

ذیل فرهنگ‌های فارسی

پیشکش به تبرستان

www.tabarestan.info

ملی‌روایی

با همکاری

مرکز میراث‌مندی



انتشارات هرمس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش بہ تیرستان
www.tabarestan.info

ذیل فرهنگ‌های فارسی

علی رواقی

پیشکش به تبرستان

www.tabarestan.info

با همکاری

مریم میرشمسی



انتشارات هرمس

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



انتشارات هرمس: تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

ذیل فرهنگ‌های فارسی
علی رواقی
با همکاری مریم میرشمسی
طرح جلد: کارگاه گرافیک سپهر
چاپ اول: ۱۳۸۱
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ: نیل
همه حقوق محفوظ است.

رواقی، علی
ذیل فرهنگ‌های فارسی / علی رواقی؛ با همکاری مریم میرشمسی. - تهران: هرمس، ۱۳۸۱.
ببست + ۵۸۱ ص.
فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرستویسی پیش از انتشار).
۱. فارسی - واژه‌نامه‌ها. الف. میرشمسی، مریم. ب. عنوان.
۴۵۳ PIR ۲۹۵۴/۹۵۹
م ۸۰-۲۴۱۸۰

ISBN 964_363_091_9

شابک ۹۶۴-۳۶۳-۰۹۱-۹

با یاد برادرم محمّد

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فهرست

نه	درباره چگونگی شکل‌گیری این فرهنگ
سیزده	پیشگفتار
پانزده	بررسی جزء به جزء این فرهنگ
بیست	نشانه‌های آوایی
بیست	نشانه‌های اختصاری دستوری
بیست	نشانه‌ها و حروف اختصاری
۱	متن فرهنگ
۳۷۱	پی‌نوشت‌ها
۵۶۲	کتابنامه فارسی
۵۷۶	منابع فارسی بخش ریشه‌شناسی
۵۷۸	کوتاه‌نوشت‌های منابع خارجی: الف (کتاب)
۵۷۹	کوتاه‌نوشت‌های منابع خارجی: ب (مجله)
۵۸۰	کتابنامه لاتین

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

درباره چگونگی شکل‌گیری این فرهنگ

در دوره دبیرستان که با همان نظام آموزشی قدیم دوره ما، آن را در شش سال می‌خواندیم، بخت به ما روی آورد و یکی از بهترین دبیران ادبیات آن روزگار، جناب آقای محمدرسول بازرگانی استادی ما را پذیرفتند. ایشان با کوششی پیگیر و بی‌نظیر، از ما می‌خواستند تا در کنار درسهای معمول دبیرستان، شماري از متنهای قدیم و نو را با دقت بخوانیم و واژه‌های آنها را یاد بگیریم تا مفهوم کتاب را دریابیم و هدف نویسنده را از نوشتن آن متن بشناسیم.

درس فارسی ما بیشتر با نوشتن یک یا چند گزارش درباره کتابهایی که می‌خواندیم همراه بود، که استاد همه این گزارشها را با دقت می‌خواندند و نارسایی‌های آن را به ما یادآوری می‌کردند. در کنار این گزارشها، استاد از ما می‌خواستند که از گوشه و کنار شهر دیدن کنیم و درباره کاستیها و دشواریهای اجتماعی و فرهنگی جامعه، آنچه به نظرمان می‌رسد، بنویسیم. بیشتر روزهای تعطیل ما به بازدید از شماری از بیمارستانها و نواخانه‌ها و از این دست جاها یا محله‌های فقیرنشین می‌گذشت، و هرکدام از ما دانش‌آموزان، به فراخور توان خود و اثرپذیری از محلها و جاهایی که دیده بودیم، گزارش‌گونه‌ای می‌نوشتیم و در کلاس می‌خواندیم.

در کنار این کارها، بخشهایی از شاهنامه را هم می‌خواندیم و می‌آموختیم، که همراه با کتابهای جنبی درباره شاهنامه بود. برای من که از دوران کودکی در محیط خانه چشم و گوشم با شاهنامه و حافظ و اسکندرنامه و کتابهایی از این دست، خو گرفته بود، از اینکه استاد با شیوه‌ای دیگر، شاهنامه را برای ما می‌خواندند و شرح و توضیح می‌کردند، چونان ماهی‌ای که آبی تازه یافته باشد، جانی تازه گرفته بودم؛ با رغبت بسیار شاهنامه را می‌خواندم و در به در به دنبال فهمیدن معنی واژه‌ها و درک مفاهیم این نوشته‌ها بودم و چون پاره‌ای از واژه‌ها را در فرهنگهای دم‌دستی نمی‌توانستم بیابم، با راهنمایی استاد، چند فرهنگ را خریدم؛ فرهنگ آندراج و برهان قاطع و نفیسی، سه فرهنگ بودند که در آن سالها به آنها مراجعه می‌کردم؛ آن وقت‌ها هنوز فرهنگ استاد معین فراهم نشده بود و همه دفترهای لغت‌نامه نیز به چاپ نرسیده بود.

دوران دبیرستان گذشت و به دانشکده ادبیات رفتم. از اتفاق نیک، در دوره کارشناسی (لیسانس) زبان و ادبیات فارسی در مشهد، شادروان استاد دکتر احمدعلی رجایی بخارایی، که خدایش بیامرزاد، متون فارسی را به ما درس می‌دادند.

ایشان یکی از بهترین استادان متن‌شناس بودند که با دقتی وسواس‌گونه، شماری از نوشته‌های کهن و قدیمی فارسی را به ما آموختند، شاهنامه و بیهقی و اسرارالتوحید و پاره‌ای دیگر از متنها را می‌خواندیم و دشواریهای این متون را از ایشان می‌پرسیدیم و ایشان با همه درستی و تندی که داشتند، با رویی گشاده و آرام و مهربان پاسخ می‌دادند.

آن وقت‌ها رسم بود که دانشجویان حتی در مقطع کارشناسی (لیسانس)، رساله‌ای فراهم کنند؛ با علاقه فراوانی که به ایشان داشتم، درباره رساله با استاد صحبت کردم و ایشان فرمودند که تاریخ بلعمی و ترجمه تفسیر طبری را بخوان و هر کدام از این دو کتاب را که خواستی برای رساله انتخاب کن.

خواندن تاریخ بلعمی برایم چندان دشوار نبود، بیشتر واژه‌های این کتاب را می‌شناختم و یا با کمک فرهنگها به معنی آنها پی می‌بردم، تنها شمار محدود و معدودی از واژه‌ها در این کتاب بودند که با مراجعه به فرهنگهای متعدد، نتوانستم آنها را بیابم.

اما ترجمه تفسیر طبری چنین نبود، شمار واژه‌های ناشناخته و دشوارخوان این متن فراوان بود و بسیاری از واژه‌های این کتاب در هیچ‌یک از فرهنگ‌نامه‌ها دیده نمی‌شد.

دشواری‌های واژگانی این کتاب در بخش‌های ترجمه قرآن، بسیار گسترده‌تر از بخش قصه‌های قرآنی این متن بود؛ از این روی با راهنمایی ایشان، پاره‌ای از وقت خود را در کتابخانه آستان قدس رضوی می‌گذراندم تا برابری قرآنی این ترجمه را با برخی از ترجمه‌های قدیم مقایسه کنم؛ از این سنجش دریافتم که واژه‌های ناشناخته‌ای که در فرهنگ‌های فارسی نیامده‌اند، کم نیستند.

خوب به یاد دارم روزی را که یکی دیگر از استادان نامدار ما می‌خواستند دیوان رودکی را برای ما بخوانند و دشواری‌های این متن را برایمان بگویند و ضمناً به ما بیاموزند که چگونه باید از فرهنگ‌های فارسی بهره برد. در کلاس نشستیم بودیم که استاد وارد شدند، سه یا چهار تن از کارمندان کتابخانه و دانشکده، هر کدام با یک یا دو دوره فرهنگ در بغل آمدند و کتابها را روی میز استاد گذاشتند.

میز استاد بر روی سکویی قرار داشت که از کف اتاق حدود سی سانتیمتر بلندتر بود، ابتدا پشت میز نشستند و از بیت اول دیوان رودکی، چاپ سه جلدی مرحوم نفیسی، آغاز کردند و خواندند و برای یافتن واژه‌ها به فرهنگها مراجعه کردند و برای ما چند بیت را گفتند، کلاس تمام شد و ما حدود هشت و حداکثر ده بیت را خوانده بودیم.

آن روز به من خیلی سخت گذشت، برای من که آدمی شتابناک و بی‌تابم، ادامه این درس به این صورت برایم بسیار دشوار بود، دوگانگی عجیبی پیدا کرده بودم، هم دلم می‌خواست که رودکی را بخوانم و بیاموزم و هم می‌خواستم که این کار هرچه زودتر به سامان برسد؛ از این روی، همچنان شتابزده در پایان درس اجازه گرفتم و به استاد گفتم: «اگر قرار باشد که ما رودکی را به این صورت که امروز خواندیم، بخوانیم، در حدود صد جلسه طول می‌کشد و طبعاً نمی‌رسیم که این کار را...». استاد نگذاشتند که سخن من به سرانجامی برسد، با اندکی تندی و شاید خشم، که از ساحت ایشان دور می‌نمود، گفتند: «پس خود شما همه کتاب را بخوانید و لغات آن را بیرون بیاورید و در دفتری بنویسید و به ما بدهید.» همین و تمام و حرفی دیگر نزدند و رفتند.

من که تا آن روز از استاد چنین برخوردی را ندیده بودم، در برابر کاری قرار گرفتم که هنوز است دشواری و سنگینی آن را حس می‌کنم. با خودم گفتم شاهنامه و ترجمه‌های قرآن و تفسیر طبری کم بود که رودکی هم به آن اضافه شد. روزها می‌گذشتند و من با رودکی و دشواری‌های واژگانی دیوان کوچکی که از رودکی مانده است، دست به‌گریبان بودم. با این همه جا نزد و به اصطلاح خیلی ترس ورم نداشت و مشتاقانه هر شب دست‌کم ده پانزده بیت از رودکی را زیر و رو می‌کردم و لغت‌های ویژه آن را در فرهنگها می‌کاویدم، برخی را می‌یافتم و پاره‌ای را پیدا نمی‌کردم.

اندیشه تألیف مجموعه‌ای به عنوان حاشیه‌ای بر فرهنگ‌های فارسی یا ذیلی بر فرهنگ‌های فارسی از همان روزگار دانشکده ادبیات مشهد، در سرم شکل گرفت و بعدها با کارآموزی در بنیاد فرهنگ، که به سرپرستی و مدیریت استاد دکتر خانلری اداره می‌شد، این اندیشه سخت نیرو گرفت.

بنیاد فرهنگ کار خود را با چاپ و نشر متون فارسی آغاز کرد؛ هسته مرکزی پژوهشی بنیاد فرهنگ، در آغاز از سه بخش تشکیل می‌شد، یکی لغت فارسی و دیگر بخش دستور و سوم انتشارات. دوست دیرین، دکتر محسن ابوالقاسمی، سرپرست لغت فارسی بود و بخش دستور و تاریخ زبان فارسی، زیر نظر دوست و همکار عزیزم دکتر هرمز میلانیان.

من در بخش دستور کار خود را آغاز کردم، استاد خانلری در آن روزها دست‌اندرکار نوشتن کتاب تاریخ زبان فارسی بودند، از این روی ما باید در گروه دستور با خواندن متون فارسی، یادداشتهایی را که استاد می‌خواستند فراهم می‌کردیم. از سوی دیگر استاد خانلری با عنایتی که به چاپ دقیق و پاکیزه متون فارسی داشتند، شماری از متنهایی را که برای چاپ به بنیاد سپرده می‌شد، برای مقابله با دست‌نوشت به من می‌دادند؛ من همه این کارها را با کمک دوستانم از جمله شادوران دکتر

احمد طاهری عراقی و چند تن دیگر، با شوق و رغبت انجام می‌دادیم. تمام وقت من صرف خواندن متون فارسی می‌شد و یا مقابله دست‌نوشته‌های کهن و یا بیرون آوردن نمونه‌هایی از متون فارسی که استاد برای تاریخ زبان خواسته بودند، از این متن خوانیها بود که دریافتم، وجود یک فرهنگ دست‌کم برای شماری از واژه‌های دشوارخوان و کمیاب متنهای فارسی تا چه اندازه ضروری است. همچنین دانستم که فرهنگ‌نویسان ما، چه در گذشته و چه حال، از لغت فرس گرفته تا لغت‌نامهٔ دهخدا و فرهنگ استاد معین، هیچ کدام آیین‌مندی درست و روشنی برای ضبط و ثبت واژه‌ها و کاربردهای زبانی و بیانی از متون در فرهنگهای خود نداشته‌اند؛ از این روی بسیاری از کاربردهای زبانی و بیانی در هیچ‌یک از فرهنگهای فارسی نیامده‌اند.

اکنون که این کاغذ را سیاه می‌کنم، بر این باورم که آنچه تاکنون به عنوان ذیل فرهنگهای فارسی فراهم شده است، در برابر کار و پژوهش بزرگی که باید برای شناخت و ضبط و ثبت کم و کاستیهای فرهنگهای موجود فارسی انجام شود، دفتر بسیار کوچکی است.

یادداشت‌های دفتری که پیش چشم دارید از سالهای ۴۰-۱۳۲۹ یعنی از سی و اند سال پیش، قطره‌قطره فراهم شد و حدوداً تا سال ۱۳۴۸ ادامه داشت اما باز هم دل من بار نمی‌داد که این نوشته‌ها را به همان صورت به چاپخانه بسپارم. چاپ و نشر متنهای تازه فارسی که طبعاً شماری واژه‌های تازه‌یاب را در برداشت، صعب شد که این پژوهش همچنان دنبال شود. آن سالها می‌خواستم مجموعه این یادداشت‌های پراکنده را در دفتری طبع و نشر کنم اما از سال ۶۲-۱۳۶۱ قرار گذاشتم که این دفتر به صورت یک فرهنگ کوچک تدوین شود و آن پراکنده‌ها در قالب یادداشت‌های توضیحی برای شماری از واژه‌ها، در پایان این کتاب بیاید.

برای شکل‌گیری این دفتر با همهٔ کوچکی‌اش، بسیاری از دوستان و همکاران من، شماری از سالهای خوب و تر و تازهٔ جوانی را برای بهتر فراهم شدن این کار گذاشتند؛ همکار خوب این مؤسسه، آقای مسعود قاسمی، مدتی از وقت خود را برای آماده‌سازی بخشی از این کار گذاشت و در کنار ایشان و پس از آن خانم مریم میرشمسی، که سالهای سال است با من همکاری دارد، این کار را به عهده گرفت و همو این کار را به این شکل و شمایل به انجام رساند و همراه با ایشان، خانم شکبیا صیاد کارشناس ارشد کوشا و آگاه زبان و ادب فارسی، برابرگذاری واژه‌های قرآنی و عربی را بر عهده گرفت و مواد پی‌نوشتها را فراهم آورد.

اگر همراهی و کمکهای آنها نبود، بی‌گمان با این همه گرفتاریها، که من برای خودم درست کرده‌ام، این دفتر نمی‌توانست سامانی بگیرد و به دست شما برسد.

دربارهٔ ضبط شماری از واژه‌ها، در همان سالهای نخستین تألیف (۹-۱۳۴۸)، با دوستان خوب و نازنینان از دست‌رفته، دکتر مهرداد بهار و دکتر احمد تفضلی، رایزنی داشتم، روانشان شاد باد.

فراهم کردن یک فرهنگ بزرگ برای زبان فارسی که ریشه‌شناسی همهٔ واژه‌ها را در بر داشته باشد، از آرزوهای دیرین من بود؛ برای رسیدن به این نیاز و خواسته، چند تن از همکاران این مؤسسه، آقایان عبدالرحیم بهروزیان و یدالله منصوری و خانمها مهرانوش ملایری و شیدا جلیلود کوشش کردند تا برای شماری از واژه‌های این فرهنگ، هرچند به صورتی ابتدایی و ناهمگون، یک کار کوچک ریشه‌شناسی انجام شود.

در مراحل پایانی کار، هنگامی که کتاب برای چاپ آماده به نظر می‌رسید، در بخش ریشه‌یابی‌ها، نارساییها و نادرستیهایی به نظر رسید که از دوست عزیز جناب دکتر داریوش اکبرزاده درخواست کردم به این بخش نگاهی بیندازند و در حد امکان اشتباهها و خطاهای آشکار و موارد مشکوک آن را متذکر شوند، ایشان نیز از روی محبت و دلسوزی بسیار و با صرف وقت، در انجام این کار ما را رهین منت خود کردند. همچنین خانم رقیه صدیق حروف‌چینی متن فرهنگ و خانم اکرم مهدی حروف‌چینی پی‌نوشتها را به انجام رساندند. از همهٔ این مهربانان سپاسگزارم.

علی رواقی

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشگفتار

شناخته شده و در فرهنگها نیز ضبط شده‌اند، اما در معنی مذکور در فرهنگ ما، در فرهنگی نیامده‌اند و یا شاهدهی ندارند.

بنا بر این گفته‌ها، فرهنگ حاضر، یک فرهنگ جامع نیست و در آن نمی‌توان هر واژه‌ای را جستجو کرد و یافت. میزان ما، در میان فرهنگهای موجود زبان فارسی، لغت‌نامه دهخدا است و ما این فرهنگ ارزشمند را، معیار انتخاب این واژگان قرار دادیم؛ زیرا بر این باوریم که این فرهنگ کوشیده است که جامع فرهنگهای پیش از خود باشد.

فرهنگ لغت‌نامه فارسی^۱، که بخش ناچشم‌گیری از آن تا به حال منتشر شده، به سبب اینکه هنوز در ابتدای راه است و چندان شناخته‌شده و مورد استفاده همگان نیست، در نظر نیامد؛ با اینکه در حرف «آ» و «الف»، برخی از مدخلها و شواهد فرهنگ حاضر با فرهنگ مذکور مشترک است.

بخش چشمگیری از مدخلهای این فرهنگ، واژگانی هستند که در متون قرآنی ترجمه‌شده به فارسی و همچنین فرهنگهای عربی به فارسی به کار رفته‌اند. به گمان ما این دسته از متون فارسی، با اینکه صبغه و رنگ گونه‌ها و گویشهای گوناگون زبان فارسی را دارند، دارای ارزش و اهمیت بسیارند. بررسی واژه‌های بسیط و مرکبی که در برابر واژه‌های قرآنی و عربی نهاده شده، گنجایش و امکان زبان فارسی را در برابرگذاری برای واژه‌های بیگانه نشان می‌دهد. از نظر ما، این دو گروه از متون زبان فارسی که مورد

فرهنگی که پیش رو دارید، نتیجه پژوهش و تعمقی چند ده ساله در متون زبان فارسی و جمع‌آوری واژه‌های شاذ و کمیاب و دشوارخوان این متون است.

ما مدعی نیستیم که در این فرهنگ تمامی واژه‌های کم‌کاربرد و نادر گردآوری شده، بلکه این فرهنگ نشان‌دهنده «مشتی از خروار» است. و اگر خدا یاریمان دهد، دفترهای دیگری از این فرهنگ را، به پیشگاه دوستداران نوشته‌های کهن فارسی و پژوهشگران و فرهنگ‌نویسان این مرز و بوم تقدیم خواهیم کرد.

فرهنگ حاضر شامل بیش از ۴۰۰۰ مدخل است و واژگانی که در آن گردآوری و ضبط شده‌اند، بیشتر واژه‌هایی هستند که یا در فرهنگهای فارسی ضبط نشده‌اند و یا اگر ضبط شده‌اند، شاهدهی برای آنها ذکر نشده است و یا اینکه دارای ضبط‌های مشکوک‌اند.

به عبارتی دیگر، مدخلهای این فرهنگ، شامل یکی از مقوله‌های زیرند:

الف) واژه‌هایی که در فرهنگهای موجود و در دسترس فارسی ضبط نشده‌اند، و ما در این فرهنگ، آنها را با ذکر شاهد آورده‌ایم.

ب) واژه‌هایی که در فرهنگهای فارسی ضبط شده‌اند ولی شاهد ندارند و ما برای آنها شاهد یا شاهدهی یافته‌ایم.

پ) واژه‌هایی که در فرهنگهای فارسی دارای ضبط و قرائت مشکوک هستند؛ و ما شکل تصحیح‌شده این واژه‌ها را ضبط کرده و در بخش پی‌نوشتها دلایل و شواهد ضبط موردنظر خود را نشان داده‌ایم.

ت) دسته‌ای از واژگان این فرهنگ، واژه‌هایی هستند که

۱. این فرهنگ در مؤسسه لغت‌نامه دهخدا توسط جمعی از مؤلفان در حال تألیف است.

پیشگفتار

درخور ذکر است که در لغت‌نامه دهخدا بسیاری از واژه‌هایی که منبع آنها تنها فرهنگ شعوری بوده، توسط مؤلفان این فرهنگ، مورد شک و تردید قرار گرفته و گاه آنها را از «برساخته‌های شعوری» دانسته‌اند. ما در فرهنگ حاضر، با ارائه نمونه یا نمونه‌هایی برای آن واژه‌ها، صاحب فرهنگ شعوری را از این اتهام مبرا کرده‌ایم. برای نمونه بنگرید به این واژه‌ها و پی‌نوشت آنها: پلوک، پناقتن، پنکن، شافیدن، شاویدن، گیش‌موی و لرس.

بی‌مهری و یا کم‌مهری فرهنگ‌نویسان قرار گرفته و می‌گیرند، دارای ارزش لغوی و زبانی انکارناپذیری‌اند که کم‌دیده و یا نادیده گرفتن آنها، از دست دادن بخش بزرگی از واژگان زبان فارسی است.

در بخش پی‌نوشتها کوشیده‌ایم که شواهد دیگری را که از یک واژه در دست داریم، در پیش روی کاربران این فرهنگ بگذاریم. همچنین گزارش‌گونه‌ای از حضور واژه در لغت‌نامه دهخدا و سایر فرهنگها عرضه داشته‌ایم.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

بررسی جزء به جزء این فرهنگ

دربارهٔ مدخلها

مدخل از نظر معنایی با یکدیگر تفاوت بسیاری دارند و امکان یک واژه بودن آنها کم است، از این رو در دو مدخل جداگانه عرضه شدند.

مدخلهای ارجاعی؛ برخی از مدخلها به مدخل دیگری ارجاع داده شده‌اند؛ بیشتر این مدخلها مصادر و واژگان بسیطی هستند که در مدخلی دیگر با یک پیشوند و یا در یک واژه مرکب دیده می‌شوند و ما برای صورت بسیط آنها شواهدی نیافتیم؛ از این رو صورت بسیط آنها را ضبط کردیم و به صورت‌های مرکب و پیشوندی آنها ارجاع دادیم. برخی از مدخلها، به صورت مرکب در جمله شاهد به کار رفته‌اند و درست‌تر آن بود که مدخل به صورت مرکب ذکر شود و یا شاهد ذیل ترکیب بیاید، ولی چون ترکیب ساخته شده کم‌اهمیت و درخور توجه نبود، ما به مرکب بودن آن توجه نکردیم مانند: مدخلهای «انبا»، «اندوغ» و «بشترم» که هر کدام در جمله شاهد در ترکیبهای «با انبا»، «با اندوغ کردن» و «با بشترم شدن» به کار رفته‌اند.

دربارهٔ آوانگاری و تلفظ

آوانگاری و ضبط مدخلها در این فرهنگ بر پایهٔ چهار اصل زیر انجام گرفته است:

الف) تلفظ دسته‌ای مدخلهای این فرهنگ، از نظر فرهنگهای فارسی و اهل زبان شناخته شده است، بنابراین با در نظر گرفتن ضبط سایر فرهنگها از این واژه‌ها و نیز شناخت خود از آن، به آوانگاری آنها مبادرت کردیم.

ب) برخی از مدخلهای این فرهنگ، واژه‌هایی‌اند که در متن اصلی‌شان دارای حرکت هستند؛ بنابراین اگر این

در این فرهنگ به مدخلهایی برمی‌خوریم که ممکن است در فرهنگهای دیگر به صورت «زیرمدخل» مطرح شوند، مانند برخی از اضافه‌ها و موصوف و صفتها، مصادر مرکب و عبارتهای فعلی و افعال؛ ما در این فرهنگ برخی از اضافه‌ها را با هویت دستوری «اضافهٔ اسمی» و برخی از موصوف و صفتها را به عنوان «اضافهٔ وصفی»، مدخل قرار داده‌ایم؛ زیرا بسیاری از این کاربردها دارای یک مفهوم مشخص و در برابر یک واژهٔ عربی به کار رفته‌اند، مانند: آب اندک، آب بویناک، آب جهنده که در برابر واژهٔ قرآنی «نطفة» نشانده شده‌اند.

مدخلهای ستاره‌دار؛ بر سر بسیاری از مدخلها این علامت * دیده می‌شود؛ این علامت نشانگر این است که این واژه دارای پی‌نوشت است و خواننده می‌تواند در بخش پی‌نوشتها، توضیح و شواهد اضافه و یا یکی از این دو را برای آن واژه بیابد.

مدخلهای شماره‌دار؛ مدخلهایی را که از نظر املائی شکلی یکسان داشتند — علی‌رغم تفاوت در تلفظ — با اعداد ریز بر روی مدخلها، آنها را مشخص کردیم. با اینکه می‌دانستیم متفاوت بودن تلفظ، خود تمایزدهنده است ولی چون در این فرهنگ در برخی از واژه‌ها تلفظ تمایزدهنده است و برای برخی دیگر تلفظ مشخص و قابل قبولی وجود ندارد، از این رو املائی واژه‌ها را در نظر گرفتیم.

دسته‌ای دیگر از مدخلهای شماره‌دار، مدخلهایی هستند که با اینکه از نظر تلفظ یکسان‌اند و یا اینکه ما برای هیچ کدام ضبط موردقبولی ارائه نکرده‌ایم ولی چون این دو

کشیده بخواند مانند الف انتهایی «قالوا وکتبوا». ما در این گونه موارد، این «الف» را تنها در شاهد باقی گذاشتیم. مانند مدخلهای «خواستو شدن»، «دمرو کردن»، «سکارو»، «فادو» و ...

شیوه آوانگاری مورد استفاده ما در این فرهنگ، شیوه معمول و امروزی این امر است؛ بنگرید به فهرست نشانه‌های آوایی.

درباره هویت دستوری مدخلهها

نقش دستوری مدخل، پس از قلاب (کروشه) آوانگاری، درون کمانک (پرانتز) با علامت اختصاری نشان داده شده است؛ بنگرید به فهرست نشانه‌های اختصاری دستوری.

برخی از مدخلهها دارای هویت دستوری اند، یعنی از یک نقش دستوری به سمت یک نقش دیگر حرکت کرده‌اند؛ به طور مثال یک واژه می‌تواند از صفت بودن به سمت اسم بودن حرکت کند. در این باره، ذکر چند نکته ضروری است: فرهنگ ما بنا بر مقتضیات آن، فرهنگی است محدود و مبتنی بر شاهد و کاربرد یک واژه در متن، از این رو ملاک و سنجه ما برای تعیین هویت دستوری یک واژه، شکل کاربردی آن واژه در متن است. به طور مثال اگر یک صفت فاعلی مانند «بخشیدار» (بخشنده)، به صورت جمع به کار رفته باشد، ما برای آن، هم هویت دستوری صفت و هم اسم را ذکر کرده‌ایم. ولی اگر در شاهد به صورت اسمی به کار رفته باشد، برای آن تنها هویت صفت را در نظر گرفته‌ایم. البته در اکثر موارد، شواهد اضافی موجود در پی‌نوشتها را نیز بررسی کردیم.

برای شناسایی لازم و متعددی بودن مصادر، در برخی از موارد، بویژه در شواهد نقل شده از متون ترجمه‌ای، دچار سردرگمی و مشکل شدیم، زیرا به سبب ناشناخته بودن مصدر مورد نظر و در دست داشتن برابر قرآنی آن، تصمیم‌گیری برایمان دشوار بود. بنگرید به مدخلهای «بستاده شدن»، «بستاوه شدن» و «پساوه شدن».

درباره معنی‌گذاری

با توجه به اینکه این فرهنگ، یک فرهنگ پایه نیست و در

حرکت‌های گذاشته شده کامل و به دور از شبهه بود، ما آنها را بر اساس حرکت‌های موجود، آوانگاری کردیم و کوشیده‌ایم که در شاهد ارائه شده نیز این حرکتها را عیناً بازنویسی کنیم.

پ) در موارد اندکی نیز، آوانگاری تلفظ یک مدخل بر پایه ریشه‌شناسی آن واژه و شباهت آن با دگرواژه‌های آن (کاربردهای دیگر یک واژه با دگرگونی آوایی) انجام پذیرفته است.

برای شماری از مدخلهها، نتوانستیم ضبط صحیح و موردقبولی بیابیم. بنابراین درون کمانک ضبط تلفظ، تنها یک علامت سؤال به چشم می‌خورد. همچنین اگر یک مدخل دارای دو جزء بود که یک جزء آن شناخته شده بود و دیگری نه، در این صورت جزء شناخته شده را آوانگاری کردیم و به جای جزء ناشناخته، علامت سؤال نهادیم.

کسره پایانی بسیاری از واژگان زبان فارسی که به عنوان «هاء بیان حرکت» شناخته شده است، در زبان فارسی قدیم و در بسیاری از گویشهای رایج زبان فارسی، «فتحه» تلفظ می‌شده و می‌شود. با اینکه این فرهنگ دربردارنده واژه‌های کهن و قدیمی است و در بسیاری از متون مورد استفاده ما، بروشنی بر روی حرف پیش از «ه»، «فتحه» نهاده شده است، برای اینکه از شیوه جدید فرهنگ‌های امروزی پیروی کرده باشیم و این فرهنگ، فرهنگی باشد که استفاده از آن برای همگان آسان باشد، تلفظ «زبان فارسی معیار امروز» را پذیرفتیم و تلفظ قدیم را درون کمانک (پرانتز) قرار دادیم؛ به طور مثال «آب‌آخته» را این‌گونه آوانگاری کردیم: abāxte(a).

در آوانگاری و ضبط تلفظ واژه، به صورت تلفظی آن واژه توجه کردیم نه املاي آن؛ به طور مثال واژه «شنبه» را در ترکیب «شنبه کردن»، به صورت sambe(a) آوانویسی کردیم.

همچنین برخی از کاتبان متون دست‌نویست فارسی، در انتهای واژه‌هایی که به مصوت بلند (او= u) ختم می‌شوند، یک «الف» زائد می‌گذاشتند و این «الف» به هیچ وجه تلفظ نمی‌شود بلکه کاتبان به تقلید از کتابت عربی این الف‌ها را می‌گذاشتند تا خواننده بداند که این مصوت را

(=ظاهراً) دیده می‌شود؛ این علامت نشان می‌دهد که معنای ارائه شده توسط مؤلف، با حدس و گمان همراه است.

گاه برخی از مدخلها، معنای ارجاعی دارند، یعنی به جای معنی، علامت ارجاع به یک واژه دیگر دیده می‌شود. ملاک ما در ارجاع معنی یک واژه به معنی واژه‌های دیگر، معروف یا مشهور بودن یک واژه نبوده، بلکه ترتیب الفبایی واژه‌ها در نظر گرفته شده است، واژه‌ای که از نظر الفبایی تقدم دارد، معنی شده و واژه دیگری که هم‌معنی با او بوده، اگر پس از آن آمده باشد، به واژه هم‌معنی پیش از خود، ارجاع داده شده است.

گاه پس از ذکر معانی و مترادفات یک واژه، عبارت «نیز ←» به چشم می‌خورد؛ خواننده با رجوع به واژه ارجاع شده، می‌تواند کاربردی شبیه آن واژه و یا مترادف یا متضاد و یا هم‌خانواده آن را ببیند. معانی مختلف یک واژه با شماره از یکدیگر متمایز شده‌اند.

درباره جمله شاهد

ما در این فرهنگ تنها به ذکر یک شاهد برای واژه مدخل بسنده کرده و شواهد بیشتر آن واژه را در بخش پی‌نوشتها آورده‌ایم.

واژه مدخل در شاهد با حروف درشت‌تر و سیاه‌تر مشخص شده است.

اگر واژه مورد نظر، دارای برابر قرآنی یا عربی بوده، درون قلاب با یک علامت مساوی، آن را یادآور شده‌ایم و در صورت قرآنی بودن آن، درون پرانتزی که منبع و صفحه شاهد، در آن درج است، نام سوره و شماره آیه نیز ذکر شده است.

گاه درون جمله شاهد، یک واژه دارای علامت ستاره * است؛ این علامت به ما نشان می‌دهد که ضبط این واژه در منبع اصلی، به گونه‌ای دیگر است و ما در حقیقت، صورت تصحیح شده و مورد قبول خود را در آنجا درج کرده‌ایم. در چنین مواردی پس از جمله شاهد، همان علامت ستاره دیده می‌شود که ضبط آن واژه را در منبع اصلی به ما نشان

حکم یک فرهنگ مکمل برای دیگر فرهنگهای زبان فارسی است، از این رو، شیوه مترادف‌گذاری برای آن مناسب به نظر رسید هرچند در مجموع به ترادف معنایی باوری ندارم و آن را درست نمی‌دانم، با این حال در بسیاری از موارد، ما از شیوه توضیح‌نویسی و مترادف‌گذاری، در کنار هم سود جستیم.

برای برخی از واژه‌ها، معنی‌گذاری و ارائه یک معنی نسبتاً صحیح و مناسب امکان‌پذیر نبود و نتوانستیم حتی به صورت حدس و گمان هم، برای آن معنایی ارائه دهیم. بنابراین به جای معنی، یک علامت سؤال (?) گذاشتیم. شاید بر ما خرده بگیرند که چرا واژه‌ای را که معنای آن تا این حد نامعلوم است، در فرهنگ خود ضبط کرده‌اید، ما در جواب این دوستان می‌گوییم که بودن چنین واژه‌ای در مجموعه واژگان زبان فارسی محرز است، زیرا دست‌کم در یک متن فارسی به کار رفته است و ما حق نداریم که یک واقعیت را نادیده بگیریم. ما این واژه را در این فرهنگ با ذکر شاهد و احیاناً توضیحاتی ضبط کرده‌ایم، به این امید که روزی، با دستیابی به متون دیگر، گره آن گشوده شود. و بر این باوریم که نشان دادن و اظهار مشکلات و نادانسته‌ها، از نادیده گرفتن و پوشاندن آنها خردمندانه‌تر است.

در ارائه برخی معانی از حرف ربط «و» همچنین «یا» کمک گرفته شده و این کار معمولاً در واژگانی اعمال شده است که مربوط به متون ترجمه‌ای از قرآن یا فرهنگ‌نامه‌های عربی به فارسی بودند و معنی روشنی نداشتند، بنابراین برای ما مشخص نیست که آیا مترجم واژه مورد نظر را که برابر قرآنی یا عربی دارد، با توجه به لفظ، برابرگذاری کرده و یا با توجه به مفهوم و برداشت شخصی خود. از این رو معنای این واژه‌ها دارای چنین ویژگی‌اند.

بسیاری از معانی مترادف، خود واژه‌های دشوار به نظر می‌رسند؛ لازم به ذکر است که این مترادفها در فرهنگها ضبط شده‌اند و آوردن آنها در این فرهنگ اغلب به سبب شباهت آن با واژه مدخل بوده است.

پیش از برخی از معانی، علامت اختصاری «ظ.»

پرداختیم؛ لازم به ذکر است که در واژه‌های مرکب، گاه یک جزء دارای ریشه است و جزء دیگر نه.

شایان ذکر است که در ریشه‌شناسی واژه‌ها، ما تنها به ریشه‌یابی واژه در خانواده‌ی زبانهای ایرانی و هندواروپایی پرداخته‌ایم و با سایر خانواده‌های زبانی کاری نداشته‌ایم. البته درباره‌ی مدخلهایی که از یک واژه عربی ساخت گرفته‌اند، به عربی بودن ریشه آن واژه، اشاره شده است.

در اکثر ریشه‌شناسی‌های واژگان این فرهنگ، به گویشهای مختلفی اشاره شده است که بیشتر آنها دارای مأخذند؛ گاه ذبده می‌شود که به گویش یا گویشهایی اشاره شده که مأخذی ندارند، این بدین سبب است که همکاران پژوهشگری که به ریشه‌یابی این واژه‌ها پرداخته‌اند، خود گویش و آن گویش بوده‌اند؛ از این رو مأخذی ذکر نکرده‌اند. گفتنی است که اشاره به یک گویش خاص بدین معنا نیست که این واژه در گویشهای دیگر وجود نداشته و تنها مختص این گویش است. کار بررسی و سنجش این واژگان با گویشهای زبان فارسی پژوهشی جداگانه می‌طلبد.

ریشه‌شناسی یک مدخل چه یک جزئی باشد و چه چندجزئی، با یک دایره‌توپر سیاه ● در انتهای هر مدخل از بخشهای دیگر متمایز شده است.

در این بخش نیز به علامت ارجاع برمی‌خوریم و این بدین معنی است که می‌توان ریشه این واژه را در ذیل واژه ارجاع شده یافت.

در ابتدای برخی از ریشه‌ها، به علامت اختصاری «قس.» (= قیاس شود) برمی‌خوریم؛ هنگامی که ریشه‌شناس نتوانسته است صورت قطعی ریشه یک واژه را بیابد، با توجه به شباهتها، خواننده را به قیاس آن واژه با واژه‌ای دیگر راهنمایی کرده است.

برای پرهیز از تکرار منابع، در برخی از ریشه‌شناسیها در داخل پُرانتز با یک علامت ارجاع و یک منبع روبه‌رو می‌شویم، به طور مثال (← DKS) یا (→ DKS)، منظور این است که شماره صفحه مورد نظر در سطور بعد یا قبل ذکر شده است.

با اینکه کوشش شد ریشه‌یابی واژگان، دارای یک نظم و روش هماهنگ باشد، ولی به سبب به طول انجامیدن این

می‌دهد. و ما در بخش پی‌نوشتها، متعزّض دلایل ترجیح یک ضبط بر ضبط دیگر شده‌ایم.

به طور مثال در مدخل «آب‌بشدگی» در جمله شاهد بر روی این واژه یک ستاره دیده می‌شود. این واژه در کتاب مقامات زنده‌پیل به صورت «آب‌بشدلی» ضبط شده است. و ما با گذاشتن این ستاره بر روی این واژه نشان داده‌ایم که این واژه در کتاب مذکور، به گونه‌ای دیگر است که به نظر ما نادرست است و پس از شاهد این عبارت درج شده است: * م: آب‌بشدلی.

درباره‌ی برابری قرآنی و عربی درون قلاب

برخی از مدخلهایی که از متون قرآنی و عربی استخراج شده است، دارای برابر مستقل و مشخصی نیستند و واژه مورد نظر برای روشن‌تر شدن معنی آیه به کار رفته است و جنبه توضیحی و تفسیری دارد. بنابراین برای این‌گونه واژه‌ها معادل عربی گذاشته نشد.

در برخی از برابریهای قرآنی، برابر قرآنی یا عربی، در برابر یک جمله یا عبارت فارسی به کار رفته است نه در برابر یک واژه، از این رو به طور مثال ذیل مدخل «آلوفج» در جمله شاهد چنین آمده است: آلوفج خوانید [= تُقَيِّدُونَ].

درباره‌ی نام منبع و نشانی آن

نام برخی از کتابها و منابع به صورت خلاصه درج شده است؛ برای اطلاع بیشتر به فهرست منابع و مأخذ مراجعه شود.

اگر جمله شاهد برابر یک آیه قرآن و یا بخشی از آن باشد، در این صورت درون این پُرانتز، نام سوره و شماره آیه آن ذکر شده است.

درباره‌ی ریشه‌شناسی

در این بخش ما کوشیده‌ایم که برای واژه‌هایی که مدخل قرار داده‌ایم، در صورت امکان شناسنامه‌ای از آن واژه را نیز ارائه دهیم و در مواردی که یک واژه به صورت یک کل، دارای ریشه نبود، به ریشه‌یابی برای اجزای آن

بخش شواهد اضافی با یک مربع توپر سیاه ■ از یکدیگر جدا شده‌اند.

بخش اول، یعنی توضیحات، می‌تواند حاوی این آگاهیها باشد: گزارش درباره آن واژه در لغت‌نامه دهخدا یا سایر فرهنگهای فارسی، علت برتری یک ضبط بر ضبط دیگر، توضیحاتی که مفید به نظر می‌رسیده است و بررسی واژه‌ای که به جای معنی، علامت سؤال دارد.

بخش دوم شامل شواهد اضافی آن واژه است. در بسیاری از موارد که شاهد در یک متن مکرر به کار رفته است، بی‌سی از ذکر چند نمونه، فقط شماره صفحه ذکر شده است. در این بخش گاه به جای عین واژه مدخل، شواهدی برای ترکیبات و مشتقات آن واژه عرضه گردیده است.

در بخش اول، مطالبی که از سایر فرهنگها و کتابها نقل شده با قلم ایرانیک از سایر مطالب متمایز شده‌اند.

کار و تعدد همکاران در این کار، متأسفانه این خواسته به طور کامل جامه عمل نپوشید تا کاری یکدست به پژوهشگران ارائه گردد.

این کار مانند هر کار بشری، نمی‌تواند به دور از خطا و اشتباه باشد؛ و ما خود می‌دانیم که پهنای این گلیم چه اندازه است و قرار دادن آن در یک کتاب کوچک تا چه حد دشوار. از این رو، ما در انتظار نقد و نظر و راهنمایی استادان و پژوهشگران زبانهای ایرانی هستیم تا از رهنمودهای ایشان بهره ببریم و در ویرایش و چاپ دیگر این کتاب، با یاد نام آنها، نظرهای پیشنهادی این عزیزان را یادآور شویم.

درباره پی‌نوشتها

در این بخش، هر واژه می‌تواند شامل دو بخش یا یک بخش باشد؛ بخش توضیحات با یک دایره توپر سیاه ● و

نشانه‌های اختصاری دستوری			
إِ. اسم	إِضَاءُ.	إِضَافَةُ اسْمِي (مُضَافٍ وَمُضَافٍ إِلَيْهِ)	إِ. اسم مصدر لازم
ص. صفت	إِضَاو.	إِضَافَةُ وَصْفِي (مَوْصُوفٍ وَصِفَتٍ)	مصل. مصدر لازم
ق. اسم صوت	إِصْت.	إِسْمُ صَوْتٍ	مص. مصدر متعدی
مصل. حرف ربط	حَرْرِيط.	حَرْفُ رِبْطٍ	مص. ضمیر
مص. مصدر متعدی	حِرَاض.	حَرْفُ إِضَافَةٍ	حاصل مطلق
مص. ضمیر	ع.ف.	عِبْرَاتُ فِعْلِي	اسم مصدر

نشانه‌ها و حروف اختصاری	
← رجوع شود به	ظ. ظاهراً
قس. قیاس شود با	نک. نگاه کنید به
م. متن	م. ۲/۲/۱ ...
تکرار واژه مدخل	معنی شماره ۱ یا ۲ یا ۳ ...

نشانه‌های آوایی			
d	د	a	آ، اَ، اِ، اُ
z	ذ، ز، ض، ظ	a	اَ، اِ، اُ
r	ر	u	او، و
ž	ژ	o	اُ، اِ، اَ
š	ش	ow	اُ (کشیده)
q	غ، ق	i	ای، ی
f	ف	e	اِ، اَ، اِ
k	ک	?	ث، ه، ع
g	گی	b	ب
l	ل	p	پ
m	م	t	ت، ط
n	ن	s	ث، س، ص
mb	نب	j	ج
v	و	č	چ
y	ی	h	ح، ه
		x	خ

ذیل فرهنگ‌های فارسی

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش بہ تیرستان
www.tabarestan.info

thamj- «کشیدن»، آسی دبگوری *itindzun*، *iting*، *tyyd*، *tyndzyn* «کشیده، تمتد»، ریشه *ten-d-*، *ten-* هند و اروپایی *θang-:θaxta-*، *ten-s-*، *ten-k-*، *ten-gh-*، هندی کهن *tanōti* «امتداد می‌دهد»، اسلاوی کهن *tegnōti* «کشیدن»، ارمنی *t'andzr* لاتین *tenēre*، *tendere* «کشیدن» گسترده، *pungr* کهن «عرش»، انگلیسی نو *tend* (DKS.148). ← هنجیدن.

آب آما [âbâmâ] (ا)

آما سنگی که بر اثر گرد آمدن آب در شکم پدید آید؛ استسقای زخمی؛ مستسقی شده و آب آما بر او پیدا گشت و از آن بمرود. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۱ ص ۳۵۲)

• آب ← آب آخته
• آما (= آماه = آماس):

amâh < **â-ômasa* >، ریشه *dam-* «باد کردن»، سغدی، خوارزمی *ôms'* «متورم»، سنسکرت *dhmâta-* (Grt.25)؛ ایرانی باستان، ریشه **dmâ-* «متورم شدن» (DKS.152)؛ گیلکی *amâ* «آماس»، تاتی *emâ* «آماس». نیز ← آماسایدن.

آب آورد [âbâvard] (ص)

بر سر آب قرار گرفته از خس و خاشاک و مانند آن؛ آب آورده؛
الغناء؛ خاشاک آب آورد (تاج الاسامی ص ۳۹۸)

• آب ← آب آخته.

• آورد (بن ماضی) از «آوردن» ← آفردن^۲.

آب اندک [âb-e andak] (اضا)

منی:

باز بگردیمش از آب اندک [= نُظْفَه] در آرام‌گاه مادر استوار. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۷۱ ح / مؤمنون ۱۳)

• آب ← آب آخته.

• اندک:

پهلوی *andak* «اندک» (CPD.9)؛ فارسی میانه مانوی *'nd*، *'ndq* «اندک» (WMP.12)؛ کردی *hind*، *hindik* (GNE.116).

آب برین [âbborin] (ا)

شکاف؛ کنده و بریدگی در زمین؛ آب‌کند:



آب آخته [âbâxte(a)] (ص)

آب‌گرفته؛ آب در خود کشیده:

و غذا کرینج به‌شیر دارد یا ... کرینج پخته و آب آخته. (هدایة‌المتعلمین ص ۴۰۶)

• آب:

پهلوی *âb* «آب» (CPD.1)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *'b* (WMP.4)؛ پازند *âw*، *âv* (MP.II.20)؛ سغدی *'p*، *'b* (GMS.36)؛ اوستایی *'p*، *'ph*، *'pwh*، *'pyh* «آب» (AIW.325)؛ پارسی باستان *âp-*، *âpi-* (OPG.168)؛ سکاکی ختی *ũlcã*، بغنایی *op*، پشتو *ôb*، پراچی *âwə*، ارموری *wəx*، *wak*، سنگلجی *wək*، شغنی *ôw*، بدغهای *yâwyo*، وخی *yupk*، موغجانی *yaoya*، هند و اروپایی *âp*، سنسکرت *âp-*، پروسی کهن *ape* «رودخانه» (DKS.36)؛ پدینی *ô*، سیوندی *av*، *au*، تاتی *âwa*، *âwa*، بزدی *wə*، کاشی *âw*، ناییبی *âô*، نظزی *au*، سمنانی *ô*، مازندرانی *ô(u)*، گیلکی، تالشی *ôv*، دزفولی *ô*، لری *âw*، بختیاری *au*، بلوچی *âp*، *âf*، کردی *âv* (ح برهان قاطع، ۱)

• آخته (صفت مفعولی) مشتق از «آختن»:

مصدر پهلوی *âhixtan*، *âhanj-* «کشیدن» (CPD.6)؛ فارسی میانه مانوی *'hxtn*، *'hnx-* «کشیدن» (WMP.10)؛ پارسی میانه مانوی *hxt* (ELP.98)؛ سغدی بودایی *pd'nc-* «بالا کشیدن»، *prô'nt-*، *prôync-*، *prô'nt-*، *prô'nt-* «گسترده، کشیدن»، *prô'nk* «کشش، امتداد»، *prô'ntch*، *prô'nt'k* «کشیده، تمتد» (GMS.600,830)؛ اوستایی *θang-* «کشیدن» (AIW.784)؛ سکاکی ختی

خوارزمی *βwδ* (FKhD.34)؛ سغدی بودایی *βwδh*، *βwδ*، *βwδδh*، مانوی *βwδδ* «بوی خوش» (GMS.1193)؛ اوستایی *baodah-*، *baodhi-* «بو» (AiW.918,919)؛ سکاکی ختنی *bū*، بلوچی *bōd*، *bōd*، *bōz*، آمی دیگوری *bodā*، ابرونی *bud*، یغناپی *vūd*، *vūl*، وحی *wūl*، ارموری فرضی *būi*، پراچی، بدغه‌ای شغنی *wod*، *wud*، ارمنی فرضی *boir*، ریشه *-bud-*، *-baud*، هند و اروپایی *bheudh-*، هندی کهن *bodh-*، *budh-* «آگاه شدن» (DKS.294).

آب‌تلاینده [âbtalâyande(a)] (ص.)

ترشح کننده و تراوش کننده آب:

کوز هامیغ؛ کوزو آب‌تلاینده (مهذب‌الاسماء ص ۳۷۸)
• آب ← آب‌آخته.

آب تنک [âb_e to(a)nok] (اضاو.)

نطفه؛ منی:

نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و محکم از آبی لطیف و تنک بیافرید. (کیمیای سعادت ج ۲ ص ۵۱۲)
• آب ← آب‌آخته.

• تنک:

پهلوی *tanuk* «رفیق، نازک» (CPD.82)؛ سکاکی ختنی *tan-*، ریشه **tanaka-*، *tan-* «تندین»، بلوچی *tanak* «نازک»، آمی دیگوری، ابرونی *tänäg* «نازک، کوچک»، سریکی *tanük* «نازک»، هند و اروپایی *ten-* «کشیدن»، هندی کهن *tanú-*، *tánuka-* «نازک»، لاتین *teneo*، *tenuis*، ولزی *teneu*، ایرلندی کهن *tinükü*، اساکونی کهن *thunni*، اسلاوی کهن *tanæ* «نازک» (DKS.121).

آب جستار [âb_e jastâr] (اضاو.)

نطفه؛ منی:

کو بنگر انسان از چی آفریده شد، آفریده شده از آبی جستار [ماء دافق] (قرآن قدس ص ۴۰۸ / طارق/۶).
• آب ← آب‌آخته.

• جستار (صفت فاعلی) مشتق از «جستن»:

مصدر پهلوی *jastan*، *jah-* «جستن، گریختن» (CPD.46)؛

بکشتند مردمان آن آب‌برین را [=الأخْدو]. (ترجمه قرآن ری ص ۶۴۳ / بروج / ۴)
• آب ← آب‌آخته.

• برین، مشتق از «بریدن»:

مصدر پهلوی *bridan*، *brin-* «بریدن» (MP.II.50)؛ (CPD.19)؛ فارسی میانه مانوی *bryd*، *bwr-* «برید» (126). *Acta Iranica.14*؛ (WMP.29)؛ اوستایی *brāy-* «بریدن» (AiW.972)؛ سکاکی ختنی *bārrai* «سنگتراش»، *bhreṣ-*، هند و اروپایی *bher-bar-* «بریدن»، لاتین *friō*، *friāre*، هندی کهن *bharināti* (DKS.278).

آب‌بشدگی [âbbešode(a)gi] (حامص.)

بی‌آبرویی؛ آبروریزی:

اگر نرسائی، درین آب‌بشدگی * قاضی‌القضاة بوسعید باشد که در میان دو خطبه فرمان خواجه اشرف بیارند جز آب‌بشدگی * نباشد. (مقامات زنده‌پیل ص ۱۴۷)
* م: آب‌بشدلی.

• آب ← آب‌آخته.

• شده (صفت مفعولی) مشتق از «شدن». ← شدن‌جای.

آب بشلناک [âb_e bašalnâk] (اضاو.)

منی:

و گفت او را از آب بشلناک [=ماء دافق] آفریده است. (تفسیر قرآن مجید ج ۲ ص ۵۸۰ / طارق / ۶)
• آب ← آب‌آخته.

• بشلناک:

پشتو *nšatəl*، *buštədəl* «چسبیدن»، ونسی *nšsel-* «چسبیدن» (DKS.410).

آب بویناک [âb_e buynâk] (اضاو.)

منی:

و اوست آنکه بیافریند دو جفت نرینه و مادینه از آب بویناک [=نُظْفَقَ] چون بیرون آید از شما. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۷۶۵ ح / نجم / ۴۶)
• آب ← آب‌آخته.

• بویناک، مشتق از «بوی»:

پهلوی *bōy* «بو، رایحه» (CPD.19)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *bwy* «بوی» (WMP.29)؛ پازند *bōi* (MP.II.48)؛

• خوردی، مشتق از «خوردن» ← خوانند.

• آب خوره ^۱ [âbxore(a)] (د.)

۱- جای آب خوردن و آب برداشتن:

الشَّریعة: آب خوره (تاج‌الاسامی ص ۲۹۲)

۲- پیمانہ: جام:

ضواع: آب خوره (فرهنگنامه قرآنی ۹۳۸ / یوسف / ۷۲)

• آب ← آب آخته.

• خوره، مشتق از «خوردن» ← خوانند.

• آب خوره ^۲ [âbxore(a)] (د.)

لگه‌ای سپید بر پیشانی و پاشنه اسب:

چیزی که آب خوره نشان دارد سخت نیک بود و آب خوره آن

بود که پیشانی و پاشنه گاه سپید بود. (آداب‌الحرب ص ۲۲۵)

• آبدست‌گاه [âbdastgâh] (د.)

آب‌خانه؛ وضوخانه و مستراح. نیز ← بدست‌گاه:

الخلَاء: آبدست‌گاه (دستورالاحوان ص ۲۵۴)

• آب ← آب آخته.

• دست ← دست‌مال.

• گاه ← باذگاه.

• آب دوسنده [âb-e dusande(a)] (اضاو.)

منی. نیز ← آب دوشیده، آب دوغده و آب دوشیزه:

پس بیافریدیم فرزندان او را از آبی دوسنده [=نُظْفَةٌ]. (قرآن

موزة: پارس ص ۵۶ / مؤمنون / ۱۳)

• آب ← آب آخته.

• دوسنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «دوسیدن=چسبیدن»:

پهلوی *dōs* «چسب»، *dōsēn* «چسبیده» (CPD.26)؛ سغدی

بودایی، مانوی *pd'ws-*، *pd'wfs-* «چسبیدن»، بودایی

pd'wβl- «چسبیدن»، *pd'wm-* «چسباندن»

(GMS.827.453)؛ **upa-dubsa-* یغناپی

budufs- (قریب، ۹۷۷۲).

• آب دوشیده [âb-e dušide(a)] (اضاو.)

← آب دوسنده:

پس بیافریدیم از آب دوشیده [=النُّظْفَةُ]، خون بسته. (ترجمه

تفسیر طبری ص ۱۰۷۱ / مؤمنون / ۱۴)

• آب ← آب آخته.

• دوشیده ← آب دوسنده.

پازند *jah-*، *jastan*، زبور پهلوی *jhyšny*

(AiW.1281)؛ ریشه اوستایی *yah-* «جوشیدن»، هندی کهن

yas- بلوچی فرضی *jihag* سنسکرت *yāsati*، *yāsati*

(GNE.420) *yastāh*،

• آب جهنده [âb-e jahande(a)] (اضاو.)

منی:

پس کردیم آن خاک را آبی جهنده [=نُظْفَةُ]. (تفسیر قرآن

مجید ج ۱ ص ۱۸۲ / مؤمنون / ۱۳)

• آب ← آب آخته.

• جهنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «جستن» ← آب جستان.

• آب چکیده [âb-e čekide(a)] (اضاو.)

منی:

النُّظْفَةُ: آب چکیده (الدرر فی‌الترجمان ص ۴۸ / عبس / ۱۹)

• آب حقیر [âb-e haqir] (اضاو.)

منی:

آیا نیافریدیم شما را از آب حقیر [=ماءٌ مهین]. (ترجمه احیاء

علوم، منجیات ص ۱۲۲۰ / مرسلات / ۲۰)

• آب ← آب آخته.

• حقیر: عربی، صفت‌مشبه از ریشه «ح ق ر».

• آب خوار [âb-e xâr] (اضاو.)

منی:

پس کرد زاده او... از آبی خوار و ضعیف [=ماءٌ مهین].

(تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۵ ص ۳۰۸ / سجده / ۸)

• آب ← آب آخته.

• خوار:

پهلوی *xwâr* «ذلیل، خوار»، فارسی میانه مانوی *xw'z*

(CPD.95)؛ سغدی بودایی *δw'ry* خواری، مانوی مسیحی

خواری *xwy'ry* (قریب، ۱۰۸۲۹، ۴۳۲۶)؛ اوستایی

xwātra- «مرکب از *xva/hu* + **ātra-*

(AiW.1876)؛ افغانی *xwâr*، بلوچی *wâr*، کردی فرضی *xâr*

(GNE.496).

• آب خوردی [âb(e)xordi] (د.)

آب‌گوشت؛ گوشت‌آب:

المترق: آب‌خوردی (قانون ادب ص ۱۱۷۷)

• آب ← آب آخته.

هند و اروپایی *leig-*، هندی کهن *réjati, réjate*
(DKS.364).

آبساره [âbsâre(a)] (د)

جای پرآب:

بسی سوگند خورد آن ماهپاره

که گل شد غرقه چون در آبساره. (خسرونامه ص ۲۷۹)

• ← آبسال.

آبسال [âbsâl] (د)

هنگام پربابی و پربارانی که معمولاً در فصل بهار است:

و اندر آبسال بر سر کوه‌ها یابند. (الابی ص ۱۹۷)

• پهلوی *âbsâlân* «پزانان، هنگام بار» (مینوی خرد، ۱۵)؛

a f sâlân * (CPD.5)؛ بازند *âwsârâ* (MP. II.28)؛

سکایی ختنی *pasâlâ*، ایرانی باستان *pa-sarda* *، پشتو

«هار»، *psarlai, pasarlai*، موغانی *psidroh*

«هاران»، و نسق *pa-sarda-swarla* * (DKS.225)؛

عربی قرصی آبسال، آبسال «جشن آغاز بار».

«تفضل، احمد، مجله انجمن فرهنگ ایران باستان، شماره ۱، سال

چهارم ص ۴۲ به بعد».

آبسان [âbsân] (د)

آهن یا سنگی که با آن کارد و شمشیر و مانند اینها را تیز می‌کردند؛

افسان؛ فسان؛ سان:

آبسان را از این جا مسنّ گویند که کارد با او بسایند. (تفسیر

ابوالفتح رازی ج ۱۱ ص ۳۲۱)

• پهلوی *a f sân*، سنسکریت *êâna*، فس. ارمی *yesan 1*،

وخی *pasân* (GNE.98).

(Henning, BSOS xii, 1947, p.45)

(MP. II.24-5).

آبستین [âbestin] (د)

آستین:

به آبستین قبا، دهان پاک کرد. (متخب رونق ص ۲۲۶)

آب سخیف [âb-e saxif] (اضاوی)

نطفه؛ منی:

و این همه از آن آب سخیف آفرید. (کیمیای سعادت ج ۲

ص ۵۱۳)

• آب ← آب آخته.

آب دوغده [âb-e duqde(a)] (اضاوی)

← آب دوستده:

ما بیافریدیم شما را از خاک، پس از آبی دوغده [=نُطْفَه].

(ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۵۲ / حج / ۵)

• آب ← آب آخته.

• دوغده ← آب دوستده.

آبروش [âbraveš] (د)

گذرگاه آب. نیز ← آبروشن:

الْتَعَب؛ آبروش وادی (دستورالاحوان ص ۱۸۰)

• ← آبروشن.

آبروشن [âbravešn] (د)

← آبروشن:

الْتَعَب؛ آبروشن وادی (تاج الاسامی ص ۸۲)

• آب ← آب آخته.

• روشن (اسم مصدر) مشتق از «رفتن»:

پهلوی *rawišn* «رفتن» (CPD.70,71)؛ پارسی میانه مانوی

rawbyšn «جنبش، حرکت»، فارسی میانه مانوی *rptn, rw-*

(WMP.79)؛ بازند *raftan, rav-* (MP. II.165)؛ ریشه

سکایی ختنی *rram-* «رفتن»، ایرانی باستان، ریشه *ram-*

rap- * «رفتن، حرکت کردن» (DKS.358)

آب ریخته [âb-e rixte(a)] (اضاوی)

نطفه؛ منی:

آفریدند او را از آب ریخته [=ماء دافق]. (ترجمه و قضا‌های

قرآن ص ۱۳۲۲ / طارق / ۶)

• آب ← آب آخته.

• ریخته (صفت مفعولی) مشتق از «ریختن»:

پهلوی *rēxtak* «ریخته» (فروهوشی، ۴۸۴)؛ مصدر پهلوی *rēz-*

rēxtan، (CPD.72)؛ فارسی میانه مانوی *ryz-* (84).

Acta Iranica.14؛ پارسی میانه مانوی *ryxt* (ELP.94)؛

بازند *rēz-* (MP. II.169)؛ سغدی بودایی *ryz-* «ریختن،

چکاندن»، *w'ryc-* «ریختن»، مسیحی *wryc-* «ریختن»،

wryc'd'r-, wryd'r- «ریختن»، مانوی *wryxc'* «ریخته»، مانوی

wryz- «ریختن، چکیدن»، (GMS.218,308,900)؛

Prolexis.30؛ ریشه اوستایی *raēk-* «هستن، رهاکردن»

(AiW.1479)؛ آبی دیگوری *rezun*، ابرونی *ryst, rizin*

• ستخیف: عربی، صفت مشبهه از ریشه «س خ ف».

آب سطر [âb-e setabr] (اضاؤ.)

نطفه؛ منی:

بنگرید که مردم از چه آفرید، از آب سطر و جهنده [=ماءِ دافق]. (شرح قصیده فارسی ص ۸۱ / طارق / ۶)

• آب ← آب آخته.

• سطر، معرب «ستبر»:

پهلوی *stabr* «تومند» (CPD.77)؛ فارسی میانه مانوی

'*stbr* «ستبر»، *estbryh* «ستبری» (WMP.23)؛ پازند

stavrihâ «استوارانه» (MP.II.180)؛ اوستایی *staura-*

«نیرومند، استوار» (AiW.1592)؛ فس. آسی *stawd*

(GNE.713).

آب ضعیف [âb-e za'if] (اضاؤ.)

منی:

آنکه نسل و فرزندان او را بیافرید... از آبی ضعیف [=ماءِ

مهبین]. (تفسیر ابوالفتح ج ۱۵ ص ۳۱۴ / سجده / ۸)

• آب ← آب آخته.

• ضعیف: عربی، صفت مشبهه از ریشه «ض ع ف».

آب گرم [âb-e garm] (اضاؤ.)

منی:

نُظْفَةُ؛ آب گرم (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۴۸۵ / مؤمنون

/ ۱۳)

• آب ← آب آخته.

• گرم:

پهلوی *garm* «گرم» (MP.II.81)؛ (CPD.35)؛ فارسی

میانه مانوی *grm* «گرم»، *grm'g* «گرما» (WMP.42)؛

سغدی بودایی، مانوی *γrm* «گرم»، خوارزمی *δrm* (قریب،

۴۲۵۹)؛ اوستایی *garəma-*، *garəmu-* «گرم»

(AiW.515)؛ ختنی *garma-* «گرما»، سنگلجی *γörm*

یغناقی *γarm*، آسی‌دیگوری *γar*، ایرونی *qärm*، سربکی

zürm، *zürm*، هند و اروپایی *g^hher-* «گرم بودن»، هندی

کهن *gharmâ-* (DKS.81)؛ فارسی باستان *garma-*

«گرما»، لتونی *formus* «گرم»، انگلیسی جدید *warm*، هند

و اروپایی **g^hhormo-* (OPG.1836).

• آب گنده [âb-e gande(a)] (اضاؤ.)

نطفه؛ منی:

پاره‌ای آب گنده را... چندین حرمت آمد که او را نگه باید

داشتن از آفات. (شرح‌التعريف ص ۹۵)

• آب ← آب آخته.

• گنده:

پهلوی *gandag* «متعفن» (CPD.35)؛ فارسی میانه مانوی

gng پارتی میانه مانوی پارتی *gnd'g* «گند»، *gndgyft*

«گندیدگی» (ELP.54)؛ ایرانی باستان *gan-d-*، ریشه اوستایی

gan- ریشه ختنی *gan-* «بوی بد دادن»، هند و اروپایی

gēdh- «اذیت کردن» (DKS.79)؛ پازند *gandāi*

(MP.II.81)؛ اوستایی *gainti-* «بوی متعفن» (AiW.493)؛

پارسی باستان *gasta-* «بد، منفور»، سنسکرت *gandhá-*

(OPG.183).

آب لطیف [âb-e latif] (اضاؤ.)

نطفه؛ منی:

نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و

محکم از آبی لطیف و تنک بیافرید. (کیمیای سعادت ج ۲

ص ۵۱۲)

• آب ← آب آخته.

• لطیف: عربی، صفت مشبهه از ریشه «ل ط ف».

آب مردی [âb-e mardī] (اضاؤ.)

منی:

نُظْفَةُ؛ آب پشت و قبل آب مردی (لسان‌التزئیل ص ۳۱ /

عبس / ۱۹)

• آب ← آب آخته.

• مردی، مشتق از «مرد»:

پهلوی *mard* «مرد»، *mardih* «مردی» (CPD.54)؛

فارسی میانه مانوی *myrd*، پارتی میانه مانوی *mrd*

(WMP.57,59)؛ پازند *mard* «مرد» (MP.II.127)؛

سغدی بودایی *mrt'y* «مرد»، *mrt'y* (قریب، ۵۴۷۴، ۵۴۵۵)؛

خوارزمی *mrc* «مرد»، سغدی بودایی *mrt'y* (BST.111)؛

اوستایی *mašya-*، *martiya-* «میرا، انسان، مرد»، ریشه

mar- «مردن» (AiW.1142,1148)؛ فارسی باستان

martiya- (OPG.203)؛ هند و اروپایی *mer-*، هندی کهن

mortuus، *mṛte-*، *mārate*، *mārati* (DKS.324)

- آتش ← آتش‌افروزانه.
- آشور (بن مضارع) از «آشوردن، آشوفتن» ← آشوردن.
- آتش‌افروزنه [âtašafruzane(a)] (۱):
- خار و خاشاک که با آن آتش افروزند؛ گیرونه‌آتش‌گیره. نیز ←
آتش‌افروزنه:
- المِشتر و المِشعار؛ آتش‌افروزنه و چوب آتش‌کاو
(تاج‌الاسامی ص ۵۲۲)
- آتش:
- پهلوی *âtaxš* «آتش» (CPD.13)؛ پازند *âtaš* «آتش»
(MP. II.35)؛ اوستایی *atar* (n.sg.)؛ *atarš* «آتش»
(AiW.312)؛ و نسی *atar*، پشتو *or*، ارموری *tōwən, rūn*،
پراچی *âr, âr, thnē*، بدغه‌ای *yūr*، سنگلجی *š'naï*، وخی
rašnig، شغی *yâc* (ILF. II.23)
- افروزنه، مشتق از «افروز» (بن مضارع) از «افروختن»:
«افروز» از ایرانی باستان **abi-rauča* (ماده‌فعل‌ها، ۲۹).
← افروخته.
- آتشان [âtašân] (۱):
- آتش؛ آتش‌دوزخ:
- کی کافر شهد بدان از گره‌ها (=گروه‌ها) آتشان *
[=التائر] وعدة اوست. (قرآن قدس ص ۱۳۴ / هود / ۱۷)
* م: ایشان.
- پهلوی «آتش‌ها» *âtaxšân* (MP. II.35). ←
آتش‌افروزنه.
- آتش‌جست [âtašjast] (۱):
- صاعقه؛ برق:
- در آن باران تاریکی‌ها بود و... آتش‌جست بود [=بَرَقُ].
(تفسیر سوره‌آبادی ص ۱۹ / بقره / ۱۹)
- آتش ← آتش‌افروزنه.
- جست (بن ماضی) از «جستن» ← آب‌جستار.
- آتش‌افروزنه [âtašforuzane(a)] (۱):
- ← آتش‌افروزنه:
- النَّبُوب؛ آتش‌افروزنه (تاج‌الاسامی ص ۲۷۲)
- آتش‌کاو [âtaškâv] (۱):
- قَلاب یا وسیله‌ای که آتش و زغال را با آن زیر و رو کنند؛
آتش‌آشورا؛ تورآشوب؛ شکارآهنج؛ انبر:

- کردی *mir* «مرد»، بلوچی *mar*، ارمنی *mard* «انسان»
(GNE.218)
- آب‌نمای [âbno(a/e)mây] (۱):
- سراب:
- سراب؛ آب‌نمای (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۵۰ / نور / ۳۹)
- آب ← آب‌آخته.
- نمای (بن مضارع) از «نمودن»:
- مصدر پهلوی *-nimûdan, nimây* «نمودن، نشان دادن»
(CPD.60)؛ «نمای» ایرانی باستان **ni-mâ-ya* (ماده‌فعل‌ها،
۷۹)؛ فارسی میانه مانوی *-nmwdn, nm'y*، پارسی میانه مانوی
nmûdan, nm'dn, mn'y؛ پازند (WMP.62)؛ *nmûdan*
(MP. II.140)؛ ریشه اوستایی *-mā(y)* «اندازه گرفتن»
(AiW.1165)؛ پارسی باستان *-mā* «اندازه گرفتن»
(OPG.201)
- آب‌وا [âbvâ] (۱):
- آبی که بیشتر مواد آن آب باشد؛ آبی:
- در جمله و تفصیل، عاشقی آب‌وایی است. (روح‌الارواح
ص ۱۲۸)
- آب ← آب‌آخته.
- آب‌واشه [âbvâše(a)] (۱):
- گیاهی شبیه گندم که ساقه و قدش از گندم کوتاه‌تر و بی‌بند و تویز
است:
- الجليل؛ اللّمام و هو آب‌واشه (تکملة الاصناف ص ۵۵)
- آپون [âpun] (۱):
- پس‌گردنی:
- آن جوان تقصیر ناکرده چنان آپونی زد که... (بدایع‌الوقایع
ج ۲ ص ۳۰۰)
- آپچه [âpiče(a)] (۱):
- پیچک؛ عشقه:
- آب‌لاب؛ آپچه، پیچه، مهربانک (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۹۳)
- پیشوند *â* + پیچه، مشتق از «پيچیدن». ← پیچان‌تن.
- آتش‌آشور [âtašâšur] (۱):
- ابزاری که با آن آتش و زغال را زیر و رو می‌کنند. نیز ←
انگشت‌شور، تورآشوب، تورآشپ و تورشور:
- المِحْرَات؛ آتش‌آشور (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۲۸۰)

* آخیزگر [âxizgar] (ص. ۱۰۱)

آنکه باخسه و دیواره می‌چیند و می‌سازد؛ چینه‌کش؛ بنا:

رَهْصَا؛ آخیزگر، مهره‌زن، دیوارزن (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۲۴)

* آدنده [âdfande(a)] (د. ۱)

رنگین‌کمان؛ آدنداک؛ آزنداک:

قوس‌الله و قوس‌قزح؛ آدنده (تکملة‌الاصناف ص ۳۵۱)

• به نظر می‌رسد که بخش دوم با هندی -ANC «ستن، خم کردن»، برابر آن در اوستا -aka قلاب مرتبط است و بخش اول *âz / *âz* مفهوم کمان را تداعی می‌کند (Gr. 34).

* آدمیانه [âdamiyâne(a)] (ص. ۱)

درخور و برزنده؛ انسان:

سروپای مناسب آدمیانه ... به وی می‌باید فرستاد. (بدایع‌الوقایع ج ۱ ص ۵۱)

* آراست [ârâst] (مص. خم. ۱)

تزکیه و تهلیب:

بعد از آراست جسدش، نفس را مستعد پذیرفتن آثار عقلی کنند. (مصنعات کاشانی ص ۶۹۰)

• مصدر مرخم «آراستن» ← آرایاندن.

* آرامشگاه [ârâmesgâh] (د. ۱)

جای آرامش و سکونت؛ فرارگاه:

و شما را در زمین آرامشگاهی [=مُشْتَقَرٌّ] ... تا روز رستاخیز. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۵۷۵ / اعراف ۲۴)

• آرامش (اسم مصدر) از «آرامیدن»:

پهلوی *rāmišn* «رامش» (CPD. 70)؛ پارسی میانه مانوی *r'm*

r'm، «آرامشگاه، مسکن»، < *ā* + ریشه *ram-*

(ELP. 73)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *r'myšn*

(WMP. 77)؛ ریشه اوستایی *ram-* «آرامیدن»، *rāman-*

«صلح، آرامش» (AIW. 1511, 1524)؛ پارسی باستان، ریشه

ram- «در آرامش بودن» (OPG. 206)؛ ریشه سکایی ختی

ram- «شادمانی کردن»، بدغهای *rim-*؛ «خشنود

بودن»، هند و اروپایی *rem-*، هندی کهن *rāmāte* «آمودن،

خشنودبودن» (DKS. 358)

• گاه ← پاژگاه.

* آرایاندن [ârâyândan] (مص. م. ۱)

الکَلُوب و الکلَّاب؛ آتش‌کاو و گوشت‌آهنج (تکملة‌الاصناف

ص ۳۶۴)

• آتش ← آتش‌افروزنه.

• کاو (بن مضارع) از «کافتن» ← کافیدن.

* آتنگ [âtang] (د. ۱)

ریسمانی که آماج و یوغ را در گاوآهن و مانند آن، به هم می‌پیوندد:

المَلُوی؛ آتنگ (تکملة‌الاصناف ص ۴۵۱)

• ایرانی باستان از *-tang**، ریشه *-sang* «کشیدن»، یغناپی

âtang «آتنگ، چوبی در گاوآهن»، بدخشانی *tang*

(DKS. 121, 125). نیز ← آب‌آخته.

* آجریدن [?] (مص. م. ۱)

مسخره کردن؛ توهین کردن؛ ور رفتن و ملاحظه:

و نیازارندشان به آجریدن آنها که منافقانند و دم‌داران

کنیز کاندند. (تفسیر نسفی ص ۸۰۲)

* آجک [âjak] (د. ۱)

آنچه پیرامون چیزی حلقه شود؛ چنبره؛ حلقه. نیز ← آژک:

الفَریس؛ چنبر و آجک (مهذب‌الاسماء ص ۲۵۰)

• فس. خوارزمی *'cyk* «سگک، قلاب یا چیزی شبیه به آن،

سینه‌بند»، (FKhD. 14).

* آجن [?] (د. ۱)

محل تقسیم و بخشش‌گاه آب؛ دریچه و روزن نهر:

الدَّرَقَّة؛ سپر از پوست و آجن آب (مهذب‌الاسماء ص ۱۱۸)

* آجیش [âjiš] (د. ۱)

لرزه و تشنج. نیز ← آژش:

خاصیتش آنست که آجیش و لرز و تب چهارم را ببرد.

(الابنه ص ۲۲۰)

* آچی شدن [âci šodan] (مص. ل. ۱)

کرج شدن؛ از تخم رفتن ماکیان؛ جمع شدن تخم در شکم ماکیان.

نیز ← اجی:

الإقْفاف؛ آچی شدن مرغ (مصادراللغة ص ۷۹)

* آخیز [âxiz] (د. ۱)

چینه پایین دیوار. نیز ← پاخره، باخسه و پاخیزه:

رَهْصَا؛ آخیز، آخیز مهره دیوار، بنیاد دیوار (مقدمه‌الادب ج ۱

ص ۱۲۴)

- زینت کردن؛ زیبا نمودن:
آرایاند مر او را نافرمانی تا برنشیند آن را. (نهج البلاغه ج ۱ ص ۱۱۰)
- صورت‌واداری «آراستن»:
پهلوی *ārāstan, ārāy-* «آراستن» (CPD.11)؛ یازند *ārāstan* (MP. II.29)؛ ریشه‌اوستایی *rād* «آماده کردن» (AiW.1520).
H.W.Bailey, BSOS vii, 1935, p.762.
- آرایشت [ārāyēšt] (مصر.)
زینت؛ آرایش؛ زر و زیور:
کی هست می‌خواهد زندگانی این گیتی و آرایشت آن [=زینت‌ها]. (قرآن قدس ص ۱۳۴ / هود ۱۵)
- (اسم مصدر) مشتق از «آراستن» ← آرایاندن.
- آرج [āroj] (ل.)
ظ. موش صحرائی:
التافقا؛ سولاخ آرج که در وی دود (؟) درآید. (مقاصدالغه ص ۱۹۶)
- آرخسانیدن [ārōxsānidan] (مصر.)
حریص کردن؛ برانگیختن:
أضری: یبارخسانید. (مقاصدالغه ص ۳۳۰)
- وام‌واژه سغدی، صورت‌واداری «آرخسیدن»:
فارسی میانه مانوی *rwzd yst* «آزومند، آرزومند»، «آرزو کرد، طمع کرد» (WMP.80)؛ سغدی مانوی *'rwyt-ky'* «حریص»، *'rwxs'* «آز، میل شدید»، *'rwyt-* «حریص بودن»، *rwž-* «پسندیدن» (Prolexis.313)؛ (Sogd.46,47)؛ (GMS.539,957)؛ سکایی ختنی *ārause* «خواستن، پسندیدن»، *rrauṣā-* «آرزو»، ایرانی باستان، ریشه **raug-* / *rauz-* «خواستن، پسندیدن»، هندی کهن *ročate* «خشنود شدن، پسندیدن» (DKS.24,369).
W.B.Henning, BSOS, 1939, p. 103.
- نیز ← چترزد.
- آرخسندیده شدن [ārōxsānde(a) šodan] (مصر.)
شسته شدن؛ عاشق شدن:
کَلِيفَ به فَهْوُ كَلِيفَ؛ آرخسندیده شد. (مقاصدالغه ص ۲۹۹)
- آرخسندیده (صفت فاعلی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن
- شدن ← شدن جای.
آرخسیدگی [ārōxside(a)gi] (حاصص.)
آزمندی؛ طمع؛ حرص:
الْوَلُوغُ وَالْوَزُوغُ؛ آرخسیدگی (تکملة الاصناف ص ۴۸۲)
- مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.
• آرخسیدیه [ārōxside(a)] (ص.)
آزمند؛ حریص. نیز ← ارخیده:
المَثْمُومُ؛ آرخسیده (تکملة الاصناف ص ۴۲۹)
- (صفت مفعولی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.
• آرخسیده شدن [ārōxside(a) šodan] (مصر.)
حریص شدن؛ آزمند شدن؛ خواهانی بسیار پیدا کردن. نیز ← ارخیده شدن:
وَلَعَّ بِهٖ وَلَوْعًا؛ به وی آرخسیده شد. (مقاصدالغه ص ۳۰۳)
- آرخسیده (صفت مفعولی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.
• شدن ← شدن جای.
آرخسیده کردن [ārōxside(a) kardan] (مصر.)
برانگیختن و حریص کردن کسی:
الْهَجَّ؛ آرخسیده کرد. (مقاصدالغه ص ۳۲۲)
- آرخسیده (صفت مفعولی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.
• کردن ← آس کرد.
آرخسیدن ← درآرخسیدن
آرخسیده شدن [ārōxšide(a) šodan] (مصر.)
شسته شدن؛ آرزومند شدن. نیز ← آرخسیده شدن:
شُعِفَ به؛ به وی آرخسیده شد. (مقاصدالغه ص ۳۱۱)
- ← آرخسیده شدن.
• آرزوانی [ārezovāni] (ل.)
شهرت:
ای می شما به مردان آید به لواطت به آرزوانی [=شَهْوَةٌ] از فرود زنان. (تفسیر قرآن کریم ص ۱۳۹ / نمل ۵۴)
- مشتق از «آرزو»:
پهلوی *ārzōg* «آرزو» (CPD.11)؛ فارسی میانه مانوی *'wrjwg* «آرزو»، پارسی میانه مانوی *'wrjwg* (WMP.17,18)؛ سکایی ختنی *orsa-* «آرزو»، از

- آرخسیدگی [ārōxside(a)gi] (حاصص.)
آزمندی؛ طمع؛ حرص:
الْوَلُوغُ وَالْوَزُوغُ؛ آرخسیدگی (تکملة الاصناف ص ۴۸۲)
- مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.
• آرخسیدیه [ārōxside(a)] (ص.)
آزمند؛ حریص. نیز ← ارخیده:
المَثْمُومُ؛ آرخسیده (تکملة الاصناف ص ۴۲۹)
- (صفت مفعولی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.
• آرخسیده شدن [ārōxside(a) šodan] (مصر.)
حریص شدن؛ آزمند شدن؛ خواهانی بسیار پیدا کردن. نیز ← ارخیده شدن:
وَلَعَّ بِهٖ وَلَوْعًا؛ به وی آرخسیده شد. (مقاصدالغه ص ۳۰۳)
- آرخسیده (صفت مفعولی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.
• شدن ← شدن جای.
آرخسیده کردن [ārōxside(a) kardan] (مصر.)
برانگیختن و حریص کردن کسی:
الْهَجَّ؛ آرخسیده کرد. (مقاصدالغه ص ۳۲۲)
- آرخسیده (صفت مفعولی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.
• کردن ← آس کرد.
آرخسیدن ← درآرخسیدن
آرخسیده شدن [ārōxšide(a) šodan] (مصر.)
شسته شدن؛ آرزومند شدن. نیز ← آرخسیده شدن:
شُعِفَ به؛ به وی آرخسیده شد. (مقاصدالغه ص ۳۱۱)
- ← آرخسیده شدن.
• آرزوانی [ārezovāni] (ل.)
شهرت:
ای می شما به مردان آید به لواطت به آرزوانی [=شَهْوَةٌ] از فرود زنان. (تفسیر قرآن کریم ص ۱۳۹ / نمل ۵۴)
- مشتق از «آرزو»:
پهلوی *ārzōg* «آرزو» (CPD.11)؛ فارسی میانه مانوی *'wrjwg* «آرزو»، پارسی میانه مانوی *'wrjwg* (WMP.17,18)؛ سکایی ختنی *orsa-* «آرزو»، از

ūarzun ، *āras- < *āvars- > ors-* آسی دیگوری

ایرونی *ūarzyn* «عشق ورزیدن»، هند و اروپایی *uerǵ-* ، *uerk-* (DKS.48)

آرزه [?] (۱)

ساروج؛ گج؛ کاهگل. نیز ← آرزه:

الجبیتار؛ آرزه (تاج‌الاسامی ص ۹۷)

آرستن [*ārestan*] (مصم.)

بارستن؛ توانستن؛ قادر بودن؛ جرأت کردن:

دم زدن نمی‌آرم که مبادا حضرت میر در اعراض شوند.

(بدایع‌الوقایع ج ۲ ص ۱۵۰)

← باراشدن.

آرمانیدن [*ârmânidan*] (مصم.)

در بلا افکندن و عقوبت کردن. نیز ← آزماییدن:

التَّكِيل؛ رسوا بکردن ... و نکال کردن و آرمانیدن (المصادر

ص ۵۸۴)

• وام‌واژه سغدی:

سغدی *rm''n* «رنج، محنت»، در واژه *(pw)rm''n*

«(ی)رنج».

Henning, BSOS, 1939, p.95.

آرمدگی [*âram<e>de(a)gi*] (حامص.)

آرامش؛ راحتی. نیز ← آرمیدگی:

الهُدَّةُ وَالْهُوَادَةُ؛ آرمدگی و صلح (تکملة‌الاصناف ص ۲۹۷)

• مشتق از «آرمیدن» ← آرامشگاه.

آرمنده [*âramande(a)*] (ص.)

ساکن؛ ثابت؛ بی حرکت و جنبش:

و از أعراض باشد که وجود ایشان آرمنده و ثابت بود.

(مصنعات کاشانی ص ۴۹۷)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «آرمیدن» ← آرامشگاه.

آرمیدگی [*âramide(a)gi*] (حامص.)

← آرمدگی:

الهُدَّةُ؛ صلح و آرمیدگی (تاج‌الاسامی ص ۶۳۵)

• مشتق از «آرمیدن» ← آرامشگاه.

آروک [*âruk*] (۱)

له؛ اروگ. نیز ← ارج:

... درد دندان را بنشانند و آروک را سخت کند.

(هدایة‌المتعلمین ص ۳۰۲)

• پهلوی *ērwarag* «آرواره، گونه» (CPD.31).

آزدگی [*âzade(a)gi*] (حامص.)

عمل فرو کردن سوزن به منظور خال‌کوبی؛ خلیدگی. نیز ←

آزیدن:

التَّوْر؛ نیل و يقال دودة چراغ که در آزدگی دست کنند.

(تکملة‌الاصناف ص ۴۵۸)

• مشتق از «آزدن» ← آزدیدن.

آزرمی [*âzarmi*] (ص.)

باجاه؛ بل‌قدر و منزلت؛ عزیز:

تکمیل؛ جایگاه‌داده و پایگاه و آزرمی (تکملة‌الاصناف

ص ۴۳۲)

• پهلوی *âzarmig* «گرامی، محترم» (CPD.15)؛ ریشه اوستایی

gar-^۲ «ستودن» (AiW.512)

آزمان [*âzmân*] (۱)

دریغ؛ افسوس؛ پشیمانی؛ آرمان؛ ارمان. نیز ← ازمان و ایرمان:

پس باشد بر ایشان آزمانی [=حَسْرَةً] و دریغ خوردنی.

(ترجمة تفسیر طبری ص ۵۸۲ / انفال ۳۶)

• شاید تصحیف «آرمان» باشد ← آرمانیدن.

آزمایشت [*âzmâyešt*] (امص.)

بلا؛ آزمایش:

و دادیم ایشان را از دیدوری‌ها آن، در آن آزمایشتی [=بلا]؛

دیدور بود. (قرآن قدس ص ۳۳۱ / دخان ۳۳)

• (اسم مصدر) مشتق از «آزمودن»:

مصدر پهلوی *uzmāyišn, âzmāyišn* «آزمودن»

(MP. II. 42, 147)؛ (CPD. 16, 85)؛ زبور پهلوی *cmety*

(MP. II. 147)؛ ریشه اوستایی - *mā(y)* «اندازه گرفتن،

سنجیدن» (AiW. 1165)؛ ریشه *mā-* «اندازه گرفتن»، هند و

اروپایی - *mē-* «اندازه گرفتن»، لاتین *mētior* «اندازه گرفتن»،

یونانی *metron* «مقیاس»، انگلیسی کهن *mæd*

(DKS.213).

آزماییدن [*âzmâyidan*] (مصم.)

← آرمانیدن:

التَّكِيل؛ نکال و عبرت گردانیدن کسی را و آزماییدن قومی

به عقوبت قومی دیگر. (تفسیر مفردات قرآن ص ۲۸ / نساء

کردن، بریدن»، هندی کهن - *kināša* «شخم‌زننده» (DKS.1)؛
مازندرانی *hanjessen* «ربریز کردن»، دزفولی
enjenidan «ربریز کردن»، *enjessan* «ربریز شدن».

آزیش [âziš] (د.)

← آجیش:

آن را که لرز و آزیش خواهد آمدن، از پیش آمدن تب، به
خوبستن اندر مالد، تب نیایدش. (الابیه ص ۲۵۵)

آزخشیدن ← درازخشیدن

آژک [âže<a>k] (د.)

← آجک:

الطوق؛ هویچه در گردن افکنند و زه گریوان و آژک و توان.
(مهدب الاسماء ص ۱۰۲)

آژند [âžand] (د.)

گل یا شفته‌ای که میان دو خشت می‌ریزند برای پیوستن آن دو به
یکدیگر:

المیلاط: آژند (السامی فی الاسامی ص ۱۷۲)

آژه [âže(a)] (د.)

← آرزو:

کَلَس؛ ساروج، گج پخته، آرزو، آژه (مقدمه‌الادب ج ۱
ص ۵۰)

آژینه [âžine(a)] (د.)

آلی که با آن سنگ آسیا را تیز کنند. نیز ← آژنده:

المیتقار والمیتقعة والمکوس؛ آژینه (البلغه ص ۱۳۳).

• ← آژیدن.

آسالکن [âsâlkan] (ص.)

خانمان برانداز؛ بیان‌کن:

ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن

زن جاف‌جاف است آسال‌کن.

(ابوشکور: اشعار پراکنده ص ۱۰۶)

• آسال:

پهلوی *âsâlišn, âsârišn* «بنیان، مسکن، محل، موقف»

(بندش، ۳۵).

• کن (بن مضارع) از «کندن»:

مصدر پهلوی *kandan, kan* «کندن» (CPD.49)؛ فارسی

میانه مانوی *qnd* «کنده شدن، خراب شدن» (WMP.52)؛

(۸۴/)

• (=آزمودن) ← آزمابشت

آزمودار [âzmudâr] (ص.)

آزمابنده؛ امتحان‌کننده:

خدای آزمودار شماست [=مُبْتَلِیْکُمْ] به جوی. (قرآن قدس
ص ۶ / بقره ۲۴۹)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «آزمودن» ← آزمابشت.

آزמידن [?] (م.ص.)

(۴)

هَدَبْ هَدُوْباً و تهديه؛ بیازمید. (مقاصدالبلغه ص ۲۵۱)

آژنده [âžanande(a)] (ص.)

تیزکننده؛ آج‌دهنده. نیز ← آژینه:

المیتقار؛ اسکنه و بتفوز مرغان و سنگ آژنده آسیا
(تکملة الاصناف ص ۴۰۶)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «آژدن» ← آژیدن.

آزو [âzu] (د.)

(دندان) آسیا:

ضِرْس؛ دندان آزو (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۸۲)

آزوغ [âzuq] (د.)

آزوقه؛ توشه:

خواست که ... ایشان را قوت و آزوغ مقرر گرداند.

(سلوک‌الملوک ص ۳۰۳)

• سغدی بودایی *'d'wkh* «غله، محصول» (قریب، ۳۸)؛ اوستایی

âdû. frâdâna- «فرابنده‌غله» (AiW.322).

آژیدن [âžidan] (م.ص.)

فرو کردن و زدن سوزن به منظور خال‌کوبی؛ آژدن. نیز ←

آژدگی:

و هر که دندان گشاید یا پوست روی تراشد یا در موی، موی

پیوندد، یا پوست آژیند، همه ملحق است به تغییر خلق.

(کشف الاسرار ج ۲ ص ۶۹۹)

• (=آژدن):

فارسی میانه مانوی - *bzyn* «دوختن»، *bzyngr*، پارسی میانه

مانوی *'bjyngr* «درزی، خیاط» (WMP.8)؛ سغدی بودایی

kyn'k «شمشیر» (Prolaxis.84)؛ سکاکی ختنی *acā* «او(زن)

دوخت»، فارسی باستان *âkinâkes*، ریشه *-ci-:ci-* «سوراخ

• آسان ← آسان‌خور.

• دار (بن مضارع) از «داشتن»:

مصدر پهلوی *dāstan, dār* «داشتن» (CPD.25)؛ فارسی میانه مانوی *d'stn, d'r* (Acta Iranica.14.100)؛ پارسی میانه مانوی *d'yrđn, d'r* (ELP.74-5)؛ پازند *dār*؛ *dāstan* (MP.II.60)؛ سفدی *ō'r* (BST.98)؛ اوستایی *dāraya*: *dar* «داشتن» (GMS.285)؛ اوستایی پارسی باستان *dar* «داشتن» (AiW.690)؛ ریشه سکایی ختنی *dār*، آمی دیگوری *darun* (OPG.189)؛ ریشه سکایی ختنی *dār*، آمی دیگوری *dard, dar yn* «درک، دریافت»، ابرونی *dar*، پشتو *dar*، بزغلامی *dar*، پراچی *dar*، شغنی *der*، وحی *der*، بدغده‌ای *lār*، هند و اروپایی *dher*، هندی کهن *dh*، انگلیسی کهن *darian, dierne* «پوست کندن» (DKS.157).

• آسان‌کار [āsānkār] (ص.)

آسان‌گیر؛ گشاده‌رو؛ خوش‌خو:

رَجُلٌ هَسَّ الْمَكْسِيرِ؛ آسان‌کار (تکملة الاصناف ص ۴۹۳)

• آسان ← آسان‌خور.

• کار:

پهلوی *kār* «کار، عمل» (CPD.49)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *k'r* «کار» (WMP.51)؛ سفدی بودایی *k'rtch* «کار، عمل»، سفدی بودایی *k'rt'y* «کار، عمل، کرده»، سفدی مانوی *k'rt'y* «کار، رفتار، اجرا»، سنسکرت *karman* (قریب، ۸۲۱، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۳۲)؛ ریشه *kar-* «انجام دادن» (AiW.44)؛ اوستایی *kāra* در *kāravaiti*، سنسکرت *kāra-* «کار، عمل‌دست» (GNE.831) نیز ← آس‌کرد.

• آسان‌کاری [āsānkāri] (حامص.)

رفق؛ مدارا؛ مجاملت:

هرچند پادشاه را حق تعالی به ... دوست‌داری دانایان و آسان‌کاری با بزرگان ... مخصوص کرده است، زمانه هیچ روی به صلاح ندارد. (داستان‌های بیدهای ص ۶۸)

• ← آسان‌کار.

• آس‌خانه [āsxāne(a)] (ا.)

جایی که آس در آن قرار دارد. سرآس:

بَيْتُ الطَّاحُوْتَةِ؛ آس‌خانه (مهذب‌الاسماء ص ۴۷)

پازند *xan, xandan* (MP.II.111)؛ سفدی بودایی *knt*؛ سفدی مانوی *qnyy* «جاه‌کن»، سفدی مسیحی *qnd'r*، *qnty* «گودال» (قریب، ۴۷۶۹، ۴۷۸۹، ۴۷۸۲، ۴۷۵۸)؛ فارسی باستان *kan* «حفر کردن»، ریشه سنسکرت *khan-* (OPG.178)؛ ریشه اوستایی *kan* «حفر کردن» (AiW.437)؛ سکایی ختنی *kan* «حفره»، آمی دیگوری، ابرونی *nigān* «گور»، آمی دیگوری *nigād, nigānun*، آمی ابرونی *nygād, nygān yn* «کندن، دفن کردن»، ارمنی فرضی *akan* «حفاری، معدن»، پشتو *čina* «دیوار» (*kanəm, kandel, kanyā-*) «حفر کردن»، *kanšai*، *kanštrya-* «کلنگ»، بدغده‌ای *kən-*، شغنی *čān, čtni-*، بزغلامی *kān-kōnt*، هندی کهن *khānitum, khānati*، *khātā-* «کندن» (DKS.51)؛ افغانی *kandal*، کردی *kenān* (GNE.869).

• آسامیدن [āsāmidan] (مصل.)

آسودن؛ آرامیدن؛ استراحت کردن:

تا که چون خَلَقَتْ و کهنه شود زمان و بیارامند و بیاسامند [استراح] گروهی و افتنه‌ها. (نهج‌البلاغه ج ۱ ص ۳۴۱)

• فس. ریشه اوستایی *sāy-* (AiW.1571).

• آسان‌خور [āsānxor] (ص.)

خوشگوار:

الشُّخَامُ؛ ... خمر آسان‌خور (تاج‌الاسامی ص ۲۵۵)

• آسان:

پهلوی *āsān* «آسان» (CPD.12)؛ پازند *āsa* (MP.II.31)؛ پیرامون این واژه دو نظریه وجود دارد: «هرن»، آن را با جزء پایانی واژه *xuwarāsān* «خراسان»، مقایسه کرده و ماده *ās-* «آمدن»، را ارائه می‌دهد (GNE.23)، اما «بیلی»، آن را از ریشه *sam-* «آرام‌بودن»، می‌داند.

H.W.Baily, JRAS, 1930, p.16.

← آسامیدن.

• خور (بن مضارع) «خوردن» ← خوارند.

• آسان‌دار [āsāndâr] (ص.)

دهن‌بین؛ زودباور؛ ساده‌لوح:

و می‌گویند که وی سخن‌شنو است و آسان‌دار [= اُدُنْ].

(تفسیر نسفی ص ۳۷۱ / توبه ۶۱)

• آس: *ĉud* هند و اروپایی *k^her*، هندی کهن *kṛnōti* (DKS.53)؛

کردی *kirin* (GNE.847) ← آسان‌کار.

• آسکرک [؟] (ا.)

گیاهی که با آن پوست حیوانات را دباغت می‌کردند؛ قرظ؛ بژغند؛
السَّبْتِ وَالسَّبِيْتَةِ؛ نعلین پیراسته به آسکرک (مهدب‌الاسماء
ص ۱۶۸)

• آسوخته [âsuxte(a)] (ا.)

هیزم و زغال افروخته و گرفته؛ اخگر؛ آسغده. نیز ← آسوغده:

القَبَسُ: آسوخته (ناج‌الاسامی ص ۲۴۴)

• آسوغده [âsuqde(a)] (ا.)

← آسوخته:

القَبَسُ: آسوغده (تکملة‌الاصناف ص ۳۵۱)

• وام‌واژه از سغدی *s'wylk* * «سوخته، شعله‌ور»، از مادهٔ

s'wyls * «سوختن»، **-xl>yl* < آمی *swydäg* ختنی

sūta «سوخته» (Grt.29)

W.B.Henning, BSOS, 1939, p.103.

āsuftan «افروختن» (گزیده‌های زاداسپرم، ۸۳)

آسی [âsi] (ص.ا.)

آسیابان:

قدر سرمه بزرگ‌تر باشد

هرچه آسبش خردتر ساید. (دیوان خاقانی ص ۸۶۲)

• صفت‌نسی از «آس» ← آس‌خانه.

آشاکار [âšākâr] (ص.)

آشکارا هویدا. نیز ← آشکارا:

بدرستی که گمراه شده باشد گمراه شدنی آشکار [=مُبیناً].

(تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۵ ص ۴۰۷ ح / احزاب / ۳۶)

• (=آشکارا):

پهلوی *âš-kārāg* «آشکارا» (CPD.13)؛ فارسی و پارسی میانهٔ

مانوی *'šk'rg* (WMP.16)؛ پازند *âškārā* (MP. II.34)؛

اوستایی *-āvis+kar* (AiW.334)؛ سنسکرت *-āviṣkāra*

«آشکار ساختن» (Grt.29)

آشاکارا [âšākârâ] (ص.)

← آشکار:

جَهْرَةً: آشکارا (فرهنگنامهٔ قرآنی ص ۶۲۹ / بقره / ۵۵)

پهلوی *ās-yāg* «آسیا، آسیاب» (CPD.13)؛ پازند

āsāēnaa، سنسکرت *chāyā* (MP. II.31)؛ پارسی باستان

asan- «سنگ»، هند و اروپایی **āken* (OPG.173)؛

خوارزمی *'rθ* «آسیای سنگی» (FKhD.30)؛ ریشهٔ سکایی ختنی

ār-, ārr- «خرد کردن، آسیا کردن»، ایرانی باستان **ārθa*،

مشق از ریشهٔ *ār-* «آرد کردن، خرد کردن»، بدغهای *yīr-, yūr-*

«خرد کردن»، *xīrgoh* «آسیاسنگ»، ارموری *hālhihnl-*

ēl- «آسیا کردن»، وخی *xadōrg* «آسیاسنگ»، شفعی

xedārj «آسیاسنگ»، بزغلامی *xwa yērg* «آسیاسنگ»،

پراچی *xēra* «آس»، *xēra-gir* «آسیاسنگ»، یغنائی

xutanna «آسیاسنگ»، برتنگی *yēx-* «خرد کردن»

(DKS.22)؛ تاقی *āra, āxra, āhra* «دستاس، آسیای

دستی»، دزفولی *yardan* «خردوله کردن».

• خانه:

پهلوی *xānag, xān-* «خانه» (CPD.93,94)؛ پارسی میانهٔ

مانوی *x'n* «خانه» (WMP.99)؛ سغدی مانوی، مسیحی

x'n'z «خانه»، *x'n'kh* «خانه» (قریب، ۱۰۵۹۶، ۱۰۵۹۷)؛

ریشهٔ *kan-* «حفر کردن» (GNE.465).

آس کرد [âskard] (ص.ا.)

آسیا کرده؛ نرم‌ساییده. نیز ← بزیسه:

الزَّهْشُ: بزیسه یعنی آس کرد (تکملة‌الاصناف ص ۱۴۱)

• آس ← آس‌خانه.

• کرد، صفت‌مفعولی مرخم از «کردن»:

مصدر پهلوی *kardan, kun-* «کردن» (CPD.50)؛ فارسی

میانهٔ مانوی *kyrdan, kwn-*، پارسی میانهٔ مانوی *kr-*

kyrdan، پازند *kardan, kwn-* (MP. II.114)؛

سغدی *krt-* «کردن، شدن»، سغدی بودایی، مانوی *kwn-*

«کردن»، سغدی بودایی *'krt* «کردن، شدن» (قریب،

۵۰۲۰، ۴۸۶۸، ۸۰۹)؛ اوستایی *kərətay-* «انجام دادن»، ریشهٔ

'kar- «انجام دادن» (AiW.466,444)؛ فارسی باستان

cartanaiy «انجام دادن» (OPG.179)؛ بلوچی *kanag*

kurta, kurta, kurtā, kōnd, kōnūn، آسی‌دیگوری

آسی‌ایرونی *kān yn*، پشتو *kṛəl*، پراچی *kan-*، بدغهای *kər-*

وخی *caram, car-*، سربیکلی *kanam*، شفعی *kiram*:

آشامانده [âšâmânde(a)] (ص.ی.)

آشامنده؛ نوشنده. نیز ← آشاماننده، آشمنده، اشمنده:

آشامانندگان [=شارِبون] بر آن از آب جوشان. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۷۹۷ / واقعه ۵۴)

• (صفت فاعلی) مشتق از «آشامیدن»:

بارتی میانه مانوی *bs'mg* 'بلعنده' (WMP.6)؛ سغدی بودایی *š'm-, s'm-* «بلعیدن، آشامیدن» (Prolexis.245)؛ اوستایی *šam-* «آشامیدن» (AiW.1075)؛ ریشه سکایی حتی *tsām-*، ایرانی باستان، ریشه *šyam-* «بلعیدن، نوشیدن»، آسی دیگری *cumun-*، ابرونی *cym yn*، هندی کهن *cāmati* (DKS.149) *camati*,

(H. W. Baily, BSOSxx, 1957, p.59)

(JRAS, 1957, p.105).

*آشاماننده [âšâmânande(a)] (ص.ی.)

← آشامانده:

شارِبون؛ آشامانندگان (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۸۲ / واقعه ۵۴)

• (صفت فاعلی) مشتق از «آشاماندن» ← آشامانده.

*آشتاروک [âštâruk] (ی.)

گردمه‌مانندی سپید که مانند برف در زمستان بر درخت می‌نشیند؛ سفیدک؛ برفک:

الصَّبْرُ؛ آشتاروک و دمه (تکملة الاصناف ص ۲۵۱)

*آشتم [âštam] (ی.)

پلیدی؛ چرک؛ اشتم؛ اشتم؛ شتم. نیز ← استیم:

بر آخته از بهر دین خدای

به تیغ از سر سرکشان آشتم. (دیوان ناصر خسرو ص ۶۳)

*آشتی خواره [âštixâre(a)] (ی.)

شیرینی و طعامی که پس از صلح و صفا و آشتی دو یا چند نفر داده شود:

شمایان را به وی آشتی می‌دهم و آشتی خواره را ما سرانجام می‌نمائیم. (بدایع الوقایع ج ۱ ص ۱۵۵)

• آشتی:

پهلوی *âstih* «آشتی» (CPD.13)؛ فارسی میانه مانوی *št*

«آشتی» (WMP.3)؛ اوستایی *âxšta y-* «صلح، معاهده صلح»

(AiW.311)؛ یغایی *asinto forti* «صلح دادن»

(GNE.31)

• خواره، مشتق از «خوردن» ← خوردن.

آشش [âšoš] (ی.)

آب و نان؛ غذا؛ خورد و خوراک:

المُشَحَّرُ؛ ... به آشش یعنی به طعام و شراب محتاج

(لسان‌التزیل ص ۱۱۴)

*آشکرا [âškarâ] (ص.)

آشکارا:

العلائیه؛ آشکرا (مهذب الاسماء ص ۲۲۵)

• آشکار.

*آشکبه [?â] (ی.)

آشکله؛ آروغ:

الفُهاق؛ آشکبه (قانون ادب ص ۱۲۱۶)

*آشمنده [âšamânde(a)] (ص.ی.)

← آشامانده:

و جوی‌ها از می که آشمنندگان را [=لِلشَارِبِينَ] خوش آید.

(کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۱۷۵ / محقق ۱۵)

• (=آشامنده) (صفت فاعلی) مشتق از «آشامیدن» ← آشامانده.

*آشوردن [âšurdan] (مص.م.)

زیر و رو کردن؛ به هم زدن؛ به هم آمیختن. نیز ← آشور کردن:

المِجْدَحُ؛ آنچه بدان پشت آشورند. (تکملة الاصناف ص ۳۹۱)

• مصدر ثانوی از روی ماده مضارع *âšōr-*، خوارزمی *bs'ry-*

«به هم زدن»، ریشه *šar-* «آمیختن»، سنسکرت *śrināṭti*

(Grt.30).

*آشور کردن [âšur kardan] (مص.م.)

← آشوردن:

مِحْرَاک؛ دویت آشور، چوبی که بدان دویت آشور کنند.

(مقدمة الادب ج ۱ ص ۲۶۹)

• آشور ← آشوردن.

• کردن ← آس کرد.

*آغار [âqâr] (ی.)

آب و رنگ و طراوت و تازگی روی و پوست؛ زیبایی:

البها؛ آغار یعنی الحُشْن (تکملة الاصناف ص ۱۱)

*آغاش [âqâš] (ی.)

یک دسته گیاه؛ یک آغوش گیاه. نیز ← بار آغوش:

ضِعْت؛ آغاش (مقدمة الادب ج ۱ ص ۷۹)

● (آغوش):

پهلوی *āgōš* «آغوش» (CPD.6)؛ پارسی میانه مانوی *'gwc* «بغل»، *hrw'gwc* «همه طرف، هرجا» (WMP.9)؛ سغدی مسیحی (*y*) *qws* «کنار، طرف (آغوش)» (فرب، ۵۰۵۸).

آغاشتن [âqâštan] (مص.م.)

آغاز کردن؛ آغازیدن:

چونک هر جزوی به غیر اصل خود، پیوند نیست
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی.

(کلیات شمس ج ۶ ص ۱۰۹)

● (آغازیدن) وام‌واژه از سغدی:

سغدی بودایی *'z-γ'*، مانوی *'z-γ'*، *'z-γ'* «آغازیدن» (GMS.923)

(BST.73)؛ *Henning.BSOS.1939,98*؛ خوارزمی *'z-γ'* «آغاز

کردن»، *'γt* «آغاز، شروع، ابتدا» (FKhd.19,21)؛ سکاکی

ختی *pa jāys-* «گرفتن»، ریشه *gaz-* | *jāz-* «گرفتن»،

آسی دیگوری *aqaz*، ابرونی *aqaz* «باری، کمک»، هند و

اروپایی *-g(h)/fu(h), a/e, ġ(h)* (DKS.199).

آفتابچه [âftâbce(a)] (د.)

ظرفی مانند آفتابه که برای طهارت به کار می‌برند:

الْمُقَمَّمَةُ؛ آفتابه و آفتابچه (کنز اللغات ص ۱۰۵۶)

● مشتق از آفتاب ← آفتاب زردگاه.

آفتاب زردگاه [âftâbzardgâh] (د.)

نزدیک غروب هنگام فرو رفتن آفتاب ایوار. نیز ← آفتاب زردی:

الطَّل؛ آفتاب زردگاه و باران (تاج الاسامی ص ۳۳۷)

● آفتاب:

پهلوی *âftâp* آفتاب (فروهوشی، ۷)؛ پارسی میانه

âbdâβ [âbdâβ]، سریانی فرضی *'b'bd'n*، پارسی *'bd'b*،

کردی *lav*. این واژه متشکل است از *âb*^۲ درخشش و *tâb* گرم

شدن. (Gr.19)؛ سنسکرت *âbhā-* «درخشان»، *tâpat*،

کردی فرضی *âtâw, axtâw* (GNE.37).

● زرد ← زردنه.

● گاه ← یادگاه.

● آفتاب زردی [âftâbzardi] (د.)

← آفتاب زردگاه:

الصَّفِيرُ آء؛ نماز به وقت آفتاب زردی (مقاصد اللغه ص ۱۱۰)

● آفتاب گردک [âftâbgardak] (د.)

آفتابپرست؛ کرباسه:

الْحِرْبَاء؛ آفتاب گردک (دستورالخوان ص ۲۱۸)

● آفتاب ← آفتاب زردگاه.

● گردک، مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

● آفریدن [âfardan] (مص.م.)

آفریدن:

جَعَلَ؛ آفرد. (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۱۳ / انعام ۲)

● (آفریدن):

مصدر پهلوی *âfridan, âfrin-, âfar* «آفریدن»،

خلق کردن» (CPD.5)؛ فارسی میانه مانوی *'pwr, 'pwwr*

«آفرینش»، پارسی میانه مانوی *'fryd* «آفریده»

(WMP.14)؛ ریشه *frāy-* (AIW.1016) یا *fri-* «خلق

کردن» (ماده فعل‌ها، ۲۶).

(H.W.Baily, BSOS vii, p. 587).

● آفریدن [âfardan] (مص.م.)

آوردن:

و فرج جز خدای تعالی نتواند آفریدن. (شرح فارسی شهاب

ص ۵۹)

● (آوردن):

مصدر پهلوی *âwardan, âwar-* «آوردن» (CPD.14)

فارسی و پارسی میانه مانوی *'wr-, 'wr-, 'wr-*

(WMP.17)؛ بازند *âwardan, âwar-*، سغدی *βr-*

«آوردن»، *β'yr-* «آورده شدن» (GMS.503,603)؛ ریشه

اوستایی و پارسی باستان *bar-* «بردن»، ایرانی باستان

**â-brta-* (OPG.200)؛ (AIW.938).

● آفریدیکار [âfardikâr] (ص.ب.)

آفریدگار:

حقاً که ما به تو آوردیم نشانی از آفریدیکار تو [=رَبِّكَ]. (قرآن

موزة پارس ص ۱۶ / طه / ۴۷)

● (آفریدگار):

پهلوی *âfritkâr* «آفریدگار» (فروهوشی، ۶). ← آفریدن^۱.

● آفریدن [âfardin] (د.)

آفرینش؛ سرشت:

روی فا کن تو فا دین مسلمانی ... آفریدن [=فَطَّرْتَ] دین

آلوه [âluh] (د)

عقاب؛ اله:

العُقَاب؛ نام مرغی به پارسی آلوه گویند. (مقاصدالغه ص ۱۳۱)

• پهلوی *âluh* «عقاب» (CPD. 7)؛ فارسی میانه مانوی *lwf* «عقاب» (Acta Iranica 14.79)؛ مشتق از پارسی باستان **ardifya* - **arduŋya* (MP. II. 14)؛ اوستایی **arziŋya* «عقاب»، هندی کهن **rjipyá* (AIW. 354)؛ طبری *alleh*، مازندرانی *ale*، *alle* (ح برهان قاطع، ۵۸)؛ کردی *hulî*، *êlo*، پارسی باستان **rdifya*، ایلامی *tr-tup-pe-ia*، متسکریت **rjipyá* (Grt. 23)

آمارنده [âmârande(a)] (ص)

دانا به شمارش و حساب؛ حساب نگاه‌دارنده؛ شمارنده:

واژور انگیزیم ایشان را تا دانیم کدام از دو گزّه (= گروه) آمارنده‌تر [= اخصی] آن رای درنگ کردند غایتی. (قرآن قدس ۱۸۵ / کف ۱۲)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «آماریدن» ← آماریدن.

آماریدن [âmâridan] (مصم)

شمرده؛ حساب کردن. نیز ← آماریده:

نیست شما را وریشان هیچ عدتی که بیامارید آن [تَعْتَدُونَهَا]. (قرآن قدس ص ۲۷۷ / احزاب ۴۹)

• پهلوی *âmâr* «آمار»، مصدر *âmârtan* «آماردن» (CPD. 7)؛ (فره‌وشی، ۱۶)؛ بازند *âmâr* (MP. II. 14)؛ ریشه اوستایی *mar*² «شمردن، برشمردن»، *marâ-*، *hišmar-*، *mara-*، *mairya-*، *mâra-* (AIW. 1142)؛ ریشه **hmar* «شمردن»، بدغهای *imâl* «عدد»، *imar* «شمردن»، هند و اروپایی *mer*-(s) (DKS. 205)

آماریده [âmâride(a)] (ص)

شمرده؛ حساب‌شده؛ محدود. نیز ← آماریدن:

ار پس کنیم ازیشان عذاب تا بی (=به) هنگامی آماریده [=مَعْدُودٌ]، می‌گهند: چه می‌واز گیرد او ای را. (قرآن قدس ۱۳۳ / هود ۸)

• (صفت‌مفعولی) مشتق از «آماریدن» ← آماریدن.

آماساییدن [âmâsâyidan] (مصم)

موجب ورم و آماس شدن. نیز ← آماهاییدن:

خدای، آنکه بیافریده‌ست مردمان را فر (=بر) آن. (قرآن

موزة پارس ص ۱۴۴ / روم ۳۰)

• مشتق از «آفردن» ← آفردن^۱.

آفرش [âfares] (امص)

آفرینش؛ خلقت. نیز ← آفرینشت:

آموختش جبرئیل نیک بنبرو، با آفرش استوار نیکو. (تفسیر نفسی ص ۹۹۷)

• مشتق از «آفردن» ← آفردن^۱.

آفرینشت [âfarinešt] (امص)

← آفرش:

بدان اوی راست آفرینشت [=الْخَلْقُ] و فرمان. (قرآن قدس

ص ۸۷ / اعراف ۵۴)

• (اسم مصدر) مشتق از «آفردن» ← آفردن^۱.

آکسه [âkase(a)] (د)

چوب و میله‌ای سرکج و یا چند شاخه باشد؛ چنگک؛ قلاب. نیز ← غراکسه:

و بر سرش آکسه‌ای بود که چون در چاهی آب خواستی کشیدن، رشته کوتاه بودی، در آن آکسه افگندی و فرود آویختی و چون سر شاخهای درخت بلندتر بودی، بدان آکسه آن شاخ را فرود کشیدی. (تفسیری بر عشر ص ۱۰۵)

آکماک [âkmâk] (د)

ظ. فر؛ دل‌به‌هم‌خوردگی:

التَّهَوُّع؛ آکماک (مهدب‌الاسماء ص ۵۶)

آلاچه [âlâçe(a)] (د)

بُرد؛ نوعی جامه:

بُرد؛ آلاچه (مقدمة‌الادب ج ۱ ص ۳۵۵)

آلد [?] (د)

□ یک ~ : یکجا؛ یکباره:

بگیر جواب یک‌آلد [=صُبْرَةٌ] و بسنده کن بدان به آزمایش.

(مقامات حریری ص ۳۱۵)

آلوفج [?] (ص)

پریشان‌حال؛ دیوانه:

بوی می‌برم از یوسفی، یوسف برجاست، مگر که مرا

آلوفج خوانید [=تَفْجِدُونَ]. (پلی میان شعر مجایی ص ۹۰ /

یوسف ۹۴)

□ بیرون آمدار: بیرون آمده؛ پدیدار:

گنجی زمین را بیرون آمدار [= پارزَه] و حشر کنیم ایشان را.
(قرآن قدس ص ۱۸۸ / کهنف / ۲۷)

□ پذیره آمدار: بازرسنده؛ پیتنده؛ دریابنده:

و عده کردیم اوی را، و عده نیکو (= نیکو)؛ اوی پذیره آمدار
آن است [= لاقیه]. (قرآن قدس ص ۲۵۶ / قصص / ۶۱)

□ پیش آمدار: پیش آبنده؛ روی آورنده:

ازمان دیدند آن را اوری (= ابری) پیش آمدار [= مُسْتَقْبِل]
رودها ایشان. (قرآن قدس ص ۳۳۸ / احقاف / ۲۴)

□ حاضر آمدار: حاضر آبنده؛ شاهد؛ گواه:

یا بودید حاضر آمداران [= شُهَدَاء] که وصیت کرد شما را
خدای بدین؟ (قرآن قدس ص ۷۹ / انعام / ۱۴۴)

• (صفت فاعلی) مشتق از «آمدن»:

مصدر پهلوی *madan, āmadan, āy-* «آمدن»
(CPD.7,53)؛ فارسی میانه مانوی *'md* پارنی میانه مانوی *'gd*

(ELP.47)؛ (Acta Iranica.14.125)؛ (WMP.9,10)؛
پازند *āmad* (MP.II.15)؛ سغدی بودایی، مانوی مسیحی

-yāt «آمدن» (قرب، ۱۰۰)؛ سکایی ختی *-āta* «آمدن»
(DKS.17)؛ پارسی باستان *-gam* «آمدن» (OPG.183)؛

ایرانی باستان *-ā-gma-ta*، ریشه *-gam* «رفتن، آمدن»، هندی
کهن *gan* (AiW.493,501)؛ «آمدن»، از جمله مصادر نادر

فارسی است که ماده‌های مضارع و ماضی آن از دو ریشه جداگانه
مشتق شده است. بن مضارع *-āy*، ریشه *-āy* «رفتن»، با پیشوند *ā*

«آمدن» (AiW.147,150)

□ **آمرزشت** [*āmorzešt*] (امص):

آمرزش؛ مغفرت:

و آمرزشت [= المَغْفِرَة] به فرمان اوی. (قرآن قدس ص ۲ /
بقره / ۲۲۱)

• مشتق از «آمرزیدن»:

āmurzišn «آمرزش»، مصدر پهلوی *āmurz-*
āmurziđan «آمرزیدن، ترحم کردن» (CPD.8)؛ فارسی

میانه مانوی *-mw(r)z*، *'mworzyđn* «بخشودن» (75).
(Acta Iranica.14)؛ پارنی میانه مانوی *'mwjđ* (ELP.11)؛

اوستایی *mərəzdā-* «بخشودن، عفو کردن» (AiW.1175).

□ **آمنه** [*āmene(a)*] (ا):

الْتَبْر؛ چیزی است که بر اشتر برود، پوست اشتر بیاماساید.
(مهذب الاسماء ص ۳۶۴)

• صوت واداری «آماسیدن»:

خوارزمی *-δm's* «کلفت شدن، ضخم شدن»، *δm'dk* «ستبر،
ضخم» (FKhD.15,37)؛ سغدی *-δm*، *δm's-* «آماسیدن،

بالا آمدن»، *δm'yn'k* «پرباد، نفخ دار»، بودایی *δm's't*
«متورم»، مسیحی *fθm-*، *fθm'd'r-* «باد کردن،

آماسیدن» (GMS.318)؛ ایرانی باستان *-ā-dmāsa**، ریشه
**dmā-* «متورم شدن، آماسیدن»، آمی دیگوری *dunsun*

dunst، ابرونی *dynst*، *dynsyn* «آماسیدن»، بدغهای
lmoiya «آماسیده»، پشتو *dūmai* «نزله»، وخی

peδomeš- «آماسیدن»، «ورآمدن، تخمیر شدن»،
هندی کهن *-dhamati*، *-dhmāta* (DKS.152)

□ **آماسیدگی** [*āmâside(a)gi*] (حامص):

ورم؛ نفخ:

الْتَفْحَة؛ فنج آوری و آماسیدگی شکم از باد (تکملة الاصناف
ص ۴۷۲)

• مشتق از «آماسیدن» ← آماسیدن.

□ **آماشتن** [*āmâstan*] (مصم):

به حساب آوردن؛ اهمیت دادن؛ به روی خود آوردن:

جایی بود که کریمی در گذاشتن بود، و بود که در نا آماشتن
بود. (تفسیر نفی ص ۶۹۰)

• (آماریدن) ← آماریدن.

□ **آماهانیدن** [*āmâhânidan*] (مصم):

← آماسیدن:

تَوْرِيم؛ آماهانیدن (کنز اللغات ص ۴۰۳)

□ **آمدار** [*āmādâr*] (ص):

۱- آبنده؛ واقع شونده؛ شدنی:

آن می وعده کرده شید، آمدارست [= اَبْت]. (قرآن قدس
ص ۷۸ / انعام / ۱۳۴)

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت
خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «آبنده»:

□ بهم آمدار: گرد آبنده؛ جمع شونده؛ فراهم آبنده:

گفته شد مردمان را: ای شما بهم آمداران هید؟
[= مُجْتَمِعُونَ]. (قرآن قدس ص ۲۳۸ / شعراء / ۳۹)

کنه:

الْبَيْتَرُ؛ آمنه گوشت و خوره کاه (تکملة الاصناف ص ۴۵۷)

*آموختگار [âmuxtgar] (ص.)

ندیم؛ معاشر:

الْحَرَيْفُ؛ آموختگار و هم‌پیشه (تکملة الاصناف ص ۷۶)

• (صفت فاعلی) مشتق از «آموختن»:

مصدر پهلوی *hammōxtan, hammōz-* «آموختن»(CPD.41)؛ فارسی میانه مانوی *hmuxt, hmwc-*(WMP.45)؛ پارسی میانه مانوی *'mwc, 'muxt* زبورپهلوی *'mwc y*، ایرانی باستان *-ham-mauk**، ریشه*mauk-* «رها کردن، هشتن» (MP. II. 15)؛ (ماده فعل‌ها، ۲۷).

آمیده ← بیامیده

آمیده شدن ← بیامیده شدن

*آمیزانیدن [âmizânidan] (مص.م.)

مخلوط و مزوج کردن:

گل آدم علیه‌السلام ... با آبی که وی خواست

بیامیزانید. (تفسیری بر عشر ص ۲۸۴)

• صورت واداری «آمیختن» ← آمیزشت.

*آمیزشت [âmizešt] (امص.)

ترکیب و مزاج:

آمیز: ت آن [=مِزاجُهُ] از تسنیم بهد. (قرآن قدس ص ۴۰۶ /

مطفئین ۲۷)

• مشتق از «آمیختن»:

âmēzīšn «آمیزش»، مصدر پهلوی *âmēxtan, âmēz-*«آمیختن» (CPD.8)؛ فارسی میانه *'myxtn, 'myz-*

«آمیختن» (Acta Iranica. 14. 85)؛ پارسی میانه مانوی

'myxtn, 'myxs-, 'myxs- «آمیختن» (WMP.11)؛(EIP.81)؛ سغدی بودایی *'m'yk*، سغدی مانوی *'myk*,سغدی مسیحی *'myq* «آلودگی، آمیغ» (GMS.5)؛«آمیخت»، ایرانی باستان **ā-maix-ta*، ریشه *maig-*

«آمیختن» (ماده فعل‌ها، ۲۸).

*آمیغ [âmiq] (ا.)

چیز کم‌ارزش که در چیز پرارزش مانند طلا، نقره، روغن، شراب و

مانند اینها بیامیزند؛ ناخالصی؛ غش:

الْقِطَافُ؛ ... آمیغ شراب (تکملة الاصناف ص ۳۴۷)

• مشتق از «آمیختن» ← آمیزشت.

*آنو [ânu] (ق.)

آنجا. نیز ← انو:

و گفتند که عنکبوت در غار می‌تند در آن شب که رسول

خدای آنو بود. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۶۲)

• پهلوی *ânōh-, *ânōy* «آنجا» (CPD.10)

*آواریدن ← فروآواریدن

*آواندن [âvândan] (مص.م.)

ظ. خیساندن. نیز ← آویدن:

آن دانه‌های کوفته را بدین لعاب اسبغول فرود افکند و

آن را می‌کند از یک‌نقال و بیاواند شش ماه از پس آن.

(مدایة المتلعین ص ۵۲۷ ح)

*آواننده [?] (ص.)

(۴)

الْحَرَيْشَةُ؛ رمه آواننده در کوه (مقاصد اللغه ص ۴۹)

*آو دوشیزه [âv-e dušize(a)] (اضا.و.)

← آب دوسنده:

پس بیافریدیم فرزندان او را از آوی دوشیزه [=نُطْفَةُ].

(ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۷۱ / مؤمنون ۱۳)

• آو(=آب) ← آب آخته.

• دوشیزه ← آب دوسنده.

*آوردار [âvardâr] (ص.)

۱- آورنده.

۲- جزء پسین برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت

خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «آورنده»:

□ بیرون آوردار: بیرون آورنده؛ پدیدآورنده:

خدای بیرون آوردارست [=شُخْرِجُ] آن می‌ترسید. (قرآن

قدس ص ۱۱۵ / توبه ۶۴)

□ عذرآوردار: عذرخواه:

آمدند عذرآورداران [=المُعْذِرُونَ] از اعراب تا دستوری

کرده شهید ایشان را. (قرآن قدس ص ۱۱۸ / توبه ۹۰)

• (صفت فاعلی) مشتق از «آوردن» ← آفردن^۲.

*آوزه [âvzeh] (ا.)

۱- آبگیر؛ گودال آب:

أَوْقَةٌ؛ آوزه مثل الغدير (تکملة الاصناف ص ۸)

«آویختن»، دیگوری *auindzān*، ابرونی *auyndzān*
 «چوبه دار، چوبلباسی»، دیگوری *ūiyd*، ابرونی *ūiyyn*
ūyyd، «تکان، حرکت» (DKS.398)؛ هندی کهن *vāhati*،
 (WL.VIS.I.249).

• گاه ← پادگاه.

• آویزگین [âvizgin] (ص.)

سمج؛ آویزنده. نیز ← آویزنده و آویزگن:

الشَّيْبُ؛ مرد آویزگین (تاج‌الاسامی ص ۲۷۴)

• مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

• آویزگینی [âvizgini] (حاصص.)

در آویختن؛ دل‌بستگی:

دلا حاصل کن آویزگینی

ترا تا چند ازین آویزگینی. (اسرارنامه ص ۱۰۹)

• مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

• آویزنده [âvizande(a)] (ص.)

← آویزگین:

رَجُلٌ شَيْبٌ؛ مردی آویزگین یعنی آویزنده (تکملة الاصناف

ص ۲۱۸)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

• آویزنه [âvizane(a)] (ص.)

آنچه که بدان یا از آن چیزی آویخته شود مانند دوال و بند فتراک:

المِعْلَاقُ؛ آویزنه و فتراک (تاج‌الاسامی ص ۵۴۱)

• م. المعناق.

• مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

• آویژگن [âvižgen] (ص.)

← آویزگین:

او گوی می کند خدای را، او سوگند می خورد بر آنچه اندر

دل او است او اوی سخت لجوج او آویژگن او بزرجوی

است [= أَلْدَّ الْخِصَامِ]. (تفسیر شفتی ص ۴۰ / بقره / ۲۰۴)

• مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

• آویسه [âvise(a)] (ص.)

ظ. پیشرو؛ پیشوا:

أَسْوَةٌ؛ آویسه (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۵۲ / ممتحنه / ۴)

• آهستن [âhestan] (مص.م.)

شمرده و آهسته خواندن:

• سغدی بودایی *w'zh* «برکه، حوض»، *w'k*، سغدی

مانوی *wzzy* «آبگیر، حوض» (قریب، ۳۳۳، ۳۳۰، ۳۰۸)؛

«بیلی»، ابن واژه را به همان معنا مشتق از **ā-vāz-a* دانسته و با

واژه ختنی *hāysiñā* «فواره، چشمه؟» مشتق از

fra-vāz-ana می‌سنجد، وی ریشه آن را *vaz-* «جاری

شدن، رفتن» پیشنهاد می‌دهد. (زهره زرشناس، نامه فرهنگستان،

دوره پنجم، شماره اول، ص ۳۲).

۲- آب بسیار و روان:

الْفَيْضُ؛ آوزه و رود بصره (تکملة الاصناف ص ۳۳۹)

• آوند [âvand] (ص.)

رهبر؛ پیشرو. ← آونگ:

إمام؛ پیشرو، پیشوا، رهبر، پیشتاز، آوند (مقدمه‌الادب ج ۱

ص ۲۶۶)

• آوندکی [?] (ص.)

ظرف؛ جام؛ آوند:

الخُمَيْسِيُّ؛ نوعی است از آوندکی می. (مهذب‌الاسماء

ص ۱۱۱)

• آوند:

āvand «انواع ظرف» (فرهنگ هدیبان، ۳).

• آونگ [âvang] (ص.)

← آوند:

دلیل؛ آوند، آونگ، رهبر (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۶۳)

• آویدن [âvidan] (مص.م.)

خیساندن. نیز ← آواندن:

التَّوِيمُ؛ ... زعفران در آب بیاویدن (مصادراللفه ص ۱۶۷)

• آویزگاه [âvizgâh] (ص.)

مستسک؛ دست‌آویز:

هر که خواهد که آویزگاهی یابد که روز درماندگی او را

فریاد رسد، بر وی باد که یادگاری نیک باز گذارد.

(داستان‌های بیدهای ص ۴۱)

• آویز (بن مضارع) مشتق از «آویختن»:

مصدر پهلوی *âwixtan* «آویختن» (فرهوشی، ۷۳)؛ ریشه

اوستایی *vaēg-* «تاب دادن، جنباندن، پرت کردن»

(AiW.1313)؛ ریشه *-vaig- / -vaik-* بلوچی *gē jag*، آسی

دیگوری *aūindzun*، ابرونی *aūyndzyn*، ابرونی *aūyndzān*،

الشَّرَزْ؛ آیزُ (تفسیر مفردات قرآن ص ۱۵۹ / مرسلات / ۳۲)
 آیزک [âyezak] (د.)

← آیز:

همی اندازد آیزک‌های [=شَرَزِ] چون گوشک‌گوشک.
 (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۱۲۸۵ ح / مرسلات / ۳۲)

آیندنی [âyandani] (ص.)

آمدنی؛ محقق‌الوقوع:

بدرستی که قیامت آیندنی است و بودنی است. (فصص قرآن
 مجید ص ۲۴۵)

• مشتق از «آمدن» ← آمدار.

آینده [âyande(a)] (ص.ب.)

مهمان؛ وارث:

النُّزُل؛ آنچه پیش آید نهد. (قانون ادب ص ۱۳۳۳)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «آمدن» ← آمدار.

آییده [âyide(a)] (د.)

← آیز:

بده ما را آییده‌ای [=آقیشنا] از آتش تو ای راهبر. (مقامات
 حریری ص ۲۷۷)

آییده [âyize(a)] (د.)

← آیز:

و بزود روی‌ها را روشنایی آییده آتش [=القَبَس]. (مقامات
 حریری ص ۱۱۷)

آیزُ [âyiz] (د.)

← آیز:

الشَّرَزْ؛ آیزُ (البلاغه ص ۳۷۴)

تَوْتِيل؛ آهستن (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۱۳۵ / مزمل / ۴)

• از «آهسته»، <ā.hasta* >، ریشه had- «نشستن»
 (Gr.22)

آهنگ^۱ [âhang] (د.)

آهن:

النُّعْل؛ ... آهنگ بن میان شمشر (تکملة الاصناف ص ۴۶۶)
 • (=آهن):

پهلوی āhēn, āhan «آهن» (CPD.6)؛ فارسی میانه مانوی
 hwn، پارسی میانه مانوی swn (Iranica.14.559)

Acta)؛ پازند āhin (MP.II.32)؛ سغدی بودایی
 'spn'yn, 'spn'yn'k, 'spn'yn'y «آهین»، مانوی

'spnyn(y) مسیحی sfnyq «آهن» «آهن»
 (Prolexis.419)؛ اوستایی haosafnaēna «آهین»

(AiW.1737)؛ سکاکی ختی hisšana «آهن»، ایرانی باستان
 *āsfauna-، آمی دیگوری، ابرونی āfsān، پشتو

ōspana, ōspina، سنگلجی ōspōn، شغی sipin
 سربکی spin, sipin، بدغهای rispen، موغانی yispōn

(DKS.486) yūspōn,

آهنگ^۲ [âhang] (د.)

موج. نیز ← هنگ:

موج؛ خیزاب، گرداب، آهنگ دریا (مقدمه‌الادب ج ۱
 ص ۶۴)

• مشتق از «آهختن» ← آهنگ‌گاه.

آهنگ‌گاه [âhanggâh] (د.)

جایی که به سوی آن آهنگ رفتن کنند؛ مقصد:

المقاصد؛ آهنگ‌گاه‌ها (قانون ادب ص ۴۷۵)

• آهنگ، مشتق از «آهختن»:

پهلوی āhang «آهنگ» (CPD.6)، نیز ← هنجیدن.

• گاه ← پادگاه.

آهیدن [âhidan] (مصر.)

ظ. آماهیدن؛ آماسیدن:

خَدَر؛ آهیدن و آماهانیدن (کنز اللغات ص ۵۱۰)

• ← آماسایدن.

آیزُ [âyez] (د.)

بارة آتش؛ شراره؛ اخگر. نیز ← آیزک، آیده، آیزه، آیز:

«اخگر»، **ahkara-* <**ad̪r(y)a-kara-*>، ریشه

**kar-* روشن کردن (Grt.15).

✽ ادرفند [o<a>darfand] (د.)

نوعی بیماری پوستی که در اثر آن پوست پوسته‌پوسته می‌شود؛

جرب؛ گر؛ ادرفن. نیز ← درفن و درون:

القَوَا؛ ادرفند (تکملة الاصناف ص ۳۴۶)

✽ ارج [ʔ] (د.)

نوعی برنده:

الْحَبْرُج؛ ارج (تاج الاسامی ص ۱۱۹)

ارج [aroj] (د.)

← اَرَوَکَ (تیرستان)

خوش‌بوی کند بوی دهان را و درواخ کند ارج دندان را

[=الَلْتَّة]. (مقامات حریری ص ۵۱)

✽ ارخسیده [aroxside(a)] (ص.)

← آرخسیده:

الْوَلَعَةُ؛ ارخسیده به کار یهوده (مقاصد اللغة ص ۲۱۶)

ارخشیدن ← اندرارخشیدن

✽ ارخشیده [araxšide(a)] (ص.)

درهم کشیده؛ چین و چروک خورده. نیز ← اندر ارخشیدن و در

ارخشیدن:

المُقَفِّع؛ ارخشیده انگشتان (تاج الاسامی ص ۵۳۵)

✽ ارد [ord] (د.)

قطعه زمین مزروع با کناره‌های بلند؛ کرد؛ کرت:

الشَّرْبَةُ؛ ارد تاک را گویند. (تکملة الاصناف ص ۲۰۵ ح)

اردان [ardân] (د.)

صافی؛ آبکش؛ آردن:

القَوَا؛ تاور آهنین و اردان یعنی بالاون (تکملة الاصناف

ص ۳۹)

اردفسیده [ardafside(a)] (ص.)

تپاه شده؛ خراب؛ فاسد:

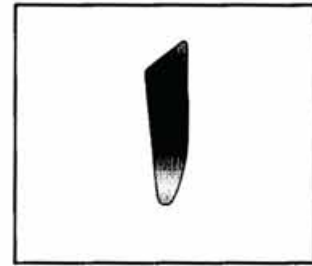
الْخَرْفُع؛ پنبه اردفسیده (تکملة الاصناف ص ۱۰۰)

اردو [ʔ] (د.)

ظ. دیو؛ غول؛ جادو:

غول؛ دیو بیابان، جادوی پریان، اردو (مقدمة الادب ج ۱

ص ۱۶۶)



✽ اجگه‌نان [ajgahanân] (ص.ق.)

کاهلانه؛ با سرگرائی؛ از روی تنبلی:

ازمان ور خیزند بی نماز، ور خیزند اجگه‌نان [=کُسالنی].

(قرآن قدس ص ۴۵ / نساء / ۱۴۲)

• پهلوی *ajgahân* «تنبلی، کاهل» (CPD.7)؛

ašgahanih «اشگه‌نان»، نام دیو تنبلی (بندش، ۳۷)؛ فارسی

میانه مانوی *'jg'h'nyy* (MP. II.34)؛ پازند

aš(a)gahân, aš(a)gâhan (واژه‌نامه مینوی خرد،

۳۵)

اجی [aji] (ص.)

از تخم رفته؛ کرج. نیز ← آجی شدن:

المُقَفِّع؛ مرغ اجی (مهذب الاسماء ص ۳۳۲)

✽ اختن [axtan] (مص.م.)

انداختن؛ افکندن:

یشداس؛ شش شدن و دندان اختن شتر در سال ششم

(کنز اللغات ص ۱۲۶)

• به نظر می‌رسد که مصدر جعلی از *axta* «اخته» است و ممکن

است مشتق شده و مختصر شده *axtan* <*āxtan* <*āhixtan*

باشد (Grt.15).

✽ اخگلا [axgalâ] (د.)

صاعقه:

همی بگرفت‌شان زلزله و اخگلا [=الزَجْفَةُ] و هزست و

نرست عذاب. (تفسیر شغشی ص ۱۸۵ / اعراف / ۷۸)

• پهلوی *xwarg* «اخگر» (CPD.95)؛ ایرانی باستان

**x^varka-* (MP. II.220)؛ تاقی *xol*، دزفوق *ežgel*

ارزنو [?]

چو جنبد هوا نام گرد دُش باد. (گرشاسب‌نامه ص ۱۳۷)
 • (=آرمیده) (صفت مفعولی) مشتق از «آرمیدن» ← آرامشگاه.

*ارنبیژ [arnebiž]

ترخون. نیز ← انیبیز:

الطَّرْحُونُ؛ ارنیبیژ (السامی فی الاسامی ص ۵۰۳)

*ازاره [ozâre(a)]

باقی مانده انگور بر تاک پس از چیدن:

الْخُصَاصَةُ؛ ازاره (تکملة الاصناف ص ۱۱۰)

*ازپس آینه [az pas âyande(a)]

خلیفه؛ جانشین:

و خدای آنست کنی. کرد شما را ازپس آینه‌گان [=خَلَائِفَ]

امتان پیشین اندر زمین. (تفسیر شفقی ص ۱۶۹ / انعام

۱۶۵/)

• آینه (صفت فاعلی) مشتق از «آمدن» ← آمدار.

*ازسری افتاده [az sarpe(a)y oftâde(a)]

(ص)

دور از راه و طریق درست؛ گمراه. ← سری و بی‌سری:

چون نوبت به تو رسید، تو را گاه مرید می‌دیدم و گاه

ازسری افتاده و با منکران یار شده. (مقامات ژنده‌پیل ص ۲۳۳)

*ازغ [o(a)zq]

۱- جوانه درخت؛ ازگ:

الْجُلْمَةُ؛ ازغ (تکملة الاصناف ص ۶۲)

۲- زگیل؛ ازخ؛ ازخ:

الْكَوْلُولُ؛ ازغ (البلغه ص ۱۵۰)

• فس. پهلوی *azg* «شاخه» (CPD.16)؛ فس. سغدی *st'k*

«شاخه نوزسته» (قریب، ۱۶۷۶).

*ازمان [azmân]

← آزمون:

مکن تو هلاک یا محمّد تن خویش را به اندوه بردن

فریشان (=بریشان) و به آزمون [=حَسْرَاتِ] تیمار بودن.

(قرآن موزة پارس ص ۱۸۰ ح / فاطر ۸/)

*ازمان خور [azmân xor]

اندوه‌خور؛ دریغ‌خور؛ حسرت‌کش:

الْحَسِيرُ؛ آزمون خور (مهذب الاسماء ص ۸۶)

• آزمون ← آزمون.

بشورید ... دست‌هاتان را تا به ارزنو [=المَرَاوِقِ]. (ترجمه

قرآن ری ص ۹۹ / مائده ۶/)

• ← ارشن.

*ارشته [arešte(a)]

رشته:

إِطْرِيَّةٌ؛ رشته، ارشته، آش ارشته، اکرا (مقدمه الادب ج ۱

ص ۳۴۵)

• پهلوی *rištāg* «رشته» (CPD.72)؛ تاق *arešta*

«رشته»، کردی *harešta*.

*ارشن [ara(e)šn]

واحدی برای اندازه‌گیری طول؛ گز؛ ارش؛ رش:

پس اندر زنجیر کشیدش که ارشن آن [=دَزْعُهَا] هفتاد

ارشن بود [=ذِرَاعًا]. (ترجمه قرآن ری ص ۵۹۹ / حاقه ۳۲/)

• پهلوی *ārešn* «ذراع، ارش، واحد اندازه‌گیری طول (از آرنج

تانوک انگشت)» (CPD.11)؛ فارسی میانه مانوی *ʾryšnwg*

«آرنج» (Acta Iranica.14. 559)؛ اوستایی *arəvna-*

«آرنج» (AiW.196)؛ پارسی باستان *arašan-*, *arašni-*,

سنسکریت *aratni-* (OPG.170)

(Ben., BLS.1930, p.58)؛ بدغدهای *razin* «آرنج»، شفقی

wišt yērn «آرنج»، *wišt yērn* «آرنج» (DKS.8).

*ارغ [orq]

تیز و تند و تلخ و بدبو:

جَوْزٌ خَيْرٌ؛ ارغ (السامی فی الاسامی ص ۵۲۰)

*ارغده [aroqde(a)]

فرونده؛ مندرس:

نَوْبٌ سَحَقٌ؛ جامه کنانه ارغده (تکملة الاصناف ص ۱۹۴)

*ارمچوک [?]

عنکبوت؛ کارتک:

عنکبوت؛ تنده، ... کارتک، مگس‌گیر، ارمچوک

(مقدمه الادب ج ۱ ص ۴۶۲)

*ارمیده [armide(a)]

آرمیده؛ آرمیده؛ ساکن؛ ناچنبده:

هوا هست ارمیده باد از نهاد

- خور (بن مضارع) از «خوردن» ← خواردن.
 * ازن [?] (د) گونه؛ نوع؛ شکل:
 ای ننگری که ایشان در هر ازنی [= واد] از سخن می‌درشدند؟
 (قرآن قدس ص ۲۴۴ / شعراء / ۲۲۵)
 • فس. پهلوی *ōwōn* «چین، چنان» (CPD.62).
 * اژعون [ažʔun] (د) تخم خوشبویی که بر روی نان باشند؛ سیاه‌دانه:
 التَّائِخْوَاهُ؛ اژعون (مهدب‌الاسماء ص ۳۵۲)
 * اژغی [ažaqi] (د) بیچک؛ عشقه؛ لبلاب. نیز ← اوغی:
 عشقه گیاهی است که ... در زوزن آن را اژغی گویند.
 (انس‌التائین ص ۲۱۱)
 * اژولیدن [ažulidan] (مص.م) برانگیختن؛ تحریض کردن؛ اژولیدن؛ اژولیدن:
 و نه اژولیدی [= لا یَحْضُ] مردمان را یعنی و نه انگیزی
 و ر طعام دادن درویش. (قرآن موزه پارس ص ۳۶۴ / حاقه / ۳۴)
 * اسباری کردن [kardan] (مص.ل) حکومت و فرمانروایی کردن:
 ابوالخصیب آنجا بماند و مقام کرد و اسباری کرد.
 (عجائب‌المخلوقات ص ۲۴۸)
 * اسپج [esbej] (د) شپش؛ سیج؛ قتل:
 و گر از خوبش اسپج [= قُمَّلَه] بیندازد، یا بکشد، بر وی
 یک کف طعام لازم آید. (النهایه ص ۲۴۰)
 • پهلوی *spiš* «شپش» (CPD.76)؛ اوستایی *spiš* «شپش»
 (AiW.1625)؛ پشتو *spaža, spaža*، ارموری *spōi*،
spūi، پراچی *is pō*، بدغه‌ای *spūo*، سنگلچی *spal*، وخی
šiš، شغنی *špaž* (ILF. II.35*)؛ مازندرانی *is fi j*، کردی
si pi، آسی *sist*، سریکی *spal* (GNE.705)؛ تاتی *aspej*،
esbeja «شپش»، *asbejia* «شپشه‌گندم»، دزفولی *šes*،
 دشتستانی *šš*.
 * اسپرج [?] (د) جامه‌ای که میان آستر و رویه آن پز پنبه باشد؛ جامه پنبه‌آکنده:
 المَحْشُوءَةُ؛ أُسْبِرَج و جوج بیره (تکملة‌الاصناف ص ۴۳۷)
 اسپس کشه [?] (د) سوزن بافندگی:
 المِجْرَةَ؛ اسپس کشه بافنده (تکملة‌الاصناف ص ۴۳۶)
 اسپوز کردن [espuz kardan] (مص.م) دیر پرداختن و پشت گوش انداختن (وام و دین):
 المَظَلُّ؛ اسپوز کردن قام (تکملة‌الاصناف ص ۴۲۴)
 • اسپوز، مشتق از «اسپوختن=سپوختن»:
 مصدر پهلوی *spōxtan, spōz-* «به تأخیر انداختن، عقب
 انداختن، سربلجی کردن، فروکردن» (CPD.76)؛ (فروهوشی،
 ۵۱۳)؛ فارسی میانه مانوی *spuxt* (WMP.22)؛ (89).
 Acta Iranica.14؛ یازند *spōž* (MP. II.178).
 • کردن ← آس کرد.
 * استاد [estâd] (ص) پاینده؛ جاودانه:
 و آن جهن (=جهان) آنست خانه استاد [= دارالقراری]. (قرآن
 قدس ص ۳۱۲ / مؤمن / ۳۹)
 • مشتق از «ایستادن» ← ایستابستن.
 * استادار [estâdar] (ص) ۱- استوار؛ پابرجا:
 اصل آن استادار [= ثابت] و شاخ آن در آسمان. (قرآن قدس
 ص ۱۵۹ / ابراهیم / ۲۴)
 ۲- جزء پسین برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به طور خاص
 در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند:
 □ خموش استادار: سکوت‌کننده؛ خاموش:
 گراگرس (=برابرس) و ر شما ای می‌بخوانید ایشان را یا
 شما خموش استاداران [= صامتون]. (قرآن قدس ص ۱۰۰ /
 اعراف / ۱۹۳)
 • (صفت‌فاعلی) مشتق از «استادن=ایستادن» ← ایستابستن.
 * استاد شدن [estâd šodan] (مص.ل) سرکش شدن؛ مغرور شدن:
 مَرَدُوا؛ خو کردند و استاد شدند. (لسان‌التزیل ص ۱۷۱ /
 نوبه / ۱۰۱)
 * استادن [estâdan] (مص.م) استاندن؛ ستاندن؛ ستدن؛ گرفتن؛ تصرف کردن:

* استوای [ʔ] (د.)

ظ. رنج و آزار:

آذی؛ استوای (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۰۷ / بقره ۲۶۲)

استو شدن [astu šodan] (مصل.)

خستو شدن؛ معترف شدن:

استو شدن؛ اعتراف (پارسی نغز، واژه‌ای چند از بی‌هی

ص ۳۸۶)

• استو:

پهلوی *āstawān* «اقرارکننده، خستو» (CPD.12)؛ فارسیمیانه مانوی *stw'n* (WMP.15)؛ پازند *āstwa*(MP. II. 32)؛ سغدی مانوی *xw'stw'n(y)ft* «اعتراف»(GMS.80)؛ ریشه اوستایی *stav-* «ستودن» (AiW.1594)؛اوستایی *xva. stavana** ارمنی فرضی *xostovan*

(GNE.484)

• شدن ← شدن‌جای.

استهش [estaheš] (امص.)

ستیزه؛ لجاجت؛ گستاخی:

در هیچ حال استهش و غلو و مزاح چنان نکند که در آن

وهنی به حاصل آید. (آداب‌الحرب ص ۱۴۶)

• مشتق از «استهیدن=ستیهیدن» ← ستیزش.

استی [asti] (د.)

هسته؛ استه؛ دانه:

واشکافاند دانه‌ها را و استی‌ها را [=التوی] که برآید. (تفسیر

شفتی ص ۱۵۳ / انعام ۹۵)

• (=هسته=استه):

پهلوی *ast(ag)*² «استخوان، هسته» (CPD.12)؛ فارسیمیانه مانوی *st*⁴, *stg*, (WMP.15)؛ سغدی بودایی *st*³,مانوی *st*³-, *st*³ (GMS.981,1185)؛ اوستایی *ast-*«استخوان» (AiW.211)؛ سکایی ختنی *āstaa* «استخوان»،یغناپی *sitak*، بدغهای *yastē*، وخی *yašč*، سنگلجی *ostok*،ارمنی *oskr* (DKS.28)؛ هند و اروپایی *ost(h)* «استخوان»،سنسکرت *asthi*، لاتین *ossicle*, *ossify*, *ossuary*،*os*, *osseous* «استخوان»، یونانی *osteon* «استخوان»،*ostreon* «صدف»، انگلیسی نو *os* (WL.VIS.I.185) تاق*xasta*، کردی *esk*، گیلکی *xāš*، مازندرانی *estekā*

از اندرون شهر دست بر آرند و زود توان قیصریه را استادان.

(داراب‌نامه بیغمی ج ۲ ص ۵۳۴)

• (=ستدن):

مصدر پهلوی *stadan*, *stān* «ستدن» (CPD.77)؛ فارسیو پارسی میانه مانوی *stān*, *st'n* (ELP.71)؛ (96)*stadan*, *stan-*؛ پازند *stadan*, *stan-* (Acta Iranica.14)(MP. II.180)؛ سکایی ختنی *stāna* «مزدگانی (در قبال خبرخوش)»، ایرانی باستان *stan* «ستاندن» (DKS.432)

استادوار [estâdvâr] (ص.ق.)

از روی خوشی و شادمانی. نیز ← استاد شدن:

و همی آکنند از کوه‌ها خانه‌هایی، استادوار [=فارهمین].

(ترجمه قرآن ری ص ۳۶۷ / شعراء ۱۴۹)

استافه [estâfe(a)] (د.)

ستای؛ شاخه نازکی:

الکیزناقه؛ بن استافه خرما چُن بریده شود. (تکملة الاصناف

ص ۳۷۱)

استام کردن [kardan] (مص.م.)

ظ. قطع کردن و بریدن:

و بداد صدقه اندکی و ببرید، استام بکرد صدقه دادنی

[=آکدی]. (قرآن موزه پارس ص ۳۰۰ / نجم ۳۴)

* استرس [ʔ] (د.)

دستا‌بزاری است از آهن یا چوب در گاوآهن؛ آهن یا چوب

آماج. نیز ← سترس و سترش:

العیان؛ آهن تخته استرس و حلقه استرس (تاج‌الاسامی

ص ۳۸۱)

• سغدی بودایی *st'rs* «تیغه گاوآهن، خیش»، وخی *stōrs* «تیغه

گاوآهن، خیش» (قریب، ۱۶۸۶).

* استروا [ʔ] (د.)

سقف؛ آسمانه؛ پوشش؛ کازه:

رَفَع سَمَكْهَا؛ برداشت استروای وی. (فرهنگ قرآن شماره

چهار ص ۲۴۸ / نازعات ۲۸)

* استفرول [estafrol] (د.)

مرغ سنگ‌خوار؛ استفرود؛ اسفرود. نیز ← اسفرول و سفرول:

اما این پیر راست‌گوی ترست از استفرول [=القَطَا].

(مقامات حریری ص ۵۴)

hesse kā, افزری *asse kā*, دزفون *as* (ح برهان فاطم، ۱۲۴).

استیم [estim] (۱)

ریم؛ چرک و عفونت. نیز ← آشتم:

العقر؛ استیم ریش (تکملة الاصناف ص ۳۲۲)

اسر خواستن [xâstan] (مصل.)

پناه خواستن؛ زینهار خواستن:

و که آن بودند مردانی از مردمان، اسر می‌خواهند

[= یَعْوِدُونَ] به مردانی از پریان، بغزود ایشان را ترسی.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۱۹۳۹ / جن / ۶)

اسس [asas] (۱)

پیچک؛ عشقه؛ لبلاب:

عشقه گیاهی است که ... ما او را اسس گوئیم. (انس التائین

ص ۲۱۱)

اسفروول [esfarul] (۱)

← اسفروول:

و دیدم نیز قریه‌ای فرود آشیانه و کم از آشیانه اسفروول [=

الْقَطَا]. (مقامات حریری ص ۳۲۳)

اسکجک [eskajak] (۱)

سکسه؛ آسکبه. نیز ← سکره، سکیده و سکیله:

الفُهاق؛ اسکجک (مهذب الاسماء ص ۲۵۵)

اسکرد [askard] (۱)

مقزی؛ مستزی. نیز ← سکرد:

الْوِطِيقَةُ؛ اسکرد (تکملة الاصناف ص ۴۸۷)

اسکرد کردن [askard kardan] (مص.م)

واجب کردن؛ فریضه کردن:

تمام گزارید نمازهایی را که بر شما اسکرد کرده‌اند ای که

واجب کرده‌اند و بدهید زکوة ... که بر خواسته‌های شما

اسکرد کرده‌اند. (تفسیر قرآن پاک ص ۲۹)

اسکفه [eskafe(a)] (۱)

لقمه کوچک گوشت؛ تکه گوشت:

دانه‌یی چند از آن، در میان اسکفه دو سه، خرد کرد و بداد.

(بازنامه ص ۱۰۳)

اسکند [?] (۱)

نوعی پرندۀ شکاری:

باز، کبک و تیهو گیرد و ... اسکند ... و گنجشک و سفیددم.

(بازنامه ص ۱۰۷)

اسکو [esku] (۱)

ابزاری فلزی شبیه پنجه دست که بر سر چوبی مانند چوب بیل قرار

می‌گیرد و با آن غله را به باد می‌دهند تا کاه آن جدا شود؛ چنگک؛

پنج شاخه؛ سکو:

العَصَم؛ اسکو باد کننده خرمن (تکملة الاصناف ص ۳۰۹)

اسم شدن [šodan] (مصل.)

سرگشته و سرگردان شدن؛ آسیمه گشتن؛ آسیم شدن:

اندر نافرمانی ایشان اسم می‌شوند [= یَعْمَهُونَ]. (ترجمه تفسیر

طبری ص ۶۶۶ / یونس / ۱۱)

• اسم:

سغدی *šymy* «نگران، ناراحت، سراسیمه» (دخیل: آسیمه)،

سغدی بودایی، مانوی *šym(h)* «آسیمه، سراسیمه، مضطرب،

نگران (سیمه‌سار)» (قریب، ۱۷۲۹، ۹۱۲۴)؛ اوستایی *sima*

«دهشتناک» (AiW.1580).

• شدن ← شدن‌جای.

اسیل کردن [osil kardan] (مص.م)

گسیل کردن؛ روانه کردن:

شکر کردند او را بر نیکوی اسیل کردن [= الشَّرَاح].

(مقامات حریری ص ۳۳۲)

• اسیل (= گسیل):

پهلوی *wisē* «گسیل» (CPD.91)؛ پارسی میانه مانوی *kyrdn*

wsyd «گسیل کردن، رهسپار کردن» (ELP.83).

• کردن ← آس کرد.

اش [oš] (۱)

بوته انگور:

بگیرد خاکستر بلوط و خاکستر چوب درخت انگور که ورا

اش خوانند به بخارا. (هدایة المتعلمین ص ۶۰۴)

• بخارایی *uš* «بوته تاک».

عمود، ب. بردیف: لغات مختصر لهجه‌های بخارا، دوشنبه ۱۹۸۹، ص

۲۲۰.

اشتایش [eštâbeš] (مص.)

شتاب؛ سرعت؛ عجله:

إِسْتِجَالُهُمْ؛ اشتایش خواستن (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۳۲ /

یونس / ۱۱)

• مشتق از «اشنافتن=شنافتن»:

مصدر پهلوی *awištāftan, awištāb-* «شنافتن» (CPD.14)؛ فارسی میانه مانوی *'wyst' b* «شناختن»، پارسی میانه مانوی *'wyst' b yšn* «اشناختن، شناختن» (WMP.19)؛ *<avi+ *sta p->* پازند *xuaštāv-, xuaštāftan* (MP. II.146)؛ سکایی ختی *bastauda* «شناختن»، ازمنی فرضی *štapem, štap* «شناختن»، هند و اروپایی *step-* «گام برداشتن»، *stemp-*، اسلاوی کهن *stopa* «گام، قدم»، لیتوانی کهن *sta pti-s* ماندن، لیتوانی *stē pas* (DKS.274).

• اشترک [oštorak/ešterek] (د.)

گونه‌ای گیاه خاردار:

الثمثیراء؛ اشترک، گیاهی است که اشتران خورند. (مهذب الاسماء ص ۳۶۴)

• دشتستانی *xār-uštor* «خارِ اشتر».

اشتو [?] (د.)

نخستین و فربه‌ترین انگشت دست و پا؛ شست. نیز ← اشتوی؛ الإبهام؛ انگشت اشتوا (مهذب الاسماء ص ۳۴)

• اشستوه [?] (د.)

نوعی گیاه خشک و زهردار و بدبو:

نبود ایشان را طعامی مگر از اشستوه [=ضریح]. (قرآن موزه پارس ص ۴۱۸ / غاشبه / ۶)

اشتوی [?] (ص.د.)

← اشتو:

الکاع؛ کناره خورده دست از سوی انگشت اشتوی (مهذب الاسماء ص ۲۷۷)

• اشستی [?] (د.)

بود جامه و پارچه:

لَحْمَة؛ بود، اشستی (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۸۸)

اشکار [oškār] (د.)

زغال. نیز ← اشکر، سکاره، شکار، شکارو:

البيذكاة؛ اشکار (تكملة الاصناف ص ۴۳۸)

• ← سکاره.

اشکر [aškar] (د.)

← اشکار:

دو طشت بیاوردند؛ یکی پر از آتش کردند، اشکرهای

سرخ. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۱۸)

• اشکرا [aškarâ] (ص.)

آشکار؛ هویدا:

القُبُل؛ ... برابر واشکرا (مهذب الاسماء ص ۲۶۹)

• ← آشاکار.

• اشکفیدن [eškofidan] (مصل.)

شکفته شدن:

گلی بُد که شب تافتی چون چراغ

به روزی دو ره اشکفیدی به باغ. (گرشاسب‌نامه ص ۳۲۳)

• (=شکفتن):

پهلوی *škuftan, škof-* «شکفتن، شکوفه کردن»

(CPD.80)؛ سغدی بودایی *š'k'β* شکفتن (قریب، ۹۲۰۷).

• اشکنجه [eškanje(a)] (د.)

نوعی ابزار برای ثابت نگه‌داشتن چیزی؛ شکنجه:

الموضَعَط؛ ... اشکنجه و رَاق (تكملة الاصناف ص ۴۱۱)

• پهلوی *škēnjak, škanjak* «شکنجه» (فروهوشی،

۳۳۳)؛ سغدی *piš'nh* «شکنجه، آلت شکنجه»،

<pati+šan-> (قریب، ۷۹۲۱).

• اشما [e(a)šmâ] (ص.)

شما. نیز ← ایشما:

ای اشما [=الَّذِينَ] که بروید گانید... (ترجمه و قضا‌های قرآن

ص ۱۰۲ / آل عمران / ۱۵۶)

• (=شما):

پهلوی *ašmā* «شما» (CPD.13)؛ فارسی میانه مانوی

'šm'(h)، پارسی میانه مانوی *'šm', 'šm'* (WMP.16,23)؛

پازند *šumā*، مشتق از پارسی باستان **xšmāxam*

(MP. II.187)؛ اوستایی *xšmāka-*، *yūšmāka-* «شما»،

هندی باستان *yušmāka-* (AiW.1304)؛ (MP. II.187)؛

سغدی بودایی *'šm'γw* شما، مانوی *'šm'x(w)* مانوی،

مسیحی *šm'x* شما یغناپی *šumāx* (قریب،

۱۷۵۹، ۱۷۴۶، ۱۷۴۸، ۹۲۸۱)؛ ارمنی *yer*، آسی دیگوری *smax*،

ایرونی *sumax* شما، بلوچی *šavā* شما، ش *šarāiy*

(GNE.790)

• اشمنده [ašmande(a)] (ص.)

← آشامانده:

دوالی که در میان دو قطعه چرم می‌دوزند؛ آغازه:
الْيَخَاس؛ آغازه و چوبی که در سوراخ بکره کنند.
(تاج‌الاسامی ص ۵۸۷)

افتاد [oftâd] (مص‌خم، ا.)

مصیبت؛ بلا؛ سختی:

و اگر به تورسد افتادی یا زیانی [=مُصِيبَةً]... گویند... از
آن بود که دست به آن زدیم پیش ازین. (کشف‌الاسرار ج ۴
ص ۱۴۵ / نوبه/ ۵۰)

• مصدر مَرَّخِم «افتادن»:

مصدر پهلوی *ōftādan, ōft-* * «افتادن» (CPD.61)؛
زبور پهلوی *βst-*، فارسی میانه مانوی *'byst* (WMP.16)؛
سغدی *'wpt-*، *'npst-*، *'mpst-*، بودایی *'wp'st-*،
'wp't-، *'np't-*، *'npt-*، مانوی *'wpst-*،
مسیحی *'mpd-*، *'mst-*، مانوی، مسیحی *'mpt-* «افتادن»
(BST.81,89)

(GMS.267,296,304,453,585,618,633,865)

خوارزمی *'n pd-* «افتادن» (FKhd.29)؛ اوستایی
ava- pastōiš, ava-pat- (AiW.820,173)؛ پارسی
باستان *pat-* «پریدن»، *udapatatā* «شورش کردن»
(OPG.194)؛ ریشهٔ سکایی ختی *pat-* «افتادن»، آسی
دیگوری *āftauyn, āftud, āftujun*، پشتو *pal*،
وخی *bött-, büt-: bott* «پرت کردن»، سریکلی *imbat-*
«پرت کردن» (DKS.204)؛ هند و اروپایی *pet-* «پریدن»،
سنسکریت *patitā, patti-, pātati*، لاتین *petō*
«جستجو کردن»، *pinna, penna, petere* «پر و بال»،
یونانی *pteron* «پر و بال»، *piptein* «افتادن»
(WL.VIS.II.19)

H.W.Baily, TPS, 1946, p.202

افتادار [oftādâr] (ص.)

۱- فروافتاده؛ فروریخته:

یا چون اوی که برفت ور دهی آن افتادار بود [=خاویۀ] ور
شفتت‌های آن. (قرآن قدس ص ۸ / بقره/ ۲۵۹)

۲- واقع‌شدنی؛ فرودآینده:

گینی ستمکاران را ترسیداران زان کسب کردند و آن
افتادارست [=واقع] بدیشان. (قرآن قدس ص ۳۲۲ / شوری

تو بندهٔ وقتی و عارف اشمندهٔ وقت. وقت جام اوست و او
اشمندهٔ وقت. (طبقات‌الصوفیه ص ۲۸۴)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «اشمیدن=آشامیدن» ← آشامانده.

اشناه‌ورک [ešnâhvarak] (ا.)

خزه؛ جلبک:

البشباس؛ انگدان خوش و اشناه‌ورک آب (تکملة‌الاصناف
ص ۱۶)

• اشناه (=شنا) ← سیناوکنان.

• ورک، شاید «برگ» باشد و «اشناه‌ورک»، به معنی «برگی
شناور».

اشنوائیدن [ešnavâ'idan] (مص‌م.)

شنوائیدن. نیز ← اشنوائندن:

نه اشنوائی [=إِنْ تُسْمِعُ] مگر آن که بگردد به آیت‌های ما.
(ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۲۱۰ ح / نمل/ ۸۱)

• صورت‌و اداری «اشنودن=شنیدن» ← شنوندیدن.

اشنوائندن [ešnavâندان] (مص‌م.)

شنوائندن. نیز ← اشنوائیدن:

ای تو می‌اشنوائی [=تُسْمِعُ] کوتان را، یا می‌ره نمایی
کوران را؟ کی هست در وی‌رهی دیده‌ور؟ (قرآن قدس
ص ۳۲۷ / زخرف/ ۴۰)

• صورت‌و اداری «اشنیدن=شنیدن» ← شنوندیدن.

اشنوائیدار [ešnavâ'idâr] (ص.)

شنوائنده:

و نه‌ای تو (=تو) اشنوائیدار [=تُسْمِعُ] کی در گورها. (قرآن
قدس ص ۲۸۷ / فاطر/ ۲۲)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «اشنوائیدن» ← شنوندیدن.

اشنیدار [ešnidâr] (ص.)

شنونده:

خداوند من اشنیدار [=سَمِعُ] دعاست. (قرآن قدس
ص ۱۶۰ / ابراهیم/ ۳۹)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «اشنیدن» ← شنوندیدن.

اشور [ašur] (ا.)

(دندان) نیش:

الْأَب؛ دندان اشور (مقاصد‌اللغه ص ۱۹۴)

آغازه [aqâze(a)] (ا.)

fr'st, fr'yz, ptrst-, ptrz؛ سغدی بودایی (WMP.6)
 «مرتب کردن» (قریب، ۳۸۸۱، ۳۸۸۵، ۷۸۳۳، ۷۸۶۰)؛ ریشهٔ
 اوستایی *raz-* «مرتب کردن، چیدن» (AiW.1514)؛ پارسی
 باستان *rad-* (OPG.205)؛ سکایی ختنی *bārrāštattete*
 «بالا بردن»، *berāšva* به جای *berāšta* «افراشته»، ایرانی
 باستان مشتق از **abi-rāz-*، ریشهٔ *raz-* «مرتب کردن»،
 بلوچی *rāzēn* «ساختن، عمارت کردن»، آسی دیگوری
arazun, arāzyn, aräst «افراشتن»، *arāzyn, arāzyn,*
 (DKS.288)

• کردن ← آس کرد.

❖ افروخته [afruخته(a)] (ص.)

زدوده؛ برآن‌شده؛ فروغ داده؛

الصَّقیل و المَصْفُول؛ شمشیر افروخته (تکملة الاصناف
 ص ۲۵۶)

• (صفت مفعولی) مشتق از «افروختن»:

مصدر پهلوی *abrāxtan, abrōz-* «افروختن» (CPD.4)؛
 فارسی میانه مانوی *'brwxt, 'brwxt, 'brwc-*
 «افروختن»، *rwcyšt, rwc-* «درخشیدن» (WMP.6,79)؛
 سغدی مانوی *frw(w)q* «فروغ، پرتو»، - بودایی
wyrwōš-، مسیحی *wyrwōš-* «درخشیدن» (Sogd.29)؛
 (GMS.216,319)؛ خوارزمی *rxn* «بگاه، بامداد»
 (BST.129)؛ ریشهٔ اوستایی *raok-* روشن کردن، درخشیدن،
 هندی کهن *rocāyati, rōcate* (AiW.1487)؛ پارسی
 باستان *raučah-* «روز» (OPG.205)؛ سکایی ختنی
rründātā «روشنی»، بلوچی *rōš, rōc* «روشن»، پشتو
 «روشن کردن، افروختن»، یغناپی *raxšīn* «روشن»، پشتو
wradz «روز»، *brēšēdal*، ارمری *brušyēk, ryōk,*
 (DKS.366)

❖ افروزنه [afروزنه(a)] (د.)

همه و هیزم‌ریزه که بدان آتش افروزند. نیز ← فروزینه و فروزته:
 الضَّیرام و الضَّرَم؛ افروزنه (تکملة الاصناف ص ۲۶۹)
 • مشتق از «افروختن» ← افروخته.

❖ افروزینه [afروزینه(a)] (د.)

← افروزته:

الْوَقْص؛ تراشه‌ای که به وی افروزینه آتش کنند. (مقاصد اللغه

(۲۲/

• (صفت فاعلی) مشتق از «افتادن» ← افتاد.

❖ افتاده [oftāde(a)] (ص.)

ظ. کم؛ قلیل:

التَّادِر؛ دندان‌ه و چیز نادر و افتاده (تکملة الاصناف ص ۴۵۷)

• (صفت مفعولی) مشتق از «افتادن» ← افتاد.

❖ افتردن [eftardan] (مص.)

مورد تهمت و افترا قرار دادن (کسی)؛ متهم کردن (کسی) به دروغ؛
 افترا زدن:

الإِثْتِرَاز؛ کسی را افتردن (تاج المصادر ص ۶۸۳ ح)

❖ افدق [afdaq] (د.)

آبراهه و جدول؛ اودگ:

مثل رگ‌ها چُن مثل جوی‌ها بود که زمی‌ها آب دهد،
 از نخست رود بود و به تازی نهر خوانند و باز جداول کی ورا
 افدق خوانند. (هدایة المتعلمین ص ۱۴۶)

❖ افراشته [afrašte(a)] (د.)

نوعی دام برای گرفتن برخی از پرندگان؛ تور:

تدبیر گرفتن ایشان کنند و افراشته سازند از موی بز. (بازنامه
 ص ۱۵۴)

❖ افراشتگی جستن [afrašte(a)gi jostan] (مص.)

بزرگی و برتری جستن؛ گردن‌فرازی کردن. نیز ← افراشتگی کردن:
 لَتَعْلَنُ؛ افراشتگی جستید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۱۰ / اسراء
 ۴/)

• افراشتگی ← افراشتگی کردن.

• جستن ← جوییدن.

❖ افراشتگی کردن [afrašte(a)gi kardan] (مص.)

← افراشتگی جستن:

لَتَعْلَنُ؛ هر آینه افراشتگی کنید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۱۰ /
 اسراء ۴/)

• افراشتگی (=افراشتگی)؛ مشتق از «افراشتن»:

پهلوی *afraštan* «افراشتن» (فروهوشی، ۵)؛ «افراشت»،
 (پهلوی اشکانی) از صورت ایرانی باستان **abi-rāš-ta*
 (ماده فعل‌ها، ۲۹)؛ فارسی میانه مانوی *'br'st* «افراشت»

پارتی میانه مانوی - *bg'w*, *bgwdn*, *bywdn* «بالیدن، رشد کردن»، *ng'wg* «پایان» (WMP.5,7,8,13)؛ پازند *awazūdan*، ایرانی باستان **abi-gav-* (MP. II.26)؛ خوارزمی - *βγ'wy*، *βγw-*، «افزودن»، *βγwc y* «افزوده، افزودنی»، *βγwk* «افزایش»، *γw* «بالا آمدن آب، مد» (FKhD.9,10,39)؛ ریشه سکایی ختی - *gvāna* «رشد، نمو»، آسمی دیگری *γom-bāl*, *āna-γom γom*, *yon* ابرونی *qom*, *qomy*, *āna-qom*، ریشه *gau:-gu-* «افزودن»، اوستایی *gūnaoiti-* (DKS.96)؛ ریشه اوستایی *gav-*² «به دست آوردن» (AiW.504)؛ پارسی باستان *abi-jāva ya-* «افزودن»، سنسکریت *jū-*، *jāvate*, *jāva yati*, (OPG.185)

افزوغنج [afžaqonj] (ل)

← افزغج:

بخورد ... آب کشوث اعنی افزغنج با سکنگین شگری ساده. (هدایة المتعلمین ص ۴۶۴)

افسانیدن ← فرود افسانیدن

افسوس خواره [afsusxâre(a)] (ص)

لابالی و بیکار و مفت خور؛ کسی که دیگران را به مسخره می‌گیرد؛ ای مادر و زن اینها، مشتی افسوس خواره‌اند. (اسرار التوحید ص ۱۱۷)

• افسوس ← افسوس‌داری کردن.

• خواره، مشتق از «خوردن» ← خواردن.

افسوس‌داری کردن [afsusdâri kardan] (مص)

(مص)

استهزاء کردن؛ تمسخر و ریشخند کردن:

و بدرستی که افسوس‌داری می‌کردند [= [سْتَهْزِئَ] به رسولان پیش از تو. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۲۰۹ / انعام ۱۰ /

• افسوس:

پهلوی *afsôs* «مسخره، استهزاء» (CPD.5)؛ پازند *awasôs*، زبورپهلوی *pswsy*، حال آنکه «نیبرگ»، آن را بازمانده پارسی باستان **apa-çauça-*، از ایرانی باستان **apa-srawra-* از *apa-* + اوستایی *srav-* می‌داند (MP. II.24)؛ خوارزمی *fsusy-* «مسخره کردن»

(ص ۲۱۳)

• مشتق از «افروختن» ← افروخته.

افروشته [afrušte(a)] (ل)

نوعی حلوا؛ افروشه:

الرَبَّک؛ افروشته به خرما (قانون ادب ص ۱۲۸۹)

• پهلوی *afrušag* «نوعی شیرینی تهیه شده از آرد، کره و

عسل» (CPD.5)؛ ارمنی *hrušak* (وام‌واژه ۱۰۰).

W.B.Henning, BSOS, 1946, p. 719.

افروغتن ← برافروغتن

افزادن [afzâdan] (مص)

افزودن؛ افزوده شدن:

ایا جمال، ترا او جمال داد و نمک

ایا کمال، تو از رشک او بیفزادی.

(کلیات شمس ج ۶ ص ۲۹۸)

• (=افزودن) ← افزودن.

افزایاندن [afzâyândan] (مص)

افزایدن؛ افزودن؛ زیاد کردن:

بگیر از مال‌های ایشان صدقه که ... درجات ایشان را

بیفزایانی. (تفسیر نسفی ص ۳۸۲)

• صورت واداری «افزودن» ← افزودن.

افزایه [afzâye(a)] (ل)

نوعی بازی کودکان؛ مزیده؛ مزاد؛ خیزبگیر:

التَّذْبِیح؛ افزایه (البلاغ ص ۱۲۳)

• مشتق از «افزودن» ← افزودن.

افزغج [afzaqoj] (ل)

پیچک؛ عشقه؛ لبلاب؛ فرزند؛ فرزند. نیز ← افزغج و فرغج:

الکثوث؛ افزغج یعنی فرغند (تکملة الاصناف ص ۳۶۵)

• قس. سغدی - *βz-*, *βz'*, *βz'* «بز، گناه»، *βyzkn'k*

«فرومایه» (قریب، ۳۰۶۵، ۵۹۳، ۵۹۲، ۵۷۹).

W.B.Henning, BSOS, 1939, p. 101-2.

افزودن [afzudan] (مص)

رشد کردن؛ بالیدن:

الجَمادات؛ چیزهایی که نیفزایند. (قانون ادب ص ۲۷۵)

• پهلوی *abzūdan*, *abzāy-* «افزودن» (CPD.4)؛ فارسی

میانه مانوی - *bz'w-*, *bz'w-* «افزودن»، *bzwn* «افزودن»،

... اگر اکال بود این زود گنده شود. (هدایة‌المتملمین

ص ۵۲۹)

❖ اکرا [okrâ] (د.)

آش رشته؛ آش آرد:

إِطْرِيَّة؛ رشته، ارشته، آش ارشته، اکرا (مقدمة‌الادب ج ۱

ص ۳۴۵)

❖ البان [albân] (د.)

ظ. بخش یا جزئی از کفش:

الْعُلْوَان؛ ألبان موزه (تكملة‌الاصناف ص ۳۱۰)

❖ الج [alo(e)] (د.)

نوعی میوه؛ ألوجة کومی؛ الج:

الرُّعْرُوزة الج (مقاصداللغة ص ۸۴)

• بهلوی *ālūk* آلو، تاتی *ālūwa* گیلکی *ālū*، دزفولی *ūli*،

لری *ali*، *āli*، مازندرانی *hali*، شهمیرزادی *hali* (ح برهان

قاطع، ۵۸)؛ ایرانی باستان *al-* «رشد کردن» (DKS.483)؛

بدغهای *ālū* (ILF. II. 189).

❖ الفاخت [alfâxt] (مص خم، د.)

۱- اندوخته؛ مال؛ الفخت:

در خاطرش آمد که چند به الفاخت پدر بنامم. (طوطی‌نامه

ص ۲۹۱)

۲- اندوختن؛ ذخیره کردن:

روزگار را به الفاخت زر ... می گذاشت. (طوطی‌نامه ص ۲۱)

• مصدر مرخم «الفاختن» ← الفاختن.

❖ الفاختن [alfâxtan] (مص م.)

اندوختن؛ جمع کردن؛ ذخیره کردن؛ الفختن:

الفاختن زر در کسب و عمل است. (طوطی‌نامه ص ۳۲۹)

• وام‌واژه از سغدی $(\delta\beta^{\prime}\gamma t)$ $(\delta\beta^{\prime}\gamma d = *)$ یا $(\delta\beta\gamma t)$ (')

(Henning., BSOS, 1939, p. 105).

سغدی *-dvaxst*, *-dvaxst*, *-dvayd* «به دست آوردن،

اندوختن» (GMS.551).

❖ الفتح [ʔ] (د.)

ظ. نوعی خوردنی:

الْفَتَاحِيقُ وَالْفَتَاحِيقُ؛ آکنج و الفتح (تكملة‌الاصناف ص ۳۷۶)

❖ الکنجه [ʔ] (د.)

ابزاری در روغن‌کشی و عصاره‌گیری:

(FKhD.18).

«بیلی»، این واژه را از ریشه ایرانی باستان **sauk-* *s* + «گستره»

می‌داند. نیز نک.

Indo-Iranian Journal 2, 1958, pp. 156-7

• داری، مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

• کردن ← آس کرد.

❖ افسوسی [afsusi] (حامص.)

۱- مسخرگی؛ استهزاء:

هُزُوا؛ افسوسی (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۵۷۴ / جاییه ۹)

۲- خواری؛ سبکی:

یقال ذیل ذایل؛ یعنی افسوسی و خواری (مقاصداللغة ص ۷۱)

• مشتق از «افسوس»:

پهلوی *apasōstih* ریشخند (فروهوشی، ۳۵). ← افسوس‌داری

کردن.

❖ افشانیدن ← پای افشانیدن

❖ اک [ʔ] (د.)

(۹)

المشماک؛ کالبد و اک و چوب خیمه (مهذب‌الاسماء

ص ۳۴۲)

❖ اکار [akâr] (ص.)

باطل؛ بیهوده؛ بیهوده؛ یاوه. نیز ← اکاری:

گفتند ایشان که کافر شدند: می‌نوشید بدین قرآن و اکار

گوئید [= اَلْعَوَا] در آن. (قرآن قدس ص ۳۱۸ / فصلت ۲۶)

• پهلوی *a-kâr* «بی‌اثر، ناتوان» (MP. II. 13)؛ *akâr*

«از کارافتاده، بی‌کار، بیهوده، بی‌سود» (بندهش، ۳۸).

❖ اکاری [akâri] (حامص.)

بازی و سرگرمی؛ کار باطل و بیهوده. نیز ← اکار:

نیست زندگانی این گیتی بی بازی و اکاری [= لَعِبٌ وَ لَهْوٌ].

(قرآن قدس ص ۶۸ / انعام ۳۲)

• پهلوی *akârih* «از کارافتادگی» (بندهش، ۳۸). نیز ←

اکار.

❖ اکال [ʔ] (ص.)

سرخ؛ به رنگ آتش:

چنان که یکی کرباس پاره نور را بدین خون تر کنی و بنهی تا

خشک شود، چُن خشک شد بنگری تا رنگ وی به چی ماند

آیا به صحت فریفته می‌شوید یا به طول عافیت انباردگی

می‌کنید. (ترجمه احیاء علوم، منجیات ص ۱۲۷۵)

• انباردگی، مشتق از «انبار» و «انباشتن» ← انبارده.

• کردن ← آس کرد.

• **انبارده** [ambârde(a)] (ص.ا.)

تن آسان؛ آسوده؛ سرمست از ناز و نعمت:

به اوّل سوره می‌بازگردد به قصّه انباردگان اندر قصّه هود.

(تفسیری بر عشر ص ۳۰۵)

• فس. پهلوی *hambâr* «انبار» (CPD.40)؛ پارسی میانه مانوی

'*mb'rg* (WMP.10)؛ زبور پهلوی '*mbr*' (MP. II.94)؛

سعدی '*mb yr*' «انباشتن» (GMS.544)؛ ریشه اوستایی -*par*²

«پر کردن، انباشتن»، هندی کهن *prnâti*, *prnâti*

(AiW.850)؛ ارمنی فرضی *ambar* (وام‌واژه ۴).

• **انبارده شدن** [ambârde(a) šodan] (مصل.د.)

غرور گرفتن؛ تکبر کردن از بسیاری مال و نعمت:

لکن عصیان و طغیان که ورزیدند و از نعم وافر انبارده

شدند. (طوطی‌نامه ص ۸۴)

• انبارده ← انبارده.

• شدن ← شدن‌جای.

• **انبارده‌کننده** [ambârde(a)konande(a)] (ص.)

شادی‌کننده؛ کامران؛ سرمست از نعمت. نیز ← کنار □

هنبارده‌کنار:

الفارِه؛ انبارده‌کننده (مهذب‌الاسماء ص ۲۴۷)

• انبارده ← انبارده.

• کننده (صفت‌فاعل) مشتق از «کردن» ← آس کرد.

• **انبارده‌وار** [ambârde(a)vâr] (ص.ق.)

با خزمی و کامرانی؛ شاد و سیر و پراز بسیاری ناز و نعمت:

و اندرین کوه‌ها سنگ آن را می‌تراشید و می‌برید و خود را

اندر آن خانه‌ها می‌کنید ... انبارده‌وار [=فارِهین] می‌زید.

(چند برگ تفسیر ص ۳۰ / شعراء ۱۴۹)

• مشتق از «انبارده» ← انبارده.

• **انبرته** [?] (ا.)

غرور؛ سرمستی؛ گردن‌کشی:

چون ایشان میبذ که از سراهای خود بیرون آمدند، یعنی از

قُشطان؛ کیستان، الکنجه، چوب شکنجه (مقدمه‌الادب ج ۱

ص ۳۲۱)

• **امانی** [amâni] (ا.)

ظرف؛ آوند:

الإیال؛ امانی که درو سیکی کنند. (قانون ادب ص ۱۳۷۴)

• **انار کردن** [? kardan] (مصر.م.)

ضایع کردن؛ به شمار نیاوردن؛ از بین بردن:

اللّه انار نکند [=لا یضیع] مزد نیکوکاران. (بخشی از تفسیری

کهن به پارسی ص ۱۰۰ / توبه/ ۱۲۰)

• **اناغ** [onâq] (ا.)

یک تاب (ریسمان):

الجدّبة؛ اناغ ریسمان (مقاصد‌اللغه ص ۴۰)

• **انبا** [ambâ] (ا.)

هوو؛ وسنی؛ انباغ:

إمْرَأَةٌ مُّصْرٌّ؛ زن با انبا (مهذب‌الاسماء ص ۳۲۷)

• پهلوی *hambây* «انباغ، شریک، حریف»، *hambâz*

«انبا»، (CPD.40)؛ فارسی میانه مانوی *hmb'w* «رقیب،

حریف»، پارسی میانه مانوی *mb'y* «رقیب، حریف»

(WMP.10,45)؛ پازند *hambâe*، از *ham-bâg**

(MP. II.91)؛ اوستایی -*baya-*, *baga-* «سهم، نصیب»،

ریشه *bag-* «تقسیم کردن»، ارمنی فرضی *bag*، هندی کهن

(AiW.921-2) *bhâga-*

• **انباردگی** [ambârde(a)gi] (حامص.)

۱- شکم‌سیری؛ تن‌آسایی؛ آسودگی؛ سرمستی از بسیاری ناز و

نعمت:

شادی و انباردگی، دری است از درهای آتش و اصل آن

سیری است. (ترجمه احیاء علوم، مهلکات ص ۲۳۴)

۲- فخرفروشی؛ تکبر؛ غرور و نافرمانی به سبب بسیاری مال و

ثروت:

نگاه داشت ما را از انباردگی و حسد قارون. (تفسیر قرآن مجید

ج ۱ ص ۴۲۱)

• مشتق از «انبار» و «انباشتن» ← انبارده.

• **انباردگی کردن** [ambârde(a)gi kardan] (مصل.د.)

(مصل.د.)

فخر فروختن؛ تکبر کردن؛ نازیدن. نیز ← همباردگی کردن:

(ص ۴۴۹)

• صورت‌و اداری «انداختن»:

مصدر پهلوی *handāxtan, handāz-* «انداختن، پرت کردن»، *handāzag* «اندازه» (CPD.42)؛ فارسی میانه مانوی *nd'c* «انداختن» (MP. II. 93, 94)؛ *Acta Iranica* 14. 93؛ زبور پهلوی *nd'htny, n'c* «داوری کردن»، یازند *andāz-* *andāxtan* (MP. II. 94)؛ سغدی بودایی *nd'č* «گروه، دسته» (GMS. 655)؛ (BST. 82)؛ ریشه سکایی ختنی *ttajs-* «جاری شدن»، ریشه *tak-* «تاختن، جاری شدن»، شاید، ریشه *đak-* «افگندن» مناسب‌تر باشد، قس. سکایی ختنی *đak-tāxun, tadzun, tādzun* «پرت کردن»، آسی دیگوری *tāxtün, tāxsun* «پربیدن»، «جریان»، ابرونی *taydtän* «پرون آمدن، تراوش کردن»، *taydton, tad, tād* «سریع»، *tāxsyn, tāx* «پربیدن» (DKS. 121, 160)؛ ریشه اوستایی *tak-* تاختن، *tača*، هندی کهن *takti* (AiW. 624).

• اندازیدن [andāzidan] (مص.م.)

اندازه کردن:

خَلَقَ الْأَدِيمَ؛ اندازه کرد ادیم را، بیندازید ادیم را. (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۳۴۵)

• «انداختن» ← اندازیدن.

اندان [andân] (ق.)

چندان؛ بسیار:

نگر که انکار نکنی که آفتی اندان عظیم ... از خود باز توان کرد. (طبقات‌الصوفیه ص ۵۴۱ ح)

• مشتق از «اند»:

پهلوی *and* «چند، چندان» (CPD. 9)؛ فارسی میانه مانوی *nd* «چند» باشد. یازند *and* (MP. II. 18)؛ ایرانی باستان **anta-*، بدغهای *yenda*.

H.W. Baily, BSOS, 1930, p. 62.

• انداو [?] (د.)

تره‌تیزک:

الجرّجیر؛ انداو (تاج‌الاسامی ص ۹۵)

• انداوه [andâve(a)] (د.)

دیوار مگه به انبرته [=بَطْرَأ]. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی

ص ۳۲ / انفال / ۴۷)

• انبوسش [ambuseš] (امص.)

پیدایش؛ تولد؛ موجودیت. نیز ← انبوهش:

انبوسش او [پشه] از عفونت است و آب و پلیدی. (تزهت‌نامه علانی ص ۲۰۷ ح)

• پهلوی *hambūsišn* «پیدایی، وجود» (CPD. 40).

انبوهش [ambuheš] (امص.)

← انبوش:

انبوهش پشه از عفونت است و آب و پلیدی. (تزهت‌نامه علانی ص ۲۰۷ ح)

• انبویانیدن [ambuyânidan] (مص.م.)

به مشام رسانیدن؛ بویانیدن:

الإشمام؛ انبویانیدن و سر برداشتن (مصادراللغه ص ۸۳)

• صورت‌و اداری «انبوییدن=بوییدن»:

مصدر پهلوی *hambōy-* «بوییدن، استشام کردن» (CPD. 40)؛ فارسی میانه مانوی *hwmbwy-* پارقی میانه مانوی *'mbwy'* «بوسیدن»، *'mbwy'd* «بوسیده» (WMP. 10)؛ (ELP. 65)؛ ریشه اوستایی *baod-* «بوییدن، بو کشیدن» (AiW. 917).

• انبیر [ambir] (د.)

خاکی که با آن گودالی را پر و انباشته کنند:

الکبیس؛ انبیر (مهذب‌الاسماء ص ۲۸۶)

• هم‌ریشه با «انبار» و «انباشتن». ← انبارده.

انجختن ← وا هم‌انجختن

• انجوگون [anjuqun] (ص.)

پرچین و شکن. نیز ← اندوغ:

التَّخْصُص؛ انجوگون شدن و نزار شدن از پیری (تاج‌المصادر ص ۳۲)

• **ham-yauga-* با هم کشیدن، ریشه *yaug-* «وصل

کردن»، افغانی *anjōyī* (Gr. 10).

انچشخیدن ← در هم انچشخیدن

اندازنیدن [andâzanidan] (مص.م.)

انداختن؛ پرتاب کردن:

المردئ؛ آن که او را در حرب اندازند. (تکملة‌الاصناف

من الله] مگر به خدای. (تفسیر نفی ص ۳۸۷ / توبه / ۱۱۸)

• مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

* اندخسوده [andaxsude(a)] (د.)

← اندخسواد:

المعاذ والمعاذة؛ اندخسوده (مقاصد اللغه ص ۱۷۶)

• مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

اندخشانیدن [andaxšānidan] (مص.م)

← اندخساندن:

و بیندخشانیدیمشان [=اَوْتَانَهُمَا] سوی بالا. (ترجمه تفسیر

طبری ص ۱۰۷۵ / ح / مؤمنون / ۵۰)

• (=اندخساندن) ← اندخساندن.

اندخشنده [andaxšānde(a)] (ص.)

← اندخسنده:

اما آن که گفت متعوذ برته، اندخشنده باشد به خدای

خویش. (خلاصه شرح تعزف ص ۲۲۶)

• (=اندخسنده) ← اندخساندن.

اندخشواره [andaxšvāre(a)] (د.)

← اندخسواد:

به نام آن خدای که اندخشواره مؤمنان است. (ترجمه تفسیر

طبری ص ۱۰۵۲ / ح)

• مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

* اندخشیدن [andaxšīdan] (مص.ل)

← اندخسیدن:

چون بیندخشیدیم [=اَوْتَانَا] سوی آن سنگ، من فراموش

کردم ماهی را. (ترجمه تفسیر طبری ص ۹۳۲ / ح / کهف / ۶۳)

• (=اندخسیدن) ← اندخساندن.

* اندخوش واژه [?] (د.)

← اندخسواد:

بدرستی که داند خدای عزّ و جل آن کس‌ها را که همی

خویشتن بیرون کشند از شما اندخوش‌واژه‌ی * [واید]

ساخته. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۱۲۳ / ح / نور / ۶۳)

* م: آیدخوش‌واژه‌ی.

• (=اندخسواده) مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

* اندر ارخشیدن [andar araxšīdan] (مص.ل)

درهم کشیده شدن و جمع شدن پوست. نیز ← در آرخشیدن:

ماله. نیز ← اندوه:

مشیخة؛ ماله، انداوه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۷۹)

• مشتق از «اندودن»:

مصدر پهلوی - *handūdān*, **handāy* «اندودن»

(CPD.42)؛ سغدی - *nd'wt'* «اندودن، مالیدن»، بودایی

- *nd'w'* «اندودن، مالیدن»، *δ'w* «مالیدن»، مسیحی - *d'w*

«اندودن، مالیدن» (GMS.573)؛ ریشه اوستایی - *3dav*

«مالیدن، پاک کردن» (AIW.688)؛ ریشه سکایی ختنی - *dva*

«اندودن»، بدغه‌ای *dāum: davdum* «اندودن»، یغناپی

- *dōw* (DKS.171)؛ هند و اروپایی - *dheu-* «درخشیدن»،

سنسکریت *dh-vati*, *dhavalā* «پاک کردن»

(WL.VIS.I.835)

انداوه‌گر [andāve(a)gar] (ص.ی)

بنا؛ گلکار؛ دیوارز؛ انداینده:

المولواط؛ دَوُج و قیل انداوه‌گر (تکملة الاصناف ص ۴۱۲)

• «انداوه» ← انداوه.

* اندخساندن [andaxsāndan] (مص.م)

در پناه کسی قرار دادن. نیز ← اندخشانیدن:

و من به تو می‌اندخسانم وی را [=أَعِيذُهَا] و فرزندان وی را

از دیورآنده. (تفسیر نفی ص ۱۰۸ / آل عمران / ۳۶)

• صورت واداری «اندخسیدن»:

وام‌واژه از سغدی - *nt'γs'* «پناه جستن» (GMS.721)؛ بودایی

- *mnt'γs'* پناه جستن (قریب، ۵۳۷۱).

* اندخسنده [andaxsānde(a)] (ص.)

پناه‌گیرنده؛ پناه‌برنده. نیز ← اندخشنده:

العائذ؛ ماده‌اشتر نوزاده و اندخسنده (تکملة الاصناف ص ۲۹۴)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

اندخسواد [andaxsvād] (د.)

پناهگاه؛ ملجأ. نیز ← اندخسواده، اندخسوده، اندخشواره و

اندخوش‌واژه:

الکَهْف؛ غار و اندخسواد (تکملة الاصناف ص ۳۶۸)

• مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

* اندخسواده [andaxsvāde(a)] (د.)

← اندخسواد:

و یقین دانستند که اندخسواده‌ای نیست از خدای [=لا مَلْجَأَ

• (=اندیشیدن):

مصدر پهلوی *handēšidan, handēš-* «اندیشیدن»
 (CPD.42)؛ فارسی میانه مانوی *hnd yš ydn, hnd yš-*
 (WMP.46)؛ پارسی میانه مانوی *'nd yš'dn, 'nd yš-*
 (ELP.90)؛ خوارزمی *'nd yšk* «اندیشیدن»،
 «اندیشه» (FKhD.50)؛ سغدی *'nd yš-* «نشان دادن»
 (GMS.549)؛ ریشه اوستایی *daēs-* «نشان دادن»
 (AiW.672)؛ ایرانی باستان **ham-daisa-*، ریشه *dais-*
 «نمودن، نشان دادن» (ELP.40).

اندودن [andudan] (مصل.)

جرب کردن و بومجاز جابلوسی کردن:
 تذهین: «من اندای (فرنگ قرآن شماره چهار ص ۱۳۳ / قلم
 ۹/)

• ← انداوه.

اندوز [anduz] (ل.)

← اندز:

راسن؛ اندز، اندیز، اندوز (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۸۸)

اندوزه کردن [anduze(a) kardan] (مصل.)

اندوخته و ذخیره کردن:
 ... و چون داری آن را قیمت نهی و اندوه بر آن نخوری و
 اندوزه نکنی. (طبقات الصوفیه ص ۱۴۵)
 • اندوزه، مشتق از «اندوختن»:

مصدر پهلوی *handōxtan, handōz-* «اندوختن»
 (CPD.42)؛ فارسی میانه مانوی *'nwc yh-* «اندوخته شدن»،
 پازند *andōxtan* (MP. II.95)؛ ایرانی باستان
**ham-tūxta-*، ریشه **taug-* «پرداخت کردن»
 (ELP.63).

• کردن ← آس کرد.

اندوغ [andug] (ل.)

چین و جروک و درهم کشیدگی پوست؛ قبض؛ انجوغ. نیز ←
 انجوغون:

التَّشْيِيجُ؛ با اندوغ کردن (مصادر اللغه ص ۱۰۳)

اندون ← زراندون

اندونگر [andungar] (ص.ل.)

چلکار:

تا از آیت‌های عذاب و وعید، پوست‌های آن کس‌ها که از
 خدای همی بترسند، اندر ارخشند [=تَشْعُرُ] از بیم. (تفسیر
 قرآن مجید ج ۲ ص ۵۵ / زمر ۲۳)

اندر پنافتن [andar panâftan] (مصل.)

محاصره کردن. نیز ← پنافتن:

نضربن حارث را روز بدر اندر پنافتند* و بکشند. (تفسیر
 شفقی ص ۲۱۵)
 *م: اندر پنافتند.

اندرونین [andarunin] (ص.)

زیرین:

الشَّعَارُ؛ شعار حرب و جامه اندرونین (تاج الاسامی ص ۲۷۸)
 • مشتق از «اندرون» ← سراندرون.

اندز [andoz] (ل.)

گونه‌ای گیاه؛ پیلگوش؛ سوسن کوهی؛ زنجبیل شامی. نیز ← اندیز
 و اندوز:

راسن؛ اندز، اندیز، اندوز (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۸۸)

اندم [andam] (ل.)

دم؛ رطوبت و گرما. نیز ← اندم‌ناک:

هر آن سال که تابستان باران بسیار آید و شب‌های او ابر و
 اندم دارد... آن سال را و با افتند. (هدایة المتعلمین ص ۷۶۲ ح)

اندم‌ناک [andamnâk] (ص.)

دمدار؛ دم‌کرده؛ شرحی. نیز ← اندم:

يَوْمٌ وَوَمِدٌ؛ روزی اندم‌ناک که هیچ باد نرود. (تکملة الاصناف
 ص ۴۷۹)

• می‌توان پیشنهاد داد که از ترکیب «ان»، پهلوی *ham, han* و
 «دم»، پهلوی *dam*، فس. *dūma-* و آمی دیگوری *dumun*
 (GNE.572) و پسوند «ناک» ساخته شده است.

اندمیدن [andamidan] (مصل.)

افسوس و حسرت خوردن:

مرد همواره به اول کار خود می‌گردد و به آن می‌اندمد.
 (طبقات الصوفیه ص ۴۹)

اندنشیدن [andansīdan] (مصل.)

اندیشیدن؛ تأمل کردن:

چرا بنه نگرویده او نه اندنشید [=لَا تَنْدَكْرُونَ]. (تفسیر شفقی
 ص ۱۵۰ / انعام / ۸۰).

نوشته‌ای که نام کتاب‌ها در آن به ترتیب ذکر شده باشد؛ کتاب‌نامه:

الفهرست؛ انگارش‌نامه (تکملة الاصناف ص ۳۲۹)

• انگارش (اسم مصدر) مشتق از «انگاشتن-نگاشتن»:

پهلوی *nigār*- «نگاشتن، کشیدن، تصویر کردن»، *nigārag*

«نگاره» (CPD.59)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *ng'r*

«نگاشتن، کشیدن» (WMP.61)؛ سغدی بودایی *nk'r'k*

«نقاش، نگارگر» (قریب، ۵۹۵۶).

• نامه:

پهلوی *nāmag* «نامه» (CPD.57)؛ فارسی میانه مانوی

n'mg (MP. II. 135)؛ سغدی بودایی *n'm'k* «نامه، کلمه،

سند» (قریب، ۵۷۷۶).

• انگشتبا [angestbâ] (ا.)

نان و غذایی که بر روی زغال بزند؛ کماج:

الطَّرْمُوسَةُ وَالطَّلْمَةُ وَالْمَلِيَّةُ؛ انگشتبا (تکملة الاصناف

ص ۲۷۹)

• انگشت:

< *ham-kṛta >، ریشه *kar-* «سوختن»، سنسکریت

āngara-، سغدی *nk'yr* «خاکسترگاه» (Gr. 9)؛ وخی

angišt «زغال» (ILF. II. 514).

• انگشتبانه [angoštbane(a)] (ا.)

پوشش یا روکشی برای حفاظت انگشت بویژه انگشت شست هنگام

کار یا شکار؛ انگشتانه. نیز ← انگشتوانه:

الْحَيْتِيَّةُ؛ انگشتبانه درزی (تاج الاسامی ص ۱۶۷)

• انگشت:

پهلوی *angust* «انگشت» (CPD.10)؛ سغدی بودایی

nk(')wšt، مانوی *ngwšt* (BST.81)؛ اوستایی

angušta- «انگشت» (AiW.130)؛ سکایی ختنی

hamguṇṭa- «انگشت، اثر انگشت»، آسی دیگوری

ānguldzä، ابرونی *ānguldz* «انگشت»، پراچی *γušt*،

بدغهای *aguščo*، سنگلجی *ingit*، شغی *angišt*، *angišt*،

روشانی *ingašt*، یغایی *ankušt*، بزغلامی *γaxt*، پشتو

gūta، ونتسی *ngut*، ارموری *angušt*، هندی کهن

āngūṣṭha- (DKS.442).

• بانه، مشتق از «بان» ← بانیدن.

• انگشتبانه‌دوز [angoštbane(a)duz] (ص.ا.)

الطَّيَّان؛ اندونگر (البلغه ص ۱۰۷ ح)

• «اندون» ← انداوه.

• اندوه [andave(a)] (ا.)

← انداوه:

المِشِياع؛ اندوه (تکملة الاصناف ص ۴۱۳)

• اندهیدن [andohidan] (مصل.)

□ ~ به چیزی؛ اندوه خوردن برای آن؛ دریغ آن را خوردن:

مرد همواره به اول کار خود می‌گردد و به آن می‌اندهد.

(طبقات الصوفیه ص ۴۹ ح)

• مشتق از «انده=اندوه»:

پهلوی *andōh* «اندوه». فارسی میانه مانوی *'ndwx*

(CPD.9)؛ سغدی *'nt'wγč* «اندوه»، مسیحی *'ndwx*

«اندوه، غم» (قریب، ۱۱۵۳، ۱۱۴۸)؛ ارمنی فرضی

andohakan، هند و اروپایی *(s)teu-(g-)* هندی کهن

tun jāti, tujāti «فشدن» (DKS.133).

• اندیز [andiz] (ا.)

← اندز:

راستن؛ اندز، اندیز، اندوز (مقدمة الادب ج ۱ ص ۸۸)

• انفرز [anfarz] (ا.)

مضایقه؛ بخل؛ خست؛ سخت‌گیری. نیز ← بانفرز و انفرزگین:

و آنها که چون نفقه کنند، اسراف نکنند و انفرز نی

[=لَمْ يَقْتَرُوا]. (تفسیر نسفی ص ۶۸۹ / فرقان / ۶۷).

• انفرزگین [anfarzgin] (ص.)

خسیس؛ سخت‌گیر در بخشش و حساب. نیز ← انفرز و بانفرز:

المُقْتَرُّ؛ انفرزگین (تاج الاسامی ص ۵۲۴)

• انکار [ankâr] (ا.)

زمین بی آب و گیاه؛ زمین ناکشته:

القَرَّاح؛ آب خالص و زمین که کشت را شاید و انکار.

(تکملة الاصناف ص ۳۴۸)

• از پیشوند نفی *an* + ریشه *kar-*³ «افشاندن» (AiW.449).

• انکر [?] (ا.)

ظ. آجر:

می‌گذشتم ... در بعضی راه‌های کوفه؛ بنای می‌کردند به

گرج و انکر. (تفسیر ابوالفتح ج ۱۲ ص ۲۱۴)

• انگارش‌نامه [engârešname(a)] (ا.)

* انوز [anuz] (ق.)

بزودی؛ زود بود که:

تا کافر شند بدان دادیم ایشان را تا برخوردارگی گیرند، انوز

[=سَوْفَ] بدانند. (قرآن قدس ص ۲۶۳ / عنکبوت / ۶۶)

• پهلوی «هنوز» *ahanūn-iz* (MP. II. 10)

* انیبیز [?] (د.)

← ارنبیز:

طَرخون؛ انیبیز (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۸۹)

* انیز [oniz] (ق.)

هرآینه؛ پدرستی که:

اگر من دانستی از بودنی و نابوده‌انیز [=آ] من پذیره نیکی

باز شدی تا به آن رسیدی. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی

ص ۷ / اعراف / ۱۸۸)

* اواده [ovâde(a)] (د.)

نسل؛ ذریه:

ولد فرزند است و ذریّت اواده. (بخشی از تفسیری کهن به

پارسی ص ۲۳۱)

• پهلوی *āwādag* «نسل»، یهودی *w'd* «نسل»

(CPD.13)

* اوآریدن ← فرودآواریدن

* اوباشتن [owbâštan] (مص.م.)

فرو بردن؛ قورت دادن؛ خوردن؛ اوآباردن؛ فرو یوآباریدن. نیز ←

فرو آواریدن و فرود آواریدن:

نهنگی تو کاندنر نکو داشتن

مکافانندانی جز اوباشتن. (گرشاسب‌نامه ص ۷۷)

• (=اوآباردن):

پهلوی *ōbārdan, ōbār* «بلعیدن، فرو بردن» (CPD.61)؛فارسی میانه مانوی *wb'rdn, wb'r* (WMP.16)؛ پازند*hupāred* (MP. II. 145)؛ ریشه اوستایی *par*⁴ «عبورکردن» (AiW. 851)؛ ایرانی باستان *par* (GNE.132)

* اوبرد [?] (د.)

طوفان:

بفرستادیم ورا ایشان اوبرد [=الطوفان] و ملخ و خیزملخ و

کزو. (قرآن قدس ص ۹۳ / اعراف / ۱۳۳)

* اوزون‌گندادار [ow(v)zungendâdâr] (ص.د.)

دوزنده؛ انگشبانه. ← انگشبانه:

الخَتَّاع؛ انگشبانه‌دوز (تکملة‌الاصناف ص ۱۰۰)

• انگشبانه ← انگشبانه.

• دوز (بن مضارع) از «دوختن» ← بردوزنیدن.

* انگشبانه فروش [angoštâne(a)foruš] (ص.د.)

فروشنده؛ انگشبانه. ← انگشبانه:

المُصْتَبِع؛ انگشبانه‌فروش (تکملة‌الاصناف ص ۴۱۳)

• انگشبانه ← انگشبانه.

• فروش (بن مضارع) از «فروختن»:

مصدر پهلوی *frōxtan, frō(x)š-* «فروختن»(CPD.34)؛ فارسی میانه مانوی *pruxš-* «فروختن» (81).* *fra-vaxš-* (Acta Iranica.14)؛ ایرانی باستان

(GNE.824)

* انگشت‌شور [angeštšur] (د.)

ابزاری که با آن زغال تور و زیر دیگ را زیر و رو می‌کنند؛

شکارآهنج؛ تورا‌شور؛ آتش‌کاو:

الخُطَّاف؛ انگشت‌شور و چاه‌جوی و چنگ آهنین

(مهذب‌الاسماء ص ۱۱۰)

• انگشت ← انگشبا.

• شور ← آشوردن.

* انگیزی کردن [angizi kardan] (مص.د.)

دعوا برانگیختن؛ سخن‌چینی کردن:

تَضْرِيب؛ برانگیختن و انگیزی کردن میان مردم و مردم را

برهم انداختن به خصومت. (کنز اللغات ص ۲۹۷)

• انگیزی، مشتق از «انگیختن»:

مصدر پهلوی *hangēxtan, hangēz-* «انگیختن»(CPD.42)؛ فارسی میانه مانوی *hgjyn'g* (WMP.45)؛پازند *hangēzihēt* (MP. II. 95).

• کردن ← آس کرد.

* انو [anu] (ق.)

← آنو:

او ایدر است یا این انوست، وجود و یافت و قرب درست

است، تفسیر بر اوست. (طبقات‌الصوفیه ص ۱۷۲)

• پهلوی *anōh* «آنجا» (مینوی خرد، ۱۱۳). نیز ← آنو.

دوچندان‌یابنده؛ افزون‌گیرنده:

و آن دادید از زکوة می‌خواهید پاداش خدای؛ ایشان ایشان‌اند اوزون‌گنداداران [= مُضْعِفُونَ]. (قرآن قدس ص ۲۶۶ / روم / ۳۹)

• اوزون (=افزون) مشتق از «افزودن» ← افزودن.

• گندادار (صفت‌فاعلی) مشتق از «گندادن»:

مصدر پهلوی *windādan* «یافتن، به دست آوردن» (CPD.91)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *wynd-* *wynd'dn*, «یافتن» (ELP.83)؛ (Iranica.14.78)؛ *vandādan*, *vand-*؛ (Acta MP.II.213)؛ پازند *vaēd-*² «یافتن»، ایرانی باستان مشتق از ریشه *void-* «یافتن»، هندی کهن *vid-* (AiW.1318).

• اوساندن [ow(v)sāndan] (مص.م):

فرو ریختن؛ دور کردن. نیز ← بر اوساندن:

خوبی و جوانی و توانائی

زین شهره درخت تو بیوساندن. (دیوان ناصر خسرو ص ۴۵۹ ح)
• پهلوی، ماده *ōsān-* «به پایین افکندن» (CPD.61)؛ فارسی میانه *ws'n* و نیز *ōsānid an* «پایین آوردن، دور کردن، خارج کردن» (مینوی خرد، ۶۳)؛ *ōsāndan* «فرو انداختن»، *ōsānihastan* «فرو آوردن شدن»، *visāndan* «پراکندن» (گزیده‌های زاداسپریم، ۴۷، ۹۶ و ۲۳۰)؛ ریشه اوستایی *fšan-* «جد کردن» (AiW.1028).

• اوست [?] (ص):

استوار و مطمئن؛ معتمد:

تمام سعادت و نیک‌بختی بود بنده‌یی را که مسلمانان به وی اوست باشند [= یوثوق]. (شرح فارسی شهاب ص ۱۶۴)
• (=استوار):

پهلوی *arwest/wār* «استوار» (CPD.14)؛ فارسی میانه مانوی *'wyst/w'r* (WMP.18).

• اوستام [ustām] (ص.ا.ا):

پناه؛ پشتیبان. نیز ← وستام کردن:

نام خدای برید به وقت مجامعت. و مقاتل گفت: اوستامی کنید مر تن خویش را از فرزند. (بخشی از تفسیری کهن ص ۹۳)

• اوسنه [osne] (ص.ا.ا):

هوو؛ وسنی؛ اوسنی. نیز ← هوسنی:

دنیا و آخرت دو اوسنه آمد [= کَصْرَتَيْن]. (تری‌الطاب ص ۲۲۶)

• غرب گیلان *avisti* «وسنی، هوو»، لاهیجانی *avisi*، لنگرودی

owsi «وسنی» (ح برهان قاطع. ۲۲۸۳).

• اوشاندن [ošāndan] (مص.م):

افشاندن؛ ریزان کردن. نیز ← بر اوشاندن:

تکیه کم و آن و برگ درخت اوشانم [= اَهْشُش] بدان، و ر گوسسندان خود. (قرآن قدس ص ۱۹۹ / طه / ۱۸)

• ← اوساندن به تندی

• اوشانستن ← و اوشانستن

• اوشنگ [owsāng] (ا.ا):

رشته‌ای که خرما و انگور و مانند اینها را بدان بیاویزند تا خشک شود؛ آونگ. نیز ← وشنگ:

الجوخان؛ جای اوشنگ خرما و انگور (تاج‌الاسامی ص ۱۰۶)

• اوغی [uqi] (ا.ا):

← اُغی:

عشقه گیاهی است که ... در جام اوغی گویند. (انس‌التائین ص ۲۱۱)

• اوکجه [?] (ا.ا):

رسمانی که دو سوی آن را به درخت یا جایی دیگر می‌بندند و بر آن می‌نشینند و تاب می‌خورند؛ تاب:

الأزجوحَة؛ اوکجه (البلغه ص ۱۲۱)

• اوکندار [owkandâr] (ص.ا.ا):

افکننده:

بیوکنید آن شما اوکنداران هید [= مُلْقُونَ]. (قرآن قدس ص ۱۳۰ / یونس / ۸۰)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «اوکندن = افگندن»:

مصدر پهلوی *abgan-*, *abgandan* «افکندن»

(CPD.4)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *'bgn-*, *'bgndn* «افکندن» (ELP.55)؛ (Acta Iranica.14.79)؛

(WMP.5)؛ پازند *awa-gan-* (MP.II.21)؛ ریشه سکایی

ختی *kan-* «پرت کردن» (DKS.50)؛ ایرانی باستان

kan-، ریشه **apa(/upa)-kan-* «پرت کردن،

انداختن» (MP.II.21)؛ فس. پارسی باستان *ava-kan-*

«انداختن» (OPG.178).

*اوناییدن [o<u>nâyidan] (مصل.)

چرت زدن؛ خواب سبک کردن:

همیشه دایم بود و باشد. نه گیرد وی را اوناییدن [=سینه] او نه خواب گران. (تفسیر شفقنی ص ۵۳ / بقره ۲۵۵)

*اویارگه [?] (ل.)

شبانگه؛ ایوار؛ ایوارگه:

اشارت کرد بی ایشان که تسبیح کنید بامداد و اویارگه [=عشیا]. (قرآن قدس ص ۱۹۳ / مریم ۱۱)

• پهلوی *ēvārag* «ایوار، غروب، بیگاه» و نیز *ēvāraggāh*، *ēvāraggah*، «ایوارگاه، هنگام غروب»، (بندھش، ۳۰۰، ۸۸)؛ پازند *ēvaāra* (MP. II. 73).

*اویارگه کردن [? kardan] (مصل.)

به شب درآمدن و نماز خفتن گزاردن. نیز ← اویارگه و اویارگی کردن:

پاکی خدای را، آن هنگام که اویارگه کنید [=تُمسون]. (قرآن قدس ص ۲۶۴ / روم ۱۷)

• اویارگه ← اویارگه.

• کردن ← آس کرد.

*اویارگی کردن [? kardan] (مصل.)

← اویارگه کردن:

پاکا خداوند آن هنگام اویارگی کنید [=تُمسون] و آنگاه که بامداد کنید. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۳۹۸ ح / روم ۱۷)

• اویارگی ← اویارگه.

• کردن ← آس کرد.

*اَهْرَه [ahre(a)] (ل.)

ازه:

المیشار؛ اهره (مهدب الاسماء ص ۳۴۷)

• (=ازه):

سکایی ختنی *ārā* «ازه»، بلوچی *arrag, harray* «اره»، «یک لبه برنده داشتن»، بدغهای *arra*، سنگلجی *arre*، امروری *arə*، ایرانی باستان مشتق از **haraka*، ریشه **har-*، هند و اروپایی *ser-* «بریدن به وسیله فلان»، سنسکریت *ṣṛñi* «داس»، «نوعی فلان برای کشیدن فیلها»، لاتین *sariō* «بیل زدن»، «بریدن»، اسلاوی کهن *srūpū* «داس»

(III.F. II. 48)؛ (WL. VIS. II. 500)؛ (DKS. 22)

*ایار [ayâr] (ص.)

یار؛ همدم:

ایشان ایاران [=أصحاب] آتش بند، ایشان در آنجا جاودانگان بند. (قرآن قدس ص ۱۹ / آل عمران ۱۱۶)

• (=یار):

پهلوی *ayâr* «یار» (CPD. 15)؛ فارسی میانه مانوی *hy'r*، *hyy'r* (WMP. 49) نیز ← ایاری.

*ایاری [ayâri] (حاصص.)

یاری؛ کمک:

یعقون؛ ایار و ایاری (مهدب الاسماء ص ۲۲۷)

• (=یاری):

پهلوی *ayârih* «یاری» (CPD. 15)؛ فارسی میانه مانوی *hy'r yh* (WMP. 49) و نیز ← ایار.

*اید [id] (فعل سوم شخص مفرد)

است:

استاد این قوم جنید اید. (طبقات الصوفیه ص ۱۹۷)

• پهلوی (شناسه سوم شخص مفرد مضارع) *Ed* «اید» (زبانپهلوی ۷۴)؛ از *h-* «هستن، بودن»، *ast* «است، هست» (CPD. 12, 39)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *h-* و *'h* «بودن،هستن»، *ast* «است» (WMP. 9, 15)؛ اوستایی *asti* «هست»،*ah-* «هستن، بودن، شدن»، پارسی باستان *astiy* «است»،«استن، بودن» (OPG. 174)؛ ایرانی باستان *asti* «است»،ریشه **as-/ah-* «بودن، هستن» (AiW. 279)؛ سنسکریت*as-* (OPG. 174).

*ایرمان [irmân] (ل.)

← آزمان:

و بدرستی این قرآن ایرمانی و درینگی است [=حَسْرَةٌ] بر نابرویدگان. (ترجمه و قضاهای قرآن ص ۱۲۴۰ ح / حاقه ۵۰)

• وام‌واژه از سغدی *rm''n* ← آرماییدن.

*ایژو [ižū] (ل.)

جوجه تیغی؛ خارپشت:

القُبَاع؛ ایژو یعنی خارپشتک (تکملة الاصناف ص ۳۵۳)

• پهلوی *zūzag* «جوجه تیغی» (CPD. 100)؛ اوستایی*duzaka-* **duš+aka-*، (AiW. 755)؛ پشتو

/ شوری / ۱۳)

zižgai «خاریشت»، ارموری *sizgäi* «خاریشت»
 (ILF. II. 29*)؛ مازندرانی قدیم *jujik*، کردی قرظی
(arm) iji (GNE. 687)؛ دشتستانی *zizū*
 ایستایستن [istâyestan] (مصرل.)

ایستادن:

اشتوت؛ راست ایستایست. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۴۱ / هود
 ۴۴/)

● (=ایستادن):

پهلوی *ēstādan*, *ēst-* «ایستایستن» (CPD. 31)؛ فارسی
 میانه مانوی *st-dn*, *st-* «ایستادن»، *st-yh* «ایستاده بودن»
 (WMP. 24)؛ *(Acta Iranica. 14. 101)*؛ پارسی میانه مانوی
st-, *yšt-*, *st-dn* (ELP. 78)؛ سغدی *wšt-* «ایستادن»،
 گام برداشتن، *wst-*, *wst'y-*, *wst'y-* «بهدان، گذاشتن»،
 بودایی *wšty-*, *wšt'y-*, *wšt'yt-*, *wšt'yt-*, *wšt'yt-*
 مانوی *wšty(y)* «ایستادن»، مسیحی *wštyly* «ایستاده»،
 بودایی *wst't-* مانوی *wstt(y)*، مسیحی *wst'r-* مانوی،
 مسیحی *wst-* «بهدان، گذاشتن»، مسیحی *wsc*، بودایی
wst'lyt «بهده، گذاشته»، *wst'n* «پایه، بنیاد، محل
 استقرار»، *wst'k* «مستقر، برافراشته» (BST. 89)؛ *(817n1)*
GMS. 122, 124, 252, 400, 552-9, 618, 752
 اوستایی *aiwi-stā* (AiW. 1600)؛ پارسی باستان *stā-*
 «ایستادن» (OPG. 210)؛ ایرانی باستان *abi/-aiwistā**،
 ریشه *stā-* «ایستادن» (MP. II. 72)؛ ریشه سکایی ختنی *stā-*
 «ایستادن، بودن»، آسی دیگوری *istad*, *istun*، ابرونی *stad*
styn، «ایستادن، ماندن»، ارموری *ast-* «بلند شدن»، پراچی
ust- «برخاستن» (DKS. 431)؛ بدغه ای *fsā(y)*،
 سنگلجی *ast-* (ILF. II. 209, 382)؛ هند و اروپایی *stā-*
 «ایستادن»، سنسکریت *sthitá*, *stīṣṭhāti*، لاتین *sistō* «فرار
 دادن»، *stō*، آلمانی باستانی علیا، ساکسون باستان *stān*، لیتوانی
stó ju, *stóti*، اسلاوی باستان *stati* «ایستادن»، نحاری *ste B*
 «ایست» (WL. VIS. II. 603).

ایشما [išmâ] (ض.)

← اشما:

بزرگ آمد ... بر آن انباز آرندگان آنچه ایشما باز می خوانید
 ایشان را [= تَدْعُوهُمْ] بدان. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۰۰۹)

یاوه‌گو؛ لاف‌زن. نیز ← بادپُر:

گفت از گرسنگی بیهوش بیفتادندی تا کس را نشناختی
گفتی دیوانگانند یا بادافگن‌اند. (شرح‌التعريف ص ۱۴۰)

● باد ← گواد.

● افگن (بن مضارع) از «افگندن» ← اوکندار.

● بادبره [bâdbare(a)] (د.)

گونه‌ای بازیچهٔ کودکان؛ بادبره؛ بادفرک. نیز ← بادفره و کف‌کف:
خُدروف؛ بادبره، چوبک‌بازی، بادریسه (مقدمهٔ الادب ج ۱

ص ۳۰۳)

● باد پاک [bâd-e pâk] (اضا و...) (د.)

روح‌القدس؛ جبرئیل
بدادیم عیسی بسر مریم را حجت‌ها و نیرومند گردانیدیم او
را به باد پاک [= روح‌القدس]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۸۶ /
بقره / ۸۷)

● باد ← گواد.

● پاک:

پهلوی *pāk* «پاک»، *pākih* «پاکی» (CPD.64)؛ فارسی
میانۀ مانوی *p'kyh*، *p'k*، پارسی میانۀ مانوی *pw'g* «پاک»،
pw'gyft «پاکی» (WMP.67.75)؛ اوستایی *pūitika*،
(AiW.909)؛ سکایی ختنی *pā*، ایرانی باستان **pavāka*،
ریشهٔ *pau* «پاک کردن»، ریشهٔ *pu*:-*pau*، هند و اروپایی
pau- «پاکیزه کردن»، هندی کهن *pūtay-*، *pavākā-*،
pāvākā-، لاتین *pūrus*، *pūtus*، *pūrgō* (DKS.228).

● بادپُر [bâdpor] (ص.)

لاف‌زن؛ یاوه‌گو. نیز ← بادافگن:

الْفَيَاشِ وَالْقَيُوشِ؛ مرد بادپُر (تاج‌الاسامی ص ۴۲۱)

● بادروزگی [bâdruze(a)gi] (ص.)

جامه‌ای که هر روز پوشند؛ بادروزه:

مَبْدَلَةٌ وَ مَبْدَعَةٌ وَ مَعْوَزَةٌ؛ جامهٔ بادروزگی (تکملة الاصناف
ص ۴۳۵)

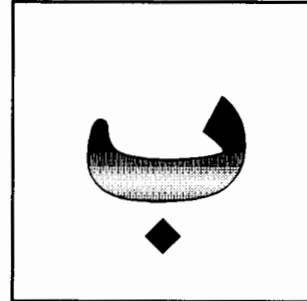
● بادروک [bâdruk] (د.)

نوعی ریحان؛ بادرنجویه؛ بادرود:

الْحَوْكُ؛ بادروک (قانون ادب ص ۱۲۹۱)

● بادزَنام [?] (د.)

بیماری که بر اثر بسیاری خون بر انسان عارض می‌شود؛ سرخ‌باد:



● بانفرز [bâanfarz] (ص.)

بخیل؛ خسیس؛ حسابگر. نیز ← انفرز و انفرزگین:
و آدمی بانفرز است [= قَتُوراً] هر چند بسیارورز است.
(تفسیر نسفی ص ۵۴۹ / اسراء / ۱۰۰)

● با بیکیدن [bâ bikidan] (مص.م.)

با کف دست چیزی در دهن ریختن و فرو بردن؛ کفله کردن. نیز
← بیکیدن و کپیدن:

السَّفِّ؛ با بیکیدن (تاج‌المصادر ص ۲۹۶)
● دشتستانی *wākabīdan* «بلعیدن».

● باجه [bâje(a)] (د.)

دریچه؛ روزنه:

كُوَّةٌ؛ روزن، باجه، دریچه (مقدمهٔ الادب ج ۱ ص ۱۳۱)

● باچوچک [bâčučak] (ص.د.)

گونه‌ای ظرف و آوند شراب. نیز ← بجزه، بجوشک:
التَّاجُودُ؛ شیشهٔ باچوچک (تاج‌الاسامی ص ۵۸۳)

● باخیده [bâxide(a)] (ص.)

از هم بازکرده؛ تاب باز داده؛ واخیده:

المَشِيعةُ؛ پارهٔ پنبهٔ باخیده (قانون ادب ص ۱۰۴۲)

● بادافت [bâdoft] (ص.)

میان‌تهی؛ خالی؛ توخالی؛ کاواک:

گفت به کوهی رسیدم به ولایتی و زیر آن کوه بادافت.
(عجائب‌المخلوقات ص ۳۵۵)

● باد ← گواد.

● افت (بن مضارع) از «افتادن» ← افتاد.

● بادافگن [bâdafgan] (ص.د.)

باد دژم‌نام:

الْتَّرْی؛ بادژنام و نام بیشه است. (مهذب‌الاسماء ص ۱۷۶)

• این واژه در دیگر فرهنگ‌ها به صورت‌های بادژنام، بادژکام، بادژقام و ... هم آمده است و چنین می‌نماید که صورت درست وام‌واژه بادژقام باشد. چنانچه فرض را بر این اساس بگذاریم که واژه مرکب از این دو بخش است: بادژ + فام. بخش نخست، «بادژ»، می‌تواند گونهٔ فحجۀ شمالی «باده» باشد.

* بادفاره [bâdfare(a)] (د.)

← بادبره:

الْكُرْج؛ سماجه و بادفاره (تكملة الاصناف ص ۳۶۵)

* بادقوفه کردن [kardan ?] (مصل.)

(؟)

نَاجُ نَاجًا؛ بادقوفه کرد. (مقاصداللفه ص ۲۳۶)

* باد کنجی [bâd(e) konji] (اضا.) (د.)

باد و آماسی که پشت را کوز و خمیده کند؛ قولنج:

الْفَرْصَة؛ باد کنجی (مهذب‌الاسماء ص ۲۴۹)

* بادمال [bâdmâl] (ص.)

ظ. راضی و قانع به روزی و درآمد اندک و ناچیز:

رَجُلٌ دَاقِعٌ؛ مردی بادمال (مهذب‌الاسماء ص ۱۱۶)

* بادییگی [bâdiye(a)gi] (ص.) (د.)

بیابانی؛ عرب:

الْبَدَوِی و البادی؛ بادییگی، آنکه در بادیه بود. (تكملة الاصناف

ص ۳۰)

• بادیه: عربی، اسم از ریشهٔ «ب دو».

* بادیه [bâdiye(a)] (د.)

پیالهٔ بزرگ؛ ساتگینی؛ جام شراب:

باطیة؛ بادیه، جامی که درو باده نوشند، پیالهٔ بزرگ، ساتگین

(مقدمة الادب ج ۱ ص ۳۱۱)

* بارآغوش [bârâquš] (د.)

باری که بتوان آن را در آغوش حمل کرد؛ باری به اندازهٔ یک

آغوش. نیز ← آغاش:

الْتَّبَان؛ بارآغوش (تاج‌الاسامی ص ۸۶)

• بار ← باربزه.

• آغوش ← آغاش.

* باران‌آبه [bârânâbe(a)] (د.)

آب باران:

الجَوْبَة؛ در وی باران آبه گرد آید. (تاج‌الاسامی ص ۱۱۳)

• باران:

پهلوی *wārān* «باران» (CPD.87)؛ فارسی میانهٔ مانوی *w'r*، *w'r'n* (WMP.89,90)؛ سغدی بودایی، مانوی *w'r-*، *w'rt*، *w'rt'*، «باریدن»، *w'r* «باران» (GMS.807)؛خوارزمی *w'r* «باران»، *w'ry-* «باریدن» (FKhD.47)؛ریشهٔ اوستایی *vār-* «باریدن» (AiW.1410)؛ ریشهٔ ختنی *bār-*«باریدن»، اوستایی *vāra-*، *vāraya-*، یغناپی *bariš*، *bor-boron*، پشتو *worēdol*، *wor*، بدغهای *wāriyo*،آسی دیگوری *ūarun*، ابرونی *ūardi* «باریدن»، *ūaryn*،«باران»، دیگوری *ūarindzāg* «باران سبک»، پراچی *γōr*، «باریدن»، سنگلجی *bōr*، وخی *wūr*، هند و اروپایی، *auer-*، هندی کهن *vār-*، نروزی کهن *vari-* «آب»، تخاری، *war B* (DKS.278)؛ کردی *bārin*، سریکلی *varéij*، *varéša* (GNE.159)

• آبه، مشتق از «آب» ← آب آخته.

* بارانه [bârâne(a)] (د.)

ظ. بنخیه:

الْعُرْوَة؛ درز و بارانه (قانون ادب ص ۷۶۴)

* باربزه [bârba(e)ze(a)h] (د.)

گناه؛ بزه:

و فرندارد هیچ فردارنده‌ای باربزه [= ووزر] دیگر کس. (قرآن

موزة پارس ص ۲۱۷ / زمر ۷)

• بار:

پهلوی *bār* «بار» (CPD.17)؛ سغدی بودایی *β'r'* «بار»،یغناپی *vōr* (قریب، ۲۴۶۹)؛ ریشهٔ اوستایی *bar* «حمل کردن»(AiW.933)؛ سکایی ختنی *bāra-* «بار، محموله»، سغدی، *bāra(ka)-*، *vāre-* (GMS.1130)؛ ریشهٔ *bar-*«بردن»، هندی کهن *bhāra-*، بدغهای *vīra*، سنگلجی *wūr*،وخی *vīr* (DKS.278).

• بزه:

پهلوی *bazag* «گناه، شتعت» (CPD.18)؛ فارسی و پارسیمیانهٔ مانوی *bzg* (WMP.30)؛ پازند *baza*، *baza*(MP.II.46)؛ سغدی مانوی *βj* «بد، زشت، درد»، اوستایی

[=فَرَطْتُ] در طاعت خدای. (قرآن قدس ص ۳۰۷ / زمر ۵۶)

بارنندیدن ← فروبارنندیدن
بازارگانه [bâzârgâne(a)] (د.)

تجارت؛ بازارگانی:

اُ بنشینید از بهر ایشان بر راهی که شند و آیند اندر بازارگانه.

(تفسیر شفقشی ص ۲۲۷)

• مشتق از «بازارگان»:

پهلوی *bâzâr, wâzâragân* «بازارگان» (CPD.89);

فارسی میانه مانوی *w'c'rg'n*، پارسی میانه مانوی *w'z'rg'n*

(WMP.89)؛ سغدی مسیحی *w'cn* «بازار»، *w'crn*

«بازار»، *w'rcn* <*wahâcarana->

wacarna <، هند و اروپایی **uaha-çârana*، فرانسه

vendre (فرب، ۹۸۵۳، ۹۷۹۶، ۹۷۹۵)؛ ختی

bahoyšana، ارمنی فرضی *vaçar*، ریشه هند و اروپایی

ues- «خرید و فروش کردن»، «تجارت کردن»، هیتی

uâš-, uâšija- «خریدن»، *Ëeššia* «ها»، لاتین

uendō uēnum «فروختن»، رومی کهن *vËno* «جهیزیه»

(DKS.274)؛ بدغهای، موغجانی *bazâr, bōzōr*

(IILF. II.199).

بازاندن [bâzândan] (مص.م)

ور رفتن با انگشتان دست به گونه‌ای که از آن صدا در بیاید:

خودبخود بازاند او انگشت را:

چون به قصد آن گشاید مشت را. (ریاب‌نامه ص ۲۴۱)

بازبان [bâzbân] (د.)

آستین؛ بادبان:

پس در دمید جبریل در بازبان او. (توجمه تفسیر طبری

ص ۱۰۳۸)

• مرکب از «باد» + «بان»:

پهلوی *wād bân* «بادبان» (CPD.85) ← بانیدن.

• (باز = باد):

پهلوی *wād* «باد» (CPD.85)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

w'd، زبور پهلوی *w'ty*، سغدی *w't*؛ اوستایی (GMS.267)؛ اوستایی

vāta- «باد» (AiW.1408)؛ سکاکی ختی *bāta-*، آمی

دیگوری، ابرونی *vād* «باد»، *ūd* «توفان»، بدغهای *wūi*

bazda- «گناه» (فرب، ۴۶۴)، سغدی بودایی *βyz-, βyz'*

«بد، پلید»، سکاکی ختی *basdā* «گناه، شنعت» (DKS.273)؛

اوستایی *bazda-* «بهار»، *ban-* *band-* «بهار کردن،

آلودن، فاسد کردن» (AiW.925-6).

H.W.Bailey, BSOS vii, 1933, p. 85.

بارچیک [bârcîk] (ص.ب.)

ستور برنشتنی؛ مرکوب:

المطیة؛ بارچیک * (تاج‌الاسامی ص ۵۶۷)

* م: بارچیک.

• پهلوی *bārag* «باره، اسب» (CPD.17)؛ سغدی بودایی

β'r'kyk «سواری، بارچیک»، سغدی مانوی

β'rycyk/q «سواری، مرکب»، سغدی *β'rch* «اسب

سواری» (فرب، ۲۴۷۷، ۲۴۸۷، ۲۴۷۲)؛ آمی *barāg*،

سریکی *wurj*، ریشه پارسی باستان و اوستایی *bar-* «بردن»،

روشانی *worž, worč, warč, vūrjak* «اسب»، سنگلجی

v'rōk «اسب»، شغی *vārj* «اسب»، «مادبان»

(GNE.160).

بارچیند [bârcînd] (ص.)

(میوه) تازه چیده شده:

و بجنبان بی توا (=تو) تا پال خرما، تا بیفتد ور توا (=تو)

خرمای ترن بارچیند [=جَنَیْ]. (قرآن قدس ص ۱۹۴ / مریم

۲۵/)

• بار ← بارزه.

• چیند، مصدر مرخم از «چیندن=چیدن» ← خراج‌چین.

بارخوار [bârxâr] (ص.)

بی‌خبر؛ ناآگاه؛ غافل:

نیست خدای بارخوار [=غافل] زان می‌کنید. (قرآن قدس

ص ۱۷/ آل‌عمران ۹۹)

بارخواری [bârxâri] (حامص.)

غفلت؛ بی‌خبری:

و ایشان در بارخواری هند [=غَفَلَة] و ایشان نمی‌گرویند.

(قرآن قدس ص ۱۹۵ / مریم ۳۹)

بارخواری کردن [bârxâri kardan] (مص.ل.)

سستی کردن؛ کوتاهی کردن:

که گهد نفسی: یا بشیمانی من ور آن بارخواری کردم

* باز شیباندن [bâz šibândan] (مص.م.)

زیر و رو کردن؛ شورانیدن؛ باز کاویدن. نیز ← شیباندن:
بُعَيَّرَتْ: باز شیباندن. (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۵۰ / انضطار ۴)
• ← شیباندن.

* بازنیج [bâzniĵ] (د.)

تاب؛ گهواره. نیز ← وازنیج:
الدَّوْدَاةُ: بازنیج (تکملة الاصناف ص ۱۲۷)
• بنگرید به پی‌نوشت‌ها.

* باززانه [bâziyâne(a)] (د.)

بازچه؛ اسباب بازی:
بکشیدم او را چون کشیدن باززانه [= التَّلْعَابَةُ]. (مقامات
حریری ص ۱۷۸)

* بازنامه [bâznâm] (د.)

لقب؛ عنوان. نیز ← بازنامه، برنامه، بزنامه، بینامه و ورنامه:
اللَّقَبُ: بازنامه (تکملة الاصناف ص ۳۷۳)

* بازنامه [bâznâme(a)] (د.)

← بازنامه:
اللَّقِيسُ: آنکه بازنامه نهد. (تکملة الاصناف ص ۳۷۵)

* باس‌پس [bâspas] (ق.)

از پشت سر؛ بازپس:
يَقُولُ جَاءَ فُلَانٌ آخِرًا؛ باس‌پس آمد. (مقاصد اللغه ص ۷)

* باستوه [?] (د.)

پرستو. نیز ← باشترو و براشتو:
و خدای عزّ و جل مرغانی بفرستاد بر مثال خطاف، این که
مر او را باستوه گویند. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۰۵۸ ح)

* باسخاله [bâsxâle(a)] (د.)

ظ. جادر و جامه‌ای که به دور خود بپچند:
المَوْلَفُ: باسخاله (بیچ) (تاج الاسامی ص ۵۳۸)

* باسخان [bâsoxân] (د.)

گرز؛ دبوس. نیز ← باسخوان و پاستخوان:
المِقْمَعَةُ: طبرزین و باسخان و عمود گران (تکملة الاصناف
ص ۴۴۵)

* باسخوان [bâsoxân] (د.)

← باسخان:
المِقْمَعُ: باسخوان و عمود گران (تکملة الاصناف ص ۴۱۴)

* *au-*، *wīy*، *wīy*، پشتو *wo*، پراچی *γā*، هند و اروپایی **au-*
«وزیدن»، هندی کهن *-vātā*، لاتین *uentus* (DKS.276)؛
بلوچی *gvās*، *gvāḍ*، *gwāt*، کردی *vāi*، *bā*، هدی *vad*،
سیوندی *vāi*، زفره‌ای *vō*، کاشی *vōi*، ونشونی، قهرودی، ناییبی
vōd، نظری *vad*، مازندرانی *vā* (اساس اشتقاق، ۲۰۳).

* باز چکاندن [bâz čekândan] (مص.م.)

شکافاندن؛ بریدن:
سرگین گاو اندر زمین فکن تا چون بروید و برگ پدید آرد،
یک شاخ باز چکان و سفال‌پاره‌ای خرد یا یک دانه ریگ در
او نه. (نزهت‌نامه علانی ص ۲۳۱ ح)

* بازداشت [bâzdâšt] (د.)

بند؛ مانع:
و کی کرد میان دو دریا بازداشتی [=حاجراً]. (ترجمه تفسیر
طبری ص ۱۲۰۷ ح / نمل ۶۱)

• مرکب از پیشوند «باز» + «داشت»، بن ماضی از «داشتن» ←
آسان‌دار.

* بازداشت خواستن [bâzdâšt xâstan] (مص.ل.)

پناه گرفتن؛ پناه بردن:
بازداشت می‌خواهیم [=نَعُوذُ] به تو از تیزی زبان‌آوری و
افزونی بیهده‌گویی. (مقامات حریری ص ۱)

• بازداشت ← آسان‌دار.
• خواستن ← خهستن.

* بازداشته [bâzdâšte(a)] (ص.یا.)

خویشن‌دار؛ پارسا:
خدای می مژده دهد تو را به یحیی، راست‌دارنده به سخنی
از خدای و مهتری و بازداشته [=حَصُورًا] و پیغامبری از
نیکان. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۰۴ / آل عمران ۳۹)

• (صفت مفعول) در معنای (صفت فاعلی) از «بازداشتن» ←
آسان‌دار.

* باز ستادن [bâz setâdan] (مص.م.)

باز ستدن؛ گرفتن. نیز ← ستادن:
فَكَكَ الرَّهْنُ؛ باز ستد گرو را...، باز ستاد گرو را.
(مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۴۰۷)
• ← استادن.

*باشام [bâšâm] (د.)

پوشش و به‌مجاز بیه و چربی که سطح و دور اندام‌های گوشتی را می‌پوشاند. نیز ← باشامه:

کی حرام بگردیم بریشان حلال‌های باشام به و گوشت و شیر شتران کی حلال کرده بودند ایشان را. (تفسیر شفق‌ی ص ۱۳۷)

• ← باشامه.

*باشامه [bâšame(a)] (د.)

← باشام:

الْتَرَب؛ باشامهٔ بیه (البغه ص ۴۳)

• سغدی مسیحی *w's'my(k)* «چادر، سرپوش» (دخیل: باشامه، واشامه) (قریب، ۹۸۶۵)؛ ریشهٔ *var-* «پوشاندن»، ارمنی فرضی *varšamak*، گرجی فرضی *varšamang-i*، «دستمال خشک کردن عرق»، گرجی فرضی *varšamang-i*، *varšamag-i*، ایرانی باستان **upa-var-š-āma-ka*، ریشهٔ *var-* «پوشاندن، پنهان کردن» (DKS.265)؛ پارسی باستان *var-* (OPG.206)؛ هند و اروپایی *uer-* «پوشاندن»، انگلیسی کهن *wer* «سد، آب‌بند»، انگلیسی نو *weir*، فرانسه کهن *warôn* «حفاظت کردن»، *warenne* «محصور کردن»، ژرمنی کهن **werjôn* (WL.VIS.I.268)؛ نیز نک. (اساس اشتقاق، ۲۲۳).

*باشانیدن [bâšanidan] (مص.م.)

سکنا دادن؛ جای دادن:

پباشانیت‌شان [= اَسْکِئُوهُنَّ] آنجا که شما باشیت. (تفسیر نفسی ص ۱۰۶۹ / طلاق / ۶)

• صورت‌و اداری «باشیدن»، کاربرد مضارع «بودن»:

پهلوی *bâš-* «باش» (CPD.17)؛ مشتق از مادهٔ آیندهٔ ایرانی باستان **bav-š-ya-*، ریشهٔ *bav-* «بودن»، اوستایی *bhuv-š-ya-*، سنسکریت *bhuv-š-ya-* (Av.Gr.669-74)؛ ریشهٔ *šiyav-* «شدن» («ماهیار نَوایی»، مجموعه مقالات، به کوشش دکتر محمود طاووسی ص ۳۶۰-۳۵۷).
← بودار.

*باشت [bâšt] (د.)

سنگی که با آن مواد و دانه‌های خوشبو را می‌سایند؛ صلابه:

الْمِدْوَك؛ آن سنگ که بر او مشک سایند و قیل باشت.

(تکملة الاصناف ص ۴۲۰)

*باشترو [bâštyu] (د.)

← باستوه:

الْحَطَاف؛ باشترو (تکملة الاصناف ص ۱۰۱)

*باش سراى [bâšsarây] (د.)

خانه؛ اقامتگاه. نیز ← جای باش:

العُمَرَى و العُمَرَى؛ بخشیدن منفعت باش‌سرای در عمر

(مقاصد اللغه ص ۱۳۱)

• باش، مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

• سرای:

پهلوی *šrā-* «سرای، خانه» (CPD.76)؛ ریشهٔ اوستایی *θrā-*

«پناه دادن، حمایت کردن» (AiW.804).

*باشگاه [bâšgâh] (د.)

زست‌گاه؛ جایگاه:

الکیناس؛ باشگاه آهو (مقاصد اللغه ص ۱۶۳)

• باش، مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

• گاه ← پاژگاه.

*بافه [bâfe(a)] (د.)

بود. نیز ← بافه کردن و تد و بافه کردن:

الإلحام؛ خداوند گوشت بسیار شدن ... و بافه در بافتن

(مصادر اللغه ص ۳۲)

• مشتق از «بافتن»:

پهلوی *wāf* «بافته»، زبور پهلوی *b'f h* (MP.II.201)؛

پارسی میانهٔ مانوی *wf-* سغدی بودایی *w'f tyy*،

«بافتن»، *wpt'k*، «بافته»، مسیحی *qwrty*، *zyrn-wfč*،

«جامهٔ زریفت»، سکایی ختنی *baudāha* «پارچهٔ دست‌باف»،

ایرانی باستان، ریشهٔ **vaf-* «بافتن»، سنگلچی *īf-*، آمی

دیگوری *ūafun*، ابرونی *ūaf yn*، «بافتن»،

دیگوری *uftinā*، ابرونی *ūafti* «ماسوره»، پشتو *ūdəl*،

ارموری *γaf-*، بدغهای *wāf-*، وخی *ūf-*، پراچی *γaf-*،

شغنی *wat-waft-*، روشانی *wāf-*، *wēft*، بزغلامی

wāft، *waf-*، بغنایی *wof*، *wof ta*، سربکی

wāfam، هند و اروپایی **uebh-* «بافتن»، *au-* «بافتن»،

هندی کهن *vabh-* «بافتن»، انگلیسی کهن *wef t*، *wef an*

بالش؛ تکیه‌گاه:

المُشْتَد؛ بالشن بزرگ (مهذب‌الاسماء ص ۳۲۵)

• پهلوی *bāliš* «بالش» (CPD.17).

بالندیدن [bālandidan] (مص.م.)

رویاندن؛ پروردن:

او بی‌پرورد وی را، ببالندید [=أَبْتَّتْ] بالندیدنی نیکوا

(= نیکو). (تفسیر شفق ص ۷۰ / آل عمران ۳۷)

• صورت واداری «بالیدن»:

پهلوی *wālidan, wāl* «بالیدن» (CPD.86)؛ هندی کهن

vārdhatī، اوستایی *varad* «بالیدن» (AiW.1368).

• بالویه [bālvaye(a)/bālvaye(a)] (ل.)

پرستو؛ بالوایه:

و خدای عزّ و جل مرغانی بفرستاد بر مثال خطاف ... و به

زبان ما بالویه گویند. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۰۵۸ ح)

• بان [bān] (ل.)

ظ. جای گستراندن و نگاهداری خرما و مانند آن:

الْقَدَاءُ؛ بان خرما (مهذب‌الاسماء ص ۲۴۸)

بانندن [bāndan] (مص.ل، مص.م.)

۱- پاییدن؛ حفظ شدن؛ پایدار ماندن:

شما را چهار کلمه می‌دهم، آن را نگاه دارید که آسمان و

زمین و عرش و کرسی بدان کلمه بیاند. (منتخب رونق

ص ۲۳۴)

۲- پاس داشتن؛ مراقبت کردن:

من ترک خدمت را ناتوانم، و نه به خویشتن در آنم و حق را

نه‌بانم، از آنجا که خیزان و خسبانم. (طبقات الصوفیه ص ۳۳)

• مشتق از «بان»:

پهلوی *bān*- (پسوند) «نگهبان»، فارسی و پارسی میانه مانوی

bān- (CPD.17)؛ اوستایی *pāna* «نگهبان»، ریشه

pā(y) «پاییدن» (AiW.885,888)؛ پارسی باستان *pā-*

(OPG.194)

• بانقش [?] (ل.)

میوه مغزدار که نام درخت آن بطم است و خواصّ دارویی دارد؛

بنه؛ پسته وحشی؛ ون؛ حبه الخضرء. نیز ← بانقیش:

البطم و حبة الخضرء؛ بانقش (السامی فی الاسامی ص ۵۰۰)

بانقیش [?] (ل.)

webb, (DKS.305)؛ بلوچی *gva fay, gva pag*,

مازندرانی *bo(/e)ftan*، پهلوی *vafmān*، دزفولی

baftan، (اساس اشتقاق، ۱۶۸)؛ اوستایی *ubdaēna-*

(AiW.401).

• بافه کردن [bāfe(a) kardan] (مص.م.)

دسته کردن؛ به هم پیوند دادن. نیز ← تد و بافه کردن:

چگونه است بافه کردن تو تد را [=إلحاکک]. (مقامات

حریری ص ۹۲)

• دشتستانی *bāf-e-, kirdan* ← بافه.

• کردن ← آس کرد.

باقی کردن [bāqi kardan] (مص.ل.)

ناسزا گفتن:

و خواجه عزیزالدین ... ضیاءالملک را گوش برکشید و او را

تهدید فرمود و برو باقی‌ها کرد. (مقامات زنده‌پیل ص ۳۱۴)

بالاور [bālāvar] (ص.)

(۹)

الإشْتَرَق؛ دیباه بالاور و استبر (تکملة الاصناف ص ۳۳۲)

بال سودن [bāl sudan] (مص.ل.)

به‌مجاز گراییدن و میل کردن:

و اگر ... بال بسایند [=جَنَحُوا] صلح و آشتی را... تو نیز

بال بسای [=أَجَنَحَ] آن صلح را. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۹

/ انفال / ۶۱)

• بال:

پهلوی *bālag* «بال» (CPD.16).

• سودن ← سایانیدن.

• بالش زدن [zadan ?] (مص.ل.)

در اصطلاح تصوّف، یکی از آداب مرسوم در مجالس سماع بوده،

بدین گونه که به همراه بیت‌خوانی و نواختن دف و پای‌کوبی و

دست‌افشانی و ... گاه‌گاه به نشانه خاکساری و فروتنی با دست یا

چوبی بر بالش می‌کوفتند و گرد و غبار از آن بر می‌انگیزند؛ تغییر:

به جای تسیح و تهلیل، سرود و غزل بنهادیم و به‌جای نماز

شب، پای گفتن و بالش زدن بنهادیم. (انسان‌الناس ص ۱۱۲)

• ← بالشن.

• زدن ← تاوان‌زده.

• بالشن [bālešn] (ل.)

← بانقش:

و اندک مایه نعمت پدید آمد چون کنار و ازدف و بانقیش و مانند آن. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۹۰۳)

بانگمان [bāngmān] (ا)

ظ. آواز بلند؛ بانگ:

الْوَعْرُ؛ بانگمان (مقاصد اللغه ص ۲۱۳)

• مشتق از «بانگ»:

پهلوی *wāng* «بانگ» (CPD.86)؛ فارسی میانه مانوی *w'ng* (WMP.89)؛ زبور پهلوی *w'ngy* (MP. II.202)؛

سکایی ختنی *pyūmj- pati-vang* (<*) «انکار کردن»، ایرانی باستان، ریشه **vang* احتمالاً صورت فوی *-vak*

«صحبت کردن»، بلوچی *gwan jag* «بانگ زدن»، *gwānk* «بانگ»، هند و اروپایی *-ueng / -uenk* (DKS.252)؛

مازندرانی *wang* تاقی *houng, vang* گیلکی *wang* کاشی *būg*، بزدی *wang* (اساس اشتقاق، ۱۷۷)؛ کاشی *būng*

wōng [vāžē]، پازند *vāgined, vāgined*، ارمنی فرضی *wang, vank* کردی فرضی *bānk* (GNE.177).

بانوده [bānude(a)] (ا)

نهال:

فَسِيلٌ؛ بانوده خرما (تکملة الاصناف ص ۳۴۱)

• فس. پهلوی *wan* «درخت» (CPD.86)؛ پازند *van*, *gan*، اوستایی *-vanā, -van* (MP. II.202)؛ «درخت»

(AiW.1353,3154)؛ سغدی *-wan* (قریب، ۱۰۰۸).

با نهارانیدن [?] (م.ص.م)

بانگ برزدن و سرزنش کردن. نیز ← وا نهارانیدن:

الکَهْرُ؛ با نهارانیدن و دور برآمدن روز (تاج‌المصادر ص ۲۱۸)

باوردار [bāvardār] (ص.)

مؤمن؛ باایمان؛ معتقد:

أو تمام پیمودن و سختن بهتر بود شمارا اگر شما برویدگانی و باورداری [= مؤمنین]. (تفسیر شنقی ص ۱۸۶ / اعراف

۸۵/

• باور ← باوردن:

• دار (صفت‌فاعلی) مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

باوردن [bāvardan] (م.ص.م)

به باور درآمدن؛ مورد قبول واقع شدن:

ار چه ما راست می‌گوییم، تو را بی‌شک این نیاورد [= ما آنّتِ یْمُؤْمِنِ]. (پلی میان شعر هجایی ص ۶۲ / یوسف / ۱۷)

• مشتق از «باور»:

پهلوی *wābar* «باور» (CPD.85)؛ فارسی میانه مانوی *w'br*، پارسی میانه مانوی *w'wr* «عقیده، ایمان»

(WMP.89,90)؛ پازند *vāwar*، زبور پهلوی *w'plyk'n* (MP. II.202)؛ ریشه اوستایی *-var²* «اعتقاد داشتن»

(AiW.1360)؛ ایرانی باستان *-vāvar**، (ماده مضاعف)، ریشه *-var* «گرویدن، اعتقاد داشتن» (ELP.79)؛ (102).

(Acta Iranica.14)؛ ارمنی فرضی *vawer* «صحیح، یقین» (وام‌واژه ۱۷۴).

باورنده [bāvarande(a)] (ص.ا)

ایمان‌آورنده؛ باوردارنده؛ گرویده:

فرستیم ما فر دل او صبر تا بود از گرویدگان او باورندگان [=المؤمنین]. (قرآن موزه پارس ص ۱۱۷ / قصص / ۱۰)

• ← باوردن.

باویدن ← برباویدن

باویده [bāvide(a)] (ص.)

بناشده؛ درست‌شده؛ برافراشته. نیز ← باویده شدن، بر باویدن و برباویده:

از زفر (=زبر) آن فرفارهایی بود برزیده و باویده و به هوا درگذاشته [مَبْتَبَة]. (قرآن موزه پارس ص ۲۱۹ / زمر / ۲۰)

باویده شدن [bāvide(a) šodan] (ص.)

آماده شدن؛ مهیا شدن؛ حاضر شدن:

باز کرد جامه از ساق دست خود و باویده شد [=تَحَرَّم]. (مقامات حریری ص ۲۰۵)

باهنگ [bāhang] (ص.)

بافرنگ؛ بادب؛ فرهیخته:

وَ هُوَ أَدِيبٌ؛ و این ادیب و این بافرهنگ و این باهنگ (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۴۹۵)

• هنگ:

ریشه اوستایی *-θang* «کشیدن» (AiW.784).

با‌ی‌خوان [bāyxān] (ص.ا)

زاڑخای؛ بیهوده‌گوی. نیز ← پای‌خوان:

گرد روی او سیاه و اوی باشد اندوهگن بتیشه [= کَظیم].
(قرآن موزة پارس ص ۲۵۵ / زخرف / ۱۷)

❖ بیج [?]

روشن؛ نیک و پسندیده:

المَثُک؛ راه بیج در کارهای خیر و طاعت. (مقاصدالغ
ص ۱۷۹)

❖ بجزره [bajorre(a)]

گونه‌ای ظرف که به سبب باریکی لوله‌اش، هنگام ریختن شراب از آن آواز و بانگ برآید؛ بانگ‌آور. نیز ← باچوچک و بچوشک؛
الثلثة؛ روشاکه و کوزه بجزره و جامی که اندر وی می
خورند. (تکملة الاصناف ص ۲۸)

❖ بچشک [boješk]

بنجشک؛ گنجشک:

و آن پشه چون بچشکی شده بود و بپرید. (ترجمه تفسیر طبری
ص ۴۹۵)

• زبور بهلوی *wncšky*، سکایی ختنی *bimji* «گنجشک»، از
**vin ji-*، بلوچی *gwan jišk*، سنگلچی *gin jišk*،
ارموری *gun jišk* (DKS.281)

❖ بچوشگ [?]

← بجزره:

الثلثة؛ جای شراب و کوزه بچوشگ (مهذب الاسماء ص ۵۰)

❖ ببحول [bajul]

استخوان شتالنگ؛ بزول؛ بجل:

الکعب؛ ببحول و پاره روغن گاو (مهذب الاسماء ص ۲۸۱)

❖ بچیدن ← وا بچیدن

❖ بچیره [?]

مابعی که از فشردن میوه و دانه‌های روغنی و مانند اینها به دست
آید:

الغُصارة؛ بچیره و کُنجاره (تکملة الاصناف ص ۳۱۶)

❖ بچارش [bečareš]

ساز و برگ و آمادگی:

أهبة؛ ساز و بچارش چیزی و یراق (کنز اللغات ص ۶۴)

• اسم مصدر از «بچاردن = بچاردن» ← بچاره کردن.

❖ بچرک [?]

کار بی‌مزد؛ سخره؛ بیگارا؛ مچرگ:

سخن بای‌خوانان و سؤاسان و بی‌علمان و بی‌امانتان است.
(نقص ص ۱۱۸)

❖ بایستانی [bây<e>stâni]

قدیم؛ باستانی:

گفتند آن کسانی که با وی بودند که به خدای که تو در
گومی (= گمی) بایستانی [= القَدیم]. (بخشی از تفسیری کهن به
پارسی ص ۲۱۴ / یوسف / ۹۵)

• قس. بهلوی *bāstān* «همیشه، کم‌وبیش»، فارسی میانه مانوی
b' d yst'n «همیشه» (CPD.17)؛ پارسی میانه *b' d yst'n*،
اوستایی (MP. II.45) *bādištām*

❖ بیوله [?]

ظ. سگ:

قَرَحَ الْکَلْب؛ بیوله بول انداخت. (مقاصدالغ ص ۲۳۳)

• بهلوی *babrag* «سگ آبی» (CPD.16)؛ اوستایی
bawray- «سگ آبی» (AIW.923)؛ هند و اروپایی *bher-*
«شفاف، قهوه‌ای»، سنسکریت *babhrú-* «قهوه‌ای»، ژرمنی
کهن **berō* «جانور قهوه‌ای»، انگلیسی کهن *be(o)for*،
انگلیسی میانه *bever*، انگلیسی نو *beaver* «سگ آبی»
(WL.VIS. II.166-7)

❖ بتر آمدن [batar âmadan]

شکست خوردن؛ مغلوب شدن. مق. به آمدن:

اگر با وی حرب کنیم از دو بیرون نبود؛ به آئیم یا بتر آئیم.
(قصص قرآن مجید ص ۹۹)

❖ بتشته [?]

برافروخته؛ خشمناک. نیز ← بتیشه و وتسته:

همه به گرد او درآمدند بتشته از حمیت و ننگ آن حدیث.
(قصص قرآن مجید ص ۲۳۱ ح)

❖ بتکریک [?]

نهال و درخت نونشانده. نیز ← بلترتک و دال‌خان:

التعاریز؛ دال‌خال درخت ای بتکریک (مهذب الاسماء ص ۵۵)

❖ بتو [?]

قیف روغن‌ریزی:

القَمع؛ بتو (مهذب الاسماء ص ۲۷۵)

❖ بتیشه [?]

← بتشته:

axtar «اختر، ستاره» (وام‌واژه ۲).

❖ **بختکاب** [?] (ا.)

آبی که با دانه‌های دارویی بجوشانند و بر بدن و سر بیمار بریزند.
نیز ← بختگاو:

و علاج او جهد کردن بود تا بخسبد و بر سرش ریزد این
بختکاب، صفت: بگیرد آب خوش و بجوشاند با او بابونه و
اکلیل‌الملک و ... آنگاه چون برو ریخت زود پاک کند.
(هدایة‌المعلمین ص ۶۵۵)

❖ **بختگا و** [?] (ا.)

← بختکاب:

الطَّوَل؛ بختگاو (مهدب‌الاسماء ص ۳۵۷)

❖ **بخت‌گوی** [baxtguy] (ص.ا.)

کفین؛ فال‌بین؛ طالع‌بین:

الحازی؛ بخت‌گوی و کف‌شناس (تکملة‌الاصناف ص ۹۰)

• بخت ← بختش‌گاه.

• گوی (بن مضارع) از «گفتن»:

مصدر پهلوی - *guftan, gō(w)* «گفتن، صحبت کردن»
(CPD.38)؛ فارسی میانه مانوی - *gwftn, gwy*، پازند
guftan (MP. II.85)؛ سغدی بودایی، مانوی - *γwb-*
«ستایش کردن» (قریب، ۴۳۳۷)؛ ریشه فارسی باستان - *gaub-*
«گفتن» (OPG.182)؛ سکایی ختنی *ggupha* «صحبت کن
با»، ارمنی فرضی *gov* «ستایش»، *govest, govem*، هندی
کهن *gobhila* (DKS.86)؛ کردی *gūtin*، وخی *gōy-am*،
سریکلی *xūy-am* (GNE.926)

❖ **بخته‌چشم** [? čašm] (ص.)

شب‌کورا؛ اعمش؛ بخته‌چشم:

عَمَش و عَمَش؛ شب‌کور شد، بخته‌چشم شد، بخته‌چشم
شد. (مقدمة‌الادب ج ۲ ص ۵۴۱)

❖ **بخت‌ییدن** [?] (مص.م.)

تبدیل کردن؛ به گونه‌ای دیگر درآوردن:

هر گه که بخته و سوخته گشته بود پوست‌هاشان، ببختریم‌شان
[=بَدَّلْنَاهُمْ] پوست‌های جز آن. (تفسیر شفق‌ی ص ۱۱۵ /
نساء ۵۶)

❖ **بخست** [boxxast] (اصت.)

خُرُوبَف؛ خُرُخُر. نیز ← بخست کردن:

دست کوتاه کن از بنی‌اسرایل و از بچرک و بیگار فرمودن

مرایشان را. (تفسیری بر عشر ص ۱۱۵)

❖ **بچشمه** [bečašme(a)] (ص.)

(جامه) منقش به چهارخانه‌های کوچک همانند چشم گاو:

ثوبٌ مُعَيَّنٌ؛ جامه بچشمه (مهدب‌الاسماء ص ۳۲۹)

❖ **بچنگ** [bečang] (ص.)

(کفش) دارای خمیدگی در نوک؛ خمیده‌نوک. نیز ← چنگ:

خَفَافٌ مُفْرَطَمَةٌ؛ موزه‌های بچنگ (مهدب‌الاسماء ص ۳۳۰)

• ← چنگال‌خوست.

❖ **بچه مسجدی** [bačče(a)-y-e masjedi]

(اضا.ا.)

بچه سرراهی و به راه باز نهاده؛ بچه کوی:

المَثْبُودُ؛ بچه مسجدی (تاج‌الاسامی ص ۵۱۹)

• بچه:

پهلوی *waččag* «بچه» (CPD.85)؛ سنسکریت - *vasta-*

(MP. II.200).

• مسجدی مشتق از مسجد:

پهلوی *mazgit* «مسجد» (CPD.55)؛ و نیز *mazgat*

«مسجد» (فروغی، ۳۷۴).

❖ **بچیده** [?] (ا.)

تخمه و ناگواردگی؛ بچش و بچانی شکم. نیز ← برماند آب:

العَلْوُزُ و العَلْوُصُ؛ بچیده (مهدب‌الاسماء ص ۲۳۶)

❖ **بخت‌داشتن** [baxtar/boxtor dāštan]

(مص.م.)

بداختر و بدیمن دانستن:

گر فا رسیدی‌شان قحطی و خشکی و سختی، بُخترُ
داشتندی [=بَقَلَّتْ رِوَا] موسی و گروهش را که با وی بودند.

(تفسیر شفق‌ی ص ۱۹۲ / اعراف ۱۳۱)

• مخفف «بداختر»، بد:

پهلوی *wad* «باد» (CPD.85)؛ فارسی میانه مانوی *wd*

(WMP.267)؛ ارمنی فرضی *vat*، خوری *god*، بلوچی *gwat*

(اساس اشتقاق، ۱۸۷).

• اختر:

پهلوی *axtar* «اختر» (CPD.14)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

xtr (WMP.20)؛ پازند *axtar* (MP. II.39)؛ ارمنی فرضی

الفَحْتَة و الفَخِيخ و العَطِيط؛ بخت خفته (السامی فی الاسامی ص ۴۵۶)

❖ **بخت کردن** [boxxast kardan] (مصر.ل.)

خرزوف کردن؛ خرخر کردن. نیز ← بخت:

در زیر بالش کسی نهند که به خواب در بخت کند، ساکن گردد و آواز ندهد. (نزهت‌نامه علائی ص ۷۲)

❖ **بخشایستن** [baxšâyestan] (مصر.م.)

بخشودن؛ رحم کردن:

بر دل ز غمت دوش ببخشایستم

زان گونه که گر نبودمی شایستم.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ص ۸۳۷)

❖ **بخشش گاه** [baxšesgâh] (ل.)

بخشگاه؛ محل تقسیم:

المَقْسَمَة؛ بخشش گاه آب (تکملة الاصناف ص ۴۴۴)

• بخشش (اسم مصدر) مشتق از «بختن، بخشیدن»:

مصدر پهلوی *baxšân*, *baxš* «بخشیدن»، *baxšišn*

«بخشش» (CPD.17)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *bxt*, *bxs*,

پارسی میانه مانوی *bxtg* «منقسم، بخش شده» (WMP.29)؛ زبور

پهلوی *bhty* (MP. II.45)؛ سغدی بودایی، *βγδ*، *prβ'γtk*,

prβyn, مسیحی *prbzšty*, *prbxšny* «سپردن،

واگذاشتن»، اوستایی *baxš* «بخش کردن، تقسیم کردن، عطا

کردن»، ریشه *bag* «بخش کردن» (AiW.921,925)؛ پارسی

باستان *bag* «بخش کردن» (OPG.199)؛ خوارزمی *βx*,

کردی *baxšîn*, بلوچی *baškay*, *bakšag*, یغناپی

baxš-آسی دیگوری *bäydauän*، ایرونی *bäydūan*

«سپردن، واگذار کردن»، پشتو *baxal*, *bašal*, ارموری

baš «دادن، بخشیدن»، هند و اروپایی *bhag*، هندی کهن

bhājati, *bhaktá-* (DKS.300,178)؛ (ماده فعل‌ها،

۳۶).

• گاه ← یادگاه.

❖ **بخشیدار** [baxšidâr] (ص.)

بخشنده:

ده ایما را از نزدیک تو (=تو) رحمتی، تو (=تو) توهی

بخشیدار [=الْوَهَّابُ]. (قرآن قدس ص ۱۳ / آل عمران ۸)

• (صفت فاعلی) مشتق از «بخشیدن»:

پهلوی *baxšēnitâr* «بخشیدار» (فروهوشی، ۹۳). ←
بخشش گاه.

❖ **بخشیدن** [?] (مصر.ل.)

سوت زدن:

و نه بود و نیست نماز آن کافران به نزدیک آن خانه مگه مگر

بخشیدن یعنی دمیدن [=مُكَاءَ] و دست برهم زدن. (ترجمه

تفسیر طبری ص ۵۸۲ ح / انفال / ۳۵)

❖ **بخشیدیدن** [baxšididan] (مصر.م.)

بخشیدن؛ بخشودن:

و اَحْتِیَاؤُهُمْ؛ بخشیدیدیم. (فرهنگ‌نامه قرآنی ص ۷۸۹ / مؤمنون

۷۵/

❖ **بخکول** [?] (ل.)

چوبی که به پشت در اندازند تا در محکم بسته شود؛ کلون؛ کلندرا؛

پژاوند؛ بشکله. نیز ← بسکله:

در پس در نهی بخکول محکم باشد سرایت نگه دارد. (ترجمه

و قصه‌های قرآن ص ۷۴۳)

❖ **بدتنه** [badtane(a)] (ص.)

پلید؛ ناپاک؛ بدتفس؛ خبیث:

او بیشتر ایشان نافرمان و بدتنه و بی‌وفاند و بی‌حرمت

[=فاسیقون]. (تفسیر شفقشی ص ۲۲۸ / توبه ۸)

• بد ← بخت داشتن.

• تنه، مشتق از «تن»:

پهلوی *tan* «تن» (CPD.81)؛ فارسی میانه مانوی *tn* «بدن،

تن»، پارسی میانه مانوی *tnb'r* «بدن» (WMP.87)؛ سغدی

بودایی *tnp'r* «تن»، سغدی مانوی، مسیحی *tmb'r* «تن»،

سغدی مانوی، مسیحی *tmp'r* «تن»، سغدی مسیحی *tm'r*

«تن» (قریب، ۹۵۸۹، ۹۵۹۸، ۹۵۹۲، ۹۶۱۳)؛ اوستایی *tanū-*

(AiW.633)؛ افغانی *tan*، وخی *tan*، شغنی *taná*، هندی

کهن *tanū-* (GNE.393)

❖ **بدحول** [?] (ق.)

ظ. برفور؛ فوراً. نیز ← بدخوله:

باز نامه منصور رسید که بر سیستان مردی کاری خلیفت

کن و بدحول به درگاه آی. (تاریخ سیستان ص ۱۴۲)

❖ **بدخوله** [?] (ق.)

← بدحول:

«بارِه، اسب»، شغنی *vud, vār* «آوردن»، هند و اروپایی
bher-، هندی کهن *bhṛtá, bhārti*، لاتین *ferō*
 (DKS.270)

* بدس بردن [bades bordan] (مص.م.)

بیم دادن؛ ترسانیدن؛ آگاهی دادن. نیز ← برست بستن و بدیس
 دادن:

می‌بدس برم [= اُنْدُر] شما را به وحی. (قرآن قدس ص ۲۰۷ /
 انبیاء / ۴۵)

• ← بدس بر.

* بدس برده [badesborde(a)] (ص.)

بیم‌داده؛ ترسانیده. پیشکش به ندرستان
 ایشان که کافر شدند زان بدس برده شدند [= اُنْدِرُوا]
 روی گردانستاران اُکدا. (قرآن قدس ص ۲۳۵ / احقاف / ۳)

• ← بدس بر.

* بدست [badest] (ا.)

بیم؛ ترس:

چون بود عذاب من و بدست [= اُنْدِر] من؟ (قرآن قدس
 ص ۳۵۷ / قمر / ۱۶)

• (= بدس) ← بدس بر.

* بدست‌گاه [badastgâh] (ا.)

← آبدست‌گاه:

الْمَوْقِعُ؛ بدست‌گاه (تکملة الاصناف ص ۴۱۸)

* بدسته [?] (ا.)

ریحان؛ مورد:

الْعَمَارُ؛ بدسته (تکملة الاصناف ص ۲۹۷)

* بدس‌فج [badsafj] (ا.)

گذرگاهی سقف‌دار میان دو دیوار:

السَّابِاطُ؛ ساباط و هو بالفارسیَّة بُدْسَفْج (تکملة الاصناف
 ص ۱۹۰)

• فس. وحی *siṣask*، شغنی *siṣāšc* «تبر سقف، بالار»
 (IILF. II. 540)

* بدغنه [?] (ا.)

زنبیل؛ سبد پهن:

السَّفِيفَةُ؛ بدغنه (تکملة الاصناف ص ۲۰۷)

* بدغوج [?] (ص.ا.)

دستوری خواست به فرستادن طلحه به سیستان، یزید عهد
 فرستاد طلحه را به سیستان و سلم عهد بدخوله از پس وی
 فرستاد. (تاریخ سیستان ۱۰۱)

* بدرامه [badrame(a)] (ا.)

مرضی که بر اثر آن پا ورم می‌کند؛ داغ‌الفیل؛ پیلپا:
 و بدین جای‌ها خالی بماند این خون و آماس گیرد کی ورا
 پاغر و بدرامه گویند. (هدایة المتعلمین ص ۶۵۶)

* بدروش [?] (ا.)

جریان؛ روانی؛ گذرندگی:

الْحِرِّيَّةُ؛ بدروش آب (تکملة الاصناف ص ۶۰)

• مشتق از «روشیدن» ← فروروشیدن.

* بدزیانی کردن [? kardan] (مص.ل.)

بدرفتاری کردن:

يَقْرُطُ؛ بدزیانی کند. (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۵۶۷ / ظه
 ۴۵/)

* بدس بر [badesbar] (ص.)

بیم‌کننده؛ ترساننده. نیز ← بردار □ بدس بردار:

من منم بدس بری [= اَلْتَدِيرُ] دیده‌ور. (قرآن قدس ص ۱۶۵ /
 حجر / ۸۹)

• بدس:

این واژه کاربردی از «بدس و بدست» از مصدر «بدستیدن و
 بدستان» پهلوی است به معنی «هدید کردن، تنبیه کردن و انداز».

• تر (بن مضارع) از «بُردن»:

پهلوی *burdan, bar-* «بردن» (CPD.20)؛ فارسی و پارسی
 میانه مانوی *brwrdn, br-* «بردن» (WMP.27)؛ سغدی

بودایی، مانوی *βr-*، مسیحی *br-* «بردن، آوردن، تحمل کردن»
 (GMS.492)؛ ریشه اوستایی *bar¹* «بردن» (AiW.933)؛

پارسی باستان *bar-* «بردن» (OPG.200)؛ سکایی ختنی *bar-*
 «بردن»، بلوچی *barag* «بردن»، *burta* «برد»، آسی

دیگوری *baräg* «سوار»، *barun* «بردن»، ابرونی *baryn*
 «بردن»، *barst* «سنجیدن»، دیگوری *bärcä*، ابرونی *bärc*

«واحدی در اندازه گیری»، پشتو *wṛəl wṛəm* «بردن»، پراچی
bar-، وحی *vür-, vīr-* «بار بردن»، بدغه ای *vīra*، یزغلامی

vag-, va(r) «بردن»، *vür, vard* «میوه، غر»، بدغه ای
vory «میوه»، روشانی *vüg, vār-* و «آوردن»، *vürjak*

در مزانیده شده بود در دل من که آزوری، سبب رنج است
و بدوس بردن [=الطَمَح] سبب خشم. (مقامات حریری
ص ۲۶۶)

• بدوس ← بدوسیدن.

• بردن ← بدس‌تر.

بدوست [badust] (د.)

← بدوس:

الأمَل؛ اومید، بدوست (البلغه ص ۳۷۶)

• ← بدوسیدن.

بدوس دادن [badus dādan] (مص.م.)

امید دادن:

بدوس می‌داد ایشان را [=یُمَتِّهِم] به بازگشتن. (مقامات
حریری ص ۲۳۳)

• بدوس ← بدوسیدن.

• «دادن»:

پهلوی *dādan, dah-* «دادن» (CPD.23)؛ فارسی میانه
مانوی *d' d n, d y y-, d y-*، پارسی میانه مانوی *d' d n, dh-*
(WMP.38,34)؛ پازند *dādan, dih-, dēh-, dah-*
اوستایی *dā-* «دادن، بخشیدن» (A:W.711)؛ پارسی باستان
dā- «دادن، عطا کردن» (OPG.188)؛ سکایی ختنی
dāmgyā- «هدیه، پیشکش»، پشتو *ləl*، ونسی *l-*، یدغه‌ای
liim, dālīm «داد»، سنگلجی *dāy-*، شغنی *dāk* «هدیه»،
dāδ, dēd, dād «داد»، یزغلامی *daδ-*، هند و اروپایی *dā-*
: *dō-*، سنسکریت *dātā-, dātā-*، لاتین *da-, dō-*،

اسلاوی کهن *dati* (DKS.156)

• بدوسیدن [badusidan] (مصل.)

چشم داشتن؛ متوقع بودن؛ انتظار داشتن؛ امید و آرزو داشتن؛
بیوسیدن:

طوق شرف از کجا بدوسی

تا دست قفازانان نبوسی. (تحفة العراقرین ص ۲۰۱)

• پهلوی *payōs*، فارسی میانه مانوی *pyws-* «آرزو کردن»،
< *pati-vas-* * >، ختنی *vāsa-* «آرزو»، ریشه اوستایی
vas- «آرزو کردن»، سنسکریت *vas-* «آرزو کردن»، پروفور
«هنینگ»، معتقد است *bayūs* «بیوس»، صورت نادرست
payvas- است (Gr.47).

(۹)

الخِزِيت؛ راه‌نمون استاد و بدغوج (تکملة الاصناف ص ۹۴)

بدکامگی [badkâme(a)gi] (حامص.)

ناخشنودی:

ویستود شدند بدان چه فرو فرستاد خدای، به حسد و
بدکامگی [=بغياً]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۶ / بقره/ ۹۰)

• بد ← بخت داشتن.

• کامگی، مشتق از «کام»:

پهلوی *kāmagih* «کامگی» (MP. II.110) ← کامستن.

• بدکرج [?] (د.)

(۹)

الصَّبْحَة؛ بدکرج (تکملة الاصناف ص ۲۶۰)

• بدکود [badkud] (د.)

خوراک؛ خورش:

الصَّبَاغ؛ بدکود و نان خورش (تکملة الاصناف ص ۲۵۳)

• بدگلو [badgalu] (ص.)

حرص و آزمند به خوردن؛ شکم‌پاره:

الجَشِيع؛ آرخسیده و بدگلو (تکملة الاصناف ص ۵۳)

• بد ← بخت داشتن.

• گلو:

پهلوی *galōg* «گلو» (CPD.35)؛ اوستایی *garah-*

«گلو»، کردی *gerū* «گلو»، سنگلجی *dar*، آمی *qur*، افغانی

yāre، ارمنی *kul*، «بلعیده» (GNE.928).

• بدگلوئی [badgaluʔi] (حامص.)

حرص و آزمندی در خوردن؛ شکم‌بارگی:

هر خواری که پیش آیدش بردارد از بهر گلوبندگی و

بدگلوئی. (هدایة المتعلمین ص ۱۱۹)

• ← بدگلو.

• بدوس [badus] (د.)

امل و آرزو و توقع. نیز ← بدوست:

و دارو کنید علت‌های بدوس را [=الطَمَح]. (مقامات حریری

ص ۱۹۵)

• ← بدوسیدن.

• بدوس بردن [badus bordan] (مصل.)

متوقع بودن؛ آرزو داشتن؛ چشم داشتن:

* بدیس [badis] (د.)

وعده. نیز ← بدس بردن، بدست:

اللّه کژ نکند بدیس [=المیعاد] خود. (بخشی از تفسیری کهن به

پارسی ص ۲۳۵ / رعد / ۳۱)

• ← بدس بر.

* بذاذر [bazâzar] (د.)

برادر. نیز ← بیادر:

که مؤمنان بدادران‌اند، آشتی افکنید میان بذاذران‌تان

[=أَخَوَيْكُمْ]. (قرآن موزه پارس ص ۲۸۱ / حجوات / ۱۰)

• (=برادر):

پهلوی *brād* «برادر» (CPD.19)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

brātar، *br'dr*، *br'd* (WMP.27)؛ اوستایی *brātar-*

(AiW.971)؛ پارسی باستان *brātar-* (OPG.201)؛ پازند

brād، سغدی بودایی *br't*، *br'trt*، مانوی *br'trt-*،

سکایی ختنی *brātar-* آمی دیگوری *arvāda*، ایرونی

arvād، پشتو *wror*، بدغهای *wrai*، وخی *writ*، شغنی

wrād، بزغلامی *wred*، یغناپی *wrot*، سربکلی *wrūt*، *wrud*،

روشانی *wirōd*، ارمنی *elbayr*، هندی کهن *bhrātar-* لاتین

frāter، لیتوانی *brātaritis*، انگلیسی نو *brother*

(DKS.373)؛ بلوچی *brāt*، مازندرانی *berār*، گیلکی

berār، تالشی *berā*، اورامانی *barār*، دزفولی *berār*، نظری

bairār، سمنانی *baraij*، سنگسری *birair*، سرخهای،

لاسگردی *birā*، شهرزادی *barār*؛ (اساس اشتقاق، ۱۹۲).

* بذخشت [?] (د.)

دوری؛ نیستی؛ نابودی. نیز ← پاخشی، پخشت:

بذخشت باد [=أَفْب] شما را و آن را که می‌پرستید از فرود

خدای. (قرآن موزه پارس ص ۳۴ / انبیاء / ۶۷)

* بذشتن ← فابذشتن

* برآب [barâb] (ق.)

فی‌الفور؛ زود؛ به‌شتاب:

برآب از بادغیس چون آتش روان شدند. (جهانگشای جویی

ج ۲ ص ۲۲۱)

• مشتق از «آب» ← آب‌آخته.

* برآسوییده [?] (ص.)

(?)

المُشْتَرَج؛ دَرَز برآسوییده (تکملة الاصناف ص ۳۹۰)

* برآفتاب [barâftâb] (د.)

جای آفتاب‌رو؛ جای روبه‌آفتاب؛ جای شرقی؛ مشرق:

اندر برآفتابی خواست که خود را بشوید. (تفسیری بر عشر

ص ۳۵)

• مشتق از «آفتاب»:

دشتستانی *bar a ftô(w)* «برآفتاب». ← آفتاب‌زردگاه.

* برآماهیده شدن [barâmâhide(a) šodan] (مصل.)

(مصل.)

آماسیده شدن؛ متوزم شدن:

الآنجدار؛ برآماهیده شدن (دستورالخوان ص ۷۷)

• برآماهیده ← آماساییدن.

• شدن ← شدن‌جایی.

* برآز [barâz] (د.)

اخگر؛ شعله؛ زبانه آتش؛ خدره. نیز ← برازک، بزدر، بزدرک:

شواظ؛ براز (فرهنگنامه قرآنی ص ۹۰۳ / رحمن / ۳۵)

• ← برازک.

* برآزک [barâzak] (د.)

← براز:

بشَرِّ: برازک‌ها (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۸۹ / مرسلات / ۷۷)

• پهلوی *brāh* «شکوه و جلال، زرق و برق، جمال و زیبایی»

(MP. II.49)؛ مصدر *brāz*، *brāzidan* «درخشیدن»

(CPD.19)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *br'z-* «درخشیدن»،

پارسی میانه مانوی *br'zyšn* «درخشش»، *br'z'g* «درخشش»

(WMP.27,28)؛ سغدی مسیحی *br'z-*، *'br'z-*

«برافروختن، خشمگین شدن»، *br'zc* «برافروخته، خشمگین»،

'br'zqy' «درخشش»، مانوی *br'zndtyy*، *br'zntyy*،

بودایی *br''z'nt*، *br''zyntk* «فروزان، درخشان»

(BST.93)؛ (GMS.1068)؛ خوارزمی *br'z* «آتش»،

br'zy- «آتش افروختن» (FKhD.10)؛ ریشه اوستایی *brāz-*

«درخشیدن» (AiW.972)؛ سکایی ختنی *bāljsakyau*

«باحرارت، مشتعل»، هند و اروپایی *bher-g-* / *bhel-g-*

«درخشیدن»، هندی کهن *bhrâjate* (DKS.279)؛ دشتستانی

bilāzeh «زبانه آتش».

برازمند شدن [barâzmand šodan] (مصل.)

آراسته شدن؛ برازنده شدن:

الإزْدِيَانُ؛ آراسته شدن و برازمنند شدن (مصادر اللغة ص ۲۹۲)

• برازمنند ← برازک.

• شدن ← شدن جای.

• **براستاد کردن** [barestâd kardan] (مصل.)

پاس داشتن؛ نگاه‌بانی کردن:

و ایشانند که بر هنگام نمازهای خود براستاد می‌کنند و

هنگام‌های آن می‌گویند [= يُحَافِظُونَ]. (کشف‌الاسرار ج ۳

ص ۴۱۳ / انعام ۹۲)

براستن ← و براستن

• **براشتو** [berâшту] (د.)

← باستوه:

باشنده نی در وی بعد رفتن ایشان مگر جغد و براشتوان

(تفسیر نسفی ص ۷۴۱)

• **براغ‌براغ** [barâqbarâq] (ق.)

تکتکه؛ باره‌باره:

و گر پراکنده بود چو ابر براغ‌براغ یا چُن پنبه زده، ناهموار

و املس گردد. (هدایة‌المتعلمین ص ۶۹۸)

• به احوال پسوند آغ-، پهلوی āg-.

• **برافتادگی** [baroftâde(a)gi] (حامص.)

دانایی؛ زیرکی؛ هوشیاری؛ فهمیدگی. نیز ← بر افتادن و بر افتاده:

الْفِطْنةُ؛ برافتادگی و باریک‌بینی (تکملة‌الاصناف ص ۳۴۴)

• **بر افتادن** [bar oftâdan] (مصم.)

فهمیدن؛ پی بردن؛ دانستن. نیز ← پی افتادن:

اگر گویم بنالیدم بر افتد

که باشد مرد نالان زرد و لاغر. (دیوان فزخی ص ۱۸۳)

• **برافتاده** [baroftâde(a)] (ص.)

فهمیده؛ هوشیار؛ دانا؛ زیرک. نیز ← بر افتنده، بر افتاده و نابرافتنده:

الْفَطْنُ؛ برافتاده (تکملة‌الاصناف ص ۳۴۲)

• **برافتنده** [baroftande(a)] (ص.)

← برافتاده:

الْفَطْنُ؛ برافتنده و زیرک (تاج‌الاسامی ص ۴۲۷)

• **برافراشتگی** [barafrâšte(a)gi] (حامص.)

شرف؛ عزت؛ بزرگی؛ سربلندی؛ برتری:

اندرین نامه شرف شماسست ای که برافراشتگی شماسست.

(تفسیری بر عشر ص ۱۶۰)

• مشتق از «افراشتن» ← افراشتگی کردن.

• **برافروود** [barâforud] (د.)

۱- گوناگون؛ متفاوت؛ نایکسان؛ مختلف. ← فرودور:

و مسخر گردانید مر شما را آنچه آفرید درین جهان،

برافروودست [= مُخْتَلَفًا] لون‌های شما. (تفسیر نسفی ص ۵۰۴

/ نحل ۱۳)

۲- دو جهت مخالف؛ دو سوی مختلف؛ عکس هم؛ خلاف هم؛ ضد

هم:

هر آینه بزم هر آینه هر آینه دستهاتان را و پایهاتان را از برافروود

[= خِلَافًا]. (قرآن ۸۹، ص ۲۳۴ / شعرا ۴۹)

• **برافروودن** [barâforudan] (مصل.)

تفاوت و گوناگونی و به‌مجاز آمد و رفت:

بدرستی که در آفریدن آسمان‌ها و زمین‌ها و برافروودن

[= إِخْتِلَافًا] شب‌ها و روزها، نشانی‌های وحدانیت خدای

تعالی است. (تفسیر نسفی ص ۱۴۶ / آل‌عمران ۱۹۰)

• م: برافروودن.

• **برافرووده** [barâforude(a)] (ص.)

← برافروود (۱.۸):

بیافرید خرمابنان را و کشت‌های الوان را برافرووده

[= مُخْتَلَفًا] میوه‌های وی خلقان را. (تفسیر نسفی ص ۲۷۹ / انعام

۱۴۱/

• م: برافرووده.

• **برافروودی** [barâforudi] (حامص.)

اختلاف؛ دوگانگی؛ تفاوت:

و اگر بودی نه وحی آفریدگار، خلقان یافتندی در وی

برافروودی

[= إِخْتِلَافًا] فراوان. (تفسیر نسفی ص ۱۷۶ /

نساء ۸۲)

• م: برافروودی.

• **بر افروختن** [bar afroqtan] (مصم.)

افروختن؛ روشن کردن:

إِسْتَوْفَدَ؛ بر افروخت. (فرهنگ‌نامه قرآنی ص ۱۴۱ / بقره ۱۷)

• «بر افروختن»؛ مشتق از «افروختن» ← افروخته.

• **برانبار** [barambâr] (ص.)

انباشته؛ برهم نهاده؛ توده‌شده:

*بر باویدن [bar bâvidan] (مص.م)

مهتا و حاضر و آماده شدن. نیز ← باویده شدن:

گفت: برکت کن ای بارخدای درین، پس پایچه برکشید و
بر باوید [=شَمَزَ] بازگشتن را. (مقامات حریری ص ۲۰)

*بر باویده [barbâvide(a)] (ص.)

مهتا؛ آماده. نیز ← باویده:

کامستم که بسوختمی به بلایی از بی‌شرمی بر باویده
[=شَمَزَیَه]. (مقامات حریری ص ۶۶)

*بر بشخیدن [bar bašxidan] (مص.ل)

درخشیدن، به‌مجاز سفید شدن موی. نیز ← پخشیدن (۲.م):

«خدا یا! که من ضعیف شد استخوان از من و بر بشخید
[=بشختل] من به پیری. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۳ ص ۵۳ /
مریم ۴)

• ← بشخیدن.^۲

*بر تام کردن [bartâm kardan] (مص.ل)

ورم کردن شکم بر اثر خوردن چیزهای بادآور؛ نفخ کردن:
اندکی باد به شکم اندر افکند و شکم برتام کند.
(هدایة‌المتعلمین ص ۱۶۸)

← آماسیدن و بر تمیدن.^۲

*بر تمیدن [bar tamidan] (مص.ل)

۱- بر دمیدن؛ بر آمدن؛ بیرون آمدن:

چون بفرستیم فر آن زمین آب باران، بجنبند او بر تمند
[=زَبَتْ]، او فر رویاند از هر گونه‌یی نیکو. (قرآن موزة پارس
ص ۴۲ / حج ۵)

۲- آماسیدن؛ ورم کردن:

الإنلام؛ بر تمیدن لب (مصدر اللغه ص ۲۹)

• (=بر دمیدن) مشتق از «دمیدن»:

< *ā-ōmāsa > «باد کردن»، dma-'dam- سغدی،
خوارزمی δm's- «متورم»، سنسکریت dhmatā، ریشه
dham- «بالا آمدن» (Gr. 25)؛ ریشه هند و اروپایی dhem-
(DKS. 152)

*بر تمیده شدن [bartamide(a) šodan] (مص.ل)

← بر تمیدن (۲.م):

انتفاخ یعنی بر تمیده شدن پلک چشم (الاغراض‌الطیبه
ص ۳۱۸)

و موز برانبار [=مَنْصُودٍ] و سایه پیوسته. (تفسیر نسفی
ص ۱۰۱۸ / واقعه ۲۹)

• مشتق از «انبار» ← انبارده.

*بر انداخت [barandâxt] (ل)

خس و خاشاک کنار آب؛ رود آورد:

الجفاء؛ بر انداخت آب (تاج‌الاسامی ص ۸۹)

• مصدر مرخم از «انداختن» ← اندازیدن.

*بر انیدن [bor(r)ânidan] (مص.م)

قطع کردن؛ باز ایستادن:

چه می‌بینی و چه می‌گویی آن را که روی گردانید و اندک
داد و بزائید [=آگدی]. (تفسیر نسفی ص ۱۰۰۱ / نجم ۳۴)

• صورت‌و اداری «بریدن» ← آب‌برین.

*بر اوشاندن [bar avšândan/ušândan] (مص.م)

(مص.م)

به‌مجاز دور کردن و از خود راندن و نپذیرفتن. نیز ← اوساندن:

الکاتق؛ اسی که سوار را بر اوشاند. (تاج‌الاسامی ص ۵۹۳)

*بر اویدن [?] (مص.م)

(۲)

در کاسه هم انصاف است که خورد تراوی و اینار براوی و
زحمت نکنی. (طبقات‌الصوفیه ص ۵۵۴)

*براهش [berâheš] (مص.م)

دباغت؛ زدایش پوست از پشم. نیز ← پیراهش:

المزوق؛ پشم از پوست که در براهش برده باشند.
(تاج‌المصادر ص ۴۲ ح)

• ← پیراهش.

*بر ایستاد کردن [baristâd kardan] (مص.ل)

پایداری کردن؛ ایستادگی کردن:

و هر که بر ایستاد کند [=یَقْنُتْ] از شما به فرمان‌برداری
خدای را ... ساختیم او را در بهشت مزدی نیکو ...
(کشف‌الاسرار ج ۸ ص ۲۳ / احزاب ۳۱)

*برایه [bor(r)âye(a)] (ل)

خاشه و خرده‌چوب؛ براده:

پاره‌ای از آن چوب‌ها که از تیر بیوفتاده بود در دامن او
نوسید... همچنان برفت، آن برایه تیر به ساق او بسود و
بخراشید. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۱ ص ۳۵۱)

• برقمیده (صفت مفعولی) مشتق از «برقمیدن» ← برقمیدن.

• شدن ← شدن جای.

• **برجش [?]** [حرف اضافه + ضمیر «ش»]

۱- بر آن:

و آنچه بهتر بود و نیکوتر بود، برگزیند و برجش کار کند.

(شرح فارسی شهاب ص ۱۰۴)

۲- برای او؛ او را:

هر که دست نعمتی برجش بود، باید که مکافات آن باز کند.

(شرح فارسی شهاب ص ۶۰)

• **برچیدن [barčidan]** (مص.م)

برزیدن؛ ورزیدن:

برچند [=عَمَلَتْ] هر تن کرد خویش. (بخشی از تفسیری کهن

به پارسی ص ۱۱۸)

• (=برزیدن) ← برزایدن.

• **برخستک [?]** (د)

جوش و تاول که در دهان و زبان پدید آید:

وَهُوَ الْقَلَّاحُ؛ و این خستگی زفان و این برخستک زبان و این

برجستگی زفان (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۷۵۳)

• **برخ کردن [barx kardan]** (مص.م)

تغییر دادن؛ تبدیل کردن؛ برگردانیدن:

فرا گرفته‌اید به نزدیک خدای عز و جل پیمانی تا برخ نکند

[=يُخَلِّفُ] ... خدای تعالی پیمان خود. (ترجمه و قصه‌های

قرآن ص ۱۴ / بقره/ ۸۰)

• **برخمیدن [barxamidan]** (مص.م)

سر هم کردن؛ ساختن؛ بافتن. نیز ← برخمیدن و فرخمیدن:

رستن به مال نیست به علمست و کار کرد

خیره محال و بیهده تا چند برخمی.

(دیوان ناصر خسرو ص ۴۵۹)

• **برخنجیدن [bar xanjidan]** (مص.ل)

بیرون آمدن؛ رشد کردن:

چون آب برو فرستادیم نبات را بجنابید و بردمید و بر

خنجید [=رَبَّتْ]. (کشف الاسرار ج ۸ ص ۵۳۳ / فضلت / ۳۹)

• **برخوج [?]** (د)

علفزاری که ویژه چهاربایان حکام و سلاطین و بزرگان بوده و

افراد دیگر نمی‌توانستند به آنجا وارد شوند؛ قرق:

الْحَمِي؛ برخوج یعنی غورغ (تکملة الاصناف ص ۹۱)

• **برخویدن [barxuyidan]** (مص.ل)

کف دست را پُر آب کردن و به مجاز بهره‌مند شدن:

و اگر چه او را داده باشند بلاغت قدامه، برنخوید

[=لَا يَغْتَرِفُ] مگر از فضاله او. (مقامات حریری ص ۴)

• ← خوساندن.

• **بردار [bordâr]** (ص)

۱- بَرَنده.

۲- جزء پسین برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت

خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «برنده»:

□ بدس بردار: ← بدس بر:

توا (=تو) بدس بردار هی [=مُنْدِرُ] و هر قومی را

ره نموداری. (قرآن قدس ص ۱۵۳ / رعد / ۷)

□ پی بردار: پیرو؛ دنباله‌رو؛ رونده:

ایما و ر اثرها ایشان پی برداران هند [=مُقْتَدُونَ]. (قرآن قدس

ص ۳۲۶ / زخرف / ۲۳)

□ دست بردار: رستگار؛ پیروز:

ایشان ایشان اند دست برداران [=الْفَائِزُونَ]. (قرآن قدس

ص ۱۱۰ / توبه / ۲۰)

□ ره بردار: راه یافته؛ بر راه راست؛ راشد. نیز ← ره دار:

زیشان هست ره بردار [=مُهْتَدِي] و فراوانی زیشان فاسقان اند.

(قرآن قدس ص ۳۶۷ / حدید / ۲۶)

□ میزدک بردار: مزدهنده:

ایما بفرستادیم تو را گوی داداری و میزدک برداری

[=مُبْتَرَأُ]، بدس بری. (قرآن قدس ص ۲۷۷ / احزاب / ۴۵)

• (صفت فاعلی) مشتق از «بردن» ← بدس بر.

• **برداشتگی [bardâste(a)gi]** (حامص)

مجذ؛ شرف؛ والایی؛ بلندی و برتری:

سو گند یاد کردم به بردباری و ملک و نعمت و برداشتگی و

قدرت خویش. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۶۳۷)

• برداشتگی، مشتق از «داشتن» ← آسان دار.

• **بر دفسانیدن [bar dafsânidan]** (مص.م)

چسباندن؛ دوسانیدن؛ دفسانیدن:

لَرَّ: بر دفسانید. (مقاصد اللغه ص ۲۵۶)

• صورت واداری «بر دفسیدن» ← بر دفسیدن.

چون فرمان ما اندر رسد و وقت هلاک کردن قوم تو آید و آب از تنور آتش گرم بر روشد [=فار]. (تفسیری بر عشر ص ۲۹۳ / مؤنون / ۲۷)

• ← فروروشیدن.

برزانیدن [barzânidan] (مص.م)

ورزانیدن؛ کشت و ورز کردن:

تَزْرَعُونَهُ؛ به برزانیدن. (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۵۹ / واقعه / ۶۴)
• (=ورزانیدن)؛ صورت واداری «ورزیدن»:

مصدر پهلوی *warzidan, warz-* «کار کردن، زراعت کردن» (CPD.88)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *wrzygr* «بزرگوار، کشاورز» (WMP.93)؛ ریشه اوستایی *varəz-* «ورزیدن، کار کردن» (AIW.1374)؛ ریشه پارسی باستان *vard-* «کار کردن» (OPG.207)؛ ریشه سکایی ختنی *valys-* «ورزیدن، کار کردن»، آسی دیگوری *gärzä* «ابزار» (DKS.379)؛ ارمنی *gorc-* «کار»، هند و اروپایی *uerg-* (WL.VIS.I.290).

برزشت [borzešt] (امص.)

خوش‌باد؛ خنکا:

ایشان بگروییستند و کردند نیکی‌ها، برزشت [=طوبی] ایشان را و نیکی‌های واز آمدن جای. (قرآن قدس ص ۱۵۵ / رعد / ۲۹)

برزه^۱ [borze(a)] (ا.)

گروه اسبان بدون سوار و گروه سواران و مردم:

البرازق و البرازیق؛ المواكب و الجماعات و اصله بالفارسیة بُرْزَه (تکملة الاصناف ص ۱۹)

برزه^۲ [ba<or>rze(a)] (ا.)

حلقه و دیواره چاه. نیز ← برزیدن:

العَقْر؛ استیم ریش و نَبْتُ و منزلی از منزل‌های ماه و برزه چاه (تکملة الاصناف ص ۳۲۲)

• ← برزیدن.

برزیدن [borzidan] (مص.م)

بالا بردن و برآوردن. نیز ← برزه^۲:

الضَّرْس؛ برزیدن چاه به سنگ (تاج المصادر ص ۱۲۸)

• پهلوی *burzidan, burz-* «بلند کردن، افراشتن»، *burz* «بلند» (CPD.20)؛ (MP. II.50,51)؛ فارسی میانه مانوی *burz* «بلندترین، بالاترین»، پارسی میانه مانوی *burz*

*بر دفسیدن [bar dafsidan] (مصل.)

چسیدن؛ دوسیدن؛ دفسیدن:

دَقَعَ فَهُوَ دَقِيعٌ؛ به خاک بر دفسید از برهنگی. (مقاصد اللغة ص ۲۹۳)

• مشتق از «دفسیدن=دوسیدن=چسیدن»:

سغدی بودایی، مانوی *pd'ws-, pd'wfs-* «چسیدن»، بودایی *pd'wβl-* «چسیدن»، *pd'wm-* «چسباندن» (GMS.827,453)؛ یغناوی *budufs-* «چسبیدن، پیوستن» (قریب، ۱۶۷۷۲).

بر دوزنیدن [bar duzanidan] (مص.م)

به هم دوختن؛ دوختن:

اللِّقُّ؛ یک شقه از دو شقه چادر و جز وی که بر دوزند. (تکملة الاصناف ص ۳۷۶)

• (=بر دوختن)؛ مشتق از «دوختن»:

مصدر پهلوی *dōxtan, dōz-* «دوختن» (CPD.27)؛ پازند *dōxtan, dōz-* بلوچی *dōšay, dōčag*، آسی دیگوری *än-dūzün-än-dozun* (GNE.577)

برده دل [borde(a)del] (ص.ا.)

رفیقه؛ شیفته؛ دل‌باخته:

چو بفریفت هر برده دلی را [=خَلِپ] ... حل‌حل گفت تا برود. (مقامات حریری ص ۲۵۲)

• برده (صفت مفعولی) مشتق از «بُرْدن» ← بدس‌تر.

• دل ← دل‌آسا.

*برده کردن [borde(a) kardan] (مص.م)

مجاب کردن؛ مغلوب کردن در مناظره؛ درمانده کردن کسی با حجّت و دلیل. ← برده گرداندن:

به خدای که اگر من اینجا بودمی او را برده کردمی به حجّت. (تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۱۳۳)

*برده گرداندن [borde(a) gardāndan] (مص.م)

← برده کردن:

همه حاضر آید تا بنگریم که جادوان مر موسی را چگونه غلبه کنند و بُرده گردانند. (چند برگ تفسیر ص ۸)

*بر روشیدن [bar rušidan] (مصل.)

روان شدن؛ بر جوشیدن:

*برستون کردن [barestun kardan] (مص.م.)

پرستش کردن؛ عبادت:

برستون کنید [= اَعْبُدُوا] خدای را و شرک مگیرید بدوی
چیزی. (قرآن قدس ص ۳۳ / نساء / ۳۶)

*برش [?]

موی گردن و پال اسب؛ بش:

هم آن ساعت ماری گشت بزرگ چنان که موی داشت بر
مثال برش اسب. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۲۸۶)

* (بش):

پهلوی *bus* «بال» (CPD.20)؛ اوستایی *baraša-* «پشت
اسب» (AiW.951)؛ آرامی فرضی *baš, bars*، بلوچی *busk*،
آسی دیگوری *barza*، ابرونی *barz*، پشتو *wraž (IIP.779)*،
*برشافیده شدن [baršāfide(a) šodan] (مص.ل.)

به مجاز معلوم شدن. نیز ← شافنده و شافیدن:

إِنْ عُرِّ؛ اگر برشافیده شود یعنی دانسته شود. (لسان‌التزیل
ص ۱۹۰ / مائده / ۱۰۷)

*برش کردن [? kardan] (مص.م.)

شماردن؛ حساب کردن:

بعد از آن به رمه شدم تا گوسفند را برش کنم، چون برش
کردم نود و دو گوسفند بود. (مقامات ژنده پیل ص ۲۲۸)

*بر غلاییدن [?]

بر انگیختن؛ تحریض کردن؛ تشویق و مشتاق کردن؛ بر آغالیدن. نیز
← در غلاییدن، ور غلاییدن، بغلاییدن:

حَرَّضَ؛ بر غلان (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۴۵ / نساء / ۸۴)

*برغوده [barqude(a)] (ل.)

۱- چوبی استوانه‌ای شکل که خمیر را با آن باز و پهن می‌کنند؛
ورده:

المِطْمَلَّةُ؛ برغوده (مقاصد اللغه ص ۱۹۱)

۲- تخته‌ای که بر روی آن پنبه را از پنبه‌دانه جدا کنند؛ تخته
حلاجی:

المِحْلَجُ؛ برغوده حلاج (مقاصد اللغه ص ۱۸۹)

*برفتاده [barfotâde(a)] (ص.)

← برافتاده:

رَجُلٌ تَيْنٌ قَطْنٌ؛ مردی برفتاده و باریک‌بین (تکملة الاصناف

«بلند» (WMP.29)؛ پازند *burz* «بلند»، ریشه اوستایی
baraz- «بالا رفتن، بلند شدن» (AiW.949)؛ ریشه پارسی
باستان *bard-* «بلند شدن» (OPG.200)؛ هند و اروپایی
bhergh-، هندی کهن *bṛhant-* «بلند، رفیع»
(WL.VIS.II.172)

*برزیده [borzide(a)] (ص.)

برآورده؛ بالا آمده؛ کشیده شده به بالا. نیز ← باویده:

ایشان را بود فرفارها از زفر آن فرفارهایی بود برزیده و
باویده و به هوا در گذاشته [= مُبْتَنِيَةٌ]. (قرآن موزة پارس ص ۲۱۹
/ زمر / ۲۰)

* (صفت مفعولی) مشتق از «برزیدن» ← برزیدن.

*بر سپراندن [bar separândan] (مص.م.)

گذر دادن؛ گذراندن:

نیستم من از آنکه بگذرد دو بار و بر سپراند [= یُوَطِّئُ] بر دو
انگشت. (مقامات حریری ص ۲۵۰)

* مشتق از «سپراندن»، صورت واداری «سپردن»:

مصدر پهلوی *spurdan, spar-* «راه سپردن» (CPD.76)؛
سغدی مانوی *psp'ryy* «پیشروی»، سغدی بودایی، مانوی
'nspr- «قدم زدن، راه رفتن»
(GMS.164,370,616,706)؛ (BST.93)؛ اوستایی
spar- «راه سپردن» (AiW.1613)؛ سکایی ختنی *āspar-*
«راه رفتن»، *āspara-* «راه، جاده»، *spar-* «راه سپردن»،
شغنی، روشانی، خونی *bispār*، اموری *baspār*، یزغلامی
baspur، سریکی *naṣpor-*، *naṣpe(dz)-*،
naṣpug «راه سپردن»، ارمنی *sparna*، هند و اروپایی
sp(h)er-، سنسکرت *sphurāti*، لاتین *spernō*
(DKS.29,436) *sprētum*،

*برست بستن [barest bastan] (مص.م.)

ترسانیدن؛ بیم کردن. نیز ← بدس بر، بدس بردن، بدس برده و
بدست:

او بمنشینید به هر راهگذری، برست می‌بندی و تهدید
می‌کنید [= تو عدون] او کالار می‌روای (= می‌ربایی). (تفسیر

شفتی ص ۱۸۶ / اعراف / ۸۶)

* برست ← بدس بر.

* بستن ← بستن.

(ص ۳۶)

بر فجیدن [bar fajidan] (مص.م.)

بر چیدن؛ بر گزیدن. نیز ← در فجیدن:

چون وقت قیامت نزدیک آید، بر فجیدن [= اتقی] مرگ گزیدگان اُمت من. (شرح فارسی شهاب ص ۱۶۲)

بر فروده [barforude(a)] (ص.)

ظ. (جامه) خیس و مرطوب در اثر شستن یا عرق کردن:

المرحوض؛ بر فروده (تکملة الاصناف ص ۴۱۰)

بر فنده [barfande(a)] (ل.)

کیسه؛ همیان؛ صزه؛ پرونده؛ بلفنده:

الضرة؛ بر فنده دینار و درم (تکملة الاصناف ص ۲۶۱)

برک [bar(a)k] (ل.)

شراره آتش؛ پلک:

... که آن آتش می‌اندازد برک [= شَرَر] چو کوشک. (قرآن

موزة پارس ص ۳۹۰ / مرسلات ۳۲/)

• فس. طبری *bal* «شعله» (واژه‌نامه، ۱۲۰)؛ دشتستانی *biltaş*«خاکستر، شعله»، *bilāzeh*.

بر کالیدن [barkâlidan] (مص.م.)

ظ. پراکندن و برافشاندن یا سوزاندن:

طیب باشد دو گونه اندر خواب

این یکی راحت، آن دگر همه تاب

راحت آن نوع را که درمالند

محنت آن نوع را که برکالند. (حدیقه الحقیقه ص ۱۲۱)

بر کته [barkote(a)] (ل.)

۱- کلید عاریه گرفته شده. ۲- چوبی که دزدان به جای کلید به کار

برند. ۳- رکن‌های کلیدان:

الزماق؛ بر کته (تاج الاسامی ص ۲۳۱)

برگ [barg] (ل.)

سد؛ بند آب؛ بست و بند؛ ورغ؛ برق؛ برغ:

معمور گردانیدن مواضع بر زره و جوب برگ‌شکسته را در

زراعت آوردن. (تاریخ سیستان ص ۴۰۴)

بر گوشه [barguše(a)] (ل.)

گوشواره‌ای که بر بالای گوش آویزند نه بر نرمه گوش؛ گوشواره

بالاین. نیز ← برگوشی، زیرگوشی و ورگوشی:

الشفت؛ برگوشه (البلغه ص ۸۹)

• مشتق از «گوش» ← دارگوش.

برگوشی [barguši] (ل.)

← برگوشه:

الشفت؛ برگوشی (تاج الاسامی ص ۲۸۴)

• مشتق از «گوش» ← دارگوش.

بر گیراندن [bar girândan] (مص.م.)

پوشاندن؛ کشیدن؛ چسباندن:

طراقُ الترس؛ پوستی بود به اندازه اسپر که بر وی برگیرانند.

(تکملة الاصناف ص ۲۷۶)

• مشتق از «گیراندن»، صورت واداری «گرفتن»:

مصدر پهلوی *gri fītan, gir-* «گرفتن» (CPD.37)؛ فارسیمیانه مانوی *gryptn, gyr-* (Acta Iranica.14.112)؛پارسی میانه مانوی *gryftn, gyrw-* (ELP.89)؛ پازند *gir-**giri fītan,* (MP.II.84)؛ ریشه اوستایی *grab-* «گرفتن»(AiW.526)؛ پارسی باستان *grab-* (OPG.183).

بر مار [barmâr] (ل.)

اول؛ آغاز؛ شروع؛ ابتداء:

الرسّ والرسّیس؛ بر مار تب (تکملة الاصناف ص ۱۴۱)

• «مار»، مشتق از مصدر «ماردن=آماردن»: ← آماریدن.

بر مالسته [barmâleste(a)] (ص.)

(۴)

الشوّذب؛ دراز، بر مالسته (مهذب الاسماء ص ۱۷۹)

• ← مالستن.

بر مانند آب [barmând-e âb] (اضا.ل.)

ناگوار؛ تخمه:

العلاص؛ بر مانند آب (تاج الاسامی ص ۳۶۵)

بر مایگی [barmâye(a)gi] (حامص.)

بزرگواری:

العلاء؛ بر مایگی (تکملة الاصناف ص ۲۸۷)

بر مچائی [barmacâni] (حامص.)

لامسه؛ پسوند؛ بر مچیدن. نیز ← منجیدن:

چون شنوائی و بینائی و یابائی و چشائی و بر مچائی.

(داستان‌های یی‌پای ص ۶۹)

بر محودن [bar mahudan] (مص.م.)

محو کردن؛ ناپیدا کردن؛ ناپدید کردن. نیز ← محودن:

مرکب از بر «=بالا» + موک «=موزه».

• بر:

به احتمال قوی از پهلوی *abar* «بالا، روی» (CPD.1).

• موک:

پهلوی *mōg* «موزه، کفش» (CPD.56)؛ پازند *mōk*

pa'ti-šmuxta- اوستایی (MP.II.133)؛ فس. اوستایی

«کفش پوشیده» (AiW.837)؛ ارمنی فرضی *moik* «پاپوش،

کفش» (وام‌واژه ۱۱۴)؛ هندی کهن فرضی *moca-* «موزه»،

maucika-، *mocika-* «کفّاش»، ایرانی باستان مشتق از

ریشه *mauk-* «پوشیدن»، سکایی ختنی *pa'mjs-* «پوشیدن»،

سغدی بودایی *ptm'wyt*، *ptm'wyt*، *ptm'wk*،

ptm'wyt، *ptmwk*، مانوی *pr'mc-*، *βr'mc-*،

ptmwxtyy، *f'r'mynč-*، مسیحی *ptmwq*، فارسی

میانه مانوی *pymwč-* «پوشیدن»، پارسی میانه مانوی

pdmwč- «پوشیدن»، عربی فرضی *mwq*، امروزی *mōk*

myūz-، *myōk*، *mōz-* «گشودن، باز کردن»، موبغانی

muž- «حرکت کردن»، وخی *pūmec-* «پوشیدن»، اشکاشمی

pomuc- «پوشیدن»، سنگلچی *pumeč-*، سربکلی

pamez- (DKS.201,202).

• برمیز [barmiz] (د.)

مرض استسقا:

این علت را به پارسی برمیز گویند و به تازی دواره.

(هدایة‌المعلمین ص ۴۷۹)

• برنامه [barnâme(a)] (د.)

← باژنام:

النَّبْر؛ برنامه (تاج‌الاسامی ص ۵۸۷)

• برنگ^۱ [bo<a>rang] (د.)

تل؛ پشته؛ تپه:

بدس برد قوم اوی را به برنگ‌های ریگ [=الأخفاف]. (قرآن

قدس ص ۳۳۷ / احفاف / ۲۱)

• برنگ^۲ [borang] (د.)

قاج؛ بُرش و بریده و پارهای از چیزی:

الشُّطْبَة؛ راه بر روی شمشیر و برنگ خربزه (مهذب‌الاسماء

ص ۱۸۱)

• مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

بیروید به صفت محمّد و نعتش... از پیش آن کی بر محایم

[=نَطْمِش] روی‌های را. (تفسیر شفق‌ی ص ۱۱۳ / نساء / ۴۷)

• از مصدر عربی «محو» ساخت گرفته است. بسنجید با برملاییدن.

• برمر داشتن [barmar dâstan] (مصل.)

منتظر بودن؛ انتظار کشیدن:

برمر می‌دارند [=بیتظرون] بی آن که آید بدیشان فریشتگان.

(قرآن قدس ص ۸۱ / انعام / ۱۸۵)

• برمر ← برمار.

• داشتن ← آسان‌دار.

• برمر گرفتن [barmar gereftan] (مصل.)

منتظر بودن؛ مترقب و مترصد بودن. نیز ← گرفتار □ برمرگفتار:

و برمر گیرید [=أزْتَقِبُوا]، ایما برمرگفتاران هیم. (قرآن

قدس ص ۱۴۲ / هود / ۹۳)

• برمر ← برمار.

• گرفتن ← برگیراندن.

• بر ملاییدن [?] (مصل.)

املا کردن:

اگر... نادان بود به املا کردن... بر ملایا [=فَلَيْمِلْ]

خداوند و ام به داد و عدل. (تفسیر شفق‌ی ص ۶۰ / بقره / ۲۸۲)

• از مصدر عربی «املاء» ساخت گرفته است. بسنجید با برمخودن.

• برمند [bar(o)mand] (ص.)

حاصل خیز؛ بارور؛ مثمر:

أَرْضٌ أَرِيضَةٌ؛ زمین برمند (تکملة‌الاصناف ص ۵)

• مرکب از *bar* «میوه» + *(o)mand* «پسوند دارندگی».

پهلوی *barōmand* «میوه‌دار» (CPD.17)؛ فارسی و پارسی

میانه مانوی *b'r* (WMP.26)؛ سکایی ختنی *bara-* «محصول»،

ایرانی باستان، ریشه *bar-* «بردن، حمل کردن»، بزغلامی *vir*

«میوه، محصول»، بدغهای *vorγ* «میوه»، شغنی *vir* «محصول»

(DKS.271).

• برموز [barmuz] (د.)

علف و سبزی ستور:

العُلْف؛ برموز (تاج‌الاسامی ص ۳۶۸)

• برموک [barmuk] (د.)

پافزاری که روی موزه پوشند؛ سرموزه:

المُوق؛ برموک (تکملة‌الاصناف ص ۴۲۰)

برویده [?] (ص.)

گرویده؛ ایمان آورده؛ مؤمن. نیز ← برویده:

آمتوا؛ برویده شدند. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۷ / بقره / ۱۶۵)

• (=برویده)؛ مشتق از «برویدن» ← برویدن.

بروش [be(a)raveš] (امص.)

گروش؛ گرویدن:

ما بشنیدیم آواز منادی... که می‌واخواند و توحید و بروش

[=ایمان]. (تفسیر شفقی ص ۹۸ / آل عمران / ۱۹۳)

• (=گروش):

پهلوی *wurōyīšn* «گروش» (CPD.93) نیز ← گرایستن.

بروک [?] (ا.)

نورد؛ نوردن بافنده. نیز ← پرو:

المینال؛ بروک جولاً (مهذب الاسماء ص ۳۴۸)

برویدن [be(a)ravidan] (مص.ل.)

گرویدن؛ ایمان آوردن:

گفتند: بیرویدیم [=امتا] و گواه باش که ما برویدگانیم.

(ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۸۸ / مائده / ۱۱۱)

• (=گرویدن) ← گرایستن.

برویده [be(a)ravide(a)] (ص.ا.)

← بروریده:

بگوی یا محمد بدا چیزا که شما را فرموده‌ست بدان

بروش‌تان اگر شما بُدستی برویدگان [=مؤمنین]. (تفسیر

شفقی ص ۱۶ / بقره / ۹۳)

• (=گرویده)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «برویدن» ← برویدن.

برویژنده [barvižande(a)] (ص.ا.)

چیره؛ غالب؛ پیروز:

پس نیک می‌دانید که شما نه‌اید به‌آیندگان و برویژندگان از

خدای و عذاب وی [=غَیْرُ مُعْجِزِی اللّٰهُ]. (ترجمه تفسیر طبری

ص ۵۹۸ / توبه / ۳)

• پهلوی *abarwēz* «پیروز، مظفر» (CPD.2)؛ از

< **upari-aujah-* > (MP. II. 160)؛ فارسی میانه مانوی

prywz، *pyrwz yn-*، *pyrwz yh*، *prywz*

prywz'r، (WMP.74-76)

بره [barh] (ا.)

برد؛ نوعی پارچه:

الْبَيْتَةُ؛ بَرّه یمنی (تکملة الاصناف ص ۵۰۲)

برهنزیدن [bar hanzidan] (مص.ل.)

کش‌واکش کردن بدن؛ بدن خود را کشیدن؛ کش و قوس رفتن. نیز

← فروهنزیدن و هنجیدن:

و بر تو است که چون روی به نماز کنی... دهان‌دره

برنیاری و برهنزه‌ی [=لا تَنَمَطَّأ]. (النهایه ص ۸۲)

• ← هنجیدن.

بریدار [boridâr] (ص.ا.)

۱- برنده؛ قطع‌کننده:

نمودم بریدار [=فَاعِطَةً] کاری را تا حاضر آید به من. (قرآن

قدس ص ۲۴۶ / نمل / ۳۲)

۲- دروکننده:

که بامداد کنید ور کشته شما؛ ارهید بریداران [=صارمین].

(قرآن قدس ص ۲۸۶ / قلم / ۲۲)

• (صفت فاعلی) مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

بریدگین کردن [boridgin kardan] (مص.م.)

دور کردن؛ رها کردن:

هَجَرَةٌ؛ بریدگین کردش، رها کرد او را. (مقدمه‌الادب ج ۲

ص ۳۲۴)

• بریدگین، مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

• کردن ← آس‌کرد.

بریده [boride(a)] (ص.)

وانهاد؛ رهاکرده؛ مهجور:

ای خداوند من که گروه من گرفتند این قرآن را بریده

[=مَهْجُورًا]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۱۴۱ / فرقان / ۳۰)

• صفت مفعولی از «بریدن» ← آب‌برین.

بریفته [?] (ا.)

حریم؛ بست:

می‌فرمایی به خوبی و حرمت نداری بریفته [=حِمْا] دین را.

(مقامات حریری ص ۸)

برینا^۱ [borinâ] (ا.)

ناگواردگی غذا در شکم؛ سوءهاضمه. نیز ← برینش، بیچاکی،

سنخج و نستک:

الزَّحِير؛ برینا و نستک (مهذب الاسماء ص ۱۴۸)

• مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

برینا^۲ [borinâ] (ص.)

برنده؛ بزا:

سَيْفُ قَضَالٍ؛ شمشیر برینا^۳ (مهذب‌الاسماء ص ۲۶۴)

* م: برینا.

• مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

* برینش [borineš] (امص.)

← برینا:

الزُّحَار؛ برینش و نستنک شکم (مهذب‌الاسماء ص ۱۵۱)

• مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

* بزرگ‌زادی [bozorgzâdi] (حامص.)

سالخوردگی؛ پیری:

مراد به صیفی فرزندست بر بزرگ‌زادی [=الکبیر]. (مقامات

حریری ص ۲۲۹)

• بزرگ:

پهلوی *wuzurg* «بزرگ» (CPD.93)؛ فارسی و پارسی میانهمانوی *wzrg* (WMP.98)؛ پهلوی کتیبه‌ای *wlck-*(GiP.35)؛ پازند *guzarg, guzurg* (MP.II.207)؛سغدی *wz'rkt, wz'rkt* «بزرگ»، پارسی باستان*vazraka-* «بزرگ» (OPG.207)؛ اوستایی *vazarka-* ازایرانی **uazrka-* از **uazar-* (AiW.1389)؛ ارمنیفرضی *vzruk, vzurk* «بزرگ، ارشد» (وام‌واژه ۱۷۴)؛ هند واروپایی *ueg-* «نیرومند شدن»، لاتین *vegeō*

(WL.VIS.I.246).

• زادی، مشتق از «زادن»:

مصدر پهلوی *zād an, zāy-* «زادن» (CPD.97)؛ فارسی وپارسی میانه مانوی *z'd, z'y-* (WMP.104)؛ پازند *zād an**zāēd,* (MP.II.230)؛ سغدی *zn-* «زادن»، بودایی *z'yt,**z'y-, z'y-* «زاده شدن»، مانوی *z'y-, z'yt-, z'yt-*«زاده شدن»، *zn'nd y(h)* «زاینده»، مسیحی *znd'r* «زادهشدن»، *zn'mnt y* «زایش»، مانوی بودایی *z't-* «زادن»

(GNE.865,709N1.124,570,612)؛ ریشه اوستایی

zan- «زادن» (AiW.1657)؛ ریشه سکایی حتی *ysan-*«زاده شدن»، بلوچی *zātk, zāxt, zāyag* آسی دیگوری*zajun, zäjyn* ابرونی *zad* و «زاده شدن»، *zänäg*«بچه»، «زهدان، رحم»، دیگوری، ابرونی *zad*«زاده»، یغناوی *zan-*، پشتو *zōwul* «زاده شدن»، *zōe**zāman,* «پسر»، پشتو وزیر *zyai* «پسر»، بدغه‌ای *zīy-**vazāxo, zūy-* «زهدان»، شغی *zi-:zod* (DKS.344)؛هند و اروپایی *gen-* «تولید کردن»، لاتین *gigno, gEno**nātus,* ایرلندی کهن، ولزی *gen-* ارمنی *cin* «تولد»،*cna y* «زاده شدن» (WL.VIS.I.576).

بزرگ‌سری کردن [bozorgsari kardan] (مصل.)

(مصل.)

گردن‌کشی کردن؛ تکبر کردن:

اِشْتِکْبَارُ؛ بزرگ‌سری کردن (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۳۷ / نوح

(۷۷))

• بزرگ ← بزرگ‌زادی.

• سر ← سرافکنه.

• کردن ← آس کرد.

بزستگی [?] (حامص.)

کینه‌وری؛ دشمنی؛ خصمانگی. نیز ← بزش:

برانگیختیم ما میان ایشان دشمنی و بزستگی [=البغضاء] تا به

روز قیامت. (قرآن ش ۱۴۷۰ آستان قدس / مائده ۱۴)

• مشتق از «بزستن» ← بزند کردن.

بزستن [?] (مصل.)

کینه گرفتن؛ خصمانک شدن:

بدرستی می‌خواهد دیو آنکه بدید کند میان شما دشمنی [و]

بزستن [=البغضاء] در می [و] قمار. (قرآن ش ۱۰۴۷ آستان

قدس / مائده ۶۴)

• بزند کردن.

بزش [?] (امص.)

دشمنی؛ کینه‌توزی. نیز ← بزستگی:

البغضاء؛ بزش (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۵۶ / مائده ۶۴)

• مشتق از «بزستن» ← بزند کردن.

بزغند [?] (ص.)

(خرمای رسیده و تر و تازه:

المغزو؛ خرمای بزغند (تاج‌الاسامی ص ۵۵۵)

* بزغنه [bazqe(a)] (ک.)

شاخه یا چوبی که در کنار بوته مو در زمین فرو کنند تا مو دور آن

ببچد و رشد کند:

المِشْحَطَّة؛ بزغه (تکملة الاصناف ص ۴۴۱)

بزمنند شدن [baz(o)mand šodan] (مصل.)

بزمنند شدن؛ گناهکار شدن؛ مرتکب گناه شدن. نیز ← بزومند شدن و بزومند گشتن:

العَتَّت؛ بزمنند شدن (قانون ادب ص ۲۵۸)

• مشتق از «بز» ← باربزه.

• شدن ← شدن جای.

بزنبز [?] (د.)

نوعی گیاه؛ بوی مادران:

القَيْصُوم؛ بزنبز، نباتی ست یعنی بوی مادران. (مهذب الاسماء ص ۲۶۸)

بزند کردن [bazand kardan] (مص.م.)

گزند رساندن؛ آسیب رساندن:

و هیچ بزند نکند وی را [= لَا تَضْرُوهُ] به هیچیز. (تفسیر شفق ص ۲۳۴ / توبه ۳۹)

• بزند (=گزند):

پهلوی *wizand* «گزند، آسیب» (CPD.92)؛

مانوی *wjt-* «گزند»، *wyjt'ry(yh)* «گزندکار»،

(قریب، ۱۰۴۹، ۱۰۳۸۶، ۱۰۳۸۶)؛ اوستایی **vtjaiñti*، فس. هندی

کهن *tvi* + ریشه *han-* (GNE.916).

• کردن ← آس کرد.

بزومند [bazumand] (ص.ا.)

← بزمنند شدن:

فرعون و هامان وزیرش ... بودند گناهکاران بزومندان

[=خاطیثین]. (تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۳۸۴ / قصص ۸)

• ← باربزه.

بزومند شدن [bazumand šodan] (مصل.)

← بزمنند شدن:

بسیار کارهاست که اگر پیغامبر فرمان شما کندی شما بدان

بزومند شوید [=لَعَيْتُمْ]. (تفسیر قرآن مجید ج ۲ ص ۲۵۲ /

حجرات ۷)

• بزومند ← باربزه.

• شدن ← شدن جای.

بزومند گشتن [bazumand gaštan] (مصل.)

← بزمنند شدن:

بر گرفتیم از آن پیرایه‌ها آنچه بدان بزومند گشتیم و بزّه آن در

گردن ما بود. (تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۷۵)

• بزومند ← باربزه.

• گشتن ← سرگرد.

• بزومندی [bazumandi] (حامص.)

۱- گناهکاری؛ گناهکار شدن؛ بزمنندی:

بزومندی و گرفتاری [=السَّبِيل] بر آن کس هاست که به

ابتدا بر مردمان ستم کنند. (تفسیر قرآن مجید ج ۲ ص ۱۴۱ /

شوری ۲۴۲)

۲- کینه‌کشی؛ خصومت.

بر آغالیدیم و آنگیختیم میان ایشان دشمنی و بزومندی

[=البغضاء]. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۵۴ / مانده ۱۴)

• مشتق از «بز» ← باربزه.

بزهباز [ba(e)ze(a)hbâr] (ص.)

گناه‌کار؛ بزمنند:

که نه بزهباز [=وازره] بر گیرد بازگیرنده‌ای بار یکی دیگر.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۱۷۶۵ / نجم ۳۸)

• مشتق از «بز» ← باربزه.

• بزبیشه [?] (د.)

کنجد سائیده. نیز ← آس کرد:

الرُّؤُور؛ بزبیشه یعنی آس کرده (تکملة الاصناف ص ۱۴۰)

• بزبینه [bozine(a)] (د.)

بز یا میش ماده:

الإمعاذ؛ خداوند بزبینه بسیار شدن (مصادر اللغه ص ۲۱)

• پهلوی *buz* «بز» (CPD.20)؛ سغدی مسیحی *bzyšt* «بز(ها)»

(قریب، ۳۱۰۵)؛ حتی *buysa* «بز»، پشتو *wuz*، مونث *wuza*،

شغنی *bučak*، مونث *vaz* بدغده‌ای، *nar-baz*، مونث

wuzo، پراچی *nar-buj*، مونث *buj*، سنگلجی *nar-vaz*، مونث

vaz، *bčāk*، وحی *bučak*، بلوچی *buz*، آمی‌دیگوری

bodzo، *cäu-bodzo*، ایرونی *bodz*، چچن *bož*، «بز»، جمع

bežaloj، اینگوش *bož*، *bodž*، جمع *boželoj*، مجاری کهن

boc، انگلیسی کهن *bucca* (DKS.297)؛ اوستایی *būza-*

buzya- (AiW.969).

• بز [?] (د.)

الزَّيْفَتُ؛ بَسْ و هو شيء كالقار يُرْفَتُ به الإناء.
(تکملة الاصناف ص ۱۶۳)

❖ **بسامان [besâmân]** (ص.ا.)

صالح؛ درستکار؛ نیکوکار. نیز ← سامان^۲ و بسامان‌کار:
و چون گویندشان نه تباهی کنید اندر زمین گویند: مائیم ما
بسامانان [= مُصْلِحُونَ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۱ / بقره
(۱۱/

❖ **بساماند [besâmand]** (مص.خم.)

بساماندن؛ نیکو کردن؛ اصلاح:
و مه تباهی کنید اندر زمین پس از بساماند آن [=إصلاحها].
(ترجمه تفسیر طبری ص ۵۰۶ ح / اعراف / ۵۶)

❖ **بسامان‌کار [besâmânkâr]** (ص.ا.)

صالح؛ نیکوکار. مه. بی‌سامان‌کار:
آن کس که بود گرویده چنان کسی بود که نه بسامان‌کار بود
[=فاسقاً]. (قرآن موزه پارس ص ۱۵۵ / سجده / ۱۸)

❖ **بسامان‌کاری کردن [besâmânkâri kardan]**

(مصل.ل.)

نیکی کردن؛ کار درست و شایسته کردن:
هر که بهره‌یزد و بسامان‌کاری کند [=أصلح] نه بیم بود
بریشان. (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۲۴۵ / اعراف / ۳۵)

❖ **بسامانیدن [besâmânidan]** (مص.م.)

صلح افکندن؛ اصلاح کردن؛ سر و سامان دادن. نیز ← بسامانی
کردن:

... مگر آن کس‌هایی که توبه کردند از پس آن که کافر
شدند و بسامانیدند [=أصلحوا]. (ترجمه و فقه‌های قرآن
ص ۹۲ / آل عمران / ۸۹)

❖ **بسامانی کردن [besâmâni kardan]** (مصل.ل.)

نیکویی کردن. نیز ← بسامانیدن:
هر که بسامانی کند [=تَزَكَّى]، هست مزد ثواب آن سامانی
مر تن او را. (قرآن موزه پارس ص ۱۸۲ / فاطر / ۱۸)

❖ **بسانک [?]** (ا.)

ظ. مارمولک؛ کربسه؛ چلباسه:
العظام والعظایه؛ کربسه خرد و يقال بسانک (تکملة الاصناف
ص ۳۱۷)

بسپوختگی کردن ← سپوختگی کردن

شبنم؛ زاله؛ پشک؛ سرماریزه؛ نژم؛ بژم. نیز ← بشخ:
الصَّقِيعُ؛ بژ (مهذب الاسماء ص ۱۹۰)

❖ **بژارده [bažârde(a)]** (ص.)

آماده؛ مهیا؛ مستعد:
کسانی باشند کی نوع بیماری را بژارده باشند. (ذخیره
خوارزمشاهی ص ۴۴۱)
• ← بیچاره کردن.

❖ **بژافکنده [bažafkande(a)]** (ا.)

چوبی که پس در افکنند؛ بژاوند. نیز ← بخکول:
اللزاز؛ بژافکنده در (مقاصد اللغة ص ۱۶۸)

❖ **بژدر [?]** (ا.)

← بزاز:
آن می‌اندازد بژدرها [=شَرِّر] چون که‌ها. (قرآن قدس
ص ۴۰۰ / مرسلات / ۳۲)

❖ **بژدرک [?]** (ا.)

← بژدر:
الشَّرِّر؛ بژدرک آتش (مهذب الاسماء ص ۱۷۵)

❖ **بژر جستن [bažar jostan]** (مصل.ل.)

ظ. تجاوز و تعدی کردن و فتنه و آشوب به‌پا کردن. نیز ←
بژرجوی:

یار یکدیگر می‌باشید بریشان به بیدادی و ستم او بژر جستن
[=العُدْوَان]. (تفسیر شفق ص ۱۵ / بقره / ۸۵)

❖ **بژرجوی [bažarjuy]** (ص.ا.)

ظ. آشوب‌طلب و فتنه‌جو و متجاوز. نیز ← برژجستن:
نک ایشان گروهی‌اند بژرجویان و خصومت‌کنندگان
[=خَصِیمُونَ]. (قرآن موزه پارس ص ۲۶۰ / زخرف / ۵۸)

❖ **بژغند [božqand]** (ا.)

گیاهی که با آن پوست برخی از حیوانات را دباغت می‌کردند؛ برگ
درخت سلم؛ بژغنج:
الْقَرَطُ؛ بژغند و قيل هو ورقُ السَّلْمِ (تکملة الاصناف ص ۳۵۳)

❖ **بژنامه [bažnâme(a)]** (ا.)

← بازنام:
المَثْبُوز؛ بژنامه نهاده (تکملة الاصناف ص ۴۰۶)

❖ **بس [bes]** (ا.)

گونه‌ای قیر برای بند زدن ظروف شکسته:

بستاده شدن [bastâde(a) šodan] (مص.م.)

منکر شدن. نیز ← بستاوه شدن و پساوه شدن:

شادی همی کنند بدانچه فروفرستاده شد سوی تو - یعنی قرآن - و از گروه‌های ایشان کس است بستاده شده [= پیگیر] بهره‌ای از وی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۸۱۴ ح / رعد ۳۶)

• ← بستاوه شدن.

• بستار ← تنک بستار

• بستار [bastâr] (ص.ا.)

۱- بنده؛ کنیزک:

و هرآینه بستاری [=آمۀ] گرویده بهتر از آزادی ناگرویده. (تفسیر بصائر ج ۱ ص ۲۴۶ ح / بقره ۲۲۱)

۲- گرفتار:

قتاده گفت: مردمان همه بستارند به گناه خود الّا اهل بهشت. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲۰ ص ۳۵)

• (صفت فاعل) مشتق از «بستن»:

در سغدی مسیحی *bst'y* «بسته، در بند، اسیر»، *bst'k* مانوی و بودایی در همان معانی آمده است (قریب، ۲۸۴۳، ۲۸۳۸). ← بستن.

بستاوه رونده [bastâve(a) ravande(a)] (ص.)

انکارکننده؛ منکرشونده:

الجاحد؛ مردی بستاوه رونده (تکلمة الاصفاف ص ۴۷)

• ← بستاوه شدن.

بستاوه شدن [bastâve(a) šodan] (مص.م.)

← بستاده شدن:

و بستاوه نشود [=مایحجّد] به نشان‌های ما مگر ناگرویدگان از اهل مکه. (تفسیر قرآن کریم ص ۲۲۳ / عنکبوت ۴۷)

• بستاوه:

پارتی میانه مانوی *byst'w* «انکار کردن»، *apa* + ریشه *stav* انکار کردن (ELP.77)؛ سغدی مسیحی *pst'w* «انکار کردن، منکر شدن»، مانوی *pst'w* «مجبور به انکار کردن»، مانوی *xw'stw'n(y)ft* «اعتراف»، بودایی *pstw* «انکار کردن، رد کردن، منکر شدن» (GMS.89,80,546). ← استوا شدن.

• شدن ← شدن جای.

• بستارانندن [?] (مص.م.)

گستراندن؛ فراخ کردن:

اگر خدای تعالی بیستراندی یعنی فراخ کردن [=بسط] روزی مر بندگان خویش را ایشان از حد درگذشتندی اندر زمین. (قصص قرآن مجید ص ۳۷۷ / شوری ۲۷)

• (=گستراندن) صورت واداری «بستردن»:

پهلوی *wistardan, wistar* «گستردن» (CPD.92)؛

پارتی میانه مانوی *wystr* (در واژه) *wystrg* «لذت بخش،

دلگشا»، فارسی میانه مانوی *wyštyr*، *wštyr* «کامیاب

شدن» (Acta Iranica.14.113)؛ (WMP.97,98)؛ سغدی

بودایی *pr'ystrn*، *pr'str*، «گستردن»، *pr'str* «دراز

کشیدن»، «گستردن»، *wštyr* «گسترده»، ایرانی باستان

**vi-star* (MP. II.215)؛ ریشه اوستایی *star* «گستردن»

(AiW.1595)؛ ریشه سکایی ختنی *star* «گستردن»، بلوچی

pastark «زین»، پشتو *brastan* «بالابوش»، و تسی

brēstān، آمی دیگوری *listān*، ایرونی *lystān* «بستر»،

ارمنی فرضی *staran* «بستر» (DKS.431)؛ هند و اروپایی

ster، سنسکریت *star*، لاتین *sternō*، ایرلندی کهن

sernim، اسلاوی کهن *stro jī*، نروژی کهن *strā*، انگلیسی

کهن *strēaw*، انگلیسی نو *straw* (WL.VIS.1.638)؛

دزفولی *besardan* «پهن کردن، گستردن».

بسترانیدن ← وابسترانیدن

• بسترگاه [be(a)stargâh] (ا.)

آرامگاه؛ جایگاه:

ایشان را از دوزخ بسترگاهی است [=مهاد]. (ترجمه و

فضهای قرآن ص ۲۴۶ / اعراف ۴۱)

• «بستر» ← بسترانندن.

• «گاه» ← پاذاگاه.

• بستگ [?] (ا.)

کوزه گلی؛ خمره؛ بستو. نیز ← بستوگ:

البستوفّة؛ بستگ (مهدّب الاسماء ص ۴۹)

• ← بستوگ.

• بستوگ [?] (ا.)

← بستگ:

بُستوفّة؛ خنبره، بستوگ (مقدمه الادب ج ۱ ص ۱۴۴)

• تاتی جنوبی (خیارجی) *bestava* «بستو، نوعی کوزه سفالی».

بسته‌دست [baste(a)dast] (ص.)

بخیل؛ مسک:

... و از هر گرفته کفی، بسته‌دست [=مَغْلُولِیْد] ... به هر گونه ... به جدّ اگر فایده کند و اگر نه به هزل. (مقامات حریری ص ۵۸)

• بسته (صفت مفعولی) مشتق از «بستن» ← بستن.

• دست ← دست‌مال.

بسته‌دهان [baste(a)dahân] (ص.)

زبان بسته؛ بهیمه:

روزی داد ایشان را از بسته‌دهانان [=بَهیمَة] چهارپایان. (قرآن موزة پارس ص ۴۶ / حج / ۲۸)

• بسته (صفت مفعولی) مشتق از «بستن» ← بستن.

• دهان:

پهلوی *dahân* «دهان» (CPD.23)؛ فارسی میانه مانوی *dhyn* «دهان» (WMP.34)؛ پازند *dahan* (MP. II.56)؛ سغدی بودایی *zwb¹* «پوزه، دهان، فک»، از **zafwā > zafw-jāmbha* «دهان»، هندی کهن *zafar-* و *zafan-pasauda* (AiW.1657)، سغدی مسیحی *zmb-*، سکایی ختی *pasauda* «دهان، پیرامون دهان»، ریشه *-zaf-: zamf-* (DKS.222)؛ نیز ← دارزفان.

بسته کردن [baste(a)kardan] (مص.م.)

ممنوع کردن؛ بازداشته کردن. نیز ← بسته‌کرده:

حرام و بسته کردند [=حَرَمَت] بر شما مردار و خون روان. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۶۸ / مائده / ۳)

• بسته (صفت مفعولی) مشتق از «بستن» ← بستن.

• کردن ← آس کرد.

بسته کرده [baste(a)karde(a)] (ص.)

ممنوع؛ بازداشته. نیز ← بسته کردن:

و گفتند: این چهارپایان اند و کشتی است بسته‌کرده [=جَجْرُ]، نخورد آن را مگر آنکه ما خواهیم. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۲۲۹ / انعام / ۱۳۸)

• بسته (صفت مفعولی) مشتق از «بستن» ← بستن.

• کرده (صفت مفعولی) مشتق از «کردن» ← آس کرد.

بسک [?] (ل.)

پشکل؛ سرگین؛ پُشک:

البِغْر، بسک (تکملة الاصناف ص ۱۵)

• فس. وخی *pašk* «پشکل»، سنگلجی *pusk*، پراچی *pörk*، ونتی *pukē*، پشتو *pača*، امروری *pučukäi*، *piškāl*، بدغه‌ای *paškedi* (ILF. II.19*)

بِسْكَاج [?] (ل.)

ظ. گونه‌ای نان:

البِکْر؛ بسکاج یعنی نیم‌دانه و پرزده (تکملة الاصناف ص ۱۵)

بِسْكَفْت فرمودن [beskaft farmudan] (مص.م.)

تکلیف کردن؛ مجبور کردن؛ ناچار کردن. نیز ← بشگفت فرمودن، بیسگفت فرمودن، بیشگفت فرمودن، سکفت فرمودن و شگفت فرمودن:

لایکَلِفُ؛ نه بسگفت فرموده شود. (نامه آستان ص ۱۴۶)

• ← بیشگفت فرمودن.

بِسْكَله [boskoll(a)] (ل.)

← بخکول:

الْفُتَاخَة؛ بُسْكَلَة در (السامی فی الاسامی ص ۵۳۲)

بِسْنان [basanân] (ل.)

نوعی دیگ با ته پهن:

السِنْدان؛ سندان و شاراعنی بَسْنان (تکملة الاصناف ص ۲۰۲)

بِسند دادن [basand dâdan] (مص.ل.)

راضی و خشنود شدن. نیز ← پسنده کردن:

بِسند دادید [=أَرْضَيْتُمْ] به زندگانی ... این جهانی؟ (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۱۲ / توبه / ۳۸)

• بسند ← پسنده کردن.

• دادن ← بدوس دادن.

بِسندکاری [basandkâri] (حامص.)

خشنودی؛ رضایت:

ور میراث برست همچنان ... از شیر واز کردن از بسندکاری [=تَرْضای] از آن دوا (=دو) و مشاورتی. (قرآن قدس ص ۴ / بقره / ۲۳۳)

• «بِسند» مشتق از «بِسندن» ← پسنده کردن.

• «کاری» مشتق از «کردن» ← آس کرد.

بِسندن [basandan] (مص.ل.)

با او بنسد الّا به گردن دادن وی را. (اسرار التوحید ص ۲۴۵)
□ ~ از چیزی: اظهار بی‌نیازی و استغنا کردن از آن؛ بی‌زاری و دوری کردن از آن:

بی‌لبت از آب حیوان می‌بسم
بی‌رخت از ماه تابان می‌بسم
کار روی حسن تو گردان بسست

ز آفتاب چرخ گردان می‌بسم. ... (دیوان عطار ص ۴۴۴)
• ← بسنده بونده.

بشارانیدن ← شارانیدن

بشافتن [bašāftan] (مص.م.)

پسودن و لبس کردن و به‌مجاز هم‌بستر شدن و مباشرت کردن:
حرام بگردستند بر شما بر... دختران زنان‌تان را کی اندر
خانه‌ها دارید از آن زنان‌تان کی ایشان را بشافته باشید
[=دَخَلْتُمْ بِهِنَّ]. اگر مادران را نه‌بشافته باشید [=دَخَلْتُمْ
بِهِنَّ] هیچ بزه نباشد بر شما که دختران‌تان را به زنی کنید
که مادران‌شان را نه‌بشافته باشید. (تفسیر شفق ص ۱۰۷ /
نساء / ۲۳)

• ریشه -sau «مالیدن، سودن» (DKS.429).

بشافته [bašāfte(a)] (ص.)

فرسوده؛ کهنه؛ مندرس:

ثَوْبٌ سَحَقٌ وَ جَرْدٌ وَ نَائِمٌ؛ بشافته (السامی فی الاسامی ص ۱۵۶)
• (صفت مفعول) مشتق از «بشافتن» ← بشافتن.

بشامه [bošāme(a)] (ک.)

نوعی آش دارای سیوس؛ سیوسابه؛ سیوس‌با:

الخَزِيرِ وَالْحَزِيرَةِ؛ بشامه (تکملة الاصناف ص ۹۷)

بشاوانیدن ← وا بشاوانیدن

بشاونده ← نعمت‌بشاونده

بشاویدن [bašāvidan] (مص.م.)

بساویدن؛ بسودن؛ دست سودن؛ بشافتن. نیز ← نعمت‌بشاونده:

الضُّبوت؛ ماده‌شتری که کوهانش ببشاوند تا فربه هست یا
نی. (تاج الاسامی ص ۳۲۰)

• (=بشافتن) ← بشافتن.

بشترغ [?] (ک.)

گیاهی که با آن جامه رنگ می‌کردند؛ شبرق؛ اسپرک:

البشترغ؛ بشترغ (البلغه ص ۳۰۶)

خشنود و راضی بودن؛ قانع بودن:
مکن ماها به بخت خویش ببسند
بدین کت داد یزدان باش خرسند.

(ویس و رامین ص ۱۷۴)

• ← بسنده کردن.

بسنده بونده [basande(a)bovande(a)] (ص.)

بسنده‌کننده؛ کفایت‌کننده:

الكَفَيِّ؛ بسنده بونده و کفایت‌کننده (تکملة الاصناف ص ۳۷۲)

• مشتق از «بس»:

پهلوی *was* «بس، بسیار» (CPD.88)؛ فارسی و پارسی میانۀ
مانوی *ws* «بس، بسیار» (WMP.93)؛ پازند *vas*
(MP. II.205)؛ پارسی باستان *vasiy* «بسیار، بسیار زیاد»،
ایرانی باستان *vasi*، ریشه -*vas* (OPG.207)؛ صورت کهن
*vasant-** (Gr.44)؛ پس با پسوند *and* (GNE.116)؛
بلوچی *gvas* «بس»، «ممنانی *vas* «کافی»، سنگسری *vasta*،
سرخه‌ای *vās*، لاسگردی، شهرمزدی *vas*، گیلکی *basta*
(اساس اشتقاق، ۲۱۷).

• بونده (صفت‌فاعلی) مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

بسندیدن [basandidan] (مص.ل.)

راضی شدن:

ما و شما بدین گرویده‌ایم و هر حکمی که اندرین است ما
بدان بسندیده‌ایم. (ترجمه تاریخ طبری ص ۱۹۸)

• ← بسنده کردن.

بسوج کردن [basuj kardan] (مص.ل.)

بافشاری و اصرار کردن. نیز ← بسوج کردن، بشوز کردن، بشوز
کردن، پژور کردن، بشوز کردن و بشوز کردن:

از مردمان چیزی نخواهند و بسوج نکنند [=إلحافاً]. (تفسیر
نفسی ص ۹۲ / بقره / ۲۷۳)

بسوج‌کننده [basujkonande(a)] (ص.)

اصرارکننده؛ سمج؛ إلحاح‌کننده. نیز ← بشوزکننده و بسوج‌ناک:
هُوَ كَطٌّ؛ وی بسوج‌کننده است. (تکملة الاصناف ص ۳۶۷)

بسیدن [basidan] (مص.ل.)

بسنده بودن.

□ ~ با کسی: از عهده برابری با کسی برآمدن:

در کليلة و دمنه گوید با سلطان قوی کسی تاب ندارد و کس

*بشترم [?] (ك)

جوش و تاول که بر بدن پدید آید:

الجَزْد؛ با بشترم شدن از خوردن ملخ (تاج‌المصادر ص ۲۶۰)

*بشتن [baštan] (مص.م)

بستن:

روز شنبه چون ماهی در آنجا شدی، راه بیشتندی و یکشنبه

بگرفتندی. (مجم‌التواریخ و الفصص ص ۲۱۸)

• (=بستن):

پهلوی *bastan, band-* «بستن» (CPD.17)؛ فارسی میانهمانوی *bstn, bnd-* پارتی میانه مانوی *bstn, byn-*(WMP.27,30)؛ پازند *bastan, band-* (MP.II.45)؛سغدی بودایی *bynt-* مانوی *βynt-, βynd-*، مسیحی*bst-, byst-, bynt-* مانوی *βst-* «بستن»(GMS.110,516,601,611,837)؛ اوستایی *band-*«بستن» (AiW.926)؛ پارسی باستان *band-* «بستن»(OPG.199)؛ ریشهٔ سکایی ختی *bañ-* «بستن»، آسی دیگری*bast, bādtun*، ابرونی *bādtyn* «بستن»، یغناوی *vant-**vasta, van-*، پشتو *wand, wandanai* «سد»آب‌بند، بند، شغنی *wüst, vīnd-* وخی *vāst, vānd-*بزرگلامی *van-, vāst, vānd-*، سربکلی *vūst, vīnd-**vandond, vandon-* «بستن» (DKS.266)؛ هند واروپایی *bhēndh-*، سنسکریت *bandh-*، انگلیسی کهن*bindan* (WL.VIS.II.152)؛ بهدینی *bašta-* «بسته»

(فرهنگ بهدینان، ۲۰).

*بشخ [?] (ك)

← بز:

التَّقِيط؛ بشخ و برف (تاج‌الاسامی ص ۲۴۹)

*بشخان [bašxān] (ص.)

فروزان؛ سوزان. نیز ← پخشنده و بشخیدن^۲:

التَّعِير؛ آتش بشخان (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۵۵ / ملک ۵)

• فس. پارتی میانه مانوی *wxšn* «برافروخته» (WMP.94)؛← بشخیدن^۲

*بشخش [bašxeš] (مص.)

بخشش؛ تقسیم:

می طعنه زند تو را اندر بخشش صدقه‌ها. (تفسیر شغنی

ص ۲۳۸)

• (=بخشش):

پهلوی *baxšišn* (CPD.17). ← بخشش‌گاه.

*بشخنده [bašxande(a)] (ص.)

درخشنده؛ روشن. ← بشخیدن^۲:

به دنبال او برود ستاره‌ای چون پارهٔ آتش باشد، چون

عمودی و «ثاقب»، بشخنده و روشن باشد. (تفسیر ابوالفتح

رازی ج ۱۶ ص ۱۸۰ ح.)

• (صفت فاعلی) مشتق از «بشخیدن» ← بشخیدن^۲.

*بشخو [?] (ك)

مذمت:

نه بُدی نماز کردن کافران مگه به نزدیک خانهٔ مگه مگر

بشخو (=بشخو) و صوص کردن [=مُكَاءَ]. (تفسیر شغنی

ص ۲۱۶ / انقال ۳۵)

*بشخیدن^۱ [bašxidan] (مص.م)

۱- بخشیدن:

مگر که پیشخند [=يَصَدَّقُوا] به خدای اولیای کشته دیت را.

(تفسیر شغنی ص ۱۲۳ / نساء ۹۲)

۲- بخش کردن؛ تقسیم کردن. ← وا بشخیدن.

• (=بخشیدن) ← بخشش‌گاه.

*بشخیدن^۲ [bašxidan] (مص.ل)

جرقه زدن و درخشیدن. نیز ← بخشیدن:

التَّعِيلَة؛ که می‌بشخند. (الاسم فی الاسماء ص ۳۳۴)

• پهلوی *waxšidan, waxš-* «سوختن، شعله کشیدن،برافروختن»، *wxšn* «افروخته» (CPD.88,94)؛ پارتی میانهمانوی *wxš-* «برافروختن، شعله کشیدن» (ELP.59)؛ ریشهٔاوستایی *waxš-*، هندی کهن *ukṣ-* (AiW.1338).

*بشردار [?] (ص.ا)

بازدارنده؛ نگاه‌دارنده:

پیدا شدند که ایشان بشردار ایشان است [=مايَعْتَهُم]

ستادی‌ها ایشان از خدای. (قرآن قدس ص ۳۷۰ / حشر ۲)

*بشردن [?] (مص.م)

۱- باز داشتن؛ منع کردن. نیز ← فشردن:

چی بیشرد [=مَنَعَ] مردمان را که بگرویبستندی که آمد

بدیشان ره‌نمونی... (قرآن قدس ص ۱۸۳ / اسراء ۹۴)

*بشگفت فرمودن [bešgaft farmudan]

(مص.م)

← بشگفت فرمودن:

نُكَلِّفُ؛ بشگفت فرمایم. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۵۴۶ / مؤمنون

(۶۲/

• ← بیشگفت فرمودن.

*بشل [ʔ] (د.)

ظ. عمل انداختن و زدن:

می‌گویند چابک‌سوارتر از مرداویج در جهان هرگز کسی

نمود، به وقت بشل گوی دو درست در رکاب نهادندی و او

پای بر سر آن نهادی و تا نیمروز اسب دوانیدی که دُرست‌ها

از زیر پای و رکاب او نیفتادی. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۱۳)

*بشلناک [bašalnâk] (ص.)

چسبناک؛ چسبنده؛ نوچ. نیز ← آب بشلناک:

و گفت او را از آب بشلناک [=دافقی] آفریده است. (تفسیر

قرآن مجید ج ۲ ص ۵۸۰ / طارق / ۶)

• بشلناک ← آب بشلناک.

*بشنج [bašanj] (د.)

لُكَّةُ رُوی چهره و اندام:

الکلف؛ بشنج روی (مهذب‌الاسماء ص ۲۸۲)

*بشنج کرده [bašanjkarde(a)] (ص.)

(زمین) شیارکرده و آماده‌شده برای کشت:

المَكْرُوبَةُ؛ بشنج کرده (السامی فی الاسامی ص ۴۹۶)

*بشوج کردن [bašuj kardan] (مص.ل.)

← بسوج کردن:

از مردمان چیزی نخواهند و بشوج نکنند [=إلحافاً]. (تفسیر

نفسی ص ۹۲ ح / بقره / ۲۷۳)

*بشوج‌ناک [bašujnâk] (ص.)

سج؛ اصرارکننده؛ الحاح‌کننده. نیز ← بسوج‌کننده، بشوزکننده:

الْمَحَاذِ وَالسَّحَاتِ؛ گدای بشوج‌ناک (مقاصداللفه ص ۹۹)

*بشوز کردن [bašuz kardan] (مص.ل.)

← بسوج کردن:

الْحَفَّ؛ بشوز کرد در کار. (مقاصداللفه ص ۳۲۲)

*بشوزکننده [bašuzkonande(a)] (ص.)

← بسوج‌کننده:

۲- محصور کردن؛ زندانی کردن:

امیر بوالعباس را در حصار بشردن خود و لشگر سیستان.

(تاریخ سیستان ص ۳۸۳)

*بشورده [ʔ] (ص.وا.)

۱- بازداشته؛ منع‌شده؛ بازگرفته. نیز ← بشردن و بشرده شدن:

و نیست عطای خداوند تو(=تو) بشرده [=مَحْظُوراً]. (قرآن

قدس ص ۱۷۷ / اسراء / ۲۰)

۲- پوشیده؛ ناپیدا:

ازمان بخوانی قرآن، کنیم میان تو(=تو) و میان ایشان

کنمی گرویند(=که نمی‌گرویند) بدان جهن(=جهان)

بشرستی بشرده [=مَشْتُوراً]. (قرآن قدس ص ۱۷۹ / اسراء

(۴۵/

۳- آن که از عملی بازداشته و محروم شده باشد:

گفتند: ایما وی‌رهان‌ایم بل ایما بشردگان هیم

[=مَحْرُومُونَ]. (قرآن قدس ص ۳۸۶ / قلم / ۲۷)

*بشورده شدن [ʔ šodan] (مص.ل.)

بازداشته و محصور شدن. نیز ← بشرده:

حاجتمندان را، ایشان که بشرده شدند [=أَحْصِرُوا] در سبیل

خدای... (قرآن قدس ص ۱۰ / بقره / ۲۷۳)

*بشورست [ʔ] (امص.)

حجاب؛ پرده؛ مانع؛ بازدارنده؛ بند. نیز ← بشرش:

میان آن دوا(=دو) بشورستی [=بِزَرَّخٍ] که در نیامیزند. (قرآن

قدس ص ۳۵۹ / رحمن / ۲۰)

*بشرش [ʔ] (امص.)

حایل میان دو چیز؛ میانجی. نیز ← بشرست:

الحاجز؛ بشرش و دیوار (مهذب‌الاسماء ص ۸۰)

*بشورک [ʔ] (د.)

ظ. کمان حلاجی:

المُنْتَحِنَاتِینَ؛ بشورک جولا (مهذب‌الاسماء ص ۳۳۴)

*بشکولی [baškuli] (حامص.)

چابکی؛ چالاکی:

الجُلُودَةُ؛ بشکولی (تکملةالاصناف ص ۶۱)

*بشکولی کردن [baškuli kardan] (مص.ل.)

چابکی کردن؛ چالاکي کردن:

أَنْكَمَشَ؛ بشکولی کرد. (مقاصداللفه ص ۳۶۵)

گَرز آهنین:
 الدَّبوس؛ بلاتگینی (قانون ادب ص ۸۰۴)
 *بلایه فروش [balâye(a)foruš] (ص،.)
 کهنه فروش:
 الخُلْقانی؛ بلایه فروش (تکملة الاصناف ص ۱۱۳)
 بلتکرتک [?] (.)
 نهال خرما. نیز ← بتکریک:
 الجَیثیت؛ دال خرما، ای بلتکرتک (مهذب الاسماء ص ۶۶)
 • دشتستانی *baltak* «حصیری که از برگ درخت خرما می‌یافتند»
 *بلج [?] (.)
 سم شتر؛ سبَل:
 قادران بودیم که هموار گردانیدیم انگشتان و را با کف چون
 سنب ستوران و بلج اشتران، هم به ابتداء. (تفسیر نفی
 ص ۱۱۱۵)
 *بلست [balest] (.)
 بدست؛ وجب:
 از شادروان کسری بلستی در بلستی نصیب علی رضوان‌الله
 علیه رسید. (تقصص قرآن مجید ص ۳۷۸ ح)
 • (=بدست):
 پهلو *widest* «وجب» (CPD.90)؛ اوستایی *vitastay*
 «وجب» (AiW.1440)؛ پشتو *wlešt, vlišt, vlēšt, vlišt*
 پراچی *belišt*، بدغه‌ای *wulēyo* سنگلجی *balis*
 (III.F. II.53*)؛ هندی کهن *vitastay*- (AiW.1440)
 دزفولی *bilisk, biliks*.
 *بلستک [?] (.)
 سیخ آهنین؛ بازن؛ بلسک:
 البتَّفود؛ بلستک (مهذب الاسماء ص ۱۶۰)
 • ← پلشک.
 *بلک [bolk] (.)
 کلیه؛ گرده:
 الکَلْبیة؛ بلک (السامی فی الاسامی ص ۱۲۱)
 • سکاکی ختی *bilga* «قلوه»، از **vr̥dka-*، آسی دیگوری
urg، ابرونی *ūrg*، پشتو *warga* «کلیه، قلوه»، شغنی
ūwj, wūšć «قلوه»، بزغلامی *widgað*، امروری *γulkak*

غَراماً؛ هلاک و زبانی لازم بشوزکننده (لسان‌التزئیل ص ۱۱۵)
 / فرقان / ۶۵)
 بشوژ [bašuž] (.)
 اصرار؛ پافشاری؛ سماجت:
 إلحافاً؛ بشوژ (فرهنگنامه قرآنی ۲۲۸ / بقره / ۲۷۳)
 *بشوژ کردن [bašuž kardan] (مصل.)
 ← بسوج کردن:
 آلحَّ علیه؛ بروی بشوژ کرد. (مقاصداللفه ص ۳۲۵)
 *بطیاره بردن [batyâre(a) bordan] (مصل.)
 عقوبت کردن؛ مخالفت کردن؛ پتیاره بردن:
 اگر بگیری‌شان و اسیر کنی‌شان اندر حرب، رانده و گریزان
 و هزیمتی بکن او بطیاره پیر بکشتن او خستن و بستن و اسیر
 کردن و غارت کردن ایشان را. (تفسیر شفقی ص ۲۲۱)
 • بطیاره (=پتیاره):
 پهلو *petyârag* «مخالف، دشمن، پتیاره» (CPD.68)؛
 فارسی میانه مانوی *pty'r* «پورش، تجاوز، بدبختی»
 (WMP.75)؛ اوستایی *paity-âra-* «دشمنی، خصومت»
 ریشه *ar-*^۱ «حرکت کردن» (AiW.183,840).
 • بردن ← بدس‌تر.
 بغاک [baqâk] (.)
 باقی‌مانده میوه خورده شده مانند گلابی و خیار و مانند اینها؛ کونه و
 ته میوه:
 الگدامة؛ بغاک امرود و آن هر چیزی (تکملة الاصناف
 ص ۳۷۰)
 بغالانیدن [beqâlânidan] (مص.م)
 ← برغلانیدن:
 ازْأ؛ بغالانیدن (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۲۱ / مریم / ۸۳)
 *بک [bok] (.)
 سطح بهن و برآمده قاپ که برابر جیک است؛ بوک:
 وَفَع [الکعب] راویاً؛ بک افتاد. (تکملة الاصناف ص ۳۶۴).
 بکنی [?] (.)
 نوعی بیماری پوستی. نیز ← بنک:
 و عافیت یابد از بیماری و دیبله و از صرع و پیسی و بکنی.
 (تفسیری بر عشر ص ۲۷)
 بلاتگینی [?] (.)

الْهَدَف؛ بن‌آهنگ (قانون ادب ص ۱۰۹۱)

• بن:

پهلوی bun^1 «اساس، نهاد، ته» (CPD.20)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی bwn «ریشه، اصل» (WMP.28)؛ از هندوایرانی $*bhundhna$ ، اوستایی $būna$ «اصل، بن، عمق»، هندی کهن $budhnā$ (AiW.968)؛ سغدی $bwntyn'k$ «بن»، پایه «(قرب، ۲۹۱۷)؛ کردی bun ، آسمی دیگروری bun ، ایرونی $bīn$ ، بلوچی $bunā$ ، وخی $bōn$ ، شغنی bon ، سربکی bun ، ارمنی bun (GNE.52).

• آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

• بناوک [?] (د.)

بخشی از بن درخت که پس از بریدن به جای ماند: الْجُدْمور؛ بناوک خرما (مهدب الاسماء ص ۷۴)
• مشتق از «بن» ← بن‌آهنگ.

• بناوه [bonâve(a)] (د.)

۱- غایت هر چیز:

الْبِدَّة؛ بناوه (مهدب الاسماء ص ۵۱)

۲- آخرین بیت غزل و قصیده، مقطع:

مقاطع الشَّعر؛ بناوه (تکملة الاصناف ص ۴۱۳)

• مشتق از «بن» ← بن‌آهنگ.

• بنبان [bonbân] (د.)

سپاه؛ لشکر:

جُنود؛ بنبان‌ها (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۲۷ / توبه/۴۰)

• بن(=بنه):

پهلوی $bunag$ «اردو، مسکن» (CPD.20)؛ سکایی ختنی $būna$ «مسکن»، ارمنی فرضی $bnak$ «مسکن»، گرجی فرضی $banak'i$ «اردو، خیمه‌گاه» (MP.II.50)؛ (DKS.296)

• بان ← بانیدن.

• بن‌بسنند کردن [bonbasend kardan] (مص.م.)

منقطع کردن؛ بریدن؛ ریشه‌کن کردن:

او از بن و بیخ بیزد او بن‌بسنند بکند [= یَقَطَع] اصل و بنیاد کافران. (تفسیر شفقی ص ۲۱۱ / انفال/۷)

• بپند [band] (فعل سوم شخص جمع)

باشند؛ بوند. نیز ← بم، بی، بید، بیم:

سنگنجی $gul, wolk$ ، وخی $walk$ ، بدغه‌ای $wul'ya$

«قلوه»، اوستایی $wərədka$ «کلیه، قلوه»، کردی $bulk$

(DKS.289)؛ (AiW.1420).

• بلک [bolak] (د.)

میلۀ فلزی پهن در ترازو که در میانه آن زبانه ترازو قرار دارد؛ شاهین:

المِئْجَم؛ بَلْک زفانه ترازو (تکملة الاصناف ص ۴۲۹)

• بلک خور [? xor] (ص.ل.)

غواص؛ شناگر. نیز ← بلک‌خورنده:

نرم کردیم اوی را باد... و از دیوان هر داورازی و بلک‌خوری [= غواص]. (قرآن قدس ص ۳۰۰ / ص ۳۷)

• بلک خوردن [? xordan] (مص.ل.)

غواصی کردن؛ فرورفتن در دریا. نیز ← بلک‌خور:

از دیوان بود کی می بلک خوردند [= یَقُوصُونَ] اوی را. (قرآن قدس ص ۲۱۰ / انبیاء/۸۲)

• بلک‌خورنده [? xorande(a)] (ص.ل.)

← بلک‌خور:

الْعَوَاص؛ بلک‌خورنده (مهدب الاسماء ص ۲۴۲)

• بلم [?] (د.)

گیاهی است که از آن رنگ زرد به دست می‌آورند؛ زردک؛

گل‌رنگ؛ زعفران کاذب. نیز ← بلم:

العَصْفَر؛ بلم (مهدب الاسماء ص ۲۳۱)

• بلوار [balvâr] (د.)

ناقچه؛ رف؛ پرواره:

رَف؛ رف، بلوار (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۲۹)

• بلم [bam] (فعل اول شخص مفرد)

باشم؛ بوم. نیز ← بند، بی، بید، بیم:

و کرد مرا به برکه کرده، کجا بم [= کُتُّتْ] و وصیت کرد مرا به نماز و زکوة چند دایم بم زنده. (قرآن قدس ص ۱۹۴ /

مریم/۳۱)

از «بُذَن»:

• پهلوی $barwēm$ «بانم» (اول شخص مفرد) (زبان پهلوی ۷۴)

← بودار.

• بن‌آهنگ [bonâhang] (د.)

ظ. محل برخورد تیر؛ آماج؛ نشانه:

نوعی بیماری پوستی. نیز ← بکنی:

اسراییلیان گفتند موسی از بهر آن خود را می‌پوشد که پنک است و پیس. (تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۵۷۱)

بنگشتن ← نگشتن

*بوح و بوش [buh-o-buš] (ب.)

دبده و کبکه؛ دم و دستگاه:

جنید متمکن بوده، او را بوح و بوش نبوده. (طبقات‌الصوفیه ص ۱۰۵)

بودار [bovadâr] (ص.)

محقق‌الوقوع؛ هست‌شونده؛ انجام‌شدنی:

و از ستاخیز بودار است [= واقع]. (قرآن قدس ص ۳۵۱ / ذاریات ۶)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «بودن»:

مصدر پهلوی *būdān, b(aw)* «بودن» (CPD.20)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *bwdn, bw-* (WMP.28)؛ سغدی بودایی *βw-, β-* (GMS.787)؛ (BST.95)؛ خوارزمی *β-* (FKhD.7)؛ اوستایی *bav-* «بودن، شدن» (AiW.927)؛ پارسی باستان *bav-* «بودن، شدن» (OPG.200)؛ زبور پهلوی *bwt y, bwt ny*، سکایی ختنی *vi-, vā-* آسی *vājy*، پشتو *wu*، پراچی *bī*، سنگلی *vəð*، شغلی *vu-*، وخی *vit* «بود» (DKS.385)؛ هند و اروپایی *bhū-, bheu-*، سنسکریت *bhūta-, bhavati*، ایرلندی کهن *buith* «بودن»، اسلاوی کهن *be, byti* «بودن»، انگلیسی کهن *bēo* «هستم»، انگلیسی نو *be* «بودن» (WL.VIS.II.140).

بودانی [budâni] (ص.)

محقق‌الوقوع؛ بودنی:

باز هم آرد خدای عزّ و جلّ کاری که بود در علم و قضا کردانی و آن کار بودانی [= مفعولاً]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۴ / انفال ۴۲)

• مشتق از «بودن» ← بودار.

بوراب [burâb] (ب.)

سراب؛ کوراب؛ گوراب:

سراباً؛ بوراب (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۵۰ / نبأ/ ۲۰)

*بورِه [bure(a)] (ب.)

گونه‌ای نمک که در زرگری به کار می‌رفته است:

جاودانگان بند در آن چند دایم بند [= مادامت] آسمان‌ها و زمین بی آن خواهد خداوند نوا (= تو). (قرآن قدس ص ۱۴۱ / هود ۱۰۷)

• از «بَدَن» ← بودار.

بن‌داد [bondâd] (ب.)

پایه؛ بنیاد:

آمد عذاب خدای به گل‌کردها ایشان از بن‌دادها * [= القواعد]. (قرآن قدس ص ۱۶۷ / نحل ۲۶)

* نسخه «بن‌دار» هم خوانده می‌شود.

• ← بن‌آهنگ.

بن‌داندین ← فروبنداندین

بن‌داو ← بن‌داد

*بن در آمدن [bon dar âmadan] (مصل.)

پایان یافتن؛ نیست شدن:

بَتَقَدُّ بن در آید. (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۵۸۲ / نحل ۹۶)

• بن ← بن‌آهنگ.

• در آمدن، مشتق از «آمدن» ← آمدار.

*بندنه [bandene(a)] (ب.)

نکمه؛ دگمه. نیز ← بندینه:

الرِّزْقُ وَالذَّجَّةُ؛ بندنه (البلغه ص ۱۵۶)

• مشتق از «بند» ← بشتن.

بندو [?] (ب.)

تره‌تیزک. نیز ← بندو:

الجرّ جبر؛ بندو (البلغه ص ۳۰۳)

بندِهانی [?] (ب.)

بنهانی؛ خفاء؛ خلوت:

آنچه شما می‌گویید اندر بندِهانی، نیز بدانند. (تفسیری بر عشر ص ۱۵۸)

• (=بنهانی) ← بناندین.

*بندینه [bandine(a)] (ب.)

← بندنه:

زُرّاً، زُرّاً؛ بندینه نهادن بر پیراهن (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۳۹۰)

• مشتق از «بند» ← بشتن.

بنک [?] (ب.)

تنگار؛ نوعی از بوره زرگران (کنزاللغات ص ۳۴۸)

• فرانسه *Borax*، عربی آن «بورق» (ح برهان قاطع، ۳۱۵).

• بوری [buri] (ا.)

بوق؛ شیور:

بوق؛ نای، بوری (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۰۵)

• بوزرافه [buzrâfe(a)] (ا.)

بیماری زکام؛ سرماخوردگی. نیز ← فوزرافه:

الضَّنَاک؛ بوزرافه (تکملة الاصناف ص ۲۶۹)

• رافه:

سغدی مانوی *r'fk'w* «بپاری، مرض»، سغدی مانوی *r'fk'w*

«بپار، مریض»، سغدی مانوی *r'βy* «بپاری»، سغدی بودایی

r'βy'kh «بپاری»، سغدی بودایی *r'βky'n* «بپار، مریض»،

سغدی بودایی، مسیحی *r'βk'w* «بپار، مریض»، (قریب،

۸۴۱۸، ۸۴۱۹، ۸۴۰۵، ۸۴۰۶، ۸۴۰۳، ۸۴۰۲، ۸۴۰۱)؛ ریشه - *raf*

«حمله کردن»، یزغلامی *rūwn* «درد»، *ravnagig* «مریض»،

آسی دیگوری *run*، آسی ایرونی *ryn* «مریض»، هند و اروپایی

rep(h) «گرفتن»، هندی کهن *rāpas-* «آسیب بدن»،

raphitā- «صدمه دیده» (DKS.362).

• بوزنده [buzande(a)] (ا.)

بوزینه؛ کپی:

فَرْدَة؛ بوزندگان (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۳۳۱ / بقره

۶۵/)

• بوزیدن ← فابوزیدن

• بوژوریدن [bužuridan] (مصل.)

تبسم کردن:

تبسم کرد سلیمان و بوژورید [=تَبَسَّمَ] خندنده. (ترجمه تفسیر

طبری ص ۱۲۰۱ ح / نمل / ۱۹)

• بوسیدن [busidan] (مص.م.)

چشم داشتن؛ انتظار داشتن؛ بوسیدن. نیز ← بدوسیدن:

بیامد به ایشان عذاب خدای از آنجا که نه بوسیدند [=لَمْ

يَحْتَسِبُوا]. (قرآن موزة پارس ص ۳۳۰ / حشر / ۲)

• «بوسیدن» ← بدوسیدن.

• بوش ← بوح و بوش

• بوش ← جوش و بوش

• بوشش کردن [kardan] (مص.م.)

آماده و مهیا کردن:

الإحتشاد؛ گرد آمدن و بوشش کردن (مصادر اللغة ص ۲۵۷)

• بوشکول [?] (ص.)

چست و چالاک؛ بشکول:

الجَلْد؛ بوشکول (مهذب الاسماء ص ۷۰)

• بوغنج [?] (ا.)

سیاه دانه؛ حَبَّة السودا:

شونیز؛ بوغنج، سیاه دانه، شونیز (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۷۸)

• بوقه غنج [buqe(a)qoc] (ا.)

بپزایی برای هم زدن دوغ و شیر و مانند اینها؛ شیرزنه:

المِخْحَص؛ بوقه غنج یعنی چوب که به وی دوغ زنند یا

روغن گیرند. (مقاصد اللغة ص ۱۹۳)

• بوکان [bukân] (ا.)

روده کور؛ روده اعور:

نام این روده به پارسی بوکان بود. (هدایة المتعلمین ص ۸۹)

• بونده [bo(a)vande(a)] (ص.ق.)

تمام؛ کامل؛ بی کم و کاست؛ تمام و کمال:

بونده دهد ایشان را [=يُؤَفِّهِمْ] مرزدهای ایشان. (قرآن قدس

ص ۴۸ / نساء / ۱۷۳)

• پهلوی *bowandag* «کامل» (CPD.19)؛ فارسی میانه

مانوی *bwndg* (WMP.28)؛ پازند *bunda*، ارمنی فرضی

bovandak, bavandak «کامل، تمام» (MP. II.45)؛

سغدی مسیحی *b'w-* «قانع بودن»، *b'wnyq(w)* «کافی»،

b'wony «کافی، توانا»، *b'wcyq* «بسنده»، بودایی *β'w-*

«توانا بودن»، *β'wcy* «وفور، فراوانی»، بودایی، مانوی

β'wcyk «بسنده، کافی» (BST.92)؛

būri «زیاد» (GMS.997, 1006, 1014, 1087)؛ اوستایی *būri* «زیاد»

hambus- (AiW.969)؛ سکایی ختنی *bu-ro-* «محدود کردن»،

«مناسب بودن، کافی بودن»، از *bau-* «بسنده بودن»، هند و

اروپایی *bheu-* «افزودن»، هندی کهن *bhūray-*

(DKS.298, 463)

• بونده کردن [bo(a)vande(a) kardan] (مص.م.)

(مص.م.)

کامل کردن؛ تمام و کمال کردن:

بونده کن [=أَوْفَيْ] ایما را پیمان و صدقه کن وریما. (قرآن

پهلوی *wahār* «بهار» (CPD.86)؛ فارسی میانه مانوی *wh'r*
vasar (WMP.91)؛ اوستایی *vanhar* «بهار»، هندی کهن
vaṣara (AIW.1348)؛ پارسی باستان *vāhara* «بهاران، هنگام بهار»
vāhār (OPG.207)؛ تاتی *vāhāra*، مازندرانی *vāhār*، گیلکی
baihār، کاشی *bohōr*، *vōr*، دزفولی *bohār*، فریزندی، برنی
baihār، سمنانی *bāhār*، شهرمیزادی *bāhar*، سنگسری
wihār، سرخه‌ای *bahār*، لاسگردی *bāhār* (ح برهان قاطع،
 ۳۲۲)؛ آسی دیگوری *wal jag*، ارموری *wōrai*، بدغه‌ای
bohor، سنگلچی *baār*، وخی *bahōr*، شغنی *bahār*
 (ILF. II. 54*)

• بنده، مشتق از «بستن» ← بستن.

به‌انبرود [?]

میوه گیاه کبیر:

الشَّقْلَح؛ به‌انبرود (مهذب الاسماء ص ۱۷۸)

به خود کردن [be xod kardan] (ع.ف.)

مجنوب کردن؛ جلب کردن:

هر کجا که رود به خوش‌سخنی، مردم را به خود کند.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۳۵۹)

• خود:

پهلوی *xwad* «خود» (CPD.95)؛ فارسی میانه مانوی
xwd، پارسی میانه مانوی *wxd* (WMP.94,100)؛
 پازند *xud*، *x^oad* (MP. II. 222)؛ سغدی
 بودایی *xwt' y*، *γwt' y*، *γwt' y*، مسیحی *xtw*،
xwd y، *xwt y*، مانوی «خود» (BST.104)؛
 (GMS.402,269,1190,1336n.1,1390,1678)

سکایی ختنی *hwatā* ایرانی باستان *hva* «خود شخص»، هندی
 کهن *sva yam* (DKS.502)؛ اوستایی *x^oatō* (AIW.1861)
 • کردن ← آس کرد.

• بهلد [?] (فعل سوم شخص مفرد)

باشد؛ بُوَد:

جایگاه ایشان دوزخ بهلد. (قرآن قدس ص ۱۸۳)

• از «بُدن»:

فس. پهلوی *bawēd*، ریشه *bav* «بودن» (MP. II. 51).
 ← بودار.

به‌دادرسیده [be dād raside(a)] (ص.)

قدس ص ۱۵۰ / یوسف (۸۸)

• بونده ← بونده.

• کردن ← آس کرد.

بونک [?] (ل.)

باقی‌مانده آب یا شراب در ظرف:

الشُّفَاقَة؛ بونکِ قدح (تکملة الاصناف ص ۲۳۸)

• مشتق از «بن» ← بن‌آهنگ.

• بوی افزای [buyafzây] (ل.)

بوی خوش؛ عطر:

الحنوط؛ بوی افزای مردگان (دستورالخوان ص ۲۳۶)

• بوی ← انبویانیدن.

• افزای (بن مضارع) از «افزودن» ← افزودن.

• به آمدن [beh âmadan] (مصل.)

غالب شدن؛ پیروز شدن؛ چیره گشتن. مق. بتر آمدن:

اگر موسی به آید معلوم گردد که کار وی آسمانی است.

(قصص قرآن مجید ص ۲۵۴)

• به ← به‌رانی.

• آمدن ← آمدار.

به‌آیندکار [behâyandkâr] (ص.ل.)

پیروز؛ غلبه‌کننده. نیز ← به‌آینده:

و سپاه ما ایشانند به‌آیندکارانند [=غالیون]. (ترجمه تفسیر طبری

۱۵۲۶ ح / صافات / ۱۷۳)

• به ← به‌رانی.

• آیند، مشتق از «آمدن» ← آمدار.

• به‌آینده [behâyande(a)] (ص.ل.)

← به‌آیندکار:

چون درشوید در آنجا بدرستی که شما به‌آیندگان باشید

[=الغالیون]. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۷۲ / مائده / ۲۳)

• به ← به‌رانی.

• آینده (صفت فاعلی) مشتق از «آمدن» ← آمدار.

• بهاربند [bahârband] (ل.)

آغل و ستورگاه به‌ویژه برای بهار و تابستان:

إصْطَبَل؛ ستورگاه، ستوربند، بهاربند (مقدمة الادب ج ۱

ص ۴۳۸)

• بهار:

ایشان را به راستیگر کند [= اَبْرَه] یعنی دعاشان مستجاب کند. (شرح فارسی شهاب ص ۱۲۱)
 • راستیگر، مشتق از «راست» ← راست آور.
 • کردن ← آس کرد.

به‌رانی [behrâni] (حامص،)

راحتی؛ خوشی؛
 و آسانی و به‌رانی دهد [= یَنْصُرُکُمْ] به شاد کردن دل‌های گروهی گرویدگان. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۰۳ / توبه / ۱۴)
 • به:

پهلوی *weh* «بهتر» (CPD.89)؛ فارسی میانه مانوی *why* «بهتر»، فارسی میانه مانوی و پارسی میانه *whyg'r* «بهگر» (WMP.92)؛ بازند *vih, veh, vahē, vah* (MP. II.208)؛ سکایی ختنی *vau* «نیک، به»، هند و اروپایی *esu-* اسلاوی کهن *vesel*، ارمنی فرضی *veh* (DKS.392)؛ اوستایی *vahyah* «بهتر»، *vahu-* «نیک»، هندی کهن *vāsu* (AiW.1395, 1405)
 • رانی، مشتق از «راندن»:

پهلوی *rānēnītan* «راندن، پس راندن» (MP. II.166)

بهمارده [behamârde(a)] (ق.)

سرمست از تکبر و غرور؛ مغرور. نیز ← به‌بنارده:
 بَطْرًا؛ بهمارده (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۴۸ / انفال / ۴۷)

بهمانا [behamânâ] (ا.)

سراب. نیز ← همانا (ا.م):
 و آن کس‌ها که کافرانند کارهای ایشان چون بهمانا باشد [= سَراب] به بیابانی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۱۱۸ ح / نور / ۳۹/)

به مهره کردن [be mohre(a) kardan] (ع.ف.)

هموار کردن؛ لغزان کردن؛ صیقلی دادن؛ مهره زدن؛ مهره مالیدن؛ التَّزْلِيقُ؛ به مهره کردن (قانون ادب ص ۱۲۴۳)
 • مهره:

پهلوی *muhrag* «مهره» (CPD.56)؛ پارسی میانه مانوی *muhrg* «مهره» (WMP.58)؛ سغدی بودایی *mwoz'kk* (قریب، ۵۵۶۴)؛ سکایی ختنی *mūra*، یغناوی *mirda*، هندی کهن *murdā* (DKS.336)؛ از *mudrak*، کردی فرضی

بالغ؛ به سن بلوغ رسیده:

در هر سال روزیست که این رود نیل بشورد... تا دختری بکر به‌دادرسیده... در اندازیم این آب بیارآمد. (آداب‌الحرب ص ۳۸۲)
 • داد:

پهلوی *dād* «سن» (CPD.23).

به دو در آمدن [be dow dar âmadan] (ع.ف.)

خمیده شدن؛ منحنی شدن؛ گوز شدن؛
 التَّقْوُسُ؛ به دو در آمدن و کمان‌وار شدن (مصادراللغة ص ۴۰۳)
 • دو ← دو تو.

• در آمدن، مشتق از «آمدن» ← آمدار.

به‌دو در آمده [be dow darâmade(a)] (ص.)

خمیده‌پشت؛ دوتا شده؛ گوزپشت؛
 اللَادْنُ؛ گردن به کفت فرو شده و به‌دو در آمده (تکملة الاصناف ص ۳)
 • دو ← دو تو.

• در آمده، مشتق از «آمدن» ← آمدار.

به دو در آوردن [be dow dar âvardan] (ع.ف.)

دوتا کردن؛ دولا کردن؛ خمیده کردن؛
 به دو در آرد [= ثانی] سردوش‌های خویش، تا گم کند خلق را از راه خدای. (قرآن موزة پارس ص ۴۳ / حج / ۹)
 • دو ← دو تو.

• در آوردن، مشتق از «آوردن» ← آفردن^۲.

بهده [behode(a)] (ص.)

درست؛ راست؛
 الحق؛ بهده (لسان‌التزیل ص ۷۸)
 • پهلوی *weh* «به، خوب» (CPD.89).

به راستیگر کردن [be râstigar kardan] (ع.ف.)

راستگو شمردن (کسی)؛ صادق‌الوعد نشان دادن (کسی). نیز ← راستگر و راستیگر؛
 خدای را بندگانی باشند که اگر بر خدا سوگند دهند، خدا

mōr، ارمنی فرضی *murhak*، آمی (GNE.1001).

• کردن ← آس کرد.

• بهنبارده [behambârde(a)] (ق.)

← بهمارده:

مرو در زمین بهنبارده [= مَرَحًا]. (قرآن قدس ص ۱۷۸ / اسراء / ۳۷)

• بهوانی [behvâni] (حاصص.)

بهبود؛ شفا:

و فرو فرستادیم ما از قرآن آنچه آن بهوانی [= شَفَاءٌ] و سبب بخشایشی است برویدگان را. (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۵۴۱ / اسراء / ۸۲)

• مشتق از «به» ← به رانی.

• بهبود [?] (فعل سوم شخص مفرد)

باشد:

ار توبه کند، بهبود [= یَكُ] گیاه ایشان را. (قرآن قدس ص ۱۱۶ / توبه / ۷۴)

• از «بَدَن» ← بودار.

• بهوشک [?] (ص، ق.)

ظ. جمع وجور و درجیده. نیز ← تشک:

رسول گفت: انبوهی مکنید، بهوشک بنشینید، هفتگان و هشتگان بر یک کاسه. (قصص قرآن مجید ص ۲۷۴)

• بهوگن [?] (ص.)

(۴)

یومٌ و مِدٌّ؛ روزی گرم بهوگن (مهذب الاسماء ص ۳۷۴)

• بی^۱ [bi] (حراض، حرریط.)

۱- مگر؛ بجز؛ الا:

ایشان جایگه ایشان دوزخ بهد و گد شدن جای بی [= اِلَّا] سست گرفتگان از مردان و زنان. (قرآن قدس ص ۴۰ / نساء / ۹۸)

۲- اما؛ ولی؛ لکن. نیز ← بیک:

ار خهستی خدای کارزار نکردندی، بی [= لَکَرَنَ] خدای کند آن خواهد. (قرآن قدس ص ۷ / بقره / ۲۵۳)

• پهلوی *bē* «اما» (CPD.18)؛ فارسی میانه پارتی *byc*, *byz* «اما»، پازند *be*, *bē*, *bi* از *bēt* * (MP.II.47)؛ هدی *be*

«دیگر» (فرهنگ هدی، ۲۳).

۳- بدون؛ دون؛ غیر:

دون؛ بی (تکملة الاصناف ص ۱۲۳)

• پهلوی *abē* «بی، بدون» (CPD.3)؛ فارسی و پارتی میانه مانوی *'by* «بی» (WMP.6)؛ پازند *bē* (GNE.143)؛ سغدی بودایی *'pw* «بی، بدون»، از *apam* (قریب، ۱۶۳).

۴- به؛ به سوی:

پرخیزید از روزی که واز آورده شید در آن بی [= اِلَی] خدای واز بونده داده شهد هر نفسی آن کسب کرد. (قرآن قدس ص ۱۱ / بقره / ۲۸۱)

• پهلوی *pad*، مانوی *pd*، ختی *pati*، اوستایی *paiti*، سانسکریت *prāti* (Gr.36)؛ پارسی باستان *pati*، پارتی *pt*، *pd*، پازند *pa*، ایرانی باستان *pati* * (MP.II.154)

• بی^۲ [bi] (فعل دوم شخص مفرد)

باشی. نیز ← بم، بند، بید، بیم:

من می‌خواهم که ورداری بزۀ من و بزۀ تو (= تو) تبی (= تا بی) [= فَتَّكُونَ] از ایاران آتش. (قرآن قدس ص ۵۳ / مائده / ۲۹)

• از «بَدَن»:

bi «باشی» (فعل دوم شخص مفرد تمنای)، از دوم شخص مفرد تمنای پارسی باستان *bi yā* (OPG.69)؛ *bi yā^h* از *bhuiiē*، از ریشه *bheu-* * (39,200 →)؛ از ریشه اوستایی و پارسی باستان *bav-* «بودن»، هندی کهن *bhāvati*، لتونی *fū* «بودم»، لتوانی *būti* «بودن»، انگلیسی نو *be*، هند و اروپایی در پهلوی تنها صیغه سوم شخص مفرد تمنای آمده است *bawēh* «باشد که بشود» (زبان پهلوی، ۶۵)؛ از مصدر *būdan* «بودن» (CPD.20).

• بیادر [bayâdar] (ا.)

نیز ← بذاذر:

أخ؛ بیادر (فرهنگنامه قرآنی ص ۷۸ / یوسف / ۵۹)

• «برادر» ← بذاذر.

• بیاره [?] (ا.)

بنه هندوانه و خربزه و خیار و مانند اینها:

ساکنان بلده سمرقند چون این خبر شنیدند، به‌مثابه بیاره فالیز، دست و پای ایشان شل گردید. (بدایع الوقایع ج ۱ ص ۱۱۳)

*بیاک [bayâk] (د.)

چربی کفمانند که بر روی شیر و مانند آن جمع می‌شود:
الْكُثَّةُ وَ الْكُثَّةُ؛ بیاک و چربو بر سر شیر (تکملة الاصناف
ص ۳۷۰)

• (بی.):

فس. «بی»، پهلوی *pîh* «پی، چربی».

*بیامیده [biyâmide(a)] (ص.)

(؟) ← بیامیده شدن:

الإِنَاءُ الصَّارِي؛ آب‌جامه بیامیده (مقاصد اللغة ص ۱۱۱)

*بیامیده شدن [biyâmide(a) šodan] (مصل.)

سرشته شدن؛ خمیر شدن:

خَمَرَ الْعَجِينُ خَمْرًا؛ بماند تا بیامیده شد. (مقاصد اللغة
ص ۲۴۲)

*بیایوی گاه [?] (د.)

جای فرود آمدن:

ما ساخته‌ایم دوزخ مر کافران را بیایوی گاهی [=نُزُلًا].
(ترجمه تفسیر طبری ص ۹۳۷ / کف ۱۰۲)

*بی بزمان شدن [bibazmânšodan] (مصل.)

خوگر شدن؛ انس گرفتن:

أَهْلَ بِهِ؛ به وی بی بزمان شد. (مقاصد اللغة ص ۲۸۲)

*بی بزمانی [bibazmâni] (حامص.)

انس و الفت؛ خوگری:

الْأُنْسَةُ؛ خَرَمِي وَ بِي بَزْمَانِي (تکملة الاصناف ص ۸)

*بی بزمانی جوینده

[bibazmâni juyande(a)] (ص.)

انس گیرنده؛ مانوس:

و چون طعام خوردید بپراکنید و نه بی بزمانی جویندگان به
سخن [=لَا مُشْتَأْنِيْنَ لِحَدِيثِ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۴۳۱
/ احزاب ۵۳)

*بی بزمانی دادن [bibažmâni dâdan] (مص.م.)

دلداری دادن؛ تسلی دادن:

تَسْلِيَةٌ؛ بی بزمانی دادن (صراح ج ۲ ص ۴۶۶)

• سغدی بودایی *βyzm* «دردناک» (قریب، ۳۰۶۶).

*بی بزمانی جستن [bipažmâni jostan] (مصل.)

(مصل.)

انس و الفت گرفتن:

و چون خوردیت بپراکنیت و به سخن گفتن و بی بزمانی
جستن منشییت [=لَا مُشْتَأْنِيْنَ لِحَدِيثِ]. (تفسیر نسفی
ص ۸۰۰ / احزاب ۵۳)

*بی بزمان دارنده [bipažmândârnde(a)]

(ص.)

غم‌گسار؛ همدم:

الْأُنْسِي؛ یار بی بزمان دارنده (مطلع مقاصد اللغة ص ۷)

*بی تن [bitan] (ص.)

ناتوان؛ سست:

گفته شد که فرونشینیت با سپس ماندگان و با بی تنان به
کنج نشانندگان [=القاعدین]. (تفسیر نسفی ص ۳۶۸ / توبه
۴۶/)

• تن ← بدتنه.

*بیجاره کردن [bijâre(a) kardan] (مص.م.)

مهیا و آماده کردن؛ ساخته و پرداخته کردن؛ بزرادن. نیز ←
بزراده:أَعْتَدْنَا؛ بیجاره کرده‌ایم. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۸۲ / نساء
۱۸/)

• بیجاره، مشتق از بیجاردن (=بجاردن):

کردی *bīteř, bīārdin* «انتخاب کردن، آماده کردن»
(KDS-1.227).

• کردن ← آس کرد.

*بی خستون [bixastun] (ص.)

کافر؛ منکر؛ ناباور:

مرین بی خستونان را [=کافرین] پای‌وهی بود اندر دوزخ
خوارکننده. (تفسیر قرآن پاک ص ۴۱ / بقره ۹۰)
• خستون ← استو شدن و بستاوه شدن.

*بی خورزن [?] (ص.)

ظ. دارای پای کز که هنگام رفتن صدا می‌دهد. نیز ← کچل پای:
پس گفت: بیا و بیارای بی خورزن و کچل پای [=فَعْقَاعُ].
(مقامات حریری ص ۳۴۲)

*بید [bid] (فعل دوم شخص جمع)

باشید؛ بُوید. نیز ← بم، بند، بی، بیم:

حرام کرده شد و شما صید دست، چند دایم بید محرمان

(۱۵۵/

*بی ستون [bisotun] (ص، ا):

کافر؛ ناگرونده. ← بی ستود شدن.

نفرین خدای باد برین چنین بی ستونان [=الکافرین]. (تفسیر

قرآن پاک ص ۳۹ / بقره ۸۹)

*بی ستون شدن [bisotun šodan] (مص، م):

← بی ستود شدن:

به برخی از توریت بگروید... و به بعضی بی ستون و

ناخستون شوید [=تکفرون]. (تفسیر قرآن پاک ص ۳۲ / بقره

(۸۵/

*بی ستون گشتن [bisotun gaštan] (مص، ل):

← بی ستود شدن:

هر که از ایشان بی ستون گردد [=کفر] و طاعت ما به جای

نیارد... ایشانند بی فرمانان. (تفسیری بر عشر ص ۲۸۷ / نور

(۵۵/

بی سرپی [bisarpe(a)y] (ص، م):

بی دلیل و راهنما؛ گمراه؛ گم گشته. ← از سرپی افتاده و سرپی:

چو ما بی سرپی ایم افتاده در بند

چه برخیزد از این بی سرپی ای چند. (الهی نامه عطار ص ۲۹۷)

*بیسک [?] (ا):

ابزاری که با آن خاک زمین را زیر و زبر کنند و شیار کنند؛ آماج:

السَّكَّةُ؛ گوی و رسته خرما به یک بن و میخ درم و آهن بیسک

(مهذب الاسماء ص ۱۷۰)

بیسکفت [biskaft] (ا):

اجبار؛ اکراه؛ زور؛ تکلیف؛ ناچاری:

نه هیچ بیسکفت [=لَا إِكْرَاهَ] در کیش. (قرآن شماره ۱۲۲۱۴

مجلس شورا / بقره ۲۵۶)

• ← بیسگفت فرمودن.

بیسکفت فرمودن [biskaft farmudan] (مص، م):

(مص، م):

← بسکفت فرمودن:

نه بیسکفت فرماید [=لَا يُكَلِّفُ] خدای هیچ تنی را. (قرآن

شماره ۶۳۱ موزه آستان قدس / بقره ۲۸۶)

• ← بیسگفت فرمودن.

*بیسباره [bišbâre(a)] (ا):

[=مادُّمْتَمَّ حُرْمًا]. (قرآن قدس ص ۶۲ / مائده ۹۶)

• از «بَدَن»:

پهلوی *bawēd* (دوم شخص جمع) (MP. II. 51) ← بودار.بید^۲ [bid] (فعل سوم شخص جمع)

باشند؛ بوند:

ایشان خواهید بر حق بید و خواهید بر باطل. (طبقات الصوفیه

ص ۶۰۷)

• از «بَدَن»:

ریشه *ban-* قس. پهلوی *bawēnd* (سوم شخص جمع) *bid*

«باشند» (فعل سوم شخص جمع تمنای)، پارسی باستان التزامی (سوم

شخص جمع) *bavantiy* به احتمال بسیار قوی فعل دوم شخص مفردتمنای به جای جمع آن به کار رفته است *biyāt*

(OPG. 39, 200) ← بودار.

بی رزه [biraze(a)] (ا):

ظ. خشک و بی آب. نیز ← رزه مند:

زَرْعٌ زَمِيرٌ؛ کشته بی رزه (مهذب الاسماء ص ۱۴۹)

بیرندگی [birande(a)gi] (حامص، م):

تفاخر و سرمستی؛ تکبر و بزرگی؛ فیرندگی:

بَطْرًا؛ بیرندگی (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۴۹ / انفال ۴۷)

* م: بیرنده گی.

*بی سامان کار [bisâmânkâr] (ص، ا):

گناهکار؛ بدکار؛ مق. بسامان کار:

و بی سامان کاران و بدمردان [=الْفُجَّارَ] در آتش دوزخ

باشند. (قرآن موزه پارس ص ۴۰۶ / انفطار ۱۴)

*بی ستود شدن [bisotud šodan] (مص، م):

کافر شدن؛ منکر شدن. نیز ← بی ستو شدن، بی ستون شدن، و ستو

شدن:

می گویند که بیرویدیم به برخی و بی ستود شدیم [=تکفُر] به

برخی. (ترجمه و قضاة قرآن ص ۱۵۳ / نساء ۱۵۰)

• بی ستود ← استو شدن و بستاوه شدن.

• شدن ← شدن جای.

بی ستو شدن [bisotu šodan] (مص، م):

← بی ستود شدن:

به سبب ... بی ستو شدن ایشان [=تکفُرِهِمْ] به نشان های

خدای عز و جل ... (ترجمه و قضاة قرآن ص ۱۵۳ / نساء

پیشک^۲:

اللِّسَان؛ زبان و پیشوک نعلین (مهذب الاسماء ص ۲۹۵)

پیشمه [biše(a)] (ا.)

نوعی نی که بنوازند؛ شین؛ شینه؛ نیشه:

[شیر] آواز پیشمه دوست دارد... وی را بگیرند و دربندند و

پیشمه می‌زنند. (عجائب المخلوقات ص ۵۷۲)

• پهلوی *wēšag* «پیشمه» (CPD.90)؛ کاشانی *bišā*،

مازندرانی و طالقانی *wīšē*، اوستایی *warāša*، هندی کهن

vrkšā کردی *vīše* (GNE.256)؛ دشتستانی *bišēh* «نوعی

نی، نوعی نی که بنوازند».

بی‌شهرتو [bišohratu] (ص.)

ناشناس؛ گمنام:

الغریب؛ بی‌شهرتو (مهذب الاسماء ص ۲۴۰)

• مرکب از پیشوند «بی»، «بی» (بی^۱) + «شهره»، عربی فرضی +

پسوند «-و».

بییک [bik] (حررِبط.)

لکن؛ ولی؛ اقا. نیز ← ویک و بی^۱ (۲.۰):

نه کند خلاف خدای وعده خویش را بییک [= لکن] بیشتر

مردمان نه دانند. (قرآن موزة پارس ص ۱۴۰ / روم / ۶)

• پهلوی *bēk* «اقا»، (ماهیار نوآبی، مجموعه مقالات، به کوشش

دکتر محمود طاووسی ج ۱ ص ۳۵۰)؛ سغدی بودایی، مانوی *βyk*

«خارج، بیرون، جدا، جز» (قریب، ۲۹۸۶).

بی‌کواس [?] (ص.)

(۴)

و نیز الله سست کننده و بی‌کواس [= موهن] ساز کافران را.

(بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۱۹ / انفال / ۱۸)

بیکیدن ← بایکیدن

بیگانگانه [bigâne(a)gâne(a)] (ق.)

بیگانه‌وار:

بیگانگانه گفتم که تابستان است و بادیه، اکنون آب از کجا

آرم. (طبقات الصوفیه ص ۱۲۶)

• مشتق از «بیگانه»:

پهلوی *bēgānag* «اغیار، بیگانه» (CPD.18)

بی‌گمان [bigomân] (ص.)

یقین دارنده؛ حتم دارنده:

نانی که با روغن و دوشاب بر روی تابه بپزند و درونش را با مغز

بادام و پسته پر کنند؛ قطیفه؛ فرخسه. نیز ← پیشباره، پیشپاره:

الشفارج؛ پیشباره (تکملة الاصناف ص ۲۱۸)

• ← پیشباره.

پیشکفت [biškaf] (ص.)

سخت و شدید:

سه چیز است که حق تعالی بر آن دشمن می‌دارد: خنده

پیشکفت و خوردن بی‌گرسنگی و خواب روز بی‌بیداری

شب. (ترجمه احیاء علوم ج ۲ ص ۵۰۱)

• ← پیشکفت فرمودن.

پیشکفت فرمودن [biškaf farmudan]

(مص.م)

← بسکفت فرمودن:

نه پیشکفت فرمایم [= لا تُكَلِّفُ] تنی را مگر به توانایی وی.

(قرآن خطی شماره ۹۹۹ / انعام / ۱۵۲)

• پیشکفت:

• پهلوی *skēft, škaf* «مهیب، عجیب، سخت، درشت،

خشن»، *skuft* «عجیب، شگفت» (MP.II.186-7)؛

(CPD.80)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *skyft* «سخت،

خشن» (WMP.23)؛ اوستایی *skapta-* «شگفت‌انگیز»

(AiW.1586)؛ یازند *škaf* (MP.II.186)؛ اوستایی

skapta- «شگفت‌انگیز» (AiW.1586)؛ سکایی ختنی

sokda «مخفی، سزای»، ریشه *skap-* «شکافتن»، هند و اروپایی

(s)kep-، آمی دیگری *sk'äfun, äsk'äfun*، ابرونی

sk'äft, sk'äfy «ربودن» (DKS.430).

• فرمودن:

پهلوی *framūdan, framāy-* «دستور دادن، فرمودن»

(CPD.32)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *frm'y, prm'y-*

«دستور دادن، امر کردن» (WMP.39)؛ یازند *far-mūdan*

(MP.II.76)؛ سغدی مانوی، مسیحی *frm'y-* «فرمودن»،

سغدی بودایی *prm'y-* «فرمودن» (قریب، ۷۱۵۴، ۳۹۱۰)؛

ریشه *1mā(y)* «اندازه گرفتن»، اوستایی *frā-māy-*

«دستور دادن» (AiW.1165-66).

پیشوک [bišu(o)k] (ا.)

بند نعلین که در میان انگشتان قرار گیرد؛ زیانه نعلین؛ قبال. نیز ←

با ترس و بیم؛ بیمناک؛ ترسان:

بیمان‌بیمان * [= عَلَيَّ خَوْفٍ]، پنهان بگریزند. (پلی میان شعر هجایی ص ۶ / یونس/۸۳)

* م: بیمان پیمان.

• «بیم»:

پهلوی *bim* «ترس، وحشت» (CPD.18)؛ پازند *bim*

(MP.II.47)؛ ریشه *bai-: bi-* «ترسیدن»، اوستایی *bay-*

«ترساندن» (AiW.927)؛ سکایی ختنی *baya-* «ترس»، ارمی

فرضی *aha-vir-k'* «وحشت»، بلوچی *bēm*، هند و اروپایی

bhāyate، *bhī-* «ترسیدن»، هندی کهن *bhī-*

bhī-، *bhīṣ*، *bhīyas*، ساکسونی کهن *bibōn*، انگلیسی کهن

beofian، لیتوانی *bāime* «ترس، بیم»، اسلاوی کهن

bojō، لاتین *foedus* «زشت» (DKS.269)

بیمش [?] (؟)

(؟)

همانا یادگار بیمشی تو

که از نیکی همیشه سرکشی تو. (ویس و رامین ص ۲۹۴)

* بیناسگ [?] (.)

روزنه؛ دریچه؛ پنجره:

المصداق؛ بیناسگ ای روزن خانه (مهدب‌الاسماء ص ۳۴۳)

* بینامه [?] (.)

← بازنام:

و هر که توبه نکند از سخریت و بینامه نهادن، ایشانند که

ایشان ستمکارانند. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۱۰۱)

* بی‌نگرش [binegareš] (ص.)

بی‌ملاحظه؛ بی‌پروا:

و به دل اندر همی داشت که با حجاج خلاف کند از

بدمعاملتی او وزان چیزها که زو همی موجود آمد از

خون‌های ناحق و بی‌نگرش. (تاریخ سیستان ص ۱۱۴)

• نگرش (اسم مصدر) مشتق از «نگریستن» ← نگرست.

بیو [biv] (ص.)

زن بی‌شوهر و مرد بی‌زن؛ بیوه:

الأزْمَلَةُ؛ بیو مرد و زن را گویند. (مهدب‌الاسماء ص ۱۵)

• پهلوی *wēwag* «بیوه» (CPD.90)؛ اوستایی *vidavā-*

«بیوه‌زن» (AiW.1443)؛ کاشی *bivā*، *vīga*، *vīa*، کردی

بدان سرای بازپسین بی‌گمان می‌باشند [= یوقنون]. (ترجمه و

قضا‌های قرآن ص ۲ / بقره / ۴)

• پهلوی *abē-gumān* «بی‌گمان» (CPD.3)؛ فارسی میانه

مانوی *gwm'n* «گمان»، پازند *guma* (MP.II.86)؛ پارسی

میانه *δβm'nk'y'* سغدی، *bym'gyft*، فس. سغدی *δβm'nk'y'* بودایی

ym'n(h) «گمان» *'pw ym'n* *<*wi-mana->*

«بی‌عیب» (فرب، ۱۳۹۲، ۱۰۹۸۵، ۳۴۹۰)؛ ریشه *man-*

«اندیشیدن»، ریشه اوستایی *man-* (AiW.1121)؛ پارسی

باستان *man-* «اندیشیدن» (OPG.202)؛ اوستایی

**vīmanah-* «گمان» کردی، افغانی فرضی *gumān* بلوچی

gumān (GNE.932)

* بیم [bim] (فعل اول شخص جمع)

باشیم؛ بوم. نیز ← بیم، بند، بی، بید:

گفتند: ای ازمان بمیریم و بیم [= کتا] خاکی و استخوان‌ها،

ای ایما انگیختگان بیم؟ (قرآن قدس ص ۲۲۲ / مؤمنون / ۸۲)

• از «بُذَن»:

پهلوی *barwēm* «باشیم». ← بودار.

* بیمارژون [bimāržon] (ص.)

آنکه بیشتر اوقات بیمار و رنجور است؛ بیمارگین. نیز ←

بیمارژون و بیمارژوین:

المستقام والممراض؛ بیمارژون (فهرست‌السامی ص ۶۶ ح)

• ← بیمارژون.

* بیمارژون [bimāržun] (ص.)

← بیمارژون:

المستقام والممراض؛ بیمارژون (السامی فی‌الاسامی ص ۲۵۹)

• مشتق از «بیار»:

پهلوی *wēmār* «بیار» (CPD.89)؛ فارسی میانه مانوی

wym'r (WMP.96)؛ پازند *vimār* (MP.II.212)؛ ریشه

اوستایی *mar-* «مردن» (AiW.1142)؛ پارسی باستان *mar-*

سنسکرت *mr* (GNE.259)؛ (OPG.202)

* بیمارژوین [bimār ?] (ص.)

← بیمارژون:

المستقام والممراض؛ بیمارژوین (فهرست‌السامی ص ۶۶ ح)

• ← بیمارژون.

* بیمان‌بیمان [bimān bimān] (ق.)

bi، آسی ایرونی *idaj* (اساس اشتقاق، ۲۶۳)؛ ارموری، سنگلجی، شغنی *bēwa*، بدغه‌ای *biwo*، وخی *bēwa*، *baidōq* (ILF. II. 64*)

بیوشن [؟] (د)

شیردوشه:

و شیردوشنده او پری بیوشن [= العُتْبَة]. (مقامات حریری ص ۳۰۸)

بی‌هودی [*bihudi*] (ص)

بی‌هوده؛ باطل؛ بی‌نتیجه:

آن کس‌ها کی گرفته‌اند دین و دیانت‌شان را بی‌هودی [= اَلْهُوْا] و بازی و خندستانی ... امروز دست‌و‌اداریم‌شان به دوزخ اندر. (تفسیر شفق‌ی ص ۱۸۰ / اعراف / ۵۱)

• مرکب از پیشوند *bi-* + *hudi* ← بده.

• بی‌هوشانه [*bihušâne(a)*] (ص)

خواب‌آور و بی‌هوش‌کننده:

المُرْقِد؛ داروی بی‌هوشانه (تاج‌الاسامی ص ۵۱۶)

• مشتق از «هوش»:

پهلوی *ōš* «هوش، فراست» (CPD. 61)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *wsy*، *ws* «هوش، آگاهی» (WMP. 18)؛ پازند *hōš* (MP. II. 146)؛ سغدی مانوی *y's* «یاد، حافظه، هوش»، سغدی مانوی *wsy* «هوش، حافظه، یاد»، سغدی مانوی، مسیحی *y's* «یاد، حافظه، هوش»، سغدی بودایی *y'h* «یاد، یادبود، حافظه، هوش» (قریب، ۱۷۹۶، ۱۰۲۴۴، ۱۷۹۷، ۹۳۸۶، ۱۷۹۷)؛ از اوستایی *us-* «گوش» (AiW. 414)؛ فارسی باستان *us-* «دو گوش، شنیدن، درک» (OPG. 178)؛ ارمنی فرضی *ous* «هوش، یاد» (DKS. 36)؛ هند و اروپایی: *us-*، *ōus*، *us-*، اسلاوی کهن *ucho*، «هوش»، لاتین *auris*، گوتی *ausō*، لیتوانی *ausis* (WL. VIS. I. 168).

← پاخزه:

العَرَق؛ خوی و زنبیل و پاخسه و آنچه گرد حوض بسازند از چوب. (تکملة الاصناف ص ۳۰۴)

پاخشه‌ریز [pâxese(a)riz] (ص. ۱۰۱)

بنّا؛ دیوارساز؛ چینه‌کش. نیز ← پاخسزن و پاخیزه‌زن:

الرّهّاص؛ پاخشه‌ریز (تاج‌الاسامی ص ۲۰۵ ح)

پاخشه‌زن [pâxese(a)zan] (ص. ۱۰۱)

← پاخسریز:

الرّهّاص؛ پاخشه‌زن (تاج‌الاسامی ص ۲۰۵)

پاخشی [pâxesi] (حامص)

← پاخشخت:

خوش بادا روایت تور را و پف پاخشی بادا [=أف] و تف برآمدنا از بیراهی تو. (مقامات حریری ص ۸۸)

پاخ‌موی [pâxmuy] (ص. ۱۰۱)

← پاخ‌سر:

شَعَثَ رَأْسُهُ؛ پاخ‌موی شد. (مقاصد اللغه ص ۲۹۶)

پاخیزه [pâxize(a)] (۱۰)

← پاخزه:

الرّهّاص؛ پاخیزه زیرین (تکملة الاصناف ص ۱۴۲)

پاخیزه‌زن [pâxize(a)zan] (ص. ۱۰۱)

← پاخسریز:

الرّهّاص؛ پاخیزه‌زن (تکملة الاصناف ص ۱۴۲)

پادان [pâdân] (ص. ۱۰۱)

ضامن؛ کفیل؛ میانجی؛ پایندان:

هرکه آرد آن را اوراست شترورای و منم بدو پادانی [=زَعِيمٌ]. (ترجمه قرآن ری ص ۲۲۸ / یوسف / ۷۲)

پاده‌بان [pâde(a)bân] (ص. ۱۰۱)

گله‌بان؛ ستوربان؛ شبان:

السّوّاح؛ پاده‌بان (تاج‌الاسامی ص ۲۴۲)

• پاده:

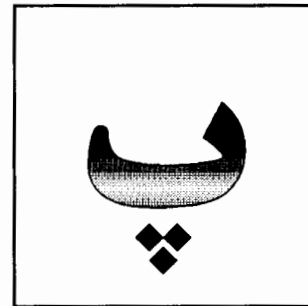
سغدی بودایی *p'tk* «مرتع، چراگاه، گله (دخیل: پاده) محلّ

محافظت گله؟» (قریب، ۶۵۴۱)؛ پارسی، اوستایی و سنسکریت

pâta- «حمایت‌شده» (اساس اشتقاق، ۲۶۷).

• بان ← بانیدن.

پاذگاه [pâzgâh] (۱۰)



پااورازه [pâavrâze(a)] (۱۰)

ابزاری است که بافنده هنگام کار با پا آن را فشار می‌دهد و می‌بافد؛ پا فشار بافنده:

المُغَلِّي؛ پااورازه (السامی فی‌الاسامی ص ۱۹۱)

• پا ← پاذگاه.

پاتاوا [pâtâvâ] (۱۰)

نوعی غذا؛ منجان؛ منجنه:

مُطَجِّجَةٌ؛ گوشت‌آبه، گوشتابه، پاتاوا بریان، گوشتی که با آب و جز آن پزند. (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۴۵)

پاتون [pâtun] (۱۰)

ظ. نام گونه‌ای پرند:

التَّوْط؛ چگک و پاتون (دستورالخوان ص ۱۷۱)

پاخ‌پاخ [pâxpâx] (ص. ۱۰۱)

آشفته و ژولیده. نیز ← پاخ‌سر و پاخ‌موی:

لَبَّدَ؛ سر‌بشست تا پاخ‌پاخ نشود. (مقاصد اللغه ص ۳۳۸)

پاخزه [pâxze(a)] (۱۰)

هر رج و ردیف از سنگ و خشت و مانند اینها در دیوار؛ چینه. نیز

← آخیز، پاخسه و پاخیزه:

رِهَّص؛ ... بنیاد دیوار، پاخزه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۲۴)

• فس. سغدی بودایی واژه *p'ywc(h)* «مزین و آراسته» (قریب،

۶۴۳۹).

پاخ‌سر [pâxsar] (ص. ۱۰۱)

آشفته‌موی؛ ژولیده‌موی. نیز ← پاخ‌پاخ و پاخ‌موی:

الْأَشَعَثُ وَالشَّعَثُ؛ پاخ‌سر (مقاصد اللغه ص ۱۰)

پاخسه [pâxese(a)] (۱۰)

پایگاه، مقام:

اندران علامت‌ها است هویدا او پیدا پاذاگاه [=مقام] ابرهیم.
(تفسیر شفقشی ص ۸۰ / آل عمران / ۹۷)

• پاذا (=پاد=پای):

پهلوی *pāy* «پای» (CPD.66)؛ فارسی میانه مانوی *p'y* پارتی
میانه مانوی *p'd* (WMP.66-7)؛ یازند *pāh*, *pāē*، سغدی
بودایی *p'ōyk*, *p'ō'y*, *p'ōh*, *p'ōk*, *p'ō'k*, *p'ō'd'k*
مسیحی *p'dy*, *p'd*، مانوی، بودایی *p'ōy*, *p'ō*
(GMS.358,969)؛ (BST.117)؛ اوستایی *pād-*, *pad-*
(AiW.842)؛ پارسی باستان *pāda-* (OPG.195)؛ سکاکی
ختی *pā* «پاها»، *pāka-* «پا»، خوارزمی *p'ō*، آسی
دیگوری، ایرونی *fad*، پشتو *pal*، یغناکی *pōda*، بدغهای
palo، شغی *pād*، وخی *pūid*, *pād*، سربکی *peō*،
بزرغلامی *peō*، هند و اروپایی *ped-*, *pod-*، هندی کهن
pad-, *pāda-*، انگلیسی کهن *fōt* «پا»، *fēt* «پاها»،
انگلیسی نو *foot* (DKS.228).

• گاه:

پهلوی *gāh* / *gās* «جا، تخت» (CPD.34)؛ فارسی و پارتی
میانه مانوی *g'h*، یازند *gāh* (MP.II.80)؛ سغدی بودایی،
مانوی *g'ōwk* «تخت، گاه» (قریب، ۴۰۴۶)؛ اوستایی *gātav-*
gāθav «جا، مکان» (AiW.517)؛ فارسی باستان *gāθu-*
هندواروپایی *g'hā-*، هندی کهن *gātū-* (DKS.115).

• پارادو [?]:

چوبی که زیر درخت میوه‌دار نهند تا از سنگینی بار نشکند؛
داربست:

اللِّعْمَةُ؛ پارادو (السامی فی الاسامی ص ۵۱۹)

• فس. سغدی مانوی *prt'w* «کرمی، نیمکت، جای نشیمن»
(قریب، ۷۲۳۸).

• پارس [pārs]:

جانوری شکاری، کوچک‌تر از پلنگ؛ یوز. نیز ← پارسبان و
پارسدار:

فَهْد؛ یوز، پارس (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۵۳)

• وام‌واژه از ترکی *pārs* «یوز».

• پارسا [pārsā]:

پارسی؛ ایرانی:

الرَّعَاء؛ زنی نادان و پارسایان به معنی چالاک استعمال

کرده‌اند. (دستورالخوان ص ۳۰۳)

• ← پارسی گوی.

پارسبان [pārsbân]:

نگهبان جانوران شکاری از جمله یوز؛ یوزبان. نیز ← پارس و
پارسدار:

فَهْد؛ یوزبان، یوزدار، پارسبان، پارسدار (مقدمه‌الادب ج ۱
ص ۴۵۳)

• پارسی ← پارس.

• بان ← باتیدن.

پارسدار [pārsdâr]:

← پارسبان:

فَهْد؛ یوزبان، یوزدار، پارسبان، پارسدار (مقدمه‌الادب ج ۱
ص ۴۵۳)

• پارس ← پارس.

• دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

• پارسی گوی [pārsiguy]:

مترجم؛ برگرداننده به زبان دیگر:

التَّرْجُمان والتَّرْجُمان؛ پارسی گوی (تکملة‌الاصناف ص ۳۶)
پارسی:

پهلوی *pārs* «پارس»، *pārsig* «پارسی، اهل پارس»
(CPD.65)؛ فارسی میانه مانوی *p'rsyg* (WMP.67)؛ پارسی

باستان *pārsa-* «پارس» (OPG.196)؛ سغدی مانوی
p'rsyk «ایرانی، پارسی» (قریب، ۶۴۷۷).

• گوی (بن مضارع) از «گفتن» ← بخت‌گو.

• پارباب [pāryâb]:

جای خرم و سرسبز؛ جای پرآب و آباد:

خَصِيبَ المَكَان؛ فراخ‌نعمت شد جای، پارباب شد جای،
خرم شد جای. (مقدمه‌الادب، ج ۲ ص ۴۹۷)

• مرکب از *pār* + *āb* «آب»، روی هم به معنی «جای پرآب».

معرب آن «فارباب» و نیز نام شهری است. دشتستانی *pāryō*

«پرآب، جای خرم، نام منطقه‌ای در دشتستان».

پاریابی [pāryâbi]:

سبزی و خرمی؛ پرآبی و آبادانی:

خَصِيباً؛ فراخی نعمت، پاریابی، خرمی، فراوانی (مقدمه‌الادب

ج ۲ ص ۴۹۷)

● مشتق از «پاریاب» ← پاریاب

پازه [pāze(a)] (د)

ابزاری فلزی که بر سر آماج یا جفت قرار می‌دادند و با آن زمین را شخم می‌زدند؛ آهن شخم‌زنی؛ آهن جفت:
العَضْم؛ پازه کنده (تکملة الاصناف ص ۳۰۸)

● پازیره [pāzire(a)] (د)

پاسی از شب؛ بهری از شب:

الدَّالِج؛ پازیره نخستین (السامی فی الاسامی ص ۴۵۴)

● فس. اوستایی *uzayara-* «نیمروز، بعدازظهر» (AiW.409)؛ فس. سکایی ختنی *palsārā* «غروب»، آمی دیگوری، ابرونی *izār* «غروب»، سنگلجی *vužēr* «اوایل غروب»، بدغه‌ای *uzi-ro* «دیروز»، وخی *pürz, pürz* «غروب»، پشتو *barezar, brezar* «صبح زود، نگاه»، فس. سکایی ختنی *byerajä, beraji* «نخستین روز ماه» (DKS.221)

● پاستانی طبع [pâstânitab?] (ص)

ساده‌لوح؛ پاک‌سرشت:

اگرچه در جزویات امور ساده‌دل و پاستانی طبع بود، رای بی صایب و عزیمتی صادق داشت. (راحة‌الصدر ص ۱۶۸)

● پاستخوان [pâst<o>xân] (د)

← باسخان:

المَقْمَع؛ پاستخوان (تاج‌الاسامی ص ۵۳۶)

● پاشش [pâšeš] (امص)

دست مالیدن؛ لمس کردن؛ سودن؛ پسودن:

فرو بارانیدیم بر ایشان سنگ‌های سخت، ... سجیل سنگ و گل، در دیدار گل و در پاشش * سنگ. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۱۶۹)

* م: باشش.

● پاسکار [pâskâr] (ص، د)

پرهیزگار؛ پارسا:

حلال کرد بر شما آنچه بیرون آنست که بجوئید به خواستهای شما پاک‌دامنان و پاسکاران نه پلیددامنان و نه پلیدکاران [مُحَصِّنِينَ عَزَّيْرًا مُسَافِحِينَ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۹۳ ح / نساء / ۲۴)

● مشتق از «پاس»:

پهلوی *pās* «پاس، نگهبانی»، *pāsbān* «پاسبان، نگهبان»، *pās dāstan* «نگهبانی کردن، پاس داشتن»، (CPD.65)؛ پارسی میانه مانوی *p'hr* «بهر، دیده‌بان»، *p'hrbyd* «فرمانده دیده‌بانی، دیده‌بان‌سالار»، فارسی میانه مانوی *p'sb'n yh* «پاسبانی، نگهبانی» (WMP.67)؛ جنوبی پارسی باستان **pāca-*، از *pahr, pāθra-* (MP. II.152)؛ اوستایی *pāθra-vant-* (AiW.887)

● پاسیدن [pāsīdan] (مص، م)

۱- لمس کردن؛ پسودن:

بانگی بگرد و بیفتاد؛ پاسیدند، رفته بود. (طبقات الصوفیه ص ۵۷۳)

۲- مالیدن؛ مسح کردن:

پاسیدن [= اَمْسَحُوا] به آن خاک روی‌های خویش. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۱۱ / نساء / ۴۳)

۳- در آغوش کشیدن و هم‌پستری کردن:

قوتی عظیم در وی پدید آید، آن لعبت دوشیزه را پاسد. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۱۱۰)

● پاشتن [pāštan] (مص، م)

پاشیدن؛ ریختن:

از سوختگیش بازمی‌داشت وز دیده بر آتش آب می‌پاشت. (داستان پدماوت ص ۱۲۶) ● (=پاشیدن):

از شکل **pruzā-*، ریشه *-parš-* «پاشیدن»، اوستایی *paršuya-*، فس. ختنی *prhua* «شبنم»، آمی دیگوری *purxä, purx*، ابرونی *pyrx* «پاشیدن»، پراچی *-phiš-* «افشاندن، پاشیدن»، پشتو *pūž* «پاشنده»، هند و اروپایی *p(h)er-* (AiW.878)؛ (DKS.256)

● پاشنه‌مال [pâšne(a)mâl] (ص، د)

(سنگی) که بر پاشنه پا می‌مالند تا تمیز شود؛ سنگ پا:

التَّشْف؛ سنگ پاشنه‌مال (تکملة الاصناف ص ۴۶۳)

● پاشنه:

پهلوی *pāšnag* «پاشنه» (CPD.66)؛ سغدی مسیحی، مانوی *pšn'* «پاشنه» (قریب، ۷۵۰۹)؛ اوستایی *pāšna-* «پاشنه» (AiW.891)؛ سکایی ختنی *pārā-, pāri-* «پاشنه»، از شکل

الحَلِیجَة؛ پالایش روغن که با خرما خورند. (قانون ادب ص ۳۶۰)

• مشتق از «پالودن» ← پالیدن.

* پالایش آبه [pālāyēšābe(a)] (۱)

آب زاید و کثیف؛ فاضلاب؛ پارگین:

المَأْجَل؛ جای پالایش آبه (تکملة الاصناف ص ۴۲۱)

• مشتق از «پالودن» ← پالیدن.

* پالای کردن [pālāy kardan] (مص.م)

تزکیه کردن؛ تطهیر کردن؛ پاک کردن:

فراگیر از خواسته‌های ایشان داده‌ای که ... پاکیزه و پالای کنی ایشان را [= تَرَكِهِمْ] بدان. (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۳۳۸ / نوبه ۱۰۳)

• پالای، مشتق از «پالودن» ← پالیدن.

• کردن ← آس کرد.

* پالیدن [pālidan] (مص.م)

۱- خالص کردن؛ تصفیه کردن:

زَرَّ کانی ... پوشیده باشد تا که آن را برانگیزند به پالیدن آن [= بَنَشِيهِ]. (مقامات حریری ص ۱۵۷)

۲- پرس و جو کردن؛ تفحص کردن:

به یک‌سو شو و مهال [= لَاتُفَرِّزْ] از من و مپژوه. (مقامات حریری ص ۲۹۶)

• (=پالودن):

پهلوی *pālūdan, pālāy-* «پالودن، تصفیه کردن»

(CPD.64)؛ از ایرانی باستان *para-dū-ta* * پالای از ایرانی

para-dāw-aya *، ریشه *daw-* «دویدن» (ماده فعل‌ها،

۴۰)؛ فارسی میانه مانوی *p'rwdn, p'r'y-* (WMP.67)

پازند *pālāid an, pālidan*، بلوچی فرضی *pālāyag*

pālēnay, (GNE.278)

* پامند [pāmānd] (ص.۱)

نگه‌دار؛ بار و باور:

انصار؛ پامند (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۸۱ / آل عمران ۱۹۲)

• مشتق از «پا» ← پایدار.

* پانج [pānoj] (۱)

نهای (خرما):

العَرَسُ والعَرِيس؛ پانج (مقاصد اللغة ص ۱۳۵)

** pāršni-*، سنگلجی *pāšne*، وخی *pōšna, pōšna*

pošt، یزغلامی *pošna*، شغنی *pērnak*، بدغهای *pānio*،

پشتو *pša* «پا»، هند و اروپایی *-o/-ī/-i-*، هندی *persnā-*،

کهن **pāršni-*، لاتین *perna* «ساق پا، پا»، انگلیسی کهن

fersin «پاشنه» (DKS.231).

• مال (بن مضارع) از «مالیدن» ← مالستن.

* پاغر [pāqor] (۱)

بیماری‌ای که بر اثر آن پا ورم می‌کند؛ داغ‌فیل؛ پیلپا؛ به طور عام

هر نوع غده و ورم و دمل. نیز ← پاغره:

و بدین جای‌ها خالی بماند این خون و آماس گیرد کی ورا

پاغر و بدرامه گویند. (هدایة المتعلمین ص ۶۵۶)

* پاغره [pāqore(a)] (۱)

← پاغر:

و علاج این تب آن بود کی برین پاغره روغن گل گرم کرده

برنهد. (هدایة المتعلمین ص ۶۵۷)

* پاغند [pāqond] (۱)

گلوله پنبه؛ پنبه گلوله‌شده:

وَشَّعْ؛ پاغند بیچید. (مقاصد اللغة ص ۳۴۲)

• پاغند ← غنده ۲.

* پاغنده بیچ [pāqonde(a)pič] (۱)

جویی که پنبه حلاجی کرده و گلوله‌شده را جهت رشتن گرد آن

بیچند؛ بندک بیچ:

الجلْفَة؛ پاغنده بیچ (تکملة الاصناف ص ۴۴۵)

• پاغنده ← غنده ۲.

• بیچ (بن مضارع) از «بیختن=بیچیدن» ← بیچان تن.

* پاکی [pāki] (۱)

تیغ سرتراشی؛ پکی؛ پاکو:

القضه بر تراشیدن ریش، خاطر قرار داد اما پاکی حاضر

نمود. (بدایع الوقایع ج ۲ ص ۱۴۴)

* پالوان [pālāvān] (۱)

صافی؛ غربال؛ پالاون؛ پالونه؛ ترشی‌بالا؛ سماق‌بالا:

الْتَبَاعَة؛ پالوان آرد (مقاصد اللغة ص ۲۰۳)

• مشتق از «پالودن» ← پالیدن.

* پالایش [pālāyēš] (۱)

عصاره؛ چکیده؛ صافی‌شده:

*پاوچک [?] (د.)

(؟)

الْطَّلِي؛ پاوچک (تاج‌الاسامی ص ۳۴۲)

پای [pây] (ص.)

راست؛ قائم. ← بک و جک:

وَقَعَ قَايْمًا؛ پای افتاد. (تکملة‌الاصناف ص ۳۶۴)

• پای ← پاژگاه.

*پای‌آواز [pâyâvâz] (د.)

صدای آهسته حرکت پا یا هر نوع صدای آهسته:

می بینی تو یا محمد ازیشان هیچ یکی یا می شنوی ازیشان

پای‌آوازی [=رِکْرَأَ]. (قرآن موزه پارس ص ۱۱ / مریم / ۹۸)

• پای ← پاژگاه.

• آواز:

پهلوی *âwâz* «آواز» (CPD.13)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی*w'c' prdy y*, *w'c' fryd*, «واژه»، *w'z*, *w'c*, *'w'c-*«آفرینش به وسیله واژه»، پارسی میانه مانوی *-w'xtn*, *w'c-*«گفتن» (WMP.16,89,90)؛ سغدی *wyt-* «گفتن»، *wxs-*«گفته شدن»، بودایی *wys-* «گفته شدن»، *w'β'k* «گوینده»،*w'xš* «وام‌واژه سخن»، مسیحی *w'b-* مانوی، بودایی *w'β-*

«گفتن» (قریب، ۱۰۰۳۰، ۱۰۰۱۸، ۹۷۷۵، ۹۷۷۳)؛ اوستایی

vak- «گفتن» (AiW.1330)؛ سکایی ختنی *nvāka* «نوا»،آوا، بلوچی *gwašag*, *gušag* «گفتن»، تاتی *vāš-*«گفتن»، پشتو *wa yal*، ونسی *wāy-*، یغناوی *wōv-* «گفتن»،ارموری *-γuš*، *-γwoš* «صحبت»، ارمنی فرضی *ouxta*، هند واروپایی *uek^h* «صحبت کردن، گفتن»، سنسکریت *vāk-* لاتین*uocāre*, *uōc-is* «بانگ برداشتن»، یونانی *epos* «صدا»،آواز، *ops* «صدا»، انگلیسی کهن *wōma*, *wōm* «صدا»،انگلیسی نو *(DKS.195) vocal, vowel, voic*.

پای‌آور [pâyâvar] (ص.)

راست‌اندام و استوار:

آن خدای که بیافرید تو را ... و پای‌آور بکرد تو را

[=عَدَلْکَ]. (قرآن موزه پارس ص ۴۰۵ / انظار ۷)

• مرکب از «پای» ← پاژگاه + پسوند «آور(=ور)».

پای افشاندن [pây afšānidan] (مصل.)

بافشاری کردن؛ مداومت و ایستادگی کردن:

فَأْتُوا؛ پای بیفشانید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۷ / انفال / ۴۵)

• پای ← پاژگاه.

• بالا ← زیربالازنده.

*پای‌بالا [pâybâlâ] (د.)

سربالایی. مَق. پای‌نشیب:

جفای معشوق دو است؛ یکی در پای‌بالای عشق و یکی در

پای‌نشیب عشق و عشق را پای‌بالائی و پای‌نشیبی هست.

(مجموعه آثار غزالی ص ۳۱۱)

• پای ← پاژگاه.

*پای‌بدران [pâybedarân] (ص.)

گذرنده؛ عابر:

أو نگرید جنب پیرامون مرگت و نماز نگرید مگر به

پای‌بدرانی [=عَابِرِی] راه‌گذاران که چاره نبود. (تفسیر

شفتی ص ۱۱۲ / نساء / ۴۳)

• پای ← پاژگاه.

پای‌بست [pâybast] (ص.)

پادرهوا؛ بلا تکلیف؛ معلن:

... پس دست وادارید دیگر را چون پای‌بستی [=المُعَلَّفَةُ]

نه شوی مند و نه بیوه. (تفسیر شفتی ص ۱۳۱ / نساء / ۱۲۹)

• پای ← پاژگاه.

• بست ← بشتن.

*پای‌تش [pâytaš] (د.)

تیشه:

المُنْحَت و المُنْحَتَات؛ پای‌تش و رنده (تکملة‌الاصناف

ص ۳۸۷).

• تش (=تیشه):

پهلوی *laš*, *lēs* «تیشه، تبر»، سغدی بودایی *lā* «تیشه، تبر(تش)»، سغدی مانوی *l'š* «لوحه» (قریب، ۹۶۹۴، ۹۶۹۹) ←

تاشح.

پای‌جوش [pâyjuš] (د.)

شاخه‌باریکی که در پای بعضی از درخت‌ها می‌روید و در حقیقت

جوانه و شاخه نوره‌ای از ریشه آن گیاه به شمار می‌آید؛ پاچوش.

نیز ← کزده:

و آنچه از عروق درختست که پای‌جوش گویند ... در هر

موضع کارند و سبز شود، اولی آن بود که به موضع دیگر

● روش (اسم مصدر) مشتق از «رفتن» ← آب روشن.

● پایژه [pâyže(a)] (د.)

پاچه شلوار و ازار:

الرَّجْلَانِ؛ پایژه (السامی فی الاسامی ص ۱۶۰)

● به احتمال بسیار قوی از ترکیب «پا» < pāy > پهلوی و پسوند «ژه»، در سغدی *īcak* ترکیب شده است. (GMS.1012)

● پایستگی [pâyeste(a)gi] (حاصص، ص.)

۱- مایه دوام و بقا؛ قوام:

مدهید نادانان را خواسته‌های شما آنچه کرده است خدای
عز و جل شما را پایستگی [=قیاماً]. (ترجمه و قضا‌های قرآن
ص ۱۲۶ / نساء / ۵)

۲- همیشگی؛ پاینده؛ جاودان:

جاویدان باشند در آنجا و نشستن جای‌های خوش در
بهشت‌هایی پایستگی [=عَدَن]. (ترجمه و قضا‌های قرآن
ص ۳۳۳ / توبه / ۷۲)

● م: پایستگی.

● مشتق از «پایستن» ← پایدار.

● پای‌گشادگی [pâygošâde(a)gi] (حاصص، ص.)

طلاق؛ جدایی. نیز ← پای‌گشادن:

پای‌گشادگی [=الطَّلَاقُ] دو بارست، پس از آن یا نگاه
داشتن... یارها کردن. (بخشی از تفسیری کهن ص ۱۵۷ / بقره
۲۲۹/)

● پای‌گشادن.

● پای‌گشادن [pây gošâdan] (مصم، م.)

طلاق دادن. نیز ← پای‌گشادگی:

طَلَّقَكُنْ؛ پای‌گشاد شمارا. (الدرر فی الترجمان ص ۷۵)

● پای ← پا‌گاه.

● گشادن:

پهلوی *wišādan*, **wišāy* «گشادن» (CPD.92)؛
wyš'dn, *wyš'h-* (ELP.88)؛ *wyš'hn-* (WMP.97)؛ پازند
kušādan، وخی *wasān*, *wušūy-* «پیوستن»، هند و
اروپایی *sei-*: *si-* «بستن»، هندی کهن *sítā-*, *syāti*، انگلیسی
کهن *sīma* «بستن» (DKS.483)؛ ریشه اوستایی *hai-*
«بستن»، «گشادن» (AiW.1800)

● پای‌گشاده [pâygošâde(a)] (ص.)

نقل کنند. (ارشادالزراعه ص ۱۷۴)

● پای‌خوان [pây xân] (ص، د.)

ژاژخای؛ هرزه‌گو. نیز ← بای‌خوان:

اگر پای‌خوانکی بی ادبی یا خربنده‌ای بدنسبی... مقتدائی را
دشنامی دهد... (نقض ص ۴۰۲)

● پایدار [pây dâr] (ص، د.)

پیروز؛ رستگار؛ مفلح. نیز ← پایدار گشتن:

مُفْلِحِينَ؛ پای‌داران (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۴۵۳ /
قصص ۶۷/)

● پای:

مصدر پهلوی *pây-*, *pādan* «پاییدن، حمایت کردن،
نگهداری کردن» (CPD.62)؛ فارسی میانه مانوی *p'd-*، پارسی
میانه مانوی *p'y-* «پاییدن، حمایت کردن» (WMP.66-7)؛
پازند *pāh-*, *pāē* (MP.II.147)؛ سغدی بودایی، مانوی
p'y- «توجه کردن، پاییدن، درک کردن»، سغدی بودایی،
مانوی *p't-* «پاییدن، محافظت کردن»، سغدی مسیحی
p'y'mnty «پاییدن، نگهداری، حمایت، توجه» (قریب،
۲۰۳، ۶۵۵، ۶۵۴)؛ ریشه سکایی ختنی *pā-* «حمایت کردن»،
فارسی باستان *pāvan*, *pātar*, *pāta-*, *pā-*، یغایی *po-y-*
po-yak، «توجه کردن»، وخی *pūy-*: *pin-*، یزغلامی
pay-: *payd*، هند و اروپایی *pō-*، هندی کهن *pāti*،
pāla-, *pāyū-* (DKS.228)؛ ریشه اوستایی *pā-* «حمایت
کردن» (AiW.885).

● دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

● پایدار گشتن [pây dâr gaštan] (مصم، ل.)

رستگار شدن؛ نجات یافتن. نیز ← پایدار:

أَفْلَحَ؛ پایدار گشتند. (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۶۷ /
مؤمنون ۱/)

● پایدار ← پایدار.

● گشتن ← سرگرد.

● پای‌روش [pây raveš] (د.)

صدای پا:

ابوبکر پای‌روش پیغامبر همی‌شنید. (ترجمه تفسیر طبری
ص ۳۶۲ ح)

● پای ← پا‌گاه.

• وِغِن (= آورغین - وِغِن - وِغِن) ← دست وِغِن.
 * پای وه [pâyvah] (د.)
 ← پای واه:

ایشان را پای وهی [= عذاب] دردناک باشد. (تفسیری بر
 عشر ص ۳۵۱ / نور ۱۹)

* پایه [pâye(a)] (د.)

بلندی؛ عقبه؛ سربالایی:

التَّهَاضُ؛ افزارها و پایه‌ها بر راه (قانون ادب ص ۹۰۳)

* پتشیک [patšik] (د.)

ذرات ریز آب؛ پتنگ آب؛ پشنجه آب. نیز ← پشنجیدن:

الْفِئَضُ؛ پتشیک آبریز (تکملة الاصناف ص ۳۹۳)

• پهلوی *pašsin jag, pašsing* «قطره» (CPD.66)؛

دزفول *pešenga, pešeng* «قطره پاشیده شده». نیز ←

پشنجیدن.

* پتکن [?] (د.)

عملی که با کف دست چیزی را در دهان بریزند؛ کفلمه. نیز ←

پتکی و پتکین:

الْقَمْحَة؛ آنچه با دهن پراکنند ای پتکن. (مهذب الاسماء

ص ۲۶۷)

* پتکی [?] (د.)

← پتکن:

الإِسْتِفَافُ؛ چیزی به پتکی خوردن (مصادر اللغة ص ۳۰۴)

* پتکین [?] (د.)

← پتکن:

الإِئْتِمَاحُ؛ چیزی به پتکین بخوردن (مصادر اللغة ص ۲۵۶)

* پتگاه [patgâh] (د.)

طاق؛ سقف؛ ازج:

التَّأْزِيجُ؛ خانه را پتگاه کردن (مصادر اللغة ص ۱۹۴)

* پتول [patul] (د.)

اضطراب؛ بی‌قراری؛ تاسه و اندوه:

هر که صفرایی بود او را [افتمون رومی] نسازد، او را از کار

ببرد و تاسه آردش و پتول. (الابته ص ۱۸)

* پیج خورده [pajxorde(a)] (ص، د.)

پس خورده و باقی مانده چیزی:

السُّورُ؛ پیج خورده (تاج الاسامی ص ۲۴۷)

مطلقه؛ طلاق داده:

زنان پای گشاده [= الْمُطَلَّقاتُ] چشم دارند به تن‌های ایشان
 سه شمرده. (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۳۹ / بقره ۲۲۸)

• پای گشادن.

* پایندگی [pâyande(a)gi] (حامص،)

رستگاری؛ پیروزی؛ نجات یافتگی:

الْفَلاح و الفَلح؛ پایندگی (تکملة الاصناف ص ۳۳۰)

• مشتق از «پاییدن» ← پایدار.

* پای‌نشیب [pâynašib] (د.)

سرازیری؛ شیب؛ مقله پای بالا:

پای‌نشیب عشق آن بود که زاه زیادت برسد و عشق روی در

نقصان نهد. (مجموعه آثار غزالی ص ۳۱۲)

* پای‌واه [pâyvâh] (د.)

شکنجه؛ عذاب؛ جزا؛ عقوبت؛ پادافراه. نیز ← پای‌وه:

مریشان را خواهد بود ... بدان جهان پای‌واه‌های [= عذاب]

بزرگ. (تفسیر قرآن پای ص ۷۹ / بقره ۱۱۴)

• پهلوی *pâdi frâh* «عقوبت» (CPD.62)؛ فارسی میانه

مانوی *p'dypr'h* (WMP.67)؛ پارسی میانه مانوی

p'dyfr's، زبور پهلوی *p'twpl'sy*، پازند

pād a frâh، سغدی بودایی فرضی *p'tbr's* «مجازات»، ایرانی

باستان **pāti-frāð*، ریشه *frāð* «پرسیدن»، اوستایی

fras- «پرسیدن»، پارسی باستان *frāð* ارمی فرضی

patuhas؛ هندی کهن *prcchāti*، *prcšāh*

(OPG.198)؛ (AiW.997)؛ (DKS.246).

* پای‌ور [pâyvar] (ص، د.)

پابرجا؛ باقی:

و کردیم فرزندان او را ایشان پای‌وران [= الباقرین]. (ترجمه

تفسیر طبری ص ۱۵۲۱ / صفات ۷۷)

• پایدار.

* پای‌ونجن [pâyvanjan] (د.)

حلقه‌ای زبستی که زنان بر معج یا می‌بندند؛ خلخال. پای‌ونجن؛

پای‌برنجن:

التَّخْدِيمُ؛ ... پای‌ونجن در پای کسی کردن (مصادر اللغة

ص ۱۴۵)

• پای ← پاژگاه.

• *mərəj, migag, mæg-, mar-* بزغلامی، *mūd, mar-* یغناپی، *murta, mir-* هند و اروپایی، *mer-* هندی کهن *mr-* انگلیسی کهن *mīrō*، *mortuus, morior*، اسلاوی کهن *mīrō*، *mord* «کشتار» (DKS.324)؛ عبری *gwzmuwrn* «بژمردن» (GNE.313).

• پچولک [ʔ] (ا)

قوزک یا کعب؛ بجل؛ پژول:

مسح کنید بر سرهای شما و پای‌های شما سوی پچولک
[=الکسین]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۳۷۵ ح / ماده ۶)

• پخته [paxte(a)] (ا)

پنبه:

الفِرْصَة؛ پارهٔ پنبه یا پخته (تکملة الاصناف ص ۳۴۳)

• سنگلجی، وخی *paxta* «پنبه» (ILF. II.409,536).

• پخته چشم [ʔ čašm] (ص)

مبتلا به بیماری آب‌ریزش چشم:

الأَعْمَش: پخته چشم (تاج الاسامی ص ۱۸)

• چتم:

پهلوی *čāšm* «چتم» (CPD.21)؛ فارسی و پارسی میانهٔ مانوی *čšm* (WMP.31)؛ اوستایی *čāšman-* «چتم» (AiW.583)؛ پازند *čāšm*، سغدی *čšmy*، سکایی ختنی *tce*، *tceiman-* «چتم»، ایرانی باستان **čāšman**، مشتق از ریشهٔ *čāš-* «دیدن»، بلوچی *čam* تاتی *čem*، آمی دیگوری *čāstā*، ایرونی *čāst*، ارموری *cimī*، سنگلجی *čām*، شغی *cēm*، *cim*، بدغه‌ای *čam*، بزغلامی *čam*، هند و اروپایی *k^hek* (DKS.141)

• پختیدن [poxtidan] (مص م)

پختن؛ طبخ کردن:

از جسم مرکب آثار دیگر پیدا کردند، چون طلب غذا... و پختیدنش و پروردنش پس از داشتن. (مصنقات کاشانی ص ۱۸۴)

• (=پختن):

پهلوی *poxtan, paz-* «پختن» (CPD.69)؛ فارسی میانهٔ مانوی *pxš-*، *pxtn* (WMP.75)؛ پارسی میانهٔ مانوی *pxtn*، سغدی *pc-* «پختن» (GMS.551)؛ اوستایی *pak-*

• پیج:

پهلوی *pas* «پس» (CPD.65)؛ پارسی میانهٔ مانوی *ps* «پس»، آنگاه، سپس» (WMP.74)؛ فارسی میانهٔ مانوی *ps* «پس»، سپس» (Tedesco.209)؛ اوستایی *pasča* «پس، سپس»، پشت» (AiW.882)؛ پارسی باستان *pasā* «پس، بعد»، *pasca*؛ سکایی ختنی *paska* «پشت»، هندی کهن *paścā*، بلوچی *paš*، کردی *pašva, paši*، فهرودی *pas, paš*، کاشی *pač*، آمی دیگوری *fāsa-*، *fāca-*، ایرونی *fās-*، بزغلامی *paski*، پراچی *pešchan, peš*، بدغه‌ای *čpāc*، سنگلجی *pasi*، شغی *pas* (DKS.225).

• خورده (صفت مفعول) مشتق از «خوردن» ← خواردن.

• پچولو [ʔ] (ص)

پلید؛ پلشت؛ پچل. نیز ← چلی:

ازین دنیای پچلولی * شما باری برستم. (طبقات الصوفیه ص ۱۰۷)

* م: بچلو.

• دشتستانی *pičal* ← باربزه.

• پیج مریده [pačmoride(a)] (ص)

پژمرده:

ظامیه؛ پیج مریده (السامی فی الاسامی ص ۹۵)

• از ترکیب «پیج، پژ»، فارسی باستان *patiš* «پژ» و «مریده» از مصدر «مردن» (GNE.313)؛ به نظر «هوشیان»، پژمردن، از صورت قدیمی تر «پژمردن» و به صورت **vižmurdan* برمی گردد. بدین ترتیب صورت اشتقاق پیشنهادی «هرن»، بوژه در مورد *patiš* درست نیست (اساس اشتقاق، ۳۱۳).

• مریده، مشتق از «مردن»:

فارسی و پارسی میانهٔ مانوی *myrd, myr-* (AiW.59)؛ سغدی *myr-* «مردن» (GMS.185,593)؛ سکایی ختنی *mar-* «مردن» (DKS.324)؛ اوستایی ریشهٔ *mar-* «مردن» (AiW.1142)؛ پارسی باستان *mar-* (OPG.202)؛ ایرانی باستان مشتق از ریشهٔ *mar-* «مردن»، اوستایی *mar¹* «مردن» (AiW.1142)؛ پارسی باستان *mar-* «مردن» (OPG.202)؛ آمی دیگوری *mard, mälun*، ایرونی *mard, mälün* «مردن»، ایرونی *mard, maryn* «کشتن»، پشتو *mṛəl*، *mər*، پراچی *merō, mer-* «مرگ»، وخی *məri-*، شغی

پدفار [?] (د)

جرعه:

الْجُرْعَةُ؛ پدفار و یک دهان آب (تکملة الاصناف ص ۶۰)

*پدیدن [padidan] (مص.ل)

ظاهر شدن؛ پدیدار گشتن:

اگر بر پای باشه و عصفی درد و آماس پدید و برکف پای

ریش خشک پدید، آن را مسماره خوانند. (بازنامه ص ۱۵۴)

• فارسی میانه *pad did*، ایرانی باستان **pati+dita*،ریشه *dai* «دیدن» (اساس اشتقاق، ۲۸۹).

*پدیرفتار [padiroftâr] (ص)

۱- پدیدارنده؛ پذیرا.

۲- جزء بسین برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به طور خاص

در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «پدیدارنده»:

□ پندپدیرفتار: پندپدیدارنده؛ پندگیرنده:

بهشتیم آن را نشانی، ای هست هیچ پندپدیرفتاری؟

[=مُدَّكِرٍ]. (قرآن قدس ص ۳۵۷ / قمر / ۱۵)

□ توبه‌پدیرفتار: توبه‌پذیر:

خدای اویست توبه‌پدیرفتاری [=التَّوَاب] رحمت کنار. (قرآن

قدس ص ۱۱۹ / توبه / ۱۰۴)

□ شکرپدیرفتار: پذیرنده و قبول‌کننده شکر:

خداوند ایما آمرزیدگاری شکرپدیرفتارست [=شکورُ].

(قرآن قدس ص ۲۸۷ / فاطر / ۳۴)

• مشتق از «پذیرفتن»:

مصدر پهلوی *padiriftan*, *padir-* «پذیرفتن»(*CPD.63*)؛ فارسی میانه مانوی *pd yryftn*, *pd yr-*(*Acta Iranica.14.112*)؛ پارسی میانه مانوی *pdgyrw-**pd gryftn*, (*ELP.89*)؛ پازند *padir-**padirraftan*، ایرانی باستان **pati-grab-*، ریشه*grab-* «گرفتن»، اوستایی *grab-* «گرفتن» (*AiW.526*)؛پارسی باستان *grab-* «ربودن»، هند و اروپایی *ghrebh-*سنسکریت *grabh-*، انگلیسی نو *grab* (*OPG.183*).

پدیس دادن [padis dâdan] (مص.م)

بیم دادن؛ ترسانیدن؛ آگاهی دادن. نیز ← بدس بردن:

پدید آورد خلق را به کرم، آنگاه فرمان داد به رحمت، آنگاه

پدیس داد به تفصیل ریاضات. (طبقات الصوفیه ص ۱۳۵)

«پختن» (*AiW.819*)؛ سکاکی ختنی *pajs-* «پختن»، بلوچی *p'asēnax*, *pahta*, *pakta*, *p'asax*, *pačag funxton*, *ficun*؛ آسی دیگوری *pātin*, *piž-* *funx*، ایرونی *f yx*, *f yxtān*, *f yc yn*، یغناکی *pač-*, *pāxt*, *pis-*: *pāxt*، شغنی *pačak*, *pačna*, *pašta*, *pidz-*: سربکی *pext*, *pas-*: *pext*، روشانی *pūx*, *paj-*, *paš-*: *pūx*، یزغلامی *pēdz-*: *poxt* *pōx*، «پختن»، پشتو *paxag*, *paž-*: *pōc-*, *pac-*، وختی *pux*، سنگلجی *psāi*، بدغه‌ای *pāxa*، هند و اروپایی *pek^h*، هندی کهن *pačetik*, *pōšt*, *pact*، لاتین *coctus*, *coquo*، انگلیسی نو *pacva-*, *pacati*، آلبانی *pej*، انگلیسی کهن *ā-figen*، لیتوانی *ke pū*، *cook*، یونانی *pe pōn*، روسی «جوشیدن»، یونانی *pe pōn* (*DKS.199*)

پخشنده [paxšande(a)] (ص)

فروزان؛ سوزان. نیز ← بشخان و بشخیدن^۲:

شعیراً؛ آتش پخشنده (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۵۵ / نساء / ۱۰)

• (صفت فاعلی) مشتق از «پخشیدن» ← بشخیدن^۲.

پخشه [paxše(a)] (د)

پشه:

بعوضه؛ پخشه (مقدمه الادب ج ۱ ص ۴۶۶)

• پهلوی *paxšag* «پشه» (*CPD.66*)؛ *pašak* «پشه»(فروهوشی، ۴۴۵)؛ اوستایی، قس. *pištra-* (*GNE.357*)؛ارموری، پراچی *paša*، وختی *pišu*, *paša*، بدغه‌ای،سنگلجی *kurpaša*، بدغه‌ای *pašə*(*ILF.II.241,408,535*)؛ دزفولی *paxša* «مگس»،بختیاری *pašxa*، سمنانی *paša*، سنگسری *pašae*، سرخه‌ای*pošə*، لاسگردی *pašae*، شه‌میرزادی *paša*، گیلکی*pašae* (ج برهان فاطع، ۴۱۱)؛ دشتستانی *paxša*.

*پخشیدن [paxšidan] (مص.ل)

۱- زیانه زدن و درخشیدن آتش. نیز ← بشخیدن^۲:

الشُّعْلَةُ؛ آتش که می‌پخشید. (مهذب الاسماء ص ۱۸۱)

۲- ← برپخشیدن:

و سرم به پیری پخشید [=اِشْتَعَلَ]، آتش پیری در سرم

گرفت. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۳ ص ۵۸ / مریم / ۴)

● بدیس ← بدس‌بر.

● دادن ← بدوس دادن.

*پرازوانه [parâzvâne(a)] (ا.)

آهنی است که در انتهای تیغه شمشیر و کارد در دسته و قبضه فرو می‌رود؛ برازوان؛ برازبان:

شعیرة؛ کارد پرازوانه، میان کارد (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۱۸)

*پراشیدگی [parâside(a)gi] (حاصص.)

آشفگی؛ پریشانی:

باز بگزارندا حج را با پراشیدگی و کراشیدگی خویش.

(تفسیر نسفی ص ۶۳۱)

● ظاهراً با پریشان هم‌ریشه است. پهلوی *pariš* «پریشان»

(فره‌وشی، ۱۱۰).

*پراگنده [porâgande(a)] (ص.)

انباشته؛ لیریز؛ پر؛ آکنده:

نهادند بر روم بر، باز و ساو

پراگنده دینارده جرم گاو. (شاهنامه ج ۸ ص ۹۴)

● م: پراکنده.

● پُر:

پهلوی *purr* «پُر» (CPD.69)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

pur¹ (WMP.75)؛ سغدی *pwrn-*، بودایی *pwrnh*

pwrnw، (GMS.151,485,513)؛ ریشه *par-* «پُر»

کردن»، اوستایی *parəna-* «پُر» (AiW.894)؛ سکایی ختنی

par- «پُر کردن»، از **prna-*، تاتی *par* «پُر»، یغناپی

pun, punn «پُر»، هند و اروپایی *pel-* «پُر کردن»، لاتین

pleo-، یونانی *pwn, purny*، ایرلندی کهن *lān*

اسلاوی کهن *plünū*، انگلیسی نو *full* (DKS.214).

● آگنده (صفت مفعولی) مشتق از «آگندن»:

مصدر پهلوی *āgandan, āgan-* «آگندن» (CPD.6)؛

پارسی میانه مانوی *gnd, gn-* ریشه *kan-* «کندن»، با

پیشوند *ā* «پُر کردن» (ELP.55)؛ سغدی مانوی *kn-* «پُر»

«آگندن، پُر کردن» (GMS.475).

*پرپاک [porpâk] (ص.)

میزه؛ مطهر؛ مهذب:

حقاً کی ایشان مردمانی اند بس پرپاک [= یَتَطَهَّرُونَ]. (تفسیر

شفتی ص ۱۸۵ / اعراف / ۸۲)

● پُر ← پُراگنده.

● پاک ← بادپاک.

*پرچک [parčak] (ا.)

جای پیوند استخوان‌های کاسه سر:

شأن؛ بند سر، درز سر، پرچک (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۷۳)

*پررخان [parxân] (ا.)

بانگی که در اثر برخورد یا حرکت اشیاء ایجاد شود؛ مطلق صدا و

آواز. نیز ← پرخوان:

چهل سیال است که از جنید سخنی شنیده‌ام در فناء، هنوز

پررخان * آن در پسر من است. (طبقات الصوفیه ص ۴۳۵)

● م: برجای.

*پرخمیدن [parxamidan] (مص.م.)

← برخمیدن:

وز هوس خویش همی پرخمی

بیهده‌ای در خور مقدار خویش. (دیوان ناصر خسرو ص ۱۷۷)

*پررخوان [parxân] (ا.)

← پرخان:

پیغامبر علیه‌السلام از پس خویش پرخوان * پای کسی

می‌شنید. (ترجمه تفسیر طبری ص ۳۶۲)

● م: برخوان.

*پررخیزانیدن [parxizânidan] (مص.م.)

پرهیزانیدن؛ دور کردن:

پهررخیزانیم از آن [= سَیِّجَتَیْهَا] آتش آن پررخیزکار را. (قرآن

موزة پارس ص ۴۲۸ / لیل / ۱۷)

● صورت‌واداری «پررخیزیدن» ← پررخیزیدن.

*پررخیزکار [parxizkâr] (ص.ا.)

پرهیزکار؛ متقی:

بدرستی که پررخیزکاران [= الْمُتَّقِينَ] اندر بهشت‌ها باشند.

(ترجمه قرآن ری ص ۵۴۸ / قمر / ۵۴)

● «پرهیزکار»، مشتق از «پرهیختن» ← پررخیزیدن.

*پررخیزکاری [parxizkâri] (حاصص.)

پرهیزکاری؛ تقوی:

... و که عفو کنید نزدیک‌تر پررخیزکاری را [= لِلتَّقْوَى]. (قرآن

قدس ص ۵ / بقره / ۲۳۷)

● «پرهیزکاری»، مشتق از «پرهیختن» ← پررخیزیدن.

* پرخیزیدن [parxizidan] (مصل.)

پرهیزیدن؛ پرهیزگاری کردن. نیز ← پرهیزندن؛ ایشان را که پرخیزیدند [=انفقوا] نزدیک خداوند ایشان، بوستان‌ها بهد. (قرآن قدس ص ۱۴ / آل عمران / ۱۵)
• (=پرهیختن):

پهلوی *pahrēxtan, pahrēz-* «پرهیختن، پرهیز کردن» (CPD.64)؛ زبور پهلوی *p'hlyc-*، فارسی میانه مانوی *phryz-* (WMP.70)؛ پارنی میانہ *prxyz* <*xaiz- + pari*> (ELP.61)؛ سغدی *prxyz* (+ *pari-xēz-*) «خدمت کردن، پرهیختن»، ریشه *raik* یا *raiz-* پرهیختن، «خودداری کردن از» (DKS.496).
H.W.Bailey, BSOS vii, 1935, p.763.

* پرداختگی [pardâxte(a)gi] (حاص.)

فارغ بودن؛ فراغت؛ آسودگی:

الفیراغة؛ پرداختگی (قانون ادب ص ۱۰۸۱)
• مشتق از «پرداختن» ← پردازیدن.

* پردازیدن [pardâzidan] (مصل.)

پرداختن؛ مشغول شدن:

دیده بر تو آمد، با نظاره پردازیدم. (طبقات الصوفیه ص ۶۳)
• (=پرداختن):

پهلوی *pardâxtan, pardâz-* «پرداختن» (CPD.64)؛ فارسی میانه مانوی *prdx* (Acta Iranica.14.134)؛ پازند *pardazašn*، ایرانی باستان **pari-tāca ya*، ریشه *tak-* «تاختن»، اوستایی **pari-tač-* (AiW.625)

* پردختگی گشتن [pardaxte(a)gi gaštan] (مصل.)

(مصل.)

خالی شدن، تهی شدن:

کجا گفته بودش یکی پیش بین
که پردختگی گردد از تو زمین.

(شاهنامه ج ۱ ص ۷۰)

• پردختگی (=پرداختگی) ← پردازیدن.

• گشتن ← سرگرد.

* پردو [?] (لا)

جویی که گناهکار را بدان می‌آورند؛ دار:

جَزَع؛ دار، پردو (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۱۹)

* پرده شدن [porde(a) šodan] (مصل.)

از سخن باز ماندن؛ مغلوب شدن در مباحثه؛ ساکت و فرومانده شدن از قوت حجّت مدعی؛ برده شدن؛ ایشان را حجّت و بهانه باشد و شما اندرین پرده شوید. (تفسیر قرآن پاک ص ۲۴)

* پردیو [?] (لا)

سحر؛ جادو. نیز ← پردیوگن و پردیوگر:

این پردیو است [=سیحُر] و پردیوگران را نه پیروزی است و نه بقا. (کشف‌الاسرار ج ۴ ص ۳۱۷ / یونس / ۷۷)

* پردیوکن [?] (ص.لا)

ساحر؛ جادوگر. نیز ← پردیو:

آنچه ایشان کردند ساز پردیو است و پردیوکن [=التاجِر] به‌نمانند هر جا که پدید آید. (کشف‌الاسرار ج ۶ ص ۱۳۹ / طه / ۶۹)

* پردیوگر [?] (ص.لا)

ساحر؛ جادوگر. نیز ← پردیو:

پردیوگران [=التاجِرُونَ] را نه پیروزی است و نه بقا. (کشف‌الاسرار ج ۴ ص ۳۱۷ / یونس / ۷۷)

* پرانیدن [parrânidan] (مصل.)

پرانیدن؛ پرواز دادن:

يقال أفرّوا الطيّرَ على مكانها؛ مرغان را مهرانیت از جای خود به طریق فال. (مقاصداللغه ص ۱۷۸)
• مشتق از «پر» ← پرک^۱.

* پرسته [paraste(a)] (ص.لا)

پرستنده؛ بنده:

کرد ازیشان کیان و خوکان و پرستگان بتان [=عَبَدَ الطَّاغُوتِ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۱۷ / مانده / ۶۰)

• پهلوی *paristag* «پرستار، خادم»، *paristār* «پرستار»

(CPD.65)؛ فارسی میانه مانوی *pryst-* «پرستیدن»

(WMP.73)؛ (Acta Iranica.14.101)؛ زبور پهلوی

pryst- «گرامی داشتن»، از **pari-stā-* (GNE.298)؛

ریشه *stā-* «ایستادن»، اوستایی *stā-* «ایستادن» (AiW.1600)؛

بارسی باستان *stā-* «ایستادن» (OPG.210).

* پرسندگار [porsand<e(a)>gâr] (ص.لا)

پرستنده؛ پرشش‌کننده:

نوعی حلوا؛ حلوی مغزدار. نیز ← پرکنج:
قُبیطاء؛ پرکنج سید، ... پرکنج، انگینه (مقدمه‌الادب ج ۱
ص ۳۴۹)

*پرکنج [?]

← پرکنج:

قُبیطاء؛ پرکنج سید ... پرکنج، انگینه (مقدمه‌الادب ج ۱
ص ۳۴۹)

*پرگاره [pargâre(a)]

هاله؛ شاپورد؛ خرمن ماه:

الدَّارَةُ... پرگاره ماه (تکملة الاصناف ص ۱۲۴)

• «هولشان» پشتو *pargâr* «پرگار»، «دایره»، «لاگارد»،
پرگال و پرگار «گردن‌بند»، با صورت اوستایی *-pairikara*
«شیار»، مرتبط دانسته که چندان درست نیست. (اساس اشتقاق،
۳۰۱)

*پرگاله [pargâle(a)]

ابزاری که با آن هایره رسم می‌کنند؛ پرگار:

فِرْجار؛ پرگار، پرگان، پرگاله (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۷۹)

• ← پرگاره.

*پرگان [pargân]

← پرگاله:

فِرْجار؛ پرگار، پرگان، پرگاله (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۷۹)

*پرگناندن [parganândan] (مص.م.)

پراکندن؛ پراکنده کردن. نیز ← پرگندن:

و بهر هیزیدن از شنعت پیرگناند [= پَنَشُر] شنودگی هنر.

(مقامات حریری ص ۱۲۳)

• صورت واداری «پرگندن» ← پرگندن.

*پرگندن [pargandan] (مص.م.)

پراکندن؛ افشاندن. نیز ← پرگناندن:

گوئی که بر سنگ تخم می‌پرگنم. (طبقات الصوفیه ص ۵۷)

• پهلوی *-pargandan, pargan-* «پرگندن»،

بخش کردن» (CPD.65)؛ پارقی میانه مانوی *pr'gnd*

«پراکنده، افشانده»، فارسی میانه مانوی *-prgn* «پراگندن،

پاشیدن» (ELP.55)؛ (Acta Iranica.14.134)

؛ (WMP.71,72)؛ از *-para*، ریشه *-kan* «پرت کردن،

انداختن»، (MP. II.151)

التسائیلین؛ پرسندگان (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۳۱ /
فضلت/۱۰)

• (صفت فاعلی) مشتق از «پرسیدن» ← پرسیدار.

*پرسیدار [porsidâr] (ص.ا.)

پرسنده؛ پرسش‌گر؛ جوینده:

بود در یوسف و برادران اوی نشانها پرسیداران را

[=لِسائیلین]. (قرآن قدس ص ۱۴۳ / یوسف ۷)

• (صفت فاعلی) مشتق از «پرسیدن»:

مصدر پهلوی *pursidan, purs-* «پرسیدن» (CPD.69)؛

فارسی میانه مانوی *-pursydn, purs-* (WMP.75)؛

fras- اوستایی (ELP.79)؛ اوستایی *-frad-*

«پرسیدن» (AiW.997)؛ پارسی باستان

(OPG.198)؛ یازند *pursidan*، سغدی بودایی *-prs, βr's*

، سکایی ختنی *-puls* «پرسیدن»، یغناهی *-purs*، آسی

دیگوری، ابرونی *-färs*، پشتو *pustêdal*، بدغهای *-pərsəm*،

سنگلی *-fəros*، وخی *-purs*، روشانی *-pawst*؛ *-paws*،

بزغلامی *-pest*؛ *-pis*، هند و اروپایی *-perk-*، *-prek-*، هندی

کهن *-pras*، لاتین *poscere* (DKS.246).

*پرک^۱ [parak]

دست‌های پر که با تهِ آن بر روی نان نقش می‌زدند؛ پَر:

المُتَسَعِّفَةُ؛ پرک نان‌بند (قانون ادب ص ۱۰۷۷)

• مشتق از «پَر»:

پهلوی *parr* «پَر» (CPD.541)؛ فارسی میانه مانوی *prwr*

«بالدار» (WMP.73)؛ سغدی بودایی *prn²* «پَر، فَم»، سغدی

بودایی *prn'k* «گلبرگ، پَر گَل» (قریب، ۷۱۸۵، ۷۱۸۳)؛

سکایی ختنی *-pārra* «پَر، بال، برگ، گلبرگ»، ریشه هند و

اروپایی *-per*، هندوایرانی *-par* «پرواز کردن، در جا بال زدن»،

بلوچی *pan*، پراچی *pōn*، پشتو *pāna*، بدغهای *pənēk*،

شغنی *pūn*، «برگ»، روشانی *-pārk*، بزغلامی *pun*

(DKS.231)؛ اوستایی *-parəna-*، *-pərəna-* «پَر»

(AiW.869,894)

*پرک^۲ [perak] (اصت.)

آواز انگشت شکستن؛ تَرک؛ تَرَق:

التَّقْفِيعُ؛ پرک از انگشت بیاوردن (قانون ادب ص ۱۰۴۵)

*پرکنج [?]

*پرگینه [pargine(a)] (ا.)

مادهای خوشبو که بر مرده یا جایی پراگندند؛ برگنه:
الذَّرِيَّةُ؛ پرگینه * (البلغه ص ۱۳۷)
* م: برگنه.

• مشتق از «پراگندن» ← پرگندن.

*پرماشیدن [parmâšidan] (مص.م.)

لمس کردن؛ دست مالیدن؛ سودن:

و هي المَجَسَّةُ؛ و این جایگاه سودن و این جایگاه پرماشیدن
(مقدمة الادب ج ۲ ص ۳۹۴)

• سفدی مانوی، مسیحی *pēmriw* «لمس کردن، دست زدن
(برماسیدن)»، از *pa(š)-mriw* *، ریشه *mriw*، سنسکریت
mṛṣa (قریب، ۶۶۷۹)؛ ایرانی باستان **pari-mū-sa*، ریشه
**mau-* (ELP.82)

*پرموسیده [parmuside(a)] (ص.)

فروافتاده؛ خاشع؛ آرامیده:

واز نشانهای اوست که تو می بینی زمین را پرموسیده * [=]
خاشعاً]. (قرآن موزة پارس ص ۲۴۳ / فصلت / ۳۹)
* م: برموسیده.

• فارسی و پارسی میانه مانوی *prmw* «هراسان شدن»، پارسی
میانه مانوی *prmw* «ترس، وحشت» (WMP.72)

*پرن [paran] (ا.)

سذی که با بوته و شاخ و برگ جلوی رود و جوی، برای آبیاری
کشت می‌بنند:

پرن‌ها را که نگاه داشتندی خمسین الف درهم. (تاریخ سیستان
ص ۳۳)

*پرو [?] (ا.)

← بروک:

الحَقَّةُ؛ پرو (مهدب الاسماء ص ۸۸)

*پرواز [parvâz] (ا.)

جویی که برای پوشاندن سقف خانه بر بالای چوب‌های بزرگ
می‌چینند و بوریا بر آن می‌انداختند. نیز ← پروز:
الرَّوَاغِدُ؛ پروازهای خانه (قانون ادب ص ۴۷۶)

*پرواشتن [parvâštan] (مص.م.)

پرورش دادن؛ پروردن:

حبوب محبت خود در زمین دل حواشی و اتباع سلطان

می‌کاشت و آن را به آب تحف و هدایا روزه‌روز
می‌پرواشت. (تاریخ شامی ص ۲۳۱)
• ← پروردن.

*پروردن [parvardan] (مصل.)

□ ~ با کسی: تباری کردن با او؛ ساخت و پاخت کردن با او:
و با سلطان پرورد که اول روز که به همدان رسد،
خاصبک بگیرد. (راحة الصدر ص ۲۵۹)

• پهلوی *parwardan, parwar-* «پروردن»
prwardn, prwr- فارسی میانه مانوی (CPD.65)
(WMP.73)

*پروردی کردن [parvardi kardan] (مص.م.)

ساختن؛ قناعت کردن؛ سر کردن:

گر تو بر بایست پروردی کنی

از تویی غم‌تر نباشد هیچ کس. (نصیحة الملوک ص ۲۱۸)

*پروز [?] (ا.)

سایه‌بان و مانند آن که از بنای خانه بیرون آمده باشد. نیز ←
پروز:

الطُّنُوفُ؛ پروزهای دیوار (قانون ادب ص ۱۱۴۴)

*پرهیزاری نمودن [parhizâri ne(o)mudan] (مصل.)

پرهیزگاری کردن؛ تقوا پیشه کردن:

أَتَقُوا؛ پرهیزاری نمودند. (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۱ / بقره
۲۱۲/)

• مشتق از «پرهیختن» ← پرخیزیدن.

*پرهیزندن [parhizandan] (مصل.)

پرهیز کردن؛ پرهیزیدن. نیز ← پرخیزیدن:

تُقَاةُ؛ پرهیزندن (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۲۵ / آل عمران / ۲۸)

• «پرهیزیدن» ← پرخیزیدن.

*پریدار [paridâr] (ص.ا.)

برنده؛ پروازکننده:

نی پریداری [=طائر] که ببرد به دو بال اوی. (قرآن قدس
ص ۶۸ / انعام / ۳۸)

• (صفت فاعلی) مشتق از «پریدن» ← پَرک^۱.

*پریر [paririr] (ق.)

پس‌پرروز؛ سه‌روز پیش:

- اول من اول من امس؛ پریزیر (مهذب الاسماء ص ۲۷)
- ❖ پزیش [pazeš] (امص):
پختگی؛ رسیدگی؛ نضج؛
پختگی جان چه ماند با صور
آن پزیش خواهی، ز صورت درگذر. (رباب‌نامه ص ۶۴)
- مشتق از «پختن» ← پختیدن.
- ❖ پزن [pazan] (د):
ماله؛
المالئ؛ پزن (البلغه ص ۱۱۴)
- ❖ پژم [?] (د):
زاله؛ شبنم؛
جلید؛ پژم، شبنم (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۱)
- ❖ پژود کردن [pažud kardan] (مصل):
نزول کردن؛ نازل شدن؛
گفت: اسرافیل پژود کرد، من بترسیدم. (عجائب‌المخلوقات ص ۲۸ ح)
- ❖ پژوژ کردن [pažuž kardan] (مصل):
← بسوج کردن؛
پژوژ همی کند [=الإلحاح] اندر آن تا او را بدان سو کشد. (حزین یقظان ص ۶۷)
- ❖ پژوژناکی [pažužnâki] (حامص):
اصرار؛ ابرام؛ پافشاری؛
پژوژناکی شما [=إصْطِرارکم] ... مر لجاج مرا به ناکردن آن
هزیمت کرد. (حزین یقظان ص ۳)
- ❖ پژول‌پستان [?] (ص، د):
پستان برآورده؛ نارپستان؛
... و پژول‌پستانان [=كْوَاعِب] و شوی‌دوستان باشند و
هم‌زاد و هم‌سران. (قرآن موزه پارس ص ۳۹۴ / نبأ ۳۳)
- پژول؛
فس. پراچی *bujalak, bujulak* «کعب، فوزک»، بدغهای
palök, põla «کعب، فوزک پا» (HILF. II. 236, 240)
- پستان؛
پهلوی *pestân* «پستان» (CPD. 68)؛ اوستایی *fštāna-*
«پستان» (AiW. 1030)؛ هندی باستان *stāna-*، ارمنی فرضی
stīn، پشتو فرضی *pistān* (اساس اشتقاق، ۳۱۷).
- ❖ پژومند [pažumand] (ص):
ناپاک؛ پلید. نیز ← پژوی؛
گندتر از مردار و گران‌تر از هیضه و پژومندتر [=أَقْدَر] از
حیضه. (مقامات حریری ص ۲۸۶)
- ← بارزه.
- ❖ پژوهان بردن [pažuhân bordan] (مصل):
غبطه خوردن؛ رشک بردن. نیز ← پژوش بردن؛
پژوهان می‌بردم [=أَغْطُ] آن‌کس را که راه نماید او را
خدای از بندگان خود. (مقامات حریری ص ۳۷۷)
- ❖ پژوش بردن [pažuheš bordan] (مصل):
← پژوهان بردن؛
چنان‌که همه خلق اولین و آخرین به تو پژوش برند و همه
را آرزو کنند که چنان بودندی. (مفتاح‌النجات ص ۶۰)
- ❖ پژوی [?] (ص):
پلید؛ مردم پست و دون‌مایه. نیز ← پژومند؛
اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول
توی گزیده و حیوان بجملگی پژوی.
(دیوان ناصر خسرو ص ۴۶۸)
- ← بارزه.
- ❖ پس [?] (د):
پلک چشم؛
چشم سرخ شود و پس‌ها بیاماسد و مژه برود. (هدایة‌المتعلمین ص ۲۷۸)
- ❖ پس‌آهنگ [pasâhang] (د):
آهنی که برای گشاد کردن کفش در پس آن گذارند؛
المؤنل، جای رستن و اندخسواده و پس‌آهنگ موزه
(تاج‌الاسامی ص ۵۴۷)
- پس ← بیج‌خورده.
• آهنگ (=آهن) ← آهنگ ۱.
- ❖ پسا [?] (د):
جای بند شلوار؛ نیفه شلوار؛
من در پسای شما [=حُجْرَکُم] آویخته‌ام و نگاه می‌دارم تا
شما در دوزخ نیوفتید. (شرح فارسی شهاب ص ۱۳۳)
- ❖ پساوه شدن [pasâve(a) šodan] (مصل، مصم):
← پستاوه شدن؛

• مشتق از «پسین»:

پهلوی *pasēn* «پسین» (فره‌وشی، ۴۴۳)؛ نیز نک. (MP. II. 152).

❖ پیش^۱ [ʔ] (ل)

جوش سرخ و کوچک:

شَرِيّ جِلْدُهُ؛ پیش پدید آورد پوست او. (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۶۲۶)

❖ پیش^۲ [peš] (ل)

شیش:

القَمَلُ: پیش (مهذب‌الاسماء ص ۲۶۷)

❖ پشتک [ʔ] (ل)

ظ. پاره‌ای نان که بر اثر سوختن به تور چسبیده باشد:

القُرَامَةُ: پشتک نان که تور وا گیرد. (مهذب‌الاسماء ص ۲۷۰)

❖ پشتگان [pošte(a)gân] (ص، ل)

یار و یاور؛ مددکار:

مر تو را جز از خدای عزّ و جل که باشد دستگیری و کارسازی ... یا پشتگانی [=تغییر] که مر ترا یاری دهد. (تفسیر قرآن پاک ص ۸۶ / بقره/ ۱۲۰)

• پهلوی *poštāg* «حامی، پشتیبان»، *pošt* «پشت»

(CPD.69,70)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *pwšt* «پشت»

پشتیبان» (WMP.75)؛ سغدی بودایی، مانوی *prčh* «پشت»

اوستایی *paršta-*، *paršti-* «پشت» (AiW 878)؛ زبور

پهلوی *pwšty* «پشتیبان»، سغدی بودایی، مانوی *prčh*

«پشت»، مسیحی *prčy* «آن سو، ماورای چیزی»، سکایی ختنی

palsti «پشت»، از *pršti-* *، یغایی *parča* «کناره»،

ارموری *pat* «گرده»، بدغهای *piškyo*، *piščo*، ارمنی

فرضی *paštpan*، *pašt* «پشتیبان»، هندی کهن

pr-ṣṭhā-m «پشت» (DKS.221).

❖ پیشک‌شده [ʔ šode(a)] (ص)

بارشده؛ تحمیل‌شده؛ آویزان‌شده:

حَمَالَةٌ؛ خون‌بهای برداشته، به مردمان بارشده خون‌بها،

پیشک‌شده خون‌بها. (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۸۷)

❖ پیشگه‌چوب [pašge(a)čub] (ل)

چوب شمار؛ چوب شرط‌بندی؛ چوب قرعه کشیدن:

الْأَزْلَامُ؛ پیشگه‌چوب‌ها (فرهنگ‌نامه قرآنی ص ۱۲۲ / مائده ۳/

و به کدام آیت‌های خدای عزّ و جل همی پساوه شوید

[=تُتَكْرَوْنَ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۵۹۸ ح / مؤمن ۸۱)

• ← پساوه شدن.

❖ پستان [ʔ] (ل)

ظ. چشمه و راه آب:

برزن این چوبت را برین سنگ، دوازده پستان [=عیناً]

کاز (=که از) هر یکی چشمی آب بیرون آید. (تفسیر شفقی

ص ۱۰ / بقره/ ۶۰)

❖ پسنده کردن [pasande(a) kardan] (مصل، ل)

راضی و خشنود شدن. نیز ← بسند دادن:

آن کس هائی که ... پسنده کنند [=رضوا] به زندگانی،

نزدیک‌ترین ... جایگاه ایشان دوزخ است. (ترجمه و قضا‌های

قرآن ص ۳۶۱ / یونس ۷)

• پسنده، مشتق از «پسند»:

پهلوی *pasand* «پسند» (CPD.66)؛ پارسی میانه مانوی

psynd- (ELP.55)؛ سغدی بودایی *pts'ynt-*، بودایی،

مسیحی *ptsynt-*، *pts'ynt-*، مانوی *ptsynd-*

«پسندیدن»، *ptsyndny* «پسندیده»

(GMS.643,645,892)؛ سکایی ختنی *pasad* * «آشکار

شدن، ظاهر شدن» (DKS.224)؛ ایرانی باستان

pati-sand *، ریشه *sand-*؛ «آشکار شدن، به نظر

آمدن»، اوستایی *sand* * «به نظر آمدن، پدیدار شدن»

(AiW.1559)؛ پارسی باستان *ṣaṛd* «به نظر رسیدن»

(OPG.187)؛ (اساس اشتقاق، ۳۱۹).

• کردن ← آس کرد.

❖ پسندیدار [pasandidâr] (ص، ل)

خشنود:

واز گرد بی خداوند تو! (=تو) پسندیدار [=راضیاً] پسندیده.

(قرآن قدس ص ۴۱۱ / فجر ۲۸)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «پسندیدن» ← پسنده کردن.

❖ پسینم [pasinom] (ل)

آخرین و به‌مجاز سرین و کفل:

نَافَةٌ حَدَبَاءُ؛ آنکه استخوان پسینم ❖ وی پدید آمده بود از

لاغری. (مهذب‌الاسماء ص ۸۴)

❖ م: پس‌نیم.

پشموک [؟] (ا)

ظ. خرمایی که از درخت بیوفتد:

الْكَرَابَةُ: پشموک خرما و جز آن (تاج‌الاسامی ص ۴۸۶)

پشنجیدن [pašanjidan] (مصل.)

ترشح کردن؛ تراوش کردن؛ پاشیدن. نیز ← پشیک:

الرَّشَاشُ؛ آنچه پشنجد از خون. (السامی فی‌الاسامی ص ۶۸)

• پهلوی *pašsinjidan, pašsinj-* «پاشیدن»(CPD.66)؛ سغدی مانوی، مسیحی *-p's'ync, -pšyt-*,مسیحی *-pšync* «پاشیدن، افشاندن»، *pšyly* «پاشیده»،*pšyncn* «پاشنده» (Prolexis.417)؛ (GMS.600)؛پارسی باستان **patišincatiy* «آب دادن، نم زدن» (اساساشفاق، ۳۲۳)؛ ریشه *haik-* «بیرون ریختن، انداختن»، اوستایی*haēk-* «ریختن، خیساندن» (AiW.1727)؛ سکایی ختی *hāste*«مرطوب کردن، خیس کردن، پاشیدن»، هند و اروپایی *-seik^h*«ریختن»، هندی کهن *sincati, sécate* لاتین *siāre* «ادارارکردن، شاشیدن»، انگلیسی کهن *sigan* «چکیدن»

(DKS.488)

پشنده [pašande(a)] (ص.ا.)

نازنده؛ فخرکننده؛ سرمست و مغرور. نیز ← گشنده:

خدای دوست ندارد هر پشنده [=مُخْتَالٍ] نازنده را به دنیا.

(ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۱۶۹ / حدید ۲۳)

پشودن [pašudan] (مصل.)

بانگ زدن:

سان ایشان که کافر شدند ... راست چون سان آن کس

است که می‌پشاید [=يَتَّقِي] به جانوری که نمی‌شود.

(کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۴۴۹ / بقره ۱۷۱)

پشوز کردن [pašuz kardan] (مصل.)

← بسوج کردن:

إلْحَافًا؛ پشوز کردنی در خواستن (لسان‌التزئیل ص ۲۱۳ / بقره

(۲۷۲/

پشوز کردن [pašuž kardan] (مصل.)

← بسوج کردن:

إلْحَافًا؛ پشوز کردنی در خواستن (لسان‌التزئیل ص شش / بقره

(۲۷۲/

پشولاندن [pašulândan] (مص.م.)

آشفتن؛ پریشان کردن؛ بشولاندن:

و یاران را در سماع نگاه دارد تا وقت بر کسی نپشولاند و

وقت خود را بر دیگران ایثار کند. (مرصادالعباد ص ۲۶۳)

پشیلیدن [pašilidan] (مصل.)

صغیر کشیدن؛ سوت زدن. نیز ← شیلیدن^۱، شخیلیدن و

شخیلیدن:

آنچه ایشان نماز نام کرده‌اند، نیست الا پشیلیدن [=مُكَاءٌ] و

دست برهم زدن. (کشف‌الاسرار ج ۴ ص ۴۲ / انفال ۳۵)

پشیمان خوردن [pašimân xordan] (مصل.)

دربغ خوردن؛ پشیمان شدن:

و بیم کن‌شيان یا محمد آن روز پشیمان خوردن [=الحَسْرَةَ]

که واگزارده باشد از کار. (قرآن موزة پارس ص ۵ / مریم

۳۹/

• پشان:

پهلوی *pašēmān* «پشان» (CPD.66)؛ فارسی میانه مانوی*pšym'n* «پشان» (WMP.74)؛ پازند *pašēmaq*.این واژه در اصل مرکب از سه جزء است: ۱- *paš* «پس» ←پس‌آهنگ) ۲- *-ī-* (پایانه قیدی، پهلوی *ē*) ۳- *mān* ایرانیباستان، ریشه *mā-* «اندازه گرفتن، سنجیدن» (MP. II. 153).

• خوردن ← خواردن.

پک^۱ [pak] (ا)

نوعی بیماری پوستی؛ بهق؛ بهک:

و عافیت یابد از درد و ... پیس و پک [=الجذام] و فتنه

دجال. (ترجمه احیاء علوم ج ۲ ص ۱۱۴)

پک^۲ [pok] (ا)

گیاهی که زود آتش گیرد؛ پده؛ آتشگیره:

الْقُوب؛ خَف یعنی پک و سوخته (تکملة‌الاصناف ص ۳۹)

• دشتستانی *bok* «آتش گرفتن، زود آتش گرفتن».

پل [pal] (ا)

ستون؛ تیرک؛ بالار. نیز ← پلبار، پلباره و پلور:

او در قصبة صاغوی جام که دارالملک او بود، بارگاه

می‌ساخت. ستون و پل نیکو می‌خواست که حاصل کند،

حاصل نمی‌شد. (مقامات زنده‌پیل ص ۵۷)

• فس. با پهلوی *puhl* «پُل»، اوستایی *paratu-*، پارسی *pwrt*،پازند *puh(a)l*، (MP. II. 162)؛ هدی *pol* (فرهنگ

به‌دینان، ۳۳؛ نیز نک. (اساس اشتقاق، ۳۲۵).

پلبار [palbâr] (ا.)

← پل:

امیر سردار را بی‌سر به پای دار و ستون و پلبار آوردند.

(فرائد غیائی ج ۱ ص ۳۰)

• ← پل.

پلباره [palbâre(a)] (ا.)

← پل:

یاران سنگ و چوب می‌آوردند و رازکان و درودگران کار

می‌کردند. یک پلباره* کوتاه آمد. (مقامات زنده‌پیل ص ۴۴)

* م: پل‌باره.

• ← پل.

*پلسک [?] (ا.)

پرستو؛ پلستک؛ پرستک:

الغَوَّار؛ مردِ بددل و پلسک، مرغیست. (مهذب‌الاسماء

ص ۲۳۳)

پلشک [?] (ا.)

سیخ کباب؛ پایزن؛ پلسک:

دل استر و خایه‌اش هر دو بگیرند و بر پلشک آهن زنند.

(نزهت‌نامه علائی ص ۷۶)

• به‌دینی *belesk* «سیخ‌تنور» (فرهنگ به‌دینان، ۲۰).

*پلکند [?] (ا.)

ظ. نوعی غدا یا خوردنی که بخت آن با روغن فراوان باشد:

المُغَضَّن؛ پلکند (تکملة‌الاصناف ص ۴۳۲)

*پلکه [pelke(a)] (ا.)

پلک:

أشْكَف؛ پلکه پیشین چشم (کنز‌اللغات ص ۱۷۱)

*پلم [?] (ا.)

← پلم:

الجِرْیَال؛ رنگ می و رنگ سرخ و آب نخستین پلم

(مهذب‌الاسماء ص ۷۷)

پلوج [?] (ص.ا.)

مخنت؛ حیز:

مأبُون؛ آنکه مردی ندارد، پلوج (مقدمة‌الادب ج ۱ ص ۲۲۱)

پلور [palvar] (ا.)

← پل:

در حوالی آن چاه درختان باشند که فرسب و پلور بام‌ها از

آنجا آوردند. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۸۷)

• ← پل.

*پلوک [?] (ص.)

ظ. سرگین و پشگل چهارپایانی مانند شتر:

البَعْر؛ شتر پلوک (البلغه ص ۲۱۲)

پلیدآهنگ [palidâhang] (ص.ا.)

مغرض؛ بدخواه:

منکر نیاید نشانهای ما را مگر ازین هر ناراستی کژکاری،

پلیدآهنگی [= ختانی]، ناسپاس. (کشف‌الاسرار ج ۷ ص ۵۰۳

/ لقمان / ۳۲)

• پلید:

پهلوی *palth* «پلیدی» (فره‌وینی، ۱۱۵).

• آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

*پلیدچشم [palidčaşm] (ص.)

شورچشم؛ بدچشم؛ چشم‌زنده:

رَجُلٌ نَجْوُ العَیْن؛ مردی پلیدچشم (تکملة‌الاصناف

ص ۴۶۸ ح)

• پلید ← پلیدآهنگ.

• چشم ← چشم‌چشم.

*پنافتن [panâftan] (مص.م.)

۱- بازداشتن؛ مانع شدن:

گروهی مسلمانان بودند که مکان ایشان را پنافته بودند از

هجرت. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۰۸۸)

۲- راندن؛ دفع کردن. نیز ← در پناامیدن، فرا پنافتن و فا پناامیدن:

به سبب وی شما را از آسمان‌ها پنافتند. (قصص قرآن مجید

ص ۴۳۲)

۳- حبس کردن؛ زندانی کردن:

اورا در غار پنافتند* و هلاک کردند. (ترجمه و قضا‌های قرآن

ص ۲۷۶)

* م: پنافتند.

*پنافته [panâfte(a)] (ص.)

محبوس؛ بازداشته:

اگر باد را قرار بود و پنافته آید، همه درختان و بناهای جهان

پرگنده شود. (قصص قرآن مجید ص ۲۸۰)

❖ پنام [panâm] (ا.)

حصار؛ پناه‌گاه؛ قلعه:

القَلْعَةُ؛ پنام (فهرست السامی ص ۸۱ ح)

❖ پنامیدن [panâmidan] (مص.م)

(صورت مضارع پنافتن) ← پنافتن (۳.م). نیز ← فنا میدن:

مکر می‌ساختند تو را اندر سرای ندوة کافران مگه تا تو را

اندر زندان پنامند یا اندر میان دیوار گیرند [= یُجْتَوِکَ]. (تفسیر

شفتی ص ۲۱۵ / انفال / ۳۰)

❖ پنا وستن [panâvestan] (مص.ل)

محصور شدن؛ زندانی شدن. نیز ← پنافتن:

الإستتفاع؛ پنا وستن آب در جایی (مصادر اللغه ص ۳۴۶)

❖ پنبه شکن [panbe(a)šekan] (ص.ا.)

پنبه زن:

الحَلَّاج؛ پنبه شکن (مقاصد اللغه ص ۵۱)

• پنبه ← پخته.

• شکن (بن مضارع) از «شکستن» ← شکستار.

❖ پنجه [?] (ا.)

سبزه نورسته؛ جوانه:

شَطًّا؛ پنجه (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۹۲ / فتح / ۲۹)

• دشتستانی *panjeh* «نوعی سبزه».

❖ پنجمیدن [panjidan] (مص.ل)

خمیازه کشیدن؛ دهن دره کردن؛ فنجیدن؛ فزیدن:

التَّأْوُب؛ پنجمیدن و فازه شدن (مصادر اللغه ص ۴۴۹)

❖ پندک [pondak] (ا.)

گلوله پنبه؛ پنبه حلاجی کرده و گلوله شده:

السَّبِيخَةُ؛ پندک ❖ پنبه (مهدب الاسماء ص ۱۵۷)

❖ م: بندک.

• دشتستانی *pindū* «پنبه و نخ و ریسان گلوله شده».

❖ پندک پیچ [pondakpič] (ا.)

چرخه و دوک که بدان پنبه و پشم می‌ریسند؛ گندش پیچ؛ گند پیچ:

المِلْفَةُ؛ پندک پیچ (مهدب الاسماء ص ۳۴۶)

❖ م: بندک پیچ.

❖ پندو [?] (ا.)

← بندو:

چَرَجِيز؛ تَرَّة تیز، کردم، ... پندو (مقدمه الادب ج ۱ ص ۸۸)

❖ پینک [?] (ا.)

موی پیشانی؛ ناصیه:

اشنخته (= شناخته) شند گنه کاران به نشان ایشان، گرفته شهد

به پینک‌ها [= التَّوَّاصِي] و قدم‌ها. (قرآن قدس ص ۳۶۰ /

رحمن / ۴۱)

❖ پینکن [penken] (ا.)

ابزاری مرکب از یک آهن پهن و دسته‌ای چوبی که به دو طرف آن

دو ریسمان می‌بستند و زمین زراعتی را هموار می‌کردند؛ بنکن:

المِشْوَاةُ وَ الْمَشْفِيفَةُ؛ پینکن (السامی فی الاسامی ص ۱۸۶)

❖ پینگ گرفتن [pang gereftan] (مص.م)

نیشگون گرفتن:

چنان که زخم زدن معشوق و پینگ گرفتن او که در آن نوع

عتابی بود. (ترجمه احیاء علوم، عادات ص ۴۸۴)

• پینگ «پنج = پنجه»:

پهلوی *pan jag* «پنجه دست» (CPD.64)؛ دزفولی *panj*

«چنگ».

• گرفتن ← برگیراندن.

❖ پینگ [pang] (ا.)

ورم خایه؛ فنج:

العَقْلَةُ؛ افزونی که در آن موضع بود چون پنگی مرد را.

(مهدب الاسماء ص ۲۲۳)

❖ پنهانیدن [pe(a)nhânidan] (مص.م)

پنهان کردن؛ پوشیدن؛ مخفی کردن:

تُخْفَوُهُ؛ پنهانید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۳۱ / نساء / ۱۴۹)

• مشتق از «پنهان» ← نهانیدن.

❖ پوپوش [pupoš] (ا.)

پوپک؛ هدهد. نیز ← پوپوش:

هَدَّهْدُ؛ پوپو، پوپوش، شارک (مقدمه الادب ج ۱ ص ۴۷۶)

• سفدی بودایی *pw p'pyh* «پوپک»، سکایی ختنی

pa pūskyä «پوپک، هدهد»، کردی *pa pū,*

pāpū, «فاخته، کوکو»، شغنی *abūbāk, bubūbāk,*

«هدهد، پوپک»، وخی *bībuk* «فاخته»، بدغهای *bubuka,*

«فاخته»، یونانی *ēpopos, ēpopos,* لاتین *upupa*

«هدهد»، ارمنی *popop,* لیتوانی *pupūtis,* لتونی

pupucis, pupukis (DKS.211)؛ (اساس اشتقاق،

۴۰۴).

پوپوش [pupuš] (ا.)

← پویش:

الهُدْهُدُ؛ معروف، پوپوش (مقاصداللغه ص ۲۲۱)

پودفا [puḏfâ] (ا.)

ماکوی بافندگی:

الْفَلْهَمُ؛ پودفا یعنی سفنج بافنده (تکملة الاصناف ص ۳۴۱)

• بود:

فس. سغدی *puw* «ابریشم»، ارموری *pil-*, *pēl-* «ابریشم»،

خوارزمی *pwd* (قریب، ۸۲۴۰)؛ اعتقاد «هنینگ» بر این است

که این همان واژه‌ای است که در پارسی *pw(w)d* «زورق، قایق»

و در سغدی *pwtyk'h* «زورق، کشتی کوچک» است.

(Sogd.19).

پوست آهنج [pustâhanj] (ص، ا.)

آنکه از بدن جانور پوست باز می‌کند؛ پوست‌کن؛ سلّاخ:

السَّلَاخُ؛ پوست آهنج (قانون ادب ص ۴۳۴)

• پوست:

پهلوی *pōst* «پوست» (CPD.69)؛ فارسی میانه مانوی *pwst*

«پوست»، پارسی میانه مانوی *pwstg* «کتاب» (WMP.75)؛

سغدی *pwst* «پوست» (قریب، ۸۲۳۰)؛ اوستایی *pašta-*

«پوست» (AiW.904)؛ پارسی باستان *pavastā-* «روکش

قالب، خاک زُس» (OPG.196)؛ سکایی ختنی *pūstya-*

«کتاب»، *pvātyām* «بیماری پوستی»، از *postika-* هندی

کهن *pavāste* «دو دست پوشاک» (DKS.247)؛ کردی

فرضی *pīst, pōst*؛ ارموری *pōst*، پراچی *pūst, pūst*،

سنگلجی *pōsk*، وخی *pīst*، سربکی *past* (اساس اشتقاق،

۳۳۸)؛ (GNE.338) نیز ← پوشینه.

• آهنج، مشتق از «آهختن» ← آب آخته و هنجیدن.

پوست گراه [pustgerâh] (ص، ا.)

دباغ؛ پوست پیرای؛ پوست پیرا؛ پوست پیرا. نیز ← پوست گیرای:

در سنهٔ سبعین و ثلثمائة برفته از دنیا، پوست گراه بود.

(طبقات الصوفیه ص ۵۳۲)

• ← پوست گیرای.

پوست گیرای [pustgirây] (ص، ا.)

← پوست گراه:

الدَّبَاغُ، پوست گیرای (تکملة الاصناف ص ۱۲۰)

• پوست ← پوست آهنج.

• گیرای، مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

پوست ور شدن [pustvar šodan] (مصر، ل.)

آب زیر پوست کسی رفتن؛ بهبود یافتن:

تَقَشُّشٌ؛ از بیماری به شدن و پوست ور شدن و بیزار شدن

(کنز اللغات ص ۳۵۷)

• پوست ور، مشتق از «پوست» ← پوست آهنج.

• شدن ← شدن جای.

پوشینه [puše<a>ne(a)] (ا.)

روکش؛ پوشش. نیز ← پوشینه:

الغِلافُ؛ پوشینه شمشر و شیشه و جز آن (تاج الاسامی

ص ۴۰۵)

• ← پوشینه.

پوشینه [pušine(a)] (ا.)

← پوشنه:

الطَّبَّقُ؛ پوشینه خم (مقاصداللغه ص ۱۱۵)

• مشتق از «پوشیدن»:

مصدر پهلوی *pōš-*، *pōšidan* «پوشیدن» (CPD.69)؛

پازند *pōšāšni*، سغدی بودایی *ps'kh*، فارسی و پارسی میانه

مانوی *pswg* «پسته»، سکایی ختنی *našpušte* «ملبس،

پوشیده، مرتب»، ریشهٔ *pus-*: *paus-* (DKS.178)؛ ارمنی

فرضی *psak* «پسته» (وام واژه، ۱۵۳)؛ وخی *büt* «پوشاک»

(HILF. II.517). پوشینه (=پوشیه) روی بندی است که زنان در

بخش‌هایی از هرمزگان و بوشهر بر چهره خود می‌بندند.

پوکان [pukân] (ا.)

← پوکان:

المَمْرَغَةُ؛ پوکان یعنی دَرَه (تکملة الاصناف ص ۴۴۶)

په خشت [?] (ا.)

← بدخشت:

په خشت تان * [بدا [=أف]] و از آن که می‌پرستید از فرود

خدای. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۳۵ ح / انبیا / ۶۷)

* م: نه خشت تان.

پهر [pohr] (ص.)

پهلوی *pahlūg* «پهلو» (CPD.64)؛ بازمانده پارسی باستان
*parθu-**، اوستایی *parāsu-*، *parāsu-* (AiW.877)؛
 سغدی بودایی *prs'kh* «سو، طرف»، سکایی ختی *pālsuwe*
 «پهلوها، اطراف»، آمی دیگوری، ایرونی *fars* «طرف»، پشتو
puštai، ارموری *puštiē*، بدغهای *parāsyē*، وخی *purs*،
 هند و اروپایی *perk-*، سنسکریت *pārsu-*، اسلاوی کهن
prūsī «پستان»، لیتوانی *piršys* «پستان (اسب)»
 (DKS.234)

پی آیی کردن [pe(a)yâyi kardan] (مصر.د.)

بزرگی کسی رفتن؛ دنیاال کسی رفتن:
 المذارکة و الذراک؛ پی آیی کردن و در رسیدن به کسی
 (مصادراللغه ص ۹۹)
 • پی (پا) ← پاژگاه.
 • آیی، مشتق از «آمدن» ← آمدار.
 • کردن ← آس کرد.

پیازو [piyâzu] (د.)

نوعی خوراک با پیاز؛ پیازو. نیز ← پیازی:
 البصلیة؛ پیازو (مهذب الاسماء ص ۴۴)
 • مشتق از «پیاز»:
 سغدی بودایی *py'kh* «پیاز»، سکایی ختی *pau* «پیاز»،
 یزغلامی *piyeg*، وخی *piūk*، پراچی *tekai*، هند و اروپایی
peik «سفتن، خراشیدن» (DKS.250)

پیازی [piyâzi] (د.)

← پیازو:
 البصلیة؛ پیازی (دستورالخوان ص ۱۰۶)
 • ← پیازو.

پی افتادن [pe(a)y oftâdan] (مصر.م.)

پی بردن؛ فهمیدن؛ دریافتن. نیز ← برافتادن:
 تو این حکایت از کجا دانستی و چگونه پی افتادی.
 (طوطی نامه ص ۲۹۳)

پیامی [payâmi] (حامص.)

پیامبری؛ پیغامبری:
 الرسول، پیام و پیامی و پیغامبر فرستاده (تکملة الاصناف
 ص ۱۴۹)
 • مشتق از «پیام»:

پُر، آکنده؛ مملو:

درآرند او را در بهشتی پهر از نیکوی و نعمت. (قرآن موزة
 پارس ص ۳۶۸)

• (پُر) ← پُرانگنده.

پهش [pehš] (حراض.)

پیش؛ نزد:

معبد پسر را درست گشته پهش پدر برد. (ترجمه تفسیر طبری
 ص ۳۷۰)

• (=پیش):

پهلوی *pēš* «پیش، جلو» (CPD.68)؛ فارسی و پارسی میانه
 مانوی *pyš* (WMP.76)؛ پازند *pēš*، زیور پهلوی
pyšyd y، پارسی باستان *pašiyā* «پیش»، بلوچی *pēš*،
pēšā، *pēs*، کردی فرضی *piš*، سریکی *pač* «روبرو»،
 وخی *piš*، *paš*، پراچی *pušt*، *pēš*، شغی *pež*، ارمنی
 فرضی *paš* [gam] (GNE.356)؛ (اساس اشتقاق، ۳۵۶).

پهل دادن [pahl dâdan] (مصر.د.)

دراز کشیدن؛ به یک پهل خفتن؛ پهلو دادن:

مراخدای عزّ و جل فرستاده ست، تا تو پهل دهی و من
 پیش تو بنشینم حدیث بگویم. (منتخب رونق ص ۸۴)
 * م: پهل.

• پهل ← پهلو آور.

• دادن ← بدوس دادن.

پهلو آور [pahluâvar] (ص.)

قوی؛ درشت اندام؛ فربه:

و اگر چه درنیابد لنگ غایت سیر پهلو آور [=الصّلیع].
 (مقامات حریری ص ۳)

• مرکب از «پهلو» + پسوند «آور=ور»، می توان درباره این واژه
 پیشنهاد داد:

۱. صورت اوستایی *parθu-* «پهن»، سنسکریت *prthivī*.

۲. اوستایی *parāsu-* پهلوی *pahlūg* «دنده» (اساس اشتقاق،
 ۳۴۲).

پهلون [?] (ص.)

پهلویی؛ جانبی:

العارض؛ دندان پهلون (تکملة الاصناف ص ۳۰۱)

• مشتق از «پهلو»:

پیخسته داشتن [pe(a)yxaste(a) dâštan] (مص.م.)

دور کردن؛ فارغ کردن:

طاغوت هرکس، نفس اوست که تو را از خدای پیخسته می‌دارد. (اسرارالتوحید ص ۲۸۳)

• ← پیخسته کردن.

پیخسته کردن [pe(a)yxaste(a) kardan] (مص.م.)

← پیخستن:

خداوند عَزَّوَجَلَّ اسمه به فضل خویش ... بلاهای هر دو جهان از پیخسته کناد. (اسرارالتوحید ص ۳۲۵)

• به احوال قوی پی (=پیا ← پادگاه) + خستن.

خستن:

فس. پهلوی *xwastan* خستن (فرب، ۱۰۷۸۳).

پیراشتن [pirâštan] (مص.م.)

بریدن و چیدن (شاخه):

الدُّمَاع؛ آب که از رز چکد هنگام پیراشتن. (قانون ادب ص ۱۰۱۹)

• ← پیراهش.

پیراهستن [pirâhestan] (مص.م.)

پیراستن؛ زدودن:

المَجْدَّة؛ داس که بدان شُم پیراهند. (السامی فی الاسامی ص ۲۱۱)

• ← پیراهش.

پیراهش [pirâheš] (مص.م.)

← براهش:

المَرَّق؛ پشم از پوست که در پیراهش برده باشند. (تاج المصادر ص ۴۲)

• مشتق از «پیراهستن» = «پیراستن»:

مصدر پهلوی *payrâstan, payrây-* «پیراستن» *pyr'st, pyr'y-* (CPD.67)؛ فارسی میانه مانوی *pyr'st, pyr'y-*

(WMP.76)؛ پارسی باستان *rad²* «نظم دادن، مرتب کردن»

(OPG.205)؛ ریشه اوستایی *raz-* «مرتب کردن، چیدن»

(AiW.1514)؛ هند و اروپایی *reg-* هندی کهن *rāj-*

«شهرباری کردن» (DKS.359).

پهلوی *paygām* «پیام» (CPD.67)؛ *pētām* «پیام»

(فره‌وشی، ۱۱۹)؛ ارمنی فرضی *patgam* «سفارش، فرمان،

شهرت، خبر، فاصد» (وام‌واژه، ۱۴۵)؛ پازند *pēyām*، اوستایی

**paitigāma-* کردی فرضی *pēyamber*، پشتو

paiyāambar، آمی ایرونی **p'axum'par*، آمی دیگری

pexompar, paiyāambar, paiyām بلوچی

(GNE.348)؛ (اساس اشتقاق، ۴۲۴).

بیاندان [payândân] (د.)

ضامن؛ پابندان:

هُوَ قَبِيلٌ وَ هُوَ الْكَفِيلُ؛ پذیرفتار، و این بیاندان (مقدمه‌الادب

ج ۲ ص ۱۰۸)

پیا به ← ملخ پیا به

پیچاکی [pičâki] (حامص.)

ناگواردگی غذا؛ تخمه. نیز ← پیچانی، بریش و برینا:

الزَّحِير؛ پیچاکی شکم (دستورالآخوان ص ۳۱۶)

• مشتق از «پیچ» ← پیچان‌تن.

پیچان‌تن [pičântan] (ص.)

سج؛ لجوج:

و او پیچان‌تن است جنگ‌جوی ستیزه‌کش [=الذَّخِصَام].

(کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۵۴۱ / بقره / ۲۰۴)

• پیچان، مشتق از «پیچیدن»:

مصدر پهلوی *pēčidan, pēč-* «پیچیدن» (CPD.68)؛ از

**paticā-* = اوستایی (حالت بابی) *paitica* واژگونه (از

paitik-، **paityank-* + *citan*،

> **payin(a)citan* > **paticā-citanai*

< *pēcitan* > (MP.II.160).

پیچانی [pičâni] (حامص.)

← پیچاکی:

اللَّوِي؛ برماند آب یعنی پیچانی ناف (تاج‌الاسامی ص ۵۰۳)

• مشتق از «پیچ» ← پیچان‌تن.

پیخستن [pe(a)yxastan] (مص.م.)

دور کردن؛ راندن. نیز ← پیخسته کردن:

در ابتدای کار هژده چیز بر خود واجب کردیم و بدان هژده

وظیفه، هژده‌هزار عالم را از خود پیخستیم. (اسرارالتوحید

ص ۳۳)

*پیرایه [pirāye(a)] (د.)

ظرف؛ آوند:

دل‌های دوستان او پیرایه‌های معرفت است و دل‌های عارفان پیرایه‌های محبت‌اند. (طبقات‌الصوفیه ص ۴۸۹)

*پیرزاک [pirzāk] (ص.)

فرزندی که از پدر و مادر پیر متولد شود؛ پیرزاد:

الصَّیْفِيُّ؛ ... فرزند پیرزاک (تکملة‌الاصناف ص ۲۶۵)

• مشتق از «پیر»:

پهلوی *pīr* «پیر» (CPD.69)؛ فس. زیور پهلوی *pēr*، سکایی ختنی *pīrūya* «۱- سابق، نخستین» از *-parvya**، اوستایی *-paōirya*، پارسی باستان *-parūwīya* (DKS.240)؛ بلوچی *phirūk*، کردی *pīr*، گیلکی *pīr*، فریزندی، برنی، نظزی *pīr*، سنگسری، سرخه‌ای، لاسگردی، شه‌میرزادی *pīr*، دزفولی *pīr*، شغنی، سنگلچی *pīr*، پراچی *pirazāl* «زال، پیره‌زن»، هند و اروپایی *-pra-uo*، سنسکرت *-pūrvyā-*، اسلاوی کهن *prūwī* «نخست»، آلبانی *parë* «نخست»، انگلیسی کهن *forwost* «نخست»، انگلیسی نو *first* (اساس اشتقاق، ۳۵۰).

• زاک:

سغدی *zāk* «فرزند» ← بزرگ‌زادی.

*پیرفوت [pirfut] (ص.)

خرف؛ گول؛ پیرمغز:

تَخْرِيف؛ خرف خواندن یعنی پیرفوت، ناسد عقل خواندن (کنز‌اللغات ص ۳۷۴)

• مشتق از «پیر» ← پیرزاک.

*پیرند [pirand] (ص.)

کهنه؛ قدیمی؛ پیر:

گر سخن‌های کسائی شده پیرند و ضعیف سخن حجت باقوت و تازه و برناست.

(دیوان ناصر خسرو ص ۲۳)

• مشتق از «پیر» ← پیرزاک.

*پی‌روزی [pī] (د.)

ظ. پیشه و شغل:

الْحِرْفَةُ؛ پیشه و پی‌روزی (تکملة‌الاصناف ص ۸۶)

*پیش [piš] (د.)

شاخ درخت خرما؛ لیف درخت خرما:

الکَرْب؛ زیر پیش خرما (مهذب‌الاسماء ص ۲۷۹)

• در گویش دشتستانی هنوز هم *piš* «برگ درخت خرما»، بسیار متداول است و منظور رنگ سفید و لکه‌های سیاه برگ خرما است. نک. (اساس اشتقاق، ۳۵۵).

*پیشان‌روز [pišānruz] (ق.)

دیروز؛ روز پیش:

بامداد فرخواستند (=برخواستند) آنانک آرزو می‌کردند ایشان را جایگاه او پیشان‌روز [=الأمس] که می‌گفتند با یک‌دیگر. (قرآن‌موزه؛ پارس ص ۱۲۸ / قصص ۸۲)

• پیشان، مشتق از «پیش» ← پش.

• روز:

پهلوی *rōz* «روز» (CPD.72)؛ فارسی میانه مانوی *rwz*، پارسی میانه مانوی *rwz* «روز» (WMP.79)؛ سغدی مانوی *rwz* «روز» (قریب، ۸۵۵۵)؛ ریشه اوستایی *-raok* «درخشیدن»، اوستایی *raoča* «درخشندگی، نور»، (AiW.1487,1491)؛ فارسی باستان *-raucah* «روز» (OPG.205)؛ کردی فرضی *ruž*، بلوچی *roč* «روز، روشنایی روز، آفتاب»، وخی *rauž* «شعله»، افغانی *raja*، ارمنی فرضی *ročik*، هندی کهن *-rōciš* «نور، درخشندگی» (GNE.140)

*پیشباره [pišbāre(a)] (د.)

۱- هدیه و بخشش؛ عطا:

لَطْف؛ پیشباره، بخشش (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۵۱)

۲- ← پیشباره:

شَفَارِح؛ پیش‌یاره، پیشباره، پیشباره بریده (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۴۸)

• فس. پهلوی *piš-pārag* «نوعی غذا» (CPD.68).

*پیشپاره [pišpāre(a)] (د.)

← پیشباره:

الشَفَارِح؛ پیشپاره (مهذب‌الاسماء ص ۱۸۱)

*پیش‌تک [pī] (ص.)

می که بدان دست نرسیده باشد؛ سیکی تازه:

خستوام به گزاف‌کاری در فرو ریختن خمر پیش‌تک [=الشلاف]. (مقامات حریری ص ۳۵۸)

*پیشک^۱ [pišak] (د.)

اندک زمانی پیش:

السَّحَرُ؛ پیشک از سپیده (مقاصداللغه ص ۸۷)

• مشتق از «پیش» ← بهش.

*پیشک^۲ [pišak] (د.)

← پیشک:

الإقبال؛ ... و نعلین را دوال پیشک کردن (مصادراللغه ص ۲۷)

*پیشکنار [piškenār] (د.)

زهار و موی زهار:

چون برسند زین گاوریشی را بینند درین غاری، سبلت درازشده، پیشکنار تاسر زانو. (نقض ص ۵۷۸)
• دزفول *pēškenāra* «قسمت فوقانی دستگاه تناسلی، زهار».

*پیشگیر [pišgir] (د.)

ظ. برده:

تخت‌های آراسته به جامه‌ها از درون پیشگیرها، نشسته بر آن تخت‌ها و تکیه زده. (تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۶۴۷)
• پیش ← بهش.

• گیر (بن مضارع) از «گرفتن» ← برگرداند.

پی‌شمار [?] (ص.د.)

(۲)

بادل گفتم که دل زیاران برکن
وز بدعهدان و پی‌شماران برکن.

(مقامات حمیدی ص ۲۰۵)

*پیشینگان [pišine(a)gân] (د.)

پیشینان؛ اسلاف:

الأقدمون؛ پیشینگان (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۱۱ / شعراء / ۷۶)

• ← پیشینگان.

*پیشینگیان [pišine(a)giyân] (د.)

← پیشینگان:

بفرستادیم ما از پیش تو یا محمد اندر گروه پیشینگیان
[=الأولین]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۸۴۰ / حجر / ۱۰)• بهلوی *pēšēnigān* «پیشینان، گذشتگان» (بندهش، ۱۴۶). مشتق از «پیش» ← بهش.

پیشینه [pišine(a)] (د.)

پیشانی:

پس داغ کنند بدان پیشینه‌های ایشان را [=جِبَاهُهُمْ]. (ترجمه و
قضه‌های قرآن ص ۳۲۶ / توبه / ۳۶)

• (=پیشانی):

بهلوی *pēšānig* «پیشانی» (CPD.68)؛ بازند (جمع)
pēšinaga (MP. II.161)؛ اوستایی *ainika-* «رخ،
چهره» (AiW.125)؛ سکایی ختنی *iñaka* «مجاورت،
همسایگی»، پراچی *pišāni*، سنگلجی *pēšāni*، بدغه‌ای
pšānē، وخی *pišōna*، هندی کهن *ānika-* «چهره»
(DKS.31)؛ گیلکی *pišāni* (ح برهان فاطع، ۴۴۱).

*پیشوایی [pišivāyi] (ح.مص.)

پیشوایی؛ رهبری:

در گردن او افکندند درین کار پیشوایی [=الزَّعَامَةَ].
(مقامات حریری ص ۳۹)

• (=پیشوایی):

بهلوی *pēšōbāyih* «پیشوایی، رهبری» (CPD.68)؛ فارسی
میانه مانوی *pyšwb'y* «رهبر، رهبری» (WMP.76)؛ بازند
pēšavāē (MP. II.161)

*پیکن [?] (د.)

غربال:

مِصْف؛ پیکن، غربال تنگ چشمه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۳۸)

*پیکیدن [pikidan] (مص.م.)

← با پیکیدن:

الإشفاق؛ کسی را بر پیکیدن چیزی داشتن (مصادراللغه
ص ۷۹)

*پی‌گیر [pe(a)ygir] (ص.)

دنباله‌رو؛ پس‌رو؛ پیرو:

اتَّبَعُوهُ؛ پی‌گیر بودند. (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۷ / آل عمران
۶۸/)

• پی (=پا) ← پادگاه.

• گیر (بن مضارع) از «گرفتن» ← برگرداند.

*پیلمال گشتن [pilmâl gaštan] (مص.ل.)

مالیده و پی‌سپردن در زیر پای پیل؛ کشته شدن:

خلایق بسیار در آن غوغا مجروح و پیلمال گشتند.
(طوطی‌نامه ص ۴۰۹)

• پیل:

پهلوی *pīl* «فیل» (CPD.68)؛ فارسی میانه مانوی، پارسی میانه مانوی *pyl* «فیل» (WMP.76)؛ سغدی بودایی *pyōh* «پیل، فیل»، خوارزمی *pyl* (قریب، ۸۳۲۷).

• مال (بن مضارع) از «مالیدن» ← مالستن.

• پیله‌بابا [pile(a)bâbâ] (۱)

(۲)

وایله‌بابای! این سخن سید است. (مقالات شمس ص ۶۶۵)

• پیما [pe(a)ymâd] (۱)

پیمان؛ کیل؛ قیز. نیز ← پیمان:

من می‌بونده کنم پیمان [=الکیل] و من گیه طعام‌داداران هم. (قرآن قدس ص ۱۴۷ / یوسف / ۵۹)

• بیان و پیمیدن.

• پیمان [pe(a)ymân] (۱)

← پیمان:

بفرمود تا دیواری برآوردند گرداگرد ده پیمان زمین. (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۷۷)

• پهلوی *paymân (ag)* «پیمان» (CPD.67)؛ پارسی میانه مانوی *pdm'dg* «اندازه گرفته شده» (WMP.68)؛ اوستایی *mā(y)* «سنجیدن، اندازه گرفتن» (AiW.1165)؛ پارسی باستان *mā-* «اندازه گرفتن» (OPG.201)؛ سکایی ختی *ṣamāta-* «سنجیده»، از **pati-mā-*، ریشه *mā-* «اندازه گرفتن»، بدغه‌ای *mā-* «سنجیدن»، پشتو *pyaməl* «سنجیدن»، وخی *pūtmoīd*، *pūtmoīd* «پیروی کردن»، هند و اروپایی *mē-* «اندازه گرفتن»، هندی کهن *māti*، ژرمنی کهن *mælaz*، انگلیسی کهن *mæl* «واحد مسافت»، انگلیسی نو *meal*، لاتین *mētiri*، انگلیسی نو *measure*، یونانی *metron* «مقیاس» (DKS.213). نیز ← پیمیدن.

• پیمیدن [pe(a)ymidan] (مص.م.)

اندازه گرفتن با پیمان، پیمان کردن؛ کیل کردن؛ پیمودن:

وفا کنید به پیمان، ازمان پیمید [=کائُم]، بسنجید به ترازوی راست. (قرآن قدس ص ۱۷۸ / اسراء / ۳۵)

• مصدر پهلوی *paymān*، *paymādan* «پیمودن» (CPD.67)؛ دزفولی *pēn*، *pēnidan* «اندازه گرفتن». نیز

← بیان.

• پیودن [pi<a>yudan] (مص.م.)

به رشته کشیدن؛ پیوستن:

نه که اندیشه من می‌پیاود [=تَنظُم] گلوبندها را نه دست من.

(مقامات حریری ص ۶۴)

• «پیوستن» ← پیوندیدن.

• پیوستن [pi<a>yustan] (مص.م.)

امید داشتن؛ انتظار داشتن؛ پیوسیدن. نیز ← بوسیدن:

الإحتساب؛ مزد چشم داشتن، و پیوستن و فرا شمار آوردن

(مصادر اللغه ص ۲۵۱)

• «بدو سیدن» ← بدوسیدن.

• پیوندش [pe(a)yvandeš] (مص.م.)

پیوند؛ رابطه؛ وصلت:

رای نیست مرا در پیوندش تو [=وَصْلِكَ] با من. (مقامات

حریری ص ۲۱)

• مشتق از «پیوستن» ← پیوندیدن.

• پیوندنده [pe(a)yvandande(a)] (ص.)

پیونددهنده:

و کف‌های شما پیوندنده است [=واصِلات] مجموع

صلت‌های فایده‌دهنده را. (مقامات حریری ص ۱۰۱)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «پیوندیدن» ← پیوندیدن.

• پیوندیدن [pe(a)yvandidan] (مصل.ل.)

پیوستن:

چون داود علیه‌السلام به تسبیح و تهلیل ... مشغول شدی ...

کوه با وی پیوندیدی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۲۱۶ ح)

• «پیوستن»:

پهلوی *paywastan*، *paywand-* «پیوستن»

(CPD.67)؛ فارسی میانه مانوی *pywn* «پیوند» (78).

Acta Iranica.14)؛ پارسی میانه مانوی *pdbstg* «پیوسته»،

pd bnd «پیوند» (WMP.68)؛ پازند *paē-vastan*

(MP. II. 159). نیز ← بشتن.

خوانجه؛ طبق:

طَبِیق؛ تابک (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۴۶)

❖ **تاپال [tâpâl]** (د.)

← تاباد:

چو بدیدم ایشان را چو تاپال‌های [=اعجاز] خرما از بیخ
برافتاده. (مقامات حریری ص ۲۰۴)

❖ **تاتنگان [tâtankân]** (د.)

بادنجان؛ باتنگان؛ بادنگان:

الکَهْکَب؛ تاتنگان (تکملة الاصناف ص ۳۶۴)

❖ **تاریز [târiz]** (د.)

حاشیه لباس؛ تیروز:

التَّيْرِيْزَةُ؛ تاریز جامه (قانون ادب ص ۸۷۰)

• پهلوی *tarāz*، ارمنی *taraz* «جامه شاهانه، جامه پریها»
(وام‌واژه، ۱۸۲).

❖ **تاریکی کردن [târiki kardan]** (مصرل.)

اجداد کدورت کردن:

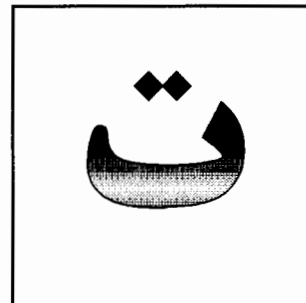
و ندانند که چیست خوار، با هم ناسازواری و تاریکی کردن
[=المُدْجَاة]. (مقامات حریری ص ۱۴۰)

• تاریکی، مشتق از «تاریک»:

پهلوی *târiḡ/k* «تاریک» (CPD.82)؛ فارسی میانه مانوی و
پارتی *t'ryg*، *t'ryg* (WMP.86)؛ سغدی بودایی *t'r'k*، مانوی
t'ry «تاریک» (GMS.346)؛ (BST.136)؛ از آریایی
tan-tra-، اوستایی *taḡra-* «تاریکی» (AiW.650)؛
سکایی ختنی *tlarrā* «تاریک»، یغناوی *tōra* «تاریک»، ونسی
tāra «تاریکی»، پشتو *tyāra* «تاریکی»، ارموری *tōraš yū*
«تاریکی»، *tārik* «تاریک»، پراچی *tārik* «تاریک»،
تاریکی، بدغهای *tiro* «تاریکی»، سنگلچی *turki*، *tōrik*،
«تاریکی»، وخی *tōrik*، *tirič* «تاریک»، اشکانی *tārik*،
«تاریک» (DKS.126)؛ کردی عاریقی *tāri*، مویغانی *tarāvi*،
(اساس اشتقاق، ۳۷۰)؛ سنگسری *turik*، سرخه‌ای *tarik*،
شهمیرزادی *tarik*، فرزنددی، نظری *tarik*، برنی *tarik*،
دزفولی *tūrik*، گیلکی *tārik*، تاتی *tārika*، *tāriča* (ح برهان
قاطع، ۴۵۷).

• کردن ← آس کرد.

❖ **تاسا [tāsâ]** (د.)



❖ **تا [tâ]** (ص.د.)

طاق؛ تک؛ فرد:

سوگند به جفت و به تا [=الْوَتْرُ] (قرآن قدس ص ۴۱۰ /
۳/)

• پهلوی *tāg* «فرد، واحد، تک» (CPD.81)؛ پازند *tāk*، ایرانی
باستان *tāka-*، بدغهای، وخی *toko*، سنگلچی *tāke*
(HILF. II.415,545)

❖ **تاباد [tâbâd]** (د.)

ساقه و تنه درخت. نیز ← تاپال:

أَعْجَاز؛ تاباد (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۸۵ / حاقه ۷)

❖ **تابار [tâbâr]** (د.)

تنگ بار؛ لنگه بار:

خضم؛ جانب تابار خروار و گوشه تابار و جانب چیزی و
گوشه چیزی (کنز اللغات ص ۵۸۱)
• تا ← تا.

• بار ← بارزه.

❖ **تابستن [tâbestan]** (مصرل.)

مقابله و مقاومت کردن؛ تاب آوردن؛ ایستادگی و برابری کردن؛
تاوستن:

کس را با وی تابستن نیست. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۹)

• سغدی *t'w* «توانایی»، ایرانی باستان مشتق از ریشه *tav-*
«توانستن»، (GMS.1068)؛ ریشه اوستایی *tav-* «توانستن»
(AiW.638)؛ ریشه پارسی باستان *tav-* «توانا بودن»،
سنسکریت *tu-* (OPG.186).

❖ **تابک [tâbak]** (د.)

tasyn, *taston*, *tastän*, ابروی *tasä-ūasgä* «کج»،
tast, *tasydtän*, «خم کردن، واگذاشتن»، هند و اروپایی
uen- «بیچاندن» (DKS.384)؛ دزفولی *tāsenidan*
 «خفه کردن بر اثر انسداد مجرای تنفسی (گلو)».

تاشج [?] (د)

سنگی که با آن چیزی را برآشند و صیقل دهند:
 التَّشَّجُّ؛ چوب‌سای و تاشج (تکملة الاصناف ص ۲۰۱)
 • نام‌افزار، مرکب از *tāš* (بن مضارع از مصدر *tāšidan*) +
 پسوند *-a-j* (پهلوی *-ag*).
 مصدر پهلوی *tāš-*, *tāšidan* «تراشیدن، بریدن»
 (CPD.82)؛ پارسی میانه مانوی *-tr'š* «تراشیدن» (ELP.60)؛
 سغدی بودایی *-t'š* «بریدن»، *tš* «تبر» (GMS.637)؛ اوستایی
-taš- «بریدن، تراشیدن» (AiW.644)؛ پارسی باستان *-taš-*
 (OPG.186)؛ سکایی ختنی *-ttāš-* «بریدن»، از *-tāšaka**،
 ریشه *-taš-* «بریدن، تراشیدن»، یعنی *-toš-* «بریدن»، پشتو
tōsel «تراشیدن»، *tiyāšə* «تبر، تیشه»، وخی *tāšt*:-
tiš:- «تراشیدن»، *tošt*:- *tūš*:- «بریدن»، موغانی *tāžəm*:
təydam «بریدن»، شغنی *tāšt*، سریکلی *tušt*، بزغلامی *taw*:-
tešt «بریدن، تراشیدن»، هند و اروپایی *teḥp-* هندی کهن
takṣati، لیتوانی *taštā-*، *tašti*، اسلاوی کهن *tēs*
 (DKS.129) ← پای‌تش.

تاشش ← پاسش

تاشوی [tāšuy] (د)

تیشه:
 القُدوم؛ تاشوی (مهذب الاسماء ص ۲۶۱)
 ← پای‌تش.

تاغر [?] (د)

درخت سدر:
 بدل کردیم ایشان را... دو بوستان دیگر دو خداوند میوه
 خوردنی او شورگزر چیزی از تاغر [= سیدر] اندک‌مایه. (قرآن
 موزة پارس ص ۱۷۳ / سبا / ۱۶)

تافته [tâfte(a)] (د)

پوسته‌ای چرک‌مانند که بر اثر مالیدن دو انگشت پدید آید:
 خدای بستاید آن را که خواهد و ستم نکند برایشان به تافته‌ای
 [= فیتیل]. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۳۶ / نساء / ۴۹)

سختی؛ اضطراب؛ تاسه:

و اگر تو ببینی آن بیدادگران را در تاساهای [= غَمَرَات] مرگ
 باشند. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۲۲۲ / انعام / ۹۳)
 • مشتق از «تاسیدن» ← تاساندن.

تاسا آمدن [tāsâ âmadan] (مصل)

اندوهگین و ملول شدن؛ دچار غم و اندوه شدن. نیز ← تاسا
 شدن و تاسا گرفتن:
 گفتم: انس چیست؟ گفت: از خلق بیکبار بمیرند، مرا
 تاسا نیاید و وحشت نگیرد. (طبقات الصوفیه ص ۲۶۰)
 • تاسا ← تاساندن.
 • آمدن ← آمدار.

تاسائین کردن [tāsâ'in kardan] (مصرم)

اندوهگین کردن؛ ملول کردن:
 اگر به شما رسد نیکوئی، ایشان را تاسائین کنند [= تَسَوْهُمُ]
 آن نیکوئی. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۲۵۳ / آل‌عمران / ۱۲۰)
 • تاسائین، مشتق از «تاسیدن» ← تاساندن.
 • کردن ← آس کرد.

تاسا شدن [tāsâ šodan] (مصل)

← تاسا آمدن:
 چون برگردد از آن تاسا شود. (طبقات الصوفیه ص ۴۹)
 • تاسا، مشتق از «تاسیدن» ← تاساندن.
 • شدن ← شدن‌جای.

تاسا گرفتن [tāsâ gereftan] (مصل)

← تاسا آمدن:
 گویم مگر تاسا بگیرفت، وحشت آمد برگشتی.
 (طبقات الصوفیه ص ۱۲۳)
 • تاسا، مشتق از «تاسیدن» ← تاساندن.
 • گرفتن ← برگیراندن.

تاساندن [tāsândan] (مصرم)

به سختی انداختن؛ بی‌قرار و بی‌تاب کردن:
 و اگر گرما بتاساند، در فرود آوردن دستار... باکی نیست.
 (ترجمه احیاء علوم، عبادات ص ۱۰۱)
 • صورت‌و‌اداری «تاسیدن»:

سغدی مانوی *t'š'š* «تاسه، تاسیدن، خسته» (قریب، ۹۴۹۸)؛
 ریشه *vās-* آمی دیگری *tasä-ūasä* «کج، خمیده»، *tasun*

خشت پخته؛ آجر:

نَقیر؛ تاوَه؛ گِل، خشت دیوار (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۸۰)

تبتک [?] (ا.)

پشم بز؛ تبت:

الإصْرِيح؛ گلیم از تبتک زرد (تاج‌الاسماء ص ۶)

تبرتیش [tabartiš] (ا.)

وسيله‌ای که یک سرش تیشه و یک سرش تبر است. نیز ←

تبرتیشه:

البرْت؛ تبرتیش (تکملة‌الاصناف ص ۱۱)

پهلوی *tabrak* «تبر»، ارمنی *tapar*، کردی فرضی (?)

tefer, *tewir*, بلوچی *tapar*, *towār*, ش *tafar*,

وخی *tipār*، روسی *topor* (GNE.347).

تیش ← پای‌تیش.

تبرتیشه [tabartiše(a)] (ا.)

← تبرتیش:

التَبْرِيْم؛ تبرتیشه (مقاصداللغه ص ۲۸)

← تبرتیش.

تبسی [ta(e)bsi] (ا.)

طبقی از جنس مس و نقره و ارزیر؛ تبسی:

و از قالی‌ها و پرده‌ها و ... پیش آوردند و همچنان سینی و

تبسی و ... آلات مطبخ. (مناقب‌العارفین ص ۲۲۷)

← دبنگ.

تبش [tabeš] (امص.)

برآمدگی و جوش‌های ریز و سرخ‌رنگ که بر بدن بزند:

التَّبْرِي؛ تبش که از تیزی خون بیرون جهد و همی‌خارد.

(البلغه ص ۱۵۰)

• مشتق از «تفتن»:

پهلوی *tabišn* «تفتگی، تب» (CPD.81). نیز ← تفت‌باد.

تَبِكْس [?] (ص.)

ظ. بسیار و انبوه؛ به هم‌پیچیده:

العَلَنَكْس؛ تبکس (مهدب‌الاسماء ص ۲۲۵)

تَبِيرَك [tabirak] (ا.)

تبل کوچک؛ تبلک:

الکَوْبَة؛ تبیرک و نرد و شطرنج و بربط (تکملة‌الاصناف

• فس. پهلوی *taftig* «تافته» (CPD.81)؛ فارسی میانه مانوی

lftg (WMP.86)؛ سغدی *lβl'y* «تبده» (فرب، ۹۵۵۰).

تانکو [?] (ا.)

سبد؛ زنبیل؛ تبنگو. نیز ← دبنگ:

الجَوْءَة؛ روغن‌دان و تانکوی گدایان (مهدب‌الاسماء ص ۷۶)

• ← دبنگ.

تاوان زده [tâwânzade(a)] (ص، ا.)

ضرر و زیان‌دیده؛ خسارت‌خورده:

زکوة و دادنی‌ها مر درویشان و بیچارگان راست و ...

تاوان‌زدگان [= الغارمین]. (ترجمه و تفسه‌های قرآن ص ۳۳۱

/ توبه/ ۶۰)

• تاوان:

پهلوی *tâwân* «تاوان» (CPD.82)؛ سغدی مانوی *t'w'n*

«تاوان» (فرب، ۹۵۰۳).

• زده (صفت مفعولی) مشتق از «زدن»:

مصدر پهلوی *zadan, zan-* «زدن، تنبیه کردن، ضربه زدن،

کوفتن» (CPD.97)؛ فارسی میانه مانوی *zdn, zn-* «زدن»،

پارتی میانه مانوی *jn-* «زدن، ضربه زدن، تنبیه کردن»

(WMP.50.104)؛ (ELP.55)؛ سغدی مانوی *jn-* «زدن»،

zn- «نواختن آلات موسیقی» *zyl-* «کشتن، نواختن، زدن»

(فرب، ۲-۱۱۶۰۱، ۱۱۳۳۱، ۴۵۸۷)؛ ریشه اوستایی *gan-*

(AiW.49)؛ ریشه پارسی باستان *jan* «زدن» (OPG.184)؛

سکایی ختنی *jsan-* «کشتن، زدن»، سنگلجی *žan-*، سریکلی

zōn-:zed, zanam، پشتو *žal, žanəm* (با پیشوند فعلی)،

paraželē «زخمی‌شده»، *wor-žal* «تکه‌تکه کردن» و

wažal, wažläl, wožal, wažnt، ارموری *uznawtm*

«من می‌کنم»، پراچی *jan-*، شغنی *zin-:zid*، ارموری

zan-، *dzan-*، بزغلامی *žan:žada(g)*، با پیشوند

ava-، ونتسی *wezen*، ارموری *wazn-*، هند و اروپایی

*g*hen-*، هندی کهن *ghnānti, hānti*

(DKS.114)؛ کردی *ženin* «زدن»، بلوچی

janay, janag فرضی *žadag*، افغانی *vajžan-am*

(GNE.653).

تاوانیدن ← در تاوانیدن

تاوه [tâve(a)] (ا.)

تیغی ولری ولوره‌ای. (تفسیری بر عشر ص ۱۴۲ / ظه / ۱۰۷)
 • ← نخته.

تخشه [taxše(a)] (ا)

اخگر؛ شراره؛ خدرک؛ نخشه. نیز ← تشک:

جَمْرَة؛ اخگر، تخشه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۴۱)

• فس. پهلوی *ātaxš* «آتش» (CPD.13)؛ دزفولی *taxš*
tir-e «صاعقه» (اساس اشتقاق، ۷). دشتستانی *taxš*.

تد [tad] (ا)

تار؛ تان؛ مقابل بود. نیز ← بافه:

التَّادِي؛ تد جامه و نم شب (مهدب الاسماء ص ۱۵۸)

• پهلوی *tatak*، «تده- تنیده، بافته، پارچه»، ریشه اوستایی
tan- «تنیدن»، ریشه هندی کهن- *tan* فعل *tanoti* «تنیدن»
 (اساس اشتقاق، ۳۹۹)؛ مصدر پهلوی *tadan* «تنیدن»
 (CPD.81)؛ ریشه هند و اروپایی *ten-* «کشیدن»
 (DKS.123)

تد و بافه کردن [tad-o-bāfe(a) kardan]
 (مصل.)

تار و بود بافتن. نیز ← بافه و تد:

تد و بافه می‌کند [= تُسَدِي] در مظلمه‌ها زبان‌درزننده.
 (مقامات حریری ص ۱۴۸)

• تد ← تد.

• بافه ← بافه.

• کردن ← آس کرد.

تذَر [tazar] (ا)

خانه تابستانی؛ تزر؛ تجر؛ تجر:

التَّذَر؛ تذَر خانه (مهدب الاسماء ص ۲۰۵)

• پارسی باستان- *tačara* «کاخ» (OPG.186)؛ ارمنی فرضی
tačar «خانه، معبد» (AiW.629)؛ (GNE.375)؛ عربی فرضی
taraz «خانه تابستانی» (اساس اشتقاق، ۳۷۵).

تذروچک [?] (ا)

تذرو:

دُزَاج؛ تذرو، تذروچک (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۷۴)

• (=تذرو):

پهلوی *tadar(w)* «تذرو، فرقاو» (CPD.81)؛ سکایی
 ختی *ttarā* «تذرو»، سغدی بودایی *ttar'w* «تذرو»، یونانی

(ص ۳۷۲)

• فارسی میانه مانوی *tbyl* (WMP.86)؛ فس. سغدی
tpwq, tpwk-w فرضی، «توبک دایره (نوعی ساز)»
 (قریب، ۹۶۲۸، ۹۶۲۹)؛ ارمنی *tavil* (وام‌واژه، ۱۸۲)؛
 یدغهای، موغنی و یزغلامی *tap'lāya* (ID.255).

تتم [totom] (ا)

ساق؛ تری:

شُمَاق؛ تتم، تتری (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۳۵)

تجماج [?] (ا)

رشته‌ای که از آرد گندم درست کنند و با شیر و شکر بخورند:

الإظریة؛ تجماج و نشاسته (مهدب الاسماء ص ۳۶)

تخ [?] (ا)

شاخ نورسته؛ برگ؛ تژ. نیز ← طخ:

چون نو کشتی که بیرون داد تخ خویش [= شَطَاة]، الله
 بیرون آورد تخ آن. (کشف الاسرار ج ۹ ص ۲۲۱ / فتح ۲۹)

• فس. مازندرانی *tay baksijan* «قد کشیدن شاخه
 نورسته»، دشتستانی *taj* «نورسیده، نارس».

تخت‌دار [taxtdâr] (ا)

جامه خواب که بر روی تخت گسترانند:

الدَّخْدَار؛ تخت‌دار (مهدب الاسماء ص ۱۱۷)

• مشتق از «تخت»:

پهلوی *taxt* «تخت، سربر» (CPD.83)؛ سکایی ختی *tli*
 «مسکن، جایگاه سرپوشیده، آشیانه»، ریشه *(s)tag-*
 «پوشاندن، بفتن»، هند و اروپایی *(s)teg-*، هندی کهن
sthaḡati, sthaga yati، لاتین *tēctus, tegō*، ابرلندی
tech، ولزی کهن *tig* «خانه»، نروژی کهن *pekja*
 (DKS.127)

تختّه [taxte(a)] (ص)

صاف؛ نرم و لطیف:

تَوْبُ صَفِيْق؛ جامه تختّه (تکملة الاصناف ص ۲۵۵)

• پهلوی *taxtag* «تختّه» (CPD.83)؛ ارمنی *taxtak*
 (وام‌واژه، ۱۷۹).

تختی [taxti] (حاصص)

همواری؛ صافی:

نیینی در همه روی زمین بلندی و غفجی و تختی [= عَوَجًا] و

حریری ص ۴۸)

تریزه [?] (د)

ترجه؛ نوعی ترب:

الخِرْشَاء؛ پوست مار و ... و تریزه نباتی است.

(مهذب الاسماء ص ۱۱۲)

ترتاتی کردن [? kardan] (مصل)

(۴)

بترسید ازیشان و نگرید ترتاتی نکنید به دلیوری کردن

بریشان. (تفسیر شفقی ص ۹۴)

ترختیده [taraxtide(a)] (ص)

شقی؛ راست و کشیده؛ ترغده:

هر چند این زن با او سخن می گفت، آلت او سخت تر می شد

و ترختیده تر می گشت. (لطائف الامثال ص ۶۶)

• ← هنجیدن.

ترخشه [?] (د)

(۴)

الْكُتَامَةُ؛ ترخشه (تكملة الاصناف ص ۳۷۰)

ترده [?] (د)

موریانه؛ چوب خوار:

آن روز که سلیمان علیه السلام فرمان یافت، این مورچه

اسپید که آن را ترده خوانند آن عصای سلیمان علیه السلام

بخوردن گرفت. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۲۵۷)

ترزده [?] (د)

اجرت؛ مزد. نیز ← تزده:

البُرْكَه؛ ترزده آسیا (تكملة الاصناف ص ۲۶)

ترس [tors] (د)

زمین سخت و سفت:

الإكْدَاء؛ به ترس رسیدن و بریده کردن عطا (المصادر

ص ۵۱۲)

ترساکان [tarsâkân] (د)

ترسایان:

و ایشان که جهودی کردند و صایبان و ترساکان

[=التَّصَارِي] و گوران. (قران قدس ص ۲۱۳ / حج / ۱۷)

• پهلوی *tarsâg* «ترسا، ارمنی» (CPD.82)؛ فارسی میانه

مانوی *trs'g*، سغدی مسیحی *trs'q* «ترسا»، مانوی

TÉTAPPOS، «هن»، اصل آن را مادی می داند، ولی «شراذر»، به

پیروی از «فیک»، اصل هند و اروپایی-**tetero*، *tetero*،

تعیین می کند. (اساس اشتقاق. ۳۷۹)؛ عربی فرضی «تذرج».

H.W.Bailey, BSOS viii, 1939, p. 138.

(قریب، ۹۶۹۸).

ترائیدن [tar(r)âpidan] (مصل)

تراویدن؛ تراوش کردن. نیز ← ترایدن:

نئیت؛ بیرون ترائیدن آب از مشک (کنز اللغات ص ۱۳۳۱)

تراش کردن [tarâš kardan] (مصل)

کاستن و به مجاز خوردن و بردن و کش رفتن:

سخت زشت باشد از سیم گر مابه تراش کردن. (آداب الحرب

ص ۱۵۰)

• تراش، مشتق از «تاشیدن»:

فس. پهلوی *tāš- tāšīdan* «تاشیدن» (CPD.82)؛ پازند

tāšīdan (MP. II.192)؛ سغدی *t'š*، (قریب، ۹۵۰۰-۱)؛

اوستایی *taš* (AiW.644)؛ پارسی *trāš* «تراش»، ایرانی باستان

**trāš-a* صورت بالانده ریشه *traš* «بریدن» است.

(ماده فعل ها، ۴۶)؛ سکاوی خنثی *ttās* (DKS.129)

• کردن ← آس کرد.

تراق بستن [tarâq bastan] (مصل)

ساختن دیواره یا سدّی به دور سپاه یا اردوگاه آنها؛ دیوار بست

ساختن؛ درقان بستن؛ طرغان بستن؛ ترا بستن. نیز ← سرای بستن:

از تژن به درِ دندانقان مرو رفته بودند و تراق بسته.

(اسرار التوحید ص ۱۵۸)

تراکندن [tarâkandan] (مص م)

شکستن؛ تراکندن:

خواست که ... هیأت آن پیکر را ... بتراکند ... مقدور او

نشد. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۶۳)

تران [tarrân] (ص)

بیرون زننده؛ فرورونده؛ تراوش کننده. نیز ← تزنده:

هر آن چیزی که وی را خون تژان [=سائله] نبود از

مردگان، جامه را پلید نکند. (النهایه ص ۶۵)

تراییدن [tarâyidan] (مصل)

← ترایدن:

و نمی ترایید [=لا یترشخ] بر دست او هیچ آوندی. (مقامات

*ترسیدکار [tarsidkâr] (ص،ا)

برهیزکار؛ ترسکار:

و برهانیدیم آن کس‌ها را که بگریزند و بودند ترسیدکاران

[=کانوا یَتَّقُونَ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۲۰۶ / نمل / ۵۳)

• مشتق از «ترسیدن» ← ترسیدند.

*ترشه [tor(o)še(a)] (ا)

نوعی رستنی که تخم آن را بزرالحماض و حب‌الرشاد گویند:

الحماض؛ ترشه (تاج‌الاسامی ص ۱۲۷)

• مشتق از «ترش»:

پهلوی *tru(f)š* «ترش» (CPD.84)؛ پارسی میانه مانوی

trɣfš «ترش» (Acta Iranica 14.88)؛ سفالینه‌های نسا

wytršpk, *tršpk*، فس. سغدی بودایی *trp'r'k* «ترش»،

سکایی ختنی *tlišcya* «نوعی گیاه دارویی»، از **trfšcā**،

بلوچی *trušp*، کردی *tirš*، یغناپی *tispa*، امروری *truš*،

وخی *trešp*, *trešp*، بدغهای *trišp*، موغانی *trišpaga*،

شغنی *tušt*، یزغلامی *taxt* «ترش»، سریکلی *tuxp*، هند و

اروپایی *trep*، اسلاوی کهن (رومی فرضی) *terpkij* «ترش»

(DKS.130). دشتستانی *tōršūk* «ترشک»، دزفولی *toroš*.

*ترغترغ [tarqâtarq] (ا)

مرغی است کوچک با خال‌های سرخ و سبز و سپید و سیاه و او

را به فال بد می‌گیرند ← ترغاطرغ:

الْبِقْرَاقُ وَالْبِقْرَاقُ وَالْبِقْرَاقُ؛ ترغاطرغ (تکملة الاصناف

ص ۲۲۹)

• فس. سغدی **wr'y* / *warāō* «کلاغ» (قریب، ۱۰۱۲).

*ترک [?] (ا،صت)

← بری ۲:

التَّكْرُقُ؛ ترک از انگشتان بیاوردن و پیامدن (مصادر اللغة

ص ۴۹۴)

*ترکانه [?] (ص)

کهنه و وصله‌شده؛ پینه‌دوزی شده:

المُتَّقَل؛ موزه ترکانه و نعل و راه اندر کوه (تاج‌الاسامی

ص ۵۴۷)

*ترکز [tarkaz] (ا)

یک پاره زمین شخم‌زده یا کاشته‌شده:

کُرْدَة؛ ترکز *، پاره زمین، مرزه، یک کرد زمین

trs'k'n'k «ترسانی، منسوب به مسیحیت» (GMS.1040).

*ترسش [tarseš] (امص)

ترسیدن؛ ترس:

المخافة؛ ترسش (تاج‌الاسامی ص ۵۶۰)

• مشتق از «ترسیدن» ← ترسیدند.

*ترسگان [tarse<a>gân] (ص)

ترسان:

اگر بفرستادیمی ما این قرآن را فر (=بر) کوهی، بدیدی تو

یا محمد آن را ترسگان [=خاشعاً]. (قرآن موزه پارس ص ۳۳۴

/ حشر / ۲۱)

• مشتق از «ترسیدن» ← ترسیدند.

*ترسندگی [tarsande(a)gi] (حامص)

ترس و خوف:

از بعد گرسنگی طعام دادشان و از بعد ترسندگی [=خَوْف]

امان. (تفسیر نسفی ص ۱۱۹۱ / قریش / ۴)

• مشتق از «ترسیدن» ← ترسیدند.

*ترسیدان [tarsanidan] (مص،م)

ترساندن:

او از نگه‌داشت اسبان تازی همی ترسندی [=تَزْهِیُونَ] بدان

دشمنان خدای را اندر دین. (تفسیر شفقنی ص ۲۲۱ /

انفال / ۶۰)

• پهلوی *tarsēnitan*, *tarsēn-* «ترساندن»، پازند

tarsitan (MP.II.192)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *trs-*

tyrs'd، (WMP.89)؛ سغدی بودایی *trs-* ترسیدن (قریب،

۹۶۶)؛ اوستایی *trasa-*: *trah-* «ترسیدن»، هندی کهن

trāsati، افغانی *tšal*، لیتوانی *triszu* (AiW.802)؛ پارسی

باستان *tarsa-* (OPG.186)؛ آریایی کهن **tras-* / *tars-*

«ترسیدن»، پشتو *tarhedəl*، سنگلجی *t(r)ās-*

«ترسیدن»، «ترس»، پراچی *tars* «ترس»

(ILF.II.415-16)

*ترسیدار [tarsidâr] (ص،ق)

ترسان؛ هراسناک:

شد در شارستان ترسیدار [=خَائِفًا]. (قرآن قدس ص ۲۵۲ /

قصص / ۱۸)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «ترسیدن» ← ترسیدند.

- (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۹۸)
 * م: ترگز.
 * ترن [tarn] (ص.)
 تر:
 نی ترن [=رَظْطِ] و نی خشک، یابی در کتابی دیدورست.
 (قرآن قدس ص ۷۰ / انعام / ۵۹)
 * (تر):
 پهلوی *tarr* «تر، تازه» (CPD82)؛ اوستایی *tauruna-*
 «جوان، برنا» (AiW.643)؛ سکاکی ختنی *ttarra-* «سیره،
 علف، تره»، هندی کهن *taruna-* «جوان، تازه»، سنگلجی
tar «تر، تازه»، وخی *tari* (DKS.123)؛ نک. (اساس اشتقاق،
 ۳۸۲).
- ترناوه [tarnâve(a)] (ل.)
 آبراهه بزرگی از خشت و سفال؛ موری:
 الإزْدَبَّة؛ ترناوه و موری (تکملة الاصناف ص ۵)
 ترنبه [?] (ل.)
 انتهای دسته کارد و شمشیر:
 السِّخِّخ؛ تُرْبَةُ تیغ و بن پنگان و بن دندان (تکملة الاصناف
 ص ۱۸۴)
 * ترندک [?] (ل.)
 گونه‌ای پرنده:
 الصَّعْوَة؛ ترندک، مرغی است. (مهذب الاسماء ص ۱۸۸)
 * ترنده [tarrande(a)] (ص.)
 جاری شونده؛ روان شونده؛ فروریزنده؛ تراوش کننده. نیز ← تران:
 عدد نجاسات ده اند ... چهارم مردار از هر حیوانی که او را
 خونی ترنده باشد. (مختصر نافع ص ۲۱)
 * تروش [toruše(a)] (ل.)
 ← ترشه:
 الحُضَّاض؛ تروش (السامی فی الاسامی ص ۵۰۳)
 • ← ترشه.
 * ترویج [tarvij] (ل.)
 بلد رچین؛ سلوی؛ سمانه؛ سامان؛ ولج؛ کرجفو؛ ورتیج؛ ورتیج؛
 ورتیج؛ برتیج؛ ورتیشک. نیز ← ورتیج و ورتیج:
 و فرو فرستادیم به سوی شما آن وقت که اندر تیه بودید،
 ترویج [=السَّلْوَى] و ترنگین. (تفسیری بر عشر ص ۱۳۱ /
- ظه / ۸۰)
 • فس. وخی *tur piču* اسم یک نوع پرند (IILF. II. 546).
 * ترهاله [?] (ل.)
 نوعی حلوا و شیرینی:
 حَلْوَاء؛ ترهاله، حلوی (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۲۷)
 تره میره [tare(a)mire(a)] (ل.)
 خردل صحرائی؛ تره تیزک:
 الجِرَّجیر؛ تره میره (مهذب الاسماء ص ۷۷)
 * تریدن [tarridan] (مصل.)
 روان شدن؛ جاری شدن؛ تراوش کردن:
 و اگر خون به پنبه فرو شود و لکن بتزود [=لَمْ یَسِلْ] واجب
 باشد بر وی که هر بامدادی غسلی بکند. (النهایه ص ۳۷)
 * تریدن^۲ [?] (مصل.)
 موی بر تن راست شدن و لرزه افتادن بر تن:
 الإقْبَعْرَار؛ موی بر تن به پای خاستن و تریدن و لرزیدن
 (مصادر اللغة ص ۵۱۸)
 * تزدک [?] (ل.)
 گونه‌ای ملخ که شب هنگام آواز می‌کند. صراراللیل. نیز ← تزدک
 (۲.۴):
 الجُدُّجُد؛ چاه بسیار آب و تزدک (مهذب الاسماء ص ۷۴)
 * تزه [taze(a)] (ل.)
 ستون بزرگ در سقف؛ شاه تیر:
 بر بام آن جوی‌ها بکنند از کنار تا کنار شاه دیوار و پر از مس
 روان کنند تا ببندد هر یکی چون تزه‌ای یک فرسنگ طول
 آن. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۸۹۸)
 * تزدک [?] (ل.)
 ۱- صدای پا هنگام راه رفتن:
 الصَّبْرَار؛ تزدک نعل (مهذب الاسماء ص ۱۸۸)
 ۲- ← تزدک:
 الضَّرَصَر؛ تزدک (مهذب الاسماء ص ۱۹۳)
 * تژده [tažde(a)] (ل.)
 ← تژده:
 الطَّشَق و البُرْکَة؛ تژده آسیا (البلغه ص ۱۳۳)
 * تژغیریدن [?] (م.م.)
 چپ‌چپ نگاه کردن:

عمر همی دریشان تژغیرید. (ترجمه و قضا‌های قرآن

ص ۶۳۸ ح)

تژه بند [?] (د)

قل؛ کلیدان:

الزّلاج؛ تژه بند در (مهدّب‌الاسماء ص ۱۵۲)

تسبیدن [tasbidan] (مصل)

گرم شدن:

التّدقؤ؛ بتسبیدن (مصادراللغه ص ۴۲۵)

• (=تفسیدن) ← نفت‌باد.

تسک [?] (د)

گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا بافتند؛ نی بوریا:

الکؤلان؛ تسک (مهدّب‌الاسماء ص ۲۸۳)

تسیدن [tasidan] (مصل)

غمگین و ملول شدن؛ مضطرب و پریشان شدن؛ تاسیدن:

هین ممان در خود که تادر خودرسی

ور بمانی اندرین آخر تسی. (رباب‌نامه ص ۴۰۹)

• ← تاساندن.

تشامار [tešāmār] (امص)

تشگی. نیز ← تشامار:

در سال هبیره بمرده در تشامار. (طبقات‌الصوفیه ص ۳۵۴)

• مشتق از «تش=تشن» ← تشنگ‌زده.

تشتتر [toštar] (د)

کوره سفال‌پزی؛ داش؛ خمدان؛ توشتر:

الأطیمة؛ تشتتر کوزه و کاسه و آنچه بدان ماند.

(مهدّب‌الاسماء ص ۲۰)

تشتره [?] (د)

گوسفندی که به چرا رفته باشد:

الغریض؛ ... گوسپند که فرا چرا آمده بود ای تشتتره.

(مهدّب‌الاسماء ص ۲۲۰)

تشک [?] (د)

اخگر؛ شراره؛ خدره. نیز ← تخشه:

بشّر؛ تشک‌ها (فرهنگ‌نامه قرآنی ص ۸۸۹ / مرسلات ۳۲)

• دشتستانی *tīšk* «شراره، اخگر، نور خبیلی ضعیف».

تشک [?] (ص، ق)

درچیده و جمع و جور. نیز ← بهوشک:

الإفقتار؛ تشک بنشستن (مصادراللغه ص ۵۰۳)

تشنامار [tešnâmār] (امص)

← تشامار:

در سال هبیره بمرده در تشنامار. (طبقات‌الصوفیه ص ۳۵۴ ح)

• ← تشنگ‌زده.

تشنگ‌زده [tešnagzade(a)] (ص)

سخت تشنه؛ عطشان:

الهیام؛ تشنگ‌زده اشتر و دیوانه از عشق (مهدّب‌الاسماء

ص ۳۸۳)

• تشنگ (=تشنه):

پهلوی *tišnag* «تشنه» (CPD.83)؛ فارسی میانه مانوی

tyšnag «تشنه»، پارسی میانه مانوی *tyšng* «نوشیدنی»

(WMP.89)؛ سغدی بودایی *cšn* < **tršna* > «تشنگی»،

cšnt'q «تشنه»، مسیحی مانوی، *cšnd'k* «آشامیدنی»

(فرب، ۳۲۸۰، ۳۲۷۹، ۳۲۷۷، ۳۲۷۵)؛ اوستایی *taršna-*

«تشنگی»، مسیحی *čšnwq* «تشنه» (AiW.644)؛ سکایی ختنی

ttarra- «تشنگی»، از *trš-: tarš-* * «تشنه بودن»، بلوچی

tunnag «تشنه»، پشتو *tažai* «تشنه»، ونسی *tərza-*

بدغهای *trušnē*، امروری *trunuk* «تشنه»، وخی *tax*، شغنی

tušna، سریکی *tür* «تشنه»، *tura ydz* «تشنگی»، هند و

اروپایی *ters-* «خشکیدن»، هندی کهن *tarša-* «تشنگی»،

trš-: tarš- «تشنه بودن»، لاتین *tostum, torreō*،

paürstei، «تشنگی»، انگلیسی کهن *þurst* «تشنگی»،

انگلیسی نو *thirst*، اینگوش فرضی *Ladar*، پراچی

tet-:lhör- «نوشیدن» (DKS.123).

• زده ← تاوان‌زده.

تشنه‌زدگی [tešne(a)zade(a)gi] (حامص)

تشنگی سخت:

الهیام؛ تشنه‌زدگی اشتر (تکملة‌الاصناف ص ۴۹۵)

• ← تشنگ‌زده.

تف‌باد [tafbâd] (د)

باد گرم؛ سموم. نیز ← تف‌باد، نفت‌باد و نفت‌باده:

إعصار؛ تف‌باد (فرهنگ‌نامه قرآنی ص ۱۹۰ / بقره ۲۶۶)

• ← نفت‌باد.

تف‌باده [tafbâde(a)] (د)

ص ۳۴۵
 *تک [tok] (د.)
 منقار؛ نوک:

منقار؛ تک مرغ، نول مرغ، نک مرغ (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۷۹)

• گیلکی *tūk* «منقار»، مازندرانی *tik* «نوک»، سمنانی *tik* «نوک»، لری *tok* (ح برهان قاطع، ۵۰۳).

*تکاشه [takāše(a)] (د.)

خارپشت؛ رکاشه؛ ریکاسه؛ ژکاسه:

الدُّلُّلُ: تکاشه بزرگ (دستورالخوان ص ۲۷۳)

• قس مازندرانی، گالشی *taši* «خارپشت».

*تکلک [?] (د.)

نوعی پرند:

الْحَطُوطُ؛ زمین نشیب و تکلک (مهذب الاسماء ص ۸۸)

*تکنند [?] (د.)

آشیانه پرندگان:

الْقُرْمُوصُ؛ آرددان و آشیان کبوتر ... و تکنند (مهذب الاسماء ص ۲۷۰)

*تلاینده ← آب‌تلاینده

*تلوسه [talvase(a)] (د.)

غلاف شکوفه خرما. نیز ← تلوشه:

الکافور والقفور والکفوری؛ تلوسه خرما (البلغه ص ۳۱۱)

*تلوشه [talvaše(a)] (د.)

← تلوسه:

الصَّحْكُ؛ تلوشه خرما (قانون ادب ص ۱۲۸۹)

*تله [?] (د.)

چوبی که با آن عضو شکسته را می‌بندند تا جا به جا نشود:

جَبِيْرَة؛ چوب‌های بند، تله استخوان‌بند، چوب شکسته‌بند،

چوبک بند، آنچه بدو شکسته بندند. (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۱۹)

*تلی^۱ [toli] (د.)

پی و زهی که بر تیر می‌بستند:

المَرَصُوفُ؛ تیر تلی‌بسته (تکملة الاصناف ص ۴۱۵)

*تلی^۲ [?] (د.)

جعبه و ابزاردان حجام و خیاط:

← تفت‌باد:

الْحَرُورُ؛ تفت‌باد؛ روز و شب (تاج‌الاسامی ص ۱۲۳)

• ← تفت‌باد:

*تفت‌باد [taftbâd] (د.)

← تفت‌باد:

برسد بدان تفت‌بادی [=عصار] که وازان آتشی بود. (ترجمه

و قضا‌های قرآن ص ۴۸ / بقره ۲۶۶)

• تفت، مشتق از «تفتن»:

پهلوی *taftig* «تفته، سوزان»، *taftan, tab-* «داغ

شدن، درخشیدن» (CPD.81)؛ پارسی میانه مانوی *tftg*

(WMP.86)؛ سغدی مانوی *ptβty(y)*، ختنی *parttar*،

سغدی بودایی *lβt'y* (قریب، ۷۶۰۸، ۹۵۵۰)؛ ریشه اوستایی

ta p- «تافتن، گرم شدن» (AIW.631)؛ قس. سکایی ختنی

ttaus- «داغ شدن»، آسی دیگوری *cāfsun*، ابرونی

cāfsyn «گرم شدن، داغ شدن»، دیگوری *tāfsun*، ابرونی

tāfsyn «داغ شدن»، یزغلامی *tifs-* «گرم شدن»

(GNE.372)(DKS.134)

• باد ← گواد:

*تفت‌باده [taftbâde(a)] (د.)

← تفت‌باد:

السَّمُومُ؛ تفت‌باد؛ شب و روز (تاج‌الاسامی ص ۲۵۷)

• ← تفت‌باد:

*تفس کردن [tafs kardan] (مصر.)

تندی و درشتی کردن:

من با آن گوهر بزرگ لایزالی تفس کردم و تندی. (مقالات

شمس ص ۱۰۹)

• ← تفت‌باد:

*تفسه کردن [tafs kardan] (مصر.)

استراغ کردن؛ قی کردن:

اگر بر جامه‌ای تفسه کند چندان که بشویند، گند از آن

بنشود. (نزهت‌نامه علائی ص ۲۱۰ ح)

• قس. عربی، التَّفْتُ «چرک، پلیدی، کثافت».

*تفشیره [tafšire(a)] (د.)

آش عدس؛ عدسی:

طَفْشِيلُ؛ تفشیره، آش مژو، مژوبا، سرکه‌با (مقدمه‌الادب ج ۱

pētr «سفت»، ایرلندی میانه *techt* «بسته شدن»، لیتوانی *tānkus* «سفت» (DKS.25)؛ «هوشان»، با سنسکریت *tañj*, *tañč* قیاس کرده و «پراکریت»، با *tanakti* «در هم کشیدن» مرتبط می‌داند. (اساس اشتقاق، ۳۹۷)؛ (GNE.397)؛ تانی *tereng* «سفت»، دزفولی *teng* «سفت».

*تندار [tandâr] (ص.)

عزیز و ارجمند؛ گرانقدر؛ گرامی؛
مرد عاقل همیشه تدارت
مرد جاهل دلیل و غمخوارست. (حدیقه الحقیقه ص ۲۹۷)
• تن ← تن‌بند.

• دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

*تندنا [tondnâ] (د.)

تندی؛ شیب؛ سرازیری؛
الحَزْمُ؛ تندنای کوه (قانون ادب ص ۱۵۶۵)
• مشتق از «تند»:

پهلوی *tund* «تند، تیز» (CPD.84)؛ اوستایی **tvant* (= **tuwant*)، ریشه *tav-* «هوشان»، این نظر «هرن»، را رد می‌کند. (اساس اشتقاق، ۳۹۵)؛ اورامانی *tôn*، سمنانی *tund*، سنگسری، سرخه‌ای، لاسگردی *tond*، شهریزادی *du*، گیلکی *tund*، لری *ton(n)*، دزفولی *tond*، پشتو *tera*، پراچی *tendure*، وخی *teyd*، پنجابی فرضی *tund* (HILF. II. 94).

*تندور [tandur] (د.)

تنور؛ کوره؛
تنور؛ تنور، تندور (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۳۸)
• (=تنور):

پهلوی *tanūr* «تنور» (CPD.82)؛ فارسی میانه مانوی *tnwr* (Acta Iranica.14. 568)؛ سغدی بودایی *tn'wr* «تنور»، اوستایی *tanura* (قریب، ۹۶۰۹)؛ ارموری *tanūr*، اکدی *tinūru* «تنور»، عربی *tannur* «تنور» (ح برهان قاطع، ۵۲۳-۴).

پیرامون واژه «تنور»، دیدگاه‌های متفاوتی وجود دارد، برخی آن را مشتق از «نار» یا «نور» عربی، برخی دیگر از اصل عبری و گروهی مشتق از اصل سامی می‌دانند. اما آنچه که بیشتر به گمان نزدیک

الزَّنْفَلِیجَة؛ تلی حجام (مهذب‌الاسماء ص ۱۵۰)
تماجه زدن [tamâje(a) zadan] (مصل.)

دست و پا زدن؛
امیر هر چند که زور کرد تا دوالپا را از گردن خود دور کند نتوانست و آن دوالپاها تماجه می‌زد. (حمزه‌نامه ص ۱۶۲)
تمیدن ← بر تمیدن

*تنبسه [tambase(a)] (د.)

نوعی گستردنی و زیرانداز؛
طَنَفَسَة؛ نهالیچه، تنفسه، تنبسه، نهالی کوچک که موی دراز دارد. (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۶۵)
• پهلوی *tapastak*, *tapast* «فرش، گستردنی»، ریشه *temp-* «گستردن» ارمنی سفلی *tapast*, *tapastak*، یونانی (وام‌واژه) *tâpus* «فرش» (DKS.149). (وام‌واژه، ۱۸۱)؛ فس. بختیاری، دشتستانی *tombisan* «پهن شدن»، «افتادن».

*تن‌بند [tanband] (د.)

مفصل؛ بندگاه؛
ما بیافریدیم ایشان را و استوار بکردیم تن‌بند ایشان [= اَشْرَهُمْ]. (قرآن موزه پارس ص ۳۸۷ / دهر / ۲۸)
• تن ← بدنه.
• بند (بن مضارع) از «بستن» ← بستن.

*تنبیدن [tambidan] (مصل.)

لرزیدن؛
در رفتن بتنبید و گام خرد نهاد تا ظاهر کند که زود رفتن نمی‌تواند. (ترجمه احیاء علوم، مهلکات ص ۹۱۱)
• لری و بختیاری *tombidan*, *tombisan*, *tōnbidan* «افتادن».

*تنجانندن [tanjândan] (مصل.)

در هم فشردن؛ در هم کشیدن؛
این آماس نتیجه بود و چشم را بتنجانند. (هدایة‌المعلمین ص ۲۷۰)
• سکایی ختنی *āvamjsa* «به‌هم پیوسته، متصل»، ایرانی باستان، ریشه **tang-* «بسته شدن، منعقد شدن»، بلوچی *tajēnag* «توسعه دادن»، آسی دیگوری *athin jun* ابرونی «گشادن»، هند و اروپایی *tenk-* «سفت شدن»، هندی کهن

*تنوار [?] (ا.)

فرج؛ آلت تناسلی ماده:

به رشته کتان سوراخ‌ها همه بدوزند از چشم و دهان و گوش
و کون و تنوار. (نزهت‌نامهٔ علانی ص ۱۹۹)

*تنور آشوب [tanurâšub] (ا.)

← آتش آشور:

مِشعَر؛ تنور آشوب، تنور شور، آتش کاو (مقدمهٔ الادب ج ۱
ص ۱۳۸)

• تنور ← تندور.

• آشوب ← آشوردن.

*تنور آشیب [tanurâšib] (ا.)

← آتش آشور:

المِخَصَّأ؛ تنور آشیب (فانون ادب ص ۱۱۸)

• تنور ← تندور.

• آشیب ← آشوردن.

*تنور شور [tanuršur] (ا.)

← آتش آشور:

المِخْرَات؛ تنور شور (مهذب‌الاسماء ص ۳۳۸)

• تنور ← تندور.

• شور (= آشور) ← آشوردن.

*تنه [tane(a)] (ا.)

رشته‌ای که بدان اندازه گیرند؛ ریسمان:

المِطْمَر؛ رشتهٔ تنه (تاج‌الاسامی ص ۵۲۳)

• ← تننده.

*تو [tow] (ا.)

برده و لایه‌ای که بر روی شیر یا چیز دیگر می‌بندد؛ قیماق شیر. نیز

← توی:

تَدْوِيَّة؛ تو بر سر آوردن شیر و آش (کنز‌اللغات ص ۳۱۰)

• پهلوی *tōf* * «تو، لا» (CPD.83)

*تواهه [tavâhe(a)] (ا.)

کیاب؛ نوعی غذا با گوشت؛ تباهه:

الطَّبْهَاج؛ تواهه (فانون ادب ص ۳۵۱)

*توپ [tup] (ا.)

بسته؛ طاقه:

الطَّاقَات؛ توپ‌های رسن و جزو (فانون ادب ص ۲۶۹)

است، این است که این واژه متعلق به زبان مردمی است که پیش از
سامیان و آریاییان در آن ناحیه سکونت داشته‌اند و از آن زبان به
صورت اصلی و با معنای اصلی، هم به زبان سامی و هم به زبان آریایی
راه یافته است (از واژه‌های دخیل در قرآن، آرتور جفری،
۱۶۰-۱۵۷).

*تنک‌بستار [tonokbastâr] (ص.)

دارای بدنهٔ سست و شکننده؛ بی‌بند و بست. نیز ← بستار:

بودند چون خاشهٔ تنک‌بستار [=المُحْتَظِر]. (قرآن قدس
ص ۳۵۸ / قمر / ۳۱)

• تنک:

پهلوی *tanuk* «تنک» (CPC.82)؛ خوارزمی *tonk*،
tunkā (ID.255)؛ هندی کهن *tānuka* «نازک، لطیف»،
آسی *tānäg*، بلوچی *tanak*، سربکی *tanük*، کردی *tenik*
(اساس اشتقاق، ۳۹۷)؛ یدغهای، مرغیانی *tunuk*، یزغلامی
t'inek (ILF. II.255).

• بستار، مشتق از «بستن» ← بستن.

*تنگ‌رو [tangrow] (ص.)

آنکه هنگام رفتن زانوهایش به هم بخورد. نیز ← ساق‌زن:

الأَصَكْ؛ تنگ‌رو و ساق‌زن (تکملة‌الاصناف ص ۳۳۳)

• تنگ:

پهلوی *tang* «تنگ»، *widang* «تنگ» (CPD.82,90)؛
فارسی میانهٔ مانوی *tng*، پارسی میانهٔ مانوی *tnng*، *tng*،
«تنگ، تنگی»، *wdng* (WMP.87)؛ پازند *vadang*،
gadang، «تنگ، تنگی»، سکایی ختبی
vāhañamçe «دل‌تنگ»، ارمنی فرضی *vtang*، ایرانی باستان
ریشهٔ **tang-* «بسته شدن، منعقد شدن» (DKS.389)؛
«هرن»؛ اوستایی *tañčišta-*، ارمنی *t'an jr* «فشرده، تنگ»،
کردی *tenk* «تنگی»، بلوچی *tanak*، پشتو *tangay* وخی
tang سربکی *tong* (اساس اشتقاق، ۳۹۸). نیز نک.
(GNE.398).

• رو (بن مضارع) از «رفتن» ← آب‌روشن.

*تننده [tanande(a)] (ا.)

ماکو؛ مکوی:

المِشْدَاة؛ تنندهٔ جولاهه (فانون ادب ص ۳۱)

• ← تد.

*توتک [tutak] (د.)

مخزن؛ گنجینه؛ انبار:

الخزائنة؛ گنجینه و توتک و کوزانوبند در (مهدب‌الاسماء ص ۱۱۲)

*توته [tute(a)] (د.)

حال:

شامة؛ توتة بزرگ در تن، توته که در تن باشد، توته که نیکو نباشد. (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۷۷)

*توج [tuj] (د.)

نوعی فلز؛ برنج:

شبهه، شبهه؛ برنج، توج (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۸)

*توختن [tuxtān] (مص.م.)

وطی کردن. نیز ← دوختن:

آنگه که بود ساده‌زنج توختم بسیش و اکنون که کرد ریشی چون غورواشه‌ای. *

(دیوان سوزنی ص ۴۶۲)

*م: عورواشه.

*توسیدن [?] (مص.ل.)

ظ. ترسیدن:

خَيْفَةً؛ توسیدن (فرهنگنامه قرآنی ص ۷۲۱ / اعراف / ۲۰۵)

*فس. پهلوی *tusk* «آرام، خاموش» (فره‌وشی، ۵۵۹).

*توششت [tavešt] (امص.)

گرمی؛ سوزانی؛ تپش؛ توش:

گوی آتش دوزخ توششت [=حَرَأْ] آن سخت‌تر است از ایشان دریاوندید و داندید. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی

ص ۷۹ / توبه / ۸۱)

* مشتق از «تفتن» ← تفت باد.

*تول [tul] (د.)

گل؛ لای:

گل و تول و آب تیره، غم و اندوه بود. (خوابگزاری ص ۲۶۶)

*توله [tule(a)] (د.)

نی؛ نای شبان:

النَّيَّاع؛ توله (مهدب‌الاسماء ص ۱۸۴)

*توله‌زن [tule(a)zan] (ص.د.)

نی‌نواز؛ نای‌زن:

القاصيب؛ توله‌زن (مهدب‌الاسماء ص ۲۵۹)

*تولی [tuli] (د.)

ظ. بر و محصول درخت آلودی چینی یا بزود است که در ساخت تیر به کار می‌رفته است:

برود؛ آلودی چینی، درخت تولی، درخت تیر، تلی، درخت چاکشو (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۰۵)

*تولیدن ← فرا تولیدن

*تون‌تره [?] (د.)

تره‌تیزک؛ سپدان:

جُرف، حَبَّالرشاد باشد و تَوْن‌تَرَه نیز خوانندش. (الابنه ص ۱۰۵)

*توه جوف [?] (ص.)

نحیف و نزار؛ ضعیف و عاجز؛ ناتوان و درمانده:

می‌ایاد کنی یوسف را، تا بی توه‌جوف [=حَرَضاً]، یا بی از هلاک‌شداران. (قرآن قدس ص ۱۵۰ / یوسف / ۸۵)

*توی [toy] (د.)

← تو:

دُوایة؛ توی شیر که بر سر شیر بسته می‌شود و توی که بر سر آش می‌بندد. (کنزاللغات ص ۵۹۳)

*ته‌برته [?] (ص.)

توبرتو؛ لایه‌لایه:

القَرْد؛ ابر ته‌برته (تاج‌الاسامی ص ۴۳۹)

*تیراژه [tirāže(a)] (د.)

رنگین‌کمان؛ قوس قزح:

قوس قزح؛ کمان رستم، رنگین‌کمان، تیراژه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۳)

*تیرانداختار [tirandâxtâr] (ص.د.)

تیراندا:

بگریختند از تیرانداختاران [=قَشَوْرَوَ]. (قرآن قدس ص ۳۹۶ / مدثر / ۵۱)

* تیر:

پهلوی *tigr* «تیر» (CPD.83)؛ پازند *tir* (MP.II.193)؛ پارسی باستان *tigra* «تیز» (OPG.186)؛ اوستایی *tityra* ،*tityri* «تیر»، هندی کهن *tigmá* «تیز»، *téjate* «تیز کردن» (AiW.651).

پهلوی *tuhīg* «تهی» (CPD.84)؛ فارسی میانه مانوی *twh̄yγ*،
 پارسی میانه مانوی *twsyγ* (WMP.88)؛ اوستایی - *taoša ya-*،
 ریشه - *taoš-* «تهی شدن»، - *tusa-* (AiW.624)؛ سکایی ختنی
ttuśśaa- «تهی، خالی»، ریشه - *tau-š-* «تهی شدن»، بلوچی
tusag «خالی شدن»، پشتو *taš*، ارمنی *tusrk*، وخی - *tōš-*
taš، سریکلی - *tīs-* «تهی شدن»، شغنی *tis*، *tos*، هند و اروپایی
teus- هندی کهن - *tucchā-*، *tucchyā-* لاتین *lesqua-*
 اسلاوی کهن *tusŭti* «تهی»، روسی *toščij* «لاغر، نحیف»
 (DKS.133).

• گاه ← یادگاه.

پیشگشای تبرستان
 www.tabarestan.info

• انداختار (صفت فاعلی) مشتق از «انداختن» ← اندازنیدن.

تیرجوی [?] (ا.)

آبگیر؛ برکه:

بدرستی که آن دام هلاکت و تیرجوی است [=قَرَاژَةُ]
 تیرگی هارا. (مقامات حریری ص ۱۶۰)

تیر فوت [?] (ا.)

ظ. تیر بی‌یکانی است که با آن تیراندازی می‌آموزند:

الجُمُحاح؛ تیر و تیر فوت (تاج‌الاسامی ص ۹۲)

• تیر ← تیر انداختار.

تیشیدن [tišidan] (مصل.)

ترش کردن؛ تراوش کردن؛ جاری و سرازیر شدن. نیز ←
 تزیدن^۱:

الْإِشْاش؛ خون بتیشیدن طعنه (مصادر اللغه ص ۷۷)

• دزفولی *tičessan* «با فشار رها شدن (مایعات)»، لکی

tučesan، لری (بروجردی) *tučesan*.

تیغی [tiqi] (حامص.)

ناهمواری؛ بلندی؛ برجستگی:

نبینی در همه روی زمین غفجی و تختی و تیغی و لری و

لوره‌ای [=آمتا]. (تفسیری بر عشر ص ۱۴۲ / ظه ۱۰۷)

• مشتق از «تیغ»:

پهلوی *tēx* «تیغ» (CPD.83)؛ سغدی بودایی *tryh* «تیز»، - *try-*

«تیز، تند، سخت»، مانوی *tšycq* «تیشه کوچک»

(BST.136)؛ (GMS.1012,1284)؛ اوستایی - *taēya-*

- *taēža-* «تیز، تیزی، تند، تندی»، - *bi-taēga-* «دولبه»

(AiW.923,963)؛ سکایی ختنی *ttira* «تیز، تند»، بلوچی

t'ēg «تیز، تند»، آسی دیگوری، ابرونی *tīy*، دیگوری *tēyá*

«پشته کوه»، ارمنی فرضی *tēg* «ستیغ، چکاد»، هند و اروپایی

- *teig-(s)*، هندی کهن *téjate* «تیز بودن»، - *tiktá-* «تیز،

برنده»، - *téjas-* «تیزی، برندگی»، لاتین - *stīg-*، *instigāre*،

«نیش زدن»، انگلیسی کهن *stician* (DKS.129).

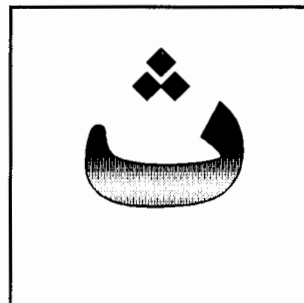
تیهگاه [tigâh] (ا.)

تیهگاه؛ ما بین شکم و پهلوی:

اگر ... نتوانند که حلق او ببرند، سلاحی در تیهگاه او زنند.

(ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۹۱)

• تی (=تهی):



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ثورانیدن [surânidan] (مص.م)

مورد بحث قرار دادن؛ کند و کاو کردن:

قرآن را بثورانید [=ثوروا] و غرایب آن بطلبید. (ترجمه احیاء

علوم، منجیات ص ۹۵۷)

• از ریشه عربی «ث و ر» ساخت گرفته است. بسنجید با محودن و

برملاییدن.

ایشان آنند کی وا گشتن گاه‌شان دوزخست و بد جاذگاه‌یست
[=مَصیراً]. (تفسیر شنقشی ص ۱۲۵ / نساء / ۹۷)

- جاذ (=جای) ← جای باش.
- گاه ← باذگاه.

• جاروخ [jâruux] (د.)

ساروج؛ گجج. ← چارو:
الصَّارُوجُ؛ جاروخ (مقاصداللغه ص ۱۰۵)
• پهلوی *čārūg* «ساروج» (CPD.21)، دشتستانی *čāri(h)*
«ساروج».

• جاشتان [jâštân] (د.)

ظرفی که در آن نان و خوردنی‌های دیگر می‌گذاشتند و حمل
می‌کردند؛ جاشندان. نیز ← جاشندان:
به خواب دیدم که جاشستانی نان بر سر دارم. (پلی میان شعر
هجایی ص ۷۰)
• ← جاشندان.

• جاکول بودن [jâkul budan] (مصل.)

واقف بودن؛ مشرف بودن؛ آگاه و مطلع بودن؛ مسلط بودن:
پس جاکول بودن عقل بر همه چیزها همی دلیل کند، که او
پیشتر از همه چیزها هست شده است. (خوان‌الاخوان ص ۳۵)
• جاکول شدن [jâkul šodan] (مصل.)

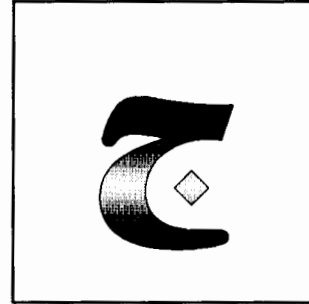
واقف و مطلع گشتن؛ آگاه شدن؛ پی بردن:
هیچ کس جاکول نتواند شدن به مرتبت چهار اصل.
(خوان‌الاخوان ص ۲۴۲)

• جان‌بوز [jân buz] (د.)

جان‌پناه؛ پناهگاه. نیز ← جان‌بوش:
به مشتی گاه او را میهمان کن
به جان‌بوزی دلم راشادمان کن. (ویس و رامین ص ۴۵۰)
• جان:

پهلوی *gyān* «جان» (CPD.39)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی
gy'n (WMP.43)؛ پارسی کتیبه‌ای *gy'n* (GIP.51)؛ پازند
jan (MP. II. 106)؛ ایرانی باستان مرکب از **yānā* + *vī*،
ریشه *yā*، اوستایی *vyanā* «خرد؟» (AiW.1478).

• بوز (بن مضارع) از «بوختن»:
مصدر پهلوی *bōxtan*، *bōz* «رها شدن، نجات یافتن»
(CPD.19)؛ فارسی میانه مانوی *broxtan*، *broz*، پارسی میانه



• جائیدن [jâ'idan] (مصل.)

جویدن؛ خاییدن:
تَمَقُّقُ؛ جای نرم استخوان را جائیدن (کنزاللغات ص ۳۸۶)
• (=جویدن):

پهلوی *jūdan*، *jōy* «جویدن» (CPD.47)؛ فارسی میانه
مانوی *jwōdn*، *ju-* (WMP.50)؛ سغدی مانوی *jb-*
«گاز گرفتن، جویدن» (فریب، ۴۵۷۲)؛ ریشه *jū* و صورت دیگر
jyū- «جویدن»، ایرانی باستان **jū-ta*
**jyawa->jaw-a*، (ماده فعل‌ها، ۴۸)؛ سغدی بودایی
žyb-، *žyb-* «گزیدن، جویدن»، مسیحی *žyb-* «گزیدن،
جویدن»، مانوی *jb-* «گزیدن، جویدن»، *jb'ty* «جویده»
(GMS.27,112,840,610n.1)؛ سکایی ختنی
hamjvāme «عمل جویدن»، ایرانی باستان، ریشه *jyav-*
«جویدن»، پشتو *žōyāl*، *žowul* (DKS.445)؛ کردی *jūn*،
jūin، بلوچی *jāyag*، شمالی *jād* (GNE.415).

• جاخندان [jâxdân] (د.)

چینه‌دان؛ سنگدان. نیز ← جاخدانه:
الْحَوَصَلَةُ؛ جاخندان مرغ (تکملة الاصناف ص ۹۰)
• فس. لری (بروجردی) *jiyeldun* «چینه‌دان»، بدغه‌ای
žayūrg «چینه‌دان» (ILF. II. 277).

• جاخدانه [jâxdâne(a)] (د.)

← جاخندان:
الْحِرِّيَّةُ؛ جاخدانه (تکملة الاصناف ص ۶۰)
• جاذگاه [jâzgâh] (د.)

جایگاه؛ مقر؛ مأوا:

• ← جاودانگیان.

❖ جای باش [jâ-y-e bâš] (اضا.)

مقر؛ مأوا؛ مسکن. نیز ← جای باشش:

سکنًا؛ آرامگاهی یعنی جای باش (لسان‌التزیل ص ۱۴۷ /

نحل/۸۰)

• جای:

پهلوی *gyāg* «جا» (CPD.33) *viyāk* «جا»

(MP. II.217)؛ زبور پهلوی *gyw'k* فارسی میانه مانوی

gy'g پهلوی کتیبه‌ای *gyw'k* «جا»، پارسی کتیبه‌ای *wi yāg*

(GIP.23,47)؛ پازند *gā, jāi*، از **vivāha-ka-*، ریشه

vah- «ماندن» (MP. II.217)؛ ریشه اوستایی *2vah-*

«ماندن، توقف کردن» (AiW.1394)؛ سنسکریت *vāsati*، تاق

yāga «لانه»، بلوچی *jā, jāga*، کردی *jī*، امروری *jāi*

jāk، پراچی *jāi*، بدغه‌ای *žaya*، *jāi*، شغی *jāi*، سنگلچی

jā (اساس اشتقاق، ۴۱۷).

• باش، مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

❖ جای باشش [jâ-y-e bâšēš] (اضا.)

← جای باش:

الزَّيْتُ؛ جای باشش (دستورالخوان ص ۲۹۴)

• ← جای باش.

❖ جبا جنک [jabâjenk] (د.)

(۴)

القَيْلَمُوس؛ جبا جنک (تکملة الاصناف ص ۳۰۰)

❖ جبنغوت [jobqut] (د.)

پشم یا پنبه‌ای که با آن بالش و لحاف و مانند اینها را پر کنند؛

جبنغ:

حَشِيَّة؛ جبنغوت و بالشچه کون و بستر (تکملة الاصناف ص ۸۷)

❖ چپک [jepak] (د.)

نوعی برنده شکاری؛ غلیواژ. نیز ← چپک:

الْقُوَيْطُ؛ چپک (مقاصد اللغه ص ۲۲۶)

❖ جتی‌گری کردن [kardan] (مصرل.)

گدایی کردن؛ درپوزگی کردن:

این بار که به من آبی، در راه جتی‌گری مکن. (طبقات الصوفیه

ص ۱۱۷)

• قس. ریشه *gad* درخواست کردن (AiW.487)؛ ریشه پارسی

مانوی - *bwxtn, bwj* (WMP.28-9)؛ سغدی بودایی *βwyt-*

βwxs- مانوی «بخت یافتن، رها شدن،

بوختن»، بودایی *βwγδ'r, βwys-*،

«رها شده، رستگار، بوخته» (BST.94)؛

«رها کردن، رها کردن، رها

کردن» (AiW.916)؛ پارسی باستان *baug* (OPG.199)؛

سکایی ختی *bvaijsa-* «گشودن»، ایرانی باستان *bug-*

baug- «گشودن، رها شدن»، آسی دیگوری *bwγdäg*.

ایرونی *bγydäg* «گشودن» (DKS.319).

❖ جاودانگیان [jâv(e)dâne(a)giyân] (د.)

جاودانان:

نه بازداشت شما را خداوند شما از این درخت مگر که باشید

دو فریشته یا باشید از جاودانه گیان [= الخالدین]. (ترجمه

تفسیر طبری ص ۴۹۸ / اعراف/۲۰)

• مشتق از «جاودان»:

پهلوی *yâwēdân* «جاودان» (CPD.97)؛ پارسی میانه مانوی

y'wyd, y'wed'n, y'wyd'n (WMP.102)؛ فارسی

میانه مانوی *z'yd'n*، پازند *jâvada* (MP. II.226)؛

اوستایی *yavaētāt* «همیشگی»، از *yav-* «تداوم»

(AiW.1264,1266)؛ ارمنی فرضی *yavēt*، *yavitean*،

yavitenakan، (GNE.414)

❖ جاون [jâvan] (د.)

هاون:

الکُدَاد؛ جاون (قانون ادب ص ۴۸۰)

• قس. دزفولی *javan* «هاون چوبی بزرگ»، دشتستانی *javan*

«هاون چوبی بزرگ» ← جواز دسته.

❖ جاویدگانگی [jâvidgâne(a)gi] (حامص.)

جاودانی؛ ابدی؛ پایدار. نیز ← جاویدگانگی:

یا آدم راه‌نمونی کنم تو را بر درخت جاویدگانگی

[= الخلد]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۹۹۸ / طه/۱۲۰)

• ← جاودانگیان.

❖ جاویدگانگی [jâvidgâni] (حامص.)

← جاویدگانگی:

جاویدگانگی باشند [= خالدین] اندران همیشه. (تفسیر شغنی

ص ۱۳۸ / نساء/ ۱۶۹)

باستان *jad*، هند و اروپایی **guhēdh-* (OPG.184).

جخ [jox] (ا)

جغد؛ بوف. نیز ← خونج:

جخ از کوری در ویران و هزارستان نه از بی‌دولتی در بوستان. (طبقات‌الصوفیه ص ۴۹۷)

• وام‌واژه از سغدی *cywl-* «جغد، بوم»، نک.

W.B.Henning, BSOS, 1939, p.96.

جخنان [?] (ا)

خرمن:

الدَّقْفَقَةُ؛ آنچه جخنان بدان نرم کنند. (مهذب‌الاسماء ص ۱۱۹)

ججد [jod] (حراض)

جز؛ غیر. نیز ← ججد:

بجد [=عَجَزَ] از خدای جویم خداوندی. (تفسیر شفق‌ی ص ۱۶۹ / انعام / ۱۶۴)

• پهلوی *jud* «جدا، جز» (CPD.47)؛ فارسی میانه مانوی *judy* «جدا»، پارسی میانه مانوی *ywd* «جدا» (WMP.50,102)؛ بازند *jud*, *jad* (بندهش، ۱۷)؛ **vivatā*, **viuatā* < **viuatā* < **vi-vat-* (MP. II.227)

ججد کردن [jod kardan] (مص.م)

عوض کردن؛ تغییر دادن؛ دگرگون کردن. نیز ← ججد کردن و جز گرداندن:

سلیمان گفت: تخت بلقیس را چنان که هست ججد کنی از آن گونه که او شناخته است. (کشف‌الاسرار ج ۷ ص ۲۱۸)

• ججد ← ججد.

• کردن ← آس کرد.

ججد [joz] (حراض)

← ججد:

دون؛ ججد (فرهنگنامه قرآنی ص ۷۲۹ / هود / ۲۰)

• ← ججد.

ججد کردن [joz kardan] (مص.م)

← ججد کردن:

اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ نَبُودَ أَنْ رَا كَه بَگَرْدَانَد وَ جَد كَنْد [=لَمْ يَكُ مُغْتَبِرًا] نیکوی را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۳۴ /

افعال / ۵۳)

• ← ججد کردن.

ججد گشتن [joz gaštan] (مص.ل)

بدل شدن:

ذوالنون گوید: هر که الله یاد کند در حقیقت صفت وی ججد

گردد. (طبقات‌الصوفیه ص ۳۰۵)

• ججد ← ججد.

• گشتن ← سرگرد.

جرجفوک [?] (ا)

بلدرچین؛ کرجفوک:

الشَّيْمَانِي؛ جرجفوک (مهذب‌الاسماء ص ۱۶۷)

• فس. «کرک»:

پهلوی *karak* «بلدرچین، سلوی» (CPD.49)؛ اوستایی *krnga-* «مرغ» (AiW.452)؛ سکاوی ختنی *krnga-čirg* «خروس»، تاتی *čarga, karga* «مرغ»، پشتو *čirga*, «بلدرچین»، ونسی *čirg*، یزغلامی *Karj* «بلدرچین»، وخی *kerk* «بلدرچین»، شغی *čuš* «خروس»، *čaš* «خروس»، هندی کهن *krka-vākav-* «خروس»، لیتوانی *kařkti, karkiu* «فارقار کردن»، انگلیسی کهن *hringan* «صدا کردن»، *hrang* «بانگ» (DKS.64)؛ دشتستانی *jir jiruk* «بلدرچین».

ججده [?] (ا)

اسبی که پدرش تازی و مادرش غیرتازی باشد؛ اسب بدنژاد:

هَجِين؛ اسب بدنژاد، ججده، اسبی که پدرش تازی بود و مادرش دیگر. (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۸۶)

• فس. پهلوی **čartuk*، ارمنی *čartuk* «اسب سفید با

خال‌های سیاه» (وام‌واژه، ۱۰۶).

ججکرد [?] (ص)

ظ. دشوار؛ سخت:

وی گفت ججکردست یعنی دشوارست و اکنون وقت تنگ

است. (طبقات‌الصوفیه ص ۶۲۵)

ججرنده [jarande(a)] (ا)

غضروف؛ نرمه؛ کرکری. نیز ← چرندو:

الْفَرْضُوفُ وَالْغَضْرُوفُ؛ ججرنده (السامی فی‌الاسامی ص ۶۸)

ججری [?] (ا)

- نوعی ریشه گیاهی:
 آنگاه بیخ‌ها باشد که آن را جری خوانند ... بخورد زود به
 شود. (آداب‌الحرب ص ۲۴۴)
 جریدن [?] (مص.م.)
 کشیدن و گشودن (کمان):
 از آواز مردان و صهییل اسبان و پریدن تیر و جریدن کمان و
 دویدن چهارپایان زلزله پدید آمد. (قیام مختار ص ۲۷)
 *جزدره [?] (د.)
 پیه و دنبه برشته؛ جز؛ جزدره؛ جزغاله. نیز ← جزدک، جزده و
 جزده و جزده:
 الضَّهارة؛ جزدره پیه (مهذب‌الاسماء ص ۱۹۴)
 *جزدک [?] (د.)
 ← جزدره:
 الحَم؛ جزدک دنبه (البلغه ص ۱۴۰)
 *جزده [?] (د.)
 ← جزدره:
 ضهارة؛ جزده پیه، جزدره پیه، جزدر پیه، روغن چربشته
 (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۴۲)
 *جزک [?] (د.)
 ساروج؛ گج. نیز ← آرزو و جاروخ:
 الجیار والجبیان؛ جزک (مهذب‌الاسماء ص ۷۹)
 جز کردن [joz kardan] (مص.م.)
 بدل کردن؛ خلاف کردن (پیمان). نیز ← جد کردن:
 بگو یا محمد فرا گرفته‌اید به نزدیک خدای عز و جل پیمانی
 تا برخ نکنند یعنی خلاف نکنند، جز نکند [=يُخْلِفُ]
 خدای تعالی پیمان خود. (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۱۴ /
 بقره/ ۸۰)
 • ← جد کردن.
 جز گرداندن [joz gardândan] (مص.م.)
 بدل کردن؛ تغییر دادن:
 جز نگرداندند [=مايُبدِلُ] سخن من نزدیک من به نیک‌بختی
 و بدبختی بندگان. (کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۲۸۶ / ق / ۲۹)
 • جز ← جد.
 • گرداندن ← سرگرد.
 *جز [?] (د.)
- خاریشت؛ جوجه‌تیغی؛ زوز:
 الدُّدُل؛ شغون و گویند جز. (مهذب‌الاسماء ص ۱۲۲)
 *جزده [ježde(a)] (د.)
 ← جزدره:
 الحَم؛ جزده دنبه (تکملة‌الاصناف ص ۸۱)
 جستار ← آب جستار
 جستته [jaste(a)] (ص.)
 خجسته؛ مبارک:
 بازی مرغی است جستته و رعنا و تند. (عجائب‌المخلوقات
 ص ۵۱۹)
 • (=خجسته):
 فس. اوستایی - *hujasta-، ajasta-، فس. پهلوی ājast
 (بر روی مهرهای موزة بریتانیا)، (اساس اشتقاق، ۴۷۰)؛ فس.
 [GNE.470] far[xujaste]
 *جسنده [jasande(a)] (ص.)
 جهنده:
 و هِي هُوَ جَاء؛ باد سخت جهنده، باد سخت، باد سخت
 جسنده (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۶۱۳)
 • (صفت فاعلی) مشتق از «جستن» ← آب جستار.
 جستن [joštan] (مص.م.)
 جستن؛ یافتن:
 ... مگر از بهر جستن [=إِيغَاء] خشنودی خدای خویش.
 (قرآن موزة پارس ص ۲۲۸ / لیل / ۲۰)
 • (=جستن) ← جویدن.
 *جشنگی [ješne(a)gi] (حامص.)
 تشنگی. نیز ← جشنگی:
 و به جای آب بخورند به وقت جشنگی. (هدایة‌المتعلمین
 ص ۳۱۸)
 • (=تشنگی) ← تشنگ‌زده.
 *جشنه [ješne(a)] (ص.)
 تشنه. نیز ← چشه:
 بیمار را به گرمابه برد و جشنه دارد تا از جشنگی بی‌طاقت
 گردد و آب ندهد. (هدایة‌المتعلمین ص ۴۳۶)
 • (=تشنه) ← تشنگ‌زده.
 *جفاره [?] (د.)

گودال؛ مفاک. نیز ← جفاره:

العَدِير؛ جفاره (مقاصد اللغه ص ۱۳۵)

جفشه [jaqaše(a)] (۱)

ماسوره یا ماکویی که هنگام رشتن پنبه، رشته به دور آن پیچیده شود؛ ماسوره بافنده؛ جفرسته. نیز ← جفرسته:

الدَّايِرَة؛ جَفَشَةُ بافنده (تکملة الاصناف ص ۱۲۵)

جفول خانه [ʔ xâne(a)] (۱)

(۲)

من مسجد را جای امن خیال کردم، این هم جفول خانه بوده است. (بدایع الوقایع ج ۲ ص ۳۸۰)

جفتگان [jofte(a)gân] (ص ۱۰۱)

توأم؛ دوگانه:

المُتَاءَمَة، جفتگان یافتن (مصادر اللغه ص ۲۴۷)

• مشتق از «جفت»:

پهلوی *juxt* «جفت» (CPD47)؛ سنسکریت *yuktá*، ارمنی

فرضی *juxtak*، «جفت»، کردی *jõt, çüxt* (فرضی از جفت)؛

پشتو *juxt*، «تمام، درست»، بلوچی فرضی *juft*، سریانی فرضی

zwpt در *zwpt' pryd* (GNE.424)؛ زبور پهلوی *ywxt*،

ریشه اوستایی *yūxta* «یک جفت اسب»، اوستایی *yaog-* «به

بوغ کشیدن» (AiW.1228,1301)؛ ریشه *yug-*: *yaug-*

«جفت کردن، بستن» (DKS.309)؛ (MP. II.228)؛ پشتو

فرضی *juftak* «لگد زدن ستور باهر دو پا»، به علاوه بلوچی

juxt «یکسان» ارمنی فرضی: *juxtak* «جفت»، سنسکریت

yuktá-، کردی *jõt, çüxt*، پشتو *juxt*، بلوچی فرضی

juft، سریانی فرضی: *zwpt*، در واژه *zwpt' pryd* (اساس

اشتقاق، ۴۲۴) ← جو.

جفته [jofte(a)] (۱)

موجین؛ موی کن:

المِنتَاشُ و المِنتَاشُ؛ جفته‌ای که بدان موی بینی کنند.

(تکملة الاصناف ص ۴۰۹)

• مشتق از «جفت» ← جفتگان.

جفرسته [jafraste(a)] (۱)

← جفشه:

الْوَشِيعة؛ جفرسته و ماسوره (السامی فی الاسامی ص ۱۹۰)

جفس گاه [jafsgâh] (۱)

تکيه‌گاه؛ پشتیان:

التَّكَاةُ؛ جفس‌گاه و بالش تکيه (تکملة الاصناف ص ۳۷)

جک [jek] (۱)

سطح پهن و گود قاپ که برابر بوک است؛ جیک. مق. بک:

وَقَعَ الكَعْبُ خَاسِئًا و خَاسًا؛ جک افتاد. (تکملة الاصناف

ص ۳۶۴)

جکاشه [jakâše(a)] (۱)

خارِشْت بزرگ؛ زکاشه؛ رکاشه. نیز ← جیزو:

القُتُقْدُ؛ جکاشه (تاج الاسامی ص ۴۴۱)

جکرنه [jekarne(a)] (۱)

بوتیمار؛ مرغ‌نماهی خوار؛ کاروانک. نیز ← چکرنه:

الکُرْوَانُ؛ سنجرغه یعنی چکرنه (تکملة الاصناف ص ۳۶۹)

جکنده [ʔ] (ص ۱۰۱)

(۲)

الدَّحَاسَة؛ کرم جکنده (تکملة الاصناف ص ۱۲۶)

جکیدن [ja(e)kidan] (مصل. ۱)

غرو لند کردن؛ زکیدن:

و چون عبدالله بمرد، منافقان دیگر نیز نیارستند جکیدن.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۱۸۷۸)

جک [jolak] (۱)

دوک. نیز ← چلک:

الحُجَّةُ؛ آهن کز در سر جک (مهذب الاسماء ص ۹۳)

جک [ʔ] (ص ۱۰۱)

بدا؛ پست؛ به کار نیامدنی:

الخَشْوُ؛ خرمای جک (مهذب الاسماء ص ۱۰۴)

جلونک [ʔ] (۱)

بنه هندوانه و خربزه و خیار و مانند اینها؛ جلنگ:

الْبِرَّسُوبُ؛ جلونک (مهذب الاسماء ص ۳۸۷)

جم [ʔ] (۱)

لرد و لای؛ دُردی:

الغِرْزِيلُ و الغِرْزَيْنُ؛ جم دُرد روغن (مهذب الاسماء ص ۲۴۵)

جم [jom] (۱)

حیوان؛ جنبنده:

اگر باری جمی او را بخورد بهتر از آن باشد که او را

به غضب بکشند. (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۶۹)

• ← جنبانیدن.

جماندن [jomândan] (مص.م.)

جنباندن:

و که خواستند تا بجماند تو را [=بیشتر و ننگ] از زمین.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۹۰۴ ح / اسراء / ۷۶)

• (=جنباندن) ← جنبانیدن.

• جم سپرم [?] (ا.)

نوعی ریحان؛ جم اسپرم:

العُصْبَةُ؛ جم سپرم (مهذب الاسماء ص ۲۳۱)

• سپرم (=اسپرهم = اسپرغم):

پهلوی *sprahm* (ag) «اسپرغم، ریحان» (CPD.79)؛ فارسی

میانه مانوی *'sprhm* (WMP.22)؛ سغدی بودایی *'sprym'k*

، *'sprym* (y) (قریب، ۱۶۳۷، ۱۶۳۹)؛ پازند *sparham*،

خوارزمی فرضی *isprū* «گل»، اوستایی *sparəy*،

fraspərəya «جوانه زدن» (AiW.1613)؛ تلمودی

فرضی *'sprmq* (MP.II.178)؛ وخی *spray* «گل»، پشتو

sparya «چاه آب»، هندی کهن *sphūrja* «نام گیاه»،

یونانی *sparayeomai*، لاتین *spargo* «جوشیدن»،

انگلیسی کهن *spearclian* (DKS.473)

• جنابه [?] (ا.)

شرط و گروه دو کس با هم بینند؛ جناح؛ جناب:

الجَنَاب؛ جنابه که در بندند و اوباش مردمان. (مهذب الاسماء

ص ۷۶)

جنبداک [jombadâk] (ص.)

جنباننده؛ به حرکت آورنده:

گفت: او را نیکو گفتم ای جنبداک [=نُعِيشُ] ای صنح زنده

لشکر. (مقامات حریری ص ۳۴۰)

• مشتق از «جنبیدن» ← جنبانیدن.

جنبدانیدن [jombadânidan] (مص.م.)

جنبانیدن:

چون بجنباند زمین را جنبدانیدنی آن [=زَلْزَلْهَا]. (قرآن موزه

پارس ص ۴۳۷ / زلزله / ۱)

• (=جنبانیدن):

پهلوی *jumbēnid an*، *jumbēn* «جنبانیدن»، *jumb-*

jumbid an، «جنبیدن» (CPD.47)؛ پازند *junb-*

«جنبیدن»، پارسی میانه مانوی *ywb-* «متأثر شدن»

(WMP.102)؛ سکایی ختی *pim-*، ریشه *yu-* *yau-*

«حرکت کردن»، *ājimda-*، *ājim-*، *ājum-*، *ājām-*

«آوردن» (DKS.238)؛ اوستایی *yaona-* «محل حرکت»

(AiW.1231)؛ هدیجی *jomnādmun* «جنبانیدن» (فرهنگ

هدیان، ۵۶).

• جنبده [jombade(a)] (ص.یا.)

جنبده؛ حیوان:

می سجده کند او را هر که در آسمان هاست ... او درخت او

جنبندگان [=الدَّوَابُّ]. (قرآن موزه پارس ص ۴۵ / حج / ۱۸)

• (=جنبده)؛ (صفت فاعلی) مشتق از «جنبیدن» ← جنبدانیدن.

• جنج [janj] (ا.)

آواز و فریاد:

بشنو که کر میاد جنج تو [=صَدَاكَ] و آواز کوه تو. (مقامات

حریری ص ۳۴۱)

• جند [?] (ا.)

موزه و پای افزار کهنه:

المُتَقَلِّ؛ جند و موزه کهن (مهذب الاسماء ص ۳۴۸)

• جنددوز [duz] (ص.یا.)

بینه دوز:

التَّقَال؛ بارکش و جنددوز (مهذب الاسماء ص ۳۵۹)

• دوز (بن مضارع) از «دوختن» ← بردوزنیدن.

• جندیدن [?] (مص.م.)

ظ. مسخره کردن؛ توهین کردن؛ ور رفتن و ملاحظه:

نیاز دارندشان به جندیدن آنها که منافقاند و دم داران

کنیز کاندند. (تفسیر نفسی ص ۸۰۲ ح)

• جنکلهوب [?] (ا.)

تاب که روی آن بنشینند و بالا پایین روند؛ جنبلوک؛ جنبلود:

الدَّوْدَاة؛ بازنیج و قیل جنکلهوب (تکملة الاصناف ص ۱۲۷)

• جنگری [jangari] (حامص.)

سئزه؛ کشمکش؛ اختلاف. نیز ← جنگ گری و چنگوگری:

نقار نه جنگری رامی گویند. (طبقات الصوفیه ص ۱۸۴ ح)

• ← جنگ گری.

• جنگ گری [janggari] (حامص.)

← جنگری:

پهلوی *yavāzam, yavāzan* «جوکوب» (فره‌وشی، ۱۷۳)
← جاون.

❖ جواز دسته [jovāzdaste(a)] (د.)

دسته هاون. نیز ← جوازکوبه:

المَقْبُض؛ جواز دسته و دسته کلند (تکملة الاصناف ص ۴۱۰)

❖ جواز کوبه [jovāzkube(a)] (د.)

← جواز دسته:

الْعُبَيْلَة؛ جواز کوبه از چوب و سکند (تکملة الاصناف

ص ۳۱۸)

• جواز ← جواز.

• کوبه، مشتق از «کوفتن» ← کوبک.

❖ جوب [jub] (د.)

جوی:

الساقية؛ جوب کشت (تاج الاسامی ص ۲۶۰)

• (=جو = جوی):

پهلوی *jō(y)* «جوی» (CPD.47)؛ و نیز *jōy, yōy, jōb*

«جوی آب» (فره‌وشی، ۱۷۳)؛ کردی *jū*؛ پشتو *jōva*، بلوچی

jō «مجرای آب» (اساس اشتقاق، ۴۳۱)؛ هندی کهن *yonī-*

(OPG.204)؛ (DKS.111,112)؛ (AiW.1231)؛ دشتستانی

jub «جوی».

❖ جوبه بان [jube(a)bân] (ص، د.)

(۹)

الجَوْبَانِي؛ جوبه بان (تکملة الاصناف ص ۶۴)

❖ جوج بیره [jujbire(a)] (د.)

نوعی غذا شبیه سنبوسه؛ جوشیره؛ جوشیره:

الْمَحْشُورَة؛ اسبرج و جوج بیره (تکملة الاصناف ص ۴۳۷)

❖ جوخیدن [juxidan] (مصل.)

بانگ و فریاد کردن و روی برگرداندن:

ازمان زده شد پسر مریم مثلی، ازمان قوم توا (=تو) از آن

می جوخیدند [=يَصِدُّونَ]. (قرآن قدس ص ۳۲۸ / زخرف

۵۷/)

❖ جوسن کردن [? kardan] (مص.م.)

ظ. برانگیختن؛ برآغالدن:

النَّصْرِيَّة؛ جوسن کردن و برآغالدن و سخت حریص کردن

(مصادر اللغة ص ۱۷۸)

نقار نه جنگ گری را می گویند. (طبقات الصوفیه ص ۱۸۴)

• مشتق از «جنگ»:

پهلوی *jang* «جنگ»، فارسی میانه مانوی *jnnng*

(CPD.46)

❖ جنگلا [?] (د.)

دانه‌ای سیاه‌رنگ با مغزی سفید؛ حب الحنکلا:

حب السمنه و او را نام جنگلاست و گرم و نرم است. (الابینه

ص ۱۱۳)

❖ جنگین [jangin] (ص.)

ستیزه‌گر؛ جنگ‌کننده:

بیافرید مردم را از آب پشت، آنکه این مردم بازنشسته

جنگینی [=خَصِيم] آشکارا. (کشف الاسرار ج ۵ ص ۳۵۰ /

نحل / ۴)

• مشتق از «جنگ» ← جنگ گری.

❖ جو [ju] (د.)

ابزاری که هنگام شخم زدن زمین بر گردن گاو می‌نهند؛ جوغ؛

بوغ:

التَّيْر؛ علم جامه و جو که بر گردن گاو نهند. (مهدب الاسماء

ص ۳۶۶)

• (=جوغ = بوغ):

پهلوی *juy* «بوغ» (CPD.47)؛ ریشه اوستایی *yaog-* «به

بوغ بستن، جفت کردن» (AiW.1228)؛ سکایی ختنی

byūmga- «بستن»، بلوچی *jōy*، تاتی *yu* «بوغ»، پراچی

jauza, zūy، بدغهای، وخی *yūy*، سنگلجی *yay*

fərayay، ارموری *yūy-lunda, ziy*، هند و اروپایی *ieu-*

ieu-g- «به هم پیوستن»، هندی کهن *yakti-*، *yuktā-*،

لاتین *iunctus, iungo*، انگلیسی کهن *iuhht, geohht* «بوغ»

(DKS.309)

❖ جواز [jovâz] (د.)

هاون:

چربش ❖ کردم... بدین روغن

بی کنجد و بی جواز و کوبینا. (دیوان سوزنی ص ۱۰)

❖ م: چوبش.

• به احتمال این واژه می‌تواند از دو واژه «جو»، در پهلوی *jaw* و

اوستایی *yava-* «غله» و ریشه فعلی *āz-* «کشیدن» باشد. قس.

* جوشاک [jušâk] (د)

اضطراب؛ ناراحتی؛ هول و ولا:

از نوکیسه وام مکنید تا در جوشاک نیفتید. (آداب‌الحرب ص ۴۹۵)

• مشتق از «جوشیدن»:

ریشه اوستایی *yaoz-* «جوشیدن، برانگیختن» (AiW.1231)؛ پارسی باستان *yaud-* «مضطرب شدن، در اضطراب بودن» (OPG.104)؛ بلوچی *juzay* «حرکت کردن، رفتن»، ارمنی فرضی *youzem, yo yz*، هند و اروپایی *yeug-*، هندی کهن *yudh-* (DKS.20).

* جوش و بوش [juš-o-buš] (د)

کز و فر؛ خدم و حشم:

زیرا که او ملک‌زادهٔ یمن است بازان همه تجمل و زینت و نعمت و طول و عرض و جوش و بوش به توجه کند. (قصص قرآن مجید ص ۴۱۴)

* جوشیدن [jušidan] (مص.م)

دوشیدن:

و این جانور که شیر ازو جوشند جوان بود. (هدایة‌المعلمین ص ۱۶۳)

• (=دوشیدن):

پهلوی *dōšidan, dōxtan, dōš-* ² «دوشیدن» (CPD.27)؛ ایرانی باستان **dauš* ریشه *daug-* «دوشیدن» (ماده‌فعل‌ها، ۵۴).

* جوکر [?] (د)

ریواس؛ چکری:

ریواس؛ جوکر، ریواج، چکری (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۹۳)

* جولاکشک [jolâkašak] (د)

نوعی خار:

البهمی؛ جولاکشک (مهدب‌الاسماء ص ۵۱)

• جولاً ← جولاهستان.

• کنک، مشتق از «کشیدن» ← کشادن.

* جولاهستان [jolâhestân] (د)

کارگاه بافندگی؛ جایگاه بافندگان:

المشسجة؛ جولاهستان (قانون ادب ص ۳۳۱)

• جولاه:

پهلوی *jūlāhak* «جولاه» (فروه‌وشی، ۱۷۳).

* جولی [?] (د)

صافی؛ پالاون:

المصفاة؛ پالونه یعنی جولی (مقاصداللفه ص ۱۹۱)

* جوه [?] (د)

ابزاری چوبی که با آن خمیر نان را باز می‌کنند؛ وردنه:

المحور؛ جوه که بدان آرد باز کنند. (مهدب‌الاسماء ص ۳۳۸)

* جویبال [?] (د)

نهال؛ درخت تازه‌نشانده:

الجثيث؛ جویبال؛ خرما (تاج‌الاسامی ص ۹۱)

* جوییدن [juyidan] (مص.م)

جستن:

رؤماً و مراماً؛ جستن، خواستن، جوییدن، آرزو کردن (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۴۵۲)

• (=جستن):

«جست»، ایرانی باستان **yaus-ta*، «جوی»، ایرانی باستان **yau-d-a*، ریشه *yaud-* «نبرد کردن» (ماده‌فعل‌ها، ۴۷)؛ فس. پارسی میانه مانوی *ywd y'g, ywdy-* «جنگجو، رزم‌خواه»، بلوچی *ḡōḡ* «جنگجو»، ایرانی باستان *yaud-* «نبرد کردن»، اوستایی، ریشه *yaod-* «مبارزه کردن»، هندی کهن، ریشه *yūdhyati, yōdh-* «جوشاندن آب»، هند و اروپایی *yeu-dh-* «در حرکت بودن، جنگیدن»، لاتین *iubeo, iussum*، «فرمان دادن برای حرکت کردن»، لیتوانی *judú, judėti*، «حرکت برای اغتشاش»، «آشوب، شورش، اغتشاش» (AiW.1230)؛ (DKS.111).

* جهاله [?] (د)

چینه‌دان مرغ؛ حوصله؛ زاغر:

آن جایگاه را که گوشت یا دانه در آن جمع آید ... شکره‌داران آن موضع را جهاله خوانند. (بازنامه ص ۸۱)

* جهان‌بری [jahânbori] (حامص.)

جهانگردی:

گلوبند گرفته انبان خود را و در گُل گرفته ساز جهان‌بری خود را [=تَجْوَابِه]. (مقامات حریری ص ۱۸۸)

• جهان، مخفف «جهان» معرب «گیهان»:

پهلوی *gēhān* «جهان» (CPD.36)؛ پارسی میانه مانوی

از *gyh'n* (WMP.43)؛ پازند *gēha*، ارمنی فرضی *gyly* از **gaiḏānām*، حالت اضافی جمع از اوستایی *gaiḏā* «گیتی، جهان، هستی» (MP. II. 82)؛ مشتق از ریشه *gai-* «زیستن» (AīW.476)؛ پارسی باستان *gaiḏā* «مال، دارایی منقول (چارپا)» (OPG.182).

• بُری، مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

جیبک [jibak] (ل)

← جپک:

اليؤؤؤ؛ جيبک (تکملة الاصناف ص ۵۰۲)

* جيج [jiz] (ل)

(۴)

المْتَفَض، جيج يعنى جيش (تکملة الاصناف ص ۴۱۰)

جيجيدن ← فرا جيجيدن

جيزو [jizu] (ل)

خارِشت. نيز ← ايزو و جکاشه:

القُبوع؛ سر در دزدیدن جيزو و ... (تاج المصادر ص ۲۲۷)

• ← ايزو.

* جيش [šiz] (ل)

← جيج:

المْتَفَض؛ جيج يعنى جيش (تکملة الاصناف ص ۴۱۰)

* چارو [čâru] (د.)

ساروج:

الکلیس و الصّاروج؛ چارو (البلغه ص ۱۱)

• ← چاروخ.

* چاریدن [čâridan] (مص.م.)

چراندن:

از عَوَا؛ بیچارید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۱۸ / ظه / ۵۴)

• (= چریدن):

فس. پهلوی *čarag* «چراگاه، چرا، گله» (CPD.21)؛ فارسی میانه مانوی و پارسی *crg* «گله» (WMP.31)؛ سغدی *cr'q* «چرا، مرتع (چرا کردن)» (قریب، ۳۲۵۰)؛ سنگلجی، اشکانی *čarāst, čarān* (ILF. II. 388)؛ کردی *čērāndin*، *čērīn*، «چراندن، تغذیه دادن»، افغانی *car[ēdal]*، آسی دیگوری *carun*، آسی ابرونی *cārīn* «زندگی کردن، منزل کردن»، بلوچی *čarag*، شمالی *čaray* «گشت زدن، چریدن، اسب راندن»، ارمنی *čarak*، ریشه اوستایی *-čar* «رفتن»، *čaraiti* «می‌رود»، هندی کهن، ریشه *-čar* «گشت زدن، چریدن» (GNE.439)؛ (اساس اشتقاق، ۴۳۹)؛ (وام‌واژه، ۱۰۵)؛ ایرانی باستان **čahra* (AiW.580).

* چاشاندن [čâšāndan] (مص.م.)

جوشاندن:

شَجَرَت؛ بچاشاندن. (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۴۴ / کورت ۶/)

* چاشتدان [čâštđān] (د.)

← جاشتان:

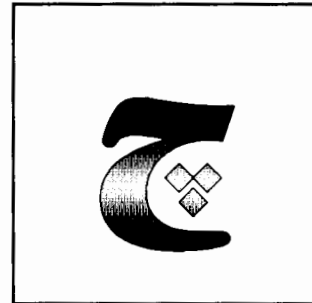
السَّالَةُ؛ چاشتدان (تکملة الاصناف ص ۲۰۸)

• مشتق از «چاشت»:

فس. پهلوی *čāšt* «چاشت، غذای (نیم‌روز)»، *čāstag* «خوراک» (CPD.22)؛ پشتو *čāšal, caxal*، وخی فرضی *čāšt*، سریکی *cuxt*، اورامانی *čāšt*، گیلکی *čašta* «چاشت»، هدی *čōšt, čōšti* «غذای بین ۹-۱۰ صبح»، تهرانی *čēstexur* «به طعمه افتادن»، هندی کهن، ریشه *-čāš* «غذا خوردن» (اساس اشتقاق، ۴۳۳)؛ ارمنی *čāš* «ناهار، بزم» (وام‌واژه، ۱۰۴).

* چالش‌مستی کردن [čâlešmasti kardan] (مص.م.)

(مص.م.)



* چاپک‌کار [čâbokkâr] (ص.)

باریک‌بین؛ خردبین؛ دقیق:

خدای من چاپک‌کار است [=لطیف]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۷۵۷ ح / یوسف/ ۱۰۰)

• چاپک:

پهلوی *čābuk* «چاپک، چست، برترین» و *čābukih* «چاپکی» (CPD.21)؛ ایرانی باستان ارمنی *čapuk* «زود، تند، سریع، چاپک» (وام‌واژه، ۱۰۵)؛ ایرانی باستان **spuka*، **sapuka*، هند و اروپایی *kep* در کنار *ka p* (با *ka p* (DKS.143).

• کار، اسم از «کردن» ← آس کرد و آسان‌کار.

* چاپیدن [čâbidan] (مص.م.)

لا به کردن؛ گریه و زاری کردن؛ چاودن:

چندین مچاپید و زاری مکید [=لاتَجَرَّوَا] پیش من. (تفسیری بر عشر ص ۳۰۶ / مؤنون / ۶۵)

* چاچیله [čâčile(a)] (د.)

نوعی کفش و پای‌افزار؛ پاچیله؛ چاچله:

السَّاسِيْلَةُ؛ چاچیله که در پای کنند. (قانون ادب ص ۱۴۲۲)

* چادر چغز [čâdo(a)r-e-čaqz] (اضا.)

خزه؛ جلبک. نیز ← چغزراوه و چغزواره:

طَحْلَب؛ چغزواره، جامه غوک، چادر چغز، چغزلاوه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۷۳)

• چادر:

پهلوی *čādur* «چادر، پوشش» (CPD.21).

• چغز ← چغزراوه.

čā، فریزندی، برنی، نظزی *čā*، اورامانی *čāti*، دزفولی *čā(h)*

«چاه»، *čāl* «چاله»، بختیاری *čā* (اساس اشتقاق، ۴۳۴).

چاه‌یوز [čāhyuz] (د.)

چنگک یا فلاپی که با آن دلو یا چیزهای دیگر را از چاه بیرون می‌آورند:

القَوْدَة؛ چاه‌یوز (قانون ادب ص ۵۲۵)

• چاه ← چاهه.

چپاغ [ʔ] (د.)

نوعی ماهی:

شَبوط؛ ماهی گرد... چپاغ (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۶۷)

چپ زدن [čap zadan] (مصل.)

راه عوض کردن؛ از راه دیگر رفتن:

مرد همی از در بیرون رفت و چپ زد و از گوشه دیگر درآمد. (داستان‌های بیدهای ص ۱۹۲)

• چپ:

سغدی بودایی، مسیحی *s'pt, s'ptw* «چپ» (BST.131)

ایرانی باستان، ریشه **karp-: kap* «خمیدن»، شغنی، وخی،

سنگلچی، پراچی *čāp*، ارموری *čiel*، بدغه‌ای *čop*

(DKS.143,420)؛ (ILF. II.202).

• زدن ← تاوان‌زده.

چپسیدن [čapsidan] (مص.م.)

چسپیدن:

لُزوقاً و لُصوقاً و لُسوقاً؛ چپسیدن (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۵۶۲)

• (=چسپیدن) ← چسپانیدن.

چپلی [ʔ] (د.)

← بچلو:

پس اگر عجایب کار آن تأمل کنی در تناول شکوفه و احتراز از پلیدی‌ها و چپلی‌ها ... (ترجمه احیاء علوم، منجیات

ص ۸۸۹)

• «چیل» و «بچل» با سغدی بودایی $\beta 2$ و اوستایی *bazda-*

**bazydya* < «بد»، پلیدی»، ارتباط مستقیم دارد، (قریب،

۳۰۶۹).

چپه [čap(p)e(a)] (ص.)

آنکه با دست چپ کار می‌کند؛ چپ‌دست:

الأَعْسَر؛ چپه (تاج‌الاسامی ص ۱۳)

جولان دادن؛ عرض اندام کردن:

لشکر هر دو جانب بر می‌نشستند و چالش‌مستی می‌کردند.

(فارس‌نامه ص ۹۸)

چاه‌بچه [čāhbač(č)e(a)] (د.)

چاهچه؛ چاه کوچک:

الإِعْتِقَام؛ اندر میان چاه، چاه‌بچه‌ای کندن تا مزه آب بدانند.

(مصادراللغه ص ۲۸۲)

• چاه ← چاهه.

• بچه:

پهلوی *vačak, bačak* «بچه» (فروهوشی، ۶۱)؛ *waččag*

«بچه» (CPD.85)؛ بهدینی *byja, vače*، کاشی *večā*

veče، مازندرانی *vača*، سمنانی *vačā, vaškā*، سرخه‌ای

vačæ، لاسگردی *vaškā, vačæ*، کردی *vačahā*

«فامیل»، فس. آسی دیگوری *väss* «گوساله»، بلوچی *gvask*

«گوساله»، وخی *vušk*، سربکی *višk* «گوساله»، آسی

دیگوری فرضی *bičeu, bičeu* «پسر بچه»، بلوچی

bačak، پشتو *bačai*، گویش جهودان کوهستانی قفقاز *veče*

(اساس اشتقاق، ۱۸۴)؛ آذری *beča* «جوجه‌نر، خروس جوان».

چاه‌کرد [čāhkard] (ص.)

دارای فرورفتگی و گودی:

إِنْقِيَاب؛ دو پار شدن و چاه‌کرد شدن زمین و شکافته شدن

خایه و برکنده شدن. (کنزاللغات ص ۳۷)

• چاه ← چاهه.

• کرد ← چهار کرد.

چاهه [čāhe(a)] (د.)

گودال عمیق و چاه‌مانندی برای دفع فاضلاب؛ بالوعه:

البَلْوَعَة؛ چاهه میان سرای (مهدب‌الاسماء ص ۴۶)

• مشتق از «چاه»:

پهلوی *čāh* «چاه» (CPD.21)؛ سغدی بودایی *c't* «چاه»

(BST.155)؛ اوستایی *čāt-* «چاه» (AiW.583)؛ سکایی ختنی

tcāta- «استخر، دریاچه»، آسی دیگوری *čadā*، ابرونی *čad*

«دریاچه»، وخی *čal*، ارموری، پراچی، شغنی *čā* «چاه»،

خوری فرضی *čat* «حوض، آبگیر»، فس. شغنی *čāk* «گودال»،

ترکی فرضی ایغوری *čat* «چاه» (DKS.138)؛ ایرانی باستان،

ریشه **khā-*، بلوچی *čāt, čād, č'ād*، کردی *čāl*، گیلکی

لامپین «درخشیدن» (DKS.103).

چراغ‌خانه [čerâqxâne(a)] (د.)

← چراغ‌بره:

المِشكَاة؛ روجاک ... و قیل چراغ‌خانه (تکملة الاصناف ص ۴۴۱)

• چراغ ← چراغ‌بره.

• خانه ← آس‌خانه.

چراغ‌کش [čerâqkoš] (د.)

بروانه؛ شاپرک. نیز ← چراکشک:

و شما بتکلفب در آتش می‌شوید مانند چراغ‌کش [الفراش] که خود را بقصد در آتش افگند. (شرح فارسی شهاب ص ۱۳۳)

• چراغ ← چراغ‌بره.

• کُش (بن مضارع) از «کُشتن» ← کُشت.

چراکشک [čerâkošak] (د.)

← چراغ‌کش:

فَراش؛ چراکشک (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۳۱۵ / فارعه ۴/)

• ← چراغ‌کش.

چرب‌آسایی [čarbâsâyi] (حامص.)

مهربانی؛ نرم‌خویی:

سگالش روباه و شکیبایی اشتر و چرب‌آسایی [= تَلَطُّف] گربه و رنگایش کرایه. (مقامات حریری ص ۳۶۷)

• مشتق از «چرب»:

پهلوی čarb «چرب» (CPD.21)؛ پارسی میانه مانوی črb «نرم» (WMP.31)؛ سغدی بودایی crp «چربی»؛ سکاوی ختنی «روغن مالیدنی» (قریب، ۳۲۵۷، ۳۲۵۸)؛ سکاوی ختنی tcârba- «چرب»، tcâra- «چرب»، بلوچی čarp، آسی دیگوری، ایرونی čaru، پشتو čarb، čorb، čvarb، وخی čarvī، شغنی čârve، یزغلامی čaru، سربکی čorv، هند و اروپایی selp- «چرب، فربه»، هندی کهن srprâ، sarpti «چرب، روغنی»، آلبانی gjalp «کره، روغن»، ژرمنی کهن salba، انگلیسی کهن sealf «مرهم، ضماد»، انگلیسی نو

salve (DKS.140)

چرباسا [čarbâsâ] (ص.)

• مشتق از «چپ» ← چپ‌زدن.

چپه‌وراسته [čap(p)e(a)-o-râste(a)] (ص.د.)

آنکه به هر دو دست (چپ و راست) کار می‌کند: الْأَصْبَطُ؛ چپه و راسته (مقاصد اللغه ص ۱۱)

• چپه، مشتق از «چپ» ← چپ‌زدن.

• راسته، مشتق از «راست» ← راست‌آور.

چچله [?] (د.)

زمین برگل و لای که پای در آن بلغزد؛ خلاب:

زُخْلُوقة؛ چچله یعنی زمین برگل و لای و لغزنده (کنز اللغات ص ۶۹۷)

• فس. پراچی kačal «چرکین، کثیف»، شغنی kark «کثیف».

چخنج [?] (د.)

برآمدگی و غده‌ای که در اثر نوعی بیماری در زیر گلو پدید می‌آید: سیلعة؛ دامغول، خوکک، خوک، چخنج (مقدمة الادب ج ۱ ص ۳۳۳)

چرازار [čarâzâr] (د.)

چراگاه؛ مرتع:

التَّخْرِيجُ؛ ... و بعضی از چرازار بخوردن و بعضی بگذاشتن (مصادر اللغه ص ۱۰۲)

• چرا، مشتق از «چریدن» ← چاریدن.

چراغ‌بره [čerâqbare(a)] (د.)

چراغ‌دان؛ جای چراغ؛ چراغ‌وره؛ چراغ‌واره؛ چراغ‌باره. نیز ← چراغ‌خانه و کلونک:

المِشكَاة؛ روجاک ... و قیل چراغ‌بره (تکملة الاصناف ص ۴۴۱)

• مشتق از «چراغ»:

پهلوی čirâγ «چراغ» (CPD.23)؛ فارسی میانه مانوی cr'h «چراغ»، پارسی میانه مانوی cr'g (WMP.31)؛ سغدی بودایی، مانوی، مسیحی cr'γ، cr'γ (GMS.1518)؛ زبور پهلوی čr'، سکاوی ختنی čarau «چراغ»، ایرانی باستان -čir-āga*، ریشه kai- «داغ بودن»، ارمنی فرضی črg-، آسی دیگوری ciray، ایرونی cyrāytā، cyray، امروری bacirāi «اخگر، جرقه»، پشتو bacorraī، وخی čarax، هند و اروپایی

kāi-: ki- «داغ بودن»، یونانی lampās «چراغ»،

رئوف؛ مهربان:

خدای به مردمان چرباساست * [=لَرُوؤُف] او مهربان او
فخشاينده. (قرآن موزه پارس ص ۵۲ / حج/۶۵)
* م: حرباسا.

• ← چرب آساي.

* چرب رودی [čarbrudi] (ا.)

روده گوسفند و مانند آن که از پیه و چربی گوشت پر می‌کردند و
آن را می‌بخند؛ چرب روده؛ جهودانه:

الْحَاوِيَاءُ وَالْحَاوِيَةُ؛ چرب رودی (مهذب الاسماء ص ۸۲)

• چرب ← چرب آساي.

• رودی، مشتق از «روده» ← رودبان.

* چربشته [čarbešte(a)] (ا.)

چربی پیه؛ چربش:

وَدَكٌ؛ ودگ، روغن گوشت با روغن چربشته (مقدمه الادب

ج ۱ ص ۳۴۳)

• مشتق از «چرب» ← چرب آساي.

* چربشگن [čarbešgen] (ص.)

دارای چربی و پیه؛ فربه:

الدَّسِيمُ؛ چربشگن (مهذب الاسماء ص ۱۱۸)

• مشتق از «چرب» ← چرب آساي.

* چرخ زانو [čarx-e zānu] (اضای.)

کاسه زانو. نیز ← چرخک زانو:

الرَّضْفَةُ؛ استخوان چرخ زانو (تاج الاسامی ص ۲۲۰)

• چرخ:

پهلوی *čaxrag* «چرخه، دوک نخ‌ریسی» (بندهش، ۱۶۴)؛

اوستایی *čaxra*^۱ «چرخ» (AiW.576)؛ کانی *čir, čorā*؛

«چرخ»، دزفولی *čarxak* «فرقه نخ»، بلوچی *čark*، کردی

فرضی *čarx*، خراسانی *čiryri*، شغنی *čarxak* «چرخ»، پشتو

čarxa «چرخ ریسندگی»، *čarx*، آمی دیگوری *čalx*

«چرخ»، ارمنی فرضی *čaxr* «دوران»، *čaxarak* «دستگاه

خراطی»، هندی *čakra* (اساس اشتقاق، ۴۳۷).

• زانو:

پهلوی *šnūg, zānūg* «زانو» (CPD.98,80)؛ فارسی میانه

مانوی *šnwg*، پارسی میانه مانوی *z'nwg*،

(WMP.103,24)؛ سغدی *z'n'wk, jnwwq* (فرب،

۴۵۹۱، ۱۱۱۵۵)؛ سکایی ختنی *ysānū* «زانو»، اوستایی

zānu- (*zānav-)؛ هندی کهن *hānav-*، ونتی *zūng*،

پشتو *zangūn*، سنگلجی *zung*، شغنی *zūna*، وخی *zōnū*،

یغناهی *zonk*، سریکلی *zun* هند و اروپایی *genu-* «زانو»،

هندی کهن *jānu-*، *jña-*، یونانی *γonu* «روی زانو»، لاتین

genū، گوتی *knīu*، نخاری *kenine B* «دو زانو» و نخاری *A*

kanwem، هیتی *genu* (DKS.348).

* چرخک زانو [čarxak-e zānu] (اضای.)

← چرخ زانو:

الدَّاعِضَةُ؛ چرخک زانو (تاج الاسامی ص ۱۸۶)

* چرخه [čarxe(a)] (ا.)

گیاهی است بسیار سست و باریک‌ساق:

الثُّكَايَةُ؛ نباتی است آن را چرخه گویند. (مهذب الاسماء

ص ۱۸۱)

* چرست [čarre<a>st] (اصت.)

صدای قلم هنگام نوشتن:

و می‌شنوند در کرانه‌های آن چرست [=صَرِيرٌ] قلم‌ها.

(مقامات حریری ص ۳۷۰)

* چرک [čark] (ا.)

چرخ:

الثَّهْرَقُ؛ چرک جولا (مهذب الاسماء ص ۱۸۰)

• (=چرخ) ← چرخ زانو.

* چرم و نرم [čarm-o-narm] (ص.)

چرب و نرم؛ بسیار چرب:

رَجْرَجَةٌ؛ ... و تریب چرم و نرم (کنز اللغات ص ۶۵۱)

• چرم (=چرب) ← چرب آساي.

• نرم:

پهلوی *narm* «نرم» (CPD.58)؛ فارسی میانه مانوی *nrm* و

پارسی مانوی *nrm* «نرم، فروتن» (WMP.62)؛ سغدی بودایی و

مانوی *nmr* «مطیع، فرمانبردار، نرم» (فرب، ۵۹۹۵)؛ سکایی

ختنی *nona-* «نرم» (DKS.192)؛ اوستایی **namra*،

صفت از فعل *nam-* «خم شدن» (AiW.1042)؛ کردی فرضی

nerm، زازا *nerm* «نرم و ملام»، افغانی، بلوچی، وخی

narm، هندی کهن *namrá* (GNE.1028)؛ ارمنی *narm*

«آرامش، نرمی» (وام‌واژه، ۱۲۲).

چرندو [čarandu] (د)

← چرنده:

غُضْرُوف؛ ... کرکری، چرندو (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۷۱)

چزا [če(a)zâ] (ص)

سوخته؛ چزیده:

خرچنگ آبی و خداوند تو قمر
آیست سوزش تن و جان از شما چزا.

(دیوان مسعود سعد ص ۲)

چژده [čažde(a)] (د)

← جزده:

الْحَمِّ؛ چژده پیه (مهذب‌الاسماء ص ۹۰)

چسبانیدن [časbânidan] (مص.م)

۱- منحرف کردن؛ بی‌راه کردن؛ گردانیدن:

بچسبانید [=آل] ما را روزگار برکوبنده. (مقامات حریری
ص ۱۸)

۲- خم‌نایدن؛ خم کردن:

بیرون آمد آنگه شخصی که بچسبانیده بود [=قد آمال] روز و
شب بالای او را. (مقامات حریری ص ۲۱۱)

• صورت‌واداری «چسبیدن»:

هدیبی *časnodvun* «چسبانیدن»،«چسبیدن»، *čavsnâdmun* «چسبانیدن»، پشتو فرضی*časp* «چسب، سماجت»، *časpân* «چسبان»، ایرانی باستان**čifsati*، هند و اروپایی *kəp-skhetī*، و نیز فس. لاتینی،گونی *hafjan* «بلندگردن» و *hafsts* «دستگیرشده»،یونانی *καπιη* «دستگیره»، ایرلندی قدیم *caht* «بند»، لئی*kampt* «گرفتن»، آلبانی *kap* «بگیر، دستگیرکن»، ترکیفرضی *qapmaq* «گرفتن، غفله‌دستگیر کردن» (اساس اشتقاق،

۴۴۱).

چسبش [časbeš] (امص.)

گرایش؛ میل:

تاریک شد چسبش [=جُئِحُ] تاریکی. (مقامات حریری

ص ۱۱۱)

• مشتق از «چسبیدن» ← چسبانیدن.

چسبیدگی [časbide(a)gi] (حامص.)

گردندگی؛ میل‌کردگی:

تا چسبیدگی خواست [=اِسْتَمَالَ] دل گردنده مرا. (مقامات

حریری ص ۲۰۸)

• مشتق از «چسبیدن» ← چسبانیدن.

چشتن [ča(e)štan] (مص.م)

خوردن؛ چسیدن:

چون لب او نچشته‌ای حلوا

گر چه لوزینه‌های ترزده‌ای. (دیوان قوامی رازی ص ۶۸)

• (=چسیدن) ← چشیدار.

چشما چشم [čašmâčašm] (ق.)

رو در رو؛ روبرو؛ جلوی چشم:

او گر داریم بریشان هر چیزی را گروه‌گروه معاینه
چشما چشم رویاروی [=قُبْلًا] گوی ندهند* که خدای ومحمد و قرآن حقست. (تفسیر شفق ص ۱۵۷ / انعام
۱۱۱/

* م: دهند.

• چشم:

پهلوی *čašm* «چشم» (CPD.21)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی*čšm* (WMP.31)؛ بازند *čašm* (MP.II.53)؛ سغدی *čšm*،بودایی *čšm'y* (قریب، ۳۲۶۹، ۳۲۷۰)؛ اوستایی *čašman*،«چشم» (AiW.583)؛ سکایی خنتی *tceiman*، «چشم»،پارسی باستان *čaca*، چشم ریشه سنسکرت *caṣ-* دیدن(OPG.184)؛ ریشه *čaš-* «دیدن»، بلوچی *čam*، تاتی *čaš*، *čem*، آسی دیگوری *častä*، ابرونی *cäst*، ارموری *cimü*،سنگلچی *cam*، شغنی *cām*، *cim*، *cēm*، یدغهای *čam*، یزغلامی*čam*، هند و اروپایی *kēk* (DKS.141)

چشمجه [čašm(a)je(a)] (ق.)

از روی ظاهر سازی و ریاکاری:

خدای ازیشان خشنود مباد که ... این کار همه چشمجه* و

بروجه کردند. (طبقات‌الصرفیه ص ۵۶۵)

* م: چشمجه.

• مشتق از «چشم» ← چشم‌چشم.

چشم دیدار [čašm-(e) didâr] (ا.ق.)

۱- خودنمایی و تظاهر. نیز ← چشم‌دید:

و مه باشید ای مؤمنان چنان کس‌های که در نافرمانی بیرون

آمدند از خان‌ومان‌های ایشان بهنبارده* یعنی یاری و

بر خورداری دادیم بدان گروهانی را از ایشان. (ترجمه و
قصه‌های قرآن ص ۵۰۸ / حجر / ۸۸)

• چنم ← چشماچنم.

• بازاندن، صورت‌و اداری «بازیدن»:

به احتمال بسیار قوی، ریشه *āz*- اوستایی یعنی «کشیدن» است
(AiW.223)؛ (GNE.58 Anm).

• چشنگی [češne(a)gi] (حامص.)

← چشنگی:

این ترغیب بدان است که نرسد به ایشان چشنگی [=ظماً]
ونه رنجی و نه گرسنگی. (تفسیر نسفی ص ۳۸۷ / توبه / ۱۲۰)

• «چشنگی» ← تشنگ زده.

• چشنه [češne(a)] (ص.)

← چشنه:

بانگ کنند دوزخیان، بهشتیان را که فرو دهیت ما را پاره‌ای
آب که چشنه‌ییم. (تفسیر نسفی ص ۲۹۹)

• «تشنه» ← تشنگ زده.

• چشه [češe(a)] (ص.)

خوراک؛ چاشت:

اللَّمْجَة؛ چشه بامدادین (تکملة الاصناف ص ۳۸۱)

• چشیدار [ča(e)šidâr] (ص.)

چشنده:

هر نفسی چشیدار [=ذائِقَة] مرگی. (قرآن قدس ص ۲۶ /
آل عمران / ۱۸۵)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «چشیدن»:

پهلوی *čaxšāgih*، «چشن»، *čaxšāšn* «حتس چشایی»

(CPD.22)؛ فارسی میانه مانوی - *čxš* «چشیدن»، *č'xš'yn*

«چشاندن» (WMP.31)؛ سغدی *čxš'yd* «چشید»

(Sogd.36,37)؛ یغناوی *pičāšak* «چشیدن»، نیز بودایی

pc'š «چشیدن»، *plčš* مانوی، مسیحی - *plčš* «چشیدن»

(قریب، ۱۵۲۵، ۷۶۳۹، ۶۹۹۰)؛ ریشه آن در سنسکرت - *čāś*

«غذا خوردن» (اساس اشتقاق، ۴۳۳).

• چغاره [čaqa're(a)] (ص.)

گودالی برای پنهان کردن و نگه داشتن مواد غذایی؛ پنهان‌خانه. ←

چغاره:

المَطْمُورَة؛ چغاره خواربار (تاج الاسامی ص ۵۶۷)

چشم‌دیدار [=رِئَاءَ] مردمان. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۵ ح
/ انفال / ۴۷)

• م: بهسارده.

۲- چشم‌انداز؛ منظر:

المَنْظَر؛ چشم‌دیدار (مقاصد اللغه ص ۱۷۹)

۳- برابر چشم و نظر؛ روبرو؛ برابر:

چون به چشم‌دیدار یک‌دیگر رسیدند [=تَرَأَتْ] ... ابلیس
هزیمت گرفت. (تفسیر شفقی ص ۲۱۹ / انفال / ۴۸)

• چنم ← چشماچنم.

• دیدار (اسم مصدر) مشتق از «دیدن» ← دیدارگاه.

• چشم‌دیدگی [čašmdidi] (حامص.)

← چشم‌دیدار (ص. ۲۰۴):

نادان مردمان اویست که ... پرستش یزدان چشم‌دیدگی را
کند. (تاریخ سیستان ص ۱۰۶)

• چنم ← چشماچنم.

• دیدگی، مشتق از «دیدن» ← دیدارگاه.

• چشم‌رزد [čašmrozd] (ص.)

حریص؛ مولع؛ چشم‌چران:

مراد در فتنه کیزیکان و می مه‌افکن که من بس چشم‌رزدم.
(تفسیر شفقی ص ۲۳۶)

• چنم ← چشماچنم.

• رزد:

پهلوی *ruzd* «آزمند، حریص» (CPD.73). نیز ←
آرخسانیدن.

• چشم‌کشیدن [čašm ka(e)šidan] (مصل.)

چشم‌گشادن و نگرستن از روی دقت و تأمل. نیز ← چشم
یازاندن:

بمکش دو چشمت را [=لَا تَمُدَّنْ عَيْنَيْكَ] به نگرستن به
سوی آنچه بر خورداری دادیم بدان مال گروهانی را
از ایشان. (قرآن موزه پارس ص ۲۵ / طه / ۱۳۱)

• چنم ← چشماچنم.

• کشیدن ← کشادن.

• چشم‌یازاندن [čašm yāzāndan] (مصل.)

← چشم‌کشیدن:

بمیازان دو چشم تو را [=لَا تَمُدَّنْ عَيْنَيْكَ] بدان چه

چغاله [čaqâl(a)] (۱)

نوعی ساز زهی؛ چغانه:

هرگاه چون از رودهٔ گرگ رود یا چغاله سازند و مطرب با دیگر روده‌های گوسفندی بر بریط یا بر چغاله کرده باشند و با هم بزنند هیچ آواز ندهد. (نزهت‌نامهٔ علائی ص ۵۹)

چغز [čaqz] (۱)

نوعی پرندۀ شکاری؛ چرغ:

الصَّقْرُ؛ چغز (تکملة الاصناف ص ۲۵۱)

چغزراوه [čaqzrâve(a)] (۱)

خره؛ جلبک؛ چغزلاوه؛ چغزباره. نیز ← چغزواره، چادر چغز:

العَرَضُ؛ چغزراوه (تکملة الاصناف ص ۳۰۲)

• سغدی بودایی *čyzyr'w'k* «خره، جلبک، تخم قورباغه»، *čyzyr'γh* «قورباغه»، *čayz* «قورباغه» (قریب، ۳۱۸۷، ۳۱۸۵، ۳۱۸۶).

چغزواره [čaqzvar(a)] (۱)

← چغزراوه:

طَحْلَبُ؛ چغزواره (مقدمهٔ الادب ج ۱ ص ۷۳)

• ← چغزراوه

چفتانیدن [čaftânidan] (مص.م)

بنا کردن؛ به پای کردن؛ افراشتن؛ سقف و طاق زدن. نیز ← چفته بستن، چفته زدن، چفته کردن و چیناندن:

و هلاک کردیم آنچه بود می‌کرد فرعون و گروه او و آنچه همی چفتانیدند [= کاناوا یَغْرِشُونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۵۱۹ ح / اعراف / ۱۳۷)

• صورت و اداری «چفتن»:

• نک، (اساس اشتقاق، ۴۳۵).

چفته [čafte(a)] (۱)

چوب‌بست؛ داربست؛ سقف:

العَرِيشُ؛ چفته رز (مهذب الاسماء ص ۲۲۰)

• مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

چفته بستن [čafte(a) bastan] (مص.م)

← چفتانیدن:

العَرِيشُ؛ چفته بستن (الدرر فی الترجمان ص ۱۵۴)

• چفته، مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

• بستن ← بستن.

چفته زدن [čafte(a) zadan] (مص.م)

← چفتانیدن:

والهام داد خدای تو با زنبوران انگبین که فرا گیرند از کوه‌ها خانه‌ها و از درختان نیز وزان چه مردمان چفته زده‌اند [= یَغْرِشُونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۸۷۳ ح / نحل / ۶۸)

• چفته، مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

• زدن ← تاوان زده.

چفته کردن [čafte(a) kardan] (مص.م)

← چفتانیدن:

العَرِيشُ؛ چفته کردن (تفسیر مفردات قرآن ص ۴۳)

• چفته، مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

• کردن ← آس کرد.

چفتی [čafti] (حامص.)

به چپ و راست مایل شدن؛ کج شدن:

التَّخَلُّجُ؛ چفتی به وقت شدن (قانون ادب ص ۳۳۷)

• چفتی، مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

چفسه‌گاه [čafse(a)gâh] (۱)

محل تکیه دادن؛ تکیه‌گاه:

السَّنْدُ؛ اسناد؛ حدیث و چفسه‌گاه (مقاصد اللغه ص ۹۱).

چقماق [čaqmaq] (۱)

سنگ چخماق:

الحُرَّاقُ و الحُرَّاقُ؛ خف، اُی سوخته که زیر چقماق نهند. (دستورالاکوان ص ۲۱۸)

چک [ček] (۱)

چکّه؛ قطره:

التَّمَمُ؛ چک آب (قانون ادب ص ۱۴۵۹)

• فس. تخاری *cake B* «رودخانه» (DKS.121-2)؛ ریشهٔاوستایی *tak* «جاری شدن» (AiW.624).

چکادبند [čakâdband] (۱)

سربند؛ دستار:

العِصَابَةُ؛ چکادبند و عمامه (تکملة الاصناف ص ۳۱۶)

• چکاد:

پهلوی *čagād* «چکاد» (CPD.21)؛ سغدی بودایی *čk'it*«قله، پیشانی، چکاد»، **čakāta* (قریب، ۳۱۸۸)؛ ارمنی*čakat* «پیشانی، ناصیه، جبههٔ جنگ، ورودیه، صفحهٔ اول کتاب»

(وام‌واژه، ۱۰۳).

• بند (بن مضارع) از «بستن» ← بستن.

چکاندن ← باز چکاندن

*چکاه [čakâh] (د.)

قسمت بالای سر؛ پیشانی؛ چکاد:

أُمُّ الرَّأْسِ؛ چکاه (دستورالاحوان ص ۲۹۰)

• «چکاد» ← چکادبند.

*چکرنه [čekarne(a)] (د.)

← چکرنه:

الکروان؛ چکرنه (تاج‌الاسامی ص ۴۸۴)

*چکن [?] (د.)

زنخ؛ چانه:

تَلْمُكْ؛ زبان به گرد دهان بر آوردن تا از طعام پاک کرده شود

و چکن بیجانیدن شتر (کنز اللغات ص ۳۸۸)

• فس. تاقی *čakina* «چانه، زنخ»، دزفولی *ka:ča* «چانه»،پشتو *kaž* «چانه»، دشتستانی *kačča*.

*چکود [čo<a>kud] (د.)

ابزاری که با آن سنگ آسیا را تیز کنند:

المیتقار؛ سکنه و چکود آسیا (تاج‌الاسامی ص ۵۲۵)

*چکوده [čakude(a)] (د.)

استخوانی چکش مانند در گوش میانی:

سپس سر میان این درز ... یکی استخوانست نام وی فاس

خوانند به تازی و به پارسی چکوده. (هدایة‌المعلمین ص ۴۲)

*چکوک [?] (د.)

گونه‌ای گیاه؛ کاسنی:

الیتضید؛ طلخ چکوک (تاج‌الاسامی ص ۶۴۰)

*چلانندن [čalândan] (مص م.)

باد زدن و تیز کردن آتش:

ملک مثال دهد تا زآغان به حرکت بر آن را بچلانند. (کلیله و

دمنه ص ۲۲۷)

*چلبیری [čalbari] (ص. د.)

روسپی؛ فاحشه:

الشلواریند؛ چلبیرکس و آنکه زنان فاحشه را چلبیری گویند،

از اینجا فرا گرفته‌اند. (کلیات عیید زاکانی، رساله تعریفات

ص ۱۱۳)

چلک [čolak] (د.)

← چلک ۱:

الإذرار؛ ... پیوسته گردانیدن عطا و چلک رشتن.

(مصادر اللغة ص ۷۵)

*چنبر [čambar] (د.)

چاله؛ مغاک؛ گودال:

المُدْهَن؛ ... چنبر آب در کوه (مهذب‌الاسماء ص ۳۲۲)

• فس. پهلوی *čambar* «دایره، حلقه، چنبر» (CPD.21)؛ارمنی *čambar* (1) «گردنبند» و *čambar* (2) «سپاه،اردوی سپاه» (وام‌واژه، ۱۰۴)؛ «هرن»، واژه فوق را با *čap*«چپ»، مرتبط می‌داند و می‌گوید با یونانی *cámpto*، ریشه*qēp-* ارتباط دارد، به علاوه واژه‌های فارسی *xam* و *xm**xamn* (**xamp*) «کج»، منحنی، خمیدن و غیره، «هوشبان»

ریشه‌یابی «هرن» را مشکوک می‌داند و با واژه پهلوی

čambar-vāčik «آلت موسیقی، دایره» مقایسه می‌کند. (اساس

اشتقاق، ۴۴۶).

*چنگ ۱ [čeng] (ص.)

خشک و بی‌حرکت و خمیده:

شَلَاء؛ چنگ (السامی فی‌الاسامی ص ۱۰۹)

• ← چنگال‌خوست.

*چنگ ۲ [?] (د.)

خمیدگی و انحنا در نوک (کفش و مانند آن). نیز ← بچنگ:

الْمُرْطُوم؛ چنگ موزه (مهذب‌الاسماء ص ۲۵۴)

• ← چنگال‌خوست.

*چنگال‌خس [čangâlxs] (د.) نوعی خوراک که از نان

ریزه‌کرده و روغن و شکر و آب ترکیب شده و آن را با دست و

چنگ می‌مالند؛ چنگالی؛ چنگال. نیز ← چنگال‌خوست،

چنگال‌خوست و چنگال‌خوش:

دلّیک؛ ... طعامی که از روغن تازه و خرما باشد و یا نان و

روغن به هم‌آغشته که آن را چنگال گویند و به لفظ جمل

چنگال‌خس. (کنز اللغات ص ۶۱۳)

• ← چنگال‌خوست.

*چنگال‌خوست [čangâlxsât] (د.)

← چنگال‌خس:

الدّلّیک؛ چنگال‌خوست (قانون ادب ص ۱۲۹۳)

• ← چنگال خوست.

❖ چنگال خوست [čagâl xost] (ا.)

← چنگال خس:

الدلیک؛ چنگال خوست (تکملة الاصناف ص ۱۲۱)

• چنگال، مشتق از «چنگ»:

ایرانی باستان -čanga*، در اوستایی در ترکیب *pošō-čingha-* «باز چنگال»، پشتو *cangal*، آسی دیگر *cong* «از بیخ شانه تانوک انگستان» (AiW.897)؛ خنتی *cangal* (SGS.97-135)؛ خنتی *cakurika*، پشتو *cangal*، سنسکریت *cangeri*، هند و اروپایی *kek-*، *kenk-*، *keg-* «تیز، نوک دار» (DKS.97)؛ سریکی *cangāl*، اشکانی *cangāl*، وخی *cungāl*، طبری *cengāl*، گیلکی *cangāl*، ترکی *čangāl*، جغتایی *cangal* (ح برهان فاطع، ص ۶۶۵).

• خوست (=خس =خواست)؛ مشتق از «خستن»:

اوستایی، ریشه *xvāh-* «فشردن»، در ترجمه پهلوی آن «شکستن» آمده است (AiW.1875)؛ خنتی *hvah-* «زدن، شکستن» (SGS.156)؛ سفدی *xw'y* «شکستن»، *<āham-xwāha ya>* (فرب، ۲۱۱۴)؛ *γw'w-* «زدن، شکستن»، *<xwāi <xwāha ya>* (فرب، ۴۳۳۲)؛ *mnxw'y-* «سریچی کردن، شکستن» (فرب، ۱۵۴۰۳)؛ *x'w-* «زدن، شکستن» (فرب، ۱۰۶۰۶)؛ خوارزمی *xvāh-*، یغتایی *xwā y* «زدن، شکستن» (فرب، ۴۳۳۲)؛

❖ چنگال خوش [čangâl xoš] (ا.)

← چنگال خس:

الدلیک؛ چنگال خوش (البلغه ص ۱۴۲)

• ← چنگال خوست.

❖ چنگاله [čangâle(a)] (ا.)

قلاّب؛ چنگک:

المغلاق؛ چنگاله (قانون ادب ص ۱۲۲۳)

• مشتق از «چنگ» ← چنگال خوست.

❖ چنگانیدن [čangânidan] (مص.م.)

نواختن سازهای زمی که معمولاً با ناخن و انگشت صورت می‌گیرد:

به وقت ترنگ مزار و چنگانیدن اوتار ما، ناهید فلک از

انامل بیفگندی. (طوطی نامه ص ۴۴۲)

• فس. پهلوی *čang* «چنگ (آلت موسیقی)» (CPD.21)؛ پارسی میانه مانوی *šnng* «چنگ (آلت موسیقی)» (WMP.85)؛ سفدی مانوی *cyngr'y* «نوعی ابزار» (Sogd.38)؛ سکاکی خنتی *tcamgīdai* «از آلات موسیقی؟»، چینی *cheng* «چنگ» (DKS.135).

H.W.Bailey, TPS, 1933, p. 51.

نیز ← چنگال خوست.

❖ چنگوگری [čangugari] (حامص.)

مخیزه؛ دشمنی. نیز ← چنگری، چنگ‌گری و چنگوگری؛ و گویند یکدیگر را در آتش به چنگوگری [= یختیمون]: به خدا که نبودیم ما، مگر در گمراهی آشکارا. (کنف‌الاسرار ج ۷ ص ۱۱۵ / شعراء ۹۶)

• ← چنگ‌گری.

❖ چوبکده [čubkade(a)] (ا.)

جایی که در آن چوب بسیار باشد مانند کارگاه نجاری:

المخسبة؛ چوبکده (قانون ادب ص ۱۶۲)

• چوب:

پهلوی *čub* «چوب» (CPD.23)؛ کردی *čiväk, čō* سنگسری *čū*، سرخه‌ای، شهمیرزادی *čū*، لاسگردی *čū*، دزفولی *čū*، مازندرانی *čū*، گیلکی *čub*، شیرازی *čū*، سنگلجی *čūb*، وخی *čūng*، سریکی *čūng* (اساس اشتقاق، ۴۴۸).

• کده:

پهلوی *kadag* «کده» (CPD.48)؛ فارسی میانه مانوی *qdg*، پارسی میانه *kdg*، ارمنی فرضی *katak*، عربی - فارسی *qadaq*، سریانی *qdg*، سفدی *kt'y'kh, kt'ky*، بزغلامی *kud*، پشتو *čat*، پراچی *kō*، بدغه‌ای *čof*، وخی *kūt, kut*، روشانی *čod*، هندی کهن *cāta yati* - *kata*، ریشه *kat-* «پوشاندن» (DKS.50).

❖ چوبکین [?] (ا.)

ابزاری است چوبی که حلاجان بدان پنبه را از پنبه‌دانه جدا می‌کنند: المِحْلَجُ والمِحْبِضُ؛ چوبکین (السامی فی الاسامی ص ۱۹۰)

• مشتق از «چوب» ← چوبکده.

❖ چوزیدن [čuzidan] (مصل.)

چوسیدن؛ چسیدن:

سریکی *cavur*، هند و اروپایی - *ketuer* «چهار»، هندی کهن
quattuor، لاتین *catur*، *cátasras*، *catváras*،
 ایرلندی کهن *cethëoir*، *cethair*، ولزی کهن *petguar*،
 ولزی نو *pedeir*، *pedwar*، لیتوانی *keturi*
 (DKS.138).

• کرد:

مشتق از ریشه *kart* «بریدن»، اوستایی *karət* «بریدن»
 (AiW.452).

چهر [čahr] (ك)

چرخ؛ گردونه:

الطَّيَّارَةُ؛ چهر آسیا (قانون ادب ص ۶۴۴)

• ← چرک:

• چیرانیدن [čirânidan] (مص.م.)

(؟)

دَعَا اللَّهَ؛ بچیرانیدش. (مقاصد اللغه ص ۲۶۴)

چینانندن [činândan] (مص.م.)

طاق زدن؛ ساختن. نیز ← چفتانیدن:

بَعْرَشُون؛ بچینانند. (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۵۵۹ / نحل

۶۸)

• صورت و اداری از «چیدن»:

پهلوی *činag* «چینه» (CPD.22)؛ فس. پهلوی کتیبه‌ای
citāk «چینه» و پارسی *šitē* (MP. II.55)؛ پارسی میانه مانوی
cyng (WMP.33)؛ اوستایی *kay* «جمع آوری کردن»،
 هندی کهن *cinóti*، *ciyantū* (AiW.441)؛ هند و اروپایی
kei-، اسلاوی کهن *cinū*، «ردیف»، *činiti* «ترتیب دادن»
 (DKS.444)؛ کردی *činin* «محصول برداشتن»، بلوچی
činag، گویش شمالی آن *č'inay* «جمع کردن، برگزیدن،
 برداشتن»، سریکی *cidam*، *čey-am* «بریدن، محصول
 برداشتن»، ریشه اوستایی، سنسکریت *čay-* (اساس اشتقاق،
 ۴۵۵).

گره چو خصم بزرگواران باشد
 کایشان بر سبالت * مکنگان چوزند.

(دیوان سوزنی ص ۴۴۸)

* م: سیلت.

* چوژه [čuže(a)] (ك)

رخنه‌ها و شکاف‌هایی که بر روی دوک وجود دارد و در وقت پنبه
 رشتن ریمان در آن می‌افتد:

الْفُرْصَةُ؛ چوژه دوک (البلغه ص ۱۳۴)

چول کردن [čul kardan] (مص.م.)

غارت کردن:

و سیره اردو بغارتیدند و تلاس و لیچه را چول کردند و به
 غارت و نهب و اسر و خراب، بابا اغول منهزم به خوارزم
 افتاد. (تاریخ اولجایتو ص ۳۷)

• چول: شاید ترکی فرضی باشد.

• کردن ← آس کرد.

چولیده [čulide(a)] (ص.)

زولیده؛ آشفته:

شَعِثٌ؛ چولیده (السامی فی الاسامی ص ۸۲ ح)

* چهارکرد [čahârkard] (ص.)

چهارباره:

اگر دژه‌ای به احوال و افعال و اعمال نظر کنی، هزار زَنار
 چهارکرد بر میان خود بستی. (روح‌الارواح ص ۴۹۳ ح)

• چهار:

پهلوی *čahâr kard* «زره»، چهار کرد «چهارباره»،
 چهارتکه»، (یادگار زریران، ماهیار نوایی، ص ۲۶)؛ پهلوی
čahâr «چهار» (CPD.21)؛ فارسی میانه مانوی *čh'r*، پارسی
 میانه مانوی *čwhr*، *čf'r* (WMP.31)؛ یازند *čihâr*
 (MP. II.52)؛ سغدی بودایی *ctβ'r*، مانوی، مسیحی *ctf'r*
 (GMS.173,295,1316)؛ اوستایی *čadwârō*، حالت فاعلی
 مفرد از ستاک *čadru-* «چهار» (AiW.577,578)؛ سکایی
 ختی *tcahora* «چهار»، کردی *čavâr*، بلوچی *čīār*، گیلکی
čāār، آمی دیگوری *cuppar*، ابرونی *čyppar*، پشتو
čwar-ls، *calor*، امروری *cār*، *carēs*، بدغه‌ای *čšir*
čfir، *čfūr*، *čfir*، براجی *čō*، سنگلجی *čafūr*، یغناوی *ti for*
čor، وخی *čabur*، شغنی *ca fōr*، *ca vōr*، یزغلامی *čēr*،

(تفسیر شفق‌شنی ص ۲۰۱)

- حرام: عربی، مصدر از ریشه «ح ر م».
- آورد (بن ماضی) «آوردن» ← آفردن^۲.
- حشرانگیز [hašarangiz] (ص.ا.)
گردآورنده:

بفرست اندر شهرها حشرانگیزان [=حاشیرین] و
سیه‌جامگان را. (تفسیر شفق‌شنی ص ۱۹۰ / اعراف / ۱۱۱)
• حشر: عربی، مصدر از ریشه «ح ش ر».
- انگیز (بن مضارع) از «انگیختن» ← انگیزی کردن.

حفااله حفااله [hafâle(a) hafâle(a)] (ق.)

دسته‌دسته؛ گروه‌گروه:

و بفرستاد ایشان هر غانی حفااله حفااله [=آباییل]. (ترجمه قرآن
ری ص ۶۷۳ / فیل / ۳)

حنایشت کردن [hanâyešt kardan] (مصل.)

اندیشه کردن؛ فکر کردن:

آن فرو کرده شد بی ایشان، شاید که ایشان حنایشت کنند.
[=يَتَفَكَّرُونَ]. (قرآن قدس ص ۱۶۸ / نحل / ۴۴)

حناییدن [hanâyidan] (مصل.)

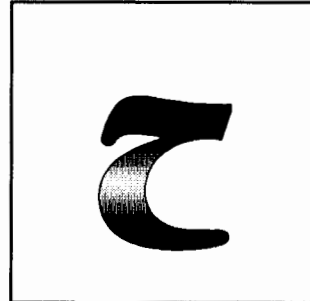
اندیشیدن؛ فکر کردن:

ای بنحنایند [=لَمْ يَتَفَكَّرُوا] در نفس‌ها ایشان؟ (قرآن قدس
ص ۲۶۴ / روم / ۸)

حنک زدن [hanak zadan] (مصل.)

ضربه زدن؛ زار زدن. نیز ← خنک و خنک زدن:

ایشان اندران می‌نالند و حنک می‌زنند [=شهیق]. (ترجمه
تفسیر طبری ص ۷۲۴ ح / هود / ۱۰۶)



حاج گوله [hâjgule(a)] (ص.)

احمقانه؛ جاهلانه:

زین گفت حاج گوله * شد در دلش گلوله
زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی.

(کلیات شمس ج ۶ ص ۱۹۷)

* م: حاج کوله.

حاله [hâle(a)] (ا.)

هنگام؛ زمان؛ وقت:

کار همه راست شد چنانک نباید
حاله شادی ست شاد باشی شاید. (اسرار التوحید ص ۳۳۲)

حباره [?] (ا.)

گونه‌ای پرنده؛ هوبره:

در چرخ همچو چرخ به چنگالان
می‌کاود و حباره نمی‌یابد. (دیوان سوزنی ص ۲۵)

حج کول [hajkul] (ص.)

۱- آن که بسیار حج می‌گزارد:

الْحَجَّاج؛ حج کول (تکملة الاصناف ص ۶۹)

۲- آن که به جای کسان دیگر به حج می‌رود؛ حج فروش:

المُعَافِر؛ حج کول (قانون ادب ص ۶۰۹)

حد [had(d)] (ا.)

سیخک پشت پای خروس:

الزَّمْع؛ حدّ خروس (تکملة الاصناف ص ۱۶۸)

حرام آورد [harâmâvard] (ا.)

چیز حرام و نامشروع:

گر آیدشان ... شبهتی و حرام آوردی ... بگیرند آن را.

* خادم کردن [xâdem kardan] (مص.م.)

خصی کردن؛ اخته کردن:

تو خود را پنهان کنی از من که نامحرمی مرا خادم کرده است و همه شهوات فروبریده آنگاه در حرم خودم آورده مخدوم و محرم همه عالم کرده. (معارف ترمذی ص ۴۲)

• خادم ← خادم‌دسته.

• کردن ← آس کرد.

* خار آور [xârâvar] (ص.)

پرخار؛ خاردار:

القَتَادُ: درخت خار آور و نوعی است از خار. (مهذب الاسماء

ص ۲۶۰)

• مشتق از «خار»:

پهلوی *xâr* «خار» (CPD.94)؛ فارسی میانه مانوی *x'r*

(WMP.99)؛ هندی کهن *khara-* «سخت، خشن»

(DKS.70)

* خار ترنی [xâr ?] (ا.)

خاری که بر ترنجبین است؛ خار ترنجبین؛ اشترخار:

الحاج؛ خار ترنی (تاج الاسامی ص ۱۱۹)

• خار ← خار آور.

* خار جنجک [xârjenjak] (ا.)

گیاهی است خاردار که مصرف دارویی دارد؛ خارسم؛ خرنوب:

الخَرْوَبُ و الخَرْنُوبُ؛ خار جنجک (تکملة الاصناف ص ۹۳)

• خار ← خار آور.

* خار چرخه [xârçarxe(a)] (ا.)

گیاهی است خاردار. نیز ← خارگیا:

نبود ایشان را در آن دوزخ هیچ طعامی مگر از آن خار چرخه

[=ضربیع]. (ترجمه و قضاةای قرآن ص ۱۳۲۸ / غاشبه / ۶)

• خار ← خار آور.

* خارگیا [xârgiyâ] (ا.)

گیاهی است خاردار؛ عوسج؛ سپیدخار. نیز ← خارچرخه:

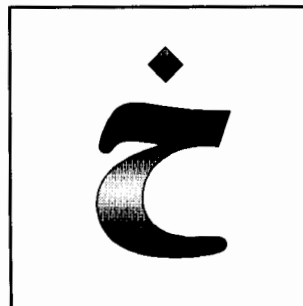
الضَّرْبِيعُ؛ خارگیا (تکملة الاصناف ص ۲۶۹)

• خار ← خار آور.

• گیا (= گیاه):

پهلوی *gi yâ(h)* «گیاه» (CPD.36)؛ فارسی میانه مانوی

g'y'w «گیاه، علف» (WMP.43)؛ کردی *ghiiâ, ghiiâh*



* خاب [xâb] (ص.)

بی‌مصرف؛ بی‌ارزش؛ ضایع؛ غاب:

هر چه ناز و خوب کردش گشت چرخ

هم ز گردش زود گردد زشت و خاب.

(دیوان ناصر خسرو ص ۴۰۹)

* خابخیر [xâbxir] (ا.)

پرنیان رنگارنگ و نگارین:

خَرَبْرُ بَهْرَمَانِ؛ خابخیر (تکملة الاصناف ص ۷۲)

* خاجک [xâjak] (ا.)

چوب چلیپا مانند سر دلو:

الخَرْقُوبُ؛ خاجک سر دلو (قانون ادب ص ۲۲۳)

• مشتق از *xâc** ارمنی «صلیب»، ارمنی فرضی است (اساس

اشتقاق، ۴۶۰).

* خادم‌دسته [xâdemdaste(a)] (ا.)

رتبه‌ای در نظام خانقاه:

خواجه علی شغلی بساخت نیکو، چنان که از جهت سگان

محلّه، دو دراز گوش فربه بخريد بکشت. خادم‌دسته وی

گفت: این چراست؟ گفت: کم از آنکه چنین پادشاهی

می‌درآید، سگان محلّه شکمی چرب کنند؟ (اسرار التوحید

ص ۱۶۷)

• خادم: عربی، اسم فاعل از ریشه «خ دم».

• دسته:

پهلوی *dastag* «دسته، گروه» (CPD.25)؛ سکایی ختنی

dasta- «گروه»، آمی دیگوری *dästäg* «گروه، دسته»

(DKS.154)

بودایی *rwǝp* «کشیدن»، *pr'rwǝp*، *pr'wǝp* «روفتن»، مسیحی *rwǝp* «کشیدن»، سکایی ختنی *burūw* «جابه‌جا کردن»، از *raup* «روفتن»، بلوچی *rupta*، *rōp*، بغنابی *rubda*، *rupta*، *rub*، *rup*، *rup-rūy* و ننتی *reb*، وخی *repk*، *rapk*، پراچی *rawdāl* «روفتن» (DKS.298).

خاک‌رویه [xâkruye(a)] (ا)

← خاک‌روفته:

الشُّبَاطَةُ؛ خاک‌رویه (تکملة الاصناف ص ۲۰۴)

❖ خاک‌نمک [xâk-<e>namak] (ا)

گونه‌ای بازی کودکان، بدین گونه که چیزی را در خاک نم‌کرده پنهان کنند. سپس خاک را به چند بخش تقسیم نموده و از هم می‌پرسند که در کدام بخش است؛ از بخش هر کس که بیرون آید، او برده محسوب می‌شود. نیز ← خمدانک:

القیال؛ خاک‌نمک، بازی است. (مهذب الاسماء ص ۲۵۷)

• خاک ← خاک‌روفته.

❖ خاک [xâg] (ا)

نخم مرغ؛ خایه مرغ:

بَيْضَةُ؛ تخم مرغ، خایه مرغ، مرغانه، خاک (مقدمه الادب ج ۱ ص ۴۸۰)

(ص ۴۸۰)

• (=خایه):

پهلوی *xāyag* «نخم مرغ» (CPD.94)؛ سکایی ختنی *āhā*

«نخم مرغ» (DKS.30)؛ سمنانی *xā*، گیلکی *xava*، همدینی

xiya، *xoya* (اساس اشتقاق، ۴۶۸)؛ آسی دیگوری *ajkā*،

ابرونی *ajk*، پشتو *hā*، پشتو وزبری *yōwya*، و ننتی *hōya*

سنگلجی *ākik*، پراچی *ēx*، ارموری *hōnk*، *ōlk*، *wulk*

خوری فرضی *āyukun*، هند و اروپایی *ajom*، *ō(u)jom*،

یونانی *deu*، *oiou*، ولزی *wy*، لاتین *ōuum*، اسلاوی کهن

a jice، نروژی کهن *egg*، انگلیسی کهن *æg*، انگلیسی نو *egg*

(DKS.30)؛ کردی *ha'ik*، *hilkā*، *hik*، بلوچی *haik*

(GNE.468)؛ دشتستانی *xāg*

خالیدن [xâlidan] (مص.م)

خستن و مجروح کردن با چیزی نوک تیز؛ خلیدن:

بگو آن را که خار خالیده باشد او را [شأله] گناه او. (مقامات

حریری ص ۲۹۴)

نطزی *gija*، سمنانی *giā*، سنگسری و سرخه‌ای و شه‌میرزادی

giā «رستی، نبات، علف» (ح برهان فاطع، ۱۸۶۸).

خارو [xâru] (ا)

ابزاری سیخ‌مانند که با آن نان را از تنور می‌گیرند و بیرون

می‌آورند:

المِثَّل؛ خارو ای آن سیخ که بدان نان از تنور بیرون آرند.

(مهذب الاسماء ص ۳۴۸)

• مشتق از «خار» ← خار‌آور.

خار و خلوله [xâr-o-?] (ا)

خار و خاشاک:

اگر کسی پوست آهو پوشد و تخم باخه خورد و در میان خار

و خلوله خسبدهم از دنیاست. (مقامات ژنده‌پیل ص ۱۳۴)

• خار ← خار‌آور.

❖ خازغان [xâzqân] (ا)

دیگ؛ پاتیل. نیز ← خازغان‌گر:

شکیمه؛ گوشه خازغان، دسته آن (مقدمه الادب ج ۱ ص ۱۴۰)

• ترکی فرضی *qāzqân* «آلنی مدور از چوب یا فی که دیگ را

آنگاه که از روی اجاق برگیرند، روی آن بهند»، (جغتایی،

۴۰۴-۴۰۵).

❖ خازغان‌گر [xâzqângar] (ص.ا)

سازنده یا فروشنده دیگ. نیز ← خازغان:

مِرْجَلِجِي؛ خازغان‌گر (مقدمه الادب ج ۱ ص ۱۴۰)

• مشتق از «خازغان» ← خازغان.

❖ خاک‌روفته [xâkrufte(a)] (ا)

فضولات؛ آشغال‌های ریزه؛ خس و خاشاک؛ خاک‌روبه. نیز ←

خاک‌رویه:

الشُّبَاطَةُ؛ خاک‌روفته (ناج الاسامی ص ۲۶۱)

• خاک:

پهلوی *xāk* «خاک» (CPD.93)؛ از **āhaka*، پراچی *hāy*

(DKS.19)؛ تاتی *xāca*

G.Morgen., NTS 12, 1942, p. 266.

• روفته، مشتق از «روفتن»:

پهلوی *rōb* «روفتن» (CPD.72)؛ فارسی میانه مانوی *hrwb*،

hrwft، «گرد آوردن، جمع کردن»، پارسی میانه مانوی

pdrwft، *pdrwb* «آشفتن» (WMP.47,69)؛ سغدی

• روبنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «روفتن» ← خاک روفته.

خاوازه [xāvâze(a)] (ا.)

سریناه و خانه‌مانندی از چوب؛ چوب‌بست؛ آلونک؛ خاوازه؛ کازه؛

الجزال؛ خاوازه (تکملة الاصناف ص ۳۰۶)

خاینه [?] (ص.)

(۴)

يقال هُوَ ضِرٌّ بنِ ضِرٍّ؛ یعنی وی بی‌اصل است و خاینه.

(مقاصدالغه ص ۱۱۳)

خایه [xâye(a)] (ا.)

پاره؛ تکه؛ قطعه:

مرا خایه‌های [= زُیْن] آهن و پولاد دهید. تا آنکه که از زمین

تا سر کوه هموار کرد راست به خایه آهن و پولاد بر هم.

(کشف الاسرار ج ۵ ص ۷۳۲ / کشف / ۹۶)

خباک [xabâk] (ا.)

گرمای سخت و نفس‌گیر:

الْوَعَك؛ خباک (تکملة الاصناف ص ۴۸۳)

خبزِ ملخ [malax] (?) (ا.)

ملخ بر پیر؛ کیک؛ کک:

بفرستادیم وریشان او برد و ملخ و خبزِ ملخ [= الْقُمَّل]. (قرآن

قدس ص ۹۳ / اعراف / ۱۳۳)

• ← خزدو.

خبه کرج [xabe(a)karj] (ص.)

گلوگیر و حلق‌سوز:

البشع؛ ناخوش و خبه کرج (تکملة الاصناف ص ۱۸)

خجنده [?] (ا.)

جانور کوچک و زیان‌کار؛ جانور موذی. نیز ← خجونده و

خجیده:

خجنده دید که در چشم وی می‌رفت. (طبقات الصوفیه

ص ۶۱۸)

خجونده [?] (ا.)

← خجنده:

خجونده * دید که در چشم وی می‌رفت. (طبقات الصوفیه

ص ۶۱۸ ح)

* م: خخونده.

خجیده [?] (ا.)

• «وست»: اوستایی *harōdiš* پهلوی *havak* یا *xavak*

(معنی این دو روشن نیست) بازند *hala* «لاگارد»: اوستایی

xvara- یعنی «زخم» را با آن مرتبط می‌داند. «هوشبان»:

اوستایی *havōdi-* پهلوی *halak*، بازند *hala* (اساس

اشتقاق، ۴۹۲)؛ «هرن»: اوستایی *havōdiš*، پهلوی *havak*

(GNE.492)

خاموشانه [xâmušâne(a)] (ا.)

آنچه که موجب خاموشی و ساکت شدن شود:

الشُّكَّة؛ خاموشانه بجه (مقاصدالغه ص ۹۴)

• مشتق از «خاموش»:

پهلوی *xāmōš* «خاموش» (CPD.93)؛ سنسکرت *ā-marṣ-*

(با شکیبایی تحمل نمودن) (GNE.464)

خانچه [xânče(a)] (ا.)

گودال و حفره کوچک؛ مفاکچه:

المِرْدَاة؛ خانچه گوز باختن (تکملة الاصناف ص ۴۳۹)

• مشتق از «خان و خانه» ← آس‌خانه.

خانه‌آموخته [xâne(a)âmoخته(a)] (ص.)

دست‌آموز؛ خانگی؛ اهلی. نیز ← خانه‌آموخته:

الدَّاجِنُ و الدَّاجِنَةُ؛ خانه‌آموخته (تکملة الاصناف ص ۱۲۳)

• ← خانه‌آموخته.

خانه‌آموخته [xâne(a)âmuxte(a)] (ص.)

← خانه‌آموخته:

الدَّاجِنُ؛ گوسپندان و مرغان و خران که خانه‌آموخته باشند.

(تاج‌الاسامی ص ۱۸۴)

• خانه ← آس‌خانه.

• آموخته (صفت مفعولی) مشتق از «آموختن» ← آموختگار.

خانه‌باش [xâne(a)bâš] (ص.)

خانگی:

العامیر؛ پری که خانه‌باش بود. (تکملة الاصناف ص ۲۹۷)

• خانه ← آس‌خانه.

• باش (بن مضارع) از «بودن» ← باشانیدن.

خانه‌روبنده [xâne(a)rubande(a)] (ص.ا.)

آنکه آشغال و کثافات را از خانه پاک می‌کند؛ تمیزکننده خانه:

الکَنَّاس؛ خانه‌روبنده (تکملة الاصناف ص ۳۶۷)

• خانه ← آس‌خانه.

← خجنده:

خجیده دید که در چشم وی می‌رفت. (طبقات‌الصوفیه ص ۶۱۸ ح)

خداوندگی کردن [xodâvandegi kardan] (مص.م)

سرپرستی کردن و بزرگی کردن:

و بودم لطیف‌تر کسی که به‌رورد و خداوندگی کرد [رَبَّ]. (مقامات حریری ص ۲۶۵)

• خداوندگی، مشتق از «خداوند»:

پهلوی *xwadāyih* «شهریاری، فرمانروایی» (CPD.95)؛

فارسی و پارسی میانه مانوی *xwad'wy*, *xwd'y* «شهریاری»،

xwd'wn «خداوندگار، سرور» (WMP.100)؛

پهلوی کتیبه‌ای *hwtd'yhy* «شهریاری»، *hwty*

«خداوندگار»، پارسی کتیبه‌ای *hwtwy* «خداوندگار»

(GIP.24,54)؛ پازند *x^oadāiē*, *x^oadāē* (MP. II.222)؛

کردی *xudē*, *xadē*، پشتو *xudāi* «خدا»، بدغه‌ای

qudā (i) *xadā*، سنگلجی *xadā*، وخی *xudōi*، سربکی

(GNE.471)؛ (اساس اشتقاق، ۴۷۱).

• کردن ← آس کرد.

خدیشان [xodišān] (ضمیر مشترک + ضمیر متصل)

با خود ایشان؛ با ایشان:

و آن زبان شکریار برگشاده بود و از هر نوعی سخن

می‌گفت و حدیث امت خویش می‌فرمود و خدیشان

درویشان آخر زمان را شرح می‌داد. (مقامات ژنده‌پیل ص ۲۰)

• مشتق از «خود» ← خودروبه.

خراج چین [xarâjčēin] (ص.م.ا.)

فراهم‌آورنده باج و خراج:

الجبایی؛ خراج‌چین و فراهم‌آورنده صدقه (تکملة‌الاصناف

ص ۶۳)

• خراج: عربی، اسم از ریشه «خرج».

• چین (بن مضارع) از «چیدن»:

مصدر پهلوی *čidan*, *čīn* «چیدن» (CPD.22)؛ فارسی

میانه مانوی *cyydn*, *cyn* (WMP.33)؛ پازند *čīn*

čīdan, (MP. II.56)؛ اوستایی *kay* «گزیدن، انتخاب

کردن» (AiW.441)؛ هند و اروپایی *k^hei*، هندی کهن *cinōti*

citā-، اسلاوی کهن *činū* «رده، ردیف»، *činiti* «مرتب

کردن» (DKS.444).

خرار [xarâr] (ا.)

نوعی جوال:

غیرازة؛ خرار، جوال بزرگ چه از مو، چه دیگر (مقدمة‌الادب

ج ۱ ص ۱۵۳)

• **خراشش [xarâšēš]** (مص.م).

۱- خراشیدن:

کده و کدوه؛ خراشش (کنزاللغات ص ۱۱۳۷)

۲- لرزش؛ جنبش:

التخلُّج؛ به خراشش رفتن (مصادراللفه ص ۲۷۴)

• مشتق از «خراش»:

• قس. پارسی میانه مانوی *xr'w* «خراشیدن»، قس. اوستایی

xrafstra- «خرفسته، جانور موزی» (AiW.538)؛ در

خصوص اشتقاق این واژه چندین احتمال می‌توان در نظر گرفت: ۱-

«گیلن»، که واژه پارسی *xr'w* را با *xrafstra-* اوستایی و

xarâšidan فارسی مقایسه می‌کند، ریشه **xrav-* و

اختصاصاً (با تردید) **xraus-* را پیشنهاد می‌کند (ELP.76)؛

در صورتی که جزء اول در واژه اوستایی *xraf-stra-* را مبنا

قرار دهیم، در این صورت بنابر قول «بارتوله»، ریشه **xrap-*

(سنسکریت **khrath-*) محتمل است که از این حیث به نوعی با

ریشه **xrav-* منطبق است، اما به هیچ وجه با ماده یا ریشه

**xraud-* سازگاری ندارد.

۲- ریشه اوستایی *-kar-:kar-* «کشیدن»، هندی کهن

kar- (ISS.45).

• **خرافشکی [?]** (ح.مص.م).

ظ. بدحالی؛ بدحال شدن:

التبدُّاَة؛ خرافشکی (مقاصداللفه ص ۲۴)

خرام‌گر [xarâmgar] (ص.م).

خرامنده؛ نرم‌رونده:

الأدب؛ خرام‌گر (تاج‌الاسامی ص ۳)

• مشتق از «خرام»:

مصدر پهلوی *āxrām*, *āxrāmūden* «خرامیدن»

(CPD.14)؛ «خرام»، ایرانی باستان **ā-xrām-ta*، ریشه

xram «گام برداشتن» (ماده فعل‌ها، ۵۰)؛ سغدی بودایی *γr'm-*

القابع؛ خرسندخوار (تکملة الاصناف ص ۳۵۳)

• خرسند ← خرسند.

• خوار (بن مضارع) از «خوردن» ← خواردن.

خرسندخوارگی [xorsandxâre(a)gi]
(حامص.)

رضایت و خشنودی از بهره خود. نیز ← خرسندخوار:

پارسی‌اش چنان باشد که رضا تلخی‌هایی است که خوردن

آن از خرسندخوارگی باشد آنگاه که تیرگی‌ها را خوش

گیرداند. (شرح‌التعريف ص ۱۳۱۷)

• ← خرسندخوار.

✳️ **خرسند شده** [xorsande(a) šodan] (مصل.)

خرسند شدن؛ خوشنود شدن؛ راضی شدن:

قناعاً؛ خرسنده شدن، قناعت کردن (مقدمه‌الادب ج ۲

ص ۵۵۰)

• خرسنده، مشتق از «خرسند» ← خرسند.

• شدن ← شدن‌جای.

✳️ **خرسوله** [xarsule(a)] (ا.)

نوعی مارمولک؛ کربسه؛ چلیپا:

سام اَبَرَص؛ ... خرسوله (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۵۸)

خرش [?] (ا.)

شیر پرچری و مابه‌داری که در روزهای نخست پس از زایمان از

سینه تازه‌زا بیرون می‌تراود؛ آغوز؛ ماک؛ فله؛ فرش؛ فرشه؛ هرشه.

نیز ← خرشه:

... خرش دیز گوار بود. (الابیه ص ۲۸۲)

✳️ **خرشه** [?] (ا.)

← خرش:

خرشه خون بسته را که اندر تن بود، بگشاید. (الابیه

ص ۲۸۳)

خرفاشترک [?] (ا.)

نوعی پرستو؛ فراشترک کوهی:

سَمَامَةٌ؛ خرفاشترک (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۷۲)

خرکسود [?] (ا.)

ظ. نوعی پرنده:

مقاتل گوید که خروه تسبیح کند، گوید: ... تذرو گوید:

الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى؛ خرکسود گوید: ... (تفسیر

«رفتن»، فس. سکایی ختی *byāls-* «رفتن»، از **vi-kārz-*

هند و اروپایی *(s)ker-g-*، از ریشه *sker-* ایرلندی - *cerd-*

ولزی - *cerdd-* «قدم، گام» انگلیسی کهن *hratian*، ریشه

هندی کهن *kram* (DKS.308)؛ هندی کهن *krāmāti*

kāmātē، «رفتن» (اساس اشتقاق، ۴۷۲)؛ (GNE.472).

خردمخرد [xord-ma-xord] (ص.)

ریزه‌میزه؛ کوچک:

الحساس؛ ماهیکان خردمخرد (تکملة الاصناف ص ۷۴)

• مشتق از «خرد»:

پهلوی *xwardag* «خرد، کوچک» (MP. II.221)؛ فارسی

میانه مانوی *xurdg*، پازند *xurdak*، زبور پهلوی *hwold y*

پشتو *wur* (DKS.116).

خردمستی [xeradmasti] (حامص.)

سرمستی؛ غرور و تکبر؛ خودبینی و خویش‌پرستی. نیز ←

رای‌مستی:

خردمستی و خشم را بند کن

هوابنده و دل خداوند کن. (گرشاسب‌نامه ص ۱۸۱)

• خرد:

پهلوی *xrad* «خرد» (CPD.94)؛ فارسی میانه مانوی و پارسی

میانه مانوی *xrd* (WMP.99)؛ پازند *xrad*، *x(i)rad*

(MP. II.219)؛ اوستایی *xratav-* «خرد، اراده»، هندی کهن

krátav- (AiW.535)؛ پارسی باستان *xraθu-* «خرد»، ختی

xratā، «خرد، فهم و دانش»، ریشه *kar-* «اندیشیدن»، ریشه

kar- در *uskār* و *sigāl* نیز آمده است. ارمی فرضی *xrat-*

(DKS.91)

خردنبه [xardombe(a)] (ا.)

نوعی خار سپید:

التَّصْبِي؛ خردنبه (تکملة الاصناف ص ۴۷۵)

خرسته [?] (ا.)

تفاخر و نازش؛ خرشته:

این کار همه چشمجه ✳️ و بروجه کردند وی معنی یعنی

خرسته. (طبقات الصوفیه ص ۵۶۵)

✳️ م: چشمجه.

خرسندخوار [xorsandxâr] (ص.)

راضی و خشنود به بهره خود. نیز ← خرسندخوار:

قرآن مجید ج ۲ ص ۳۵۲)

*خرکش [xarkoš] (ا.)

نوعی کفش که روی موزه پوشند؛ سرموزه. نیز ← خرکش:

الجُرْمُوقُ؛ خرکش (المراة ص ۸۹)

*خرکفش [?] (ا.)

← خرکش:

الجُرْمُوقُ؛ خرکفش (تاج‌الاسامی ص ۱۰۱)

*خرکول [xarkul] (ص، ا.)

ظ. مردم فرودست و بی‌سرویا و دون:

لشکر آل مرتضی دانی که باشند؟ شیرمردان فلیسان باشند

... نه مشتت ... خرکولان باطان و خردزدان در شهرستان و

کره. (نقض ص ۴۳۷)

*خرگوره [xargure(a)] (ا.)

گوره‌خر:

العَبْرُ؛ خرگوره (البلغه ص ۲۰۳)

*خر:

پهلوی *xar* «خر» (CPD.94)؛ اوستایی *xarā-*, *xara-*«خر(ماده)»، هندی کهن *khāra-* (AiW.532)

*گوره (=گور):

پهلوی *gōr* «گور» (CPD.17).

*خرلغ [?] (ا.)

جویی که بافنده بر روی آن بیافد:

الْبَيْتَرُ؛ علم جامه و یوغ و خرلغ (تکملة‌الاصناف ص ۴۵۹)

*خرمن‌رویه [xarmanruye(a)] (ا.)

گندم یا جو باقی‌مانده در خرمن بعد از به باد دادن؛ خرمن‌رویه:

الحُصَالَةُ؛ خرمن‌رویه (مهدب‌الاسماء ص ۹۴)

*خرمن:

ایرانی باستان **xramana-*، مرتبط از ایرانی *xram-* از*(s)k(h)ar-*، *'(s)k(h)r-am-* «کوفتن، خرمنکوفتن»، سکایی ختی *hauskārā* «خوب کوفته‌شده»،ارموری **šramənd*، پراچی *khamōr*، بدغه‌ای *xurom*،*xurām*، خوری *krōm-*، نورستانی *kr'am* «کوفتن،خرمن کوی کردن»، هندی کهن *kram-* (DKS.501).

*رویه، مشتق از «روفتن» ← خاک‌روفته.

*خروج‌گاه [xorujgâh] (ا.)

معبد؛ نیایش‌گاه؛ آتشکده؛ آتشگاه:

مردمان همه به دعای باران رفته‌اند به خروج‌گاه. (منتخب

رونق ص ۳۹۲)

*خریا [?] (ص.)

خریدار؛ خریار:

ار نه او جویای تو آید نه تو خریای راه او آید. (طبقات‌الصوفیه

ص ۴۱۲)

*مشتق از «خریدن» ← خریدگی.

*خریدگی [xaride(a)gi] (ص.)

خریداری شده:

مگر آنچه ملک تو باشد و در دست تو آید از کنیزگان

غنیمتی و خریدگی [= مَلَكَتٌ]. (تفسیر قرآن مجید ج ۱

ص ۵۶۱ / احزاب ۵۲)

*مشتق از «خریدن»:

مصدر پهلوی *xridan*, *xrin-* «خریدن» (CPD.94)؛ فارسیمیانه مانوی *xr-*, *xyr-*, *xryn-* «خریدن» (WMP.99)؛پارتی میانه مانوی *xryd*، سغدی بودایی *γr'yt-*, *γr'yn-*«خریدن»، *γr'yn'k* «خریدار»، مسیحی *xryn-* «خرید»(Prolexis.69)؛ (GMS.475,895)؛ سکایی ختی *ggän-*«خریدن»، ایرانی باستان *xri-*: *xrai-* «خریدن»، آمیدیگوری، ایرونی *älxäd-*: *älxön-*، سنگلجی *xærn-*،بزغلامی *xant-*: *xarn-* «خریدن»، ارموری **šriyēk*: *šrin-*«خریدن»، ریشه هندی کهن *kri* «خریدن» (اساس اشتقاق،۴۸۲)؛ هندواروپایی **kri-*: **krei-*، ایرلندی کهن *crenaim**crith*، ولزی *prynu*, *prid*، اسلاوی کهن *krinuti**kriti*, *krenuti* (DKS.83)؛ نک. (اساس اشتقاق. ۴۸۲).

*خزدو [xazdu] (ا.)

سرگین‌گردانک؛ خیزدوک؛ جُغَل:

العَواساء؛ خزدو (مهدب‌الاسماء ص ۲۲۷)

*پهلوی *pazüg* «خیزدو (نوعی سوسک)» (CPD.67)؛اوستایی *pazdu-* «کرَم، سوسک» (AiW.885)؛ شفنی*židisk*, *čidisk* «ملخ».

*خزین کردن [xazin kardan] (مص.م.)

اتفاق کردن؛ هزینه کردن. نیز ← خزینه کردن:

ایشان که بگرویستند از شما و خزین کردند [= اَنْقَقُوا]، ایشان

● ← خستون آمدن.
 *خستون شدن [xastun šodan] (مصل.)
 ← خستون آمدن:
 شما خستون شدید [=أَفْرَزْتُمْ] که بر شما عهد هم بر آن
 گونه بوده است که یاد کردیم. (تفسیر قرآن پاک ص ۳۰ / بقره
 ۷۸/)

*خسرانگری [xosrângari] (حامص.)
 دامادی؛ خسرگانی:
 الخُتُونَةُ وَالخُتُونُ؛ خُسرانگری (السامی فی الاسامی ص ۲۲۱)
 ● ← خسروخواجه.
 *خسروخواجه [xosorxâje(a)] (د.)
 پدرزن؛ پدرشوهر. نیز ← خسروخواجه:
 الصَّهْرُ؛ خسرخواجه و داماد (تاج‌الاسامی ص ۳۰۵)
 ● ← خسروخواجه.
 *خسروخواجه [?] (د.)

← خسروخواجه:
 الحَمَا؛ خسروخواجه (تاج‌الاسامی ص ۱۱۶)
 ● خسرو(=خسر):
 اوستایی *x^{asura}* «پدرزن، پدرشوهر»، هندی کهن
svásura- (AiW.1874)؛ سغدی بودایی *γws* «مادرزن»
 (GMS.371)؛ کاشی *xasrū*، بلوچی *vassi, vassō*،
vassē، ارمنی *skesur*، لاتینی *socrus-s*، اسلاوی کلیسایی
svēkry، کردی *xasrū, sesū, xosī* «مادرزن، مادرشوهر»،
 پشتو *xvāḡa* «مادرزن»، *sxar* «پدرزن»، وخی *xas*، شغنی
xas، سریکلی *xex* (GNE.486-7)؛ (اساس اشتقاق،
 ۷-۴۸۶)؛ دزفولی *xasī* «مادرزن، مادرشوهر»، لکی *hesura*
 لری (بروجردی) *xesura*، دشتستانی *xasīra*.

*خس مخس [xas-ma-xas] (ص.)
 ظ. درشت‌بافت و خشن:
 الحَلَسُ؛ نرم‌آستر و پلاس اشتر و جامهٔ خس‌مخس
 (تکملة‌الاصناف ص ۷۴)

*خسو [?] (د.)
 ظ. طعامی که از خرما تهیه می‌شود:
 الآصِيَّةُ؛ خسوی که خرما بازان به هم بود. (مهذب‌الاسماء
 ص ۶)

رامزدی بزرگ بهد. (قرآن قدس ص ۳۶۴ / حدید / ۷)
 *خزینه کردن [xazine(a) kardan] (مص.م.)
 ← خزین کردن:
 پس زودا که به کار برند و خزینه کنند آن خواست را
 [=يَتَّقُونَهَا]. (ترجمة تفسیر طبری ص ۵۸۲ / انفال / ۳۶)

*خسبان [xosbân] (ص.)
 خسبنده؛ به خواب‌رونده:
 من ترک خدمت را ناتوانم، و نه به خویشتن در آنم و حق را
 نه‌بانم، از آنجا که خیزان و خسبانم. (طبقات‌الصوفیه ص ۳۳)
 ● مشتق از «خسبیدن=خفتن» ← خفتن.
 *خسبانه [xasbâne(a)] (د.)
 خرقة و پوشش پشمین و خشن؛ پلاس درویشان؛ خستانه؛ خستوانه.
 نیز ← خستبانه و خفسانه:
 العَبَايَةُ؛ خسبانه (تاج‌الاسامی ص ۳۸۴)

*خستبانه [xastbâne(a)] (د.)
 ← خسبانه:
 العَبَايَةُ وَالْعَبَاةُ؛ خَسْتَبَانَه (تکملة‌الاصناف ص ۳۱۲)
 *خستوار [xostvâr] (ص.)
 استوار:
 کردیم آن را در جایگهی خستوار [=مکین]. (قرآن قدس
 ص ۴۰۰ / مرسلات / ۲۱)
 ● (استوار):

پهلوی *awestwâr* «استوار» (CPD.14)؛ فارسی میانهٔ مانوی
'wystw'r (WMP.18)؛ نیز ← ایستایستن.

*خستون آمدن [xastun âmadan] (مصل.)
 اقرار کردن؛ اعتراف کردن؛ خستو شدن. نیز ← خستون شدن،
 خواستان شدن و خواستو شدن:
 خستون نیامدند [=كَفَرُوا] به یکی خدای و دین او. (تفسیر
 قرآن مجید ج ۱ ص ۴۴۸ / عنکبوت / ۵۲)
 ● پهلوی *xwastüg* «خستو، معترف» (CPD.96)؛ اوستایی
**xva.stavana-*، ارمنی فرضی *xostovan* (اساس
 اشتقاق، ۴۸۵).

*خستون بودن [xastun budan] (مصل.)
 مفر بودن؛ معترف بودن:
 خستون نیند مر پیامبری ترا. (تفسیر قرآن پاک ص ۶۶)

* خسوج [xosuj] (د.)

شاخه و برگ‌های بریده و هرس‌شدهٔ درخت؛ خشوده؛ خسوده. نیز

← خشاوه و خشاویج:

الحطّاب؛ خسوج، خسوج، خشاویج را گویند.

(تکملة الاصناف ص ۶۷)

• ← خشاک.

خش [xoš] (د.)

خوشه:

العُشوش؛ خش انگور (تاج‌الاسامی ص ۳۶۴)

خشاک [xešâk] (د.)

۱- آنچه بریده و جدا شود از چیزی؛ بریده؛ ریزه:

القُضَابَة؛ خشاک وادیج (تکملة الاصناف ص ۳۶۱)

۲- گوشت‌پاره‌ای که به پرندگان شکاری می‌دهند؛ مسته؛ چشته:

اللَّحْمَة؛ خشاک باز و باشه (تکملة الاصناف ص ۳۸۰)

• فس. سغدی بودایی -k'γšy' «جویدن»، ایرانی باستان، ریشهٔ

-xšai-: *xšai- «بریدن، خرد خرد جویدن»، یغنايي -xšoy-

xšasta, «جویدن»، سریکلی xšutum, آسی دیگوری

äxsinun, ابرونی äxšyd, öxšyn yn «خرد خرد جویدن»،

هند و اروپایی gi-eu «جویدن» (DKS.68).

* خشاوه [xešâve(a)] (د.)

← خسوج:

الجُلْمَة؛ آنچه از خشاوه بیرون آید. (تاج‌الاسامی ص ۱۱۲)

• ← خشاک.

* خشاویج [xešâvij] (د.)

← خسوج:

الحطّاب؛ خسوج، خسوج، خشاویج را گویند.

(تکملة الاصناف ص ۶۷)

• ← خشاک.

* خشپاوه کردن [xešbâve(a) kardan] (مصل.)

بیراستن درخت از خار و شاخه‌های اضافی؛ خشاوه کردن:

خَصَدَ الشَّجَرَة؛ خار افزونی برید از درخت، برید خار از

درخت، خشپاوه کرد درخت را. (مقدمة الادب ج ۲ ص ۱۹)

• خشپاوه ← خشاک.

• کردن ← آس کرد.

خشتوان [?] (د.)

خارپشت:

الدُّلْدُل؛ خشتوان (دستورالخوان ص ۲۷۳)

* خشدامن [xošdâman] (د.)

مادرزن؛ خشتامن:

مرا مغز خر داد خشدامنم *

که تا هم‌چو خر، گردن آرم به زیر. (دیوان سوزنی ص ۴۶۷)

* م: خش دامنم.

• پشتو xvāš'a, بلوچی vassō, وخی xaš, شغنی xaš سریکلی

xex (اساس اشتقاق، ۴۸۷). وخی xušdōman «مادرزن»

(ILF. II, 552) نیز ← خسروخواجه.

خشش گاه [xošəšgâh] (د.)

← بخشش گاه:

الفَلَجَة؛ خُشش گاه آب (تکملة الاصناف ص ۳۴۴)

خشک [?] (ص.)

خوش؛ گوارا. نیز ← خشکی:

بارد؛ خشک (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۲۷ / واقعه / ۴۴)

• «خوش» ← خوش کام.

* خشکجه [xoška<e>je(a)] (د.)

نان خشک که از آرد خشکه بدون شیر و روغن درست شود؛ کاک؛

خشکانجه:

الکَعَكَة؛ خشکجه (تکملة الاصناف ص ۳۷۲)

• مشتق از «خشک»:

پهلوی hušk «خشک» (CPD.45)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

hušk «خشک» (WMP49)؛ سغدی بودایی، مانوی 'škw

«خشک»، مانوی škw, sqwyy, škw(y), šwk-

'šwke, «خشک» (BST.162)؛ (GMS.93,412)؛ سکاکی

ختی hūš- «خشکیدن»، از hauška, ریشهٔ hauš-

«خشکیدن»، اوستایی haoš- «خشکیدن»، بلوچی hušay

«خشکیدن»، آسی دیگوری xusk'ā, ابرونی xūšk' «خشک»،

xus «خشک»، دیگوری sosän, ابرونی susän «داغ‌ترین

فصل سال»، پشتو wuč, ارموری wökā, wyök, wyük,

بدغه‌ای usk, wusk, وخی wusk, یغنايي xūšk, ارمنی فرضی

xoršak, گرجی فرضی xoršak'-i, هند و اروپایی sus-

saus-, هندی کهن soš-, sus-, suska-, انگلیسی کهن

(۴۹۱)

خشندگاه [xošandgâh] (۱)

کشاله ران؛ قدکشک. نیز ← خشنده‌گاه و خشنگاه:

و دایم پشت و زهار و خشندگاه درد کند. (هدایة‌المتعلمین

ص ۵۳۸)

* خشنده‌گاه [xošande(a)gâh] (۱)

← خشندگاه:

مثانه و زهار و خشنده‌گاه و خایه او را به روغن گرم کرده.

(هدایة‌المتعلمین ص ۴۱۱)

خشنگ [?]

جرام‌زاده:

السَّيِّدَةُ خَشْنِكُ اعْنَى خَشُوكُ (تكملة‌الاصناف ص ۱۸۵)

خشنگاه [xošangâh] (۱)

← خشندگاه:

خنزیر مردم را به سه جای برآید یا به گردن ... یا به

خشنگاه. (هدایة‌المتعلمین ص ۶۰۷ ح)

خشو [?]

زشت؛ نادرست و خطا:

السَّقَطُ؛ کالای خرد و سخن خشو و کار زشت (مقاصداللغه

ص ۸۹)

* خشودن [xašudan] (مص.م)

در گذشتن از گناه؛ بخشودن:

و اگر بر ایشان خشودیمی [رَحِمْنَاهُمْ] ... ایشان همچنان

سر در نهاده‌اندی در طغیان خویش. (تفسیر نسفی ص ۶۵۳ /

مؤمنون ۷۵)

خشیش [xošiš] (ص)

خوش؛ گوارا:

بارِدٍ؛ خشیش (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۲۷ / واقعه ۴۴)

• (=خوش) ← خوش‌کام.

خطاتراش [xatâtarâš] (۱)

ابزاری که با آن خطای نوشته را می‌تراشند و می‌زدایند:

المَحَكُّ؛ خطاتراش (تاج‌الاسامی ص ۵۴۲)

• خطا: عربی آن خطاء، اسم از ریشه «خ ط أ».

• تراش ← تراش کردن.

خفتنین [xoftanin] (ص)

(DKS.494) sēar

خشکی [xoški] (حامص)

خوشی؛ گوارایی. نیز ← خشک:

بَرْدًا؛ خشکی (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۴۰ / نبأ ۲۴)

• (=خوشی) ← خوش‌کام.

خشکی کردن [xoški kardan] (مصل)

خساست کردن؛ اساک ورزیدن:

و میندار روزگارها را که بگذارند مال بخیل را و اگرچه

خشکی کند [=تَقَشَّفَ]. (مقامات حریری ص ۲۳۷)

• خشکی، مشتق از «خشک» ← خشکجه.

• کردن ← آس کرد.

* خشگوانی [xošgvâni] (حامص)

بی‌بارانی؛ خشک‌سالی:

آنگاه بدل کردیم به‌جای قحط و خشگوانی و سختی

[=السَّيِّئَةُ]، فراخی و نعمت و ارزانی نرخ. (تفسیر شفقنی

ص ۱۸۷ / اعراف ۹۵)

• مشتق از «خشک» ← خشکجه.

خشمناگی [xa(e)šm<a>nâde(a)gi]

(حامص)

خشمناکی و دشمنی و کینه‌کشی:

پیدا آمد میان ما و میان شما دشمنادگی و خشمناگی

[=البغضاء] همیشه. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۸۳۶ /

۴/)

• مشتق از «ختم»:

پهلوی *xēšm* «ختم، دیو ختم» (CPD.94)؛ فارسی میانه مانوی*xγšm* «ختم»، «دیوان ختم»، پارسی میانه مانوی*šmg* «دیو» (WMP.23,101)؛ پازند *xašm*, *xišm*(MP. II.99)؛ اوستایی - *aēšma* (AiW.53).

خشن [?]

زدوده‌شده؛ صیقل خورده؛ براق:

المَشُوف؛ دینار خشن (قانون ادب ص ۱۱۴۲)

• پارسی باستان *axšaina* «فیروزه»، اوستایی - *axšaēna*«سیاه‌رنگ»، از *a* منفی ساز + *axšaina* در اوستا: *axšaēta*

«درخشان، روشن» (OPG.196)؛ «خشن»، به احتمال بسیار قوی

باید همان *axšaina*، ریشه *xšaya* باشد. نیز نک. (اساس اشتقاق،

خفتنی؛ هنگام خفتن؛ شامگاهی:

و از شب نماز آر ورا نماز شام و نماز خفتن. (تفسیر نسفی ص ۹۸۳)

• مشتق از «خفتن»:

مصدر پهلوی *xuftan, xufs-* «خوابیدن» (CPD.94)

فارسی و پارسی میانه مانوی *xwpt, xwft*؛ پازند

w'βs- «خفتن»، مسیحی *w'fs-* «خفتن» (GMS.539)؛ اوستایی

x'ap-، *x'afsa-* «خفتن» (AiW.1862)؛ سکاوی ختی

hūs- «خفتن»، بلوچی *waf sag* وخی *ri xupt*

re xup-؛ سنگلجی *xufs-*؛ شغنی *xōvd*

xōfc-؛ برتنگی *axōvd*، *axāfs-*؛ سربکی *xūd*

xūfs-؛ بزغلامی *paxovd*، *paxas-*؛ *paxsa j*، بغنابی

ūf sak, ūfta, ufs-؛ پشتو *ūd*؛ پشتو وزیری *wēwd*،

آسی دیگوری *xust, xussun*، ایرونی *xūst, xūssyn*، هند و

اروپایی *sue p-*؛ لاتین *somnus*، نروژی کهن *sve fn*؛ انگلیسی

کهن *swe fn* (DKS.495).

خفته پای [xofte(a)pây] (ص.)

دچار خواب‌رفتگی و سستی پای:

هُوَ خَدِرٌ؛ مرد خفته پای (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۵۲۷)

• خفته (صفت مفعولی) مشتق از «خفتن» ← خفتن.

• پای ← پاژگاه.

خفته چشم [xofte(a)čašm] (ص.)

دارای پلکی افتاده؛ سست چشم:

المُطْرِق؛ خفته چشم (تکملة الاصناف ص ۴۱۹)

• خفته (صفت مفعولی) مشتق از «خفتن» ← خفتن.

• چشم ← چشماچشم.

خفج [?] (ا.)

جایی که زرتشتیان در آن اجساد مرده‌های خود را می‌گذاشتند؛

ستودان:

التاوس؛ خفج (البلفه ص ۷۹ح)

خفسانه [xafsâne(a)] (ا.)

← خسیانه:

گر من آنم که چو دیباجی نو بودم

چون که امروز چو خفسانه خلقانم.

(دیوان ناصر خسرو ص ۱۹۶)

خفه [xofe(a)] (ا.)

سرفه:

الشعال؛ خُفَه (البلفه ص ۱۴۹)

• ← خفیدن.

خفیدن [xofidan] (مصل.)

سرفه کردن:

الشعال؛ خُفیدن (تاج‌المصادر ص ۴۶)

• پراچی *khūfō* «سرفه»، *khūf* «سرفه کردن»، بدغهای

xāpui «سرفه»، *xof* «سرفه کردن»، سنگلجی *xōfuk*

«سرفه»، *xof* «سرفه کردن»، وخی *qōh* «سرفه»

(HLF. II.265)؛ دشتستانی *kōfa* «سرفه».

خلایم [?] (ص.)

ظ. بیمار و نزار:

و اوی بیمار گشته بود لاغر خلایم. (قرآن موزه پارس

ص ۲۰۶)

خلک کردن [? kardan] (مصل.)

عارض شدن ناگهانی درد؛ تیر کشیدن؛ خله کردن:

هم آن ساعت چشم او درد خاست و خلک کرد. (مقامات

زنده‌بیل ص ۱۱۵)

خلمرد [xolmard] (ص.)

نادان؛ بی‌خرد:

آزغن؛ دراز بی‌خرد، دراز خلمرد (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۲۰)

• مرد ← آب مردی.

خلولوه ← خار و خلولوه

خله [xale(a)] (ا.)

گل و لای. نیز ← خلیش:

و حماءتُ البئر؛ پاک کردم چاه را از گل، لای بیرون کردم

از چاه، خله بیرون کردم از چاه. (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۴۹۰)

• تاقی *xarra* «گیل و لای مرطوب»، دزفونی *xa:ra* «گیل»

مرطوب و چسبنده، بدغهای *x'ālāryo* «گیل»، *xatralōy*

«گیل آلود»، پشتو *xəj* «گیل آلود»، (ح برهان قاطع، ۷-۷۶۶).

خله‌درای [xale(a)darây] (ص.) (ا.)

بددهن؛ فحاش؛ پاوه‌گو:

زبان هرزه‌گوی و خله‌درای را به سخن خوش و نرم توان

برید. (ترک‌الاطناب ص ۶۳۴ ح)

• درای (بن مضارع) از «درایستن و دراییدن»:

پهلوی *drāyidan, drāyistan, drāy-* «گفتن (اهریمی)، هرزه گفتن، ژاژ خابیدن، بیج بیج کردن» (CPD.27)؛ فارسی میانه مانوی *dr'yst, dr'y-* «فریاد زدن، نعره کشیدن»؛ پارسی میانه مانوی *dr'w-* «فریفتن» (ELP.77)؛ (WMP.34)؛ پازند *drāidan* (MP. II.66)؛ سغدی بودایی *δr'wk* «صدا، صوت»، مانوی *juwk* (GMS.285,975)؛ (BST.99)؛ قس. خوارزمی *drw'k* «بپار، ناخوش»، مشتق از پارسی باستان **drād-*، اوستایی **zrād-*، سنسکریت *hrād-* «خواندن، صدا کردن» (MP. II.65-6).

• خلیش [xališ] (د.)

← خله:

الصَّوِيظَةُ؛ گل و خلیش که در بن حوض بود. (مهذب‌الاسماء ص ۲۰۰)

• خلیک [xalik] (د.)

ظ. خلط سینه:

الإِرْزِير؛ لرزه و خلیک که بیاید اندر سینه از سرما و زاله خرد. (تاج‌الاسامی ص ۱۵)

• خلیه [?] (د.)

کیسه؛ جوال کوچک:

خَرِيظَةُ؛ خلیه، کیسه، کیسه مصحف (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۶۷)

• خمدانک [xomdānak] (د.)

← خاک‌نمک:

الفيال؛ بازی خمدانک بچگان (تاج‌الاسامی ص ۴۲۶)

• خم زدن [xam zadan] (مصل.)

روی آوردن؛ آهنگ کردن:

خم زد [= رَاغَ] سوی بتان ایشان. (تفسیر نفی ص ۸۴۵ / صافات ۹۱)

• خم‌گرد [xamgard] (د.)

موج:

المَوْج؛ خم‌گرد (تکملة‌الاصناف ص ۳۹۰)

• خمودن [xamudan] (مصل.)

پژمردن؛ پژمرده شدن:

ذَوِي، ذَوِيًّا، و ذَوَاءٌ و ذِيَاءٌ؛ بخمود. (مقاصداللفه ص ۲۹۰)

• ← خنبیدن^۱.

• خنب [xemb] (د.)

مایمی که از بینی و چشم ترشح می‌شود؛ قی؛ خلم؛ خم؛ خم. نیز ← خنبه:

به چشم اندر چکاند تا آن وقت که چشم خنب گیرد. (هدایة‌المعلمین ص ۲۷۱)

• خنبانیدن [xambānidan] (مصل.)

خمانیدن؛ کوز و دوتا کردن:

نه اثم من که خنبانید یارد

یا هجران بدزی چون هلالی. (دیوان ناصر خسرو ص ۳۰۹)

• «خمانیدن»؛ صورت‌و اداری «خنبیدن» ← خنبیدن^۱.

• خنبانیده [xambānide(a)] (ص.)

خمانیده؛ خمیده؛ منحنی:

و هِيَ العَطْفَةُ؛ و این خمیده، و این چنبر، ... چوب خنبانیده (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۷۸)

• (صفت مفعولی) مشتق از «خنبانیدن» ← خنبیدن^۱.

• خنبه [xembe(a)] (د.)

← خنب:

چشم سرخ شود و ... مژه برود و چشم‌ها خنبه گیرد. (هدایة‌المعلمین ص ۲۷۸)

• خنبیدن^۱ [xambidan] (مصل.)

۱- خم شدن؛ سر فرود آوردن:

سایه چون طلعت خورشید بدید

نکند سجده، نخنبد چه کند.

(کلیات شمس ج ۲ ص ۱۶۶)

۲- مایل شدن؛ منحرف شدن؛ گشتن:

و خواهند آن کس‌ها که متابعت کنند شهوت‌ها که بخنبید [= تمیلوا] خنبیدنی [= مَيْلًا] بزرگ. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۹۴ / نساء ۲۷)

• خنبیدن^۲ [xombidan] (مصل.)

نکان خوردن؛ جنیدن:

هر ذره که می‌جنبد، هر برگ که می‌خنبد

بی‌کام و زبان‌گفتی در گوش فلک بنشین.

(کلیات شمس ج ۴ ص ۱۴۶)

* خنبدیه [xambide(a)] (ص.)

۱- سقف‌زده:

اوست آنکه بیافرید بهشت‌ها خنبدیه [=مَعْرُوشَاتِ] ...
(ترجمه تفسیر طبری ص ۴۶۱ ح / انعام / ۱۴۱)

۲- دارای خمیدگی و انحنا؛ خمیده:

کَالْعُرْجُونِ؛ شاخ خرما خنبدیه (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۰۱۴ /
یس / ۳۹)

* خنجیدن ← برخنجدین

* خندیدار [xandidâr] (ص.)

خندنده:

دندان سپید کرد خندیدار [=ضاحکاً] از قول اوی. (قرآن
قدس ص ۲۴۵ / نمل / ۱۹)

• (صفت فاعلی) مشتق از «خندیدن»:

پهلوی *xandidan, xand-* «خندیدن» (CPD.94)؛فارسی میانه مانوی *xn-* «خندیدن»، پارسی میانه مانوی *xnd-*«خندیدن»، *sxnd-* «مسخره کردن» (ELP.54)؛(WMP.99)؛ سغدی بودایی *γnt-* «خندیدن»، *sy'ntcyk*«مسخره»، مانوی *sxnd-* «ریشخند کردن»، *q'tsxndyy**'synt, 'sy'nt,* «مسخره، شوخی»، مسیحی *sxntnt*(GMS.1018)؛ سکایی ختنی *khan-* «خندیدن»، از *xand-*«خندیدن»، بلوچی *xandag, kandag, handag*آسی دیگوری *xodun*، ایرونی *xud yn* «خندیدن»، پشتو*xandā, xandəl*، وخی *kandā, kānd-* «خنده بلند»،ارموری *xanak, xani, xanök, khan-* پراچی*khanöi*، سنگلجی *xyndžyläg* «ریشخند»، هند واروپایی *kha kha*، هندی کهن *kakhati*، لاتین*cachinnäre*، ارمنی *xaxank*، انگلیسی کهن*ceahhettan*، ترکی سغدی فرضی *osyančula-* «مسخره

کردن» (DKS.71)

* خنسد [xonsand] (ص.)

خرسند؛ خشنود:

می‌نماید اگر دهندشان از صدقه‌ها مشتی نیک

خوش منش و خنسد باشند [=رضوا]. (تفسیر شفقش ص ۲۳۸

/ توبه / ۵۸)

• پهلوی *hunsand* «خرسند، فانع» (CPD.45)؛ فارسی وپارسی میانه مانوی *hunsand* «خرسند، فانع» (WMP.49)؛ایرانی باستان، ریشه *sand-* «به نظر آمدن»، اوستایی *sand**'sand* «به نظر آمدن، آشکار شدن» (AiW.1559)؛ پارسیباستان *šand-* «به نظر آمدن» (OPG.187).

* خنک [?] (د.)

زاری؛ ضجه؛ ناله. نیز ← خنک زدن و خنک زدن:

و به خنک بگریست [=اتَّحَبَ] تا کامستی که رسوا کردی او

را گریستن به خنک. (مقامات حریری ص ۲۹۰)

* خنک زدن [? zadan] (مصل.)

← خنک زدن:

ایشان زادن آنجا نالیدی بهد و خنک زدن [=شهیق]. (قرآن

قدس ص ۱۴۱ / هود / ۱۰۶)

* خونند [?] (د.)

صاحب؛ مالک؛ خداوند؛ خاوند:

خونند خانه در غم آن مانده که رخت‌ها را کجا نهم. (معارف

ترمدی ص ۵۲)

• (=خداوند) ← خداوندگی کردند.

* خنسییدن [?] (مصل.)

(؟)

ز تن جانش ببرد چون کیوتر

من از بام کیوتر می‌خنسیم. (دیوان سوزنی ص ۴۵۷)

* خو [xu] (د.)

خوک:

... که بهد مردار یا خونی ریخته یا گوشتی خوا [=خِتریر].

(قرآن قدس ص ۷۹ / انعام / ۱۴۵)

• (=خوک):

پهلوی *xūg* «خوک» (CPD.94)؛ اوستایی *kūkahrpa-*«گراز شکل»، «خوک» (AiW.1817)؛ سنگلجی، شغنی *xūg*،وخی *xīg*، هندی کهن *sūkará-*، کردی *xū*، پشتو *xūg*، آسیدیگوری *xui*، بلوچی *hik*، سریکلی *xāug* (اساس اشتقاق،

۵۱۰).

* خواچه [xāče(a)] (د.)

زائده روی سر (خروس)؛ تاج (خروس). نیز ← خواچه:

عَفْرِیة؛ تاج خروس، خوزه خروس، خواچه خروس

(مقدمه الادب ج ۱ ص ۴۷۹)

* خوار [xâr] (د)

مزه؛ طعم. نیز ← خوی:

نچشیده‌ست از دو روز باز خوار [=طعم] هیچ خوردنی.
(مقامات حریری ص ۳۳)

• قابل قیاس با دیگر واژه فارسی *xiwā, xiwāy* یعنی «مزه» و خوشمزه، در کردی *xevê* «نمک»، سنسکریت *svāda* «خوشمزی» (اساس اشتقاق، ۵۰۲).

* خوار آب کردن [xârâb kardan] (مص.م)

سیراب کردن:

الإغلال؛ باز گردانیدن اشتر را از آب و خوار آب نکردن او را. (مصادر اللغة ص ۸۲)

• خوار، مشتق از «خوردن» ← خواردن.

• آب ← آب آخته.

• کردن ← آس کرد.

* خوار آبی [xârâbi] (حامص.)

سیرابی؛ سیری از خوردن آب:

التَّغْمِير؛ آب دادن دون خوار آبی (مصادر اللغة ص ۱۱۶)

• ← خوار آب کردن.

* خوارانیدن [xârânidan] (مص.م)

اطعام کردن؛ طعام دادن؛ خوارانیدن. نیز ← خوارنیدن و خوارانیدن:

ما بخوارانیم [=نُطْعِمُ] آن کسی که اگر بخواستی خدای بخوارانیدش. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۴۹۹ ح / یس ۴۷)

• صورت واداری «خواردن=خوردن» ← خواردن.

* خوار بار داشتن [xârbâr dâstan] (مصل.)

□ ~ به: سست گرفتن و آسان دانستن:

خوار بار می‌دارید [=اَسْتَهْتَمُّ بِ] به بریده شدن کسان خود.
(مقامات حریری ص ۷۳)

* خوار داری [xârdâri] (حامص.)

خواری؛ زبونی:

الْقَرَدَاةُ؛ بر خوار داری و ستم قرار گرفتن (مصادر اللغة ص ۴۶۲)

• مشتق از «خوار»:

پهلوی ²*xwār* «ذلیل، خوار، سزاوار تحقیر» (MP. II.220)؛ اوستایی *xwāθra-* کردی فرضی *xâr*، پشتو *xwār*، بلوچی *vār*

(اساس اشتقاق، ۴۹۶)؛ سغدی مسیحی *xw'y'r* «خوار»، سغدی

مانوی *xw'y'r'y'* «خواری» (قریب، ۱۰۸۲۹، ۱۰۸۲۸)؛ ایرانی

باستان **hū-vāra* «خوک‌وار، خوک‌صفت»، فس. شاهوار.

نک. (MP. II.220).

* خواردن [xârdan] (مص.م)

خوردن و نوشیدن:

بیافرید از برای شما را چهارپایانی تا... ازان می‌خوارید

[=تَأْكُلُونَ]. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۹۹۴ / مؤمن ۷۹)

• (=خوردن):

پهلوی *xwārdan, xwār* «نوشیدن»، *xwar-*

xwardan «خوردن» (CPD.95)؛ فارسی میانه مانوی

xwr- «خوردن»، *xw'r* «خوراک»

(WMP.100,101)؛ پارسی میانه مانوی *xwr-* (ELP.57)؛

سغدی بودایی *γwr-* «خوردن»، *γwrt* «خورش، خوراک»،

γw'r «نوشیدن»، مانوی *xwr-* «خوردن»، *xwrt*

«خوراک» (GMS.492,947)؛ (BST.104)؛ خوارزمی *xr-*

«خوردن، نوشیدن»، *xwr-* «نوشیدن»، *xw'rtly-* «خوراندن»

(FKhD.48,49)؛ اوستایی *x^oar-* «خوردن، نوشیدن»

(AiW.1865)؛ سکایی ختنی *hvar-* «خوردن»، بلوچی

warag «خوردن»، *wārta* «خوراک»، آسی دیگوری

xūārd, xūārun ابرونی *xār, xōrd, xār yn*

«خوردن»، پشتو *xwārəl*، یغناوی *xwar, wxar, xorta,*

ارموری *xr-*، پراچی *xar-*، *xār-*، شغی *xar-*، بدغهای

xoar-، سنگلجی *xwār-*، هند و اروپایی *suēl-* «بلعیدن،

نوشیدن» (DKS.504).

* خوارستان [xârestân] (د)

دوات؛ جای مرکب. نیز ← خوارستان:

المِخْبَرُ؛ خوارستان (تکملة الاصناف ص ۴۰۰)

* خوارش [xârēš] (امص.)

خورش؛ خوردنی؛ غذا:

زَقَّ الطَّائِرُ فَرَحَهُ؛ چینه داد مرغ چوژه‌اش را، خوارش داد

مرغ چوژه را. (مقدمة الادب ج ۲ ص ۴۰۴)

• پهلوی *xwārišn* «خورش، غذا»، *xwarišn* «خورش»

خوردنی، (CPD.95) نیز ← خواردن.

* خوارنیدن [xâranidan] (مص.م)

از خواستاری [=خَطْبَه] زنان. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۲۹ ح / بقره / ۲۳۵)

• مشتق از «خواستن» ← خهستن.

خواستار [xâlestân] (ا.)

← خوارستان:

الدَّوَاةُ؛ خوارستان (دستورالخوان ص ۲۷۶)

خواندار [xândâr] (ص.)

خواننده، داعی:

شناختاران بی خواندار [=الدَّاعِ] می‌گهند کافران: این روزی سخت است. (قرآن قدس ص ۳۵۷ / قمر / ۸)

• (صفت فاعلی) مشتق از «خواندن»:

مصدر پهلوی - *xwāndan*, *xwān* «خواندن، فرا خواندن»

(CPD.95)؛ فارسی میانه مانوی - *xw'ndn*, *xw'n* «خواندن،

فرا خواندن»، - *xw'n yhyt*, *xw'n yh* «خواننده شدن»،

پارسی میانه مانوی - *xwn* «خواندن» (WMP.100)؛ (96).

Acta Iranica.14؛ پازند *xwāndan* (MP.II.220)؛

اوستایی در - *xvanat.čaxra* «با چرخ‌های صدا دار»، از

- *xvanant** (AiW.1864)؛ سکایی ختی - *hvan*.

«خواندن، صحبت کردن»، وخی - *xat*, *xān* «گفتن»، بزغلامی

- *xvant*, *xvan* «خواندن، آموختن»، بدغه‌ای فرضی

- *bixēd*, *buxōn*، هند و اروپایی - *suen* «خواندن»، هندی

کهن - *svanita*، *svānati*، ایرلندی کهن - *senn*، انگلیسی

کهن *swinsian* «صدا»، *swinn* «نوا، موسیقی»

(DKS.503)؛ آسی دیگوری *xōnun* ابرونی *xōnīn*

«نامیدن»، کردی *xvāndin*، *xūndin* «قرائت کردن»

(اساس اشتقاق، ۴۹۹).

خوانه [xâne(a)] (ا.)

خوان و تخته‌ای که خمیر نان را بر روی آن باز کنند. نیز ←

خونه:

سَقِيَّةٌ؛ تخته نان، خونه، خوانه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۳۹)

• (=خوان):

پهلوی *xwān* «خوان، سفره، سینی» (CPD.95)؛ فارسی میانه

مانوی *xw'n* «سفره» (MP.II.99)؛ سغدی مانوی *xw'n*

«سفره، خوان»، سغدی مسیحی *p'n* «میز غذا، خوان» (قریب،

۱۰۶۹، ۶۴۴۸)؛ کردی فرضی *xān*، پشتو *xwān*، بلوچی

← خوارانیدن:

ما بخوارانیم آن کسی که اگر بخواستی خدای بخوارنیدش

[=أَطْعَمَهُ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۴۹۹ ح / یس / ۴۷)

• (=خوارانیدن=خورانیدن) ← خواردن.

خوازائی کردن [xâzâi kardan] (مص.م.)

خواستگاری کردن:

تنگی نیست بر شما که مردانید زنان را در حال عدت به

سخن سربسته خوازائی کنید. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۳۴)

• مشتق از «خواستن» ← خهستن.

خوازنده [xâzande(a)] (ص.)

خواهنده؛ خواستگاری کننده. نیز ← خورنده:

الرَّافَةُ؛ زنان خوازنده (تکملة الاصناف ص ۱۷۲)

• (=خورنده=خواهنده) ← خهستن.

خواستائی [xâstâi] (حامص.)

خواستگاری؛ خوازائی. ← خواستاری:

و نیست بر شما تنگی در آنچه بتعریض سخن سربسته گوئید

از خواستائی [=خَطْبَه] زنان. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۲۹ /

بقره / ۲۳۵)

• مشتق از «خواستن» ← خهستن.

خواستار شدن [xâstân šodan] (مص.ل.)

← خستون آمدن:

أَقْرَبْنَا؛ خواستار شدیم. (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۱۳ / آل عمران

/ ۸۱)

خواستو شدن [xâstu šodan] (مص.ل.)

← خستون آمدن:

ای خواستوا شدید [=أَقْرَبْتُمْ] و بستدید و آن پیمان من.

(قرآن قدس ص ۱۶ / آل عمران / ۸۱)

خواسته‌ناک شدن [xâste(a)nâk šodan] (مص.ل.)

(مص.ل.)

مالدار شدن؛ بسیار مال شدن:

المَوْلُ والمَوْلُ؛ خواسته‌ناک شدن (تکملة الاصناف ص ۴۲۶)

• خواسته (صفت مفعولی) از «خواستن» ← خهستن.

خواستیاری [xâst(e)yâri] (حامص.)

← خواستائی:

و نیست بر شما تنگی در آنچه بتعریض سخن سربسته گوئید

خودجوش:

شَلَاقَة؛ می خودرش که دست و پای بدو نرسیده باشد.

(تکملة الاصناف ص ۲۰۸)

• خود ← خودرویه.

• رش ← فروروشیدن.

• خودرویه [xodrue(a)] (ص.)

خودرو:

الزَّيْرِيْع؛ خودرویه (تکملة الاصناف ص ۱۶۸)

خوردن:

بهلوی *xwad* «خود» (CPD.95)؛ فارسی میانه مانوی *xwd*

«خود» (WMP.100)؛ سغدی مانوی، مسیحی *xwt y*

«خود(خودم، خودش، خودشان)»، سغدی مسیحی *xwd y*

«خود»، *xwd* «خود»، سغدی بودایی *ywt y* «خود، شخص»

(فرب، ۱۰۸۲۴، ۱۰۷۲۴، ۱۰۷۱۹، ۴۴۷۷)؛ سکایی ختنی

hwatā «خود، خویش»، (DKS.502)؛ اوستایی *x^oatō*

«خود»، هندی کهن *svataḥ* (AiW.1861)؛ کردی *xū*

افغانی *x pul*، آسی دیگوری *xväd äg*، ابرونی *xäd äg*، بلوچی

vat، شغی *va*، سریکلی *la* و *at* (GNE.504).

• رویه، مشتق از «رُستن» ← رایانیدن.

• خورآب کردن [xorâb kardan] (مص.م.)

← خورآب کردن:

الإِنصاح؛ اشتر را خورآب کردن (مصادر اللغة ص ۱۱)

• خوردار [xordâr] (ص.)

۱- خوردنده:

نیوشیداران دروغ را، خورداران [= أَكَالُونَ] رشوت را، ار

آیند به توا (= تو)؛ حکم کن میان ایشان. (قرآن قدس ص ۵۵ /

مانده ۴۲)

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت

خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «خورنده»:

□ خشم خوردار: خشم فروخورنده:

بدس بر ایشان را از روز رستاخیز که دل‌ها نزدیک حنجره‌ها

خشم خورداران [= كَاطِمِينَ]. (قرآن قدس ص ۳۱۰ / مؤمن

۱۸/)

• (صفت فاعلی) مشتق از «خوردن» ← خواردن.

• خورسندخوار [xorsandxâr] (ص.)

v'ân «سین، بشقاب» (اساس اشتقاق، ۴۹۸)؛ دشتستانی *xûn*

(تخته‌ای که روی آن خیرنان راباز می‌کنند).

• خواه [xâh] (ا.)

میل؛ رغبت؛ خواهش؛ خواهانی:

هَلْ لَكَ إِلَى أَنْ تَرَكَى؛ هیچ خواهی هست مر تو را به آنکه

پاک شوی. (لسان‌التزیل ص ۳۳ / نازعات ۱۸)

• بن مضارع از «خواستن» ← خهستن.

• خواهی کردن [xâhi kardan] (مص.م.)

خواستگاری کردن:

در آخر عمر... دختر رئیس صاغور را خواهی کرد. (مقامات

ژنده‌پیل ص ۲۰۲)

• مشتق از «خواستن» ← خهستن.

• خوای [xây] (ا.)

← خوار:

المُلُوخَةُ و المَلَاخَةُ؛ بی‌خوای شدن گوشت (تاج‌المصادر

ص ۳۳۴)

• ← خوار.

• خوچه [xuče(a)] (ا.)

۱- ← خواجه:

الأَفْرَق؛ خروسی که بر سر دو خوچه دارد. (قانون ادب

ص ۱۱۸۵)

۲- زانده‌ای در زیر نوک و دهان خروس:

الرَّعْتَةُ؛ خوچه که زیر منقار خروس آویخته است. (قانون

ادب ص ۳۱۸)

• خوچیده چشم [xučide(a)čašm] (ص.)

دارای چشمانی می‌کرده و پلک‌هایی سرخ:

الأَرْمَش؛ خوچیده چشم (قانون ادب ص ۸۳۱)

• چشم ← چشم‌چشم.

• خوخار [xuxâr] (ا.)

ظ. نوعی خار:

و شما چون مختثان به دعوی بی‌معنی و رنگ بی‌فرهنگ به

چهار حدّ حایط پای درکشیده نشست‌اید و چون روباه سر در

خوخار زده. (تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۸۷)

• خودرش [xodroš] (ص.)

صفت آنچه بدون دخالت و فشار دست و پا آتش بیرون بیاید؛

قانع؛ راضی:

الرّاضی؛ خشنود و خورسند خوار (تکملة الاصناف ص ۱۶۰)

• ← خرسند خوار.

*خورهومند [?] (ص.)

با فز و شکوه؛ با عظمت؛ فرمند:

و از درختان هر یک که برومندتر آن پاکیزه‌تر و خورهومندتر. (نزهت‌نامه علائی ص ۶)

• پهلوی *xwarrahōmand* «فرمند»، *xwarrah* «فز»؛شکوه» (CPD.96)؛ مادی کهن *farnah* در نام خاص*vinda-farnah-* > در فارسی باستان**tiāa- +čiθra- <farnah-*، پارسی میانه *frh*(MP. II.221)؛ فارسی میانه مانوی *prh* جمع «فز»؛(WMP.39)؛ پازند *xurahe*, *x^oarahē*, *x^oareh*، اوستایی*x^oarənah-* مادی *Farnah-* (اسم خاص) (AiW.1870).

*خورهی [xo(u)r(r)e(a)hi] (حامص.)

فرهی؛ بزرگی؛ شکوه و جلال:

چون خسرو رسید و گیو او را بدید، در خورهی و رخ کیانی

او شگفت ماند. (نزهت‌نامه علائی ص ۳۲۴ ح)

• (=فرهی) ← خورهومند.

*خوریز [xuriž] (ا.)

خاکستر گرم؛ خرز؛ خریز؛ خرش؛ خل؛ خرگ:

الإمتلال؛ بریان کردن در خوریز (المصادر ۷۳۳)

*خوزنده [xuzande(a)] (ص.)

کسب‌کننده؛ به‌دست آورنده؛ خواهنده:

کاسب به لغت خوزنده *بود و خوزنده *آن بود که چیزی

حاصل کند. (خلاصه شرح تعریف ص ۱۰۵)

*م: جوزنده.

• (=خوزنده=خواهنده) مشتق (صفت‌فاعلی) از خوزیدن ←

خهستن.

*خوزیدن [xuzidan] (مص.م.)

به دست آوردن؛ کسب کردن:

آکسبوا؛ خوزیدند. (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۱۹ / نساء ۳۲)

• ← خهستن.

*خوساندن [xusāndan] (مص.م.)

خیسانیدن:

التّقیع؛ آن حوض که بدو خرما بخوسانند. (قانون ادب

ص ۱۰۴۰)

• (=خیساندن):

پهلوی *xwistan* «خیسیدن» (CPD.96)؛ فارسی میانه مانوی*xwyd* «رطوبت، نم» (MP. II.101)؛ سغدی بودایی *γwys-*«عرق کردن، خوی کردن» (فرب، ۴۵۰۳)؛ اوستایی *x^oaēda-*«عرق»، ریشه *x^oaēd-* «عرق کردن» (AiW.1880)؛ سکاویختی *hwī* «عرق کردن»، سنگلچی *xair*، پشتو *xwalo*،ارموری *xōla*، بدغه‌ای *xul*، وخی *xīl*، یزغلامی *x^owīd*،سریکلی *xāid*، خوارزمی فرضی *xēl*، هند و اروپایی *sueid-*،هندی کهن *svēd-*، *svēda-*، لاتین*sudāre*، *sudō*، *sūdor* و لزی سلی *chwoys* (**suidso*)،انگلیسی کهن *swāt* ساکنون کهن *swēt*، نوژی کهن *sveiti*،«عرق کردن»، لیتوانی *sviedri* «عرق» (DKS.507).

*خوسه [xuse(a)] (ا.)

مترسک؛ داهول:

میخ‌دار؛ خوسه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۸۰)

*خوش بازی [xošbâzi] (ص.)

بازیگر:

جاریه لَعوب؛ خوش بازی (تکملة الاصناف ص ۳۷۳)

• خوش ← خوش کام.

• بازی، مشتق از «باختن» ← بازاندن.

*خوشکاری کردن [xoškâri kardan] (مص.ل.)

نیگویی کردن؛ خوبی کردن. نیز ← خویش کاری کردن:

أصلحوا؛ خوشکاری کنند. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۶۹ /

بقره ۱۲۰)

• خوش ← خوش کام.

• کردن ← آس کرد.

*خوش کام [xoškâm] (ص.ق.)

۱- راغب؛ خواهنده؛ مایل:

المُطَوِّعین؛ خوش کامان (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۳۸۲ / توبه

۷۹/)

۲- با میل و رغبت:

او را گردن نهاد آن کی اندر آسمان‌ها و زمین، خوش کام

[=طَوَّعاً] و دشکام. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۳۲ / آل عمران

پهلوی *gōšt* «گوشت» (CPD.37)؛ سکایی ختنی *gūsta* «گوشت»، بلوچی *gōžd*, *gōšt*، ارموری *gāk* (DKS.89)؛ کردی *gūšt*، پشتو *γwaša*، افغانی فرضی *γva#a* «گوشت»، وخی *gušt*، شغنی *goft*، سربکی *gūxt*، موغایی *γōš* (GNE.944).

✽ **خوط [xut]** (ل)

بزرگ؛ مهتر؛ رئیس؛
بر در خانه خوط آن دبه رفتم و بنشستم، تا وقت نماز بامداد
خوط به نماز بیرون آمد. (آداب‌الحرب ص ۴۸۱)

• ← خوتوند.

✽ **خوکا [xukā]** (ل)

برز؛ ریزه‌های سفید؛
الهُبَارِيَّةُ؛ خوکای پنبه (تکملة‌الاصناف ص ۴۹۶)
خو کردن [xav kardan] (مص.م)

خفه کردن؛ خبه کردن؛ خوه کردن؛
فرو بند رسنی از آسمانه خانه ... او خو کن خویشتن را.
(قرآن موزة پارس ص ۴۴)

✽ **خونج [ʔ]** (ل)

بوف؛ جغد. نیز ← جج؛
خونج از کوری در ویران و هزاردستان نه از بی‌دولتی در
بوستان. (طبقات‌الصوفیه ص ۴۹۷ ح)
خون شاو [xun-e šāv] (اضا.)

صمغ و عصاره گیاهی سرخ‌رنگ؛ خون سیاوشان؛ دم‌الآخرین؛
دَمُ الْأَخْوَيْنِ؛ خون شاو (تکملة‌الاصناف ص ۱۲۲)
• خون ← خون‌گها.

✽ **خون شاووشان [xun-e šāvōšân]** (اضا.)

← خون شاو؛
بگیر سرمه و شاذنه و ... خون شاووشان ... این همه را
بکوبد. (هدایة‌المتعلمین ص ۲۷۴)

✽ **خون شاووشاو [xun-e šāvšāv]** (اضا.)

← خون شاو؛
بگیری خون شاووشاو و ... زعفران و ایون، از هریکی برابر
شافه کنی. (هدایة‌المتعلمین ص ۴۱۲)
• خون ← خون‌گها.

(۸۳/)

• خوش:

پهلوی *xwās* «خوش» (CPD.96)؛ فارسی میانه مانوی *xwš*،
wxš «خوش» (WMP.94,101)؛ سکایی ختنی *khašša-*
«خوش»، ایرانی باستان **hvašša**، در کنار پراکریت
(DKS.73) *sparsuka-*, *phašša-*

«نولدکه»: شکل اصلی این واژه را **huakši** «هرن»: از اوستایی
**hvaši-* (سنسکریت: *svaksa-*) «زیباچشم»، ولی حتمی
نیست. فس. بلوچی: *vaš* «شیرین»، پازند *xvaš*، کردی *xōš*،
veš، پشتو *γōš*، شغنی *xāiš*، سربکی *xex* (اساس اشتقاق،
۵۰۸).

• کام ← کامستن.

✽ **خوش کامه شدن [xoškāme(a) šodan]** (مص.ل)

مایل و راغب شدن؛
خوش کامه شد [= طَوَّعَتْ] اوی را نفس اوی. (قرآن قدس
ص ۵۳ / مانده/ ۳۰)
• خوش کامه ← خوش کام.

• شدن ← شدن‌جای.

✽ **خوش کامی [xoškāmi]** (حامص.)

میل و رغبت؛ خشنودی؛
بگو هزینه کنید بخوش کامی [= طَوَّعاً] یا بدشخواری که
نه‌پذیرفته شود از شما. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۱۶ / توبه
۵۳/)

• مشتق از «خوش کام» ← خوش کام.

✽ **خوش‌شکیز [xoškiz]** (ص.)

خشکیده؛
القَسْبُ؛ خرماي خوش‌شکیز (مهذب‌الاسماء ص ۲۶۳)
• مشتق از «خشک» ← خشکجه.

✽ **خوش گوشت [xošgušt]** (ل)

بخشی از امعا و احشای شتر و گوسفند و مانند اینها که به لذیذ
بودن معروف است؛
أَطَايِبُ الْجَزُورِ؛ جگر اشتور و يقال خوش‌گوشت وی
(مقاصد‌اللغه ص ۱۱)
• خوش ← خوش کام.

• گوشت:

خون‌گها [xungahâ] (ا)

خون‌بها:

کی بکشد مؤمنی را بخطا ... خون‌گها [=دیه] اسپرده بی
اهل آن. (قرآن قدس ص ۳۹ / نساء / ۹۲)

• خون:

پهلوی *xūn* «خون» (CPD.94)؛ فارسی میانه مانوی
xwn، پارسی میانه مانوی *gwxn* «خون»
(WMP43,100)؛ سغدی بودایی *γwrn-(h)*،
γxwn، *γxwrn* - مانوی «خون»،
- مسیحی *γwxn*، مانوی، مسیحی
xwrn-(GMS.209,492,520,350,951,116n.1)؛
(Prolexis.426)؛ اوستایی *vohuna* «خون»
(AiW.1433)؛ سکایی ختنی *hūnā* «خون»، بلوچی *hōn*،
hūn، تاتی *xevn*، *xūn*، سیوندی *fin*، یغناقی *waxin*،
پراچی *hūn*، *wina*، *hūn*، امروری *ān*، بدغهای *āno*،
سنگلجی *wēn*، وخی *wuxen*، بزغلامی *xwan*، هند
و اروپایی *ues* «آغشتن»، هندی کهن *vāsā*،
انگلیسی کهن *wōs* «شیره، شهد» (DKS.490).

• گها (=ها):

پهلوی *wahāg* «ها، ارزش» (CPD.86)؛ فارسی میانه مانوی
wh'g (WMP.91)؛ سکایی ختنی *bahoyšana* «بازار»،
vāhā «ارزشمند»، از *vaha* «ها، ارزش»، آسی دیگوری
ūā j jā «فروش»، بدغهای *hūy*، شغنی *wā j*، هند و
اروپایی *ues-no* «ارزش، ها»، هندی کهن *vasnā*، لاتین
uēnum «فروش» (DKS.274).

• خونَه [xune(a)] (ا)

← خوانه:

سقییه؛ تخته نان، خونَه، خوانه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۳۹)

• ← خوانه:

• خوه [?] (ا)

خوی؛ عرق:

الکَبُو و الکَبُو؛ ... و خوه از اسب بیرون ناآمدن (تاج‌المصادر
ص ۸۹)

• (=خوی):

پهلوی *xwē* «عرق»، *xwistan* «عرق کردن» (CPD.96).

← خوساندن:

• خوهل [xohl] (ا)

جویی که در پشت پاشنه یا در جلوی کفش نهد:

الضَّعَاظَةُ؛ خوهل کفشگران (قانون ادب ص ۹۴۸)

• خویدره [?] (ا)

جرقه؛ شراره؛ اخگر؛ خدره؛ خدرک:

و از خردی و بزرگی خویدره، بر خردی و بزرگی آتش دلیل

کند. (شرح‌التعريف ص ۷۷۹)

• خویرانیدن [xuyrānidan] (مص.م)

خویرانیدن. نیز ← خویرانیدن و خویرانیدن:

الضَّيْبَةُ؛ ابروغن گاو و شیرینی که به یکجا بیامیزند تا کودک

خُرد را بخویرانند. (تکملة‌الاصناف ص ۲۷۱)

• (=خوراندن) ← خواردن:

• خویشتن سپاره [xištansepāre(a)] (ص.ا)

توکل‌کننده:

مُتَوَكِّلِينَ؛ خویشتن‌سپارگان (فرهنگ قرآن شماره چهار

ص ۴۲۹ / آل‌عمران / ۱۵۹)

• خویشتن:

پهلوی *xwēš-tan* «خویشتن» (CPD.96)؛ فارسی میانه

مانوی *xw'yš*، *xwys* «خویشتن»، پارسی میانه مانوی

wxybyh «خویشتن» (WMP.101,95)؛ سغدی بودایی

γypō «خویشتن، خود، مال، مال او، از آن او»، سغدی مانوی

xypō «خویشتن»، سغدی مسیحی *xypō*، (قریب،

۱۰۸۶۹، ۴۵۲۸)؛ اوستایی *x^oaēpaiθya* «خویشتن»

(AiW.1861)؛ فارسی باستان *wai paši ya* «متعلق به

خویشتن» (OPG.177)؛ سکایی ختنی *hāvya* «خویشتن»، از

xicau، *paθya* **hva* آسی دیگوری *xecau*، ابرونی

دیگوری *mā-xicān*، *mā-xe*، ابرونی *mā-xi*

xap، *xap*، *xep*، یغناقی *xpal*، پشتو

mā-xicān، شغنی *xu*، *xubaθ*، *xupaθ* «مال کسی»،

xo، *xu*، *xubaθ*، بدغهای *xoy*، *xwoi*، *xay* سنگلجی *xē*،

بزغلامی *xi* «خویشتن، مال کسی»، وخی *xū*، سربکل

xubaθ «خویشتن»، *xūn*، *xi'n*، «مال او»، هند و اروپایی

sue، هندی کهن *svá* «مال کسی»، لاتین باستان

suos، گوتی *swēs* «خویشتن»، اسلاوی باستان

svo jī

< *xwāza ya >، بودایی γωy'z-، γωz-، γωyz-

(فرب، ۱۰۸۵۳، ۱۰۸۵۴، ۴۵۱۴، ۴۴۸۵)؛ به احتمال بسیار قوی وام‌واژه از سغدی است. از -hvad، پشنو γoštəl، پراچی -xāi-، سنگلجی -xōaš kan-، وخی -xōhəs car-، هند و اروپایی -suād- «خوش بودن، دوست داشتن»، هندی کهن -svād ate «لذت بردن»، -svādū «مطبوع»، انگلیسی کهن sweet (DKS.508) انگلیسی نو sweet (DKS.508)

❖ خهسته [xohaste(a)] (ص.)

پرسیده‌شده؛ مورد سؤال قرار گرفته:

هست و ر خداوند تو (= تو) و عده خهسته [= مَشْثُولًا]. (قرآن

قدس ص ۲۳۳ / فرقان / ۱۶)

• (صفت مفعولی) مشتق از «خهستن» ← خهستن.

❖ خیز [xiz] (د.)

خیک؛ مشک:

تا سر آن خیز بسته باشد آنچه در خیزست نهان است.

(ترک‌الاطاب ص ۴۶۰)

❖ خیزش‌گاه [xizešgâh] (د.)

خاستگاه؛ زادگاه:

من به سروج شیفته‌دلم و عاشق ... که از آنست خیزش‌گاه

[= المَهَبُ] من. (مقامات حریری ص ۲۶۲)

• خیزش (اسم مصدر) مشتق از «خاستن»:

مصدر پهلوی āxēz-، āxistan، āxēzidan «برخاستن،

بلند شدن» (CPD.14)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی x'yz، فارسی

میانه مانوی x'yst، پارسی میانه مانوی x'st (WMP.20)؛

سغدی مسیحی -γz' «بالا رفتن، برخاستن»، -x'yz' «بلند کردن،

بالا بردن»، -xz' «برخاستن، بالا رفتن»، از ā-xazaya-

*ham-xazaya (فرب، ۷۹۲، ۲۱۳، ۲۱۳۷، ۲۱۳۶، ۲۱۳۹).

• گاه ← یادگاه.

❖ خیزگیر [xizgir] (د.)

نوعی بازی کودکانه. نیز ← سراپک:

الحجورَة؛ خیزگیر، بازی است. (مهذب‌الاسماء ص ۸۴)

❖ خیزندیدن [xizandidan] (مص.م)

لغزاندن؛ گمراه و بی‌راه کردن:

بخیزندید [= استَزَلَّوْهُمُ] ایشان را ابلیس به خیر کشتن محمد

به دروغ. (تفسیر شفق ص ۹۱ / آل‌عمران / ۱۵۵)

«خویش» (DKS.486)

• سپاره، مشتق از «سپاردن=سپردن»:

پهلوی abespārdan، abespār- «سپردن» (CPD.3)؛

پارسی میانه مانوی -'bysp'urd، -'bysp'r- (WMP.7)؛

(ELP.75)؛ پازند awa-spārdan (MP.II.27)؛ ایرانی

باستان -upa(/apa)-spar- (ماده فعل‌ها، ۵۹).

❖ خویشتن‌کاری [xištankâri] (حامص.)

خویشتن‌داری؛ پاکدامنی؛ پرهیزکاری:

تَحْصَنًا؛ خویشتن‌کاری (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۲۱ / نور / ۳۳)

• مشتق از «خویشتن» ← خویشتن‌سپاره.

❖ خویش‌کاری [xiškâri] (حامص.)

دوستی؛ صلح و صفا؛ نیکی:

خیر و نیکی نیست در بسیاری از راز ایشان مگر در راز آن

کس که بفرماید به دهشی یا به نیکوئی یا به خویش‌کاری

[=إِصْلَاح]. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۴۷ / نساء / ۱۱۴)

• «خویش» ← خویشتن‌سپاره.

❖ خویش‌کاری کردن [xiškâri kardan] (مص.د.)

← خوش‌کاری کردن:

مگر آنها که توبه کنند و خویشکاری کنند [=أَصْلَحُوا].

(ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۲۷ / بقره / ۱۶۰)

❖ خوویوز [?] (د.)

خفاش؛ شب‌پره:

بفی بدان اندر دهم، پرنده‌ی گردد، خوویوزی به فرمان

خدای. (تفسیر شفق ص ۷۲)

❖ خویددن ← بر خویددن

❖ خهستن [xohastan] (مص.م)

خواستن:

ار خهستی [=شَاءَ] خداوند تو (=تو)؛ کردی مردمان را یک

گروه (=گروه). (قرآن قدس ص ۱۴۲ / هود / ۱۱۸)

• «خواستن»:

پهلوی xwāstan، xwāh- «خواستن» (CPD.96)؛ فارسی

میانه مانوی -xw'stn، -xw'h- (WMP.99)؛ سکایی ختی

hwaiyā «دارایی، مایملک»، پارسی میانه -wax'z، -wax'st، پازند

xwāstan، ایرانی باستان -hvāz- (MP.II.222)؛

«خواستن»، سغدی مسیحی -xwz' «خواستن، آرزو کردن»،

*خیزیدن [xizidan] (مصر.)

خزیدن؛ پناه بردن؛ آهسته و آرام به جایی درشدن؛ به‌مجاز پناه بردن:

به بیغوله‌ای خیزم از بیم جان

مگر خود بزودی سر آید زمان. (شاهنامه ج ۳ ص ۱۴۸)

*خیه [؟] (!)

کفگیر؛ ملقه (ملافه)، خله:

و به محرفه که در آن ولایت خیه گویند، زرین و سیمین در

میان زرها زده. (تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۱۳۴)

دادواز آوردار [dâdvâzâvardâr] (ص.)

دادخواهنده؛ کینه‌کش:

یا می‌گهند ایما گروهی دادواز آوردار هند [= مُتَّصِرٌ]. (قرآن

قدس ص ۳۵۸ / قمر / ۴۴)

• داد:

پهلوی *dād* «قانون، داد، نوشته‌هایی که به مطالب دینی مربوط می‌شود» (CPD.23)؛ فارسی میانه مانوی *d'd* در *d'db'r* و *d'd yh'*، و غیره (WMP.33)؛ سغدی مانوی *d't*، *δ't*، *dāta* «جا، مکان، قانون»، هندی کهن *-dhitā*، ریشه هند و اروپایی *-dhē-* لاتین *-ditus*، یونانی *θétos*، لیتوانی *dėti*، اسلاوی کهن *dēti* (DKS.156).

• آوردار (صفت‌فاعلی) مشتق از «آوردن» ← آفردن^۲.

داده [dāze(a)] (ا.)

دایه:

حرام بگردستند بر شما بر ... دادگان را [= اُمّهَاتِكُمْ] کی شما را شیر داده باشند اندر دوسالگی. (تفسیر شفق ص ۱۰۷ / نساء / ۲۳)

• (= داده = دایه):

ریشه ایرانی باستان، ریشه *-dai-* «پرستاری کردن، تپارداری کردن»، اوستایی *-dā(y)* «پرستاری کردن» (AiW.724)؛ دزفولی *dāya*، «مادر»، *dādā* «ماما، قابله»، سنگلجی *dāya* «پرستار»، دشتستانی *day* «مادر».

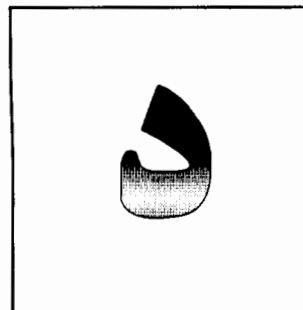
دارافراش [ʔ] (ا.)

نرده‌ای از چوب یا فلز برای بستن یا محدود کردن پله، ایوان، خانه، باغ و مانند آن؛ دارابزین؛ دارافزین:

التَّارَافِشُ؛ دارافراش (مقاصد اللغه ص ۳۳)

• دار:

قس. پهلوی *dār* «دار و درخت، چوبه دار، چوب» (CPD.24)؛ قس. فارسی میانه مانوی *d'rw* «درخت» (WMP.34)؛ سغدی *δ'rwk* «چوب»، **δ'ryn'y* «چوب»، *δ'rwk* «چوب» (قریب، ۳۴۲۴، ۳۴۲۱، ۳۴۱۹)؛ قس. ارمنی *darastan* «باغ، دارستان» (وام‌واژه، ۴۷)؛ اوستایی *-dārav-* «چوب»، هندی کهن *-dārav-* «چوب» (AiW.738-9)؛ کردی *dār*.



دادار [dādār] (ص.)

۱- دهنده.

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «دهنده»:

□ بونده دادار: تمام و کمال دهنده؛ کامل دهنده:

و ایما بونده داداران هیم [= مَوْفُوهُمْ] نیاوۀ ایشان جد کهسته.

(قرآن قدس ص ۱۴۱ / هود / ۱۰۹)

□ پند دادار: پند دهنده:

پند ده تو (= تو) پند دادار هی [= مَدَكِي]. (قرآن قدس ص ۴۱۰

/ غاشیه / ۲۱)

□ روزی دادار: روزی دهنده:

آن از سلیمان است و آن به نام خدای است، روزی دادار [= الرَّحْمَن] رحمت کنار. (قرآن قدس ص ۲۴۶ / نمل / ۳۰)

□ زنه‌ار دادار: امان دهنده:

و من زنه‌ار دادار هم [= جَارٌ] شما را. (قرآن قدس ص ۱۰۵ /

انفال / ۴۸)

□ صدقه دادار: صدقه دهنده:

و مردان صدقه دادار [= الْمُتَصَدِّقِينَ] و زنان صدقه دادار

[= الْمُتَصَدِّقَاتِ] (قرآن قدس ص ۲۷۶ / احزاب / ۳۵)

□ طعام دادار: طعام دهنده:

من می بونده کنم پیماد و من گیه طعام داداران هم

[= الْمُتَرَلِّينَ]. (قرآن قدس ص ۱۴۷ / یوسف / ۵۹)

• پهلوی *dādār* «دادار» (CPD.23)؛ اوستایی *-dātar-**-dātar-*، هندی کهن *-dātār-*، *-dhātār-*، از ریشه*-dā-* (AiW.711)

یونانی *γρno*، گوتی *trim* «چوب» (GNE.116).

*دارچوب [dârcub] (د.)

جویی که جامه‌شویان پس از شستن جامه، بر جامه می‌کوبیدند تا آبش گرفته شود؛ کدین؛ کدنگ؛ کدینه. نیز ← کتینک:

المیصقة؛ دارچوب و خایسک و آزینه (تکملة الاصناف ص ۴۴۷)

• دار ← دارافراش.

• چوب:

پهلوی *čōb* «چوب» (CPD.23)؛ کردی *čō*، *štw*، بلوچی فرضی *čōp*، سنگلجی، اشکاشمی *čūb* (IILF. II.387)؛ کردی *šiw*، *čō* وخی *šopk*، سریکی *xéib*، فس. هندی کهن- *kšupa* «ساقه، درختچه، بوته»، که با *štw* کردی مرتبط است، بلوچی فرضی *čōp* (اساس اشتقاق، ۴۴۸).

دارزفان [dârza(o)fân] (ص.)

زبان‌دراز؛ بدزبان:

إمْرَأَةٌ سَلِيْطَةٌ؛ زنی تیززبان دارزفان (تکملة الاصناف ص ۲۱۱)

• دار ← آسان‌دار.

• زفان:

پهلوی *uzwân* «زبان» (CPD.85)؛ فارسی میانه مانوی *zwn*، پارتی میانه مانوی *zbn* (WMP.25)؛ زبور پهلوی *zwn*، پازند *hizva*، *huzva* (MP. II.200)؛ سغدی بودایی، مانوی *zβ'k*، *zβ'k*، *'zβ'k*، *zβ'k* «زبان»، بودایی *zβ'k* «زبان»، *zβ'kcyk* «زبان، زبانی»، مسیحی *zβ'q* «زبان» (Sogd.64)؛ (GMS.93,397)؛ اوستایی *hizū-*، *hizvā-* «زبان» (AiW.1815,1816)؛ سکایی ختنی *bišā-* «زبان»، یغناپی *zivok*، پشتو *žaba*، پراچی *bān*، بدغهای *zibēy*، *zavny*، سنگلجی *zavūk*، بزغلامی *zavog*، شغی *ziv*، وخی *zav*، *zaväk*، *zik*، *zīk*، آمی دیگوری، ایرونی *ävzag*، هند و اروپایی *dñghū-*، *dñghūā-*، هندی کهن- *jihvā-*، *juhū-*، لاتین *lingua*، *dingua*، انگلیسی کهن *tunge*، انگلیسی نو *tonge* (DKS.290).

دارشت [dârešt] (د.)

وصله؛ رقعہ:

الدِّرْبَةُ؛ دارشت (مهدب الاسماء ص ۱۲۳)

دارگوش [dârguš] (ص.)

گوش‌دارنده؛ سخن‌شنو و زودباور:

أذن؛ دارگوش (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۰۶ / توبه ۶۱)

• دار ← آسان‌دار.

• گوش:

پهلوی *gōš* «گوش» (CPD.37)؛ فارسی میانه مانوی *gōš* «گوش»، پارتی میانه مانوی *gōš* «گوش، شنونده» (WMP.43)؛ پازند *gōš* سغدی *γws* (GMS.817)؛ اوستایی *gaōša-* «گوش» (AiW.486)؛ سکایی ختنی *gwa-* «گوش»، پارسی باستان *gauša-* «گوش»، آمی دیگوری *γws*، پشتو *γwaž*، بدغهای *γū*، سنگلجی *γu*، وخی *γāš*، شغی *γūž*، روشانی *γōw*، بزغلامی *γvon*، هند و اروپایی *ghous-* «شنیدن»، هندی کهن- *ghōṣa-* «صدا، آوا» (DKS.88) (OPG.182).

*دارودان [dârudân] (د.)

نوعی قطره‌چکان که با آن دارو در بینی یا حلق ریزند:

المُسْعُط؛ دارودان (تاج الاسامی ص ۵۳۲)

• مشتق از «دارو»:

پهلوی *dârūg* «دارو» (CPD.24)؛ فارسی و پارتی میانه مانوی *dârūg* «گیاه، نبات» (WMP.34)؛ پازند *dârū* (MP. II.58)

*داره [dâre(a)] (د.)

نوک پستان:

نَاقَةُ شَطُورٍ؛ کی دو داره پستانش برفته باشد. (تکملة الاصناف ص ۲۲۱)

داربخانه [dârixâne(a)] (د.)

انبارداری:

و حکم فرموده بود به خزانه و داربخانه و جامه‌خانه و ولایت خویش که هرچه آن سید به خط خویش برنویسد که مرا فلان چیز می‌باید، همه بدهند. (تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۹۱)

*داستار [dâstâr] (ص.)

دلّال:

الدِّسْتَار؛ داستار و مرد زیرک و دانا به کارها (تاج الاسامی ص ۲۴۶)

داشتار [dâštâr] (ص.)

ظرفی است پهن که با آن خاک و مانند آن را بالا و پایین می‌کشند:

الْوَزْوَز؛ دام‌وز (السامی فی الاسامی ص ۱۷۳)

دانچه [dānce(a)] (د.)

عَدَس. نیز ← دانزه و دانژه:

بخوان برای ما را خدای تو بیرون آرد ما را از آنچه برویاند
زمین از تره آن و ... دانچه آن [= عَدَسِهَا] و پیاز آن. (ترجمه و

قصه‌های قرآن ص ۱۱ / بقره / ۶۱)

• مشتق از «دانه»:

پهلوی *dāna(g)* «دانه» (CPD.24)؛ سغدی مانوی *d'n*

«دانه»، اوستایی *dānō-karš* و بودایی *ḍ'n'yeh* «دانه‌نی،

دانه‌دار» (فرب، ۷-۳۴، ۳۴-۳۵)؛ *dān*، سکایی ختنی *dānā-*

«دانه»، ایرانی باستان **dānā-* «گندم»، هندی کهن

dhānā- (DKS.156)؛ اوستایی جزء نخست *dānō-karš*

«غله کار، کشاورز»، کردی *dāneki*، *dāne*، (? بلوچی

فرضی *dānag*، شمالی *dān* و *dānay* «هسته، غله»،

افغانی فرضی *dāne*، سریکی *pinj-dāna* «پنج‌دانه»،

(AiW.734)؛ (GNE.535)؛ کردی فرضی *dāne*

dāneki، بلوچی *dān*، *dānag*، *dānay*، گیلکی

dānae، فریزندی، برنی *duna*، نظزی *duna*، سمنانی

dōwnā، سنگسری، لاسگردی، سرخه‌ای *dunāe*،

شهمیرزادی *dunā*، سنگلچی *ḍang* «خم»، *dūnik*، بزغلامی

ḍanāg، شغنی *dūnā*، روشانی *dōnā*، بدغه‌ای *nānoyō*

پشتو *nānga*، *nine* (ح برهان قاطع. ۸۲۰، ۸۲۱).

دانزه [dānze(a)] (د.)

← دانچه:

خواهش کن ... تا برویندد و ما را از آنچه برویندد زمین از

تره‌های آن ... و دانزه آن [= عَدَسِهَا]. (تفسیر شفشی ص ۱۰

/ بقره / ۶۱)

• ← دانچه.

دانژه [dānže(a)] (د.)

← دانچه:

العَدَس؛ دانژه (البغه ص ۲۹۹)

• ← دانچه.

دانگی [dāne(a)gi] (حامص.)

تفاخر؛ تکبر؛ دنگی. ← دنه‌وردی:

۱- دارند.

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت

خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «دارنده»:

□ بر مرداشتار: منتظر؛ چشم‌دارنده؛ مترقب:

من فرستادار هم بی ایشان هدیه‌ای بر مرداشتار هم

[= ناظِرَةٌ]. (قرآن قدس ص ۲۴۶ / نمل / ۳۵)

□ دشخوارداشتار: ناخوش‌دارنده؛ ناخواهنده؛ دشواردارنده:

گُرْهِی (= گروهی) از مؤمنان دشخوارداشتاران‌اند

[= کارِهون]. (قرآن قدس ص ۱۰۱ / انفال / ۵)

□ دشمن‌داشتار: دشمن‌دارنده:

گفت: من عمل شما را از دشمن‌داشتاران هم [= القالین].

(قرآن قدس ص ۲۴۲ / شعراء / ۱۶۸)

□ دوست‌داشتار: مهربان؛ دوستدار:

خداوند من رحمت‌کناری دوست‌داشتار است [= وِدود].

(قرآن قدس ص ۱۴۰ / هود / ۹۰)

□ روزه‌داشتار: روزه‌دار:

مردان روزه‌داشتار [= الضَّائِمِينَ] و زنان روزه‌داشتار

[= الضَّائِمَات]. (قرآن قدس ص ۲۷۶ / احزاب / ۳۵)

□ نگه‌داشتار: نگاه‌دارنده؛ حفظ‌کننده:

مردان نگه‌داشتاران [= الحَافِظِينَ] فرج‌ها ایشان را و زنان

نگه‌داشتار. (قرآن قدس ص ۲۷۶ / احزاب / ۳۵)

• داشتار (صفت‌فاعلی) مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

داغ‌سر [dâqsar] (د.)

کسی که پیش سرش موی ندارد؛ تاس؛ دغ‌سر:

أَصْلَح؛ داغ‌سر و آنکه موی پیش سر نداشته باشد.

(کنز اللغات ص ۱۵۸)

دال‌خال [dâlxâl] (د.)

درخت نونشانده؛ نهال. نیز ← بتکریک:

الْقَسِيل؛ دال‌خال خرما (البغه ص ۳۱۰)

• شاید دال = دار (درخت) + خال = کال (نارس). نیز ← دارافراش.

دامنده [dâmande(a)] (ص.)

پراکنده؛ پراکنده‌کننده:

الدَّارِيَات؛ بادها دامنده (فرهنگنامه قرآنی ص ۷۴۶ / ذاریات

/ ۱)

دام‌وز [dâmvaz] (د.)

مه‌باشید ... چنان کس‌های که در نافرمانی بیرون آمدند از
خان ومان‌های ایشان دانگی را [=بَطْرًا]. (ترجمه تفسیر طبری
ص ۵۸۵ / انفال / ۴۷)

دانه‌گرفته [dâne(a)gerefte(a)] (ص.)

متکبر و مغرور و خودخواه؛ دانه‌گرفته:

أَشِيرٌ؛ دانه‌گرفته (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۵۵ / قمر / ۲۶)

داوراز [dâvrâz] (ص.)

بتا، چینه‌کش. نیز ← رازک؛ پاخسه‌زن؛ پاخیزه‌زن:

نرم کردیم اوی را باد ... و از دیوان هر داورازی [=بتاء].

(قرآن قدس ص ۳۰۰ / ص ۳۷)

• راز:

پهلوی *râz* «معار، بتا» (فروهوشی، ۴۸۲)؛ فارسی میانه مانوی *r'z*

«ساختن، عمارت»، *r'zmyrd* «معار، بتا» (WMP.78)؛

اوستایی *raz-* «مرتب کردن» (AiW.1514)؛ آسی دیگوری

arazun، ایرونی *arazyn* «برپا کردن»، بلوچی *râzên*

«ساختن، عمارت کردن» (DKS.359)

داورانه‌کرده [? karde(a)] (ص.)

(۴)

حُفٌ مُصْعَبٌ؛ داورانه‌کرده (تکملاً الاصناف ص ۱۰۲)

داورزین [?] (ل.)

تکیه‌گاه؛ صفه؛ داورزین؛ دارزین؛ دارافزین:

در بهشتی باشند پهر از نیگوی و نعمت، بر تخت‌های به

داورزین [=الارائیک] می‌نگرند. (قرآن موزه پارس ص ۴۰۸

/ مطففین / ۲۳)

داوری بر [dâvaribar] (ص.)

قاضی؛ داور:

الحکَمُ والحاکِمُ والحکام؛ داور بر (مقاصدالغه ص ۵۱)

• داور:

پهلوی *dâdwarih* «داوری، قضاوت» (CPD.23)؛ فارسی

میانه مانوی *d'ywr* و پارسی میانه مانوی *d'db'r* «داور،

قاضی» (WMP.33,34)؛ سغدی بودایی *d'tbr*, *δ'tbr* از

**datā-bara* «داور، قاضی» (قریب، ۳۴۳۶، ۳۴۳۵)؛

اوستایی *-dāta*، فس. پشتو *dōe* «مراسم»، ارمنی *datavor*

«حاکم، مدبر، قاضی» (وام‌واژه، ۴۶)؛ *dāitya* هندی باستان

dhitá-, *dādhatī*، هند و اروپایی، ریشه *dhē-*: *dhē-*، یونانی

• تر (بن مضارع) از «بُردن» ← بدس‌بر.

دبنگ [dabang] (ل.)

زنبیل؛ سبد؛ تینگ؛ تینگو. نیز ← تانکو:

نبود عجب ز دولت شاه اربه نام تو

گرد در حقیق مختوم * انگور بر دبنگ.

(دیوان سوزنی ص ۶۱)

* م: محتوم.

• فس. پهلوی *tabangōg* «جعبه، صندوق» (CPD.81)؛

خوارزمی *tpnkuk* سغدی *tpn'*, *tp'n* «تابوت،

صندوق»، پشتو *tawangai*, *tawang* «جعبه مقوایی،

سبیدی ساخته‌شده از فی برای لباس‌های زنانه»، بدغه ای *tovūnyo*

tavunyo، «جعبه، صندوق»، ارمنی قرضی *tapan*

«صندوق بزرگ، تابوت»، سریانی *tpnk*

Henning., Asia Major, 1965, p.177.

دزفولی *tap* «آبکشی به شکل یک گرد بزرگ ساخته‌شده از

شاخه‌های نازک درخت».

دبوست [dab(b)ust] (ل.)

گرز؛ دبوس:

و ایشان را دبوست‌های بهد [=مقامیع] از آهن. (قرآن قدس

ص ۲۱۳ / حج / ۲۱)

• عربی قرضی «دبوس».

دبیلک [?] (ل.)

گردباد؛ تندباد:

الزَّوْبَعَةُ؛ دبیلک (مهذب‌الاسماء ص ۱۵۰)

دجک [dojak] (ل.)

گره؛ بند؛ گرفتگی؛ بستگی. نیز ← دژک:

و بگشای دجکی [=عُقْدَةٌ] از زبان من. (قرآن قدس ص ۱۹۹

/ مائده / ۸۹)

دجک بستن [dojak bastan] (مصل.)

عقد و پیمان بستن:

ایشان که دجک بستند [=عَقَدَتْ] سوگندان شما، دهید

ایشان را نیاوۀ ایشان. (قرآن قدس ص ۳۲ / نساء / ۳۳)

دجملکو زدن [? zadan] (مصل.)

اوستایی، ریشه *dar-* «شکافتن، خرد کردن و شکستن»، نیز *dərata-*, *dāraya-*, *darədar*, *dərənā-* (AiW.689)؛ سکایی ختنی، ریشه *dar-* «پاک کردن، ساییده شدن، پاره کردن»، ریشه هند و اروپایی *der-*، هندی کهن *dar-* *drta-*، «نگه‌داشتن»، *dari-*, *dara-*, *dṛnāti*, *dirṇa-*، یونانی *γέρο* «پوست کندن»، گوتی *dis-tairan* «جدا کردن، دریدن و پاره کردن»، انگلیسی کهن *leran*، لیتوانی *dirti*, *derā*, *diriu* «پوست کندن، بریدن (گیاه)، اسلاوی کهن *dirati*, *dero* «پاره کردن، پوست کندن» (DKS.152) کردی *deriyān*، افغانی *dāral*، بلوچی *dirrag*، فارسی نو *diray*, *dinay*، سریکلی *z-darō-ānam* (GNE.125).

• دوزا (صفت فاعلی) مشتق از «دوختن» ← بر دوزنیدن.

درای ← دروغ و درای

• در پنافتن [dar panāftan] (مصل.)

محصور شدن. نیز ← پنافتن:
رودی عاصی که هیچ جای را آب ندهد الا جای‌ها کی بند کرده‌اند تا آب در پنافته * است. (فارسانامه ابن‌بلخی ص ۱۵۲)

* م: درنیافته.

• در پنافته [darpanāfte(a)] (ص.ا.)

۱- پنهان‌شده؛ پوشیده؛ نگه‌داشته‌شده. نیز ← پنافته:
حاضر کردیم بدو در پنافته [=المکتوم] دانسته را. (مقامات حریری ص ۸۴)

۲- محصورشده:

نواحی سربند چندان است کی دو سوار بر آن برود و آب در پنافته * شد و جوی‌ها ساخته‌اند بر آن. (فارسانامه ابن‌بلخی ص ۱۵۲)

* م: درنیافته.

• در پنامیدن [dar panāmidan] (مصل.م.)

← پنافتن (۲.م):

مزدش نبود چو در پنامی. (بلی میان شعر هجایی ص ۵۴)

• در تاواندن [dar tāvāndan] (مصل.م.)

به اضطراب درآوردن؛ تاباندن:

ظ. دشنام دادن؛ یاوه گفتن:

من چیزی به شما دهم تا شما دجملکو زیند و کخ کخ کنید. (اسرارالتوحید ص ۲۷۱)

• دخنخ [?] (ا.)

نوعی گیاه خوراکی؛ بقلهٔ یمانی. نیز ← دخنخ:

بقلهٔ الیمانی را بلطاون گویند ... و اهل بخارا، دخنخ * (صدینه ص ۱۳۸)

* م: دخنخ.

• دخنه‌دان [doxne(a)dân] (ا.)

عودسوز؛ مجمره:

المِدْخَنَةُ؛ دخنه‌دان (قانون ادب ص ۱۵۹۵)

• مشتق از «دخنه»: عربی، اسم از ریشهٔ «دخ ن»، به معنی دانه‌ای خوشبو که برای معطر ساختن هوا آن را می‌سوزانند.

• دخنخ [?] (ا.)

← دخنخ:

و گر سپانخ نبود دخنخ باید که ورا به تازی بقلهٔ الیمانیه گویند. (هدایة‌المتعلمین ص ۷۰۸)

• در آرخشیدن [dar āroxšidan] (مصل.)

← اندر آرخشیدن؛ در آرخشیدن:

إِرْخَوَّتِ الْجِلْدَةُ؛ پوست در آرخشید. (مقاصدالغی ص ۳۶۶)

• در آرخشیدن [dar āzaxšidan] (مصل.)

لرزیدن و درهم‌کشیده شدن پوست. نیز ← اندر آرخشیدن:
الإِفْشِغْرَارُ؛ ... و قیل در آرخشیدن (لسان‌التزیل ص ۹۰)

• دراو ← دروغ و دراو

• درآورستار [darāvarestār] (ص.)

فراهم‌آورنده؛ جمع‌کننده:

ای نکردیم زمین را درآورستار [=کیفاناً]. (قرآن قدس ص ۴۰۰ / مرسلات ۲۵)

• (صفت فاعلی) مشتق از «درآوردن» ← آفردن ۲.

• درآ و دوزا [darrâ-vo-duzâ] (ص.)

(کسی) که بدزد و بدوزد و مجازاً رتق و فتق کنندهٔ امور و کارراه‌انداز:

المِرْزَبَلُ؛ مرد دز و دوزا (قانون ادب ص ۱۳۲۱)

• دز (صفت فاعلی) مشتق از «دریدن»:

مصدر پهلوی *darridan*, *darv-* «دریدن» (CPD.24)

او درختی بیرون آید از کوه درختاور [=سَیناء]. (قرآن موزة
پارس ص ۵۷ / مؤمنون/ ۲۰)

• مشتق از «درخت»:

پهلوی *draxt* «درخت» (CPD.27)؛ فارسی و پارسی میانه
مانوی *drxt* (WMP.35)؛ پازند *d(a)raxt*، ارمنی فرضی
draxt «باغ» (MP. II. 66)؛ (وام‌واژه، ۵۴).

در دَرخه [dardaxe(a)] (ل.)

سرگین خشک‌شده و به‌هم‌چسبیده گاو:

الکیرس: در دَرخه (تکملة الاصناف ص ۳۶۷)

در سَاخْتَار [darsâxtâr] (ص.ل.)

به‌بازی‌گیرنده و ناباور:

ای بدین حدیث شما در ساختاران هید [=مُدْهِنُونَ]؟ (قرآن
قدس ص ۳۶۳ / واقعه / ۸۱)

• مشتق از «ساختار» ← ساختار.

در ستاد کردن [darsetâd kardan] (ع.ف.)

نگهداری کردن؛ انبار کردن:

بخورند آن پیش کرد ایشان را بی خجاره‌ای زان می در ستاد
کنید [=تُحْصِنُونَ]. (قرآن قدس ص ۱۴۷ / یوسف / ۴۸)

در شَدَار [daršodâr] (ص.)

داخل‌شونده:

چون کی اوی در شدار است [=خَالِدٌ] در آتش. (قرآن قدس
ص ۳۴۰ / محمد / ۱۵)

• در (=اندر) ← سراندرود.

• شدار (صفت‌فاعل) مشتق از «شدن» ← شدن‌جای.

در غَات [darqât] (ل.)

بخشش‌گاه آب؛ درقات؛ دریچه نهر:

و سنت‌های نیکو نهاد و از آن جمله این درغات و قسمت
آب بخارا وی نهاد به عدل و انصاف تا قوی بر ضعیف ستم
نکند. (تاریخ بخارا ص ۶)

در غَلَانِیدَن [?] (مص.م.)

← برغلانیدن:

حَرَّضُ؛ در غلان (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۴۵ / نساء / ۸۴)

در غُولِیدَن [dar qulidan] (مص.ل.)

غلیدن:

دلی که دوستی مخلوق در پذیرد ... به خاک تواضع در باید

در گفتار تو تو را عظیم در تاواند، همه از تو بیفتد و گوم
گردد. (طبقات‌الصوفیه ص ۲۲۰)

• تاواندن (=تاباندن)؛ صورت‌و اداری «تاوستن» ← تفت‌باد.

در تهی افکندن [dar tohi afkandan] (ع.ف.)

گوش نکردن؛ به‌کار ن بستن؛ به‌حساب نیاوردن:

بی‌ادبی از راه بی‌ادبی خیانتی کند و پس خواهد که سخن
بنده‌ای از بندگان خاص حق تعالی در تهی افکند. (مقامات
ژندهیل ص ۶۰)

• تهی ← تیگاه.

• افکندن ← اوکندار.

در چ [?] (ل.)

دریچه؛ روزنه:

خَوْخَةَ؛ دریچه، پنجره، درچ، روشن (مقدمه‌الادب ج ۱
ص ۱۳۲)

• مشتق از «در»:

پهلوی *dar* «در» (CPD.24)؛ *dvār* (فروهوشی، ۲۲۵)؛
فارسی میانه مانوی *dr* و پارسی میانه مانوی *br*
(WMP.34,27)؛ سغدی $\delta\beta r^1$ ؛ اوستایی *duvara* «در»،

دروازه» (قریب، ۳۵۰)؛ سکایی ختنی *vara* «در؟»، فارسی
باستان *duvara-* «در»، اوستایی *dvar-*، آسی دیگوری و
ایرونی *var-* «در»، هندی کهن *dur*, *drâr*، هند و اروپایی
dhur-, *dhur-*، یونانی *θurrá*، لاتین *forēs*، لیتوانی
dvāras «دربار»، انگلیسی نو *door*، سلی ولزی *dor*،
انگلیسی کهن *duru-* (DKS.377)؛ (OPG.192).

در حیدَن [darhidan] (مص.م.)

از خود ساختن؛ فرا بافتن:

گم شد ازیشان آن بودند می دروغ درحیدند [=کانوا
يَقْتَرُونَ]. (قرآن قدس ص ۶۷ / انعام / ۲۴)

• (=در احیدن = دراهیدن = درآیدن) ← خله‌درای.

در رخْت [deraxt] (ل.)

درفش؛ علم:

و درخت به زبان پهلوی، علم باشد. (ترجمه تفسیر طبری
ص ۱۱۵۵)

در رخْتَاور [deraxtâvar] (ص.)

پُردرخت؛ درخت‌دار:

التَّهْدُ؛ اسب بلند و درکوکری (مهذب‌الاسماء ص ۳۶۱)

❖ در گرفتار [dargereftâr] (ص.)

محیط؛ احاطه‌کننده:

خدای بدان می‌کنید در گرفتارست [=مُحِيطٌ]. (قرآن قدس ص ۲۰ / آل عمران/ ۱۲۰)

● (صفت فاعلی) مشتق از «در گرفتن» ← برگرداندن.

❖ در گرفتن [dar gereftan] (مصل.)

□ ~ به چیزی: آگاه شدن از آن؛ فرا گرفتن آن:

گفت: در گرفتم [=أَحَطْتُ] بدان در نگرستی [=لَمْ تُحِطْ] بدان. (قرآن قدس ص ۲۴۵ / نمل/ ۲۲)

● مشتق از «گرفتن» ← برگرداندن.

❖ درماش [darmâš] (د.)

نوعی گیاه:

العَرَادُ؛ درماش (تکملة‌الاصناف ص ۲۹۲)

❖ درم‌اشناس [deramešnâš] (ص.د.)

تشخیص‌دهنده سکه اصل از قلب؛ صراف:

القَادُّ؛ درم‌اشناس (تکملة‌الاصناف ص ۴۵۶)

● درم:

پهلوی *drahm* «درم، درهم» (MP. II. 65)؛ فارسی میانه

ترفانی *drhm* (WMP. 35)؛ سغدی *δrymh* (قریب، ۳۵۸۱)؛

سکاوی ختنی *drammaa-* (DKS. 166). این واژه در اصل

یونانی است.

● اشناس (=شناس)؛ (بن مضارع) از «اشناختن=شناختن»:

مصدر پهلوی *šnāsag* «شناسا»، مصدر *šnāxtan, šnās-*

«شناختن» (CPD. 80)؛ فارسی میانه مانوی و پارسی *šn's-*

پارسی *šn'sg* از مصدر *šn'xtn* «شناس، شناسه، شناختن»

(WMP. 24)؛ فس. سغدی *f'sn's-*, *f'sn's-* «شناختن»

(قریب، ۳۸۳۸، ۴۰۰۴)؛ اوستایی، ریشه *xšnā-* «شناختن»،

ستاک آغازی *xšnāsa-* (AiW. 559)؛ فارسی باستان *xšnā-*

«دانستن، شناختن»، ایرانی باستان **xšnā-sa* ماده آغازی

(ماده فعل‌ها، ۶۴)؛ سنسکریت- *jñā-*، ریشه هند و اروپایی *ǵnō-*

یونانی *γiynōsko*، لاتین *gnōscō*، انگلیسی نو *know*

«دانستن» (OPG. 182).

❖ در ماناندن [dar mândan] (مصل.)

درمانده و عاجز کردن؛ بی‌چاره و فرومانده کردن:

غولید تا باشد که پاک شود. (روضه‌الفریقین ص ۹۶)

❖ در فچیدن [dar fajidan] (مصل.)

در چیدن. نیز ← بر فچیدن:

گفتند زمین را: آب درچین، تو که آسمانی، دامن در فچین
[=أَقْلَعِي]. (پلی میان شعر هجایی ص ۳۰ / هود/ ۴۴)

❖ در فراشیدن [dar farâšidan] (مصل.)

سخت درهم کشیدن؛ چین و شکن انداختن؛ ترنجیدن؛ اقشمرار:

وا هم آرد او در فراشد [=تَفَشَعْرُ] بوستان‌های
(=بوست‌های) آن کس‌ها که بترسند از خداوند ایشان.

(قرآن موزه پارس ص ۲۲۰ / زمر/ ۲۳)

❖ درفن [dorfan] (د.)

← ادرفند:

القوباء؛ دُرفَن و دروَن (مقاصداللغه ص ۱۵۴)

❖ درکاش [darkâš] (د.)

کلید:

... یا از خانه‌های آنان که پادشا شده باشند درکاش

[=مَفَاتِحَهُ]. (قرآن موزه پارس ص ۷۸ / نور/ ۶۱)

❖ درکرت [?] (د.)

طبقه‌ای در انتهای جهنم؛ درک:

حقاً که درافکنند او را در درکرتی کوفنده و شکننده

[=الْحُطْمَةُ]. (قرآن موزه پارس ص ۴۴۲ / همزه/ ۴)

❖ درکرکوبی کردن [? kardan] (مصل.)

ظ. تقسیم کردن و بخش کردن به تساوی؛ نفقه و خرج کردن به

تساوی. نیز ← درکوکری:

التَّاهُدُّ؛ درکرکوبی کردن (مصادراللغه ص ۴۲۹)

❖ در کل گرفتن [dar ? gereftan] (ع.ف.)

در آغوش گرفتن؛ در بناه گرفتن؛ در کش گرفتن:

الإِضْبَانُ؛ در کل گرفتن (مصادراللغه ص ۳۵)

● کل:

فس. دزفول، بختیاری، لری *kel* «کتف، شانه»، بختیاری

darkel «جیب روی پیراهن»، فس. واژه «کول» در زبان

فارسی.

❖ درکوکری [?] (ص.)

ظ. هزینه و نفقه سفر که بین همراهان تقسیم می‌شود؛ دانگ. نیز ←

درکرکوبی کردن:

سریکل *cud*: *cay*، هند و اروپایی *der* «شکافتن، دریدن»،
dreu «درو کردن» (DKS.168).

*دروغ [?]

دروغ:

از کس نیاسایی مگر به زرق و دروغ. (طبقات‌الصوفیه
 ص ۲۱۳)

• (=دروغ):

پهلوی *drō* «دروغ» (CPD.27)؛ فارسی میانه مانوی *drw*
 «دروغ»، *drwxš* «ماده‌دیو»، *drwxtgyh*
 «دروغ گویانه»، *drwxt yh* «دروغ» (WMP.35)؛ پارسی میانه
 مانوی *drug* «دروغ»، *drwj* «دیو»، زبور پهلوی
dlwb y، یازند *d(a)rōg*، سغدی بودایی *δrym*،
δrymh، مانوی *zymh*، *zym*، مسیحی *zym* «دروغ»، بودایی
zym'sy، *zym's'k*، مسیحی *zym'sy* «دروغ‌گو»
 (GMS.285,509,1098,1112A)؛ (DKS.168)؛ اوستایی
draoya-، *draoga-* «دروغ» (AiW.768)؛ پارسی
 باستان *drauga-* «دروغ» (OPG.192)؛ سکایی ختی
drrūja- «دروغ»، پشتو *daroy*، ارموری *driši*،
drēši، پراچی، سنگلچی، وخی *durūy* «دروغ»، *dugur* «دروغ»
 گفتن، هند و اروپایی *dhreugh-* «فریفتن، آزردن»، هندی
 کهن *drughá-*، *drógha-*، نروژی کهن *draumr*،
 ساکسونی کهن *bidriogan* «فریفتن»، *dröm*، انگلیسی نو
dream (DKS.168) ← دوغزن.

*دروشیدار [dorušidâr] (ص.)

درخشنده؛ روشن:

بی کی بر بود ربودن در رسید بدوی ستاره دروشیدار
 [=ثاقب]. (قرآن قدس ص ۲۹۳ / صافات/ ۱۰)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «دروشیدن=درفشیدن»:

پهلوی *drāfšidan*، *drāfš-* «۱- درخشیدن ۲- لرزیدن»
 (CPD.27)؛ پارسی میانه مانوی *drfš-* «درخشیدن»
 (WMP.35)؛ (ELP.91)

دروغن [?]

دروغ:

و آوردند پیراهنش را خون‌آلود کرده و دروغنی [=کذب]
 ساخته و آورده. (تفسیر نفی ص ۴۴۶ / یوسف / ۱۸)

نشاید بود که خدای عزّ و جل، در ماناند او را [=یُعْجِزُهُ]
 هیچ چیز در هفت آسمان و نه در هفت زمین. (ترجمه و
 قصه‌های قرآن ص ۹۱۱ / فاطر / ۴۴)

• مشتق از «مانانیدن»، صورت واداری «ماندن» ← دیرماند
 شدن.

*در مزانیدن [dar mazânidan] (مص.م.)

ریختن؛ چکاندن. نیز ← مزانیدن:

گویی که روی او را درپیکندند خاکستر و در مزانیدند
 [=أشْرَبَ] در آن سیاهی. (مقامات حریری ص ۳۴۵)

• مشتق از «مزانیدن»، صورت واداری «مزیدن» ← مزانیدن.

*درمزدو [?]

(؟)

السَّمَقَلَّةُ؛ درمزدو (تکملة‌الاصناف ص ۲۱۱)

درنگ [?]

گرد و غبار و ذرات پراکنده هنگام آسیا کردن:

التَّبَعُ؛ درنگ آرد (مهذب‌الاسماء ص ۳۵۳)

در نوالیدن [dar navâlidan] (مص.م.)

پیچیدن و گلوله کردن؛ نواله کردن:

الضَّرِيَّةُ ايضاً؛ پشم و موی که بزند و در نوالند تا بریسند.
 (تکملة‌الاصناف ص ۲۷۱)

*در نوسیدن [dar nusidan] (مص.ل.)

چسبیدن. نیز ← نوسیدن:

المَحَارِنُ؛ مگسان انگین که بر شهید در نوسند. (قانون ادب
 ص ۱۶۱۲)

دروانیدن [?]

درو کردن؛ درودن:

التَّقْصِيبُ؛ بدروانیدن کشت (مصادراللغه ص ۹۹)

• صورت واداری «درودن»:

پهلوی *drūdan*، **drūn* «درو کردن» (CPD.28)؛ درود
 از ایرانی باستان **drū-ta*، درو از ایرانی باستان *draw-a*
 (ماده‌فعل‌ها، ۵۳)؛ سکایی ختی *drīya-* «درو»،
drrvārā «درو می‌کند»، ریشه *draw-* «درودن»،
 یدغهای *lærovo* «درو»،
 موغنای *lærawä* «دروگر»، وخی
drāw: *drāk*، سنگلچی *deräy-*، ارموری
dilak، شغی *dir*: *cāw* (*c = ts < dr*)، روشانی *cid*: *cay*.

* دریاب [daryāb] (د.)

دریافتن؛ قوهٔ درک و فهم:

الدَّرَكُ و الدَّرَكَةُ؛ دریاب و پایگاه و دوزخ (مقاصداللغه ص ۶۷)

• مشتق از «یافتن»:

مصدر پهلوی *ayāftan, ayāb* «یافتن، به دست آوردن» (CPD.15)؛ فارسی میانهٔ مانوی *-y'ptn, 'y'p* «یافتن» (Acta Iranica.14)؛ زبور پهلوی *'y'pty*،

بازند *ayāftan, ayāw-* «یافتن»، *ari-ap->* *Av. sabi-* احتمالاً *ayā+ap-* (MP. II.40)؛ اوستایی

ap «به دست آوردن، کسب کردن، رسیدن»، آسی دیگری *ba]yāfun*، ابرونی *ba]yāfn* (GNE.1127)؛ ریشهٔ اوستایی *-āp* «رسیدن، یافتن» (AiW.70).

* دریاوینیدن [dar yāvanidan] (مص.م)

آموزاندن؛ فهماندن؛ دریاوانیدن؛ دریا بانیدن:

الإفهام؛ دریاوانیدن (مصادراللغه ص ۳۲)

• (دریا بانیدن)؛ صورت واداری «دریا بانیدن=دریافتن» ← دریاب.

* دریغیدن [dariqidan] (مص.ل)

دریغ خوردن؛ حسرت خوردن:

نه دریغم به هر چه بینم و نه طاقت دارم که بی تو بنشینم. (طبقات الصوفیه ص ۵۷)

• مشتق از «دریغ»:

ق.س. اوستایی *driyu* «فقیر، بیچاره»، *(-driypt-)**، *idreiga-?* (GNE.124)؛ از ایرانی باستان *da'rty* «پشیمانی، ندامت» (PS.559)؛ بدغهای، موخانی *da'rty* (IILF. II.206).

* دژالوان خوردن [xordan] (?) (مص.ل)

ظ. بسیار خوردن و بد خوردن:

التَّغْدُم؛ دژالوان خوردن (مصادراللغه ص ۳۹۴)

* دژکام [dožkām] (?) (د.)

گره ریمان و چوب و مطلق گره. نیز ← دجک:

الأزْجَة؛ دژک (مهدب الاسماء ص ۲۹)

* دژکام [dožkām] (ص.ا.ق.)

۱- ناخواهنده؛ بی میل و رغبت. نیز ← دشکام:

• (=دروغ) ← دروغ.

* دروغ و دراو [doruq-o-darāv] (د.)

دروغ و حرف بیهوده؛ دروغ و یاوه؛ دروغ و دویل. نیز ← دروغ و درای:

گم شد و باطل شد... [=ضَلَّ] ازیشان هر چه ایشان دروغ و دراو از خویشان ساخته باشند. (تفسیر شفقی ص ۲۴۲ / یونس/۳۰)

• ← دروغ و درای.

* دروغ و درای [doruq-o-darāy] (د.)

← دروغ و دراو:

بیافتم او را ابوزید، خداوند دروغ و درای [=الشَّقَرِ و البَقْرِ] و داهیه‌ها. (مقامات حریری ص ۲۲۳)

• دروغ ← دروغ.

• درای (بن مضارع) از «درآیدن» ← خله درای.

* درون [?] (د.)

← ادرند:

القوباء؛ درفن و درون (مقاصداللغه ص ۱۵۴)

* درونگر [dorungar] (ص.ا.د)

درونگر؛ دروکننده:

الحَصَاد؛ درونگر (مهدب الاسماء ص ۸۷)

• مشتق از «دروندن» ← دروانیدن.

* دره [da(e)re(a)] (د.)

پاره؛ قاج:

القوارة؛ درهٔ خریزه و مانندش (قانون ادب ص ۶۲۸)

* در هم انچشخیدن [dar ham ančašxidan] (مص.ل)

(مص.ل)

کشیده شدن و جمع شدن پوست؛ افسرار:

اندوهگن کرد مرا آنچه او رنج آن می کشید از لرزیدن و در هم انچشخیدن [= اِقْشَعْرَار] پوست او. (مقامات حریری ص ۱۷۷)

* در همین [dar hamin] (ص.ا.د)

نوعی نان که در پختش هم گندم به کار رفته است و هم جو. نیز ← ورهین:

العَلَيْث؛ درهین ای نان گندم و جو برهم آمیخته. (مهدب الاسماء ص ۲۴۱)

پهلوی - *menidan, men* «اندیشیدن» (CPD.55)؛ فارسی
میانه مانوی - *mn* «اندیشیدن» (WMP.57)؛ پازند
minidan, menidan, manidan سعیدی بودایی،
مسیحی - *myn* «اندیشیدن، تصمیم گرفتن» (GMS.1435)؛
ریشه اوستایی - **man* «اندیشیدن» (AIW.1121).

دژنامه [dožnâme(a)] (د)

نامه اعمال بد:

حقاً که دژنامه [= کتاب] بدمردان درکتی بود که نام او
سجین باشد. (قرآن موزه پارس ص ۴۰۷ / مظفین ۵)

• دژ ← دژکام.
• نامه ← انگارش نامه.

دژورد [dožvard] (ص)

بد؛ ناخوش؛ پژمرده:

و آن زمین باز که خاک آن ناپاک است و ناخوش پس بیرون
نیاید نبات آن مگر اندکی دژورد [= نکیداً]. (کشف الاسرار ج ۳

ص ۶۲۸ / اعراف ۵۸)

• دژ ← دژکام.

دست‌آهنگ [dastâhang] (د)

دست‌ابزار:

الجارّة؛ دست‌آهنگ کشاورز (تاج‌الاسامی ص ۱۰۷)

• دست ← دست‌مال.

• آهنگ ← آهنگ^۱.

دستاربست [dastârbast] (د)

نوعی دستار که بر سر ببندند و دنباله آن را رها نکنند:

القفداء؛ دستاربست (تاج‌الاسامی ص ۴۳۴)

• دستار:

پهلوی **dastârak*، ارمنی *dastarak* «حوله، دستمال،

وسیله پاک کردن دست» (وام‌واژه، ۴۵).

• بست، مصدر مرخم یا بن ماضی از «بستن» ← بستن.

دستان‌آوری [dastânâvari] (حامص)

زیرکی؛ مکاری:

و معتدل بود میان دستان‌آوری و خیرگی. (هدایة‌المتعلمین

ص ۱۱۷)

دستانگاز [dastangâz] (د)

دستاویز؛ بهانه:

بخریدند او را... و بودند اندران از دژکامان [= الزاهدین]:

(ترجمه تفسیر طبری ص ۷۴۱ ح / یوسف/ ۲۰)

۲- بناکام؛ ناخواسته؛ بناچار:

حلال نبهد شما را که میراث گیرید زنان را دژکام

[= کژها]. (قرآن قدس ص ۳۰ / نساء / ۱۹)

• پهلوی *duš-kām* «بدخواه» (CPD.29).

دژ (پیشوند):

پهلوی - *duš* «بد» (CPD.28)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

- *duš* «بد»، سعیدی بودایی «ناتوان، فقیر»، مانوی

«ناتوان»، مسیحی *dušw'c y, dyšt'woch* «فقیر، تهیدستی»، «فقیر،

«ناتوان»، مسیحی *dušw'n* «بینوایی»

(GMS.119)؛ سکایی ختی - *duš* «بد»، اوستایی - *duš-*

-، *duš-* پارسی باستان - *duš-*، ارمنی فرضی - *duš-*، *duš-* هندی

کهن - *duš-*، *dur-*، *duh-*، یونانی - *duš-*، ایرلندی کهن - *du-*

(DKS.163) *du*,

• کام ← کامستن.

دژکامی [dožkâmi] (حامص)

ناکامی؛ بر مرادی:

و هر که در تنگ‌دستی و سختی حال و دژکامی زندگانی کند

... کوتاه‌عمر بود. (داستان‌های بیدپای ص ۷۴)

• مشتق از «دژکام» ← دژکام.

دژ ماندن [dož mândan] (مص م)

خشمگین و آشفته شدن:

همچنان که عاشقان سرمست شوند از حقایق آن جهانی و

برافروزند و دژ بمانند. (معارف بهاء‌ولد ج ۱ ص ۲۳۶)

• دژ ← دژکام.

• ماندن ← دیر ماندن.

دژمنشی [dožmaneši] (حامص)

اکراه؛ بی‌میلی؛ بیزاری:

هزینه کنید ... به خوش‌منشی یا به دژمنشی [= کژها] و

دشواری فرا پذیرند از شما. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۳۳۰

/ توبه / ۵۳)

• پهلوی *duš-menišn* «بداندیش، بدسگال» (CPD.29).

مرکب از پیشوند «دژ»، (= دژکام) + *menišn*، مشتق از

مصدر «منیدن»:

دستکله [?] (د)

← دست‌کده:

هر که بر سر چهار کس از مسلمانان امیر شود، روز قیامت می‌آید و هر دو دست او در دستکله و غل برگردن باشد. (آداب‌الحرب ص ۷۱)

• ← دست‌مال.

دست‌گشایش [dastgošāyēš] (د)

فتح؛ پیروزی:

اگر دست‌گشایش خواهید [= تَشْتَفَتْحُوا] پس بدرستی آمد به شما دست‌گشایش [= الفَتْحُ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۷۹ / اتفاق ۱۹)

• دست ← دست‌مال.

• گشایش (اسم مصدر) مشتق از «گشودن» ← پای‌گشادن.

*دست‌مال [dastmâl] (ص)

دارای پوست نازک و شکننده که با فشار اندک دست درهم می‌شکند؛ پوست‌کاغذی؛ نازک‌پوست:
[جوزُ] فَرِيكُ: دست‌مال (البغه ص ۳۱۵)
• دست:

پهلوی *dast* «دست» (CPD.25)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *dst* (WMP.36)؛ پازند *dast*، سغدی بودایی *dst* (GMS.364,516,1171,1179)؛ سغدی «دست» (قریب، ۳۹۴۰)؛ مشتق از پارسی باستان *-dasta* «دست» (OPG.190)؛ اوستایی *-zasta* «دست» (AiW.1685)؛ سکایی ختنی *-dasta*، آسی دیگوری *xube-dzästäj* «با هر دو دست»، شغی *dust*، روشانی *dost*، بزغلامی *dstad*، *dust*، هند و اروپایی *-ghesto*، هندی کهن *-hâsta* (DKS.154)، هند و اروپایی *-ghasto*، سنسکریت *-hâsta* (WL.VIS.I.541)

• مال، مشتق از «مالیدن=فُشْتَن»:

پهلوی *-mâl*، *mâlid an*، *muštan* «مالیدن» (CPD.57)؛ فارسی میانه مانوی *-mrz* «مالیدن» (WMP.58)؛ پارسی میانه مانوی *-nmrzt*، *nmrzt* «پاک کردن» (ELP.53)؛ سغدی بودایی *-mrz* «مالیدن، پاک کردن»، *-nm'rz* «سودن، مالیدن»، مانوی *-wmrzt*، *wmšt*، *wmrz* «ویران کردن»، *wmštyy* «ویران، فاسد» (GMS.147,218,594)

روترش کردن بر مایه‌ساخت
یک بهانه جست و دست‌انگاز کرد.

(کلیات شمس ج ۲ ص ۱۵۴)

دستبانچه [dastbânč(a)] (د)

دستبند؛ النگو:

الجِبَارَةُ؛ دستینه و قیل دستبانچه (تکملة الاصناف ص ۵۸)

• پهلوی **dastpānak*، فارسی نو «دستبانه، دستوانه، دستکش، النگو»، ارمنی *dastapan* «دسته شمشیر، قبضه شمشیر» (وام‌واژه، ۴۵)

دست‌درزدار [dastdarzadâr] (ص، د)

چنگ‌زننده؛ دست‌درزننده؛ مستمک:

ایشان بدان دست‌درزداران هند [= الْمُشْتَمِسِيكُونَ]. (قرآن قدس ص ۳۲۶ / زخرف ۲۱)

• دست ← دست‌مال.

• زدار (صفت‌فاعلی) مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

دست‌سای شدن [dastsây šodan] (مصل)

نرم و لغزان شدن؛ صیقلی شدن:

الإتِّمْلَاقُ؛ دست‌سای شدن (قانون ادب ص ۱۲۲۸)

• دست ← دست‌مال.

• سای (بن مضارع) از «سودن» ← سایانیدن.

دست‌شانه [dastšâne(a)] (د)

گونه‌ای شانه که با آن رشته‌های درهم پیچیده ابریشم را جدا کنند؛ اِشْتِيحُ؛ ماسوره، دست‌شانه، ماشوره (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۸۸)

• دست ← دست‌مال.

• شانه:

پهلوی *šānag* «شانه» (CPD.79)؛ فس. سغدی *s'm* از چینی *tsam*? «سنجاق مو، شانه» (قریب، ۸۷۰۷)؛ بلوچی *šak* «شانه»، کانی *yōlšēn*، هند و ژرمنی *ksē-n*، یونانی *xvets*، *xvénior* (GNE.771)

دست‌کده [?]* (د)

کنده و غل و زنجیری که بر دست و پای زندانی زند؛ زاوانه. نیز
← دستکله:

أَغْلَالًا؛ دست‌کده‌ها (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۹۸ / دهر ۴)

• ← دست‌مال.

برده. (بدایع‌الوقایع ج ۲ ص ۲۸۷)

❖ دست‌ونجن [dastvanjan] (د.)

دست‌بند؛ سیوار؛ دست‌ورنجن:

التَّشْوَر؛ بر دیوار شدن و دست‌ونجن در دست کردن
(مصادراللغه ص ۴۰۲)

• مرکب از «دست» ← دست‌مال) + «ونجن»:

فس. پارسی باستان - *arjana* «آرایش، آذین» (OPG.170)؛
ارمنی فرضی *aparanjan* «دست‌بند»، ایرانی باستان
- *apa-ranjana*، ریشه *rag-*: *rang-* «رنگ کردن».

نک.

H.W.Bailey, BSOS vii, 1931, p. 598

❖ دست‌هنگ گرفتن [dasthang gereftan] (مصل.)

(مصل.)

دست درزدن؛ چنگ درزدن:

بی ایشان که ... دست‌هنگ گرفتند [=اعتصموا] به خدای و
خالص کردند دین ایشان خدای را، ایشان و مؤمنان بند. (قرآن
قدس ص ۴۶ / نساء ۱۴۶)

• دست ← دست‌مال.

• هنگ ← هنجیدن.

• گرفتن ← برگیراندن.

❖ دستیک [dastik] (د.)

دوک:

العُكُوَّة؛ بن دنب اسپ و دستیک ریسمان (مهدب‌الاسماء
ص ۲۳۲)

❖ دستی کردن [dasti kardan] (مصل.)

ظ. نیکی و احسان کردن و عطا دادن به کسی؛ یاری دادن:

الإيْتَاء؛ دستی کردن به نزدیک کسی (مصادراللغه ص ۷۱)

• دستی، مشتق از «دست» ← دست‌مال.

• کردن ← آس کرد.

❖ دست‌یوزه [dastyuze(a)] (د.)

دست‌آویز؛ وسیله:

در مجامعت با دروزه از قناعت دست‌یوزه نتوان ساخت.

(مقامات حمیدی ص ۱۷۴ ح)

• ← دست‌مال.

❖ دسمر [?] (د.)

(Prolexis.136)؛ پارسی باستان - **mard* «مالیدن،

بسودن»، اوستایی - *marəz-* «بسودن» (AiW.1152)؛

خوارزمی - *prmrz-*، سکایی ختنی - *malys* «سودن، مالیدن»،

بلوچی *marz*، *mālag*، آسی دیگوری - *märzun*، ایرونی

märzyn، سربکی *namüžg* «مازو، کلوخ‌شکن»، هند و

اروپایی - *merg-*، هندی کهن - *marj-*، ارمنی - *maržem*

(DKS.325).

❖ دست‌موزه [dastmuze(a)] (د.)

پرویزن؛ غربال:

الْهَدْلُق؛ دست‌موزه (تکملة‌الاصناف ص ۴۹۳)

• ← دست‌مال.

❖ دستو [dastu] (د.)

دسته؛ قبضه:

المِقْبِض؛ دستوی در (مهدب‌الاسماء ص ۳۴۵)

• (=دسته):

فس. پهلوی *dastak*، *dastag* «دسته، دست‌گیره و قبضه»

(CPD.25)؛ (فره‌وشی، ۲۳۶)؛ سکایی ختنی - *dasta-*

«گروه؟»، آسی دیگوری و ایرونی *dästäg* «دسته داسه»،

سریانی - *dstq*، عربی *dasta j*؛ (DKS.154)؛ بدغه‌ای، مونغایی

dasto «دسته، قبضه»، سنگلیجی، اشکاشمی *dastak* «نخته،

سقف»، ارمنی *destak* (ILF.II.207,391)؛ ارمنی

dastak «آرنج، دسته‌شمشیر، دست» (وام‌واژه، ۴۴).

❖ دست‌ور [dastvar] (د.)

عصا:

العَصَا؛ چوب‌دست و قیل دست‌ور (لسان‌التزلیل ص ۱۰۹ /

فصص ۳۱)

• مشتق از «دست» ← دست‌مال.

❖ دست‌ورده [dastvarde(a)] (د.)

جویی که با آن خمیر باز می‌کنند؛ وردنه:

مِحْوَر؛ چوبه نان، دست‌ورده، وردنه، چوبه (مقدمه‌الادب ج ۱

ص ۱۳۸)

• مشتق از «دست» ← دست‌مال.

❖ دست‌وزه [?] (د.)

نامزد؛ نشان‌شده:

دست‌وزه سلطان ولی را اوزبکی گرفته با مادرش به شهر

دشماندگی [došmânde(a)gi] (حامص.)

دشمنی؛ خصومت؛ عداوت. نیز ← دشمنادنی، دشمناک، دشمنکی، دشمناوگی، دشمنای، دشمنایی و دشمن‌دادگی؛ بکشیده باشیم آنچه بود اندر دل‌هاشان از کینه و دشمناندگی [=غِل]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۸۴۴ ح / حجر / ۴۷)

• مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

دشمنادنی [došmanâde(a)?i] (حامص.)

← دشمناندگی؛
تعباً؛ دشمنادنی (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۵۶ / بقره / ۹۰)

• مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

دشمناک [došmanâk] (ل.)

← دشمناندگی؛
بیوکندیم میان ایشان دشمناک [=العداوة] و زشتی سوی روز رستخیز. (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۱۸ ح / مائده / ۶۴)

• مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

دشمنکی [došmanâki] (حامص.)

← دشمناندگی؛
اندر رسیدند بدیشان فرعون و سپاه او به ستم و دشمنکی [=عَدُوًّا]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۸۱ ح / یونس / ۹۰)

• مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

دشمنانی [došmanâni] (حامص.)

← دشمناندگی؛
الْعَدَوَان؛ دشمنانی (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۰۱۱ / بقره / ۱۹۳)

• مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

دشمنانی کردن [došmanâni kardan] (مصل.)

دشمنی کردن؛ خصومت کردن؛
به بوم ماه وی را نیست دشمن
که یارد دشمنانی کرد با من. (ویس و رامین ص ۵۸)

• دشمنانی، مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.
• کردن ← آس کرد.

دشمناوگی [došmanâve(a)gi] (حامص.)

← دشمناندگی؛
البغضاء؛ دشمناوگی (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۵۶ / مائده / ۶۴)

• مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

غله‌ای شبیه ماش؛ دشمن؛

الدُّرْجُوع؛ دسمر (تكملة الاصناف ص ۱۲۰)

دسه [?] (ل.)

رشته؛ بود؛ نخ؛
و ستم کرده نشند چند دسهی [=فَتِيلًا] خسته. (قرآن قدس ص ۳۸ / نساء / ۷۷)

دشت‌مال [?] (ل.)

پرنده‌ای شکاری همانند باز؛
هر مرغی که مخلب دارد چون زغن و موش‌خوار و دشت‌مال جفت گیرد. (بازنامه ص ۸۳)

دشتیان [daštibân] (ص.)

عرب؛ دشتیوان؛
گفتند دشتیانان و بیابانیان [=الأعراب]، بگرویدیم ما به دل زفان. (قرآن موزة پارس ص ۲۸۲ / حجرات / ۱۴)

• مشتق از «دشت»؛

پهلوی *dašt* «دشت» (CPD.25)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *dšt* (WMP.36)؛ زبور پهلوی *dšty*، پازند *dašt*، سغدی بودایی *dyšt-h* «دشت، بیابان»، مسیحی *dxšt* (GMS.1180)؛ تاتی *dast*، *dašt* «دشت»، *Daštābi*، *Dastābi* «دشتایی (اسم خاص)»، بدغه‌ای *dašk*، سنگلجی، وخی *dašt*، شغی *dāšt* (III.F. II. 521, 207).

• بان ← بانیدن.

دشکام [doškâm] (ص.)

ناخواهان؛ بی‌میل و رغبت. نیز ← دژکام؛
او را گردن نهاد آن کی اندر آسمان‌ها و زمین خوش‌کام و دشکام [=کُرْها]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۳۲ / آل عمران / ۸۳)

• ← دژکام.

دشکیو [doškiv] (ص.)

ناشکیا؛ بی‌شکیب؛
انسان آفریده شد دشکیو [=هَلوَعًا]. (قرآن قدس ص ۳۹۰ / معارج / ۱۹)

• مرکب از پیشوند «دش» (← دژکام) + «شکیو»؛
پهلوی *škēbāg* «شکیبا» (CPD.80)؛ پارسی میانه مانوی *škyb'd*، *škyb-* «صبر کردن» (WMP.23).

*دشمنای [došmanây] (حامص).

← دشمنانگی:

پدید آمد دشمنای [=البغضاء] از دهن‌های ایشان. (قرآن

قدس ص ۱۹ / آل عمران / ۱۱۸)

• مشتق از «دشمن» ← دشمن دادگی.

*دشمنای گرفتن [došmanây gereftan]

(مصل.)

کینه گرفتن:

شاید خدای که کند میان شما و میان ایشان که دشمنای

گرفتید [=عادِئِم] زیشان دوستی. (قرآن قدس ص ۳۷۴ /

ممتحنه ۷/)

• دشمنای، مشتق از «دشمن» ← دشمن دادگی.

• گرفتن ← برگرداندن.

*دشمن دادگی [došmandâde(a)gi] (حامص).

← دشمنانگی:

بدیدار آمد میان ما و میان شما، دشمن دادگی [=العداوة].

(قرآن موزة پارس ص ۳۳۶ / ممتحنه ۴/)

• مشتق از «دشمن»:

پهلوی *dušmen* «دشمن» (CPD.29)؛ پارسی میانه مانوی*duš-main yu-*؛ اوستایی *duš-mayn*

(AiW.754).

مرکب از پیشوند «دش» (← دژکام) + «من»، از مصدر «منیدن

(پهلوی)» (← دژمنتی).

*دشمن داری [došmandâri] (حامص).

کینه، بغض؛ دشمنی. نیز ← دشمنانگی:

پدید آمد دشمن داری [=البغضاء] او عداوت از دهن‌هاشان

به دشمن دادن. (تفسیر شفق ص ۸۵ / آل عمران / ۱۱۸)

• دشمن ← دشمن دادگی.

• داری، مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

دشمن ساری نمودن [ne(o)mudan]

[došmansâri] (مصل.)

دشمنی کردن:

التَّمَقَّتْ: دشمن ساری نمودن (مصادر اللغة ص ۳۷۳)

• دشمن ساری، مشتق از «دشمن» ← دشمن دادگی.

• نمودن ← آب‌نمای.

دشنامگی [došnâme(a)gi] (حامص).

بدگویی؛ ناسزاگویی:

و اما تو زن، باز است از دشنامگی او [=سیبایه]. (مقامات

حریری ص ۲۸۷)

• مشتق از «دشنام»:

پهلوی *doš-nām* «دشنام، ناسزا، بدنام» (CPD.29).مرکب از پیشوند *doš* (← دژکام) + *nām* «نام»:پهلوی *nām* «نام» (CPD.57)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی*n'm*؛ سغدی *n'm'k*، *n'm* «نام»، *n'm-*«نامیدن» (GMS.332,604,940)؛ اوستایی *nāman-*«نام» (AiW.1062)؛ پارسی باستان *nāman-* «نام»(OPG.193)؛ سکایی ختی *nāma*، آمی دیگری *non**nāndtā*، ابرونی *nom*، *nāmdtā*، ونتی *nōm*، پشتو*nūm*، ارمروری، بدغهای، پراچی *nām*، سنگلجی *nīm*،بزغلامی *nəm*، وخی *nong* (DKS.179).

دشواری [došvârow] (ص).

مزمین؛ دیرگذر:

و اگر... بیماری محکم گشته بود و دشواری بود، برین

مرهم بفزائی. (هدایة‌المعلمین ص ۲۱۰)

• مشتق از «دشواری»:

پهلوی *dušwār*، *duš-xwār* «دشواری، سخت» (CPD.29).

مرکب از پیشوند «دژ»، (← دژکام) + «وار».

• رو (بن مضارع) از «رفتن» ← آب‌روشن.

دغد [doqd] (ل.)

دختر و دوشیزه؛ عروس:

عروس؛ زن آراسته داماد یا دغد (مقدمة‌الادب ج ۱ ص ۲۳۰)

• (=دخت):

پهلوی *duxt* «دختر» (CPD.29)؛ فارسی میانه مانوی *duxt*«دختر» (WMP.37)؛ سغدی *δwγδr*، بودایی *δwγt-h*، مانوی*δwγt*، *δwγwrt*، مسیحی *dwyt* «دختر»(GMS.421,940,1170)؛ اوستایی *dwyδō.vā-* «دغدو؛ ناممادر زردشت و زن پورشسپ» (AiW.748)؛ خوارزمی *δγd*«دختر»، سکایی ختی *dutar-*، *dūta*، *dūva*، *dūvaka*«دختر»، بدغهای *lwydo*، ارمروری *dūa*، *duka*، پراچی*du*، پشتو *lūr*، ونتی *lūr*، *lūnī*، سنگلجی *wuδγd*، وخی

و مهمان بر خود می‌گزینند هرچند که به طعام دل‌اسا
[=حَصَاصَةٌ] و نیازمندند. (کشف‌الاسرار ج ۱۰ ص ۴۳ / حشر
۹/)

• مشتق از «دل»:

پهلوی *dil* «دل» (CPD.26)؛ فارسی میانه مانوی *dyl*، پارسی
میانه مانوی *zyrd* «دل» (WMP.38,106)؛ پازند *dil*
δrzy'wr, *δrzyh*, *δrzy* بودایی سغدی (MP.II.63)
δrzy'wr, «دل» (GMS.182,287)؛ اوستایی *zərəd-*
zərədaya- «دل» (AiW.1692)؛ ایرانی باستان **d̥rd-*
(Tedesco.189)؛ سکایی ختنی *ysāra-* «دل»، بلوچی
zird, *zirdē*، آسی دیگوری، ابروی *zārdā*، ابروی
zārdājy، دیگوری *zārdi*، پشتو *zəra*, *zə*، امروری *zli*
پراچی *zur*، بدغهای *zēla*, *zēl*, *zil*، موغانی *zilgy*، شغنی
zārd, *zōrd*، روشانی *zōrd*، یزغلامی *zawd*، سربکی *zārd*
zord, *zorō*، هند و اروپایی *h̥rdaya-*, *h̥rd-* یونانی
kardia، ارمنی *sirt*، لاتین *cordis*, *cor*, *cord*، ایرلندی
کهن *crīde* «دل»، ولزی *crāidd* «نقطه میانی»، اسلاوی
کهن *srūdīce* «دل»، *srēda* «میان» (DKS.352).

دل‌ام [?] (د)

بیماری‌ای که در اثر آن دانه‌های سرخ و ریزی روی بدن پدیدار
شود؛ سرخچه؛ مخمک؛ دلم:

القُرَى؛ دل‌ام (تاج‌الاسامی ص ۲۹۶)

• دل‌برده [delborde(a)] (ص.د)

غافل؛ بی‌خبر؛ ناآگاه:

آن کس‌ها که ایشان از آیت‌های ما دل‌بردگان [=غافلون]
باشند ... جایگاه ایشان آتش است. (ترجمه تفسیر طبری

ص ۶۶۵ / یونس ۷/)

• دل ← دل‌آسا.

• برده (صفت مفعولی) مشتق از «بردن» ← بدس‌بر.

• دل‌بنده [delbande(a)] (ص.د)

تکیه‌کننده؛ اعتمادکننده؛ امیدوار؛ دل‌بسته:

مُنَوِّكِلُون؛ دل‌بندگان (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۴۲۹ /

زمر ۳۸/)

• دل ← دل‌آسا.

• بنده، مشتق از «بستن» ← بستن.

δəyɔd، یزغلامی *δoyɔd*، موغانی (DKS.160) *loyda*؛ کردی
ditt, *duxt*، گیلکی *laku*, *detar*, *datar*، فریزندی
dotä، برنی *dote*، نظری *dot*، لاسگردی *dot*، شه‌میرزادی
daettaær، سنگسری *diöt*، مازندرانی *detar*، خوانساری
det، کرمانشاهی *döt*، (ح برهان قاطع، ۸۲۶).

دغمجی [?] (ص.)

(۹)

گرز دغمجی در وی گردانیدند تا جمله استخوان‌های او
خُرد در هم شکستند. (مقامات زنده‌پیل ص ۳۰۷)

دفانه [?] (د)

بخار:

اگر سنگ آهک تفسانیده را ... آب بروی ریزی از آن سنگ
دفانه بر آید. (هدایة‌المعلمین ص ۶۶۱)

دفتین [?] (د)

شانه بافنده:

الحَفّ؛ دفتین (قانون ادب ص ۱۰۹۰)

• هدینی *daftin* (دفتین) «نخته‌ای است در دستگاه بافندگی که
به پودهای پارچه فشار می‌آورد که نزدیک هم قرار گیرند»
(فرهنگ هدینان، ۷۸).

دفرَب [?] (د)

دالان؛ دهلیز:

الدَّهْلِيز؛ دفرَب (تکملة‌الاصناف ص ۱۱۸)

دفسانیدن ← بردفسانیدن

دفسیدن ← بردفسیدن

دکره [?] (د)

ظ. شکوفه باز نشده خرما:

الضَّبَّة؛ دکره و آهن در (تکملة‌الاصناف ص ۲۷۱)

دل‌آرمندی [delâramandi] (حامص.)

قرار؛ آسودگی؛ آرامش؛ دل‌آرامی:

آنکه فرو فرستید خدای دل‌آرمندی [=سَكِيئَةٌ] را بر
پیغامبرش. (تفسیر شنفشی ص ۲۳۱ / توبه ۲۶/)

• دل ← دل‌آسا.

• آرمندی ← آرامشگاه.

دل‌آسا [delâsâ] (ص.)

خواهان؛ خواهنده؛ مجازاً نیازمند و گرسنه:

دل کوبه [delkobe(a)] (د.)

طیش قلب:

اگر زهره او با نیم دانگ آرد جو بخورند دل کوبه را سود دارد. (فرخ‌نامه ص ۹۵)

• دل ← دل آسا.

• کوبه، مشتق از «کوفتن» ← کوبک.

دل‌ماب [?] (د.)

شیر غلیظ‌شده که با عسل و شکر می‌خورند:

اللَّبَّاءُ؛ دل‌ماب (قانون ادب ص ۱۱۵)

• فس. هدی *dalema* «شیری که دو برابر آب به آن بیفزایند و

مایهٔ پنیر زنند» (فرهنگ هدی‌بان، ۷۹).

دلپور [delivar] (ص.)

گستاخ؛ بی‌باک؛ دلیر؛ دلاور:

ستم‌گارترا او دلپورتر او بیدادگرتر [= اَظْلَمُ] از آن که بود کی

گفت و گوید بر خدا دروغی. (تفسیر شفق ص ۱۶۴ / انعام

(۱۴۴/

• مشتق از «دل»:

پهلوی *dilēr* «دلیر» (CPD.26) نیز ← دل آسا.

دلپوری [delivari] (حاصص.)

گستاخی؛ بی‌باکی؛ دلاوری:

ساخته است وی را عذابی بزرگ به دلپوری وی بر خدای.

(تفسیر شفق ص ۱۲۴)

• مشتق از «دلپور» ← دلپور.

دماننده [damânande(a)] (ص.)

بیرون‌آورنده:

وی است دماننده [= فَالِقُ] سفیددم. (تفسیر نسفی ص ۲۶۶ /

انعام / ۹۶)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «دماندن»، صورت‌و اداری «دمیدن» ←

برغمیدن.

دمجگاه [domejgâh] (د.)

استخوان یا استخوان‌های انتهایی ستون مهرهٔ جانور؛ دنبالچه؛ دم‌فزه؛

دم‌فازه. نیز ← دنیزده‌گاه و دنبه‌لیچه:

الزَّيْمِكِيُّ وَالزَّيْمِكِيُّ؛ دمجگاه مرغ (تکملة الاصناف ص ۱۷۶ ح)

• مشتق از «دمج=دم»:

پهلوی *dum(b)* «دم» (CPD.28)؛ و نیز سغدی مانوی *dum*«دُم»، بودایی *δumph* و *δwnp'k* «دُم، دنبه» (قریب،۳۶۹۹، ۳۶۹۷، ۳۶۹۶)؛ اوستایی *duma-* (AiW.749)؛سکایی ختنی *dumaa-* «دُم»، از *duma-ka*، یزغلامی*pordam* بلوچی *dumbag*، آسی‌دیگوری*dumäg* ایرونی *d ymäg*، پشتو *lam*، ارمنی فرضی *dmak*،هندی کهن *udumbalau*، هند و اروپایی *dumb-*، آلتائیعلیای کهن *zumpfo* (DKS.161)؛ سریکی *δüm*،*dumbā*، وخی فرضی *dümbā*، کردی *dunk*، *düw*،افغانی *lam* (GNE.573).

دمرو کردن [damaru kardan] (مصم.)

برگرداندن؛ به رو انداختن؛ نگون کردن:

آن سنگ را دمروا کردند، گنجی ظاهر گشت.

(عجائب‌المخلوقات ص ۳۵۹)

دم‌زن مهمان [domzan-e mehmân] (اضاء.)

ازبیه مهمان درآینده؛ کسی که به دنبال کسی بی‌دعوت به جای

رود:

الطُّفَيْلِيُّ؛ دم‌زن مهمان یعنی ناخوانده‌آینده (مقاصداللف

ص ۱۱۷)

• دم ← دم‌جگاه.

• زن (بن مضارع) از «زدن» ← تاوان‌زده.

• مهمان:

پهلوی *mehmân* «مهمان» (CPD.55)؛ پارسی میانهٔ مانوی*m yhm'n* «مهمان» (WMP.59)؛ کردی *mēvân* «مهمان»،افغانی *mēlmāna*، سریکی فرضی *meimân* (GNE.225).

دمش [dameš] (امصص.)

برجستگی و غده‌مانندی که بر پوست بدن پدید آید؛ جوش:

الخُرَاجُ وَالسَّلْعَةُ؛ دمش که بیرون آید و بخارد. (البلفه

ص ۱۵۰)

• ← آما‌ساییدن.

دموزن [?] (د.)

کوره و دم‌آهنگری:

دموزن‌ها سازید برین دیوار و آن را آتش کنید. (کشف‌الاسرار

ج ۵ ص ۷۳۲)

دمه کردن [dame(a) kardan] (مصم.)

با دهان نفس زدن؛ دم زدن با دهان؛ ها کردن:

لندیدن:

ایشان راست در آن دوزخ دندستی [= زَفیر] و نَرستی.
(ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۳۹۳ / هود / ۱۰۶)

دنگلاله [?]

یخی که از ناودان یا بلندی آویزان باشد؛ گلفه‌شنگ؛ دنگاله:
الْخَشِيف؛ دنگلاله (السامی فی الاسامی ص ۴۳۹)

دنگی [?] (حامص.)

ظ. گودی؛ فرورفتگی؛ شکاف:

و ستم کرده نشند چند دنگی خسته [= نَقیراً]. (قرآن قدس
ص ۴۳ / نباء / ۱۲۴)

دنه‌وردی [dane(a)vardi] (حامص.)

سرمستی؛ سرخوشی؛ شادمانی:

می‌افکندم از کمان دنه‌وردی [= المِراج] به نشانه شادی‌ها.
(مقامات حریری ص ۱۹۳)

دوارسته [dovâreste(a)] (ص.)

دور شده؛ رانده شده. نیز ← دواریدن:

گفتیم ایشان را: بید کیانی دوارسته [= خاسیثین]. (قرآن قدس
ص ۹۷ / اعراف / ۱۶۶)

• (صفت مفعول) مشتق از «دوارستن» ← دواریدن.

دواریدن [dovâridan] (مصل.)

رانده شدن؛ دور شدن. نیز ← دوارسته:

گه‌د: بدوارید [= اَحْتَوُوا] در آن و سخن مگو‌هید و امن.
(قرآن قدس ص ۲۲۴ / مؤمنون / ۱۰۸)

• پهلوی *dwâristan*, *dwâridan*, *dwâr-* «دویدن»

(اهریمن) «(CPD.29)؛ فارسی میانه مانوی *dw'r* «حرکت

کردن»، *dw'r yšn* «جایگاه (آفریدگان اهریمن)»

(WMP.36)؛ پازند *dvârestan*, *duârestan*

(MP.II.56)؛ ریشه *dvârestan*, *dvar*، سکایی ختنی

vřka-dvaras-, *dvar-* هندی کهن *hamdurna*

«دونده چون گرگ (نام یک دیو)» (DKS.454)؛ اوستایی

dvar- «رفتن و دویدن (اهریمن)» (AiW.765).

دواشه [?]

(۴)

من نیز خدمتی کنم از بهر موی ریش

عم‌زاده تو را به وفای دواشه‌ای. (دیوان سوزنی ص ۴۶۲)

الْكَهْكَهَّة؛ ... در دست دمه کردن تا نرم شود. (مصادر اللغه

ص ۴۸۳)

دنب‌زده‌گاه [?]

← دم‌جگاه:

الرِّمِيكِي وَ الرِّمِيحِي؛ دنب‌زده‌گاه مرغ (تكملة الاصناف ص ۱۷۶)

دنب‌غزه [dombqaze(a)]

← دم‌جگاه:

العیضام؛ دنب‌غزه اشتر (مهذب الاسماء ص ۲۳۵)

دنبه‌لیچه [dombe(a)liče(a)]

← دم‌جگاه:

الغُصَّصُ؛ دنبه‌لیچه (البلغه ص ۴۵)

• دشتستانی *dombēliz*

دندان‌بریش [dandânbariš]

جویی که میان دندان‌ها را با آن پاک کنند؛ خلال؛ دندان‌پریش؛

دندان‌پریش. نیز ← دندان‌فریژ:

الْخِلَال؛ دندان‌پریش (تكملة الاصناف ص ۱۰۵)

• دندان:

پهلوی *dandân* «دندان» (CPD.24)؛ پارسی میانه مانوی

dnd'n (WMP.34)؛ سغدی مسیحی *δnt'k*، سغدی مانوی

و بودایی *dnt'k(h)* «دندان» (قریب، ۵-۳۵۵۴)؛ اوستایی

dantan «دندان» (AiW.683)؛ سکایی ختنی *dandaa-*

«دندان»، بلوچی *dantân*، آمی دیگوری و ابرونی

dāndag، بغنایی *dindak*، بدغهای *lad*، وخی *lānd*،

dendik، شعبی *δindūn*، بزغلامی *δān*، ارمنی فرضی

dandan، هندی کهن *dant-* (DKS.151).

• فریش (= فریژ) ← دندان‌فریژ.

دندان‌فریژ [dandânfariž]

← دندان‌پریش:

الْخِلَال؛ دندان‌فریژ (تاج الاسامی ص ۱۶۳)

• فریژ:

فس. سغدی *βr'yzk* «فریژ، فریژ (گیاه طبی معطر، شاید سغدی

فرضی باشد)»، *βr'yzk(h)* «خاربوته، تیغ» (قریب،

۲۷۲۴، ۲۷۲۵).

دندست [?]

(اصت.)

آواز و سخنی که از روی خشم و غضب باشد؛ صدای زکیدن و

*دواگ [da(o)vâg] (د.)

۱- لحاف؛ روانداز؛ دواج؛

لِحاف؛ دواگ، دواج، کژاغند، گزاغند، گلیم خواب
(مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۶۸)

۲- لباسی که بر روی لباس‌های دیگر پوشند؛ قبا:

دُواج؛ دواگ، دوواگ، جامه زورین، فرچی، فرشی،
روفرشی (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۵۸)

• طبری *dāvāj, dovāj* «لحاف»، مازندرانی *dāj, devāj*
dhāj, duāj «لحاف»، تاتی *davāj* «لحاف» (ح برهان
فاطع، ۸۸۸)؛ بهدینی *dovāj* «لحاف» (فرهنگ بهدینان، ۸۰).

دوتو [dotu] (ص.ا.)

دورو؛ منافق؛ ریاکار. نیز ← دودین، دوسره و دوشره:

چون بیابند به تو دودیان و دوتویان [=المُنافِقُونَ]، گویند ما
می گواهی دهیم که تو پیغامبر خدایی. (قرآن موزه پارس
ص ۳۴۵ / منافقون / ۱)

• دو:

پهلوی *dō* «دو (عدد)» (CPD.26)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی
dw (WMP.36)؛ سغدی بودایی، مانوی *δw, δw, δw*،
«دو»، «دو»، «دو»، *dyβ-* «دو»، «دو»، *dyβt-* «دوم»
(1331, 501, 1316)؛ اوستایی *dva-* «دو (عدد)» (AiW.762)؛
پارسی باستان *dūitiya-* «دوم» (OPG.192)؛ سکایی خنتی
duwa «دو»، آسی دیگوری *duūā*، ابرونی *dyūā* «دو»،
دیگوری *dugkag*، ابرونی *dykkag* «دوم»، پشتو *dwa*،
یدغهای *loh*، سنگلچی *dōu*، وخی *būi*، ونسی *dwē sū*
«دویست»، شغنی *δu, diyōn* «دو»، بزغلامی *du*، هند و
اروپایی *duō, dyōu* «دو»، یونانی *dúo, dúo*، لاتین *duo*،
bi-, duae، انگلیسی نو *two* (DKS.162).

• تو ← تو.

دوتویی کردن [dotuyi kardan] (مصل.)

دورویی و ریاکاری کردن؛ نفاق ورزیدن. نیز ← دودینی کردن و
دوسرگی کردن:

نه دیدی یا محمّد آن کس‌ها که دودینی و دوتویی کردند
[= نأفقوا]. (قرآن موزه پارس ص ۳۳۲ / حشر / ۱۱)

• دوتویی ← دوتو.

• کردن ← آس کرد.

دوختن [duxtan] (مص.م.)

فرو کردن. نیز ← توختن:

...نش اگر درست و گر نادرست بود
چون... ر تا به... یه در او دوختم، دوید.

(دیوان سوزنی ص ۲۴۹)

*دودرزه [dodarze(a)] (د.)

جامه دو درز:

الکف؛ دودرزه (تکملة الاصناف ص ۳۶۷)

• دو ← دوتو.

• درزه، مشتق از «درز»:

پهلوی *darz* «درز، بجه» و *darzig* «درزی» (CPD.24)؛
متون مانوی پارسی *drz-* «بستن، بار کردن و...» (WMP.36)؛
اوستایی *darza-* «بسته، دسته و بافه شده» و ریشه *daraz-*
«محکم بستن» (AiW.697-698)؛ سکایی خنتی *drays-* «محکم
نگه داشتن، بستن و...»، خوارزمی فرضی *darzēik* «بار کردن»،
انباشتن، بار بستن به و...، پشتو *ležel* «بستن و بار کردن»،
ارموری *dažyek* «بار کردن»، پراچی *derz-*، وخی
dezd: durz «ریودن، گرفتن»، سریکی *δerz-*، یدغهای
larzē «دسته و بافه»، تالشی *darz* «بافه»، کلاشا-
drāz-، ارمنی *derjak* «خیاط، درزی یا کفاش»، سریانی *drzyq-*،
هندی کهن *ḍṛdhā-* «محکم کردن»، هند و اروپایی *dher-*
«نگه داشتن»، لیتوانی فعلی *diržti, diržtu* «سفت شدن»،
اسلاوی کهن *drüzū* «دلبر، جسور» (DKS.166).

دودغنج [dudqo<e>nj] (ص.)

دودگون؛ به رنگ دود؛ ظ. توأم با بوی ناخوش و گاز:

بخاضه آن وقت کی گرمی بسیار بود و جشا و آروغ
دودغنج بود. (هدایة‌المعلمین ص ۱۳۱).

• دود:

پهلوی *dūd* «دود» (CPD.28)؛ متون مانوی *dwd* «دود»
(WMP.36)؛ فس. اوستایی *dunman* «ابر» (AiW.749)؛
سکایی خنتی *dumā* «دود»، از *dū-: dau-* «بخار دادن، دود
دادن»، بلوچی *dit, dūt*، پشتو *lū, dund*، پراچی *dhi-*،
یدغهای *lūi*، سنگلچی *δid*، وخی *δit*، شغنائی *δud*، بزغلامی
δod، هندی کهن *dhūma-*، هند و اروپایی *dheu-* «از دود،
گرد و غبار»، لاتین *fūmus*، لیتوانی جمع *dūmai*، اسلاوی

• کردن ← آس کرد.

دورآهنگ [durâhang] (ص.)

دور و دراز؛ عمیق. نیز ← دورانه:

بَعْدِ؛ دورآهنگ (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۵۴ / حج / ۵۳)

• دور:

پهلوی *dūr* «دور» (CPD.28)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

dwr (WMP.37)؛ سغدی بودایی، مسیحی *dwr(h)*، مسیحی

dwr «دور»، - بودایی، مانوی *dwrtr*، مسیحی *dwrtr*

«دورتر» (GMS.353,1285)؛ اوستایی *dūra-* «دور»

(AiW.750)؛ سکایی ختنی *dura-* «دور»، پشتو *lire*، پراچی

durin، سنگلجی *dīr*، وحی *ōir*، شغنی *dar*، بدغهای *lūro*،

هند و اروپایی *deu-*، یونانی *dēw*، انگلیسی کهن *tēorian*

«خسته شدن» (DKS.161)

• آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

دوراندر [durandar] (ص.)

زرف؛ عمیق:

المُتَّقَب؛ سنب دوراندر (قانون ادب ص ۱۶۴)

• دور ← دورآهنگ.

• اندر ← سراندرون.

دورانه [durâne(a)] (ص.)

دور و دراز؛ عمیق. نیز ← دورآهنگ:

بَعْدِ؛ دورانه (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۵۴ / حج / ۵۳)

• مشتق از «دور» ← دورآهنگ.

دورباشی [durbâši] (ل.)

ابزاری چوبی مانند عصا و نیزه که پیشاپیش شاهان حرکت می‌دادند

و بدان مردم را کنار می‌زدند؛ دورباش:

المِخْصَرَة؛ دورباشی (قانون ادب ص ۵۶۹)

• دور ← دورآهنگ.

• باشی، مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

دورویگی [doruye(a)gi] (حاصص.)

دورنگی؛ دورویی؛ ریاکاری:

التِّفَاق، دورویگی (تکملة الاصناف ص ۴۶۴)

• دو ← دوتو.

• رویگی، مشتق از «روی» ← روی گردانستن.

دورویگی کردن [doruye(a)gi kardan] (ص.ل.)

کهن *d ymū* (DKS.161)؛ ارمنی *duid* «دود» (وامواژه،

۵۳).

• غنج:

پهلوی *gōn* «رنگ، رنگ‌رو» (CPD.37)؛ سغدی بودایی

γwnč «رنگ، غنج (غَنجَار: گلگونه، سرخاب)» (فرب،

۴۳۹۲)؛ ارمنی *goyñ* «گون، رنگ، نوع» (وامواژه، ۳۶۰۳۵)؛

سکایی ختنی *ggūna-* «رنگ»، فارسی نو *gōn*، پشتو *γūna*

«رنگ پوست»، از **gauna-*، اوستایی *gaona-*

(DKS.86).

دودله [?] (ل.)

دو چوب الک‌دولک. نیز ← لات:

الْقَلْو؛ دودله بازیدن (قانون ادب ص ۱۷۴۰)

• فس. هدی *dodola* «تبله» (فرهنگ هدینان، ۸۱).

دودن [dudan] (مص.م.)

اندودن؛ مالیدن:

چه شمع‌های دل‌افروز را به باد اجل

جهان بکشته و اندوه بر رخس دوده.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ص ۲۸)

• «اندودن» ← انداوه.

دودین [dodin] (ص.ب.)

← دوتو:

چون بیابند به تو دودینان او دوتویان [=المُتَافِقُونَ]، گویند

ما می‌گواهی دهیم که تو پیغامبر خدایی. (قرآن موزة پارس

ص ۲۴۵ / منافقون / ۱)

• دو ← دوتو.

• دین:

پهلوی *dēn* «دین» (CPD.26)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

d'yn, d yn (WMP.38)؛ ارمنی فرضی *den*، پازند *din*

(MP. II. 62)؛ اوستایی *1daēnā* «دین» (AiW.662)

دودینی کردن [dodini kardan] (مص.ل.)

← دوتویی کردن:

نه دیدی یا محمد آن کس‌ها که دودینی و دوتویی کردند

[=نافِقُوا]. (قرآن موزة پارس ص ۳۳۲ / حشر / ۱۱)

• دودینی، مشتق از «دودین» ← دودین.

(مصل.)

(GNE.585)

*دوسرگی کردن [dosare(a)gi kardan]

(مصل.)

← دوتویی کردن:

نگاه نکنی یا محمد سوی آن کس‌ها که دوسرگی کردند [=

نافقوا]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۸۲۱ ح / حشر / ۱۱)

• دوسرگی ← دوسره.

• کردن ← آس کرد.

*دوسره [dosare(a)] (ص.ا.)

دورو؛ ریاکار؛ منافق. نیز ← دوتو، دودین و دوشره:

و عذاب کند دوسرگان را اگر خواهد. (ترجمه تفسیر طبری

ص ۱۴۲۵ ح)

• دو ← دوتو.

• دوسره، مشتق از «سر» ← سرافگنه.

دوشاب [dušâb] (ص.)

(چهارپای) شیرده؛ دوشا:

الرَّيْبِيَّةُ؛ گوسپند دوشاب که در خانه دارند. (دستورالاحوان

ص ۲۹۴)

• مشتق از «دوختن=دوشیدن» ← دوشیدن.

دوشره [došare(a)] (ص.)

← دوسره:

آن کس‌ها که گرد بر گرد شما اند از عرابیان دوشرگانند

[=مُنافقون]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۲۵ / توبه / ۱۰۱)

دوشن [dušen] (ا.)

دیروز؛ دوش؛ دوشین:

الْأَسِي؛ دوشن (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۵۲ / یونس / ۲۴)

• (=دوشین؟)؛ مشتق از «دوش»:

پهلوی *dōš*² «دیشب» (CPD.27)؛ زند *dōšastar*، اوستایی*daošastara* و *daošatarā* «غروب‌هنگام، عصر»،هندی کهن *doṣā-* «غروب، عصر»، (AIW.674)؛ کردی*duč*، افغانی *dōš*، آمی *disson*، بلوچی *dōši*(GNE.583)؛ بختیاری، دشتستانی *dūš*

دوشیدن [dušidan] (مص.م.)

بهمجاز پول و مال کسی را با زور یا نیرنگ گرفتن و جیب او را

خالی کردن:

دورویی کردن؛ ریا و نفاق کردن:

أبدین قرآن دورویی می‌کنیت [=مُدْهِنُونَ]. (تفسیر نسفی

ص ۱۰۲۱ / واقعه / ۸۱)

• دورویی ← دوروییگی.

• کردن ← آس کرد.

دوزنیدن ← بردوزنیدن

دوزه [?] (ا.)

ظ. گوشه:

بده آبدستانی که می‌درو شد بی‌دسته و دوزه [=عُرْوَة].

(مقامات حریری ص ۲۶۱)

*دوزیدن^۱ [duzidan] (مص.م.)

دوختن؛ وصل کردن؛ چسباندن:

و آن مردم را همه به کنده اندرون به نیزه دراز بدوزیدن

گرفتند. (ترجمه تاریخ طبری ص ۱۹)

• (=دوختن) ← بردوزنیدن.

دوزیدن^۲ [duzidan] (مص.م.)

اندوختن؛ کسب کردن؛ توختن:

کَسَبَتْ؛ دوزیده باشد. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۲۱۶ / انعام

/ ۱۵۸)

• پهلوی *tōxtan*, *tōz* «توختن» (CPD.83)؛ «توخت»،ایرانی باستان **taux-ta* «توز»، ایرانی باستان **tau-j-a*،ریشه *taug-* «برداختن» (ماده فعل‌ها، ۴۷)؛ ریشه هند و اروپایی*teu-* «جمع کردن» (DKS.450)

*دوژنه [dožne(a)] (ا.)

نیش:

الشَّعْرَاءُ؛ مگس که دُوژنه دارد. (السامی فی‌الاسامی ص ۳۵۵)

دوستن [davestan] (مصل.)

دویدن. نیز ← فرا دوستن و فرو دوستن:

واز بخوان ایشان را تا آیند به تو (=تو) به دوستن [=سَعْيًا].

(قرآن قدس ص ۸ / بقره / ۲۶۰)

• پهلوی *dawistan* «دویدن» (CPD.25)؛ فارسی میانهمانوی *dw-* «دویدن» (WMP.36); (Iranica.14.80)؛ ایرانی باستان، ریشه *dav-* «دویدن»، سربکی*davān-am*، وخی *vidāv-am*، هندی کهن *dhāvati*

• کلاهه، مشتق از «کلاه»:

پهلوی *kulā f ag, kulā f* «کلاه» (CPD.52)؛ پهلوی کتیبه‌ای *kwl' py* (GIP.26)؛ پشتو *kolai*، ارموری *xōlī*، پراچی *kuṛ, kulā*، بدغه‌ای *xūlo*، سنگلجی *kulē*، *tal pak, pak'ūl*، وخی *til pak, pak'ūl*، فس. ارموری، پراچی، شغنی *kul f* «زلف»، بدغه‌ای سنگلجی *kāl f* «زلف»، وخی *kul p* «زلف» (HILF. II. 266)؛ لاتین *occulere, cēlare* (GNE.863).

• دوگرد [?]

(۲)

السیاخ؛ دوگرد والدُجَرْدُ مَعْرَبٌ (مهذب الاسماء ص ۱۵۴)

• دوله‌باد [dule(a)bād]

گردباد:

الإعصار؛ دُولَه‌بَاد (البلغه ص ۳۳۶)

• دومویگی [domuye(a)gi]

میان‌سالی؛ دوموی:

و سخن گوید با مردمان اندر گهواره و اندر دومویگی

[= کَهْلًا]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۱۲ / آل عمران / ۴۶)

• دو ← دوتو.

• دونایک [donāyak]

نوعی نی که شبانان می‌نوازند:

الیراعة؛... دونایک (تکملة الاصناف ص ۵۰۲)

• دو ← دوتو.

• نای:

پهلوی *nāy* «نای، فلوت» (CPD.58)؛ فارسی میانه مانوی

n' y «نای، فلوت» (WMP.60)؛ سکایی ختنی *nalaki*

«ظرف، آوند»، اوستایی **nada* «نی»؟، ارمنی *net*، هندی

کهن ریگ‌ودا *nadā*، آتروودا *nadā* و متأخر *nala*،

هندی کهن بودایی *nata* «نی»، هیتی *nati, nata* «نی»،

لاویان (کتاب مقدس یهودیان) *nata-ll* «نی»، (جمع مفعول

natatta)، لیتوانی *nēndre* «نی» (DKS.175).

• دویت‌آشوب [davitāšub]

میلی که با آن دوات را بهم می‌زنند؛ دوات‌آشوب:

المحاریک؛ دویت‌آشوب‌ها (قانون ادب ص ۱۲۸۸)

• دویت، از عربی، ممال «دَوَاة».

بدوشید [= اَحْتَلَبَ] بدان آن انجمن و گروه را تا بر کرد چو

حوض آستین خود. (مقامات حریری ص ۷۸)

• پهلوی *dōxtan, dōšidan, dōš-* «دوشیدن»

(CPD.27)؛ *dōsišn* «دوشش» (MP. II.65)؛ ایرانی باستان،

ریشه **dauš-* (< **daug-s-*) «دوشیدن»، پشتو

lwašal، ارموری *dus-, dūš-*، پراچی *dūč-*، بدغه‌ای *lūž*،

سنگلجی *dēš-*، وخی *dic-*، شغنی *δūj-* (HILF. II. 225).

• دوغ‌باز [duqbâz]

دغل‌کار؛ فریب‌کار:

و این مذهب جبر هیچ عالمی... اختیار نکند مگر مشتی

دوغ‌بازی... بی‌نماز بریط‌ساز. (نقض ص ۱۸۹)

• دوغ (دروغ) ← دروغ.

• باز (بن مضارع) از «باختن» ← بازاندن.

• دوغزن [duqzan]

دروغ‌زن؛ دروغ‌گو:

فرمان وی نبردند و وی را به دوغزن داشتند. (شهاب‌الخبار

ص ۲۵۶)

• (=دروغ‌زن=دروغن):

پهلوی *drūjan, drōžan, drōzan, drōyzan*

«دروغ‌زن» (فروه‌شی، ۲۳۱)؛ فارسی میانه مانوی *drwzn*

«دروغ؛ دروغ‌گو» (WMP.35)؛ سکایی ختنی *drūjana*

«دروغ‌گو» (DKS.168)؛ اوستایی *draojina-*

«دروغ‌گو»، پارسی باستان *draujana-* «دروغ‌گو»

(AiW.769)؛ (OPG.192) نیز ← دروغ.

• دوغه [duqe(a)]

ته‌نشین و ثقل روغن:

القشدة؛... دوغه (مهذب الاسماء ص ۲۷۵)

• دوغینه [duqine(a)]

نان‌خورش:

وقت شام قدری نان جوین آوردند، از دوغینه چیزی نبود.

(مقامات زندبیل ص ۲۶۳)

• دوکلاهه [dokolâhe(a)]

(خروس) که دو تاج دارد؛ دوتاجه؛ دوخوده:

دیكُ أَقْوَقُ؛ خروس دوکلاهه (تکملة الاصناف ص ۳۳۲)

• دو ← دوتو.

باستان-¹ *di* «دیدن» (OPG.191)؛ زبور پهلوی *d y t y*، سکایی
ختی- *dai-: di-* «دیدن»، پشتو *lidəl* «دیدن»، هند و اروپایی
dhei- «دیدن»، هندی کهن *didhet* (DKS.164).
● گاه ← پاژگاه.

دیداره [didâre(a)] (د.)

قوة دید؛ سوی چشم:
و دیداره به یک اندازه بود، هم به شب و هم به روز.
(هدایة‌المعلمین ص ۱۲۳ ح)
● مشتق از «دیدار» ← دیدارگاه.

دیدمان [didmân] (د.)

قدرت دیدن؛ توان دیدن:
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد
زعین زنگ بدان روی دیدمان داریم.
(کلیات شمس ج ۴ ص ۷۱)

● مشتق از «دیدن» ← دیدارگاه.

دیرآهنگ شدن [dirâhang šodan] (مصرل.)

به تأخیر و تعویق افتادن و کند شدن:
و هر که خطا باشد فراست او، دیرآهنگ شود [= أَبْطَأَتْ]
صید شکسته او. (مقامات حریری ص ۳۶۷)
● دیر:

پهلوی *dagr* «دیر» (CPD.23)؛ فارسی میانه مانوی *dgr*
, *d yr*، پارسی میانه مانوی *dry* «دیر» (WMP.34,38,35)؛
زبور پهلوی *dgly*، پازند *dēr*، سغدی *γyr* «دیر»
(GMS.1285)؛ اوستایی *darāga-*، *darāya-* «دراز»
(AiW.693)؛ سکایی ختی *dāra-* «دراز»، بلوچی *dēr*، هند و
اروپایی *del-*، *dlēgh-*، هندی کهن *dirghá-*، یونانی
dolichós، اسلاوی کهن *dlugū* (DKS.157).
● آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

● شدن ← شدن جای.

دیرآهنگی [dirâhangi] (حامص.)

کندی و تأخیر:
تا کی است رمیدگی تو و دیرآهنگی [= إِبْطَاءٌ] اصلاح تو.
(مقامات حریری ص ۷۴)
● دیرآهنگ شدن.

دیرآهنگی کردن [dirâhangi kardan] (مصرل.)

● آشوب ← آشوردن.

دویدار [davidâr] (ص.)

متصدی قلم و دوات؛ دوات‌دار؛ دویت‌دار:
دواتی؛ دویدار (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۴۶)
● دهان دادن [dahân dâdan] (مصرل.)

بوسه دادن؛ بوسیدن:

قَبَّلَ؛ دهان داد. (مقاصداللغه ص ۳۳۷)

● دهان ← بسته دهان.

● دادن ← بدوس دادن.

دهق [?] (د.)

جا و ظرفی که انگور را در آن بفشارند؛ چرخشت. نیز ← دهک:
مِخْصَر؛ دهق، دهک (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۱۲)

دهک [?] (د.)

← دهق:

مِخْصَر؛ دهق، دهک (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۱۲)

دهگانی [dehgâni] (ص.)

دهقان؛ زمین‌دار؛ کشاورز:
الدِّهْقَان؛ دهگانی (دستورالاحوان ص ۲۷۷)
● مشتق از «دهگان=دهقان»:

پهلوی *dahigân* «دهقان، برزگر» (CPD.24)؛
(OPG.190)؛ عربی فرضی *dihkân* (MP. II.61).

دهن پستان [dahanbastân] (ص.)

(چهارپایان) که قدرت سخن گفتن ندارند؛ دهن پستان؛ زبان بسته‌ها:
حلال کرده شد شما را دهن پستان ستوران [= بَهِيمَةُ الْأَنْعَامِ].
(قرآن قدس ص ۴۹ / مائده / ۱)

● دهن ← بسته دهان.

● پستان، مشتق از «بستن» ← بستن.

دیدارگاه [didârgâh] (د.)

چشم‌انداز؛ منظره:

برده باز کرد از دیدارگاهی [= مَرَأَى] نیکو. (مقامات حریری
ص ۱۲۵)

● «دیدار»، مشتق از «دیدن»:

پهلوی *didâr* «دیدار، پیدا»، مصدر پهلوی *didan* «دیدن»
(CPD.26)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *dyd* «دید»
(WMP.38)؛ اوستایی *dây-* «دیدن» (AiW.724)؛ پارسی

بودایی - *m'yn* «ماندن» (GMS.683)؛ سکایی ختنی *mānātā* «می‌ماند»، ریشهٔ اوستایی - *man*² «ماندن» (AiW.1124)؛ پارسی باستان - *man*² «ماندن» (OPG.202)؛ یغناپی - *mon-*, *mun-*, *moñ-*, یزغلامی - *mond-*, *mon-*، هندی کهن - *man-*، ارمنی - *mnam* «باقی ماندن»، لاتین - *maneō* (DKS.327)

• شدن ← شدن جای.

*دیس [dis] (ا.)

زائده‌ای خارگونه‌ای که در انتهای خوشهٔ غلات وجود دارد:

الشعاع؛ دیس خوشه (مهذب‌الاسماء ص ۱۷۷)

*دیسک [?] (ا.)

خوان و طیقی که در آن نان و غذا گذارند؛ سینی:

دیسق؛ تشت خوان، دیسک (مقدمهٔ الادب ج ۱ ص ۱۴۷)

*دیفژ [difa<e>ž] (ا.)

ملخ بی‌پر؛ کیک؛ قفل؛ کنه؛ دیوجه. نیز ← زیفج و ژیفیز:

القفل؛ ملخ پیاده یعنی دیفژ و قیل کنه بزرگ (لسان‌التزیل

ص ۱۷۸ / اعراف ۱۳۳)

*دیک [dik] (ا.)

سر و نوک پستان:

القطر؛ نیمه و ناحیه و دو دیک پستان (مهذب‌الاسماء

ص ۱۷۶)

دیکروز [dikruz] (ا.ق.)

دیروز:

دیکروز از بهر بنی اسرائیلی قبطی‌ای را بکشت. (ترجمهٔ تفسیر

طبری ص ۱۶۰۸)

• دیک:

پهلوی *dig* «دیروز» (CPD.Addena). دشتستانی *dig*

«دیروز».

• روز ← پیشان‌روز.

دیگ‌آشور [digāšur] (ا.)

اِزّاری که با آن خوراک را در دیگ هم می‌زنند؛ کفگیر:

وَهُوَ الْمِسْوَطُ وَ الْمِسْوَاطُ؛ و این دیگ‌آشور و این کفگیر

(مقدمهٔ الادب ج ۲ ص ۴۴۰)

• دیگ:

پهلوی *dēg* «دیگ» (CPD.26)؛ بلوچی *dēz*, *dēg*، کردی

تأخیر کردن؛ دیر کردن:

دیرآهنگی کرد [=أَبْطَأَ] پس از آنکه برفت تا پنداشتم او را که

بگریخت. (مقامات حریری ص ۳۴۷)

• دیرآهنگی ← دیرآهنگ شدن.

• کردن ← آس کرد.

دیردرنگ شدن [dirderang šodan] (مصل.)

بسیار زیستن؛ بسیار ماندن:

مردی با ابراهیم ادهم همراه افتاد، با وی دیردرنگ شد.

(طبقات‌الصوفیه ص ۶۹)

• دیر ← دیرآهنگ شدن.

• درنگ:

پهلوی *drang* «درنگ» (CPD.27)؛ پازند *dērang*

سغدی بودایی - *žyt-*, *žyl-*, *žyl-* «نگه داشتن»، مسیحی - *žyt-*

«نگه داشتن»، *jxs-* «نگهداری شدن»، مانوی - *jyl-* «نگه

داشتن»، مسیحی *rōnk* «استحکامات»

(GMS.285,603,888,928,1180)؛ اوستایی *drag-*

«نگه داشتن» (AiW.771)؛ سکایی ختنی - *drjjs-* «نگه داشتن»، از

**dranga-*، هند و اروپایی *dheregh-*، اسلاوی کهن

drūžati «نگه داشتن»، روسی *drogá* (DKS.164)

• شدن ← شدن جای.

دیردرنگی [dirderangi] (حامص.)

بسیار زیستن؛ بسیار ماندن:

سعادت روزگار او که به ابتدای ارادت ... و صفای وقت

برود از دنیا که در دیردرنگی، تغییر احوال می‌افند.

(طبقات‌الصوفیه ص ۵۰)

• ← دیردرنگ شدن.

دیرماند شدن [dirmānd šodan] (مصل.)

ماندگار شدن؛ بسیار ماندن:

آنکه دیرماند شد [=عُتْسَتْ] در خانه، آن بگریست که دختر

تاگست. (مقامات حریری ص ۲۵۴)

• دیر ← دیرآهنگ شدن.

• ماند (بن ماضی یا مصدر مرخم) از «ماندن»:

مصدر پهلوی *mānistan*, *māndan*, *mān-* «ماندن»

(CPD.54)؛ فارسی و پارسی میانهٔ مانوی - *m'nd*, *m'n-*

«ماندن» (WMP.56)؛ سغدی - *myn-* «ماندن، ساکن بودن»،

dizik، گیلکی *dīg*، افغانی *dēg* و *dēčka*، وخی *dīg* (ح)
برهان فاطع، ۹۱۴؛ سربکلی *dēg* بلوچی *dēg*، *dēz*، *dēδ*،
ḍēgci (GNE.132).

• آشور ← آشوردن.

• دیموک [?] (ا.)

ظ. نوعی پشه؛ پشه بزرگ:

البَقِّ؛ دیموک (مقاصداللفه ص ۲۶)

• دین خرمی [din-e xorrami] (اضا.)

شادی و نشاط و آسایش:

التَّخَرُّم؛ از بیخ برکندن ... و دین خرمی گرفتن (مصادراللفه
ص ۳۹۳)

• دیوسپرده [divseporde(a)] (ص.)

مجنون؛ مصروع؛ جنزده:

المُتَخَطِّط؛ دیوسپرده و تباه کرده (تکملةالاصناف ص ۴۱۱)

• دیو:

پهلوی *dēw* «دیو» (CPD.26)؛ متون مانوی *dyw* «دیو»
(WMP.39)؛ سغدی *dyw* «دیو، فریب‌کار» (فرب،
۳۷۹۸، ۳۷۹۹)؛ ارستانی، *daēva-* (AiW.667)؛ فارسی
باستان *daiva-* (OPG.188)؛ سکایی ختنی *dyū* «دیو»،
ارمنی *deu*، آمی دیگوری *äv-deu*، ابرونی *äv-diu* «روح
بدکار»، هندی کهن *devá*، *daiyva-*، هند و اروپایی *dei-*
«درخشیدن»، *deiwo-*، لاتین *diuus*، *deus*، یونانی *dtos*
(DKS.166)

• سپرده (صفت مفعولی) مشتق از «سپردن» ← بر سپراندن.

• دیوگلوچی [div ?] (حامص.)

جنزدهگی؛ دیوانگی؛ بیماری صرع. نیز ← گلوچیدن:

نخیزند از گورهاشان مگر ... گلوچیده بودش دیو از
دیوانگه آن دیوگلوچی [= يَتَخَطُّطُ] از بهر آنست که ایشان
گفتند. (تفسیر شفقنی ص ۵۸ / بقره/ ۲۷۵)

• دیو ← دیوسپرده.

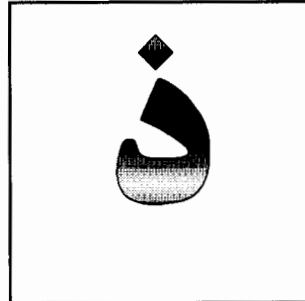
• دیو نسبرک [div-e ?] (اضا.)

سنگینی که هنگام خواب بر روی سینه عارض شود و شخص خفته

احساس خفگی کند؛ بختک؛ کابوس. نیز ← نسبرک:

الجبائوم؛ دیو نسبرک (مهذب الاسماء ص ۶۴)

• دیو ← دیوسپرده.



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ذک [?] (د)

(۴)

الجرزیت؛ ذک (تکملة الاصناف ص ۶۸)

ذوج [?] (د)

ماله:

الملواط؛ ذوج و قیل انداوه‌گر (تکملة الاصناف ص ۴۱۲)

یاران سنگ و چوب می‌آوردند و رازکان و درودگران کار می‌کردند. (مقامات زنده‌پیل ص ۴۴)

• ← داوراز.

رازو [rāzu] (۱)

زانو:

پس حاضر کنیم‌شان گردد بر گرد دوزخ همه به رازو درآمده

[=جیباً]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۹۶۴ / مریم / ۶۸)

راژیدن [?] (مص.ل)

(۲)

شأتاً؛ راحت و راژیدن (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۳۸ / فرقان / ۴۷/)

راست‌آور [rāstāvar] (ص.)

استوارکار؛ به‌سروسامان‌آورنده؛ به‌صلاح‌آورنده:

حکیم؛ راست‌آور (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۶۶ / نساء / ۲۶)

• راست:

پهلوی *rāst* «راست» (CPD.71)؛ فارسی میانه مانوی *r'st*،

پارتی میانه مانوی *r'st* (WMP.77)؛ زبور پهلوی *l'sty*، پازند

rāst، سغدی *rīsth*، *ršt(h)* «راست، راستی»، بودایی،

مسیحی *ršty* «راست، درست»، مانوی، مسیحی *ršty'q*

، *ryšty'q*، مانوی *rštyy*، *rzky'kh* «راستی»، مانوی،

بودایی *ršty'k(h)* «راستی» (GMS.517,1110,1121)؛

(Sogd.3,4)؛ خوارزمی *ršt* «راست» (FKhD.46)؛ ریشه

*rad-*²، پارسی باستان *rāsta-* «راست، درست»

(OPG.206)؛ اوستایی *rāšta-* (AiW.1527)؛ ریشه *raz-*

سکایی ختنی *rrays-* «اداره کردن، فرمان دادن»، آمی دیگوری

arazun، ابرونی *arazyn* «افراشتن»، هندی کهن *rāšti*،

لاتین *regō*، *rēctus*، *rēx*، ایرلندی کهن *reraig*

(DKS.359)

• آور(بن مضارع) از «آوردن» ← آفردن^۲.

راست‌آهنگ [rāstāhang] (ص.ب.)

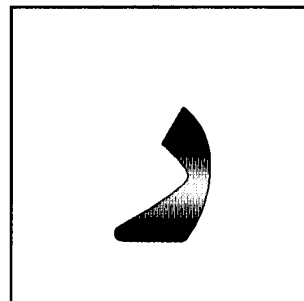
۱- درست‌کردار؛ راست‌رو؛ درستکار:

سیاس نهاد خدای بریشان از پیغامبران و راست‌آهنگان

[=الصِّدِّيقِينَ] و شهیدان و نیکان. (ترجمه قصه‌های قرآن

ص ۱۳۹ / نساء / ۶۹)

۲- یکتاپرست؛ موحد:



رادمست کردن [rādmast kardan] (مص.م)

سرمست از نعمت کردن (کسی)؛ نازنده و متکبر کردن (کسی). نیز

← رای‌مست کردن:

گفتند مهتر آن گروه او، آن کس‌ها که کافر شدند ... و

رادمست کردیمشان [= اَتَرَفْنَاهُمْ] اندر زندگانی این جهان

... (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۷۳ / مؤمنون / ۳۳)

• رادمست ← رای‌مست.

• کردن ← آس‌کرد.

رازان کردن [rāzân kardan] (مص.ل)

در گوشی حرف زدن؛ نجوا کردن:

ازمان رازان کنید [=تَنَاجَيْتُمْ]، رازان مکنید [=فَلَاتَنَاجَوْا]

به بزه و گدشتاری و نافرمانی پیغامبر. (قرآن قدس ص ۳۶۸ /

مجادله / ۹)

• رازان، مشتق از «راز»:

پهلوی *rāz* «راز» (CPD.71)؛ فارسی و پارتی میانه مانوی *r'z*

(WMP.78)؛ پازند *rāz*، سغدی بودایی *r'zh*، مسیحی، بودایی

r'z «راز، رمز»، مانوی، مسیحی *r'zy'n* «رمزی»

(GMS.1051,1497)؛ اوستایی *razah-* «رنج»

(AiW.1514)؛ پارسی باستان *rad*¹ «ترک کردن، رها کردن»

(OPG.205)؛ پازند *rāz* «رها شدن»، ارمنی فرضی *eraz*

«رویا» (MP. II. 169)؛ (DKS.359)؛ (GNE.602)؛ نیز ←

راه‌انیدن.

• کردن ← آس‌کرد.

رازک [rāzak] (ص.ب.)

بنا؛ گلکار. نیز ← داوراز:

• مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راست و راغ کردن [râst-o-râq kardan]

(مص.م)

استوار کردن و برافراشتن:

راست کرد و راغ [فَسَوَّيْهُمْ] آن آسمان‌ها را.

(کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۱۱۷ / بقره ۲۹)

• راسته [râste(a)] (ص.ب.)

راست؛ حق؛ درست:

آری آوردیم بدیشان راسته [الحَقَّ] یعنی قرآن حقاً که

ایشان دروغ‌زن‌نند. (قرآن موزة پارس ص ۶۴ / مؤمنون/۹۰)

• مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راسته ← چپه‌وراسته

راست‌هنگ [râsthang] (ص.ب.)

← راست‌آهنگ (م.م):

و پاکان و راست‌هنگان باشند [حُفَاء] و به پای دارند نماز

را. (قرآن موزة پارس ص ۴۳۵ / بینه ۵)

• ← راست‌آهنگ.

راستیگر [râstigar] (ص.ب.)

← راستگر:

و یاد کن در کتاب ابراهیم را که او راستیگر [صَدِّيقًا]

پیغامبری بود. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۳ ص ۸۳ / مریم

۴۱/)

• مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راستیگری [râstigari] (حامص.)

راستیگویی؛ حقانیت. نیز ← راستگری:

و چون به حاصل آید قول رسول، دلیل بود بر رستگاری

مسلمانان و راستیگری رسول (ع). (شرح فارسی شهاب

ص ۳۹)

• مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راغ ← راست و راغ کردن

• رامشت [râmešt] (لامص.)

خوشی؛ شادی:

ایشان که می‌خزین کنند در رامشت [=السَّراء] و

دشخواری. (قرآن قدس ص ۲۱ / آل عمران/۱۳۴)

• بهلوی *râmišn* «رامش، راحی، خوشی» (CPD.70)؛ فارسی

راست‌آهنگان باشید [=حُفَاء] خدای را نه هنبازگیران.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۵۷ / حج/۳۱)

• راست ← راست‌آور.

• آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

راست‌آهنگی [râstâhangi] (حامص.)

درست‌کرداری؛ راست‌روی:

و بدرستی که بدادیم ابراهیم را راست‌آهنگی [=رُشْدَةً] از

پیش. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۳۴ / انبیاء/۵۱)

• ← راست‌آهنگ.

• راستگر گرفتن [râstkar gereftan] (مص.م)

باور داشتن؛ راستگو شمردن. نیز ← راستگر:

راستگر گرفت [=اَمَنَّ] اوی رالوط. (قرآن قدس ص ۲۶۰ /

عنکبوت/۲۶)

• راستگر، مشتق از «راست» ← راست‌آور.

• گرفتن ← برگیراندن.

راست‌کوسته [râstkuste(a)] (ص.ب.)

هموار؛ مستقیم:

او تو یا محمد می‌راه نمایی، واز خوانی و راهی

راست‌کوسته [=مُسْتَقِيمًا]. (قرآن موزة پارس ص ۲۵۳ /

شوری/۵۲)

• راست ← راست‌آور.

• کوسته (صفت مفعول) مشتق از «کوستن=کوفتن=کوبیدن»

← کوبک.

• راستگر [râstgar] (ص.ب.)

راستگو؛ صادق. نیز ← راستگر، راستگر گرفتن و گرفتار □

راستگرگرفتار:

یعنی سوگند به خدای که او از راستگران است

[=الصَّادِقِينَ]. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۴ ص ۶۴ / نور/۶)

• مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راستیگری [râstgari] (حامص.)

حق؛ درستی؛ راستی. نیز ← راستیگری:

بدان خدای که محمد را به راستیگری بفرستاد که اگر پدرم

شفاعت کند در جمله گناهکاران که بر روی زمین‌اند

خدای شفاعت او قبول کند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۵

ص ۱۵۰)

رهانیدن؛ نجات دادن:

به دروغ داشتند او را و برهانیدیم او را [= اَنْجَبِنَاهُ] و آن کس‌ها که با او در کشتی بودند. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۰۷ / اعراف / ۶۴)

● (رهانیدن)؛ صورت واداری «رهیدن=رستن»:

پهلوی *rastan, rah-* «رستن، رها شدن» (CPD.71)؛ پارسی میانه مانوی *rh-* «رستن، گریختن» (WMP.78)؛ زبور پهلوی *lsty* «رسته، رها شده»، سغدی مسیحی *pryst-, pryž-*، مانوی *pr'st-*، مسیحی «گریختن، رستن» (GMS.825A)؛ بلوچی *rād ag* «رها شدن»، هندی کهن (DKS.359) *rah-, rāhas-*

راه شعر [râh + e šer] (اضافه‌ای)

علم عروض:

العروض؛ راه شعر (تکملة الاصناف ص ۳۰۲)

● راه ← ره‌دار.

رایانیدن [râyânidan] (مص.م)

رویانیدن:

آبشنا؛ رایانیدیم. (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۶۵ / لقمان / ۱۰)

● (رویانیدن)؛ صورت واداری «رویدن=رُستن»:

مصدر پهلوی *rustan, rōy-* «رُستن، رویدن» (CPD.73)؛ فارسی میانه مانوی *rust, rwy-*، پارسی میانه مانوی *rud-*، *rust, rwy-* (Acta Iranica.14.90)؛ (ELP.65)؛ (WMP.79,80)؛ فس. فارسی میانه مانوی *rwy* «گیاه، رُستی» (WMP.15)؛ پازند *rōded, rustan*؛ (MP.II.171)؛ سغدی بودایی *rud-* «رُستن، رویدن»، *rud'k* «گیاه، رُستی»، مانوی *rud-*، *ptrud-, ptrust-* «رویدن»، «گیاه، رُستی»، «رویانندن»، *rwōn*، «گیاه، رُستی»، مسیحی *ptryst-*

«رویدن» (Sogd.47)؛ (GMS.415n1,547,586,622)؛ (BST.130)؛ اوستایی *2raod* «رویدن، رشد کردن» (AiW.1492)؛ ریشه سکایی ختّی *rrw-*، *rruw-* «رُستن، رویدن»، یغناوی *rūl-*، پراچی *rust* «بلند»، هند و اروپایی *leudh-*، هندی کهن *rodh-*، ایرلندی کهن *luss* «گیاه، رُستی»، ولزی *llysiau*، لاتین *libri, libri* «بچه»، اسلاوی کهن *ljudi je* «مردم»، انگلیسی کهن *lēodan*

و پارسی میانه مانوی *r'm, r'm, r'myšn* «آرامشگاه، مسکن» (WMP.77)؛ (ELP.73)؛ ریشه اوستایی *ram-* «آرمیدن» (AiW.1511)؛ ریشه پارسی باستان *ram-* «در آرامش بودن» (OPG.206)؛ ریشه سکایی ختّی *ram-* «شادمانی کردن»، بدغهای *rim-: rīmd* «خشنود بودن»، هند و اروپایی *rem-*، هندی کهن *rāmate* «آمودن، خشنود بودن» (DKS.358)

● رامشتی [rāmešti] (ق.)

خوش؛ شادان:

واژ گردد بی اهل اوی رامشتی [= مَشْروراً]. (قرآن قدس ص ۴۰۷ / انشاق ۹)

● مشتق از «رامشت» ← رامشت.

رامش کاری [rāmeškâri] (حامص.)

نیک‌بختی؛ شادی:

آنست آن رامش کاری [= الفَوْزُ] بزرگ. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۸۰۶ / حدید ۱۲)

● ← رامشت.

● کاری، مشتق از «کار»، از مصدر «کردن» ← آس کرد.

رامشی [rāmeši] (حامص.)

شادی؛ خوشی:

بازداشت از ایشان خدای عزّ و جل بدی آن روز و بنمایدشان دیدار و رامشی [= شُروراً]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۹۶۵ / دهر ۱۱)

● ← رامشت.

● راندار [rândâr] (ص.)

دورکننده؛ راننده:

آید هر نفسی و آن رانداری [= سائِقُ] و گواهی. (قرآن قدس ص ۳۴۹ / ق / ۲۱)

● راونده [rāvande(a)] (ص.)

پارس‌کننده؛ عوعوکننده:

هر که بد گوید، سگی راونده باشد با بانگ بلند. (ترکی‌الطاب ص ۳۸۴)

● فس. سغدی بودایی *rβz-* «پارس کردن، عوعو کردن (سگ)»، یغناوی *raoz* (فرب، ۸۴۶۵).

● راهانیدن [râhânidan] (مص.م)

بدان رسد تندبارانی بگذارد آن را رت و رده [= صَلْدًا].
(ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۴۸ / بقره / ۲۶۴)

• پهلوی *rūtak* «لخت» (فره‌وشی، ۴۶؛ سکایی ختنی *rūmai* «از ریشه درآورد»، ریشه *rau-:ru-* «کندن»، بلوچی *runag*، فارسی، یهودی *rūdan*، هند و اروپایی *len*، هندی کهن *lunōti, lūna-* «بریدن» (DKS.366).

رج [roj(j)] (ل)

ظ. پیکان دوک:

الشُّرُور؛ رَجُ خردک و نشکیاج خردک (تکلمة الاصناف ص ۱۸۷)

رچنده [rajande(a)] (ص، ل)

رنگ‌کننده؛ صباغ. نیز ← رزنده:

و کیست نیکو رچنده‌تر از الله [= وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً]. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۳۷۸ / بقره / ۱۳۸)

• «رزنده» ← رنگایش.

رچه [raje(a)] (ل)

رده؛ رسته. نیز ← رچه (۲.۸):

تثقیق؛ ... و یک رچه درخت نشانندن (کنز اللغات ص ۲۸۳)

رچه [rače(a)] (ل)

۱- گروه؛ دسته:

أُمَّةٌ رَچَه (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۴۶ / مانده / ۴۸)

۲- رسته؛ ردیف؛ صف. ← رچه به رچه.

رچه به رچه [rače(a) be rače(a)] (ق)

ردیف به ردیف؛ رده به رده:

رَوَاهِصُ؛ سنگ‌هایی که رچه به رچه نهاده باشند.
(کنز اللغات ص ۶۶۵)

رخ‌آور [roxâvar] (ص)

دارای گونه برآمده و گوشت‌آلود؛ بزرگ‌گونه؛ بزرگ‌رخ:

تنگ‌چشم و تنگ‌سولاخ بینی و رخ‌آور بود. (هدایة‌المعلمین ص ۱۲۰)

• مشتق از «رخ»:

اوستایی *θraxtay-, sraxta-* «گوشه، لبه» (AiW.1637)؛ پشتو *rōx* «قسمت کناری»، یدغهای *rōxə* «گونه»، وخی *rūk* «پیشانی»، بلوچی *rāh* «لبه»، ارمنی فرضی *eraxčan* یوزه، هندی کهن *srakti-*، هند و اروپایی

«زُستن، رشد کردن»، *lēod* «مردم»، لیتوانی *liāudis* «مردم» (DKS.367)

رای‌بری [râybari] (حامص)

راهبری؛ رهبری:

الدِّلالة؛ رای‌بری (تاج‌الاسامی ص ۱۸۸)
• رای:

فس. پهلوی *rāyenāg* «مدیر» (CPD.71)؛ فس. فارسی میانه مانوی *r'yn'g* «رهبر، هدایت‌کننده» (WMP.78)؛ ریشه اوستایی *raz-* «درست کردن، منظم کردن» (AiW.1514)؛ پارسی باستان *rad-* «هدایت کردن»، ریشه هند و اروپایی **reǵ-*، هندی کهن *rāj-* «حکمرانی کردن»، لتونی *regō* «من رهبری می‌کنم، حکمرانی می‌کنم» (OPG.205).

• بری، مشتق از «بردن» ← بدس‌بر.

رای‌مست [râymast] (ص)

مغرور؛ نازنده؛ خردمست:

حقاً کی خدای نه دوست دارد آن کس را کی خرامنده و گش بود و نازنده او رای‌مست [= فخوراً]. (تفسیر شنقشی ص ۱۱۱ / نساء / ۳۶)

• رای‌مست:

فس. فارسی میانه مانوی *r'ymsť* «خردمند(?)»، *r'ymsťyy* «خرد(?)» (WMP.78).

رای‌مست کردن [râymast kardan] (مص، م)

← رادمست کردن:

او رای‌مست کردیم ایشان را [= اَتَرَفْنَاهُمْ] در زندگانی این جهان. (قرآن موزة پارس ص ۵۹ / مؤمنون / ۳۳)

• رای‌مست ← رای‌مست.

• کردن ← آس‌کرد.

رای‌مستی [rây masti] (حامص)

سرمستی؛ غرور؛ فخر فروشی. نیز ← خردمستی:

بیرون آمدند از سرای‌هاشان از مگه به رای‌مستی [= بَطْرًا] او روی و ریامردمان. (تفسیر شنقشی ص ۲۱۹ / انفال / ۴۷)

• رای‌مست.

رت و رده [rot-o-rade(a)] (ص)

بپوشش و عور؛ لخت و عریان:

داستان او چون داستان سنگی سختی بود که برو خاکی بود،

sraku-to-ti «لبه تبر» (DKS.360).

رختگاه [raxtgâh] (ا.)

محل اقامت و جای خواب:

چون آفتاب گرم شد، برخاستند تا هر یکی با رختگاه خویش روند. (مقامات زنده‌پیل ص ۱۰۹)
• رخت:

سکایی ختنی *ttirahâ* «رخت، لباس»، *rîma* «پوشاک، رخت»، ایرانی باستان - *raxta*، ریشه **rak* «پوشیدن»، هند و اروپایی - *reik-*, *reik(h)*، هندی کهن *rikhâti*, (DKS.129,363) *rekhâ*, *likhâti*,
• گاه ← پادگاه.

رخشانییدن [raxšânidan] (مص.م.)

درخشانییدن؛ تاباندن؛ روشن کردن:

آفریننده‌ای که اندرین سقف مدور صد هزاران اختر منور برخشانید. (فرخ‌نامه ص ۳)
• صورت واداری «درخشیدن»:

سغدی مسیحی - *ruššîl* «درخشیدن، برق زدن»، سغدی مانوی، مسیحی - *ruššn* «روشنی، روشن» (قریب، ۸۶۱۱، ۸۶۰۴)؛ اوستایی - *raoxšnav* «روشنایی»، ریشه *raok* «درخشیدن» (AiW.1488,1487)؛ سنسکریت - *rukṣâ*، آمی‌دیگوری *roxs*، آمی‌ایرونی *rūxs*، یغناپی *ruššiniē* (GNE.610).

رخشنده کردن [kardan ?] (مصل.)

کاویدن؛ کندن:

و بفرستاد خدای کلاغی تا رخشنده کند [= یَبْحَثُ] اندر زمین. (ترجمه تفسیر طبری ص ۳۹۲ / مانده ۳۱)

رده ← رت ورده

رزمیدن [razmidan] (مصل.)

بانگ کردن. نیز ← زرمیدن:

بدبختان را اندر آتش آرند برسانِ خران همی برزمند [= زَفِیْرُ و شَهْقُ]. (پلی میان شعر مجایی ص ۵۰ / هود ۱۰۶)
• ظاهرأ، بر ساخته از واژه عربی زَرَمَة (بانگ ستور) یا اِرْزَام (بانگ برزدن شتر و شدت یافتن بانگ رعد) است. نیز ← زرمیدن.

رزنده [razande(a)] (ص.ا.)

← رجنده:

و کیست نیکو رزنده‌تر از الله [= وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً].

(کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۳۸۲ / بقره ۱۳۸)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «رشتن» و «رختن». ← رنگایش.

رزه ← بی‌رزه

رزه‌مند [raze(a)mand] (ص.)

ظ. باران‌رسیده و سیراب. نیز ← بی‌رزه:

رَزَّعُ تَرَقُّ؛ کشته رزه‌مند (مهذب‌الاسماء ص ۳۵۵)

رزیده [rezide(a)] (ص.)

فروریخته؛ سست و زیرنهی‌شده؛ رزیده. نیز ← رهیده:

یا آن کس که بنا نهاد بنای وی بر کرانه چاهی رزیده [= هار]، در افتد به آن در آتش دوزخ. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۲۱ / توبه ۱۰۹)

• (= رزیده)؛ مشتق از «رختن» ← آب ریخته.

رژه [raže(a)] (ا.)

رسمانی که برای اندازه‌گیری به کار رود:

المِظْمَرُ؛ رژه بتا (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۳)

رست‌زر [?] (ا.)

زری که هنوز سنگ و خاک آن پاک نشده است؛ زرسته:

العِقیان؛ رست‌زر (مقاصد‌اللغه ص ۱۲۳)

• زر:

پهلوی *zarr* «زر» (CPD.98)؛ پارسی میانه مانوی *zrnyn* «زرین» (WMP.105)؛ سغدی *zryn* «زر، طلا» (قریب، ۴۴۵۶۶)؛ سکایی ختنی - *ysar* «زرده» (DKS.346)؛ اوستایی *zaranya* «زر، طلا»، هندی کهن *hiranya* (AiW.1678).

رستن [rastan] (مص.م.)

مرتب و آراسته کردن؛ شانه زدن:

شانه برآورد و محاسن را می‌رست. (عجائب‌المخلوقات ص ۳۶۱)

• پهلوی *rastan* «رستن» (CPD.71) (فره‌وشی، ۴۷۹)؛ مشتق از پارسی باستان **rasta*، ریشه *rad* «مرتب کردن، نظم دادن» (OPG.205)؛ نک. (ماده فعل‌ها، ۵۵)؛ اوستایی *raz-* «نظم و ترتیب دادن» (AiW.1514). نیز ← داوراز.

رستی نمودن [ne(o)mudan ?] (مصل.)

شتاب کردن؛ جستی و چالاکي کردن:

و سلف نزدیک بانگ نماز پیشین رستی نمودی و بازارها به

- کودکان و اهل ذمّت بگذاشتندی. (ترجمه احیاء علوم، عادات ص ۲۴۹)
- رس‌رس [rasras] (ق.)
رسته‌رسته؛ صف‌صف:
و بیاید امر و قضای خدای تو و فریشتگان بیایند و بیستند رس‌رس [= صَفّاً صَفّاً]. (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۱۳۳۲ / فجر / ۲۲)
- فس. بهدینی *rasat* «سهم، قسمت» (فرهنگ بهدینان، ۸۷)؛ دشتستانی *ras* «هر ردیف از شاخ خرما».
- رسنده‌پسنده [rasande(a)basande(a)] (ص.)
رسا و کامل:
بلیغ؛ رسنده‌پسنده (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۱۱۵ / نساء / ۶۳)
● رسنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «رسیدن» ← فارسندیدن.
● پسنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «پسیدن» یا «پسندن» ← پسنده‌بونده.
- رسوایی [rosvâye(a)gi] (حاصص.)
رسوایی؛ خواری:
نیست جزای آنکه این کند مگر رسوایی [= خِزْئ] به دنیا. (تفسیر نسفی ص ۲۸ / بقره / ۸۵)
- رسوی [?] (د.)
راسو؛ موش خرما:
الشُّرْعُوب؛ رسوی (مهذب الاسماء ص ۱۶۶)
● (=راسو):
پهلوی *rasûg* «راسو» (CPD. 71).
- رسیدار [ra(e)sidâr] (ص.)
۱- رسیده؛ رسنده:
حکم کنند بدان دو خداوند عدل از شما، قربانی رسیدار [= بالغ] کعبه. (قرآن قدس ص ۶۲ / مائده / ۹۵)
۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «رسنده»:
□ فریادرسیدار: فریادرس؛ دادرس؛ یاری‌کننده:
نهام من فریادرسیدار شما را [= مُصْطَرِحِکُمْ]. (قرآن قدس ص ۱۵۹ / ابراهیم / ۲۲)
- (صفت‌فاعلی) مشتق از «رسیدن» ← فارسندیدن.
رشت ^۱ [rašt] (ص.)
پلید؛ گنده:
و دجاج آب رشت خورد و سگ آب رشت خورد و کیوتر و شتر آب نیکو خورند. (عجائب‌المخلوقات ص ۵۲۵)
- رشت ^۲ [rašt] (د.)
← رشن:
واز در زنجیری رشت آن [= دَرَّعُهَا] هفتاد رشت [= ذِراعاً]، در کیند او ی را. (قرآن قدس ص ۳۸۹ / حاقه / ۳۲)
- رشتن [ra(o)štan] (مص.ل.)
رنگ گرفتن؛ ملون شدن:
رخش از شرم دو گونه برشتی
گهی میگون و گاهی زرد گشتی. (ویس و رامین ص ۱۵۳)
← رنگایش.
- رشتی [rašti] (حاصص.)
بدی؛ زشتی. ← رشت ^۱:
سِنِّاتِهِمْ؛ رشتی‌ها (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۷۸ / فرقان / ۷۰)
- رشدن [?] (د.)
شیر غلیظ و پرمایه‌ای که در روزهای نخستین پس از زایمان از سینه نازها ترشح می‌کند؛ ماک؛ آغوز؛ فله:
الْیَأُ؛ فله یعنی رشدن (فهرست السامی ص ۳۱۳ ح)
- رشک‌گین [ra(e)škgin] (ص.)
دارای غیرت و تعصب و رشک؛ باغیرت؛ متعصب. نیز ← رشکن و رشکین:
الغیور؛ رشک‌گین (تکملة الاصناف ص ۳۲۳)
- ← رشکین.
● رشکن [ra(e)šken] (ص.)
← رشک‌گین:
گفتم او رشکن است ترسم که دل من در تو بندد. (طبقات‌الصوفیه ص ۳۴۹)
- ← رشکین.
● رشکین [ra(e)škin] (ص.)
← رشک‌گین:
گفتم او رشکین است، ترسم دل من در تو بندد. (طبقات‌الصوفیه ص ۳۴۹ ح)

- رسنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «رسیدن» ← فارسندیدن.
● پسنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «پسیدن» یا «پسندن» ← پسنده‌بونده.
- رسوایی [rosvâye(a)gi] (حاصص.)
رسوایی؛ خواری:
نیست جزای آنکه این کند مگر رسوایی [= خِزْئ] به دنیا. (تفسیر نسفی ص ۲۸ / بقره / ۸۵)
- رسوی [?] (د.)
راسو؛ موش خرما:
الشُّرْعُوب؛ رسوی (مهذب الاسماء ص ۱۶۶)
● (=راسو):
پهلوی *rasûg* «راسو» (CPD. 71).
- رسیدار [ra(e)sidâr] (ص.)
۱- رسیده؛ رسنده:
حکم کنند بدان دو خداوند عدل از شما، قربانی رسیدار [= بالغ] کعبه. (قرآن قدس ص ۶۲ / مائده / ۹۵)
۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «رسنده»:
□ فریادرسیدار: فریادرس؛ دادرس؛ یاری‌کننده:
نهام من فریادرسیدار شما را [= مُصْطَرِحِکُمْ]. (قرآن قدس ص ۱۵۹ / ابراهیم / ۲۲)

• مشتق از «رشک»: رغبت‌ناک کرد او را [=رَغْبَةُ] حرص بر برداشتن رنج‌ها در

مقاسات من. (مقامات حریری ص ۳۶۲)

• رغبت‌ناک، مشتق از «رغبت»: عربی، مصدر از ریشه «رغ ب».

• کردن ← آس کرد.

• رغنین [raqnin] (د.)

← رغنین:

ران؛ رغنین (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۶۰)

• رفتار [raftâr] (ص.)

گذران؛ گذرنده؛ رونده؛ پیوسته روان:

روی گردانند و می‌گهند: جادوی رفتارست [=مُشْتَمِرٌ].

(قرآن مجید ص ۳۵۷ / تغین / ۲)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «رفتن» ← آب‌روشن.

• رفتک [roftak] (د.)

خاکروبه؛ آشغال. نیز ← رفت و رود:

الخُمَامَةُ؛ رفت و روی ای رفتک (مهدب‌الاسماء ص ۱۱۱)

• مشتق از «رُفْتَن» ← خاک‌روفته.

• رفتنگاه [raftangâh] (د.)

مجرا؛ گذرگاه:

حافِشَةُ؛ رفتنگاه آب (کنزاللغات ص ۵۰۲)

• رفتن ← آب‌روشن.

• گاه ← پادگاه.

• رفت و رود [roft-o-rud] (د.)

۱- گندم و جو باقی‌مانده در خرمن پس از باد دادن آن. ۲-

خاکروبه؛ آشغال. نیز ← رفتک:

الحُصَالَةُ و الخُمَامَةُ؛ رفت و رود (السامی فی‌الاسامی

ص ۴۹۹)

• ← رفتک.

• رفته [ʔ] (ص.)

کهنه؛ مندرس:

او ملک ندارد جز گلیم‌های خرد که رفته است [=الرِّثَائِثِ].

(مقامات حریری ص ۲۸۷)

• رفته‌حالی [ʔ hâli] (حاصص.)

زولیدگی و نابسامانی از فقر:

و اگر نه رفته‌حالی بودی [=الرِّثَائِثَةُ]، رقت نیوردی بر من.

(مقامات حریری ص ۲۴۱)

• مشتق از «رشک»: پهلوی

arešk «رشک، حسد»، *areškēn* «رشکین»

(CPD.11)؛ فارسی میانه مانوی *'ryšk* «حسد» *ryšk*

«حسد»، (WMP.15,80)؛ پازند *arask* (MP.II.29)؛

سغدی *'r'sk*، بودایی، مانوی *'rsk*، مسیحی *'rsq* «رشک».

حسد»، مسیحی *'rsqny* «حسود»

(GMS.368,526,1056)؛ سکایی ختنی *arejsa* «حسد»

(DKS.8)؛ اوستایی *araska* «رشک، حسد»، هندی کهن

irṣyā (AiW.187)

• رشن [raš<a>n] (د.)

از انگشت میانی تا آرنج؛ ساق دست؛ ارش؛ رش. نیز ←

رشت ۲:

العضادتان؛ هر دو بازو و رشن (مقاصدالغه ص ۱۲۳)

• (=ارشن=ارش):

پهلوی *ārešn* «ذراع، ارش، واحد اندازه‌گیری

طول (از آرنج تا نوک انگشتان)» (CPD.11)؛ فارسی

میانه مانوی *'ryšnwg* «آرنج» (Iranica.14.559)

Acta اوستایی *arəṇna* «آرنج» (AiW.196)؛ پارسی

باستان-*arašan* (Ben., BLS.1930, p.58)؛

aršenia Kent, OPG.170)؛ هندی کهن *aratni*، تاتی

aršia، «آرنج»، بدغهای *razin* «آرنج»، شغنی

wišt'yērn (DKS.8) «آرنج»

• رشن کردن [raš<a>n kardan] (مص.م.)

پیمودن؛ ذرع کردن:

ذَرَعُهَا؛ رشن کردن (فرهنگنامه قرآنی ص ۷۴۸ / حاقه ۳۲/)

• رشن ← رشن.

• کردن ← آس کرد.

• رعنین [raʔnin] (د.)

شلوار؛ ازار؛ راین. نیز ← رعنین:

موزه از پای چپ بیرون آرد و باز از پای راست و پاشنه پای

را در پاشنه کفش نهد و بند رعنین اگر داشته باشد، بگشاید و

اول از پای چپ بیرون آرد. (اورادالاحباب ص ۱۶۸)

• رغبت‌ناک کردن [raqbatnâk kardan] (مص.م.)

راغب کردن؛ مایل و خواستار کردن:

رفنه‌هایأت [? ha(e)y?at] (ص.)

دارای سر و وضع آشفته و نامناسب؛ زولیده:

گفت نهمار چو باشند رفته‌هایأت [=رَثَاثِ الْهَيَاتِ]. (مقامات حریری ص ۲۲۷)

*رکاشه [rekâše(a)] (د.)

خارپشت؛ جوجه‌تیغی؛ ریکاشه؛ زکاسه:

بنگر به دوستی که مرا طرفه افتاد
با دوستی به روی چو پشت رکاشه‌ای.

(دیوان سوزنی ص ۴۶۲)

رگوستن [?] (مص.م)

ظ. بوست کردن:

هر جا که اوفتند میوه چینند و هر جا که فرا اوفتند میوه
رگوستند [=خَرَطُوا]. (مقامات حریری ص ۳۶۶)

رمزاندن [ramzândan] (مص.م)

لفزاندن. نیز ← رمزایستن و رمزیدن.

□ کسی به چشم: چشم‌زخم زدن به او:

کامستند ایشان که کافر شدند برمزاند تو را به چشم‌ها
ایشان [=يُرْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ]. (قرآن قدس ص ۳۸۷ / فلم
۵۱/)

رمزایستن [ramzâyestan] (مص.م)

لفزاندن. ← رمزاندن و رمزیدن:

برمزایست ایشان را [=اشْتَرَّ لَهُمْ] دیو به برخی آن کسب
کردند. (قرآن قدس ص ۲۳ / آل عمران / ۱۵۵)

*رمزک [ramzak] (ص.)

لفزنده و نرم. نیز ← رمزیدن:

بفرستد ور آن عذابی از آسمان شهد خاکی رمزک [=رَلَقًا].
(قرآن قدس ص ۱۸۸ / کهف / ۴۰)

رمزیدن [ramzidan] (مص.د.)

لفزیدن. نیز ← رمزاندن و رمزایستن:

برمزد [=تَرَلًا] قدمی پس استادان آن. (قرآن قدس ص ۱۷۳ /
نحل / ۹۴)

رموی [?] (ص.)

ظ. نامرغوب و پست:

الدَّقَلُّ؛ مرد ضعیف و خرمای رموی و تیر کشتی
(مهذب‌الاسماء ص ۱۱۹)

*رمیت کردن [? kardan] (مص.م)

انداختن؛ افکندن:

کی کسب کند گنهی یا بزه‌ی، واز رمیت کند [=يَرِمُ] بدان
وی گنهی را، ودراشت دروغی و بزه دیدور. (قرآن قدس
ص ۴۲ / نساء / ۱۱۲)

• رمیت:

آرامی *lmytwn* «رمیت» (CPD.4).

• کردن ← آس کرد.

رنب [remb] (د.)

آب بینی:

الرَّيْحَانُ؛ رنب میبش (تکملة‌الاصناف ص ۱۶۸)

رندش [randeš] (امص.د.)

ریزه‌های چیزی که آن را رنده کرده باشند؛ تراشه؛ براده؛ سونش:

رندش آهن در بوته کنند و در آتش نهند. (نزهت‌نامه‌علائی
ص ۲۵۳)

• مشتق از «رندیدن»:

مصدر پهلوی - *randidan, rand-* «رندیدن، خراشیدن»
(CPD.70)؛ سکای ختی - *ran-* «رندیدن، خراشیدن»، ریشه
rad-: rand- «خراشیدن»، بلوچی *randay* «شانه زدن»،
آسی دیگری *rānston, rāndun* «صاف کردن»، وخی
zarend- «رندیدن، خراشیدن»، هند و اروپایی - *rēd-* هندی
کهن *raditi-, radita-* «رندیدن، کندن»، لاتین *rōdō*
«جوییدن»، *rādō* «رندیدن»، ولزی *rathu* «سوهان»،
انگلیسی کهن *rætt*، ساکسونی کهن *ratta* «موش صحرائی»،
انگلیسی نو *rat* (DKS.357).

رندیج [randij] (د.)

ظ. گونه‌ای مار بی‌آزار و بی‌زهر:

حُقَات؛ مار ژاژخوار و آن ماری است دمنده بی‌زهر و يقال
له رندیج بالفارسیه. (تکملة‌الاصناف ص ۶۹)

رندیدن [?] (مص.د.)

غرولند کردن؛ زکیدن؛ لندیدن:

خشم گرفت و در خشم شد و پوشیده می‌دندید و می‌برندید
[=غَمَمَ]. (مقامات حریری ص ۲۹۰)

رنگایش [rangâyeš] (امص.)

رنگینی؛ رنگارنگی؛ چندرنگی:

روبانه [rubâne(a)] (د.)

گیاهی که از آن طبخ و سرپوش سازند. نیز ← رومانه:
الْتَمَص؛ روبانه (تکملة الاصناف ص ۴۶۱)

روب‌راشه [rubrâše(a)] (د.)

گیاه غرواشه:
الْتَمَص؛... روب‌راشه (تکملة الاصناف ص ۴۷۵)

روح‌اژه [ʔ] (د.)

نوره؛ واجبی:
الصَّلَج؛ روح‌اژه (تکملة الاصناف ص ۲۴۶)

روجاک [rujâk] (د.)

۱- هدیه و پولی که در وقت فیدن عروس می‌دهند؛ رونما:
الْجَلْوَة؛ روجاک (تکملة الاصناف ص ۶۲)
۲- ← چراغ بره:
المِشْكَاة؛ روجاک (تکملة الاصناف ص ۴۴۱)
• ایرانی باستان از -*raučaka**، ریشه -*rauk* «درخشیدن»،
اوستایی -*raok* «درخشیدن، افروختن» (AiW.1487). ←
افروخته.

روختن [ruxtan] (مصله)

روشن شدن؛ درخشیدن؛ تافتن:
جان چو فروزد ز تو شمع پروزد ز تو
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام.
(کلیات شمس ج ۴ ص ۵۳)
• «افروختن» ← افروخته.

رود [rud] (د.)

فلز روی:
در کوه‌ها برویانیدیم معادن چون زر و سیم و رود و مس و
ارزیز و سرمه. (تفسیر ابوالفتح ج ۱۱ ص ۳۱۵)
• (روی):
پهلوی *rōy*^۲ «مس، مفرغ» (CPD.72)؛ فارسی میانه مانوی
rwj^۲ «مس» (WMP.80)؛ پازند *rūi*؛ سغدی بودایی *rwδ*
«مس، مفرغ»، *rwδ y'nk* «روینه»، *rwδ ynch* «رویین»،
مسیحی *rwδ n y*، *rwδ n y* «رویین، مسی»، مانوی *rwδ n y (y)*
«رویین، مسی» (BST.130)؛ (GMS.1058)؛ قس. اوستایی
rao'iδita- «مایل به فرمز» (AiW.1495)؛ هدیئی *rud*
«روی» (فرهنگ هدیئان، ۹۰). نیز ← روغناس.

بیرون شوای پسرک من در... شکیبایی اشتر و چرب‌آسایی
گره و رنگایش [= تَلَوْن] کرایه. (مقامات حریری ص ۳۶۷)
• مشتق از «رنگ»:

پهلوی *rang* «رنگ» (CPD.70)؛ فارسی میانه مانوی *rng*
(WMP.78)؛ سغدی بودایی *rnk'n*، *rnk'n* «رنگی»،
مانوی، مسیحی *rnkrm* «پوست رنگ‌شده»، مسیحی *rnq*
«رنگ، شکل؟» (GMS.1034,1145)؛ سغدی *rnq*
«رنگ، شکل؟» و *rnk'n* و *rnk'n* «رنگی» (قریب،
۸۵۰۱، ۸۵۰۰، ۱۴۳۶)؛ سکایی ختنی *rrāša* «تیره‌رنگ»، ریشه
rang-: *rag-* «رنگ کردن»، بلوچی *rang*، بغنایی *rank*،
بدغهای *rok*، یزغلامی، ارموری، سنگلجی، وخی *rang*،
پراچی *rōng*، ارمینی فرضی *erang* «رنگ»، هند و اروپایی
reg- «رنگ کردن»، هندی کهن *rājyati* «رنگین شدن»،
فرمز شدن»، *ranga-* «رنگ» (DKS.362).

رنگ‌راو [rangrâv] (د.)

ظ. (دندان) دارای رنگ و لعاب و درخشش:
المَلْعَاب و المَلْعُوب؛ رنگ‌راو (تاج‌الاسامی ص ۵۰۹)
• «رنگ» ← رنگایش.

روانیده [ravânide(a)] (ص)

بازداشته؛ نگاه‌داشته؛ معلق:
و در میغ بداشته و روانیده [= المُسَخَّر] میان آسمان و زمین.
(کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۴۳۱ / بقره ۱۶۴)
• مشتق از «روانیدن»، صورت واداری «رفتن» ← آب‌روشن.

رواییدن [rovâyidan] (مصله)

رباییدن؛ ربودن؛ بردن:
سیل درآید و هرچه در پیش آن آید، آن را پرواید و ببرد.
(طبقات‌الصوفیه ص ۴۴۰)
• (رباییدن)؛ صورت واداری «ربودن»:
پهلوی *robudan*، *robāy-* «ربودن» (CPD.73)؛ فارسی
میانه مانوی *rbwdn*، *rb'y-* (Acta Iranica.14.567)؛
ایرانی باستان *rupāya*، **rupāya* از *rupā* اسم به معنی
«ربودن» و *-ya* نشانه ماده جعلی *rupā*، ریشه *rup-* «ربودن» و
پسوند *ā* ساخته شده است. (ماده فعل‌ها، ۵۵)؛ سنسکریت، ریشه
lōp- (بعد *rōp-*)، گوتی *[bi]raubōn*، بلوچی *rōpa y*
کاتی (GNE.608) *bōrōw*

رود ← رفت ورود

رودباش [rudbâš] (د.)

سیل:

السَّيْلُ؛ رودباش (تکملة الاصناف ص ۱۹۸ ح)

رودن [rudan] (مص.م.)

خراشیدن:

الْحَدَّشُ؛ برودن (قانون ادب ص ۸۵۳)

رودیان [rudiyân] (د.)

چرب‌روده؛ رودگانی:

حرام کردیم بر ایشان پیه‌ها ایشان مگر آنچه برگرفت
پشت‌های ایشان یا رودیان‌ها [= الحوایا]. (ترجمه تفسیر طبری
ص ۴۶۳ / انعام / ۱۴۶)

• مشتق از «روده»:

پهلوی *rōdig* «روده، شکبه، روده‌ای (مربوط به روده)»،
rōdigān, «امعاء (جمع)» (CPD.72)؛ اوستایی
uruθwar- uruθwan- «امعاء و احشاء»
(AiW.1531)؛ سکاوی ختنی *rrūta-* «روده‌ها»، آمی دیگوری
rod، ابرونی *rud*، بلوچی *rōθ*، بدغه‌ای *rūyei, rūi*، سریکی
rawd، بزغلامی *rad*، هند و اروپایی *reut-*، انگلیسی باستان
rēada «شکم حیوانات» (DKS.366).

روزپالا [ruzpâlâ] (د.)

قوت و روزی:

أَقْوَاتُهَا؛ روزپالا (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۱۶ / فضلت / ۱۰)

• روز ← پیشان‌روز.

• روزگذاره [ruzgodâre(a)] (ص.)

(طعامی) که بتوان با آن یک روز را گذراند:

البلاغ؛ قوت روزگذاره (مقاصداللغه ص ۲۷)

• روز ← پیشان‌روز.

• گذاره (= گذاره)؛ مشتق از «گذاشتن» ← فابذشتن.

روزنان [?] (ص.)

(مردی) که هم‌صحبتی و معاشرت با زنان را دوست دارد و با
ایشان بسیار سخن می‌گوید:

الرَّزِيرُ؛ مردم رُوزنان یعنی آنکه حدیث زنان و زیارت ایشان
دوست دارد. (مقاصداللغه ص ۸۵)

روژان [ružân] (ص.)

درخشنده؛ درخشان؛ تابان:

به پشت، عرش سلیمان به سینه، هیکل دیو

به گوش، قالب صرصر به چشم، روژان نار.

(دیوان ابوالفرج رونی ص ۶۴)

• ← پیشان‌روز و روشنا.

روش آب [raveš-e âb] (اضا.ا.د.)

مجرأ؛ آب‌گذر:

الأوعیة؛ روش آب (تکملة الاصناف ص ۸)

• ← آب‌روشن.

• روشاک [rušâk] (د.)

(؟) ← بجزه و بجوشک:

الْبُيْئَةُ؛ روشاک و گوزة بجزه (تکملة الاصناف ص ۲۸)

• مشتق از «روشیدن» ← فروروشیدن.

روشتن [ruštan] (مص.م.)

□ چشم ~ به کسی (چیزی): چشم روشن کردن به آن و به‌مجاز

بهره یافتن و تلذذ از آن:

به جفت کسان چشم خود را مروش

بترس از خدا وان جهان را بگوش.

(گرشاسب‌نامه ص ۲۶۴)

• روشتن ← روشنا.

روشگاه [ravešgâh] (د.)

گذرگاه:

بینداخت مرا افگندنی‌های فراق و روشگاه‌های [= مساری]

هوی. (مقامات حریری ص ۲۹۷)

• روش (اسم مصدر) مشتق از «رفتن» ← آب‌روشن.

• گاه ← یادگاه.

روشنا [roš(a)nâ] (د.)

دریچه؛ پنجره:

خانه‌های واسع الاطراف بافته با روزن‌ها و روشناها ملتبس
به لباس‌های نمدی در غایت آرایش و زینت و تکلف.

(مهمان‌نامه بخارا ص ۲۲۳)

• مشتق از «روشن»:

پهلوی *rōšn* «روشن» (CPD.72)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

rušn «روشن، روشنی» (WMP.79)؛ پازند *rōš(a)n*،

سغدی بودایی *rwšn-* «روشن»، *rwšn y'k*

← روبانه:

البارض؛ اول نبات که پدید آید و رومانه. (تکلمه‌الاصناف ص ۱۷)

* رومیژ [rumiž] (ا.)

موریانه؛ چوب خواره:

دائمه؛ رومیژ (فرهنگنامه قرآنی ص ۷۲۴ / سبا / ۱۴)

• فس. دزفولی *rimiz* «موریانه»، دشتستانی *rišmiz* «رشمیز».

* رونده زفان [ravande(a)za(o)fân] (ص.)

زبان آور؛ گشاده زبان؛ ماهر در حرف زدن:

القصیح؛ رونده زفان و هویداسخن (تکلمه‌الاصناف ص ۳۳۰)

• رونده (صفت فاعلی) مشتق از «رفتن» ← آب روشن.

• زفان ← ذازفان.

* روه زن [ruhzan] (ص.)

رود زن؛ نوازنده رود:

الضراب؛ درم زن و روه زن (تکلمه‌الاصناف ص ۲۶۷)

• روه (=رود):

پهلوی *rōd* «رود (آلت موسیقی)» (CPD.72).

• زن (بن مضارع) از «زیدن» ← تاوان زده.

* رویانیدار [ruyânidâr] (ص.)

رویاننده؛ زارع:

ای شما می‌رویانید آن، یا ایما ایم رویانیداران

[=الزَّارِعُونَ]؟ (قرآن قدس ص ۳۶۳ / واقعه / ۶۴)

• (صفت فاعلی) مشتق از «رویاندن» ← رایانیدن.

* روی گاه [ruygâh] (ا.)

قبله‌گاه؛ عبادت‌گاه:

و هر کسی را روی گاه‌یست [=وجهه] که او روی فا زان

کننده است. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۲۵ / بقره / ۱۴۸)

• روی ← روی گردانستن.

• گاه ← یادگاه.

* روی گردانستن [ruy gardânestan] (مصل.)

روی برگردانیدن؛ پشت کردن:

ار هست که بزرگ آمد ورتوا (=تو) روی گردانستن ایشان

[=إِعْرَاضُهُمْ]. (قرآن قدس ص ۶۸ / انعام / ۳۵)

• روی:

پهلوی *rōy* «روی، چهره» (CPD.72)؛ فارسی میانه مانوی*ruyšn'y'kh*, *ruyšn* «روشنی»، مانوی *ruwšn'y'kh*,

اوستایی (GMS.428,1110)؛ (BST.129,130) اوستایی

-*rxn*, *raoxšna* «پگاه» (AiW.1488)؛ افغانی *rōxan* و*rōxnāi*، بلوچی *rošani*، سنگلجی *rōšnāi* «آتش»، شفخی*rošnagá* (GNE.631).* روشیدن^۱ ← بروشیدن، فروروشیدن* روشیدن^۲ [rušidan] (مصل.)

نمایان شدن؛ پدید آمدن؛ به‌مجاز جلوه کردن:

بروشید [=فَلَاح] شی بر صبح که برداشته بود شب و روز

را. (مقامات حریری ص ۱۵)

• ← روشنا.

* روغناس [ruqnâs] (ا.)

روناس:

الفوة؛ روغناس (قانون ادب ص ۱۷۲۷)

• اوستایی *rao'dita* «مایله به قرمز» (AiW.1495)؛ سکاییختی *rrūnai* «روناس، ماده قرمز رنگ»، ریشه**raudana-* «قرمز بودن»، پشتو *lwarən*، وخی*urudān*، سریکی *araden*، هند و اروپایی *reudh-* «قرمزبودن»، هندی کهن *-rodhra*, *loha*, *rōhi-*, *rohit-*، *lodhra-* «نام درختی که از برگ آن نوعی بود قرمز رنگ تهیه

می‌شود» (DKS.366). نیز ← رود.

* روغن پخت [roqanpoxt] (ا.)

نانی که در روغن پزند؛ نان روغنی؛ روغینه:

المُعَصَّن؛ روغن پخت ته بر ته (تاج الاسامی ص ۵۵۴)

• روغن:

پهلوی *rōyn* «روغن، کره»، فارسی میانه مانوی *ruyyn*,بارتی میانه مانوی *ruogn* (CPD.72) پازند *raogan*(MP. II. 170)؛ سغدی *ruyn* «چربی، روغن»، خوارزمی*ryn* یغناپی *rūyin* (قریب، ۸۵۷۰)؛ اوستایی *raoyna-*«کره»، *raoyn yā-* «کره» (AiW.1488)؛ کردی *rūn*,بلوچی فرضی (?) *rōgan* و *rōgun*، وخی فرضی *rūgn* و*rōyūn*، موغناپی *royūn*، سنگلجی *rōy*، سریکی *raun*

(GNE.632).

• پخت (بن ماضی) «پختن» ← پختیدن.

* رومانه [rumâne(a)] (ا.)

[=مُنَجَّوْهُم] همه. (قرآن قدس ص ۱۶۳ / حجر / ۵۹)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «رهانیدن» ← راهانیدن.

رهاهشته [rahâhešte(a)] (ص.ی.)

بی پشت و پناه؛ رهاشده؛ به‌خودوا گذاشته:

نه بود آن رهاهشتگان را از عذاب خدای دوستی و یاری و نه

خواهش‌گری. (تفسیر شفق‌ی ص ۱۴۸)

• رها، مشتق از «رستن» و «رهیدن» ← راهانیدن.

• هشته (صفت مفعولی) مشتق از «هشتن»:

پهلوی *hiſtan, hil-* «هشتن» (CPD.43)؛ فارسی میانه

مانوی *hyſtn, hyl-*، پارسی میانه مانوی *hyſtn, hyl-*

(WMP.50)؛ بازند *hiſtan, hil-* (MP. II.100)؛ ریشه

اوستایی *harəz-* «هشتن، رها کردن» (AiW.1792)؛ پارسی

باستان *hard-* هند و اروپایی *selg-*، سنسکرت *sārjati*

srjāti, (OPG.214)

ره‌دار [rahdâr] (ص.ی.)

راه‌یافته؛ بر راه راست رونده:

دشخوار کرد بی شما کافری و فاسقی و نافرمانی ایشان،

ایشان اند ره‌داران [= الرّاشِدون]. (قرآن قدس ص ۳۴۷ /

حجرات / ۷)

• ره (=راه):

پهلوی *râh* «راه» (CPD.70)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *r'h*

(WMP.77)؛ زیور پهلوی *l'sy*، پهلوی کتیبه‌ای *l'sy*

(GIP.26)؛ بازند *râh*، ایرانی باستان **râθa* مشتق از واژه

اوستایی (MP. II.166)؛ سغدی مسیحی *r'ð*، بودایی *r'ðh*، *r'ð*

(GMS.292)؛ اوستایی *raθa* «راه» (AiW.1506)؛ پشتو

lâr، «راه»، *lyâr*، ارموری *râi* (DKS.360)

• دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

• ره‌نمودار [rahne(o)mudâr] (ص.)

ره‌نما:

خدای ره‌نمودار [=نور] اهل آسمان‌ها و زمین. (قرآن قدس

ص ۲۲۸ / نور / ۳۵)

• ره ← ره‌دار.

• نمودار (صفت‌فاعلی) مشتق از «نمودن» ← آب‌نمای.

• ره‌پیده [rehide(a)] (ص.)

← رزیده:

rw y (WMP.80)؛ زبور پهلوی *lwd y* (MP. II.170)؛

اوستایی *raoθa* «آشکاری، پیدایی» (AiW.1495)؛ پراچی

rū، بدغهای *rūti*، سنگلیچی *rō* (IILF. II.243)

• گردانستن ← سرگرد.

روی گرفتن [ruy gereftan] (مص.م.)

چرخاندن و برگرداندن (روی):

من روی گرفتم [=وَجَّهْتُ] روی خود اوی را که بیافرید

آسمان‌ها و زمین پاک. (قرآن قدس ص ۷۲ / انعام / ۷۹)

• روی ← روی گردانستن.

• گرفتن ← برگرداندن.

• روی‌اندن [ruyandan] (مص.م.)

رویاندن:

برویندیم [=أَخْرَجْنَا] بدان باران از هر گونی میوه‌ها. (تفسیر

شفق‌ی ص ۱۸۱ / اعراف / ۵۷)

• ← روی‌اندن.

• روی‌اندن [ruyanidan] (مص.ل.)

رویاندن:

درخت آسان بود از بن بریدن

بریده باز نتوان روی‌اندن. (ریس و رامین ص ۴۷۷)

• (=روی‌اندن)؛ صورت واداری از «روییدن» (زُستن). ←

رایانیدن.

• روییدن / روفتن [ruyidan/ruftan] (مص.م.)

زُفتن؛ روییدن؛ پاک کردن:

باز گرد اکنون و آهستکشان بر سر و روی

آبکی خرد بزَن خاک لب جوی بروی.

(دیوان منوچهری ص ۱۹۳)

• ← خاک روفته.

• ره‌انستن [rahânestan] (مص.م.)

ره‌انیدن:

بودید ور کرانه کَریشکی از آتش بره‌انست شما را

[=أَنقَذَكُم] از آن. (قرآن قدس ص ۱۸ / آل‌عمران / ۱۰۳)

• (=ره‌انیدن) ← راهانیدن.

• ره‌انیدار [rahânidâr] (ص.ی.)

ره‌اننده؛ نجات‌دهنده:

بی گره (=گروه) لوط ایما ره‌انیداران ایشان هم

آن کس که بنیاد نهاد بنای خود را بر پرهیزگاری... آن بهتر
یا آن کس که بنیاد نهاد بنای خود را بر کناره کال رهیده
[هار]. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۳۳۹ / توبه / ۱۰۹)

ریدگی [ride(a)gi] (د.)

فضله؛ حدث؛ بیخال؛

الگویم؛ ریدگی مگس (تکلمه‌الاصناف ص ۴۸۵)

• مشتق از «ریدن»:

پهلوی *ridan, riy-* «مدفوع کردن، ریدن» (CPD.72)؛
اوستایی *ray-* «ریدن» (AiW.1511)؛ ایرانی باستان، ریشه
rai- «مدفوع کردن، ریدن»، آسی دیگوری *lid, lijun*؛
ابرونی *lyd, lijyn* (DKS.363). نیز ← رم‌آبه.

ریز [riz] (د.)

گونه‌ای گیاه؛ یدگیا؛ کوم. نیز ← ریژون؛

الرَّيْلُ وَالرَّيْلُ؛ ریز (مهذب‌الاسماء ص ۶۱)

ریزده [rizde(a)] (ص.)

ریزیده؛ ریزریز شده؛ متلاشی؛

الفسیح؛ گوشت ریزده از پختگی (قانون ادب ص ۴۰۸)

• (=ریزیده)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «ریزیدن=ریختن» ← آب
ریخته.

ریژون [rižun] (ص.)

(زمینی) که در آن گیاه نیل بسیار باشد. نیز ← ریز؛

أَرْضٌ مَثَلَةٌ؛ زمین ریژون (مهذب‌الاسماء ص ۲۹۹)

ریسته [riste(a)] (د.)

رشته؛ بافته و تافته؛

الرِّصَاحُ؛ ریسمان تافته، ریسته، رشته، ریسمان رشته شده

(مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۶۶۲)

• پهلوی *rištāg* «ریسمان، رشته» (CPD.72). نیز ← ریشتن.

ریشاییل [rišâyil] (ص.)

دارای ریش انبوه؛ ریشو؛

طعن آن شیخک ریشاییل ماند به مناظره غراره پشم با
گوهر، آنکه چه پشم؟ پشم آلوده گنده‌ای. (مقالات شمس

ج ۱ ص ۹۸)

• مشتق از «ریش»:

پهلوی *2rēš* «ریش» (CPD.71)؛ زبور پهلوی *lyš*؛
(MP. II.169)؛ سغدی بودایی *ryš'kk* «ریش» (قریب،

(۸۶۵۷).

ریش بند [rišband] (د.)

مرهمی که بر جراحت گذارند و پبندند؛ ضماد؛

الضماد؛ ریش بند (تکلمه‌الاصناف ص ۲۶۸)

• ریش:

پهلوی *rēš* «ریش، زخم» (CPD.71)؛ پازند *rēš*

(MP. II.169)؛ سغدی مانوی *ryš* «پاره کردن»، *zyryš*

«ویران کردن، ویران شدن»، بودایی *zryš* «ویران کردن، قطع

کردن، بریدن»، مانوی، مسیحی *zryš* «آسیب رساندن، ویران

کردن» (GMS.381,598,627)؛ اوستایی *raēša(h)* «صدمه آزار» (AiW.1486)؛ سکاکی ختنی *birāt-* «شکافتن،

گشودن»، آسی دیگوری *rist, resun*؛ ابرونی *rissyn, risyn*

«درد کشیدن»، *rīs* «درد، رنج»، هند و اروپایی *rei-s-* هندی

کهن *rištā-, rišyati, rēṣati* «جراحت، صدمه»، نروژی

کهن *rista, rista* «اشک»، اسلاوی کهن *rēšiti* «باز کردن»

(DKS.288).

• بند (بن مضارع) از «بستن» ← بستن.

ریشتن [rištan] (مص.م.)

رشتن؛ رسیدن؛

اکنون این عورت از آن روز باز اگر دوک می‌ریشد و اگر

چرخ می‌ریشد و... به هیچ وجه ترک ذکر نمی‌کند. (مناقب

ص ۱۱)

• «رشت»، از ایرانی باستان **riš-la*، «ریس» از ایرانی باستان

**raiz-a*، ریشه **raiz-* «بافتن» (ماده فعل‌ها، ۵۶)؛ بلوچی

brēsag, rēsag, rēsag «ریسیدن» (GNE.617)؛ افغانی

rēšal, urēšal؛ آسی *alwijsstn* - دیگوری

alwiessun هندی کهن، ریشه *ričate, rēč-* «پاره کردن،

قطع کردن»، (ماده فعل‌ها، ۵۶) ← ریسته.

ریگ ارمنی [rig-e armani] (اضا.د.)

ماده‌ای سرخ‌رنگ که گویا از عصاره نوعی کرم گرفته می‌شده

است:

القرمیز؛ ریگ ارمنی (مهذب‌الاسماء ص ۲۷۴)

ریم‌آبه [rimâbe(a)] (د.)

مایمی که از زخم و عفونت بیرون می‌تراود؛ چرک‌آبه. نیز ←

شوخ‌آبه:

و ایشان راست از دوزخ جایگاه‌ها و از زبرشان ریم‌آبه
[=غواش]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۰۳ / اعراف/ ۴۱)

• ریم:

پهلوی *rēman, rēm* «ریم، ناپاکی» (CPD.71)؛ فارسی و
پارسی میانه مانوی *rym*، پارسی میانه مانوی *rymn, rymg*،
rym (WMP.80)؛ سغدی *rym* «ریم، چرک، ناپاکی»، بودایی
rymh، «ریم، ناپاکی»، «ریم، ناپاک»، مانوی
rymnyy «ریم، ناپاکی» (GMS.1056)؛ اوستایی
riyai, rrima؛ سکاکی ختی *irimant-*
«کون»، ریشه *rai-* «مدفوع کردن، ریدن»، آسمی دیگری
läxä، ابرونی *läx* «نخاست»، پشتو *rima, rama* «بلغم،
مخاط»، کردی *läxä* «نقاله، فضله» (DKS.363-4)؛ افغانی و
کردی فرضی *rim*، بلوچی *rēm*، وخی *rim*
(GNE.639-643) نیز ← ریدگی.

• آبه، مشتق از «آب» ← آب آخته.

رین [?] (ا.)

دانه‌ای تلخ که در کنار گندم می‌روید و با دانه‌های گندم هنگام درو
آمیخته می‌شود و موجب می‌شود که آرد آن گندم تلخ شود؛ تلخه:
المارورة؛ رین (تکملة الاصناف ص ۴۳۵)

ریونجو [rivanju] (ا.)

موریانه:

الارض؛ ریونجو (فهرست السامی ص ۲۱۰)

❖ ریونجه [rivanje(a)] (ا.)

← ریونجو:

الارض؛ ریونجه خورد شدن چوب (تاج المصادر ص ۱۹۹)

ریهاد [?] (ص، ق.)

سرگشته؛ حیران؛ وانهاد:

واگذاریم ایشان را ریهاد [= یَئْتَمَهُونَ] در گراف کاری ایشان.

(بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۵ / اعراف / ۱۸۶)

❖ ریهانیدن [rihânidan] (مص.م)

فرو ریزانیدن:

التَّهْوِيرُ؛ بریهانیدن چیزی را (مصادر اللغة ص ۱۶۳)

ص ۲۷۰)

• ظاهرأ، عربی قرضی، از ریشه «زم ل».

زاویل [zâvil] (د)

بتا؛ گلکار:

• الهاجرى؛ زاویل * (تاج‌الاسامی ص ۶۳۷)

* م: زواید.

زایان [zâyân] (ص)

زائو؛ زاینده:

الْوَلُودُ؛ زن زایان (تاج‌الاسامی ص ۶۱۱)

• مشتق از «زادن» ← بزرگ‌زادی.

*** زایانیدن [zâyânidan] (مص م)**

باری دادن به زائو در هنگام زادن:

التَّوَلَّدُ؛ بزایانیدن و از گوسفند بچه گرفتن (مصدراللفه

ص ۱۵۳)

• صورت‌و‌اداری «زاییدن=زادن» ← بزرگ‌زادی.

*** زایسفان [zâyesfân] (ص یاء)**

زن زائو؛ زاچه؛ نساء؛ زایسبان. نیز ← زایشان:

الْخُرْسَةُ؛ طعام که زایسفان را سازند. (مهدب‌الاسماء

ص ۱۱۰)

• مشتق از «زادن» ← بزرگ‌زادی.

زایشان [zâyeshân] (ص یاء)

← زایسفان:

التَّخْرِيسُ؛ زن زایشان را طعام ساختن (مصدراللفه ص ۱۲۰)

• مشتق از «زادن» ← بزرگ‌زادی.

*** زایکند [?] (د)**

(۹)

السَّهْوَةُ؛ زایکند و صفه در پیش خانه و ماده اشتر تیزرو

(تاج‌الاسامی ص ۲۶۷)

زبرگوشی [ze(a)barguši] (د)

آریزه بالای گوش؛ گوشواره بالاین. نیز ← برگوشه و برگوشی:

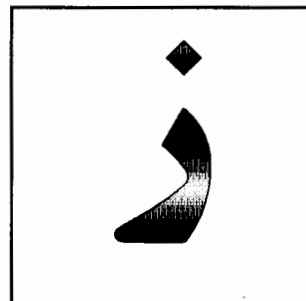
الْقَنْتَفُ؛ زبرگوشی (قانون ادب ص ۱۱۶۴)

• زبر ← زبرواره.

• گونی، مشتق از «گوش» ← دارگوش.

زبرگوشی کردن [ze(a)barguši kardan] (مص ل)

(مص ل)

**زادگانی [zâde(a)gâni] (ص یاء)**

(زنی) که بچه زاییده باشد:

دوشیزگان را و نازادگان را رحم خرد بود و زادگانیان را

بزرگ. (هدایة‌المُتعلِّمِین ص ۹۹ ح)

• مشتق از «زادن» ← بزرگ‌زادی.

زادن [zâdan] (مص ل)

تراوش کردن؛ زهیدن:

التَّحْلَبُ؛ ... آب زادن دهن از آرزوی چیزی (مصدراللفه

ص ۳۷۱)

زارائی کردن [zârâ'i kardan] (مص ل)

زاری کردن؛ تَضْرَعُ کردن:

بگرفتیم ایشان را به اندهان و گزند ... تا فراخورد آن بود که

زارائی کنند [= يَتَضَرَّعُونَ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۲۱۴

/ انعام / ۴۲)

• زارائی، مشتق از «زار» ← زاریدن.

• کردن ← آس کرد.

زارخورش [zârxoreš] (ص)

کم‌خوراک؛ کم‌اشتها. نیز ← زارخورش:

قَتِينُ؛ زارخورش (السامی فی‌الاسامی ص ۱۴۸)

زارخوش [zârxoš] (ص)

← زارخورش:

القَتِينُ؛ زن زارخورش (مهدب‌الاسماء ص ۲۶۱)

زامله [?] (د)

طفیلی؛ دنباله:

الصَّيْفَانُ؛ زامله مهمان و مهمان ناخوانده (تکملة‌الاصناف

گوش را به گوشواره بالاین آراستن:

الإششاف؛ زیرگوشی * کردن (قانون ادب ص ۱۱۳۴)

* م: زیرگوشی.

• زیرگوشی ← زیرگوشی.

• کردن ← آس کرد.

زبرواره [ze(a)barvâre(a)] (د.)

بار اضافی که بر روی دو لنگه بار نهند؛ سرباری:

التَّوْط... زبرواره که میان دو جوال نهند. (تکملة الاصناف

ص ۴۶۲)

• زیر:

پهلوی *azabar* «بالا» (CPD.15)؛ پازند *az(a)var*،
فارسی میانه مانوی *z'br*، *c'br* «بالا»، پارسی میانه مانوی

z'br، سغدی *cwpr* «زبر، بالا» (GMS.1611)

• واره «باره»؛ مشتق از «بار» ← باریزه.

زبوزه زدن [zabuze(a) zadan] (مصل.)

ناله کردن؛ ضجه زدن:

گویند دیوی را در پیش سلیمان آوردند بر صورت بازنه،
ناخن‌ها دراز زبوزه‌ای می‌زد، هر که آن بانگ می‌شنید به
گریه می‌افتاد. (عجائب‌المخلوقات ص ۴۸۸)

زبینه [zabine(a)] (د.)

دوزخ‌بان؛ زنی؛ زبانی. نیز ← زبینی:

جواب دهند زبینگان مرایشان را. (تفسیری بر عشر ص ۴۰۹)

• ← زبینی.

زبینی [zabini] (د.)

← زبینه:

جلاد روسیاه همچون زبینی دوزخ بجست و در مظفرشاه
آویخت. (داراب‌نامه بیغمی ج ۱ ص ۵۳۳)

• ممال واژه عربی «زبانی» و «زبانیة».

* زخم آب [zaxm-e âb] (اضاء.)

موج:

آن کشتی می‌بردید ایشان را در زخم‌های آب [=مَوْج]
چون کوه‌ها. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۳۸۴ / هود / ۴۲)

• زخم:

پهلوی *zaxm* «زخم»، پارسی *jxm* (CPD.98)؛ ریشه *gan-*

«زدن، ضربه زدن» (DKS.52)؛ کردی فرضی، افغانی *zaxm*،

بلوچی *zām, zahm* «شمشیر» (GNE.652).

• آب ← آب آخته.

زخنده [zaxande(a)] (ص.)

آه و ناله کننده:

التَّخَام؛ بخیل و زخنده در وقت سؤال (تکملة الاصناف

ص ۴۶۷)

زخور [?] (د.)

ظ. استخوان فک؛ زفر:

سلاح وی زخور اشتر بودی در آهن گرفته. (قصص قرآن

مجلد ص ۴۵۶ ح)

* زخیدن [zax(x)idan] (مصل.)

۱- زوز زدن هنگام دفع غایط:

و بود کی بن بینون آید از زخیدن بسیار. (هدایة‌المعلمین

ص ۴۹۸)

۲- نفس نفس زدن؛ هن‌هن کردن:

التَّحِيْط؛ بانگ زخیدن مرد (تکملة الاصناف ص ۴۶۱)

زدار [zadâr] (ص.)

۱- زننده.

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت

خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «زننده» (در معانی

حقیقی و مجازی):

□ صف‌زدار: صف‌زننده:

مرغان صف‌زداران [=صافَات] هر یکی داند نماز آوی.

(قرآن قدس ص ۲۲۹ / نور / ۴۱)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

زدن [zadan] (مصل.)

تیز و دندان‌دار کردن سنگ و مانند آن؛ آجیده کردن؛ آزدن؛ آزدن؛

آجیدن؛ آزدن:

المِکْوَس؛ آنکه به وی آسیا زنند. (تکملة الاصناف ص ۴۰۸)

نیز ← آزدن.

زراندون [zarandun] (ص.)

به زرانده؛ زرانده:

بهر آحاد وشاقان تو از شکل هلال

نقره‌خنگ چرخ را زین زراندون کرده‌اند.

(راحة‌الصدر ص ۳۰۵)

زرکیانه [ʔ] (د)

گونه‌ای گیاه:

العشْرِق؛ زرکیانه (مهذب الاسماء ص ۲۳۵)

زرمج [zarmeʃ] (ص)

موش صحرايي:

إِبْنِ مُقَرِّصٍ؛ موشِ زُرْمِج (تکملة الاصناف ص ۳)

*زرمیدن [zarmidan] (مصل)

بانگ کردن. نیز ← رزمیدن:

بدبختان را اندر آتش آرند برسانِ خران همی بزمند

[زَفِيرٌ وَ شَهِيقٌ] (بلی میان شعر مجابی ص ۵۰ / هود/ ۱۰۶)

* م. بزرگانند.

• فس. سکای ختی *ysār* «سر و صدا کردن، غارغار کردن»،آسی دیگوری *zarun*، ایزونی *zard*، *zardtān*، *zar yn*«آواز خواندن»، دیگوری *zällang*، ایزونی *zylang* «صدا،انعکاس»، دیگوری *azälun*، ایزونی *azäl yn* «صدا رامنعکس کردن»، ریشه هند و اروپایی *gar-* «فریاد زدن، صداکردن»، لاتین *garriō* «بیچ‌بیچ کردن»، ایرلندی باستان سلی*gar-* «صدا کردن» (DKS.349). نیز ← رزمیدن.

زرنه [zarne(a)] (د)

ماده‌ای معدنی مرکب از گوگرد و آرسنیک؛ زرنیخ:

الزَّرْنِيخ؛ زرنه (قانون ادب ص ۴۳۸)

• سکای ختی *ysirai* «زرنیخ»، ایرانی باستان **zr yaka*،ریشه *zar-* «زرد شدن»، ازمنی فرضی *zarik* «زرد»

(DKS.353)

زروک [zoruk] (د)

← زرک:

عَلَقٌ؛ زلو، دیوچه، زروک، زالو (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۶۳)

• (=زالو):

پهلوی *zalūg* «زالو» (CPD.97)؛ کردی *zalū(g)*، *zürī*، *zulül*، *zürī*، *zulül*، *zürī*، *zulül*، *zürī*، *zulül*،پشتو *zawara*، ارموری *zuluk*، شغنی، سربیکل *zäl yah*،هندی کهن فرضی(?) *jalükä*، *jalikä*، «زالو»

(GNE.664)

زریر [zarir] (د)

← زردرافه:

• زر ← رستزر.

• اندون، مشتق از «اندودن» ← انداوه.

*زردرافه [zardrâfe(a)] (د)

۱- بیماری زردی. ۲- آفتی که موجب زردی و خشک شدن کشت

می‌شود. نیز ← زردنه و زریر:

الْبِرْقَان؛ زردرافه که کشت را رسد. (تکملة الاصناف ص ۵۰۲)

• سغدی بودایی *zyrtr'β'k* «مرض زردی، برفان» (قریب،

۱۱۵۸۴)؛ مرکب از «زرد»، ← زردنه) + «رافه» ←

بوزرافه.

زرد کلیله [ʔ] (د)

آلوی زرد:

الإدْرِك؛ زرد کلیله و نلک (تکملة الاصناف ص ۳۴۳)

• زرد ← زردنه.

زردگاب [zardagâb] (د)

زردآب؛ چرک‌آب:

ایشان را شرابی بود از زردگاب دوزخیان گرم و جوشان.

(تفسیر شفشی ص ۱۴۸)

• مرکب از «زرد»، ← زردنه) + «آب» ← آب آخته).

*زردنه [zardane(a)] (د)

← زردرافه:

الضُّفَار؛ زردنه کشت (مقاصد اللغه ص ۱۱۰)

• مشتق از «زرد»:

پهلوی *zard* «زرد» (CPD.98)؛ سغدی بودایی *zyr'tk*، *zyrtk* «زرد»، *zyrtr'β'k* «بپاری زردی، برفان»(GMS.967)؛ اوستایی *zairita* «زرد» (AiW.1681)؛سکای ختی *ysidai* «زرد»، یغناپی *zërta*، آسی دیگوری*zäldä* «چمن»، پشتو *zër*، *ziyar* «زرد»، ارموری *zyër*،پراچی *zītō*، بدغه‌ای *zīt*، سنگلچی *zāl*، وخی *zart*، شغنی*zīrd*، روشانی *zīrd*، یزغلامی *zard*، ارمنی فرضی*zarrtago yn* «نوعی گل زردرنگ که از آن در رنگرزیاستفاده می‌شود»، هند و اروپایی *ghel* (DKS.350).

زرک [zerk] (د)

زالو. نیز ← زروک:

العَلَقَةُ؛ خون بسته و زرک (تکملة الاصناف ص ۳۱۸)

• ← زروک.

الأزقان؛ علت زویر (قانون ادب ص ۱۶۳۷)

• ← زردنه.

زیشیدگی [zerišide(a)gi] (حامص.)

پارگی؛ شکافگی؛ غلبه‌کن (=قلوه‌کن) شدن:

العلق؛ زیشیدگی جامه (تکملة الاصناف ص ۳۰۵)

• سغدی بودایی $zr'yš-1$ «خراب کردن، متوقف کردن، قطع

کردن، بردن»، *uz-raišaya (قریب، ۱۱۳۹۴)؛ اوستایی

raēš- «خراب کردن، ضرر رساندن» (AiW.1485).

❖ زشت [?]

سخت:

آنجا حرب کردند و بسیار مردم کشته شدند و رافع هزیمتی

زشت کرد. (تاریخ سیستان ص ۲۵۲)

• فس. سغدی مسیحی $žwγ$ «سخت، شدید» و $žwyl$ «سخت»

(قریب، ۱۱۴۷۷، ۱۱۴۷۲).

زشت‌آسایی [zeštâsâyi] (حامص.)

دشمنی؛ کینه‌توزی:

بدیدار آمد میان ما او میان شما، دشمن‌دادگی او

زشت‌آسایی [=البغضاء]. (قرآن موزه پارس ص ۲۳۶ / متنحه

۴/)

• مشتق از «زشت»:

پهلوی $zišt$ «زشت» (CPD.99)؛ پارسی میانه مانوی $zyštyft$

«زشتی» (WMP.106)؛ پازند $zišt$ (MP. II.231)؛ سغدی

بودایی $zyšt-$ ، مانوی $zyšt$ ، مسیحی $zyšty$ ،

$zyšty$ ، مانوی، مسیحی $zyšt$ «زشت، منفور»، بودایی $zyštk$

«نفرت، بیزاری» (GMS.451)؛ ایرانی باستان $*zišta$ ، ریشه

$zaiš-$ «دشمنی ورزیدن»، اوستایی $zaiša-$ «زشت، شنیع»،

$zōiždišta-$ «نفرت‌انگیزترین» (AiW.1651,1693)؛

سکایی ختی $ysāšta-$ «زشت، شنیع، خصم»، هند و اروپایی

$gheis-$ ، هندی کهن $hid-$ ، $hed-$ ، انگلیسی کهن $gæst$ ،

«روح»، انگلیسی نو $ghost$ (DKS.353).

❖ زغاراب [zaqârâb]

آبی که از زمین بجوشد و بیرون آید؛ زهاب. نیز ← زهابه:

التَّزُّ؛ زغاراب (مقاصد اللغه ص ۱۹۸)

• ظاهراً از دو کلمه «زغار» + «آب» ← آب‌آخته است:

جزء اول آن را شاید بتوان با سغدی مسیحی $zy'z$ «رطوبت، نم،

جریان»، (بوژه در معنای اخیر آن) و همچنین با خوارزمی zyz'

(قریب، ۱۱۲۵۴)؛ مقایسه کرد.

زغارکرمه [zaqârkerme(a)] (ا.)

نوعی کرم سرخ‌رنگ که در گل و لای زیست می‌کند:

هیچ ناقص‌تر از خراطین نیست و او کرمی است سرخ‌که

اندر گل جوی بود و او را گل‌خواره خوانند و به ماوراءالنهر

زغارکرمه خوانند. (چهارمقاله ص ۱۴)

• زغار ← زغاراب.

• کرمه، مشتق از «کرم»:

پهلوی $kirm$ «کرم، مار»، فارسی میانه مانوی krm

(CPD.51)؛ اوستایی $kərəma-$ ، کردی $kurum$ ، آسی ابرونی

$kalm$ ، آسی دیگوری $kälmitä$ ، بلوچی فرضی $kirm$ ، سریکلی

kym ، $šer[čerm]$ (GNE.850)؛ سغدی بودایی، مانوی $kym-$

«مار»، هندی کهن $krmī$ (قریب، ۵۱۱۲).

❖ زغاک [?]

دسته‌ای از شاخه درخت. نیز ← زغاک:

ضِعْثًا؛ دسته گیاه یا زغاک درخت (لسان‌التنزیل ص ۹۲ / ص

۴۴/)

زغر [?]

ظ. خرد و کوچک:

زئغی؛ سگ خرد، سگ بچه، یوزک، سگ زغر (مقدمه‌الادب

ج ۱ ص ۴۵۵)

زغلم [?]

گونه‌ای پرنده؛ کبوتر:

التَّغْلُمُ؛ زغلم (تاج‌الاسامی ص ۷۶)

❖ زغوته [zaqute(a)] (ا.)

نی کوچکی که بافندگان هنگام بافتن، ریمان را دور آن پیچند؛

ماسوره. نیز ← ستیزه و ستیزه:

الْوَشِيعَةُ؛ زغوته بافنده (تاج‌الاسامی ص ۶۲۰)

❖ زغیرک [zaqirak]

نخم کتان؛ زغیر:

بَزْرُ کَتَانٍ؛ زغیرک (مقاصد اللغه ص ۲۵)

زفت‌سرخن [za(o)ftsoxan/saxon] (ص.)

پرخاش‌گر؛ درشت‌گو:

گر ته (=تو) زفت‌سرخن بدی [=فطاً]، سطربدل بدی،

jmnuw، مانوی، بودایی *zmnyh*، *zmny* «زمان»
jāmana؛ سکایی ختی (GMS.165,414,512n1)
 «زمان»، ریشه *-gam- / -jam* «رفتن، حرکت کردن»، گرجی
 فرضی *žam-i*، ارمنی فرضی *žaman*، *žamanak*،
 آرامی فرضی *zmn*، *zmn*، عربی فرضی *zmn* (DKS.110).

• زد (بن ماضی) از «زدن» ← تاوان زده.

• زمخک [zomoxk] (ص.)

زمخت؛ سفت و سخت:

می‌رانیم آب باران را به زمین خشک زمخک [=الجُرُز]،
 بیرون آریم بدان کشتنی او رستی. (قرآن موزة پارس ص ۱۵۶
 / سنجاه ۲۷)

• زمخکی [zomoxki] (حاصص.)

زمختی؛ سفتی؛ سختی:

پس زنده کرد بدان آب باران زمین را از پس مردگی و
 خشکی و زمخکی (= زمخکی‌اش) [=مؤتیها]. (تفسیر
 شنفشی ص ۲۹ / بقره ۱۶۴)

• زمک [?] (ل.)

نوعی پرندۀ شکاری؛ چرخ؛ زنج نیز ← زنجک:

الرُّمَّحُ؛ زمک (تکملة الاصناف ص ۱۶۴)

• زمو [zomu] (ل.)

گلی که بر سقف اندایند:

الرَّذَحُ؛ شَقَّةٌ در پس خیمه زدن و زمو بر سقف زدن
 (تاج المصاد ص ۲۰۸)

• زموده کردن [? kardan] (مصل.)

سخن چینی کردن؛ خیرچینی کردن؛ نعامی:

مَأَى مَأَوَأُ و مَأَى؛ زموده کرد. (مقاصدالغه ص ۲۳۹)

• زموده گر [?] (ص.)

سخن چین؛ خیرچین؛ نعام:

طاعت مدار... آن عیب جوی عیب گوی زموده گر نابکار را
 [=نمیم]. (تفسیر نسفی ص ۱۰۸۳ / قلم ۱۱)

• زموره [zamure(a)] (ل.)

مورچه. نیز ← زنبوره:

نمله، زموره را گویند و بدان چنین خوانند این را که زموره
 از جای به جای برود. (هدایة المتعلمین ص ۶۱۵)

• سغدی بودایی *zm'wr'k* «مورچه»، خوارزمی *zmlink*

بیراکنندی از نزدیک تو. (تفسیر شنفشی ص ۹۲ / آل عمران
 ۱۵۹/)

• سخن:

پهلوی *saxwan* «سخن» (CPD.74)؛ فارسی و پارسی میانه
 مانوی *sxwn* (WMP.83)؛ پازند *saxun*، سغدی بودایی
swyn-، مسیحی *swxn(w)*، مانوی، مسیحی *synw*،
sxwn- «سخن»، بودایی *swyn-* «سخن گفتن»،
 «سخن، واژه» (GMS.222,604A)؛ ایرانی باستان
*saxwan**، ریشه *sah-* «گفتن»، اوستایی *sax^{ar}*،
 «سخن» (AiW.1569)؛ *sah-* «گفتن» (AiW.1578)؛ پارسی
 باستان *šah-* «گفتن» (OPG.188)؛ پراچی *šuy*، وخی
saxan، هند و اروپایی *kens-* «گفتن»، سنسکریت *samsati*
 ، لاتین *sastáh, sasta,* (WL.VIS.I.403).

• زفوده [zafude(a)] (ل.)

نوعی سبزی خوراکی؛ نمناع:

التَّنَاعُ؛ زفوده (مقاصدالغه ص ۲۰۰)

• زفه [zofe(a)] (ل.)

سد و بند شکسته؛ بند آب گشاده و فروریخته:

الْبَثْقُ؛ زفه (تکملة الاصناف ص ۱۹)

• زلاو [?] (ل.)

جیرجیرک؛ جرواسک. نیز ← زلاو:

صَرَائِلَیْلُ؛ ... زلاو شب (تکملة الاصناف ص ۲۵۰)

• زلیوی [?] (ل.)

زلیو؛ زیرانداز:

الرِّیْلَةُ؛ زلیوی (مقاصدالغه ص ۸۵)

• زمان زد [zamânzad] (ل.)

موعده مقرر؛ زمان تعیین شده؛ ضرب الاجل:

هر گروهی را زمان زدی است [=أَجَلٌ] چون بیاید زمان زد
 ایشان نه با پس توانند ایستاد یک زمان و نه پیش توانند شد.
 (ترجمه و قضاة‌های قرآن ص ۲۴۵ / اعراف ۳۴)

• زمان:

پهلوی *zamân* «زمان» (CPD.98)؛ فارسی میانه مانوی
zm'n، پارسی میانه مانوی *jm'n* (WMP.50,104)؛ پازند
jamañ, zamañ (MP.II.228)؛ سغدی بودایی *zmnw*،
zmn-، *zmn(w)(h)*، *zmnw*، *zmnh*، *zmn-*،

(فرب، ۱۱۳۰۷).

زمهره‌خانه [xâne(a)?] (د.)

خانه مورچگان؛ زموره‌خانه. نیز ← زنبوره‌خانه:

القَرَبِيَّةُ؛ ده و زمهره‌خانه (مقاصد اللغه ص ۱۴۸)

● زمهره (=زموره) ← زموره.

● خانه ← آس‌خانه.

● زمین سنب [zaminsomb] (د.)

موریانه؛ چوب‌خواره؛ درخت‌سنب:

هر کجا هدهد باشد، زمین سنب که به تازی ارضه خوانند

نباشد و بنماند به هیچ‌گونه. (تزهت‌نامه علائی ص ۱۴۳)

● زمین:

پهلوی *zamīg* «زمین» (CPD.98)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی*zmyg* «زمین، خاک» (WMP.104)؛ سغدی مانوی، مسیحی*z' y* «زمین» (فرب، ۱۱۲۱۷)؛ اوستایی - *zam* «زمین»(AiW.1662)؛ فارسی باستان - *zam* «زمین» (OPG.211)؛سکایی ختنی - *ysama* «زمین»، بلوچی *zamik* «کشتزارها»،پشتو *zmaka*، یغناپی *zo y*، آسی دیگوری *zānxā*، ابرونی*zāxx*، یدغه‌ای *zaxmo* «قطعه زمین»، شغنی *zēmāō* «زمین»،سربکی *zems* «قطعه زمین»، بزغلامی *zēmāō* «زمین؛ گور»،هند و اروپایی *ghādem* «زمین، خاک»، هندی کهن *kṣam*

(DKS.346).

● سنب، مشتق از «سفتن» ← سُم.

● زنبوره [zambure(a)] (د.)

← زموره:

الجُرْثُومَةُ؛ خانه زنبوره (تاج‌الاسامی ص ۱۰۹)

● زنبوره‌خانه [zambure(a)xâne(a)] (د.)

← زمهره‌خانه:

القَرَبِيَّةُ؛ زنبوره‌خانه (تکملة الاصناف ص ۳۶۰)

● زنجانیده [zanjānide(a)] (ص.)

آزاررسیده و مانده از راه رفتن:

ناقَةُ وَاثِيَّةُ؛ شتر زنجانیده (قانون ادب ص ۱۸۰۸)

● زنجک [?] (د.)

← زنجک:

الرَّجْمُ؛ زنجک (مهدب‌الاسماء ص ۱۵۱)

● زنجه [zanje(a)] (د.)

زبانۀ آتش:

شُواظٌ؛ زنجه (فرهنگ‌نامه قرآنی ص ۹۰۳ / رحمن / ۳۵)

● زنجیدن [zanjidan] (مصرل.)

نازش و تفاخر به زنگی بودن:

هم از جمله سیه‌روییست آن نیز

که پیش رومی زنجی بزنجد. (کلیات شمس ج ۲ ص ۷۸)

● زنج‌بند [ze(a)naxband] (د.)

محل اتصال دو استخوان چانه:

الفَنِيكَاكْ؛ دوکنارۀ زنج‌بند (مهدب‌الاسماء ص ۲۵۲)

● زنج:

پهلوی *zanag* «زنج، آرواره» (MP.II.229)؛ پارسی میانهمانوی *znx* «زنج، چانه» (WMP.104)؛ فارسی میانه مانوی*dnwog* «زنج، چانه»، سغدی مانوی *znwq*،مسیحی *znyq* «زنج، آرواره» (GMS.375,975)؛(Sogd.49)؛ اوستایی - *zānu.drājah* «دراز آرواره»(AiW.1689)؛ سکایی ختنی *ysanuwa* «استخوان فک،زنج»، از *zanu*، بلوچی *zanūk*، پشتو *zana*،*jana*، پراچی *zanuk*، شغنی *zingūn*، سربکی *zangān*،ونتسی *zēni*، *zēni*، *zēni*، *zēni*، *zēni*، *zēni*، *zēni*،یدغه‌ای *zanax*، هند و اروپایی *genu*، هندی کهن *hānu*،یونانی *gēnus*، لاتین *gena* «گونه»، ولزی *gen* «گونه»

(DKS.345).

● بند، مشتق از «بستن» ← بشتن.

● زنش کردن [zaneš kardan] (مصرم.)

سرزنش کردن:

التَّعْيِيرُ؛ زنش کردن (مصادر اللغه ص ۱۷۱)

● زنش (اسم مصدر) مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

● کردن ← آس‌کرد.

● زنفشه [zanfaše(a)] (ص.)

به‌خودنازنده:

المُتَّفَتِّقُ؛ زَنَّفَشَه (تکملة الاصناف ص ۴۱۹)

● زن‌کاسیر [zankāsir] (ص.)

مردی که زنش روسپی باشد؛ زَنَّقَجِه؛ غرزن؛ زَنَجَلِب. نیز ←

کاسیر:

ای زن‌کاسیر اگر مردی بر این سپر تیر برسان. (حمزه‌نامه

جزء -zen «زن» + -hār «-هار» است.
 بخش نخست: -zen، ایرانی باستان، ریشه -jai «مراقب بودن»،
 اوستایی -zaēnahvant «مراقب»، -zaēna «سلاح»،
 اوستایی -harətar «مراقب، نگهبان»، -har «مراقبت کردن»
 (AiW.1650,1651,1787)؛ «نیبرگ»، از ایرانی باستان
 -jivana-hāra-، -jivana- *فس. zivandak
 (MP. II. →)؛ سغدی بودایی zyn، مانوی zyyin «لباس رزم،
 سلاح»، هند و اروپایی -gei، هندی کهن -je. بخش دوم: -hār،
 ایرانی باستان، ریشه -har* «مراقبت کردن، پاییدن»، هند و
 اروپایی -ser-g، -ser «پاییدن، مراقبت کردن»، یونانی -ēros
 «نگهبان(?)»، لاتین -seruāre، اسلاوی کهن -xrana «حمایت،
 پشتیبانی» (DKS.447,351)؛ (GNE.527).

زواده [?]

زاده؛ توشه:

ملآحان گفتند: چندان که زواده داریم، نمیریم. (داراب‌نامه
 بیغمی ج ۱ ص ۷۳۷)

زوجنده [zujande(a)] (ص.)

برگرداننده؛ چرخاننده:

گوش فا ما دار او بشنو کی مشنید یا، بیچنده و زوجنده
 [=لیاً] زوان هاشان را به دشنام. (تفسیر شفقی ص ۱۱۳ / نساء
 ۴۶/)

زوج و پیچ [zuj-o-piç] (د.)

پیچ و تاب:

و اگر زوج و پیچ اندر او گنی [=تَلوَأ] اگر روی بگردانید از
 گواهی بدادن... (تفسیر شفقی ص ۱۳۲ / نساء ۱۳۵)

زودروان [zudravân] (ص.)

تیزرو؛ چابک:

بودم آن روز سبک‌پشت، زودروانی فرمان و کار
 [=حَثِيثَ التَّفَاذِ]. (مقامات حریری ص ۳۴۴)

• زود:

پهلوی zūd «زود» (CPD.99)؛ فارسی میانه مانوی zwd
 (WMP.105)؛ پازند zōt، سنسکریت javatē «زود، سریع»،

کردی zū، بلوچی zūt، zīt (GNE.673).

(ص ۸۴)

• زن:

پهلوی zan «زن» (CPD.98)؛ فارسی میانه مانوی zn، پارسی
 میانه مانوی jn (WMP.104,50)؛ پازند jan, zani،
 سکاکی ختی jiskā «دختر»، اوستایی -ja'ni «زن»
 (AiW.603)؛ تالیی kella «دختر»، تالی zania, zella
 «زن»، مازندرانی kijā «دختر»، گزی zan، سنگلجی jānj
 jānj، «زن»، پشتو jal, jən, jinai، بدغهای
 jinko, žinko، شفقی žinik, žin, žēnik، پشتو jinaī، هند
 jal, jən، ارمنی فرضی jnikan «زن‌دار»، از -jani، هند
 و اروپایی -g'enā، هندی کهن -jāni، ارمنی kin، ایرلندی
 kēn ben، اسلاوی کهن žena، انگلیسی کهن cwene
 (DKS.110).

زنکرت [?]

خارپشت. نیز ← سنگر:

خارپشت هندی به پارسی دری زنکرت خوانند و در ولایت
 طبرستان تشی و به تازی دُلْدُل. (زهدنامه علانی ص ۱۱۵)

زنگ [?]

وصله و پینه. نیز ← وزنگ:

و آن مرقع را که پوشیده داشت، زنگ آن همی شمردند.
 (منتخب روتق ص ۶۲)

*زنوبیدن [?]

(مصلح.)

زوزه کشیدن؛ مویه و ناله کردن:

الهریر؛ زنوبیدن سگ (المصادر ص ۱۴۷)

زنه [zane(a)] (د.)

تپش؛ تپیدن:

التَّزْفَار؛ زنه دل (مهذب الاسماء ص ۵۴)

• مشتق از «زندن» ← تاوان‌زده.

*زنهاری [zenhâri] (د.)

امانت؛ ودیعه:

بدرستی که خدای می‌فرماید شما را که باز گزاردید
 زنهاری‌ها را [=الأمَانَاتِ]. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۳۷)

/ نساء ۵۸/

• مشتق از «زهار»:

پهلوی zēnhār «پشتیبانی، زهار» (CPD.99)؛ ایرانی باستان

• روان، مشتق از «رفتن» ← آب‌روشن.
 *زورفراز [zevarfarâz] (ص.)
 گردن‌کش؛ سلطه‌جو:
 اوی بود زورفرازی [=عالیاً] از توهی کناران. (قرآن قدس
 ص ۳۳۱ / دخان ۳۱)
 • زور(زبر) ← زبرواره.
 • فراز(بن مضارع) «افراشتن» ← افراشتگی کردن.
 *زورفرازی [zevarfarâzi] (حامص.)
 برتری جویی؛ گردن‌کشی:
 کیم آن ایشان را که نمی‌خواهند زورفرازی [=عُلُوّاً] در
 زمین. (قرآن قدس ص ۲۵۷ / قصص ۸۳)
 • ← زورفراز.
 *زورفرازی کردن [zevarfarâzi kardan] (مصل.)
 گردن‌کشی کردن؛ برتری جستن:
 فرعون زورفرازی کرد [=عَلَا] در زمین. (قرآن قدس
 ص ۲۵۰ / قصص ۴)
 • زورفرازی ← زورفراز.
 • کردن ← آس‌کرد.
 *زورفرازی گرفتن [zevarfarâzi gereftan] (مصل.)
 ← زورفرازی کردن:
 زورفرازی مگیر [=تَعْلَوْا] و ر من و آید به من مسلمانان.
 (قرآن قدس ص ۲۴۶ / نمل ۳۱)
 • زورفرازی ← زورفراز.
 • گرفتن ← برگیراندن.
 *زورینم [zevarinom] (ل.)
 قطعه‌ای معمولاً پارچه‌ای که بر روی گریبان جامه دوخته می‌شود؛
 یقه:
 الْقَبْ؛ زورینم * پیراهن (البغه ص ۱۵۵)
 * م: زورنیم.
 • مشتق از «زور=زبر» ← زبرواره.
 *زوش [zuš] (ص.)
 ۱- سخت؛ محکم؛ زفت:
 و بستند از شما پیمانی زوش [=عَلِيطًا]. (قرآن قدس ص ۳۱

/ نساء ۲۱)

۲- نیرومند؛ فربه؛ پرگوشت:

رَجُلٌ دَيَّاسٌ، اِمْرَةٌ دَيَّاسَةٌ؛ مردی و زنی زوش (مهذب‌الاسماء

ص ۱۲۱)

*زوش شدن [zuššodan] (مصل.)

ستبر شدن؛ محکم و استوار شدن؛ زفت شدن:

چون کشته‌ی که بیرون آورد شاخ آن و قوی کرد آن را و

زوش شد [=اشتَعَلَّظَ]. (قرآن قدس ص ۳۴۶ / فتح ۲۹)

*زوشی کردن [zuši kardan] (مصل.)

سخت‌گیری کردن؛ درستی کردن:

جهاد کن و کافران و منافقان و زوشی کن [=اغْلُظْ]

وریشان. (قرآن قدس ص ۱۱۶ / توبه ۷۳)

*زوف کردن [zuf kardan] (مصل.)

سر واکردن جراحت و خارج شدن چرک و خون از آن؛ بختن و

رسیدن جراحت:

و اگر آماس ریم گیرد و زوف نکند نشان وی آن بود کی

آماس نرم گردد و تب بنشیند. (هدایة‌المتعلمین ص ۳۵۴)

*زونجن [?] (ل.)

گل و خاکی که از چاه درآورده شده باشد. نیز ← زونجن‌بان و

زونجن‌کرده:

الکَيْتَةُ؛ زونجن گل (مهذب‌الاسماء ص ۲۸۶)

*زونجن‌بان [?] (ص، ل.)

ظ. کسی که نگاه‌بان خاک‌های برآمده از چاه است. نیز ←

زونجن:

النَّبَاتُ؛ زونجن‌بان (مهذب‌الاسماء ص ۳۵۳)

*زونجن‌کرده [? karde(a)] (ص.)

از چاه برآورده‌شده. نیز ← زونجن:

طِينٌ مَثْبُوثٌ؛ گل زونجن‌کرده (مهذب‌الاسماء ص ۳۱۳)

*زونکک [?] (ل.)

آرنج:

الْمِرْفَقُ؛ زونکک (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۱)

*زویج [?] (ل.)

گونه‌ای غذا که روده و امعای دیگر گوسفند و گاو را با گوشت و

پیه و خوردنی‌های دیگر پر می‌کنند و می‌پزند؛ عصبی؛ آکنج:

زونج:

و بستند از شما پیمانی زوش [=عَلِيطًا]. (قرآن قدس ص ۳۱

المارغ؛ زویج اشکبه (تکملة الاصناف ص ۴۱۴)

زهابه [zehâbe(a)] (د)

آبی که از زمین بجوشد و بیرون آید؛ زهاب. نیز ← زغاراب:

الزَّهَابَةُ؛ زهابه (تکملة الاصناف ص ۴۵۹)

زهان [zehân] (د)

زهدان؛ بجهدان:

الْأَرْحَامُ؛ زهانها (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۱۳ / انعام / ۱۴۴)

• فس. پهلوی *zahag* «بچه» (CPD.97)؛ سغدی مانوی

z'qōdn «رحم (زاقدان)» (قریب، ۱۱۱۳۹).

«زه»، ریشه *zan*¹ «به وجود آوردن، زاییدن» (GNE.645).

نیز ← بزرگ‌زادی.

زه‌برزاده [?] (د)

نسل؛ پدر و فرزند:

حقاً کی خدای برگزید... نوادگان ابرهیم را او... موسی و

هارون را بر همه مردمان زمانه‌شان، زه‌برزادگانی [=ذُرِّيَّةٌ]

همه از یک‌دیگر. (تفسیر شفقی ص ۷۰ / آل‌عمران / ۳۴)

• ← بزرگ‌زادی.

زه‌رار [zahrâr] (د)

ظ. زهر:

من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود

بر زمین می‌زد همی دندان بر زه‌رار من.

(کلیات شمس ج ۴ ص ۲۱۳)

• فس. پهلوی *zahr* «زهر، سم» (CPD.97)؛ فارسی میانه مانوی

zhr «زهر»، پارسی میانه مانوی *jhr* «زهر»

(WMP.104,50)؛ از *jaθra** (MP.II.228)؛ سغدی

بودایی *j'z* «زهر»، سغدی بودایی *z'sz* «زهر»، *z'r* «زهر»،

سغدی بودایی *zy'r* «زهر»، اوستایی *jaθra* (قریب،

۴۵۶۷، ۱۱۱۶۰، ۱۱۵۵۹، ۱۱۵۲۳)؛ ارمنی فرضی *zahr*،

کردی *zahr*، *zâr*، *zâir*، بلوچی فرضی، افغانی *zahr*

(GNE.678)

زه‌ناک [zahnâk] (ص)

ظ. نوزاد؛ تازه‌زاییده:

المُهْرَةُ والمَاهور؛ اسب کزّه زه‌ناک (مقاصد اللغه ص ۱۷۰)

• مشتق از «زه» ← بزرگ‌زادی و زهان.

زهه [zehe(a)] (د)

زه‌دان؛ رحم:

و بداند جایگاه اندر زهه مادر و امانت‌گاه او از پشت پدر.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۷۰۶ ح)

• مشتق از «زه» ← بزرگ‌زادی و زهان.

زیان [ziyân] (امص)

معاشرت؛ زیستن:

الزِّيَارَةُ؛ آنکه حدیث با زنان و زیان ایشان دوست دارد.

(دستورالاحوان ص ۳۲۳)

زیان‌کاریه [ziyânkârih] (حامص)

زیان‌کاری:

آن است که آن زیان‌کارین [=الخُسْرَانُ] پیدا و روشن. (قرآن

موزة پارس ص ۴۴ / حج / ۱۱)

• مشتق از «زیان» ← زبانی.

*زیانکر [ziyânkar] (ص)

زیانکار؛ زیان‌دیده:

شما نون زیان‌کران بید [=خاسیرون]. (قرآن قدس ص ۹۰ /

اعراف / ۹۰)

• مشتق از «زیان» ← زبانی.

*زیانی [ziyâni] (د)

زیان؛ آسیب:

خدای تعالی خواست که آن زن را خلف باز دهد بر آن

زیانی‌ها که او را افتاد. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۶۸)

• مشتق از «زیان»:

پهلوی *zyân* «زیان، ضرر، آسیب» (CPD.100)؛ فارسی میانه

مانوی *zy'n* «زیان» (WMP.105)؛ سغدی بودایی *zy'n*

zykh، *zykh*، «زیان»، مانوی *jyk* «زیان»، *zylyy*

«زیان‌دیده، محروم»، *zyt* «به زور ستاندن»، *zyn* «ستاندن،

دور کردن»، مسیحی *zyq* «زیان»، مانوی، مسیحی *zyt*

«گرفتن» (GMS.182,205,579,750,836,1661)

پارسی باستان *dî*² «به زور ستاندن» (OPG.191)؛ اوستایی

zyâna-y، *zyânâ-* «آسیب» (AiW.1700)؛ سکایی ختنی

ysân «بردن»، ریشه *zai* «آسیب رساندن»، اوستایی *zyâ-*

«آسیب رساندن، تباه کردن، به زور ستاندن»، بلوچی *zita*

zin «زیادن»، وخی *zilya* «تباهی، نابودی»، ارمنی فرضی

vzean، *zean*، هند و اروپایی *gei-*، *g[#]ei-*، هندی کهن

(GNE.680) šēr,

• تَنی، مشتق از «تن» ← تن‌بند.

• کردن ← آس کرد.

*زیرتیشگی [zirtiše(a)gi] (حامص.)

خطر؛ فشار و ناراحتی. نیز ← زیرتیشه:

اکنون از بَاس این زیرتیشگی پاس اشارت او داشتم.

(حدیقه‌الحقیقه ص ۵۶)

• زیر ← زیرتنی کردن.

• تیشگی، مشتق از «تیشه» ← پای‌تن.

*زیرتیشه [zirtiše(a)] (ص.)

در معرض خطر؛ تحت فشار و ناراحتی. نیز ← زیرتیشگی:

لیکن کنون زبیس کرمش زیرتیشه‌ام

خواجه رئیس احمدمسعود تیشه را. (حدیقه‌الحقیقه ص ۵۶)

• ← زیرتیشگی.

زیرنج [?] (ک)

پرنده‌ای زردرنگ؛ زردمرغ:

الضُّفَارِيَّةُ؛ زیرنج (تکملة‌الاصناف ص ۲۶۲)

*زیریدن [ziridan] (مصل.)

زمرمه کردن؛ زیر لب دعا خواندن:

الرَّمَزَمَةُ؛ زیریدن گبران به زمانِ خوردن (دستورالخوان

ص ۳۲۰)

*زیرینم [zirinom] (ص.)

زیرین:

الباسیلیق؛ رگ زیرینم * (مهذب‌الاسماء ص ۴۰)

* م: زیرینم.

• مشتق از «زیر» ← زیرتنی کردن.

*زیش [ziyeš] (امص.)

زندگی. نیز ← زیشت:

اگر بیازمودی شما زیش من [=عیشتی] ... هرآینه اندوهگن

کردی شما را گزند من. (مقامات حریری ص ۹۹)

• مشتق از «زیستن» ← زیشت.

*زیشت [ziyešt] (امص.)

← زیشت:

چند هلاک کردیم از دهی هبنارده شد زیشت آن

[=مَعِيشَتَهَا]. (قرآن قدس ص ۲۵۵ / قصص ص ۵۸)

(DKS.351) jināti «ویران کردن»

زیانیده شدن [ziyânide(a) šodan] (مصل.)

برخوردار شدن؛ تمتع یافتن:

لَا تُمْتَعُونَ؛ زیانیده نشوید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۵۶ / احزاب

۱۶/)

*زیدن [zidan] (مصل.)

بانگ کردن:

ایشان را بود در آن دوزخ زیدنی بود [=زَفِیْرٌ] چون نویدن

خر. (قرآن موزة پارس ص ۳۸ / انبیاء/ ۱۰۰)

*زیربالا زنده [zirbâlâzanande(a)] (ص.)

چاره‌گر؛ حیل‌ساز؛ فریبکار؛ نیرنگ‌باز:

خدمت پادشاه دو کس تواند کرد و من از هیچ دو نیم، یا

ناباکی بود محتال زیربالا زنده که به چاره و تدبیر مراد

خویش برآورد... (داستان‌های بیدهای ص ۲۳۲)

• زیر ← زیرتنی کردن.

• بالا:

پهلوی *bâlây* «بالا، بلند» (CPD.16)؛ فس. اوستایی

barezah- «بلندی» و *barezista-* (AiW.949-50)؛

بلوچی *bâlâd*، کردی *bâlâ*، شهمیرزادی *bâlâ*، گیلکی

bâlâ (اساس اشتقاق، ۱۷۱).

• زنده (صفت‌فاعل) مشتق از «زدن» ← تاوان زده.

*زیربالا کردن [zirbâlâ kardan] (مصم.)

زیر و رو کردن؛ جستجو کردن:

هر کتابی که ما را بود زیر بالا کردیم و بدیدیم و خواب تو

را بدانستیم. (داستان‌های بیدهای ص ۲۴۸)

• زیر ← زیرتنی کردن.

• بالا ← زیربالا زنده.

• کردن ← آس کرد.

*زیرتنی کردن [zirtani kardan] (مصل.)

فروتنی کردن:

و باید که این تواضع بیشتر از آنکه در دلش باشد نماید از

پیش اینان و زیرتنی کند. (شرح فارسی شهاب ص ۱۰۷)

• زیر:

پهلوی *azēr* «پایین، زیر» (CPD.16)؛ پازند *azēr*، اوستایی

**hača. adairi*، کردی *žir*، بلوچی فرضی *šērā, čērā*

زین‌پوش [zinpuš] (د)

چیزی است که بر روی زین اندازند تا جای نشستن سوار نرم و راحت باشد:

المِیْثَرَةُ؛ زین‌پوش (تکملة الاصناف ص ۴۴۷)

• زین:

پهلوی $zēn^2$ «زین» (CPD.99)

• پوش ← پوشینه.

زینده [ziyande(a)] (ص)

ساکن؛ اقامت‌کننده؛ زندگی‌کننده:

العائِر؛ آبادکننده و زینده (تکملة الاصناف ص ۲۹۷)

• (صفت فاعلی) مشتق از «زیستن» ← زیشت.

• مشتق از «زیستن»:

پهلوی $zi(w)išn$ «زندگی، زیست» (CPD.99)؛ فارسی میانه

مانوی $zyyšn$ ، فارسی میانه مانوی zyw «زیستن»، پارسی میانه

مانوی jyw «زیستن»، زبور پهلوی $zyntkyhy$ «زندگی»،

سغدی بودایی zw ، zw ، zw ، مانوی jw ، مسیحی zw ، $zw't$ ،

zw ، zw' «زیستن»، مانوی، مسیحی $zw't$ «زنده

کردن، بیدار کردن» (GMS.264,546,574,647)؛ ریشه

اوستایی gay^1 «زیستن» (AiW.502)؛ ریشه پارسی باستان

jiw «زیستن» (OPG.185)؛ ریشه سکایی $jū$ «زیستن»،

بلوچی $zindag$ «زنده»، پشتو $zwāk$ ، $zwandūn$ ،

«زندگی»، پراچی $janō$ ، هند و اروپایی g^heia ، g^hei هندی

کهن $jiwati$ ، ارمنی $keam$ «زندگی می‌کنم»، اسلاوی کهن

$žiti$ «زیستن»، لاتین $uiuus$ (DKS.111).

زیشگاه [ziyešgâh] (د)

اقامتگاه؛ جایگاه:

هر که هجرت کند در سبیل خدا، باید در زمین زیشگاهی و

کامگاهی [= مُرَاغِمًا] فراوان. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۶۵۲ /

نساء/۱۰۰)

• زیش ← زیشت.

• گاه ← بازگاه.

*زیفج [zifaj] (د)

← ديفز:

قُلّ؛ زیفج (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۳۳۶ / اعراف

۱۳۳/)

زیگ‌زیگ کردن [zigzig kardan] (مصرل)

زوزه کشیدن؛ ناله زدن:

چنان که برف و باران بارد آن سگک زیگ‌زیگ می‌کند و زیر

ساباط و نردبان سر در می‌کشد. (مناب العارفین ص ۵۴۰)

*زیموره [zimure(a)] (د)

← زموره:

گفت زموره‌ای یعنی مهتر ایشان، که ای زیمورکان درآید

در خانه هاتان. (روضه‌الفریقین ص ۲۵۲ ح)

*زیناگر [?] (ص، د)

(۹)

الفاعل؛ زیناگر (تکملة الاصناف ص ۳۴۱)

ام‌سلمه را بدان مهر و ژفیدن او شیر آمد. (شرح‌التعرف

ص ۲۰۱)

ژکه [ʔ] (ک)

نقطه:

وی حرف آورد که ژکه یکی دارد و نیز در زیر دارد.

(طبقات‌الصوفیه ص ۳۰۸)

• قس. بدغه‌ای *žaya* «نقطه (مکان جغرافیایی)»
(ILF. II. 277)؛ دزفولی *daqqa* «خال سوزنی، خال

خال کوبی».

ژلاو [ʔ] (ک)

← زلاو:

الجُنْدَب؛ ملخ نرو قیل ژلاو (تکملة‌الاصناف ص ۴۶)

ژمژمه [ʔ] (ک)

جوش و دانه‌های سرخ و ریزی که بر پوست بدن بزنند؛ مخملک؛

شَرّی:

الشَّرّی؛ سیروه، ژمژمه را گویند. (تکملة‌الاصناف ص ۲۴۲ ح)

ژند [ʔ] (ص؟)

(؟)

و این که می‌گویند که وی سید عارفان است خود ژند است.

(طبقات‌الصوفیه ص ۱۰۵)

ژنگله‌موی [ʔ muɣ] (ص.)

مجتمد و تابدار؛ جنگله‌موی:

جامه‌دار... پوستین‌های بره کبود ژنگله‌موی را گشاده، باد

و هوامی داد. (بدایع‌الوقایع ج ۱ ص ۲۹۹)

ژوبه [ʔ zube(a)] (ص.)

بنخیل؛ پست‌منش:

دوستی برز با دوست و نفی کن ژوبه را [=التخیل]. (مقامات

جزیری ص ۸۸)

ژه [ʔ] (ک)

ظ. خُرد:

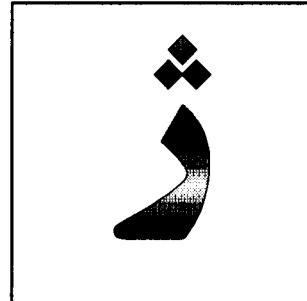
الجَزْو؛ سگ‌بچه و ژو خیار (تکملة‌الاصناف ص ۵۷)

ژفید [ʔ žid] (ک)

رفاه و ناز و نعمت:

پرهیزگاران در بهشتهایند با ناز و ژفید * [=نَعیم]

(کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۳۲۸ / طور / ۱۷)



ژاردن / ژاریدن [žârdan / žâridan] (مصل.)

ژاریدن؛ ناله و زاری کردن:

اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش

و گرنه همچنان دایم به معده در همی ژارد.

(دیوان ناصر خسرو ص ۲۰۲)

• مشتق از «ژاری=زاری»:

پهلوی *zarīg* «اندوه» (CPD. 98)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

zryg، پارسی میانه مانوی *z'ryh*, *z'r*؛ (WMP. 105, 103)؛

سغدی *z'ry* «زار، مهربان»، بودایی *z'r'y*, *z'ry*, *z'r'k*،

«غمخوار، زار»، *z'ry m'n'k*, *z'rym'n*, *z'r'km'n*،

z'ry m'n، «دلسوز، غمخوار»، *z'rcnwk'y* «مهربان،

دلسوز»، *z'ry r'y* «زار گریستن»، مانوی، مسیحی

z'ry sy't، «مهربانی، دلسوزی»، *z'rcnwk'y*, *z'rcnwq*

«دلسوزی کردن»

(GMS. 360, 536, 863, 1024, 1136, 1634)؛ سکایی

ختی *ysera* «درهم‌پیچیده»، ریشه *zar* «نالیدن»

(DKS. 347)

ژغاک [ʔ zaqâk] (ک)

← زغاک:

به دست بگیر دسته ژغاک [=ضِعْفًا] یا قبضة خاشاک. (تفسیر

نسفی ص ۸۵۸ / ص ۴۴)

ژفیدن [ʔ žafidan] (مص.م.)

مکیدن؛ دهان زدن و خیس کردن به آب دهان:

ام سلمه او را برکنار گرفتی و پستان خویش در دهان او

نهادی تا خاموش گردد. او پستان را بمزیدی و بیارامیدی،

‡ م: زید.

ژیدی [zidi] (حاص.)

نازپروردگی؛ تنعم:

ار بچشانیم او را نیک‌روزی و ژیدی و ناز و تن‌آسانی

[=نعماء] پس گزند ... (بخشی از تفسیری کهن به پارسی

ص ۱۴۶ / هود/ ۱۰)

ژیفیژ [zifiž] (ل)

← ديفز:

القَمَل؛ ژیفیژ (تکملة الاصناف ص ۳۵۶)

الف و نزدیکی افکندن؛ سازش دادن:

او ساختکار بکرد [=آلف] دل‌های ایشان با یک‌دیگر بدین
مسلمانی. (تفسیر شفق‌ی ص ۲۲۲ / انفال / ۶۳)

• مشتق از «ساختن» ← ساختار.

• کردن ← آس کرد.

ساختکاری کردن [sâxtkâri kardan] (مص.د.)

سازش و سلوک کردن؛ نرمی و مدارا کردن:

با یک دیگر بسازید و ساختکاری کنید [=اصْلِحُوا]. (تفسیر

شفق‌ی ص ۲۰۹ / انفال / ۱)

• مشتق از «ساختن» ← ساختار.

• کردن ← آس کرد.

ساختگاری [sâxtgâri] (حامص.)

سازگاری؛ صلح و صفا؛ آشتی؛ نزدیکی؛ الفت:

هیچ وزر و بزه نبود بر شما که تسلیم کرده باشید آنچه دادنش

پذیرفته باشید به الفت و ساختگاری [=بِالْمَعْرُوفِ]. (تفسیر

شفق‌ی ص ۴۷ / بقره / ۲۳۳)

• مشتق از «ساختن» ← ساختار.

سار [sâr] (د.)

شکل؛ صورت:

الهيئة؛ سار مرد یعنی آرایش وی (مقاصد اللغه ص ۲۲۰)

سارنجه [sâranje(a)] (د.)

نوعی پرند؛ سار؛ سارنج؛ سارنگ:

الزُّزُور؛ سارنجه (تکملة الاصناف ص ۱۶۶)

• پهلوی *sâr* «سار» و *âsênsâr* «نوعی سار» (فره‌وشی،

۲۹۴)؛ ارمنی *sareak* «سار، نوعی پرند» (وام‌واژه، ۱۶۱).

سازانیدن [sâzânidan] (مص.م.)

سازگار کردن؛ آشتی دادن؛ سازش دادن:

چنین کردیم با آن حبشیان از بهر سازانیدن [=ایلاف]

قرشیان به بازرگانانی رفتن به دو وقت: به زمستان و

تابستان. (تفسیر نسفی ص ۱۱۹۱ / قریش / ۱)

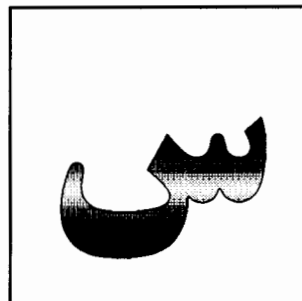
• صورت‌و اداری «ساختن» ← ساختار.

سازش [sâzeš] (امص.)

۱- مکر؛ حيله؛ نیرنگ؛ چاره:

زمان دهم ایشان را که سازش من [=کئیدی] استوارست.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۵۵۲ ح / اعراف / ۱۸۳)



ساختار [sâxtâr] (ص.د.)

سازنده؛ تدبیرکننده؛ مهیاکننده:

سوگند به ساختاران [=المُدْبِرَاتِ] کاری. (قرآن قدس

ص ۴۰۲ / نازعات / ۵)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «ساختن»:

مصدر پهلوی *sâxtan, sâz-* «ساختن، مهیا کردن»

(CPD.74)؛ پارسی میانه مانوی *s'c'dn, s'c-* فارسی میانه

مانوی *sz-* «مناسب بودن»، فارسی و پارسی میانه مانوی *sc-*

«مناسب بودن» (WMP.81)؛ سغدی بودایی *s'c-* «مناسب

بودن»، *ns'c-* «ساختن، درست کردن»، *ns'ys-* «درست

شدن، آماده بودن»، *ns'yt-* «آماده کردن، درست کردن»،

ns'yty «آماده، مهیا» (GMS.166,260,632,859)؛

(BST.130)؛ سکاکی ختنی *sâjju* «می‌سازم»، از *sac-* «آماده

کردن، مهیا کردن»، ارمنی فرضی *patšac* «شایسته، مناسب»،

آسی دیگوری *säydäg, saxta*، ابرونی *sayd, sadzyn*

«آماده کردن»، هند و اروپایی *kak-* «توانا بودن»، هندی کهن

sakta-, saknoti، ایرلندی کهن *cécht* «قدرت»، نروژی

کهن *haga-* «مناسب، شایسته»، انگلیسی کهن *onhagian*

«مناسب بودن» (DKS.424)؛ (GNE.688)

ساختکار [sâxtkâr] (ص.)

مجهز؛ آماده؛ مهیا:

ایشان ما را به خشم‌آرندگان اند او ما همه ساختکاریم

[=حازرون]. (قرآن موزة پارس ص ۹۴ / شعراء / ۵۶)

• مشتق از «ساختن» ← ساختار.

ساختکار کردن [sâxtkâr kardan] (مص.م.)

- ۲- شکل؛ سان؛ هیات: بلدرچین؛ سمانه؛ سمانی:
 و بفرستادیم بر شما ترنجبین و سامان بریان [=السَّلْوَى].
 (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۴ / بقره / ۵۷)
 سامان^۲ [sâmân] (ص.۱۰۰)
 مصلح؛ درستکار؛ ثوابکار. نیز ← بسامان:
 او نمی خواهی که باشی از سامانان و نیکان [=المُصْلِحِينَ].
 (قرآن موزة پارس ص ۱۱۹ / قصص / ۱۹)
 سامان شدن [sâmân šodan] (مصل.۰)
 ملزم شدن:
 بسامان شودم (=شدم) در آوردن شما به وی [=أَنْلَزَ مَكْمُوها]
 و شما کراهیت دارند گان. (تفسیر نسفی ص ۴۲۲ / هود / ۲۸)
 • پهلوی *sāmān* «حد و مرز» (CPD.73)؛ نیز (فروشی،
 ۴۹۶)؛ ارمنی فرضی *sahman* (MP.II.173)؛
 (GNE.693)
 سامانی [sâmâni] (حامص.۰)
 ۱- پاکس؛ تہذیب؛ پاکیزگی:
 و هر که بسامانی کند هست مزد ثواب آن سامانی [=بِتَزَكِي]
 مر تن او را. (قرآن موزة پارس ص ۱۸۲ / فاطر / ۱۸)
 ۲- کار نیک و شایسته:
 الضالِحَاتُ؛ سامانی‌ها (فرهنگنامه قرآنی ص ۹۱۶ / کھف
 ۴۶/
 *سامانی کردن [sâmâni kardan] (مصل.۰)
 نیک و درستی کردن:
 مگر آن کس‌ها که توبه کردند از پس آن و سامانی کردند
 [=أَصْلَحُوا]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۳۲ ح / آل عمران / ۸۹)
 *سان [sân] (۰)
 مثل. نیز ← سان زدن:
 و سان [=مَثَلٌ] ایشان که کافر شدند، راست چون سان
 [=مَثَلٌ] آن کس است که می‌پشاید به جانوری نمی‌شنوند
 مگر آوازی و بانگی. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۴۴۹ / بقره
 ۱۷۱/
 • پهلوی *sân* «مانند» (فروشی، ۴۹۶)؛ اوستایی *sâna*، کردی
 فرضی *sân*، افغانی *sân*، بلوچی *sân g* (GNE.694)
 سان زدن [sân zadan] (مصل.۰)
 مثل زدن. نیز ← سان:
- ۲- شکل؛ سان؛ هیات:
 کَهَيْتَةَ: سازش (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۵۸۸ / مائده / ۱۱۰)
 • مشتق از «ساختن» ← ساختار.
 *سازگری [sâzgarî] (حامص.۰)
 چاره‌گری؛ مکر و حيله:
 و بنگرید به روزگار و لئیمی حمله او را و بدی سازگری
 [=مِحَالِه] و مکر او را. (مقامات حریری ص ۱۹۵)
 • مشتق از «ساختن» ← ساختار.
 *ساسکان [sâsakân] (۰)
 نوعی پیکان و نیزه:
 العَوْدَقُ: ساسکان (تکملة الاصناف ص ۳۰۵)
 ساق‌زن [sâqzan] (ص.۰)
 که هنگام راه رفتن زانوهایش به هم خورد. نیز ← تنگ‌رو:
 الْأَصْكُ: تنگ‌رو و ساق‌زن (تکملة الاصناف ص ۳۳۳)
 • ساق: عربی، اسم از ریشه «س و ق».
 • زن (بن مضارع) از «زدن» ← تاوان‌زده.
 ساگر [?] (ص.۱۰۰)
 ظ. برآوردکننده؛ تخمین‌زن؛ تقویم‌گر:
 الْحَزَارُ؛ ساگر (مهدب الاسماء ص ۸۶)
 • ← ساگ.
 ساگ [sâg] (۰)
 تخته و پیش‌خوانی که صراف بر آن وجوه خود را می‌شمارد؛ لوح
 صراف:
 ساجة؛ تخته ساگ، پیش‌خوان کھبد (مقدمة الادب ج ۱
 ص ۳۸۲)
 • فس. پهلوی *sâg* «شماره، عدد» (CPD.73)؛ فارسی و پارسی
 میانة مانوی *s'g* «شماره، عدد» (WMP.81)؛ سغدی *s'kh*
s'k، «شماره، عدد» (GMS.1164)؛ ایرانی باستان
 -*sahaka*، اوستایی -*sânha* «عدد، شماره»، هندی کهن
 -*sâsa* (AiW.1577)
 Henning., BSOAS, 1948, p.308.
 ساگور [sâgur] (۰)
 قلاده ساگ:
 ساجور؛ ساگور (مقدمة الادب ج ۱ ص ۴۵۵)
 سامان^۱ [sâmân] (۰)

• مشتق از «سایه»:

پهلوی *sāyag* «سایه» (CPD.74)؛ فارسی میانه مانوی *s'y'g*
 (WMP.81)؛ سغدی بودایی *sy'k(h)*؛ مسیحی *sy'q*
 «سایه»، بودایی، مانوی *sy'k* «سایه، سایبان»
 (GMS.124,979)؛ اوستایی *a-saya-* «بدون سایه»
 (AiW.208)؛ سکایی ختنی *sāhauja* «سایبان»، ریشه *sai-*
 «سایه افکندن»، بدغهای *sāyo*، مونغائی *sāga*،
 آمی دیگوری، ابرونی *satāg*، هند و اروپایی *skāi-*، هندی کهن
chāyā «سایه»، یونانی *skia* «سایه»، *skitrou* «سایبان»،
 چتر، انگلیسی کهن *scinan*، اسلاوی کهن *seni* «سایه»
 (DKS.398).

• سبالخ [?] (د.)

اسفناج؛ سپاناخ:

الإسفناخ والإسفناخ؛ سبالخ (مهذب الاسماء ص ۳۵)

سبان کردن [kardan ?] (مص.م.)

وصله زدن؛ پاره دوختن:

رَفَع؛ سبان کرد. (مقاصداللفح ص ۲۲۹)

• سبرج [?] (د.)

نخاله و تفالہ کنجد یا هر دانه روغنی که روغن آن را کشیده باشند:

التَّجِير؛ سبرج (تکملة الاصناف ص ۴۰)

• سبزک [sabzak] (د.)

بنگ؛ حبشیش:

یاران ما به سبزک گرم می‌شوند، آن خیال دیوست.

(مناقب العارفين ص ۶۳۲)

• مشتق از «سبز»:

پهلوی *sabz* «سبز، تازه» (CPD.73)؛ *sapz* «سبزنگ»

(فره‌ونوی، ۲۹۶)؛ سکایی ختنی *tcāve* «سبزی‌های بختی»، پشتو

sābah «علف، سبزی»، شغنی *sāpe* «زمین کشته‌شده»،

(**sāpači-*)، هند و اروپایی *kap*، *kāp-*، یونانی *kāpos*

kēpos «باغ»، آلبانی *kopshē* «باغ»، باز یونانی *kāpla*

«پیاز»، لاتین *cēpa*، *ēpe* (DKS.140).

• سبسته [?] (د.)

(۲)

العذاب: ریگ تنک و سبسته (تکملة الاصناف ص ۲۸۷)

سبک‌سازی کردن [saboksâzi kardan]

و این مثل و سان‌ها می‌زنیم [= و تِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا]

مردمان را و درنیاید آن را مگر دانایان. (کشف‌الاسرار ج ۷

ص ۳۸۳ / عنکبوت / ۴۳)

• سان ← سان.

• زدن ← تاوان‌زده.

• سانه [sâne(a)] (د.)

سنگی که با آن کارد و تیغ و مانند اینها را تیز می‌کنند؛ افسان؛

فسان؛ سان:

اگر سنب وی بر سانه ساینند و به خمر درآمیزند ... سنگ در

مثانه بشکند و به بول بیرون آید. (عجائب‌المخلوقات ص ۵۵۸)

• پهلوی *afsan*، سنسکرت *çāṇa*^۲، فس. ارمنی *yesan*،

وخی، سریکلی *pasān*، فس. *sān* (GNE.98).

• ساو [sāv] (د.)

تراشه و ریزه؛ براده. نیز ← برابه و سبوسه:

الْبُرَادَةُ؛ ساو آهن و جزو (قانون ادب ص ۴۸۴)

• مشتق از «سودن» ← ساینیدن.

• ساینیدن [sâyânidan] (مص.م.)

ساینیدن؛ سودن؛ نرم کردن؛ خرد کردن:

و بنگر به معبود تو آنکه گشتی تو بران پرستنده، که بسایانیم

آن را [= نُحَرِّقُهَا]، برون پراکنیم آن را اندر دریا پراکندی.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۹۹۶ / طه / ۹۷)

• صورت واداری ساینیدن (سودن):

مصدر پهلوی *sūdān*، *sāy-* «سودن» (CPD.78)؛ سکایی

ختنی *sauy-* «سودن»، سغدی *ns'y'* «سودن، فشرده کردن»،

ns'yeh «ساینیده»، از *sud-*؛ *saud-*؛ پشتو *sūlēdal* «آرد

شدن، خرد شدن»، پشتو وزیری *silawəl*، ارموری *sayēk*

«زدودن»، وخی *sōwd*، *sāwd*، *sāw-*؛ *sōwd*، *sāw-*؛

sōwdum، *sūw-* «سودن»، بدغهای *sovd-*؛ *sā-*، شغنی

sāwd، *sāw-*؛ روشانی *sēwd*؛ *sēw-*؛ یزغلامی *sūd*؛

saw-؛ فس. هدیئی *sovnādmun* «ساینیدن»

(فرهنگ هدیئی، ۱۰۴).

• سایه‌مند [sāye(a)mand] (ص.)

سایه‌دار:

سایه‌مند بهد [= ظلیل] و نی منفعت کند از زبانه. (قرآن قدس

ص ۴۰۰ / مرسلات / ۳۱)

(مص.م)

• اشکنک، مشتق از «شکستن» ← شکستار.

سپیانَه [?]

نوعی کفش؛ پیش‌موزه:

الصَّلَّة: سپیانَه (تکملة الاصناف ص ۲۶۲)

سپار [?]

ساقهٔ توخالی گندم و جو؛ سفاری؛ سفال. نیز ← سپارید و سوال:

و بگیر به دست تو چنگالی از سپار تر گندم [= ضِعْفًا]، بزَن

بدان زنت را. (قرآن موزة پارس ص ۲۱۱ / ص ۴۴)

سپاردن [sepârdan] (مص.م)

فری کردن؛ رها کردن:

مار گز بر رقیهٔ عدل تو بگذارد سلاح

شیر نر بر آتش سهم تو بسپارد عرین.

(دیوان ابوالفرج رونی ص ۱۲۰)

• پهلوی *abespardan, abespâr-* «سپردن»(CPD.3)؛ نیز *apaspartan* «ترک کردن» (PS.697)؛ایرانی باستان «سپرد» **abi-spr-ta*، ایرانی باستان «سپار»**abi-spâr-a*، پیشوند فعلی و ریشهٔ *spar-* «رهاکردن» (ماده فعل‌ها، ۵۹)؛ کردی *si pâr tin* (GNE.697).سپاردن^۲ [?]

ظ. پاسیدن؛ نگاه‌بانی کردن:

این مرغ به هندوستان رود و دارصینی آرد و آشیانهٔ خود

بندد بر درخت بلند و بر آن خایه بنهد و پادشاه آن ولایت آن

درخت را بسپارد و کس قصد آن مرغ نکند تا بچه بر آورد.

(عجائب‌المخلوقات ص ۵۳۲)

سپار کردن [sepâr kardan] (مص.م)

شیره و عصاره گرفتن:

يَعْتَصِرُونَ؛ شیره کنند یعنی سپار کنند و قیل برهند.

(لسان‌التزیل ص ۱۵۶ / یوسف ۴۹)

• سپار، مشتق از «سپردن»:

پهلوی *spurdan, spar-* «سپردن» (CPD.76)؛ سغدیبودایی *pršo, r* «پایمالی، لگدما»، *pns pr'y* «لگد کردن»،و *βš p'ry* «کف پا»، مسیحی مانوی بودایی *ps pr-* «با پا صافو هموار کردن»، *ps prty* «پایمال شده»، بودایی *pns pri'k*«پایمال»، *pns pr-* «پایمال کردن» (قریب، ۷۲۱۶، ۲۸۵۱،۷۵۱۴، ۷۵۱۶، ۶۹۰۸، ۶۹۰۷)؛ ختی *spar-* «لگدما

سبک کردن:

و سبک‌سازی می‌کنم [= اشتَقِرُ] به سرکه عقلی را و عقلی

دیگر را به خمر. (مقامات حریری ص ۹۵)

• سبک:

پهلوی *sabuk* «سبک» (CPD.73)؛ یازند *sabuk*، فارسیباستان **çapu-ka*، از ایرانی باستان **θrapu-ka* از هند واروپایی *tre p-* یونانی *trépō* «گرداندن»، لاتین *trepidus*«مضطرب»، فس. سنسکریت *trpra-* (MP. II.173)؛ پشتو*spuk* «سبک» (DKS.143).

• سازی، مشتق از «ساختن» ← ساختار.

• کردن ← آس کرد.

سبکی کردن [saboki kardan] (مص.م)

شتاب کردن:

چون بنگرست به من سبکی کرد [= خَفَّ] در برخاستن.

(مقامات حریری ص ۱۹۷)

• سبکی، مشتق از «سبک» ← سبک‌سازی کردن.

• کردن ← آس کرد.

سبنده [?]

ظ. کفش بی‌نوک؛ نیم‌موزه؛ صندل. نیز ← سبنده:

الْبِطِيطُ؛ کار شگفتی و يقال سبنده و يقال کفش پیش‌بند

(تکملة الاصناف ص ۱۸)

سبوز [?]

آواز آهسته؛ پای آواز:

ای گینی ازیشان هیچ یکی را یا اشنی ایشان را سبوزی

[= رِ كَزَأْ]؟ (قرآن قدس ص ۱۹۸ / مریم ۹۸)

سبوسه [?]

← ساو:

التَّشَارَةُ؛ سبوسهٔ چوب (قانون ادب ص ۶۲۵)

سبوی اشکنک [sabuyeškanak]

گونه‌ای پرنده؛ کلاغ سبز؛ کاسه‌شکنک؛ سقره:

عَفْرَيْنَ؛ ... سبوی اشکنک (تکملة الاصناف ص ۳۱۰)

• سبوی (= سبوی):

خوانساری *sō*، گیلکی *subū*، تهرانی *sabū* (ح برهان فاطع،

۱۰۸۴).

*سپرخ [?]^(د)

شراه؛ زبانه آتش:

همیشه بدو می‌رسید گرفتگی کارهای بزرگ و جنگ‌های کربت‌ها و سپرخ‌های [= شَرُزُ] بدی بدخواه. (مقامات

حریری ص ۱۷)

*سپرک [?]^(د)

شکوفه:

التَّوْبِر؛ ... و سپرک بیرون آوردن درخت (مصدراللفه ص ۱۶۳)

*سپرنده گاه [separandgâh]^(د)

جای سپردن؛ جای گل‌شدن؛ جای قدم گذاشتن:

و نسپرنند سپرنده گاهی [= مَوَطِّئًا] ... که به درد و خشم و غم آرد کافران را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۱۰۰ / توبه/ ۱۲۰)

• مشتق از «سپردن» ← بر سپراندن.

*سپرنگ [?]^(د)

(؟)

الْمُدْلُوق؛ سپرنگ انگور (مهذب الاسماء ص ۲۳۰)

*سپروه [?]^(د)

بیماری‌ای که بر اثر آن جوش‌های سرخ و ریزی بر پوست بدن پیدا شود؛ مخرمک؛ سرخجه:

الشَّوْرَى؛ سپروه و شیرستانی است معروف. (تکملة الاصناف ص ۲۴۲)

*سپزگی [sepazgi] (حاصص.)

سخن‌چینی:

فرمان‌برداری ممکن هر ... اوسوس‌کناری رفتاری به سپزگی [= بِنَمِيم]. (قرآن قدس ص ۳۸۶ / قلم / ۱۱)

• پهلوی *spazgih* «همت، سعایت، بدگویی» (CPD.76)؛ فارسی میانه مانوی *spgzjyh* «همت، افترا» (WMP.22)؛اوستایی *spazga* «افترا آمیز» (AiW.1615).

*سپنج دادن [sepanj dâdan] (مص.م.)

منزل دادن؛ مسکن و مأوا دادن؛ جا دادن:

او شما را از پس ایشان سپنج دهد [= يَسْتَخْلِفُكُمْ] اندرین زمین. (تفسیر شنقشی ص ۱۹۲ / اعراف / ۱۲۹)

• سپنج:

کردن، پایمال کردن»، شغی *bispār* «لگد» لیتوانی *spiriu*، *spirti* «فشار دادن، لگد کردن» لاتین *spernō* «پشت پا زدن» (DKS.29,436)؛ سریکلی *na-xpor-am* «پایمال کردن» (AiW.1613); (GNE.701)

• کردن ← آس کرد.

*سپارید [?]^(د)

← سپار:

بکنیم آن همه را خورد مورد چون سپارید دروده. (تفسیر شنقشی ص ۲۴۱ / بونس / ۲۴)

*سپاریده [sepâride(a)] (ص.)

زمینی که آماده کشت و کار باشد:

الْمَخْوَرَة؛ سپاریده (السامی فی الاسامی ص ۴۹۶)

• قس. شپار *supār* فارسی «گاو آهن، خیش»، ریشه *phal-*، *sphal-* «شکافتن، پاره کردن، باز کردن»، سریکلی *spur* «گاو آهن، خیش»، قس. هندی کهن *phāla-* «دسته خیش» (GNE.696)*سپاس [sepâs]^(د)

سپاه؛ گروه:

و هر کی دوست گیرد خدای و پیغامبر او و آن کس‌ها که بگرویدند، که سپاس [= حَزَب] خدای ایشانند غلبه‌کنان. (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۱۱ / مائده / ۵۶)

• (=سپاه):

پهلوی *spāh* «سپاه» (CPD.75)؛ پارسی میانه مانوی *sp'd* «سپاه» (WMP.22)؛ سغدی بودایی، مانوی *sp'δ*، بودایی، مسیحی *sp'δ* «سپاه» (BST.87, GMS.157)؛ اوستایی *spāda-*، *spāda-* «سپاه، ارتش» (AiW.1617)؛ پارسی باستان *spāda-* «سپاه، ارتش» (OPG.210)؛ سکایی ختنی *spātā-* «از مناصب نظامی»، ارمنی فرضی *spay*، *spah* (DKS.436)

*سپوختن [sepoxtan] (مص.م.)

راندن؛ دور کردن؛ سپوختن:

آن روز می‌سپوخته شد [= يَدْعُونَ] بی آتش دوزخ، سپوختنی [= دَعَا]. (قرآن قدس ص ۳۵۳ / طور / ۱۳)

• (=سپوختن) ← سپوختگی کردن.

*سپراندن ← بر سپراندن

● گرفته (صفت مفعول) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.
سپوختگی کردن [sepuxte(a)gi kardan] (مص.م.)

رائدن؛ دور کردن:

التَدْفِيع: سپوختگی کردن (مصادر اللغه ص ۱۲۷)

● سپوختگی، مشتق از «سپوختن»:

مصدر پهلوی *spōxtan, spōz-* «تعدی کردن، سربییجی کردن، تأخیر کردن، رد کردن» (CPD.76)؛ «سپوختن» از ایرانی باستان **spaux-ia*، «سپوز» از ایرانی باستان **spauč-a*، (ماده فعل‌ها، ۵۹)؛ فارسی میانه مانوی *spuxt* «فشرده، تجاوز کرد» (WMP.22)؛ پازند *spōž*، ایرانی باستان *spauk-* «فشار دادن» (Acta Iranica.14.89).

● کردن ← آس کرد.

سپور [sepur] (ک.)

شیورا؛ بوق؛ شیور:

چون در دمند در سپور [=الضَّوْر] نبود نسبت واخواندن میان ایشان. (قرآن موزه پارس ص ۶۵ / مؤنون / ۱۰۱)

● (=شیور):

بارتی میانه مانوی *šyfwr* «شیور، بوق و کرنا» (WMP.85).

سپوز دادن [sepuz dâdan] (مص.م.)

به تأخیر انداختن:

پیشتر نباید هیچ گروهی را هنگام مرگشان نه سپوزی دهندشان[‡] [=مأیشتأخرون] یعنی نه تأخیر تر. (قرآن موزه پارس ص ۶۰ / مؤنون / ۴۳)

‡ م: سپری دهندشان.

● سپوز ← سپوختگی کردن.

● دادن ← بدوس دادن.

سپوزکاری کردن [sepuzkâri kardan] (مص.ل.)

(مص.ل.)

تأخیر کردن؛ تعلل کردن؛ معطل کردن. نیز ← سپوز کردن:

المُدَافِعَةُ وَالدِّفَاعُ؛ چیزی از کسی بازداشتن و سپوزکاری کردن (مصادر اللغه ص ۲۱۴)

● ← سپوختگی کردن.

سپوز کردن [sepuz kardan] (مص.ل.)

پهلوی *aspinj* «میهانی»، *spinjânagih* «میهانی» (CPD.12,76)؛ پارسی میانه مانوی *špynj* «اقامتگاه، منزلگاه» (WMP.22)؛ پازند *aspenj, aspanž* (MP.II.32)؛ سغدی بودایی *šp'nch*، مانوی *špnc*؛ *špync* «اقامتگاه، میهان‌سرا»، مسیحی *šp'nc* «استراحت‌گاه»، مانوی، مسیحی *šp'ynšt* «میهان‌سراها، مسکن‌ها»، مسیحی *špn* «آرمیدن»، مانوی، مسیحی *špn* «آرمیدن، دهن‌دره کردن» (GMS.112,260)؛ ارمینی قرصی *aspnjakan* «صاحب میهان‌خانه»، آرامی قرصی *ššpyz*، سریانی *ašpizkân-ā, ašpazkân-ā*، *ššpyz* «میهان‌سرا».

H.W.Bailey, BSOS vii, 1933, p.76.

● دادن ← بدوس دادن.

سپنج ساختن [sepanj sâxtan] (مص.ل.)

اقامت کردن؛ بیتوته کردن؛ اتراق کردن:

و لشکریان را نگذارد که در خانه رعایا نزول کنند و سپنج سازند مگر به دستوری ایشان. (آداب الحرب ص ۴۴۵)

● سپنج ← سپنج دادن.

● ساختن ← ساختار.

سپنجگان [sepanjgân] (ص.ب.)

باشنده؛ به سربرنده؛ اقامت کننده:

اوی آن خدای است که کرد شما را پسینان و سپنجگانان [=خَلَائِفَ] در زمین. (قرآن موزه پارس ص ۱۸۵ / فاطر / ۳۹)

● مشتق از «سپنج» ← سپنج دادن.

سپنجگانی [sepanjgâni] (ک.)

آرام‌جای؛ بودن‌گاه:

و نیست هیچ جمنده‌یی در زمین، مگر بر خدا است روزی آن، و می‌داند الله جای آرام آن و جای سپنجگانی آن [=مُشْتَوِّدَعَهَا]. (کشف الاسرار ج ۴ ص ۳۴۹ / مود / ۶)

● مشتق از «سپنج» ← سپنج دادن.

سپنج گرفته [sepanjgerfte(a)] (ص.)

جای گیر؛ مقیم:

اگر نه ابدالاندی بر روی زمین سپنج گرفته، اکنون خلق همه تباہ شدند. (منتخب رونق ص ۱۴۰)

● سپنج ← سپنج دادن.

← سپوزکاری کردن:

از جهت خداوند حق زمان دادن فایده‌ای ندارد جز عفو روی ندارد که غنی چون سپوز کند ظالم گردد. (شرح‌التعريف ص ۵۱۸)

• ← سپوخنگی کردن:

سپیدباف [sepīdbāf] (ص:۱۰۰)

ظ. بافنده نوعی پارچه نامرغوب:

تا روزی این زریر در خانه سپیدبافی که از احتیای او بود و آن مرد چندان هنری نداشت، جامه‌های عوانان بافتی، میهمان شد. (طوطی‌نامه ص ۳۲۸)

• سپید ← سپیدجامگان.

• باف (بن مضارع) از «بافتن» ← بافه.

• سپیدجامگان [sepīdjāme(a)gān] (۱۰)

پیروان حضرت عیسی؛ حواریون:

و آنگاه که پیغام کردیم ما بدان سپیدجامگان و خاصگان [=الحواریین] که بیروید به من و رسول من، گفتند بیرویدیم. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۸۸ / مائده ۱۱۱)

• سپید:

پهلوی *spēd* «سپید، سفید» (CPD.76)؛ فارسی پارتی میانه مانوی *spyd*، «سپید، سفید» (WMP.22)؛ سغدی بودایی *'sp'ytch*، *'sp'yt'k*، *'sp'yt* «سپید، سفید» (قرب، ۱۶۱۶، ۱۶۱۷، ۱۶۱۸)؛ اوستایی *spaēta* «سفید»، هندی کهن *sveta-* (AiW.1609)؛ کردی *si pi*، افغانی *spin*، بلوچی *ispēd*، فرضی *sa fēθ*، سریکلی فرضی *spēid*، سنگلجی *ispēd*، شغی و موغانی *supi* (GNE.708)؛ ارمنی *spitak* «سفید، سپید» (وام‌واژه، ۱۶۵)؛ هدی *sepit* «سفید» (فرهنگ هدی‌بان، ۹۷).

• جامه:

پهلوی *jāmag* «جامه، لباس» (CPD.46)؛ فارسی میانه مانوی *j'mg* «جامه» (WMP.50)؛ ریشه سنسکرت *yam-*، لئی *ju'm-t* «پوشش سقف»، کردی *yūma* «پوشش نخی ضخیم»، افغانی فرضی *jāma*، بلوچی فرضی *jāmag* (GNE.412)؛ «فریدرش مولر»، از پارسی باستان *yāhma-*

(اساس اشتقاق، ۴۱۲).

• ستادجای [setādjay] (۱۰)

پناهگاه؛ حصار. نیز ← ستادی:

بل ایشان را وعده‌ی نگذندند از بیرون آن ستادجای [=مؤثلاً]. (قرآن قدس ص ۱۸۹ / کهف ۵۸)

• ستاد:

سکایی ختی *višt-* «جا و مکان»، ریشه *stā-* «ایستادن» (DKS.389) ← ایستایستن.

• جای:

پهلوی *gyāg* «جای» (CPD.38)؛ فارسی میانه مانوی *gy¹g* «جای» (WMP.43)؛ یازند *gā, jāi*، زبور پهلوی *gyw'k* از **vivāka-* (MP. II.83)؛ کردی *jī*، افغانی *jāē*، بلوچی *jā-jāg*، ریشه *yā-* «رفتن» (GNE.417).

• ستادن [setādan] (مص:م)

ستدن؛ گرفتن. نیز ← باز ستادن:

آن سوار سنگی از آن طلسم دیگر بستاد، چنان بر قبه سپر فیروزشاه زد که اگر بر فیل منکولوسی زدی، از پا بگردانیدی. (داراب‌نامه بیغمی ج ۱ ص ۸۱۸)

• (ستدن) ← استادن.

• ستادی [setādi] (۱۰)

پناهگاه؛ حصار؛ جای امن. نیز ← ستادجای:

و پنداشتند که ایشان بشردار ایشان است ستادی‌ها [=حُصُونُهُمْ] ایشان از خدای. (قرآن قدس ص ۳۷۰ / حشر ۲/)

• ← ستادجای.

• ستادی گرفتن [setādi gereftan] (مص:ل)

پناه گرفتن:

داند خدای ایشان را که می بیرون شند از شما به ستادی گرفتن [=لِوَاذًا]. (قرآن قدس ص ۲۳۱ / نور ۶۳)

• ستادی ← ستادجای.

• گرفتن ← برگیراندن.

• ستارچه [setāre(a)če(a)] (۱۰)

جرعه آتش؛ اخگر:

هرچند آتش عظیم‌تر، دود وی غالب‌تر و ستارچه وی جهنده‌تر و گیرنده‌تر. (شرح‌التعريف ص ۹۰۶)

• ستاروک [?] (ص:)

(۹)

و گفتی که اگر اسپ خرید باید که سیاهی باشد ستاروک و لب زیرین سفید، دست چپ و دو پای سفید. (آداب‌الحرب ص ۱۸۱)

❖ ستافه [setâfe(a)] (ا.)

شاخه و درخت نونشانده؛ نهال؛
الخطوط؛ ستافه یک‌ساله (تکملة‌الاصناف ص ۱۰۰)

ستدار [setadâr] (ص، ا.)

گیرنده؛ ستاننده؛
ناید ستداران آن [= اِخْذِيهِ] بی آن که چشم فرو گیرید دران.
(قرآن قدس ص ۹ / بقره ۲۶۷)
● (صفت‌فاعلی) مشتق از «ستدن» ← استادن.

ستدن [setadan] (مصل، ل.)

ستادن؛ ایستادن؛ به‌مجاز اصرار ورزیدن و پافشاری کردن و مصر بودن؛

می‌شود سخنان خدای را که بر می‌خوانند بر وی، پس می‌ستد و می‌استپید [= يُصَيِّرُ] بر آن کفر خویش به گردن‌کشی. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۰۳۶ / جاییه ۸)
● (= استدن = ایستادن) ← ایستابستن.

ستراندن [setorândan] (مص، م.)

سردن؛ تراشیدن؛
بعد از سه روز، آب، خویشتن طلب می‌دارد با ارادت هر چه تمامتر به طهارت غسل می‌کند و خدمت شیخ سرش می‌ستراند. (مناف ص ۹۴)
● صورت‌و اداری «سردن»؛

فس. بهلوی *startan* «مدهوش شدن» (فروه‌نوی، ۵۱۸)؛ پارسی میانه مانوی *wystr* «سردن» (Acta Iranica.14.560)؛ پازند *hustar*، سکایی ختنی *ustar* از *us* + ریشه *tar* «مالیدن»، پراچی *astar*، بدغه‌ای *istor*، *istâr*، سنگلچی *astar*، شغنی *zidar*، *zedar*، هند و اروپایی *ter* (DKS.42)

ستربجه [?] (ا.)

نام میوه حنظل؛ کنیزه؛ کالک؛ سفج؛ سفجه. نیز ← سترجه و سفجه؛

الحدّج؛ ستربجه (تکملة‌الاصناف ص ۶۹ ح)

سترجه [?] (ا.)

← ستربجه:

الجرو؛... سترجه خرد (تکملة‌الاصناف ص ۵۷ ح)

ستردار [setordâr] (ص، ا.)

سترنده؛ تراشنده:

درشند در مزگت حرام ار خواهد خدای ایمنان سترداران

[= مُحَلِّقِينَ] سرها شما. (قرآن قدس ص ۳۴۶ / فتح ۲۷)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «سردن» ← ستراندن.

❖ سترس [?] (ا.)

← استرس:

المقلّب؛ سترس (تاج‌الاسامی ص ۵۰۸)

سترش [?] (ا.)

← استرس و سترس:

الأخدود؛ مفاکی چون اثر سترش در زمین (تاج‌الاسامی ص ۹)

❖ ستفجه [?] (ا.)

← ستربجه:

الحدّج؛ ستفجه (تکملة‌الاصناف ص ۶۹)

ستفروول [?] (ا.)

← استفروول:

بیریدم در رفتن من راه‌های درشت را که نرم نکرده بود آن را گام‌ها، و نه راه برد بدان استفروول [= القَطَا]. (مقامات حریری ص ۱۵۹)

ستنده [setande(a)] (ص، ا.)

ستپنده؛ متمرد؛ ستمکار. نیز ← ستیدن:

و متابعت کردند فرمان هر ستنده [= جَبَّارٍ نافرمانی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۷۱۶ ح / هود ۵۹)

● ظاهراً صورتی از «استبده» و «ستبده» سغدی است (← قریب، ۸۹۹۳، ۱۶۹۸) و شاید از «ستیدن» به معنی «ستپیدن» باشد.

ستنگ [?] (ق.)

راست و استوار:

ستنگ می‌زی [= اِشْتَقِمُ] ... چنان که فرمودند ترا. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۱۷۸ / هود ۱۱۲)

ستو [?] (ص، ا.)

مسکوکی از جنس مس یا آهن که زرانددود یا نقره‌اندود شده باشد؛
دَرْهَمٌ سَتَوٌّ؛ درم ستو (مهذب‌الاسماء ص ۱۵۷)

ستوزده [?]

نوعی بوته با خارهای سفید:

بیرون آمد آنکه شخصی که بچسبانیده بود روز و شب، بالای او را و سپید کرده بامداد و شبانگاه، موی چون ستوزده او را [=تَغَامَتَه]. (مقامات حریری ص ۲۱۱)

ستوه [?]

أف؛ شُه:

ستوه بادا [=أفب] شما را و آنچه می‌پرستید از فرود خدای تعالی. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۶۴۷ / انبیا ۶۷)

• فس. پهلوی *stō* «ستوه، پریشان»، پارسی میانه **stwb* (CPD.77)؛ بازند *stōh, stuh*، ایرانی باستان **ustavah* «نیرومند، قدرتمند» و **ustava(h)-bū-* «دارای قدرت و نیرومندی» (MP. II.180)؛ فس. اوستایی *tavah-* «نیرو، قدرت» (AiW.639). ← ستوهانیدن.

ستوهانیدن [sotuhānidan] (مص.م.)

عاجز کردن؛ به ستوه آوردن؛ مغلوب کردن؛ در مانده کردن:

بخواند خدای خویش را که مرا بستوهانیدند [=مغلوب]، داد من از ایشان بخواه. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۷۷۶ / قمر/ ۱۰)
• پهلوی *stō* «ناتوان، مغلوب»، *stōwēnīd an, stōwēn-* «شکست دادن، مغلوب کردن»، پارسی میانه مانوی **stwb* 'stwb'd، «چهره شدن» (WMP.23)؛ (ELP.67)؛ ایرانی باستان **uz-taw*، ریشه *taw-* «توانستن» (DKS.144). ← ستوه.

ستیدن [setidan] (مص.ل.)

ستیهیدن؛ نزاع کردن.

جز که طاعت داشتن به وقت حرم گرفتن، طاعت آن کس بود که بهره‌یزد از جماع وز دشنام وز ستیدن فا یار اندر طریق حج. (بخشی از تفسیری کهن ص ۶۴)

• ← ستیزش.

ستیزش [setizeš] (امص.)

ستیزه کردن؛ جدال کردن:

تا همچنان با آن آویزش و ستیزش و مشغله و جدال و محال پیش صدر قاضی رسیدند. (مقامات حمیدی ص ۱۵۷)

• پهلوی *stēzag* «ستیزه، نبرد» (CPD.77)؛ فارسی میانه مانوی **styz-* «ستیزه کردن»، **styzg'z* «ستیزه‌جو»، پارسی

میانه مانوی **styh-* «ستیزه کردن»، **styh'g* «ستیزه‌جو»، (WMP.23)؛ (ELP.92)؛ اوستایی *stig-* «جنگ، نبرد» (AiW.1607)؛ بازند *stēzīdan* «ستیزه کردن»، سغدی مسیحی *strzq* «ستیزه‌جو، گستاخ»، سکایی ختنی *āstiye* «مقاومت کرد، ایستادگی کرد»، از *staiḡ-* «ستیزه کردن»، آسی دیگری *rast'ixta, astiydzān, āsteyun, st'eyun*، ابرونی *rastyyta, stydyton, stiyyn*، هند و اروپایی *(s)teig-* (DKS.29).

ستیزه بستن [setize(a) bastan] (مص.ل.)

لجاج کردن؛ خیره‌سری کردن؛ یکدندگی کردن:

• پهلوی *stēzīd* «ستیزه بستن» [=لجاج] در نافرمانی و سوریدنی. (قرآن قدس ص ۲۸۵ / ملک ۲۱)

• ستیزه ← ستیزش.

• بستن ← بستن.

ستیزه [?]

ابزاری که دور آن ریمان، نخ و مانند آن پیچیده می‌شود؛ ماسوره. نیز ← زغوته و سنیزه:

الإستیح؛ سنیزه (البلاغ ص ۱۱۶)

ستیک [?]

ظ. نوک شکافته دوک ریسندگی؛ پیکان دوک:

الشُرَسور؛ مرد دانای باریک‌بین، ستیک (مهذب‌الاسماء ص ۱۶۶)

• فس. ریشه *(s)taig-* «نوک‌دار بودن، تیز بودن»، فس. اوستایی

stig-, stija «ستیز» (AiW.1607).

سخال [?]

سفال:

بیافرید انسان را از گلی خشک چون سخال [=الْفَخَّار].

(قرآن قدس ص ۳۵۹ / رحمن ۱۴)

سخت‌سار [saxtsâr] (ص.)

توسن؛ سرکش:

الرَّيِّض؛ سخت‌سار و نافرخته (تکملة‌الاصناف ص ۱۴۲)

• سخت:

پهلوی *saxt* «سخت» (CPD.74)؛ بازند *saxt*

(MP. II.174)؛ سغدی *šy'y*، *šy'w*، مانوی *šx*، *šxw*

«به‌سختی»، *šy'y'k* «سختی»، *šxt'h* «سخت»

• دریایی، مشتق از «دریافتن» ← دریاب.

سختیک [?] (د.)

(۴)

التَّسْتِيحَةُ؛ سختیک (تکملة الاصناف ص ۴۷۱)

سخوردن [?] (مص.م)

با فریاد فرا خواندن؛ شخوردن؛ شخولیدن:

دَعَوَاهُمْ؛ شخوردن (فرهنگنامه قرآنی ص ۷۳۳ / یونس/ ۱۰)

• **سدغزنه** [sadqazne(a)] (د.)

هزارلای شکنه؛ هزارتو. نیز ← سدغسنه:

الرُّمَانَةُ؛ سدغزنه (تاج الاسامی ص ۲۲۲)

• **سدغسنه** [sadqasne(a)] (د.)

← سدغزنه.

الفَجِيحُ؛ سدغسنه یعنی هزارخانه (مقاصداللغه ص ۱۴۰)

سرابک [sarâbak] (د.)

نوعی بازی کودکانه؛ مزاد. نیز ← خیزگیر و مزیده:

التَّدْبِيحُ؛ مزیده یعنی سرابک (تکملة الاصناف ص ۳۲)

سراسک [?] (د.)

ظ. نوعی حشره:

آیه آن بود که در زمین ایشان هیچ چیز از موزیات نبودى ...

از مار و کژدم تا کیک و سراسک و پشه و سپش. (تفسیر

ابوالفتح رازی ج ۱۶ ص ۵۹)

سرافزون [sarafzun] (د.)

کار زیادى و بیهوده؛ لهو و لعب:

بى طلبان که اهل شهوت باشد و آن عاشقان به سرافزون

مشغول نمى شوند. (مقالات شمس ج ۲ ص ۲۳۷)

• سر ← سرافکنه.

• افزون، مشتق از «افزون» ← افزودن.

• **سرافکنه** [sarafkane(a)] (د.)

آنچه به عنوان پوشش بر سر اندازند؛ روسری؛ چارقد؛ مقنعه:

الْمِعْجَرُ؛ سرافکنه (تکملة الاصناف ص ۴۰۳)

• سر:

پهلوی *sar* «سر» (CPD.74)؛ فارسی میانه و پارسی مانوی *st*

(WMP.82)؛ سغدی بودایی *st* و *st'* «سر» (قریب،

۸۷۱۹، ۸۹۲۷)؛ اوستایی *sarah* «سر» (AiW.1565)؛ ارمنی

sar (وامواژه، ۱۶۱)؛ هند و اروپایی *-ker*، هندی کهن *stras*

(GMS.1024,1100,1197)؛ (Sogd,20)؛ سکایی ختی

šghai، از *sax* «سخت»، پشتو *ax*، پراچی *saxt*، بدغهای

saxt، *sax*، سنگلجی *saxt*، *šōx*، وخی *sux*، شغی *sax*

(DKS.409).

• سار (=سر) ← سرافکنه.

سختش [saxteš] (امص.)

سنجش؛ اندازه کردن؛ وزن کردن:

وَزْنًا، زَنَةً؛ سنجیدن، سنجش، سختش (مقدمة الادب ج ۲

ص ۱۸۲)

• مشتق از «سختن»:

مصدر پهلوی *saxtan*، *sanj*- «سختن، سنجیدن»

(CPD.74)؛ ریشه اوستایی *θang* «کشیدن» (AiW.784)؛

سکایی ختی *thamj*- «کشیدن»، «پانه‌ای برای

اندازه گرفتن غلات»، ریشه هند و اروپایی *ten-d-*، *ten-*

ten-gh-، *ten-s-*، *ten-k-*، «کشیدن»

(DKS.148,406)

• **سخران** [?] (ص.)

(۴)

تَقَلَّتْ؛ سخران باشد. (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۹۰ / اعراف / ۸)

سرخشانیدن [saxšānidan] (مص.م)

لغزاندن و منحرف کردن:

فرعون قوم خویش را بسرخشانید تا مر ایشان را از راه ببرد.

(تفسیر قرآن مجید ج ۲ ص ۱۵۹)

• **سرخن چیدن** [soxan/saxon čidan] (مص.ل)

سرخن چینی کردن؛ نقامی کردن:

قَتَّ؛ سرخن چید. (مقاصداللغه ص ۲۵۶)

• سرخن ← زفت سرخن.

• چیدن ← خراج چین.

سرخن دریایی [soxan/saxondaryâbi]

(حامص.)

درک و دریافت سرخن:

يُضْرَبُ لِلرَّجُلِ السَّاهِي عَرْنُ حَاجَةِ صَاحِبِهِ بِنَوْسَهَوَانٍ؛

اندرزکننده غافل شونده بود از سرخن دریایی. (مقاصداللغه

ص ۹۲)

• سرخن ← زفت سرخن.

anturiyas «اندرون» و *andurza* «در، درون، داخل»
(DKS.453).

❖ **سراندرونی [sarandaruni]** (حاصص).

حیله‌گری؛ مکاری:

چون من این سخن بشنیدم و مرا خیانت و بداندیشی و سراندرونی او معلوم گشت، خواستم که بر رای خداوند عرض کنم. (داستان‌های پیدپای ص ۹۶)

• ← سراندرون.

❖ **سراور [sarâvar]** (ص.ا).

سردسته؛ رهبر:

الرئيس؛ سراور گروه (فانون ادب ص ۸۰۶)

• مشتق از «سر» ← سرافکنه.

❖ **سراوراز [saravrâz]** (ا).

← سرانداز:

فاز بردیم هر دو را و سراورازی [= زَبَوَّة]، آرام‌گاهی نیکو او آبی خوش. (قرآن موزه پارس ص ۶۱ / مؤمنون/ ۵۰)

❖ **سراویدن [?]** (مص.ل).

کشیدن و بلند کردن صدا هنگام آواز خواندن. نیز ← سراستن:
اللَّحْنُ!... و سراویدن در خواندن (تاج‌المصادر ص ۲۳۶)

• ← سراستن.

❖ **سرای بستن [sarây bastan]** (مص.ل).

← تراق بستن:

کشیدند لشکر بر آن بهن جای
به هر سو بیستند ز آهن سرای. (شاهنامه ج ۵ ص ۷۷)

❖ **سرایستن [sorâyestan]** (مص.ل).

← سراویدن:

التَّعْرِيدُ: بسرایستن و آواز بگردانیدن (مصادر اللغة ص ۱۰۹)

• (=سرودن):

پهلوی *srūd an, srāy-* «سرودن» (CPD.77)؛ فارسی میانه مانوی *sr'y-* (Acta Iranica.14.117)؛ پارسی میانه مانوی *sr'w-* (ELP.76)؛ سغدی مانوی *sr'w-* «سرودن، خواندن»، *srwq* «سرود»، مسیحی *sr'wly* «سرود، آواز»، بودایی *ptsr'w-* «تقدیس کردن، زمزمه کردن»، *ptsrwm-* «ورد خواندن، افسون کردن»، *ptsrwm* «ورد، دعا، افسون» (GMS.978)؛ (Sogd.45)؛ اوستایی *srav-* «سرودن»،

یونانی *kár* «در سر»، *kéras* «شاخ» (DKS.221)؛ کردی، افغانی، بلوچی *sar*، آسی *sār*، وخی، سنگلچی، موخانی *sar* (GNE.729).

• افکنه، مشتق از «افکندن» ← اوکندار.

❖ **سرآن [?]** (ص).

خرامان؛ شادمان:

اگر چه خر به نیسان شاد و سرآن و دنان باشد
ز بهر خر نمی‌گردد به نیسان دشت چون بستان.

(دیوان ناصر خسرو ص ۲۹۰)

❖ **سرانداز [sarandâz]** (ا).

۱- پوششی که برای پوشاندن موی بر سر می‌اندازند؛ روسری:

صیقا؛ ابروبند، سرانداز برای پاک داشتن سر (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۶۲)

۲- فراز؛ بلندی؛ پشته. نیز ← سراوراز:

و او بردیم ایشان را و سراندازی [= زَبَوَّة]، آرام‌گاهی نیکو او
آوی خوش. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۷۵ / مؤمنون/ ۵۰)

❖ **سراندرون [sarandarun]** (ص).

زیرک؛ حیله‌گر؛ آب‌زیرکاه:

با این همه دو آفت دیگر است: یکی سراندرونی و دوم نازیرکی... و تو در این دو خصلت ناهموار بدان دو مرد مانی که یکی ساده و ابله بود و یکی طرّار و سراندرون. (داستان‌های پیدپای ص ۱۲۲)

• سر ← سرافکنه.

• اندرون:

پهلوی *andarōn* «درون، اندرون» (CPD.9)؛ فارسی میانه مانوی *'ndrwn* (WMP.12)؛ پازند *andarūn* (MP.II.18)؛ سغدی مانوی *cyndr* «اندرا، داخل، اندرون» (قریب، ۳۳۴۹)؛ اوستایی *antarə, antarə* (AiW.131)؛ فارسی باستان *antara, antar* (OPG.166)؛ سکایی ختنی *handara-* «اندرا، اندرون»، پشتو *danana*، یغناپی *činter*، ونتی *zdare* «در داخل»، بدغه‌ای *(n)adram*، هندواروپایی *enter* و *nter* و *entero-*، هندی کهن *antár* و *ántara*، یونانی *enteron* «روده‌ها»، آلبانی *nder* «میان، بین»، لاتین *enter* و *inter* ژرمنی علیای باستان *untar* «زیر، میان»، انگلیسی کهن *undern* «میان»، هیتی

□ از ~ افتادن (اوفتادن، فتادن): به بیراهه افتادن؛ از راه منحرف شدن؛ گمراه شدن:

شیخ‌الاسلام گفت: من از سرپی نیفتاده‌ام و هر ساعت نیکویی و خلعت خداوند در حق من زیادت است. (مقامات زنده‌پیل ص ۲۱۴)

□ از ~ افگندن: گمراه کردن؛ از راه منحرف کردن: ابلیس او را به هیچ نوع بتواند فریفت، و از سرپی بتواند افگند. (انس‌التائین ص ۲۶۱)

□ با ~ آمدن: به راه راست و درست بازگشتن؛ هدایت شدن: نگر که پس روی آن چنان راه و آن چنان قوم نکنی ... که هر چند کوشی با سرپی آیی، نتوانی. (انس‌التائین ص ۱۷۸)

□ با ~ شدن: با سرپی آمدن: اگر خرد کار بندید و پیش از آن که ما را بدین حدیث بگیرند، ما با سرپی شویم و عذر تقصیرهای خویش باز خواهیم. (انس‌التائین ص ۱۱۲)

□ با ~ افتادن: با سرپی آمدن: از آن مرد بخلی خواست و هشتاد روز جان و جگر خورد تا با سرپی افتاد. (انس‌التائین ص ۳۳۵)

□ بر ~ بودن: در راه راست بودن؛ راه راست یافتن: و از آن هزار مدعی که تو بینی، ده بیش بر سرپی نباشد و دیگران همه آن‌اند که در راه خدای عزّ و جل دزدی می‌کنند و راه می‌زنند. (انس‌التائین ص ۸۴)

سرپیدن [?] (مصلح):

به خود پیچیدن:

و پوشیده می‌دندید و می‌برندید؛ پس باز نگرست از راست و چپ و بسرپید [= تَمَلَمَل] از اندوه و پشیمانی. (مقامات حریری ص ۲۹۰)

سرپیرای [sarpirây] (ل):

نیغ سرتراشی؛ استره:

المَقْلَم؛ سرپیرای (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۶)

• سر ← سرافکنه.

• پیرای (بن مضارع) از «پیراستن» ← پیراهش.

*سرتنگون کردن [sartangun kardan] (مصرم):

(مصرم):

سرتنگون کردن:

srāva ya- «از بر خواندن (نوشته‌های مقدس)؛

(AiW.1639)؛ سکای ختنی *ššwa* «آوازه، شهرت»، بلوچی

sun- «شنیدن»، هند و اروپایی *kleu-* «شنیدن»، هندی کهن

śrutá-, *śrñōti*، لاتین *clueō* «نامیده شدن»، ایرلندی کهن

cloth «آوازه»، ولزی *clod* «آوازه»، *clyw-* «شنیدن»،

انگلیسی کهن *hlēodor* «صدا، آوازه»، اسلاوی کهن *sluti*

«مشهور» (DKS.411)؛ (ماده فعل‌ها، ۶۱).

سرای کردن [sarây kardan] (مصلح):

هاله‌دار شدن (ماه)؛ خرمن کردن (ماه). نیز ← تراق بستن و سرای بستن:

التَّحْجِير؛ داغ گرد نهادن و ماه سرای کردن (مصادراللغه ص ۱۱۲)

*سرایه [sarâye(a)] (ل):

هاله؛ شایورد:

گرد او در آمده بود گروهان آمیخته چو گرد در آمدن سرایه

[=الهائیه] ماه به ماه. (مقامات حریری ص ۷)

*سربجایکی [sarbejâyki] (ل):

گونه‌ای بازی. نیز ← سردرگیم:

المَهْزَام؛ سربجایکی، بازی است. (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۸)

سربوی [sarbuy] (ل):

بوی خوش و عطری که هنگام شانه زدن به مو بزنند:

غِسْلَةُ الطَّيْب؛ سربوی (مهذب‌الاسماء ص ۲۴۵)

• سر ← سرافکنه.

• بوی ← آب بوناک.

سرپرست [sarparast] (ل):

(۴)

الرِّئْدِيْق؛ آفتاب‌پرست یقال سرپرست (تكملة الاصناف

ص ۱۶۹)

*سرسی [sarpe(a)y] (ل):

۱- طریق؛ راه؛ مسیر:

چون مرد درین سرپی گم شود، هرگز از وی هیچ چیز نیاید

و راهزن دین خدای گردد. (انس‌التائین ص ۸۲)

۲- آنچه موجب دلالت و راهنمایی شود؛ نشانه:

هرکه چشم دولتی بر وی فتاد

جاننش در یک دم به صد سرپی فتاد. (منطق‌الطیر ص ۹۴)

● پهلوی *srat* «نردبان»، آرامی *srād, sirāt* «نردبان»،
خیابان» (CPD.76).

❖ سردبان [sardbân] (ص.ا.)

بی میل و رغبت؛ بی‌اعتنا؛ ناخواهان. نیز ← سردوانی کردن:
و بفروختند او را به بهای اندکی... و بودند ایشان درو و در
بهای او سردبانان [=الزاهدین]. (ترجمه و فقه‌های قرآن
ص ۴۰۵ / یوسف/ ۲۰)

● مشتق از «سرد» ← سرد یافتن.

❖ سرددل [sarddel] (ص.)

روگردان؛ ناخواهان؛ دوری‌کننده:

از بهر فریفتگی سخن بدهی او سرددل می‌بودند از
[=یزعق عَن] برابری کردن با او. (مقامات حریری ص ۱۲)

● سرد ← سرد یافتن.

● دل ← دل‌آسا.

❖ سردرگلیم [sardargelim] (ا.)

نوعی بازی کودکان. نیز ← سربجایی:

الجهزآم؛ سردرگلیم (البلغه ص ۱۲۲)

سردکان [?] (?)

(?)

آن را دوزخ آفریده‌اند تا سردکان ما درآید، بس گرم است،
تو حاصل نگاه دار. (طبقات الصوفیه ص ۶۳۰)

سرد کردن [? kardan] (مص.م.)

ظ. برانگیختن:

شاید که سرد کند تو را [=یَبْعَثُكَ] خدای تو به ایستادن گاهی
ستوده. (ترجمه تفسیر طبری ص ۹۰۴ ح / اسراء / ۷۹)

سردوانی کردن [sardvâni kardan] (مص.ل.)

ناخواهانی کردن؛ روگردانی و دوری کردن؛ سردبانی کردن. نیز
← سردبان:

گفت پدرش: می‌سردوانی کنی [=راغِبٌ ... عَن] یعنی می
باز ایستی تو از عبادت خدایان من. (قرآن موزة پارس ص ۶ /
مریم / ۴۶)

● سردوانی، مشتق از «سرد» ← سرد یافتن.

● کردن ← آس کرد.

❖ سردوز [?] ()

(?)

کی آرد گستی، سرتگون کرده شهد [=کَبِثَتْ] روی‌ها
ایشان در آتش. (قرآن قدس ص ۲۵۰ / نمل / ۹۰)

● سرتگون (سرتگون):

فس. پهلوی *sarkun, sar-nikun* «سرتگون» (فروه‌وشی،
۳۰۷)؛ واژه از «سر» و «تنگون» ساخت دیگر «تنگون» ساخته
شده است. برای ریشه‌یابی جزء نخست ← سرافکنه.

● کردن ← آس کرد.

سرجویا [sarjuyâ] (ص.)

متکبر؛ مغرور:

فرستاده شد بر وی وحی از میان ما، بلک وی دروغ‌گوی
است و لجوج و سرجویا [=آشیر]. (تفسیر نفی ص ۱۰۰۷ /
قمر / ۲۵)

● سر ← سرافکنه.

● جویا (صفت‌فاعلی) مشتق از «جُستَن» ← جویدند.

❖ سرجه [serje(a)] (ا.)

نوعی گنجشک:

گوشت سرجه و خاکسترش با پلپل ... داروها بوند ...
(هدایة‌المعلمین ص ۴۹۲)

● آذری (آذربایجان ایران) *sirče* «گنجشک».

سرخارنگ [sorxârang] (ص.)

سرخ‌رنگ:

الأصْحَم؛ سیاه نه نیک و خرگوره سرخارنگ (تکملة‌الاصناف
ص ۳۳۶)

● سرخ ← سهر.

● رنگ ← رنگایش.

❖ سرخه [sorxe(a)] (ا.)

مری؛ سرخ‌نای:

چُن کاواکی دهان به آخر رسد به دو قسم شود یکی از پیش
گلو ... و یکی دیگر از پس به سوی قفا و را به تازی مری
خوانند و به پارسی سُرخه. (هدایة‌المعلمین ص ۸۰)

● مشتق از «سرخ» ← سهر.

❖ سرد [?] (ا.)

نردبان:

ار توانی که بطلبی سوراخی در زمین یا سردی [=سَلْمًا] در
آسمان، آری بدیشان نشانی. (قرآن قدس ص ۶۸ / انعام / ۳۵)

علی سَفَر؛ بر جناح سفر یعنی بر سر راه (لسان‌التزیل
ص ۱۸۶ / مائده ۶)

• سر ← سرافکنه.

• راه ← ره‌دار.

سر رو [sar-e row] (اضایه):

← سر راه:

و هر که بود بیمار یا بر سر رو [=علی سَفَر] پس شمرده
شود بر وی از روزهای دیگر. (قرآن ۱۰۸۹ آستان قدس / بقره

۱۸۵/)

سر ره [sar-e rah] (اضایه):

← سر راه:

علی سَفَر؛ سر ره (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۵۶ / بقره ۱۸۵)

* سرزدگی [sarzade(a)gi] (حامص):

۱- عصیان؛ نافرمانی؛ سرکشی:

صرفاً که گرم و خشک است بر طبع آتش، سرزدگی و
سوختن و کبر آوردن و برتری جستن و تباه کردن چیزها،
طبع او است. (شرح‌التعريف ص ۱۱۲۹)

۲- تواضع؛ فروتنی:

خاقانی اگر سرزده یار آیی

در سرزدگی مگر کله‌دار آیی.

(دیوان خاقانی ص ۷۴۱)

• سر ← سرافکنه.

• زدگی، مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

سر زدن [sor zadan] (مصل):

شاخ زدن؛ سرو زدن:

گوسفندی دیدم از آن پادشاه‌زاده این شهر که با دختری از
خدمتکاران ایشان شرم می‌زد. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۳۲)

• سر (=سرو):

پهلوی *srū* «شاخ» (CPD.77)؛ اوستایی *srūā* «شاخ»

(AiW.1650)؛ سکایی ختنی *šū* «شاخ»، بلوچی *surum*

, *srō*, *srumbē*, بدغهای *šū*, *šūū*، پراچی *šō*، سنگلیچی *šōu*،

وخی *šōu*، بزغلامی *šōw*، سربکیلی *xaw*، آمی دیگوری *siūā*،

ایرونی *siūdžyn*, *sydžyn*, *sk'a*, *syk'a*, *sy*, *siū*

, *syon*، دیگوری «شاخه»، ایرونی *syg* (DKS.410)

• زدن ← تاوان‌زده.

المیثمی؛ سردوز (تکملة الاصناف ص ۴۵۲)

سرده ۱ [sarde(a)] (ص):

ظ. الفسرده؛ پژمرده؛ بی‌آب:

براینم آن ابر را به شهری خشک و مرده و سرده [=میت]]

فرو بارندیم بدان زمین مرده و سرده و خشک و زمخگ آب

باران را. (تفسیر شفق ص ۱۸۱ / اعراف ۵۷)

• سرده، مشتق از «سرد» ← سردیافتن.

* سرده ۲ [sarde(a)] (ص):

دیررس؛ دیرپزنده:

المیخار؛ [خرمای] سرده (السامی فی الاسامی ص ۵۱۷)

سردی [?] (حامص):

ظ. روشنی و سپیدی و آبداری:

الشَّبب؛ خوشابیی و سردی دندان (قانون ادب ص ۱۴۹)

سردیابنده [sardyâbande(a)] (ص):

احساس سردی و سرماکننده:

من در آن شب سردیابنده‌تر بودم [=أصْرَدُ] از نفس

روزگردان. (مقامات حریری ص ۳۱۶)

• سرد ← سردیافتن.

• یابنده (صفت‌فاعل) مشتق از «یافتن» ← دریاب.

* سرد یافتن [sard yâftan] (مصل):

احساس سرما و سردی کردن:

از گرمی وی خوی نیاید وز سردی وی تن سرد نیابد.

(هدایة‌المعلمین ص ۱۴۳)

• سرد:

پهلوی *sard* «سرد» (CPD.74)؛ فارسی میانه مانوی *srd'g*

«سردی، سرما» (WMP.82)؛ پارسی میانه مانوی *srd*، پازند

sard، سغدی بودایی *srt* «سرد» (GMS.526)؛ اوستایی

sarata «سرد» (AiW.1566)؛ سکایی ختنی *sāda* «سرد»،

از *sar* «سرد شدن»، آمی دیگوری، ایرونی *sald* «سرد»، هند

و اروپایی *kel* «سرد بودن» (DKS.424)؛ پشتو *soṛ*، سنگلیچی

sard، وخی *šīr* «سرد»، ارموری *sāla*، پراچی *šūriš*، وخی

siiri «سردی» (GNE.731).

• یافتن ← دریاب.

سر راه [sar-e rāh] (اضایه):

سفر؛ مسافرت. نیز ← سر رو؛ سر ره:

*سرزک [?] (ک):

شاخه؛ خوشه:

می بیرون آریم... از خرماها از کاردوهای آن سرزک‌های
[=قَتَوَان] نزدیک. (قرآن قدس ص ۷۵ / انعام / ۹۹)

سرزنشت [sarzanešt] (امص):

سرزنش؛ نکوهش:

گفت: سرزنشت نیست [=لاتَثْرِيْب] و ر شما امروز. (قرآن
قدس ص ۱۵۰ / یوسف / ۹۲)

• سر ← سرافکنه.

• زنشت، مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

سر سَر [sarsar] (ک):

کفی که سر دیگ و ظرف جمع شود:

العِفَاوَة: سَر سَر دیگ (تکملة الاصناف ص ۳۱۷)

*سر سینه [sarsine(a)] (ک):

ظ. ابزاری چوبی برای شکنجه یا جنگ:

در اقصای بلاد معبر درختی بود سایه‌دار... بیخش به گاو
زمین سر سینه زده و در دلش نشسته. (طوطی‌نامه ص ۴۱۲)

• سر ← سرافکنه.

• سینه:

پهلوی *sēnag* «سینه» (CPD.74)؛ اوستایی *saēna-*

«عقیده، ایمان و اعتماد» (AiW.1548)؛ آمی دیگوری *sinäg*

«سینه»، ایرونی *synäg* «برآمدگی، سینه مرغ»، هندی کهن

syēnā- از *sai-* «نوک تیز بودن» (DKS.399).

سر شَف [?] (ک):

دانه‌ای شبیه خردل؛ خردل:

خَرْدَل؛ سر شَف، سپند (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۹۹ / لقمان

۱۶/

سرعتانی [sorʔatāni] (ق):

به سرعت؛ شتابان:

اگر چه از روی غیرت سخت می‌آمد، اما از روی همدمی

خوشم می‌آمد، پاره‌ای جان برد و اگر نه‌بردی، سرعتانی

می‌رفتم. (مقالات شمس ج ۲ ص ۲۲۲)

• مشتق از «سرعت»، عربی فرضی.

سر غَزَل [sarqazal] (ک):

ایات آغازین شعر یا غزل که در آن از عشق و جمال معشوق و

جوانی سخن می‌رود؛ تشبیب:

التَّسْبِيْب؛ سر غَزَل (تکملة الاصناف ص ۴۵۳ ح)

• سر ← سرافکنه.

• غزل، عربی، اسم از ریشه «غزل».

سرک [?] (ک):

سرخاب؛ غازه:

العُمَرَة؛ گلفونه، ای سرک و سپیده را نیز گویند.

(مهذب الاسماء ص ۲۴۴)

• (=سرخ) ← سهر.

سرگدار کردن [sargodâr kardan] (مص.م):

زما کردن:

بچرانم تو را و تو مرا سرگدار کنی [=تُسَرُّحَنِي]. (مقامات

حریری ص ۲۵)

• سر ← سرافکنه.

• گدار (بن مضارع) از مصدر «گذاشتن و گذاردن» ← فابذشتن.

• کردن ← آس کرد.

سر گرد [sargard] (ک):

سرگیجه؛ گردش سر. نیز ← سرگردا:

الدَّوَارُ وَالدَّوَام؛ سرگرد (مهذب الاسماء ص ۱۲۳)

• سر ← سرافکنه.

• گرد (بن مضارع) «گشتن»:

مصدر پهلوی *-ward, waštan*¹ «گردیدن» (CPD.88)؛

فارسی و پارسی میانه مانوی *-ward, wštn*، پارسی میانه مانوی

-ward, wrt (WMP.93)؛ زبور پهلوی *-ward*، پازند

ward, vaštan، سغدی *-prwrt*، بودایی *-prw'rt* «گشتن،

برگشتن»، *-prw'st* «برگرداندن»، مانوی، بودایی *-prw'yrt*

«برگرداندن، گردیدن»، *-prw'st* «برگشتن»، مانوی، مسیحی

-prw'jst «دگرگون کردن، گشتن» (Sogd.26,61)؛

-varət (GMS.543,570,585,624,1272)؛ اوستایی

«گشتن» (AiW.1368)؛ پارسی باستان *-vart* «گشتن»

(OPG.207)؛ سکایی حتی *-gad-, bad-* «گشتن، گردیدن»،

از *-vart*، آمی دیگوری *äüüärdun*، ایرونی *äüüärd yn*،

پشتو *āwaxəm, āwuxštal* «گشتن»، *ārawəl* وخی *-wert*

«مالیدن»، *-γwrt* «پیچاندن»، *-γortt*؛ *-γürt* «جمع کردن»،

هند و اروپایی *-wer-t*، هندی کهن *-wrt*، *-wrttā-* لاتین *uertō*

و خود را مشغول ساخت به سرناهارى [=لَهْتَه]. (مقامات

حریری ص ۵۱)

• سر ← سرافکنه.

• ناهاری، مشتق از «ناهار»:

سغدی *n'h'r* «غذائخورد» (دخیل: ناهار؟) «(قریب، ۵۷۵۰)؛ از

naxāra، ریشه *xvar* خوردن + پیشوند نفی *na* افغانی دخیل

nihāri «صبحانه» (PS.1057)؛ ارمنی *nihar* «لاغر،

ناخوان» (وام‌واژه، ۱۲۵).

• سرند [?] (د.)

عشقه؛ پیچکن به تداوم
الغلیظا؛ سرند که بر تاک پیچند. (مهدب الاسماء ص ۲۳۲)

• سرنهارى [sarnahāri] (د.)

← سرناهارى:

و اما شوی داشته مرکبی است رام کرده و سرنهارى

[=اللَهْتَه] شتابانیده. (مقامات حریری ص ۳۱۱)

• سرواره [sarvāre(a)] (د.)

ظ. سرباری؛ برسری:

و «العاشق زبون»، آن است که هر که را سرواره تهمت

عشق گرفتند، سخره عالمیان و ضحکه آدمیان کردند.

(مقامات حمیدی ص ۱۴۴)

• فس. پهلوی *sārwār* «کلاه‌خود» (CPD.73)؛ فارسی میانه

مانوی *s'rw'r* «کلاه‌خود» (WMP.81).

• سروپای [sar-o-pāy] (د.)

سر و وضع؛ ریخت:

ولیک سیر در چنین سردسیر با این چنین سروپای ممکن

نیست. (معارف ترمذی ص ۴۴)

• سر ← سرافکنه.

• پا ← پاذاگاه.

• سر و ن آور [sorunāvar] (ص.)

دارای کفل بزرگ؛ بزرگ‌سیرین:

الأَوْرَك؛ سر و ن آور (تکملة الاصناف ص ۳۳۳)

• مشتق از «سرون=سیرین»:

پهلوی *srinak*، *sarinak* «سیرین» (فره‌وشی، ۳۰۹)؛ سغدی

swn «کمر، سیرین» (قریب، ۹۳۶۴)؛ اوستایی *sraonay-*

«کفل، سیرین»، هندی کهن *stṛonay-* «هی‌گاه، عقب»، فارسی

اسلاوی *vratiti*، *vrītēti* (DKS.267).

• سرگردا [sargardâ] (د.)

← سرگرد:

الدَّوَار؛ سرگردا (البلغه ص ۱۴۹)

• سرگرد:

• سرگرفتگی [sargerefte(a)gi] (حامص.)

۱- غرور؛ تکبر:

آن است که نجوم را که رجوم شیاطین‌اند در بند نخوت

پیدایی و سرگرفتگی و ظهور نور خودند و مملکت خرشید

زحمت دویی برنگیرد. (روح‌الارواح ص ۱۱۸)

۲- چایدگی؛ سرماخوردگی؛ زکام. نیز ← سرگیره:

الزُّكَام، سرگرفتگی (تاج‌الاسامی ص ۲۳۳)

• سر ← سرافکنه.

• گرفتگی، مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

• سرگرفته [sargerefte(a)] (ص.)

متکبر؛ مغرور:

ما عاصیان شکسته‌دل را در دست قرآن سرگرفته نهنیم.

(روح‌الارواح ص ۶۲۱)

• سرگرفتگی.

• سرگه [sarge(a)] (د.)

سرگین:

التَّدْمِين؛ سیاه کردن و سرگه در زمین افکندن (مصدراللغه

ص ۱۴۹)

• (=سرگین):

پهلوی *sargēn* «سرگین» (CPD.74)؛ فس. اوستایی

sairya- «سرگین، پشگل» (AiW.1567)؛ هندی *sargin*

«پشگل الاغ و اسب و فاطر» (فرهنگ هدینان، ۹۹)؛ وخی

sargin، *sargin* «پشگل اسب» و نیز *skin* «سرگین

الاغ»، فس. یدغه‌ای *yu-skən* (IILF. II.539).

• سرگیره [sargire(a)] (د.)

← سرگرفتگی (۲.۴):

الزُّكَام؛ علت سرگیره (فانون ادب ص ۱۵۱۳)

• سرگرفتگی.

• سرناهارى [sarnāhāri] (د.)

پیش‌غذا. نیز ← سرنهارى:

الخِمَارُ وَ التَّصِيفُ وَ الجَفْنَعُ؛ سریش (السامی فی‌الاسامی ص ۱۶۲)

• ← سهارش.

سست‌داشته [sostdâste(a)] (ص.ی.ا.)

ناتوان؛ زبون؛ مستضعف. نیز ← سست‌گرفته و سست‌یافته:

می‌دارید که شما بودید اندک‌مایه در عدد، سست‌داشتگانی [= مُسْتَضْعَفُونَ] در زمین مکه. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۰ / انفال / ۲۶)

• سست:

پهلوی *sust* «سست» (CPD. 78)؛ فارسی میانه مانوی *stust* (WMP. 83)؛ سکائی ختنی *harahusta* «از هم جدا شدن، دور شدن»، ریشه *trud* - *θraud* - *θrusta* *، «فشردن»، هند و اروپایی *tr-eu-d* «فشردن»، لاتین *trūdō* اسلاوی کهن *trudū* «خستگی» (DKS. 467).

• داشته (صفت مفعولی) مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

سست‌گرده [sostgorde(a)] (ص.)

سست‌رای و بی‌اراده:

الإیْر؛ سست‌گرده (قانون ادب ص ۵۹۹)

• سست ← سست‌داشته.

سست‌گرفته [sostgrefte(a)] (ص.ی.ا.)

← سست‌داشته:

ایاد کنید که شما بودید خجاره سست‌گرفتگان [= مُسْتَضْعَفُونَ] در زمین. (قرآن قدس ص ۱۰۳ / انفال / ۲۶)

• سست ← سست‌داشته.

• گرفته (صفت مفعولی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

سست‌مرد [sostmard] (ص.)

ناتوان از مباشرت و آمیزش با زنان:

المُخَنَّث؛ سست‌مرد (تکملة‌الاصناف ص ۳۸۸)

• سست ← سست‌داشته.

• مرد ← آب‌مردی.

سست‌یافته [sostyâfte(a)] (ص.ی.ا.)

← سست‌داشته:

مگر آن سست‌یافتگان [= المُسْتَضْعَفِينَ] از مردان و زنان و کودکان که نتوانند که چاره‌ای کنند. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۴۴ / نساء / ۹۸)

نو *sarūn* «سرین، کفل، دُم» (AiW. 1633)؛ بلوچی *sarēn*، وخی *sun.j*، شغنی *šáun*، سربکی *xáun*، لاتین *clūnis* (GNE. 737)

سرهنجمن [sarhanjoman] (ی.)

بزرگ قوم؛ سرهنگ؛ سرانجمن:

ای شما که سرهنجمنان [= المَلَأُ] منید، جواب دهید مرا درین خواب اگر شما خواب‌گزاری می‌کنید. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۴۰۸ / یوسف / ۴۳)

• سر ← سرافکنه.

• هنجمن ← هنجمن.

سرهوا [sarhavâ] (ص.ی.ا.)

سرکرده؛ پیشوا؛ مهتر:

بزودی کارزار کنید و پیش‌روان و سرهنگان و سرهواان [= ائِمَّةَ] کافر. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۰۲ / توبه / ۱۲)

سرهول [sarhul] (ص.)

سرحج؛ خمیده:

و اگر نه چنین بود بیخ درخت چون چوگانگی برگردد و درخت سرهول شود. (تاریخ بیهق ص ۱۴۷)

سریاک [?] (ص.ی.ا.)

رئیس؛ مهتر؛ رهبر؛ سرهنگ:

از جهودان گروهی نادانانند توریت خود ندانند جز آن بیهده‌های ترنفدها که از سریاکان خویش و دانشمندان خویش می‌شنوند. (تفسیر قرآن پاک ص ۲۵)

سریس [?] (ی.)

میدان اسب‌سواری؛ اسپریس:

المَیْدَان؛ سریس (مهدب‌الاسماء ص ۳۱۶)

• (=اسپریس):

فس. پهلوی *asprēs* «اسپریس، میدان اسب‌دوانی» (CPD. 12)؛ ارمنی *asparēs*، *asparēz* (وام‌واژه، ۱۵)؛ فارسی باستان *asa-* در کنار *aspa-* «اسب» (OPG. 173) «ریس» به احتمال همان ماده مضارع *rēz* در مصدر ریختن است. «هرن» آن را با «راه» مرتبط می‌داند (Grt. 13).

سریش [seriš] (ی.)

نوعی روسری به اندازه سه ارش؛ چارقد (= چارگز). ← سهارش؛ سهرش؛ سهرشتی؛ سهرشی:

الجَمْزَة؛ هزارسوار و سکاره و سنگ‌ریزه (تکملة الاصناف ص ۶۲)

• سغدی *sk'r* «زغال»، مسیحی *sq'r* «زغال، جرقه»، ختنی *skara-* «زغال» (قریب، ۸۷۷۶)؛ اوستایی *skarya-* *skarana-* (AiW.1587)؛ نیز در ترکیب اوستایی *skarana-* (GNE.742)؛ سکایی ختنی *skara-* «زغال»، آسکی *askar* پشتو *skor* «زغال»، *skarwaṭa* «زغال» فروخته، ارموری *skār* «زغال»، بدغهای *skāvrio* «زغال»، *āzuryo* «زغال فروخته، اخگر»، وخی *zuyāl* «زغال»، *škōrc* «زغال فروخته»، شغنی *nizār* «اخگر»، سنگلجی *ziq* «اخگر» (DKS.429).

• سکاونه [?]

(گردویی) که بیرون آوردن مغز آن دشوار باشد. نیز ← سوزنک

المُرْصَق؛ گوز سکاونه (تاج الاسامی ص ۵۴۰)

• سکهجه [se(a)koje(a)]

سه گوشه؛ کنج؛ سه کنج:

الشَّرِيطَة؛ ... و سکهجه در (تکملة الاصناف ص ۲۳۷)

• سکرد [sakard]

← اسکرد:

الْحَزْب؛ گروه و سکرد از قرآن و طاعت (تکملة الاصناف ص ۶۷)

• سکر فنده [?]

سکندری خورده؛ به سردرآینده؛ با سر به زمین آمده:

عَثور؛ سکر فنده (البلغه ص ۲۰۴ ح)

• سکر نه [soka<o>rne(a)]

خارپشت؛ جوجه تیغی؛ سفر؛ سفر نه:

زنج چو پشت سکر نه، نغوله # چون دم سگ

چو شیر گنده دهان، سهمناک چون کفتار.

(دیوان سوزنی ص ۳۹ ح)

م: نغوله.

• سکره [?]

سکسه؛ هکته. نیز ← اسکجک، سکیده و سکیله:

فُواق؛ زغنک، سکره، شهنق (مقدمة الادب ج ۱ ص ۳۳۱)

سکفت فرمودن [farmudan ?] (مص.م)

• سست ← سست داشته.

• یافته (صفت مفعول) مشتق از «یافتن» ← دریاب.

• سغ [saq]

گنبد؛ پوشش و سقف؛ طاق. نیز ← سغد، سفد، سفق، شفت،

شفت، شغد و شغد:

الْأَزَج؛ سغ (البلغه ص ۳۲۴)

• سغد [saqd]

← سغ:

و کردیم آسمان را سغدی [=سَقْفًا] نگاه داشته. (ترجمه تفسیر

طبری ص ۱۰۳۱ ح / انبیاء / ۳۲)

• سفج [sofj]

ابزاری در بافندگی که ماسوره در آن قرار می‌گیرد؛ ماکو:

فَلَهُمْ؛ ماکوک، ماکو، سفج (مقدمة الادب ج ۱ ص ۲۸۸)

• سفچه [?]

(زر و سیم) بدون نقش؛ شمش:

المَسِيح؛ سفچه سیم و گیسو (تاج الاسامی ص ۵۱۳)

• سفد [safd]

← سغ:

آن شهرها سفدها درگشته است و دیوارها بر سفدها

[=عروشها] فرو رفته است. (تفسیر نسفی ص ۶۳۶ / حج

۴۵/)

• سفق [safq]

← سغ:

بنَاء؛ سفق (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۶۳ / بقره / ۲۲)

• سکاچه [sokâje(a)]

بختک؛ کابوس؛ فدرنجک؛ خفج:

این بیماری را به زفان بخاری سکاچه خوانند.

(هدایة المتعلمین ص ۲۴۹)

• سکارو [sekâru]

نانی که روی زغال و در تنور پزند؛ کوماج؛ سکالو. نیز ←

شکارو:

الخَيْزَةُ وَالْمَلِيل؛ سکارو (تکملة الاصناف ص ۱۰۸)

• ← سکاره.

• سکاره [sekâre(a)]

زغال گل انداخته؛ اخگر؛ سکار؛ سکارو. نیز ← اشکار و شکار:

← سگفت فرمودن:

تُكَلَّفُ؛ سگفت فرموده. (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۴۴ / نساء ۸۴/)

● ← بیشگفت فرمودن.

● سکندر [?] (ا.)

گونه‌ای بازی که کف دست‌ها را بر زمین بگذارند و پاها را در هوا نگه دارند و راه روند:

جَبَّتِي جَعَلَ؛ سکندر، بازی است. (مهذب‌الاسماء ص ۶۶)

● سکوک [?] (ص.)

دارای مزایای که دهان را در هم کشد؛ گس؛ عفت. نیز ← سکوی:

و آنچه سودا با آن بیامیزد، ترش و سکوک باشد و باشد نیز که سکوک گردد بی آنکه سودا با آن بیامیزد. (اغراض‌الطیب ص ۶۱)

● سکوکى [?] (حاصص.)

گس؛ عفت. نیز ← سیکوی و سکوک:

یا به ذوق بود چُن تلخی و ترشی و شوری و سکوی و شیرینی و آنچه بدین ماند. (هدایة‌المتعلمین ص ۱۹۸)

● سکیده [?] (ا.)

← سکه:

بیماری‌های خاص این است او را ... غنی و قی و غشی و سکیده و جشنگی غالب. (هدایة‌المتعلمین ص ۳۵۶)

● سکیزانیدن [sekizânidan] (مص.م.)

به جستن واداشتن ستور؛ جهانیدن:

التَّزْيِيقُ؛ سکیزانیدن اسب (مصادر‌اللفه ص ۱۳۸)

● صورت‌و اداری «سکیزیدن»:

قس. فارسی میانۀ مانوی (با پیشوند ā) -'x'yz, 'x'yz' «برخاستن»، پارسی میانۀ مانوی -'x'yz, 'x'z' «برخاستن» (WMP.20)؛ (ELP.61)

● سکیزنده [sekizande(a)] (ص.)

جست‌و خیزکننده؛ لگداندازنده:

القَمُوصُ؛ خر سکیزنده (مهذب‌الاسماء ص ۲۶۷)

● (صفت‌فاعل) مشتق از «سکیزیدن» ← سکیزانیدن.

● سکيله [?] (ا.)

← سکه:

الفُوقُ؛ سکيله (تاج‌الاسامی ص ۴۲۴)

سکیمکی [?] (ا.)

(۲)

الشَّمَّةُ؛ سکیمکی و آسمان‌خانه (تکملة‌الاصناف ص ۲۰۹)

سگ‌آمختار [sagâmoxtâr] (ص.ا.)

آن که روش صید کردن را به سگ می‌آموزد؛ مکتب:

و آن بیامختید از صیدکناران سگ‌آمختاران [=مُکَلِّبِينَ].

(قرآن قدس ص ۵۰ / مائده ۴)

● سگ:

پهلوی *sag* «سگ» (CPD.73)؛ فارسی میانۀ مانوی *sg*(WMP.81)؛ مشتق از پارسی باستان **saka-*، ایرانی باستان**span-* «سگ» اوستایی **san-*، ریشه **span-* «سگ»(AiW.1610)؛ سگای ختنی *svē* «سگ»، ونسی *spā*، پشتو*spai*، ارموری *spuk*، *aspuk*، پراچی *espay*، *espō*،وخی *šac*، هندی کهن *svā*، *svaka-* «گرگ»، ارمنی *šoun**san*، ایرلندی کهن *cū*، *con*، ولزی *ci*، *cwn*،

(DKS.405)

● آختار (صفت‌فاعل) مشتق از «آموختن» ← آموختگار.

● سگچه [sagče(a)] (ا.)

بچه سگ؛ توله‌سگ:

الْبِرْوُ؛ سگچه (دستورالخوان ص ۱۹۴)

● مشتق از «سگ» ← سگ‌آختار.

● سگ‌لانه [saglâne(a)] (ص.)

ظ. سگ‌صفت؛ همانند سگ:

گفت: صعبا کارا، بنده‌ای خدای را چهارصد سال عبادت

کرده ... از چنان مقام به چنین مقام افتاد که خدای گفت:

ای سگ‌لانه که اوست. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۲۹۰)

● مشتق از «سگ» ← سگ‌آختار.

● سلاتک [?] (ا.)

گودال آب:

القُوعُ؛ گو آب در کश्مان ای سلاتک (مهذب‌الاسماء

ص ۳۵۹)

● سلک [selk] (ا.)

گل سیاه و چسبنده. نیز ← شلک:

به ساق پای چو کلک و سیاه‌چرده چو سلک

ورا نه مال و نه ملک و ورا نه خویش و تبار.

(دیوان سوزنی ص ۳۹)

سلمات [?] (د.)

آب جو؛ شلماب:

خر مرکوب لوطیان قدیم

بی جو و جفر و چومه و سلماب. (دیوان سوزنی ص ۱۴ح)

سم [som] (د.)

سوراخ؛ شکاف؛ غار:

اگر یاوندی پناهی یا غارهای کوه‌ها یا سم‌ها [=مُدَّخَلًا]

اندر زمین. (تفسیر شفق‌ی ص ۲۳۸ / توبه / ۵۷)

• فس. پهلوی *sumb-* ماده مضارع از *suftan* «سفتن»

سوراخ کردن» (CPD.78)؛ سغدی مانوی *swmb-* «سفتن»

سوراخ کردن (سُنیدن)» (قریب، ۹۰۵۹)؛ اوستایی *supti-*

supty- «سفتن» (Aiw. 1583)؛ از *sunb-* هند و اروپایی

DKS.427) kmp-

سماجه [samâje(a)] (د.)

(۴)

الکُرَج؛ سماجه و بادفره (تکملة الاصناف ص ۳۶۵)

سماخچه [somâxçe(a)] (د.)

جامه جلویاز زنانه؛ شاماکچه:

فرمودیم جبریل را تا آن گریبان باز را بگرفت و در آن جیب

سماخچه او دید، ای که جان عیسی را، در آن جیب دید.

(تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۱۳۰)

سم‌تاب کردن [somtâb kardan] (مصل.)

سخت کردن شم؛ استوار کردن شم. نیز ← سنب‌تاو کردن:

التَّوْقِیح؛ سم‌تاب کردن (مصادر اللغة ص ۱۵۲)

سم زدن [som zadan] (مصل.)

سوراخ کردن؛ نقب زدن:

اگر توانی سم زنی [=نَقَّأ] در زمین یا نردوانی به آسمان‌ها

تا به ایشان آری ... نشانی، چنان کن. (ترجمه و قصه‌های قرآن

ص ۲۱۳ / انعام / ۳۵)

• سم ← سم

• زدن ← تاوان زده.

سم‌زن [somzan] (ص، د.)

نقب‌زننده؛ سوراخ‌کننده:

التَّقَاب؛ سم‌زن (مهذب الاسماء ص ۳۵۹)

• ← سم زنده

سمیا [samyâ] (د.)

(۴)

الکَلَّاب؛ سمیاء یوغ و أنبور (تکملة الاصناف ص ۳۶۴)

سنا [?] (د.)

دانه سپندان؛ خردل:

و اگر چه باشد آن کردار هم سنگ دانه‌ای از سنا [=خَرْدَلٍ].

(ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۶۴۵ / انبیاء / ۴۷)

• فس. یونانی *sinapi* و عربی *sinâb* «خردل» (قریب،

۹۴۶۷، ۸۹۶۲).

سنازه [?] (د.)

(۴)

اندر دل‌های ایشان گرمی است و تبش و سنازه [=الْحَمِيَّة].

(ترجمه تفسیر طبری ص ۱۷۱۳ / فتح / ۲۶)

سناغ [senâq] (د.)

شنا؛ آب‌تنی:

نه به خدای نیست ما را در زرفی این دریا جای سناغی

[=سُنْبِغٌ]. (مقامات حریری ص ۱۲۱)

• (شنا) ← سینا و کنانه.

سناغ کردن [senâq kardan] (مصل.)

شنا کردن؛ آب‌تنی کردن:

و دور در مشو هرگز که سناغ کنی [=سَبَّحَتْ] زیرا که

سلامت در کرانه دریاست. (مقامات حریری ص ۱۱۸)

• سناغ ← سینا و کنانه.

• کردن ← آس کرد.

سنب‌تاو کردن [sombtâv kardan] (مصل.)

← سم‌تاب کردن:

التَّوْقِیح؛ سنب‌تاو کردن (قانون ادب ص ۴۱۲)

سنبذه [?] (د.)

← سنبذه:

الصَّنْدَلَة؛ ... سنبذه (تکملة الاصناف ص ۲۶۳)

سنجرغه [senjarqe(a)] (د.)

بوتیمار؛ جگره؛ کاروانک:

الکَرَوَان؛ سِنَجَرِغَه یعنی جگره‌نه (تکملة الاصناف ص ۳۶۹)

*سنخج [?] (د.)

شکم‌روش؛ اسهال. نیز ← برینش:

الرَّحِيرُ؛ سنخج (تکملة الا صنف ص ۱۶۶)

*سند [?] (د.)

پسر خوانده:

او نکرده‌ست سندانتان [= اَدْعَاكُم] که به فرزندی پذیرفته
باشید پسران شما. (قرآن موزه پارس ص ۱۵۸ / احزاب ۴)

*سندومند کردن [?] (مصرل.)

نجوا کردن؛ زمزمه کردن؛ پیچ کردن. نیز ← شندمند:

پنهان می‌گویند یعنی سندومند می‌کنند [= يَتَخَفَتُونَ] با
یک‌دیگر که شما درنگ نکردید در دنیا مگر ده روز. (ترجمه

و قصه‌های قرآن ص ۶۲۸ / طه / ۱۰۳)

*سنگر [?] (د.)

خاربت؛ سیخول؛ سفر؛ سگرته. نیز ← زنگرت:

الدُّلْدُلُ؛ سنگر (دستورالخوان ص ۲۷۳)

*سنگل / سنگله [?] (د.)

پشک؛ سرگین:

سبلت دراز شده، پیش‌کنار تا سر زانو، آب بر خویشتن
بحرام کرده، سنگلها از بن درآویخته، از نماز و روزه

بگریخته. (نقض ص ۵۷۸)

*سنگ‌ویژ [?] (د.)

سنگ‌سار؛ سنگ‌باران:

گفتند یا نوح اگر باز نباشی ازین سخنان هرآینه کی تو از
جمله کشتگان گردی به سنگ‌ویژ [= المَرَّجومين]. (چند برگ

تفسیر ص ۲۵ / شعراء / ۱۱۶)

• سنگ:

پهلوی *sang* «سنگ» (CPD.74)؛ پارسی میانه مانوی *sng*، *snng* «سنگ» (WMP.15)؛ سغدی *snk, sng* «سنگ»(قریب، ۸۸۵۵، ۸۸۵۷)؛ اوستایی *asng-* «سنگ»(AiW.210)؛ فارسی باستان *aθaga-* (یعنی *aθaⁿga-*)«سنگ» (OPG.166)؛ سکایی ختنی *saṃgga-* «سنگ»هند و اروپایی *ak-* «تیز»، یونانی *akalna* «نوک تیز کردن»، *akone* «سنگ تیز»، لاتین *agna* «داسهو خار سر جو و گندم»، گوتی *ahana*، انگلیسی کهن *e genu*«داسه»، لیتوانی *asntis* «کناره، لبه» (DKS.417).

• ویژگی:

پهلوی *wēz-*، *wēxtan* «افکندن، تاب دادن، چرخاندن،ریختن» (CPD.90)؛ زند *wēžišn*، اوستایی، ریشه *vaēg-*

«نوسان کردن» (AiW.1313).

*سنگ‌ویژ کردن [sangviž kardan] (مصرم.)

سنگ‌سار کردن؛ رجم کردن:

حسن بصری گفت: مر تو را سنگ‌ویژ کنم. (تفسیری بر عشر

ص ۵۹)

• سنگ‌ویژ ← سنگ‌ویژ.

• کردن ← آس کرد.

*سنگیدن [sangidan] (مصرم.)

سنجیدن:

گر هوا را می‌نخواهی دیبه را بستر مکن

دانه‌ها را می‌نسگی سنگ برزن طاس را.

(دیوان سنایی ص ۲۷)

• (=سنجیدن = سختن) ← سختش.

*سنیژه [?] (د.)

← سنیژه:

الاستیج؛ سنیژه جولا (قانون ادب ص ۳۶۱)

*سوال [sovâl] (د.)

آنچه از سافه گندم یا غله باقی می‌ماند؛ سافه خوشه گندم؛ سفال؛

سوفال. نیز ← سپار و سپارید:

خوش خوش از یک‌دو فرسنگ که غله بدروده بودند، جمله

آن سوال‌های غله، آتش در گرفته و سوخته. (اسرارالتوحید

ص ۳۸۰)

*سواندن [?] (مصرل.)

سوت زند:

و نه بود و نیست نماز آن کافران به نزدیک آن خانه مکه مگر

سواندن [= مُكَاء] و پای گرفتن. (ترجمه تفسیر طبری

ص ۵۸۲ ح / انفال / ۳۵)

*سوختار [suxtâr] (ص.)

سوزنده:

باقی نکند و بنهیلد، سوختار [= لَوَاخَةٌ] روی پوست را. (قرآن

قدس ص ۳۹۶ / مدثر / ۲۹)

• (صفت فاعلی) مشتق از «سوختن»:

* سوریدن [suridan] (مصل.)

گریختن؛ رمیدن:

دیده‌ور کردیم درین قرآن تا پند پذیرند. و نمی‌اوزاید ایشان
را بی سوریدنی [=نُوراً]. (قرآن قدس ص ۱۷۹ / اسراء / ۴۱)

سوریده [suride(a)] (ص.)

رمیده:

گوهی ایشان گورانی سوریده هند [=مُشْتَفِرَةٌ]. (قرآن قدس
ص ۳۹۶ / مدثر / ۵۰)

سوز گرفتن [suz gereftan] (مصل.)

خشکی شدن؛ پرا فروخته شدن:

سوز گرفتم [=اشْتَشَطْتُ] از سگالش او در خشم. (مقامات
حریری ص ۵۲)

• سوز، مشتق از «سوختن» ← سوختار.

• گرفتن ← برگرداندن.

سوزنجه [suzanje(a)] (ل.)

سوزن‌مانندی که بافنده تارهای جامه را با آن برابر کند؛ غرواشه؛
غورواشه:

الضَّبِيبَةُ؛ سوزنجه (تکلمة الاصناف ص ۲۶۳)

• مشتق از «سوزن» ← سوسن.

سوزنک^۱ [suzanak] (ل.)

نوعی جانور با دمی دراز:

الْبَيْسُوبُ؛ مهتر زنبوران غسل و سوزنک (تکلمة الاصناف
ص ۴۹۹)

• مشتق از «سوزن» ← سوسن.

سوزنک^۲ [?] (ص.)

← سکاونه:

جوزُ مُرْصِقُ؛ گوزی سوزنک (مهذب الاسماء ص ۳۲۳)

* سوژه [suže(a)] (ل.)

تکه پارچه‌ای سه یا چهار گوشه که در زیر بغل پیراهن می‌دوختند؛
خشتک پیراهن. نیز ← شوزه:

الشُّجْبَةُ؛ سوژه (السامی فی الاسامی ص ۱۵۹)

سوسن [susan] (ل.)

سوزن:

گفت: آن وقت که برادر تو به سمرقند آمده بود، من از وی
سوسن خواسته بودم و آن سوسن با من برآمد. اکنون

مصدر پهلوی *sōxtan*, *sōz* «سوختن» (CPD.75)؛ فارسی
میانه مانوی *swc yn* «سوزاندن» و *swc yšn* «سوزش»
(WMP.83)؛ سغدی *syws* «سوختن»، *swc* «سوختن و
روشن کردن و سوزاندن» و *swyl* «سوختن»، و *swxs*
«سوختن» (قریب، ۸۷۶۸، ۹۰۲۱، ۹۰۴۷، ۹۰۸۶)؛ ریشه
اوستایی *saok* «در آتش سوزاندن»، هندی کهن *śócāti*
śocáyati (AiW.1548-9)؛ ریشه سکایی ختی *sūjs*
«سوختن و سوزاندن»، ریشه *sauk*، *suk*، آبی دیگری
swydäg، ایرونی *syrdäg* «پاک و خالص»، پشتو *swəl*
sa, *sedzəl* «سوختن»، هند و اروپایی *keuk*، یونانی
kvkno «پرنده سفید، ققنوس» (DKS.426-7).

سودگی [sude(a)gi] (حامص.)

سایدگی؛ فرسایش:

تا که پای افزار گرفتیم سودگی را [=الْوَجَى]. (مقامات حریری
ص ۱۸)

• مشتق از «سودن» ← سابانیدن.

سور [?] (ل.)

سم شتر و دیگر نرم‌پایان؛ سول؛ سپل:

الْبَيْيْتُمْ؛ سور پای (تکلمة الاصناف ص ۴۳۰)

• فس. سغدی *ʿspɪʿ* «سُم (برهان قاطع: سَپَل)»، خوارزمی
ʿsbd، آبی *sāftäg* (قریب، ۱۶۴۶).

سوراخ سم [surâxsom] (ل.)

ایزاری که با آن چیزی را سوراخ کنند؛ مه:

العَتَلَةُ وَالْبَيْيْمُ؛ سوراخ سم (البلغه ص ۱۲۸)

• سوراخ:

پهلوی *sūrāx* «سوراخ» (CPD.78)؛ پازند *sūlā*، فس.اوستایی *sūra* «سوراخ» (MP.II.181)؛ (AiW.1585)بدغه، موغانی *surva*, *surv* «سوراخ»، وخی *sērv*(IILF.II.248)؛ هندی کهن *svabhra* «سوراخ»(DKS.11)، از اوستایی **sufrāka* کردی فرضی *sārāx*افغانی *sūrai*، فرضی *sūlāy* (GNE.754)

• سم ← سم.

سوراندن [surāndan] (مص.م.)

زیور و کردن؛ شیار کردن و شخم زدن؛ شوراندن:

تثبیر؛ سوراند. (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۰۷ / بقره / ۷۱)

سوه گشتن [gaštan ?] (مصل.)

دلنگ و ملول شدن:

و او شاد شدی بدان چه از دست او چیزی بیرون آمدی و اگر

در دست او بماندی، سوه گشتی [= پتیرم ای یتضجر].

(ترجمه احیاء علوم، منجیات ص ۵۶۴)

سوهه [suhe(a)] (د.)

ظ. لرزه؛ سوزش:

از شومی باد او سوهه‌ای به ایوب برآمد و هفت اندامش

پرجوشید. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۹۶۴)

سویجه [?] (د.)

ط. کوتاه‌قد؛ قدکوتاه.

الْبَحْدَرِي: سُوَيْجَه یعنی مشتته (تکملة الاصناف ص ۳۰)

سویدی [sovidi] (د.)

نوعی پرنده؛ سار:

الرُّزُور؛ سارنجه و قیل سُویدی (تکملة الاصناف ص ۱۶۶)

سویین [?] (د.)

ظرف؛ آوند:

المِیْلَع؛ سویین سگ (مهدب الاسماء ص ۳۴۹)

سوییدن [suyidan] (مصل.)

آسایدن؛ آسودن؛ آرام گرفتن:

فرزندان گفتند: بالله که هیچ بنخواهی سویید [= تَفْتُوْا] از

یادکرد یوسف و تا کی از وی خواهی گفت. (تفسیری کهن به

زبان پارسی ص ۲۱۱ / یوسف / ۸۵)

سه‌ارش [searaš] (د.)

نوعی روسری و مقنعه به اندازه سه ارش. نیز ← سریش،

سه‌رش، سه‌رشتی و سه‌رشی:

الإخْتِمَار؛ سه‌ارش بر سر افکندن (مصادر اللغه ص ۲۶۱)

• سه:

پهلوی *sē* «سه» (CPD.74)؛ فارسی میانه مانوی *sh* پارسیمانوی *hry* (WMP.81,47)؛ سغدی *šy, dry, 'dry* «سه»(قریب، ۹۳۸۳، ۳۶۱۸، ۶۵۳)؛ اوستایی *-θra-y-* و *-tišr-* «سه»(AiW.801)؛ فارسی باستان *-çita, çitiya* «سوم»، هند واروپایی **tritō, *tritiño*، سنسکرت *-trītya-* لاتین*tertius*، یونانی *tritōs* (OPG.188)؛ سکایی ختنی *dvai*«سه»، پشتو *dre*، بلوچی *sai*، آسی *ärtä*، ارموزی *šri*، پراچی

بیاوردم تا به وی رسانم، گفت: از بهر سوسنی از سمرقند

بدین جا آمدی. (منتخب رونق ص ۷۵)

• (=سوزن):

پهلوی *sōzan* «سوزن» (CPD.75)؛ اوستایی *-sūkā-*«سوزن» (AiW.1582)؛ سکایی ختنی *sum jsaṇu* «سوزن»،از *-sauk-* «سوراخ کردن»، آسی دیگوری *sodzinā*، ابرونی*sudzin*، ونسی *sunzən*، یغناپی *siñcin*، بدغهای *šindzo*،موناچی *šizna*، پراچی *sičin*، پشتو *stən*، اشکاشمی *štan*، *šatun*، وخی *sic*، سغنی *sedz*، مریکلی *šic* (DKS.427)؛بلوچی *sičin, sičin*، کردی *sūzin, šūzin, bežūzin*،کاشی، زفرهای *sōzō* (GNE.755)؛ دشتستانی *šizan*

سوسوکک [?] (د.)

گونه‌ای پرنده:

التَّلْصُوص؛ سوسوکک، مرغیست. (مهدب الاسماء ص ۴۵)

سوفه [sufe(a)] (د.)

سوراخ سوزن؛ سوفار:

عاریت داد مرا سوزنی تا رفوکنم کهنه‌هایی را... تباہ شد و

سوفه آن بشد در دست من بر خطایی. (مقامات حریری

ص ۵۴).

سوم [?] (د.)

زائده‌ای غده‌مانند که بر بدن پدید آید و در آن چرک جمع شود:

الدُّمْل؛ سوم (مهدب الاسماء ص ۱۲۲)

سونیدن [sunidan] (مصل.)

ساییدن؛ سایدن؛ تراشیدن:

زعفران گاه ساید از نسرين

گاه بولاد سوند از پروین. (دیوان عثمان مختاری ص ۷۴۰)

• ← سابانیدن.

سوه^۱ [?] (د.)

دم؛ نف؛ هُرم:

هیچ کس از سوه آن آتش پیرامن آن نمی‌توانست گشت.

گفته‌اند فرسنگی در فرسنگی سوه آن آتش گرفت. (ترجمه و

قضا‌های قرآن ص ۶۵۵)

سوه^۲ [?] (د.)

سوراخ:

السَّوْهَقَة؛ سوه کاریز (البلغه ص ۲۸۹)

سهرشتی [serašti] (ا.)

← سهارش:

الإِتِّصَافُ؛... و سهرشتی بر سر افکندن کنیزک (مصادر اللغه ص ۲۷۵)

سهرشی [seraši] (ا.)

← سهارش:

أُوْمَعَةُ طَلَّاقٍ دَهَيْدِشَانِ كَمِ تَرِينِ پِرَاهَنِ شُوی و سهرشی و چادری. (تفسیر شفقی ص ۴۸)

سه‌گانی [segâni] (ا.)

نوعی شراب سیکی:

گفتم مصلحت در نماز چهارگانی کردن و در شراب سه‌گانی خوردن. (مقامات حمیدی ص ۱۷۹)

• مشتق از «سه» ← سهارش.

سهیدان [sehidan] (مصل.)

سهیدن؛ پافشاری کردن. نیز ← ستدن:

و می‌سهیدند [= کَانُوا يُحْيِرُونَ] پیش از آن روز بر آن بزه بزرگ. (کشف الاسرار ج ۹ ص ۲۳۹ / واقعه ۴۶/)

• (=ستیزیدن=ستیهیدن) ← ستیزش.

سیاهچه [siyâhçe(a)] (ا.)

تخم گرد و تلخ و سیاه در میان غله و خواربار؛ غیده:

زُوان؛... سیاهچه غله (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۷۹)

• مشتق از «سیاه»:

پهلوی *syā* «سیاه» (CPD.78)؛ پارسی میانه مانوی *sy'w*«سیاه» (WMP.83)؛ سغدی *šw*, *š'w* «سیاه»، بغنابی *šōw*(قریب، ۹۳۳۸، ۹۱۷۷)؛ اوستایی *syāva-* «سیاه»(AiW.1631)؛ قس. سکایی ختنی *sāva-* «مس، مسی‌رنگ،سرخ»، خوارزمی فرضی *šā*، ارمنی فرضی *se au* «سیاه»، آسی*sau*، سنگلچی *šū*، وخی *šū*, *šū*, *šū*, *šū*، هند و اروپایی*kī-eu*, *kei-* «تاریک»، هندی کهن *šyāva-*, *šyāma-*,لیتوانی *š yvas* «سفیدی»، «آسی» (DKS.397).

سیبیزه [sibize(a)] (ا.)

بار درخت بیروح؛ مردم‌گیاه؛ سایبج؛ سایبک:

اللَّفَاحُ؛ سیبیزه (مهدب‌الاسماء ص ۲۹۳)

سیرکوی [sirkuy] (ا.)

افزاری که با آن سیر کوبند؛ سیرکوب:

šī، یدغهای *šuri*، سنگلچی *rōi*، وخی *trūi*، سربکی *aro y*شغنی *arāi* (DKS.169).

• ارش ← ارشن.

*سه‌پره [?] (ا.)

نوعی بازی که به‌واسطه آن قمار می‌کنند؛ دوزبازی. نیز ←

سه‌دره:

الشُّدْرُ؛ سه‌پره (مهدب‌الاسماء ص ۱۶۶)

*سه‌دره [?] (ا.)

← سه‌پره:

القِرْقُوقُ؛ سه‌دره (تاج‌الاسامی ص ۴۵۲)

سه‌دله [?] (ص.)

(۹)

و در میان آن باغ بر سرزمین چهار صقه و تاب‌خانه سه‌دله

بام بر بام ساخته. (تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۱۲۳)

سهر [sohr] (ص.)

سرخ:

و دیگر نام‌ها بر حکم آنکه شبانی می‌کردند سپیدگاو و

سیاه‌گاو و سهرگاو یعنی سرخ‌گاو و مانده این نهادند.

(فارس‌نامه ص ۱۲)

• (=سرخ):

پهلوی *suxr* «سرخ» (CPD.78)؛ اوستایی *suxra-* «سرخ»(AiW.1582)؛ پارسی باستان *θuxra-* (نام خاص)(OPG.188)؛ پازند *suhr*، سکایی ختنی *suraa-* «پاک، قبز»،بلوچی *suhr*، پشتو *sūr*، ارموری *šūš*, *šūš*، پراچی*surkh'ō*، یدغهای *surx*، سنگلچی *sərx*، وخی *səkr*، شغنی*rūšt*، آسی دیگوری *surx*، ابرونی *syrx* (DKS.428)؛ کردی*sōr*، سیوندی *sīr*، یزدی *surkuh*، کاشی *sūr* (GNE.730)؛هندی باستان *çukrā-* «روشن»، اسنی *sirx*, *surx*،«سرخ، فشنگ» اورامانی *sūr*، گیلکی *surx*، فریزندی *sūr*،نظزی *sūr*، سمنانی *surx*، سنگسری *sur*، سرخه‌ای و لاسگری*sorx*، شهرزادی *sot* (ح برهان قاطع، ۱۱۱۸).

سهرش [seraš] (ا.)

← سهارش:

التَّصْفِيفُ؛... و سهرش بر سر کسی افکندن که آن را تصفی

خوانند از مقانع. (مصادر اللغه ص ۱۳۴)

● (=شنا):

مصدر پهلوی *šnābīdan, šnāb-* «شنا کردن» (بندھش، ۲۲۲)؛ نیز *šnāzīdan, šnāz-* «شنا کردن» (CPD.80)؛ فارسی میانه مانوی *sn'y* «شستن» (WMP.3)؛ سغدی *sn'm* «شنا، غسل تعمید»، *sn'y* «شستن، شنا کردن»، بودایی *sn''y-, syn'y-, syn''y-* «شستن»، مسیحی *sn'd'r-* «شستن»، *sn'm* «شنا، شست‌وشو»، «شسته» (GMS.629,927,1093)؛ اوستایی *snā-* «شستن»، **snāva-* (AiW.1628)؛ سکایی ختنی *ysānāj-*، *hašn-*، *ysānāh-* «شستن»، ریشه *snā-* «شستن»، شغنی *zənāy-*، *wuzd-*، *wuzn-* بدغهای *zənē-*، *zənūd* «شستن، شنا کردن»، پراچی *sunī-*، روشانی *zinūd*، *zinādag*، *zəned*، *zənay-* بزغلامی «شست‌وشو»، پشتو *prē-wīndzəl*، ونتی *wā-wīzdey-*، *wīzdek*، *wūzdi-* وخی *wōzdōid*، آسی دیگوری *na jun* «شنا»، ابرونی *nad*، «شست‌وشو»، دیگوری *āxsnad*، *āxsnun*، ابرونی *āxsnan*، ارمنی فرضی *ōšnan*، هند و اروپایی *snā-*، *snā-*، *snāt*، *snāu-*، *sneu*، *snet-*، *snū-*، هندی کهن *snāyate*، لاتین *nāre*، *nō*، *nā-* «شنا کردن»، ایرلندی کهن *snām* «شنا»، ولزی *nawf* (DKS.361,466)

● کنان، مشتق از «کردن» ← آس کرد.

● سیوکی [?] (حامص).

← سکوی:

زحل: ... ناخوشی و سیوکی و گندگی (الفهم ص ۳۶۷)

● سیولک [?] (ا).

کرمی سپدرنگ:

شَحْمَةُ الْأَرْضِ؛ سیولک ریگ (مهدب الاسماء ص ۱۷۴)

المَدْفَاق؛ سیرکوی (مهدب الاسماء ص ۳۳۹)

● سیر:

پهلوی *sīr* «سیر (گیاه خوراکی)» (فروه‌وشی، ۳۱۹).

● کوی (=کوب) ← کویک.

● سیستن [sistan] (مص.م).

یافتن؛ پنداشتن؛ در نظر آوردن:

ازمان دیدند اوی را بزرگ سیستند اوی را [=اَكْبَرْتَهُ]. (قرآن قدس ص ۱۴۵ / یوسف ۳۱)

● پهلوی *sahistan, sah-* «به نظر آمدن، نمایان شدن»

(CPD.73)؛ فارسی میانه مانوی *shyd* (Iranica.14.78)

(Acta)؛ اوستایی *1sand-* «به نظر رسیدن، آشکار شدن»

(AiW.1559)؛ ریشه پارسی باستان *vaⁿd-* «به نظر رسیدن»،

سنسکریت *chand-* (OPG.187)

● سیسک [?] (ا).

نوعی سوسک سرخ:

اِبْن وَرْدَان؛ سیسک (تکملة الاصناف ص ۴۸۵)

● سیفسک [?] (ا).

ظ. لقاح:

و پیل را شهوت گشن اندک باشد. پس چون آرزوی بجه

کند، به مرغزاری آید با درختان بسیار و جایگاهی که

سیفسک بسیار باشد که به تازی لقاح خوانند، آنجا آرام

گیرد. (تزهت‌نامه علائی ص ۵۲)

● سیم غنده [simqonde(a)] (ا).

مهره و گلوله سیمین:

الجمان؛ سیم غنده (مقاصد اللغه ص ۴۴)

● سم:

پهلوی *asēm, sēm* «نقره، سم» (CPD.12, 74)؛ فارسی میانه

مانوی *'sym* «نقره» (WMP.16)؛ یونانی *ásemos* «نقره»

(DKS.25)

● غنده ← غنده^۲.

● سینا و کنان [sinâvkonân] (ق).

شناکنان:

واوست آن خدای که بیافرید شب را و روز را و آفتاب و ماه

را هر یکی در یکی در چرخ خویش می‌گردند سینا و کنان

[=تَشِيحُونَ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۶۴۴ / انبیاء ۳۳)

فس. سغدی *zyrt, zyrtl* «بی‌درنگ، فوری»، بودایی *zy'tl*، *zy'tl* «سریع، فوری»، مانوی *jyrtl* «سریع، تند»، مسیحی *zyrt* «بی‌درنگ» (GMS.526)؛ ریشه اوستایی *yzar-* «جاری شدن» (AiW.530)؛ از به **zāra ya* «سرعت رفتن»، هندی کهن *kṣārati-* «جاری شدن، دیدن»، سکایی ختی *ser-* «حرکت کردن»، پشتو *zyard*، ونسی *zyard, zyrd* «شتافتن»، *zyar, zyarda* «سریع، تند»، آسی دیگوری *zyorun*، ابرونی *zyord, zyoryn* «دویدن» (DKS.412).

✽ شارنده [šārande(a)] (ص.)

روان؛ جاری؛ شرنده:

و اگر چه پدید آید ریزنده باران و شارنده [=نَجَاجَا]. (مقامات

حریری ص ۲۱۹)

• (صفت فاعل) مشتق از «شاریدن» ← شارانیدن.

✽ شارنیک [ʔ] (د.)

مایعی که از انگور، پیش از فشردن بیرون تراود:

الشَّلَاقَةُ؛ شارنیک (تکملة الاصناف ص ۲۰۸)

• مشتق از «شار» ← شارانیدن.

✽ شاسب [ʔ] (د.)

نوعی پرنده مانند مرغابی که گوشت لذیذی دارد؛ هوبره؛ چرزه؛

خرچال. نیز ← شاسب:

الْعُثْمَانُ؛ بچه شاسب (تکملة الاصناف ص ۳۰۹)

✽ شاشب [ʔ] (د.)

← شاسب:

فأما اغذية دواي شش گونه بود ... یا گرم چُن انگین و

گوشت کبوتر و شاشب. (هدایة المتعلمین ص ۱۵۶)

✽ شاشک [ʔ] (د.)

نوعی حشره گزنده که از پشه بزرگتر است:

بر خری نشسته بود؛ شاشک، خر بگزید، خر بجست.

(طبقات الصوفیه ص ۵۲۱)

✽ شافتن [šāftan] (مصل.)

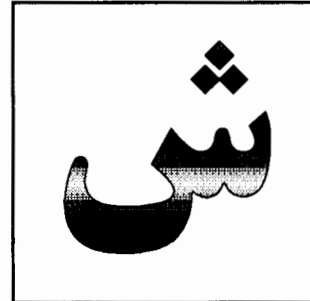
□ ~ بر: افتادن به؛ گرفتار شدن در:

گویی درد و رنج در مواضع خود نشسته‌اندی و آدمی به

سبب کنجکاو و تمییز و نظرات راه قطع می‌کند و بر آن

درد می‌شافد. (معارف بهاء‌ولد ۲/ ۱۳۹)

شافتن ۲ ← بشافتن.



✽ شابه [šābe(a)] (د.)

ظرفی که از آن آب به آسیا ریخته می‌شود:

المَقْرَعَةُ؛ شابه آسیا (تکملة الاصناف ص ۴۴۴)

✽ شادانه [šādāne(a)] (د.)

بادهای که به سلامتی کسی می‌نوشند:

قباد بر پای خاست و به یاد رستم شادانه خورد و اول بزرگی

بود که رستم یافت که شاه بر پای ایستاد و به یاد او جام

برداشت و سیکی خورد. (نزهت‌نامه علانی ص ۳۲۱)

• مشتق از «شاد»:

پهلوی *šād* «شاد» (CPD.73) فارسی میانه مانوی *š'd yh*

«شادی»، پارسی میانه مانوی *š'd yft* «شادی»، *š'd yh'*

«شادمانه» (WMP.84)؛ سغدی بودایی *š't* «ثروتمند، شاد»،

š't'wry «شادمان، خوشحال»، سغدی بودایی، مسیحی، مانوی

š'twxy «شادمان، خوشحال»، سغدی مسیحی، مانوی *š'twxy'*

«شادمانی، خوشبختی، برکت» (قریب، ۹۱۶۷، ۹۱۶۸، ۹۱۷۳،

۹۱۷۴)؛ ریشه اوستایی *šyā-* «خوشحال شدن» (AiW.1716)؛

فارسی باستان *šiyāta* «خوشحال» (OPG.210).

✽ شادرگان [šādongān] (د.)

فرش؛ بساط:

زَرَابِيُّ؛ شادرگان (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۱۹ / غاشیه ۱۵)

✽ شارانیدن [šārānidan] (مص.م.)

روان کردن؛ جاری ساختن؛ فرو ریختن:

و بشارانیدیم ما [=فَجَرْنَا] از زمین چشمه‌های آب. (قرآن

موزة پارس ص ۳۰۴ / قمر ۱۲)

• صورت واداری «شاریدن»، مشتق از «شار»:

شافته ← بشافته.

* شافته کردن [šāfte(a) kardan] (مص.م.)

ظ. شرمنده کردن؛ تحقیر کردن:

دیگر روز گفت: یا علی، بولهب دیک سخن بر من ببری و مرا شافته کرد و من چیزی نتوانستم گفتن. (تاریخنامه طبری ص ۴۴)

* شافنده [šāfande(a)] (ص.)

سکندری خورنده؛ به سردرآینده:

العتور؛ شافنده (تکملة الاصناف ص ۲۹۴)

* شافیدن [šāfidan] (مص.ل.)

زمین خوردن؛ افادن؛ به سر درآمدن؛ لغزیدن؛ سکندری خوردن. نیز ← شکافیدن و شگرفیدن:

ساق‌ها و پای‌های ایشان ریش بود از گزیدن سگان و شافیدن بسیار. (هدایة المتعلمین ص ۲۴۸ ح)

* شالوده [šālude(a)] (ل.)

پس؛ بن؛ بیخ:

أس؛ بنیاد، ... شالوده بنیاد، بنوره دیوار (مقدمة الادب ج ۱ ص ۱۲۴)

* شاماک [šāmāk] (ل.)

← سماخچه:

التأصید؛ کسی را شاماک پوشانیدن (المصادر ص ۶۲۷)

* شامیدن [šāmīdan] (مص.م.)

آشامیدن؛ نوشیدن:

نبینی که اندر دنیا مقدار اقامت حدّ به مقدار جنایت نیست؛ می قطره‌ای شامد و عقوبت وی هشتاد تازیانه. (شرح‌التعريف ص ۴۷۷)

• (=آشامیدن) ← آشامانده.

* شان^۱ [šān] (ل.)

قالب کفش دوزی:

المعقاب؛ شان موزه (تکملة الاصناف ص ۳۸۶)

* شان^۲ [šān] (ل.)

عسل؛ انگین:

الشَّهْدُ وَالضَّحْک؛ شان (البلغه ص ۱۴۴)

* شان^۳ [šān] (ل.)

(۲)

المیلاط؛ شان و گل بی‌کاه میان دو خشت اندر و پهلوی

اشتر (تکملة الاصناف ص ۴۱۱)

* شاونی [?] (ل.)

۱- فنداق بچه یا پارچه‌ای که بر روی گهواره می‌کشند. نیز ← شونی (۱.۸):

المعوز؛ شاونی و جامه کتانه (تکملة الاصناف ص ۴۰۷)

۲- روسری؛ مقنعه؛ سرانداز:

باید که زنان دامنی‌ها و شاونی‌ها [=خُمُرِهَن] که بر سر افکنند، یک کنارش به زیر زنج اندر آرند. (تفسیری بر عشر

ص ۲۶۲ / نور/ ۳۱)

* شاویدن [šāvidan] (مص.ل.)

شدن؛ گلخن:

سست مشاورید [=لاتنیا] اندر یاد کردن من. (ترجمه تفسیر طبری ص ۹۸۹ / ظه / ۴۲)

• (=شدن) ← شدن‌جای.

* شاهستن [šāhestan] (مص.ل.)

درخور بودن؛ سزاوار و لایق بودن؛ شایستن:

یا اسپرغم بودی یا آنچه بدان کار شاهستی، پس بفرمودی ... اندر کتب نبشتندی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۲۵۶ ح)

• (=شایستن):

پهلوی *šāyistan, šāy-* «توانا بودن»، (CPD.79)؛ فارسی میانه مانوی *-šāy* «توانا بودن، قدرت داشتن»، پارسی میانه مانوی

šh- «توانا بودن» (WMP.84)؛ پازند *šāyastan**(MP. II.186)*؛ ریشه اوستایی *-xšāy* «قدرت داشتن»، لاتین*queō* (GNE.774).

* شاهنگ [šāhang] (ل.)

میله‌ای که دو کفه ترازو بدان متصل است و به همراه کفه‌ها بالا و پایین می‌رود؛ شاهین:

الشاهین، مرغیست و شاهنگ ترازو. (مهذب الاسماء ص ۱۷۳)

* شاهور [?] (ل.)

خارشت؛ سیخول:

الدُّلُّ؛ شاهور (دستورالخوان ص ۲۷۳)

* شاهول [šāhul] (ل.)

ابزاری است در بنای شامل یک ریمان که در سر آن یک جسم

سگین می‌آویزند و با آن راستی و کجی دیوار را تعیین می‌کنند؛
شاقول:

الشاقول؛ شاهول بتا (قانون ادب ص ۱۴۰۵)

شب [?] (د.)

غریبال؛ صافی؛ پالون؛ پرویزن:

المستف؛ شب روغن‌گر (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۷)

شبخییدن [šabxidan] (مصل.)

← شبخیدن ۲:

ذات‌الوقود؛ خداوند شبخییدن (فرهنگنامه قرآنی ص ۷۴۵ /

بروج / ۸۵)

شبر [?] (د.)

عدس:

الثلس والثلسن؛ شبر (مهذب‌الاسماء ص ۵۰)

شبگاه [šabgâh] (د.)

آغل؛ حظیره:

... چون گیاهی شکسته و ریزیده در شبگاه [=المُحْتَضِرِ]

گوسپند. (قرآن موزة پارس ص ۳۰۶ / قمر / ۳۱)

• مشتق از «شب»:

پهلوی *šab* «شب» (CPD.78)؛ فارسی و پارسی میانه *šb*

«شب»، پازند *šav*، سغدی بودایی *šp* «شب»، سغدی مانوی

šp «شب»، سغدی مانوی، مسیحی *šp* «شب»

(فرب، ۱۰۶۵۹، ۲۰۹۳، ۷۳۷)؛ اوستایی *šap-*

šapā-، *šapar-*، *šapan-*؛ فارسی

باستان *šap-* «شب» (OPG.181)؛ سکایی ختنی *šavā-*

«شب»، بلوچی *šaf*، *šap*، یغناپی *šap*، آسی دیگری

šavā، *šävär*، «شام»، «افامتگاه» *šävēuat*

شبانہ «آسی ابرونی» *šävär*، *šäv*، *šäv*، ارمنی

فرضی *šapik* «پیراهن [خواب]»، *šapstan*، پشتو *špa*،

ارموری *šō*، *šōu*، بدغهای *šovo*، موغانی *šava*،

بزرغلامی *šāw*، *šāb*، شغنی *šāb*، وخی *šāp* «ایست شبانه»

(اتا *šāp*) «شب» (DKS.407)؛ هند و اروپایی

šep- «تاریک»، هندی کهن *šap-*، *šapā-*، یونانی

šepos، *šēpos*، *šēpas*، «تاریک»

(WL.VIS.649)

شب‌گذار [šabgodâr] (د.)

غذای شب؛ شام:

شب گذاشم خداوند درویشی که پادشاهی نداشته باشد بر

شب‌گذار یک‌شبه. (مقامات حریری ص ۱۸)

• شب ← شبگاه.

• بن مضارع از «گذاشتن و گذاردن» ← فابذشتن.

شبیلک زدن [šabilak zadan] (مصل.)

سوت زدن. نیز ← پشیلیدن و شیلو زدن:

المکاء؛ شبیلک زدن (خلاصة جواهرالقرآن ص ۸۵ / انفال

۳۵/

شبیل [šapil] (لاصت.)

سوت؛ صغیر:

وی آواز شبیل شسانی شنید. (ترجمه احیاء علوم، عادات

ص ۸۲۴)

شیلو زدن [šapilu zadan] (مصل.)

← شبیلک زدن:

مکاء؛ شیلو زدن (فرهنگنامه قرآنی ۱۴۰۸ / انفال / ۳۵)

شپیلیدن [šapilidan] (مصل.)

۱- ← پشیلیدن:

نبود نماز ایشان نزدیک خانه بی شپیلیدنی [=مکاء] و دست

وردست زدنی. (قرآن قدس ص ۱۰۴ / انفال / ۳۵)

۲- فشار دادن چیزی به گونه‌ای که عصاره‌اش بیرون بیاید:

هرچند نیشکر بشپیلیدند یک قطره آب بیرون نیامد.

(آداب‌الحرب ص ۷۰)

شتاب کردن [šetâb kardan] (مصل.)

□ ~ از چیزی یا کسی. ← شتاب گرفتن از چیزی یا کسی:

بگو: دیدید اگر اید به شما عذاب، او به شب یا به روز چیست

آنچه شتاب کنند از آن [=یَسْتَعَجِلُ مِنْهُ] گناهکاران. (ترجمه

تفسیر طبری ص ۶۷۴ / یونس / ۵۰)

شتاب گرفتن [šetâb gereftan] (مصل.)

□ ~ از چیزی یا کسی: احساس ملال و دلنگی کردن از آن؛

سیر شدن از آن:

دل مخالف و بیگانگان شادی دوست

همه شتاب گرفت از نوای بریط و نای.

(دیوان فرخی ص ۳۸۹)

• شتاب ← اشتابش.

- گرفتن ← برگیراندن.
 شتاب‌مند [šetâbmand] (ص.)
 دارای شتاب و سرعت؛ شتابنده؛ عجله‌کننده.
 بگو که خدای شتاب‌مندتر [=أَسْرَعُ] مکر است. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۶۹ / یونس / ۲۱)
 • مشتق از «شتاب» و «شتافتن» ← اشتابش.
 • شتافتار [šetâftâr] (ص.)
 شتابان؛ زود:
 آن روز بشکاوید زمین از ایشان شتافتاران [=سیراعاً]. (قرآن قدس ص ۳۵۱ / ق / ۴۲)
 • مشتق از «شتافتن» ← اشتابش.
 شتافته مهمانی [šetâfte(a)-ye mehmâni] (اضاءه)
 خوراکی که زود آماده شود؛ غذای حاضری:
 چو لازم گرفت آشیانه مرا، و حاضر آوردم بدو شتافته مهمانی [=عَجَّالَةً] دستگاه خود. (مقامات حریری ص ۵۰)
 • شتافته، مشتق از «شتافتن» ← اشتابش.
 • مهمانی، مشتق از «مهمان» ← دم‌زن مهمان.
 شتف [šetaf] (د.)
 ← سغ:
 العَرَشُ؛ تخت و شتف خانه (مهدب‌الاسماء ص ۲۱۹)
 • شتفت [šetaft] (د.)
 ← سغ:
 آمد عذاب خدای به گل کرده‌ها ایشان از بن‌دادها بیفتاد و ریشان شتفت [=السَّقْفُ] از زور (=زبر) ایشان. (قرآن قدس ص ۱۶۷ / نحل / ۲۶)
 شتفتن [šetaftan] (مص.)
 ناق زدن؛ سقف‌دار کردن:
 التَّنْسِيمُ؛ گورخرپشته یا چیزی چون خرپشته شتفتن. (مصادراللغه ص ۱۴۶)
 • شتفته [šetafte(a)] (ص.)
 سقف‌دار؛ مسقف:
 بَيْتٌ مُسَقَّفٌ؛ خانه شتفته (مهدب‌الاسماء ص ۳۲۵)
 شتفد [šetafd] (د.)
 ← سغ:
- العَرَشُ؛ شتفد خانه (مطلع مقاصداللغه ص ۵۳)
 • شخیدن [?] (مصل.)
 خشک شدن از سرما؛ افسردن:
 خاک دریا شود، بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشخاید.
 (دقیقی: اشعار پراکنده ص ۱۴۸)
 • شخاویدن [šaxâvidan] (مصل.)
 خراشیدن؛ آسیب دیدن؛ صدمه دیدن؛ شخودن:
 و آن پوست بود که بیافریدیم اندر روی گوشت تا مرورا از شخاویدن نگاه داشت. (تفسیری بر عشر ص ۲۸۵)
 • از ریشه - khād (GNE.469).
 شخاینده [šaxâyande(a)] (ص.)
 بخشاینده:
 او خدای آمرزگارست آن را کی اندر وی شرک نبود، شخاینده است [=عَفُوراً] بر آنچه از وی بود اندر اسلام. (تفسیر شفقی ص ۱۲۵ / نساء / ۱۰۰)
 • شخشانیدن [šaxšânidan] (مص.)
 لغزاندن:
 استَزَلُّهُمْ؛ بشخشانید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۳۰ / آل عمران / ۱۵۵)
 شخشناک [?] (ص.)
 لغزنده؛ لیز:
 ما از ولید اندر دوزخ اندر خواهیم تا بدان کوه آتشین شخشناک برشود. (تفسیر قرآن مجید ج ۲ ص ۵۰۴)
 شخلیدن [šax(o)lidan] (مصل.)
 ← پشیلیدن:
 صَفَرٌ؛ بشخلید، بشخیلید، بشخولید. (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۳۱)
 شخور زدن [? zadan] (مص.)
 نشخوار کردن:
 الكُظُومُ؛ شخور نازدن اشتر (تاج‌المصادر ص ۱۵۱)
 • شخولنده [ša(o)xulande(a)] (ص.)
 صغیرزنده؛ سوت‌زننده:
 الصَّافِرُ؛ شخولنده (تاج‌الاسامی ص ۳۰۳)
 شخیدن^۱ [šaxidan] (مصل.)

قدس ص ۲۹۲ / یس / ۷۱)

□ پاره‌شدار: تکه‌پاره؛ شکافته؛ ازهم‌گسیخته:

دیدنی آن را نرم‌شدار، پاره‌شدار [=مُتَصَدِّعًا] از ترس خدای. (قرآن قدس ص ۳۷۲ / حشر / ۲۱)

□ پست‌شدار: خوارشده؛ دژم؛ مغموم:

و روی‌های آن روز پست‌شدار بهد [=باسیرة]. (قرآن قدس ص ۳۹۷ / قیامة / ۲۴)

□ پس‌شدار: بازمانده؛ واپس‌مانده:

نخست بار بنشینید و پس‌شداران [=الخالفین]. (قرآن قدس ص ۱۱۷ / نوبه / ۸۳)

□ پنهام‌شدار: پوشیده؛ مخفی؛ پنهان:

و کی اوی پنهام‌شدارست [=مُشْتَخَفٍ] به شو (=شب). (قرآن قدس ص ۱۵۳ / رعد / ۱۰)

□ پیش‌شدار: پیشین؛ سلف:

دانستیم پیش‌شداران را [=المُشْتَقَدِمِينَ] از شما و دانستیم پس‌شداران را. (قرآن قدس ص ۱۶۲ / حجر / ۲۴)

□ تازه‌شدار: تازه؛ بشاش؛ خرم:

روی‌های آن روز تازه‌شدار بهد [=ناضِرَةٌ]. (قرآن قدس ص ۳۹۷ / قیامة / ۲۲)

□ تنگ‌شدار: تنگ‌شونده:

تنگ‌شدارست [=صَائِقٌ] بدان گور توار (=تو). (قرآن قدس ص ۱۳۳ / هود / ۱۲)

□ جاودانه‌شدار: جاویدان:

در کند اوی را در آتش جاودانه‌شدار [=خَالِدًا] در آن. (قرآن قدس ص ۳۰ / نساء / ۱۴)

□ حاضر‌شدار: حاضرشونده؛ حضوردارنده:

بیرس ایشان را از آن ده، که بود حاضر‌شدار [=حاضِرَةٌ] دریا. (قرآن قدس ص ۹۷ / اعراف / ۱۶۳)

□ خوارشدار: خوار؛ ذلیل:

می‌گردد سایه‌های آن از راست‌دست و چپ‌دست سجده‌گرفتاران خدای را و ایشان خوارشداران [=داخِرُونَ]. (قرآن قدس ص ۱۶۹ / نحل / ۴۸)

□ خوش‌کامه‌شدار: خوشکام؛ خوشدل؛ راغب؛ خرسند:

گفت: آن را و زمین را آید خوش‌کام یا دژکام، گفتند: آمدیم خوش‌کامه‌شداران [=طَائِعِينَ]. (قرآن قدس ص ۳۱۶

شعله کشیدن؛ فروزان شدن؛ درخشیدن. نیز ← بشخیدن^۲ و شبخیدن:

خانه‌ای دیدم مانند توری بالای او تنگ و زیر او فراخ و در او آتش می‌شخید. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۲ ص ۲۴۱)

• ← بشخیدن^۲.

شخیدن^۲ [šaxidan] (مصرل)

لفزیدن. نیز ← شختن:

چه آن جای شخیدن اقدام عارفان است تا غافلان را چه رسد. (ترجمه احیاء علوم، منجیات ص ۱۱۹)

شخیلیدن [šaxilidan] (مصرل)

← پشیلیدن:

صغیراً؛ بشخیلدن، بشخیلیدن، بشخولیدن (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۳۱)

شدار [šodâr] (ص)

۱- نیست‌شونده؛ ازین‌رونده:

بشکند آن را ازمان آن شدار بهد [=زاهق]. (قرآن قدس ص ۲۰۶ / انبیاء / ۱۸)

۲- جزء پسین در بسیاری از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «شونده»:

□ باقی‌شدار: پا برجای؛ پایدار؛ ماندگار:

ای گیتی ایشان را هیچ باقی‌شداری [=باقیة]؟ (قرآن قدس ص ۳۸۸ / حاقه / ۸)

□ پپای‌شدار: برای‌شونده؛ قائم:

نمی‌پیندارم رستاخیز را پپای‌شدار [=قَائِمَةً]. (قرآن قدس ص ۱۸۷ / کهف / ۳۶)

□ بلندشدار: مرتفع؛ بلند:

... در آن که‌ها بلندشدار [=شامِخَاتٍ] و آب دادیم شما را آبی خوش. (قرآن قدس ص ۴۰۰ / مرسلات / ۲۷)

□ بیرون‌شدار: بیرون‌شونده؛ نمایان‌کننده:

نیست وریشان بزه‌ی که بهند جامه‌ها ایشان جد بیرون‌شداران [=مُتَجَبِّحَاتٍ] به آرایش. (قرآن قدس ص ۲۳۱ / نور / ۶۰)

□ پادشاه‌شدار: مالک؛ صاحب؛ دارنده:

ای ننگرند که ایما بیافریدیم ایشان را زان کرد قوت‌های ایما ستورانی؟ ایشان آن را پادشاه‌شداران‌اند [=مالِکُونَ]. (قرآن

ظن نمی‌کنیم بی‌ظنی؛ و نیم‌ایما یقین‌شداران [= مُشْتَبِهَاتِنَ].

(قرآن قدس ص ۳۳۵ / جانیه / ۳۲)

● (صفت‌فَاعِلِ) مشتق از «شدن» ← شدن‌جای.

شدن‌جای [šodanjây] (د)

جایگاه؛ بازگشتگاه:

بهد ایشان را پاداشی و شدن‌جای [= مَصِيرًا]. (قرآن قدس

ص ۲۳۳ / فرقان / ۱۵)

● شدن:

پهلوی - *šudan, šaw* «رفتن» (CPD.81)؛ فارسی و پارسی

میانه مانوی - *šwdn, šw* «رفتن» (ELP.67)؛ (92).

Acta Iranica؛ سغدی - *šw* «رفتن» (BST.134)؛

(GMS.196)؛ اوستایی - *šav-, šyav-* «رفتن» (AiW.174)؛

پارسی باستان - *šiyav-* «رفتن» (OPG.211)؛ ریشه سکایی ختی

- *tsv* «رفتن، آمدن»، بلوچی *šaday* «رفتن»، کردی *čūyin*،

شغلی *sut, sutt* - *sāw*: «رفتن»، بدغهای *šūy, šay*، ارموری

- *caw* «رفتن»، پراچی - *čh- (h)im-*، وخی - *vāw*، هند و

اروپایی - *kei*، هندی کهن *cyavate*، *c yutá-*، ارمنی - *č'ou-*

č'ouem, (DKS.147)

● جای ← جای باش.

شدید [?] (فعل سوم شخص مفرد)

شد؛ شدی:

کامستید که تباه شدید. (طبقات‌الصفویه ص ۵۰۶)

● از «شدن» ← شدن‌جای.

شَران [šorrân] (ص)

ریزان؛ پیایی فروریزنده:

و فرود آوردیم از میغ‌ها آبی روان و شَران [= تَجَاجًا].

(ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۲۸۹ / نبأ / ۱۴)

● ← شارانیدن.

شَرزَقَه [?] (د)

ظ. خَفَّاش؛ شب‌باز:

بعضی از حیوانات به شب تاریک نبینند و نه به روز روشن

چُن شَرزَقَه که به وقت آفتاب فرو شدن ببند تا آن وقت کی

شفق فرورود. (هدایة‌المتعلمین ص ۱۲۶)

● قس. بدغهای *la-verzaya rüso* «خَفَّاش، شب‌پره»

(IILF. II. 260).

/ فصلت / (۱۱)

□ دایم‌شدار: همیشه‌رونده؛ پیوسته‌رو:

نرم کرد شما را خرسید و مه دو دایم‌شدار [= دَائِمَتِنَ]. (قرآن

قدس ص ۱۶۰ / ابراهیم / ۳۳)

□ رامشتی‌شدار: شادان:

خندیدار بهد رامشتی‌شدار بهد [= مُشْتَبِهَاتُ]. (قرآن قدس

ص ۴۰۴ / عبس / ۳۹)

□ روشن‌شدار: تابان؛ نورانی:

روی‌های آن روز روشن‌شدار بهد [= مُشْفِرَةٌ]. (قرآن قدس

ص ۴۰۴ / عبس / ۳۸)

□ شریک‌شدار: شریک‌شونده؛ انباز:

ایشان آن روز در عذاب شریک‌شداران هند [= مُشْتَرِكُونَ].

(قرآن قدس ص ۲۹۴ / صافات / ۳۳)

□ غایب‌شدار: غایب‌شونده:

قصه کنیم و ریشان به علم و نبودیم غایب‌شداران [= غَائِبِينَ].

(قرآن قدس ص ۸۲ / اعراف / ۷)

□ نرم‌شدار: فروتن؛ رام؛ گردن‌داده:

دیدی آن را نرم‌شدار [= خَاشِعًا] پاره‌شدار از ترس خدای.

(قرآن قدس ص ۳۷۲ / حشر / ۲۱)

□ نومید‌شدار: ناامید؛ مأیوس:

بگرفتیم ایشان را ناگهان، ازمان ایشان نومید‌شداران

[= مُتَيْسِرُونَ]. (قرآن قدس ص ۶۹ / انعام / ۴۴)

□ نیک‌بخت‌شدار: نیک‌بخت؛ سعادت‌مند:

ایشان ایشان‌اند نیک‌بخت‌شداران [= الْمُفْلِحُونَ]. (قرآن قدس

ص ۱۸ / آل‌عمران / ۱۰۴)

□ واپس‌شدار: پشت‌کننده؛ به‌پس‌شونده:

واز گشت واپس‌شدار [= مُدْبِرًا] و ر باشنک واز نگشتی.

(قرآن قدس ص ۲۴۴ / نمل / ۱۰)

□ وی‌ره‌شدار: گمراه؛ بی‌راه:

ناید و ر آن، وی‌ره‌شداران [= فَاتِنِينَ]. (قرآن قدس ص ۲۹۷ /

صافات / ۱۶۲)

□ هلاک‌شدار: فانی؛ نابودشونده:

هر چیزی هلاک‌شدارست [= هَالِكًا] مگر او. (قرآن قدس

ص ۲۵۸ / قصص / ۸۸)

□ یقین‌شدار: بی‌گمان؛ یقین‌دارنده؛ باوردار:

* شرک [?] (د.)

استخوان نرم؛ غضروف؛ نرمه:

الغُرُضُوف؛ شرک گوش و کرجک بینی و استخوان تنک که بتوان چرید آن را. (مهذب‌الاسماء ص ۲۴۳)

* شرمسرار [?] (ص.)

شرمسار؛ شرمنده؛ خجل:

چون خداوندش بیاید و نباشد شرمسار گردم. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۲۸۳)

• مشتق از «شرم»:

پهلوی *šarm* «شرم» (CPD.79)؛ فارسی میانه مانوی *b'yšrm* «بی‌شرم»، پارسی میانه مانوی *šrm* «شرم»، *šrmgyft* «شرمی»، *šrmjd* «شرمنده» (WMP.85,7)؛ سغدی بودایی *šβ'z* «شرم، فروتنی»، *šβ'rm'k* «شرمگاه»، سغدی مانوی، مسیحی *šf'z* «شرم، فروتنی»، *šf'rgly* «شرمنده»، سغدی مسیحی *šf'z* «شرم داشتن، خجالت کشیدن» (قریب، ۹۱۸۵، ۹۱۸۷، ۹۱۹۸، ۹۱۹۹، ۹۲۰۰)؛ سکایی ختنی *kšār* «شرمنده داشتن» (DKS.68)؛ وخی *šāf* ارستای *fšarəma* «شرم» (AiW.1029).

* شسست [šosest] (اصت.)

آوازی که پس از دمیدن هوا از میان دو لب بیرون بیاید؛ سوت؛ صغیر. نیز ← شوشت:

ونه بود و نیست نماز آن کافران به نزدیک آن خانه مگه مگر شسستی به دهن [= مکاء] و هم زدنی دست را. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۲ / انفال / ۳۵)

* شغون [?] (د.)

خاریشت:

الدُّلْدُل؛ شغون و گویند جز. (مهذب‌الاسماء ص ۱۲۲)

* شفت [?] (د.)

ماکو؛ مکو:

المُشَيَّة؛ ماکو آئی شفت (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۹)

* شفت‌دندان [dandân?] (ص.)

دارای دندان‌های بهم‌چسبیده و کج؛ ناگشاده‌دندان:

الْأَلَصُّ؛ شفت‌دندان و آنکه کفت‌سارهای بلند باشد.

(تاج‌الاسامی ص ۱۹)

* شفته [?] (ص.) (د.)

جامه درهم تنیده و ریزبافت و بادوام:

هُوَ صَفِيْقٌ؛ این جامه سخت‌بافته، و این شفته (مقدمه‌الادب

ج ۲ ص ۷۲۸)

* شفد [šaf d] (د.)

← سخ:

بَيْتُ أَجْهِي؛ خانه بی‌شفد (تکملة‌الاصناف ص ۹)

* شفرود [?] (د.)

نوعی پرندۀ شبیه به کبوتر؛ سنگ‌خوارج؛ اسفرود؛ قُطَاة:

التَّقْيِضُ؛ مبالغه‌النقض، و بانگ بسیار کردن شفرود

(مصادر اللغة ص ۱۲۵)

* شفش [?] (د.)

شاخه درخت؛ شاخه رز:

القُضْبَانُ؛ شفش (التاسی فی‌الاسامی ص ۵۱۹)

* شفقی [šafaq] (ص.)

۱- تباه؛ خراب؛ پست. نیز ← شفک (۱.م):

گرانمایه‌ای از مال ایشان خود را مگیریت و شفقی از آن

خویش به جای آن منہیت. (تفسیر نسفی ص ۱۵۰)

۲- فرومایه؛ ناکس؛ رذل؛ پست‌منش. نیز ← شفک (۲.م):

اللَّئِيمُ؛ شفقی (تاج‌الاسامی ص ۴۹۸)

۳- اندک؛ کم:

جانا نظری فرما، کز ما رمقی مانده‌ست

واکنون غم کارم خور کاخر شفقی مانده‌ست.

(مقالات شمس ص ۱۵۴)

• این واژه عربی است و در فرهنگ‌های عربی به معنی «تباه و پست»

ذکر شده است.

* شفک [šafak] (ص.)

۱- ← شفق (۱.م):

الْبَيْقَرُ؛ مردم فرومایه و گوسفند شفک (مقاصد اللغة ص ۲۰۶)

۲- ← شفق (۲.م):

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید

باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید.

(محیط زندگی رودکی ص ۵۰۰)

* شفکی [šafaki] (حامص.)

بدی؛ خرابی:

الضَّرُّ؛ سختی و نزاری و شفکی حال (تکملة‌الاصناف

ص ۲۶۸)

شقه کوب [šeqqe(a)kub] (امر)

ابزاری برای کوفتن و محکم کردن پایه‌ها و ستون‌های بنا یا خیمه:
المِیْطَدَة؛ ... چوب شقه کوب (تکملة الاصناف ص ۴۴۷)

شکار [šekâr] (ا.)

← اشکار:

الخَبْرُ المَلَّة؛ نان به شکار پخته (مقاصد اللغه ص ۱۷۸)

• ← سکاره.

شکار آهنج [šekârâhanj] (ا.)

ابزاری که با آن آتش را در تور به هم می‌زنند و نان را از تور در
می‌آورند:

الکَلَّاب؛ مهمیز و شکار آهنج (قانون ادب ص ۲۰۸)

• شکار ← سکاره.

• آهنج ← هنجیدن.

شکارو [šekâru] (ا.)

← سکارو:

مَلِيل؛ در شکارو گرم پخته (البلغه ص ۱۴۵ ح)

← سکاره.

شکافتار [šekâftâr] (ص.)

شکافنده؛ گشاینده:

خدای شکافتار [=فَالِقُ] دانه‌ی و خسته. (قرآن قدس ص ۷۴

/ انعام/ ۹۵)

• (صفت فاعل) مشتق از «شکافتن»:

مصدر پهلوی *škāftan* «شکافتن» (CPD.80)؛ فارسی میانهمانوی *gwg'ftn* (←DKS)؛ بازند *škāft*(MP. II.186)؛ سغدی بودایی *k'β* «شکافتن، دریدن»، *kβt*«شکافتن، کافتن» (قریب، ۴۶۹۸، ۴۶۲۷)؛ هند و اروپایی *skēp*«شکاف» (WL.VIS.930-3)؛ سکاوی ختنی *neskauda*«شکسته»، لیتوانی *kapóti* «بریدن»، اسلاوی باستان *šče pá*«شکاف چوب» (DKS.191)؛ اوستایی *patkaftan*،کردی *biškiwin*، *sikiwin* «شکفتن»، کانی *vēškōw*

(GNE.786)

شکافیدن [šekâfidan] (مصر.د.)

← شافیدن:

ساق‌ها و پای‌های ایشان ریش بود از گزیدن سگان و

شکافیدن بسیار. (هدایة المتعلمین ص ۲۴۸)

شکال [šekâl] (ا.)

← اشکار:

پرصقالت بود روی از گشت چرخ

گشت روی پرصقالت چون شکال.

(دیوان ناصر خسرو ص ۷۲)

شکاوه [?] (ا.)

خوشه انگور که بعضی یا همه دانه‌های آن خورده یا ریخته باشد؛

خوشه نهی انگور:

العَمَشوش؛ شکاوه انگور (مهذب الاسماء ص ۲۳۲)

شکرپيله [šekarpile(a)] (ا.)

نوعی شیرینی به صورت سنبوسه که درون آن را با قند و مغز بادام

نیم‌کوفته پر کنند؛ شکرپوره؛ شکرپوره؛ شکرپیره؛ شکرپاره:

و مدت یک ماه حلواها و شکرپيله و انواع نان‌ها ترتیب

فرمود ساخت. (تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۱۱۴)

شکروف [?] (ص.)

به سردرآینده؛ واژگون و سرنگون شونده:

ایشانند زیان‌زدگان شکروفان [=الخاسرون]. (تفسیر قرآن

پاک ص ۸۷ / بقره/ ۱۲۱)

شکستار [šekastâr] (ص.)

شککنده؛ خردکننده:

بفرستد و شما شکستاری [=قاصفاً] از باد. (قرآن قدس

ص ۱۸۱ / اسراء/ ۶۹)

• (صفت فاعل) مشتق از «شکستن»:

مصدر پهلوی - *skastan*, *ške(n)* (CPD.80)؛ فارسیمیانه مانوی - *škyn* (Sogd.31)؛ سغدی بودایی *sknt'k*«شکسته، ویران»، *sk'nt(y)* «افلیج»، مسیحی *sqnty*«شکسته، ویران»، *qsqnty* «ویرانه»، مسیحی «شَل، افلیج»،مسیحی، مانوی *ktsknt'k* «ویرانه» (Sogd.34)؛(GMS.365n.1)؛ ریشه اوستایی - *skand* «شکستن، ویرانکردن» (AiW.1586)؛ سکاوی ختنی *hatcañ* «شکستن»،وخی - *škəndiv*، بدغدهای *skəst* - *skəd*، شغنی - *šičand*،هند و اروپایی - *sk(h)ed* «شکافتن، شکستن»، هندی کهن*skhadate* «شکافتن، شکستن»، اسلاوی کهن *skpōdū*«حفر»، انگلیسی میانه *scateren*، انگلیسی نو *scatter*

بَرْد؛ یخچه و قیل شکنجه (لسان‌التزیل ص ۱۱۸ / نور / ۴۳)

شکنش [šekaneš] (امص.)

شکست:

الْهَزِيمَةُ؛ شکنش (مقاصد‌اللغه ص ۲۱۹)

• مشتق از «شکستن» ← شکستار.

شکنه^۱ [šekane(a)] (ل.)

ابزاری که بدان چوب را سوراخ می‌کنند؛ مه؛ اسکنه؛ سکنه:

المِنتَقَار؛ شکنه دروگر (قانون ادب ص ۶۳۹)

• مشتق از «شکستن» ← شکستار.

شکنه^۲ [?] (ل.)

عشوه؛ ناز و کرشمه:

غُنْجَاءُ، غُنْجَاءَةٌ؛ ناز کردن، شکنه (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۵۱۱)

شکوان [še(a)kvân] (ص.)

شکایت‌کننده از درد؛ دردمند:

خواجه وی نالان و شکوان بود. (طبقات‌الصوفیه ص ۵۹۵)

• از عربی، از ریشه «شک و».

شکوفتن [ša(e)kuftan] (مص.م.)

← شکفتن:

گر بنائی بر آیدم بشکوب

ور نهالی بیایم برکن. (دیوان مسعود سعد ص ۴۶۱)

شکون [?] (ل.)

خاریشت؛ جوجه‌تیغی؛ سیخول:

الدُّلْدُل؛ شکون (دستورالخوان ص ۲۷۳)

شکیزاندن [šekizāndan] (مص.م.)

برانگیزاندن؛ سکیزاندن:

و خواستندی که بشکیزاندی تو را [= یَسْتَفِزُّونَكَ] از زمین تا

تورا بیرون کنند از آن. (کنف‌الاسرار ج ۵ ص ۵۸۷ / اسراء

۷۶/)

شگالیدن [šegālidan] (مص.ل.)

رای زدن؛ اندیشیدن؛ سگالیدن:

این چیز یست که شما شگالیده‌اید میان خویش. (قصص‌الانبیا

ص ۸۹)

• (=سگالیدن):

پهلوی - *uskārd an, uskār* «بداندیشی کردن» (CPD.85)

پارتی میانه مانوی *wd ysg'r* «بدسگال، بداندیش»

(DKS.449)

شکستگی [šekaste(a)gi] (حامص.)

اسهال؛ شکم‌روش:

الْهَيْضَةُ؛ ... شکستگی شکم از ناگوارد (السامی فی‌الاسامی

ص ۲۶۲)

• مشتق از «شکستن» ← شکستار.

شکفتن [?] (مص.م.)

ویران کردن؛ خراب کردن. نیز ← شکوفتن:

که دل دارد کنامش را شکفتن

که یارد بچگانش را گرفت. (ویس و رامین ص ۱۷۱)

• پهلوی *škuftan* «شکست یافتن» (فره‌وینی، ۵۳۶)؛ فارسی

میانه *škuft* «شکفت»، فارسی میانه *škōf* «شکف»

(ماده‌فعل‌ها، ۶۳).

شکفتی [šekafti] (ص.)

آنکه در شکاف کوه زندگی می‌کند؛ غارنشین:

واز گشتن ایشان در بیابان‌ها و باز آمدن ایشان به غارها در

وقت تنگی. گروهی ایشان را شکفتیان خواندند و شکفت به

لغت ایشان غار بود. (شرح‌التعرف ص ۱۳۳)

• قس. سغدی بودایی *šk'β* «پرتگاه، گودال (شکاف)»، سغدی

مسیحی *šq'f* (قریب، ۸-۹۲۰۷)؛ لری، بختیاری *eškaf*

«غار»، دشتستانی *eškaf, eškaf* «شکاف، غار».

شکک [?] (ل.)

نوعی پرنده:

الجادِزَة؛ شکک آبی، مرغیست. (مهذب‌الاسماء ص ۶۴)

شکمام [?] (ل.)

شکم؛ شکام؛ بطن:

آن وقت که شما بودید پوشیدگانی و خردگانی در شکمام‌ها

[=بُطُون] مادراننان. (قرآن موزه پارس ص ۳۰۰ / نجم / ۳۲)

• (=شکم):

پهلوی *aškom(b), aškamb* «شکم، بطن، رحم، زهدان»

(CPD.13)؛ فارسی میانه مانوی *škm* پازند *aškum*

iškam، ارموری *škamba*، سنگلی *šikam*

(Sogd.31)؛ (IILF. II.413)

شکنجه [?] (ل.)

نگرگ؛ یخچه؛ سنگچه:

حساب و کتاب پس دادن:

و داود علیه‌السلام از بهر آن مملکت نخواست که دانست که آن را شمار باید داد. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۲۱۵)

• شمار:

مصدر پهلوی *ōšmurd an, ōšmār-* «شمردن» (CPD.62)؛

فارسی میانه مانوی *šm'ryh-* «شمرده شدن»، پارسی میانه مانوی

šm'r «شماره، عدد» (WMP.16,23)؛ پازند

**aviš-hmr-, x^aašmārid an, x^aašmurd an*

šm'rt-, šm'r-؛ سغدی (MP. II.146) < **aviš-hmār-*,

«اندیشیدن، شمردن»، بودایی *šm'r'* «اندیشیدن، شمردن»

(BST.133)؛ (GMS.93,593,629)؛ ریشه *mar-*

«شمردن»، اوستایی *mar²* «شمردن، برشمردن» (AiW.1142)؛

ریشه سکایی ختنی *šamār-, šumār-* «شمردن»، پشتو *šmēral*

«شمردن»، هند و اروپایی *(s)mer-* «نگریستن»، هندی کهن

smar-، لاتین *memor*، انگلیسی کهن *mimorian* «به یاد

آوردن» (DKS.411).

• دادن ← بدوس دادن.

شمارگی [šomāre(a)gi] (حامص.)

شمار کردن؛ حساب خواهی و محاسبه:

و بسنده است به خدای شمارگی [=حَسْبِيَا]. (ترجمه تفسیر

طبری ص ۲۸۹ / نساء / ۶)

• مشتق از «شمردن» ← شمار دادن.

شمارنامه [šomārnāme(a)] (د.)

دفتر حساب:

الْقِطْ؛ شمارنامه و گریه ماده (تکملة الاضاف ص ۳۵۳)

• شمار ← شمار دادن.

• نامه ← انگارش نامه.

شمردار [šomordâr] (ص، د.)

شمرنده:

درنگ کردیم روزی یا برخ روزی، بهرس شمرداران را

[=العَادِيْنَ]. (قرآن قدس ص ۲۲۴ / مؤمنون / ۱۱۳)

• (صفت فاعلی) مشتق از «شمردن» ← شمار دادن.

شمشال [š] (د.)

(؟)

التاس؛ اصل مردم و شمشال (مهذب الاسماء ص ۱۵۵)

(ELP.73)؛ سکایی ختنی *pyairā* «اندیشه»، ریشه *kar-*

«اندیشیدن»، هندی کهن *carkarti* «بوسیله ذکر ستودن»

(DKS.252)؛ اوستایی *kar²* «به یاد داشتن، اندیشیدن،

انگاشتن» (AiW.448) *čarəkəθra*.

شگفتانیدن [šega(e)ftānidan] (مص.م.)

به شگفت آوردن:

أَعَجَبَ؛ بشگفتانید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۸۵ / حدید / ۲۰)

• صورت واداری «شگفتن» ← بیشگفت فرمودن.

شگفت فرمودن [šegaft farmudan] (مص.م.)

← بسگفت فرمودن:

لَا تُكَلِّفْ؛ [نه] شگفت فرموده شود. (فرهنگنامه قرآنی

ص ۵۴۴ / بقره / ۲۳۳)

• ← بیشگفت فرمودن.

شگفت کردن [šega(e)ft kardan] (مص.م.)

به شگفت آوردن؛ متعجب کردن:

و مه شگفت کند تو را [=لَا تُعْجِبُكَ] خواستهای ایشان و

فرزندان ایشان. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۲۲ / توبه / ۸۵)

• شگفت ← بیشگفت فرمودن.

• کردن ← آس کرد.

شلك [šelk] (د.)

← سلک:

طِينٌ حُرٌّ؛ گل شلك (تاج الاسامی ص ۳۳۸)

• شلند [?] (د.)

نوعی چلباسه؛ وزغ:

رسول صلوات الله عليه فرمود تا شلند را بکشند. (تفسیر قرآن

مجید ج ۱ ص ۱۱۶)

شلی [šali] (د.)

نوعی شفتالو؛ شلیل:

الرُّلَيْقُ؛ شفترنگ ای شلی (مهذب الاسماء ص ۱۵۱)

شم [šam] (فعل اول شخص مفرد)

شوم. نیز ← شند، شهد، شی، شید، شیم:

گفت: داده شم [=أوتین] مال و فرزند؟ (قرآن قدس ص ۱۹۷

/ مریم / ۷۷)

• پهلوی *šawēm* «شوم» ← شدن جای.

شمار دادن [šomâr dâdan] (مص.م.)

شمک [?] (ل)

نوعی گیاه خوراکی و دارویی. نیز ← شموک:

الخَرْنُوب؛ شمک (مهذب‌الاسماء ص ۱۰۳)

شملو [?] (ل)

نوعی گیاه خوراکی؛ شنبلیله؛ شمیلید:

الحَلْبَةُ؛ شملو (مهذب‌الاسماء ص ۹۵)

شموک [?] (ل)

← شک:

الخَرْنُوب؛ دانه شموک (مهذب‌الاسماء ص ۱۱۰).

شمیدار [šamidâr] (ص، ل)

آشامنده؛ نوشنده:

شمیداران بند [= شاربون] ور آن از حمیم. (قرآن قدس

ص ۳۶۲ / واقعه ۵۴)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «شمیدن=شامیدن=آشامیدن» ←

آشامنده.

شمیدان [šamidan] (مص، م)

آشامیدن؛ نوشیدن؛ آشامیدن:

بخور و بشم [= اشربی] و روشن باش به چشم. (قرآن قدس

ص ۱۹۴ / مریم ۲۶)

• (=شامیدن=آشامیدن) ← آشامنده.

شمیدان جای [šamidanjây] (ل)

آبخور؛ آبخورگاه:

دانستند هر مردمانی شمیدان جای ایشان [= مَشْرَبُهُمْ]. (قرآن

قدس ص ۹۶ / اعراف ۱۶۰)

• شمیدن ← آشامنده.

• جای ← جای باش.

شناب [šenâb] (ل)

شنا:

اسب از غایت دلیری از بالای فصیل حمله کرده، در آب

جست و به شناب * خود را و فارس خود را از آب بیرون

آورد. (انیس‌الناس ص ۳۳۵)

* م: شناب.

• ← سیناوکنان.

شناب کردن [šenâb kardan] (مص، ل)

شنا کردن؛ شنا و شنا کردن:

به کشتی ویران گذاشتن بر آب

به آید که بر آب * کردن شناب. *

(شاهنامه ج ۹ ص ۶۶)

* م: کار.

* م: شناب.

• شناب (=شنا) ← سیناوکنان.

• کردن ← آس کرد.

شنبد کردن [šambad kardan] (مص، ل)

تعطیل کردن کار در روز شنبه و عمل کردن به آداب این روز. نیز

شنبدی کردن، شنبه کردن و شنبهی کردن:

السَّبْتُ؛ موی تراشیدن و شنبد کردن و ... قیام کردن

جهودان به روز شنبه (تاج‌المصادر ص ۱۱۵)

• ← شنبه کردن.

شنبدی کردن [šambazi kardan] (مص، ل)

← شنبد کردن:

سَبَّتَ اليهود؛ شنبدی کردند جهودان. (مقدمه‌الادب ج ۲

ص ۱۰)

• ← شنبه کردن.

شنبه کردن [šambe(a) kardan] (مص، ل)

← شنبد کردن:

و آن روز که شنبه نکردندی نیامدندی‌شان. (تفسیر شفقی

ص ۲۰۰)

• فس‌باکدی *šapputu, šabbatu, šappatu* «روز

پانزدهم ماه» (CAD.vol.17)

• کردن ← آس کرد.

شنبهی کردن [šambe(a)hi kardan] (مص، ل)

← شنبد کردن:

السَّبْتُ؛ شنبهی کردن یعنی شنبه را بزرگ داشتن (لسان‌التزیل

ص ۱۴۸ / نحل ۱۲۴)

• ← شنبه کردن.

شند [šand] (فعل سوم شخص جمع)

شوند. نیز ← شم، شهد، شی، شید، شیم:

داند خدای ایشان را که می بیرون شند [= يَتَسَلَّلُونَ] از شما

به ستادی گرفتن. (قرآن قدس ص ۲۳۱ / نور ۶۳)

• بهلوی *šarwend* «شوند» ← شدن‌جای.

شندمند [?] (ا)

سخن زیر لب؛ زمزمه. نیز ← سندومند کردن:

بر موسیسه گردد آواها خدای را، نه شنوی تو یا محمد مگر
شندمندی او پای آوازی [= هَمْسًا]. (قرآن موزه پارس ص ۲۳
/ ظه / ۱۰۸)

شنفته [?] (ا)

تکه پارچه؛ آبچین؛ لته:

یکی شفته بیارد و به روغن غرق کند و بدین آماس برنهد.
(هدایة المتعلمین ص ۶۵۷)

شنگ [šang] (ص)

موی مجعد و پرچین و شکن. نیز ← شنگ‌موی:

النَّبِيطُ؛ موی شنگ (قانون ادب ص ۹۲۵)

شنگ شدن [šang šodan] (مصله)

سرزنده شدن؛ بانشاط شدن:

مَرِحَ؛ شنگ شد، زنده دل شد، تازه شد، بانیرو شد.
(مقدمة الادب ج ۲ ص ۵۱۵)

شنگل [?] (ا)

سُمی که میان آن شکافته باشد؛ سم چهارپا؛ زنگل؛ زنگله؛ زنگله:
روز قیامت ... وی را به سرونها می‌زنند و به شنگل‌ها
[= أَظْلَاف] می‌سپرنند. (ترجمه احیاء علوم ج ۲ ص ۱۶۹)

شنگلویذ [?] (ا)

شراب خرما؛ شنگلیل؛ شنگیل؛ شنگویر؛ شنگویل؛ شنگیز؛ زنجبیل:
الزَّجْجِيلُ؛ زنجبیل و می و قیل شنگلویذ (تکملة الاصناف
ص ۱۷۰)

شنگ‌موی [šang mui] (ص)

دارای موی پرچین و شکن؛ مجعدموی. نیز ← شنگ:

مردی باشد کوتاه‌بالا، دمیم‌الوجه، آزررق‌چشم، صرخ‌موی،
شنگ‌موی. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۲۷)

شنودگی [šenude(a)gi] (حامص)

آوازه‌نیک:

و برهیزیدن از شنعت بپرگناند شنودگی [= الشُّمَعَةُ] هنر.
(مقامات حریری ص ۱۲۳)

• مشتق از «شنودن=شنیدن» ← شنودیدن.

شنودنده [šenudande(a)] (ص، ا)

شنونده:

شنودندگانند [= سَمَاعُونَ] از بهر ناآمدگان و تلبیس و تزویر

می‌جویند. (تفسیر نفی ص ۲۱۷ / مائده ۴۱)

• (صفت فاعلی) مشتق از «شنودن=شنیدن» ← شنودیدن.

شنوده [šenude(a)] (ص)

شنونده؛ شنوا؛ گوش‌دهنده:

و از آن کس‌ها که جهودانند، شنودگان به دروغ، شنودگان

[= سَمَاعُونَ] گروهی دیگران. (ترجمه تفسیر طبری ص ۳۹۳ /

مائده ۴۱)

• (صفت مفعولی) مشتق از «شنودن=شنیدن» ← شنودیدن.

شنوئندیدن [šenavandidan] (مصم)

شنوئیدن:

او گردانستی خدای اندرین کافران نیکی و سعادت،

بشنوئیدی‌شان [= اَسْمَعَهُمْ] و گرامی کردی‌شان به توفیق

ایمان. (تفسیر شفتی ص ۲۱۳ / انفال ۲۳)

• (=شنوئیدن)؛ صورت و اداری «شنودن»:

پهلوی - āšnūdān, āšnāw- «شنیدن» (CPD.13)؛ فارسی

میانه مانوی - šnw, šnwdn, فارسی و پارسی میانه مانوی

- šnw, šnwdn (WMP.16,24)؛ پارسی باستان

- *ā-xšnav- (Ben., TPS, 1945, pp.47-50)؛ سنگلجی

- šud, وخی - kšūy, شخی - šen- (ILF. II.414,527)؛

پیرامون اشتقاق این واژه دیدگاه‌ها متفاوت است: «بنویست»، این

واژه را از پارسی باستان - *ā-xšnav- (MP. II.37) و

«گیلن»، از ریشه - srav- «سرودن» (ELP.85) می‌داند.

«هنینگ» نیز اشتقاق ذیل را پیشنهاد می‌کند:

*ōšnav- < *avišnav- < *abisnav-

< *abisnāv- (Acta Iranica. 14.109).

شوالگه [?] (ا)

جاگاه خواب؛ شگاه چارپایان:

الحظيرة؛ شوالگه اشتر (مهذب الاسماء ص ۸۸)

شوخابه [šuxâbe(a)] (ا)

مایعی از چرک و خون؛ چرک‌آبه؛ خونابه. نیز ← ریم‌آبه:

و نه خورشی مگر شوخابه [= غِشَلین] دوزخیان. (تفسیر

نفی ص ۱۰۹۱ / حاقه ۳۶)

شورکومه [šurkume(a)] (ا)

گیاهی که دارای شاخه‌های بلند و برگ‌های ریز است و در

مکان‌های نمناک می‌روید و بر روی زمین بهن می‌شود؛ ثیل؛ کوم:

العِکْرِش؛ شورکومه (تکملة الاصناف ص ۳۰۱)

شورگز [šurgaz] (۱)

گونه‌ای درخت گز که در شوره‌زار می‌روید؛ شوره‌گز:

بدل کردیم ایشان را ... دو بوستان دیگر دو خداوند میوه

خوردنی او شورگز [= ائُل] چیزی از تاغر اندک مایه. (قرآن

موزه پارس ص ۱۷۳ / سبا ۱۶)

شوریدی [šuridi] (۱)

شور و غوغا؛ آشوب:

بشدم به دمیاط در سال رنج و شوریدی [= هیاط] و

شوریدگی. (مقامات حریری ص ۲۳)

• مشتق از «شوریدن» ← آشوردن

شوزه [šuze(a)] (۱)

← سوزه:

الشُّعْبَةُ؛ شوزه و پاره که در کاسه بندگان و شاخ درخت.

(مهذب الاسماء ص ۱۸۱)

شوشست [šušest] (اصت)

← شست:

و نبود نماز و دعای ایشان به نزدیک خانه خدای عزّ و جل

مگر بانگی و شوشستی [= شُكَاة] و دست زدنی. (ترجمه و

قضه‌های قرآن ص ۲۹۶ / انفال ۳۵)

شوکسه [ʔ] (۱)

(۲)

زَهْرَةَ؛ شوکسه (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۲۳ / طه ۱۳۱)

شومداشت [šumdāšt] (۱)

فال بد؛ مُرغوا:

الطَّيْرَةَ؛ شومداشت (تکملة الاصناف ص ۲۸۱)

• شُوم: عربی، اسم از ریشه «ش‌ام».

• داشت (بن ماضی) «داشتن» ← آسان‌دار.

شونی [ʔ] (۱)

۱- تکه پارچه؛ له. نیز ← شاونی (۱.۵):

فوطه پاره پاره غلامی را با طاقیه‌ای که لایق آن بود، بر سر تا

به پیش ابرو پیچیدم و عصای شکسته به شونی بر بسته، به

دست گرفتم. (بدایع الوقایع ج ۲ ص ۲۸۴)

۲- رشته؛ ریمان؛ نخ:

الخَيْط؛ شونی (تکملة الاصناف ص ۱۰۰)

شوهنگ کردن [šuhang kardan] (مصرل)

شب‌زنده‌داری کردن:

ازمان بیرون شدند از نزدیک تو (= تو)، می شوهنگ کند

[= بَيَّتَ] گرهی زیشان جد آن می‌گهند. (قرآن قدس ص ۳۸ /

نساء ۸۱)

شوی [ševi] (۱)

گونه‌ای سبزی؛ شوید؛ شبت:

الشَّيْبَت؛ شوی (البلغه ص ۳۰۴)

• شیرازی *ševēd*، مشهدی *ševēd*، گنابادی *ševīd*،

بروجردی *šūit*، گیلکی *šibit* (ح برهان قاطع ۱۲۴۲):

دشتستانی *šibit*

شوی [ʔ] (۱)

آنچه از ساقه گندم یا غله می‌ماند؛ سفال؛ سوفال. نیز ←

شوی‌زار:

الجِلْ؛ شوی غله (مهذب الاسماء ص ۷۸)

شوخیخن کردن [šavixon kardan] (مصرل)

شبهانه و بی‌خبر حمله کردن؛ شیخون زدن:

او گفتند سوگند خورید به خدای تا شوخیخن کنیم او را

[= شُيخِنُوهُ] او کس‌های او را. (قرآن موزه پارس ص ۱۱۲ / نعل

۴۹/)

• پهلوی *šabixōn* «شیخون» (CPD. 78) ← شگاه.

• خن (=خون) ← خون‌گها.

شوی‌زار [ʔ] (۱)

جایی که سوفال و ساقه گندم در آن فراوان باشد. نیز ← شوی:

المَجَلَّة؛ شوی‌زار غله (مهذب الاسماء ص ۲۹۹)

شوی‌مند [šuymand] (ص)

شوهردار. نیز ← شوی‌منده:

پس دست‌ها دارید دیگر را چون پای‌بستی نه شوی‌مند و نه

بیوه. (تفسیر شفشی ص ۱۳۱)

• مشتق از «شوی»:

پهلوی *šōyōmand* «شوهردار» (MP. II. 187)؛ مازندرانی

šū، سیوندی *šū*، کردی *šū*، کاشانی *šū* (PS. 796)؛ برنی *šū*،

نظری *šū*، سنگسری *šū*، سرخه‌ای *šū*، لا سگردی *šū*، دزفولی *šū*

(ح برهان قاطع، ۱۳۱۳).

شوی منده [šuymande(a)] (ص.)

← شوی مند:

او حرام بگردستند بر شما زنان شوی منده [=المُحَصَّنَاتُ].
(تفسیر شفقشی ص ۱۰۷ / نساء / ۲۴)

• ← شوی مند.

* شه [šoh] (فعل امر)

۱- شو:

چون مثل دیو است که گفت انسان را: کافر شه [=اکفر].
(قرآن قدس ص ۳۷۲ / حشر / ۱۶)

۲- برو:

بشه [=إذْهَبْ] بی فرعون اوی وی‌ره شد. (قرآن قدس
ص ۱۹۹ / طه / ۲۴)

• پهلوی *šaw* «شو، برو» ← شدن جای.

* شهید [ʔ] (فعل سوم شخص مفرد)

شود. نیز ← شم، شند، شی، شید، شیم:

آن خزین کنید از نیکی، بونده داده شهید [=يُؤَفَّفَ] بی شما.
(قرآن قدس ص ۱۰ / بقره / ۲۷۲)

• پهلوی *šawēd* «شود» ← شدن جای.* ششی^۱ [šī] (فعل دوم شخص مفرد)

شوی. نیز ← شم، شند، شهید، شید، شیم:

فرموش کردی آن را، همچنان امروز فرموش کرده شی
[=تُنْسِي]. (قرآن قدس ص ۲۰۴ / طه / ۱۲۶)

• پهلوی *šawēh* «شوی» ← شدن جای.* ششی^۲ [šī] (فعل سوم شخص مفرد)

شود:

ارگراگر کرده شی [=تُنْسَوِي] بدیشان زمین و بهام نکنند از
خدای حدیثی. (قرآن قدس ص ۳۴ / نساء / ۴۲)

• پهلوی *šawēd* «شوید» ← شدن جای.

* شیبانی کردن [ʔ kardan] (مص.م.)

جزا و مکافات کردن:

و چون برهاندم شما را از گروه فرعون، شیبانی * کردند
شما را [=یسومونکم] بدی عذاب. (ترجمه تفسیر طبری

ص ۵۳۳ / اعراف / ۱۴۱)

* م: شیبانی.

* شیباندن [šibāndan] (مص.م.)

زیر و زیر کردن؛ شخم زدن. نیز ← باز شیباندن، شیوانیدن:

گاو نر را از اینجا «ثور»، خوانند که زمین شیباند. (تفسیر
ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۱۲)

• صورت واداری «شیبیدن=شیفتن»:

پهلوی *šēb* «پریشان شدن، آمیخته شدن، به سرعت حرکت
کردن» (CPD. 79)؛ «شیفت»، ایرانی باستان **xšwairf-ta*،

«شیب» فارسی میانه *šēb*، ایرانی باستان *xšwairf-a*، ریشه
xšwairf «جنبیدن» (ماده فعل‌ها، ۶۵)؛ فارسی میانه مانوی

šyb «پریشان شدن، آشفتن»، *hsyptg, pdsyb*،
«مغشوش» (Acta Iranica. 14. 87)؛ پارسی میانه مانوی

šyft «آشفتن، مضطرب» (WMP. 16)؛ پازند *šēvan*،
سغدی مانوی *xwšypt* «تازیبانه»، ایرانی باستان **xšwairf*

«جنبیدن، تکان خوردن» (Sogd. 23)؛ (GMS. 416)؛ دزفولی
šēvessan «آشفتن، متلاطم شدن».

* شیبین [šibin] (ص.)

شیب‌دار:

حَضِیض؛ طرف شیبین چیزی و زمین نشیب و دامنه کوه
(کنز اللغات ص ۵۲۰)

• مشتق از «شیب» ← شیباندن.

* شیختن [šixtan] (مص.ل.)

← شخیدن^۲:

و اگر قدمت بشیخد، فردا جز پشیمانی پیش نیاید. (ترجمه
احیاء علوم، منجیات ص ۱۲۷۶)

* شید [šid] (فعل دوم شخص جمع)

شوید. نیز ← شم، شند، شهید، شی^۱، شیم:

ار خواهی کنیم آن را کرکی، شید [=فَطَلْتُمْ] می پشیمانی
برید. (قرآن قدس ص ۳۶۳ / واقعه / ۶۵)

• پهلوی *šawēd* «شوید» ← شدن جای.

* شیده [šide(a)] (ص.)

سرخ روی و سرخ موی:

الشَّقْرَاءُ؛ زن شیده (قانون ادب ص ۷۱)

• فس. اوستا *xšaēta* «شید» (AiW. 541) پهلوی در بخش
دوم *xwaršēd* «خورشید» (CPD. 96).

* شیر خوردگی [širxorde(a)gi] (حاص.ص.)

شیرخوارگی؛ رضاعت:

ص ۹۸ / اعراف / ۱۷۶)

❖ شیفتی [šifti] (ص، ل):

آشفته؛ پریشان؛ شوریده؛ شیفته:

گفتند: شیفتی‌های [=أَضْفَاتُ] خواب‌ها و نیم‌ایما به تفسیر

خواب‌های شیفته دانان. (قرآن قدس ص ۱۴۶ / یوسف / ۴۴)

• مشتق از «شیفتن» ← شیبانند.

❖ شیکنده [ʔ] (ل):

شاخه:

الْجَفْنَةُ؛ ... شیکنده رز (تکملة الاصناف ص ۶۱)

❖ شیم [šim] (فعل اول شخص جمع)

شویم؛ نیز ← شم؛ شند؛ شهید؛ شی ۱، شید:

گهند: نگروئیم تا داده شیم [=نُوتِی] همچنان داده شدند

پیغامبران خدای. (قرآن قدس ص ۷۷ / انعام / ۱۲۴)

• «شدن» ← شدن‌جای.

❖ شین [šin] (ل):

گونه‌ای نی؛ سرنای. نیز ← شینه:

الیراع؛ شین (السامی فی الاسامی ص ۲۰۵)

❖ شیناب [šinâb] (ل):

شنا؛ شناو؛ سیاحت:

دو استاد سپاهانی به شیناب

برون بردند جان از دست غرقاب. (خسرونامه ص ۲۶۶)

• «شنا» ← سیناوکنان.

❖ شینه [šine(a)] (ل):

← شین:

صَفَّارَةٌ؛ سورنای، شینه کلبان، سورنای برغو (مقدمه‌الادب

ج ۱ ص ۳۰۳)

❖ شیوانیدن [šivânidan] (مص.م):

← شیپانیدن:

گفت موسی که خدای می‌گوید که آن کافی (=گاوی) بود

که نه‌شیوانیده بود شکافتن زمین [=تَثِيرُ الْأَرْضِ] و نه نیز آب

داده بود کشت را. (ترجمه قرآن ری ص ۱۱ / بقره / ۷۱)

• ← شیبانند.

حرام بگردستند بر شما بر ... خواهران‌تان را از

شیرخوردگی [=الرِّضَاعَةُ]. (تفسیر شفقشی ص ۱۰۷ / نساء

۲۳/

• شر:

پهلوی šīr «شر» (CPD.80)؛ فارسی میانه مانوی šyr «شر»

(WMP.85)؛ اوستایی (?)-[apa]xsīra، کردی فرضی و

بلوچی šīr «شر»، ارمنی فرضی hamšīrak، آمی دیگری

axšīr، آمی ایرونی äxšīr، مویجانی xsšīr، هندی کهن

ksīra- «شر» (GNE.802)

• خوردگی، مشتق از «خوردن» ← خوارند.

❖ شیرزنه [šīrzane(a)] (ل):

ظرفی که شیر را در آن تکان می‌دهند و می‌زنند تا روغن آن جدا

شود؛ مشک:

... دیگر نشان بر ستودگی شیر آن بود که چُن ورا به شیرزنه

بزنی، مستکه زود بر آید و بسیار. (هدایة‌المتعلمین ص ۱۶۳ ح)

• شیر ← شیرخوردگی.

• زنه، مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

❖ شیرین‌خوار [šīrinxâr] (ص):

خوشمزه؛ بامزه؛ شیرین‌مزه:

گفت بدرستی که این ماده اشتر را خبیرست شیرین‌خوار

[=حُلُو الْمَذَاقَةِ] نیکوروش. (مقامات حریری ص ۳۰۷)

• شیرین:

پهلوی šīrēn «شیرین» (CPD.80)؛ فارسی میانه مانوی

šyr yn (WMP.85)، نیز ← شیرخوردگی.

• خوار ← خوار.

❖ شیرین‌دار [šīrindâr] (ص):

شیرین؛ پرشیرینی:

نیک سود دارد مر این کس را گوشت‌آبه ... و شراب

شیرین‌دار هم‌چنین. (هدایة‌المتعلمین ص ۵۸۶)

• شیرین ← شیرین‌خوار.

• دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

❖ شیشیدن [šišīdan] (مص.ل):

زبان بیرون آوردن و نفس‌نفس زدن:

مثل اوی چون مثل سگ است ار حمله کنی و روی، بشیشد

[=يَلْهَثُ] یا بهیلی اوی را، بشیشد [=يَلْهَثُ]. (قرآن قدس

الأخیل؛ کرداک و هوَ طرغاطرغ (تکملة الاصناف ص ۳۳۳)

طرکست [?] (اصت.)

← طرای:

شبی آواز طرکست آمد. (طبقات الصوفیه ص ۵۴۸)

✽ طریل [?] (ص.)

ظ. پست و فرومایه:

اخلاطیان گویند که ای طریل، برو تا دشنامت ندهیم.

(مقالات شمس ج ۱ ص ۳۰۵)

طریلی کردن [? kardan] (مصرل.)

ظ. بی‌شرمی کردن؛ کار ناشایست کردن:

گویند: طریلی می‌کنی و شرم نمی‌داری. (مقالات شمس ج ۱

ص ۲۱۶)

طلییدار [talabidâr] (ص.)

جوینده:

سست شد طلییدار [=الطالِب] و طلییده. (قرآن قدس

ص ۲۱۸ / حج / ۷۳)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از مصدر ساختگی «طلییدن»، از ریشه عربی

«طلب».

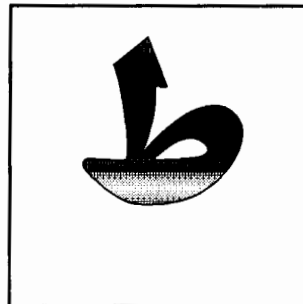
طوام کردن [tavâm kardan] (مصرل.)

بزرگ شدن؛ باد کردن؛ وسیع شدن:

اگر چنان که اصحاب بگرفتندی و به دستارها پیچیدندی،

چندان طوام کردی که تمامت خانه پر گشتی. (مناقب

ص ۲۲۶)



طاغون [tâqun] (ل.)

گونه‌ای درخت که چوب آن آتشی دیرپای دارد؛ تاغ. نیز ←
طاق:

ودیعت نهاد در دل من انگشت درخت طاغون [=الغضی].

(مقامات حریری ص ۳۶)

✽ طاق [tâq] (ل.)

← طاغون:

و دیرگاهست که در آتش آرند یا قوت را در انگشت درخت

طاق [=عَضًا]. (مقامات حریری ص ۳۴۹)

طخ [tax] (ل.)

← تخ:

ای چو گوساله نباشدت همه ساله

شمر ماله و نه سبز همیشه طخ (دیوان ناصر خسرو

ص ۴۷۲)

طراقیدن [tarâqidan] (مصرل.)

شکاف و ترک خوردن؛ ترکیدن:

دیدم هر دو پایش آماسیده و هر دو سر انگشت طراقیده و

زرداب از آن همی رفت. (کشف‌المحجوب ص ۱۲۱)

✽ طراک [tarâk] (اصت.)

آواز و بانگی که از بهم خوردن و بهم کوفتن و ترکیدن و

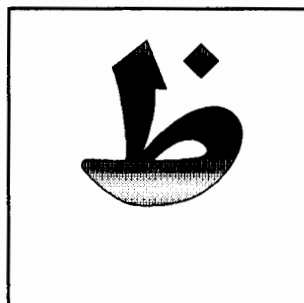
شکستن پدید آید؛ طراق؛ تراک؛ ترق. نیز ← طرکست:

چون فرعون بالشکر به میان دریا رسید، طراکی بیامد و آن

آب‌ها اندر هم افتاد. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۲۶)

طرغاطرغ [tarqâtaraq] (ل.)

← ترغاطرغ:



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ظاهره خوان [zâhere(a)xân] (ص.)

ازبرخواننده. نیز ← ظاهره کردن:

روح انسان به دم لطف تو همچو عیسی

به دبستان سخن ظاهره خوان آمده بود

(دیوان سیف‌الدین اسفرنگی ص ۶۹۶)

ظاهره کردن [zâhere(a) kardan] (مص.م.)

از بر کردن؛ از حفظ کردن:

گفت: هرگز به دبیرستان نشوم. شیخ گفت: مشو، اِنَّا فَتَحْنَا

بیاموز و ظاهره کن، دیگر به دبیرستان مشو. (اسرارالتوحید

ص ۳۶۴)

چون کسی در قضای حاجت بعطس در ذکر خدای عزّ و جل، باکی نباشد. (ترجمه احیاء علوم، عادات ص ۶۰۲)
 • مصدر ساختگی از «عطسه»، عربی آن «عَطَسَة»، اسم از ریشه «ع ط س».

❖ عَفِج شدن [ʔ šodan] (مصل.)

تباه و فرسوده شدن:

یارب چه شاهی عزیز است این خاک که چندین عروسان را می‌آریند مادر و پدر و به نزد وی می‌فرستند تا در وی عَفِج می‌شوند و می‌پوسند. (معارف بهاء‌ولد ج ۱ ص ۲۸۶)

❖ عِلت‌ناک کردن [ʔ ellatnâk kardan] (مصر.)

بیمار کردن؛ مریض کردن:

و اگر نه چرا ترا شربت دهم و تو مرا عِلت‌ناک کنی [تُعَلِّئَنِي]. (مقامات حریری ص ۲۵)
 • مشتق از «علت»، عربی آن عِلَّة، اسم از ریشه «ع ل ل».

❖ عوک [ʔ uk] (ل.)

الک‌دولک:

القَلَّة؛ عوک (تکملة الاصناف ص ۳۶۱)

❖ عوک‌چوب [ʔ ukčub] (ل.)

دو چوب الک‌دولک؛ عوک‌چوب:

المِقْلَاء؛ عوک‌چوب (تکملة الاصناف ص ۳۸۴)

❖ عون خهسته [ʔ] (ص.)

شایسته و سزاوار باری خواستن:

خدای عون خهسته [=المُشْتَعَانُ] و ر آن می صفت کنید. (قرآن قدس ص ۱۴۴ / یوسف / ۱۸)

• عَوْن: عربی، مصدر مجرد از ریشه «ع و ن».

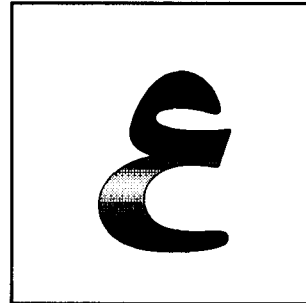
• خهسته (=خواستنه)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «خهستن=خواستن» ← خهستن.

❖ عیش‌گاه [ʔ e(a)yšgâh] (ل.)

زیستگاه؛ زیستگاه؛ جای زندگی:

و کردیم شما را اندران عیش‌گاه [=مَعَايِشَ]، اندکی اند آنچه می‌شکر کنید. (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۹۷ / اعراف / ۱۰)

• مشتق از «عیش»، عربی، مصدر مجرد از ریشه «ع ی ش».



❖ عاقبت‌وردار [ʔ âqebatvardâr] (ص.)

تأویل‌شونده؛ تأویل‌بردار:

گرد آن گردند کی متشابه است از قرآن ... جستن عاقبت‌وردار [=تَأْوِيلُهُ]، این امت را. (تفسیر شفقی ص ۶۴ / آل‌عمران / ۷)

• عاقبة: عربی، مصدر مجرد از ریشه «ع ق ب».

• وردار (=بردار)؛ (صفت فاعلی) مشتق از «ورداشتن=برداشتن» ← آسان‌دار.

❖ عاقبت‌ور داشتن [ʔ âqebat var dâstan] (مصر.)

تأویل کردن:

او نه داند عاقبت‌ور داشتن ولایت این امت [=تَأْوِيلُهُ] مگر خدای. (تفسیر شفقی ص ۶۴ / آل‌عمران / ۷)
 • ← عاقبت‌وردار.

❖ عذر دادن [ʔ oZR dâdan] (مصل.)

پوزش خواستن؛ معذرت‌خواهی کردن:

و پذیرفتن عذر آن کس که عذر دهد با ایشان. (طبقات الصوفیه ص ۳۱۲)

• عذر: عربی، اسم از ریشه «ع ذ ر».

• دادن ← بدوس‌دادن.

❖ عشه‌سوارک [ʔ] (ل.)

نوعی سوک سرخ:

إِبْنُ وَرْدَانَ؛ عشه‌سوارک (تکملة الاصناف ص ۴۸۵)

❖ عطسیدن [ʔ atsidan] (مصل.)

عطسه زدن:

*ger- *garg, *garz- (DKS.81)؛ ریشه هند و اروپایی -ger-
«سر و صدا کردن» با افزونه -gerg، هندی باستان *garjati*
(VIS.591) نیز ← قریب، ۲۷۷:۴.

غراکسه [?] (ل)

۱- میله فلزی کجی که محور بکره چاه به دور آن گردد. ۲- میله
فلزی کجی در لگام. نیز ← آکسه:

الخَطَّاف؛ باشتو و غراکسه و چاه نو (تکملة الاصناف ص ۱۰۱)

غراوشک [qarâvešk] (ل)

نوعی تره و ترخون. نیز ← غربانویز، غرمانوش، غرمانویز،
غرمانوش و غرمانشک:

الطَّرْحُون؛ غراوشک (تکملة الاصناف ص ۲۷۸)

غربانویز [qarbânviz] (ل)

← غراوشک:

الطَّرْحُون؛ غربانویز (تاج الاسامی ص ۳۳۸)

غرفشک [?] (ل)

نوعی گیاه شبیه خطمی:

الخُتَّازِي؛ غرفشک (تکملة الاصناف ص ۱۱۳)

غرق زدن [qarq zadan] (مصله)

فرو رفتن:

تا بر سپر سیم تو تا پر بزند غرق ❖
آن تیر که سیماب جهدش از سر سوفار.

(دیوان سوزنی ص ۵۰)

❖ م: غرق.

❖ غرق: عربی، مصدر مجرد از ریشه «غرق».

❖ زدن ← تاوان زده.

غرقیدن [qarqidan] (مصله)

غرقه شدن؛ فرو رفتن:

الرِّمَّضَان؛ به امید بهشت در دوزخ غرقیدن (کلیات عیید
زاکانی، رساله تعریفات ص ۱۱۶)

❖ مصدر ساختگی از «غرق» ← غرق زدن.

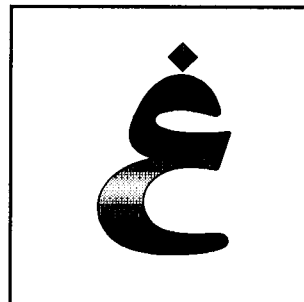
غرک [qorrak] (ل)

فاخته؛ کوکو:

الْقَمْرِي؛ معروف یعنی فاخته و غُرْک (مقاصد اللغة ص ۱۵۴)

غرمانوش [qarmânush] (ل)

← غراوشک:



غاژقدان [?] (ل)

ظ. دیگ مسی؛ غازغان؛ غاژغان:

و سی خروار موکب استری از داروخانه و شرابخانه و ...
غاژقدان ❖ و تخت و آلت آن با او بردندی. (تاریخ طبرستان

ج ۲ ص ۱۲۱)

❖ م. غاژقدان.

❖ این واژه در ترکی آذری به صورت‌های «غازان» و «قازان»، به
معنی «دیگ»، به کار می‌رود.

غاوزفر [qâvzafar] (ل)

ابزاری برای کشیدن خاک؛ گاوزنبر:

الْوَزْوَز؛ غاوزفر به لغت بخاریان (تکملة الاصناف ص ۴۸۰ ح)

❖ پهلوی *zafar* «دهان (اهریبی)» (CPD.97).

غراسنده [qarâsande(a)] (ص)

فهرآلوده؛ ترش‌رو؛ خشنک. ← غراسیدن:

المُتَبَرِّطِم؛ غراسنده (تکملة الاصناف ص ۴۲۷)

❖ مشتق (صفت فاعلی) از «غراسیدن» ← غراسیدن.

غراسیدن [qarâsidan] (مصله)

قهر کردن و دوری کردن و خشمگین شدن:

امرأة ناشیز؛ [زنی] که از شوی بغراسد و خویشتن بر شوی
برگیرد. (تکملة الاصناف ص ۴۵۹)

❖ پهلوی زردشقی *γarrānid an*, *γarrān* «غزیدن، نعره

زدن» (CPD.35)؛ *darrišn* «غرش» (فرهنگ فارسی به

پهلوی ۳۶۶)؛ پازند *grīnā*، حتی *ggalj* «غزیدن» -*grañ*

«غزیدن» (بر ماده)؛ یدغه‌ای *γənil*، بلوچی *garand*، سیستانی

grand «رعد»، پشتو *bayāra*, *γarā* «فریاد کشیدن» از

حَمَاءٌ؛ غریفتنجن (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۷۰ / حجر ۲۶)
 *غریفج [qarifaj] (د.)
 ← غریژن:
 من آفریننده‌ام مردم را از گلی غریژنگ، از غریفجی سیاه
 [=حَمَاءٌ مَشْنُونٍ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۸۴۲ ح / حجر
 ۲۸/)

غریفج‌ناک [qarifajnâk] (ص.)
 بر از گل و لای و لجن. نیز ← غریفژناک:
 یافتش که فرو می‌رفت در چشمه‌ای غریفج‌ناک [=حَمِيَّةٌ].
 (تفسیر تفسیری ص ۵۶۹ / کهن ۸۶/)
 غریفژ [qarifaž] (د.)
 ← غریژن:
 حَمَاءٌ؛ گل سیاه یعنی غریفژ (لسان‌التزیل ص ۱۴۸ / حجر
 ۲۶/)

غریفژناک [qarifažnâk] (ص.)
 ← غریفج‌ناک:
 حَمِيَّةٌ؛ غریفژناک (لسان‌التزیل ص ۱۴۰ / کهن ۸۶/)
 غریوج [qarivaj] (د.)
 ← غریژن:
 حَمَاءٌ؛ غریوج (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۷۰ / حجر ۲۶/)
 *غریوست [?] (لاصت-)
 غریو؛ بانگ؛ فریاد:

فر استاد ساره زن او در غریوستی و بانگی [=صَرَوةٌ]. (قرآن
 موزة پارس ص ۲۹۰ / ذاریات ۲۹/)
 • مشتق از «غریو»:

قس. پهلوی *yarrānāg* «غزان، تندر»، *yarrānidān*
 -، *yarrān-* «غزیدن، غزان»، *yairānišn* «غزش»، فارسی
 میانه *grn'g*? (CPD.35)؛ سغدی *yr'ynt(n)* «غرش»،
 -، *gryn-* «غزیدن» (قریب، ۴۱۹۹، ۴۲۷۵)؛ پازند *grinā*،
 سکاکی ختنی *gran-* «غزیدن»، ریشه *gar-* بلوچی
garand، سیستانی *grand* «تندر»، پشتو *yarā* «غزان»،
 بدغهای *γənil* «غزیدن»، پراچی *jar* «گفتن»، ارمنی *kark-*
 ، *karkač* «شلوغ»، هند و اروپایی *ger-* «سبب شلوغی
 شدن»، انگلیسی کهن *cearcian*، *cracian* «منعکس
 کردن» (DKS.81).

طرخون؛ گرمانوش (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۸۹)
 گرمانویز [qarmānviz] (د.)
 ← غراوشک:
 الرُّعْلُولُ؛ گرمانویز (تاج‌الاسامی ص ۲۱۲)
 گرمانویش [qarmānviš] (د.)
 ← غراوشک:
 الطَّرْحُونُ؛ گرمانویش (تاج‌الاسامی ص ۳۳۸ ح)
 غروجه [?] (د.)
 استخوان و قلم ساق پا:
 زیر آن استخوان ران یکی استخوان دیگرست نام وی به
 تازی عظم‌الساق و به پارسی غروجه ساق. (هدایة‌المعلمین
 ص ۴۷)
 *غریانشک [?] (د.)
 ← غراوشک:

الرُّعْلُولُ؛ هو الطرخون یعنی غریانشک (تکملة‌الاصناف
 ص ۱۴۹)
 غریب‌خانه [qaribxāne(a)] (د.)
 خرابات؛ جای عیش و نوش:
 التَّدْوِرَةُ؛ غریب‌خانه (تکملة‌الاصناف ص ۳۷)
 • غریب: عربی، صفت مشبهه از «غرب».
 • خانه ← آس‌خانه.

*غریژن [qarizān] (د.)
 گل ولای؛ لجن؛ غلیژن. نیز ← غریژنگ، غریفتنجن، غریفج، غریفژ،
 غریوج و غزن و غریژن و غریژنگ:
 بنگر که این غریژن پوسیده
 یاقوت سرخ و عنبر سارا شد. (دیوان ناصر خسرو ص ۳۴۰)
 • قس. سغدی *yr'yk*، *yr'y* «گیل، سفال، گلی، سفالی»،
 <**griya*، سکاکی ختنی *gr̥ha*، خوارزمی *yr'h*، یغناکی
γirək، یونانی *glia* (قریب، ۴۱۹۶، ۴۱۹۲).

*غریژنگ [qarizāng] (د.)
 ← غریژن:
 گویی که خاشاک و غریژنگ از چشمه پاک می‌کنی. (معارف
 بهاء‌ولد ج ۱ ص ۲۶۴)
 غریفتنجن [?] (د.)
 ← غریژن:

- غزاگرد [?]** (د.)
ظ. حشره‌ای شبیه سوسک؛ خرچسونه؛ خیزدو؛ خیزدوک؛ خنفساء؛
العُتْجوش؛ غزاگرد (تکملة الاصناف ص ۳۰۱)
- غزغر [?]** (د.)
غضروف؛ استخوان نرم. نیز ← کرکرانک:
... و هفتم غضاريف اعنى غزغرها. (هدایة المتعلمین ص ۱۶)
- غژن [?]** (د.)
← غریزن:
ای نطفه مهین... ای غژن گنده... گمان میرید که کار ما با
شما امروزین است. (روح‌الارواح ص ۸۳)
- غلانیدن** ← برغلانیدن و بغلانیدن
غلته [qalte(a)] (د.)
گلوله‌ای گلی که در فلاخن می‌گذاشتند و برای شکار کردن به کار
می‌بردند و به‌طور کلی هر چیز گرد و گلوله‌شده:
البثُّق؛ کمان گرووه و قیل غلته (تکملة الاصناف ص ۱۹)
- غلج [qalj]** (د.)
نوعی گره یا قفل:
المیزلاج؛ غلج که به دست بگشایند. (تکملة الاصناف
ص ۳۹۰)
- غمیده‌دل [qamide(a)del]** (ص.)
غمگین؛ دل‌آزرده:
غمیده‌دل همی گشت اندر آن باغ
زیاد ویس اوراد دل پر از داغ. (ویس و رامین ص ۲۸۱)
• غمیده، مشتق از «غم»، عربی قرضی.
• دل ← دل‌آسا.
- غناسیدن [qanâsidan]** (مصل.)
خرخر کردن؛ خز و پف کردن:
اگر دم زدن دشوار بود و با غناسیدن چنان که کسی به
خواب اندر بقناسد بدان که علت صعب است.
(هدایة المتعلمین ص ۲۵۵)
- غنجه [qonje(a)]** (د.)
۱- برجسته؛ ورقلمبیده؛ گرد و گلوله؛ غنده:
هر موضعی در اندام که گوشت با پی آمیخته باشد و غنجه
بود، آن را عضله خوانند. (تکملة الاصناف ص ۳۱۶ ح)
۲- پاره؛ قطعه؛ تکه:
- الفِذْرَة؛ غنجه** گوشت یا خرما (تکملة الاصناف ص ۳۴۳)
• ← غنده.
غنچه آب [qonče(a)-ye âb] (اضاء.)
حباب؛ کوبله:
حَبَابَة؛ غنچه آب (مقدمة الادب ج ۱ ص ۶۲)
• غنچه ← غنده.
• آب ← آب‌آخته.
غنداغند [qondâqand] (د.)
پشت بام؛ خریشته:
الغَمَا و الْغَمَاءُ آسمان خانه و يقال غُنْدَاغُنْد (تکملة الاصناف
ص ۳۴۱)
- غندبر [qondbor]** (د.)
ابزاری باریک و نوک‌تیز که با آن چوب را سوراخ می‌کنند؛ مته؛
گردبُر؛ برما:
العَنْدَبَر (تکملة الاصناف ص ۳۱۳)
- غندچه [qondče(a)]** (د.)
شکوفه؛ غنچه:
الکَفْرَى؛ غندچه خرما (تکملة الاصناف ص ۳۷۲)
• ← غنده.
غندگل [?] (د.)
نوعی گیاه:
العِثْر؛ غندگل (تکملة الاصناف ص ۲۹۵)
- غندماش [qondmâš]** (د.)
لوبیا. نیز ← گنده‌ماش:
لوبیا؛ گنده‌ماش، غندماش (مقدمة الادب ج ۱ ص ۷۸)
• غند ← غنده.
غنده [qonde(a)] (ص.)
۱- گنده؛ بزرگ؛ کلان:
عِظَاءَة؛ غنده کرباسو، کرباسوی کلان (مقدمة الادب ج ۱
ص ۴۵۷)
۲- هر چیز گرد و گلوله‌شکل؛ برجستگی؛ زائده مدور؛ غند:
بر سر استخوان دیگر غندی است و آن غنده بر مانند بادریسه
بود. (هدایة المتعلمین ص ۴۰)
• پهلوی *gundak* «گنده، توده» (CPD.38)؛ نیز *gund*
«دسته، توده» (فرهوشی، ۲۳۴)؛ اوستایی *gunda* «چونۀ خیر»

- (GNE.936)
 غوفار [ʔ] (ا.)
 طبق؛ خوان؛ تریان:
 الطَّرِيان؛ غُوفار (تکلمة الاصناف ص ۲۷۸)
 غنیدن [qonidan] (مصرل.)
 خوابیدن؛ غنودن:
 شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش
 زان که بسی بی مراد دل بغنیدی. (دیوان قطران ص ۳۷۲)
 غنینه [qanine(a)] (ا.)
 خانه زنبور عسل؛ کندو:
 التَّخْرُوب؛ غنینه منج (السامی فی الاسامی ص ۳۵۴)
 غو [qav] (ا.)
 گو؛ گودی؛ عمق:
 الفَجْوَة؛ غو و گشادگی میان دو چیز (تکلمة الاصناف ص ۳۴۳)
 غوج [quj] (ا.)
 زاندهای تاج مانند که بر سر خروس قرار دارد؛ خوج؛ خوج؛
 خوجه:
 ماهی است آن را دخس خوانند و به بصره معروف است و
 مانند خروس غوج بر سر دارد. (تزهت نامه علائی ص ۵۳۵)
 غوشه [quše(a)] (ا.)
 خوشه:
 و دیدم هفت غوشه [= سُبُلَات] سبز و هفت غوشه خشک
 که آنها بر کنند بن و بیخ این غوشه‌های سبز تر. (تفسیر نسفی
 ص ۴۵۳ / یوسف / ۴۳)
 • بهلوی *hōšag* «خوشه» (CPD.44)؛ فارسی میانه مانوی
hwšg (WMP.49)؛ سکاکی ختنی - *puhara* «گیاه، سزی»،
 هندی کهن *oṣa-* در واژه *oṣa-dhi* «علف»، بلوچی
hōšag تاقی (خیارجی) *uša* «خوشه انگور»، *xuša* «هر
 خوشه غیر از انگور»، پشتو *wažai*، بدغه‌ای *yūya*
 (DKS.247)
 غوشینه [qušine(a)] (ا.)
 نوعی قارچ؛ غوشنه؛ غوشه:
 القَعْبَل؛ غوشینه (تکلمة الاصناف ص ۳۵۶)
 غوله [qule(a)] (ا.)
 فلز روی:
- صَفْر؛ روی، غوله (مقدمة الادب ج ۱ ص ۴۸)
 غولیدن ← در غولیدن
 غونجک [ʔ] (ا.)
 نوعی پوشش جنگی:
 الوَلِيحَة؛ لیرد و قیل غونجک (تکلمة الاصناف ص ۴۸۸)
 غویدن [qavidan] (مصرل.)
 زوزه کشیدن:
 الهَرِير؛ غویدن سگ و آن را کراهت دارند. (تکلمة الاصناف
 ص ۴۹۲)
 غویک [qovayk] (ا.)
 مورچه:
 الذَّر؛ غویک (تکلمة الاصناف ص ۱۳۱)
 غیده [qide(a)] (ا.)
 دانه گرد و تلخ و سیاه در میان غله و خواربار؛ سیاهچه:
 السَّعِيح؛ غیده خواربار (تکلمة الاصناف ص ۱۹۱)
 غیریزنگ [qirizang] (ا.)
 ← غریزن:
 تو سنگ را به میتین می‌کاوی و گل و غیریزنگ پاک
 می‌کنی. (معارف ترمذی ص ۷۴)
 غیسه [qeyse(a)] (ا.)
 نوعی گیاه که در آب می‌روید؛ دوخ:
 الحَلْفَا؛ غیسه (تکلمة الاصناف ص ۶۵)

شنقی ص ۲۲ / بقره / ۱۲۶)

❖ فا تولیدن [fâ tulidan] (مص.م.)

از خود راندن و دور کردن (کسی). نیز ← فرا تولیدن:

الْتَحَزُّ؛ کوفتن به هاون و فا تولیدن (تاج‌المصادر ص ۲۱۸)

❖ فادو [fâdow<u>] (ص.)

مختلف؛ گوناگون. نیز ← فاوا (ص.م):

و از مردمان و از جنبندهگان و از ستوران فادوا [=مُخْتَلِفٌ]

گونه‌های آن همچنین یاد کردیم ما از پیش. (ترجمه و

قصه‌های قرآن ص ۹۰۹ / فاطر / ۲۸)

• مشتق از «دو» ← دوتو.

❖ فادوئی کردن [fâdoʔi kardan] (مص.ل.)

اختلاف پیدا کردن؛ دوگانگی کردن؛ دودستگی کردن. نیز ←

فادوای کردن و فاوا کردن (ص.م):

خدای عزّ و جل میانجی کند میان ایشان روز رستاخیز در

آنچه بودند که در آن فادوئی و خلاف کردند [=يَخْتَلِفُونَ]

در دار دنیا. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۹ / بقره / ۱۱۳)

• فادوئی ← فادو.

• کردن ← آس کرد.

❖ فاسندیدن [fâ ra(e)sandidan] (مص.ل.)

رسیدن:

أو آن وقت کی رسید شمارا مصیبة روز احد کی فاسندیده

بودی [=أَصَبْتُمْ] دو چندان روز بدر. (تفسیر شنقی ص ۹۳ /

آل عمران / ۱۶۵)

• رسندیدن (=رسیدن):

پهلوی *rasīdan, ras-* «رسیدن» (CPD.71)؛ فارسی میانه

مانوی *rsyd, rs-* (WMP.79)؛ یازند *rasīdan, ras-*

(MP. II.167)؛ ریشه *ra-* «حرکت کردن» (ماده فعل‌ها، ۵۶)؛

پارسی باستان *rasa-* *ar-* (OPG.169)؛ بدغهای *ros-*

risad- (IILF. II.244).

❖ فاره [fâre(a)] (ل.)

سرگین خشک و آمیخته به خاک:

الذّمّال؛ فاره و خرماي پوسیده (تکملة الاصناف ص ۱۲۱)

• بدغهای *pâru* «سرگین اسب»، اشکاشمی، سنگلجی *põru*

«سرگین اسب»، بدخشانی *pârub* «سرگین اسب»، تاجیکی

põrũ «سرگین اسب»، پراچی *põrk* «سرگین گوسفند،



❖ فابذشتن [fâ bozaštan] (مص.ل.)

گذشتن:

فابذشت [=مَرَّتْ] به فرزند چون گران بار گشت. (تفسیر

شنقی ص ۲۰۶ / اعراف / ۱۸۹)

• بذشتن (=گذشتن):

مصدر پهلوی *widar an, wid ar-* «گذشتن، عبور کردن»

(CPD.90)؛ فارسی میانه مانوی *wd yr-* (Iranica.14.113)

Acta)؛ پارسی میانه مانوی *w(y)dr-*

vadir-, vadēr- (ELP.57)؛ یازند *w(y)drdn,*

wtl-، زبور پهلوی *vadard an, vad ar-, vadird an,*

wlty, wtyl- (MP. II.216)؛ اوستایی *tar-* «عبور

کردن» (AiW.640)؛ پارسی باستان *vi-tar-* «رد شدن»

(OPG.186)؛ سکایی ختی *bitar-*، ریشه *tar-* «گذشتن،

عبور کردن»، بلوچی *tarag* «بازگشتن»، آسی دیگوری

tär un, tär yn «حرکت کردن»، هند و اروپایی

ter- «گذشتن، عبور کردن»، لاتین *trāns* (DKS.282)

(WL.VIS.732-33)

❖ فابوزیدن [fâ buzidan] (مص.ل.)

رستگار شدن؛ به راه راست و درست رفتن:

آقَم؛ فابوزیدن گیر. (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۱۶ / یونس

/ ۱۰۵)

• فابوزیدن (=بوختن) ← جان‌بوز.

❖ فاپنامیدن [fâ panâmidan] (مص.م.)

دفع کردن؛ راندن. نیز ← پنافتن (ص.م):

آنکه فاپناممش [=أَصْطَرَّهُ] فاعذاب آتش دوزخ. (تفسیر

«شنیدن»، ریشه *gauš-* «گوش دادن، شنیدن»، بغنی
duyūš-: duyūšta هند و اروپایی *ghous-*، هندی کهن
ghoṣati (DKS.252)

فا نفاویدن [fâ ne<a>fâvidan] (مصل.)

مجموع کردن:

الائتیا؛ ... فا نفاویدن مردم از هر جای (مصدراللفه
 ص ۳۳۰)

فاوا [fâvâ] (مصل.)

۱- دو طرف؛ این سو و آن سو:

هریکه بیرم دست‌های شما و پای‌های شما از فاوا
 [=خِلافِ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۹۹۲ / طه ۷۱)

۲- فادو:

بیرون آوردیم... از کوه‌ها گل‌های سپید و صرخ گونه‌گونه
 فاواست [=مُخْتَلِفُ] رنگ‌های آن. (قرآن موزه پارس
 ص ۱۸۳ / فاطر ۲۷)

فاوا بردن [fâvâ bordan] (مصل.)

اینجا و آنجا بردن؛ این طرف و آن طرف بردن:

اورا پنهان فاوا می‌بردند. (پلی میان شعر هجایی ص ۶۳)

فاوا شدن [fâvâ šodan] (مصل.)

گشتن؛ رفت‌وآمد کردن:

بگدشتم در فاوا شدن خود [=تَطَوَافِي] به شیراز. (مقامات
 حریری ص ۲۵۱)

فاوا کردن [fâvâ kardan] (مصل.)

۱- این سو و آن سو کردن؛ حرکت دادن:

دست می‌زد به هر دو دست خود و فاوا می‌کرد [=يُخَالِفُ]
 دو پای خود. (مقامات حریری ص ۶۶)

۲- (مصل.) مخالفت کردن؛ اختلاف پیدا کردن؛ چندرایی کردن. نیز
 ← فادولی کردن:

بدرستی که بدادیم موسی را کتاب توریت، فاوا کردن
 [=اخْتِلافُ] اندران. (قرآن موزه پارس ص ۲۴۴ / فضل ۴۵)

فاوا گردیدن [fâvâ gardidan] (مصل.)

حرکت کردن؛ گشتن؛ این سو و آن سو رفتن. نیز ← فاوا گشتن:

التَّجَوُّلُ وَ التَّجَوُّالُ؛ بسی فاوا گردیدن (تاج‌المصادر
 ص ۶۰۴)

فاوا گشتن [fâvâ gaštan] (مصل.)

پشکل، ابرانی باستان **pāda-raupa-*، مشتق از *pāda-*
 «پا» + ریشه **raup-* «پرت کردن» (IILF. II.238).

فاسیده [fâside(a)] (ص.)

کدر؛ تیره؛ بی‌آب و رنگ:

رگ‌ها از خون تهی شود و روی زرد و فاسیده گردد.
 (مدایة‌المتعلّمین ص ۳۹۸)

فاعلی [fâ?eli] (حامص.)

نملگی؛ عملگی:

سه روز به فاعلی رفتم، کس مرا نبرد، زیرا ضعیف بودم.
 (مقالات شمس ج ۱ ص ۲۷۸)

• مشتق از «فاعل»، عربی فرضی.

فالدین [fâlidan] (مصل.)

فال زدن؛ فال گرفتن:

گفت از دیده نمی‌گویم، بفالیم تا بیود. (مقامات زنده‌پیل
 ص ۲۷۱)

• مشتق از «فال»، عربی فرضی.

فاندن [fândan] (مصل.)

پراندن؛ پاشیدن:

وی شلوار باز کرد و بول کردن آغاز کرد و می‌فاند تا همه
 جامه‌های ایشان پلید گشت و آن خود. (طبقات‌الصوفیه
 ص ۵۴۱)

فانغوشیدن [fâ ne<a>qušidan] (مصل.)

نیوشیدن؛ گوش کردن:

و از این ... مشرکان کسست کی می فا نفوشد
 [=يَسْتَمِعُونَ] قرآن خواندن تو را بر غلّ و غش. (تفسیر شفتی
 ص ۲۴۴ / یونس ۴۲)

• نفوشیدن (=نیوشیدن):

پهلوی *niyō(x)šidan, niyō(x)š-* «نیوشیدن»
 (CPD.60)؛ فارسی میانه مانوی *nywš-, nywš-* «گوش

دادن، شنیدن»، پارسی میانه مانوی *ngwš-* «شنیدن»
 (WMP.61,65)؛ پازند *nyōxšidan* (MP. II.143)؛

سغدی *γws-* بودایی *ny'wš-*، مسیحی *nywšd'r-*

«نیوشیدن، شنیدن» (GMS.676)؛ اوستایی *gaoš-*
 (AIW.485)؛ پارسی باستان **gauš-* «شنیدن»
 (OPG.182)؛ زبور پهلوی *nydwhšyt*، سکایی ختنی *pyūč-*

کردن»، *βtryt, βtryt-* «فشار آوردن»، بودایی *βtr'ync*،
βtr'ync- «سم کردن، فشار آوردن»، *βtryty* «افشاده»،
 افسرده، سم‌دیده»، بودایی، مانوی *tryt-* «در فشار بودن»، مانوی
tryty' «غم، دلتنگی»، *tryty'q* «افسردگی، پریشانی»،
trytyy، بودایی *trytyh* «غمگین، افسرده، سم‌دیده»، مانوی،
 مسیحی *tryz'y, trytz'y* «غمگین، افسرده، سم‌دیده».

W.B.Henning, BSOS, 1939, p.101.

Sogd.3, 11, 41, 43, 48); (GMS. 152a, b

454, 619, 948, 1110, 1284.

اوستایی *braxta-* (AiW.801)؛ سکایی ختنی *thargga-*
 «سم، آسیب»، تاتی *tereng* «سفت، محکم»، وخی *terang*،
 شغنی *terang*، بدغی ای *trok* «تنگ»، *trok* «تنگ اسب»،
troyo, trog «تنگ، محکم»، یزغلامی *tarang*، هند و
 اروپایی *streng-*، ایرلندی کهن *strengim* «کشیدن»، نروژی
 کهن *streng*، انگلیسی کهن *streng* «ریسان»، *strang*
 «خشن» (DKS.148).

❖ فرا آب دادن [farâ âb dâdan] (ع.ف.)

نادیده شمردن؛ از دست نهادن و رها کردن:

محبت در بکوفت، محنت جواب داد ای من غلام آنکه از
 آن خود فرا آب داد. (مرصادالعباد ص ۴۵)

❖ فرا آب کردن [farâ âb kardan] (ع.ف.)

فرب دادن؛ فریفتن:

بیامدند و به حیل و افسون ام‌المؤمنین را که جفت پاکیزه
 رسول بود و دختر بوبکر صدیق بود، فرا آب کردند که: بیا
 تا خون عثمان طلب کنیم. (نقض ص ۳۷۶)

❖ فرا پنافتن [farâ panâftan] (مص.م.)

← پنافتن (۲.م.):

نفس را فرا پنافته ❖ از پیش و پس و آن نفس، نیست گشته و
 بس. (طبقات الصوفیه ص ۱۵۲)
 ❖ م: فرانیافته.

❖ فرا تولیدن [farâ tulidan] (مص.م.)

← قا تولیدن:

التَّلهيد؛ بسیار فرا تولیدن و سپوختن کسی را (مصادراللغه
 ص ۱۱۰)

فرا جیجیدن [?] (مص.م.)

۱- ← فاوا گردیدن:

بدرستی که تو را یا محمد در روز فاوا گشتن [= سَبَحًا] دراز
 بود در شغل نبوت. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۲۵۹ /
 مزل ۷)

۲- سرگشته و حیران شدن:

بس که بخشد کف تو در و گهر

بحر شرمنده گشته و فاوا. (دیوان عمیق ص ۱۹۵)

❖ فاوایی [fâvâyi] (ح.مص.)

۱- حرکت؛ آمدوشد؛ رفت‌وآمد؛ گردش:

او آنست که بزباند، او بمیراند، او راست فاوایی
 [= اِخْتِلافُ] شب و روز، چرا نه خردمندی کنیدی؟ (قرآن موزه
 پارس ص ۶۳ / مؤمنون/ ۸۰)

۲- تفاوت؛ فرق؛ تضاد؛ دوگانگی؛ اختلاف:

نه بینی یا محمد در آفریدن خدای هیچ فاوایی [= تَفَاوُتُ].
 (قرآن موزه پارس ص ۳۵۶ / ملک/ ۳)

❖ فتنگ [fetank] (د.)

رده؛ ردیف (خرمابن و مانند آن):

البيكة؛ ... فتنگ خرما (تکملة الاصناف ص ۲۰۷)

فتیان جستن [? jostan] (مص.ل.)

فتوا خواستن؛ فتوا پرسیدن؛ تأویل خواستن؛ پاسخ جستن:

گزارده شد فرمان بدان که اندران می فتیان جستید
 [= تَسْتَفْتِيَان]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۷۴۶ / یوسف/ ۴۱)

❖ فجا [?] (د.)

باقی‌مانده انگور و خرما بر درخت پس از چیدن:

الخصاصة؛ فجا انگور (مهذب الاسماء ص ۱۱۰)

فجیدن ← برفجیدن، درفجیدن

❖ فدرنجک [?] (د.)

بختک؛ کابوس؛ خفتو:

الکابوس؛ فدرنجک (تاج الاسامی ص ۴۷۷)

❖ فدرنگ [?] (د.)

جویی که پشت در می‌گذارند تا باز نشود. نیز ← فردره:

اللزاز؛ فدرنگ (تاج الاسامی ص ۴۹۴)

• قس. سغدی *βtr(')nk*، سغدی مانوی *βtrnng* «سم»،
 فشار»، بودایی، مانوی، مسیحی *ptr'nk* «سم، جور، فشار»،
 مانوی *βtrytk'y* «فشار، سم»، *βtrync-* «فشار آوردن، سم

برکندن:
و مثل سخن ناراست ناپاک چون درختی است ناخوش
ناشیرین فرا جیجیدند [= اجْتُثَّتْ] و درودند از سرزمین آن
را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۲۵۱ / ابراهیم ۲۶)

فراخاده [farâxâde(a)] (ص، ق.)

بسیار؛ فراوان؛

رَعْدًا؛ فراخاده (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۰۲ / بقره ۳۵)

• «فراخ» + پسوند سغدی «-اده» است ← فراختن.

فراختن [farâxtan] (مص، م.)

گشاده کردن؛ فراخ کردن؛ وسعت دادن؛

فراخت پروردگام هر چیزی را از روی دانش. (تفسیر

ابوالفتح رازی، چ شعرانی ج ۴ ص ۴۵۹)

• پهلوی *frâxenidan*, *frâxēn-* «فراخ کردن»،

frâx «پهن، جادار، فراخ، کافی، فراوان» (CPD.33)؛ پارسی

میانه مانوی *fr'x* «پهن، وسیع» (WMP.39)؛ اوستایی

fraθah- «پهنا»، هندی کهن *prâthas-* (AiW.983).

فراخ کاری [farâxkâri] (حامص.)

گشاده‌دستی؛ توانمندی؛

و هر کی نه تواند از شما فراخ کاری [= طَوْلًا] که به زنی کند

پاکیزگان را... (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۹۴ / نساء ۲۵)

• مشتق از «فراخ» ← فراختن.

فرا دوستن [farâ davestan] (مص، ل.)

← دوستن؛

هفت ساله بودم، پیش حلقه سوری سقطی فرا دوستم در

بازی، مرا باز خواند. (طبقات الصوفیه ص ۲۰۱)

فراز کردن [farâz kardan] (مص، م.)

باز کردن؛ گشودن؛

فراز مکن [= لا تَمُدَّنْ] دو چشم خویش یعنی منگر بدان

خواستها و برخورداری که بدادستم بدان گونه‌گونه

مردمان. (ترجمه تفسیر طبری ص ۸۴۸ / حجر ۸۸)

• فراز:

پهلوی *frâz* «فراز، جلو» (CPD.33)؛ فارسی و پارسی میانه

مانوی *pr'c*, *fr'c* «فراز، جلو، نزدیک» (WMP.39)؛ پازند

frâž، از *frâc-* ستاک ضعیف ایرانی باستان **frânk-*،

هندی کهن *prâc-*, *prânc-* (MP.II.74)؛ اوستایی

frača «جلو، به طرف جلو»، *fraš* «به طرف جلو»
(AiW.1024).

• کردن ← آس کرد.

فراشتوک [farâštuk] (ل.)

پرستو؛ فراشتو؛ فراشتوک؛

بعضی گویند مرغانی بودند پیسه مانده فراشتوکان. (تفسیر

قرآن مجید ج ۲ ص ۶۳۸)

• پهلوی *paristōg/k* «پرستو»، فارسی میانه مانوی

prstwg (CPD.65).

فراشیدن ← درفراشیدن

فراغ [fa<o>râq] (ل.)

شعله؛ زبانه؛ فروغ؛

پاره آبگینه را به ماشه یا به جفته زرگران بگیری به فراغ

آتش بگیری تا سرخ شود، بگذازد. (هدایة‌المعلمین ص ۲۹۹)

• م: فراغ.

• ← افروخته.

فرا من [farâmon] (ق.)

برابر، مقابل، روبه‌رو؛

قِبَالَةً؛ برابر، روباروی، پیشاپیش، فرا من (مقدمة‌الادب ج ۱

ص ۴۹۹)

• طبق ریشه‌شناسی که «نیرگ»، برای واژه «پرامون»، ارائه کرده

است (MP.II.160)، می‌توان نظر زبر را پیشنهاد کرد: مشتق از

frâ-yâma-van * که در آن *frâ-* پیشوند یا حرف اضافه

به معنی «جلو، مقابل»، *yâma-*، ریشه اوستایی *yam-*

«گرفتن، نگه داشتن» و پسوند *-van* (AiW.974,1262).

فراמוש‌انیدن [farâmušânidan] (مص، م.)

فراמוש کردن، به فراموشی سپردن؛

نه منسوخ کردند از آیتی یا بفراמוש‌انیم آن را [= نُنْسِیْهَا]،

بیاوردیم بهتر از آن یا همچنان. (ترجمه تفسیر طبری ص ۹۹ /

بقره ۱۰۶)

• مشتق از «فراموش»:

پهلوی *frâmoš* «فراموش»، *frâmuštan*, *frâmoš-*

framušidan «فراמוש کردن» (CPD.32)؛ فارسی و

پارسی میانه مانوی *pr'muš-*, *fr'muš-* «فراמוש کردن»

(WMP.39)؛ پازند *farmōš*, *frāmōš* (MP.II.76)؛

← فرخش:

الذی: فرخشتی (دستورالخوان ص ۲۳)

• ← فرخج.

* فرخشیده [?] (ا.)

لرزانک؛ مسقطی؛ نوعی فالوده:

الذی: فرخشیده (تکملة الاصناف ص ۳۷۴)

* فرخمیدن [farxamidan] (مص.م.)

۱- بهمجاز سرهم کردن و بافتن:

افسوس نیاید ترا از این کار

(دیوان ناصر خسرو ص ۲۷۷)

۲- جدا کردن پنبه از دانه و خس و خار آن؛ حلاجی کردن. نیز

← فلخمیدن و فلخیدن:

الخلج؛ پنبه فرخمیدن (المصادر ۹۴)

* فرداد [fardâd] (ا.)

فردا:

انس گفت: رسول الله، علیه الصلوة والسلام، فرداد را از

هیچ چیز از مأكولات ادخار نکردی. (تاریخ طبرستان ج ۱

ص ۵۱)

• (=فردا):

پهلوی *fradâg* «فردا» (CPD.32)؛ پازند *fradâ*(MP. II.77)؛ سغدی بودایی *βr'k, βr''k*، بودایی *fr'k*،مسیحی *fr'q* «سخر، فردا» (GMS.991A, 1109)؛ سکاییختی *padâ* «نخست» (DKS.203).

* فردره [fardare(a)] (ا.)

چوب بزرگی که هنگام بستن در پشت در می‌اندازند؛ کلون. نیز ←

فدره، فدرنگ:

العارضة؛ فدره و چوب زیر در (تاج الاسامی ص ۳۸۲)

فرزندشناس [farzandeshnâs] (ص.ا.)

کسی که به فرزند کسی می‌نگریسته و می‌توانسته تشخیص بدهد که

او شبیه پدرش هست یا نه؛ قیافه‌شناس:

القایف؛ بی‌اشناس و فرزندشناس (تکملة الاصناف ص ۳۵۴)

• فرزندان:

پهلوی *frazand* «فرزند، پسر، بچه» (CPD.33)؛ فارسی وپارسی میانه مانوی *frzynd, przynd* «بچه، پسر»(WMP.41)؛ زبور پهلوی *plcndy*، پازند *farzand*سغدی بودایی *fr'wyscy*، سغدی مانوی *fr'wycyh*«فراموشی»، یغنا *firōmič /š* (فرب، ۳۸۹۷، ۳۸۸۷)؛سکایی ختنی *maršygrā* «بخشیدن، فراموش کردن»، بدغهای*f'armō: f'armiy-*، وخی *ramūš: rīmošt*، هندی کهن*maršayati, maršati, mšyate* (DKS.325).

فراهمی [farâhami] (حامص.)

اسماک؛ خشت؛ بسته‌دستی:

و پاک دار دست خود را از فراهمی و بخل [=الضم].

(مقامات حریری ص ۷۸)

* فرت [?] (ا.)

تار؛ تنیده:

السهام؛ آنچه گرمگاه بیند از آفتاب چون فرت عنكبوت.

(مهذب الاسماء ص ۱۶۴)

فرت ۲ ← تیرفرت

فرج [farj] (ا.)

ابزاری برای زیر و رو کردن خاک؛ بیل:

الوزوز؛ فرج که زمی هموار کنند و آنچه برف برویند بدان.

(تکملة الاصناف ص ۴۸۰)

فرج آب [ferejâb] (ا.)

شبنم؛ زاله؛ فرجاب. نیز ← فریجاب:

الظل؛ فرج آب و باران نرم (تکملة الاصناف ص ۲۷۷)

• ← فریجاب.

* فرخج [?] (ا.ص.)

۱- سرگین؛ نجاست. نیز ← فرخش، فرخشتی:

الزرة؛ بُشک، يقال عَزَّةٌ یعنی فرخج است و خمناک.

(مقاصدالغه ص ۱۳۰)

۲- پلید؛ ناپاک؛ نجس:

فرخج‌تر چیزی از افکنده آدمی بتر نیست. (معارف بهاء‌ولد

ج ۱ ص ۳۸۹)

• فس. سغدی بودایی *prywd'* «کثافت» (فرب، ۷۱۳۶).

فرخش [?] (ا.)

الودگی و ناپاکی که موجب رنج و آزار شود. نیز ← فرخج:

الذی؛ آزار و فرخش (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۰۷ / بقره ۲۲۲)

• ← فرخج.

فرخشتی [?] (ا.)

(OPG.164)

*فرسک [?]

حبه و دانه انگور. نیز ← فرسک:

العَوْرَة؛ فرسک آئی دانه سه چار انگور درهم‌بسته.

(مهذب الاسماء ص ۲۲۷)

*فرسوییدن [farsuyidan] (مصله)

فرسودن؛ فرسوده شدن:

بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند

نسیج را که خدا بافت آن نفرسود.

(کلیات شمس ج ۲ ص ۲۱۴)

*فرشته [?]

(موی) صاف و رهاشده و آویزان؛ فروشته. نیز ← فرشته:

الرَّجُل؛ موی که نه جعد باشد و نه فرشته. (تاج الاسامی

ص ۲۱۱)

• ← رهاشته.

*فرشک [?]

← فرشک:

العَوْرَة؛ فرشک (السامی فی الاسامی ص ۱۹)

*فرغامج [farqâmaj] (له)

گوساله؛ بچه گاو:

الحولیة؛ فرغامج و ماده شتر کُرّه یک‌ساله (تکملة الاصناف

ص ۹۱)

• ← فرغامه.

*فرغامه [farqâme(a)] (له)

گوساله:

التَّبَّيع؛ فرغامه (تاج الاسامی ص ۷۶)

• ایرانی باستان - **fra-gāmaka*، بدغهای *fəryāmček*«گوساله ماده یک‌ساله»، *fəryāma*, *fəryāma*,«بز نر یک‌ساله»، *frayāma*, *fəryāmo*, *frayāma*,«ماده بز» *fəryām* سنگلجی «ماده بزیک‌ساله»، فرضی (?) وخی *fəryāmc*, *rəgūm* «گوساله مادهیک‌ساله»، فس. پشتو *waryūmai* «بزغاله نر»،*Fergamun j* (جایگاهی در بدخشان) (ILF. II. 208)

*فرغج [farqaj] (له)

βs'nt'k بودایی سغدی (MP. II. 78) *frazand*,«فرزند» (فریب، ۲۸۳۳)؛ اوستایی *fra-zantay-**fra-zainti-* «فرزند»، ریشه *zan-* «به وجود آوردن،

زاییدن» (AiW. 1004, 1657).

• اشناس (بن مضارع) از «اشناختن=شناختن» ← درم اشناس.

*فرزه [?]

لرزه؛ تشنج. نیز ← فرزه گرفتن:

و دیگر از آغاز نوبت‌ها این تب‌ها کی با لرزه بوند یا با فرزه

یا با سرما کاسره‌العظام بود. (هدایة‌المتعلمین ص ۶۸۰)

*فرزه گرفتن [gereftan] (مصله)

لرز گرفتن؛ لرزیدن:

نشان این هوا آن بود کی ... تن سرد نیابد و فرزه نگیرد.

(هدایة‌المتعلمین ص ۱۴۳)

*فرساد کردن [kardan] (مصله)

فساد کردن؛ گناه کردن:

لا تُفسدوا؛ فرساد مکنید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۲۱ / بقره

۱۱ /

*فرسان [farsân] (له)

جانوری که دارای پوستی باارزش است و از آن پوستین می‌دوزند؛

فَنک، فَنه:

فَنک؛ فرسان (مقدمة‌الادب ج ۱ ص ۲۸۶)

*فرستادار [ferestâdar] (ص)

فرستنده:

فرستادار نهد [= مُرسِل] آن را از پس او. (قرآن قدس

ص ۲۸۵ / فاطر ۲ /

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «فرستادن»:

مصدر پهلوی *frēstād an / frēstīd an*, *frēst-*«فرستادن» (CPD. 34)؛ فارسی میانه مانوی *pryst-**pryst-*, مصدر *pryst'dn* «فرستادن» (WMP. 41)؛سغدی *βryš-*, مانوی، مسیحی *βryš-**βryšt-* (فریب، ۳۹۶۴، ۳۹۶۳، ۷۳۸۷، ۲۷۱۹)؛ سکاییختی *hūštāte* «او می‌فرستد» (DKS. 487)؛ اوستایی*fraēš-* «فرار کردن، در رفتن عجله داشتن»، پیشوند *frā-* وریشه *aēš-* «عجله کردن، سریع رفتن» (AiW. 31)؛ فارسیباستان *fra-* + *aiš-* «فرستادن»، هندی کهن *preṣ-*

← الفزغ:

الفشاغ؛ معروف و فرغج (مقاصد اللغه ص ۱۴۱)

* فرگردن [farqardan] (مصر.ه)

آب به خود گرفتن و خیس شدن؛ خیس خوردن:

بگیرد یک بند شبت و بجوشاند به سه رطل آب تا شبت بفرغود. (هدایة المتعلمین ص ۲۰۷ ح)

• سغدی بودایی *'ny'rtk* «حاصل‌خیز»، مانوی *'yrtysr* «بسیار حاصل‌خیز»، مانوی *'yrt.y* «؟» (GMS.656)؛ (BST.80)؛ (Sogd.29,30)؛ ریشه *gar* «آغشتن»، آسی دیگوری *garun*، ابرونی *qaryn* «تراویدن، نفوذ کردن»، هند و اروپایی *gherto* «دویدن»، هندی کهن *ghrta* (DKS.227)

* فرغول‌کار [farqulkâr] (ص.ه)

کاهل؛ سست؛ تبیل:

آنان که ایشان از نماز کردن‌شان فرغول‌کاران باشند یعنی فرویش کار [= ساهون]. (قرآن موزة پارس ص ۴۴۵ / ماعون ۵/)

* فرغول‌کاری [farqulkâri] (حامص.ه)

سستی و کاهلی؛ آهسته‌کاری:

معتدل بود میان شتاب‌کاری و فرغول‌کاری. (هدایة المتعلمین ص ۱۱۷)

* فرفاره [farfâre(a)] (ه.ه)

بالاخانه؛ ایوان؛ پرواره؛ ورواره؛ فرباله؛ فرواله. نیز ← فرواره:

ایشان را بود پاداش روزافزون بدان که کرده باشند. ویشان در فرفارهای [= الغرفات] بهشت باشند فی‌بیمان. (قرآن موزة پارس ص ۱۷۶ / سیا ۳۷)

* فرکانج [?] (ه.ه)

نوعی طعام که از شیر و آرد و مواد دیگر مانند شیرۀ انگور تهیه می‌شود؛ فرنی؛ فرکامخ:

العکیس؛ فرکانج و شیر که بر خوردی ریزند. (تاج الاسامی ص ۳۶۳)

* فرکروس [farkrus] (ص.ه)

گران‌جان؛ کند و آهسته‌کار؛ گول و احمق:

العقیل؛ فرکروس (تکملة الاصناف ص ۳۰۷)

* فرکروسی [farkrusi] (حامص.ه)

گران‌جانی؛ کندی؛ گولی و احمق:

الخزق؛ نشتگی و فرکروسی و ناخمردگی در کار (تکملة الاصناف ص ۱۰۳)

* فرگزیدن [?] (مصر.ه)

زیر و زیر کردن؛ شورانیدن؛ کاویدن؛ شیار کردن. نیز ← گورزیدن:

تا بنگرند که چون بوده‌ست سرنجام کار آنان که از پیش ایشان بودستند سخرت ازیشان به نیروا (= نیرو)؛ فرگزیدن [= اثاروا] زمین را و آبادان زمین را و آبادان کردن آن را بیشتر از آنکه آبادان کردند آن را. (قرآن موزة پارس ص ۱۴۱ / روم ۹۱)

* فرمودار [farmudâr] (ص.ه)

فرمانده؛ دستوردهنده:

نفس فرمودارست [= أثاره] به گدی. (قرآن قدس ص ۱۴۷ / یوسف ۵۳)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «فرمودن» ← بیشگفت فرمودن.

* فرو آواریدن [foru âvâridan] (مصر.ه)

بلمیدن؛ فرو خوردن:

اللقف و اللقفان؛ زود فرا گرفتن و زود فرو آواریدن (تاج المصادر ص ۲۷۳)

• فرو ← فرود افسانیدن.

• آواریدن (= اوباردن) ← اوباشتن.

* فرواد [?] (ه.ه)

کناره؛ دریا؛ ساحل:

الجرف؛ آب‌کند و فرواد (تکملة الاصناف ص ۵۴)

* فرواده [?] (ه.ه)

نهال؛ درختچه:

و نشانم فرواده احسان [= الأیادی] در زمین دشمنان. (مقامات حریری ص ۲۵)

* فرواره [farvâre(a)] (ه.ه)

← فرفاره:

العلیة؛ فرواره (مهذب الاسماء ص ۲۳۶)

* فرواز [farvâz] (ه.ه)

چوب کوتاهی که در سقف خانه‌ها به کار می‌رفته است؛ پرواز؛ پرواز:

الرَّافِدَة؛ فرواز (تاج‌الاسامی ص ۲۱۷)

* فرو بارندیدن [foru bârandidan] (مص.م.)

فرو باریدن؛ فرو ریختن:

او فرو بارندید [=يُنزِلُ] بر شما بر از آسمان آب بارانی تا پاکیزه کند شما را بدان آب باران از حدت‌ها. (تفسیر شفق‌ی ص ۲۱۱ / انفال / ۱۱)

• فرو ← فرودافسانیدن.

• بارندیدن (=باریدن) ← باران آبه.

* فرو بندانیدن [foru bandânidan] (مص.م.)

باز داشتن؛ عاجز کردن:

هرآینه فرو می‌بندانید ما را [=يُفْجِمُنَا] از آتش خواستن از آتش زنه تو. (مقامات حریری ص ۳۰۱)

• فرو ← فرودافسانیدن.

• بندانیدن، صورت واداری «بندیدن=بستن» ← بستن.

* فروختار [foruxtâr] (ص.ی.)

فروشنده. نیز ← فروشار:

فروختار گفت: من زمین و هرچه اندروست بفروختم. (تاریخ بلعمی ص ۱۶۸)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «فروختن» ← انگشتبانه فروش.

* فروختکاری کردن [foruxtkâri kardan] (مص.م.)

(مص.م.)

خرید و فروش کردن؛ معامله کردن:

و بدرستی که بدست آنچه ایشان فروختکاری کردند [=شَرَوْا] خویشتن را. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۸ / بقره / ۱۰۲)

• فروختکاری، مشتق از «فروختن» ← انگشتبانه فروش.

• کردن ← آس کرد.

* فروخوردار [foruxordâr] (ص.ی.)

فروخورنده؛ فروبرنده:

ایشان که می‌خزین کنند در رامشت و دشخواری و فروخورداران [=كَاطِمِينَ] خشم را. (قرآن قدس ص ۲۱ / آل‌عمران / ۱۳۴)

• فرو ← فرودافسانیدن.

• خوردار (صفت‌فاعل) مشتق از «خوردن» ← خوردن.

* فرو دادن [foru dâdan] (مص.م.)

وارد کردن؛ فرود آوردن؛ الهام کردن:

به سر من فرو دادند که احمد فرق یافتی میان اسلام خود و کفر او. (مقامات زنده‌پیل ص ۴۱)

• فرو ← فرودافسانیدن.

• دادن ← بدوس دادن.

* فروداده [forudâde(a)] (ص.ی.)

ظ. وارث و جانشین:

او یاد کنید کی کرد شما را خلیفتان او فرودادگان [=خُلَفَاءَ] از پس هلاک گروه نوح. (تفسیر شفق‌ی ص ۱۸۳ / اعراف / ۶۹)

* فرود افسانیدن [forud afsânidan] (مص.م.)

فرو افشائیدن؛ فرو ریختن:

فرود افسانید [=تُنْشَاقِطُ] بر تو این درخت خرماي پخته و رسیده به چیدن آمده. (تفسیری بر عشر ص ۴۶ / مریم / ۲۵)

• فرود:

پهلوی *frôd* «پایین» (CPD.34)؛ فارسی میانه مانوی *frwd* «پایین» (WMP.40)؛ پازند *frôd*، زبور پهلوی *plwty* (MP. II. 79)؛ فارسی باستان *fravata* «پیش، پایین» (OPG.198).

• ← اوساندن.

* فرود اواریدن [forud avâridan] (مص.م.)

← فرو آواریدن؛ فرو یوباریدن:

همیدون آن عصای موسی فرود اوارید [=تَلَقَّفُ] آن جادوی‌ها که ایشان ساخته بودند. (تفسیر شفق‌ی ص ۱۹۰ / اعراف / ۱۱۷)

• فرود ← فرودافسانیدن.

• آواریدن (=آواریدن=اوباردن) ← اوباشتن.

* فرودتن [forudtan] (ص.ی.)

فروتن؛ خاشع:

و بودند مر ما را فرودتنان [=خَاشِعِينَ]، ای که دست راست بر دست چپ نهادندی در نماز. (تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۱۳۰ / انبیاء / ۹۰)

• فرود ← فرودافسانیدن.

• تن ← بدتنه.

* فرودریختار [forudrixtâr] (ص.ی.)

- فروریزنده: دوستن ← دوستن.
- اورها (= ابرها) آبی فروردیختار [= نَجَّاجًا]. (قرآن قدس ص ۴۰۱ / نیا / ۱۴)
- فرود ← فرودافسانیدن.
- ریختار (صفت فاعلی) مشتق از «ریختن» ← آب ریخته.
- فرودگرفتار [forudgereftâr] (ص.ب.)
- فروافکننده؛ به‌زیرافکننده:
- ار گیتی توا (= تو) که گنه کاران فرودگرفتاران [= ناکسوا] سرها ایشان بند نزدیک خداوند ایشان. (قرآن قدس ص ۲۷۱ / سجده / ۱۲)
- فرود ← فرودافسانیدن.
- گرفتار (صفت فاعلی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.
- فرودن [forudan] (مصل.ل.)
- فرود آمدن؛ نشستن:
- فرودی بر سرش تا پشت ... به
- دلیل آری که نه مستی و پستی. (دیوان سوزنی ص ۴۶۹)
- مصدر ساختگی از «فرود» ← فرودافسانیدن.
- فرودنده [forudande(a)] (ص.ب.)
- پایین‌رونده؛ فروشونده:
- الْأَقْلِينَ؛ فرودندگان (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۱ / انعام / ۷۶)
- (صفت فاعلی) مشتق از «فرودن» ← فرودن.
- فرودور [forudvar] (ص.)
- متفاوت؛ مختلف؛ متمایز. نیز ← برافرود:
- مردمان فرودور باشند [= دَرَجَاتُ] به نزدیک خدای او خدای دانا او بیناست بدان چه ایشان می‌کنند. (تفسیر شفقی ص ۹۳ / آل عمران / ۱۶۳)
- فرودور شدن [forudvar šodan] (مصل.ل.)
- مختلف و متفاوت شدن؛ متمایز شدن. نیز ← فرورور شدن و ورفرو شدن:
- التَّأَوُّت؛ فرودور شدن (مصادر اللغه ص ۴۳۹)
- فرو دوستن [foru davestan] (مصل.ل.)
- فرو دیدن؛ فرو افتادن. نیز ← دوستن:
- یک چشم من به روی فرو دوست از گشامار. (طبقات الصوفیه ص ۴۳۵)
- فرو ← فرودافسانیدن.
- دوستن ← دوستن.
- فرودهیشتار [forudhištâr] (ص.)
- فروگذارنده؛ خوارکننده:
- و هست دیو انسان را فرودهیشتار [= خَدُولًا]. (قرآن قدس ص ۲۳۴ / فرقان / ۲۹)
- فرود ← فرودافسانیدن.
- هیشتار (صفت فاعلی) مشتق از «هشتن» ← رهاهسته.
- فرود یوبارانیدن [forud yubarânidan] (مص.م.)
- فرو بردن؛ غرق کردن. نیز ← فرو آوردن و فرو یوبارانیدن:
- از پس نشستن او در کشتی، غرقه کردیم ای که فرود یوبارانیدیم شان [= أَعْرَفْنَا] این باقی از کشتی بیرون ماندگان را. (چند برگ تفسیر ص ۲۶ / شعراء / ۱۲۰)
- فرود ← فرودافسانیدن.
- یوبارانیدن (= اوبارانیدن)؛ صورت واداری یوباریدن (= اوباریدن = اوباشتن) ← اوباشتن.
- فروروشنده [forurušande(a)] (ص.)
- فروچکنده؛ تراونده:
- السَّمَوِّطْرَان؛ آب فروروشنده (تاج الاسامی ص ۲۵۹)
- فرو ← فرودافسانیدن.
- روشنده (صفت فاعلی) مشتق از «روشیدن» ← فرو روشیدن.
- فرو روشیدن [foru rušidan] (مصل.ل.)
- فرو چکیدن؛ تراوش کردن:
- الرَّشَاش؛ آنچه فرو روشد از خون. (الاسامی فی الاسامی ص ۶۸)
- فرو ← فرودافسانیدن.
- روشیدن:
- سغدی بودایی، مسیحی ⁷ ۲۷۵ «جریان داشتن، چکیدن» (قریب، ۸۵۹۲).
- فروروشیده [forurušide(a)] (ص.)
- فروچکیده؛ تراویده:
- السَّمَوِّطْرَان؛ یخ فروروشیده از ناودان (تکملة الاصناف ص ۲۰۲)
- فرو ← فرودافسانیدن.
- روشیده (صفت مفعولی) مشتق از «روشیدن» ← فرو روشیدن.

فروزاده [?] (ا.)

فرزندزاده:

او بودیم ما کودکان او فروزادگان [=دُزَیَّة] از پس ایشان.

(تفسیر شفق‌ی ص ۲۰۲ / اعراف / ۱۷۳)

*** فروزنه [foruzane(a)]** (ا.)

← فروزنه:

الشَّبُوب؛ فروزَنه آتش، آنچه بدان آتش افروزند.

(تکملة الاصناف ص ۲۱۵)

• مشتق از «افروختن» ← افروخته.

*** فروزینه [foruzine(a)]** (ا.)

← افروزنه:

الشَّعُول؛ فروزینه (تکملة الاصناف ص ۲۳۱)

• مشتق از «افروختن» ← افروخته.

*** فروشار [forušâr]** (ص.ا.)

← فروختار:

و در بعضی کلمات معنی صفت دهد چنان که ... خواستار

و فروشار. (المعجم ص ۲۲۲)

• (صفت فاعلی) مشتق از «فروختن» ← انگشتبانه فروش.

*** فروشدار [forušodâr]** (ص.ا.)

فروشونده؛ فرورونده:

گفت: دوست ندارم فروشداران را [=الْأفْلِحِينَ]. (قرآن قدس

ص ۷۲ / انعام / ۷۶)

• فرو ← فرود افسانیدن.

• شدار (صفت فاعلی) مشتق از «شدن» ← شدن جای.

فروضی [?] (حامص.)

(۲)

او نه رسد به روی‌های ایشان هیچ سیاهی و تروشی و فروضی

[=فَتْرٌ] و زشتی. (تفسیر شفق‌ی ص ۲۴۱ / یونس / ۲۶)

فروغتن [foruqtan] (مص.ل.)

شعله‌ور شدن؛ فروزان شدن؛ در گرفتن؛ افروختن:

سعیر؛ فروغتن و سوختن (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۲۴۴

/ اسراء / ۹۷)

• (=افروغتن = افروختن) ← افروخته.

فروغته [foruqte(a)] (ص.)

افروخته؛ فروزان؛ شعله‌ور:

مَوْقَدَةٌ؛ فروغته (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۴۶۶ / همزه / ۶)

• (=افروخته)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «فروغتن» ← افروخته.

فروغ داده [foruqdâde(a)] (ص.)

براق؛ آبداده؛ جلاداده؛ درخشنده. نیز ← فروغ کرده:

المَصْتُقُول؛ شمشیر فروغ داده (تاج الاسامی ص ۵۴۶)

• فروغ ← افروخته.

• داده (صفت مفعولی) مشتق از «دادن» ← بدوس دادن.

فروغ کرده [foruqkarde(a)] (ص.)

← فروغ داده:

المَصْتُقُول؛ فروغ کرده (تکملة الاصناف ص ۴۲۵)

• فروغ ← افروخته.

• کرده (صفت مفعولی) مشتق از «کردن» ← آس کرد.

*** فروکردنی [forukardani]** (ا.)

بستر؛ زیرانداز:

آن دوزخیان را از آتش دوزخ فروکردنی بود [=ویهاؤ] و از

برهاشان پوشیدنی بود. (تفسیر شفق‌ی ص ۱۷۸ / اعراف

/ ۴۱)

• فرو ← فرود افسانیدن.

• کردنی، مشتق از «کردن» ← آس کرد.

فرو کشفوتن [foru ?] (مص.م.)

گشادن؛ باز کردن:

چو فرو کشفوت [=فَوَصَّتْ] تاریکی طناب‌های خود را ...

بامداد کردم. (مقامات حریری ص ۳۱۰)

فرو کلاندن [foru ?] (مص.م.)

نکاندن؛ تکان دادن؛ افشاندن:

مشتی سیم بر سجاده وی فرو کرد، وی برخاست و سجاده

فرو کلاند و آن سیم‌ها بریخت در خاک و سنگ.

(طبقات الصوفیه ص ۳۵۰)

*** فروگرفتار [forugereftâr]** (ص.ا.)

فروگیرنده؛ پایین‌گیرنده؛ به‌زیراندازنده:

و نزدیک ایشان بهد فروگرفتاران [=قاصیرات] چشم

فراخ‌چشمائی. (قرآن قدس ص ۲۹۴ / صافات / ۴۸)

• فرو ← فرود افسانیدن.

• گرفتار (صفت فاعلی) مشتق از «گرفتن» ← برگرداندن.

فرو گماردن [foru gomârdan] (مص.م.)

فرو بردن؛ بلعیدن:

و گفته‌اند که سی دانه عدس درست فرو برند اعنی فرو گمارند، استرخاء معده را سود دارد. (الاغراض الطیبه ص ۵۹۷)

فروم [؟] (ا):

اندوه؛ غم:

پاداش این نافرمانی که کردید شما را در دنیا نیست مگر ... غل بر گردن و زنار بر میان و فروم بر روی. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۲۶۱)

فروماذه [forumâze(a)] (ص، ا):

فرومایه؛ پست و دون:

او گویند آن کس‌ها که فروماذگان و تابعان باشند [=الذین أتبعوا]. (تفسیر شفق‌ی ص ۳۰ / بقره ۱۶۷)

• فرو ← فرود افسانیدن.

• ماده (= ماده - مایه):

پهلوی $2mād ag$ «ماده، مایه» (CPD.53)؛ فارسی میانه مانوی $m'yg^2$ «ماده» (WMP.56)؛ سغدی بودایی، مانوی $m'sk(h)$ «عنصر، مایه، جوهر»، سغدی $ptm'δ'k$ «مایه، ماده، اصل»، «(ق)» (DKS.330)؛ سکاکی ختنی $māva$ «ماده»

فروماندی [forumândi] (حامص):

کساد؛ راکدی؛ بی‌رونتی:

و بازرگانی و ستد و دادنی که می‌ترسید به مدینه از ناروایی و فروماندی آن [= کسادها] که بنخرند ... (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۰۶ / توبه ۲۴)

• فرو ← فرود افسانیدن.

• ماندی، مشتق از «ماندن» ← دیرماند شدن.

فرووارنده [foruvârande(a)] (ص):

فروبرنده:

حمله کردم چو حمله فیل فرووارنده [=المُلتَمِّهم]. (مقامات حریری ص ۱۰۹)

• فرووارنده یوبارنیدن.

• فروور [foruvar] (ا):

اختلاف؛ تفاوت؛ تمایز:

حقاً کی بیافتندی اندران فروور و تناقض [=إختلافاً] بسیار.

(تفسیر شفق‌ی ص ۱۲۱ / نساء ۸۲)

فروور شدن [foruvar šodan] (مصل):

← فرودور شدن:

التَّقَوُّت؛ فروور شدن (مصادر اللغه ص ۴۰۱)

فرو هنزاییدن [foru hanzâyidan] (مصل):

← بر هنزیدن:

و هر آن کسی که در نماز دهان‌دره آورد یا فرو هنزاید *

[=تمطی] ... نقصان نماز بود. (النهایه ص ۱۰۶)

* م: فروهنز آید.

• فرو ← فرود افسانیدن.

• هنزاییدن ← هنجیدن.

فرویدار [؟] (ص):

فروداونده؛ فرودآورنده:

فرویدار بهد [=خافضة] و بربردار بهد. (قرآن قدس ص ۳۶۱ /

واقعه ۳)

* فرویش [؟] (ا):

غارت؛ تاخت و تاز؛ تاراج:

غارة؛ تاراج، تار و مار ...، فریش، فرویش (مقدمه: الادب ج ۱

ص ۲۰۴)

* فرویش کار [farviškâr] (ص):

غافل؛ فراموشکار؛ بی‌خبر:

حقاً که بودی تو در فرغول‌کاری و کوردلی یعنی

فرویش کار [=عقله] ازین روز. (قرآن موزه پارس ص ۲۸۵ /

ق ۲۲)

• مشتق از «فرویش»:

سغدی بودایی $fr'wyscy$, $br'wšcy(h)$, $br'wcy$

$fr'wycyh$ ، سغدی مانوی $pr'wšcy$ ، «فراموشی»،

«فراموشی»، سغدی مسیحی $frwycy$ «فراموشی» (قریب،

۷۰۰۰، ۳۸۶۷، ۲۷۱۴، ۲۷۰۹، ۳۸۸۳، ۳۹۴۵).

* فرو یوبارنیدن [foru yubârânidan] (مص م):

← فرود یوبارنیدن:

آب را فرمان آمد تا بهم اندر آمد و همه را بیکبار فرو

یوبارنید و هلاک کرد. (تفسیری بر عشر ص ۱۳۰)

• فرو ← فرود افسانیدن.

(طبقات الصوفیه ص ۳۰۸)

• «فریفتن»:

پهلوی *frēftan, frēb-* «فریفتن» (CPD.33)؛ فارسی

میانه مانوی *wypt, wy(y)b-* «فریفتن، گمراه کردن»، پارسی

میانه مانوی *wdyfs-* «فریب خوردن» (WMP.95,91)؛

پازند *frēftan, frēv-* از **fra-dab-*

(MP. II.79)؛ سغدی بودایی *prōβ'k* «فریبنده»، مانوی

prōβn, prōβ'n(h) «خطر، آسیب، فریب»، مسیحی

wyd'p-، مانوی *wyδ'β* «آسیب، خطر» (BST.121)؛

(Sogd.29)؛ (GMS.216,1428,1453,1588)؛ اوستایی

dab- «فریفتن، گمراه کردن» (AiW.679)؛ سکایی ختنی

dyuka «دزد، غارتگر»، خوارزمی *prōβty-* «فریفتن»،

ریشه *dab-* «فریفتن، گول زدن»، آسی دیگری *davun*

davton، ابرونی *davd, davyn* «ربودن»، وخی

δaviy-: δavoid «ربودن، آسیب رساندن»، هند و اروپایی

dhebb- (DKS.166)

فرهفته کردن [farhifte(a) kardan] (مص.م)

← فرهفتن:

این دروغ ایشان را فرهفته کرد. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۶۴)

• فرهفته (=فریفته)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «فرهفتن» ←

فرهفتن.

• کردن ← آس کرد.

• فرههی کردن [far(r)ahi kardan] (مص.ل)

بزرگی و سروری و برتری جستن. نیز ← فرههی کردن:

قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی، فرههی کرد [=بغنی]

بر قوم وی. (تفسیر نسفی ص ۷۴۵ / قصص ۷۶)

• فرههی:

فس. پهلوی *freh* «زیاد، بیش، فراوان» (CPD.34)

• کردن ← آس کرد.

فرهیونده [farhivande(a)] (ص)

فریب‌دهنده؛ ریاکار؛ سالوس:

سهل شصت ساله بود، وی گوید که از فرهیونده لاله‌الاله

درست نیاید. (طبقات الصوفیه ص ۱۳۵)

• «فریبنده»؛ (صفت فاعلی) مشتق از «فرهفتن» ← فرهفتن.

• فریجباب [farijâb] (ل)

• یوبارنیدن، صورت واداری «یوباریدن» (=اوباریدن) ←

اوباشتن.

فرو یوباریدن [foru yubâridan] (مص.م)

← فرو آواریدن:

خبر به ما چنان رسید که ماهی یونس را علیه‌السلام فرو

یوبارید. (تفسیری بر عشر ص ۲۱۲)

• فرو ← فرودافسانیدن.

• یوباریدن (=اوباریدن) ← اوباشتن.

فرو یوباریده [foruyubâride(a)] (ص)

فروفته؛ فروشده؛ غرق‌شده:

شدند از جمله هلاک‌شدگان، و به آب اندر فرو یوباریده

گشتند. (تفسیری بر عشر ص ۲۹۹)

• (صفت مفعولی) مشتق از «فرو یوباریدن» ← فرو یوباریدن.

• فره آمدن [âmadan] (?) (مص.ل)

زیاد آمدن؛ اضافه آمدن:

الزیم؛ آنچه از شتور فره آید چُن قسمت کنند.

(تکملة الاصناف ص ۱۵۲)

• فره ← فرهی کردن.

• آمدن ← آمدار.

• فرهانج [?] (ل)

شاخه‌تاک که در زمین فروکنند تا بعد بروید:

العکیس؛ شیر که بر خوردی ریزند و فرهانج انگور.

(مهذب الاسماء ص ۲۲۴)

• فرهی [?] (ص)

مشغول‌کننده؛ سرگرم‌کننده:

اللّهو؛ سخن فرهی و بازی مشغول‌دارنده (تکملة الاصناف

ص ۳۷۹)

• فرهیب [farhib] (ل)

فریب؛ دروغ؛ مکر؛ نیرنگ:

و شیطان وعده که دهد جز به فرهیب [=غُروراً] ندهد.

(کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۷۰۰ / نساء/ ۱۲۰)

• «فریب» ← فرهفتن.

• فرهیفتن [farhifitan] (مص.م)

فریفتن؛ فریب دادن؛ گول زدن؛ گمراه کردن:

و اما آنکه او گفت که: من محالم در حال، او شبلی بفرهفته.

← فرج‌آب:

طل؛ ... شبم یعنی فریجاب * (لسان‌التزیل ص ۲۱۳ / بقره ۲۶۵/)

* م: فریجاب.

* فریخته [farixte(a)] (ص.)

فریخته؛ تربیت‌یافته:

و مثل نوجوان چون کرهٔ توستست ... به سبب علّت جوانی که طلیعهٔ لشکر حیات و آبشخور شهوات و لذّاتست و عاقبت فریخته گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص ۴۵۱)

* (=فریخته):

پهلوی *frahixtag* «فریخته، کارآموده، ماهر»، از مصدر *frahixtan* «تعلیم دادن، آموزش دادن» (CPD.32)؛ ریشهٔ *θang-* «کشیدن» (AiW.784).

* فریدگی نمودن [faride(a)gi ne(o)mudan]

(مصل.)

نازش کردن؛ فخر کردن؛ شادمانی کردن. نیز ← فریدگی نمودن: و فریدگی می‌نمودیت [=تَفَرَّحُونَ] به دنیای زایل. (تفسیر نسفی ص ۸۹۳ / مؤمن / ۷۵)

* فریده [faride(a)] (ص.)

نازنده؛ سرمست؛ سرکش. نیز ← فریده و فریدگی سازنده: چه خدای تعالی دوست ندارد فریدگان را [=الْفَرِحِينَ]. (تفسیر نسفی ص ۷۴۵ / قصص / ۷۶)

* فریده شدن [faride(a) šodan] (مصل.)

ناسپاس و سرکش شدن؛ مغرور و سرمست شدن. نیز ← فریده شدن:

چون گفتند وی را قوم وی که فریده مشو بدین نعمت [=لَا تَفْرَحْ]، چه خدای تعالی دوست ندارد فریدگان را. (تفسیر نسفی ص ۷۴۵ / قصص / ۷۶)

* فریژ [?] (ل.)

ابزاری در بنایی دارای دسته‌ای چوبی و سر پهن فلزی که برای خراب کردن دیوار به کار می‌رفته است؛ ظ. کلنگ:

الْتَرِيْجَةُ؛ فریژ بتا (تکملة الاصناف ص ۴۷۰)

* فس. سغدی بودایی - *f'ryj* «بریا کردن، استوار کردن»، سغدی مسیحی - *fryj* «راست کردن، درست کردن»، از *fra-razaya* * (قریب، ۳۸۸۵، ۳۹۷۸).

* فریشته [?] (ص.)

← فرشته:

شعرُ رَسَلٍ؛ موی فریشته (تکملة الاصناف ص ۱۴۸)

* ← فرشته.

* فریفتار [fariftâr] (ص.)

فریفته؛ گول‌زننده:

نگر بنفریود شما را به خدای فریفتار [=الْعَرُورُ]. (قرآن قدس ص ۲۷۰ / لقمان / ۳۳)

* (=صفت فاعلی) مشتق از «فریفتن» ← فریفتن.

* فریمانندن [farimândan] (مص.م.)

فریمانندن؛ فریب دادن:

آخر چون فتنه ملتجکم گشت، خواست که مرو را بفریمانند بی آنکه اندر دین او خلل آندر آید. (تفسیر قرآن پاک ص ۵۴)

* (=فریمانندن)؛ صورت و اداری «فریفتن» ← فریفتن.

* فرین [?] (ل.)

جایی تورمانند که در آن آتش را نگه می‌دارند تا خاموش نشود:

الْفُرْنُ؛ فرین (تاج الاسامی ص ۴۲۷)

* فریهی کردن [farihi kardan] (مصل.)

← فرهی کردن:

گفتند: مترس چه دو خصمیم که یکی از ما بر یکی فریهی کرد [=بَغَى] و ستمی به جای آورد. (تفسیر نسفی ص ۸۵۵ / ص ۲۲)

* ← فرهی کردن.

* فزایان [fazâyân] (ص.)

افزاینده؛ بالاآینده؛ رشدکننده:

چون بفرستیم بر وی باران به بهاران، جنبان شود و فزایان [=رَبَّتْ]. (تفسیر نسفی ص ۹۰۳ / فصلت / ۴۱)

* مشتق از «افزودن» ← افزودن.

* فزایه [fazâye(a)] (ل.)

سود؛ بهره:

چنین گفتند که روا نباشد که فزایه بیش از مایه باشد. (شرح‌التعرف ص ۳۷۵)

* مشتق از «افزودن» ← افزودن.

* فزه [?] (ل.)

ظ. شیرینی؛ حلاوت:

فزه مزه او در حلق من فروشد. (طبقات الصوفیه ص ۵۹۸ ح)

فزه [?] (د.)

وجب؛ بدست؛ وزه:

گفت: یزدان هر که آید سوی من

یک فزه سویش روم یک گز علن. (ریاب‌نامه ص ۲۸۴)

فزیز [?] (د.)

زبور:

الْخَلِیَّةُ؛ خانه فزیز انگبین و کشتی بزرگ (تکملة الاصناف

ص ۱۱۱)

فساد کردن [fasâd kardan] (مصل.)

اسراف کردن؛ گزاف‌کاری کردن. نیز ← فسیت کردن:

و آن کس‌ها که چون خواسته هزینه کنند نه فساد کنند

[=یُشْرِفُوا] و نه تنگ‌دلی کنند و باشند میان آن راست.

(ترجمه تفسیر طبری ص ۱۱۴۶ / فرقان / ۶۷)

فسودن [fosudan] (مصم.)

افسون کردن؛ جادو کردن:

گویند بفسوده‌اند [=شُکِرَتْ] چشم‌های ما بل ما

مردمانی‌بیم با ما جادوی کرده. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۱

ص ۳۰۳ / حجر / ۱۵)

• (افسودن):

پهلوی *afsūdan, afsāy-* «افسون کردن، با افسون حفظ

کردن» (CPD.5)؛ فارسی میانه مانوی *ps'yh-* «افسون کردن،

نحت حمایت افسون قرار گرفتن» (WMP.14).

فسیت کردن [fasit kardan] (مصل.)

← فساد کردن:

و مخوریت آن را به فسیت کردن [=اشرافاً] و شتافتن. (تفسیر

نسفی ص ۱۵۱ / نساء / ۶)

فسید [fasid] (د.)

اسراف؛ گزاف‌کاری. نیز ← فساد کردن، فسیت کردن:

السَّرف، اسراف؛ فسید (تکملة الاصناف

فشارانیدن [fešârânidan] (مصم.)

روان کردن؛ جاری کردن؛ شارانیدن:

او بفشارانیدیم او بگشادیم [=فَجَرْنَا] در این زمین از

چشمه‌های آب. (ترجمه قرآن پارس ص ۱۹۰ / یس

۳۴/

← شارانیدن.

فشردن [fešordan] (مصم.)

← بشردن:

باز آمدن بهاء‌الدوله از خراسان به برونج، و آمدن امیر

بومنصور قوقهی از سیستان و در برونج فشردن امیر

بومنصور. (تاریخ سیستان ص ۳۸۵)

فشل آمیز [fašalâmiz] (ص.)

بددل و ترسو:

فرا دمنه گفت: ای فشل‌آمیز و نیرنگ‌انگیز، بنگر که چه

ناسزاوار کاری کردی. (داستان‌های بیدپای ص ۱۱۹)

• فشل: عربی، مضدن مجرد از ریشه «فش ل».

• آمیز (بن مضارع) «آمیختن» ← آمیزشت.

فغیازی [?] (د.)

پاداش؛ مزدگانی؛ عطا؛ بغیازی:

الْحُدَّیَا؛ فغیازی (تکملة الاصناف ص ۶۵)

فلاخم [falâxam] (د.)

فلاخن:

داود، صلوة اللہ علیه، فلاخم برگرفت تا به شبانی شود،

ظفر و نصرت یافت. (روح‌الارواح ص ۴۸۶)

فلخمج گر [?] (ص.)

پنه‌زن؛ نذاف:

الْحَلَّاج؛ فلخمج گر (تکملة الاصناف ص ۷۰)

فلخمد [?] (د.)

حجام؛ نشترزن:

و سَرَطَ الْحَجَّامُ بِالْمِشْرَطِ؛ بزدا او را فلخمد [حجام] به نشتر.

(مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۶۶)

فلخمنده [?] (د.)

حلاج؛ پنه‌زن:

المِخْلَج؛ سنگ فلخمنده (تکملة الاصناف ص ۳۸۹)

فلخمیدن [?] (مصم.)

← فرخمیدن (۲.۸):

حَلَجَ الْقَطْنَ؛ فلخمید پنه را، فلخید پنه را، جدا کرد پنه را

از پنه‌دانه. (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۱۲)

فلخمیده [?] (ص.)

حلاجی‌شده؛ (پنه) تمیز و زده‌شده:

● سغدی مانوی *pwōt* «بود»، سغدی بودایی *pwōt'k* «بود، تار

ابریشم» (قریب، ۸۲۲۳، ۸۲۴۲).

✱ **فوردهان** [?] (د.)

خمسه مسترقه؛ پنجه دزدیده؛ فوردگان؛ فروردگان؛ فروردیان؛
الْقَرْدَجَان: فُوردهان و آن پنج روز باشد از آخر آبان‌ماه.

(تکملة الاصناف ص ۳۴۲)

✱ **فوره** [fure(a)] (د.)

ماده‌ای است شبیه نمک که در زرگری به کار می‌رفته است؛ شکر
سفید؛ بوره ارمنی؛ بورق:

البورق: فوره (ناج‌الاسامی ص ۵۹)

✱ **فوزرافه** [fuzrāfe(a)] (د.)

← فوزرافه:

الزُّكَام؛ فوزرافه و قیل شرگرفتگی و قیل بیماری سر و
گلو (= گلو) (تکملة الاصناف ص ۱۷۱)

✱ **فوزمه** [?] (ص.)

کوچکاندام و نزار؛ نحیف و لاغر:

فَرَسٌ سَعْلٌ؛ و هو فوزمه بالفارسیه (تکملة الاصناف ص ۱۹۷)

✱ **فوژای جست** [fužâyjost] (مص‌خم.)

پناه جستن؛ استعاذه:

گفتند: برغست بادا خدای را عزّ و جل و فوژای جست
[= حاش] به اوست. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۲۰۰

/ یوسف / ۵۱)

✱ **فوژای جستن** [fužây jostan] (مص‌له.)

پناه جستن؛ استعاذه. نیز ← فوژای خواستن:

فریاد خواه به خدای و فوژای جوی [= فاستوید] که او
شنوای است دانا. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۱۰ /

اعراف / ۲۰۰)

✱ **فوژای خواستن** [fužây xâstan] (مص‌له.)

← فوژای جستن:

گفت فوژای خواستن [= معاداً] به الله است. (بخشی از
تفسیری کهن به پارسی ص ۲۰۹ / یوسف / ۷۹)

✱ **فویره** [?] (د.)

(۴)

گفت: آن فویره‌ای ایشان که به نزدیک اوست ایشان را
(طبقات الصوفیه ص ۵۶۹)

المَحْلُوج؛ فلخمیده (تکملة الاصناف ص ۳۸۹)

✱ **فلخیدن** [?] (مص‌م.)

← فرخمیدن (۲.۸):

حَلَجَ الْقُطْنَ؛ فلخمید پنبه را، فلخید پنبه را، جدا کرد پنبه را
از پنبه‌دانه. (مقدمة الادب ج ۲ ص ۱۲)

✱ **فلق** [falaq] (د.)

فلک:

بعد از آن چوب را در آب نهادم، آن خود نرم بود، چیزی
شد که لاتسأل؛ در فلق کشیدندش. (مقالات شمس ج ۱

ص ۲۹۳)

✱ **فلوک** [?] (د.)

شیر غلیظ:

و پیش آن بود فلوک [= لیا] فله‌ای که پدید آمده بود چوزر
خالص زرد. (مقامات حریری ص ۱۰۶)

✱ **فنج** [?] (د.)

گوشت زائدی که در فرج زن و شتر ماده پدید آید؛ بظر:

العَقْلُ والعَقَلَة؛ فنج زنان (تکملة الاصناف ص ۳۰۷)

✱ **فنج آوری** [?] (حامص.)

ورم؛ آماس؛ پربادشدگی؛ دمی‌دگی:

التَّفَحَّة؛ فنج‌آوری و آماسیدگی شکم از باد (تکملة الاصناف
ص ۴۷۲)

✱ **فنججا** [?] (د.)

خمیازه؛ دهن‌دره:

المُطَوَاء؛ فنججا (السامی فی الاسامی ص ۲۶۴)

✱ **فند** [?] (د.)

خال:

نُكْتَة؛ توتۀ اسب، فند که بر اسب بود. (مقدمة الادب ج ۱
ص ۳۹۴)

✱ **فنه** [fane(a)] (د.)

دو طرف جوی که بر اثر کندن جوی، انباشته و برآمده باشد:

حَرِيمُ النَّهْرِ؛ جای خاک افکندن جوی یعنی فنه
(تکملة الاصناف ص ۸۰)

✱ **فوت** [fut] (د.)

پود:

الإِشْتَاء؛ فوت در کرباس بافتن (مصادر اللغة ص ۵۶)

* فِه [?] (د.)

بیل جوبین؛ پارو:

المَجْدَفُ والمَجْدَافُ؛ فِه کشتی (السامی فی الاسامی ص ۴۸۹)
 • تاق *xiyya, xuya, xoya, fia* «پارو»، تالنی
xiyya «پارو»، آمی دیگوری *fiyyagā, fiyyag*، ایرونی
fiyyag, fiyyag, fiyyag «بیل»، وخی *pēi*، پراچی
phī، بدغهای *fīa*، هند و اروپایی *sp(h)ei* «تیز بودن»،
 نوک‌دار بودن»، هندی کهن *sphyā-* «نیزه»
 (DKS.67,106)

Bailey, TPS, 1946, p.204.

* فیاروک [?] (د.)

حنظل؛ کبسته؛ خریزه تلخ:

الْفَرْی؛ ... کبسته و فیاروک (تکملة الاصناف ص ۲۴۲)

* فی بره [fibare(a)] (ص.)

سترون؛ نازا؛ عقیم. بی‌بر:

یا بیاید به ایشان عذاب روزی شوم فی بره [=عقیم]. (قرآن

موزة پارس ص ۵۱ / حج / ۵۵)

* فیرندگی [firande(a)gi] (حامص.)

تکبر و گردن‌فرازی:

بَطْرًا؛ از فیرندگی (لسان‌التزیل ص ۱۷۵ / انفال / ۴۷)

• دشتستانی *fīr* «متکبر».

* فیرندگی نمودن [ne(o)mudan]

* [firande(a)gi] (مص.ل.)

← فیردگی نمودن:

و فیرندگی می‌نمودیت [=تَقَرَّحُونَ] به دنیای زایل. (تفسیر

نفسی ص ۸۹۳ ح / مؤمن / ۷۵)

* فیرنده [firande(a)] (ص.)

← فیرده:

بَطْرَتْ؛ بزرگ‌منش شدند، یعنی فیرنده و نسیاس.

(لسان‌التزیل ص ۱۱۰ / قصص / ۵۸)

* فیریدگی سازنده [firide(a)gisâzande(a)]

(ص.)

← فیرده:

و وی فیریدگی سازنده است [=فَرِحُ] و بدان حال نازنده

است. (تفسیر نفسی ص ۴۱۸ / هود / ۱۰)

* فیریده شدن [firide(a) šodan] (مص.ل.)

← فیریده شدن:

البَطْر؛ فیریده شدن و سرگشته شدن (دستورالاکوان ص ۱۰۷)

گرفت. (بدایع‌الوقایع ج ۲ ص ۱۲۷)

❖ **قزآگند [qazâkand] (ا.)**

پوشش؛ بالابوش؛ روانداز؛ کزاکند؛ کزآگند. نیز ← قزآگند:

الدِّنَار؛ قزآگند (تکملة‌الاصناف ص ۱۱۸)

❖ **قصر زدن [qasr zadan] (مصل.)**

خشک شدن؛ بیخ زدن:

اگر یک شب از خانه بیرون روند جمله از سرما قصر زند و

بمیرند. (آداب‌الحرب ص ۴۳۸)

❖ **قصص گر [qe(a)sasgar] (ص.ا.)**

نصه‌گو:

القاصص؛ قصص‌گر (تکملة‌الاصناف ص ۳۵۲)

• مشتق از «قصص»، عربی فرضی.

❖ **قطره انداز [qatre(a)andâz] (ص.)**

تراوش کننده؛ پاشنده و ریزنده به اطراف؛ پشنگ‌زننده:

اندر ایشان دو چشمه بود شارنده قطره‌انداز [= تَصَاخَتَان].

(قرآن موزة پارس ص ۳۱۳ / رحمن ۶۶)

• قطرة: عربی، اسم از ریشه «ق ط ر».

• انداز (بن مضارع) «انداختن» ← انداز نیدن.

❖ **قلماشات [qolmâšât] (ا.)**

سخنان یاوه و بیهوده؛ ج قلماش:

چون این مهملات و هذیانات و قلماشات و مرخرفات به

آخر رسید، حریفان یگان یگان برخاسته، به گوشه باغ

متوجه شدند. (بدایع‌الوقایع ج ۲ ص ۱۸۱)

❖ **قنجیدن [?] (مصل.)**

ظ. ناز و کرشمه کردن:

وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود بقنجی

شیوه مکن، قنج رها کن، بست کن آن سر که بگنجی.

(کلیات شمس ج ۷ ص ۶۴)

❖ **قندیدن [qandidan] (مصل.)**

به‌مجاز شیرین‌سخنی کردن و شکر افشاندن:

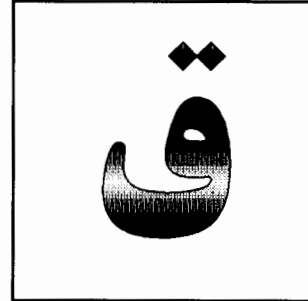
شکر شیرینی گفتن رها کن

ولیکن کان قندی چون نقندد. (کلیات شمس ج ۲ ص ۷۸)

❖ **قنفت [?] (ا.)**

درخت شاهدانه؛ کنف؛ کنب:

القنَّب؛ قنفت (قانون ادب ص ۱۵۸)



❖ **قابول [qâbul] (ا.)**

هرچه از ساختمان بیرون آمده باشد مانند سایبان و ایوان:

الطَّنْف؛ قابول (مهذب‌الاسماء ص ۲۰۷)

❖ **قب [qob] (ا.)**

ظ. پهلو؛ گوشه:

روزی به بسطام خربزه‌ای پیش او آوردند، انگشت بر قب

خربزه نهاد و گفت: کُشتم محمد بو توبه را، قضا را، موافق

قول او آمده، در همان لحظه سنجر به مرو وزیر را کشته

بود. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۳۱)

❖ **قپیدن [qapidan] (مصل.)**

جنگ زدن و گرفتن؛ قاپیدن:

تعلیم می‌دهند که او پیر و توجوان

در دست هر چه داشته باشد از او بقپ.

(بدایع‌الوقایع ج ۲ ص ۳۵۸)

❖ **قرقوط کرده [? karde(a)] (ص.)**

ظ. کوبیده‌شده:

گندم بخته و قرقوط کرده، نفع عظیم آرد. (الابنه ص ۱۰۲)

❖ **قرو [?] (ا.)**

سرسبزی؛ سبزه‌زار؛ آبادی:

افسار گسسته فرس و رفته به صحرا

مرعا و قرو دیده و ازهار دمیده.

(کلیات شمس ج ۷ ص ۱۴۴)

❖ **قزآگند [qazâqand] (ا.)**

لحاف. نیز ← قزآگند:

گوشه قزآگند را گرفت و در آن منفذ ... محکم کردن

قولانی [qulâni] (۱)

نوعی گیاه:

قولانی جویت از هندوستان آرند. (الابنه ص ۲۵۹)

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

گونه‌ای حلوا؛ کاجی؛ کاجیک:

می‌خواهم از شما بریانی و گرده‌ای و عَصِیدَه کاجین
[=عَصِیدَه]. (مقامات حریری ص ۱۰۱)

• (=کاجی):

به‌دقی *koči, kāči* «غذائی که با شبر و کمی آرد گندم می‌پزند»
(فرهنگ به‌دینان، ۱۲۰ و ۱۲۲).

کاراینده [kârâyande(a)] (ص.ا.)

کارنده؛ برزگر؛ کشاورز:

الرِّزَّاع؛ کاراینندگان (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۱۹ / فتح ۲۹/)

• (صفت فاعلی) مشتق از «کاشتن»:

مصدر به‌لوی *kâr-, kišta, k'ar* «کشتن، بذر پاشیدن»
(CPD.51)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *kyšt, k'r* «کشتن»،
k'r'g «کارنده» (WMP.51)؛ سغدی *kšt-* و «کاشتن»،
**kšt* (قریب، ۴۹۱۶)؛ اوستایی *kāraya-*،
karšta-, karš- (AiW.457)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *kar-*
«بذر افشاندن، غله کاشتن»، ریشهٔ *kar-* «پراکندن، کاشتن»،
بلوچی *kišta, kišag* «بذر افشاندن، شخم زدن»، آسی
دیگوری *kalun, kalyn*، ابرونی *kald, kalyn* «پراکندن، صاف
کردن»، پشتو *karəl*، ارموری *kar* «بذر افشاندن، کاشتن»،
شغنی *čēr* «کشاورزی کردن»، سریکل *čār, čārd*، وخی
kōštam, kūram «شخم زدن، کشاورزی کردن»، بزغلامی
k'ard: k'ar- «غله کاشتن»، هند و اروپایی *ker-(s)*، هندی

کهن *kirāti* «پاشیدن» (DKS.53)

• کارچوب [kârčub] (ا.)

ابزار کار بافنده:

حَفَّة؛ چوبی که جولا جامه بر آن پیچد و بافد یعنی
کارچوب. (کنز اللغات ص ۵۰۲)

• کار، اسم از «کردن» ← آس کرد.

• چوب ← چوبکده.

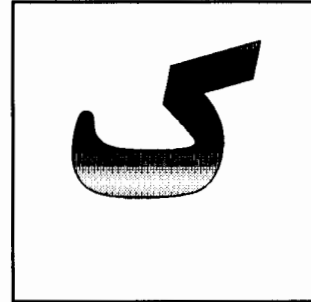
• کارد [?] (ا.)

ظ. آشیانه؛ کایک؛ کایوک:

التَّمْرَاد؛ آن جایگه که کیوتر بر آن بچه برآرد ای کارد.
(مهدب الاسماء ص ۵۸)

• کارفرمان [kârfarmân] (ا.)

اسباب و اثاث؛ ابزار و وسیله؛ کارفرما:



کاب [kâb] (ا.)

وسيله‌ای حلقه‌مانند که به فرج چهارپای ماده می‌زدند تا جفت‌گیری
نکند و باردار نشود. نیز ← کاب‌زده.

کاب‌زده [kâbzade(a)] (ص.)

چهارپایی ماده‌ای که به فرج آن کاب بسته باشند تا نتوانند
جفت‌گیری کنند. ← کاب:

المُکْتَب؛ کاب‌زده (تکملة الاصناف ص ۳۸۶)

• کابشک [?] (ا.)

نوعی خرماي نامرغوب؛ کابوشک؛ کابوسک:

الْحَسِيف؛ خارۀ کابشک (مهدب الاسماء ص ۱۸۲)

• کاپ [kâp] (ا.)

قدح؛ نوعی پیاله. نیز ← کاپه:

قَعْب؛ کاپ چوبین، کاپ خرد (مقدمة الادب ج ۱ ص ۱۴۶)

کاپه [kâpe(a)] (ا.)

← کاپ:

قَدَح؛ کاپه (مقدمة الادب ج ۱ ص ۱۴۶)

کاج [kâj] (ا.)

سقف؛ پوشش؛ کاز؛ کازه:

سَقْفًا؛ کاج (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۵۸ / انبياء ۳۲)

• فس. سغدی *k'z'kh* «خانهٔ کوچک، کلبه» (قریب، ۴۶۸۲)؛

سکایی ختنی *kāysū* «کلبه، سایبان، آلاچیق»، ریشهٔ *kaz-* نظم
و ترتیب دادن، ساختن؟»، ارمنی *kazm* «ساختن»، صفت «آماده
و مهیا»، *kazmem* «رایج و متداول کردن، راست کردن،
ساختن، تجهیز نمودن» (DKS.59).

کاجین [kâjin] (ا.)

(ص ۲۹۴)

* کاست کار [kâstkâr] (ص.ا.)

خیانت‌کار؛ دغل؛ متقلب:

و مباشر مر کاست کاران را [= لِلْخَائِنِينَ] پیکار کشی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۴۶ / نساء / ۱۰۵)

• کاست، مشتق از «کاستن»:

مصدر پهلوی *kāstan, kâh* «کاستن» (CPD.50)؛ اوستایی *kasu-* «کوچک» (AiW.400)؛ پارسی میانه مانوی *ksyšt* «کوچک‌ترین»، *ks'dr* «کوچک‌تر، جوان‌تر»، فارسی میانه مانوی *kyh* «کوچک‌تر، کمتر» (WMP.52,54).

* کاست کاری [kâstkâri] (حاصص.)

۱- خیانت؛ ناراستی؛ تقلب:

و همواره دیده‌ور می‌کردی بر خیانت و کاست کاری [= خَائِنَتِ] از ایشان. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۷۰ / مائده / ۱۳/)

۲- کاهش؛ کاستگی:

بَخَسًا؛ کاست کاری (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۳۶ / جن / ۱۳/)

۳- زیان کاری:

تَخْسِيرٌ؛ کاست کاری (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۲۹ / هود / ۶۳/)

• ← کاست کار.

* کاست کاری کردن [kâstkâri kardan] (مص.ل.)

خیانت کردن؛ تقلب کردن:

پس بدرستی خیانت و کاست کاری کردند [= خانوا] خدای را به کفر و معصیت‌ها از پیش. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۹۲ / انفال / ۷۱/)

• کاست کاری ← کاست کار.

• کردن ← آس کرد.

* کاست کاری کننده [kâstkârikonande(a)] (ص.ا.)

(ص.ا.)

کم‌فروش؛ کم‌دهنده:

تمام پیمایید پیمانہ را او مباشید از کاست کاری‌کنندگان [= الْمُخْسِرِينَ]. (قرآن موزة پارس ص ۱۰۲ / شعراء / ۱۸۱/)

• کاست کاری ← کاست کار.

• کننده (صفت‌فاعل) مشتق از «کردن» ← آس کرد.

آناناً؛ کارفرمان‌ها (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۶ / مریم / ۷۴/)

• فس. پهلوی *kâr-framân* «کارفرما، سرکارگر» (CPD.50)؛ فارسی میانه مانوی *q'r-prm'n* «کارفرما، سرکارگر، ناظر» (WMP.51). نیز ← بیشگفت فرمودن.

* کارفژول [kârfazul] (ص.ا.)

پیشکار؛ مباشر؛ کارگزار:

الْوَهِينُ؛ کارفژول (السامی فی الاسامی ص ۲۲۸)

* کاریزه [kâriže(a)] (ل.)

گیاهی که با گل آن چیزی را زرد رنگ می‌کنند؛ معصر؛ کاجیره. نیز ← کاریزه:

تَوْبٌ مُبْهَرٌ؛ جامه به کاریزه رنگ کرده (مهذب الاسماء ص ۳۱۷)

• (= کاریزه):

• ارمنی *kakžirak* «کاجیره، کاریزه، گیاهی که از آن رنگ به دست آید» (وام‌واژه، ۸۳).

* کاژوار نگرستن [kâžvâr negarestan] (مص.ل.)

(مص.ل.)

چپ‌چپ نگاه کردن؛ چشم‌غره رفتن؛ با خشم و از گوشه چشم نگرستن:

پس کاژوار بنگرست [= تَخَاوَزَ] چو کاژوار نگرستن [= تَخَاوَزَ] دیو ستنبه. (مقامات حریری ص ۳۰۱)

• کاژ (= کج):

پشتو *cor, kōž* «کج»، ارموری *kā j, kōž* «کج»، بدغه‌ای *kužo*، وخی *kard* «کج» (ILF. II.526).

• نگرستن ← نگرست.

* کاژیدن [kâžidan] (مص.ل.)

قدقد کردن همانند مرغ؛ کاژیدن:

از خسیسی که هستی ای ملعون

بر ... زن چوماکیان کاژی. (دیوان سنایی ص ۱۰۹۹)

* کاژیزه [kâžire(a)] (ل.)

← کاریزه:

التَّعَصُّرُ؛ به کاژیزه رنگ کردن (المصادر ص ۹۰۰)

* کاسباده [kâsbâde(a)] (ل.)

(۴)

العائور؛ کاسباده و مغاکی که بکنند صید را. (تکملة الاصناف

* کاسته خست [kâste(a)?] (ص.)

ارزان؛ ناچیز؛ اندک. نیز ← کهسته:

بفروختند او را به بهایی کاسته‌خست [=بَحْسِي] ... درمی
چند برشمرده. (کشف‌الاسرار ج ۵ ص ۲۸ / یوسف/۲۰)

• کاسته (صفت مفعولی) مشتق از «کاستن» ← کاست کار.

* کاسکی [kâski] (ق.)

کاشکی؛ ای کاش:

گوید ای کاسکی که من [=یا لیتنی] پیش بفرستادی در
زندگانی خویش کار نیک. (قرآن موزه پارس ص ۴۲۱ / فجر
۲۴/)

• (=کاشکی):

پهلوی *kāc ka* «کاش، ای کاش»، *kāc ka* «کاشکی، ای کاش»
(CPD.48)؛ سغدی بودایی *kd'wt y* «کاش، اگر»،
مانوی *qđwt y* (GMS.118)؛ (BST.107)؛ (GNE.876)

* کاسه درویشان [kâse(a)-ye darvišân]

(اضاء.)

یکی از صور فلکی؛ اقلیل شمالی:

الفکة؛ کاسه درویشان (السامی فی الاسامی ص ۴۴۵)

• کاسه، از عربی «کأس».

• درویش:

پهلوی *driyōš* «درویش، فقیر، نیازمند» (CPD.27)؛ نیز
driyōših, *drigūš*, *driyōš* «درویش، درویشی» (فروهوشی،
۲۳۲)؛ اوستایی فس. *driyu-* «فقیر، بیچاره»، *drigu-* بازند
darjōš فس. سنسکریت *durbala* (MP. II.66)؛ مؤنث
driwika- (**driyvi-*)، *driwi-*
(PS.559)

* کاسیانه [kâsiyâne(a)] (ا.)

گونه‌ای پرنده؛ کاسکینه. نیز ← کاسینه:

شعراک به پارسی کاسیانه و کاسکینه گویند و مرغی است
مانند برگ چغندر. (نزهت‌نامه علانی ص ۱۶۲)

• پهلوی *kāskēnag-murw* «کاسکینه/کاشانه (=سبزک)،
کلاغ زاغی» (CPD.50)؛ و نیز *kāskēnak* «کلاغ جاره،
کلاغ زاغی» (فروهوشی، ۴۱۱).

* کاسیر [kâsir] (ص.)

فاحشه؛ روسپی. نیز ← زن کاسیر:

گفتند که در غزنین کاسیر باشد ... گفتند اگر در غزنین

کاسیر بودی، از عراق نبردیمی. (آداب‌الحرب ص ۱۶۰)

* کاسینه [kâsine(a)] (ا.)

← کاسیانه:

الشِّقْرَاقُ وَالْأَخْطَبُ؛ کاسینه (السامی فی الاسامی ص ۳۵۹)

• ← کاسیانه.

* کاغ کردن [kâq kardan] (مصل.)

۱- بانگ کردن از روی شادمانی:

عیسی روح گرسنه است چوزاغ

بخیر او می‌کنندش کنجد کاغ. (حدیقه‌الحقیقه ص ۳۷۶)

۲- به مجاز (بفروخته شدن و شعله‌ور شدن):

آنک آتش‌های عالم ز آتش او کاغ کرد

تا فسون می‌خواند عشق و بردل او می‌دمید.

(کلیات شمس ج ۲ ص ۱۲۰)

* کاغنه [?] (ا.)

گونه‌ای کرم سرخ‌رنگ و زهردار که آفت کشتزار محسوب می‌شود:

ذُرُوح؛ کاغنه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۶۴)

* کافرکوب [kâferkub] (ا.)

دبوس؛ گرز:

المِقْمَعَة؛ دبوس و کافرکوب (دستورالخوان ص ۶۰۳)

• کافر: عربی، اسم فاعل از ریشه «ک ف ر».

• کوب (بن مضارع) از «کوفتن» ← کوبک.

* کافنیدن [kâfanidan] (مصرم.)

شکاف دادن؛ شکافتن؛ گشودن؛ کافتن؛ کفتن. نیز ← کافیدن:

باز اگر ریم گرد آید و حاجت آید به کافنیدن، بگشاید چنان

که خداوندان استسقا را گشایند. (هدایه‌المتملمین ص ۴۴۵)

• صورت‌و‌اداری «کافیدن» ← کافیدن.

* کافیدن [kâfidan] (مصرم.)

← کافیدن:

باز اگر ریم گرد آید و حاجت آید به کافیدن، بگشاید چنان

که خداوندان استسقا را گشایند. (هدایه‌المتملمین ص ۴۴۵ ح)

• (=کافتن = کفتن):

«کافت»، فارسی میانه *kāft*، ایرانی باستان **kāf-ta*،

«کاو»، فارسی میانه *kāf*، ایرانی باستان **kāf-a*، «کف»

ایرانی باستان **kaf-ta*، ریشه *kaf-* «شکافتن»

θraotah، هندی کهن *srótas* «جاری، رود»، هند و اروپایی *sr-eu-*، ریشه *rau-:ru-* «جاری شدن، جریان داشتن» (DKS.369)، نیز (OPG.205)؛ (AiW.800).

کالوکه [kaluke(a)] (ک)

(خرمای) کال و نارسیده:

البَلَح؛ کالوکه، خرمای نارسیده* (مَهْدَبُ الاسْمَاءِ ص ۴۵)

* م: کالوکه خرمای نارسیده.

کالیدن ← برکالیدن

* کالیوگی [kâlive(a)gi] (حامص.)

منگی گیجی:

الموم؛ برسام یعنی کالیوگی (تکمله‌الاصناف ص ۴۳۰)

* کالیوی [kâlivi] (حامص.)

احمق؛ ابلهی؛ کودنی:

الرَّعَنُ؛ کالیوی (تاج‌الاسامی ص ۲۱۵)

* کامستن [kâместan] (مص.ک.)

نزدیک بودن؛ خواستن. نیز ← کامیدن و کام پاییدن:

پس برداشت آواز خود به صوتی که بشنوانید کران را و کامستی [= کاد] که بجنابیدی کوه‌های سخت را. (مقامات

حریری ص ۲۱۸)

• مشتق از «کام»:

پهلوی *kāmistan*, *kām* «کامستن»، *kām* «کام، آرزو»

(CPD.48,49)؛ فارسی و پارسی و پارسی میانه مانوی *k'm*

«کام، آرزو» (WMP.51)؛ سغدی بودایی *k'm* «آرزو، میل،

کام» و غیره (قریب، ۱۶۴۰)؛ پازند *kām* (MP. II.110)؛

اوستایی *kāma-* «آرزو»، پارسی باستان *kāma-*

(OPG.179)؛ ریشه **kā-* «آرزو کردن»، اوستایی *kā-*

«آرزو کردن»، فس. هندی کهن *kāyamāna-* «طالب،

خواهنده، آرزوکننده» (AiW.463)؛ نیز (ماده فعل‌ها، ۶۸). آسی

kōm «خواست»، افغانی *kūmai*، ارمنی *kam-k* «خواست و

میل»، سنسکرت *kāma* (GNE.838).

کام‌گاه [kāmghâh] (ک)

جای آسودن؛ آرامش‌گاه:

و هر که هجرت کند در سبیل خدا، ... یابد در زمین ...

زیش‌گاهی و کام‌گاهی [= مُرَاغِمًا] فراوان. (کشف‌الاسرار

ج ۲ ص ۶۵۲)

(ماده فعل‌ها، ۶۸)؛ سغدی بودایی *k'β-* «شکافتن، دریدن»،

مانوی *k'βt-*, *k'βt* «شکافتن» (GMS.873)؛ (Sogd.33)؛

سکایی ختنی *neskauda-* «شکسته»، ریشه *skam-/skan-*

«بریدن، شکافتن»، هند و اروپایی *skēp-* «شکافتن»، یونانی

skēparouou «تبر»، اسلاوی کهن *ščepá*، لاتین *capō*

«خروس اخته»، انگلیسی نو *capon* (DKS.191)

* کاک [kāk] (ص.)

خشک؛ قاق:

قدید؛ گوشت خشک، گوشت کاک (مقدمه‌الادب ج ۱

ص ۳۴۲)

• سنگلی، شغنی *kāk* «خشک» (IILF. II.397)؛ بدغه‌ای،

موغانی *kāk* «خشک، تشنه»، تاجیکی *qāq* «خشک»

(IILF. II.216)

کاکو [?] (ک)

جای قرار گرفتن ماسوره؛ ماکو؛ ماسوره‌دان:

المیشعة؛ غرواشه و قیل کاکو (تکمله‌الاصناف ص ۴۴۷)

کاکه‌باقله [?] (ک)

باقلاي خشک:

مقری گوید: کاکه‌باقله می‌خوردم. (طبقات‌الصوفیه ص ۵۵۷)

• کاکه ← کاک.

• باقله (=باقلا)؛ عربی فرضی.

* کالار [kâlâr] (ک)

کالا؛ متاع؛ کاله. نیز ← کلا:

می‌ترسیدی کی کافران مگه شما را برانند و اسیر کنند و

بزندند و کالار برویند (=بربایند) و شما را و فراویزند. (تفسیر

شفتی ص ۲۱۴)

* کالرود [kâlrud] (ک)

زمینی که سیل یا رود، آن را برده باشد؛ زمین آب‌کند:

الجُرُف؛ کالرود (مَهْدَبُ الاسْمَاءِ ص ۷۴)

• کال، اسم از «کنندن» ← آسال‌کن.

• رود:

پهلوی *rōd* «رود» (CPD.72)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

rwd «رود» (WMP.79)؛ سغدی مانوی و مسیحی *rwt*

«رود، رودخانه» (قریب، ۸۶۰۰)؛ سکایی ختنی *rauvä*

«جویبار»، فارسی باستان *rautah* «رود»، اوستایی

• دشنستانی *ka pōndan, ka pidan* «کپیدن، خوردن،

بلعیدن».

کتل [?] (د.)

نوعی کنش:

خَصَف؛ کنش و کتل (کنز اللغات ص ۵۷۳)

کتیک [katik] (د.)

نوعی درخت خاردار:

الهَوَّاس؛ گونه‌ای است از خار و قیل درخت کتیک و

هر درختی که خارناک بود. (تکملة الاصناف ص ۴۹۲)

کتینک [kotinak] (د.)

چوبی که جامه‌شویان (گازران) پس از شستن جامه بر جامه

می‌کوبیدند تا آبش گرفته شود؛ کدین؛ کدنگ؛ کدینه. نیز ←

دارچوب:

المَيْقَعَة؛ خایسک و کتینک و چوب که گازور بدان جامه

کوبد. (مهذب الاسماء ص ۳۴۹)

• (= کدینه، کدنگ، کدنگه، کدین):

قس. خوارزمی *'kwnd* «کوفتن»، *'ckwnd* «چکش

زدن»، *zrn y-'kwnd y* «زرکوب، طلاکوب»، ایرانی باستان،

ریشه *-kut: kaut** «کوفتن، ضربت زدن»، کردی *kutān*

«کوفتن» (FKhD.14,28,50). نیز ← کوس.

کچل پای [?] (ص.)

← بی‌خورزن:

پس گفت: بیا و بیار ای بی‌خورزن و کچل پای [= قَعْقَاعُ].

(مقامات حریری ص ۳۴۲)

کچیل کردن [? kardan] (مص.م.)

کافتن؛ کند و کاو کردن. نیز ← کچیلیدن:

بفرستاد خدای گراغی می‌کچیل می‌کرد [= یَبْحَثُ] در

زمین. (قرآن ش ۱۷۷ آستان قدس رضوی / مائده / ۳۱)

کچیلیدن [?] (مص.م.)

← کچیل کردن:

بفرستاد خدا گراغی، می‌کچیلید [= یَبْحَثُ] در زمین. (قرآن

قدس ص ۵۴ / مائده / ۳۱)

کد [kad] (ق.پرسش)

کمی؛ چه وقت:

آن امتان می‌گفتندی کد [= مَتَنی] خواهد بودن این وعده که

• کام ← کامستن.

• گاه ← پاذگاه.

کام یابیدن [kām yâbidan] (مص.ل.)

← کامستن:

نزدیک باشید و کام یابید [= یَکَادُ] که ناگرویدگان تو را به

چشم به زمین آرندی. (کشف الاسرار، ج ۱۰ ص ۱۸۵ / قلم

۵۱/)

• کام ← کامستن.

• یابیدن (= یافتن) ← دریاب.

کامیدن [kâmidan] (مص.ل.)

← کامستن:

کامید و نزدیک بید [= یَکَادُ] که باریدن آن میغ دیده‌ها از

سرها ربائید. (کشف الاسرار ج ۶ ص ۵۴۹ / نور / ۴۳)

کاوستن [kâvestan] (مص.ل.)

ستیزه کردن؛ جنگیدن؛ در افتادن:

گفتند: ما را امروز کاوستن نیست با جالوت و سپاه‌های

وی. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۶۶۵)

• (= کاویدن = کافتن) ← کافیدن.

کاهش گرفتن [kâheš gereftan] (مص.ل.)

لاغر شدن:

چنان بود که کاهش گرفت از اندوه پدر. (ترجمه و قضا‌های

قرآن ص ۹۶۰)

• کاهش، مشتق از «کاستن» ← کاست کار.

• گرفتن ← برگیراندن.

کبیده‌با [kobide(a)bâ] (د.)

آش گندم نرم‌شده؛ آش بلغور:

الجَشِيشَة؛ کبیده‌با (تکملة الاصناف ص ۵۹)

کپتد [koptad] (د.)

ظ. کلنگ؛ کلند؛ کند. نیز ← کشرکن:

المَرْتُو المِعْرَقُ؛ کپتد (البلغه ص ۱۱۱ ح)

کپیلدن [?] (مص.م.)

چیزی را با کف دست در دهان ریختن و خوردن؛ کفلمه کردن. نیز

← با بیکیدن:

سَفَّ الدَّوَاءَ؛ کف کرد دارو را، بکپید دارو را، انداخت دارو

را در دهن. (مقدمة الادب ج ۲ ص ۵۹۹)

الشَّقِرَاق؛ کِراج (مهذب الاسماء ص ۱۸۳)

• ← کاسیانه و گراغ.

کِراکر [karâkar] (ک)

← کِراج:

الشَّقِرَاق؛ کِراکر (تاج الاسامی ص ۲۸۵)

• فس. پهلوی *kark* «مرغ» (CPD.50).

کِربالی [?] (ص)

کر؛ ناشنوا:

او را پسری ماند شش ساله خورشید نام، و برادری فرخان کوچک نام و به لغت کربالی گفتند یعنی اصم. (تاریخ

طبرستان ج ۱ ص ۱۷۱)

• کر:

پهلوی *karr* «کر، ناشنوا» (CPD.50)؛ فارسی میانه مانوی *kr*

«ناشنوا، کر» (WMP.52)؛ سغدی *krn* «کر» (قریب،

۴۸۴۲)؛ سکایی ختنی *kārra* «ناشنوا، کر»، اوستایی

*karəna*² «کر» و *karəna*¹ «گوش»، پشتو *koṇ*,

ارموری *kōn*، یغناپی *kan*، شغنی *čūn*، بدغهای *kun*،

مورغیانی *kūn'gy*، هندی کهن *kārṇa* «گوش» (DKS.59)؛

(AiW.455).

کِربون [?] (ک)

بیعانه؛ پول پیش؛ ربون:

عُزْبون؛ کِربون، آنچه پیش دهند، چیزی پیشین فروخته،

دست لاف (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۵۳)

کِرت [kort] (ک)

نوعی کوزه؛ کورت:

المِشَطح؛ کشف، کرتی باشد پهن. (السامی فی الاسامی

ص ۲۵۴)

کِرتِم [?] (ک)

کرته؛ قرطه:

قُرْطُق؛ کرتِم، درلک، یک‌تاھی، یکتای (مقدمه‌الادب ج ۱

ص ۳۵۹)

• فس. سغدی *kwrd'k* > اوستایی *karati* «پیراهن (کرته)،

قرطه» (قریب، ۵۰۳۸).

کِرجفوک [?] (ک)

پرنده‌ای کوچک‌تر از تیهو؛ بلدرچین؛ کرجفو:

ما را می‌کند، اگر شما راست گویانید. (تفسیر شفقی ص ۲۴۵

/ یونس / ۴۸)

• فس. پهلوی *kad* «کی، چه وقت» (MP.II.109)؛ پارسی

میانه مانوی *kd* «کی، اگر، چون» (WMP.51)؛ سغدی

kd', kd «اگر، وقتی که، هروقت، چه وقت، یا» (قریب،

۴۷۰۳، ۴۷۰۴)؛ سکایی ختنی *ka* «اگر»، اوستایی *kadā*,

kada، «کی»، پشتو *kala*، ارموری *ka*، یغناپی *kad*,

بدغهای *kala*، سنگلجی *kādi*، هند و اروپایی *kʰo*، هندی کهن

kadā (DKS.49)؛ بهدینی *kod* «چه وقت» (فرهنگ بهدینان،

۱۲۲).

کِدرِف [kodarf] (ک)

میوه درختی است شبیه خرما:

المُقل؛ کُدزَف (تکملة الاصناف ص ۴۲۵)

کِذَنبِیج [kozanbij] (ک)

ظ. توده؛ کُبه:

الکُمزَة؛ کُذَنبِیج (تکملة الاصناف ص ۳۷۱)

• جزء اول (کذ)، فس. پهلوی *kūt, kōt* «توده، کپه» (فروهوشی،

۱۵۴ و ۱۰۳)؛ بهدینی *kud* «کپه، توده» (فرهنگ بهدینان، ۱۳۱)؛

ارمنی *koit* «گروه، انباشته، جمعیت، رمه، خیل اسبان» (وام‌واژه،

۸۷ و ۸۸).

کِذِیم [?] (ص)

ظ. ضعیف؛ ناتوان:

آنست که جوک (گروه) بیند کذیم‌تر [= مُتَحَيَّرًا]، خود را به

آن افکند تا قوی‌تر شود. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۱۹

/ انفال / ۱۶)

کِذِیمی [kazimi] (حامص)

ظ. زیان و ضرر و آسیب:

و خدای را کذیمی و گزند نیارید [= لا تَضُرُّوهُ]. (بخشی از

تفسیری کهن به پارسی ص ۶۱ / توبه / ۳۹)

کِراپِه [?] (ک)

آب کدر و گل‌آلود که در ته حوض و مانند آن مانده باشد؛ آب تیره

و لجن:

العَکَر؛ کِراپِه (تکملة الاصناف ص ۲۹۷)

کِراج [?] (ک)

نوعی پرنده؛ کاسکینه؛ سبوشکنک؛ کاسه‌شکنک:

- ***کرزگاو** [?] (د):
گاو نر؛ گاو وحشی:
اللّائی؛ کرزگاو (تاج‌الاسامی ص ۵۰۳)
- ***کرش** [?] (د):
زنگارمانندی که بر روی نان و میوه و مانند اینها پدید می‌آید؛ کپک؛
کره؛ کرج. نیز ← کره‌زنگ‌گرفته:
التکریج؛ کرش گرفتن نان (مصادراللغه ص ۱۰۳)
- ***کرفت** [?] (د):
بلید؛ نایاک:
گفت: نهمار و یاید که برهیزد از چیزی گرفت [= القَدْرَة].
(مقامات جریری ص ۲۲۵)
- ***کرفکی** [?] (حاصص):
(؟)
گویی که ایشان گوهر و مروارید اند از کرفکی. (قرآن موزه؛
پارس ص ۳۱۲)
- ***کرفه** [?] (د):
ظ. زنبیل؛ سبد:
در وقت ... کرفه برگرفت و در کار ایستاد. (طبقات‌الصوفیه
ص ۱۱۶)
- ***کرک** [?] (د):
مایمی که از چشم یا بینی ترشح می‌شود؛ قی؛ خلم. نیز ← خنب،
کلک ۲ و کلکم:
القَمَص؛ کرک چشم (مهذب‌الاسماء ص ۲۴۲)
- ***کرکران** [?] (د):
گیاهی است باریک و سرخ‌رنگ؛ کرکرهن؛ قرقیهان؛ کیکیهان:
قرقیها اندر روغن کلانج به کار برند ... و کرکران
خوانندش نیز و کیکیهان. (الابینه ص ۲۵۴)
• واژه، سریانی است.
- ***کرکرانک** [?] (د):
استخوان نرم؛ غضروف. نیز ← جرنده، غرغز، کرکرک، کرکری،
کرنجی و کوزنده:
عُضْرُوف؛ استخوان نرم ...، کرکری، چرندو، کرکرانک
(مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۷۱)
• دشتستانی *korkōrāčuk* «غضروف».
- ***کرکرک** [karkarak] (د):
- السَّلْوَى؛ انگبین و کرچفوک مرغی است و گویند مرغ
بریان. (مهذب‌الاسماء ص ۱۶۲)
- ***کرچک** [?] (د):
استخوان نرم:
العُضْرُوف؛ شرک گوش و کرچک بینی و استخوان که بتوان
چرید آن را. (مهذب‌الاسماء ص ۲۴۴)
• دشتستانی *kōrā jūk* «غضروف».
- ***کرداک** [?] (د):
بلدرچین؛ کراک. نیز ← کلجه:
الآخْتِیل؛ کرداک و هو طرغاطرغ (تکملة‌الاصناف ص ۳۳۳)
• پهلوی *karak* «کرک، بلدرچین» (CPD.49).
- ***کردانی** [kardāni] (ص):
کردنی؛ انجام‌شدنی:
کاری که بود در علم و قضا کردانی [= مَفْعُولاً] و آن کار
بودانی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۴ / انفال / ۴۲)
• مشتق از «کردن» ← آس کرد.
- ***کرده** [?] (د):
نوعی باقلا:
جُرْجُر؛ کرده (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۷۷)
- ***کرد و مرد** [?] (ص):
(؟) ← گرد و مرد:
گرد من می‌گشت یک لولی پریر
همچنینم برد کلی کرد و مرد.
(کلیات شمس ج ۲ ص ۱۵۵)
- ***کردون** [?] (ص:د):
جامه پشمین و ضخیم. نیز ← کردین:
عَبَاءَة؛ پلاس ستبر، پلاس کردون، پلاس ستبر از موی،
کردین (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۶۶)
• دشتستانی *kordak* «جامه پشمین و ضخیم».
- ***کردین** [?] (د):
← کردون:
عَبَاءَة؛ پلاس ستبر ... کردین (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۶۶)
- ***کرز** [?] (ص):
بیریش؛ کوسه:
السَّنُوط؛ امرد کرز (قانون ادب ص ۹۵۲)

* کره‌زنگ گرفته [?] (ص.)

کپک‌زده. نیز ← کرش:

نان‌های بیات کره‌زنگ‌گرفته را در آنجا ترد کرده، تمامت آن کاسه را بخورد. (مناقب‌العارفین ص ۴۰۵)

* کری [?] (د.)

دانه‌ای که در گندم‌زار می‌روید و موجب نابودی کشت می‌شود؛ تلخه؛ گندم دیوانه:

السَّيْلَمُ؛ کری که در میان غله بود و تخم که در میان غله بود. (مهذب‌الاسماء ص ۱۸۰)

* کریج [?] (د.)

عمل پر ریختن و کرج شدن پرندگان:

تعهد کردن در کریج، چون خواهی که باز از کریج نیکو بیرون آید... در اول گوشت موش به خورد باید دادن. (نزهت‌نامه علائی ص ۱۳۱)

• هدی *korok, krok* «حالت مسی مرغ برای خوابیدن روی تخم»، تهرانی *korč* (فرهنگ هدی‌نان، ۱۲۳).

* کریجک^۱ [?] (د.)

خانه‌ای که از نی و علف و خاشاک ساخته شود؛ آلونک:

هاجر از خاشاک کوه وز خاربنان وادی خویشتن را کریجکی ساخت. (ترجمه قرآن پاک ص ۹۷)

* کریجک^۲ [?] (د.)

نوعی پرنده شبیه به پرستو:

التَّصَافُ؛ کریجک، مرغیست. (مهذب‌الاسماء ص ۳۶۲)

* کریسه [?] (د.)

اتاقی که بر روی پشت‌بام بسازند؛ خریشته:

عُرْفَةٌ؛ پرواره، کریسه بر بام، خانه‌ای کی بر بام باشد. (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۳۱)

* کریشک^۱ [?] (د.)

گودال؛ مفاک؛ کنده:

بودید ور کرانه کریشکی [= حُفْرَةٌ] از آتش، برهانشت شما را از آن. (قرآن قدس ص ۱۸ / آل‌عمران ۱۰۳)

* کریشک^۲ [?] (د.)

۱- جوجه:

دَجَاجَةٌ مُفْرَجٌ؛ مرغی با کریشک (مهذب‌الاسماء ص ۳۳۰)

۲- انگشت کوچک:

← کرکانک:

الغُضْرُوفُ؛ ... کز کرک استخوان (تکملة‌الاصناف ص ۳۲۴)

* کرکری [?] (د.)

← کرکانک:

غُضْرُوفُ؛ ... کرکری (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۷۱)

* کرکعیز [?] (د.)

نوعی پرنده شبیه گنجشک:

التُّعْرُ؛ کرکعیز (تکملة‌الاصناف ص ۴۵۸)

• شاید بتوان جزء نخست (کرک) این واژه را با *karak* «بلدرچین، کرک»، و *kark* «مرغ خانگی، ماکیان» و *kargās* «کرکس»، پهلوی مقایسه کرد (CPD.49,50).

* کرمازه [?] (د.)

(نان) نازک و دارای نقش و نگار:

الصَّلِيْقَةُ؛ نان کرمازه (تکملة‌الاصناف ص ۲۶۳)

* کرمه [?] (د.)

فاخته؛ کوکو:

الفاخْتَةُ؛ کرمه، مرغیست. (مهذب‌الاسماء ص ۲۴۶)

* کرمیشک [?] (د.)

عارضه‌ای است عفونی در گوشه ناخن با ریشه‌ای عمیق؛ عقربک؛ درد ناخن:

الدَّاحُوسُ؛ کرمیشک (مهذب‌الاسماء ص ۱۱۵)

* کرنجی [?] (د.)

← کرکانک:

غُضْرُوفُ؛ استخوان نرم... کرنجی (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۷۱)

* کرنگ [?] (د.)

غلام:

و بنگرست کرنگ [= الغلام] که این تک غوری دارد. (مقامات حریری ص ۳۱۴)

* کروش [?] (د.)

چرخشت:

المِعْصَرُ؛ کروش (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۴)

• پهلوی *karxōš* «چرخشت» (CPD.50)؛ سغدی *crxwšt* «چرخشت (دخیل در فارسی)» (قریب، ۳۲۶۰)؛ هدی *koris* «چرخشت» (فرهنگ هدی‌نان، ۱۲۴).

الخَنْصِير؛ انگشت کَریشک (مَهْدَبِ الاسماء ص ۱۱۳)

• فس. هِدینِ *kācīlu* «انگشت کوچک» (فرهنگ هِدینان، ۱۲۰)؛ گیلکی *kiska* «جوجه تازه از تخم درآمده (ح برهان فاطع، ۱۶۳۴)؛ دشتستانی *kilcuk*.

کز [kaz] (ک) کمان و چوب پنبه‌زن:

المِذْعَس؛ ... کز پشم‌زن (تکملة الاصناف ص ۴۰۸)

کزاره [?] (ک) درخت گز:

و بدل کردیم ما دو بوستان ایشان دو بوستان دیگر خداوند خار و کزاره [= آئیل]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۴۵۴ ح / سبا ۱۶/)

کَزَغ [?] (ک) ۱- نوعی سیاه‌گوش؛ وشه:

الْوَشَق؛ کَزَغ (تکملة الاصناف ص ۴۸۳)

۲- پوست این جانور که از آن پوستین می‌ساختند:

الْوَشَق؛ کَزَغ (السامی فی الاسامی ص ۱۹۷)

کَزَو [?] (ک) وزغ؛ قورباغه:

بفرستادیم ور ایشان اوبرد و ملخ و ... کزو [= الصَّفَادِغ]. (قرآن قدس ص ۹۳ / اعراف ۱۳۳)

کَزْأور [?] (ص) جفت‌خواه؛ طالب جفت؛ به‌گشن‌آمده:

کَلْبٌ صَارِفٌ و صَارِقَةٌ؛ سگی کَزْأور (مَهْدَبِ الاسماء ص ۱۸۵)

کَزْب [kožb] (ک) نوعی درخت با چوب محکم؛ کزب:

البَيْسَمُ و النَّسَمُ؛ کَزْب (تکملة الاصناف ص ۴۶۷)

کَزْبِيدَن [?] (مصل) ظ. میل و رغبت کردن:

چه بود شما را چون گویند شما را بیرون روید از بهر خدای بکَزْبِيد [= اَنَا قَلْتُمْ] سوی زمین. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۱۲ ح / توبه ۳۸/)

کَزْدَار [?] (ک) پالیز:

المَبْطِخَة؛ کَزْدَار خربزه (مَهْدَبِ الاسماء ص ۲۹۸)

کَزْدَو [?] (ک) نهال. نیز ← پای جوش:

البَيْلَة؛ ... و کَزْدَوی خرما که جدا کنند نشانند را. (مَهْدَبِ الاسماء ص ۴۱)

کَزْکَار [kazkâr] (ص) بدکار؛ فاسق:

زیان کردند آنجا کَزْکَاران و گم‌راهان [= المَبْطِلُونَ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۵۹۸ / مؤمن ۱۸/)

• کَز ← کاروان‌نگرستن.

• کار ← آسان‌کار.

کَزْنَد [?] (ک) ظ. جوالی سوراخ‌سوراخ که با آن گاه کشند؛ کزنده:

السَّبِيكَة؛ کوچی، دام و کَزْنَد (مَهْدَبِ الاسماء ص ۱۷۳)

کَزْنَدِي [?] (حامص) چین و آژنگ؛ اخم:

بَسْرَ؛ کَزْنَدِي در روی آورد. (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۴۲ / مدثر ۲۲/)

کَسَان [kasân] (ک) زن؛ عیال:

در خانه کسان ما را دردی در پای آمد. (مقامات زنده‌پیل ص ۲۷۶)

کَسِپَه [kospe(a)] (ک) تفالۀ دائمی که روغن آن را گرفته باشند؛ کسپه:

کَسْب؛ کنجاره، کسپه (مقدمۀ الادب ج ۱ ص ۳۲۰)

• فس. دزفولی *kosba* «تفالۀ کنجد ورز داده‌شده که جزو داروهای علی است».

کَسْتَان [?] (ک) غله‌ای که در تابستان روید:

الْخَلْفَة؛ کَسْتَان و هو غلَّةُ تَابَسْتَانِي (تکملة الاصناف ص ۱۱۱)

کَسْک [?] (ک) هسته؛ دانه:

التَّجِير؛ کَسْک انگور (مَهْدَبِ الاسماء ص ۵۹)

• فس. اوستایی *kasu* «کوچک» (GNE.835)؛ فس. ارمنی *kask* «جو پوست‌کنده یا پخته، حلیم» (وام‌واژه، ۸۵).

کَزْأور [?] (ص) جفت‌خواه؛ طالب جفت؛ به‌گشن‌آمده:

کَلْبٌ صَارِفٌ و صَارِقَةٌ؛ سگی کَزْأور (مَهْدَبِ الاسماء ص ۱۸۵)

کَزْب [kožb] (ک) نوعی درخت با چوب محکم؛ کزب:

البَيْسَمُ و النَّسَمُ؛ کَزْب (تکملة الاصناف ص ۴۶۷)

کَزْبِيدَن [?] (مصل) ظ. میل و رغبت کردن:

چه بود شما را چون گویند شما را بیرون روید از بهر خدای بکَزْبِيد [= اَنَا قَلْتُمْ] سوی زمین. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۱۲ ح / توبه ۳۸/)

کَزْدَار [?] (ک) پالیز:

* کسه [?] (د.)

خواب سبک؛ چرت؛ پینکی:

بنگیرد اوی را کسه‌ی [=سینه] و نی خواب. (قرآن قدس ص ۷ / بقره / ۲۵۵)

کسه شدن [? šodan] (مصرل.)

چرت زدن؛ غنودن؛ پینکی زدن:

الإسببات؛ کسه شدن (مصادراللغه ص ۳۱۶)

کشادن [kešâdan] (مصرم.)

کشیدن؛ بالا آوردن:

مَتَّحَ الماء من البئر؛ بکشاد * آب را از چاه. (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۶۶۰)

* م: بکشاد.

* (=کشیدن):

مصدر پهلوی *kešidan*, *keš-* «کشیدن» (CPD.51)؛ فارسی میانه مانوی *qrš-* «کشیدن» (Iranica.14.564)

Acta؛ پازند *kašidan*, *kiš-* اوستایی *karš-* «کشیدن» (AiW.456)؛ ریشه سکایی ختنی *kār-* «کشیدن»، بدغه‌ای

xāš-، شغنی *čāž*، پراچی *kaš kan-*، وخی *xāš*، آمی دیگروری *xässun*, *xārsun*، ایرونی *xässyn* «آوردن» (DKS.59)

بلوچی *khašay*, *kašag*، کردی *kišān*، افغانی *kšal*، ریشه *kar-* درکنار *kar-š-* «کشیدن»، هند و

اروپایی *kuel-s-*, *kuel-* (GNE.859).

* کشت [košt] (د.)

ذبح؛ قربان:

و فدا کردیم اوی را به کشتی [=ذبح] بزرگ. (قرآن قدس ص ۲۹۶ / صافات / ۱۱۷)

* مشتق از «کشتن»:

پهلوی *kuštan*, *kuš-* «کشتن» (CPD.52)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *kušt*, *kuš-* (WMP.53)؛ (Iranica.14.75)

Acta؛ ایرانی باستان *kauš-* «کشتن، بریدن، پوست کندن»، اوستایی *kaoš-* «کشتن» (AiW.432)؛ سکایی ختنی *kūš-*

«پوست کندن»، سریکی *kayy-*: *kxt* «کشتن، بریدن، سلاخی کردن»، هندی کهن *kuṣ-*، هند و اروپایی *keuk-s-* (DKS.63)

کردی فرضی (?) *kuštin*، بلوچی فرضی (?) *kušay*، ش *kušag* (GNE.855).

* کشتار ۱ [koštâr] (ص.)

کشنده؛ ازبین برنده:

شاید که توا (=تو) کشتاری [=باخج] نفس ترا. (قرآن قدس ص ۱۸۴ / کف / ۶)

* (صفت فاعلی) مشتق از «کشتن» ← کُشت.

کشتار ۲ [?] (د.)

ظ. اسب پیر:

الذکئ؛ تیزهوش و کشتار یعنی اسب کلان‌سال (مقاصداللغه ص ۷۱)

کشت ۱ [?] (د.)

ابزار شخم زدن زمین و از بخش‌های گاوآهن:

الجفت؛ کشت (مهذب‌الاسماء ص ۷۵)

* فس. پهلوی *kis* «خط و شیار» (CPD.51)؛ هدی *kesār*, *kesāl* «شیارهای گاوآهن» (فرهنگ هدیبنان، ۱۲۴ و ۱۲۵).

کشت‌کن [?] (د.)

کلنگ؛ کلند. نیز ← کپند:

المعزق؛ کنند یعنی کشت‌کن (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۴)

کشتن ۱ [keštan] (مصرم.)

کشیدن:

اگر جُنبی سر به زیر آب فرو برد در چاه، هفت دلو آب بیاید کشتن [=نُرح]. (النهایه ص ۱۳)

* (=کشیدن) ← کشادن.

کشتن ۲ [?] (مصرل.)

ظ. زادن:

بدان که ایشان از دروغ ایشان می‌گهند، بکشت [=وَلَد] خدای، ایشان دروزنان‌اند. (قرآن قدس ص ۲۹۷ / صافات / ۱۵۲)

کشجیک [?] (د.)

پالان:

الحامیة؛ پهلوسنب و کشجیک (تکملةالاصناف ص ۸۴)

کشدانک [?] (د.)

دود؛ دخان:

الکتَن؛ کُشدانک (قانون ادب ص ۱۵۸۵)

* مرکب از «کش»، (فس. وخی *xāš-* «دود کردن»، شغنی *čāž-* «دود کردن») + دانک.

* کشش گرفتن [kešš gereftan] (مصل.)

طولانی شدن؛ به درازا کشیدن:

تا که درآمد برو بیماری که کشش گرفت [=امتدّ] غایت آن. (مقامات حریری ص ۱۳۵)

• کشش، مشتق از «کشیدن» ← کشادن.
• گرفتن ← برگرداندن.

* کشکیده [?] (ص.)

از هم بازشده؛ زده؛ واخیده:

و گردد کوه‌ها چون پشم کشکیده [=المَبْتُوث]. (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۱۳۷۶ / قارعه ۴)

• فس. پهلوی - *wiškidan, wiškin(n)* «بخش کردن، جدا کردن» (CPD.92)؛ دزفولی *geškenidan* «پراکندن، از هم جدا کردن».

* کشوفتن ← فروکشوفتن

* کشه [kašše(a)] (د.)

۱- تگ ستور:

الضَّفَر؛ کشه و رسن یافته (مهذب‌الاسماء ص ۱۹۹)

۲- خطی که موی سر را به دو قسمت تقسیم می‌کند؛ فرق:

المَفْرُق؛ کشه سر و سر دوراهی (مهذب‌الاسماء ص ۳۱۰)

• مشتق از «کشیدن» ← کشادن.

* کشیش [?] (د.)

وعده عذاب؛ وعید:

و بیم است از کشیش [=وَعید] من. (بخشی از تفسیری کهن به

پارسی ص ۲۴۷ / ابراهیم ۱۴)

* کشیدار [ke(a)šidâr] (د.)

گسترنده:

ار گینی که ستم کاران در سختی‌ها مرگی بند و فریشتگان

کشیداران [=باسیطوا] دست‌های ایشان، بیرون کنید نفس‌های

شمارا. (قرآن قدس ص ۷۴ / انعام ۹۳)

• (صفت فاعل) مشتق از «کشیدن» ← کشادن.

* کشین [?] (ص.)

انبوه؛ غلیظ؛ ضخیم؛ گشن:

الْوَشِیح؛ کشین (تکملة‌الاصناف ص ۴۷۷)

* کف [kef] (د.)

نوعی ملخ:

الْحَنْطَبَة؛ ... و هو بالفارسیة کف (تکملة‌الاصناف ص ۶۸)

* کفایت کردن [kefâyat kardan] (مص.م.)

□ ~ چیزی یا کسی از کسی: او را راندن از آن؛ او را دور کردن از آن:

هریک‌چندی ابلیس در میان آن بت مهین شدی که عبید سادن آن بود، و از میان آن سخن گفتید که عبید را از من

کفایت کنید که او مرا نشاید. (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۲۷۶)

• کفایة: عربی، مصدر مجرد از ریشه «ک ف ی».

• کردن ← آس کرد.

* کفت ساره [keftsâre(a)] (د.)

سر شانه کف:

الحَبَل؛ پی میان کفت‌ساره (تاج‌الاسامی ص ۱۳۱)

• کفت (=کُتِف): عربی قرضی.

• ساره ← آساره.

* کفتن [kaftan] (مصل.)

افتادن و به‌مجاز گرفتار شدن:

بندار بن‌الحسین به ارادت شبلی بگفت *، هر چه داشت از

مال دنیا بداد. (روح‌الارواح ص ۴۹۱)

* م: بگفت.

* کفج و کدو [o-kadu -?] (د.)

چیزهای بی‌فایده و مبتذل؛ آسمان و ریسمان؛ چرند و پرند؛ از این

در و آن در:

ار علم توحید صرف باید آنکه بگفتم و ار علم کفج و کدو

می‌باید، فردا بوسعد آید شما را بگوید. (طبقات‌الصوفیه

ص ۵۵۵)

* کفچله [?] (د.)

کفچه؛ ملاقه:

الطَّبْطَاب؛ چون کفچله باشد که بدو گوی بازی کنند. (قانون

ادب ص ۲۰۶)

• پهلوی *kafč* «کفگیر، ملاقه» و *kafčag* «قاشق»

(CPD.48)؛ هدی *kafče, kabča* «قاشق» (فرهنگ

هدینان، ۱۲۶ و ۱۲۰).

* کفچلیزو [kafče(a)lizu] (د.)

بچه وزغ که هنوز دم دارد؛ کفچلیزک:

الدَّعَامِص؛ کفچلیزویان (قانون ادب ص ۸۷۱)

● مرکب از «کفچه» (=چمچه) + «لیر» + پسوند «-و»:

گنابادی *ka fčaliz* «بچه فورباغه»، لری
kāsa-kamkeliz «بچه فورباغه»، دزفولی
kamčalēsak، عربی فرضی *qafšalil* (ح برهان قاطع،
 ۱۶۶۰).

● کفچلیزه [?]

توبره؛ زنبیل:

و بدرستی که بذل کرد او را از کابین کفچلیزه‌ای [=شَلْفاً] و
 عصایی. (مقامات حریری ص ۲۱۲)

● کف کف [?]

فرقه؛ بادفرک. نیز ← بادبره:

الخُدْرُوف؛ کف کف (تاج الاسامی ص ۱۵۹)

● کفیدن [?]

(مص.م):

خوردن؛ کوفت کردن؛ لمباندن:

دو کفّه میکفد نواله لاف

ندهد ریزه‌ای به کلب و ذئاب. (دیوان سوزنی ص ۱۲)

● ← کپیدن.

● کل [kel]

بر و بازو؛ کش؛ بغل:

الإضْبَان؛ در کل گرفتن (مصادر اللغة ص ۳۵)

● دزفولی، بختیاری، لری *kel* «کتف، شانه»، بختیاری *darkel*

«جیب روی پیراهن».

● کلا [kalâ]

← کالار:

اندران جا متاع‌ها باشد و کلاها [=متاع] شما را. (ترجمه

تفسیر طبری ص ۱۱۱۵ / نور ۲۹)

● کلاجود [?]

پیاله و کاسه؛ ظرف شرابخواری؛ کلاجو:

ناجود؛ خم بزرگ می، ... پیاله بزرگ، کلاجود ...

(مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۱۱)

● کلارگر [?]

گلکار؛ کوزه‌گر؛ سفال‌گر؛ سفال‌پز؛ کلارگر:

رافضی گوید: علی کند، بوبکر و عمر و همه صحابه و

تابعین را به دوزخ فرستد و کفشگران درعایش و کلارگران

آبه و جولاهگان قم و سفیهان ورامین را به بهشت فرستد.

(نقض ص ۵۳۹)

● کلاکو [kalâku]

موش صحرائی؛ موش دشتی؛ کلاک‌موش:

اللُّغَزُ؛ ... سوراخ کلاکو (تکملة الاصناف ص ۳۷۴)

● امروری *gilak, galak* «موش صحرائی»، فس. بختیاری

girma «موش صحرائی، موش بزرگ»، فس. سنسکریت -

«موش»، ایرانی باستان **grd(y)ākū*، فس. سنسکریت

grdhra- «حریش» (ILF. II. 395)

● کلانیدن ← فرو کلانیدن

● کلیسه [?]

(اسب یا مانند آن) که خال‌هایی مخالف رنگ اصلی بر بدنش داشته

باشد؛ ابرش:

المُلَمَّع؛ اسبی کلیسه (مهذب الاسماء ص ۳۳۳)

● مرکب از «کل» (?) + «بسه=پسه»:

جزء دوم، فس. سکایی ختی *pāsā* «پرتو آفتاب»، از

**pisāka-* هند و اروپایی *peiḱ-* (DKS. 241)

● کلج آمدن [? âmadan]

ظ. عار آمدن؛ ننگ آمدن:

ایشان مردمانی‌اند که خود را پاکیزه می‌دارند از پیشه ما و

نیز گفته‌اند کلجشان می‌آید ازین مردن. (تفسیر قرآن مجید ج ۱

ص ۳۶۵)

● کلجه [?]

بلدرچین؛ ورتیج. نیز ← کرداک:

السَّلْوَى؛ کلجه (تکملة الاصناف ص ۲۱۳)

● کلک [kolek]

پارچه چهار گوشه زیر بغل پیراهن؛ خشتک؛ وصله:

روزی کلک پیرهنش بیفتاده بود، درزی را خواست، گفت

که اینجا کلکی بر نه. (روح الارواح ص ۳۰۸)

● کلک [?]

← کرک:

المُخاط؛ کلک بینی (مهذب الاسماء ص ۳۲۱)

● کلکلی کردن [kelkeli kardan]

نفلک دادن؛ غلغلیج کردن؛ فلقلی کردن. نیز ← کلکلی:

الدَّغْدَغَةُ؛ کلکلی کردن (مصادر اللغة ص ۴۸۰)

● کلکن [?]

(بینی یا چشمی) که دارای رطوبت و قی باشد؛ خلم‌ناک. نیز ←
کلک ۲:

المِخْطَاط؛ کلکن (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۷)

❖ کلکوی [?] (۱)

کُئده و غُل:

المِخْطَرَة؛ کلکوی که بر پای دزدان نهند. (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۵)

❖ کلکی [kaleki] (حامص.)

دوینی؛ لوجی؛ چبی:

الْحَوْل؛ کلکی و تافتگی چشم (تکملة الاصناف ص ۸۰)

❖ کلم [?] (۱)

چرخ (آسیا):

الفَلْک؛ آسمان و چرخ و کلم آسیا (مهذب‌الاسماء ص ۲۵۲)

کلمب ← کوت و کلمب‌شده

کلندر [?] (۱)

ربا؛ نزول. نیز ← کلندر خوردن، کلندری و کلندری‌گیر:

باشد که به طریقه‌های شرع معاملات کند و کلندر هم ستاند.

(ترجمه احیاء علوم، عادات ص ۳۵۵)

❖ کلندر خوردن [? xordan] (مص.ل.)

رباخواری کردن؛ نزول خوردن. نیز ← کلندر، کلندری و کلندری‌گیر:

مرا همسایه‌ایست که کلندر خورد و او ما را دعوت کند.

(ترجمه احیاء علوم، عادات ص ۳۵۸)

❖ کلندره [?] (۱)

جوان نیرومند و با بهت:

و نیز دیدم کلندره [= یا فعلاً] که نسوده بود هرگز زنی با جمال

را. (مقامات حریری ص ۳۲۰)

• فس. هدی *kelendār, kelendor* «کارگری که با

کلنگ در فئات کار می‌کند» (فرهنگ هدی‌بان، ۱۲۷).

کلندری [?] (ص.)

رباخواری؛ نزول‌خوار. نیز ← کلندری‌گیر:

هرگاه که به خیرت باندند که لشکری یا مطرب یا کلندری

است، از دلیل گرفتن به هیأت و شکل و جامه مستغنی باشد.

(ترجمه احیاء علوم، عادات ص ۳۵۳)

کلندری‌گیر [?] (ص.)

رباخواری؛ نزول‌خور. نیز ← کلندری:

چون تو را دوستی باشد عامل یا بازرگان کلندری‌گیر، پس به

طعامی یا مثل آن خوانند... قبول کن. (ترجمه احیاء علوم،

عادات ص ۳۹۷)

❖ کلنگور [?] (۱)

نوعی گیاه؛ شونیز؛ درمنه:

البِطْم؛ کلنگور (مهذب‌الاسماء ص ۵۰)

کلول [?] (۱)

نوعی غله بزرگ‌تر از عدس و ماش؛ مُلک:

جلبان را به قزوین خلر خوانند و به آذربایجان کلول و

خراسان گروهی ملک گویند. (الابیه ص ۹۱)

کلونک [?] (۱)

چراغدان. نیز ← چراغ‌بره:

مثل روشنای اوی چون کلونکی [= مشکاکه] در آن چراغی.

(قرآن قدس ص ۲۲۸ / نور / ۳۵)

کلیکلی [?] (۱)

قلقلک. نیز ← کلکلی دادن:

الدَّغْدَغَة؛ کلیکلی (مهذب‌الاسماء ص ۱۱۸ ح)

❖ کماگوشی [?] (حامص.)

تفاوت؛ اختلاف؛ تناقض؛ کمابیش:

نگینی در آفرینش خدای هیچ کماگوشی [= تفاوت]. (قرآن

قدس ص ۳۸۴ / ملک / ۳)

کمامیت [?] (ص.۱۰)

ظ. نگاه‌بان:

و نیستی تو بریشان کمامیتی [= حَفِظًا] و نیستی تو بریشان

گماشته‌ای. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۲۲۴ / انعام / ۱۰۷)

❖ کم‌پمودار [kampe(a)ymudâr] (ص.۱۰)

کم‌پیمانده؛ کم‌وزن‌کننده؛ کم‌فروش:

وای کم‌پموداران را [= لِلْمُطَفِّفِينَ]. (قرآن قدس ص ۴۰۶ /

مطففین / ۱)

• کم:

پهلوی *kam* «کم، اندک» (CPD.48)؛ پارسی میانه مانوی

kmb yft «کم، اندک، مقداری» (WMP.52)؛ سغدی

بودایی، مانوی - *kβn*, *kβn'kk*, *kβnw*, *kβny* و غیره

«کم، اندک، کمی» (قریب، ۴۶۹۳، ۴۶۹۱، ۴۶۸۶، ۴۶۸۴)؛

* کم و کیل [kam-o-kil] (ص.)

کج؛ ناراست:

الضَّيْرِيُّ؛ کم و کیل (مهذب الاسماء ص ۲۰۲)

* کمیزه مویی [?] (حامص.)

جوگندمی شدن موی در اثر میان‌سالی:

بیامیزد آن را پدید آمدن کمیزه مویی [= الشَّمَطُ]. (مقامات

حریری ص ۱۶۵)

* کنار [konâr] (ص.)

۱- برکننده؛ انجام‌دهنده:

و مگه چیزی را من کنارم [= فاعِلٌ] آن فردا. (قرآن قدس

ص ۱۵۶ / کف / ۲۳)

۲- جزء پسین در بسیاری از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «کننده»:

□ انکارکنار: منکر؛ انکارکننده:

ایشان که نمی‌گرویند بدان جهن (=جهان) دل‌ها ایشان

انکارکنارست [= مُتَكَبِّرَةٌ]. (قرآن قدس ص ۱۶۶ / نحل / ۲۲)

□ اوسوسکنار: افسوس‌کننده؛ ریشخندکننده:

بارخواری کردم در طاعت خدای و بودم از اوسوسکناران

[= الشَّاخِرِينَ]. (قرآن قدس ص ۳۰۷ / زمر / ۵۶)

□ ایادکنار: یادکننده؛ به یادآورنده:

پای کن نماز ... آن ایاد کردی ایادکناران را [= ذَاكِرِينَ].

(قرآن قدس ص ۱۴۲ / هود / ۱۱۴)

□ بازیکنار: بازی‌کن؛ بازیگر؛ به‌مجاز بازیچه:

نیافریدیم آسمان و زمین و آن میان آن دوا (=دو)

بازیکناران [= لَاعِبِينَ]. (قرآن قدس ص ۲۰۶ / انبیاء / ۱۶)

□ بامدادی‌کنار: شب را به صبح رساننده:

آگه کردیم بی آن کار که اصل این گروه بریده ...

بامدادی‌کنار [= مُصَبِّحِينَ]. (قرآن قدس ص ۱۶۴ / حجر

/ ۶۶)

□ بانگ‌کنار: آوازدهنده؛ منادی‌گر:

بانگ کند بانگ‌کناری [= مُؤَذِّنٌ] میان ایشان. (قرآن قدس

ص ۸۶ / اعراف / ۴۴)

□ پای‌کنار: پای‌کننده؛ اقامه‌کننده؛ گزارنده:

و پای‌کناران [= الْمُقِمِينَ] نماز و داداران زکوة و

گروستانان به خدای. (قرآن قدس ص ۴۷ / نساء / ۱۶۲)

فارسی باستان - *kamna* «کم، اندک» (OPG.179)؛ اوستایی

kamna- «کم و اندک و مقداری» (AiW.440)؛ کردی

فرزی *kim*، افغانی و بلوچی *kam* (GNE.865).

• پیمودار (صفت‌فاعل) مشتق از «پیمودن» ← پیمیدن و پیاد.

* کموزه [kamarze(a)] (د.)

ظ. ماده‌ای است تلخ‌مزه که زنبور به همراه شهد با خود می‌آورد:

العُكْبَرُ؛ كَمْرُزَه (تکملة الاصناف ص ۲۹۷)

* کمرسار [kamarsâr] (د.)

زبانۀ قلاب کمربند. نیز ← کمرسای:

الإبْرِيمُ؛ کمرسار (البلغه ص ۲۰۰)

• کمر:

پهلوی *kamar* «کم، کمربند» (CPD.49)؛ اوستایی

kamarâ- «کمربند، کم» (AiW.440)؛ ارمنی *kamar*

«کم» (وام‌واژه، ۸۴).

* کمرسای [kamarsây] (د.)

← کمرسار:

الإبْرِيمُ؛ زبانۀ بر بند و کمرسای (مهذب الاسماء ص ۳۳)

* کمره [kamre(a)] (د.)

مکان و جای سقف‌دار؛ جای طاق ضربی‌دار؛ کمرا:

الأَزَجُ؛ كَمْرَه (مقاصد اللغه ص ۹)

* کمشک [?] (د.)

کشک؛ ینو:

الأَقِطُ؛ کمشک (مهذب الاسماء ص ۲۲)

• (=کشک):

پهلوی *kašk* «کشک» (CPD.50)؛ هدیئی در

Kašk-Xalâl «نوعی کشک که باریک و نازک کنند» و

kašgobarg, kaškow «انواع خوراکی‌هایی که با کشک

می‌پزند» (فرهنگ هدیئیان، ۱۲۵).

* کمنگ [kamang] (د.)

کمند؛ ریمان:

از حربگه غریو بر آید چو خصم را

از حلقه کمند به حلق افکنی کمنگ. (دیوان سوزنی ص ۱۰۰)

* کموسه [kamvase(a)] (د.)

حشره‌ای شبیه مگس و پشه که معمولاً بر روی چهارپایان می‌نشیند:

الهَمْجَة؛ ... كَمُوسَه (تکملة الاصناف ص ۴۹۸)

- بخشست کنار: بخش‌کننده؛ تقسیم‌کننده:
منم بدس بری دیدور چنان فرود کردیم ور بخشست کناران
[=المُفْتَسِمِينَ]. (قرآن قدس ص ۱۶۵ / حجر/ ۹۰)
- بدل کنار: برگرداننده؛ بدل‌کننده:
و بدل کنار نیست [=لا مُبَدِّلَ] سخنان خدای را. (قرآن قدس
ص ۶۸ / انعام / ۳۴)
- برستون کنار: پرستش‌کننده؛ پرستنده:
توبه کناران، برستون کناران [=العابِدُونَ]،
سیاس‌داری کناران. (قرآن قدس ص ۱۲۰ / توبه / ۱۱۲)
- بزرگ‌منشی کنار: گردن‌کش؛ متکبر:
من و ازداشت خهستم به خداوند خود و خداوند شما از هر
بزرگ‌منشی کناری [=مُتَكَبِّرٍ]. (قرآن قدس ص ۳۱۱ / مؤمن
۲۷/)
- بهم کنار: گردآورنده؛ جمع‌کننده:
خداوند ایما، توا (=تو) بهم کنار [=جامِعُ] مردمان هی
روزی را گم‌امندی نیست در آن. (قرآن قدس ص ۱۳ /
آل‌عمران / ۹)
- پاکی کنار: پاکی‌جوینده؛ طاهر:
خدای دوست دارد توبه‌کناران را و دوست دارد پاکی‌کناران
را [=المُتَطَهِّرِينَ]. (قرآن قدس ص ۲ / بقره / ۲۲۲)
- پرکنار: پُرکننده؛ اکننده:
ایشان خورداران بند از آن، پرکناران بند [=مَالِؤُونَ] از آن
شکنبها. (قرآن قدس ص ۲۹۵ / صافات / ۶۶)
- پیشی کنار: پیشی‌جوینده؛ سبقت‌گیرنده:
وزیشان هست پیشی‌کنار [=سَابِقُ] به نیکی‌ها به فرمان
خدای. (قرآن قدس ص ۲۸۷ / فاطر / ۳۲)
- تسبیح کنار: تسبیح‌کننده؛ تقدیس‌کننده:
و ایما ایما ایم تسبیح‌کناران [=المُسَبِّحُونَ]. (قرآن قدس
ص ۲۹۸ / صافات / ۱۶۶)
- تقدیر کنار: تقدیرکننده:
تقدیر کردیم تینیک (=تا نیک: پس نیک) تقدیرکناران هیم
[=القَادِرُونَ]. (قرآن قدس ص ۴۰۰ / مرسلات / ۲۳)
- تکیه کنار: تکیه‌کننده:
جامه‌های سوز (=سبز) از سندس و استبرق، تکیه‌کناران بند
[=مُتَكَبِّرُونَ] در آن تخت‌ها. (قرآن قدس ص ۱۸۷ / یس / ۵۶)
- توبه کنار: توبه‌کننده:
توبه‌کناران [=التَّائِبُونَ]، برستون‌کناران ... میزدک بر
مؤمنان را. (قرآن قدس ص ۱۲۰ / توبه / ۱۱۲)
- توهی کنار: گزاف‌کار؛ اسراف‌کار:
توهی کناران هند [=المُبَدِّرِينَ] اباران دیوان. (قرآن قدس
ص ۱۷۷ / اسراء / ۲۷)
- جدا کنار: جداکننده:
سوگند به جداکناران [=الفَارِقَاتِ] جدا کردنی. (قرآن قدس
ص ۴۰۰ / مرسلات / ۴)
- جواب کنار: پاسخ‌دهنده؛ اجابت‌کننده:
خداوند من نزدیکی جواب کنارست [=مُجِيبٌ]. (قرآن قدس
ص ۱۳۸ / مود / ۶۱)
- حساب کنار: حساب‌کننده؛ شمارنده:
اوی زودشمارتر حساب‌کناران است [=الحَاسِبِينَ]. (قرآن
قدس ص ۷۱ / انعام / ۶۲)
- حشر کنار: گردکننده؛ جمع‌آورنده:
بفرست در شارستان‌ها حشرکناران [=حَاشِرِينَ]. (قرآن
قدس ص ۹۲ / اعراف / ۱۱۱)
- حکم کنار: حکم‌کننده؛ داور:
اوی گی‌ه حکم‌کناران است [=الحَاكِمِينَ]. (قرآن قدس ص ۹۰
/ اعراف / ۸۷)
- حنایشت کنار: اندیشه‌کننده؛ مضگر:
در آن نشانها حنایشت‌کناران را [=لِلْمُتَوَسِّمِينَ]. (قرآن قدس
ص ۱۶۴ / حجر / ۷۵)
- خزین کنار: اتفاق‌کننده؛ هزینه‌کننده:
فرمانبرداری کناران و خزین‌کناران [=المُتَفِقِينَ] و
آمرزشت‌خهستاران به سحرها. (قرآن قدس ص ۱۴ /
آل‌عمران / ۱۷)
- خلاف کنار: خلاف‌کننده:
مپیندار خدای را خلاف کنار [=مُخَلِّفَ] و عده‌اوی بیغامبران
اوی را. (قرآن قدس ص ۱۶۱ / ابراهیم / ۴۷)
- خواب کنار: خسبنده؛ خوابنده:
پینداری ایشان را بیداران و ایشان خواب‌کناران [=رُقُودًا].
(قرآن قدس ص ۱۸۵ / کهف / ۱۸)
- خوار کنار: خوار و ذلیل‌کننده:

- خدای خوارکنار [=مُخْزَى] کافران است. (قرآن قدس ص ۱۰۸ / توبه / ۲)
- خیانت‌کنار: خیانت‌کار؛ خیانت‌کننده:
- خدای ره ننماید کید خیانت‌کناران را [=الخَائِنِينَ]. (قرآن قدس ص ۱۴۷ / یوسف / ۵۲)
- دردمندکنار: دردناک؛ دردآور:
- ایشان را عذابی دردمندکنار بهد [=أَلِيمٌ]. (قرآن قدس ص ۲۵ / آل‌عمران / ۱۷۷)
- درنگ‌کنار: درنگ‌کننده:
- درنگ‌کناران بند [=لَا يَبْتَغِينَ] در آنجا سال‌ها. (قرآن قدس ص ۴۰۱ / نبأ / ۲۳)
- رازان‌کنار: رازگو:
- ازمان نومید شدند از وی، ورتا شدند رازان‌کناران [=نَجِيًّا]. (قرآن قدس ص ۱۴۹ / یوسف / ۸۰)
- راستی‌کنار: میانه‌رو:
- زیشان هست راستی‌کنار [=مُقْتَصِدٌ] و نارای نشهد به آیت‌های ایما. (قرآن قدس ص ۲۷۰ / لقمان / ۳۲)
- رحمت‌کنار: مهربان؛ رحمت‌کننده:
- بی‌ایشان... خدای آمرزیدگاری رحمت‌کنارست [=رَحِيمٌ]. (قرآن قدس ص ۱۷ / آل‌عمران / ۸۹)
- رغبت‌کنار: رغبت‌کننده؛ گروه‌نده:
- ایما بی خدای رغبت‌کناران هیم [=رَاغِبُونَ]. (قرآن قدس ص ۱۱۴ / توبه / ۵۹)
- زاری‌کنار: گریه و زاری کننده:
- ازمان رسد بدوی گدی زاری‌کنار [=جَزَوْعًا]. (قرآن قدس ص ۳۹۰ / معارج / ۲۰)
- زناکنار: زناکننده:
- پاک‌دامنان جد زناکناران [=مُسَافِحَاتٍ]. آن برخورداری گرفتید زیشان. (قرآن قدس ص ۳۱ / نساء / ۲۴)
- زنده‌کنار: زنده‌کننده؛ جان‌دهنده:
- اوی زنده‌کنار [=مُحْيِي] مردگان است. (قرآن قدس ص ۲۶۷ / روم / ۵۰)
- زورفرازی‌کنار: برتری‌جو؛ بزرگی‌کننده:
- بزرگ‌منشتی کردند، بودند قومی زورفرازی‌کناران [=عَالِينَ]. (قرآن قدس ص ۲۲۱ / مؤمنون / ۴۶)
- سپاس‌داری‌کنار: سپاسگزار؛ شکرکننده:
- توبه‌کناران، برستون‌کناران، سپاس‌داری‌کناران [=الْحَامِدُونَ]. (قرآن قدس ص ۱۲۰ / توبه / ۱۱۲)
- سست‌کنار: سست‌کننده:
- آن خدای سست‌کنارست [=مَوْهِنٌ] کید کافران. (قرآن قدس ص ۱۰۲ / انفال / ۱۸)
- شتاوکنار: شتاب‌کننده؛ عجول:
- هست انسان شتاوکنار [=عَجُولًا]. (قرآن قدس ص ۱۷۶ / اسراء / ۱۱)
- شفاعت‌کنار: خواهرگر؛ شفیع:
- نسبت ایشان را راز بیرون اوی ولی و نی شفاعت‌کناری [=شفیع]. (قرآن قدس ص ۷۰ / انعام / ۵۱)
- شکرکنار: سپاس‌دار؛ شاکر:
- در آن نشانها هر شکیوای کناری شکرکنار را [=شَكُورٍ]. (قرآن قدس ص ۱۵۷ / ابراهیم / ۵)
- شکیوای‌کنار: شکیا؛ صبور:
- بونده داده شند شکیوای‌کناران [=الصَّابِرُونَ]. (قرآن قدس ص ۳۰۴ / زمر / ۱۰)
- صیدکنار: صیدکننده؛ شکاری:
- و آن بیامختید از صیدکناران [=مُكَلِّبِينَ] سگ‌آمختاران. (قرآن قدس ص ۵۰ / مائده / ۴)
- طواف‌کنار: طواف‌کننده:
- پاک کن خانه من طواف‌کناران را [=لِلطَّائِفِينَ]. (قرآن قدس ص ۲۱۴ / حج / ۲۶)
- ظن‌کنار: گمان‌برنده:
- و زنان مشرکه را ظن‌کناران را [=الظَّانِّينَ] به خدای ظن گدی. (قرآن قدس ص ۳۴۳ / فتح / ۶)
- عبادت‌کنار: عبادت‌کننده:
- هر گُرهی (=گروهی) را کردیم عبادت‌جای‌های، ایشان عبادت‌کناران آن اند [=ناسیكوه]. (قرآن قدس ص ۲۱۷ / حج / ۶۷)
- عذاب‌کنار: عذاب‌کننده:
- نبودیم عذاب‌کناران [=مُعَذِّبِينَ] تا بفرستیم پیغامبری. (قرآن قدس ص ۱۷۷ / اسراء / ۱۵)
- عفوکنار: عفوکننده:

ایشان ایشان اند گذشتاری کناران [= الْمُعْتَدُونَ]. (قرآن قدس ص ۱۰۹ / توبه / ۱۰)

□ گردکنار: گردآورنده:

پس کن اوی را و برادر اوی را و بفرست در شارستان‌ها گردکناران [= حَاشِرِينَ]. (قرآن قدس ص ۲۳۸ / شعراء / ۳۶)

□ گشی‌کنار: خودنما؛ نازنده؛ خرامنده. نیز ← گشی‌کننده:

خدای دوست ندارد هر گشی‌کناری [= مُخْتَالٍ] فخرکنار را. (قرآن قدس ص ۲۶۹ / لقمان / ۱۸)

□ گماندکنار: گمان‌کننده؛ گمان‌مند:

زان می‌خواستی ایما را بی آن گماندکنار [= مُرِيبٍ]. (قرآن قدس ص ۱۳۸ / هود / ۶۲)

□ گوسی‌کنار: بس‌کننده؛ کفایت‌کننده؛ کافی؛ بسنده:

ای نیست خدای خدای گوسی‌کنار [= كَافٍ] بنده اوی را؟ (قرآن قدس ص ۳۰۵ / زمر / ۳۶)

□ محکم‌کنار: محکم‌کننده:

یا محکم کردند کاری ایما محکم‌کناران اند [= مُتَبَرِّمُونَ]. (قرآن قدس ص ۳۳۰ / زخرف / ۷۹)

□ مقهورکنار: نیرومند؛ چیره؛ قاهر:

اوی است مقهورکنار [= الْقَاهِرُ] زور بندگان اوی. (قرآن قدس ص ۶۷ / انعام / ۱۸)

□ مکرکنار: مکر و حيله‌کننده؛ حيله‌گر:

خدای گبه مکرکناران است [= الْمَاكِرِينَ]. (قرآن قدس ص ۱۰۳ / انفال / ۳۰)

□ ملامت‌کنار: سرزنش‌کننده؛ طعنه‌زننده:

می‌جهاد کنند در ره خدای و نترسند از ملامت ملامت‌کناری [= لَوْمَةٌ]. (قرآن قدس ص ۵۷ / مائده / ۵۴)

□ ناسپاسی‌کنار: ناشکر؛ ناسپاس؛ کفران‌کننده:

و کردی کردن توا (=تو) آن کردی و توا (=تو) از ناسپاسی‌کناران هی [= الْكَافِرِينَ]. (قرآن قدس ص ۲۳۷ / شعراء / ۱۹)

□ نصرت‌کنار: یاری‌کننده:

هلاک کردیم ایشان را، نصرت‌کنار نهد ایشان را [= لَا نَاصِرَ لَهُمْ]. (قرآن قدس ص ۳۴۰ / محمّد / ۱۳)

□ نصیحت‌کنار: نصیحت‌کننده:

ایما اوی را نصیحت‌کناران هیم [= نَاصِحُونَ]. (قرآن قدس

خدای عفوکناری [= عَفُوٌّ] آمرزیدگارست. (قرآن قدس ص ۲۱۷ / حج / ۶۰)

□ عون‌کنار: یاریگر؛ کمک‌کننده:

نیارند هم‌چنان ار همه بهد برخی زیشان برخی را عون‌کنار [= ظَهِيرًا]. (قرآن قدس ص ۱۸۲ / اسراء / ۸۸)

□ غلبه‌کنار: چیره‌شونده؛ غلبه‌کننده:

ار نصرت کند شما را خدای، غلبه‌کنار نهد [= لَا غَالِبَ] شما را. (قرآن قدس ص ۲۴ / آل‌عمران / ۱۶۰)

□ فرمانبرداری‌کنار: فرمانبردار؛ مطیع:

ای کی اوی فرمانبرداری‌کنارست [= قَائِمٌ] در ساعت‌های شو (=شب). (قرآن قدس ص ۳۰۳ / زمر / ۹)

□ فرودکنار: فرورفته‌شونده؛ فرودآورنده:

گفت خدای: من فرودکنار آن هم [= مُتَرَلِّهَا] ور شما. (قرآن قدس ص ۶۴ / مائده / ۱۱۵)

□ قصدکنار: کننده؛ کاری از روی قصد و عمد:

کی بکشد مؤمنی را قصدکنار [= مُتَعَدِّدًا]، تپاداش (=تا پاداش: پس پاداش) اوی دوزخ بهد جاودانه‌شدار در آن. (قرآن قدس ص ۴۰ / نساء / ۹۳)

□ کارکنار: کارکننده:

من ضایع نکنم کار کارکناری [= عَامِلٍ] از شما، از نری یا ماده. (قرآن قدس ص ۲۷ / آل‌عمران / ۱۹۵)

□ کرامت‌کنار: گرامی‌دارنده:

کرا خوار کند خدای، نهد اوی را هیچ کرامت‌کناری [= مُكْرِمٍ]. (قرآن قدس ص ۲۱۳ / حج / ۱۸)

□ کسب‌کنار: به‌دست‌آورنده؛ ورزنده:

تا کسب کنند آن، ایشان کسب‌کناران اند [= مُقْتَرِفُونَ]. (قرآن قدس ص ۷۶ / انعام / ۱۱۳)

□ کم‌کنار: کم‌کننده؛ کوتاه‌کننده:

درشند در مزگت حرام از خواهد خدای ایمنان، سترداران سرها شما و کم‌کناران [= مُقَصِّرِينَ] ندانید. (قرآن قدس ص ۳۴۶ / فتح / ۲۷)

□ کیدکنار: فریبکار؛ مکار:

ایشان که کافر شدند، ایشان اند کیدکناران [= الْمَكِيدُونَ]. (قرآن قدس ص ۳۵۴ / طور / ۴۲)

□ گذشتاری‌کنار: از اندازه درگذرنده؛ تعدی‌کننده:

karana- «محدوده، کنار، پایان»، آسی دیگوری *kāronā*،
ایرونی *kāron* «کنار، لبه، حصار» (DKS.54)؛ کردی فرضی و
افغانی *kinār* (GNE.846).

کناروس [?]

نوعی کنگر:

حرفش کنگر باشد و او دو جنس است؛ دشتی و بوستانی ...
بوستانی سرد و خشک است ... و آن آنست که معروف به
کناروس است. (الابیه ص ۱۰۷)

کن انبار [konambār] (ص.ا.)

محتکر؛ انبارکن:

بی شرمی شلیطه و برگماشته و کن انباری [=المحتکره]
ناپسندی کننده. (مقامات حریری ص ۳۱۲)
• کن (بن مضارع) از «کردن» ← آس کرد.

• انبار ← انبارده.

کنجده [?]

کک‌مک؛ لک:

الکَلْفَةُ؛ کنجده روی (تاج الاسامی ص ۴۸۸)

کن جوش [?]

ظ. جانور ماده‌ای که شیرده باشد؛ شیرده:

اللَّجْبَةُ؛ کن جوش که شیر وی به آخر آمده بود.
(تکملة الاصناف ص ۳۷۹)

کندار [kandār] (ص.)

۱- کننده؛ جداکننده:

کندار [=تَزَاعَةُ] تازی پوست را. (قرآن قدس ص ۳۹۰ / معارج
۱۶/)

۲- کننده؛ ساینده:

و از جمله مطلوب اعمال یکی گوگرد سرخ است معمول
از گوگرد زرد و سپید کرده و سوزنده و تیره و کندانر و
بسنده. (نزهت‌نامه علانی ص ۵۰۹)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «کندن» ← آس‌ال‌کن.

کنداکوی کردن [kardan] (مص.م.)

حک کردن؛ کنده‌کاری کردن؛ سوراخ کردن:

نَقَرَ الحَشَبَةَ؛ بکند چوب را، نگار کرد چوب را، کنداکوی
کرد چوب را. (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۳۲۴)

کندو [?]

ص ۱۴۳ / یوسف ۱۱/)

□ نیکی‌کنار: درستکار؛ صالح:

نیست خداوند توا (=تو) تا هلاک کند ده‌ها را به ستمی و
اهل آن نیکی‌کناران [=المُحْسِنِينَ]. (قرآن قدس ص ۱۴۲ /
هود ۱۱۵)

□ وستام‌کنار: توکل‌کننده:

خدای دوست دارد وستام‌کناران را [=المُتَوَكِّلِينَ]. (قرآن
قدس ص ۲۴ / آل عمران ۱۵۹)

□ وی‌ره‌کنار: گمراه‌کننده؛ بی‌راه‌کننده:

کراره نماید خدای نهد اوی را هیچ وی‌ره‌کناری [=مُضِلِّ].
(قرآن قدس ص ۳۰۵ / زمر ۳۷)

□ هجره‌کنار: هجرت‌کننده؛ مهاجر:

من هجره‌کنار هم [=مُهاجِرًا] بی خداوند من. (قرآن قدس
ص ۲۶۰ / عنکبوت ۲۶)

□ هلاک‌کنار: هلاک‌کننده:

آن آنست که نیست خداوند توا (=تو) هلاک‌کنار [=مُهْلِكًا]
ده‌ها به ستمی. (قرآن قدس ص ۷۸ / انعام ۱۳۱)

□ هنبارده‌کنار: شادی‌کننده؛ خوشحال و شادکام. نیز ←
انبارده‌کننده:

می‌کنید از که‌ها خانه‌های هنبارده‌کناران [=فَارِهِينَ]. (قرآن
قدس ص ۲۴۱ / شعراء ۱۴۹)

□ یکتاکنار: یکدل و یکی‌گو:

گفت: به عزیزی توا (=تو) وی‌ره کنم ایشان را همه. بی
بندگان توا (=تو) زیشان یکتاکناران [=المُخْلِصِينَ]. (قرآن
قدس ص ۳۰۲ / ص ۸۳)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «کردن» ← آس کرد.

کنارگین [?]

آخرین؛ انتهای؛ پایانی:

بدید جبریل را بار دیگر به نزدیک کُنَّارَةَ کنارگین
[=المُتَّهِنِ]. (قرآن موزة بارس ص ۲۹۹ / نجم ۱۴)

• مشتق از «کنار»:

پهلوی *kanār* «کنار، لبه» (CPD.49)؛ فارسی میانه مانوی در
جزء نخست *kn'rgwmd* «کرانه‌مند» (WMP.52)؛ سغدی
kyr'n «کران، کنار» (فرب، ۵۱۰۸)؛ سکائی ختنی
karāna- «کران، گوشه، بختی از یک شهر»، اوستایی

حجره بازرگان:

الکندوج؛ کندو یعنی سراپچه بیاعان (تکملة الاصناف ص ۳۶۵)

کندوز [?]

بیخ گیاهی شبیه کنگر؛ کندس؛ کندسه؛ کندش:

و آنکه بی‌غش باشد سر کندوز به وی اندر زنی ... و بر آتش بداری، آتش گیرد. (الابیه ص ۶۲)

• فس. سغدی 'knt'ws' (صمغ، نوعی چسب، گندش نوعی داروی عطسه آور) «(فرب، ۴۷۷)».

* کندیز [kondiz]

کوشک؛ عمارت؛ کهندز:

المصنعة... گندیز حصار (تکملة الاصناف ص ۴۴۲)

• (= کهن دژ) مرکب از «کهن ← کهنانه» + دژ:

پهلوی *diz* «دژ، قلعه و بارو» (CPD.26)؛ فارسی و پارسی میانهمانوی *d yz* «دژ، قلعه» (WMP.39)؛ سغدی مانوی *d yz'*«دژ، قلعه» (فرب، ۳۸۲۵)؛ ریشه اوستایی *-daēz-*، *-dišta-*(AiW.673)؛ فارسی باستان *didā-* «دبوار، استحکام، دژ»،فس. سکایی ختنی *dāstā* «توده کردن»، ریشه *-diz-*، *-dāiz-*«توده کردن»، هند و اروپایی *-dhiḡhā-*، فس. سنسکرت *-dehā-*«دبوار»، یونانی *teixos*، انگلیسی نو *ditch, dike*(OPG.191)؛ یدغهای *lizo* «قلعه» (DKS.160)؛ فس. ارمنی*dēz* (GNE.563)

* کنز [?]

غلافی که شکوفه خرما از آن بیرون آید؛ کاناژ:

مه تقدیر کردیم آن را منزل‌ها تا واز آمد چون چوب کنز

[= العُرْجون] کهن. (قرآن قدس ص ۲۹۱ / یس ۳۹)

کنست ← کوروکنست

کنشک [konešk]

عبادتگاه یهودیان؛ کنشت؛ کنسه:

صلوات؛ کنشک‌های جهودان (فرهنگ قرآن شماره چهار

ص ۲۶۷ / حج ۲۲)

* کنک [?]

راه‌گذر آب؛ آبراهه:

البزنج؛ کنک، ناودان و جزو (قانون ادب ص ۴۲۶)

کنک [?]

عنکبوت:

مثل ایشان که گرفتند از بیرون خدای ولیانی، چون مثل

کنک است [= العنكبوت]، گرفت خانه‌ی. و سستر خانه‌ها

خانه کنک است [= العنكبوت]. (قرآن قدس ص ۲۶۱ /

عنکبوت ۴۱)

• فس. پهلوی *kāg, kāk* «عنکبوت»، فارسی کاکیا «تار

عنکبوت» (بندش، ۲۲۸).

کنگ [?]

ظ. کرچ:

مرغی باید که چون تصرف مرغ و پرورش او بکمال

بیافت؛ دیگر باره یک چندی در تصرف خرویه آید ... و ازو

بیضه پدید آید و آنکه بیضه تمام بریزد و کنگ شود، پس او را

باز نشانند و بیضه‌ها در زیر او نهند. (مرصادالعباد ص ۲۴۳)

* کنگل [?]

گدایی:

و اگر کسی سی سال رنج تعلیم و تعلم بکشد، در دیهی و یا

در هر شهری که رود، ناننش ندهند، گویند که به کنگل آمده

است. (انس‌التائین ص ۲۶۸ ح)

کنگی [kengi] (حامص.)

گستاخی؛ بی‌حیایی:

ادب حضرت نگاه دار، نگر به کنگی و بی‌دستوری چشم از

هم برنگیری. (انس‌التائین ص ۲۳۷)

کواته‌گاه [?]

فرق سر؛ تارک:

تا باز زد مرا پیری چو پدید آمد در کواته‌گاه من [= مَفَرَقِی]

از آن گناه. (مقامات حریری ص ۲۵۳)

کواس ← بی‌کواس

کوباکوب [kubâkub]

کبکه و دبدبه؛ کیا و بیا:

عجب کاری است، نطفه مهینی و حماء مسنونی و قبضه

خاکی را چندین کوباکوب و گیراگیر محبت چه درخور

است. (روح‌الارواح ص ۴۸۱)

• مشتق از «کوفتن» ← کوبک.

* کوبک [kubak]

آلتی که با آن چیزی را می‌کوبند؛ کوبه. ← کوبه:

المُدَّق؛ کویک (تاج‌الاسامی ص ۵۳۹)

• مشتق از «کوفتن»:

پارسی میانه مانوی *kwbg* «لگد، ضربه، لغزش» (WMP.53)؛
مصدر پهلوی *kōftan, kōb-* (CPD.51)؛ ایرانی باستان،
ریشه **kaup-* «کوفتن» (DKS.307)

• کوت [kut] (ص.)

کر؛ ناشنوا:

مثل دو گره (= گروه) چون کورست و کوت [=الأَصَم] و
بینا و اشنوا. (قرآن قدس ص ۱۳۴ / هود ۲۴)

• فس. سغدی *k'l* «لال، گنگ، کر» (قریب، ۴۶۷۱).

• کوتل [?] (د.)

ظ. قسمت پشت و دم (کشتی):

و اگر مرغی را یکی دو پر از بال برکنی در پریدن مضطرب
شود ... مانند کشتی در آب که کوتلش سبک باشد و پیش
گران. (نزهت‌نامه علائی ص ۱۲۷)

• کوت و کلمب شده [kut-o-kolombšode(a)]

(ص.)

انباشته شده؛ توده شده؛ ورقلمبیده:

تا باز گشت با عیسی سبز و حقیقه کوت و کلمب شده [=بَجْرَاء]
از پری. (مقامات حریری ص ۳۵۲)

• کوت:

پهلوی *kut* «کُپه» (فره‌وشی، ۴۰۳)؛ بهدینی *kud* «کپه، توده»
(فرهنگ بهدینان، ۱۳۱).

• کلمب:

فس. بهدینی *kolopt* «کلفت» و *klofti, kolopti* «کلفتی،
ضخامت، نوعی نان» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۷).
• شده، صفت مفعول از «شدن» ← شدن جای.

• کوچی [kuji] (د.)

(؟)

التَّجَكَّة؛ کوچی، دام و کوزند (مهدب‌الاسماء ص ۱۷۳)

• کودک ساری [kudaksâri] (حامص.)

بجگی و کودکی:

فرمان بردم باز خوانندگان کودک ساری [=التَّصَابِي]، در
غلبه اول جوانی من. (مقامات حریری ص ۲۹۲)

• کودک:

پهلوی *kōdak* «کودک، کوچک، بچه» (CPD.51)؛ فارسی
میانه مانوی *qwdk* «کودک، کوچک»، ایرانی باستان
**kvataka-*، بلوچی *kund* «کوتاه»، افغانی فرضی (؟)
kōtāh واژه «کودک» هم‌ریشه با «کوتاه» فارسی است
(GNE.871)؛ اوستایی *-kutaka* «کوچک»، پازند *kōdak*
(MP. II.119)

• سار(=سر) ← سرافکنه.

• کورک [kurak] (د.)

الحِصْرَم؛ کورک (مهدب‌الاسماء ص ۹۸)

• قنق سکاکی ختنی *kūra* «خوشه‌ها، غوره‌ها»، پشتو *kuar*
«خوشه‌های وحشی»، ودایی *-kūvala-, -kvāla-, -kōla-*
(عناص، DKS.62)

• کورکوا [kurakvâ] (د.)

غوره‌ها؛ آتش غوره:

الحِصْرَمِيَّة؛ کورکوا (مهدب‌الاسماء ص ۹۸)

• ← کورک.

• کورگز [kurgaz] (د.)

گونه‌ای درخت خاردار؛ شورگزا؛ اثل. نیز ← گزکز:
به جای آن دو بوستان ایشان، دو بوستان دیگر داد. خداوند
میوه بی‌طعم از درخت باخار و کورگز و از درخت کُتار
اندکی. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۹۰۳)

• کور و کنست [kur-o-kanast] (ص.)

بیچاره و حیران؛ سردرگم؛ کور و کر؛ کور و کبود:

از دیگر سو باد سخت و گرد برخاست ... تا همه کور و
کنست بی‌دند. (قصص قرآن مجید ص ۳۲۸ ح)
• کور:

پهلوی *kōr* «کور» (CPD.51)؛ فارسی میانه مانوی *kuar*
«کور، نابینا» (WMP.53)؛ سغدی بودایی و مانوی *kuar*
«کور» (قریب، ۵۰۳۲)؛ فس. سکاکی ختنی *kūra* «کج و خمیده،
نادرست»، آسی دیگوری *kurm, kurmä*، ایرونی *kürm*
kürmytä، هند و اروپایی *keu-* «کج و خمیده شدن»، هندی
کهن *-kora* «به هم پیوستن، ترکیب شدن» (DKS.62).

• کوزآوره [?] (د.)

گونه‌ای ظرف مانند تنگ و کوزه و صراحی. نیز ← کوزآوری،

کوزابری، کوزبری:

القاوڑة؛ ... کوزآوره (البغه ص ۱۶۷ ح)

• ← کوزابری.

❖ کوزآوری [?]

• ← کوزه‌آوره:

می‌گردانند بر سر ایشان صراحی و کوزآوری‌ها [= آکواب]

بی‌گوشه و آبدستان‌های با گوشه و دسته. (کشف‌الاسرار ج ۹

ص ۴۳۷ / واقعه ۱۸)

• ← کوزابری.

❖ کوزابری [kuzabri]

• ← کوزآوره:

می‌گردند بر ایشان غلمانی پیرایه برنهاده با ساغرها و

کوزابری‌ها [= آکواب] و قدح‌های پرکرده از باده. (تفسیر

نسفی ص ۱۰۱۷ ح / واقعه ۱۸)

• کوزه:

سکایی ختنی *kūysa* «کوزه، سبو»، عربی *kūz*، جمع

kiwazah، سریانی *kwz*، ارمنی فرضی *kouž*، اویغوری فرضی

kūzāc، ارمنوری *kuzali*، پراچی *kīzarē* «ظرف آب»، از

kauza- (با *kubza-?*)، هند و اروپایی، ریشه *keu-*

keub-، یونانی *kéwos* «جام، کاسه» (DKS.62).

❖ کوزاموز [kuzāmuz]

• چپ و راست:

حقاً کی بیرم دست‌های راست‌تان او پای چپ کوزاموز

[=خیلافی]. (تفسیر شفقنی ص ۱۹۱ / اعراف ۱۲۴)

❖ کوزبری [?]

• ← کوزآوره:

ای که دریا جام کرده شربت‌عام‌ترا

رخش را رستم بس و کوزبری ❖ پرویز را.

(دیوان سنایی ص ۷۹۴)

❖ م: گوربری.

• ← کوزابری.

❖ کوزنا [kuznâ]

• کزی، کوزی:

می‌جویند راه خدای را به کوزنا [= عوجاً]، او شما می‌دانید.

(تفسیر شفقنی ص ۸۱ / آل‌عمران ۹۹)

• مشتق از «کوز»:

سغدی بودایی *kwzz, kwz* «قوز» (Prolexis.50)؛ سکایی

ختنی *kūysa* «خمیده»، بدغهای *kužo*، پشتو *kōž*، ونتسی

kōž، ارمنی فرضی **kouz, kzout'jun*، از *kauk-*، یا

kaug- (DKS.62).

❖ کوزکاری [kužkâri]

• نادرستی؛ گناه‌کاری. نیز ← کوزی‌کن:

خاطیة؛ کوزکاری (فرهنگ‌نامه قرآنی ص ۶۸۸ / حاقه ۹)

• مشتق از کوز (= کوز) ← کوزنا.

❖ کوزنده [kužande(a)]

• غضروف؛ استخوان نرم. نیز ← کرکانک:

العُضروف؛ ... کوزنده (فهرست السامی ص ۱۱۱ ح)

• ← کوزنا.

❖ کوزیدن [kužidan]

• مراقبت کردن؛ گوشیدن:

گوی من اگر غیب دانستمی خویشتن را کوزید و به هر چه

خواهید از خیر رسید. (کشف‌الاسرار ج ۴ ص ۲۹۸ ح)

❖ کوزی‌کن [kužikon]

• ← کوزکاری:

بگو یا محمد، ای اهل کتاب، چرا واداری مردمان را از راه

خدای تعالی؟ هر که ایمان آرد، جوید آن را کوزی‌کن

[= عوجاً] و شما عالمانی، و نیست خدای غافل از آنچه

می‌کنید. (ترجمه قرآن ری ص ۵۸ / آل‌عمران ۹۹)

• مشتق از «کوز» ← کوزنا.

❖ کوس [kus]

• ابزار کوفتن جامه:

البیڑ؛ کوس یعنی کدنگ گازران (مقاصداللغه ص ۲۸)

• پهلوی *kōstan* «کوستن، کوبیدن» (CPD.51)؛ سغدی

بودایی *kwz*، «کوس، طبل»، ختنی *kūsa* (قریب، ۵۰۴۹)؛

سغدی *kwz* «کوس، طبل» (BST.108)؛ (Prolexis.52)؛

خوارزمی *ks-1* «کوبیده شدن»، *ksk* «کوفته، خردشده»،

ایرانی باستان، ریشه **kau-* + «s گستره»، آسی دیگوری *ks-os*،

ایرونی *kus* «پپاله»، ارمنی فرضی *gos* «کوس، طبل»

(FKhD.27)

❖ کوساج [kusāj]

• فس. سغدی *γwnc* «رنگ، غنچ (غنجان: گلگونه، مرخاب)»
(فرب، ۴۳۹۲).

• کوف آب [kuf-e âb] (اضاءه، !)

حباب روی آب؛ کویله:

الحباب؛ کوف آب (تاج‌الاسامی ص ۱۱۷)

• کوف:

فس. پهلوی *kaf* «کف» (CPD.48)؛ سغدی بودایی *kwb*
«کف»، خوارزمی *kfuk*، سکایی ختنی *kuwa*، اوستایی
kafa- (فرب، ۵۰۰۲).

• آب ← آب آخته.

• کوک [kuk] (ا، !)

توده؛ انبوه؛ کود؛ جاش:

الصّیتره؛ کوک گندم (مهدب‌الاسماء ص ۱۹۲)

• ← کوت و کلمب شده.

• کوکم [?] (ا، !)

ظ. نوعی ظرف شیشه‌ای:

کُندل؛ کوکم (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۴۷)

• کول^۱ [kul] (ا، !)

آلت زدن شیر؛ شیرزنه:

الإبتریح؛ کول شیر زدن (مهدب‌الاسماء ص ۳۳)

• کول^۲ [kul] (ا، !)

جغد:

البوم؛ کول (مهدب‌الاسماء ص ۵۱)

• کول^۳ [kul] (ا، !)

تاج خروس یا موی گردن خروس؛ کویل:

الجفّریة؛ کول خروس و پنجه استور (تاج‌الاسامی ص ۳۹۰)

• کولنج [?] (ا، !)

ظ. جاروب:

ای درویش، چنان دان که اگر یک لحظه سایه کرم از سر تو

بردارند، غریبال‌زنان عالم بایند تا فضاحت تو را به کولنج

بروبند. (روح‌الارواح ص ۴۹۵ ح)

• کولک [kulak] (ا، !)

ملخ کوچک. نیز ← کوله^۱:

دبّاة... کولک (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۶۴)

• فس. دزفولی *kollü* «ملخ».

نوعی گیاه:

العتر؛ کوساج (تکملة‌الاصناف ص ۲۹۵)

• کوست [kust] (ا، !)

کوشک؛ کاخ:

او را گفتند درو درین کوست [=الصّرح]، چون بدید آن

را، پنداشت که آن آبی‌ست ژرف. (ترجمه و قصه‌های قرآن

ص ۷۵۰ ح / نمل / ۴۴)

کوسته ← راست‌کوسته

• کوس‌دار [kUSDâr] (ص)

ظ. گوشه‌دار؛ کیس‌دار؛ سرکج:

تَوْبٌ مُّسَطَّطٌ؛ جامه کوس‌دار (مهدب‌الاسماء ص ۳۲۶)

• کوس:

پهلوی *kust*^۱ «سمت‌وسو، گوشه» (CPD.52)؛ فارسی میانه

مانوی *kustag* «سو، جهت»، *p'ygws* «سرزمین، ناحیه»،

پارسی میانه مانوی *kws* «سرزمین، ناحیه»، *p'dgws*

«سرزمین، ناحیه» (WMP.53,66,67)؛ سغدی *kws* «گوشه،

کران، مرز»، مسیحی *qws* «گوشه»، ارمنی فرضی *koyws*

«گوشه، طرف» (فرب، ۵۰۴۸).

• دار، مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

• کوس کردن [kus kardan] (مصله)

روی گردانیدن؛ و کناره‌گیری کردن؛ گوشه گرفتن:

و بدیدم آنچه بودم، از آن کوس می‌کردم [=أحید]. (مقامات

حریری ص ۳۰۵)

• کوس ← کوس‌دار.

• کردن ← آس‌کرد.

• کوسه [kuse(a)] (ا، !)

ظ. پوسته؛ غلاف:

الغذفة؛ کوسه نخود و ماش کلان و باقلی (تکملة‌الاصناف

ص ۳۲۶)

• کوشارگیر [kusârgir] (ص)

ظ. تنک‌بافت و ظریف:

المُرق؛ کوشارگیر دیبا (قانون ادب ص ۱۲۰۰)

• کوغنج [?] (ا، !)

سیاه‌دانه؛ بوغنج؛ غنج:

الشونیز؛ شونیز ای کوغنج (تکملة‌الاصناف ص ۲۲۳)

کوله^۱ [kule(a)] (ا)

ملغ نر. نیز ← کولک:

جُنْدَب؛ ... کوله (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۶۴)

• ← کولک.

کوله^۲ [kule(a)] (ا)زوزه سگ. نیز ← کولیدن^۱:

و این مرد ... ابوالدراج ست ... خداوند روی شوخ و دروغ

صریح و بانگ به کوله [=اله‌ریر]. (مقامات حریری ص ۲۱۲)

* کولیدن^۱ [kulidan] (مصل.)

زوزه کشیدن:

و بانگ سگ می‌کند و می‌کولد [=ارغوی عوی]. (مقامات

حریری ص ۳۵۰)

* کولیدن^۲ [kulidan] (مصل.)

کندن و گود کردن:

از منتصف خردادماه تا منتصف تیرماه دیگر باره رز را

بکولند و در کولیدن مبالغه نکنند و به عمق زمین بسیار در

نروند. (ارشادالزراعه ص ۷۶)

• دزفولی *kōl* «چاله کوچک».

* کومش [?] (ص.ا)

چاهکن؛ مفتی:

جُلَاخ؛ کومش که چاه و نقب کند. (کنزاللغات ص ۴۵۸)

* کونج [?] (ا)

ظ. نوعی بازی؛ لگدبازی:

الرِّكَاةُ؛ کونج (تکملة الاصناف ص ۱۵۸)

* کونده [?] (ا)

نوعی خیار؛ کالک:

و به زبان بهری خراسانیان کونده گویند مر قتا را. (الابیه

ص ۲۵۰)

* کون‌کچین [?] (ا)

گوی‌مانندی که از پارچه و مانند آن می‌ساختند و با آن بازی

می‌کردند:

الْكُجَّةُ؛ کون‌کچین که کودکان بدو بازی کنند. (قانون ادب

ص ۳۳۵)

* کوه‌مزّه [ku<o>hmože(a)] (ا)

جوش چرکی بر لبه پلک چشم؛ گل‌مزّه:

الْقَمَحُ؛ کوه‌مزّه (تکملة الاصناف ص ۳۵۴)

• مزّه:

پهلوی *mij(ag)* «مزّه، پلک» (CPD.56)؛ و نیز *mēč*، *muzak*، *mičak*، *mēčuk*، *mēžuk*، *mēž*،

(فره‌وشی، ۴۷۵)؛ سغدی 'mz' «مزّه» (قریب، ۵۶۷۶)؛ کاشی

miži، *mižānk* کردی *mežē*، *mužá*، *mejá**mužūal*، بلوچی *mičāc*، اسم *mišās*، فرضی *mižayān*

(GNE.980)

* کویز [kaviz] (ا)

تحفل؛ برده‌بازی؛ صبوری. نیز ← کویز داشتن:

بازو دعوی می‌نماید و کویز نهان می‌دارد تا تمامی مغرور

گردد. (طبقات الصوفیه ص ۵۴۸)

* کویز داشتن [kaviz dāstan] (مصل.)

تحفل کردن. نیز ← کویز:

جوانمرد مردیست که وی را مصیبت رسد یا از وی چیزی

فایت گردد که مصیبت را فرا سازد و کویز دارد و تأسف و

حسرت تدارک جوید. (طبقات الصوفیه ص ۵۴۸)

* کویسته [?] (ص.)

کوییده و هموار شده؛ کوسته:

طریق زکوب؛ راهی کویسته (مهذب الاسماء ص ۱۳۹)

• مشتق از مصدر «* کویستن»، فس. دزفولی *kuwessan*«کوییده شدن». دشتستانی *kōwisan* «کوستن، کوییدن». نیز

← کویک.

* کویل [?] (ا)

شکوفه بابونه؛ گل بابونه؛ کویل. نیز ← کویله:

الأقحوان؛ کویل (فهرست السامی ص ۳۳۸ ح)

* کویلک [?] (ص.)

از یک اصل رُسته؛ از یک بن برآمده:

و در زمین باره‌های یک و دیگر همسایگی گرفتارست ... و

خرماها کویلک‌های [= صیوان] و جد کویلک‌ها [= غَیْرُ

صیوان]. (قرآن قدس ص ۱۵۲ / رعد / ۴)

* کویله [?] (ا)

شکوفه. نیز ← کویل:

بر کشیم از وی دانه‌های گندم و جو و جز آن بر هم نشسته در

خوشه و در کویله. (تفسیر شفقنی ص ۱۵۴)

kuhan, khun؛ پارسی مانوی *kfwun*، بازند (CPD.48)

kuhun، سکایی ختنی *kuhana* «کهن»، (DKS.64)؛

به‌دینی *koona* «کهن، قدیمی» (فرهنگ به‌دینان، ۱۳۲).

کهنی [?]

آسیا؛ دستاس:

المیلطاط؛ کهنی روغن‌گر و کنارۀ دریا (مهذب‌الاسماء

ص ۳۴۶)

کیاخنی کردن [? kardan] (مصل.)

نرمی و ملایمت نمودن؛ رفق و مدارا کردن؛ آهستگی کردن:

الإبتداء؛ کیاخنی کردن (مصادراللغه ص ۳۱۰)

کیستان [kistān]

ظرفی که در آن انگور را می‌فشارند تا شیرهاش درآید؛ تخته

روغن‌گر:

قُسطان؛ کیستان، الکنجه، چوب شکنجه، جای سنگ

(مقدمۀ‌الادب ج ۱ ص ۳۲۱)

کیستک [?]

ریزه و خردهٔ پنبه و پشم که در هوا معلق شود:

الهِبْرِيَّةُ؛ سبوسۀ سر و پنبۀ کیستک (مهذب‌الاسماء ص ۳۸۴)

کیفتن [kiftan] (مصل.)

□ ~ از چیزی؛ بازگشتن و روی گرداندن از آن:

خَرَمَ عَنِ الطَّرِيقِ؛ از راه بکیفت. (مقاصداللغه ص ۲۶۹)

کیل ← کم و کیل

کیلو [kilu]

گودال و مفاک و آبراهه:

البَرْتِخ؛ کیلو طهارت‌جای (مهذب‌الاسماء ص ۴۲)

کیلی [kili] (حامص.)

کزی؛ ناراستی:

کی خواهد در آن کیلی [=إلْحَاد] به ستم، بچشانیم اوی را از

عذاب دردمند کنار. (قرآن قدس ص ۲۱۴ / حج / ۲۵)

کیلی در آوردن [kili dar âvardan] (مصل.)

کزی کردن؛ کجروی کردن:

بخوانید اوی را بدان بهیلید ایشان را که می کیلی درآردن

[=إِلْجِدُونَ] در نام‌های اوی. (قرآن قدس ص ۹۹ /

اعراف / ۱۸۰)

کینو [kinu]

کویه^۱ [kuye(a)]

وادی؛ راه؛ کوی:

وادی؛ کویه (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص ۴۹۶ / شعراء

۲۲۵/

• پهلولی *koy* «کوی، کوچه» (CPD.52).

کویه^۲ [kuye(a)]

ابزار کوبیدن؛ کوبه؛ کلوخ کوب:

الوَيْجَن؛ کویه (مهذب‌الاسماء ص ۳۴۸)

• ← کوبک.

کهستار [kahestâr] (ص.م.)

کاهنده؛ کم‌دهنده؛ کم‌کننده؛ کم‌فروش:

وفا کنید به پیمانۀ و مید از کهستاران [=المُخْسِرِينَ]. (قرآن

قدس ص ۲۴۲ / شعراء / ۱۸۱)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «کهستن=کاستن» ← کاست‌کار.

کهستن [kahestan] (مصل.)

کاستن؛ کم کردن:

بگرفتم گره (=گروه) فرعون را به سال‌های قحط و کهستی

[=نَقْص] از میوه‌ها. (قرآن قدس ص ۹۳ / اعراف / ۱۳۰)

• (=کاستن) ← کاست‌کار.

کهسته [kaheste(a)] (ص.)

کاسته؛ اندک؛ ارزان. نیز ← کاسته‌خست:

بفروختند او را به بهای کهسته [=بَخْس]. (قرآن قدس

ص ۱۴۴ / یوسف / ۲۰)

کهسته شدن [kaheste(a) šodan] (مصل.)

کاسته شدن؛ کم شدن:

یونده دهیم بی ایشان علم‌ها ایشان در آن و ایشان در آن کهسته

نشند [=لَا يُبْخَسُونَ]. (قرآن قدس ص ۱۳۴ / هود / ۱۵)

• کهسته (صفت مفعولی) مشتق از «کهستن» ← کاست‌کار.

• شدن ← شدن‌جای.

کهنانه [koh<a>nâne(a)] (ص.)

کهنه؛ کتانه؛ قدیمی:

و از خوردن شراب تلخ خوش‌بوی کهنانه منفعت یابد.

(هدایة‌المُتعلِّمِین ص ۱۳۲ ح)

• مشتق از «کهن»:

فس. پهلولی *kahwan* «کهن»، فارسی میانه *qhwn*

بینی؛ دماغ:

انوز داغ کیم اوی را ور کینوا [=الخُرطوم]. (قرآن قدس

ص ۳۸۶ / قلم / ۱۶)

کیوار [?] (۱)

فلاخن:

قَدَّاقَه؛ ... کیوار (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۰۳)

• دشتستانی *kīwār* «کیوار، فلاخن».

اسلاوی، روسی *govjado*، ایرلندی کهن *bōu, bō*، انگلیسی کهن *cū*، انگلیسی نو *cow* (DKS.89)؛ بلوچی *gōx, gōk*، کردی *gā*، سنگلجی، موغانی *γáo*، یغانی *gova* (GNE.888).

* گاوجار [gâvjâr] (د.)

جویی که یک طرف آن در آهن جفت و طرف دیگر آن در گردن گاو است:

السَّلب؛ نیم‌دسته گاوجار * (مهذب‌الاسماء ص ۱۷۰)

م: گاوجار.

• گاو ← گاوباره.

* گاوجامه [gâvjâme(a)] (د.)

ظ. گاو کشت؛ گاو ورزا:

الْقَدان؛ جفت گاو با افزارها و قیل آماج و کشاورز و

گاوجامه (تکملة‌الاصناف ص ۳۴۲)

• گاو ← گاوباره.

* گاوزنبر [gâvzambar] (د.)

ابزاری چارچوب‌مانند برای حمل خاک و مانند آن؛ زنبر بزرگ:

الْوَزْوَز؛ گاوزنبر (تاج‌الاسامی ص ۶۱۲)

* گتار [getâr] (د.)

قطار؛ صفا؛ ردیف:

پس همه بهم به هامون آئید بیکبار بر گتار. (کنف‌الاسرار ج ۳

ص ۶۹۹)

* گداشتاری [godaštâri] (حامص.)

ازحدگذشتگی؛ تعدی:

در رسید بدیشان فرعون و سپه‌های اوی به گداشتاری

[=بَغياً] و ستم. (قرآن قدس ص ۱۳۱ / یونس/ ۹۰)

• مشتق از «گذشتن=گذشتن» ← فابذشتن.

* گداشتاری کردن [godaštâri kardan] (مصل.)

تجاوز و تعدی کردن؛ بیش و برتری جستن:

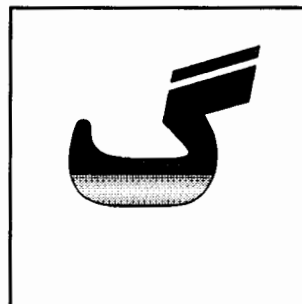
قارون بود از قوم موسی، گداشتاری کرد [=بَغنی] وریشان.

(قرآن قدس ص ۲۵۷ / قصص / ۷۶)

• گداشتاری ← گداشتاری.

• کردن ← آس کرد.

* گذشتن [gozaštan] (مصل.)



* گازیدن [gâzidan] (مص.م.)

گاز گرفتن؛ دندان گرفتن:

چون این مداوا را می‌کند باید که اصلاً نگذارد که اسب

دست را به دندان گازد. (دو فرس‌نامه ص ۱۰۸)

• پهلوی *gazidan, gaz-* «گزیدن، نیش زدن» (CPD.36)؛

ریشه *gâz-* «گرفتن» (ISS.458). فس. اوستایی *vazana-*

[*âtara*] (GNE.885). نیز ← گزایستن.

* گاس [gâs] (د.)

بوزینه‌نر:

زُباح؛ ... میمون نر، گاس (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۵۴)

* گاوباره [gâvbâre(a)] (ص.ا.)

۱- نگاه‌بان گله گاو؛ گاو‌بان؛ گوباره‌بان:

جر جیر عابد را هیچ مگوئید که من فرزند فلان گاوباره‌ام، تا

جر جیر از آن عقوبت برست. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۲۶)

۲- به اندازه یک پوست گاو پر شده (از چیزی):

بداده باشید یکی را ازیشان گاوباره‌ای زر [=قَنْطاراً]،

مه‌ستانید از آن چیزی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۹۲ ح /

نساء/ ۲۰)

• پهلوی *gâw* «گاو» (CPD.35)؛ فارسی میانه مانوی *g'w*

(WMP.41)؛ پازند *gâw* (MP. II. 81)؛ سغدی بودایی، مانوی

γ'w، مسیحی *γw* «گاو»، اوستایی *gav⁵* «گاو، چاربا»

(AiW.505)؛ سکاکی ختنی *gūha-*، آسی دیگوری *γog*، ابرونی

qug، پشتو *γwā, γu-*، ارموری *gōi*، پراچی *gū*، بدغهای

γavō، وحی *γ'ŋu*، شغن *zōw*، سریکی *zaw*، بدغهای *γew*،

هند و اروپایی *g'ōu* «چاربا»، هندی کهن *gaus*، لاتین *bou-*

ختی- *ggarkha* «سنگین»، یدغه‌های *γarx*, *γorg*, *γary* وخی *γərūng*، سربکی *garun*، بزغلامی *γərən* (DKS.80)؛ هند و اروپایی *g^her-* «سنگین»، هندی کهن *guru-*، لاتین *gravis*، گوتی *kauru-* (WL.VIS.476-7) ***گرایانیدن** [*ge(a)rāyānidan*] (مص.م)

میل دادن؛ کشاندن؛ گردانیدن:

چون بگرایستند به کفران و طغیان، بگرایانید [=آزاع] خدای عزّ و جل دل‌هاشان به خذلان. (تفسیر نسفی ص ۱۰۵۴ / صف ۵)

• صورت واداری «گراییدن=گرایستن» ← گرایستن.

***گرایستن** [*ge(a)rāyestan*] (مص.ل)

□ ~ از کسی یا چیزی: روی گرداندن از آن؛ دور شدن از آن؛ و هرکه بگرایستی ازیشان از فرمان ما [=تیرغ ... عن]، بچشانیم او را از عذاب آتش. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۴۵۳ ح / سبا/ ۱۲)

□ ~ به کسی یا چیزی: میل کردن و گراییدن به آن؛ روی آوردن به آن:

نزدیک بود که بگرایستی [=تیرغ] دل‌های گروهی از ایشان به بازگشتن به خان و مان. (تفسیر نسفی ص ۳۸۶ / توبه/ ۱۱۷)
• پهلوی- *wurrōy-istan*, *wurrōy-* «ایمان آوردن، گرویدن، برگزیدن» (CPD.93)؛ پازند *varvistan*, *varvidan*, *viravistan* (MP.II.214)؛ فس. سغدی مسیحی *wrn-* گرویدن (قریب، ۱۰۱۶۷)؛ «گرای»، فارسی میانه *grāy*، ایرانی باستان *grā-ya* *، ریشه *grā-* «خم شدن» (ماده فعل‌ها، ۷۱)؛ زبور پهلوی *gruw-*، *brwy-* *، فارسی و پارسی میانه مانوی *wrwyst*, *wrw-* «ایمان آوردن» (WMP.93)؛ فس. پارسی میانه مانوی *gr'y-* «مقابل شدن، لغزیدن، افتادن» (562). *Acta Iranica*.14؛ ایرانی باستان، ریشه *var-* «گرویدن، برگزیدن»، ریشه اوستایی *var-* «گزیدن، انتخاب کردن» (AiW.1360)؛ پارسی باستان *var-* «گزیدن، انتخاب کردن» (OPG.206)

***گرجین** [?] (ل)

ظ. جولاهه:

البیتقر؛ جولاء و گرجین (مهذب الاسماء ص ۴۸)

گرداب [?] (ل)

□ ~ به کسی: نزدیکی کردن با او؛ آمیزش کردن با او؛ و گفته‌اند آن بود که سلیمان را هفتصد کنیزک بود سریت و سیصد زن کاوینی، به همه بگذشت او مید فرزندی را. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۹۶۰)
• گذشتن ← فابذشتن.

گراغ [?] (ل)

کلاغ:

بفرستاد خدای گراغی [=غرآب]، می کچلید در زمین. (قرآن قدس ص ۵۴ / مائده ۳۱)

• پهلوی *warāy* «کلاغ» (CPD.87)؛ و نیز *varāg*, *varā* «کلاغ» (فروه‌شی، ۴۱۱)؛ زبور پهلوی *br'y*, *wl'k* «کلاغ»، پازند *varāyyc* (MP.II.203)؛ سغدی مانوی *wr'yyc* «کلاغ»، *wr'y(y)št* «کلاغ‌ها» (GMS.1186.n.1)؛ بلوچی *gurāg* «کلاغ»، پشتو *wrōy*، ارموری *krāy*، وخی *čāyeli*, *karyā* (ILF.I.399)؛ (ILF.II.518,526) *krājak* «کلاغ زاغی، زاغچه = کلوچری» (فرهنگ پهلبنان، ۱۲۲).

گرامین [*ge(a)rāmin*] (ص)

گرامی؛ عزیز و ارجمند:

گرامین‌ترین خلقان بر خدای عزّ و جل محمد مصطفی بود. (ترجمه تفسیر طبری ص ۳۲۳ ح)

• پهلوی *grāmīg* «گرامی» (CPD.37)؛ فارسی میانه مانوی *gr'myig* (WMP.42)؛ پازند *garāmī*، ریشه *gar-* «گرامی داشتن»، از **garām* <**garamna-*> (MP.II.81)؛ اوستایی *gar-* «گرامی داشتن» (AiW.512).

***گرانجی** [?] (ص)

ارجمند؛ والامقام؛ بزرگوار؛ گرانمایه. نیز ← گویجی:

بچش که توی تو گرانجی [=العزیز] و گرامی. (قرآن موزة پارس ص ۲۶۸ / دخان ۴۹)

• ظ. مشتق از «گران»:

پهلوی *garān* «صنعت، دشوار، گران، سنگین» (CPD.35)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *gr'n* «سنگین، بزرگ، دشوار» (WMP.42)؛ پازند *gira*, *gara* (MP.II.81)؛ سغدی بودایی، مانوی، مسیحی *gr'n* «گران، سنگین، جدی» (قریب، ۴۱۸۰)؛ اوستایی *gouru-* (در ترکیب) (AiW.524)؛ سکاوی

دایره‌ای در پیش سینه اسب و پهلوی برخی از چهارپایان:

الْهَقَّةُ؛ گردآب سینه اسب، آنکه بر یک سوی سینه بود.
(تکملة الاصناف ص ۴۹۷)

گردامون [gerdâmun] (ل)

پیرامون؛ گرداگرد؛ حول و حوش:

حَوْلِكَ؛ گردامون (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۷۸ / آل عمران / ۱۵۹/)

• این واژه به قیاس با «پیرامون»، ساخته شده است. مرکب از «گرد + امون (بسوند)»:

گرد:

پهلوی *gird* «گرد» (CPD.36)؛ فارسی میانه مانوی - *gyrd* (WMP.44)؛ پازند *gird*، سغدی *γwrsu* «گرد» (Sogd.57)؛ GMS.488,954

گردانستار [gardânestâr] (ص)

۱- گرداننده؛ تغییردهنده:

آن بدان خدای نیست گردانستار [= مُعْتَرِأً] نعمتی را. (قرآن قدس ص ۱۰۶ / انفال / ۵۳)

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «گرداننده»:

□ روی گردانستار: روی برگرداننده؛ پشت‌کننده. نیز ← روی گردانستن:

واز می واز گردد گرهی (= گروهی) از ایشان و ایشان روی گردانستاران [= مُعْرِضُونَ]. (قرآن قدس ص ۱۴ / آل عمران / ۲۳)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «گردانستن» ← سرگرد.

گردانستن [gardânestan] (مص.م)

گردانیدن؛ برگردانیدن:

واز بگشتند بگردانستن [= صَرَفَ] خدای دل‌ها ایشان. (قرآن قدس ص ۱۲۲ / توبه / ۱۲۷)

• صورت‌واداری از «گشتن و گردیدن» ← سرگرد.

گردانش [gardâneš] (امص.)

۱- اختلاف؛ تفاوت:

واز آیت‌های اوست آفریدن آسمان‌ها و زمین و گردانش [= اِخْتِلَافُ] زبان‌های شما و گونه‌های شما. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۳۹۸ ح / روم / ۲۲)

۲- بازگشت؛ برگشت:

نباشد شما را هیچ گردانش به دنیا. (ترجمه تفسیر طبری ص ۸۲۶ ح)

۳- تغییر و تبدیل؛ گردش. نیز ← گردایش:

تَحْوِيلًا؛ گردانش (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۲۴ / اسراء / ۷۷)

• مشتق از «گرداندن» ← سرگرد.

گردانی [gardâni] (حامص.)

دیگرگونی؛ تغییر و تحوّل:

الآنکه او با گردانی [= تَلَوْن] حال او و هویدایی محال او، آراسته به سیرابی منظری. (مقامات حریری ص ۱۲)

• مشتق از «گرداندن» ← سرگرد.

گردایش [gardâyes] (امص.)

← گردانش (م.۳):

تَحْوِيلًا؛ گردایش (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۲۴ / اسراء / ۷۷)

• مشتق از «گرداندن» ← سرگرد.

گردپه [gordpe(h)] (ل)

پیه و چربی‌ای که بر اطراف گرده (قلوه) جانور وجود دارد و مطلق

پیه و چربی؛ گردپه. نیز ← گردپی:

حرام کرده بودیم بریشان باشامها و گردپه‌ها [= شُحُوْمُهُمَا] مگر آنچه برداشته بود پشت‌هاشان یا چرب‌روپها. (تفسیر شفقشی ص ۱۶۵ / انعام / ۱۴۶)

• ← گردپی.

گردپی [gordpi] (ل)

← گردپه:

الْفَرَوَقَةُ؛ گردپی (تکملة الاصناف ص ۳۴۳)

• گرد (= گرده):

پهلوی *gurdag* «کلیه» (CPD.38)؛ سغدی مسیحی *γwrdtq* «کلیه (ها)؛ گرده» (قریب، ۴۴۲۳)؛ اوستایی *vərədka-*, *vərədka-* «کلیه‌ها» (AiW.1420)؛ سکایی ختنی *bilga-* «کلیه»، بدغه‌ای *wulya*، وخی *wultk*، ارموری *yulkak*، سنگلجی *gul*, *wolk*، شغنی *wūšć*، پشتو *warga* (DKS.289)

• پی (= پیه):

پهلوی *pih* «چربی، پیه» (CPD.68)؛ سغدی *βr pyy* «چربی»، پیه (فریه) «(قریب، ۲۷۷۰)؛ سکایی ختنی *päyā*, *pī* «چربی»

← گردن‌برد:

از مردمان کس است که ... می‌کند هر دیوی گردن‌برده را
[=مَرید] متابعت. (تفسیر نسفی ص ۶۲۵ / حج/۳)

• گردن:

پهلوی *gardan* «گردن» (CPD.35)؛ فارسی میانه مانوی
grdn «گردن» (WMP.42)؛ سغدی بودایی، مانوی
γrd'k(h) «گردن، گرده»، خوارزمی *γrduk* (قریب،
۴۲۴۷)؛ سکایی ختنی *gaḍaa-* «گلو، گردن»، از
**gartaka-*، ریشه *gart-* «چرخیدن» (DKS.78)؛ کردی
قرضی *gerdān* «گردن»، افغانی، بلوچی *gardan*، وخی،
شغلی *garḍān*، سریکل *garḍān* (GNE.903).

• برده (صفت مفعولی) مشتق از «بردن» ← بدس‌بر.

✳ **گردن‌بردی** [*gardanbordi*] (حامص.)

نافرمانی؛ سرکشی. نیز ← گردن‌برد و گردن‌برده:

شتاب ایشان از گردن‌بردی ایشان بود و افسوس ایشان بر
رسول. (تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۴۴۹)

• ← گردن‌برده.

✳ **گردن‌ساره** [*gardansāre(a)*] (ل.)

گردن و دور و اطراف آن:

الرَّحْبَةُ؛ گردن‌ساره و یک سر برده (تکملة الاصناف ص ۱۵۸)

• گردن ← گردن‌برده.

• ساره ← آساره.

✳ **گرد و مرد** [*gard-o-mard*] (ص.)

(؟) ← کرد و مرد:

من از خدا خجل نتوانم شدن، تو را همچنین که خدا آفریده
است گزرد و مژد نیکو آفریده است، من خلق خدا را نتوانم
زشت نهادن. (مقالات شمس ج ۱ ص ۲۲۱)

✳ **گرده‌بر** [?] (ل.)

مته؛ مقب؛ بیرم:

عَتَلَةٌ؛ سکنه بزرگ، اسکنه بزرگ، گرده‌بر (مقدمه‌الادب ج ۱
ص ۳۱۴)

✳ **گرذ** [?] (ل.)

برق؛ آذرخش؛ درخش. نیز ← گرز:

نزدیک بودی که روشنایی بخونه آن یعنی گرز * [= بَرَقَه]
ببردی چشم‌ها را. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۷۰۶ / نور

(DKS.238)؛ اوستایی *pivah-* «چربی، پیه»، ریشه *pay-*

«ورم کردن» (AiW.906.848)؛ وخی *yip* «چربی»

(ILF.II.554)؛ هند و اروپایی **pi-: *pei-* «پُر، چاق

شدن»، هندی کهن *ptvas-* (WL.VIS.793)؛ کردی *piū*

«پیه شمع‌سازی»، بلوچی *piḡ*، آسی دیگوری *fiu*، ایرونی

fiw «پیه، چربی» (GNE.365)

✳ **گردنا** [*gerd<e>nâ*] (ل.)

۱- ابزاری معمولاً دایره‌ای شکل که کودی نوپا با آن راه رفتن
می‌آموزد؛ روروک:

الحال؛ گردنا که کودک خرد بدان رفتن آموزد. (قانون ادب
ص ۱۳۶۷)

۲- چوبی مخروطی شکل که ریسمانی در آن می‌بچند و در زمین
می‌چرخانند؛ فرره:

المِطَلَّةُ؛ گردنا، بازی است. (مهذب الاسماء ص ۳۴۳)

• مشتق از «گرد» ← گردامون.

✳ **گردن‌برد** [*gardanbord*] (ص.)

سرکش؛ نافرمان؛ گستاخ؛ متکبر. نیز ← گردن‌برده و گردن‌بردی:

کیست و که بوده‌ست از ایشان در دنیا بر خدای عزّ و جل،
دلیرتر و گردن‌بردرتر و در کافری صعبت‌تر [= عَتِيًّا]؟ (تفسیری

بر عشر ص ۷۸ / مریم / ۶۹)

• ← گردن‌برده.

✳ **گردن‌برد گشتن** [*gardanbord gaštan*]

(مصل.)

سرکش و نافرمان شدن؛ گستاخ و متکبر شدن:

برسانید پیغام من بدان فرعون «آنه طغنی» که گردن‌برد
گشتست [= طغنی] از فرمان ما. (تفسیری بر عشر ۱۱۳ / ظه

۴۳/

• گردن‌برد ← گردن‌برده.

• گشتن ← سرگرد.

✳ **گردن‌بردگی** [*gardanborde(a)gi*] (حامص.)

سرکشی و طغیان؛ غرور و تکبر؛ نافرمانی:

اندر گردن‌بردگی خویش [= طغیانهم] سرگشته همی
گشتندی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۸۱ / مؤمنون / ۷۵)

• ← گردن‌برده.

✳ **گردن‌برده** [*gardanborde(a)*] (ص.)

۱- گیرنده؛ اخذکننده:
گرفتاران [=اخذین] آن داد ایشان را خداوند ایشان. (قرآن
قدس ص ۳۵۱ / ذاریات / ۱۶)
۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت
خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «گیرنده» (در معانی
حقیقی و مجازی):

□ برمرگرفتار: رقیب؛ چشم‌دارنده؛ انتظارکننده. نیز ← برمر
گرفتن:

من و شما از برمرگرفتاران هم [=مُنْتَظِرین]. (قرآن قدس
ص ۲۴۴ / یونس / ۲۰)

□ خرسندی گرفتار: خوشنودشونده؛ شادکام؛ راضی:
درشید، ازمان طعام خورید بپراکنید و نی خرسندی گرفتاران
[=مُشْتَأْنِسین] حدیثی را. (قرآن قدس ص ۲۷۸ / احزاب
۵۳/)

□ دروزن گرفتار: دروغ‌گو؛ دروغ‌زن:
خوار کند آن را و کی اوی دروزن گرفتارست [=کاذِب].
(قرآن قدس ص ۱۴۰ / هود / ۹۳)

□ راستگر گرفتار: راستگوی دارنده؛ باوردارنده. نیز ← راستگر
و راستگر گرفتن:

بخورد اوی را گرگ و نه‌ای تو! (=تو) راستگر گرفتار
[=مُؤْمِنین] ایما را. (قرآن قدس ص ۱۴۴ / یوسف / ۱۷)
□ سجده گرفتار: سجده‌کننده؛ ساجد:

ای کی اوی فرمان‌برداری کنارست در ساعت‌های
شو (=شب)، سجده گرفتار [=ساجِد] و استادار. (قرآن قدس
ص ۳۰۳ / زمر / ۹)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

گرفتن [?] (مصل.)

گرویدن؛ ایمان آوردن. نیز ← گورفیدن:
آمتا؛ بگرفتیم ما. (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۵ / مائده / ۸۳)
• (=گرویدن) ← گرایستن.

گرم‌دار [gormdâr] (ص.)

خشمگین؛ غضبناک:

و در خشم شد چو در خشم شدن گرم‌دار [=المُعْتَاط].
(مقامات حریری ص ۲۸۵)

گرمش [garmeš] (د.)

(۴۳/)

• م: کرد.

• فس. سنسکریت *vájra* «(تیری از) آذرخش ایندوه»
(OPG.207)

گرس [?] (د.)

← گرز:

و من با آن همه می‌ترسیدم که ... سخن‌چینی کند برو گری
[=بَرَقُ] درخشنده. (مقامات حریری ص ۱۲۷)

گرس خوردن [gors xordan] (مصل.)

گرستگی کشیدن:

چرا گرس می‌خوری [=تجوغ] و خزاین روی زمین تو را
است. (جاویدان خرد ص ۱۶۹)

• گرس ← گرسه شدن.

• خوردن ← خوردن.

گرسه شدن [gorse(a) šodan] (مصل.)

گرسه شدن:

ترا که گرسه نشی [=الآ تجوع] در آن و برهنه نشی. (قرآن
قدس ص ۲۰۳ / طه / ۱۱۸)

• گرسه (=گرسه):

پهلوی *gušnag, gursag* «گرسه» (CPD.38)؛ زبور
پهلوی *gušna* بازند *gursaa* (MP. II.86)؛ سغدی مانوی
wšn مانوی، مسیحی *wš'nt'y, wš'nty*، مسیحی
wšwq, 'wšnty «گرسه»، بودایی *wšw*، بودایی، مسیحی
wš'y- «گرسه بودن» (GMS.10,210,386,1068).

• شدن ← شدن‌جای.

گرسه‌ای [gorse(a)ʔi] (حامص.)

گرستگی:

یا عزیز! رسید بدیما و اهل ایما گرسه‌ی [=الضُّرُّ]. (قرآن
قدس ص ۱۵۰ / یوسف / ۸۸)

• ← گرسه شدن.

گرسیدن [?] (مصل.)

چسیدن؛ دوسیدن:

از علق ... پرهیز باید کرد ... چون در حجاب بگرسد، به
آماس حجاب انجامد. (الرسالة السیاسة ص ۶)

گرفتار [gerefât] (ص.)

(GNE.913) *grera, griva*

گروختن [goruxtan] (مصر.)

گریختن؛ فرار کردن:

تَحِيدٌ؛ می‌گروختید. (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۲۴ / ق / ۱۹)

• (=گریختن):

پهلوی *wirēxtan, wirēz* «گریختن» (CPD.91)؛ یازند

varēxtan (MP. II.213)؛ ریشه *raik* «رها کردن»، پارسی

میانه مانوی *wryxt* (ELP.94)؛ سغدی مانوی، مسیحی

prst- «گریختن»، *pryc-* «هستن، رها کردن»، *pryt-*

«ترک کردن، باقی ماندن»، *prxs-* «به‌جا ماندن، ترک شدن»،

pryk «متروک، باقی مانده»، مانوی *prycyy*

«ترک‌کننده»، *pryt-* «ترک کردن، رها کردن»،

بودایی، مسیحی *pryc-* «رها کردن»، مسیحی

pryq «باقی مانده»، *pryšt, pryž-* «گریختن»، - بودایی،

مانوی *prys-* «رها شدن، ترک شدن، باقی ماندن»

(GMS.177,448,529,591,616,723,842,899)

اوستایی *raēk-* «رها کردن، هستن» (AiW.1479)

گروک [garuk] (ص.)

مبتلا به گرا؛ گرگین:

الأَجْرَبُ؛ گروک (تاج‌المصادر ص ۲۸۳)

گروه [ʔ] (ʔ)

(ʔ)

ازین سخنان وی گروه در آن است که گوید...

(طبقات‌الصوفیه ص ۴۹۲)

گروهیان [goruhiyân] (ل)

گروهها؛ گروهان:

الأَحْرَابُ؛ گروهیان (فرهنگنامه قرآنی ص ۷۰ / مریم / ۳۷)

• مشتق از «گروه»:

پهلوی *grôh* «گروه، دسته» (CPD.38)؛ یازند *gurôh*

(MP. II.85)

*گروستار [ga(e)ravistâr] (ص، ل)

گرونده؛ ایمان‌آورنده:

پای‌کناران نماز و داداران زکوة و گروستاران

[=المؤمنون] به خدای و به روز آن جهن (=جهان). (قرآن

قدس ص ۴۷ / نساء / ۱۶۲)

گرمی؛ حرارت:

... و بترین سیاه است که گرمش از اندام ببرد بجمله. (الابنه

ص ۶۵)

• مشتق از «گرم»:

پهلوی *garm* «گرم» (MP. II.81)؛ (CPD.35)؛ فارسی

میانه مانوی *grm*، سغدی بودایی، مانوی *γrm* (GMS.526)؛

(BST.103)؛ اوستایی *garəmu-*، *garəma-* «گرم»

garma[pada]-؛ پارسی باستان (AiW.515-6)

(OPG.183)؛ سکایی ختنی *garma-*، *grāma-* «داغ»،

خوارزمی *γrm*، ریشه *gar-* «داغ شدن»، آمی دیگری *γar*،

ایرونی *qārm*، یغناپی *γarm*، سنگلجی *γōrm*، سربکی *žūrm*

žūrm، هند و اروپایی *g^her-* «داغ شدن»، هندی کهن

gharmá-، لاتین *formus*، ارمنی *jerm* (DKS.81,92)

گرم‌گاهین [garmgâhin] (ل)

میانه روز؛ ظهر؛ گرمگاه:

بیامد به ایشان عذاب ما به شیخون و ایشان به شب خفته یا

ایشان به روز گرم‌گاهین خفته [=قائلون]. (تفسیر شفقش

ص ۱۷۲ / اعراف / ۴)

• گرم ← گرمش.

• گاه ← پاذاگاه.

*گرمه [ʔ] (ʔ) (ص.)

پیش‌رس؛ زودرس:

الموتکار؛ خرمای گرمه (تاج‌الاسامی ص ۵۲۰)

• ظ. مشتق از «گرم» ← گرمش.

*گرمه [ʔ] (ʔ) (ص.)

(آرد) بی‌سوس و سید:

الحؤاراء؛ آرد گرمه (قانون ادب ص ۴۲)

گروبان [garubân] (ل)

گریبان:

جَبِيكٌ؛ گروبان (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۳۱ / نمل / ۱۲)

• (=گریبان):

پهلوی *grīwbān* «گریبان» (CPD.37)؛ اوستایی *grīvā-*

«گردن»، هندی کهن *grīvā-* (AiW.530)؛ ونسی *grūwī*،

پراچی *giribān*، وخی *γarāy* (IILF. II.523)

(IILF. I.254)؛ عربی فرضی *jurrubān, jirbān*، افغانی

خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «گزارنده»:

□ شکرگزاردار: شکرکننده، شکرگزار:

شکرگزاردار بود [=شاکراً] نعمت‌ها اوی را. (قرآن قدس

ص ۱۷۵ / نحل / ۱۲۱)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «گزاردن»:

مصدر بهلوی *wizārdan, wizār* «گزاردن، اجرا کردن»

فارسی میانه مانوی *wyc'r, wyc'r-, wc'r-* (CPD.92)

«اجرا کردن» (WMP.95)؛ از هندی کهن **vi+car-*

«سنجیدن، توجه کردن، امتحان کردن»، ارمنی فرضی *včar*

«پرداخت» (GNE.9).

● گزایستن [gazâyestan] (مص.م)

گزند رساندن؛ آسیب زدن؛ آزار رساندن؛ گزاییدن:

و نیست گزایستن ایشان را [=ضارَهم] چیزی مگر به فرمان

خدای عزّ و جل. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۸۱۴ ح /

مجادله / ۱۰)

● گزردن [gozerdan] (مص.ل)

گزردن؛ ناچار بودن:

گفتا: هفت سال غله بدروید، خوردش مکنی، در خوشه

بگیاړید، الا اندک کزان نگزرد * بدان مقدار که می از آن

بخورید. (پلی میان شعر هجایی ص ۷۴)

* م: نگزرد، ن: نگزرد.

● ← گزیراندن.

● گزگر [gazkor] (ل)

← کورگز:

و بدل کردیم ایشان را به دو بوستان ایشان، دو بوستان دو

خداوند بار، اراک و گزگر [=آئل] و چیزی از سدر خجاره.

(قرآن قدس ص ۲۸۲ / سباء / ۱۶)

● گزن [?] (ل)

عمود آهنین؛ دبوس؛ مقمه:

و ایشان را بود گزن‌های [=مقامیخ] از آهن گرم. (ترجمه قرآن

ری ص ۳۲۴ / حج / ۲۱)

● گزیراندن [gozirândan] (مص.م)

□ ~ از: کفایت کردن؛ بی‌نیاز کردن؛ سودمند واقع شدن:

آن روز که غنا نکند و بنگزیراند [=لایقنی] هیچ مولی از

[=عَن] مولی چیزی. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۷ ص ۲۱۷ /

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «گروستن=گرویدن» ← گرایستن.

● گرویشت [ga(e)ravišt] (امص.)

ایمان؛ گروش:

خدای دانانتر به گرویشت ایشان [=ایمانین]. (قرآن قدس

ص ۳۷۴ / متحنه / ۱۰)

● فس. بهلوی *wurrōyišn* «ایمان، گروش» (CPD.93)؛

فارسی میانه مانوی *wrwyšn* «ایمان، اعتقاد» (WMP.93).

مشتق از «گروستن=گرویدن». نیز ← گرایستن.

● گریستار [geristâr] (ص)

گرینده؛ مویه‌کننده:

ازمان خواننده شهد وریشان آیت‌های خدای، بیفتند

سجده‌گرفتاران و گریستاران [=بُکئیا]. (قرآن قدس ص ۱۹۶

/ مریم / ۵۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «گریستن»:

مصدر بهلوی *griyistan, griy-* «گریستن»، فارسی میانه

مانوی *gryyd, gry(y)* (CPD.37)؛ ریشه *graz-* «گله

کردن» (ماده فعل‌ها، ۷۲)؛ زبور بهلوی *glydyt, glydyt* از

**griy-istan* از ماده مضرع

**grady-> *gard* (MP.II.85)؛ پارسی

باستان **grad-*، اوستایی *garaz-* / *garz-*

(VMP.204).

● گریون [garivon] (ل)

گریان:

گفت به آمل دامن را لُبیر گویند و جیب را گریون. (تاریخ

طبرستان ج ۱ ص ۸۱)

● ← گریوان.

● گزار [gozâr] (ل)

گزارش:

القِصَّة؛ گزار کار، داستان، داستان نوشته در دفتر

(مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۳۹۹)

● بهلوی *wizâr* «توضیح، شرح» (CPD.92)؛ سغدی بودایی

wc'r «بحث، گزارش» (قریب، ۹۹۴۴).

● گزاردار [gozârdâr] (ص)

۱- اداکننده؛ گزارنده؛ انجام‌دهنده:

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت

- دخان (۴۱)
- پهلوی *wiziristan, wizir* «چشم‌پوشی کردن، اجتناب کردن» (CPD.93)؛ زبور پهلوی *bzyr*، اوستایی *vičira* «آنکه تصمیم می‌گیرد» (AIW.211).
- گزین [؟] (د)
- نوعی ابریشم؛ کز؛ قز:
- القَزَّ؛ گزین (مَهْدَبُ الاسماء ص ۲۶۳)
- گزینَه [؟] (د)
- باردان؛ صندوقچه؛ گنجه:
- القِرْطَالَة؛ گزینَه (مَهْدَبُ الاسماء ص ۲۷۴)
- گسامار [gosâmâr] (د)
- گرسنگی؛ گسنامار. نیز ← گشامار، گشامار و گیشامار:
- یک چشم من به روی فرو دوست از گسامار. (طبقات الصوفیه ص ۴۳۵ ح)
- ← گرسه شدن.
- گست خوی [gastxuy] (ص)
- بدخو؛ زشت‌خو:
- القَدْوَر؛ گست خوی (مَهْدَبُ الاسماء ص ۲۱۹)
- گست:
- فس. پارسی باستان *gasta* «بد، منفور» (OPG.183). ← گشتن.
- خوی:
- پهلوی *xōg* «خوی، خم، طبیعت، منش» (CPD.94).
- گستردار [gostardâr] (ص، د)
- گستراننده:
- زمین بگستردهیم آن را نیک گسترداران هند [=المَاهِدُونَ]. (قرآن قدس ص ۳۵۲ / ذاریات / ۴۸)
- (صفت فاعلی) مشتق از «گستردن» ← بستراندن.
- گسترگاه [gostargâh] (د)
- جای اقامت و خواب؛ بستر؛ جایگاه:
- بس است او را دوزخ، و بد گسترگاهی است [=الیهاد]. (ترجمه و قضاة قرآن ص ۳۵ / بقره / ۲۰۶)
- گستر ← گستردار.
- گاه ← پاذگاه.
- گست روی [gastruy] (ص، د)
- کرپه؛ زشت‌رو؛ منفور. نیز ← گشت روی:
- دراوفتد در روی‌های ایشان آتش، ویشان در آن دوزخ گست رویان باشند [=کَالِحُونَ]. (قرآن موزة پارس ص ۶۶ / مؤنون / ۱۰۴)
- گست ← گست خوی.
- روی ← روی گردانستن.
- گست کردن [gast kardan] (مص، م)
- زشت و کرپه کردن:
- ازمان آید و عدهٔ پسین تا گست کنند [=یسوء] روی‌های شما. (قرآن قدس ص ۱۷۶ / اسراء / ۷)
- گست ← گست خوی.
- کردن ← آس کرد.
- گسید کردن [gosid kardan] (مص، م)
- گسیل کردن؛ روانه کردن؛ فرستادن؛ گسی کردن:
- جامه کنید ایشان را و گسید کنید [=سَرَّحَوْهْنَ] ایشان را گسید کردن [=سیراحاً] نیکو. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۴۳۰ / احزاب / ۴۹)
- گسید ← اسیل کردن.
- کردن ← آس کرد.
- گشاده [؟] (ص)
- خوش؛ حلال:
- ای شما که مردمانید بخورید از آنچه در زمین است گشاده [=حَلَالاً] و پاک. (ترجمه و قضاة قرآن ص ۲۸ / بقره / ۱۶۸)
- گشاریدن [؟] (مص، ل)
- گستن؛ بریدن؛ از بین رفتن:
- و گشاریدن تب چنان باشد... به ظاهر تن مندفع شود و به سوی بیرون میل کند و تحلیل پذیرد، تب گشاریده شود. تب آمدن اینست و گشاریدن تب اینست. (الاعراض الطیبه ص ۵۲۸)
- گشامار [gošâmâr] (د)
- ← گسامار:
- یک چشم من به روی فرو دوست از گشامار. (طبقات الصوفیه ص ۴۳۵ ح)
- ← گرسه شدن.

*گشتار [gaštâr] (ص،ا)

۱- روگرداننده؛ برگشت‌کننده:

گفت: ای گشتار هی [=راغب] توا (=تو) از خدایان من یا برهیم (=ابراهیم)؟ (قرآن قدس ص ۱۹۵ / مریم / ۴۶)

۲- گردنده و چرخ‌زننده به دور چیزی:

بگشت ور آن گشتاری [=طائفت] از خداوند توا (=تو) و ایشان خواب‌کناران. (قرآن قدس ص ۳۸۶ / قلم / ۱۹)

۳- چرخش؛ گردش:

وریشان باد گشتار گدی [=دائرةالسوء] و به خشم شد خدای وریشان. (قرآن قدس ص ۳۲۳ / فتح / ۶)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

*گشتاگشت [gaštâgašt] (ص)

بیج در بیج؛ بیج‌بیج:

العاقول؛ جوی گشتاگشت (مهدب‌الاسماء ص ۲۱۵)

• مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

*گشت‌روی [gaštruy] (ص،ا)

← گشت‌روی:

و از پس ایشان کردیم اندر این جهان لعنت و نفرین و روز قیامت ایشان از گشت‌روی‌ان باشند [=المَقْبُوحِينَ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۲۶۷ ح / قصص / ۴۲)

• ← گشت‌روی.

*گشتگی [gašte(a)gi] (حامص)

دگرگونی؛ تغییر:

گفتم او را: باش ابوزید با گشتگی [=شُحوب] هیأت تو. (مقامات حریری ص ۱۲۴)

• مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

*گشتن [gaštan] (مص،ل)

گنبدن:

بنگر سوی طعام تو و شراب تو بنگشت [=لَمْ يَسْتَنَّه]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۶۳ ح / بقره / ۲۵۹)

• فس. پهلوی *gandag* «متعفن» (CPD.35)؛ فارسی میانه

مانوی *gnng*، پارسی میانه مانوی *gndgyft* «گندیدگی»

(ELP.54)؛ پازند *gandai*، پارسی باستان *gasta-* «بد،

منفور» (OPG.183)؛ اوستایی *ganti-* «بوی تعفن»، هندی

کهن *gandhá-* (AIW.493)

*گشتی [gašti] (ص،ا)

پاسبان؛ نگهبان:

طليعة؛ تلایه، دیدبان، گشتی (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۰۲)

• مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

*گشنامار [gošnâmâr] (ل)

← گسامار:

وقتی گرسنه بود... در آن گشنامار بخت در مسجد جامع.

(طبقات‌الصوفیه ص ۵۵۶)

• ← گرمه شدن.

*گشنده [gašande(a)] (ص)

نازنده؛ خرامنده؛ سرمست؛ مغرور. نیز ← پشنده:

و مبتلا شده به گشنده [=مُخْتَالٍ] و هلاک‌کننده و

حیلت‌گری. (مقامات حریری ص ۴۷)

*گشیدن [gašidan] (مص،ل)

نازیدن؛ فخر فروختن؛ به خود بالیدن:

بس روزگاری برنیامد که فربه شد و بطرش بجنید، ساخت

گشیدن * و خرامیدن و سرو در زمین خاریدن. (داستان‌های

بیدپای ص ۷۳)

* م: کشیدن.

*گشی کردن [gaši kardan] (مص،ل)

نازیدن؛ خودنمایی کردن:

و چند گشی کنی [=تَخْتَالُ] از کبر و زهو. (مقامات حریری

ص ۷۴)

*گشی‌کننده [gašikonande(a)] (ص)

خودنما؛ نازنده؛ خرامنده. نیز ← کنار □ گشی‌کنار:

بدرستی که خدای دوست ندارد آن کسی که باشد

گشی‌کننده [=مُخْتَالاً] و نازنده. (ترجمه و قضا‌های قرآن

ص ۱۳۴ / نساء / ۳۶)

*گفتار [goftâr] (ص)

گوینده؛ سخن‌گو:

گفت گفتاری [=قَائِلٌ] زیشان: مکشید یوسف را. (قرآن

قدس ص ۱۴۳ / یوسف / ۱۰)

• (صفت‌فاعل) مشتق از «گفتن» ← بخت‌گو.

*گلاپ [?] (ل)

ظ. بستر؛ زیرانداز:

نمط؛ نهالی، گلاب (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۶۵)

❖ گل کرد [gelkard] (ک)

بنا یا ساختمانی که از گل ساخته شده باشد:

گوهی ایشان گل کردی [=بُئیان] محکم کرده‌اند. (قرآن قدس

ص ۳۷۵ / صف / ۴)

• گل:

پهلوی *gil* «گل» (CPD.36)؛ سغدی *yr' y* «گل، سفال»

(قریب، ۱۹۹۲)؛ سکایی خنتی *griha-* «گل»، آسی دیگوری

ärȳä «گل»، ایرونی *älȳg*، یغناوی *ȳirik* «خاک»، یدغهای

ȳrāi، *ȳuroi* «زمین، خاک»، یزغلامی *ȳruy* «گل»، هند و

اروپایی *glei-*، ریشه *gel-* «چسبیدن»، لاتین *glū-t-*، ایرلندی

باستان سلتی *glenim* «چسبیدن»، انگلیسی کهن *clæg*

«گل»، آلمانی علیای کهن *klenam* «چسبیدن»، اسلاوی روسی

glej «گل»، *glina* «گل» (DKS.92)

• کرد (بن ماضی) از «کردن» ← آس کرد.

❖ گلو آور [galuâvar] (ص)

شکم پرست؛ پرخور؛ شکم‌باره:

الهی‌تبع؛ خورنده و گلوآور (تکملة‌الاصناف ص ۴۹۳)

• مشتق از «گلو»:

پهلوی *galōg* «گلو» (CPD.35)؛ سغدی بودایی، مانوی

ȳrδ'k(h) «گردن، گره» (GMS.1264,1685)؛ سکایی

خنتی *gaḍaa-* «گلو، گردن» (DKS.78)؛ خوارزمی *ȳrδuk*،

پشتو *ȳarai* «گلو»، ارموری *gulün*، یدغهای *ȳurwo*،

سنگلی *ȳal* (IILF.I.213)؛ (IILF.II.395) ←

گردن‌برده.

❖ گلوچیدن [?] (مصم)

آشفته و دیوانه کردن؛ سرگشته و حیران کردن. نیز ← دیوگلوچی:

چنان کی آن کس بود کی بگلوچیده باشدش [=استهوتة]

دیوان اندر زمین هلهوش دل‌شده. (تفسیر شفقش ص ۱۴۸ /

انعام / ۷۱)

❖ گل هون [gelhun] (ک)

کلوخ‌زار؛ کلوخستان:

المخدرة؛ گل هون (السامی فی‌الاسامی ص ۴۸۰)

❖ گماردن ← فروگماردن

❖ گمامند [gomâmand] (ص)

گمان‌مند؛ شک‌کننده؛ ظنین. نیز ← گمان‌ماند و گمان‌مند:

الشاک؛ گمامند (مهذب‌الاسماء ص ۱۷۳)

• ← گمان‌مند.

❖ گمامندی [gomâmandi] (حامص)

تردید و شک؛ تشویش؛ گمان‌مندی:

پس ایشان در شک و گمامندی ایشان [=زَیْبِهِم] می‌گردیدند

کور و متحیر. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۱۴ / نوبه / ۴۵)

• ← گمان‌مند.

❖ گمان‌آبه [gomânâbe(a)] (ص)

(چاهی) که ندانند آب دارد یا خشک است:

الظنون؛ چاه گمان‌آبه که ندانند که آب دارد یا نی و قیل

بی‌آب. (تکملة‌الاصناف ص ۲۸۳)

• گمان ← گمان‌مند.

• آبه ← آب‌آخته.

❖ گمان‌ماند [gomânmand] (ص)

← گمامند:

بازدارنده نیکی از حد اندرگذارنده‌ای گمان‌ماندی

[=مُرِيب]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۷۴۲ / ق / ۲۵)

• ← گمان‌مند.

❖ گمان‌مندی کردن [gomânmandi kardan] (مص‌ل)

شک کردن؛ تصور غلط داشتن:

به کدام نعمت‌های خداوند تو می‌گمان‌مندی کنی

[=تتماری]. (قرآن موزة پارس ص ۳۰۲ / نجم / ۵۵)

• گمان‌مندی ← گمان‌مند.

• کردن ← آس کرد.

❖ گمان‌نومند [gomânnumand] (ص)

← گمامند:

الرّتیح؛ گمان‌نومند (قانون ادب ص ۳۵۸)

• مشتق از «گمان»:

پهلوی *gumân* «گمان» (CPD.38)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

gwm'n (WMP.43)؛ بازند *guma* (MP.II.86)؛ ایرانی

باستان، ریشه *man-* «اندیشیدن»، نیز ← منشی.

❖ گم‌بدگی [gombode(a)gi] (حامص)

گمراهی؛ ضلالت؛ خطا. نیز ← گم‌بودگی:

گفتند: گندادیم [=وَجَدْنَا] پدران ایما را آن را
برستون کناران. (قرآن قدس ص ۲۰۸ / انبیاء / ۵۳)

• پهلوی *windādan, wind-* «یافتن» (CPD.91)؛
فارسی و پارسی میانه مانوی *wynd'dn, wynd-, wnd-*
«یافتن» (WMP.96)؛ پازند *vandādan, vand-*
(MP. II.213)؛ اوستایی *vaēd*^۲ «یافتن» (AiW.1318)

گندش پیچ [gondešpič] (د)

چرخ و دوکی که با آن پنبه و پشم می‌ریسند؛ غنده پیچ. نیز ←

گنده پیچ
المَلَفَّة؛ گندش پیچ (السامی فی الاسامی ص ۱۹۰)
• گندش ← غنده^۲.

• پیچ ← پیچان

گندگیر [gondgir] (د)

خرچنگ:

السَّرَطَان؛ گندگیر و قیل خرچنگ (تکملة الاصناف ص ۲۰۱)

• دشتستانی *gond-borag* «نوعی جانور کوچک آبی».

گندمود [?] (د)

بوی پشم و پنبه و یا موی سوخته؛ بوی کز:

الشیاط؛ گندمود (تکملة الاصناف ص ۲۲۵)

گنده [gonde(a)] (د)

هر چیز گلوله شده؛ گلوله:

القرآذ؛ گنده‌های خمیر (قانون ادب ص ۴۷۵)

• ← غنده^۲.

گنده پیچ [gonde(a)pič] (د)

← گندش پیچ:

المَلَفَّة؛ گنده پیچ (قانون ادب ص ۱۱۰۲)

• ← گندش پیچ.

گنده ماش [gonde(a)mâš] (د)

← غندماش:

لوبیا؛ گنده ماش، غندماش (مقدمه الادب ج ۱ ص ۷۸)

• گنده ← غنده^۲.

گواد [gewâd] (د)

ظ. باد:

گفتند: ای ازمان که به گواد شیم [=صَلَّلْنَا] در زمین. (قرآن

قدس ص ۲۷۱ / سجده / ۱۰)

هر که را اندر گم‌بدگی می‌دارد [=يُضَلِّلُ] خدای... نه‌یاوی

او را دینی و حجتی. (تفسیر شفق ص ۱۳۴ / نساء / ۱۴۳)

گم‌بودگی [gombude(a)gi] (ح.مص)

← گم‌بدگی:

گروهی را راه نمود و گروهی سزا شد بریشان گم‌بودگی

[=الضَّلَالَة]. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۲۴۴ / اعراف / ۳۰)

گمیزانیدن [gomizânidan] (مص.م)

به بول کردن واداشتن:

الإِبَالَة؛ بگمیزانیدن اشتر (مصادر اللغة ص ۵۱)

• مشتق از «گمیز»:

پهلوی *gômēz* «ادرار کردن»، *gômēz* «ادرار گاو (در مراسم

مذهبی)» (CPD.37)؛ اوستایی *gao-maēza* «ادرار گاو»

(AiW.438)؛ مرکب از *gao* «گاو (← گاو باره)» +

maēza «میز»، مشتق از ریشه *maēz*^۱ «ادرار کردن»

(AiW.1108)؛ لاری *gômiz* «ادرار». نیز ← مشتق.

گنج [?] (د)

زنبور:

زُنبور؛ زنبور، منج، منج بزرگ، گنج، گنج بزرگ

(مقدمه الادب ج ۱ ص ۴۶۴)

• فس. دزفولی *gonj* «زنبور»، دشتستانی *gonj* «زنبور».

گنجیدن [ganjidan] (مص.ل)

از گنج خود سخن گفتن؛ اظهار توانمندی کردن:

قراضه کیست پیش شمس تبریز

که گنج زربیارد یا بگنجد. (کلیات شمس ج ۲ ص ۷۸)

• مصدر اسمی، مشتق از «گنج» ← پراگنده.

گند [gond] (ص)

لال؛ گنگ؛ ناگویا:

أَبْكُمْ؛ گند (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۶ / نحل / ۷۶)

• دشتستانی *gond / g*.

گنداد [?] (ص.د)

بچه سرراهی؛ لقیط:

... گذشتاری کناری بزه‌گر، زوشی پس آن را گندادی

[=زَنِيم]. (قرآن قدس ص ۳۸۶ / قلم / ۱۳)

گندادن [gendâdan] (مص.م)

یافتن:

● (=باد):

پهلوی *wād* «باد» (CPD.85)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *w'd*، زبور پهلوی *w'ty*، سغدی *w't* (GMS.267)؛ اوستایی *vāta-* «باد» (AiW.1408)؛ بلوچی *gvās, gvāḍ, gwāt*؛ سکاکی ختنی *bāta-*، هندی کهن *vāti*، آسی دیگوری، ایرونی *vād* «باد»، *ūad* «توفان»، بدغهای *wīy, wīy, wūi*، پشتو *wō*، پراچی *vā*، هند و اروپایی *au-* «وزیدن»، لاتین *uentus* (DKS.276)؛ کردی *vāi, bā*، بهدینی *vad*، سیوندی *vāi*، زفرهای *vō*، کاشی *vōi*، فهرودی، ناییبی *vōd*، نظزی *vad*، مازندرانی *vā* (اساس اشتقاق، ۱۵۱)؛ (GNE.151).

● گوارانیدن^۱ [gevârânidan] (مص.م.)

● بارانیدن؛ فرو ریختن:

و بگوارانیدیم [=آمَطْرُنَا] وریشان بارانی. (قرآن قدس ص ۸۹ / اعراف / ۸۴)

● ← فرو بارندیدن.

● گوارانیدن^۲ [govârânidan] (مص.م.)

● گوارا کردن؛ خوش کردن:

و بگواران [=هَتَّیْء] عطا را به نقد کردن. (مقامات حریری ص ۱۲۲)

● صورت واداری «گواردن» ← گواردگی.

● گواردگی [govârde(a)gi] (حامص.)

● هضم و فرو بردن:

ندیدم داروی قِصَّة خود و نه گواردگی [=مَسَاغ] غِصَّة خویش. (مقامات حریری ص ۳۰۸)

● مشتق از «گواردن»:

● پهلوی *gugâr(i)dan, gugâr-* «گواردن» (CPD.38)؛ «گوار»، ایرانی باستان **wi-kār-a*، ایرانی باستان **wi-kār-ta*، ریشه *kar-* «کردن» (ماده فعل‌ها، ۷۵).

● گوارشن [govâreshn] (د.)

● معجونی برای هضم کردن غذا؛ گوارش:

● الحاضوم؛ گوارشن (قانون ادب ص ۱۵۴۳)

● (اسم مصدر) مشتق از «گواردن» ← گواردگی.

● گواز [?] (د.)

● سهم؛ بهره:

و کدام غنیمت بود که مرا در آن گوازی نبود [=باغ].

(مقامات حریری ص ۲۴۶)

● گوازیی کردن [? kardan] (مصل.ه.)

● بخشندگی کردن؛ بخشش نمودن. نیز ← گوازی کردن:

و چرا گوازیی کرد [=سَمَحَتْ] تن تو به بذله کردن من.

(مقامات حریری ص ۲۴۶)

● گوازی کردن [? kardan] (مصل.ه.)

● ← گوازیی کردن:

اگر گوازی کند [=سَمَحَتْ] خاطرهای شما بستانیم و اگر

بی آتش ماند آتش‌زنده‌های شما، ما آتش بزیم. (مقامات

حریری ص ۱۲۱)

● گواژ [?] (د.)

(۴)

● الزَّفَن؛ گواژ (مهدب الاسماء ص ۱۴۹)

● گواژگن [govâžgen] (ص.)

● آزمند؛ حرص:

گفت ایشان را هرآینه از همه مردمان دیگر بر زندگانی

حرص تر یابی ای که گواژگن تر [=أَحْرَص] یابی. (تفسیر

قرآن پاک ص ۴۵ / بقره / ۹۶)

● گواژگیر [?] (ص.)

(۴)

● الزَّفَان؛ گواژگیر (مهدب الاسماء ص ۱۴۹)

● گواژه کردن [govâže(a) kardan] (مصل.ه.)

● آزمندی کردن؛ حرص زدن؛ طمع کردن:

پارسی حرص، گواژه کردن باشد و معنی حرص،

سیرناشدنی باشد از یافتن چیزی. (تفسیر قرآن پاک ص ۴۵)

● گواشامه [?] (د.)

● سرانداز؛ سرپوش:

● المِقْتَعُ وَالْمِقْتَعَةُ؛ گواشامه (مهدب الاسماء ص ۳۴۶)

● ← باشامه.

● گواشتن [govâštan] (مص.م.)

● گواریدن؛ هضم کردن:

این کس را روی زرد بود و چشم‌ها آماسیده بود و سبب

ناگواشتن غذا بود. (هدایة المتعلمین ص ۶۵۵)

● (=گواردن) ← گواردگی.

● گواگان [govâgân] (د.)

گواهان؛ گواهی‌دهندگان:

تا باشد رسول محمد گواهی فر (=بر) شما، او باشید شما
گواگان [=شُهَدَاء] فر مردمان. (قرآن موزة پارس ص ۵۴ /
حج ۷۸)

• مشتق از «گواه»:

پهلوی *gugāy* «گواه» (CPD.38)؛ فارسی میانه مانوی
wyg'y «گواه، گواهی»، پارسی میانه مانوی *wyg'h*
«گواه» (WMP.38,95)؛ زبور پهلوی *gwk'd yhy*؛ پازند
gūwāi, gūwāh، سغدی مانوی *wyc'wky* «گواهی»،
مسیحی *wyc'wy* «گواه، شاهد» (GMS.247)؛ اسکایی ختنی
bye «گواه»، ارمنی فرضی *vkay* (DKS.310)؛ اوستایی
vīkaya- «گواه» (AiW.1436)؛ ایرانی باستان
**vi-kāya-*، سنسکریت *čāyati* «ملاحظه کردن، آگاه
شدن» (MP.II.85)؛ فس. هدیایی «جشن گواگیرون»
govāgirun «جشن گواگیرون» (فرهنگ هدییان، ۱۴۱).

• گوال [gavāl] (د.)

جوال:

الجوالیق؛ گوال (مهذب الاسماء ص ۷۶)

• پهلوی *gawāl* «گوال» (فروهوشی، ۲۱۸)؛ طبری *gavāl*،
مازندرانی *γāl, gāl, guāl, givāl* (واژه‌نامه، ۶۶).

• گوالانیدن [govālānidan] (مص.م.)

بالانیدن؛ پروردن و بزرگ کردن:

رَعَزَعَ اللَّهُ الْعُلَمَاءَ؛ بگوالانیدش. (مقاصد اللغه ص ۳۹۱)

• صورت واداری «گوالیدن=بالیدن»:

پهلوی *wālid an, wāl-* «بالیدن» (CPD.86)؛ از *-vard*
«بالیدن، رشد کردن»، اوستایی *-varad* «بالیدن»
(AiW.1368). نیز ← بالندیدن.

• گودر [gowdar] (د.)

بچه گاو؛ گوساله. نیز ← گودرد، گوزره و گوسرد:

الْبَجْوَذَرُ؛ گودر (تاج الاسامی ص ۹۶)

• پهلوی *gawdar* «گوساله» (CPD.36)؛ دش *guar*،
guhar «گوساله».

• گودنا [godnâ] (د.)

گودی؛ زرفا:

مَأْبِضٌ؛ گوی زیر زانو، اندرون زانو، خم زانو، گودنای زانو

(مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۲۰۳)

• گود:

مأخوذ از اصل آرامی و سریانی. نک. «تقی‌زاده، مجله یادگار ۶:۴،
ص ۲۲۰».

• گودوش [?] (د.)

ظرفی برای دوشیدن شیر؛ گاودوش:

الْحَقُّ؛ گودوش (قانون ادب ص ۱۱۹۵)

• گو (-گاو) ← گاوباره.

• دوش ← دوشیدن.

• گوزرد [gowzard] (د.)

← گوزرد:

گفت: بیرون آمد به من گوسردی و گوزرد [=جَوَذَرُ] که
برو بود جامه کوتاه و چادری. (مقامات حریری ص ۳۳)

• گور [gevar] (د.)

بر؛ سینه:

اوی داناست بدان در گورها [=الضدور]. (قرآن قدس
ص ۳۶۴ / حدید ۶)

• (بر):

پهلوی *-war* «سینه، بر» (CPD.87)؛ بلوچی *gwar*،
gur, gwarā «پیش، نزدیک»، فارسی میانه مانوی *wr*
«سینه»، پازند *var*، اسکایی ختنی *-vara* «به، به سوی»
(DKS.376)؛ اوستایی *-varah* «سینه» (AiW.1365)؛
پراچی، سنگلچی، وخی *bar* «سینه»، وخی *pēsbar* «سینه»
(IILF.I.242)؛ (IILF.II.535,517)

• گورچشمه [gurčašme(a)] (د.)

دارای نقش‌هایی مانند چشم گورخر؛ گورچشم:

المُعَيَّرُ؛ جامه گورچشمه (تاج الاسامی ص ۵۲۳)

• گور:

پهلوی *gōr* «گورخر» (CPD.37).

• چشمه، مشتق از «چشم» ← چشم‌چشم.

• گورده [gevarde(a)] (ص.)

برده؛ اسیر:

... آزاد کردن گوردهی [=رَقَبَةٌ] با طعام دادن در روزی ...

(قرآن قدس ص ۴۱۱ / بلد ۱۳)

• (برده):

«بسته، دله‌شده»، ریشهٔ *mad* «بسته شدن، دله شدن»، بلوچی *badag* «ماست»، *bastag* «شیر ترش»، *badag*، بدغهای *baday* «بسته شدن، دله شدن»، پشتو *matar, māst*، بدغهای *māst*، شغی *maska* «شیر ترش» (DKS.330)؛ کردی *māst, māzd*، گیلکی، برنی، نظزی *māst*، فریزندی *mās*، سمنانی *mast*، سنگسری *m(u)ost*، دزفولی *mās*، سرخه‌ای، لاسگردی، شه‌میرزادی *māst*، (ح برهان قاطع، ۱۹۴۱).

*گوروانه [?]

(۴)

الفرائق؛ راهب لشکر و ستور پیک و گوروانهٔ جامه (مهدب‌الاسماء ص ۲۵۴)

*گوزد [?]

حشره‌ای شبیه سوسک‌های خانگی که در دشت و صحرا در کنار سرگین شتر و دیگر ستوران زیست می‌کند؛ سرگین‌گردان؛ سرگین‌غلطان؛ گوگردان:

الحقل؛ بسیار گوزد شدن آب (تاج‌المصادر ص ۲۷۶)

• فس. طبری *gūy-zangū* «سرگین‌غلطان»، مازندرانی *gū-zangū* «سرگین‌غلطان» (واژه‌نامه، ۱۹۹۶).

*گوزره [?]

گاو کوهی؛ بز کوهی؛ گوزن. نیز ← گودر و گوذر:

الْأَيْل؛ گوزره (مقاصد‌اللغه ص ۲۱)

*گوز کاغذک [guz-(e) kâqadak] (اضا، ا،)

نوعی گردو که پوست آن بسیار نازک است و با دست می‌شکند؛ گردو کاغذی:

الجَوْزُ الْفَرِيك؛ گوز کاغذک (تکملة‌الاصناف ص ۳۴۰)

• گوز:

پهلوی *gōz* «گردو» (CPD.37)؛ پشتو *ūyuz*، بدغهای *oyuzo*، شغی *γōz* (ILF.62).

• کاغذک، مشتق از «کاغذ»:

سغدی بودایی *k'yō'kh, k'yō'kh* «کاغذ»، سوترا *k'yō'y'kh* «کاغذی» (قریب، ۱۹۳۲، ۱۹۳۴، ۱۹۳۵).

*گوس [gevas]

بس؛ بسته؛ کافی:

بگه؛ گوس مرا [=حَسَبِي] خدای، نیست خدای مگر اوی.

پهلوی *wardag* «برده» (CPD.87)؛ زبور پهلوی *wldky* (MP.II.204)؛ فارسی و پارسی میانهٔ مانوی *wrdg* (WMP.93)؛ اوستایی *varata-*، ²*varata-* «برده» (AiW.1368)؛ سکایی ختنی *baḍa-*، هند و اروپایی *uel-* «ربودن»، لاتین *uolsus, uello* (DKS.267).

*گورزیدن [gevarzidan] (مص.م.)

شخم زدن و کشت کردن؛ ورزیدن. نیز ← فرگزیدن:

و بگورزیدند [=آثاروا] زمین را و آوادان کردند آن را گویشتر از آن آوادان کردند آن را. (قرآن قدس ص ۲۶۴ / ۹/)

• (=ورزیدن):

پهلوی *warzidan, warz-* «کار کردن، زراعت کردن» (CPD.88)؛ فارسی و پارسی میانهٔ مانوی *wrzygr* «برزگر، کشاورز» (WMP.93)؛ ریشهٔ اوستایی *varaz-* «ورزیدن، کار کردن» (AiW.1374)؛ پارسی باستان *vard-* «کار کردن» (OPG.207)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *valys-* «ورزیدن، کار کردن»، آمی دیگری *gārzā* «بزار»، ارمنی فرضی *varj-* «حقوق، مستمری»، هند و اروپایی *uerg-*، انگلیسی نو *work* (DKS.379).

*گورفیدن [?] (مص.ل.)

گرویدن. نیز ← گرفتن و گورفیده:

کافر شدن به * خود خانهٔ گورفیدن است. (طبقات‌الصوفیه ص ۶۳۳)

• م. نه.

• (=گرویدن) ← گرایستن.

*گورفیده [?] (ص.ا.)

گرویده؛ ایمان‌آورده. نیز ← گورفیدن:

من رهانیدم صالح را و ایشان که گورفیدگان بودند [=آمنوا]. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۱۶۳ / مود ۶۶/)

*گورماست [gurmâst] (ا.)

نوعی خورش از ماست چکیده و شیر:

العکبسة؛ گورماست سخت (قانون ادب ص ۸۰۹)

• ماست:

پهلوی *māst* «ماست» (CPD.55)؛ سکایی ختنی *māsta-*

*گوش [guš]² (ص.)

حرف گوش کن؛ سخن شنو:

و گویند او گوش است [=اُدُنْ]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۱۷)

/ نوبه / ۶۱)

• گوش ← دارگوش.

*گوش اندروا [gušandarvâ] (د.)

گونه‌ای حشره شبیه هزارپا که داخل گوش می‌شود و موجب آزار و

ناراحتی انسان یا حیوان می‌شود؛ هزارپا؛ کاسه شکنک؛

گوش‌خارک. نیز ← گوش‌خرک، گوش‌خیه و گوش‌کرک:

الْحَرِيثُ؛ گوش اندروا (تاج‌الاسامی ص ۱۲۶)

• گوش ← دارگوش.

*گوش بان [gušbân] (ص.)

محافظ؛ مراقب؛ جاسوس. نیز ← گوشوان:

پیوسته گوش بانان فرا کرده‌اند، نباید که تو را در دست

آرند. (مقامات ژنده‌پیل ص ۳۰۲)

• گوش ← دارگوش.

• بان ← بانیدن.

*گوش خرک [gusxarak] (د.)

← گوش اندروا:

لَيْثٌ عَفْرَيْنٌ؛ گوش خرک، جنبنده‌ای است. (مهذب‌الاسماء

ص ۲۳۶)

• گوش ← دارگوش.

*گوش خیه [?] (د.)

← گوش اندروا:

الْحَرِيثُ؛ گوش خیه (مهذب‌الاسماء ص ۸۵)

• گوش ← دارگوش.

*گوش سخنی [gušsaxon/soxani] (حامص.)

عمل فال‌گوش ایستادن؛ استراق سمع:

أَسْتَرَقَ السَّمْعَ؛ گوش سخنی (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۶۵ / حجر

/ ۱۸)

• گوش ← دارگوش.

• سخن ← زفت‌سخن.

*گوش کرک [?] (د.)

← گوش اندروا:

الدَّخَالُ الْأُدُنْ؛ گوش کرک (مهذب‌الاسماء ص ۱۱۷)

(قرآن قدس ص ۱۲۲ / نوبه / ۱۲۹)

• (بس):

پهلوی *was* «(بس)» (CPD.88)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *ws*«(بس)» (WMP.93)؛ پازند *vas* (MP. II.205)؛ پارسی باستان*vasiy* «(بسیار، بسیارزاد)» (OPG.207)؛ بلوچی *gvas*«(بس، بسنده)»، ایرانی باستان **vasi**، ریشه **vas**، سمنانی *vas*«کافی»، سنگسری *vasta*، سرخه‌ای، لاسگردی، شه‌میرزادی*vas* «(بسنده)»، گیلکی *basta* (اساس اشتقاق، ۲۱۷).

*گوسانیدن [?] (مص.م)

پر کردن؛ آگنده کردن:

أَصَمَّتْ؛ مثل الصَّمْتِ و میانه آگنده، یک به یک گوسانید.

(صحیفه‌الغزرا ص ۳۲ الف)

*گوسرای [?] (ص.)

حرف گوش کن؛ سخن شنو؛ دهن‌بین. نیز ← آسان‌دار، دارگوش و

هونیوش:

می‌گهند: اوی گوسرای [=اُدُنْ]. بگه: گوسرای [=اُدُنْ]

نیکی شمارا. (قرآن قدس ص ۱۱۴ / نوبه / ۶۱)

• گو:

(=گوه=وه=به) به معنی «بهر» ← به‌رانی.

• سرای:

اوستایی *srav-* «شنیدن» (AiW.1639).

*گوسرد [?] (د.)

بچه گاو وحشی. نیز ← گودر و گوزرد:

گفت: بیرون آمد به من گوسردی و گوزرد [=جَوْدُرْ] که

برو بود جامه کوتاه و چادری. (مقامات حریری ص ۳۳)

*گوسی کردن [gevasi kardan] (مص.م)

بسنده‌گی کردن؛ کفایت کردن:

ایما گوسی کردیم تو را [=کَفَيْتَاکَ] اوسوس کناران را.

(قرآن قدس ص ۱۶۵ / حجر / ۹۵)

• گوسی ← گوس.

• کردن ← آس کرد.

*گوش¹ [?] (د.)

ربا؛ بهره؛ سود:

بکهد خدای گوش [=الزَّبوا] و بیوزاید صدقه‌ها. (قرآن قدس

ص ۱۰ / بقره / ۲۷۵)

- تکمّه:
- اگر گوگجه گریبان ایشان از سر ایشان آگاه گردد، آن را برکنند. (طبقات الصوفیه ص ۵۶۹)
- ❖ **گول گرد** [gulgard] (ص):
سیر و گشت کننده؛ گشت و گذار کننده؛ گردش کننده. نیز ← گول گردی:
در خواب شوز عالم وز شش جهت گریز تا چند گول گردی و آواره سو به سو.
(کلیات شمس ج ۵ ص ۷۶)
- ❖ **دشتستانی gulgard «گلگشت»**. ← سرگرد
- ❖ **گول گردی** [gulgardi] (حاصص):
سیر و سیاحت؛ سفر؛ گشت و گذار:
اشتهای گول گردی آمدت
یا ملولی وطن غالب شدت. (مشوی مولوی ج ۳ ص ۳۸۹)
- ❖ ← سرگرد
- ❖ **گول گشت نمودن** [gulgašt ne(o)mudan] (مص.ل):
تماشا و تفریح کردن؛ گشت و گذار کردن:
زمانی در آن گلشن آسایش فرمود و گول گشتی می نمود.
(طوطی نامه ص ۵۲۳)
- ❖ ← سرگرد
- ❖ **گوه کردن** [geveh kardan] (مص.م):
شفا دادن؛ سالم و درست کردن؛ خوب کردن؛ به کردن:
و می گوه کردی [=تُبْرِئُ] نابینا را و پیس را به فرمان من.
(قرآن قدس ص ۶۴ / مائده/ ۱۱۰)
- ❖ گوه (=به):
- پهلوی *weh* «به» «هتر» (CPD. 89)؛ فارسی میانه مانوی *why* «هتر»، *wyhdr* «هتر» (WMP. 92, 96)؛ بازند *vah, vahē* (MP. II. 208)؛ اوستایی *vahyah-* «هتر»، *vahu-* «به» (AiW. 1395, 1405)؛ پارسی باستان *vahu-* (OPG. 207)؛ *vih, veh*، سکایی ختنی *vau* «به»، هند و اروپایی *vesu-*، هندی کهن *vās yas-*، اسلاوی کهن *vesely* (DKS. 392).
- ❖ کردن ← آس کرد
- ❖ **گوهم** [guham] (فعل اول شخص مفرد)
گویم. نیز ← گوهند، گومی، گوهمید، گوهمیم، گوهم:
- ❖ **گوش** ← دارگوش.
❖ **گوشگوار** [?] (ل):
گوشوار؛ گوشواره:
القُرْط؛ گوشگوار (مقاصد اللغة ص ۱۵۲)
- ❖ پهلوی *gōšwār* «گوشواره» (CPD. 37)، اوستایی در *mat. [gaošāvarō]*، *f rā. [gaošāvara-*
- (GNE. 943). ← دارگوش.
- ❖ **گوشوان** [gušvân] (ص.ل):
← گوش بان:
بیرون ندهد هیچ سخن از دهن مگر نزدیک اوست
گوشوانی [=رَقِیْبُ] ساخته. (کشف الاسرار ج ۹ ص ۲۷۳ / ن/ ۱۸)
- ❖ ← گوش بان.
- ❖ **گوشوانی کردن** [gušvâni kardan] (مص.ل):
نگهبانی و پاسداری کردن؛ محافظت کردن:
و آن طائفه که گوشوانی می کردند، آیند. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۶۵۹)
- ❖ گوشوانی ← گوش بان.
- ❖ کردن ← آس کرد.
- ❖ **گوشیدن** [gušidan] (مص.م):
۱- مراقبت و محافظت کردن؛ پاسداری و نگهبانی کردن. نیز ← گوشیده:
او دوستان خود را بگوشد و دیو بر ایشان مسلط نکند.
(طبقات الصوفیه ص ۷۱)
- ۲- شنیدن:
آواز خوش تو دوست دارم، گوشم
من جان به خوش آواز تو می بفروشم.
(روح الارواح ص ۵۷۳)
- ❖ مصدر اسمی، مشتق از «گوش» ← دارگوش.
- ❖ **گوشیده** [gušide(a)] (ص):
مراقبت شده. نیز ← گوشیدن:
این سخن قرآنی است ... نگه داشته و گوشیده [=مَحْفُوظٌ]
در لوح نبشته. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۴۳۷ / بروج/ ۲۲)
- ❖ (صفت مفعولی) مشتق از «گوشیدن» ← گوشیدن.
- ❖ **گوگجه** [?] (ل):

[=الْكَوْلَان]. (مقامات حریری ص ۱۰۷)

گویرمندی [?] (حامص.)

داغ‌بندگی؛ اندوه‌گینی. نیز ← گویر:

و مژده پذیرید به نیک شدن ریش که جبر کرد خدای عزّ و

جل گویرمندی شما [= کُکَلْکَم]. (مقامات حریری ص ۱۳۲)

گویشتر [gevištar] (ص.)

بیشتر؛ اکثر؛ اغلب:

زیشان هست مؤمنان و گویشتر ایشان [= اَكْتَرَهُمْ]

فاسقان‌اند. (قرآن قدس ص ۱۹ / آل عمران/ ۱۱۰)

● «بیشتر»؛ مشتق از «بیش»:

پهلوی *wēš* «بیشتر» (CPD.90)؛ فارسی میانه مانوی *wyš*

«بیشتر» (WMP.97)؛ پارزند *gēs, vēš* (MP. II.208)؛

بلوچی *gēs* «بیش»، *gēštar* «نولدکه»، حدس می‌زند که

«بیش»، صفت تفضیلی «بس» است. پشتو *gēs* صورت ایرانی

**vaiš* و این باید ریشه اصلی باشد (اساس اشتقاق، ۲۵۵).

در برخی از هجده‌های نو ایرانی مانند بلوچی و سیستانی «*w*»، در

برخی از واژه‌های باستانی به «*gw*» تبدیل می‌شود.

واژه *wēš* خود به صورت سماعی صفت تفضیلی است که «*-tar*»،

صفت تفضیلی نیز به آن افزوده شده است.

گویشتن [?] (مص.م.)

بزرگ کردن؛ پیش کردن؛ بیشتر وا نمودن:

هر مردی را زیشان آن کسب کرد از بزه و اوی که در گور

گرفت گویشتن آن [= کِبْرَهُ]. (قرآن قدس ص ۲۲۵ / نور

۱۱/

● ← گویشتر.

گه [goh] (فعل امر)

بگو؛ گو:

می‌پرسند ترا: چی حلال کرده شد ایشان را؟ بگه [قُلْ]:

حلال کرده ... شما را پاکی‌ها. (قرآن قدس ص ۵۰ / مائده

۴/

● پهلوی *gōy(w)* «گو(ی)» ← بخت‌گوی.

گهاراندن [gohârândan] (مص.م.)

گواراندن؛ بلعیدن؛ فرو بردن:

می‌نگسد آن را و نکامد که بگهاراند آن را [= يُسِفُّهُ]. (قرآن

قدس ص ۱۵۸ / ابراهیم/ ۱۷)

و بجنب است و ر من که نگوهم [= لا أقول] و ر خدای مگر

حق. (قرآن قدس ص ۹۱ / اعراف/ ۱۰۵)

● پهلوی *gōwēm* «گویم» ← بخت‌گوی.

گوهند [guhānd] (فعل سوم شخص جمع)

گویند. نیز ← گوهم، گوهمی، گوهد، گوهم، گهند:

گوهند [= یقولوا]: اشنیدیم و فرمانبرداری کردیم. (قرآن

قدس ص ۲۲۹ / نور/ ۵۱)

● پهلوی *gōwēnd* «گویند» ← بخت‌گوی.

گوهمی [guhi] (فعل دوم شخص مفرد، ق.)

گوئی. نیز ← گوهم، گوهند، گوهد، گوهم:

گوهمی ایشان [= کَاثَرَهَن] خایه در ستاد کرده هند. (قرآن قدس

ص ۲۹۴ / صافات/ ۴۹)

● پهلوی *gōwēh* «گوئی» ← بخت‌گوی.

گوهد [guhīd] (فعل دوم شخص جمع)

گوید. نیز ← گوهم، گوهمی، گوهند، گوهم:

مکنید ایشان را نکاح بی آنکه گوهد [= تَقُولُوا] قولی

نیکوا (= نیکو). (قرآن قدس ص ۴ / بقره/ ۲۳۵)

● پهلوی *gōwēd* «گوید» ← بخت‌گوی.

گوهمیم [guhīm] (فعل اول شخص جمع)

گویم. نیز ← گوهم، گوهمی، گوهند، گوهد:

اشارت کرد بی اوی، گفتند: چون سخن گوهمیم [= نُكَلِّمُ]

کرا هست در منجک خورد؟ (قرآن قدس ص ۱۹۴ / مریم

۲۹/

● پهلوی *gōwēm* «گویم» ← بخت‌گوی.

گوچی [?] (ص.)

ارجمند؛ بلندپایه؛ گران‌قدر؛ شریف؛ عزیز؛ گونچی؛ گوانچی. نیز

← گرانچی:

القریز، گوچی (فهرست السامی ص ۳۷۱)

گویر [?] (ا.)

داغ؛ اندوه. نیز ← گویرمند و گویرمندی:

می‌نالم از گویر خود [= بئِی] و انده خود بی خدای. (قرآن

قدس ص ۱۵۰ / یوسف/ ۸۶)

گویرمند [?] (ص.)

داغ‌دیده؛ اندوه‌گین. نیز ← گویر:

همی پیش آمد مرا پیری که آوه می‌کرد چو آوه گویرمند

می‌گهیم [=تَقُولُ]: چشید عذاب سوزان. (قرآن قدس ص ۲۶ / آل عمران / ۱۸۱)

• ← بخت گوی و گوهم.

• گیاردن [go<e>yârdan] (مصره)

گذشتن؛ گذاشتن. نیز ← گیاشتن:

از اندازت هیچ بمگیار، هر چند ایشان ناخوب گویند. (پلی میان شعر هجایی ص ۲۰)

• (=گذاردن) ← فابذشتن.

• گیاره کردن [go<e>yâre(a) kardan] (مصره)

گذرانیدن؛ عبور دادن؛ گذاره کردن:

بنواسرایل در پیش بودند، بدان دریاشان گیاره کردیم [=جَاوَزْنَا]. (پلی میان شعر هجایی ص ۹ / یونس / ۹۰)

• گیاره (=گذاره) ← گیاردن.

• کردن ← آس کرد.

• گیاشتن [go<e>yâštan] (مصره)

← گیاردن:

چو دروازه مصر عیر بگیاشت [=فَصَلَّتْ]، یعقوب ز یوسفش خبر یافت. (پلی میان شعر هجایی ص ۸۹ / یوسف / ۹۴)

• (=گذاشتن) ← گیاردن.

• گیجیدن [gijidan] (مصره)

خود را گیج نشان دادن؛ خود را به گیجی و گولی زدن:

من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهر او

من گیج کی باشم ولی فاصد چنین گیجیده‌ام.

(کلیات شمس ج ۳ ص ۱۶۷)

• مصدر اسمی، مشتق از «گیج»، فس. سغدی بودایی *kyc* «گیج»

(برهان فاطح: کیج) (قریب، ۵۰۸۷).

گیسویس [?] (۱)

۱- رستگاه موی بر پیشانی. ۲- گیسوی یافته‌شده:

الدُّوَابَةُ؛ گیسویس (قانون ادب ص ۱۹۷)

• بهلوی *gēs* «گیسو» (CPD.36)؛ فارسی میانه مانوی

gaēsa (Acta Iranica.14.563)؛ اوستایی *gaēsa-*

«مو»، *gaēsu-* «دارنده مو، مودار» (AiW.480)؛ فس. سکاکی

ختی *ggisai*، *gisana* «علف»، ارمنی فرضی *gisavor*

gisak، *gēs*، «موی دراز» (DKS.84).

• (=گوارانیدن) ← گواردگی.

• گهارشت [gohârešt] (امص.)

خوردنی؛ نوشیدنی؛ گوارش:

گراگر نیند دو دریا این خوشی خوش گهارشتی [=سَائِغُ]

شراب آن و این شوری شور. (قرآن قدس ص ۲۸۶ / فاطر

۱۲/)

• (=گوارشت) ← گواردگی.

• گهد [gohad] (فعل سوم شخص مفرد)

گوید. نیز ← گهم، گهند:

گهد [=قَالَ]: من توبه کردم اکن (=اکنون). (قرآن قدس

ص ۳۰ / نساء / ۱۸)

• ← بخت گوی.

• گهم [goham] (فعل اول شخص مفرد)

گویم. نیز ← گوهم، گهد، گهند:

انوز ایاد کنید آن می گهم [=أَقُولُ] شما را و می اسپارم کار

خود بی خدای. (قرآن قدس ص ۳۱۲ / غافر / ۴۴)

• ← بخت گوی و گوهم.

• گهند [gohand] (فعل سوم شخص جمع)

گویند. نیز ← گوهند، گهد، گهم:

می گهند [=يَقُولُ] ایشان که کافر شدند: نیست این بی

افسانه‌های نخستینان. (قرآن قدس ص ۶۷ / انعام / ۲۵)

• ← بخت گوی و گوهند.

• گهیشت [gahišt] (۱)

بهشت:

یا پنداشتید که در شید در گهیشت [=الْجَنَّةَ]. (قرآن قدس

ص ۱ / بقره / ۲۱۴)

• (=بهشت):

پهلوی *wahešt* «۱- بهترین ۲- فردوس، بهشت» (CPD.86)؛

فارسی و پارسی میانه مانوی *whyšt'w* (WMP.92)؛ سغدی

مانوی *wyštm'x*، مسیحی *wštm'x*، مانوی، مسیحی

wštm'x، *wštm'yw* «بهشت»

(GMS.113,210,398,1014)؛ اوستایی *vahišta-*

«بهترین»، هندی کهن *vásiṣṭa-* (AiW.1399).

• گهیم [gohim] (فعل اول شخص جمع)

گویم:

گیشامار [gišâmâr] (د.)

← گسامار:

در آن گیشامار بنخفت در مسجد جامع. (طبقات الصوفیه ح ۵۵۶)

* گیش موی [gišmuy] (ص.)

انبوه و درهم‌پیچیده موی؛ پر موی:

فَرَوُ كَيْفُ؛ پوستین گیش موی (مهذب‌الاسماء ص ۲۷۹)

* گیش (=بیش) ← گویشتر.

* گیند [ginad] (فعل سوم شخص مفرد)

بیند. نیز ← گینم، گینند، گینی، گینید، گینیم:

انوز می‌گیند [=ستیری] خدای عمل شما. (قرآن قدس ص ۱۱۸ / توبه / ۹۴)

* بهلولی *wēnēd* «بیند» ← دیدارگاه.

* گینم [ginam] (فعل اول شخص مفرد)

بینم. نیز ← گیند، گینند، گینی، گینید، گینیم:

من می‌گینم به شما [=آریگم] نیکی. (قرآن قدس ص ۱۳۹ / هود / ۸۴)

* بهلولی *wēnēm* «بینم» ← دیدارگاه.

* گینند [ginand] (فعل سوم شخص جمع)

بینند. نیز ← گینم، گیند، گینی، گینید، گینیم:

ار گینند [=بیرؤا] هر نشانی، نگریند بدان. (قرآن قدس ص ۶۷ / انعام / ۲۵)

* بهلولی *wēnēnd* «بینند» ← دیدارگاه.

* گینی [gini] (فعل دوم شخص مفرد)

بینی. نیز ← گینم، گیند، گینند، گینی، گینید، گینیم:

گینی [=تَری] زمین را بیرون‌آمدار. (قرآن قدس ص ۱۸۸ / کهف / ۴۷)

* بهلولی *wēnēh* «بینی» ← دیدارگاه.

* گینید [ginid] (فعل دوم شخص جمع)

بینید. نیز ← گینم، گیند، گینند، گینی، گینیم:

ار گینید [=اَنسَمْتَم] از ایشان راستی، دهید بی ایشان مال‌ها ایشان. (قرآن قدس ص ۲۸ / نساء / ۶)

* بهلولی *wēnēd* «بینید» ← دیدارگاه.

* گینیم [ginim] (فعل اول شخص جمع)

بینیم. نیز ← گیند، گینم، گینند، گینی، گینید:

نمی‌گینیم تو را [=ما تَریک] بی آدمی همچون ایما و
نمی‌گینیم تو را [=ما تَریک] که پس روی کردند تو را بی
ایشان. (قرآن قدس ص ۱۳۵ / هود / ۲۷)

* بهلولی *wēnēm* «بینیم» ← دیدارگاه.

* گیِه [gih] (ص.)

به؛ بهتر:

ای کی اوکنده شهد در آتش گیِه [=خَیْزُ] یا کی آید ایمن به
روز رستاخیز؟ (قرآن قدس ص ۳۱۹ / فصلت / ۴۰)

* (بهبه) ← گوه کردن.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

«روایت‌کننده و نقل‌داستان»، هند و اروپایی *lep-*، هندی کهن

rapati, lapati، اسلاوی، روسی *lepetati* «بیج

کردن» (DKS.358).

• زدن ← تاوان‌زده.

• لای [lây] (ل.)

(۹)

المُدَبِّح؛ خابخیر و لای (تکملة الاصناف ص ۳۸۹)

• لایینی [?] (ل.)

جامه کوتاه پشمی که تهی‌دستان و درویشان می‌پوشیدند. نیز ←

لاینین

الجُمَاَزَة؛ لایینی «تاج الاسامی ص ۱۱۲»

• لاینین [?] (ل.)

← لایینی:

الجُمَاَزَة؛ لاینین (مهذب الاسماء ص ۷۵)

• لایج [?] (ل.)

لب و دهان؛ پوز:

المِشْقَر؛ لایج (تاج الاسامی ص ۵۲۲)

• معرب «لبگ»، مأخوذ از فارسی میانه *labag* * «لبه».

پهلوی *lab* «لب»، فارسی میانه مانوی *lb* «لب» (CPD.52)؛

پازند *lav*، بلوچی *lap*، کردی *lav*، کانی *lev*، امروری،

پراچی، سنگلجی *lab*، پراچی *lauč*، سنگلجی *riṽlav*، وخی

lafč، لاتین *labium*، آلمانی *lippe*، انگلیسی نو *lip*

(GNE.953).

• لایج‌آور [?] (ص.)

دارای لب کلفت؛ لب کلفت:

رَجُلٌ شَفَاهِيٌّ؛ مردی لایج‌آور (تکملة الاصناف ص ۲۴۳)

• ← لایج.

• لاییدن [labidan] (مصر.ل.)

سخن بر زبان آوردن؛ حرف زدن:

بزرگ‌منشی کناران، بدان سمرگفتاران می‌هکوی لاییدن

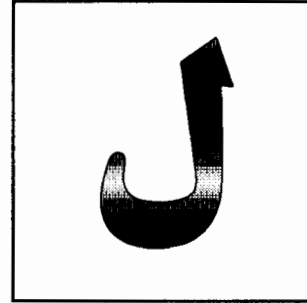
[= تَهَجُّرُونَ]. (قرآن قدس ص ۲۲۲ / مؤمنون / ۶۷)

• لاییدن، مشتق از «لب» ← لایج.

• لت [?] (ل.)

عصا؛ چوبدست؛ دستوار. نیز ← لرس و لت:

بیوسته لت داشتی در دست و استرهای بر میان آن بسته.



• لابه [lâbe(a)] (ل.)

ارمغان؛ تحفه:

التُّحَفَة؛ آنچه سوی کسی فرستند از هدیه و لابه.

(تکملة الاصناف ص ۳۷)

• لات [lât] (ل.)

دو چوب‌الک و دولک. نیز ← دودله:

القَلَّة؛ لات (البلغه ص ۱۲۱)

• لازم دادن [lâzem dâd-an] (مصر.م.)

ملزم کردن؛ پای‌بند کردن:

لازم داد ایشان را [= اَلزَّمَهُمْ] سخن پر خیز کاری. (قرآن قدس

ص ۲۴۵ / فتح / ۲۶)

• لازم: عربی، اسم فاعل از ریشه «ل ز م».

• دادن ← بدوس دادن.

• لانگ [lâng] (ص.)

لنگ؛ شل:

الأَعْرَج؛ لانگ (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۸۸ / نور / ۶۱)

• لایو زدن [lâv zadan] (مصر.ل.)

دم زدن:

نَفَخَ؛ لایو زد. (مقاصد اللغه ص ۲۵۰)

• لایو:

پهلوی *lâpak, lâwak* «لایو (لابه)» (فرهوشی، ۴۴۵)؛ پارسی

میانه *l'b* «لابه، درخواست»، فارسی میانه مانوی *l'b* «لابه،

درخواست» (WMP.55,77)؛ ریشه *lap-, rap-* «سخن

گفتن و حرف زدن»، پشتو *lawdəl* «صحبت کردن»، شفنی *liv-*

livd، یزغلامی *laf d, la f-* «صحبت کردن»، *laf êk*

(طبقات الصوفیه ص ۳۴۲)

لت [?] (۱)

(۲)

اسپی که هر دو دست در بالا برآورد و خود را بیچاند، هم اسب و هم سوار را خطر باشد، او را نباید کشت پیش از آنکه سوار را هلاک کند و این حرکت را لت خوانند. (آداب الحرب ص ۱۹۶)

لت کوب کردن [latkub kardan] (مص.م.)

کتک زدن:

لشکری برجست و دست‌هایش بگرفت و محکم بر بست و لت‌کوبی سره کرد و دستبردی نیکو بنمود. (طوطی‌نامه ص ۵۰۵)

لتو [latu] (۱)

دام؛ تله؛ لائو:

نه هر مرغی درآید در لتو [=الْفَحَّ]. (مقامات حریری ص ۷۱)

لخا [laxâ] (۱)

نوعی پای‌افزار؛ موزه؛ لالکا. نیز ← لکا:

الزَّيْجُ؛ زه لخا (السامی فی الاسامی ص ۱۶۹)

• فس. بهدین *lax* «صدائی که از کفش پاره و کشیدن پای به زمین برخیزد» و *laxād jmun* «با کفش پاره پای را به زمین کشیدن و راه رفتن» (فرهنگ بهدینان، ۱۴۶).

لخادو [?] (۱)

← لخواه:

کسی کو را گزردندان لخادو

بماند بی‌شک آن دندان در آن سو

(دانشنامه میسری ۲۱۹)

لخانه [?] (۱)

نوعی سبزی؛ ظ؛ کلم:

مَلْفُوف؛ لخانه (مقدمة الادب ج ۱ ص ۸۳)

لخواه [?] (۱)

نوعی مارمولک؛ کلپاسه. نیز ← لخادو:

در همه روی زمین جنبه‌ای نماند که نه همه به دهان آب می‌پاشیدند فرو کشتن آتش را مگر لخواه که وی می‌دمید تقویت آتش را. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۶۵۸ ح)

لرزیدار [larzidâr] (ص.)

لرزنده:

آن روز بلرزد لرزیدار [=الرَّاجِفَة]. (قرآن قدس ص ۴۰۲ / نازعات ۶)

• (صفت فاعلی) مشتق از «لرزیدن»:

مصدر پهلوی *larzidan, larz-* «لرزیدن» (CPD.52) «لرز» فارسی میانه *larz*، ایرانی باستان *tarz-a* (ماده فعل‌ها، ۷۵)؛ فارسی میانه مانوی *rrz* «لرز»، پارسی میانه مانوی *lrz-* «لرزیدن» (WMP.79,55).

لرس [lors] (۱)

سیلی؛ طباچه؛ پس‌گردن؛ کتک. نیز ← لرس خوردن و لرس و لت:

همچنان لُرس مادر و پدر فرزند را از شفقت و رحمت است نه از بغض و کین. (رباب‌نامه ص ۳۲۶)

لرس خوردن [lors خوردن] (مص.ل.)

سیلی خوردن؛ کتک خوردن. نیز ← لرس:

ما هفتصد مرد مردانه بودیم، هفت تاجیک بر ما افتادند، ما لرس بیشتر خوردیم، اما ایشان رخت بیشتر بردند. (مقالات شمس ج ۲ ص ۲۲۷)

لرس و لت [lors-o-lat] (۱)

← لرس. نیز ← لت ۱:

بی‌اختیار از شهر بیرون می‌کند و با نخجوان می‌آرد و چندان لرس و لت می‌دهد زدن و از مسجد به مسجد بردن و از شهر به درآوردن. (مناب ص ۳۲)

لس [los] (۱)

حریص؛ مولع؛ آرزومند:

الجَعِيم؛ لس (تکملة الاصناف ص ۵۶)

لطیف‌کار [latifkâr] (ص.)

مهربان؛ لطف‌کننده؛ بخشنده:

اوی لطیف‌کارست [=اللَطِيفُ]، عالم و داناست به خلق. (تفسیر شفقی ص ۱۵۵ / انعام ۱۰۳)

• لطیف: عربی، صفت مشبهه از ریشه «ل ط ف».

• کار ← آسان‌کار.

لنطان لنطان [laqtânlaqtân] (ق.)

غلطان غلطان؛ گردش‌کنان؛ چرخ‌زنان:

در ساعت لنطان لنطان همی آمد باز پیش عیسی

اشکاشمی *layat* «گام، قدم، لگد» (IILF. II. 400).

• بازی ← بازاندن.

لنبر [lombār] (د.)

دامن:

گفت به آمل دامن را لُنبر گویند و جیب را گریون. (تاریخ

طبرستان ج ۱ ص ۸۱)

لو [ʔ] (د.)

دو چوب که کودکان با آن بازی کنند؛ الکیدولک:

القال؛ چوب لو (مَهْدَبُ الاسماء ص ۲۵۹)

لورک [ʔ] (د.)

کمان حلاجی.

المِحْلَاجُ وَالمِحْلَاجُ؛ لورک (مَهْدَبُ الاسماء ص ۳۳۸)

• فس. پشِنو *linda* «کبان»، ارموری *drün, drüng*

drün, drun, «کبان»، خوری *drön* «کبان»

(IILF. II. 207)

لوشگن [lušgen] (ص.)

گل آلود؛ پر گل و لای؛ لوشناک:

مرین آفتاب را یافت که همی فرو شد به چشمه‌ای لوشگن و

سیاه و تاریک. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۷ ح)

• فس. هِدینِ جزء نَخست (لوش) *loša-keš* «گِل‌بند» (فرهنگ

هدینان، ۱۴۹).

لوکام [ʔ] (د.)

ظ. چراگاه. نیز ← کام‌گاه:

هر کی هجرت کند اندر راه خدای یابد اندر زمین لوکام

[=شُرَاعِمًا] بسیار و فراخی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۳۱۲ ح /

نساء/ ۱۰۰)

لول [lu] (د.)

شیر بریده؛ دلمه شیر؛ نوعی پنیر؛ لور:

الکَرِيز؛ لول (تکملة الاصناف ص ۳۶۶)

لهید [ʔ] (د.)

ظ. دیگ؛ خمره:

سر به بالا کرده بود، چیز دید کی بر کوه می‌افروخت،

برشد تا ببیند، کناره لهیدی بود زرین کی سیل، گل را از

وی بشته بود، سر آن پاک کرد، پر از نعل‌های زرین بود.

(عجائب المخلوقات ص ۳۶۱)

علیه السلام. (تفسیری بر عشر ص ۵۳)

لُفتک [loftak] (د.)

عروسک:

همین لفتک و لعبتک می‌ساخت، چون دخترکان بازی

می‌کرد. (مقالات شمس ج ۱ ص ۳۱۰)

لُک^۱ [lok] (ص.)

درشت‌بافت؛ خشن؛ ستبر:

إِسْتَبْرَقٌ؛ دِیاهای لُک (فرهنگنامه قرآنی ص ۱۲۷ / کُهِف / ۳۱)

لُک^۲ [lok] (د.)

۱- برآمدگی بر پشت؛ فوز:

الدُّبَيْتَلَةُ؛ لُک یعنی مرغندگی بر پشت (تکملة الاصناف

ص ۱۲۶)

۲- گلوله و برآمدگی که در پا یا عضو دیگر ستور به وجود آید و

همانند استخوان سخت شود:

المَشَش؛ لُکی که از پای ستور بیرون آید. (مَهْدَبُ الاسماء

ص ۳۰۶)

• فس. هِدینِ *lok* «غده، دمل» (فرهنگ هدینان، ۱۴۷).

لُکا [ʔ] (د.)

چرم سیاه؛ سختیان. نیز ← لُخا:

الذَّارِش؛ لُکا (تاج الاسامی ص ۱۷۹)

لُکاته [lo(a)kâte(a)] (ص.)

که کند و آهسته می‌رود؛ کندرو و به‌مجاز کم‌بها و بی‌ارزش. نیز

← لُکیدن:

یک روز، من، در نیشابور بودم اسبی لُکاته‌ای بد برنشسته

بودم. (اسرار التوحید ص ۹۰)

• هِدینِ *laxāda* «لُخ‌لُخ کرده، آن که پای کشان روی زمین راه

می‌رود» (فرهنگ هدینان، ۱۴۶).

لُکیدن [lokidan] (مصل.)

لُنگیدن و کند رفتن. نیز ← لُکاته:

زَافُ البَعِيرِ؛ بُلکیدن اشتر در رفتن. (مقدمه الادب ج ۲ ص ۲۱۱)

لُگدبازی [lagadbâzi] (حامص.)

ظ. نوعی بازی کودکانه:

الرِّكَاکَةُ؛ لُگدبازی (تکملة الاصناف ص ۱۵۸ ح)

• لُگد:

هِدینِ *laqat* «لُگد» (فرهنگ هدینان، ۱۴۷)؛ سَنگَلِجی،

❖ لیرت [lirt] (ل)

نوعی پوشش جنگی. نیز ← لیرد:
الْعَرَاةُ؛ لیرت (تاج الاسامی ص ۴۰۹)

❖ لیرد [lird] (ل)

← لیرت:
الوَلِيحَةُ؛ لیرد (تکملة الاصناف ص ۴۸۸)

و مسیحی *m't* «مادر»، **mātar* (قریب، ۵۲۴۴)؛ سکایی
 ختنی *māta* «مادر»، اوستایی و فارسی باستان *mātar*، بلوچی
māθ، *māt*، آسی دیگوری *madā*، ایرونی *mad*، ارموری
māwā، پشتو *mōr*، شغنی *mōd*، *mōd*، روشانی *mōd*، هند و
 اروپایی *māter*، هندی کهن *mātār*، ارمنی *ma yr*، یونانی
 لاتین *méter*، *māter*، آلبانی *motrë* «خواهر»، لاتین
māter، سلق ایرلندی باستان *māthir*، انگلیسی کهن
mōdar، لیتوانی *mōte* «زن»، *mōtyna* «مادر»، لتونی،
 نخاری *mācer A*، *mācer B* (DKS.328).

ماده‌موی [māde(a)muy] (ص.۱۰۰)

خونسرد؛ بی‌اعتنا:
 ماده‌مویان مرد آن‌ها نگاه نباشند. (ترجمه احیاء علوم ج ۱
 ص ۱۴)

ماده‌مویی [māde(a)muyi] (حامص.)

خونسردی؛ بی‌اعتنایی:
 خفته‌روی و ماده‌مویی فعل خون است. (شرح‌التعريف
 ص ۱۷۳)

مارخورد [mārxord] (د.)

افعی:
 الأفعی؛ مارخورد (مقاصدالغه ص ۱۲)
 • مار:

پهلوی *mār* «مار» (CPD.54)؛ کرمانی *mār* «مار» (فرهنگ
 به‌دینان، ۱۵۱)؛ کردی *mār* «جانوری از خزندگان دارای بدنی
 دراز و قابل انعطاف، بدون دست و پا، فس. سنسکریت
māra «میرانده و کشنده»، در این صورت با کلمه اوستایی *mairya*
 «زیانکار و تباه‌کننده»، ریشه *mar* اوستایی و فارسی باستان به
 معنی «مردن» یکی است (ح برهان قاطع، ۱۹۳۴)؛ وخی *mār*
mōr «مار» (ILFi.529).

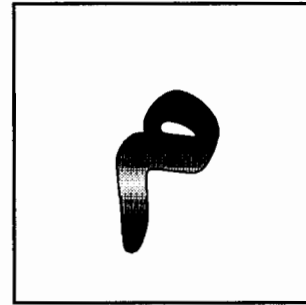
• خورد ← خواردن.

مارونگ [?] (د.)

گونه‌ای گیاه؛ خرزهره؛ دقلی:
 القصل؛ رودگانی و مارونگ گیاهیست. (مهذب‌الاسماء
 ص ۲۲۲)

مارویت [?] (د.)

نوعی مارمولک؛ حرابا؛ کلیاسه:



ما بقول [?] (د.)

(۹) ← مانقولک:

چون نوبت ما بقول پیش آمد
 از خرده بلا در بلا گینا.

(دیوان سوزنی ص ۱۰ ح)

ماتین [mātin] (د.)

نوعی کلنگ و تیشه؛ میتین:
 و به سنگی رسید که هرچند ماتین زدند بران کار نکرد.
 (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۵ ح)

ماخت [?] (ص.)

پنهان؛ پوشیده:
 أخفی؛ ماخت شده است. (فرهنگنامه قرآنی ص ۹۱ / سجده
 ۱۷/)

ماخه [māxe(a)] (ص.)

جنس ماده؛ مؤنث:
 وَفَرَضَتِ الْبَقْرَةَ؛ پیر شد گاو ماخه، پیر شد گاو ماده.
 (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۶۲)

• (ماده) ← نرماده.

مادری [mādari] (ص.۱۰۰)

أُمّی؛ بی‌سواد؛ ناتوان از نوشتن:
 و ازیشان مادرینند یعنی نانویسندگان [=أُمّیونَ]، ندانند
 نبشته را مگر خواندنی. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۳ / بقره
 ۷۸/)

• مشتق از «مادر»:

پهلوی *mād*، *mādar* «مادر» (CPD.53)؛ فارسی و پارسی
 میانۀ مانوی *m'd*، *m'dr* «مادر» (WMP.55)؛ سغدی مانوی

*مالستن [mâlestan] (مص.م.)

مالیدن:

در استاد مالستی [=مَشْحاً] به ساق‌ها و گردن‌ها. (قرآن قدس
ص ۳۰۰ / ص ۳۳)

• (مالیدن):

مصدر پهلوی - *mûstan, mālidan, māl-* «مالیدن»
mrz ynd, mrz-؛ فارسی میانه مانوی - *CPD.53,57*

WMP.58؛ پارسی میانه مانوی - *nmrz-* «تطهیر کردن، پاک

کردن» *ELP.53*؛ سغدی بودایی - *mrz-* «مالیدن، پاک کردن»،

کردن» *mrznykh* «نوعی مسهل در طبابت»، *nm'rz-* «بسودن، لمس

کردن»، *wm'rz-* «ویران کردن»، مانوی - *wmrst-, wmrz-*

wmšt-, wmrz- «ویران کردن» *GMS.147,218,594*؛

Prolexis.136؛ *BST.114*؛ اوستایی - *marəz-* «پاک

کردن، مالیدن» *AiW.1152*؛ سکایی ختنی - *malys-*

«ساییدن، خراشیدن»، خوارزمی - *prmrž-*، از - *mard-*

«مالیدن، پاک کردن»، بلوچی - *mālag, marz*، وخی

lamərz «نشیب، سرازیری»، *namurzg* «ماله»، سربکی

namūzg «ماله»، آسی دیگوری - *mārzun*، ابرونی

marst, mārzyñ «روفتن»، هند و اروپایی - *merǵ-*، هندی

کهن - *mṛṣṭa-* *DKS.325*

*مالیده [mâlīde(a)] (ص.)

ریزریز و تکه شده بادست:

الْقَتُوْتُ وَالْقَتِيْتُ؛ نان مالیده و ریزه کرده در کاسه

(تکملة الاصناف ص ۳۲۹)

• (صفت مفعولی) مشتق از «مالیدن» ← مالستن.

*ماماناف [māmānāf] (د.)

ماما؛ قابله:

و هی القابِلَة؛ و این مام‌ناف، ماماناف (مقدمه‌الادب ج ۲

ص ۳۵۹)

• ماما:

هدینی *me emu, mamo* «ننه» (فرهنگ هدینان، ۱۵۵)؛ افغانی

māmī «عمه»، وخی *mūm*، بدغه‌ای *māmo*، سربکی *mām*

«مادربزرگ»، ارمنی *mam* «مادر»، لیتوانی *momá, máma*

«مادر»، کلیسیایی *mama* «ماما»، آلبانی *meme*، لاتین

mammula, mamma «ماما، مادربزرگ»، یونانی

رماد مارویت که وی را به خراسان گزینش خوانند و کرباسه

نیز گویند، ... نیک بود. (الابیه ص ۱۶۹)

*مازگون [mâzgun] (د.)

سوراخ آسیا:

البُلْعَة؛ مازگون آس ای آنجا که سنگ بود بر آن.

(مهدب الاسماء ص ۵۰)

*ماسانده [?] (ص.ق.)

(؟)

و مه‌باشید مؤمنان چنان کس‌های که در نافرمانی بیرون

آمدند از خان و مان‌های ایشان دانگی را، ماسانده [=بَطْرًا]

و دیدار مردمان را. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۵ ح / انفال

۴۷/)

*ماسیا بستن [? bastan] (مص.ل.)

داربست زدن؛ سقف زدن. نیز ← چفتانیدن:

هلاک کردیم آن بود می‌کرد فرعون و قوم او و آن بودند

می ماسیا بستند [=يَغْرِشُونَ]. (قرآن قدس ص ۹۳ / اعراف

۱۳۷/)

*ماسیابسته [? baste(a)] (ص.)

داربست زده؛ سقف دارشده:

اوی اویست که ورآورد بوستان‌های ماسیابسته

[=مَعْرُوشَاتٍ] و جُذ ماسیابسته [= غیر مَعْرُوشَاتٍ]. (قرآن

قدس ص ۷۹ / انعام ۱۴۱)

*ماسیدن [mâsidan] (مص.م.)

سودن؛ پسودن؛ لمس کردن؛ پرماشیدن. نیز ← پرماشیدن:

و هی المَحْشَة؛ جای ماسیدن (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۳۹۴)

• ← پرماشیدن.

*ماشه [mâše(a)] (د.)

انبر:

الکَلْبَان؛ ماشه (تاج الاسامی ص ۴۸۸)

• ترکی آذری *māšā* «انبر، آتش‌چین»، گیلکی *māšā* «انبر

برای گرفتن آتش»، کردی *mevačē, mačik* جمع «انبر»، فس.

عربی *mahša* «آلت برافروختن آتش» (ح برهان قاطع ۱۹۴۳).

*ماغک [mâqak] (د.)

نوعی مرغابی:

الغُر؛ ماغک (تکملة الاصناف ص ۳۲۲)

menta, mantar, «مانند بودن»، ارمنی فرضی *-ic*
manta, maynta یغنا بی «مانند، برابر»،
(DKS.328) menta,

ماندار [mândâr] (ص.)

باقی؛ پایدار؛ مانا:

آن نزدیک شما کرانه شهد و آن نزدیک خدای است ماندار
 است [=باقی]. (قرآن قدس ص ۱۷۳ / نحل ۹۶)
 • (صفت فاعلی) مشتق از «ماندن» ← دیرماند شدن.

مانستگی کردن [mâneste(a)gi kardan] (مصل.)

همانندی کردن؛ مانند آوردن:

مانستگی می‌کنند [=یضاهئون] در این گفتار ناسزا و برابری
 و همتایی می‌کنند. در این گفتار به گفتار آن کس‌ها که کافر
 شدند. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۰۸ / توبه/ ۳۰)
 • مانستگی، مشتق از «مانستن» ← مانانیدن.

• کردن ← آس کرد.

مانقولک [?] (ا.)

(۴) ← مابقول:

من بودم و مانقولکی با من

در حجر ککی به رسم و آئینا. (دیوان سوزنی ص ۱۰ ح)

مانگ [mâng] (ا.)

ماه:

الشَّهْر؛ مانگان (فرهنگنامه قرآنی ص ۹۰۱ / مائده/ ۹۷)

• (=ماه):

پهلوی *māh* «ماه (آسمانی، تقویمی)» (CPD.53)؛ فارسی و پارسی
 میانه مانوی *m'h* «ماه (آسمانی، تقویمی)» (WMP.55)؛ سغدی
m'x, m'γh, m'γ- «ماه (آسمانی، تقویمی)»
(GMS.395,936,1022)؛ (BST.109)؛ اوستایی *māh-*
 «ماه (آسمانی، تقویمی)» (AiW.1170)؛ پارسی باستان *māha-*
 «ماه (تقویمی)» (OPG.203)؛ سکایی ختنی *māstā* «ماه
 (آسمانی، تقویمی)»، آسی دیگری *mājā*، ایرونی *māj*، یغنا بی
mōh/x، وحی *mūi*، بدغهای *mux*، پشتو *myāst, mi yāst*
myāšt، شغنی، روشانی *mēst*، یزغلامی، سربیکلی *māst*، هند و
 اروپایی *mēns-*، هندی کهن *mās-*، *māsa-*، ارمنی *amis*،
 لاتین *mēsis*، ساکسونی کهن *māno*، اسلاوی کهن *měsēcī*

mammia, mämme, māmna «ماما، مادر بزرگ»
 (GNE.963)؛ (ILF. II.529)

• ناف:

پهلوی *nāf* «ناف، نژاد، تخمه» (CPD.57)؛ فارسی میانه
 مانوی *n'f, n'p* «تخمه، نژاد» (WMP.60)؛ پارسی کتیبه‌ای
n p «ناف، نژاد، تبار» (GIP.59)؛ سغدی بودایی *n'β* «مردم»،
n'β'k «ناف»، مانوی، مسیحی *n'f* «مردم»، *n'p*
 «کشور» (BST.113)؛ (GMS.311,530)؛ اوستایی
nāfa- «ناف» (AiW.1062)؛ خوارزمی *nōfa*، سکایی
 ختنی **nāha-* «ناف»، بلوچی *nāfag, nāpag*،
nāfay، کردی *nāv*، آسی دیگری *naffā* «ناف»،
nafäh، یغنا بی *n'f'k*، ونسی *nōv*، پشتو *nū(m)*،
 ارمری *ne fak*، سنگلچی، براجی، شغنی *nāf*، بدغهای
nif، وحی *nōf*، یزغلامی *na f*، ارمنی فرضی *nahapet*
 «بزرگ خانواده»، هند و اروپایی *enebh-*، هندی کهن *nābhi-*
 «ناف»، لاتین *umbilicus*، ایرلندی کهن *imbliu*، انگلیسی
 کهن *nafela*، انگلیسی نو *navel*، آلمانی *navel*
 (DKS.181)

مامیان [māmiyân] (ا.)

قابله؛ ماما:

قَبَلَتْ الْقَابِلَةَ الْوَلَدُ؛ برداشت مامیان فرزند را. (مقدمه‌الادب
 ج ۲ ص ۳۵۸)

• مشتق از «مام» ← ماماناف.

مانانیدن [mânânidan] (مص.م.)

مانند آوردن؛ مانند کردن:

یضاهئون و یضاهون؛ می‌ماناند یعنی مانند می‌آرند.
 (لسان‌التزیل ص ۱۶۷ / توبه/ ۳۰)
 • صورت واداری «ماندن=مانستن»:

پهلوی *mān-* «مانند بودن، شباهت داشتن» و
mānāg «مانند، شبیه» (CPD.53)؛ فارسی میانه مانوی و
 پارسی *m'n* (DKS ←)؛ «همانند، شبیه»
 (WMP.56)؛ سغدی مسیحی و مانوی *m'n'kw* «مانند، مثل»
 و سغدی بودایی *m'n't'k* «مانند، شبیه» (قریب،
 ۵۱۹۱، ۵۱۹۳)؛ سکایی ختنی *mānātā* «او شبیه است»، نخاری
 AB، فرضی *menāk* «مقایسه، تشابه»، بدغهای *maynta*

انگلیسی نو *month, moon* (DKS.331).

ماننداک [mânandâk] (د.)

شبهه؛ مشابه. نیز ← نامانداک:

شُبَّه؛ مانند کرده شد، یعنی ماننداک عیسی علیه‌السلام بر یاران ایشان انداخته شد. (لسان‌التزیل ص ۱۹۷ / نساء ۱۵۷)

• مشتق از «ماندن=مانستن» ← مانانیدن.

ماننداکِی [mânandâki] (حامص.)

شبهات؛ همسانی؛ مانندگی؛ برادری:

الأخوة؛ بدادری و ماننداکِی (تکملة الاصناف ص ۵)

• مشتق از «ماندن=مانستن» ← مانانیدن.

مانندی کردن [mânandi kardan] (مص.م.)

مانندگی کردن؛ برابری کردن؛ مشابه دانستن:

می مانندی کنند [=یُضَاهِیُونَ] گفتارهای آن کافران را که بمردستند از پیش ایشان. (تفسیر شنفشی ص ۲۳۲ / توبه ۳۰)

• مانندی، مشتق از «ماندن=مانستن» ← مانانیدن.

• کردن ← آس کرد.

ماهگان [mâhgân] (د.)

ماه. نیز ← مایگان:

چون بگذرد ماهگان‌ها [=الأشهُرُ] حرام، بکشید کافران را، هر کجا بیابید ایشان را. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۰۰ ح / توبه ۵)

• مشتق از «ماه» ← مانگ.

ماهو [mâhu] (د.)

ظ. بیشه؛ نیستان:

الغاب؛ ماهو (مقاصد اللغة ص ۱۳۴)

ماهه [mâhe(a)] (د.)

مته؛ متقب؛ برماه؛ برمه:

الویطدّة؛ سر ماهه (البلغه ص ۱۲۷)

مایگان [mâygân] (د.)

← ماهگان:

و چون به مدینه آمد، مقدار هفده مایگان یا شانزده، نماز نیز سوی بیت المقدس کردی. (تفسیر قرآن پاک ص ۶۸)

• ← ماهگان.

محا کردن [mahâ kardan] (مص.م.)

محو کردن؛ ستردن؛ ناپدید کردن؛ زدودن؛ بی‌نشان کردن. نیز ←

برمخودن، مخودن، محودن، مخودن و وامخودن:

محا کردی ایما [=کَفَرْنَا] زیشان گستی‌ها ایشان. (قرآن قدس ص ۵۸ / مائده ۶۵)

• ← محودن.

مخانیدن [mahânidan] (مص.م.)

محو کردن؛ زدودن؛ پاک کردن. نیز ← محا کردن:

تختۀ دل را از غبار اغیار بمخانیده، نهاد را زهر قهر چشانیده. (روح‌الارواح ص ۸)

• ← محودن.

مخودن [mahudan] (مص.م.)

← محا کردن:

عمر گفت: ندیدی که نبشته رسول‌الله از عهدنامه بمخود، اگر رسول بود، چرا رسالت خویش را بمخود؟ (قصص قرآن مجید ص ۳۹۹)

• ظاهراً از مصدر عربی «مَحَو» ساخت گرفته است. بسنجید با برملایدن و ثورانیدن.

مخوده گشتن [mahude(a) gaštan] (مصل.)

محو شدن؛ سترده شدن؛ ناپدید شدن:

... تا اگر آن مخوده گردد، رسالت وی بشود. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۰۸۹)

• مخوده ← محودن.

• گشتن ← سرگرد.

مخودن [maxudan] (مص.م.)

← محا کردن:

بیروید بدانچه فرو فرستادیم ... از پیش آن که بمخائیم [=تَطْمِئِنَ] روی‌ها را. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۳۵ /

نساء ۴۷)

• ← محودن.

مذغند [?] (د.)

ظ. بلغور جو برای خوراک شتر:

الضَّفیر؛ مذغند (تکملة الاصناف ص ۲۶۸)

مراشک [?] (د.)

(؟)

الطَّرَة؛ موی پیشانی و مُراشک و گرداگرد دامن (تکملة الاصناف ص ۲۷۹)

*مرخته [?] (ا)

ظ. خفته؛ خوابیده:

یا ایشان مرخته بودند نیم‌روز [=قائلون]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۹۶ ح / اعراف / ۴)

*مردماند [mordmân-d] (ا)

میراث؛ مرده‌ریگ:

و خدای راست عزّ و جل مردماند [=میراث] آسمان‌ها و زمین. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۰۶ / آل عمران / ۱۸۰)

• مُرد، مشتق از «مردن» ← میرندیدن.

• ماند، مشتق از «ماندن» ← دیرماند شدن.

*مرده‌روی [morde(a)ruyi] (حاصص)

زردروی؛ بی‌رنگ‌وروی:

بلغم که سرد و تر است بر طبع آب، مرده‌روی و کاهلی و کندفهمی و خوارکاری طبع او است. (شرح‌التعریف ص ۱۱۲۹)

• مُرده (صفت مفعولی) مشتق از «مردن» ← میرندیدن.

• روی، مشتق از «روی» ← روی گردانستن.

*مرزه [marze(a)] (ا)

لبه و برجستگی اطراف کرد زمین؛ مرز:

كُرْدَة؛ ترگز، پاره زمین، مرزه، یک کرد زمین (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۹۸)

• مشتق از «مرز»:

پهلوی *marz* «مرز، حد» (CPD.54)؛ پارسی *mrz* «مرز، حد و کناره» (WMP.58)؛ اوستایی *marza-* «مرز، سرحد یککشور» (AiW.1153)؛ ارمنی *marz* «استان، بخش، ولایت» (وام‌واژه، ۱۱۲)؛ گوتی *marka* «مرز»، ایرلندی کهن *mruig*,*bruig*، لاتین *margo* «حاشیه، لبه، کنار» (GNE.974).

*مرغان گرفتن [? gereftan] (مصل)

فال بد گرفتن؛ مرغوا زدن. نیز ← مروا گرفتن و مرو گرفتن:

تَطْيَرْنَا؛ مرغان گرفتیم. (فرهنگ‌نامه قرآنی ص ۴۹۱ / یس / ۱۸)

*مرغک [?] (ا)

نان که از تنور بیفتد؛ تکه نان:

السَّقَطُ؛ مرغک نان (تاج‌الاسامی ص ۲۴۸)

*مرغک‌مرغک شدن [? šodan] (مصل)

ظ. عارضه‌ای که بر اثر خیره شدن در چشم به وجود می‌آید:

السَّمَادِيرُ؛ خیرگی چشم که مرغک‌مرغک شود.

(تکملة‌الاصناف ص ۱۸۸)

*مرغنججه [?] (ا)

غلاف میوه درخت؛ غنچه ناشکفته:

الْبُرْعَوْمَةُ؛ مرغنججه (تکملة‌الاصناف ص ۲۶)

• ← مرغنده.

*مرغندگی [marqonde(a)gi] (ا)

برجستگی؛ برآمدگی؛ غده. نیز ← مرغنده:

العُجْرَة؛ گره و مرغندگی بر شکم (تکملة‌الاصناف ص ۳۱۳)

• ← مرغنده.

*مرغنده [marqonde(a)] (ا)

غده. نیز ← مرغندگی:

... هفتم مَرَّغِنْدَه کی زیر زفان پدید آید نام وی به تازی ضیفَدَع. (هدایة‌المتعلمین ص ۳۰۳)

• سغدی *mry'wnl'k* «غده، گلوله، خسته» و *mrywnd y*

«برآمدگی گوشتی، غده، گلوله (بیرونی: مرغندخواره)» (قریب،

۵۴۴۱، ۵۴۳۷)؛ سکاکی ختنی *munḍa* «غده» (DKS.335).

*مرغوزن [?] (ا)

گورستان؛ مرغزن؛ مرزغن:

گفت: گر مرا مرگ آید ایدر مراد مرغوزن گوران به گور کنید. (طبقات‌الصوفیه ص ۲۹۳)

• از *marg+ōzan* از *ōzadan* «دخه، گور»، نیز در فارسی*maryōzan*, *marzyān*, *marzyan*, *maryzan*

«قبرستان» (GNE.976).

*مروا گرفتن [morvâ gereftan] (مصل)

فال گرفتن؛ تفأل زدن. نیز ← مرغان گرفتن و مرو گرفتن:

گفتند مروا گرفتیم [=أَطَّيْرْنَا] به تو و به آنکه با تواند. (ترجمه

تفسیر طبری ص ۱۲۰۵ / نمل / ۴۷)

• مروا:

پهلوی *murwā* «مروا، فال نیک» (CPD.57)؛ فارسی میانهمانوی *murw'h* (WMP.58)؛ پازند *murvāi*

(MP. II.134)

• گرفتن ← برگرداندن.

*مرو گرفتن [morv gereftan] (مصل)

← مروا گرفتن:

(Prolexis.280)؛ اوستایی - *māžda* «مزد» (AiW.1187)؛
سکایی ختنی *māšdāna* «مزد، پاداش»، *mizda*، آمی
دیگوری *mizd*، ابرونی *myzd*، هندی کهن - *mīdhā* «پاداش»
(در جنگ)، انگلیسی کهن *mēd*، *meord* «مزد، پاداش»
(DKS.333)

• انگاشت، مصدر مرخم از «انگاشتن=انگاردن»:
پهلوی *hagār, hangārdan* «حساب کردن، تصور کردن»
(CPD.42)؛ فارسی میانه مانوی - *hnng'r, hng'r* «حساب
کردن، شمردن» (WMP.46)؛ «انگارد» فارسی میانه
hangārd، ایرانی باستان **ham-kār-ta* - *ham-* پیشوند،
kār ریشه بالانده از *kar* «فکر کردن»، *-ta* نشانه
صفت مفعول، «انگاشت» به قیاس با *kāst*، *kār* به وجود آمده
است (ماده فعل‌ها، ۳۳).

مزرد [?]

مزد؛ اجرت:

أَجُورٌ كُمْ؛ مزردها (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۶ / آل عمران / ۱۸۵)
• ← مزدانگاشت.

مزیده [?]

← سراپک:

التَّذْبِيح؛ مزیده یعنی سراپک (تکملة الاصناف ص ۳۲)
مزْدگانانه [možde(a)gānāne(a)] (د)

آنچه که به مزده دهند می دهند؛ مزدگانی. نیز ← مزدگانه:
الْفَرْحَة؛ مزْدگانانه (السامی فی الاسامی ص ۳۵)
• مشتق از «مزده» ← مزدانگاشت.

مزْدگانه [možde(a)gāne(a)] (د)

← مزْدگانانه:

الْفَرْحَة؛ مزْدگانه (مهذب الاسماء ص ۲۴۹)
• مشتق از «مزده» ← مزدانگاشت.

مزْدگوا [?]

مزْدگانی:

الْحُدَّيَا؛ مزْدگوا (مهذب الاسماء ص ۹۳)
• مشتق از «مزده» ← مزدانگاشت.

مزْده چیگی [možde(a)čigi] (د)

مزْدگانی:

الْفَرْحَة؛ شادی و مزْده چیگی (تاج الاسامی ص ۴۲۹)

اگر برسد ایشان را بدی، مرو گیرند [=يَطَيِّرُوا] به موسی و
آنکه با او. (ترجمة تفسیر طبری ص ۵۱۷ / اعراف / ۱۳۱)
• ← مرواگرفتن.

مره گوی [mar(r)e(a)guy] (ص.)

بسیارگوی؛ یاوه گوی:

بیاسان مرا ازین دو مزْه گوی [=المهْذارین]، و بیر زبان ایشان
به دو دینار. (مقامات حریری ص ۲۹۰)
• مره:

فس. پهلوی *marag* «شمار، عدد» (CPD.54)؛ ریشه اوستایی
*mar-*² «شمردن» (AiW.1142).
• گوی ← بخت گوی.

مزانیدن [mazānidan] (مص.م.)

چشانیدن. نیز ← در مزانیدن:

گفت: سبکسار کرد جماعت را آرزوی زیارت؛ بازان که
دریشان مزانیدند [=أشْرَبُوا] از کندی. (مقامات حریری
ص ۳۰۰)

• صورت واداری «مزیدن»:

پهلوی *mēzīdan, mēz* «مزیدن، شیر دادن و مکیدن»
(CPD.56)؛ ایرانی باستان **maik* (AiW.1104)؛ بلوچی
mičag «مزیدن»، فارسی نو *mazah* «مز»، هند و اروپایی
māk, mak, maik «ریختن، تروم کردن، شیر دادن»، اسلاوی
کهن *mokrū* «رطوبت و نم»، *močiti, močq* «رطوبت و تر
کردن، ریختن و خیس کردن»، فقفازی *mākati* «رطوبت کردن،
خیس کردن، ریختن» (DKS.322)؛ کردی *mizim, mitin*،
māzim, mūtīn، بلوچی شمالی *mišay*، کانی *bāmiž*،
(GNE.979).

مزْدانگاشت [mozdengāšt] (امص.)

امید و چشم داشت مزد و ثواب و پاداش:

الجسْبَة؛ مزْدانگاشت (تکملة الاصناف ص ۸۷)
• مزد:

پهلوی *mizd* «مزد، پاداش» (CPD.56)؛ فارسی میانه مانوی
myzd «مزد»، *myzdg* «مزده»، پارسی میانه مانوی
mwjdg «مزده، خبر خوش» (WMP.58,59)؛ زبور پهلوی
amzdy، پازند *mazd*، سغدی *myzd* «مزد»، مسیحی
mzdw'q «مزده، انجیل» (GMS.1019)

• مشتق از «مژده» ← مزدانگاشت

• مست کار [mastkâr] (ص.)

مست کننده. نیز ← مست کاره، مست کره و مسکاره:

هر شرابی که او مست کار بود وی حرام است. (فضائل بلخ ص ۱۲۱)

• مست:

پهلوی *mast* «مست» (CPD.54)؛ فس. سغدی بودایی

mst'k'ryy مسیحی «مست‌آور، مست‌کننده»،

بودایی *mst'wny* «مستی» (BST.111)؛

بودایی *mst* (GMS.1087,1125)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی

mst (WMP.58)؛ پازند *mast*، ایرانی باستان **masta*، ریشه

mad- «مست شدن»، اوستایی *mad*¹ «مست شدن»

(AiW.1113)

• مست کاره [mastkâre(a)] (ص.)

← مست کار:

گر هر حرام بودی چون باده مست کاره

همواره مست بودی شیخ حرام خواره.

(دیوان جامی ص ۷۰۲)

• ← مست کار.

• مست کره [mastkare(a)] (ص.ا.)

← مست کار:

المُشکِر؛ مست کره (تکملة الاصناف ص ۴۰۲)

• ← مست کار.

• مستکه [mastke(a)] (ا.)

روغن؛ کره؛ مسکه:

الصَّحْك؛ مستکه و شهد ایضاً (تکملة الاصناف ص ۲۶۹)

• (=مسکه):

پدینی *maska* «کره، چربی» (فرهنگ پدینان، ۱۵۴)؛ وخی

maska «کره» (ILF.II.530).

• مسته [moste(a)] (ا.)

نیاز؛ حاجت؛ آرزو:

حاجّة؛ نیاز، آرزو، مست، مسته (مقدمه الادب ج ۱ ص ۴۸۳)

• پهلوی *must* «گله، دادخواهی، ناله» (CPD.57)؛ اوستایی

ahmusta- «؟» (AiW.280)

• مسکاره [maskâre(a)] (ص.ا.)

باده؛ نپید؛ شراب. نیز ← مست کار:

و از میوه‌ها خرمابنان و انگورها فرا می‌گیرند از آن

مسکاره‌ای [=سکرأ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۵۲۰ / نحل

۶۷/)

• ← مست کار.

• مشتت [?] (ص.)

ظ. زمین بی‌گیاه و هموار:

ارضٌ مَلْسَاءٌ؛ زمین مشتت (مهذب الاسماء ص ۳۱۱)

• مشتتن [meštan] (مصرل.)

شاشیدن؛ میختن؛ میزیدن:

بدرستی خوار شد هر که بمشتند [=بالت] بر او روبهان.

(لغات الامثال ص ۲۵۱)

• پهلوی *mēz*-، *mīstan* «ادرار کردن» (CPD.56)؛ سغدی

بودایی *myz* «ادرار» (قریب، ۵۶۷۴)؛ اوستایی *maēz*¹

«ادرار کردن، شاشیدن» (AiW.1108)؛ سکایی ختنی *mīysai*

«ادرار، شاش»، ریشه *maiz*- «شاشیدن، ادرار کردن»، بلوچی

mišt'a, *mižay*, *mēzay* «شاشیدن»، آسی دیگوری

mīst, *mezun*، ابرونی *mīst*, *mīz* «ادرار کردن»، دیگوری

mezgā، ابرونی *mīzg* «مجرای ادرار»، پشتو *mītal*

mītiyāzi، «ادرار کردن»، بدغهای *mīzyo*، *mīz*-، *mīzd*،

mēz-: وخی *mīzg*، شغنی *mēz*-، *mīxt*، *mīxč*، روشانی

mīz-، *mīxt*، بزغلامی *mīz*-، *maxt*، *māxtag*، هند و

اروپایی *meiḡh*-، هندی کهن *mēhati*-، *mīdhā*-، *mēha*-،

ارمنی *mīzem*، *mēz* لاتین *mīzem*، *mīz*، *mīz*، *mīz*،

mīz، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*،

mīz، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*، *mīz*،

• مشتو [moštu] (ا.)

یک مشت؛ مشت:

بگیر به دست تو (=تو) مشتوی گیا [=ضیغتا]. (قرآن قدس

ص ۳۰۱ / ص ۴۴/)

• مشتق از «مشت»:

پهلوی *mušt* «مشت» (CPD.57)؛ اوستایی *mušti*- «مشت»

(AiW.1189)؛ سکایی ختنی *muštu* «مشت»، بدغهای *mīšč*،

شغنی *mut*، وخی *mast*، سنگلچی *māt*، ونتسی *mīt*، هند و

اروپایی *meuḡ*- «پنجه افکندن، خراشیدن، دریدن»، هندی کهن

(دیوان سوزنی ص ۴۱۱)

• مغ ← مغاده.

• رو (بن مضارع) از «رفتن» ← آب روشن.

• مغوار [?] (ص)

(۴)

صفار بوده، حافظ در جای مغوار، خواجه یحیی و... از وی

حدیث داشتند. (طبقات الصوفیه ص ۶۲۱)

• مقبور [?] (ل)

(۴)

مقبور چراغ پایه‌ای و جفتی انگشترین برداشتم و منی هفتاد

کم و یا بیش گندم خریدم. (مقامات زنده‌پیل ص ۱۵۵)

• مگس‌لان [magaslân] (ل)

خانه زنبور (مگس انگین)؛ کندو:

عسل؛ ... انگین از مگس‌لان گرفتن (کنز اللغات ص ۹۵۶)

• مشتق از «مگس»:

پهلوی *magas* «مگس» (CPD.53)؛ پارسی میانه مانوی *mgs*(Acta Iranica.14.565)؛ زبور پهلوی *magaz*، سغدیبودایی *muwšk* (') «مگس» (GMS.113,165,975)؛اوستایی *maxši-* «مگس» (AiW.1112)؛ سکایی ختی*māta-* «زنبور، مگس»، از **maxši-*، هندی کهن*makaša-*، پشتو *māšai*، *mač*، امروری *maši*، *miši*، تاتیبدغهای *moyuso* (DKS.328)؛ سیوندی *magaz*، تاتی*niyāsa*، *miyāsa*، کردی *miš*، بلوچی *mahisk**magisk*، *makask*، گیلکی *magaz*، وخی *maks*،مونیانی *muṣa* (GNE.989)

• مل [mol] (ل)

• فوج؛ گوزن:

و بدرستی که بذل کرد او را از کابین کفچلیزه‌ای و عصایی و

خزوهی بانگ کن و مل بی سرون [= کوزا]. (مقامات حریری

ص ۲۱۲)

• ملازم‌گاه [molâzemgâh] (ل)

• جایگاه دانمی:

و کردستیم ما دوزخ را مر کافران را زندانی و ملازم‌گاهی

[=خصیصراً]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۸۹۲ / امراء / ۸)

• مُلازم: عربی (اسم فاعل) مشتق از مصدر «ملازمة».

-*muṣti* (DKS.339)

• مشتته [mošte(a)] (ل)

(۴)

البحّذری؛ مشتته و مرد کوتاه (تکملة الاصناف ص ۶۴)

• مشتته گیر [?] (ص)

(۴)

المُستقی؛ مشتته گیر (مهذب الاسماء ص ۳۲۵)

• مشکیزه [maškize(a)] (ل)

مشک کوچک؛ کیسه چرمی:

التّطع؛ مشکیزه و کام برین (مقاصد اللغه ص ۲۰۶)

• پهلوی *maškizag* «مشکی کوچک»، *mašk* «مشک»(CPD.55)؛ سغدی *m'skh* «مشک» (قریب، ۵۲۳۸)؛ پارسیباستان *maškā* «مشک»، مشتق از اصل آرامی **maškā*،اکدی *maš-ku-u* «بوست» (OPG.203).

• معاش‌گاه [maʔāšgâh] (ل)

• هنگام و وقت طلب معاش:

و کردیم روز را معاش‌گاه [=معاشاً] شما. (ترجمه قرآن ری

ص ۶۲۶ / بآ / ۱۱)

• معاش: عربی، مصدر مجرد مشتق از ریشه «ع ی ش».

• گاه ← پاژگاه.

• مغاده [maqâde(a)] (ل)

• گودال؛ مفاک:

الحائز؛ مغاده باران آبه (تکملة الاصناف ص ۷۳)

• مشتق از «مغ»:

پهلوی *maγ* «مغ، گودال، سوراخ» (CPD.53)؛ اوستایی*mayā-*، *mayā-* «گودال، سوراخی در زمین»

(AiW.1110).

• مغاله [maqâle(a)] (ل)

• گودالی که در گردوبازی گردو را در آن می‌اندازند؛ مفاک؛ گودال:

الجزء؛ مغاله (تاج الاسامی ص ۵۶۳)

• ← مغاده.

• مغرو [maqrow] (ص)

(آن) که تا انتها و عمق چیزی می‌رود؛ ژرف‌رو:

زین سراپوئی، یک‌اندامی، درشتی، پردلی

مغ کلاهی، مغ‌روی، بر آب رود افشاره‌ای.

• گاه ← پاژگاه.

ملخ پیایه [malax-e piyāye(a)] (اضاوی).

کک؛ ملخ پیاده:

... ید و عصا و نقص میوه‌ها و طوفان و ملخ پیایه و ... و

بزغ و خون و ملخ پرنده. (تفسیر شنقی ص ۱۹۳ ح)

• ملخ:

پهلوی *mayg* «ملخ» (CPD.55)؛ پازند *malak*، اوستایی

madaxa- کردی *maló*، وخی *milax*، سریکی *malax*،

افغانی *mlax*، آسی *mālix* (GNE.1010)؛ (AiW.1114)؛

سنگلجی، اشکانی *malax*، بدغهای، مونغانی *malax*

«ملخ» (ILF.II.402,227)؛ ارمنی *marax* «ملخ»

(وام‌واژه، ۱۱۱)؛ دشتستانی *mayg*.

• **ملیزبانک** [?] (ک)

نوعی گیاه:

القرّیس؛ ملیزبانک، نباتی ست. (مهذب الاسماء ص ۲۷۴)

مناغد شدن [šodan] (مصل.)

ظ. دور شدن؛ گم شدن؛ ناپدید و پنهان شدن. نیز ← مناغد گشتن:

چون با خود آدم آن نیکوئی مناغد شده بود. (طبقات الصوفیه

ص ۱۲۶)

مناغد گشتن [gaštan] (مصل.)

← مناغد شدن:

آن بر من درشورید و از من مناغد گشت. (طبقات الصوفیه

ص ۵۰)

• **منجوه** [?] (ک)

صفه و پیش‌آمدگی جلوی خانه. نیز ← منجیر:

نجیره؛ منجیر، منجوه، دارافزین (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۲۸)

• **منجیدن** [?] (مصل.)

بسودن؛ دست مالیدن؛ برمجیدن:

الضغوث؛ اشتری که کوهانش بمنجد تا فریه است یا نه.

(مهذب الاسماء ص ۱۹۹)

• **منجیر** [?] (ک)

← منجوه:

نجیره؛ منجیر، منجوه، دارافزین (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۲۸)

• **مندنده** [mandande(a)] (ص)

خنده‌کننده؛ لبخندزننده:

روی گردانید مندنده [=مُنْتَبِهًا]، پس برخواند سراینده.

(مقامات حریری ص ۴۴)

• **مندیدن** [mandidan] (مصل.)

۱- لبخند زدن؛ تبسم کردن:

بمندید [=تَبَسَّم] از سخن من و بیامد سوی من ازبهر در

برگرفتن من. (مقامات حریری ص ۲۰۶)

۲- به‌مجاز، طلوع کردن:

هر که بخوهد آن را در گاه مندیدن [=ابتسام] صبح، نترسد

از کاری بزرگ تا به وقت شفق. (مقامات حریری ص ۸۴)

• **منشتی** [manešti] (ک)

عزم؛ قصد؛ آهنگ:

وصیت کردیم بی آدم از پیش، فرموش کرد و نگندادیم اوی

را منشتی [=عَزَمًا]. (قرآن قدس ص ۲۰۳ / طه / ۱۱۵)

• پهلوی *menišnig, menišn* «خوی، منش، نیت و

باملاحظه، بافکر» (CPD.55)؛ فارسی میانه مانوی *mnysn*

«فکر، قصد» (WMP.57)؛ سغدی *m'n* «فکر، روح، دل،

خاطر» (قریب، ۵۱۸۶)؛ ریشه اوستایی *man-* «اندیشیدن و فکر

کردن» (AiW.1121-4)؛ فارسی باستان *man-* «اندیشیدن»،

هندی کهن *mányate*، هند و اروپایی **men-*، یونانی

ménona «به چیزی فکر می‌کنم، آرزو می‌کنم»، لاتین

memini- «به یاد می‌آورم» (DKS.202).

• **منشتی شدن** [manešti šodan] (مصل.)

عزم کردن؛ آهنگ و قصد کردن؛ دل نهادن. نیز ← منشتی کردن:

ازمان منشتی شی [=عَزَمْتُ]، وستام کن ور خدای. (قرآن

قدس ص ۲۳ / آل عمران / ۱۵۹)

• منشق ← منشق.

• شدن ← شدن‌جای.

• **منشتی کردن** [manešti kardan] (مصل.)

← منشتی شدن:

منشتی مکنید [=لَا تَغْرِمُوا] بستن نکاح. (قرآن قدس ص ۴ /

بقره / ۲۳۴)

• منشق ← منشق.

• کردن ← آس‌کرد.

• **منش کردن** [maneš kardan] (مصل.)

تکثیر کردن؛ خود را بزرگ دیدن:

چُن بالش زَبَر چشم نهد و ببندد تا مورشاره فرونشیند و به آخر چُن ریش بهتر شود و مورشاره فرونشیند آنگاه به اکسیرین علاج کند. (هدایة‌المتعلمین ص ۲۷۴)

مورکک [?]

برخاستن موی بر اندام؛ لرزه بر اندام افتادن؛ مورمور شدن؛ القَشَعْرِيَّة؛ مورکک تب (مهذب‌الاسماء ص ۲۷۱)

موریا [muriyâ]

آبراهه؛ موری؛ تَبُوشَه:

زاقود؛ ... موری، موریا، راه‌گذر آب (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۷۲)

• سغدی *mury'* «کاریز، کانال، راه‌آب»، (دخیل: موری) **mūrya* (قریب، ۵۵۵۲).

مونیز [?]

مونیز:

خرسر خمخانه‌ای به ریش ترا تیز

گل را کوزاست و ترکمان را مونیز. (دیوان سوزنی ص ۵۵)

مهاره [?]

ظ. کجاوه؛ پالکی:

شرف و منزلت مکانت و قرب او بدان حد می‌باشد که بر سر یک اشتر در یک مهاره با هم مصاحب می‌باشند. (مناقب

ص ۸۶)

مهگانه [?]

ظ. اجاره خانه و مستغلات که ماهانه دریافت می‌شود:

آن کو غلّه خانه و مهگانه برد

شادست به روی ما که ما، ماه نویم.

(کلیات شمس ج ۸ ص ۲۲۸)

میان‌آبه [miyânâbe(a)]

گودترین قسمت آب؛ وسط و میان دریا و مانند آن:

اللُّجَّة؛ میان‌آبه (تکملة‌الاصناف ص ۳۷۹)

• میان:

پهلوی *mayân* «میان، وسط» (CPD.55)؛ فارسی میانه

مانوی *myā'n* «میان، در میان، وسط»، پارسی میانه مانوی

md'y'n (WMP.59,56)؛ سغدی *md'y'n* «میان، میانه»،

myð'n, mqid'yāna > *med'yān* «میان، وسط»

(قریب، ۵۵۹۰، ۵۳۰۰)؛ اوستایی - *maid'yāna, maid'ya* و

الجَمَح؛ فخر و منش کردن (قانون ادب ص ۴۴۲)

منقر [?]

نوعی ظرف شراب؛ منقر:

بر کرسی پیروزه سرانداخته پیش

از نقره و زرتبشی و منقر در دست. (دیوان خواجه ص ۷۸۰)

منک [?]

کستی؛ کمر بند:

الکُنتِیح؛ منک که گبران بر میان بندند. (مهذب‌الاسماء

ص ۲۸۵)

منگل [?]

یاره؛ دست بند:

یازوق؛ یاره، دست بند، منگل (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۵۳)

من‌یزیدگر [manyazidgar]

کسی که مزایده و مزاد را می‌گرداند و اجرای آن را به عهده دارد؛ مزایده‌کننده:

المُنَادی؛ من‌یزیدگر (البلغه ص ۱۰۹)

• مشتق از جمله عربی «مَنْ يَزِدُّ»، به معنی مزایده.

موچنده [mujande(a)]

جنبنده؛ جاندار:

خدای را می‌سجده گیرد آن در آسمان‌ها و آن در زمین از

موچندهی [=دَابَّة] و فریستگان. (قرآن قدس ص ۱۶۹ / نحل

۴۹/)

مورانوک [?]

(۲)

القَفْعَان؛ مورانوک (مهذب‌الاسماء ص ۲۶۶)

مورچه [mo(u)rče(a)]

مهره ریز؛ مورش:

خَرَزَّة؛ مهره، مورچه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۵۱)

• (=مهره‌چه)؛ مشتق از «مهره»:

پهلوی *muhrag* «مهره، مهره نرد، دانه تسبیح» (CPD.56)؛

پارسی *muhrg* «مهره»، سغدی بودایی *mwx'kk* «مروارید،

مهره، منجوق» **mudraka*، سکاکی ختنی *māra* (قریب،

۵۵۶۴)؛ هندی کهن *mudrā* (DKS.336).

مورشاره [mursāre(a)]

نوعی بیماری چشمی؛ مورساج:

NW > **aβmēt* > **aumēt* > *in SW* (جنوبی) > **aβimati-* > **ayimati-* > *ah(im)mēt* یا عربی *'imād* > + *ayim(m)ēt* *ahmēt* (MP. II. 144) کردی فرضی *umād, umād*، افغانی *umād, umād*، بلوچی *ummēd*، شمالی *ōmēd*، هندی کهن -*ava* **umēd* + ریشه *ma-y-* «فرو رفتن، غوص کردن» (GNE. 108)؛ یازند *ōmēd* (PS. 109).

• داشتن ← آسان‌دار.

میرن‌دیدن [mirandidan] (مص.م)

میرانیدن: کشیدن
زنده کند مردگان را روز قیامت او بمیرند [می‌میت] اندرین جهان. (تفسیر شفقی ص ۱۹۸ / اعراف ۱۸۵)
• (=میراندن)؛ صورت‌واداری «مردن»:

پهلوی *mard an, mār-* «مردن» (CPD. 57)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی -*myr-* *murd, myr-* (WMP. 59)؛ سغدی *myr-* «مردن» (GMS. 185, 593)؛ ریشه اوستایی -*mar-* «مردن» (AiW. 1142)؛ ریشه پارسی باستان -*mar* (OPG. 202)؛ ریشه سکایی ختنی -*mar-* «مردن»، آسی دیگوری *mard, mälun*، ابرونی *mard, mälyn* «مردن»، ابرونی *mard, mälyn* «کشتن»، پشتو *mār, mār*، پراچی -*mer*، «مرگ»، وخی -*mārī-*، شغنی -*mar-, müd*، یزغلامی -*mar-, mæg-*، *mæra j, migag*، یغناپی -*mir-*، هند و اروپایی *mer-*، هندی کهن -*mārā j, murta, mir-*، هند و اروپایی کهن *mōrīq*، انگلیسی کهن *mord* «کشتار» (DKS. 344).

میزدک بردن [mizdak bordan] (مص.م)

مژده دادن:

ازمان میزدک برده شهد [=*بُئِرَ*] یکی ازیشان به ماده، شهد روی اوی سیاه و اوی اندهگن. (قرآن قدس ص ۱۶۹ / نحل ۵۸/)

• میزدک (=مژده) ← مزدانگاشت.

• بردن ← بدس‌بر.

میکله [?] (!)

نوعی کاسه و ظرف:

الدَّسِیْعَةُ؛ ... کاسه کلان‌تر از میکله (تکملة الاصناف ص ۱۲۶)

غره «میان و میانه، در بین» (AiW. 1116)؛ سکایی ختنی *myāna- myām* «میان و میانه»، بلوچی *niyān* و غره، پشتو *mlā* «کمر»، *myandz* «میان»، بدغه‌ای *malān* «کمر بند، کمر» و *mlā* «میان انگشت»، ارموری *mānz*، شغنی *mīd* «کمر» و *miyunā* «میانه» و غره، وخی *malong*، روشانی *madēn*، خوقی *midēn* «درون»، روشانی *madēnā* «میانه»، سربکلی *mēd* «کمر بند مرد»، یزغلامی *mādanen j* «میان»، پراچی *mēn* (DKS. 340-1)؛ سنگلجی، اشکاشمی *miyān(e)* «میان، میانه» (ILF. II. 403)؛ ارمنی فرضی *matean* (MP. II. 129).

• آبه، مشتق از «آب» ← آب‌آخته.

میانجگی [miyânje(a)gi] (لا.ص)

میانجی؛ پایمرد:

الواسیطة؛ میان چیز و میانجگی (مقاصد اللغة ص ۲۰۷)

• ← میانجیک.

میانجیک [miyânjik] (ص)

میانجی؛ میانی:

الدَّخِیل؛ اسب میانجیک (تکملة الاصناف ص ۱۲۱ ح)

• پهلوی *ma yān jīg* «میانجی» (CPD. 55)؛ یازند *miqāzi* «میانجی» (MP. II. 133)؛ سغدی بودایی *myd'nc*، یغناپی *myd'nc'yk*، *bidončik, bidonča* (DKS. 341) *mādanen j*.

میان‌زاد [miyânzād] (ص)

میان‌سال؛ نه پیر و نه جوان:

یا می‌خواهی میان‌زاد [=عَوَانًا] یا شوی نداشته که رنج او کشتند. (مقامات حریری ص ۳۱۰)

مید داشتن [mid dāstan] (مص.م)

امید داشتن؛ چشم داشتن:

ایشان که مید نمی‌دارند [=لَا یَرُجُونَ] ثواب ایما، و بپسندیدند به زندگانی این گیتی. (قرآن قدس ص ۱۲۳ / یونس ۷/)

• مید (=امید):

پهلوی *ummēd, ēmēd* «امید» (CPD. 30, 84)؛ ایرانی باستان **aβi-mati-*، اوستایی *aβi-* + اوستایی *man-* «اندیشیدن» (AiW. 1121)؛ از *aβi-* + اوستایی *man-* «اندیشیدن»، *ōmēt*

کار غیرمنتظره کردن یا کسی را ناگه گرفتار:

المُبَاغْتَةُ؛ ناپوسان کردن (مصادر اللغه ص ۲۰۴)

• ← بدوسیدن.

• **ناجائیده** [nâjâride(a)] (ص، ق،)

نخائیده؛ نجویده:

استیراط؛ فرو گوارانیدن و ناجائیده به حلق فرو بردن طعام

(کنز اللغات ص ۱۴۴)

• مشتق از «جائیدن=جویدن» ← جائیدن.

• **ناخستون شدن** [nâxastun šodan] (مصل،)

منکر شدن؛ ایمان نیاوردن:

به بهری از تورات بگروید ... و به بعضی بی‌ستون و

ناخستون شوید [=تَكْفُرُونَ] به کشتن یک‌دیگر. (تفسیر قرآن

پاک ص ۳۲ / بقره ۸۵)

• ناخستون ← بی‌خستون.

• شدن ← شدن‌جای.

• **ناخمردگی** [nâxomarde(a)gi] (حامص،)

ناواردی؛ نابلدی؛ ناشی‌گری:

الْخُرْق؛ نشتگی ... و ناخمردگی در کار (تکملة الاصناف

ص ۱۰۳)

• **ناخمرده** [nâxomarde(a)] (ص،)

ناشی؛ ناوارد:

الْأَخْرَق؛ خربط و ناخمرده و آنکه هیچ کار نداند.

(تکملة الاصناف ص ۳۳۲)

• **ناخورد** [nâxord] (ص، ب،)

ظ. درخورد؛ شایسته:

نه‌اند سزامن‌دان و ناخوردان آن مسجد [=أَوْلِيَاءُ] مگر

پرهیزکاران از کفر. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۲ / انفال

۳۴/)

• **نادان‌ساری** [nâdânsâri] (حامص،)

نادانی؛ جهل؛ حماقت:

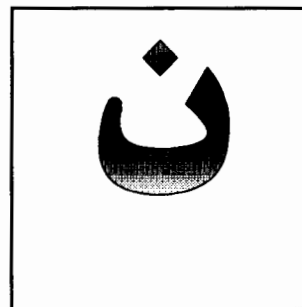
و سرکشی می‌کنی در نادان‌ساری‌های خود. (مقامات

حریری ص ۷)

• دان مشتق از «دانستن»:

مصدر پهلوی *dânistan, dân-* «دانستن» (CPD.24)

فارسی میانه مانوی *d'nystn, d'nyst, d'nyh-, d'n*



• **ناباشیده** [nâbâšide(a)] (ص،)

غیرمسکون:

خانه‌های ناباشیده [=غَيْرَ مَسْكُونَةٍ] درو یعنی هیچ کس نبود

در آن خانه‌ها. (لسان‌التزیل ص ۱۱۷ / نور ۲۹)

• مشتق از «باش» (بن مضارع) از «بودن» ← باشانیدن.

• **ناپرافتنده** [nâbaroftande(a)] (ص،)

کودن؛ کم‌هوش؛ مقلد؛ برافتنده. نیز ← برافتنان و برافتنده:

قَلْبٌ بَلِيدٌ؛ ناپرافتنده (تکملة الاصناف ص ۱۳)

• **ناپرواس شدن** [šodan] (?) (مصل،)

(۲)

چون سیاست پیدا آید، همه ناپرواس شوند. (روح‌الارواح

ص ۴۸۰)

• **ناپسندش** [nâpasandeš] (امص،)

ناپسندیدگی؛ ناشایستی:

عَیْب؛ ناپسندش و بی‌هنری و بدی (کنز اللغات ص ۹۱۰)

• **ناپیداییه** [?] (حامص،)

ناپیدایی:

هر که برترسیده بود از خدای به ناپیداییه [=بِالْقَيْبِ] و آمده

بود به دلی و اگر ندیده. (قرآن موزة پارس ص ۲۸۶ / ق ۳۳)

• مشتق از «پیدا»:

پهلوی *paydāgih, paydāg* «پیدا، آشکار، پدیدار و

پیدایی، ظاهر» (CPD.66-7)؛ فارسی میانه مانوی *pyd'g*

pyd'gyh، «آشکار، پدیدار، نمایان» (WMP.76)؛ فارسی

باستان *patyāka**، کردی فرضی *peidā*، افغانی *paidā*،

بلوچی *pēdāg, pēdā* (GNE.349).

• **ناپوسان کردن** [nâpi(a)yusân kardan]

(مصل،)

فُرَاد؛ کنه، نارد (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۶۲)

ناروب [?]

ظ. ابزاری است برای کندن زمین:

جملهٔ بندگان و رعایای رستاق خویش را فرمود تا با بیل و کروز و ناروب بدان موضع شوند. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۷۳)

ناروشک [?]

بزرگ‌سَرین:

إِمْرَأَةٌ عَجَازٌ؛ زنی ناروشک (تکملة‌الاصناف ص ۲۹۸)

* ناروی [nâruy]

نایسند؛ نادرست؛ ناسزا؛ ناروا:

و باطل است و ناروی [=باطل] آنچه ایشان می‌کنند. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۲۵۹ / اعراف / ۱۳۹)

نازش حال [nâzešhâl]

(۲)

تا تو نگوئی که این موش چه نازش حال و چابک‌فریب است. (داستان‌های بیدپای ص ۱۵۸)

* نازشگاه [nâzešgâh]

مایهٔ نازش و افتخار؛ آنچه بدان فخر کنند:

المَفْخَرَةُ؛ نازشگاه (قانون ادب ص ۵۶۸)

• مشتق از «نازش» ← نازنیدن.

نازمین [nâzmin]

نازنده؛ فخرکننده؛ به‌خودبالنده. نیز ← نازمینه:

و خدای نه‌دارد دوست هر گشی را و نازمینی را [=فَخور]. (قرآن موزهٔ پارس ص ۳۲۳ / حدید / ۲۳)

• مشتق از «ناز» ← نازنیدن.

* نازمینه [nâzmine(a)]

← نازمین:

اندرین دنیا مال‌های بسیارشان داده بودیم تا نازمینه و انبارده گشته بودند. (تفسیری بر عشر ص ۲۹۵)

• مشتق از «ناز» ← نازنیدن.

نازنیدن [nâzanidan]

به ناز پروردن و نواختن:

بنازنید ترا افتخار بر سر تخت

بپرورید ترا روزگار بر بر جود. (دیوان انوری ص ۱۴۸)

«دانستن» (WMP.33)؛ سغدی *z'n* «دانستن» (قریب،

۱۱۱۴۹)؛ ریشهٔ اوستایی *zan* «دانستن، آگاه بودن»، فس. سکایی

ختی *pa ysân* «دانستن، شناختن»، ریشهٔ فارسی باستان

dan «دانستن، شناختن»، بلوچی *zānta, zānag*

و *zātāg*، آسی دیگری *zudton, zond, zonun*

ایرونی *zund, zynd, zydton, zond, zon yn* پشتر

pēžanəm «شناختن»، یزغلامی *vzan-*

wizēnt, wizon «دانستن»، شغی *bizon*

«شناختن»، اشکاشمی *pazn-* وخی *pazdan-*

(**pazn->*)، سریکی *padzān-*، هند و اروپایی *gnō-*

هندی کهن *jñāta, jānāti*، یونانی *γνῶσις, γνῶσکو-*

گرنی *kann, kunnan* «دانستن»، انگلیسی کهن *cnāwan*

«دانستن»، لیتوانی *žinoti, žinaū* اسلاوی کهن *znati*

(DKS.214)؛ (OPG.189)؛ (AiW.1659)

نادانه [nâdâne(a)]

جاهلی؛ نادانی؛ بی‌خبری:

در دل‌های ایشان است خشم و عصبیت گنداوری نادانه

[=الجاهلیَّة]. (قرآن موزهٔ پارس ص ۲۷۸ / فتح / ۲۶)

• ← نادان‌ساری.

* نارا شدن [nârâ šodan]

کافر شدن؛ منکر شدن. نیز ← نارای شدن و نارائی کردن:

که بودند به آیت‌های خدای می نارا شدند [=يَجْحَدُونَ].

(قرآن قدس ص ۳۱۴ / مؤمن / ۶۳)

* نارای شدن [nârây šodan]

← نارا شدن:

واز بفرستادیم از پس ایشان موسی را به آیت‌های ایما بی

فرعون و گره (=گروه) اوی؛ نارای شدند [=ظَلَمُوا] بدان.

(قرآن قدس ص ۹۱ / اعراف / ۱۰۳)

نارائی کردن [nârâ'i kardan]

← نارا شدن:

ایشان راست اندر آنجا سرای همیشگی پاداش بدان چه

بودند به آیت‌های ما نارائی کردند [=يَجْحَدُونَ]. (ترجمهٔ

تفسیر طبری ص ۱۶۲۱ / فضلت / ۲۸)

* نارد [?]

حشره‌ای که به بدن می‌چسبد و خون می‌مکد؛ کنه:

عشر ص ۵۴ / مریم / ۳۷)

• ناسزاواری ← ناسزاواری.

• کردن ← آس کرد.

• ناسیدن [nâsidan] (مصل.)

تباه شدن؛ از بین رفتن؛ گندیدن. نیز ← ناسیده:

فریخته‌ای را بریشان موکل کرد تا ایشان را از پهلو به پهلو

گرداند تا بنه بوسند و بنه ناسند. (قصص قرآن مجید ص ۲۱۶)

• پهلو *nasēnidan* «ویران کردن» (فره‌وشی، ۳۹۷)؛ پارسی

میانه مانوی *bn's* «ویران کردن، تباه کردن»، فارسی میانه

مانوی *wn'st* «مخروج، مصدوم» (WMP.6,92)؛ سغدی *n's*

«ویرانی، تباہی، آسیب»، *nyš* «ویران کردن یا شدن، فاسد

کردن یا شدن»، *nyštwd* «ویران کردن»، بودایی *n'st*

«ویران کردن، فاسد کردن»، *n'stk* «ویران، فاسد»، مانوی

n'syy «فساد»، بودایی، مانوی *nšty* «ویران‌شده، تباه‌شده»،

مسیحی *nyšty* «ویران، نابود»

(GMS.109,193,549,830)؛ ریشه اوستایی

nas «ناپدید شدن، تباه شدن» (AiW.1055)؛ ریشه پارسی

باستان *naš* «نابود کردن» (OPG.192)؛ سکایی ختنی

panas «نابود کردن، ناپدید شدن»، یغنا *pinēšak* «گم

کردن»، *pinayšak* «گم شدن»، شقی *renes* «فراموش

کردن»، روشانی *rinēs* «فراموش کردن»، اشکاشمی *fərnis*

«ناپدید شدن»، یزغلامی *anəs* «فراموش کردن»، وخی *nāšt*

«-: *nās*, *nīs*, *nūs* «ناپدید شدن»، سربکلی *binās* «ناپدید

شدن» (DKS.210)؛ ریشه سنسکریت *naç* (GNE.1018).

• ناسیده [nâside(a)] (ص.)

۱- بوسیده؛ تباه؛ دگرگون‌شده. نیز ← ناسیدن:

بنگداشت هیچیز از عادیان که بگذشت بران که نه کرد آن را

چون ریزیده و ناسیده [=الرّمیم]. (ترجمه و قضا‌های قرآن

ص ۱۱۱۳ / ذاریات / ۴۲)

۲- نحیف؛ لاغر؛ نزار؛ ناقص‌الخلقه:

الضّاوی و المودون؛ ناسیده؛ (الابانة ص ۵۰).

• (صفت مفعولی) مشتق از «ناسیدن» ← ناسیدن.

• ناش [nâš] (ا.)

پوست اثار:

الجشّب؛ ناش (مهذب‌الاسماء ص ۷۸)

• پهلو *nāzišn* «نازش» (CPD.58)؛ فارسی میانه مانوی

n'z- «شادمانی کردن، خشنود کردن» (WMP.60)؛ سغدی

بودایی *n'z-*، مانوی *n'j-* «چرخیدن، گردیدن»، بودایی

n'p'ntk «چرخنده، گردان» (BST.114)؛

(GMS.266,1068)؛ سکایی ختنی *nāys-* «فخر فروختن»

(DKS.180).

• ناساییدن [nâsâyidan] (مص.م.)

تباه کردن؛ از بین بردن؛ تغییر دادن:

او نه فرستادیم از پیش تو هیچ رسولی او نه پیامبری که نه

چون فرخواند درافگند دیو در خواندن او، بناساید ببرد

[=بیتسخ] خدای آنچه درافگند دیو. (قرآن موزة پارس ص ۵۰

/ حج / ۵۲)

• صورت‌اداری «ناسیدن» ← ناسیدن.

• ناسزاوار [nâse(a)zâvâr] (ص.)

دارای اختلاف و ناسازگاری؛ ناسازگار؛ ناسزاوار:

درست این قرآن آگاهی می‌دهد اسرائیلیان را ای که

جهودان را، بیشتر آنچه ایشان در آن ناسزاوارند بر یکدیگر

[=یختلفون]. (تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۳۷۲ / نمل / ۷۶)

• ناسزاواری [nâse(a)zâvâri] (حامص.)

ناسازگاری؛ ناسزاواری؛ اختلاف:

معنی اختلاف، میان دو تن ناسزاواری بود که هر یکی

ازیشان مر یار خود را در آنچه گوید و کند، موافقت نکند.

(تفسیر قرآن پاک ص ۷۷)

• مشتق از «سزاوار»:

پهلو *sacāk-vâr* «سزاوار، درخور» و *sazāgih*, *sazāg*

«سزا و سزاواری» (CPD.74)؛ (MP.II.74) و نیز

apasačāk و *apasačākih* «ناسزاوار و ناسزاواری»

(فره‌وشی، ۵۱۱)؛ سغدی *s'čyk* و *s'čk* «مناسب، وظیفه

(سزاوار) مناسب» (قریب، ۸۶۹۵، ۸۶۹۵)؛ بازند *sazā*

(MP.II.171)

• ناسزاواری کردن [nâsezâvâri kardan]

(مصل.)

اختلاف کردن؛ ناسازگاری کردن:

گفتند: اختلاف کردند جماعتی از ترساآن میان یکدیگر ...

یعنی که ناسزاواری کردند با یکدیگر [=اختلف]. (تفسیری بر

ناشکک [?] (د)

زگیل؛ آژخ؛

الثؤلول؛ ناشکک (مهذب الاسماء ص ۶۲)

ناشگوه [nâšoguh] (ص)

بی مقدار؛ خوار؛ ذلیل؛ سرافکنده. نیز ← ناشگه، نشکوه:

تا بدهند گزیت را به نقد و ایشان خوار و ناشگوه

[صاغر و ن]. (تفسیر شفقش ص ۲۳۲ / توبه / ۲۹)

• مشتق از «شگوه» (=شکوه):

پهلوی *škōh* «شکوه، وقار، ترس» (CPD.80)؛ قس. سغدی*xšnk'w'k* «شکوه، فشنگی» (قریب، ۲۰۹۰)؛ سکاپی ختی*kušda-* «روشنایی، خوشحالی، شکاف در یک چوب»، ریشه*kauš-* و *kuš-*، ریشه هند و اروپایی *(s)keu-* «روشن بودن»،گوتی *skauns* «هویدا، آشکار»، نروژی کهن *skyggin*

«روشن» (DKS.64)

ناشگوهی [nâšoguhi] (حامص)

سرافکنده؛ خواری؛ پستی؛ ذلالت:

پوشد ایشان را خواری و ناشگوهی و تروش رویی و سیاهی

و فروضی. (تفسیر شفقش ص ۲۴۱)

• ← ناشگوه

ناشگه [nâšogoh] (ص)

← ناشگوه:

زود بود که درآیند در دوژخ، خواران ناشگهان

[دآخرین]. (قرآن موزه پارس ص ۲۳۴ / مؤمن / ۶۰)

ناشمارجیک [nâšomârijik] (ص)

(کسی) که به حساب آورده نمی‌شود؛ گمنام:

الثؤمة؛ مرد خسبند و ناشمارجیک (مقاصدالغه ص ۲۰۵)

• ناشمار مشتق از «شماردن» ← شمار دادن.

ناشناخت آوردن [nâšenâxt âvardan] (مصم)

(مصم)

انکار کردن:

می‌شناسند نیکو داشت خدای را عزّ و جل، پس ناشناخت

می‌آرند آن را [= یُنکرونها]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۵۲۳

/ نحل / ۸۳)

• ناشناخت، مشتق از «شناختن» ← درم‌اشناس.

• آوردن ← آفردن.^۲

ناشناسا [nâšenâsâ] (ص)

بیگانه؛ ناشناس:

گفت لوط که: شما گروهی اید ناشناسا، نه معروف اندرین

شهرها [= مُتکرون]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۸۴۵ / حجر

/ ۶۲)

• مشتق از «شناختن» ← درم‌اشناس.

ناکار کردن [nâkâr kardan] (مصم)

تباه کردن؛ از بین بردن:

او پیکار خصومت کردند به فیهده (=بیهده) و ناراست تا

ناکار بکنند [= یُدجضوا] بدان راستی را. (قرآن موزه پارس

ص ۲۲۸ / مؤمن / ۵)

• ناکار ← اکار.

• کردن ← آس کرد.

ناکاری [nâkâri] (حامص)

بازی و شوخی؛ مجازاً سستی و بیهودگی:

و مهرو اندر زمین به ناکاری [= مَرَحًا]. (ترجمه تفسیر طبری

ص ۱۴۱۰ ح / لقمان / ۱۸)

• ← اکاری.

ناکشاد [?] (ص)

ظ. (اسب) دوساله:

الجذع؛ اشتر پنج‌ساله و اسب ناکشاد و گوسبند و گاو

دوساله (تکملة الاصناف ص ۵۳)

ناگروید شدن [nâgaravid šodan] (مصم)

کافر شدن؛ ناگرویده شدن:

او هرکه ناگروید شود [= کَفَرَ] اندوهگن مکناد تو را

ناگرویدگی او. (قرآن موزه پارس ص ۱۵۱ / لقمان / ۲۳)

• ناگروید، مشتق از «گرویدن» ← گرایستن.

• شدن ← شدن‌جای.

ناگواردی [nâgovârdi] (حامص)

سنگینی معده؛ سوء هاضمه:

و حرص بر بسیار خواری ناگواردیست [= مُشَحَمَةٌ]. (مقامات

حریری ص ۲۶۶)

• مشتق از «گواردن» ← گواردگی.

نامانداگ [nâmânandâg] (ص)

ناهمانند؛ ناهمگون. نیز ← ماننداگ و ماننداکی:

علقه مر مضغه را نامانداگ بود. (هدایة المتعلمین ص ۱۰۳)

• ← ماننداک.

✽ نام و نورد [nâm-o-navard] (ا.)

برتری جویی و نازش؛ کز و فر؛ تفاخر:

بدانید که این زندگانی دنیا بازی است و مشغولی و آرایشی
و نام و نوردی [= تَفَاخُرٌ] میان شما. (ترجمه و قصه‌های قرآن

ص ۱۱۶۸ / حدید / ۱۹)

✽ نانغد [?] (ا.)

ظ. غده و برآمدگی:

السَّلْعَةُ؛ اخریان و دامغول یعنی نانغد که در زیر استخوان
زنج پدید آید. (تکملة الاصناف ص ۲۰۸)

✽ نانوشته [nânavašte(a)] (ص.)

چاه که دیواره آن برآورده و ساخته نباشد. نیز ← نواسته، نواشته
و نوشته:

الْقَلْب؛ چاه نانوشته (تاج الاسامی ص ۴۳۷)

✽ ناوچه [nâvče(a)] (ا.)

جای قرار گرفتن ماسوره؛ ماسوره‌دان:

المَيْشَعَةُ؛ غرواشه و قیل ناوچه بافنده که زغوته بر وی نهد.

(تکملة الاصناف ص ۴۴۷)

✽ ناوداک [?] (ص.)

ظ. بخیل؛ تنگ‌نظر:

و نیست او بر بنهانی متهم ناوداک [= صَنِين]. (ترجمه تفسیر

طبری ص ۱۹۹۱ ح / کورت / ۲۴)

✽ ناهموار شدن [nâhamvâr šodan] (مصل.)

اختلاف نظر پیدا کردن. نیز ← ناهموار گشتن و ناهمواری کردن:

بدرستی که بدادیم موسی را نامه - یعنی توریت ناهموار
شدند [= اِخْتَلَفَ] اندروی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۲۲۵ ح /

هود / ۱۱۰)

• هموار:

پهلوی hamwar «هموار، مسطح»، hāmwar(ag)

«همواره» (CPD.41)؛ نیز hāmvar و hamār «هموار»

(فره‌نویسی، ۵۶۰)؛ ارمنی فرضی hamavar «هموار، هم‌شکل،

یکسان مخلوط شده» (وام‌واژه، ۹۲).

• شدن ← شدن‌جای.

✽ ناهموار گشتن [nâhamvâr gaštan] (مصل.)

← ناهموار شدن:

و نه بودند مردمان مگر یک گروه ناهموار گشتند

[= اِخْتَلَفُوا]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۶۶۸ ح / یونس / ۱۹)

• ناهموار ← ناهموار شدن.

• گشتن ← سرگرد

ناهمواری کردن [nâhamvâri kardan] (مصل.)

(مصل.)

← ناهموار شدن:

که این قرآن همی برخواند بر فرزندان یعقوب بیشتر از

آنچه ایشان اندران ناهمواری کردند [= يَحْتَلِفُونَ]. (ترجمه

تفسیر طبری ص ۲۰۹ ح / نمل / ۷۶)

• ناهمواری ← ناهموار شدن.

• کردن ← آس‌کرد.

✽ نایافته [nâyâfte(a)] (ص.)

محروم؛ بی‌روزی؛ بینوا:

و اندر خواستهای ایشان حقّی بود مر خواهنده را و نایافته را

[= المَحْرُوم]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۷۵۲ ح / ذاریات

/ ۱۹)

• مشتق از «بافتن» ← دریاب

✽ نبشتگی [nebešte(a)gi] (ا.)

نقش و نگار:

الرِّقْم؛ نگار و نبشتگی (تکملة الاصناف ص ۱۵۱ ح)

• مشتق از «نبشتن»:

مصدر پهلوی nibiştan, nibēs- «نبشتن» (CPD.59)؛

فارسی و پارسی میانه مانوی - nb ystn, nb yst- (WMP.61)؛

پازند nawaştan, nivēs- (MP.II.141)؛ سغدی

مانوی، مسیحی - n p'xšt, n p'ys- بودایی - n p'yyšt, n p'γšt-

«نوشته»، بودایی - n p'xšt, n p'ys- مسیحی

«نوشته»، بودایی - n p'xšt, n p'ys- مسیحی

مانوی، بودایی - py't-, py'st-, p'yst-, p'y'st-

مانوی، بودایی - py't- «آرامتن، زینت دادن» (Sogd.17)

(GMS.81,257,303,585,598)؛ ایرانی باستان - *ni-pais- «کندن، حکاکی

کردن»، اوستایی - paēs- «زینت کردن» (AiW.817)؛ ریشه

پارسی باستان - paiθ- «بریدن، حکاکی، زینت دادن»

(OPG.194)؛ سکایی ختی - pisai «نقاش؟»، آمی دیگوری

finst, finsun، ابرونی *f yst, f yssyn* (DKS.241).

نبی [؟] (ق.)

ظ. آری؛ بلی:

نبی [=بلی]، هر که بدی کند گرد او برآید گناهان او ایشانند خداوندان آتش. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۴ / بقره ۸۱)

نخستین [naxostomin] (ص.)

نخستین؛ اولین:

گر خواجه به لطف دست گیرد

بر من نه نخستینش دستست.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ص ۶۲۳)

• مشتق از «نخست»:

پهلوی *naxust* «نخست»، نیز *naxustēn* و *naxvistēn*

«نخستین» (فروهوشی، ۵۱۹)؛ فارسی میانه مانوی *nxwst* و

nxwyst نیز *nxwyst yn* و *nxwst yn* «نخست و نخستین»،

پارتی مانوی *nxwšt* «نخست، درآغاز»، پازند *naxust*

(MP. II. 136)؛ فس. فرضی ارمنی *nax* «نخست، قبلاً، قدیمی،

نخستین، مهم‌ترین» (وام‌واژه، ۲۱).

نخستینم [naxostinom] (ص.)

نخستین؛ اولین:

گفتند: ای موسی اگر خواهی که ته (=تو) بیفکنی عصا را،

وگر نه تا ما باشیم نخستینم [=أَوَّل] کسی که بیفکند. (قرآن

موزة پارس ص ۱۸ / ظه ۶۵)

• ← نخستین.

نخل [naxl] (ل.)

زمین خشک شکافته؛ گل خشک ترک‌خورده:

القَلَاع: نخل (البغه ص ۲۸۲)

نداشت [nadâšt] (مص‌خم.)

فقر؛ نداری:

چه کرده بودی یعنی از جرم که تو را از میان درویشان بیرون

کردند؟ یعنی درویشی و نداشت مه از کفایت و توان.

(طبقات الصوفیه ص ۴۵۴)

• مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

نرازی [narâzi] (حامص.)

نزاری؛ لاغری:

ناقۀ رازم؛ آنکه نتواند جنبیدن از نرازی. (تکملة الاصناف

ص ۱۵۰)

• (نزاری):

پهلوی *nizār* و *nizārih* «نزار، کم‌زور، لاغری و نزاری»،

فعل *nizārih* «نزار و لاغر شدن» (CPD. 60-1)؛ پارتی مانوی

nyz'wr «کم‌توان، کم‌زور و نزار» (WMP. 66)؛ سغدی

بودایی و مانوی *nyz'w* «رنج، دشواری، نزاری» و سغدی بودایی،

مانوی و مسیحی *nyz'wr* «ضعیف، ناتوان» (قریب،

۶۳۶۶، ۶۳۶۵)؛ ارمنی فرضی *nzar* «نزار، لاغر» (وام‌واژه،

۱۲۴).

نرآمان [narâmân] (ص.)

چابک؛ چالای؛ زرنک:

الْباقَة: زیرک و نرآمان شدن (تاج‌المصادر ص ۲۷۵)

• فس. پهلوی *narimân* «نریمان (نام خاص)» (فروهوشی،

۵۲۰)؛ فارسی میانه مانوی و پارتی *nrym'n* «دلبر، شجاع،

مردانه» (WMP. 62)؛ اوستایی *naire.manah* «نرمنش،

نریمان» (AiW. 1053).

نران [narrân] (ق.)

نره‌زنان:

علی‌آهنگ به عمر و داد غرآن و نران. (ترجمه و قضا‌های قرآن

ص ۸۶۵)

• مشتق از «نریدن» ← نریدن.

نرته [؟] (ل.)

ظ. نوعی حشره:

هر که خواهد که در رمه، شپش و نرته نیفتد و پاک شود،

قلقت در سر که کند و بر رمه فشانند. (تزهت‌نامه علائی

ص ۸۸)

نردره [؟] (ل.)

← فردره:

عارض؛ پلوازه، پرده خرد، آن چوب که بر جایز فکنند،

نردره (مقدمة الادب ج ۱ ص ۱۳۱)

نرست [narrest] (اصت.)

بانگ بلند و ترسناک؛ غرش:

بگرفت‌شان زلزله و بانگ و هرست و نرست [=الرَّجْفَةُ]

عذاب. (تفسیر شنقی ص ۱۸۷ / اعراف ۹۱)

• مشتق از «نریدن» ← نران.

نرفارز [?]

بیرون‌آمدگی بنا؛ درگاه خانه؛ ایوان. نیز ← نرفارز:
السُّدَّة؛ نرفارز خانه برین یعنی درگاه خانه (مقاصداللغة
ص ۹۳)

نرماخوش [narmâxoš] (ص.)

نرم؛ لطیف؛ ملایم:
الرَّخِيم؛ آواز نرماخوش (تکملة الاصناف ص ۱۵۰)

• نرم ← چرم و نرم.

• خوش:

پهلوی *xwaš* «خوش، لذیذ، شیرین» (CPD.96)؛ فارسی میانه
مانوی *xwš* «خوش، لذت بخش» (WMP.101)؛ سغدی
xwc;γwc «خوب و خوش، زیبا» (قریب، ۱۰۷۱۴؛ ۴۳۵۹)؛
سکایی ختنی *khašša* «لذت، خوشی» (DKS.73)؛ کاشمیری
xūš، *xōš*، *xōš* کردی *weš*، *xōš*، *yoš*، بلوچی *waš*، شغنی
xāiš، سریکلی *xéx*، ریشه **huakši* (GNE.508).

نرماده [narmâde(a)] (د.)

لولا؛ نر و ماده:

اللَّوْلَب؛ نرماده در (قانون ادب ص ۱۵۸)

• نر:

پهلوی *nar* «نر، مردانه» (CPD.58)؛ فارسی میانه مانوی و
پارتی *nr* «نر» (WMP.62)؛ سغدی بودایی و مانوی *nyrk*
«نر»، **naryaka* (قریب، ۶۲۹۱)؛ اوستایی *nar* «مرد»
(AiW.1051)؛ سکایی ختنی *nar* «فادر بودن، توانستن»، آسی
دیگوری و ایرونی *nāl* «نر»، بلوچی *nar* «نر»، پشتو *nal*
«نر»، ارموری *nerinā* «نر»، هند و اروپایی *ner*، هندی کهن
nāra-، *nār-* «پهلوان»، یونانی *ánér*، آلبانی *njer*، لاتین
neriōsus «قوی»، سلق و لزی *ner* «پهلوان، ارباب»،
ایرلندی کهن *ner* «گراز نر» (DKS.174)؛ کردی *ner*
«مردانه»، افغانی *nar*، سنگلجی *narak* (GNE.1026).

• ماده:

پهلوی *mādag* «ماده، مؤنث» (CPD.53)؛ فارسی میانه
مانوی *m'yg* «ماده، مؤنث» (WMP.56)؛ یازند *mādagī* از
mātak (MP.II.129)؛ ارمنی *matak* «جنس ماده در
حیوانات» (وام واژه، ۱۱۰)؛ کردی *māk* (**mādk*)
«مادر»، *mādek* «گاومیش ماده»، افغانی *mor*، آسی دیگوری

madā, māde، ایرونی *mad, māde*، بلوچی *māt* و فرضی

mād ag، شغنی *mād*، مونغانی *māyā* (GNE.956).

نرم سار [narmsâr] (ص.)

نرم خوی؛ آسان گیر؛ مدارا کننده:

نرم ساران [= اذَلَّة]، مهربانان بر مؤمنان، سختان... بر
ناگرویدگان. (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۰۸ ح / مائده ۵۴)

• نرم ← چرم و نرم.

• سار (سر) ← سرافکنه.

نرم ساری [narmsâri] (حامص.)

نرم خوی؛ مدارا کننده؛
الذَّل؛ نرم ساری (تکملة الاصناف ۱۳۲)

• نرم سار.

نرمش [narめš] (امص.)

آسانی؛ راحتی:

رَحَاء؛ فراخی زندگانی... نرمش زندگانی (مقدمه الادب ج ۱
ص ۲۵۰)

• مشتق از «نرم» ← چرم و نرم.

نرو [naru] (د.)

جنس نر (خرما)؛ آنچه خرما را بدان گشن دهند:

اللَّقَّاح؛ نروی خرما (مهذب الاسماء ص ۲۹۱)

• مشتق از «نر» ← نرماده.

نرّه آب [narre(a)-ye âb] (اضا.)

موج:

آید بدیشان باد سخت و بدیشان آید نرّه آب [= المَوْجُ] از هر
جای و هر سوئی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۳۶۴ / یونس
۲۲/)

• نرّه، مشتق از «نر» ← نرماده.

• آب ← آب آخته.

نرّه دنب [narre(a)-ye domb] (اضا.)

استخوان دم و پن آن:

العَسِيب؛ شاخ خرما زیر کَرَب و نرّه دنب (تکملة الاصناف
ص ۲۸۸)

• نرّه، مشتق از «نر» ← نرماده.

• دنب ← دمجگاه.

نره موج [?]

انگشت بزرگ، شست:

إبهام؛ انگشت نهم، انگشت بزرگ،... انگشت نر
(مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۸۹)

نریدن [narridan] (مصرل)

بانگ برآوردن؛ آواز بلند برآوردن:

چون شیر غزان می‌نرید تا خدای عزّ و جل لشکر اسلام را بر
عدو ظفر داد. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۰۹۶)

• سکا‌ی ختنی *nar-* «غریدن، خروشیدن»، *nārīnā* «تندر
گران»، ریشه *nar-*، آسی دیگوری *nārdtān*, *nārun*,
ایرونی «رعد زدن، خروشیدن» *nārd*, *nārydtān*, *nāryn*
آسمان، بلوچی *nāray* «ناله، فریاد»، هند و اروپایی، ریشه
ner- یا *nel-* (DKS.174)

نژداغ [?] (د)

سوهان؛ سنگ افسان؛ مصله؛ بزداغ:

المشخذ؛ فسان و نژداغ (تاج‌الاسامی ص ۵۱۹)

نژغرده [nažqorde(a)] (د)

جویی که با آن خمیر باز می‌کنند؛ وردنه. نیز ← نغروج:

المذمک؛ نژغرده یعنی نغلوج (مقاصداللغه ص ۱۸۹)

نژفارز [?] (د)

← نژفارز:

الرّؤشَن؛ نژفارز خانه برین و سر بالار که از خانه بیرون
آمده باشد. (مقاصداللغه ص ۷۷)

نژو [?] (د)

پینه؛ شفه:

المَجَل؛ نژو. يَدْ مَجِلَّةٌ؛ دستی نژوبسته (مهدب‌الاسماء
ص ۲۹۹)

نسارَش کردن [kardan] (مصرل)

مکر و حيله کردن. نیز ← نسارَش کننده:

نسارَش و سگالش بدی کنند [=يَمَكُرُونَ] به جای تو و
نسارَش و سگالش عذاب ایشان می‌کند [=يَمَكُرُ] خدای عزّ
و جل. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۱ / انفال/ ۳۰)

نَسارَش کننده [konande(a)] (ص.د)

مکر و حيله کننده. نیز ← نسارَش کردن:

و خدايست بهترين همه نسارَش و سگالش کنندگان
[=الماكرين]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۱ / انفال/ ۳۰)

نسبرک [?] (د)

← دیو نسبرک:

الصّابوك؛ آنکه در خواب چنان نماید که مردم را فرو گرفته
است ای نسبرک. (مهدب‌الاسماء ص ۱۹۷)

نسپرِم [?] (د)

مکانی که بر آن آفتاب تابد؛ جای سایه؛ نَسار؛ نَسر؛ نَسرم:

المَقْنَأُ و المَقْنَوَةُ و المَقْنَوَةُ؛ نسپرِم که آفتاب بر آن تابد.
(مهدب‌الاسماء ص ۳۱۱)

• فس. سنگلجی، اشکاشمی *nišorm* «کناره سایه یک دژه»،
وخی *nišir(u)m*، موغانی، یدغای *nusi(y)* «کناره سایه یک
دژه» و فس. فارسی *nasar*, *nasā(r)*، گویش فارسی *nisā*
(JILF. II.233,405)

نستک [?] (د)

بیچش شکم؛ ناگواردگی و سوء هاضمه. نیز ← برینا:

الرّحیر؛ برینا و نستک (مهدب‌الاسماء ص ۱۴۸)

نستوک [?] (د)

پنبه رشته شده و بیچیده؛ نستک:

السَّيْلَةُ؛... نستوک (مهدب‌الاسماء ص ۱۶۲)

نس کوز کردن [kardan] (مصرل)

بی‌اعتنایی کردن و روی برگردانیدن از روی تفاخر:

چه عذر آرند آن وقت کی فارسدشان دردی و اندوهی و
عذابی و عقوبتی به مکافات آنچه از پیش کردند به گردن
بیچیدن و نس کوز بکردن. (تفسیر شفقش ص ۱۱۶)

نش / نشه [?] (د)

نشانه؛ آیت:

آیات؛ نش‌ها (فرهنگنامه قرآنی ص ۲۱ / بقره / ۲۱)

نشاطی [nešāti] (ص)

بانشاط؛ سرزنده؛ پرجنب و جوش:

المَرَّيْح؛ سخت نشاطی (مهدب‌الاسماء ص ۳۴۱)

• مشتق از عربی فرضی «نشاط».

نشامندی [nešāmandi] (حامص)

دارای نشانه بودن؛ نشان‌دار بودن:

نشامندی ایشان [=سیماهم] در روی‌های ایشان از نشان

نماز. (کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۲۲۱ / فتح / ۲۹)

• مشتق از «نشان» ← نشان‌پذیر.

* نشان‌پذیر [nešânpadir] (ص.)

دارندهٔ صفی؛ نشان‌پذیر:

المُتَّصِفُ؛ نشان‌پذیر (تکملة الاصناف ص ۴۱۵)

• نشان:

پهلوی *nišân* «نشان، علامت» (CPD.60)؛ فارسی میانهٔ مانوی و پارسی *n yš'n* «نشان، نشانه، علامت» (WMP.65)؛ سغدی بودایی *nyšn(h)* «نشان، علامت، نقش» (قریب، ۵۹۲۸)؛ *nišân* از صورت بالاندهٔ ریشهٔ *had* می‌باشد (ماده فعل‌ها، ۷۸)؛ ارمنی *nšan* «نشان، مُهر و غیره» (وام‌واژه، ۱۲۶)؛ بدغهای موبغانی *nišân* «نشان»، سنگلچی، اشکاشمی *ne¹šân* «نشان»، وخی *nišôn* «نشان» (ILF. II. 233, 405, 532).

• پذیر (بن مضارع) از «پذیرفتن=پذیرفتن ← پذیرفتار.

نشتاک [?] (ا.)

محل گرد آمدن آب؛ مدخل آب در زمین:

المَغِيضُ؛ نشتاک (تکملة الاصناف ص ۴۱۰)

• فس. سنگلچی، اشکاشمی *nāštē* «نشت، چگه» (ILF. II. 405).

نشتردندان [neštardandân] (ا.)

دندان نیش؛ ناب:

النَّابُ؛ نشتردندان و مهتر و ماده‌اشتر پیر (تکملة الاصناف ص ۴۵۳)

• نشتر:

فس. سکاکی ختی *nauštara* «ابزار بُرش»، ارمنی فرضی *nštir*، سربانی *nštrk-*، پشتو *naštar*، *naštar* (DKS.193)

• دندان ← دندان‌بریش.

* نشستگی [?] (حاصص.)

نادانی؛ کودنی؛ ابلهی:

التُّوكُ؛ نشستگی (تکملة الاصناف ص ۴۶۵)

* نشسته [?] (ص.)

احمق؛ ابله؛ نادان؛ گول؛ کودن:

الهِمَجَّةُ؛ نشسته یعنی احمق و کَمَوَسِيَه (تکملة الاصناف ص ۴۹۸)

* نشختن [nešaxtan] (مصل.)

نشستن:

آراست به دستیاری بخت

بر کرسی انتظار بنشخت. (داستان پدماوت ص ۱۶۰)

• «نشستن» ← نشستار.

* نشستار [nešastâr] (ص.ق.)

نشسته:

از زمان رسد به انسان دشخواری، بخواند ایما را پهلوی اوی، یا نشستار [= قاعداً]، یا پای. (قرآن قدس ص ۱۲۳ / یونس ۱۲/)

• مشتق از «نشستن»:

مضارع پهلوی *nišastan*، *ništin-* «نشستن» (CPD.60)؛ فارسی میانهٔ مانوی *nšst*، *nšyy* (WMP.63)؛ پارسی میانهٔ مانوی *nšst*، *nšyd*، زبور پهلوی *nšyd*، سغدی *nyst-*، بودایی، مانوی *nyð-*، مسیحی *nyd-*، مانوی، مسیحی *nst-* «نشستن»، بودایی *nš'yd-*، مانوی *nšyyð-*، مسیحی *nšyd-* «نشاندن، نهادن» (BST.116)؛ (GMS.398, 545, 586)؛ ریشهٔ اوستایی *had-* «نشستن» (AiW.1753)؛ ریشهٔ پارسی باستان *had-* (OPG.212)؛ سکاکی ختی *nāšqad* «نشستن»، خوارزمی *nyð-* ریشهٔ *had-* «نشستن»، بلوچی *nindag*، *ništa*، یغناکی *nista-*؛ پشتو *nī-*، *nāsəl*، ارموری *nustuk*؛ *n-*؛ پراچی *nhašt*؛ *nhin-*؛ سنگلچی *nilōst*؛ *nīð-*؛ *nūst*؛ شغی *nālost*، *nalāst*، *nulust*، *nīð-*؛ یزغلامی *nyūst*؛ *nið-*؛ سربکی *nalūst*؛ *nið-*؛ وخی *nezd-*؛ *ne-in-*؛ بدغهای *niāst-*؛ *niḫ-*؛ *niyōst* (DKS.186)

نشفر [?] (ا.)

ظ. نوه؛ نواده:

از اهل بغداد است، از اجلهٔ مشایخ و نشفر رویم مهین اید که از و قراآت آرند. (طبقات الصوفیه ص ۲۶۲)

* نشکوه [naš(o)kuh] (ص.)

← ناشگوه:

و ایشان باشند در آن حال که می‌دهند خواران و نشکوهان [= صاغرون]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۶۰۸ / توبه ۲۹/)

• ← ناشگوه.

* نشکیاج [?] (ا.)

پیکان تیر و نیزه؛ تیغ بی‌دسته:

الشُّرْسُورُ؛... نشکیاج خردک (تکملة الاصناف ص ۱۸۷)

*نشو کردن [? kardan] (مص.م)

صاف و هموار کردن؛ نشو کردن:

این دیوار نیکو نشو کن تا گچ بکیم و سفید کنم. (مقامات زنده‌پیل ص ۲۵۱)

*نشینه [nešine(a)] (ص.)

دارای حالت نشسته:

جُثَّة؛ بالای نشینه، بالای نشسته یا خفته، ... بالای مردم خفته یا نشسته (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۷۰)

* مشتق از «نشستن» ← نشستار.

*نعمت‌بشاونده [neʔmatbe(a)šavande(a)] (ص.)

غوطه‌ور در نعمت و رفاه؛ مرفه؛ نازپرورده. نیز ← بشافتن و بشاویدن:

روی‌هائی آن روز بود نازنده و نعمت‌بشاونده [=ناعِمَةٌ].

(ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۳۲۸ / غاشیه ۸/)

* نِعْمَةٌ: عربی، اسم از ریشه «ن ع م».

* بشاونده ← بشافتن.

*نعنه [naʔnaʔe(a)] (ل.)

نغمه؛ آهنگ. نیز ← نغنه:

جوانی خوش‌الحان در زیر ایوان به زمزمه و داستان و به نغمه

مستان سرود می‌گفت. (طوطی‌نامه ص ۱۹۶)

*نغرجاق [?] (ل.)

(۹)

الغَبِيط؛ نغرجاق و بالان اشتر و يقال چوب هودج

(تکملة‌الاصناف ص ۳۲۳)

*نغروج [naqruij] (ل.)

← نژغرده:

مِرْقَاق؛ تیر نان، نغروج (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۳۹)

*نغز [naqz] (ص.)

۱- لیز؛ لغزنده:

و به چشیدن سخت تلخ نبود و به قوام روغن بود و به بسودن

نغز بود همچو روغن. (هدایه‌المتعلمین ص ۳۰)

۲- صاف؛ مسطح:

المَلَقَّة؛ سنگ نغز لغزان (تکملة‌الاصناف ص ۴۴۵)

* وام‌واژه از سغدی *nyzaw* «صاف، هموار»، (قریب، ۵۹۵۱).

*نغز کرده [naqzkarde(a)] (ص.)

صیقلی شده؛ لغزنده:

گفت این کوشک از آبگینه‌هاست نغز کرده و لغز لغز کرده.

(تفسیر نسفی ص ۷۱۹)

* نغز ← نغز.

* کرده (صفت مفعولی) مشتق از «کردن» ← آس کرد.

*نغنخواندن [?] (ل.)

دانه خوشبویی که بر روی نان می‌باشند؛ زنیان؛ انیسون؛ نانخواه؛

نغن‌خالان؛ نغنخواه:

النَّيْتَانَا؛ نغنخواندن (تکملة‌الاصناف ص ۴۵۲)

*نغنغه [naqnaqe(a)] (ل.)

← نغمه:

مطرب خوش‌نواى من، عشق نواز همچنین

نغنغه دگر بزن، پرده تازه برگزین.

(کلیات شمس ج ۴ ص ۱۳۱)

نغوشیدن ← فانغوشیدن

*نغیس [?] (ل.)

(۹)

الطَّرَّة؛ موی پیشانی ... و نغیس و کرانه وادی (تکملة‌الاصناف

ص ۲۷۹)

نفاویدن ← فانفاویدن

*نفرت کردی [ne(a)fratkardi] (حاصص.)

رمیدگی؛ نفور:

نه که لجاج کردند اندر گردن‌بردگی و نفرت کردی

[=نُفُور]. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۹۰۹ / ملک ۲۱/)

* نَفْرَةٌ: عربی، مشتق از ریشه «ن ف ر» به معنی یک بار رمیدن.

*نفریدگی [nefride(a)gi] (حاصص.)

نفرین‌شدگی:

خردمدار که سر باز زنیاز نفریدگی [=اللَعْن] خداوند ادب

را. (مقامات حریری ص ۲۷۳)

* پهلوی *nifridag* «نفرین شده» (CPD.59)؛ فس. اوستایی*frāy-* «ستودن» (AiW.1017).

*نکاف [?] (ل.)

دستکش شکارچیان؛ بهله؛ نکاب:

الدَّشْتَبَان؛ نکاف (تکملة‌الاصناف ص ۱۲۳)

* نکال [؟] (د)

زن سیاه و زشت‌رویی که پیش از آمدن عروس به مجلس می‌بردند تا با دیدن او، عروس در نظر داماد و خویشان او زیبا جلوه کند: آن زن را که پیش از جلوه عروس بیرون آرند آن را نکال خوانند. پیوستگان شاه (= داماد) نخست او را بیند آنگاه عروس را. آن جهان عروس است و این جهان نکال. ابله کسی باشد که دل بر نکال بنهد و روی از عروس بگرداند. (منتخب روتق ص ۳۵۰)

* نکزده [؟] (د)

۱- بخش‌گاه آب؛ آب‌راهه: المِقْسَمَة؛ نکزده * آب (تاج‌الاسامی ص ۵۷۰)
۲- کوزه؛ ظرف آب‌خوری؛ نکزده؛ نکزده: المِشْقَاة؛ نکزده و جایی که مرغ آب خورد ازو. (تاج‌الاسامی ص ۵۶۴)
* م: نکرده.

* نکوب [؟] (د)

چرخ چاه؛ چرخ آب‌کشی: المَتَجِنين؛ دولاب و نکوب چاه (تکملة الاصناف ص ۴۳۳)

* نکه [؟] (حررابط)

لکن؛ لیکن: دست باز ندارد فر پشت زمین هیچ جنبنده‌یی را نکه [= لکرن] زمانی مهلت دهد ایشان را. (قرآن موزه پارس ص ۱۸۶ / فاطر ۴۵)

* نگاشتر [negāštār] (ص)

صورتگر؛ نگارنده: اوی است خدای آفریدگار، آفریدگار نگاشتر [= المَصَوِّرُ]. (قرآن قدس ص ۳۷۳ / حشر ۲۴)

* نگرانندن [negarāndan] (مص.م)

به نگرستن واداشتن؛ وادار به نگرستن کردن: شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلی برده بردارم و آنگه به خودت می‌نگرانم. (دیوان سنایی ص ۳۸۷)

• صورت واداری «نگرستن» ← نگرسته

* نگرده [negarde(a)] (ص.ا)

نگرنده؛ بیننده:

همیدون آن دست او گشت سپید او روشن مر نگردگان را [= لِلنَّاطِرِينَ]. (قرآن موزه پارس ص ۹۲ / شعراء ۳۳)
• مشتق از «نگرستن» ← نگرسته

* نگرست [negarest] (مص.خم)

نگرستن؛ نگاه کردن؛ توجه کردن: ... و طرفه‌العینی به گرد خود بازنگری، از آن نگرست، زتاری سازند و بر میان روزگار تو بندند. (روح‌الارواح ص ۲۸۶)
• بن ماضی از «نگرستن=نگریدن»:

مصدر پهلوی *nigerīdan, niger-* «نگریدن، نگرستن، دیدن» (CPD.59)؛ پازند *nigarīdan, nigerīdan* ارمنی فرضی *nkiir-* در *nkrt-em* «مراقبت کردن» (MP. II.140)؛ ایرانی باستان **ni-kr-ya* از *kr* صورت ضعیف *kar* «فکر کردن»، «نگرستن» *nigarist*، *nigarist* و حق *nigerīd* هر سه ماده ماضی جعل هستند (ماده فعل‌ها، ۷۹).

* نگرستار [negarestār] (ص.ا)

نگرنده؛ بیننده: و بیرون آورد دست اوی، ازمان آن سپید بود نگرستاران را [= لِلنَّاطِرِينَ]. (قرآن قدس ص ۹۲ / اعراف ۱۰۸)
• (صفت فاعلی) مشتق از «نگرستن» ← نگرسته

* نگرست کردن [negarest kardan] (مص.م)

نگرستن و به مجاز بررسی کردن: ار آرد به شما فاسقی خبری، نگرست کنید [= تَبَيَّنُوا] که نرسید به قومی به نادانی. (قرآن قدس ص ۳۴۷ / حجرات ۶)
• نگرسته، مشتق از «نگرستن» ← نگرسته.
• کردن ← آس کرد.

* نگشتن [negaštan] (مص.م)

بلعیدن؛ فرو بردن؛ اوباشتن: بنگشت اوی را [= اَلتَّقْمَةُ] ماهی و اوی ارزانی ملامت بود. (قرآن قدس ص ۲۹۷ / صافات ۱۴۲)
• اوستایی *gar³* «بلعیدن، خوردن» (AiW.512).

* نماچ‌بر [؟] (د)

انگشت سیابه: سیبایه؛ انگشت دشنام‌دهنده، انگشت نماچ‌بر، انگشت دومین

بدغهای *nāmālyo*، سنگلجی *nāmēyō*، سربکل *namodj*،
nimadj، پشتو *mālga*، پراچی *namā*، شغی *namak*،
 وخی *nəmuk*، ازموری *mēk*، *n'mēk*، *nimēk*،
 (DKS.173)

از اوستای **nāmadkā* (Acta Iranica. 14.565).

نم گرفتن [nam gereftan] (مصل.)

به مجاز بهره گرفتن:

نم گیرید [=تَنَدَيَا] بدین نم اندک. (مقامات حریری ص ۶۵)

نم گن دست [namgendast] (ص.)

بخشنده؛ معطی:

بجسباید مل را تا بامداد کردیم، کدیه می‌کنیم از هر
 نم گن دستی [=تَدَى الرَّاحَةِ] (ای معطی) خوش مشرب.
 (مقامات حریری ص ۵۸)

نموسک [?] (ک.)

نوعی پرند؛ تیهو:

الْعَوَاصِفَةُ؛ نُمُوسِك، مرغی ست پیوسته بلك همی خورد.
 (مهذب الاسماء ص ۲۴۲)

نمود کردن [nemud kardan] (مص.م.)

الهام کردن؛ در دل افکندن؛ وحی کردن. نیز ← نمون کردن و
 نمایش کردن (۱.۴):

چون نمود کرد به الهام دادن [=يُوحِي] خداوند تو سوی
 فریشتگان، حَقًّا که منم وا شما. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۷۷
 / انفال / ۱۲)

• نمود، مشتق از «نمودن» ← آب‌غای.

• کردن ← آس کرد.

نمون کردن [nemun kardan] (مص.م.)

← نمود کردن:

مَنْت نهادیم بر تو ... چون نمون کردند [=أَوْحَيْنَا] سوی
 مادر تو آنچه نمون کردند [=يُوحِي]. (ترجمه تفسیر طبری
 ص ۹۸۸ / طه / ۳۸)

• نمون، مشتق از «نمودن» ← آب‌غای.

• کردن ← آس کرد.

نمونه کردن [nemune(a) kardan] (مصل.)

کتابه گفتن؛ به تعریض سخن گفتن:

چو بدیدد... درماندگی ایشان به خاموشی، نمونه کرد

(مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۹۰)

نماردن [?] (مص.م.)

بلمیدن؛ فرو بردن؛ اویاردن:

شتر مرغ سنگ را بنمارد و جزع را بنمارد.

(عجائب‌المخلوقات ص ۵۱۷)

نمایش [na(o)māyesh] (امص.)

۱- اشارت؛ فرمان:

نشسته‌ست بنده دو دیده به راه

بدان تا نمایش چه آید ز شاه. (گرشاسب‌نامه ص ۴۱۹)

۲- نگرش؛ نگاه:

لَمَحْ؛ نمایش (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۳۹۸ / نحل / ۷۷)

• مشتق از «نمودن» ← آب‌غای.

نمایش کردن [na(o)māyesh kardan] (مص.م.)

(مص.م.)

۱- وحی کردن. نیز ← نمود کردن و نمون کردن:

أَوْحِي؛ نمایش کرد. (فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۹۷ / مریم /

۱۱/

۲- خیال کردن:

فیما یخیل؛ اندر آنچه نمایش کند. (شرح‌التعريف ص ۹۹۴)

• غمایش، مشتق از «نمودن» ← آب‌غای.

• کردن ← آس کرد.

نمرزه [?] (ک.)

۱- چوب ماله:

الْمَيْكَعُ؛ کلوخ کوب و قیل نمرزه و چوبه ماله

(تکملة‌الاصناف ص ۴۱۴)

۲- کرد زمین؛ بخشش‌گاه آب؛ مقسم:

الْمُسْتَاةُ وَالْمَشَارَةُ؛ نمرزه (تکملة‌الاصناف ص ۴۴۰)

نمکون [namakun] (ص.)

شوره‌زار؛ پرنمک:

أَرْضٌ مَمْلُوحَةٌ؛ زمین نمکون (مهذب‌الاسماء ص ۳۱۲)

• مشتق از «نمک»:

پهلوی *namak* «نمک» (CPD.57)؛ فارسی میانه مانوی

namyhq، *namyhk* «نمک»، سغدی بودایی،

مانوی *nm'okh* «نمک»، مانوی *nm'ok'ynch* «نمکین»،

شور» (قریب، ۵۹۷۲، ۵۹۷۳)؛ سکایی ختنی *namva* «نمک»،

* نوالیدن ← در نوالیدن

* نوان [?] (د.)

ظ. سایه؛ پناه‌گاه:

الْكَتْف؛ نوان و کرانه (تکملة الاصناف ص ۳۶۸)

* نواندن [?] (مص.م.)

رنجاندن؛ آزاردن:

هنوز از نوانی ندانی به از بد

بدان را نوازی، بهان را نوانی. (دیوان قطران ص ۳۸۶)

* نوبکاری [nobekâri] (حامص.)

نابکاری؛ نادرتی؛ ناشایستی:

باطل؛ نوبکاری (فرهنگنامه قرآنی ص ۳۳۰ / فصلت ۴۲)

• نو ← نوکام.

• کاری، مشتق از «کردن» ← آس کرد.

* نوتاتک [?] (د.)

ظ. نوعی حیوان:

السَّقَّاقِ الْقَرَب؛ نوتاتک (مهذب الاسماء ص ۱۷۸)

* نوچک [nučak] (د.)

پیچک؛ چبک؛ عشقه:

الجلیلاب؛ نوچک (تاج الاسامی ص ۱۱۸)

* نوچگن [nučgen] (ص.)

چسبنده؛ نوسنده؛ نوچ:

بیافریدیم ما ایشان را از گل بردفسنده یعنی نوچگن

[=لازب]. (متی پارسی از قرن چهارم ص ۱۳۳ / صافات

(۱۱/

* نوداران [?] (د.)

مزدگانی؛ انعام. نیز ← نودران:

چنان که نباش به شب کفن مردگان برد، او به روز جامه

مردم سندی، بر تابوت نوداران خواستی. (تاریخ الوزراء

ص ۶۴)

* نودران [?] (د.)

← نوداران:

الجُدَادَة؛ نودران (قانون ادب ص ۴۸۴)

* نورد ← نام و نورد

* نوزه [nowzeh] (ص.)

نوزاده؛ تازه زاده شده:

[=عَرَضَ] به سخن فرانداختن. (مقامات حریری ص ۱۲۱)

• نمونه، مشتق از «نمودن» ← آب نمای.

• کردن ← آس کرد.

* نو [?] (د.)

ظ. آب‌راهه؛ آب‌گذر؛ ناو:

المِئْصِيل؛ در دام موش و نوی در زیر زمین که آب رود در

آن. (مهذب الاسماء ص ۳۴۸)

* نواخت‌کاره [navāxtkâre(a)] (ص.)

گرامی؛ مورد احترام؛ مکرم:

نه که بندگاند نواخت‌کاره [=مُكْرَمُونَ]. (ترجمه تفسیر طبری

ص ۱۰۳۱ ح / انبیا ۲۶)

• نواخت (بن ماضی) از «نواختن»:

پهلوی *nivāxtak, nivāxtakih, nivāzitan*، «نواختن،نواختگی، نواخته»، (فروهوشی، ۴۱۴، ۴۱۳)؛ پارسی *nw'c*

«سرودن، نوازش کردن» (WMP.63)؛ ایرانی باستان

**ni-wāx-ta, wāk*، ریشه ضعیف آن *wak* «گفتن»، +پیشوند *ni-*، الحاقی پسوند *-ta* آن را صفت‌مفعولی می‌کند

(ماده فعل‌ها، ۷۹).

• کاره، مشتق از «کردن» ← آس کرد.

* نواسته [navāste(a)] (د.)

ردیفی از خشت روی هم چیده شده؛ چینه. نیز ← نواشته، نوشته و

نانوشته:

السَّمِيط؛ نواسته (السامی فی الاسامی ص ۱۷۲)

* نواشته [navāste(a)] (د.)

← نواسته:

السَّمِيط؛ گوشت روده کرده و نواشته خشت (مهذب الاسماء

ص ۱۶۳)

* نواگاه [?] (د.)

اقامت‌گاه؛ آرامگاه؛ جای سکونت:

تکیه‌زدگان باشند در آنجا بر تخت‌ها یا حجله آراسته، آنک

نیک پاداشتی، و آنت یک نواگاهی [=مُرْتَقَفًا]. (ترجمه و

قصه‌های قرآن ص ۵۷۰ / کف ۳۱)

* نوال [?] (د.)

چین و شکن؛ پیچ و تاب؛ نورد:

الأَطْوَاء؛ نوال‌های شکنک (تکملة الاصناف ص ۲۸۱)

گوید آن را بیاش بیاشد. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۰ ح / بقره / ۱۱۷/)

• نو:

پهلوی *nōg* «نو، تازه» (CPD.61)؛ فارسی میانه مانوی *nwg* «نو» (WMP.63)؛ سغدی بودایی و مسیحی *nw'k* «نو» و *nw'j* «نو»، سغدی مسیحی و تاریخی *nwc* «نو، نوین» و غیره (قریب، ۶۱۵۲، ۶۱۱۵، ۶۱۰۹)؛ اوستایی *nava-* صفت «نو، تازه»، زند *nōk* (AiW.1044)؛ پازند *nō*، ارمنی *nor*، کردی *nu* «نو»، افغانی *nau*، *navai*، آمی دیگوری *nāvāg*، ابرونی *nvog*، بلوچی *nōk*، شمالی *nōx*، شغی *nāu*، سریکلی *nūj*، هندی کهن *nāva-* (GNE.1045)

• کاره اتم از «کردن» ← آس کرد

• نوکام [nokām] (ص، ق.)

۱- ناخوشایند؛ ناپسند؛ بد و نامطلوب:

و بود وقتی که نوکام دارید [=تگرهوا] چیزی را و آن به بود مر شما را. (بخشی از تفسیری کهن ص ۸۲ / بقره / ۲۱۶)

۲- ناکام؛ ناخوشند:

کافران و منافقان اندر دوزخ باشند و نوکام. (بخشی از تفسیری کهن ص ۷۹)

۳- بناخواه؛ به‌اکراه:

کس است که خدای را طاعت دارد به کام و کس است که طاعت دارد به نوکام. (بخشی از تفسیری کهن ص ۲۵)

• «نو»، پیشوند نفی:

پهلوی *an-* «بی-، بدون» (CPD.8)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *n-* «بی-» (WMP.11-12)؛ سغدی بودایی، مانوی *nw-¹* «پیشوند نفی اسم و صفت» (قریب، ۶۱۰۰)؛ سکایی ختنی *anau* «بدون»، آمی دیگوری، ابرونی *ānā-*، هند و اروپایی *eneu*، گوتی *inu*، ساکسونی کهن *āno* (DKS.4)

• کام ← کامستن.

• نوکواز [?] (د.)

ابتدا؛ آغاز:

آراعیلُ الرِّیاحِ؛ اوایلها، نوکوازه‌های باد (تکملة الاصناف ص ۱۵۰)

• نو گرفتن [now gereftan] (مص، م.)

آغاز کردن:

العاید؛ اشتر نوزده (مهذب الاسماء ص ۲۱۶)

• فس. پهلوی *nōgzād ag* «نوزاد» (CPD.61) ← بزرگ‌زادی.

• نوژابه [nužābe(a)] (د.)

سیل؛ آب روان؛ آب چشمه؛ نوجبه. نیز ← نوژبه:

برداشت نوژابه یعنی سیل [=السَّيْلُ]، کفکی برآمده. (ترجمه تفسیر طبری ص ۸۱۰ ح / رعد / ۱۷)

• نوژبه [nužabe(a)] (د.)

← نوژابه:

الجد؛ آب نوژبه (مقاصد اللغة ص ۱۳۲)

• نو سیدن [nusidan] (م، ل.)

چسبیدن. نیز ← درنوسیدن:

و حدّ این آنست که ببینند که شیرین شده است یا کاسه را برنگ کند و در وی نوسد [=يَعْلَقُ به]. (النهايه ص ۶۰۷)

• نوشتار [neveštār] (ص، د.)

نویسنده؛ کاتب:

و ایما اوی را نوشتاران هیم [=کاتبون]. (قرآن قدس ص ۲۱۰ / انبیاء / ۹۴)

• مشتق از «نوشتن» ← نبشتگی.

• نوشته [navašte(a)] (د.)

← نواسته:

الجدّماک؛ نوشته خشت در دیوال (مهذب الاسماء ص ۳۳۹)

• نوشتی [nevešti] (د.)

نامه:

آوردند دیدوری‌ها و نوشتی‌ها [=الزُّبُرُ] و کتاب درویشدار. (قرآن قدس ص ۲۶ / آل عمران / ۱۸۴)

• مشتق از «نوشتن» ← نبشتگی.

• نوعانوع [now?ānow?] (ص.)

گونگون؛ مختلف:

از دست ظلم‌ها و بیدادهای نوعانوع که این ضحاک می‌کرد، بستوه آمده بودند. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۱۵۳)

• مشتق از عربی «نوع».

• نوکار [nowkâr] (ص.)

پدیدآورنده؛ چیزهای بدیع؛ مبتکر؛ مدع:

نوکار [=بَدِيعُ] آسمان‌ها و زمین، چون بگزارد کاری که

نهانیدن [na(e)hânidan] (مص.م.)

نهان کردن و انبار کردن:

وقت الکتاز؛ وقت نهانیدن خرما (مقاصداللفه ص ۱۶۳)

• مشتق از «نهان»:

پهلوی *nihân* «نهان، مخفی» (CPD.59)؛ بازند *nihā* «نهان،نهان»، پهلوی *pad nihân* «نهانی، مخفیانه» (MP. II.138)؛فس. اوستایی *ni-ôāta y-* «نهان کردن» (AiW. 1082).

*نه‌رییده [?] (ص.)

ظ. نکوهیده؛ مذموم:

و از کیم اوی را دوزخ، می درشهد در آن نه‌رییده‌ی

[=مذموماً] دور کرده. (قرآن قدس ص ۱۷۷ / اسراء / ۱۸)

نهسته [?] (ص.)

پر؛ لبالب:

کوزُ طَفَانُ؛ کوزه نهسته (مهذب الاسماء ص ۲۰۶)

*نهفتگی [na(e)hofte(a)gi] (حامص.)

پاکدامن؛ عفاف:

العفاف؛ نهفتگی (تاج الاسامی ص ۳۶۸)

• مشتق از «نهفتن» ← نهفت‌نیاز.

نهفتگی کردن [na(e)hofte(a)gi kardan] (مص.ل.)

خودداری کردن؛ خوشتن‌داری کردن:

و هر که بی‌نیاز بود ... نهفتگی کندا [=يَسْتَعْفِفُ] از آن و

هر که درویش و نیازمند بود بخوردا به خوبی. (ترجمه و

قضه‌های قرآن ص ۱۲۶ / نساء / ۶)

• نهفتگی، مشتق از «نهفتن» ← نهفت‌نیاز.

• کردن ← آس‌کرد.

*نهفت‌نیاز [na(e)hoftniyâz] (ص.)

آنکه خواسته و نیازش را می‌پوشاند و پنهان می‌کند؛ عقیف؛

پاکدامن:

المُتَعَفِّفُ؛ نهفت‌نیاز (مهذب الاسماء ص ۳۱۷)

• نهفت، مشتق از «نهفتن»:

پهلوی *nihuftan*, *nihumb-* «نهفتن، پنهان کردن»،*nhwmb-*, *nhwm-*؛ فارسی میانه مانوی *nhwmb-*,*nahumb-*؛ *nhwptn* (WMP.61)؛ بازند*nahuftan*، کردی *nixiftin* «مخفی کردن»، فس. سکایی

پدید آمد مرا از خوش‌گویی او مستی حرصی که سهل کرد

بر من نو گرفتن [= ائْتِنَافٌ] غرامتی دیگر. (مقامات حریری

ص ۲۰)

• نو ← نوکام.

• گرفتن ← برگراندن.

نولیدن [nulidan] (مص.ل.)

زاریدن؛ نالیدن؛ نوبیدن:

بنگرسست چشم من به پیری که روی فرا کرده بود نولیدن او

[=هَرِيْرَةٌ]. (مقامات حریری ص ۳۳۴)

• (=نالیدن):

پهلوی *nāl-* «نالیدن» (CPD.57)؛ «نال»، ایرانی باستان**nard-a*، ریشه *nard-* «بانگ کردن» (ماده فعل‌ها، ۷۷)؛فارسی میانه مانوی *n'rdšn* «نال» (Acta Iranica 14.85)؛سغدی *nrd-* «نالیدن» (قریب، ۶۰۵۴)؛ پشتو *naral*«گریستن»، پراچی *nāra* «گره» (IILF. II.276).**نومیدن [nomidan] (مص.م.)**

نومید کردن:

الإغواء؛ بیراه کردن و نومیدن (تاج المصادر ص ۵۳۰)

• مشتق از «نومید-ناامید» ← مید داشتن.

نوندخانه [navandxâne(a)] (ل.)

یک‌خانه؛ چا‌پارخانه:

السَّنَكَّةُ!... نوندخانه و میخ‌درم (تکملة الاصناف ص ۲۰۷).

*نویساندن [nevisândan] (مص.م.)

به نوشتن واداشتن:

ایزد تعالی به عدد هر مویی که بران اسپ باشد، نیکی در

دیوان او بنویساند. (آداب‌الحرب ص ۳۸۹)

• صورت واداری «نوشتن» ← نبشتگی.

نهان‌انیدن ← وانهارانیدن**نهان‌کده [na(e)hânkade(a)] (ل.)**

مخفی‌گاه؛ نهان‌خانه:

اگر پناهگاهی یابند یا نهان‌کده‌هایی [=مَغَارَاتٍ] یا

درشدن جایی بازگردند بازای جای. (ترجمه و قضه‌های قرآن

ص ۳۳۰ / توبه / ۵۷)

• نهان ← نهانیدن.

• کده ← چوبکده.

نبوت و علم هر دو به تو دهد، از نعمت او برخوردار بینی،
آل یعقوب به تو نیازند. (بلی میان شعر هجایی ص ۵۹)
• مشتق از «نیاز»:

پهلوی *niyāz* «نیاز، حاجت» (CPD.60)؛ فارسی و پارسی میانه
مانوی *ny'z* (MMP.64)؛ سغدی مانوی *ny'z* «نیاز»،
مسیحی *ny'zqyn*، *ny'z'wt*، بودایی *ny'z'kyn*
ny'z'kyn، *ny'z'k'yn* «نیازمند»، مانوی، مسیحی
'*ny'z'zh* «نیاز»، '*ny'z'kyn* «نیازمند» (BST.116)؛
(GMS.1060)؛ ریشه *az-* «بستن»، اوستایی *azah-* «تنگی»،
احتیاج، *az-* «تنگ بستن، بستن»، هندی کهن *amhas-*
(AiW.362)

نیاک [niyâk] (ن)

دای؛ خال:

بر شما بزه‌مندی نیست اگر در خانه خودتان خورید... یا در
خانه نیاکان خویش [=آخوالگم]، یا در خانه خالنان خویش.
(تفسیری بر عشر ص ۳۹۳ / نور / ۶۱)

نیشیدن [nišidan] (مص.م)

نگریستن؛ نگاه کردن:

در سبزی نیشیدن [=التنظر] نور چشم زیادت می‌کند. (شرح
فارسی شهاب ص ۳۷)

• پهلوی *nišitan* «نگاه کردن» (فره‌وشی، ۵۲۵)؛ و نیز *niš-*
«دیدن، مشاهده کردن» (CPD.60)؛ فارسی میانه مانوی *nyš-*
«نگاه کردن، نظر انداختن»، ماده ماضی جعلی *nyšyd*
(WMP.66)

نیکودیم [nikudim] (ص)

نکوروی. نیز ← نیکودیمی:

خیری که طلب کنید نزدیک نیکودیمان [=الجسان الوجوه]
طلب کنید و گفته‌اند که نیکوادیمی (=نیکودیمی) عنوان
خوی نیکو است. (شرح فارسی شهاب ص ۸۱)
• نیکو:

پهلوی *nēkōg* «نیکو»، فارسی میانه مانوی *nyyqww**
(CPD.58)

مشتق از «نیک»:

پهلوی *nēk* «نیک، زیبا» (CPD.58)؛ *nēvak* «نیک و
خوب، عالی»، بازند *nēk* و *nyak* (MP. II.137)؛ فارسی

ختی *gaw-* «پوشاندن، پنهان کردن»، (HLF. II.522).

«هرن» این واژه را مشتق از ایرانی باستان **gōp** «حفاظت
کردن» می‌داند (GNE.1059)، «هوبشان»، ریشه **dub** را
ترجیح می‌دهد (PS.1059)، «هنینگ» برخلاف دیگران، ریشه
**hub-* (Acta Iranica.14.107) و «مکتزی»، **saub-*
را با احتیاط در کنار **haub** پیشنهاد می‌کند.
Bailey, ZP.83, 82 n.5

• نیاز ← نیازیدن

نهفت‌نیازی کردن [kardan]

[na(e)hoftniyâzi] (مص.ل)

پاکدامنی کردن؛ پارسایی کردن:

او بر مدارید به دشخواری جوانکان شما را یعنی کنیزکان فر
زنا کردن، اگر خواهند پاکی او نهفت‌نیازی کنند [=تَحَصَّنًا].

(قرآن موزه پارس ص ۷۳ / نور / ۳۳)

• نهفت‌نیازی ← نهفت‌نیاز.

• کردن ← آس کرد.

نهل [na(e)hol] (ن)

مخفی‌گاه و گنج‌خانه:

... او آن کس‌ها کی اندر نهل نهند زر و سیم... مؤذگان ده
ایشان را به عذابی دردناک. (تفسیر شفق ص ۲۳۳ / توبه
۳۵/)

• مشتق از «نهفتن» ← نهفت‌نیاز.

نهبوست [?] (ص)

بانگ و آواز بلند؛ صیحه:

پس بگرفت ایشان را زلزله و نهبوست آن [=الزَّجْفَةُ]. (تفسیر
قرآن مجید ج ۱ ص ۴۴۰ / عنکبوت / ۳۷)

نهورجای [?] (ن)

جایی که آب باران در آن گرد آید:

الرَّهْوُ؛ ... نهورجای آب (مهذب‌الاسماء ص ۱۴۰)

نیاری [nayâri] (حامص)

کااهلی؛ سهل‌انگاری:

و به نماز جماعت نیابند مگر با نیاری [=کُسالنی]. (بخشی از

تفسیری کهن به پارسی ص ۶۷ / توبه / ۵۴)

نیازیدن [niyâzidan] (مص.ل)

نیازمند شدن؛ اظهار نیاز کردن:

سربکل فرضی *naim* (GNE.1069)؛ سنگلجی، اشکاشمی
nim «نیم، نصف» (ILF. II.404).

● بالش:

پهلوی *bāliš* «بالش، بالین» (CPD.17)؛ فس. سکای ختی
vāda- «پوشیده»، امروری *bāliš*، شغنی *vīdē j, vīdz*
 روشانی *vāwz*، یزغلامی *vawz*، وحی *vōrz*، سنگلجی *vōzd*
 (از *brz-*)، بدغهای *virzanē* (**brzanaka*) «بالین»،
 بلوچی *barzi*، هند و اروپایی *bhelgh*، هندی کهن *barhis-*
 «توده کردن»، سلقی، ایرلندی کهن *bolgaim* «تورم»،
 برجستگی، گوتی *balgs*، انگلیسی کهن *bielg*، نروژی کهن
bolginn «متورم» *bolstr* «بالش»، پروسی کهن
balsinis «بالش»، لیتوانی *balžtenas* «بند درشکه»، لتونی
bālsts «حمایت» (DKS.390)؛ اوستایی *barziš-* «بالش»
 (AiW.950).

نیم‌دانه [nimdāne(a)] (ا.)

نوعی نان:

البکر؛ بسکاج یعنی نیم‌دانه و پرزده (تکمله‌الاصناف ص ۱۵)

● نیم ← نیم‌بالش.

● دانه ← دانجه.

نیم‌لنگ [?] (ا.)

ابزاری برای شخم زدن و شیار کردن زمین:

المان؛ نیم‌لنگ (تاج‌الاسامی ص ۵۵۲)

نیموس [?] (ا.)

ظ. زهد و پارسایی؛ ناموس:

اگر چنان که این مرد با این ظاهر آراسته که دارد و با این
 ترسکاری که می‌نماید و این نیموس و زهد که در ما
 می‌فروشد، این خیانت کرده است، این عجب کاری است.

(داستان‌های بیدهای ص ۲۳۵)

نیوشیدار [niyušidār] (ص.ا.)

نیوشنده؛ شونده:

و بنگروبیست دل‌ها ایشان و ازشان که جهودی کردند
 نیوشیداران [= سَمَاعُونَ] دروغ را، نیوشیداران قومی

دیگران را. (قرآن قدس ص ۵۵ / مائده ۴۱)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «نیوشیدن» ← فانغوشیدن.

میانه مانوی *nyk* «نیک، خوب، مناسب» (WMP.64)؛ سغدی
nyk «نیک، خوب؛ فارسی میانه *nēk* <**naib-ka*»
 (قریب، ۶۲۵۷)؛ فس. فارسی باستان *naiba-* «زیبا، خوب،
 نیو» (OPG.192).

● دم:

فارسی میانه مانوی و پارسی «صورت» *dym* (WMP.38)؛
 سغدی *ōym* «صورت، چشم، مردمک چشم (دم)»، اوستایی
daēman «(قریب، ۳۷۳۴)؛ ریشه *dai-* «دیدن»، اوستایی
daēman- «دیده، چشم و مردمک»، بلوچی *dēm*، افغانی
lēma «مردمک چشم»، ارمنی فرضی *dēm-k*، هند و اروپایی
dheia- «دیدن»، هندی کهن *didhet*، یونانی *dāma*
 (DKS.164)؛ (AiW.667).

نیکودیمی [nikudimi] (حامص.)

نکوروی؛ خوش روی. نیز ← نیکودیم:

گفته‌اند که نیکوادیمی (= نیکودیمی) عنوان خوی نیکو
 است. (شرح فارسی شهاب ص ۸۱)

● ← نیکودیم.

نیکی‌بروش [?] (امص.)

نیوکاری:

نه همه نیکی‌بروش [= البرّ] آن بود کی بگردانید روی‌ها را به
 سوی مشرق یعنی کعبه. (تفسیر شفقی ص ۳۲ / بقره ۱۷۷)

● نیکی، مشتق از «نیک» ← نیکودیم.

نیلیک‌کندن [nilak kandan] (مص.م.)

نیشگون گرفتن؛ تشکنج گرفتن:

و نیلیک‌کندم او را [= قَرَصْتُهُ] و خمر گزنده است زبان را.

(مقامات حریری ص ۳۴۰)

نیم‌بالش [nimbālesh] (ا.)

بالشچه؛ بالشتک:

النَّشْرَقَةُ؛ نیم‌بالش (تکمله‌الاصناف ص ۴۷۳)

● نیم:

پهلوی *nēm* «نیم» (CPD.58)؛ فارسی میانه مانوی و پارسی جزء
 نخست واژه‌های *nymruč, nymm'h* «نیم‌ماه و نیمروز»

(WMP.64)؛ سغدی *nym* «نیم، نصف، اوستایی *naēma*»

(قریب، ۶۲۶۰)؛ اوستایی *naēma-* (AiW.1036)؛ هندی

کهن *nēma-* «نیم»، کردی *nim* «نیم»، افغانی *nimai*،

* وا بیکیدن [vâ bikidan] (مص.م.)

← با بیکیدن:

الْمَمْح؛ وا بیکیدن (تاج‌المصادر ص ۲۶۰)

* واد [vâd] (د.)

آشیانه؛ لانه:

العُش؛ پدواز مرغ در پوشش، واد مرغ (تکملة‌الاصناف ص ۳۰۰)

• سغدی بودایی w'ô «جا، مکان، نشیمن‌گاه، تخت»، سغدی مسیحی w'd (قریب، ۹۷۹۸، ۹۷۹۷).

* وادکیزه [vâdikizeh] (د.)

پرنده‌های کوچک:

البغاث؛ وادکیزه (تاج‌الاسماء ص ۵۰)

* واراغ [vâraq] (د.)

۱- داربست؛ خوب‌بست:

العریش؛ واراغ و واذیح (تکملة‌الاصناف ص ۳۰۰)

۲- ریسمان؛ رسن. نیز ← وارغ:

الجباک؛ واراغ کشجیک (تکملة‌الاصناف ص ۷۸)

* واردن [vârdan] (د.)

آرد خشکی که پیش از باز کردن خمیر زیر آن می‌باشند تا راحت‌تر باز شود:

الثوینا؛ واردن ای آرد خشک (مهذب‌الاسماء ص ۶۲)

* واراغ [vâraq] (د.)

← واراغ (۲.م.):

وئيلة؛ واراغ، رسنی که از پست خرما سازند، واراغ خرما (مقدمة‌الادب ج ۱ ص ۱۰۸)

* واراغ کرده [vâraqkarde(a)] (ص.)

مسقف؛ سقف‌دار:

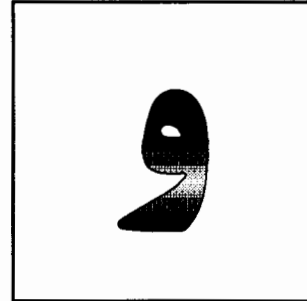
ووی آن خداوندی است که بیافرید بوستان‌های واراغ کرده [مَعْرُوشَاتُ] و واراغ‌ناکرده. (تفسیر نسفی ص ۲۷۹ / انعام ۱۴۱/)

* وارنگ [vârang] (د.)

نوعی خیار:

الجرا؛ خیار وارنگ‌های خرد (قانون ادب ص ۴۸)

• پهلوی wâdrang «بادرنگ» (CPD.86)؛ سکایی ختی vaurng «بادرنگ» (DKS.384)؛ ارمنی فرضی vaurng



* وا بجیدن [vâ] (مص.م.)

گسستن؛ بریدن:

و مه‌باشید چنان که آن زن که نقض کردی سوگند را که ریسمان وا بجیدی [= نَقَصْتِ] از پس قوتی دروغ گفتی. (ترجمه قرآن ری ص ۲۶۲ / نحل / ۹۲)

* وراستن [vâ barâstan] (مص.م.)

نظم و ترتیب دادن؛ آماده و مهیا کردن:

گویند منافقان، عبدالله بن ابی و یارانش، ما وراسته بودیم [= قَدْ أَخَذْنَا] کار خویش از پیش این مصیبت. (تفسیر شفقی ۲۳۶ / توبه / ۵۰)

* وراسترانیدن [vâ] (مص.م.)

دور کردن؛ طرد کردن؛ راندن:

و گفتند دیوانه‌یی است این وا بسترانیدندش [= اَزْدَجِرْ]. (قرآن موزه پارس ص ۳۰۴ / قمر / ۹)

* وراشواندن [vâ] (مص.م.)

ظ. بیچاره و درمانده کردن:

کافران را و مؤمنان را روزی دهم و لکن کافر را وراشوانم [= أَضْطَرُّهُ] اندر آن جهان به پای‌واهی دردناک. (تفسیر قرآن پاک ص ۹۴ / بقره / ۱۲۶)

* وراشخیدن [vâ bašxidan] (مص.م.)

تقسیم کردن؛ بخش کردن. نیز ← بشخیدن^۱ (۲.م.):

و آنکه به تیرهای قماربازی ورا بشخید [= تَشْتَقِیْمُوا] و از کارهای نیک و بد بشخید به تیری بر آن نبشته که خدای فرمود کی مکن. (تفسیر شفقی ص ۱۴۲ / مائده / ۳)

• ← بخش‌گاه.

- کنار ← کنار.
- **وازگردانستار** [vâzgardânestâr] (ص.)
برگرداننده؛ بازگرداننده:
وار خواهد به تو (= تو) نیکی، وازگردانستار نبهد [= لا رادًا]
فضلی اوی را. (قرآن قدس ص ۱۳۲ / یونس ۱۰۷)
- **وازگرفتار** [vâzgereftâr] (ص.)
بازگیرنده؛ بازدارنده:
آن بگشاید خدای مردمان را از رحمتی وازگرفتار نبهد
[= لا مُتَمَسِّک] آن را. (قرآن قدس ص ۲۸۵ / فاطر ۲)
• گرفتار (صفت فاعلی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.
- **وازگشتار** [vâzgaštâr] (ص.)
بازگردنده:
گفتند: ایما بی خداوند ایما وازگشتاران اند [= مُتَقَلِّبُونَ].
(قرآن قدس ص ۹۲ / اعراف ۱۲۵)
- گشتار ← سرگرد.
- **وازیج** [vâzani] (د.)
تاب که بر روی آن نشینند و بازی کنند؛ بادبج؛ بادبج. نیز ←
بازیج:
الأزجوحَة؛ وازیج (مقاصد اللغة ص ۱۷)
- **واژیدن** [vâžidan] (مص.م.)
گفتن:
شیخ بلحسن شیخ ما را معارضه سخن می کرد و می گفت:
«سخنی بواژ، مرا نصیحتی بکن». (اسرار التوحید ص ۱۴۵)
- پهلوی wâz «سخن، واژه» (CPD.89)؛ پارسی میانه مانوی
w'xtn, w'c- «گفتن»، سغدی w'yt- «گفتن»، w'xs- «گفته
شدن»، بودایی w'ys- «گفته شدن»، w'β'k «گوینده»، w'xs
«واژه، سخن»، مسیحی w'β- «مانوی، بودایی- w'β- «گفتن»،
مانوی w'βny «گوینده»، مانوی، مسیحی w'xs «واژه،
سخن»، بودایی w'c-, prw'c- «همت زدن»، prw'k
«همت، افزا» (GMS.602,603,666,825,892,958)؛
nvāka «نوا، آوا»، اوستایی vak-
«گفتن» (AiW.1330)؛ سکایی ختنی āvya «زیانزد»، ریشه
vak- «گفتن، سخن گفتن»، بلوچی gwašag, gušag
«گفتن»، تاتی vāš- «گفتن»، پشتو wāyəl, و تنسی wāy-

- **وارون** [vârvan] (د.)
(۴)
العُجَاهِن؛ وارون و دلّالَه و طبّاخ (تکملة الاصناف ص ۳۰۹ ح)
• **وازامدار** [vâzâmadâr] (ص.)
بازگردنده:
ایاد کن بنده ایما را داود را، خداوند قوت را؛ اوی وازآمدار
بود [= اَوَاب]. (قرآن قدس ص ۲۹۹ / ص ۱۷)
- **وازامدار** [vâzâvardâr] (ص.)
بازگرداننده:
ناند (= نه اند = نیستند) ایشان که فضل کرده شدند
وازامداران [= رادای] روزی ایشان. (قرآن قدس ص ۱۷۰ /
نحل ۷۱)
- **وازامدار** (صفت فاعلی) مشتق از «آوردن» ← آفردن.^۲
- **وازداشتار** [vâzdâštâr] (ص.)
بازدارنده:
نیست آن را هیچ وازداشتاری [= دافِع]. (قرآن قدس
ص ۳۵۳ / طور ۸)
- **وازداشتار** (صفت فاعلی) مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.
- **واززدار** [vâzzadâr] (ص.)
باززننده؛ بازدارنده:
سوگند به واززداران [= الزّاجِرَات] واززدنی. (قرآن قدس
ص ۲۹۳ / صافات ۲)
- **وازشدار** [vâzšodâr] (ص.)
بازایستاده؛ دست‌بازدارنده:
واز زند شما را از ایادکرد خدای و از نماز. ای شما
وازشداران هید [= مُتَّهِنُونَ]؟ (قرآن قدس ص ۶۱ / مائده
۹۱)
- **وازشدار** (صفت فاعلی) مشتق از «شدن» ← شدن‌جای.
- **وازکنار** [vâzkonâr] (ص.)
بازدارنده:
اوی وازکنار است [= جاز] از پدر اوی چیزی. (قرآن قدس
ص ۲۷۰ / لقمان ۳۳)

منقبض و کشیده شدن پوست؛ انجوخیدن؛ ترنجیدن:
التَّقْبِضُ؛ وا هم انجختن (مصادر اللغة ص ۳۸۳)
• انجختن:

افغانی *an jōyī* < *ham-yauga > ریشه *yug-*
«پیوستن، متصل شدن» (Gr. 10).

• وا هوشیدن [vâ hušidan] (مصرل.)

خشک و پژمرده شدن؛ خشک شدن و سفیدک زدن:
الذَّبُّ؛ ... وا هوشیدن لب از تشنگی (تاج المصادر ص ۵۵ ح)
• هوشیدن («خوشیدن» خشکیدن) ← خشکجه.

• وایج [?] (ل.)

جوبستی که شاخهٔ تاک را روی آن بیندازند؛ داربست؛ وایج؛
وایج

العَرَشُ؛ بلند برآوردن بنا، وایج رز (لسان‌التنزیل ص ۱۴۶)

• وایه [vâye(a)] (ل.)

آرزو؛ هوی؛ خواهش؛ مراد:
گر تو شدی مرد خدا طالب اغیار مشو
وای بر آن کس که بود غیر خدا وایه او.

(دیوان ناصر بخارایی ص ۳۶۴)

• وتسته [?] (ص.)

← بنشته:

ایشان مردمانی‌اند موتور و وتسته. (ترجمه و قصه‌های قرآن
ص ۱۰۸۳ ح)

• وتیج [?] (ل.)

← ترویج:

سَلَوَى؛ وتیج (فرهنگنامه قرآنی ص ۸۶۴ / بقره / ۵۷)

• وحشت [?] (ل.)

پلیدی؛ نجاست؛ زبانه:

زنیلی بر گرفتیم و بدین مهمات قیام می نمودیم و خاک و
وحشت‌ها بدان زنبیل بیرون می بردیم. (اسرار التوحید ص ۳۱)

• وحشته جامگی [jâme(a)gi] (حامص.)

بدلباسی؛ ژنده‌پوشی. نیز ← وخشته جامه:

البَدَاةُ؛ وحشته جامگی (تکملة الاصناف ص ۲۶)

• وخشته جامه [jâme(a)] (ص.)

بدلباس؛ ژنده‌پوش. نیز ← وحشته جامگی:

رجلٌ باذَّ الهَيْئَةِ و فی هَيْئَةِ بَدَاةٍ؛ ... وخشته جامه

یغناپی *wōv-* «گفتن»، ارموری *γwoš-*, *γuš-* «صحبت»،
ارمنی فرضی *ouxta*، هند و اروپایی *uek^h* «صحبت کردن»،
گفتن»، هندی کهن *vāk-* لاتین *uocāre*, *uōc-is* «بانگ
برداشتن»، یونانی *epos* «صدا، آواز»، *ops* «صدا»، انگلیسی
کهن *wōma*, *wōm* «صدا»، انگلیسی نو *vowel*, *voic*
, *vocal* (DKS. 195).

• واشبنک [vâšbanak] (ل.)

نوعی گیاه؛ خرفه. نیز ← وشبنک:

الرَّجَلَةُ؛ واشبنک (مهدب الاسماء ص ۱۴۴)

• والادگر [vâlâdgar] (ص. ل.)

بنا؛ دیوار ساز:

الرَّهَّاصُ؛ والادگر (البلغه ص ۱۰۱)

• والیدن [vâlidan] (مصرل.)

بالیدن؛ رشد کردن؛ به مجاز به کمال رسیدن:

اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراک

سی سال بر آمد که همی هیچ نوالی.

(دیوان ناصر خسرو ص ۴۳)

• «بالیدن» ← بالندیدن.

• وا محودن [vâ mahudan] (مصرم.)

← محاک کردن:

اصول کتب به کس ندادیم، از نسخت اصل وا بمحایم.

(پلی میان شعر هجایی ص ۱۱۳)

• ← محودن.

• وانج [?] (ل.)

ظ. جای نشیب و پست:

الوَهْطُ؛ وانج و جای مغ و پست (تکملة الاصناف ص ۴۸۲)

• وانهارانیدن [?] (مصرل.)

آزرده کردن؛ ناراحت کردن:

الوَدَّءُ؛ عیب کردن و حقیر داشتن و وانهارانیدن

(تاج المصادر ص ۲۵۴)

• وانهاریده شدن [šodan] (مصرل.)

اذیت شدن؛ آزرده شدن:

الإِيتْدَاءُ؛ آزرده شدن، و وانهاریده شدن (مصادر اللغة

ص ۳۱۳)

• وا هم انجختن [vâ ham anjactan] (مصرل.)

(تکملة الاصناف ص ۱۴)

وخشک [?] (د)

نوعی گیاه، درمنه؛ شیخ. نیز ← وخشیج:

المَشْیُوحَا؛ زمینی که وخشک رویاند. (تاج الاسامی ص ۵۰۴)

• ← وخشیج.

*** وخشیج [vaxšij]** (د)

← وخشک:

المَشْیُوحَا؛ زمینی که در وی وخشیج روید. (تکملة الاصناف

ص ۳۸۳)

• قس. پهلوی *waxšidan*² «رشد کردن» (CPD.88).**وخشیدن [vaxšidan]** (مص.م)

ظ. بخشیدن:

نتوان دانستن که قبول افتد یا ردّ احد افتد یا عفو ذل یا عزّ

بندگان اندر این عمر مشیت و خشنند و همی جوشبند.

(شرح الترمذ ص ۵۰۹)

وذاری [vezâri] (د)

نوعی پارچه منسوب به شهر ویلزار یا وذار. نیز ← ویناری:

زان گونه که از جوشن خرپشته خدنگش

بیرون نشود سوزن درزی ز وذاری. * (دیوان فرخی ۳۹۲)

* م: وداری.

ورآمدار [varâmadâr] (ص)

برآینده؛ برآمده:

ازمان دیدم مه را وورآمدار [=بازغاً]، گفت: این است خداوند

من. (قرآن قدس ص ۷۲ / انعام ۷۷)

• آمدار ← آمدار.

ورآوردار [varâvardâr] (ص.د)

پدیدآورنده؛ برآورنده:

ای شما وراوردید درختان آن؟ یا ایما ایم وراورداران

[=المُثْبُوثُونَ]. (قرآن قدس ص ۳۶۳ / واقعه ۷۲)

• آوردار (صفت فاعلی) مشتق از «آوردن» ← آفردن^۲.**وراتیج [?]** (د)

← ترویج:

و ترنگبین و وراتیج [=السَّلْوَى] فرستادیم و طعمه شما

کردیم. (تفسیر نفی ص ۱۹ / بقره ۵۷)

ور اوشانستن [var avšân <owšân>estan]

(مص.م)

برافشاندن؛ پراکندن:

بسوزیم آن را، واز ور اوشانیم آن را [=تَنَسِيفَةٌ] در دریا ور

اوشانستی [=نَشْفًا]. (قرآن قدس ص ۲۰۲ / طه ۹۷)

• ← اوساندن.

ورتا بردن [vartâ bordan] (مص.م)

بیرون بردن:

ور داشت اوی را، ورتا برد اوی را [=اتَّيذَتْ] به جایگهی

ذووز. (قرآن قدس ص ۱۹۴ / مریم ۲۲)

*** ورتا شدن [vartâ šodan]** (مصل.م)

دور شدن؛ جدا شدن:

ایاد کن در کتاب، مریم را که ورتا شد [=اتَّيذَتْ] از اهل

اوی به جایگهی مشرقی. (قرآن قدس ص ۱۹۴ / مریم ۱۶)

ورتا کردن [vartâ kardan] (مص.م)

دور کردن؛ بیرون کردن:

و کرا بطلیدی از کی ورتا کردی [=عَزَلْتِ]، بزه نیست ور

توا (=تو). (قرآن قدس ص ۲۷۸ / احزاب ۵۱)

*** ورحدگدشتار [varhadgodaštâr]** (ص)

ازحدگذرنده:

کی بیچاره کرده شهد جد گدشتاری کناری و نی

ورحدگدشتاری [=عَادٍ]. (قرآن قدس ص ۸۰ / انعام ۱۴۵)

• حَدّ: عربی، اسم از ریشه «ح د».

• گدشتار (صفت فاعلی) مشتق از «گدشتن» (=گذشتن) ← فا

بدشتن.

ورداشتار [vardâštâr] (ص.د)

بردارنده:

سوگند به ورداشتاران [=الحامِلَاتِ] باری. (قرآن قدس

ص ۳۵۱ / ذاریات ۲)

• داشتار (صفت فاعلی) مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

*** وردامنده [vardâmande(a)]** (ص)

بردمنده؛ وزنده؛ باد که با وزش خود خاک و خاشاک را جا به جا

می‌کند:

سوگند می یاد کند ور دامیدنی به وردامندگان

[=الذَّارِيَاتِ]. (قرآن موزة پارس ص ۲۸۸ / ذاریات ۱)

*** ور دامیدن [var dâmidan]** (مصل.م)

*ورکده [varkade(a)] (د.)

اتاقی در کنار بام؛ بالاخانه؛ پرواره. نیز ← ورواره:

ایشان باری که پرهیزیدند از خشم و عذاب خداوند خویش
ایشان راست ورکدها [= غُرْفُ] از زبرهای آن ورکدها
[=غُرْفُ]. (کشف‌الاسرار ج ۸ ص ۳۹۰ / زمر/ ۲۰)

• ور(بر):

پهلوی *abar*¹ «بالا، بر، روی» (CPD.1)؛ فارسی و پارسی میانه
مانوی *br*¹ «روی» (WMP.6)؛ پازند *awar* (MP. II.22)؛
pr «روی» (قریب، ۶۹۲۲)؛ سکایی ختنی *vira* «روی»
(DKS.387)؛ اوستایی *upairi*؛ فارسی کهن *upariy* «بالا،
روی» (AiW.394)؛ هند و اروپایی *uper(i)*، هندی کهن
upāri، سلتی **uer-*؛ ایرلندی کهن *for-*، ولزی
gwar-gor-، گوتی *ufar*، نروژی کهن *yflr*
(WL.VIS.388)

• کد ← چوبکده.

*ورگوشی [varguši] (د.)

← برگوشه:

الْتَنْف؛ ورگوشی (البلغه ص ۸۹ ح)

• ← دارگوش.

ور مسکیدن [?] (مص.م)

تفحص و جستجو کردن؛ گشتن:

به ورمسکیدن و همسکیدن معرفت او بنه‌توان شناخت.
(طبقات‌الصوفیه ص ۶۳۹)

*ورنامه [varnâme(a)] (د.)

← بازنام:

الْلَقَب؛ ورنامه (البلغه ص ۳۷۱)

ورنگرستار [varnegarestâr] (ص.)

آگاه؛ مطلع؛ باخبر:

گهد: ای شما ورنگرستاران هید [=مُظَلِّعون]؟ (قرآن قدس
ص ۲۹۵ / صافات / ۵۴)

• نگرستار (صفت‌فاعل) مشتق از «نگرستن» ← نگرسته.

*ورواره [varvâre(a)] (د.)

بالاخانه؛ حجره. نیز ← ورکد:

الْعُرْفَةُ؛ ورواره (مهدب‌الاسماء ص ۲۴۳)

• مشتق از «ور(بر)» ← ورکد.

پراکندن و انگیزتن خاک بوسیله باد:

سوگند می یاد کند ور دامیدنی [=دَزْوًا] به وردامندگان.

(قرآن موزة پارس ص ۲۸۸ / ذاریات / ۱)

*وردور [vardur] (ص.)

بی‌پایان؛ بی‌انتهای:

اوی در زیشتی پسندیده در بوستانی وردور بهد [=عالیة].

(قرآن قدس ص ۳۸۸ / حاقه / ۲۲)

• مشتق از «دور»:

پهلوی *dūr* «دور، فاصله‌دار، بعید» (CPD.28)؛ فارسی و پارسی
میانه مانوی *dur* «دور» (WMP.37)؛ سغدی مسیحی *dur*،
سغدی بودایی، مانوی *dur(h)* «دور، دور دست» (قریب،
۳۷۰۳، ۳۷۰۴)؛ سکایی ختنی *dura-* «دور» (DKS.161)؛
اوستایی، فارسی باستان *dūra-* «دور»، ریشه *dav-*² «دور
کردن»، هندی کهن *dūre* (AiW.750,688)؛ کردی *dūr*
(GNE.580)؛ سنگلچی *dir*، وخی *dir*، شفنی *dar*
(HILF. II.21*)

*وردوک [?] (د.)

خانه‌ای که از چوب و علف و مانند اینها ساخته شده باشد؛ چپر:

الْحُرْدَى؛ وردوک (تاج‌الاسامی ص ۱۴۷)

*ورشتاد [?] (د.)

مقرری؛ وظیفه؛ روزی؛ ورستاد:

الْوَيْطِيَّة؛ ورشتاد (مهدب‌الاسماء ص ۳۷۲)

*ورغ‌بست [varqbast] (د.)

بند و سد یا چوب‌بست و داربست:

عَرَشٌ وَعَرَشٌ؛ ورغ‌بست کرد. (مقاصد‌اللغه ص ۲۴۶)

*ور غلانیدن [?] (مص.م)

← بر غلانیدن:

اگرچه در اول پیامش قبول نکرده و لیکن از بسیار ور

غلانیدن مختاله راضی شده... (طوطی‌نامه چاسدی ص ۱۶)

*ورفرو شدن [šodan] (مص.ل)

← فرودور شدن:

الْتَقَاؤُت؛ ورفرو شدن (الدرر فی‌الترجمان ص ۷۴ / ملک / ۳)

*ورکار [varkâr] (د.)

محصول بوته‌ای چون خیار و خربزه و مانند اینها؛ صیفی:

الْخِلْفَةُ؛ وُرْكَار (مهدب‌الاسماء ص ۱۱۳)

*ورهمین [?] (د.)

← درهمین:

الْعَلَيْثُ وَالْغَلَيْثُ؛ ورهمین (تکملة الاصناف ص ۲۹۰)

*وژک [?] (د.)

ظ. همیان؛ کیسه؛ بسته جامه؛ رزمه:

الضَّرَّةُ؛ وژک (مهذب الاسماء ص ۱۹۳)

*وژکهن [?] (د.)

فلاخن:

الْمِقْلَاعُ؛ وژکهن (مهذب الاسماء ص ۳۴۵)

*وژنگ [vožang] (د.)

باره؛ وصله؛ سجاغ. نیز ← زنگ:

الْخَلْفُ؛ وژنگ در جامه‌دان (تاج المصادر ص ۳۷)

*وژولنده [?] (ص.)

گیرنده و ستاننده؛ گردآورنده:

المُشْتَجِحُ؛ وژولنده خراج (السامی فی الاسامی ص ۲۳۰)

*وستام کردن [va(e)stâm kardan] (مصل.)

توکل کردن:

نیست خدای مگر اوی ور وی وستام کردم [=تَوَكَّلْتُ].

(قرآن قدس ص ۱۲۲ / توبه / ۱۳۹)

• وستام:

پهلوی *abestâm, abestân* «اعباد، پشی، پناه» (CPD.3)؛پازند *awastam*، از *<upa-stâna>*، *apa-stâna**، ارمنی فرضی *apastam* «اعباد»

(MP. II. 24)

• کردن ← آس کرد.

*وسنده [?] (د.)

خوشه:

الْحَمْرَاخُ وَالتُّمْرُوخُ؛ وسنده و قیل شاخ خرما و انگور

(تکملة الاصناف ص ۲۱۹)

*وسه [vase(a)] (د.)

نهال؛ درختچه:

التَّالَّةُ؛ وسهیی که درنشانند به زمین تا درخت شود.

(تکملة الاصناف ص ۳۶)

*وشار [?] (د.)

نوعی دیگ با ته پهن:

السَّيْدَانُ؛ سندان و وشار (تکملة الاصناف ص ۲۰۲)

*وَشَبَنَک [vašbanak] (د.)

← واشبنک:

الْفَرْفَاحُ؛ وَشَبَنَک (مهذب الاسماء ص ۲۵۰)

*وشت کردن [vošt kardan] (مصل.)

سوت زدن؛ صغیر زدن:

مُكَاءٌ؛ شخولیدنی و قیل وشت کردنی یعنی بانگ که از میان

دولب بیرون آید چون آواز سرنای. (لسان‌التزیل ص ۱۷۴ /

اقوال / ۳۵)

*وَش دَادَه [vošdâde(a)] (ص.)

باردارکرده؛ لقاح داده‌شده؛ گشن‌داده:

سِيَّكَةً، رسته خرماداران باشند و مأبوره، وش‌داده.

(ترک‌الاطناب ص ۶۷۹)

• وش (=گشن):

پهلوی *gušn* «گشن، نر» (CPD.38)؛ سغدی بودایی *wšn-*«نر، گشن» (قریب، ۱۰۲۲۹)؛ اوستایی *-varāšna²* «نرینه»(AiW.1380)؛ ایرانی باستان *-vršna** (MP. II. 87)؛ هند واروپایی *uršen-*، هندی کهن *vṛšan-* «نر، مرد، اسب نر»

(DKS.296)

• «داده» (صفت مفعول) مشتق از «دادن» ← بدوس دادن.

*وَشکَرَدَن [?] (مصل.)

شتاب کردن؛ شتافتن:

التَّجَرُّمُزُ؛ وشکردن در کاری (مصادر اللغة ص ۴۹۳)

• بخش دوم (کردن)، ریشه *kar-* «انجام دادن» (DKS.52).

*وَشکَرَدَه [?] (ص.)

انبوه؛ گردآمده؛ جمع شده:

الْحَقْلُ؛ جماعت مردمان وشکرده (تکملة الاصناف ص ۷۹)

• فس. سغدی مسیحی *'wšt* «*ā-wašta-*» «جمع شدن»،مسیحی *'wšty* «جمع شده» (قریب، ۲۰۱۰-۲۰۰۳).

*وَشَنَگ [?] (د.)

← اوشنگ:

المِشْطَاحُ؛ ... جای وشنگ خرما و کماسه ... (تکملة الاصناف

ص ۳۹۲)

*وَص وَص کردن [vosvos kardan] (مصل.)

سوت زدن:

نوعی گیاه؛ تره‌تیزک. نیز ← ونده:

چَرَجیر؛ تره تیز، کردمه، انداو،... ونداو (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۸۸)

✽ **ونده [vende(a)]** (د)

← ونداو:

ونده او را ببايد جوشانیدن با روغن گاو و مرهم کنند و بدان جای بر بر بندند. (هدایة‌المعلمین ص ۶۳۴)

✽ **ویب [?]** (د)

ظ. چهاربایی که پیشاپیش گله رود؛ نهاز:

الزَّاکِبِی و الهادی؛ ویب و گاوی کی در پیش گله رود. (تکملة‌الاصناف ص ۱۴۱)

✽ **وید [vid]** (د)

جلام؛ خوره؛ آگله. نیز ← ویدی:

الجُذام؛ وید (تکملة‌الاصناف ص ۵۶)

✽ **ویدی [vizi]** (د)

← وید:

الجُذام؛ علّت ویدی (قانون ادب ص ۱۵۱۰)

✽ **ویذاری [vizâri]** (د)

← وذاری:

عمید خراسان می‌آمد و ساختی دوالین بر اسب افکنده و قباوی و یذاری پوشیده. (اسرارالتوحید ص ۸۹)

✽ **ویراستن [virâstan]** (مص.م)

پیراستن؛ دباغت کردن:

و کندرو و سریشم ماهی و ... و آن بیخ که پوست‌گران پوست ویرایند به وی. (هدایة‌المعلمین ص ۵۵۲)

• ← پراهش.

✽ **ویژه [viže(a)]** (ص)

(۴)

آنها که بازدارند مردمان را از دین خدای تعالی و جویند آن را ویژه [=عَوَجًا]، ایشان بدان جهان ایشان کافرانند. (ترجمه

قرآن ری ص ۲۰۷ / هود / ۱۹)

✽ **ویژه‌کار [viže(a)kâr]** (ص.د)

باخلاص؛ پاکدل؛ بی‌ریا:

بنگر که چگونه بود سرنجام آن بیم‌کردگان مگر بندگان خدای آن ویژه‌کاران [=المُخْلِصِينَ]. (ترجمه و فقه‌های قرآن

او نه‌بدی نماز کردن کافران مکه به نزدیک خانه مکه مگر بشخوا و صوص کردن [=مُکَاءً] و مگر دست برزدن.

(تفسیر شفق‌ی ص ۲۱۶ / انفال / ۳۵)

✽ **وضعیدن [vaz?idan]** (مص.م)

وطی کردن:

مولانا فرمودند که همان میرک را می‌گویی که منش بازها وضعیده‌ام. (بدایع‌الوقایع ج ۱ ص ۴۰۹)

✽ **وغستگی [?]** (حاص.ص)

برهنگی؛ عریانی:

تا بینگیخت خدای عزّ و جل کلاغی را که واز پالاید تا فرا وی نماید که چگونه فرا پوشد عورت و وغستگی [=سَوَاةً]

برادر خویش. (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۱۷۳ / مائده / ۳۱)

• مشتق از «وغستن» ← وغستن.

✽ **وغستن [?]** (مص.م)

فاش کردن؛ برملا ساختن؛ آشکار نمودن:

ما این علم در سردابه‌ها و خانه‌ها می‌گفتیم نهان، شبلی آمد و آن را... بر خلق بوغست. (طبقات‌الصوفیه ص ۱۲)

• فس. ۲-2775 «آزاد شدن، رها شدن» (قریب، ۱۰۰۱۹).

✽ **وغسته [?]** (ص)

فاش؛ برملا؛ آشکار:

سخن با اهل سخن باید گفت تا سرّ او نه وغسته بی. (طبقات‌الصوفیه ص ۳۸۳)

• (صفت مفعولی) مشتق از «وغستن» ← وغستن.

✽ **وغنگیدن [vaqangidan]** (مص.ل)

واق‌واق کردن؛ پارس کردن:

حسد سگ نفس است... که چون سگ دیگر بیاید آن سگ می‌غرزد و می‌وغنگد. (معارف ترمذی ص ۳۱ ح)

✽ **ونادیج [vanâdij]** (د)

نوعی برنده؛ قمری:

القُمَری؛ ونادیج (تکملة‌الاصناف ص ۳۶۳)

✽ **وناشنک [vanâšenk]** (د)

کولای؛ طوفان برف و باد:

الْحَرَجَفُ؛ وَنَاشِنِك یعنی باد سرد با دمه (تکملة‌الاصناف ص ۷۶)

✽ **ونداو [?]** (د)

ص ۹۳۱ / صافات / ۷۴)

• مشتق از «ویژه»:

پهلوی *abēzag* «مقدس، ویژه (=پاک)» (CPD.3)؛ فارسی

میانه مانوی *'bycg* «پاک، خالص» (WMP.7)؛ پازند

vextan, **apa-vēcak*, از *awēža*, *awiža*

(MP. II.27)؛ ریشه اوستایی *vaēk-* ستاک مضارع *vaēča-*

«جداشدن، خارج گشتن» (AiW.1312).

• ویستو شدن [visotu šodan] (مصل.)

← بی ستود شدن:

بدرستی که آنها که ویستو می شوند [= یَکْفُرُونَ] به خدای عزّ

و جل و رسولان او... (ترجمه و فقه‌های قرآن ص ۱۵۳ /

نساء/ ۱۵۰)

• به احتمال بسیار قوی در مقابل «خستو» است *vi-* پیشوند «ضد» +

ریشه *stav-* «ستودن» است ← بستاو شدن.

• ویک^۱ [vik] (ا.)

جغد؛ بوف:

التَّیْم؛ بانگ ویک (تکملة الاصناف ص ۴۶۷)

• ویک^۲ [vik] (حرریت.)

لیکن. نیز ← یک:

او نبود خدای که ستم کرد فریشان، ویک [= لَکِنُ] ایشان

بودند که بر تن‌های خویش شان ستم کردند. (قرآن موزة پارس

ص ۱۳۵ / عنکبوت/ ۴۰)

• ← بیک.

• ویوده [veyvede(a)] (ا.)

گیا، آفتاب‌گردان:

التَّنوم؛ ویوده و يقال آفتاب پرست (تکملة الاصناف ص ۳۶)

«همان» *hama-* (AIW.1773)؛ فارسی باستان
 «همان» *hama-* (OPG.213)؛ سکایی ختی
 «همان»، هند و اروپایی
 «همان، هم»، هندی کهن *samá-* «برابر»، گوتی
 «یک نوع»، *sa sama* «برابر» (DKS.457)؛
 کردی *hem-, hew-*، آمی *äm-, äm-* بلوچی *ham-, ham-*،
haw-، وخی *an-*، شغنی *an-, am-*، مریکلی *in, im-*، ارمنی
ham- (GNE.1102).

هام سان [hâmsân] (ص.)

همسان؛ یکسان؛ برابر:

هام سانیست [= سوا؟] بر ایشان که آمرزش خواهی ایشان را
 یا نه آمرزش خواهی ایشان را. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۸۷۴
 / مناقون ۶)

• هام (=هم) ← هام:

هام غندی کردن [hâmqondi kardan] (مصل.)

گردهمایی و رای زنی کردن:

بدهید ایشان را مردهای ایشان، او هام غندی کنید [= اُتیروا]
 میان شما به نیکوی. (قرآن موزه پارس ص ۳۵۱ / طلاق ۶)

• هام (=هم) ← هام:

• غندی ← غنده ۲.

• کردن ← آس کرد.

هراسنیدن [harâsanidan] (مصر.)

هراساندن؛ ترساندن:

بترسانید و بهراسنید [= تَزْهَیون] بدان دشمنان خدای را در
 دین. (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۹ / انفال ۶۰)

هراسه [harâse(a)] (د.)

مترسک:

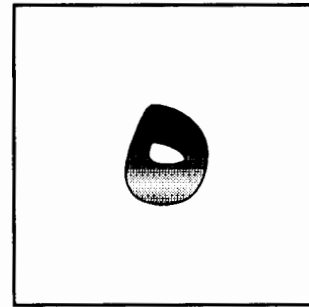
وَحْدَار؛ هراسه، هراسه بوسستان، خوسه (مقدمه‌الادب ج ۱
 ص ۸۰)

هرست [herrest] (اصت.)

بانگ و آواز بلند که از برخورد یا افتادن چیزی پدید آید:
 و از سختی پریدن ایشان هرست در کوه افتاد چنان که
 خواستی که کوه از جا بشدی. (ترجمه و قضا‌های قرآن
 ص ۵۰۱)

هرشه [harše(a)] (د.)

شیر غلیظ و پرچربی که پس از زایمان از پستان تراوش کند؛ فله؛



هادار هسته [?] (ص.)

ظ. نالایق؛ ناشایست:

سخنی خارج و خطابی هادار هسته مکنی با رسول. (تفسیر
 ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۹۵)

هاريوگان [hârive(a)gân] (د.)

هراتیان؛ هرویان؛ هریوگان:

در کار هاریوگان * دور فرا بود. (طبقات الصوفیه ص ۶۳۰)

• پهلوی *harāg, harē* «هرات» (فروه‌وشی، ۲۶۳)؛ پارسی
 باستان *harahwati-*، ایلامی *har-ra-u-ma-ti-iš*،
 اکدی *a-ru-ḫa-at-ti*، سنسکریت *sârasvatî* معنی لغوی
 «بر آب»، *sar* «بر» + *sâras-* «دریاچه» (OPG.213).

* م: هاریوگان.

هاشکارا کردن [hâškârâ kardan] (مصر.)

اشکار کردن:

ببرد بن و بیخ آن نابرویدگان تا هاشکارا کند حق را. (ترجمه
 و قضا‌های قرآن ص ۲۹۲)

هالیدن [hâlidan] (مصل.)

آرام یافتن؛ استراحت کردن:

این باد همی هیچ شب و روز نهالد

شاید که توز اندوه سفر هیچ نهالی. (دیوان ناصر خسرو ص ۴۳)

هام [hâm] (پیشوند اشتراک)

هم. ← هام سان و هام غندی کردن.

• (=هم):

پهلوی *ham* «هم» (CPD.39)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی *hm*

«هم» (WMP.45)؛ اوستایی *hama-* «برابر، همان»

و درآویختم دام خود را در هری [=کَل] خرما که دانۀ سخت نگیرد. (مقامات حریری ص ۱۰)
• ← هرومه.

❖ هری و همه [hari-yo-hame(a)] (ق.)

← هرومه:

و هری و همه‌ای را [=کَل] وعده کرده است خدای عزّ و جل نیکوی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۴۴ / نساء / ۹۵)
هزارگشای [?] (د.)

بیخ لُفاح دشتی؛ مردم‌گیا؛ مهرگیا؛
الپتروح؛ هزارگشای و هو عَزَقُ اللُّفاح (تکملة الاصناف ص ۵۰۰)

❖ هسپاس [hospās] (ص.)

درخور سپاس؛ سزاوار ستایش. نیز ← هوسپاس:
که خدای ما آمرزیدگارست او هسپاس [=شکور]. (قرآن موزة پارس ص ۱۸۴ / فاطر / ۳۴)
• ← هوسپاس.

❖ هسکیدن [?] (مص م.)

نگریستن؛ نظر کردن:
یافت بی جستن و دیدن بی هسکیدن که بیننده در دیدار علّت است. (طبقات الصوفیه ص ۲۰۱)
هشازده [hošāzade(a)] (ص.)

سخت‌تشنه؛ تشنه‌لب؛ لب‌خشک؛ گرم‌زده. نیز ← هوشازده:
آشامندگان باشند چو آشامیدن اشتر هشازده [=الهیم]. (قرآن موزة پارس ص ۳۱۷ / واقعه / ۵۵)
• ← خشکچه.

❖ هشتار [heštār] (ص.)

دست‌بدارنده؛ رهاکننده:
شاید که توا (=تو) هشتار هی [=تارِکُ] برخی آن می وحی کرده شهد بی توا (=تو). (قرآن قدس ص ۱۳۳ / هود / ۱۲)
• (صفت‌فاعلی) مشتق از «هشتن» ← رهاشته.

❖ هکچه [hakče(a)] (د.)

سکسکه. نیز ← هیکک:
الفُواق؛ هکچه (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۴۴۵)
هکری [?] (د.)

زمین دیم:

آغز؛ ماک:

ابوحنیفه شیر و هَرَشَه حلال گوید. (تفسیر ابوالفتح رازی ص ۲ ص ۲۹۶)

❖ هرو همه [har-o-hame(a)] (ق.)

همه؛ همگی. نیز ← هر همه و هری و همه:

کَل؛ هرو همه (لدرر فی‌الترجمان ص ۱۳ / همزه / ۱)
• هر:

پهلوی *har(w)* «هر، همه»، *harwin* «همه» (CPD.44)؛
فارسی و پارسی میانه مانوی *hrw* «همه، هر» (MP.II.47)؛
اوستایی *haurva-*، فارسی باستان *haruva-* «همه»، هندی
کهن *sārva-* (AiW.1790)؛ سنگلچی فرضی، ارموری و شفنی
ar، پراچی و بدغهای *har*، سنگلچی *hōr*، آسی دیگوری *ali*
alli, alke, alci، ابرونی *aly* «هر، همه»، *alcy* «همه»،
alci «هر یک»، دیگوری *alirdāmā*، ابرونی *alyrdām*
«به همه طرف»، هند و اروپایی *solo-*، *soluo-* «تمام»
(DKS.469)

• همه:

پهلوی *hamāg* «همه» (CPD.39)؛ فارسی و پارسی میانه مانوی
hm'g, h'm'g «همه»، *hmg* «همه» (WMP.44-5)؛ پازند
hamā (MP.II.90)؛ اوستایی و فارسی باستان
hām, haṃ, ham², ham-
sem- (AiW.1772-3)؛ ارمنی فرضی *hamak*، هند و اروپایی
«همگانی» (DKS.457)؛ کردی *hemū*، بلوچی *hama*
(GNE.1103) *hamuk, hamak*,

❖ هره [hare(a)] (ص.)

هر. نیز ← هری:

بیرون آوردیم بدان نبات هره [=کَل] چیزی. (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۵۳ / انعام / ۹۹)
• (=هر) ← هرو همه.

❖ هر همه [harhame(a)] (ق.)

← هرو همه:

شما هر همه، خود را مرده سازید و نفس من بشنوید.
(طوطی‌نامه ص ۸۸)

❖ هری [hari] (ص.)

← هره:

اول شخص مفرد) «هستم»، اوستایی *ahmi* (OPG.174) سغدی
'ym' «هستم» (قریب، ۲۱۷۲)؛ پازند *hom*، ریشه اوستایی *ah-*
 «هستن» (Aiw.266)؛ ریشه هند و اروپایی *ēs* (DKS.29)؛
 عبری *hm*، *hym* (اساس اشتقاق. ۱۰۷)؛ سنسکریت *āsmi*،
 ارمنی *em*، کردی *im*، افغانی *yam, am* (GNE.107).

همال کشیدن [hamâl kašidan] (مصل.)

ستیزه کردن؛ کشمکش کردن:

تُحَاجُّونَ؛ همال می‌کشی. (فرهنگنامه قرآنی ص ۴۱۴ /
 آل عمران / ۶۶)

• پهلوی *hamēmāl* «معارض، مخالف» (CPD.40)؛ زبور
 پهلوی *hmym'l* «نیبرگ»، از **hama-harda* و واژه
 جنوی **hama-harza* (MP. II. 92). نیز ← مالسن.

• کشیدن ← کشادن.

همانا [hamânâ] (ل.)

۱- ← بهمانا:

و برانند کوه‌ها و باشد چون همانایی [= سَرَابًا]. (ترجمه تفسیر
 طبری ص ۱۹۷۷ ح / نبأ / ۲۰)

۲- کالبدی که در خیال و یا خواب به نظر آید؛ شبح:

خیال؛ همانا، کالبد در اندیشه مردم، تن که به خواب بینند.
 (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۷۰)

همانس [hamons] (ص.)

انیس؛ همدم؛ مصاحب:

پنداشتم که او دوستیست همانس [= مُؤَانِسٌ]. (مقامات
 حریری ص ۱۲۶)

• هم ← هام.

• آنس: عربی، اسم از ریشه «آن‌س».

هم‌بار [hambâr] (ص.)

هم‌تنگ؛ هم‌کجاوه:

العَدِيلُ وَالْعِدْلُ؛ هم‌بار (السامی فی الاسامی ص ۲۲۴)

• هم ← هام.

• بار:

پهلوی *bārag* «باره»، پازند *bār* «حیوان‌سواری»، آسی
barāg «سوار»، ریشه اوستایی و پارسی باستان *bar* «اسب
 راندن»، فس. *[asa]-bara* «اسب‌سوار»، (اساس اشتقاق،
 ۱۶۰).

الْبَيْحَسُ؛ زمین که بردهد بی آب دادن ای هکوی.
 (مهذب‌الاسماء ص ۴۱)

هکوی [?] (ص.)

۱- فرومانده؛ حیران:

چون اوی که ببردند اوی را دیوان در زمین هکوی
 [= حَيْرَانٌ]. (قرآن قدس ص ۷۲ / انعام / ۷۱)

۲- یاوه؛ بیهوده:

بزرگ‌منشتی‌کناران، بدان سمرگفتاران می‌هکوی لیدید
 [= تَهَجَّرُونَ]. (قرآن قدس ص ۲۲۲ / مؤمنون / ۶۷)

هکوی شدن [šōdan] (مصل.)

درمانده شدن؛ سرگردان شدن:

هکوی شد [= بَهْتٌ] اوی که کافر شد. (قرآن قدس ص ۸ /
 بقره / ۲۵۸)

هکوی کردن [kardan] (مص.م.)

سرگردان و حیران کردن؛ سرگشته و درمانده نمودن:

بل آید بدیشان ناگهان هکوی کند [= تَهَيَّئُهُمْ] ایشان را. (قرآن
 قدس ص ۲۰۷ / انبیاء / ۴۰)

هلاکی [halâki] (ل.)

هلاک:

الْقَلْتُ؛ هلاکی (تکملة‌الاصناف ص ۳۴۸)

• مشتق از «هلاک»: عربی، مصدر مجرد از ریشه «ه ل ک».

هلهوش [?] (ص.)

ظ. مضطرب؛ پریشان:

چنان کی آن کس بود کی بگلوچیده باشدش دیوان اندر
 زمین هلهوش دل‌شده بی‌راه و گم‌شده [= حَيْرَانٌ]. (تفسیر
 شفقنی ص ۱۴۸ / انعام / ۷۱)

هلیوش [?] (ل.)

نوعی گیاه:

هلیوش را طبع هم چون طبع هسفیفیل است. (الابنیه
 ص ۳۴۲)

هم [ham] (فعل اول شخص مفرد)

هستم؛ ۱. نیز ← هن، هند، هی، هید، هم:

گفت خدای: من فرودکنار آن هم ور شما. (قرآن قدس
 ص ۶۴)

• پهلوی *ēm/hēm/am*، پارسی باستان *amiy* (فعل مضارع

مخالف؛ پشت به پشت:

شیخ ما گفت که هر که با ما درین سخن موافق است با ما خویش است... و هر که هم‌پشت ماست اندرین حدیث، او ما را هیچ کس نیست. (اسرار التوحید ص ۲۹۸)

• هم ← هام.

• پشت ← پشتگان.

هم جفت کردن [hamjoft kardan] (مص.م.)

۱- به ازدواج درآوردن؛ به همسری دادن:

و هم جفت کنیم ایشان را [= زَوَّجْنَاهُمْ] وا کنیزکان فیراخ چشم. (قرآن موزه پارس ص ۲۹۴ / طور/ ۲۰)

۲- جفت کردن؛ قرین کردن:

چون تن‌ها را هم جفت کنند [= زُوجَتْ]... (قرآن موزه پارس ص ۴۰۳ / تکویر / ۷)

• هم ← هام.

• جفت ← جفتگان.

• کردن ← آس کرد.

هم جور [hamjur] (ص.)

همانند؛ مثل؛ شبیه:

الفکة؛ کاسه درویشان و آن چند ستاره است هم جور دایره‌ای. (البغه ص ۳۳۵)

هم چره [hamčare(a)] (ص.)

شریک در خوراک یکدیگر. نیز ← هم خره:

الخلیط؛ هم جای و هم چره (تاج‌الاسامی ص ۱۵۷)

• هم ← هام.

• چره، مشتق از «چریدن» ← چاریدن.

هم خره [hamxore(a)] (ص.)

← هم چره:

الخلیط؛ هم جای و هم خره و هنباز (تکملة الاصناف ص ۱۰۰)

• هم ← هام.

• خره، مشتق از «خوردن» ← خواردن.

هم خند [hamxond] (ق.)

یکپارچه؛ متحد؛ مجموعاً. نیز ← هم خند ساخته و هم غند:

او دست اندر کتاب و دین خدای زبید همه هم خند [= جمیعاً]. (تفسیر شفقنی ص ۸۲ / آل عمران / ۱۰۳)

• هم ← هام.

همباردگی کردن [hambârdegi kardan] (مص.ه.)

(مص.ه.)

سرمت شدن از بسیاری نعمت و رفاه؛ تکبیر کردن. نیز ← انباردگی کردن:

و چند هلاک کردیم از دیهی همباردگی کردند [= بَطِرَتْ] به وقت حیات آن. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۲۷۰ ح / قصص ۵۸/)

• همباردگی ← انبارده.

• کردن ← آس کرد.

هم بخشش [hambaxš] (ص.)

(کسی) که چیزی با دیگری قسمت کند:

القسیم؛ هم بخشش و خوب روی (تکملة الاصناف ص ۳۵۶)

• هم ← هام.

• بخشش ← بخشش گاه.

هم بست [hambast] (ص.)

همشین؛ یار؛ همراه:

او هر کس کی دیو و ابلیس وی را هم بست [= قَریناً] او هم قرین بود، بدا هم بستا [= قَریناً] او هم قرینا که وی را بود. (تفسیر شفقنی ص ۱۱۲ / نساء / ۳۸)

• هم ← هام.

• بست، مشتق از «بستن» ← بستن.

هم بستنی [hambasti] (حامص.)

پیمان؛ عهد:

چون چشم بینداختند به هم بستنی وثاق، روز میثاق مرا بشناختند. (مقامات حمیدی ص ۱۹۱)

• هم ← هام.

• بستنی، مشتق از «بستن» ← بستن.

هم بویی کردن [hambuyi kardan] (مص.ه.)

مؤانست و همدلی کردن؛ نزدیکی کردن و آشنایی گرفتن:

هم بویی کردیم با ایشان [= فَنَاسَمْنَاهُمْ] تا گیریم ایشان را نردوانی به برشدن. (مقامات حریری ص ۲۷۹)

• هم ← هام.

• بویی، مشتق از «بوی» ← آب بویناک.

• کردن ← آس کرد.

هم پشت [hampošt] (ص.)

• خند ← غنده.^۲

هم خندساخته [hamxondsâxte(a)] (ص.)

متحد؛ یکپارچه. نیز ← هم خند:

کارزار می‌کنید و آن همبازگویان بجمله، هم خندساخته با یکدیگر [= کافه] چنان که کارزار می‌کنند و شما بجمله، هم خندساخته با یکدیگر [= کافه]. (ترجمه تفسیر طبری

ص ۶۱۱ / نوبه / ۳۶)

• هم خند ← هم خند.

• ساخته (صفت مفعولی) مشتق از «ساختن» ← ساختار.

هم خویش [hamxiš] (ص.)

خوشاوند:

العشیر؛ هم‌ساز و هم‌خویش (تکملة الاصناف ص ۲۹۶)

• هم ← هم.

• خویش ← خویشتن سپاره.

هم دیدن [ham didan] (مصل.)

ظ. هم‌فکری و رایزنی کردن؛ هم‌اندیشی کردن. نیز ← هم‌ورای کردن:

و اگر بچسبند و هم بینند و رای کنند و بال بسایند [= جتحو] صلح و آشتی را... (ترجمه تفسیر طبری ص ۵۸۹)

همراز [hamrâz] (ص.)

همزاد؛ هم‌سال:

أتراب؛ هم‌رازان (فرهنگنامه قرآنی ص ۵۰ / ص ۵۲)

• هم ← هم.

• راز ← راز.

هم‌رفیق [hamrafiq] (ص.)

همراه؛ یار:

بد هم، هم‌رفیق خود را [= مُرافِقی] مرافق خود. (مقامات

حریری ص ۲۴)

• هم ← هم.

• رفیق: عربی، صفت مشبهه از ریشه «رفق».

هم‌رفیقی [hamrafiqi] (حامص.)

همراهی؛ رفاقت:

استدعا کردند از من هم‌رفیقی [= المُوافِقَة]. (مقامات حریری

ص ۱۵۴)

• ← هم‌رفیق.

هم‌سر [hamsar] (ص.)

از یک پدر و مادر؛ تنی:

زداو بوده کودک هم‌سر و هم‌شاخ [= صیوان] و نه چنان.

(مقامات حریری ص ۳۳۴)

• هم ← هم.

• سر ← سرافکنه.

هم‌سرایه [hamsarâye(a)] (ص.)

همسایه؛ هم‌خانه؛ هم‌نشین:

وا هم‌سرایه [= الجار] هم‌پهلوا (= پهلوی) زن کد (= که در) خانه دارید، نیکوی کنید. (تفسیر شفق ص ۱۱۱ / نساء

۳۶/

• هم ← هم.

• سرایه، مشتق از «سرای» ← باش‌سرای.

هم‌سلف [?] (ص.)

نسبت دو مرد که با دو خواهر ازدواج کنند؛ باجناب؛ هم‌ریش:

السَّلف؛ هم‌سلف (مهذب‌الاسماء ص ۱۷۰)

هم‌سمر [hamsamar] (ص.)

هم‌سخن؛ مصاحب؛ هم‌داستان:

نیک بنگرستم در رفیق سفر خود و در هم‌سمر [= سَمیر]

شب خود. (مقامات حریری ص ۳۰۶)

• هم ← هم.

• سَمَر: عربی، اسم از ریشه «س م ر».

هم‌شاخ [hamšâx] (ص.)

← هم‌سر:

زداو بود ده کودک، هم‌سر و هم‌شاخ [= صیوان] و نه

چنان. (مقامات حریری ص ۳۳۴)

• هم ← هم.

• شاخ:

پهلوی *šāk* «شاخ» (MP. II. 184)؛ سغدی مانوی *š'ôh, šnx*

«شاخ، شاخه»، سغدی مسیحی *šōx* «شاخه» (قریب،

۹۱۴۸، ۹۳۱۱، ۹۳۷۷)؛ فس. ریشه هند و اروپایی *šāk* «بستن،

شاخ، جنگال»، هندی کهن *šākhā* «شاخ»، لیتوانی *šakà*

«شاخ»، *šākà* «جنگال»، اسلاوی کهن *sokü* «شاخ»

(DKS. 417)؛ ارمنی *çax*، کردی فرضی *šāx*، بلوچی *šāh*

«شاخ»، *šāx* «شاخه»، وخی *solx*، سریکی *šox* «شاخ»،

که ایشان [منافقان] همیشار در پوشیدن سرایر خویش می‌کوشند. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۸۹)

• فس. پهلوی *hamēšag* «همیشه» (CPD.41)؛ فارسی میانه مانوی *hmyšg* «همیشه»، *myšg* «همیشه» (WMP.46,59)؛ ارمی فرضی *mišt* (MP. II.91).

• **هن** [han] (فعل سوم شخص مفرد)

هست؛ است. نیز ← هم، هند، هی، هید، هیم:

وی گفت به بلخ که: بومنصور ما را پسر آمد و چنان هن. (طبقات‌الصوفیه ص ۱۵۷)

• به احتمال بسیار قوی «هن»، صورت دیگر «هند» (*hēnd*) سوم شخص جمع است که برای سوم شخص مفرد نیز بدین شکل در دوره باستان و میانه به کار رفته است. ← هند.

• **هنبارده شدن** [hambârde(a) šodan] (مصرل.)

← انبارده شدن:

چند هلاک کردیم از دهی هنبارده شد [=بَطِرَتْ] زیشت آن. (قرآن قدس ص ۲۵۵ / قصص ۵۸)

• هنبارده ← انبارده.

• شدن ← شدن‌جای.

• **هنبارده کردن** [hambârde(a) kardan] (مصرل.)

(مصرل.)

خرامیدن و نشاط کردن؛ شادی و سرمستی کردن:

می رامشتی شدید در زمین بجد حق و بدان بودید می هنبارده کردید [=تَمَرَّحُونَ]. (قرآن قدس ص ۳۱۵ / مؤمن ۷۵/)

• هنبارده ← انبارده.

• کردن ← آس‌کرد.

• **هنبارده‌کن** [hambârde(a)kon] (ص.)

نازنده؛ مغرور. نیز ← انبارده‌کننده:

بل اوی دروزنی هنبارده‌کن است [=أَشِيرٌ]. (قرآن قدس ص ۳۵۸ / قمر ۲۵/)

• هنبارده ← انبارده.

• **کن** (بن مضارع) از «کردن» ← آس‌کرد.

• **هنجار زدن** [hanjâr zadan] (مصرم.)

ترتیب دادن؛ روبراه کردن:

بدان صفت شرهٔ مرد... آدنش بودی

وخی *šâo* (GNE.766).

• **هم‌شوق** [?] (ص.)

همزاد؛ هم‌شکم:

و فضل نهم یار مشفق را بر برادر هم‌شوق [=الشَّقِيقِ]. (مقامات حریری ص ۲۴)

• **هم‌غند** [hamqond] (ص.)

← هم‌خند:

تا پنداری یا محمد که ایشان همه هم‌غند اند [=جَمِيعاً] و دل‌های ایشان پراکنده‌ست. (قرآن موزهٔ پارس ص ۳۳۳ / حشر ۱۴/)

• هم ← هام.

• غند ← غنده.^۲

• **همنگار** [?] (ل.)

هنگام؛ زمان؛ گاه:

و همنگار که نزدیک آرند بهشت مر پرهیزگاران را نه دورست. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۱۰۷)

• ← هنگام‌زد.

• **همنگام** [?] (ل.)

وعده؛ قول؛ پیمان:

و بود آن وعده، همنگام [=وَعْدًا] بوده و کرده. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۵۳۰ / اسراء ۵/)

• ← هنگام‌زد.

• **همنگام کردن** [? kardan] (مصرم.)

وعده کردن:

و همنگام کردیم [=وَأَعَدْنَا] با موسی سی شب و تمام کردیم آن را به ده روز. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۲۵۹ / اعراف ۱۴۲/)

• همنگام ← هنگام‌زد.

• کردن ← آس‌کرد.

• **هم‌ورای کردن** [? kardan] (مصرل.)

← هم دیدن:

پس بچسب و هم‌ورای کن، تو نیز بال بسای [=جَنَحُوا] آن صلح‌را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۵۸۹ / انفال ۶۱/)

• **همیشار** [hamišâr] (ق.)

همیشه؛ پیوسته:

که کار... ادن خود را همی زدی هنجار.
(دیوان سوزنی ص ۳۹)

● هنجار:
پهلوی *hanjār* «هنجار» (فروه‌نی، ۵۶۱).
زدن ← تاوان زده.

هنجمن [hanjo(a)man] (ا)

انجمن:

الهِتْمَن؛ ... هنجمن (تکملة الاصناف ص ۲۹۶)

● پهلوی *hanjaman* «انجمن، همایش» (CPD.42)؛ فارسی میانۀ مانوی *hnzmn* «انجمن، همایش، همدردی»، پارتی میانۀ مانوی *'n jmn* «همایش، انجمن، مجمع» (WMP.47,18)؛ سغدی مانوی و مسیحی *'ncmn* «انجمن، جمع، کلیسا» و *'ngm'n* «انجمن، جمع»، و *'n jmn* «انجمن» (قریب، ۱۰۵۷، ۱۰۰۶، ۹۵۵)؛ فس. سکایی ختنی *hamjsam-* «اجتماع، مجلس» (DKS.445-446)؛ فارسی باستان **hanjamana-* (GNE.114) اوستایی *hanjamana-* «انجمن، همایش، گرد هم جمع شدن»، فس. هندی کهن *saṅgama-* (AiW. 1770-1771) پارسی باستان *Hamgmatāna* «هگمتانه، اکباتان، همدان (بایستخت مادها)» (OPG.212)؛ واژه از پیشوند *ham/han* و ریشه *gam-* «حرکت کردن، آمدن»، ساخته شده است (ماده فعل‌ها، ۳۱)

هنجیدن [hanjidan] (مصل.)

کش واکش کردن بدن؛ کشیدن اندام برای رفع خستگی؛ هنزیدن:
التَّمَطِي؛ خویشتن بهنجیدن (قانون ادب ص ۱۸۱۸)
● (=هختن = آهختن = هنزیدن):

پهلوی *hixtan, hanj-* «کشیدن» (CPD.43)؛ پارتی میانۀ مانوی *hxt* (ELP.98)؛ زبور پهلوی *tahn jidan* «نوشیدن، سر کشیدن»، سغدی بودایی *pd'nc-* «بالا کشیدن»، *pd'ync-* «کشیدن»، *pd'nc-* «کشیدن»، *pd'ync-* «کشیدن»، «کشش، امتداد»، *pd'yt'k* «کشیده، ممتد» (GMS.600,830)؛ ایرانی کهن **ā-θang**، ریشه اوستایی *θang-* «کشیدن» (AiW.784)؛ ریشه سکایی ختنی *thamj-* «کشیدن»، آسی دیگوری *iting itindzun* ابرونی *tyyd, tyndzryn* «کشیده، ممتد»، هند و اروپایی *ten-*

هنند [hand] (فعل سوم شخص جمع)

هستند؛ اند. نیز ← هم، هن، هم، هید، همیم:

ایشان از ایاد کرد خداوند ایشان روی گرانستاران هند. (قرآن قدس ص ۲۰۷)

● پهلوی *hēnd* «اند» (فروه‌نی، ۲۷۲)؛ پارسی باستان «هستند»، اوستایی *henti* «هستند»، سنسکرت *sānti*، آسی *sent* (OPG.174)

هنز [?] (ا)

ظ. رشته:

و آن رشته که شکرگان را به وقت خواندن در شکاربند بندند، زه خوانند و هنز خوانند. (بازنامه ص ۸۲)

هنزآیدن ← فرو هنزآیدن

هنزیدن ← برهنزیدن

هنگ [hang] (ا)

← آهنگ ۲:

و آمد بدیشان هنگ [=المَوْجُ] یعنی موج از هر جائی.
(ترجمۀ تفسیر طبری ص ۶۶۹ ح / یونس / ۲۲)
● ← هنجیدن.

هنگام زد [he(a)ngāmzad] (ا)

زمان مقرر و معین؛ ضرب الاجل:

أَجَل؛ هنگام زد (فرهنگنامۀ قرآنی ص ۶۴ / بقره / ۳۲)
● هنگام:

پهلوی *hangām* «هنگام» (CPD.42)؛ فارسی میانۀ مانوی *ny'mk* «هنگام»، *ny'm* «هنگام» (WMP.13)؛ پازند *hangam*، سغدی *ny'mk* «هنگام» (؟) (قریب، ۵۸۹۴، ۵۸۹۳، ۹۹۰).

● زد(بن ماضی) از «زدن» ← تاوان زده.

هنگامش [he(a)ngāmeš] (امص.)

وعده کردن:

المَسِير؛ جای رفتن و هنگامش (قانون ادب ص ۶۷۳)

* هوبخت [hubaxt] (ص.)

نیک‌بخت، خوشبخت:

هوبخت را هرگز روز می‌ناید نیکوتر و باراحت‌تر و خوش‌تر از آن روز که عزرائیل به وی آید. (طبقات‌الصوفیه ص ۴۶۶)

• هو:

پهلوی *hu-* «نیک، خوب» (CPD.44)؛ فارسی میانه مانوی

hw- «نیک، خوب» (WMP.48).

• بخت ← بخش‌گاه.

* هوبختی [hubaxti] (حاصص.)

خوش‌بختی؛ نیک‌بختی:

نشان هوبختی و نشان بدبختی چیست؟ (طبقات‌الصوفیه ص ۱۳۷)

• بختی مشتق از «بخت» ← بخش‌گاه.

* هوژ آوردن [huž âvardan] (مصم.)

فرو آوردن. نیز ← هوژ گفتن:

دست به زیر جامه بوسعید کردی و به سینه او فرو می‌آوردی و می‌گفتی: دستی به نور باقی می‌هوژ آرم * (اسرارالتوحید ص ۱۳۸)

* م: می‌هوژارم.

* هوژ گفتن [huž goftan] (مصم.)

فرو گفتن؛ باز گفتن. نیز ← هوژ آوردن:

... ما درخواست کرده‌ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّ‌های تو بدو هوژ گوئیم. (اسرارالتوحید ص ۱۴۵)

* هوسپاس [hus(e)pâs] (ص.)

← هسپاس:

و خدای عزّ و جل هوسپاس است [=شاکراً] و دانا. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۵۲ / نساء ۱۴۷)

• سپاس:

پهلوی *spâs* «سپاس» (CPD.75)؛ فارسی میانه مانوی *sp's*

sp's «خدمت»، پارسی میانه مانوی *sp's* «خدمت»

(WMP.15,22)؛ پازند *spâs* (MP. II.178)؛ سغدی بودایی،

مانوی *sp's*، بودایی، مسیحی *sp's*، *sp'ssy* «سپاس»

خدمت» (BST.87)؛ (GMS.157)؛ ریشه اوستایی *spas-*

• ← هنگام‌زد.

* هنگام کردن [he(a)ngâm kardan] (مصم.)

وعده دادن؛ نوید دادن؛ قول دادن:

هنگام کرده [=وَعَدَ] خدای عزّ و جل برویدگان را ... بهشت‌هایی که می‌رود زیر اشجار و اماکن آن جوی‌های می و انگبین. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۳۳۳ / توبه ۷۲)

• هنگام ← هنگام‌زد.

• کردن ← آس‌کرد.

* هنگام‌گاه [he(a)ngâmghâh] (ل.)

وعده‌گاه:

و بدرستی که دوزخ هنگام‌گاه ایشان [=مَوْعِدُهُمْ] همه است. (ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۵۰۵ / حجر ۴۳)

• هنگام ← هنگام‌زد.

• گاه ← پادگاه.

* هنیار [?] (ل.)

یار؛ یاری‌دهنده:

پادشاهی نخواه... و اگر بدان رسی به سؤال و طلب کردن آن، با آن گذارند تو را و هنیار نیابی. (شرح فارسی شهاب ص ۱۱۴)

* هو [hav] (ل.)

مایمی سفیدرنگ، نه غلیظ و نه رقیق که از جراحت یا عفونت بیرون می‌آید. نیز ← هوسپایی:

و هرچه رقیق باشد از ریم آن را صدید گویند و آنچه معتدل و هواری و سپید بود، آن را قیح گویند و مده نیز گویند و به زبان فارسی هو گویند. (الاعراض‌الطیبه ص ۵۶۰)

* هواسیدن [havâsidan] (مصل.)

بی‌رنگ و خشک شدن و سفید کردن لب از تشنگی:

الدَّبُّ: هواسیدن لب از تشنگی (تاج‌المصادر ص ۵۵)

• *husēnitān*, *havāsēnitān*, *husānitān*

«خشکیدن» (فرووشی، ۲۹۰).

* هواسیده [havâside(a)] (ص.)

خشک‌شده و سفید‌زده:

لب هواسیده دارد تا پندارند که روزه دارد. (کیمیای سعادت

ج ۲ ص ۲۱۲)

• ← هواسیدن.

خشکیده لب؛ تشنه لب:

چو شنودن آنکه او را بیداری باشد، آن هولیده لب [= ظمّیاء] و مظلّمه‌ها و تاریک شدن. (مقامات حریری ص ۳۴۲)

• هومست [?] (اصت-)

بانگ باد و آنچه مانند باد صدا کند؛ هوهوی باد:

مگر بر حالتی که بانگ نماز شما به وقت‌های سحر چو هومست [= دَوّی] بادها باشد. (مقامات حریری ص ۳۷۲)

• هونامی [hunâmi] (حامص-)

نیک‌نامی؛ خوش‌نامی:

و او که زهد از بهر هونامی را می‌باید، محجوب است.

(طبقات الصوفیه ص ۱۲۸)

• هو ← هویخت.

• نامی، مشتق از «نام»:

پهلوی *nām* «نام» (CPD.57)؛ فارسی میانه ترفانی *n'm*، پازند

nam (شایست نشایست، ۲۰۱)؛ (WMP.60)؛ پارسی میانه «نام»

(DKS ←)؛ اوستایی *nāman*، پارسی باستان *nāman*،

لتونی *nōmen*، هند و اروپایی *nōmen*، انگلیسی نو *name*

(OPG.193)؛ پارسی میانه *nām* «نام» (DKS ←)؛ سغدی

n'm «نام»، بودایی مسیحی *n'm* «نامیدن»، بودایی *n'm'k*

n'mcy، «نامدار»، مسیحی *n'mqyn*، «نامدار» (قریب،

nāma، ۵۷۷۴، ۵۷۷۵، ۵۷۷۷، ۵۷۸۱، ۵۷۸۴)؛ سکایی ختنی *nāma*

«نام»، آمی‌دیگوری *nādtā*، *non*، ابرونی *nom*

nāmdtā، ونسی *nōm*، پشتو *nūm*، ارموری، بدغه‌ای،

پراچی *nām*، سنگلجی *nīm*، یزغلامی *nəm*، وخی *novag*،

هند و اروپایی *en(o)mṇ*، *nōmṇ* «نام»، هندی کهن

nāman، ارمنی *anoun*، لاتین *nōmen*، ایرلندی کهن

ainmm، ولزی کهن *anw>enw*، گوتی *namo*، انگلیسی

کهن *nama*، اسلاوی کهن *ime*، نخاری *ānem A*، *ñom B*

هیتی *laman* (DKS.179)؛ کردی فرضی (?) *nāw*،

بلوچی *nām* (GNE, 1022)

• هونیوش [huniyuš] (ص-)

حرف گوش‌کن؛ خوش‌باور؛ دهن‌بین:

اوی هونیوش است [= اذُن] هر چه گوئیم بشنود و باور کند.

(تفسیر شفقی ص ۲۳۸ / توبه / ۶۱)

• هو ← هویخت.

«نگریستن، التفات کردن» (AiW.1614)؛ سکایی ختنی *spāšš-*

«نگریستن»، ارمنی فرضی *spasem, spas*، هند و اروپایی

spek-، هندی کهن *spās-*، لاتین *spectus, speciō*

ساکسونی کهن *spāhi* «باهوش»، نروژی کهن *spā*

«پیشگویی» (DKS.437)

• هوسپایی [?] (د-)

← هو:

المیّده؛ هوسپایی (مهذب الاسماء ص ۳۳۹)

• هوسنی [?] (د-)

وسنی؛ هو. نیز ← اوسنه:

گفتا: مثل دنیا و آخرت چون دو هوسنی است. (تفسیر

ابوالفتح رازی ج ۱۷ ص ۱۱۴)

• اوستایی *hapathni* «هو»، هندی کهن *sapātni-*

(AiW.1765)

• هوشا [hušā] (د-)

گرما؛ حرارت:

چون هوا گرم شود، ستوری سر شاخ بادام بخاید، آفتاب

گرم بر وی تابد، هوشا به میان وی فرو شود. (تاریخ یهین

ص ۱۴۶)

• ← خشکجه.

• هوشازدگی [hušâzade(a)gi] (حامص-)

تشنه‌لی؛ خشک لبی از تشنگی و گرم‌زدگی:

الهیام؛ هوشازدگی (السامی فی الاسامی ص ۳۱۶)

• ← هوشازده.

• هوشازده [hušâzade(a)] (ص-)

← هشازده:

آشامنده باشید از آن آشامیدنی اشتر هوشازده [= الهیم].

(ترجمه و قضا‌های قرآن ص ۱۱۶۰ / واقعه / ۵۶)

• هوشا ← خشکجه.

• زده، (صفت مفعولی) مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

• هوشیدن ← وا هوشیدن

• هولک‌چوب [? çub] (د-)

دو چوب ال‌ک‌دولک؛ غوک‌چوب:

المقلاء؛ هولک‌چوب (تاج الاسامی ص ۵۰۵)

• هولیده لب [hulide(a)lab] (ص-)

- نیوش ← فانغوشیدن.
 *هی [hi] (فعل دوم شخص مفرد)
 هستی. نیز ← هم، هن، هند، هید، هیم:
 توا (= تو) وررهی راست هی. (قرآن قدس ص ۲۱۷)
 هیاشیدِه [hiyâšide(a)] (ص).
 پراکنده؛ جدا شده:
 چون بینی‌شان، مروارید هیاشیده [=مَثُوراً] پنداری‌شان.
 (تفسیر نفی ص ۱۱۲۱ / دهر / ۱۹)
 هیبور [?] (د).
 صور؛ شیور:
 چُن دردمند در هیبور [=التاقور]. (قرآن موزة پارس ص ۳۷۸
 / مَذَرُ / ۸)
 • ← سیور.
 *هید [hid] (فعل دوم شخص جمع)
 هستید؛ اید. نیز ← هم، هن، هند، هی، هیم:
 شما سختر هید به ترس در گورها (=برها = سینه‌ها) ایشان
 از خدای. (قرآن قدس ص ۳۷۲)
 • در بهلوی *hēd* فعل معین برای دوم شخص جمع. ← هم.
 *هید [hiz] (د).
 وسیله خرمن به باد دادن؛ پنج شاخ؛ اسکو:
 المِذْرَاة؛ هید (البغه ص ۱۱۵ ح)
 هیرک [?] (د).
 (؟)
 القِحْفَرَة؛ هیرک (مهدب الاسماء ص ۲۷۴)
 *هیشبد [hišbedbad/bod] (د).
 قاضی گبران؛ هیرد:
 الهِرَبْد؛ هیشبد مغان (تکملة الاصناف ص ۴۹۱ ح)
 • بهلوی *hērbed* «هرید، آموزگار علوم دینی» (CPD.43)؛
 بهلوی کتیبه‌ای *yhrpt*، پازند *ērwad* (MP. II.99)؛
 اوستایی *aeθrapatay* «رئیس مدرسه (دینی)» (AiW.20).
 *هیصد [haysad] (ص).
 هشتصد:
 و گرز هیصد منی از قربوس زین برکشید. (حمزه‌نامه
 ص ۳۲۲)
 هیکک [?] (د).
- ← هکجه:
 الفُواق؛ هیکک (مقدمة الادب ج ۲ ص ۴۴۵)
 • فس. دزفول *hēkak* «سکسکه».
 *هییم [him] (فعل اول شخص جمع)
 هستیم؛ ایم. نیز ← هم، هن، هند، هی، هید:
 گفتند: ایما خداوندان قوت هییم. (قرآن قدس ص ۲۴۶)
 • پارسی باستان *ahmahy* «هستم»، اوستایی *mahi* «هستم»،
 سنسکریت *smās-i* «هستم» (OPG.174). ← هم.
 هیناب [hinâb] (د).
 سیلاب؛ هین:
 روی بگردانیدند و فرمان نبردند، بفرستادیم فریشان هیناب
 [=سَتیل] رود عرم. (قرآن موزة پارس ص ۱۷۲ / سبا / ۱۶)
 هیوانیدن [hivânidan] (مص.م).
 با شتاب بردن. نیز ← هیویدن:
 و نیز دیدم جالسی رونده می‌هیوانید [=تَهوی] مرکب او، او
 را. (مقامات حریری ص ۳۲۱)
 هیونک [?] (د).
 ظ. خرمن:
 الخَرْمَن؛ هیونک (مهدب الاسماء ص ۱۰۳)
 *هیویدن [hividan] (مص.ل).
 شتاب کردن. نیز ← هیوانیدن:
 سوگند یاد می‌کنم به خانه شکوهمند که می‌هیوند و
 می‌شتابند [=تَهوی] سوی آن گروهان حرم گرفته.
 (مقامات حریری ص ۳۵۲)

● یاد:

پهلوی *a yād* «یاد» (CPD.15)؛ فارسی میانه مانوی *'y'd* «حافظه» (WMP.20)؛ پارسی میانه مانوی *'by'd* «حافظه» (WMP.7)؛ پازند *a yād* (MP. II.41)؛ سغدی *'βy't(w)* «یاد، یادآوری» (قریب، ۵۷۲)؛ سکایی ختنی *byāta* «یاد، به خاطر سپرده شده»، از **abi-yā-ta*، تخاری *epyac*، *opyāc A-epiyac*، ترکی ایغوری *'βy't*، (DKS.308)؛ وخی *yōd* «حافظه» (ILF. II.553).

یارا شدن [yārā šodan] (مصل.ل.)

گستاخ و بی‌باک شدن:

یارا او دلیر شدند [=عَتَوَا]، او بیرون آمدند از فرمان خدای شان. (قرآن موزة پارس ص ۲۹۱ / ذاریات ۴۴)

● یارا، مشتق از «یار»:

قس. پهلوی *ha yār-īdan* «۱- باری کردن ۲- توانا بودن» (CPD.15)؛ فارسی میانه مانوی *hy'r* «دوست، باور»، پارسی میانه مانوی *'d'y'wr* «باور» (ELP.128)؛ پازند *a yār* (MP. II.99)؛ اوستایی *avar-* «کمک، باری» (AiW.162)؛ قس. پارسی باستان *patiyāvahyaiy* «باری خواستم»، ایرانی باستان **abi-avar-* (OPG.173).

● شدن ← شدن جای.

یازاک [yāzāk] (امص.)

دهن دره؛ خمیازه؛ فازه:

التَّوْبَاءُ؛ یازاک به دهن (البلغه ص ۱۴۸)

● مشتق از «آختن» ← هنجیدن.

یازاندن ← چشم یازاندن.

یازبه [?] (ل.)

نوعی غذا؛ عدسی:

التَّقْشِيلُ؛ یازبه (تکملة الاصناف ص ۳۵)

یاش آهن [yāš-e āhan] (اضا.ل.)

ظ. انبر آهنگر:

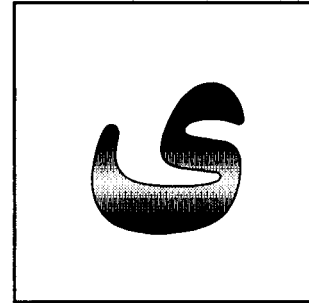
الکَثِيفَةُ؛ آهن درو یاش آهن (تکملة الاصناف ص ۳۷۰)

یخنین [yaxnin] (ص.)

پخته؛ یخنی:

الهَلَابُ؛ گوشت یخنین (مهذب الاسماء ص ۳۸۳)

● سغدی **y'yn'k* «غذای سرد شده، غذای مانده (بخنی)»



● بیابان [yābān] (ل.)

بیابان؛ وادی:

مَفَازَةٌ؛ بیابان، بیابان، بادیه (مقدمة الادب ج ۱ ص ۴۰)

● «بیابان»:

پهلوی *wiyābān* «بیابان» (CPD.92)؛ پارسی میانه مانوی *wy'b'n* (WMP.95)؛ از **vivāpāna-*، ریشه *va p-* «تباه کردن» (MP. II.217)؛ اوستایی *vivāpat-* «تباه کردن» (AiW.1346).

● یادبر [yādbar] (ص.)

لافزن:

الْفَيْشُ و المُنْفَيشُ؛ یادبر و فخرکننده (تکملة الاصناف ص ۳۳۹)

● یاد ← یادکار.

● بر (بن مضارع) از «بُردن» ← بدس بر.

یادکار [yādkār] (ص.ل.)

بندگیر؛ یادکننده:

و آن یادکردی ست یادکاران را [=لِلذَّاكِرِينَ]. (ترجمة تفسیر طبری ص ۷۲۵ / هود ۱۱۴)

● یادکار:

پهلوی *ayyāt-kār* «یادگار، یادآور کار»، کتیبه‌های پهلوی *'by'tk'lyhy* «یادگاری، جمع آوری»، فارسی میانه مانوی *'y'dg'ryh* «یادگاری» (WMP.20)؛ پازند *ayādagār* (MP. II.41)؛ اوستایی *yāta-* «کسی که ارث می‌برد، موروث» (AiW.1283)؛ ارمنی *y(h)etkar* «دست‌نویس، سند، قسم‌نامه و غیره» (وام‌واژه، ۱۱۹).

یک‌مشتی [ye(a)kmošti] (ص.)

آنچه به اندازه یک مشت و کف دست باشد:

الفهر؛ سنگ یک‌مشتی که بدو مشک سایند و سنگ درزی.

(تکملة الاصناف ص ۳۳۸)

• یک ← یکتانه.

• مشت:

پهلوی *mušt* «مشت» (CPD.57)؛ سکاکی ختنی *muštu*

«مشت»، اوستایی *-mušta y**، کردی *mīstek, mīst*، افغانی

mūt, mušt، بلوچی فرضی *mušt*، وخی *mōst*، سریکی *muṭ*،

بدغه‌ای *mušc*، شغنی *mut*، ونسی *mīt*، هند و اروپایی *meuk-*

«خرابیدن، دریدن»، هندی کهن *-mušti*، لیتوانی *mušti*

«ضربه زدن، خوردن، تصادم کردن به» (DKS.339)؛

(AiW.1189)؛ (GNE.982)

یوبارانیدن ← فرویوبارانیدن، فرودیوبارانیدن

یوباریدن ← فرویوباریدن

• یوبان [yubân] (ص.)

آرزومند؛ خواهان:

دل‌های مؤمنان سوی آن یوبان گردانیدیم، چه اگر کسی

بسیار دیده باشد هم یوبان آن باشد. (تفسیر قرآن پاک ص ۸۹)

• یوبه‌گاه [yube(a)gâh] (د.)

محل برآورده شدن آمل و آرزو؛ آرزوگاه:

یاد کن یا محمد که چون ما مر خانه کعبه را مثابه گردانیدیم

و یوبه‌گاه [= مثابه] دل‌های مؤمنان گردانیدیم. (تفسیر قرآن

پاک ص ۸۹ / بقره / ۱۲۵)

یوریب [?] (د.)

أریب؛ کج؛ مایل؛ وریب:

القوب؛ زمین کند و یوریب (قانون ادب ص ۲۴۴)

(قریب، ۱۰۸۹۳).

• یغنیج [?] (د.)

نوعی مار و افعی؛ یغنیج؛ یغنیج؛ یغنیج:

الحاریة؛ یغنیج پیر کی از پیری کاست گرفته باشد.

(تکملة الاصناف ص ۸۴)

یک‌تاشه [ye(a)ktâše(a)] (ص.)

جدا؛ تنها؛ یکتا:

الصُّبُور؛ نایزه و ناودان حوض و خرمابن یک‌تاشه

(تکملة الاصناف ص ۲۵۱)

• ← تراش کردن

یکتان [ye(a)ktân] (ص.)

یکتا:

خالصاً؛ پاکیزه و یکتان (فرهنگنامه قرآنی ص ۶۹۱ / نحل / ۶۶)

• (=یکتا):

پهلوی *ēw-tāg* «یکتا» (CPD.31)؛ و نیز *ēvak-tāk*

«یکتا» (فرهوشی، ۵۶۹).

• یکتاهمی [ye(a)ktâhi] (د.)

قبای یکلا؛ کرته؛ قرطه:

قُرْطُق؛ کرتم، درلک، یکتاهمی... (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۵۹)

• یک ← یکتانه.

• تاه (=تا):

پهلوی *tōk* «تاه، لا، لایه»، نیز، فس. *āvtākīh* «یکتایی»

(فرهوشی، ۱۲۸، ۵۶۹).

یک‌سرونه [ye(a)ksorune(a)] (ص.)

دارای یک سرین بزرگ‌تر از سرین دیگر:

الأفوق؛ اسب یک‌سرونه (تکملة الاصناف ص ۳۳۲)

• یک‌فریشه [ye(a)k ?] (ص.)

(؟)

الخبيبة؛ گوشت تنک کرده و پشم یک‌فریشه (تکملة الاصناف

ص ۱۰۸)

• یک‌لخت [ye(a)klaxt] (ص.)

بی‌اراده؛ سست:

کم‌زن بددل یک‌لخت به عذرانزند

عاشق مصلح در مصلحت جان نشود.

(دیوان سنایی ص ۱۷۴)

پی نوشت‌ها

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

به گمان نگارنده، نزدیک‌ترین وجه اشتقاق و ترکیب واژه «بشلناک» این است که «بشلناک» را مرکب بدانیم از «بشل» (از مصدر بشلیدن یا شلیدن) + پسوند «ناک». «شلیدن» یا «بشلیدن» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «چسبیدن» (چه در معنای میل کردن و گزایدن و چه به هم پیوستن و الصاق) و نیز «روان شدن و آویختن» آمده است و شواهدی نیز برای آن به دست داده‌اند که بعضاً با شواهدی ما که در زیر می‌آید، مشترک است:

نامه که وصل‌ما خبرش نبود
به آب تپ‌کن و به طاق بر بشلا. (ربنجی: اشعار پراکنده ۶۵)
که بی‌داور این داورى نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ بر نیشلد. (ابوشکور: اشعار پراکنده ۹۶)
گر تو خواهیش وگر نه به تو اندر بشلد

زر او چون به در خانه او برگذری. (دیوان فرخی ۳۹۹)
هیچ نیایی مرا ز پند و قران
وز غزل و می به طبع در بشلی. (دیوان ناصر خسرو ۲۸۶)
تن خانه جان تست یکچندی
یک مشت گلست، تن درو مبشلد. (دیوان ناصر خسرو ۲۷۰)
آتش بی‌شک به جانست در نشلد

چون تو به چیز حرام در نشلی. (دیوان ناصر خسرو ۵۰۱)
و اما آن دیگر که از جگر سوی اندام‌های برین رود بر
مهره‌های پشت بردفسد و این پارسی بخاری است و به
دیگر لغت بر بشلد و برود تا ... (هدایة المتعلمین ۶۵)

و اما شواهدی برای خود واژه «بشلناک»:
ریونچال که آن را به پارسی بشلناک خوانند. (بازنامه ۱۳۱)
پس اگر این ریو از سبب رطوبت بشلناک بود، این دارو کار
نکند. (بازنامه ۱۳۲)

ظاهراً کاربرد این واژه به صورت اسمی برای «ریوند» و «ریونچال» به مناسبت چسبندگی و لزج بودن آن است. در کتاب «سیدنه» درباره «ریوند» چنین می‌خوانیم: «چون خائیده شود از جرم او آبی که بیرون آید لزج باشد» (صص ۳۲۴ - ۳۲۵) و باز در جایی دیگر گفته است: «ریوند ...



آب‌آورد

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «آب‌آورده» با ذکر این شاهد ضبط شده است:

دوش از برای مطبخش هیزم ز مزگان برده‌ام
گفت از کجا آورده‌ای خاشاک آب آورده را. (۹)

آب‌برین

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «آب برین» ضبط شده است و معنای آن را به نقل از برهان قاطع چنین آورده‌اند: «کنار جوی را گویند که زیوش مجوف باشد و هر دم آب در آنجا رخنه کند و بیرون رود و پیوسته تراوش می‌کرده باشد.»

■ الجُرْف؛ آب برین (السامی فی الاسامی ۴۸۶)

الجُرْف؛ آب برین یعنی ما یَجْرِفُهُ المَاءُ. (الاسمى فی الاسماء ۴۸۸)

آب‌بشدگی

● چنانچه در متن فرهنگ به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب «مقامات زنده‌پیل»، «آب‌بشدلی» ضبط شده است و ما آن را به صورت «آب‌بشدگی» تصحیح کردیم، زیرا ضبط ارائه‌شده، هیچ توجیه معنایی ندارد.

آبِ بشلناک

● تنها شواهدی که برای «آب بشلناک» در دست است، همین مثالی است که نقل شد. در دیگر متن‌های قرآنی «ماء دافق» را به آب جهنده (ترجمه تفسیر طبری) (تفسیر نسفی) (تفسیر ابوالفتوح رازی)، آب با ریختن (لسان‌التزلی)، آب سطر (شرح قصیده فارسی)، آبی افکنده ریخته (کشف‌الاسرار) و آب ریخته (ترجمه و قصه‌های قرآن) برگردانده‌اند.

نیکوتر آن بود که جرم او سخت بود و هموار و لزج باشد.» (ص ۳۲۶)

شاید «بشلناک» در «بازنامه» صورت صفت برای «ریوند» را داشته است که کم‌کم جانشین اسم شده است.

بنا بر این شواهد می‌توان گفت: «آب بشلناک» یعنی آب چسبنده و چسبناک؛ و جالب توجه است که بدانیم در ترجمه قرآن موزه پارس در ترجمه «نطفه»، «آب دوسنده» آمده است.

به کار بردن ترکیب «آب بشلناک»، بیانگر این است که مترجم قرآن برای خواننده فارسی‌زبان بیان معنی و مفهوم کرده است نه ترجمه تحت‌اللفظ. و به بیان دیگر می‌توان گفت که مترجم در این برگردان به خاصیت شیمیایی «نطفه» توجه داشته است نه برخلاف سایر مترجمان به خاصیت فیزیکی آن.

آب جهنده

■ بنگرد مردم که از چه آفرید مردم، آفرید از آبی جهنده. (ترجمه تفسیر طبری ۲۰۰۸)

پس بیافریدیم فرزندان او را از آن آبی جهنده که از پشت مردان آید و سینه زنان. (تفسیر قرآن مجید ۱۴۱۱)

بیافرید او را از آبی جهنده. (ترجمه قرآن ری ۶۴۵)

بنگرید که مردم از چه آفرید، از آب سطر و جهنده. (شرح قصیده فارسی ۸۱)

آب چکیده

■ نطفة؛ آب چکیده از مرد (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۲۳)

نطفة؛ آب چکیده، آب پشت (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۲۴)

آب خوردی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط و چنین معنا شده است: «مرق. مرقه. گوشت آبه. نخوداب.»

آب خوره^۱

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنای «آبگیر و جوی» با ذکر این شاهد ضبط شده است:

آب چون برد سوی آبخوره

چون گسست آب بر بماند خوره. (ابوالعباس)

■ (معنی شماره ۱)

الفُرْضَةُ؛ آب خوره (تکملة الاصناف ۳۴۳)

المَشْرَبَةُ وَالْمَشْرَعَةُ؛ آب خوره (تکملة الاصناف ۴۴۱)

آبدست‌گاه

■ المَخْرُوءَةُ؛ آبدست‌گاه (تکملة الاصناف ۴۳۷)

المِرْحَاضُ؛ آنجا که سر و تن شویند و آبدست‌گاه.

(تکملة الاصناف ۴۱۰)

الْخَلَاءُ؛ آبدست‌گاه (تاج الاسامی ۱۴۹)

آب دوسنده

● «دوسیدن» در لغت به معنی «چسبیدن» است. بنابراین «دوسنده» را «چسبنده، لزج و چسبناک» می‌توان معنا کرد و می‌توان گفت که در این برگردان، مترجم بیشتر به خاصیت شیمیایی «نطفه» توجه داشته است.

آب دوشیده

● می‌توان گفت که دو واژه «دوشیزه» و «دوشیده» هر دو از یک ریشه‌اند در دو کاربرد و دگرگونی آوایی‌شان را می‌توان با آوردن نمونه‌هایی روشن کرد: در فارسی دری صامت «ذ» به صورت گونه‌ای از واج «د» وجود داشته است؛ بعدها این گونه در فارسی از میان رفته و صامت «ز» که بدان نزدیکی داشته، جای آن را گرفته است. در بعضی واژه‌ها این «ذ» که در تلفظ به صورت «ز» درآمده، در خط فارسی باقی مانده است مانند:

جُدُ / جَزُ (الابیه ص ۱۸، ۲۷) (کشف الاسرار ۳۰۴/۴، ۳۲۷، ۳۶۱، ۳۹۷)

بازبان / بادبان، در معنی «گریبان و جیب و آستین» (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۳۸) (مستخب رونق‌المجالس ۵۸) (قرآن موزه پارس ۳۷)

بازبیج / بادبیج (اشعار پراکنده ۲۵) (قانون ادب ۲۶۷) (دستورالخوان ۲۵)

آب دوعده

● در متن ترجمه تفسیر طبری این واژه به صورت «دوعده» ضبط شده و مصحح نوشته است که «دوعده مفهوم نشد». در همین تفسیر، در برابر «نطفه» تعبیرهای

«آب دوشیده» و «آوی دوشیزه» نیز دیده می‌شود، بنگرید به آب دوشیده و آو دوشیزه.

پس می‌توان گمان برد که «دوغده» می‌تواند صورتی از «دوخته و دوشیده» باشد.

دوغدن / دوغتن / دوختن / دوشیدن و می‌توان سنجید با فروختن / فروغتن، بنگرید به فرهنگ قرآن شماره چهار ص ۴۵، ۴۴ و ۴۶۶.

آبروش

■ البَطْحَاء؛ زمین سنگستان یا آبروش (تاج‌الاسامی ۴۸)

الثَّلَعَةُ؛ توده و آبروش وادی (تاج‌الاسامی ۸۰)

الرَّجْلَةُ؛ آبروش (تاج‌الاسامی ۲۱۹)

آبِ رِیْحَتِه

● در سایر ترجمه‌های قرآن «ماء دافق» به آب جهنده (ترجمه تفسیر طبری) (تفسیر نسفی) (تفسیر ابوالفتح رازی)، آب با ریختن (لسان‌التزیل)، آب سطر (شرح قصیده فارسی) آبی افکننده ریخته (کشف‌الاسرار)، آب بشلناک (تفسیر قرآن مجید) و آبی جستار (قرآن قدس) برگردانده شده است.

آبسال

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «باغ و حدیقه» با این بیت از ناصر خسرو ضبط شده است:

همی تابد ز چرخ سبز عیوق

چو آتش بر صحیفه آبسالی.

نیز بنگرید به مقاله دکتر احمد تفضلی، فرهنگ ایران باستان، شماره ۱، سال چهارم ص ۴۲.

آبسان

■ المِذْرَى؛ آبسان (قانون ادب ۲۴)

آب‌گنده

■ نُظْفَةُ؛ آب‌گنده (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۵۲۴)

آب‌نمای

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «آب‌نما» ضبط شده و معنای آن را چنین آورده‌اند: «مظهر چشمه و کاریز. بنائی که در آنجا کنند. || سراب. کوراب.»

آب‌واشه

■ الثَّمَام؛ آب‌واشه (تکملة الاصناف ۴۲)

الرَّشَاء؛ آب‌واشه (تکملة الاصناف ۱۳۵)

آتش‌افروزنه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده است: «خرده‌ها از خار و خاشاک که بدان آتش افروزند. فروزینه. آتش‌افروز. آتش‌گیره و ...»

■ الوَقْص؛ هیزم‌ریزه‌های آتش‌افروزنه (تاج‌الاسامی ۶۱۳)

آتشان

● چنانچه در متن فرهنگ به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب، و نسخه موجود از «قرآن قدس» به صورت «ایشان» است؛ ولی به نظر می‌رسد که این واژه با توجه به برابر قرآنی آن، باید «آتشان» باشد نه «ایشان».

این واژه در متون پهلوی به کار رفته است. بنگرید به سی‌روزه کوچک ص ۵۴، ۱۴۱ و ۱۵۷، اساطیر و فرهنگ ص ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۷۰ و ۳۴۱، شایست و نشایست ص ۲۱ و ۲۶، و متون پهلوی ص ۱۵۸ و ۱۹۱.

■ در ظلّ میر آب حیات شکر مزاج

شاید که آتشان طبیعت شرر کنند. (کلیات شمس ۱۸۱۱۲)

آتش‌فروزنه

● در لغت‌نامه دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم: «چیزی که بدان آتش افروزند. سوخته. شوب.»

■ المَعْمَعَةُ؛ آواز آتش چون آتش‌فروزنه در وی نهند. (تاج‌الاسامی ص ۵۶۸)

آتش‌کاو

● واژه «آتش‌کاو» در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده است: «آلی از آهن و جز آن که آتش را بدان آشورند. محرث. مسعار. سظام. اسظام. محرک. انبر.»

■ المِخْضَا؛ آتش‌کاو (تکملة الاصناف ۳۸۳)

المِخْضَب؛ چوب آتش‌کاو (تکملة الاصناف ۳۸۵)

المِخْرَا؛ آتش‌کاو (تکملة الاصناف ۳۸۸)

آتنگ

■ الشَّدِیغ؛ آتنگ (تکملة الاصناف ۲۲۷) (تاج‌الاسامی ۲۸۳)

الْهَيْجَن؛ آتنگ (تکلمة الاصناف ۴۹۶)

آجیش

● این واژه ظاهراً از مصدر «آختن» و «آزیدن» ساخته شده است و معنی کشیده شدن و حالت جمع‌شدگی پوست بدن نیز می‌دهد.

■ عاقرقرحا بیخ طرخون دشتی است ... لرز را و آجیش را که با کالیوی بود، سود کند. (الابنه ۲۱۹)

آخیز

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده است: «قالب خشت، مهره دیوار، رهص، باخز.»

آخیزگر

● در لغت‌نامه دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم: «رهاص، دیوارزن، مهره‌زن.»

آدنده

■ الشُّطَّان؛ آدنده (تکلمة الاصناف ۳۵۸)

■ قُسْطَلَانِيَّة؛ آدنده (تکلمة الاصناف ۳۶۰)

■ النَّدَاة؛ آدنده (تکلمة الاصناف ۴۷۰)

آرامشگاه

■ القَرَار؛ آرامشگاه (تکلمة الاصناف ۳۵۰)

آرایشت

● در بسیاری از زبان‌ها و گویش‌های ایرانی *est* - معادل *išn* - فارسی میانه و *est* - فارسی امروزی (پسوند سازنده اسم مصدر) است.

■ می‌وسوسه او کند برخی ایشان بی برخی آرایشت قول فریوی. (قرآن قدس ۷۶)

ایما بیافریدیم آسمان این گیتی را به آرایشت ستارگان. (قرآن قدس ۲۹۳)

نیز بنگرید به همین ترجمه قرآن ص ۸۴، ۱۳۰، ۱۸۵ و ۲۰۴.

آرج

● در برخی فرهنگ‌های عربی به فارسی واژه «الناقفا» چنین معنا شده است: سولاخ موش دشتی (تاج‌الاسامی)، سوراخ موش دشتی (مهدب‌الاسماء)

و در لغت‌نامه دهخدا در برابر واژه «آرج» چنین می‌خوانیم:

«آرنج، آرنگ، آرن. وارن. || نام پرنده‌ای است.»

آرخسانیدن

■ أَوْزَع؛ در دل افکند و بیارخسانید. (مقاصد اللغه ۳۲۶)

■ أَوْلَع؛ بیارخسانید. (مطلع مقاصد اللغه ۹۰)

آرخسیده

■ الجَشِيع؛ آرخسیده (تکلمة الاصناف ۵۳)

■ اللَّهَج؛ آرخسیده (تکلمة الاصناف ۳۷۴)

■ السَّبِيع المَضَارِي؛ آرخسیده به صید و دریدن (مقاصد اللغه ۱۱۱)

■ القَرَام؛ آرخسیده به چیزی (مقاصد اللغه ۱۳۵)

أَنَّ اللَّهَ تَعَالَى يُبْغِضُ أَهْلَ بَيْتِ اللَّحْمِينِ؛ حق تعالی دشمن دارد اهل خانه آرخسیده به گوشت خوردن. (مقاصد اللغه

۱۱۶۵)

الشَّرِيب؛ نیک آرخسیده یعنی مرد نیک شرابخوار

(مقاصد اللغه ۱۰۴)

آرخسیده شدن

■ ضَرَى ضَرَاوَةً؛ آرخسیده شد و خو کرد. (مقاصد اللغه ۳۰۶)

لَهَجَ بِهِ؛ به وی آرخسیده شد. (مقاصد اللغه ۲۹۹)

شَعَفَ بِهِ؛ به وی آرخسیده شد. (مطلع مقاصد اللغه ۸۲)

آرزوانی

● در برخی برگردان‌های قرآن در برابر «شهوة» این

تعبیرها به کار رفته است: آرزو (ترجمه و فقه‌های قرآن)،

کامرانی (کشف‌الاسرار) و خواهش (تفسیر ابوالفتح رازی). در

کتاب معارف بهاء‌ولد واژه «آرزوانه» مکرر به کار رفته

است و استاد فروزانفر در تعلیقات کتاب، آن را «کام و

شهوت» معنا کرده‌اند که با معنی «آرزوانی» سازواری دارد:

پس با خود بس آی و ترک آرزوانه خود بگویی و این هوا

پوستتست و آرزوانه مغزست. (معارف بهاء‌ولد ۴۳/۱) نظری

می‌کنم که الله از میان طبع‌ها و هواها چند هزار

آرزوانه‌های حیوانات بی‌نهایت پدید می‌آرد. (معارف بهاء‌ولد

۱۵۲/۱) قوم را گفتم آرزوانه بکشد شما را. (معارف بهاء‌ولد

۴۰/۲)

آرزه

■ کُلْس؛ ساروج، گچ پخته، آرزه (مقدمه‌الادب ۵۰/۱)

آرمنده

● لغت‌نامه دهخدا نیز این واژه را ضبط کرده و چنین معنا کرده: «آنکه آرمیده است.»

آرمیدگی

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «حالت و چگونگی آرمیده. طمأنینه. آرامش. آرام.»

آروک

■ این همه را بساید و به دندان و به آروک بر دفساند. (هدایة المتعلمین ۲۹۹)

از پس قی زود سرکا و گلاب به دهان اندر باید گرفتن تا خون نگشاید از آروک. (هدایة المتعلمین ۴۵۶)

از بینی و دهان به آروک خون آید. (هدایة المتعلمین ۱۸۴)

آزدگی

■ الشَّرْطَةُ؛ آزدگی حِجَام (تکلمة الاصناف ۲۳۷)

آزرمی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا «باحیا» معنی شده است.

آزمایشت

● ← آرایشت.

آزمودار

■ در آن نشانها و بودیم آزموداران. (قرآن قدس ۲۲۰)

آزمیدن

● در این فرهنگ‌ها واژه «هدب» چنین معنا شده است: دوشیدن اشتر و خرما رُفَن (تاج‌المصادر) (المصادر)، بریدن چیزی را، دوشیدن، میوه چیدن، خرما رُفَن (لغت‌نامه دهخدا)

آزیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و معانی آن را چنین داده‌اند: «آزودن. آزدیدن. آجدن. آجیدن. || رنگ کردن. || آزار دادن. آزدردن.»

آزیش

■ (عافرقرحا) ... لرز و آزیش ببرد که با کالیوی بود. (الابیه ۲۳۳) فُوتَنَج ... چون بر اندام طلا کنند به تری طلای قوی آزیش ببرد. (الابیه ۲۴۱)

فوتنج ... تب و آزیش ببرد. (الابیه ۲۴۲)

آژند

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «گل یا شفته دیگر که میان دو خشت گسترند پیوستن همدیگر را. ملاط. آژند. || گل و لای که در ته آبی نشیند. || گلابه.»

■ المِلاط؛ آژند (الاسمی فی الاسماء ۲۴۴)

آژینه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا این چنین شرح شده است: «آهنی باشد چون کلندی با دندان‌های درشت و دسته چوبین که سنگ آسیا را از درون سوی بدان نقر کنند تا دانه بهتر خرد کند. آسیارنه. آس افزون. آس افزون. منقار. میگوَس. میقعة. آسیا آژن.»

■ المِیقَعَةُ؛ ... آژینه آسیا (تکلمة الاصناف ۴۴۷)

المِنقار و المِگوَس و المِیقَعَةُ؛ آژینه (الاسمی فی الاسماء ۱۸۱)

آسال‌کن

● واژه «آسال» در فرهنگ‌هایی مانند جهانگیری، برهان قاطع و شعوری به معنی «بنیان و پایه» ضبط شده است. در لغت‌نامه دهخدا چنین گمان رفته است که واژه «آسال‌کن» در بیت مزبور، تحریف شده «آسان‌فکن» است که در برخی از دست‌نوشته‌های لغت فرس ضبط شده است.

این واژه می‌تواند کاربردی از واژه «آشال» و «آشالیش» باشد که هنوز هم در برخی از گویش‌های ایرانی به صورت «شال» و «بن شال»، به معنی شالوده و بنیاد کاربرد دارد، ازین‌روی، صفت «آسال‌کن» در بیت شاهد می‌تواند درست باشد و نیازی به تغییر آن به صورت «آسان‌فکن» نیست، هرچند آسان‌فکن هم با معنی بیت سازگار است.

آسان‌کار

● واژه «آسان‌کار» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «رفیق و سهل‌الجانب» آمده است.

آسان‌کاری

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است: «مواسات. سهولت‌جانب. رفق. مساهلت. مدارات.»

آس‌خانه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین می‌خوانیم: «آسکده. سرآسیا. آسیاکده. مطحن. مرچی. محل آسیا.»

آسکرک

■ القَرَطُ؛ آسکرک (مهدب‌الاسماء ۲۶۲)

سَقَاءٌ مَقْرُوظٌ؛ مشک پیراسته به آسکرک (مهدب‌الاسماء ۳۱۰)

آسوخته

■ الشَّهَابُ؛ ستاره روشن و آسوخته (تکملة‌الاصناف ۲۱۷)
الجِدْوَةُ والجِثْوَةُ والجِثْوَةُ والجِثْوَةُ؛ آسوخته ای آسوغده (تکملة‌الاصناف ۵۹ح)

الجِدْوَةُ؛ آسوخته (تاج‌الاسامی ۱۰۹)

الحممة؛ بیاسوخته (فهرست‌السامی ۳۷)

آسوغده

● این واژه، به صورت «آسغده» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است و این بیت را نیز به عنوان شاهد آورده‌اند:

ایستاده میان گرمابه

همچو آسغده در میان تور. (معروفی)

■ الجِدْوَةُ والجِثْوَةُ والجِثْوَةُ والجِثْوَةُ؛ آسوخته ای آسوغده (تکملة‌الاصناف ۵۹ح)

آشاماننده

● لغت‌نامه دهخدا مصدر «آشامانیدن» را به معنی «نوشانیدن و اسقا» ضبط کرده است.

■ لِلشَّارِبِينَ؛ آشامانندگان (فهرنگنامه قرآنی ۸۸۲)

آشتی‌خواره

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط و چنین معنا شده است: «حلوا یا طعام دیگر یا دعوتی که پس از آشتی دو تن، آن دو با دوستان دیگر در یک جا صرف کنند. حلوا ی آشتی.»

آشوردن

● در لغت‌نامه دهخدا این مصدر چنین معنا شده است: «شوراندن. آشوریدن. درهم کردن. برهم زدن. زبرزیر کردن.»

آغار

● در برابر واژه «آغار» در لغت‌نامه دهخدا چنین

می‌خوانیم: «نم. زه. ئاد. نداوت. ندا:

عقیق‌وار شده‌ست آن زمین ز بس که ز خون

به روی دشت و بیابان فرو شده‌ست آغار. (کسائی یا عنصری)

|| آنچه ترابد از کوزه و مانند آن:

از هرچه سبو پر کنی از زیر و ز پهلوش

زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار. (ناصرخسرو)

■ الجِثْرُ و السَّبْرُ؛ گونه و خوبی و آغار روی (تکملة‌الاصناف

۴۷۱) السَّخْنَاءُ؛ گونه و آغار روی (تکملة‌الاصناف ۱۷۷)

السَّيْمِيَا؛ آغار نیکو و نشانی (تکملة‌الاصناف ۱۷۸)

الهِيْئَةُ؛ صورت و سببان و آغار (تکملة‌الاصناف ۴۹۸)

آفتاب‌زردی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و به

«آفتاب‌زرد» ارجاع شده است. در برابر واژه «آفتاب‌زرد»

چنین آمده است: «نزدیک غروب که رنگ آفتاب پریده نماید.

اصیل. پس از نماز دیگر. ایوار.»

آفتاب‌گردک

● در لغت‌نامه دهخدا برای این واژه دو معنا ذکر شده است:

«حراب. آفتاب‌پرست. بوقلمون. || گل آفتاب‌پرست. خبازی.

پنیرک.»

آفردن^۱

■ اَنْشَأْنَاهُ؛ بیافردیم ما. (فهرنگنامه قرآنی ۲۸۰)

آفردن^۲

■ جَاءَ؛ بیافرد. (فهرنگنامه قرآنی ۵۹۶)

و اگر ایمان آفرند اهل توریت بود بهترین ایشان. (ترجمه قرآن

ری ۵۹)

آن روز یاد آفرند مردم آنچه کرده بود. (ترجمه قرآن ری ۶۳۰)

و بیرون آفرند دوزخ را از بهر آن کسی که بخواهد دیدن آن

را. (ترجمه قرآن ری ۶۴۱)

آفرینشت

● ← آرایشت.

■ ار شگفت شی، شگفت است قول ایشان ای ازمان بیم

خاکی ایما در آفرینشتی نوا بند؟ (قرآن‌قدس ۱۵۲)

کی زندگانی دهیم اوی را و از گردانیم اوی را در آفرینشت.
(قرآن قدس ۲۹۲)

نیز بنگرید به همین ترجمه قرآن ص ۱۵۴، ۲۱۹ و ۲۶۵.

آکسه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «درآویخته، بندشده و آویزان» با ذکر یک شاهد از سوزنی ضبط شده است:

هیچ اهل هوا و بدعت را

چنگ در دامن تو آکسه نیست.
(سوزنی)

■ المِخْبَن؛ چوگان و آکسه (تکملة الاصناف ۴۳۰)

آلاچه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «آلاچه» به همان معنی «بُرد» ضبط شده است.

آماریدن

● در لغت‌نامه دهخدا «آماریدن» به معنی «شمردن، به حساب آوردن، اهمیت دادن و به روی خود آوردن» ضبط شده ولی شاهدهی برای معنای «شمردن» نیامده است. در دیوان سوزنی «آماردن» به معنی «به روی خود آوردن و توجه و اعتنا کردن» آمده است:

ساعتکی روی پیش‌دار و بهش‌باش

کار به من مان و برمگرد و میامار.
(دیوان سوزنی ۳۶)

تواز سر نغزی و لطیفی و ظریفی

می‌دان همه افعال من و هیچ میامار.
(دیوان سوزنی ۵۰)

■ طلاق کنید ایشان را، شمار ایشان را و بیامارید شمار.
(قرآن قدس ۳۸۰)

و بیامارید هر چیزی را به شمار. (قرآن قدس ۳۹۴)

نیز بنگرید به همین ترجمه قرآن ص ۱۸۸، ۱۹۸ و ۲۸۹.

آماریده

■ و پس نکنیم آن را بی‌زمانی آماریده را. (قرآن قدس ۱۴۱)

آماسیدگی

● در برابر واژه «آماسیدگی» در لغت‌نامه دهخدا این برابرها را می‌بینیم: «توزم، اتفاح و تهیح»

آماشتن

● این واژه در هیچ یک از فرهنگ‌های فارسی ضبط نشده است. گمان می‌رود که «آماشتن» در این متن گونه‌ای دیگر از «آماریدن» و «آماردن» و مجازاً به معنی «به حساب آوردن، به روی خود آوردن و اهمیت دادن» باشد. نیز ← آماریدن.

آماهانیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و برای آن چنین برابری‌گذاری شده است: «آماسانیدن، توریم، تهیح و

احدال»
■ حَذَر؛ اهیدن و آماهانیدن (کنز اللغات ۵۱۰)

آمدار

■ (معنی شماره ۱)

کی هست می مید دارد پذیره آمدن خدای، زمان خدای آمدار است. (قرآن قدس ۲۵۸)

رستاخیز آمدارست، گم‌امندی نیست. (قرآن قدس ۳۱۳)

نیز بنگرید به همین ترجمه قرآن ص ۱۶۴، ۱۹۶ و ۱۹۸.

آمرزشت

● ← آرایشت.

■ آمرزشت توا (=تو) خداوند ایما، بی توا (=تو) است شدن جای. (قرآن قدس ۱۱۲)

نبود آمرزشت خواستن ابراهیم پدر اوی را بی از وعده‌ی که وعده کرد آن اوی را. (قرآن قدس ۱۲۰)

نیز بنگرید به همین ترجمه قرآن ص ۲۱، ۱۵۱ و ۳۷۸.

آموختگار

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده است: «معتاد به. چشته‌خور. مسته‌خوار: گفت زینهار که به آموختگارم نگیرد. (اسرار التوحید)»

و مصحح اسرارالتوحید نیز همین معنی را برای این واژه پذیرفته‌اند که به نظر درست نمی‌آید.

آمیزشت

● ← آرایشت.

آوند

- واژه «آوند» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «دلیل و بیّنه و حجّت» ذکر شده با این بیت از فردوسی:
چنین گفت با پهلوان زال زر
گر آوند خواهی به تیغم نگر.

(فردوسی)

آویزگین

- رَجُلٌ شَيْتٌ؛ مردی آویزگین یعنی آویزنده (تکملة الاصناف ۲۹۵)
- این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده است: «علق، شبت و آویزگن»

آویزگن

- در لغت‌نامه دهخدا این واژه به صورت «آویزگن» ضبط شده است، در برابر آن چنین می‌خوانیم: «آنکه به هر کس درآویزد، آنکه به هر چیز درآویزد. آنکه به هر چیز تشبث کند. شبت (مهدّب الاسماء) (السامی فی الاسامی)، علق (السامی فی الاسامی)، متشبت. || مبرم (چون گدا)»

- أَلْدُ الْخِصَامِ؛ سخت لجوج او آویزگن و بزرجوی (فرهنگ‌نامه قرآنی ۲۲۹)

- الْخِصَامِ؛ آویزگن او بزرجوی (فرهنگ‌نامه قرآنی ۷۰۳)
- غَلِقُ وَ شَيْتٌ؛ کثیر التَّشْبِثِ بِالْأَشْيَاءِ؛ آویزگن (الاسمی فی الاسماء ۲۰۰)

آهنگ

- نقر؛ ... و سوراخ کردن چیزی به منقار و منقار آهنگی است که نجّار به آن چیزی را سوراخ کند. (کنز اللغات ۱۳۳۹)

آهنگ

- المَوْجُ؛ آهنگ (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۴۵۴)

آهیدن

- در شماری از فرهنگ‌های عربی به فارسی در برابر واژه «حِذْر» چنین آمده: برآماهیدن (المصادر)، برآماسانیدن (تاج‌المصادر)، آماسیدن، آماس کردن پوست، فربه و سطر شدن (لغت‌نامه دهخدا)

- نیکان می‌شمند از قدحی، بهد آمیزشت آن کافور. (قرآن قدس ۳۹۸)

- و می شراب داده شند در آن قدحی، بهد آمیزشت آن زنجبیل. (قرآن قدس ۳۹۹)

- گیه (=به) ار آمیزشت کنید و ایشان تیرادران (=تا برادران) شماوند. خدای داند توه کار را از نیک کار. (قرآن قدس ۲)
- واز ایشان را ور آن آمیزشتی بهد از حمیم. (قرآن قدس ۲۹۵)

آمیغ

- این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده است: «آمیزش. خلطه. مخالطت. امتزاج. مزج. خلط. || بضاع. مباحثه. مباشرت. مجامعت. وقاع:

بسی گرد آمیغ خوبان مگرد

که تن را کند سست و رخساره زرد. (اسدی)

- همچنین این واژه به صورت مدخلی جداگانه به عنوان جزئی از کلمات مرکب چون «زهر آمیغ» و «نوش آمیغ» و مانند اینها داده شده است.

آنو ← انو

آواننده

- در برخی از فرهنگ‌های عربی به فارسی واژه «الحریسة» چنین معنا شده است: گوسپندی که از شبان دزدیده باشند (تاج‌الاسامی)، گوسپند که به شب بدزدند (مهدّب الاسماء)

آو دوشیزه ← آب دوشیده.

آوزه

- چهارم آب دریاها بود تلخ و شور و زعاق و آب پارگین‌ها و بطایح و آوزه‌ها. (هدایة المتعلّین ۱۵۹)

المَخَاضَةُ: آوزه (تکملة الاصناف ۴۳۷)

- این واژه مکرر به صورت «آوزه» در «اسناد بخارا» به کار رفته است:

- حدّ اول شرقی وی پیوسته راش شوره‌ای است که فاصل است میان آوزه اشمیون و فارکن تا همین آوزه‌ای که مقدار چهار پاره زمین است. (اسناد بخارا ۳۹)

نیز بنگرید به حدود العالم ص ۱۷.

آیندنی

■ آت؛ آیندنی (فرهنگنامه قرآنی ۲)

آییده

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «آیید» یا «آییده» بنا درست به صورت «آیید» ضبط شده است. این واژه در لغت‌نامه به صورت‌های آیز، آیز، آییژ، آییژک و آییژه نیز ضبط شده و برای صورت «آییژ» یک شاهد نقل شده است:

ز آتش حسرت و آییژ حسد صد کورت

سوختی سینۀ بحر و دل کان آزرده. (سراج‌الدین قمری)

■ من دیدم آتشی شاید که بیارم به شما از آن آییده‌ای.

(ترجمه و قصه‌های قرآن ۶۱۸)

قهر کن و فرازگیر آییده‌ای. (مقامات حریری ۳۳۹)

نیز بنگرید به ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۷۹۸ ح و ۱۲۸۵ و مقامات حریری

ص ۲۷۱ و ۲۶۴.

شده است و توضیحات مفصلی به نقل از برهان و جهانگیری برای آن ذکر شده است.

ارج^۱

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «آرج» نیز ضبط شده است. یکی از معانی واژه «آرج» در لغت‌نامه چنین است: «مرغی که پَر آن در غایت نرمی باشد و بالشت را بدان پُر سازند و آن را به ترکی قو خوانند (جهانگیری)»

■ الخَبِیْجُ؛ ارج (تکملة الاصناف ۶۹)

ارخسیده

■ الکَلِيفُ؛ ارخسیده به چیزی (مقاصد اللغه ۱۶۰)

ارخسیده

● به گمان ما واژه «ارخسیده» و مصدر آن «ارخشیدن»، تصحیف «آرخسیده»، «آرخشیدن» و «اُرخسیده» و «اُرخشیدن» است.

اُرد

■ الدَّيْرَةُ وَ الْمَشَارَةُ؛ اُرد زمین (تکملة الاصناف ۱۲۵ ح)

ارشته

■ الإِطْرِيَّةُ؛ اُرشته یعنی اکرا (مقاصد اللغه ۲۱)

كشَلِيَّةُ؛ ارشته‌با، آش رشته، رشته‌با (مقدمه الادب ۳۴۴/۱)

ارشن

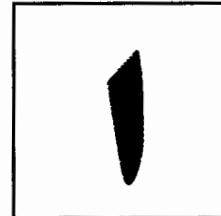
■ آنگاه در میان خانه‌ای بنهند که آن کار را ساخته باشند ده ارشن طول. (تذمت‌نامه ۱۹۹ ح)

ارغ

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده است و در برابر آن به نقل از فرهنگ‌های دیگر چنین نوشته شده: «بادام و پسته و فندق و نارگیل و گردکان و زردالو و امثال آن را گویند که درون آن تیز و تلخ و تند شده باشد.»

ارنبیژ

● این واژه در لغت‌نامه به صورت‌های «آرنیژ»، «آرنیژ» و «آرنبیژ» ضبط شده است. در برابر «ارنبیژ» می‌خوانیم: «قرخون، سبزی خوردنی معروف. (شعوری). || چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند و آن را تبرخون هم خوانند و معرّب آن طبرخون است. (آندراج).»



اجگهنان

● اژکهن، اژکان، اژکن، اژهن، اژهان، اژگهن و اژگین، صورت‌هایی از این واژه‌اند که در فرهنگ‌های فارسی دیده می‌شود. پاره‌ای از این ضبط‌ها در متن‌های فارسی موجود دیده نشده است. معنی این واژه‌ها را همه فرهنگ‌نویس‌ها «کاهل، مهمل، باطل و بی‌کار» نوشته‌اند.

در بیتی از شاهنامه چنین می‌خوانیم:

به تدبیر نخچیر کشمیهن است

که دستورش ازکهل اهریمن است. (شاهنامه ۳۹۱/۷)

در این بیت واژه «ازکهل» ظاهراً باید تصحیف «اژگهن» باشد:

که دستورش اژگهن اهریمن است.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به واژه‌های ناشناخته در شاهنامه ۳۵-۳۰/۲.

منوچهری نیز این واژه را به کار برده است:

رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو

ورد با او ارجل و یحوموم با او اژگهن. (دیوان منوچهری ۷۶)

در فارسی میانه به صورت «اشگهان، اشگهانیه» به معنی «تبل و تنبلی و دیو تنبلی» کاربرد داشته است. بنگرید به ریشه‌یابی این واژه.

■ و نیایند به نماز، بی ایشان اجگهنان. (قرآن قدس ۱۱۴)

اخگلا

■ چون بگرفتشان زلزله و اخگلا و نرست و هرست عذاب مرگ. (تفسیر شفتی ۱۹۷)

ادرفند

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «ادرفن» ضبط

ازپس‌آینده

● مشابه این ترکیب به صورت‌های «ازپس‌درآینده»، «ازپی‌درآینده» و «پس‌آینده» نیز در متون قرآنی به کار رفته است:

او آن خدای است که کرد شب او روز را ازپس‌درآینده.
(قرآن مود۴ پارس ۸۷)

خُلَفَاءُ؛ ازپس‌درآیندگان (فرهنگنامه قرآنی ۷۱۰)

خُلَفَاءُ؛ ازپس‌درآینده (فرهنگنامه قرآنی ۷۱۰)

خَلْفُ؛ ازپی‌درآیندگان (فرهنگنامه قرآنی ۷۰۹)

لَيْسَتْ خُلَفَانَهُمْ؛ ازپی‌درآیندگان کند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۷۶۰)

خُلَفَاءُ؛ پس‌آیندگان (فرهنگنامه قرآنی ۷۱۰)

انغ

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «انغ» ضبط شده است و معنی آن را چنین داده‌اند: «آنچه از شاخه‌های درخت ببرند و پیرایش دهند. (برهان). آنچه ببرند از شاخه‌های درخت انگور. (مجمع‌الفرس). جُلْمَةٌ. (برهان) (مجمع‌الفرس) ... لکن معنی «انغ» در بیت ذیل «شوخ و چرک» است و برای شاخ و شاخ درخت تمثیل بدان غلط است:

سوی آسمان کردش آن مرد روی

بگفت ای خدا این تن من بشوی

از این ازغها پاک کن مرا

همه آفرین ز آفرینش ترا.

(ابوشکور)

ازن

● گینی زمین را مرده؛ ازمان فرودکنیم، و ر آن آب. بجنبید و بیوزاید و ورآرد از هر ازنی نیکوا. (قرآن قدس ۲۱۲)

فرود کرد شما را از ستوران هشت ازن. (قرآن قدس ۳۰۳)

نیز بنگرید به همین ترجمه قرآن ص ۲۳۷، ۲۶۸ و ۲۶۹.

اسبیج

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «اسبیج» در معنی «شپش» ضبط شده است.

اسبیج

● در برخی فرهنگ‌های عربی به فارسی در برابر واژه

«المحشوة» چنین آمده: سبوسه (تاج‌الاسامی)، جبه پنبه‌آکنده

(قانون ادب)

استادار

■ (معنی شماره ۱)

می‌کردند او را آن می‌خهست از محراب‌ها و تندیس‌ها و کاس‌ها چون حوض‌ها و دیگ‌های استادار. (قرآن قدس

۲۸۱)

استاد شدن

■ مَرَدُوا عَلَى النَّفَاقِ؛ خو کردند و استاد شدند و قیل رسته شدند و قیل تمرّد کردند و ستیزه کردند. (بخشی از تفسیری کهن به

پاریس ۸۷ج)

فَرِهَ؛ استاد شد، سخت شادمان شد، ... دنه گرفته شد.

(مقدمه‌الادب ۵۸۸/۲)

فَرِهَاءُ؛ استاد شدن، سخت شادمان شدن، دنه گرفته شدن

(مقدمه‌الادب ۵۸۸/۲)

تَقَفَ؛ استاد شد. (مطلع مقاصدالله ۷۹)

فَرِهَةٌ فَرَاهَةٌ؛ استاد شد. (مطلع مقاصدالله ۸۰)

استرس

■ اللُّوقَةُ؛ استرس (تکملة‌الاصناف ۳۸۱)

المِكَرَبُ؛ استرس (تکملة‌الاصناف ۳۸۶)

المِضْطُّ؛ غنده آماج و استرس چوب و اشکنجه و رَاق

(تکملة‌الاصناف ۴۱۱)

استفرول

■ اگر جراحت کند قضاة زنی را و بمرد؟ مراد نه استفرول

است. (مقامات حریری ۲۳۲)

استوای

● ظاهراً این واژه می‌بایست به صورت «استوی» خوانده

شود، زیرا بسیاری از کاتبان به شیوه خط عربی پس از

هم‌خوان «=ا» یک «الف» می‌نگاشتند تا به خواننده

بگویند که این «=ا» خوانده می‌شود. قیاس کنید با قالوا،

کتبوا.

از این نوع «الف» که در تلفظ نقشی ندارد موارد بسیاری در

همین فرهنگ چه در مدخل و چه در شواهد دیده می‌شود.

بنگرید به مدخل‌های خواستو شدن، دمر و کردن، سکارو و فادو و ...

اسفرول

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «اسفرود» با چند شاهد ضبط شده است.

اسکجهک

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «اسکجه» به همین معنی برمی‌خوریم.

اسکو

■ المِذْرَاءُ؛ اسکو (تکملة الاصناف ۴۳۸)

المَوْكَشَةُ؛ اسکو خردک (تکملة الاصناف ۳۱۹)

اسیل کردن

● در کتاب دستور دبیری درباره اینکه چرا برخی از واژه‌ها از جمله «گسیل» را به صورت «اسیل» می‌نویسند، چنین می‌خوانیم: «چند لفظست در پارسی کی اگر بران جمله کی در افواه است نبشته شود شنیع باشد، شرط آن است کی حرفی را کی محلّ تهمتست، بدل کنند؛ چنانک در «کستاختی» و «کسیل کردن» بنویسد «بستاختی کند» و به الف نیز روا دارند، گویند «استاخ کند» و «فلان را اسیل کردم.» (دستور دبیری ۹)

اشترک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «اشترک» ضبط شده است و در معنای آن داده‌اند: «به زبان مردم کرمان اشق.» (ناظم‌الاطباء).

اشتوه

● در پاره‌ای از متون قرآنی در برابر «ضریع» تعبیرهای «خار آتشین» (ترجمه تفسیر طبری) و خارچرخه (ترجمه و قضا‌های قرآن) آمده است و در برخی از برگردان‌ها «ضریع» را این گونه تعریف کرده‌اند: خار خشک زهردار، یعنی دیوپنجه و قیل درختی از آتش، یعنی زقوم. (لسان‌التزین ۲۱) و ضریع خشک را ماند؛ گیاهیست که اندر بادیه باشد ... ماننده چنگال گربه باشد. (تفسیر قرآن مجید ۵۸۲/۲) و «ضریع» به دنیا نام گیایی خشک است که باخار است و زهردار است و زشت دیدار است و از بوی بد بر شتر درشت و دشوارخوار

است. (تفسیر نسفی ۱۱۵۶)

در لغت‌نامه دهخدا نیز واژه «اشتوه» چنین معنا شده است: «گیاه خاردار تلخ که شتر به رغبت خورد و اشتوره نیز گویند. (ناظم‌الاطباء).»

اشتی

■ مُجَاجَةٌ؛ از دهن انداخته، خایسته، خایسته ریسمان، ریسمان که اشتی بر از دهن می‌اندازد. (مقدمه‌الادب ۲۸۸/۱)

اشکرا

■ گفتند: بنمای بدیما خدای را اشکرا. (قرآن قدس ۴۶)

بگه: ای چه گویند از آید به شما عذاب خدای ناگهان یا اشکرا! (قرآن قدس ۶۹)

نیز بنگرید به همین ترجمه ص ۹۷، ۱۷۱ و ۱۸۶.

اشکفیدن

● از این مصدر صورت صفت مفعولی آن (اشکفیده) در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است و شاهد زیر را نیز برای آن ذکر کرده‌اند:

همچون شکوفه چشم سفیدم در انتظار

تا می‌بیند آنچه نخست اشکفیده بود. (ابوالدین اخیکی)

اشما

■ ها اَنتُمْ؛ اشما ایید. (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۶۳)

اشنواندن

■ وزیشان هست کی می‌نیوشند بی‌توا، ای توا (=تو) می‌اشنوانی کوتان را. (قرآن قدس ۱۲۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۴۹، ۲۶۷ و ۲۸۷.

إِنْ تُسْمِعْ؛ نه اشنوانی. (فرهنگنامه قرآنی ۴۳۷)

آغازه

■ اللَّخَّاسُ؛ آغازه، ای پاره گوزگانی که کفشگر بر سر کالبد زند. (مهذب‌الاسماء ۳۶۴)

اللَّخَّاسُ؛ آغازه (السامی فی‌الاسامی ۱۸۷)

افتادار

■ (معنی شماره ۱)

در گرفته شد به میوه آن شد می‌گردانست دو دست اوی ور

آن خزین کرد در آن و آن افتادار بود و رشتفت‌های آن. (قرآن قدس ۱۸۸)

چند از دهی هلاک کردیم آن را و آن ستم‌کار بود و آن افتادار بود و رشتفت‌های آن. (قرآن قدس ۲۱۵)

که و رداشتیم که را زور ایشان گوهی آن اوری بود و یقین شدند کان افتادارست بدیشان. (قرآن قدس ۹۸)

بنا کرد بنای او و کرانه‌ی کریشکی افتادار، افتاد بدن در آتش دوزخ؟ (قرآن قدس ۱۲۰)

ار گینند پاره‌ی از آسمان افتادار، می‌گهند: اوری یک و دیگر نهاده. (قرآن قدس ۳۵۴)

افدق

■ حد دوم شمالی، وی پیوسته افدقی است که به همین زمین‌های فارکن آب می‌رود. (اسناد بخارا ۴۲)

(این واژه در بسیاری از صفحات اسناد مربوط به تاریخ بخارا مکرر به کار رفته است.)

به افدق مشترک شمالی پیوسته است. (اسناد سمرقند ۱۴۴)

به راه عامه نحو الشمال کذلک نحو الجنوب پیوسته است به افدق مشترک. (اسناد سمرقند ص ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۴۲ و ...)

افراشته

■ و بیشتر به طرح گرفته آیند و به افراشته نیز بسیار گیرند چنانکه کله دراز دام افراشته به پای کنند. (بازنامه ۱۵۶)

و چرخ به گرفتن آن موش آید و اندر افراشته پیچد و چون بگیرند بخوانند به شکال دراز و سخت‌کنندش به ستونه.

(بازنامه ۱۵۶)

افرشتگی جستن

■ عالین؛ افرشتگی می‌جستند. (فرهنگنامه قرآنی ۹۹۸)

عَلَوْا؛ افرشتگی جسته باشند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۰۳۹)

افروخته

■ این واژه در معنی مورد نظر ما در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده است: «صیقل‌زده. مصقول (یادداشت مرحوم دهخدا).

شمشیر افروخته؛ شمشیر صیقل‌زده.»

افروزینه

■ وَقُودُ؛ افروزینه (فرهنگنامه قرآنی ۱۶۱۳)

وَقُودُهَا؛ افروزینه (فرهنگنامه قرآنی ۱۶۱۳)

افروشته

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «افروشه» ضبط شده است.

افزایاندن

■ الإِذْكَاءُ؛ افروزانیدن چراغ و آتش و افزایشیدن (مصادراللغه ۶۴)

نُمِدُّ؛ بیفزایانیم. (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۴۹)

اک

● واژه «المسماک» در شماری از فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین برگردان شده: چوب خرگاه (تاج‌الاسمی)، چوبی بود که یک سوی خانه را بدو بالا گیرند (قانون ادب)

اکار

● در متن‌های فارسی در دسترس این واژه دیده نشد ولی در متن‌های فارسی میانه بتکرار به کار رفته است. بنگرید به ریشه‌یابی این واژه.

«بی‌کار و بی‌کاری» در متن‌های زیر درست در جای «اکار و اکاری» به معنی «یاوه و بیهوده و کار بد و ناپسند» به کار رفته است:

پراواز شد گوش ازین آگهی

که بی‌کار شد تخت شاهنشهی. (شاهنامه ۴۸۱۲)

پرستندگان را شگفت آمد آن

که بی‌کاری آمد ز دخت ردان. (شاهنامه ۱۶۱۱)

کردی تدبیر تو ولیک همه بد

گفتی لیکن سرود یافه و بی‌کار. (دیوان ناصر خسرو ۲۵۸)

پیشوند «آ»، «آن» و «ابی» در فارسی میانه برای نفی به کار می‌رفته است همچنان که در فارسی امروز پیشوند «بی» و

«نا» به کار می‌رود. نمونه‌های زیر را از واژه‌نامه‌های متون پهلوی برگزیده‌ایم:

آچارگ: بی‌چاره (واژه‌نامه بندهش ۱۳)

آترشن: بی‌تازش، بی‌حرکت (واژه‌نامه بندهش ۲۶)

امرگان: بی‌مرگان (واژه‌نامهٔ بندهش ۵۴)

آفرجام: نافرجام (واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم ۹۶)

آشادی: ناشادی (واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم ۲۶، ۲۷، ۱۰۰)

و نیز بنگرید به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، بهار، سال دوازدهم، ص ۱۳۷.

■ نیشند در آن آکار بی‌سلام و ایشان را بهد روزی ایشان

در آن بامداد و او یارگه. (قرآن قدس ۱۹۶)

نیشند در آنجا آکار و نی بزه. (قرآن قدس ۳۶۲)

نیز بنگرید به همین ترجمه ص ۷۱، ۲۶۸ و ۳۷۷.

اکاری

● ← آکار.

■ ایشان گرفتند دین ایشان را اکاری و بازی و بفریفت

ایشان را زندگانی این گیتی. (قرآن قدس ۸۶)

نیست این زندگانی این گیتی بی‌اکاری و بازی. (قرآن قدس

۲۶۳)

نیز بنگرید به همین ترجمه ص ۳۶۶، ۳۴۲ و ۳۷۷.

اکرا

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است:

«اطریه. (بحرالخواهر) یادداشت مرحوم دهخدا. || رشیدیه. یادداشت

مرحوم دهخدا. جنسی از طعام که آن را رشته نیز گویند.

(مؤیدالفضلاء). نوعی از آش آرد. (برهان).»

■ الاطریة؛ اُرشته یعنی اکرا (مقاصداللغه ۲۱)

الاطریة؛ اگرا و هو طعام یتخذاه اهل الشام. (دستورالاحوان ۴۹)

البان

■ خُفُّ مُعْلُونٌ؛ (موزه) البان کرده (تکلمة الاصناف ۱۰۲)

البح

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «البح» به معنی

«زُعرور» ضبط شده است.

الفاخت

(معنی شمارهٔ ۲)

روزگار را به الفاخت زر و پرداخت مال به احسن الوجوه

می‌گذاشت. (طوطی‌نامه ۲۱)

الفاختن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا در معنی مذکور ضبط شده

است.

■ تا روزی زنش حکایت الفاختن اموال پیرسید. (طوطی‌نامه

۲۹۰)

باز هم در آن شهر شتافت و در مدّت دو سال دیگر، زر

بسیار الفاخت. (طوطی‌نامه ۳۳۱)

امانی

● مصحح محترم کتاب قانون ادب، واژه «اوانی» را به

جایی «امانی» درست دانسته است ولی در همهٔ موارد،

ضبط نسخه «امانی» بوده و مصحح نیز جز در دو مورد،

صورت «امانی» را در متن داده و در پاورقی «اوانی» را

درست پنداشته است. به گمان ما به دلیل تکرار این واژه در

چند جا به همین شکل، می‌تواند صورت «امانی» درست

باشد.

■ الفِراغ؛ امانی بزرگ بود از مس. (قانون ادب ۱۰۸۰)

الجماع؛ امانی بزرگ (قانون ادب ۱۰۱۹)

الفَحْف؛ امانی شراب که از چوب بود. (قانون ادب ۱۱۵۹)

نیز بنگرید به قانون ادب ص ۱۳۰۹، ۱۳۵۰ و ۱۴۱۰.

انباردگی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی «حالت انبارده،

انباشتگی، پری و بسیاری نعمت، بسیاری و فراوانی» به

نقل از فرهنگ‌ها ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

آن همه ثمرهٔ اهمال معده است و آنچه از آن زاید، از

انباردگی سیری. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ۲۲۰)

فایدهٔ سوم: شکستگی و خواری است و زوال سرمستی و

شادی و انباردگی. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ۲۳۳)

نیز بنگرید به ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ص ۱۸۸ و ۲۴۰.

این عیبها جمله از انباردگی خیزد که مقیم بر آخر علف

می‌خورد و کسی بر او ننشیند و سواری نکند. (آداب‌الحرب

۱۹۱)

از بس که آسودگی و انباردگی در وی راه یافته بود، از مال

کار و آخر امور غافل ماند. (طوطی‌نامه ۳۵۹)

(معنی شماره ۲)

«بطر» انباردگی باشد از نعمت. (تفسیر قرآن مجید ۴۰۹/۱)

پس ستم کردند بر خویشان و انباردگی. (تفسیر قرآن مجید

۵۸۹/۱)

و اما آنچه نکوهیده است ... گردنکشی و انباردگی و

بزرگداشت توانگران. (ترجمه احیاء علوم، مهلکات ۷۶)

بَطْرًا؛ انباردگی (فرهنگنامه قرآنی ۳۴۸)

مَرَحًا؛ انباردگی (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۳۹)

انبارده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معانی «انباشته، پرکرده، پر و مملو، با نعمت و دولت و مترف» آمده است.

● شادی مکن به مال بسیار و انبارده مشوا که خدای تعالی دوست ندارد انباردگان شادمان را بر توانگری. (تفسیر قرآن

مجید ۴۱۷/۱)

از خوردن خمر بخیل سخی شود و بددل شجاع گردد و ...

انباردگان گوش مالی یابند. (تفسیر بصائر ۲۶۴)

و نرم دانسته‌اند آن را که انباردگان درشت می‌پندارند.

(ترجمه احیاء علوم، مهلکات ۲۱۱)

و ترقه طلبد به بهترین انواع آن، چنان که عادت انباردگان

است. (ترجمه احیاء علوم، مهلکات ۳۱۳)

بَطْرًا؛ انبارده، انباردگان (فرهنگنامه قرآنی ۳۴۸)

انبارده شدن

● فراخ کردیم بریشان روزی تا انبارده شدند. (تفسیر قرآن

مجید ۱۸۹/۱)

نیز بنگرید به تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۴۰۹، ۴۱۷ و ۵۸۹.

گفت: بدان که زود انبارده شود و سرکشی فاحش کند.

(ترجمه احیاء علوم، مهلکات ۲۳۵)

نه در احسان و تربیت از حد و اندازه بگذرد که انبارده و

تن آسان شود و نه در ادب و سیاست غلو و مبالغت کند که

نومید و شکسته دل شوند. (آداب‌الحرب ۲۲)

دوم آنکه گربه از نعم مواید شیر انبارده شده بود و بطر و

آسودگی بدو راه یافته. (طوطی‌نامه ۱۸۹)

نیز بنگرید به تفسیری بر عشر ص ۶۴، ۲۹۵، ۴۱۱ و ترجمه احیاء علوم،

منجیات ص ۳۴۲ و مهلکات ص ۱۸۷.

انبارده‌کننده

■ الْقَرِه؛ انبارده‌کننده (مهذب‌الاسماء ۲۵۰)

انبرته

■ و بیدادگران را بر بی فراخ جهانی و فراخ‌توانی و

توانگری و انبرته و شادی کردن تا بر بی آن استازند. (بخشی

از تفسیری کهن به پارسی ۱۱۸۰).

انبوسش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن

چنین آمده است: «اسم مصدر از انبوسیدن، انبوسیدن (بادداشت

مرحوم دهخدا). نشأت. بعث. (بادداشت مرحوم دهخدا)».

انبویانیدن

■ سداب تر را دایم به هر حال

بینبویانش و در بینی همی مال. (میسری: اشعار پراکنده ۱۸۹)

انبیر

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا بدین معانی آمده است: «پر

کردن و مملو گردانیدن. (برهان قاطع) ... انباشتن و پر کردن، بدین

معنی امالة انبار است. (فرهنگ رشیدی) || گل خشک و گل تر.

(برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا) ... || گل و لای. (ناظم‌الاطباء)».

انجوغون

● در فرهنگ‌های فارسی واژه «انجوغ» به معنی «چین و

شکن اندام و چهره» ضبط شده است.

اندازیدن

● در لغت‌نامه دهخدا این مصدر ضبط شده است و معنای

آن را در آنجا چنین می‌یابیم: «اندازه گرفتن و تعیین مسافت و

حجم کردن. || ساختن. || انداختن. (ناظم‌الاطباء)».

انداو

■ جَرَجِير؛ تره تیز، کردمه، انداو (مقدمه‌الادب ۸۸/۱)

الْأَيْهَقَان؛ انداو دشتی (تکملة الاصناف ۴) (تاج‌الاسامی ۳۷)

الْجَرَجِير؛ ونده تن یعنی انداو (مقاصد‌اللغه ۴۵)

انداوه

■ الْمَالِج؛ انداوه (تاج‌الاسامی ۵۱۱)

اندخساندن

■ و من به تو می‌اندخسانم وی را و فرزندان وی را از دیو رانده. (تفسیر نسفی ۱۰۸)

أَضْطَرُّهُ؛ بیندخسانم. (فرهنگنامه قرآنی ۱۷۲)

أَعِيدُهَا؛ می‌اندخسانم. (فرهنگنامه قرآنی ۱۹۶)

اندخسند

■ اَمَا أَنكَهْ كَقْت: «متعوذ بر به» اندخسند باشد به خدای عزّ و جل. (شرح الترمذی ۱۰۶۱)

اندخسواده

● این واژه که در همین فرهنگ به صورت‌های «اندخسواد، اندخسوده، اندخشواره و اندخوش‌واده» نیز ضبط شده است، در لغت‌نامه دهخدا تنها به صورت «اندخسواره» از آن نشان می‌بینیم با ذکر این بیت:

ز خشم این کهن گرگ زکاره

ندارم جز درت اندخسواره. (لیلی به نقل از فرهنگ سروری)

■ و نیابم جز وی اندخسواده‌ای که مرا برهاند. (تفسیر نسفی ۱۱۰۴)

حقاً که اندخسواده‌ای نیست در آن مکان. (تفسیر نسفی ۱۱۱۶)

الْوَزْر؛ اندخسواده (تکملة الاصناف ۴۸۰)

الْوَعْل؛ اندخسواده (تکملة الاصناف ۴۸۴)

الإِضَاض؛ اندخسواده (تاج الاسامی ۱۹)

الصَّيْصِيَّة؛ اندخسواده (تاج الاسامی ۳۱۷)

المَوْيَل؛ اندخسواده (ایس المعاشین ۸۲)

نیز بنگرید به تاج الاسامی ص ۱۲۲، ۵۰۵، ۵۴۷، ۶۱۶ و تفسیر نسفی ص ۱۱۹۷.

اندخسوده

■ الثَّمَال؛ اندخسوده قوم و قیّم ایشان (مقاصد الله ۳۷)

المَعَادُ والمَعَادَة؛ اندخسوده (مقاصد الله ۱۷۶)

المُلْتَجِد؛ اندخسوده (مقاصد الله ۱۸۷)

اندخشیدن

■ اگر بودی ما را به شما نیرو یا بیندخشیدمی. (ترجمه تفسیر طبری ۷۱۹ ح)

چون بیندخشیدند جوانمردان. (ترجمه تفسیر طبری ۹۲۰ ح)

همواره باید که او را باشی تا از اندخشیدن بی‌نیاز گردی.

(شرح الترمذی ۱۳۰۰)

تا از جای غایب نگردی به اندخشیدن به آن جای حاجت

نیاید. (شرح الترمذی ۱۳۰۰)

أَوِي؛ اندخشم. (فرهنگنامه قرآنی ۲۱)

فَاسْتَعِذْ؛ بیندخشم. (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۲)

أَوَيْنا؛ بیندخشید. (فرهنگنامه قرآنی ۳۱۶)

عُدْتُ؛ اندخشیدم. (فرهنگنامه قرآنی ۱۰۱۳)

● چنانچه در متن فرهنگ به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب «ترجمه تفسیر طبری»، به صورت «آید خوش و اذهی» ضبط شده است، تصحیح این واژه بر اساس واژگان مشابه دیگر و شواهد متعدد آنها مانند «اندخسواد، اندخسواده، اندخسوده و اندخشواره» انجام شد که همگی این واژه‌ها از مصدر «اندخسیدن» و «اندخشیدن» ساخت گرفته‌اند.

اندر ارخشیدن

● ← ارخشیده.

اندر پناقتن

● مصحح تفسیر شتقشی، ضبط این فعل را «اندر بناقتند» داده و در واژه‌نامه درباره آن نوشته است: «اندر بناقتند (؟)، سیاق عبارت گویای این حقیقت است که نمی‌توان صورت حاضر را تصحیفی از «اندر نیافتند» گرفت. گرچه شائبه «اندر بیافتند» دور از معنای عبارت نیست.» نیز ← پناقتن. ■ از درویشان آن کس‌ها که اندر پناقتند [م]. اندر بناقتند] اندز راه خدای نتواند رفتن اندر زمین. (ترجمه تفسیر طبری ۱۷۳)

اندرونین

■ هادی؛ گاو اندرونین که در خرمن بسته باشد.

(مقدمه الادب ۹۹/۱)

اندم

■ الوَمْد؛ اندم (تکملة الاصناف ۴۷۹)

اندمیدن

● این واژه در لغت‌نامه ضبط نشده است. تنها واژه «اندمه»

به معنی «یادآوری غم‌های گذشته و درد دل گفتن» با یک شاهد از رودکی می‌تواند با «اندمیدن» مرتبط باشد:

بهترین یاران و نزدیکان همه

زداو دارم همیشه اندمه. (رودکی به نقل از لغت فرس اسدی)

اندوز

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا این‌گونه معنا شده است:

«راسن. زنجبیل شامی. (یادداشت مرحوم دهخدا).»

اندوزه کردن

● این مصدر مرکب، در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از فرهنگ

فارسی معین بنادرست چنین معنا شده: «اندوه خوردن. غم

خوردن. غصه خوردن: اگر ملک دنیا دارد از آن تو، از وی دریغ

نداری و چون داری آن را قیمت نهی و اندوزه نکنی. (طبقات

انصاری به نقل از فرهنگ فارسی معین).»

اندوه

■ المِلْوَاطُ؛ اَنْدَوْه (تکملة الاصناف ۴۱۲)

المَالِقُ؛ اَنْدَوْه (تکملة الاصناف ۴۱۷)

المِسِيَعَةُ؛ اَنْدَوْه (تکملة الاصناف ۴۴۰)

اندهیدن

● این مصدر به صورت «اندهیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا به

معنی «غمگین شدن، دارای اندوه و غم شدن» ضبط شده

است.

انفرزگین

■ اَلْقَتُّورُ؛ اَنْفَرَزْگین (تکملة الاصناف ۳۴۹)

المُقْتَرُ؛ اَنْفَرَزْگین و درویش (تکملة الاصناف ۴۰۵)

نیز ← بانفرز.

انکار

● گفتنی است که واژهٔ «ابکار» و «ابکاره» در فرهنگ‌ها و

متون فارسی به معنی «زمین زراعتی» به کار رفته است. به

این شواهد بنگرید:

دزدیست آشکاره که نستاند

جز باغ و حایط و رز و ابکاره. (دیوان ناصر خسرو ۲۹۷)

چو ورزه به ابکاره بیرون شود

یکی نان بگیرد به زیر بغل. (دیوان ناصر خسرو ۴۶۲)

■ العَقَارُ؛ اَنْكَار (تکملة الاصناف ۲۹۶)

انکر

■ اصل آن را سلیمان بن داوود بنا کرد از دُرّ و یاقوت و

زبرجد و ملاطش زر بود و انکُرش سیم بود. (تفسیر ابوالفتح

رازی ۱۱۲/۱۶۳)

انگشتیا

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «انگشتوا» و

«انگشتو» به معنی «نانی که بر روی زغال پزند» ضبط شده

است.

انگشتبانه

● این واژه به صورت «انگشتوانه» در لغت‌نامهٔ دهخدا

ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده است: «مطلق

زهگیر. (آندراج). || حلقه‌ای که در هنگام تیر انداختن بر انگشت

نر نهند. (ناظم‌الاطباء).» برای این واژه چندین شاهد نیز ذکر

شده است.

■ اَلْخَيْتِيَّةُ؛ اَنْكَشْتَبَانَه (تکملة الاصناف ۱۰۸) (مقاصد اللغه ۵۹)

اَلْمِرْشَقَةُ؛ اَنْكَشْتَبَانَه (تکملة الاصناف ۴۳۹)

انگشت‌شور

■ اَلْكَلَّوبُ؛ اَنْكَشْتِ شُور (مهذب‌الاسماء ۲۸۲)

انو

■ حق ایدرست یا عارف انوسست. (طبقات الصوفیه ۱۷۱)

بنگرید به بخشی از تفسیری کهن به پارسی، مقدمه ص چهارده.

انوز

■ کی کند آن طلبیدن خشنودی خدای را انوز دهیم اوی را

مزدی بزرگ. (قرآن قدس ۴۲)

انوز می‌گهند: خدای. بگه: ای بنپر خیزید؟ (قرآن قدس ۱۲۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۲، ۵۲، ۶۵ و ۱۹۱.

اوباشتن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «اوباریدن و بلع

کردن» ضبط شده است.

اوستام

● واژهٔ «اوستام» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «پشتی و

حامی، اعتماد، امین و مردم معتمد و معتبر» ضبط شده است

و با معنای «اوستام» در شاهد ما مرتبط به نظر می‌رسد.

اوشنگ

● در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر واژهٔ «اوشنگ» چنین آمده است: «معلق یعنی ریسمانی که در خانه‌ها بندند و جامه و ازار و رومال و لنگی و قطیفه و جز آن بران اندازند. || ریسمانی که خوشه‌های انگور از آن آویزند. (ناظم‌الاطباء) (برهان). آونگ. (انجمن‌رای ناصری) (آندراج).»

■ الجَوْخَان؛ جای اوشنگ خرما و انگور (تکملة الاصناف ۵۷) الیْرَبْد؛ جای اوشنگ خرما (تکملة الاصناف ۳۹۵)، (تاج‌الاسامی ۵۱۶)

الجَرین؛ آنجا که خرما اوشنگ نهند. (تاج‌الاسامی ۱۰۵)

اوکندار

■ گفتند: یا موسی یا آن که بیوکنی یا آن که بیم ایما اوکنداران. (قرآن قدس ۹۲)

گفت ایشان را موسی: بیوکنید آن شما اوکنداران هید. (قرآن قدس ۲۳۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۷۴ و ۴۰۰.

اوناییدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «اونانیدن» به معنی «غنودن و چرت زدن» ضبط شده است.

■ السَّنَةُ وَالْوَسْنُ؛ اوناییدن (تاج‌المصادر ۳۰۳/۱)

الکَرَى؛ اوناییدن (تاج‌المصادر ۳۱۳/۱)

سِنَةٌ؛ اوناییدن (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۸۷۰)

اویارگه

● در فرهنگ‌های فارسی «ایوار» به معنی «عصر، هنگام عصر، غروب‌گاه» آمده است (برهان قاطع، جهانگیری، رشیدی) و در متن‌های فارسی هم «ایوار» به همین معنی به کار برده شده است. بنگرید به لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل ایوار.

■ مران ایشان را که می‌خوانند خداوند ایشان را به بامداد و اویارگه. (قرآن قدس ۷۰)

ایاد کن خداوند ترا در نفس تو (=تو) به زاریدن و پنهامی و بیرون اشکرای از سخن به بامداد و اویارگه. (قرآن قدس ۱۰۰)

آن می‌املا کرده شهد ور وی بامداد و اویارگه. (قرآن قدس ۲۳۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۵۳، ۱۶۵، ۱۸۷، ۱۹۶ و ۲۲۸.

اهره

■ المِقْطَل؛ اهرهٔ دوسره (مهذب‌الاسماء ۳۴۵)

المِیْشَار و المِیْشَار؛ اهره (مهذب‌الاسماء ۳۴۹)

التُّشَارَة؛ خردۀ اهره (مهذب‌الاسماء ۳۶۲)

الْوَشَارَة؛ خُرد اهره (مهذب‌الاسماء ۳۷۵)

■ وا پدر و مادر نیکوی کردن و خداوندان نزدیکی و یتیمان... و همسایهٔ دور و ایار پهلوا و مسافر. (قرآن قدس ۳۳) می‌خواند آن کس را که مضرت اوی نزدیک‌تر از منفعت اوی. گداست ایار و گداست دوست. (قرآن قدس ۲۱۳)

انوز بدانند کی سستر به ایار و خجاره‌تر به شمار. (قرآن قدس ۳۹۴)

الظَّهیر؛ ایار (مهذب‌الاسماء ۲۱۲)

العَوْن؛ ایار و ایاری (مهذب‌الاسماء ۲۲۷)

الْمَنْکَب؛ ایار شحنه (مهذب‌الاسماء ۳۱۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱، ۶۱، ۱۱۷، ۱۲۵، ۳۴۹ و مهذب‌الاسماء ص ۳۱۵ و ۳۴۷.

ایاری

■ المَعَوْنَة؛ ایاری (مهذب‌الاسماء ۳۰۹)

نیز ← ایار.

اید

■ او وطن غریبان اید و مایهٔ مفلسان اید و همراه بیگانگان اید. (طبقات‌الصوفیه ۲۳)

شناخت و یافت از نهایت این کار اید. (طبقات‌الصوفیه ۱۶۸)

نیز بنگرید به طبقات‌الصوفیه ص ۵۸، ۹۰، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۲۷ و ۱۶۹.

ایرمان

● واژهٔ «ایرمان» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «ندامت و پشیمانی و حسرت» ضبط شده است.

بادِ پاک

■ که نیرومند کردم ترا به باد پاک. (ترجمه تفسیر طبری ۴۲۸)

بادپیر

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «بادبَر» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «کسی را گویند که همه‌روزه فخر کند و منصب خود به مردم عرض نماید و هیچ کار از او نیاید و او را به عربی فِیَاش می‌گویند. (برهان).»

■ الْجَخَّافُ وَالْجَخِيفُ؛ بادپیر (مهدب الاسماء ۶۶)

الْجَفَّاحُ؛ بادپیر (مهدب الاسماء ۷۰)

بادروزگی

● این واژه در لغت‌نامه ضبط نشده است ولی واژه «بادروزه» به معنی «جاقه کهنه و لباسی که هر روز پوشند»، آمده است.

بادروک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت‌های «بادروک، بادروج بویه و بادروزبویه» ضبط شده است.

■ الْبَادْرُوكُ؛ بادروک (قانون ادب ۳۵۷)

الصُّوْمَرُ؛ بادروک (قانون ادب ۵۶۵)

بادژنام

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت‌های «بادژ، بادژبام، بادژدام، بادژفام، بادژکام، بادژنام و بادژوام» ضبط شده است.

ذیل «بادژنام» چنین می‌خوانیم: «به معنی بادژکام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد. (برهان)... سرخی مفرط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود و سرخ‌باد نیز گویند.»

بادقره

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ذکر شده است و در برابر آن چنین می‌خوانیم: «بازیچه اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدائی از آن ظاهر شود. (برهان).»

برای این واژه گونه‌های متفاوتی ضبط شده از جمله:

بادفرا، بادفر، بادفرنک، بادبر، بادپر، بادبره، فرفروک،



باجه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی ضبط شده، در برابر آن چنین می‌خوانیم: «دریچه. روزنه بزرگ. (آندراج)... بعضی این کلمه را فارسی دانسته‌اند، لغتی از «بازه» ولی باجه در ترکی نیز به معنی پنجره و روزنه دیوار آمده.»

بادافت

■ پس یکی از کوه سنگی بگردانید میان بادافت چون توری. (تاریخ بلعی ۱۲۲ح)

تُرْبُد دارویی شریف است... و بهترش میان بادافت بود. (الابیه ۸۳)

و جالینوس گوید که وی اسهال بلغم کند برفق و بهترینش میان بادافت است. (الابیه ۸۴)

خفاشه عدو وی باشد میان وی بادافت کند و بچه را در وی برد و لانه سازد. (عجائب المخلوقات ۳۱۳)

آن میل را بادافت بر سر نقاطه نصب کرده‌اند و آتش به بالا می‌دهد. (عجائب المخلوقات ۳۴۰)

نیز بنگرید به عجائب المخلوقات ص ۵۴۳ و ۶۲۲.

بادبره

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه به این معنی ضبط شده:

«پارچه گرد و کوچک از چوب که هنگام رستن و چرخاندن دوک آن را به روی دوک نصب کنند. || چرخ. (ناظم‌الاطباء).»

ولی واژه «بادبر» در این فرهنگ به همین معنی مورد نظر ما ضبط شده: «چیزی باشد که از چوب تراشند و اطفال ریسمانی

در آن پیچند و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود.

(برهان) (ناظم‌الاطباء).»

فرفره و...

بادکنجی

● این واژه «در لغت‌نامه دهخدا ضبط و چنین معنا شده است: «بادکنج، قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی بهم رسد و به سبب آن پشت خم گردد. (برهان)»

بادمال

● واژه «داق» در دیگر فرهنگ‌ها این چنین معنا شده: آنکه مذاق کسب جوید و طلب اندک از معیشت نماید. (متنی‌الارب: لغت‌نامه دهخدا)، آنکه روزی اندک طلب کند. (فرهنگ عربی به فارسی لاروس)

بادیگی

■ الأعرابی؛ بادیه گی (تکملة الاصناف ۱۰)

بادیه

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است: «به ترکی پیاله بزرگ. (غیاث) (آندراج). || جام شراب. ساتگینی. خنور شراب. ظرف‌های سفالی شراب و کوزه‌های شراب. (ناظم‌الاطباء)»

بارآغوش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به نقل از فرهنگ شعوری چنین معنا شده: «چیزی که انسان بتواند در آغوش خود حمل کند.»

■ الثَّيْبَان؛ بارآغوش (تکملة الاصناف ۴۲)

■ الْخُبْنَةُ؛ بارآغوش (تاج‌الاسامی ۱۶۶)

باران‌آبه

■ الْقَرَارَةُ؛ مفاکی باران‌آبه (تکملة الاصناف ۳۶۰)

بارانه

● در برخی فرهنگ‌های عربی به فارسی در برابر واژه «الْقُرْزَةُ» چنین آمده: بخیه (تاج‌الاسامی) (الاسمی فی‌الاسماء)، ازکند جامه (مهدب‌الاسماء)

باربزه

● این تعبیر به صورت «بزه و بار» و «بار و بزه» نیز در متون فارسی به کار رفته است:

هر که روی بگرداند ازان [از قرآن] بدرستی که او

بردارد روز قیامت بزه و باری. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۶۲۷)

در مزرعه معصیت و شرّ چو ابلیس

تخم بزه و بار بدو برگ وبالی. (دیوان ناصر خسرو ۴۲)

بار و بزه از تو بر خره (?) کرده‌ست

ای شده چو گانگت پشت در بزه و بار. (دیوان ناصر خسرو ۲۵۸)

قابل ذکر است که واژه مرکب «باربزه» را می‌توان به

صورت اضافی یعنی «بار بزه» نیز خواند اما در اینجا به

اعتبار شواهد دیگر آن را به صورت اسم مرکب ارائه دادیم.

■ او فر نه دارد هیچ فردارنده‌یی باربزه دیگری. (قرآن موزه

پارس ۲۰۱)

وَزْر؛ باربزه (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۶۰۵)

از عدل خداوند بیایی چو بیانی

با باربزه روز قضا مزد حمالی. (دیوان ناصر خسرو ۴۳)

بارچیک

■ الرَّكُوبَةُ؛ بارچیک (تکملة الاصناف ۱۵۸)

الظَّهْر؛ بارچیک (تکملة الاصناف ص ۲۸۲)

بارخوار

■ آن آنست که نیست خداوند تو (=تو) هلاک‌کننده‌ها به

ستمی و اهل آن بارخواران. (قرآن قدس ۷۸)

بودیم از خواندن ایشان بارخواران. (قرآن قدس ۸۱)

دروزن گرفتند به آیت‌ها ایما و بودند از آن بارخواران.

(قرآن قدس ۹۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۴، ۴۱، ۹۴، ۱۰۰، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۴۲ و

بارخواری و بارخواری کردن.

بارخواری

■ وایشان در بارخواری روی‌گردانستاران هند. (قرآن قدس

۲۰۵)

یا وای ایما، بودیم در بارخواری ازین، بل بودیم

ستم‌کاران. (قرآن قدس ۲۱۱)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۲۱، ۲۵۱ و ۳۵۰.

بارخواری کردن

■ گه‌ند: یا پشیمانی ایما و آن بارخواری کردیم در آن.

(قرآن قدس ۶۸)

بازنیج

● این واژه در فرهنگ‌ها به صورت «بازپیچ» ضبط شده است. شادروان نفیسی دربارهٔ واژه «بازپیچ» چنین نوشته‌اند: «پیداست که این همان چیزی است که امروز «تاب» گویند و در ترکی «صالینجق» نویسند و از معنی کلمه پیداست که باید از «باد» مشتق باشد، نه از «باز» و ناچار کلمه در اصل «بادپیچ» بوده و به املاي قدیم آن را «بادپیچ» نوشته بوده‌اند و سپس آن را «بازپیچ» پنداشته‌اند و مراد از آن همان ریسمانی است که مانند تاب از گهواره آویزان است.» (یادنامهٔ پورداوید صص ۲۲۱-۲۲۰)

اگرچه گفتهٔ استاد نفیسی ممکن است در مورد بخش نخست واژه، یعنی «باز» درست باشد، چه دگرگونی t به d و سپس به ð و آنگاه به z قابل توجیه و پذیرفته است (قس. دزفولی bād-ba:šan «تاب آویختن و درست کردن»، bad-x^o ardan «تاب خوردن»)، اما بعید می‌نماید که مناسبتی با «پیچ» (از مصدر پیختن یا پیچیدن) داشته باشد.

برای بخش دوم این واژه که در شواهد ما به صورت «نیج» و «نیچ» است و در فرهنگ‌ها به صورت «پیچ»، می‌تواند دو فرضیه ارائه داد:

نخست این که از «بیز-» بن مضارع مصدر «بیختن» یا «ویختن» باشد. در این صورت اشتقاق زیر را می‌توان در نظر گرفت:

پهلوی زرتشتی -wez و wextan^۲ «افکندن، تاب دادن، چرخاندن، ریختن» (CPD. 90)، سغدی بودایی -مسیحی -wyc «تکان خوردن، تکان دادن، به هم زدن» (قریب، ۱۰۲۹۹)؛ اوستایی -vaeca، ریشهٔ -vaek (Aiw.1312).

در این صورت می‌توان فرض کرد که «بازویز» یا «بازبیز» با یک دگرگونی z به

l به صورت «بازبیج» درآمده است.

دیگر این که آن را «ویز»، مخفف «آویز»، از مصدر «آویختن» قلمداد کنیم (قس. یزدی biz «تاب»)

می‌میرانند اوی را پیغامبران ایما و ایشان بارخواری نکنند.

(قرآن قدس ۷۱)

ای ندانید که پدر شما بگرفت و شما پیمانی از خدای از پیش آن بارخواری کردید در یوسف. (قرآن قدس ۱۴۹)

بازیان

● این واژه به صورت «بادبان» در لغت‌نامهٔ دهخدا در معنی مورد نظر ضبط شده است.

بازداشت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «مانع، ممانعت، فاصله و حایل میان دو چیز» ضبط شده است.

■ حاجز؛ بازداشت (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۱۸۲)

بَرَزَخًا؛ بازداشت (فرهنگنامهٔ قرآنی ۴۴۰)

الْبَرَزَخ؛ بازداشت میان دو چیز (تکملة الاصناف ۱۳)

بازداشت خواستن

■ گفت: بازداشت خواهم به خدای که باشم از نادانان.

(ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۸)

من بازداشت خواهم او را به تو. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۰۴)

اگر بشوراند ترا و وسوسه کند از دیو شوراننده‌ای بازداشت

خواه به خدای عزّ و جل. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۲۶۹)

و من بازداشت خواهم به خدای خویش. (ترجمه و قسه‌های قرآن

۱۰۳۰)

بازداشت خواستم به خدای از بدی هر ناگاه‌گیرنده‌ای.

(مقامات حریری ۱۸۸)

أَعُوذُ؛ بازداشت خواهم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۵)

حَاشَ؛ بازداشت خواهم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۳۴)

عُدْتُ؛ بازداشت خواهم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۱۳)

الإِسْتِعَاذَةُ؛ بازداشت خواستن (تاج‌المصادر ۷۶۶)

التَّعَوُّذُ؛ بازداشت خواستن (تاج‌المصادر ۸۲۰)

بازداشت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «توقیف‌شده و محبوس» ضبط شده و شواهدی چند نیز برای آن ذکر شده است.

سرپوش زنان» ضبط شده و این ابیات نیز به عنوان شاهد ذکر شده است:

دریده ماه‌پیکر جامه در بر
فکنده لاله‌گون باشامه بر سر. (فخرالدین اسمعذگرگانی)
باشامه بکرد آن جبین مهوش
چون هاله به گرد ماه زینده و خوش. (کمال‌کوتیبا)
در متون فارسی این واژه به صورت‌های «واشامه» و «واشام» به کار رفته است.

باشت

● در فرهنگ‌ها این واژه به معنی «چوب بزرگی که سقف خانه را بدان پوشاند و شاه‌تیر» آمده است.

■ الْجَزَلُ؛ باشت (تکملة الاصناف ۵۵)

المِحْبُضُ؛ سنگ باشت (تکملة الاصناف ۴۱۰)

باشگاه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا تنها در معنای امروزی آن ضبط شده است.

■ و باشیدیت در باشگاه‌های آنها که بودند بر تن‌های خویش ستمکاران. (تفسیر نسفی ۴۹۱)

و خدای تعالی کرد خانه‌های شما را باشگاه‌های شما در حضر. (تفسیر نسفی ۵۲۰)

چون بترسانید قوم خویش را که به احقاف بودند و آن ریگ‌توده‌هایی که باشگاه بود ایشان را. (تفسیر نسفی ۹۵۱)

نیز بنگرید به تفسیر نسفی ص ۶۰۳، ۸۰۸، ۸۷۰، ۸۹۳، ۹۵۱ و ۹۵۸. الکنیف؛ آب‌خانه و باش‌گاه اشتر (مقاصدالغه ۱۶۱)

بافه

● این واژه در لغت‌نامه‌ها به معنی «دسته علف یا محصول دروشده» ضبط شده است.

■ أَلَاكَه بَافَةُ ادب فراهم آورده بود جمعیت ایشان چو الفتنسب. (مقامات حریری ۲۵۵)

اللُّحْمَةُ؛ بَافَةُ کرباس (مهذب‌الاسماء ۲۹۳)

بافه کردن

■ نظم کنید اکنون ده بیت که بافه کنید آن را به یک نگار.

(مقامات حریری ۱۶۲)

نیز بنگرید به لغت فرس تصحیح دکتر علی‌اشرف صادقی صص ۵۱ - ۵۲.

■ الدَّوْدَاةُ؛ بازنیج (السامی فی‌الاسامی ۷۲) (تاج‌الاسامی ۱۸۹)

الرَّجَاجَةُ؛ رسن بازنیج (تاج‌الاسامی ۲۱۸)

این واژه به صورت «بازنیج» و «بازنیج» نیز به کار رفته است:

الدَّوْدَاتُ؛ بازنیج ای رشته که بازبندند کودکان را. (مهذب‌الاسماء ۱۲۰)

باز غذا ناردان و غوربا دهند و اگر بتواند جوژه بریان بخاید و باز شراب ترنج خورد و گر او را باذنیجی کنند تا بود که خواب یابد، تمام به شود. (هدایة المتعلمین ۳۸۹)

بازیانه

■ صورت کردم گفتار او را در آینه مزاح‌ها، و جای عرضه بازیانه‌های. (مقامات حریری ۲۴۸)

پس اوست بازی‌کننده و بازیانه مزاح‌کننده. (مقامات حریری ۳۱۰)

باژنامه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «باژنامه، پاچنامه و پاژنامه و پاژنامه» ضبط شده است.

■ التَّبْرُ؛ باژنامه (تکملة الاصناف ۴۵۹)

باس پس

■ أَحْبَسَ؛ باس پس داشت. (مقاصدالغه ۳۱۶)

أَرْجَى الأَمْرِ؛ باس پس داشت. (مقاصدالغه ۳۳۰)

باسخوان

■ المِرْزَبَةُ؛ باسخوان (مقاصدالغه ۱۹۰)

باشام

● این واژه در لغت‌نامه‌های فارسی به معانی «پرده، سرانداز و مقنعه، پرده ساز و نیز پیه و چربی» ضبط شده است.

■ او از گاوان و از گوسپندان حرام کرده بودیم بریشان باشامها و گردپه‌ها. (تفسیر شتقی ۱۶۵)

النَّصِيفُ؛ باشام چربو (تکملة الاصناف ۴۶۳)

باشامه

● این واژه نیز در لغت‌نامه دهخدا به معنی «چادر، مقنعه و

بالاور

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «کوزه آب، ظرف پر از آب» ضبط شده است.

بالش زدن

● انس‌التائیین، بخش یادداشت‌ها صص ۴۲۹ - ۴۳۰.
 ■ اما آن که قومی شب و روز بنشینند و در هیچ طاعت و عبادت نباشند مگر به سماع، و بسیار وقت باشد که نماز به سر آن درکنند و نشست و خاست خویش همه در سرود گفتن و دف زدن و بالش و نای زدن، فرا سر آرند، این را هیچ کس از ارباب طریقت مسلم‌ نداشته‌اند. (مفتاح‌التجات ۱۱۹۲)

همچنین این مضمون را در این شاهد نیز می‌بینیم:

شیخ ابوالحسن خرقانی گفت: ما را پروای سماع نیست، لیکن بر موافقت تو بشنویم. به دست بر بالشی می‌زدند و بی‌تی برگفتند. (تذکره‌الاولیاء ۲ | ۲۰۵)

بالشن

■ الدُّشْت؛ یک دست چهاربالشن (تکملة‌الاصناف ۱۱۵)

بالویه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «بالویه» و «بالویه» ضبط شده است.

بان

● واژه «الفداء» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنی شده: طعام بسیار از گندم و جو و خرما (تاج‌الاسمی)، طعام‌های جو و خرما و جای گستردن خرما به آفتاب (قانون ادب)
 برای واژه «بان» در لغت‌نامه دهخدا این معنی را می‌یابیم: «سقف خانه از بیرون سو. به معنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد. (برهان قاطع). بام. (فرهنگ شعوری). سقف خانه و پشت بام. (لغت محلی شوشتر).»

بانقش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همان معنی مذکور ضبط شده است.

■ مُصَلَّح؛ بانقش (تکملة‌الاصناف ۴۱۳)

بانهارانیدن

● در لغت‌نامه دهخدا مصدر «نهاریدن» به معنی «ترسیدن و واهمه کردن» و نیز واژه «نهار» به معنی «ترس و بیم و وحشت» ضبط شده است و برای هر یک، یک شاهد نیز نقل شده است؛ به این شواهد نگاه کنید:

زلف گوئی ز لب نهاریده‌ست

به گله سوی چشم رفتستی. (بخاری)

البته واژه «نهاریده» در بیت بالا در «شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان ص ۶۲» به صورت «نهازیده» به کار رفته است، نیز بنگرید به واژه «نهازیدن» در لغت‌نامه دهخدا.

نهنگ از او به خروش است و آذیو از او به فغان

پلنگ از او به نهیب است و شیر از او به نهار. (فرخی)

همچنان که ملاحظه کردید، شاهد دوم که واژه «نهار» در آن به کار رفته است، بسیار با معنی «بانهارانیدن» نزدیک است.

باوردن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «باور کردن، پذیرفتن و قبول کردن» ضبط شده است.

باهنگ

■ اَدْباً؛ با فرهنگ شدن، باهنگ شدن... (مقدمه‌الادب ۲ | ۴۹۵)

بای‌خوان

● نظر مصحح کتاب «نقض» - استاد محدث - در تعلیقات درباره این واژه با تلخیص و تصرف چنین است:

۱- اینکه بنا بر نظر کتاب‌های لغت از قبیل برهان قاطع، انجمن‌آرا و آندراج، واژه «بای‌خوان» به معنی «مترجم و ترجمه» است.
 ۲- آنکه مراد از «بای‌خوانان»، «بای‌منبری‌خوانان» باشد. اصطلاح «بای‌منبری‌خوان» معمولاً بر اشخاص مبتدی و کم‌سواد اطلاق می‌شده است.

۳- مراد نشینندگان بای‌خوان (= سفره) باشد و منظور شکم‌چرانان و طفیلیانی است که بر سر سفره دیگران می‌نشینند.

۴- محتمل است که «بای‌خوان» با «باء» فارسی نباشد بلکه به «باء» عربی قرائت شود و مراد مبتدی و ابجدخوان باشد.

۵- «بای‌خوان» محرف و مصحف «بادخوان» باشد، به معنی

مهم‌گو و یاوه‌سرای.

۶- شاید که «خوانان» مصحف و محرف «جوانان» باشد یا «خوانان» (به معنی خائن و بسیار خیانت‌کننده) و نیز می‌تواند عبارت «آلت پای خوانان» چنین تصحیح شود: «آلت بازی عوانان» و این معنی به نظر مناسب‌تر از موارد یادشده می‌رسد. (تعلیقات نقض صص ۱۳-۱۶)

به گمان ما این واژه به صورت «پای خوان» صحیح‌تر است و آن را می‌توان به کسی اطلاق کرد که پای منبر می‌نشسته و به اصطلاح پامبری می‌کرده است و به مجاز معنی بیهوده‌گوی و ژاژخای به خود گرفته است، چنانکه امروز هم پامبری و پامبری کردن نزدیک به همین معنی به کار می‌رود.

■ مگر سبب تهییج عوام‌الناس و آلت پای خوانان و دست‌آویز فتانان شود. (نقض ۴)

یا اگر بای خوانکی بی ادبی یا خربنده‌ای بدنسی یا سواسی بلعجی، مقتدائی را دشنامی دهد و او التفاتی نکند، آن اقتدا باشد به مصطفی. (نقض ۴۰۲)

شاید واژه «پای ناخوانده» در این بیت خاقانی با واژه «بای خوان» مرتبط باشد:

پای ناخوانده رسید و نفر مویه‌گران

وارشیده‌کنان راه نفر بگشایید. (دیوان خاقانی ۱۶۱)

باستانی

● در لغت‌نامه دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم: «باستانی. قدیم. کهنه. و این صورت را بیرونی در التفهیم بیشتر در مورد ایرانیان قدیم فرموده است. (از مقدمه استاد همای بر التفهیم بیرونی ص قلو.)»

بتر آمدن

● تعبیر «بتر آمدن» از نظر معنایی در مقابل «به آمدن» قرار دارد. ← به آمدن.

■ مردی کنید تا خلق را از وی باز رهانیم و اگر ما بتر آئیم خود همه جهان بگرفت. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۳۴۵)

من پشت به داشت و انهام، از ناداشتن بتر نیایم. (پلی میان شعر هجایی ۳۴)

همچنین واژه «بترآیندگان» نیز که در برابر «اخصرین» به کار رفته است از همین ترکیب است:

و خواستند به ابراهیم، سگالش هلاکت کردیم ما ایشان را
زیانکارترینان و بترآیندگان. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۶۴۸)

بتشته

● ← بتیشه.

■ ایشان مردمانی‌اند موتور و بتشته. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۹۱۰۸۳)

● لغت‌نامه دهخدا نیز این واژه را به معنی «قیف» ضبط کرده است.

بتیشه

● شاید بتوان گمان زد که «بتیشه» صورتی باشد از «بتشته» که از «تفتن»، «تافتن»، «تاییدن»، «تفسیدن»، «تسیدن» و «تیسیدن» مشتق شده باشد. نیز ← بتشته.

■ و مباحش چون خداوندان آن ماهی که آواز داد و اوی بود بتیشه. (قرآن موزه پارس ۳۶۱)

بیج

■ نَدْرَأَ؛ بیمان بست و راه بیج نهاد. (مقاصدالله ۲۵۰)
سَنِّ؛ ... راه بیج نهاد. يقال سَنَّ فلان سَنَةً؛ فلان را به راه بیج فلان بردش. (مقاصدالله ۲۵۴)

بجژه

■ البُّلْبُلَةُ؛ كوزة بَجْرَه (السامی فی الاسامی ۲۵۴)

بجشک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «مخفف بجشک و گنجشک» ضبط شده است.

بجوشگ

● شاید این واژه با مصدر «چوشیدن» به معنی «مکیدن» مرتبط باشد.

بجول

● این واژه در لغت‌نامه‌ها به صورت «بجول، پجول و بجل» به معنی «استخوان شتالنگ» ضبط شده است. این واژه در فرهنگ عربی به فارسی «مهدب‌الاسماء»، در این عبارت

به کار رفته است:

ثَدْيٌ مُّكْعَبٌ؛ پستان چند بجولی شده (مَهْدَبُ الْأَسْمَاءِ ۲۳۳)
در این شاهد واژه «بجول»، همان معنی «استخوان شتالنگ» را دارد ولی ظاهراً شکل ظاهری آن مورد نظر بوده است.

در فرهنگ‌های دیگر در برابر واژه «مُكْعَبٌ» چنین معانی‌ای دیده می‌شود: پستان چون شتالنگی (تاج‌الاسامی)، چند بژلی شده (الاسمی فی‌الاسماء)، پستان برآمده (متهی‌الارب: لغت‌نامه دهخدا)، همچنین در فرهنگ عربی به فارسی لاروس، به این عبارت‌ها برمی‌خوریم: فتاةٌ مُكْعَبٌ؛ دختر نارپستان. وجهٌ مُكْعَبٌ؛ چهره درشت و برآمده.

■ اَدْرَمٌ؛ از فریبی استخوان اشتالنگ یا استخوان بجول نمودار نشده (مقدمه‌الادب ۲۱۹/۱)

كَعْبٌ اَدْرَمٌ؛ بجول ناپدید از گوشت (مَهْدَبُ الْأَسْمَاءِ ۱۴)

كَعْبٌ اَضْمَعٌ؛ بجول خرد (مَهْدَبُ الْأَسْمَاءِ ۱۹)

الحَكِيكُ؛ سم کناره ریزنده و بجول که کودکان ببازند. (مَهْدَبُ الْأَسْمَاءِ ۸۹)

كَعْبٌ حَبَاءٌ؛ بجولی بسیار گوشت (مَهْدَبُ الْأَسْمَاءِ ۹۱)

السَّزَنُ؛ زمین درشت و بجول که ببازند. (مَهْدَبُ الْأَسْمَاءِ ۱۷۶)
المَتَجَمَانُ؛ دو استخوان بیرون خاسته از درون بجول پای (مَهْدَبُ الْأَسْمَاءِ ۳۱۳)

بچرک

■ وکشتی تتی را یعنی قبلی را، که بچرک می‌برد آن سبطی را. (تفسیر نسفی ۵۹۱ح)

بچشمه

■ الْمُعَيِّنُ؛ جامهٔ بچشمه (قانون ادب ۱۵۹۷)

بختکاب

■ این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت‌های «بختکاب» و «بختکاو» ضبط شده است.

بختگاو

■ این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «بختگاو» ضبط شده است. ← بختکاب.

بخست

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «صدا و آواز بینی در خواب و خرخر» ضبط شده است. این واژه و واژه‌های دیگری که ذکر می‌شود نام آواهایی هستند که با پسوند ـست یا ـست ساخته شده‌اند. از آن جمله: چَرَسْت، دندست، ششست، شوشست، غریوست، تَرَسْت، نهوبست، هَرَسْت و هومست.

این پسوند در متونی که در حوزهٔ خراسان نوشته شده است بیشتر به چشم می‌خورد و هنوز نیز در این حوزه به کار می‌رود. در گوتهٔ ماوراءالنهری زبان فارسی، این پسوند با اندک تفاوتی از نظر آوایی هنوز کاربرد دارد.

بخست کردن

● این ترکیب در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل واژه «بخست» ضبط شده است.

■ الْحَشْرَجَةُ؛ بَخْسْت کردن در جای کندن (مصادراللغه ۴۶۲)

النَّطِيطُ؛ بَخْسْت کردن خفته و جز آن (تاج‌المصادر ۱۵۹)

بخشیدار

■ یا نزدیک ایشان است خزینهای رحمت خداوند عزیز بخشیدار. (قرآن قدس ۲۹۹)

گفت: خداوند من! بیمارز مرا و ده مرا ملکی نسزد یکی را پس از من، تو! (=تو) توی بخشیدار. (قرآن قدس ۳۰۰)

بخشیدن

● در دیگر متون قرآنی واژه «مکاء» را چنین برگردانده‌اند: بانگ که از میان دو لب بیرون آید چون آواز سرنای و قیل وُشت کردن، شخولیدن (لسان‌التزئیل ۱۷۴)، به شخوَا وُص وُص کردن (تفسیر شتقی ۲۱۶)، بانگ و شوشست (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۹۶)

■ مُكَاءٌ؛ بخشیدن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۰۸)

بدرامه

● در هنگام ریشه‌یابی واژه‌های «بوزرافه» و «زردرافه» متوجه شدیم که جزء «رافه» خود یک واژهٔ سغدی است به معنی «بیماری و مرض»، ظاهر واژهٔ «بدرامه» و نیز معنای آن - که آن هم مانند دو واژهٔ «بوزرافه» و «زردرافه»، بر

سوگند به اوکنداران وحی، عذری را یا بدستی را. (قرآن قدس ۴۰۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۵۷ و ۳۵۸.

بدسفعج

■ السَّقِيفَةُ؛ بدسفعج (تکلمة الاصناف ۲۱۱)

بدغوج

● واژه «الخریت» در فرهنگ‌های دیگر عربی به فارسی چنین معنا شده: راه بر زیرک (قانون ادب)، راه بر استاد (مقدمه الادب) (مهذب الاسماء) (تاج الاسامی)

بدکرج

● واژه «الصَّبْحَةُ» در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده: «زمین شوره».

بدکود

■ الصَّنَاب؛ بدکود سپندانی (تکلمة الاصناف ۲۴۶)

الصَّبْعُ و الصَّبَاغ؛ بدکوة و نان خورش (مقاصد اللغه ۱۱۰)

بدوس

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «امید» ضبط شده است.

■ مَنَّت تراکه عامست به زاری جستن و به آخریان بدوس.

(مقامات حریری ۲)

و بدی بدوس جدا شود از پرهیزکاری. (مقامات حریری ۱۲۲)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۱۹۵ و ۲۰۳.

بدوس: طمع (دستور دیری ۳۳)

هر چون دل بر عزیمتی قرار دهد و اندیشه بر مرادی وقف کند، عایقی نابدوسان از وجه دیگر راه تمشیت و ...

فرویندد. (دستور دیری ۷۰)

بدوسیدن

■ زود بگیریم‌شان به عذاب و عقوبت از آنجا که نه‌داندند و

نه‌بدوسند. (تفسیر شنقی ۲۰۴)

أُو چه می‌بندارند و چه می‌بدوسند این کس‌ها کی دروغ سازند بر خدای دروغ روز قیامت. (تفسیر شنقی ۲۴۷)

به طهارت اصل و زکاء عنصر او مهتر از روی توقع می‌بدوسیده‌ام کی کرم ورزد و تبرّع فرماید... اَمَّا بدین

یک نوع بیماری دلالت می‌کند - این احتمال را به ذهن ما متبادر کرد که شاید واژه «بدرامه» تصحیف شده «بدرافه» باشد.

بدس بر

■ یا هل (= یا اهل) کتاب! آمد به شما پیغامبر ایما

بدس بری. (قرآن قدس ۵۳)

و منفعت نکند نشانها و بدس بران از قومی که نمی‌گویند.

(قرآن قدس ۱۳۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۳۷، ۳۵۷ و ۳۵۸.

بدس بردن

■ بدس بر بدان ایشان را که می‌ترسند که حشر کرده شند بی خداوند ایشان. (قرآن قدس ۷۰)

می‌قصه کردند و شما آیت‌های من و می‌بدس بردند شما را. (قرآن قدس ۷۸)

تا بدس برد شما را و تا بیرخیزید. (قرآن قدس ۸۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۲۲، ۱۶۰، ۱۹۸، ۲۴۲ و ۳۹۱.

بدست

● واژه‌های «بدس بر، بدس بردار، بدس بردن و بدست» در ترجمه «انذار» و دیگر صورت‌های صرفی آن در قرآن قدس فراوان به کار رفته است.

تنها شاهد ما از این واژه در دیگر متون چاپی فارسی، احتمالاً صورتی است که در تفسیر شنقی به کار رفته است:

او بمنشینید به هر ره‌گذری و برست می‌بندی و تهدید می‌کنید. [= ولاتتعدوا بکلّ صراط توعدون] (ص ۱۸۶)

در متون فارسی میانه «پدستادن، پدستیدن و پدست بردن»، به معنی «تهدید کردن» به کار رفته است.

نیز بنگرید به فرخنده پیام، دربارهٔ سه لغت کهنهٔ فارسی به قلم شادروان دکر احمد تفضلی ص ۵۲۴ و

Acta Iranica , A word list of Manichaean middle Persian and Parthian By Mary Boyce , p.63 pahlavi dictionary , p.63.

■ انوز بدانید چون بهد بدست من. (قرآن قدس ۳۸۵)

ممکن است این واژه به صورت «درز برآسوییده» صفتی مرکب باشد برای جامه.

برآفتاب

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به معنی «آفتاب‌رو و رو به آفتاب» ضبط شده است.

■ و بر خوان درین قرآن قصه مریم چون به یک سوشد از مردمان خود به جایگاه برآفتاب. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۹۸) می‌افزود از روغن درختی به برکت زیتونی نه برآفتابی و نه نسری خواهدی که روغن آن بتابدی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۷۰۴)

و یاد کن - یا محمد - اندر قرآن خبر مریم چون دور بشد از میان کس‌های خویش به جایگاه برآفتابی. (ترجمه تفسیر طبری ۹۵۸)

پیغامبر علیه‌السلام اندر برآفتابی نشسته بود. (ترجمه تفسیر طبری ۱۹۰۳)

المُضْحَاةُ وَ الْمَشْرِقَةُ وَ الشَّرْقَةُ؛ برآفتاب (الاسم فی‌الاسماء ۵۲۳)

الشَّرْقَةُ؛ برآفتاب (مهدب‌الاسماء ۱۷۵)

المُضْحَات؛ برآفتاب (مهدب‌الاسماء ۳۰۷)

در برخی از شواهد ممکن است واژه مورد نظر «برآفتابی» نیز خوانده شود.

و اما شاهدهی از شاهنامه که شاید بتوان آن را با این ترکیب یکی دانست:

(کید، شاه هند، خوابی را که دیده است برای خواب‌گزار می‌گوید)

نهم شب یکی گاو دیدم به خواب

بر آب و گیا خفته بر آفتاب. (شاهنامه ۱۵۱۷)

همچنین، لسان‌التنزیل در برابر «شرقیاً» چنین آورده است:

آنکه سوی آفتاب برآمدن باشد. (ص ۱۳۱)

برآماهیده شدن

● واژه «برآماهیده» به معنی «متورم و برآماسیده» و همچنین مصدرهای «برآماهیدن» و «برآماهانیدن»، در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده‌اند.

دالت بدوسیده‌ام کی به مدد مکارم او سربسر باشم. (دستور دبیری ۷۴)

و در مستقبل بهتر ازین می‌بدوسم. (دستور دبیری ۸۵)

الاحتساب؛ مزد بدوسیدن (تاج‌المصادر، هشتادوهشت)

بدیس

■ خدای شما را وعده‌ای داد بهشت بر اسلام بدیس درست راست. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۵۰)

نیز بنگرید به بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۹۵، ۱۰۶، ۱۵۷، ۲۵۰، ۲۵۶، ۲۸۲، ۲۲۹.

بذاذر

■ یا از خانه‌های بذاذر مادران شما یا از خانه‌های خواهر مادر شما. (قرآن موزه پارس ۷۸)

او کردیم فا او بذاذرش را هرون باری. (قرآن موزه پارس ۷۸) آشتی افکنید میان بذاذراتان. (قرآن موزه پارس ۲۸۱)

و نیز بنگرید به ترجمه قرآن موزه پارس ص ۱۱۴، ۱۱۵، ۷۲، ۹۳، ۱۲۱ و ۱۶۷.

ای بذاذر، من غرض خویش تا این غایت بر تو پوشیده داشتم. (کیله و دمنه ۲۱)

ای بذاذر، ضعف رای و عجز من می‌بینی؟ (کیله و دمنه ۷۴) نیز بنگرید به کیله و دمنه ص ۱۲۱، ۱۴۸ و ۱۴۹.

برآب

■ خر این دمدمه چون شکر بخورد و برآب روی به مرغزار نهاد. (اغراض‌السیاه ۶۹)

ازین خبر سلطان‌شاه مجانیق را آتش در زد و خاکسار برآب چون باد روان شد. (جهانگشای جوبنی ۲۶/۲)

ناگاه خبر رسید که لشکر مغول به سراب رسیده است، برآب سلطان نیز متوجه ناحیت بشکین شد. (جهانگشای جوبنی ۱۸۳/۲)

برآسوییده

● واژه عربی «المُشْمَرَج» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: نیکو پرورش یافته، لقب مردی (متنی‌الارب) (فرهنگ نفیسی)، الرقیق الشج من الثیاب و غیرها (لسان‌العرب)، الثوب الرقیق الشج (اقرب‌الموارد).

براز

■ بِشْرَرٍ؛ برازها (فرهنگنامه قرآنی ۸۸۹)

برازک

■ شَوَاطُ؛ برازک‌ها (فرهنگنامه قرآنی ۹۰۳)

براستاد کردن

■ براستاد کنید و گوشوان باشید بر هنگام نمازها همه.

(کشف‌الاسرار ۶۶۱)

براشتو

■ المَوَّارُ؛ براشتو (تکملة‌الاصناف ۲۹۷)

■ الوَطَاطُ؛ براشتو (تکملة‌الاصناف ۴۸۱)

برافتادگی

■ اللَّحْنُ؛ برافتادگی (تکملة‌الاصناف ۳۷۸)

نیز ← «برافتادن» و «برافتاده».

برافتادن

■ و آن کس‌هائی که چون ایشان را پند دهند به نشانهای

خدای ایشان برنیفتند بران کُرَّان و کوران. (ترجمه و قصه‌های

قرآن ۷۲۴)

ولیکن منافقان نمی‌برافتند بر حکمت‌های اینها. (تفسیر نسفی

۱۱۰۶۲)

آن کس که از این خبر ندارد ظاهر آن اشارت را برنیفتد، به

جهل منسوب کند و هذیان. (شرح‌التعريف ۱۱۶)

يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ؛ خواسته برافتادن (فرهنگنامه قرآنی ۱۸۵۶)

برافتاده

■ بلکه برافتاده نیست مگر اندکی را از این طبقت. (تفسیر

نسفی ۹۶۷)

الطَّيْنُ؛ برافتاده (تکملة‌الاصناف ۲۷۸)

الفَهْمُ؛ برافتاده (تکملة‌الاصناف ۳۴۲)

اللَّحْنُ؛ برافتاده (تکملة‌الاصناف ۳۷۸)

اللَّقِينُ؛ برافتاده (تکملة‌الاصناف ۳۷۸)

برافتنده

■ النَّطِيسُ؛ برافتنده (تاج‌الاسامی ۵۸۸)

برافروود

● چنانچه در متن فرهنگ نیز به آن اشاره شد، این واژه در

متن کتاب «تفسیر نسفی» به صورت «برافزود» ضبط شده است؛ ما ضبط این واژه را به صورت «برافروود» درست می‌دانیم، زیرا بر این اعتقادیم که این واژه که در ترجمه «مختلف» به کار رفته است، می‌تواند دارای چنین ساختی باشد: بر (=بالا) + ا (میانوند) + فرود (=پایین).

از این گذشته در ترجمه‌های دیگر قرآنی، ما واژه‌های «فرودور» و «فرور» را به همین معنا داریم که می‌توانند مؤید نظر ما باشند.

بنگنید به برافروودن، برافزوده، برافزودی، فرور و فرودور.

■ (معنی شجاعة ۱)

و گویند این در باب شعر و سرود است و در داستان‌ها

برافروودست [م. برافزودست]. (تفسیر نسفی ۷۷۵)

این واژه در شاهنامه و دیوان ناصر خسرو به صورت «برفروود» به کار رفته است:

نبد کهر از مهتران برفروود

نشسته چنان چون بود تار و بود. (شاهنامه ۲۴۰/۱)

نباید که باشد کسی برفروود

توانگر بود تار و درویش بود. (شاهنامه ۴۴۸/ح)

به حکمت است و خرد برفروود مردان را

وگر نه ما همه از روی شخص همواریم. (دیوان ناصر خسرو ۷۰)

جهان جای خلاف و برفروودست

جزین مر مردمان را نیست کاری. (دیوان ناصر خسرو ۵۰۲)

(معنی شماره ۲)

خِلاف؛ برافروود یعنی دستهای راست و پاهای چپ‌تان

ببرم. (لسان‌التزئیل ۱۱۲)

خِلاف؛ برافروود چپ و راست؛... برافروود یعنی دست

راست و پای چپ (فرهنگنامه قرآنی ۷۰۷)

برافروودن

● ← برافروود.

■ و برافروودن [م. برافزودن] شبها و روزها. (تفسیر نسفی ۵۱)

إِخْتِلَافُ؛ برافروودن (فرهنگنامه قرآنی ۸۰)

برافرووده

● ← برافروود.

■ لَشْتِي؛ هرآینه پراکنده است یعنی برافروده. (لسان‌التزیل ۱۱۶)

برافرودی

● این واژه به صورت «برفرودی» در لغت‌نامه دهخدا ضبط و شواهدی نیز برای آن ذکر شده است. نیز ← برافرود.

■ نبینی در وی کزیی و برافرویدی [م.برافرودی] در چشم‌دیدار. (تفسیر نسفی ۶۰۰)

و از دلایل وی آفریدن آسمان‌ها و زمین‌هاست و برافرودی [م.برافرودی] زفان‌ها و رنگ‌های شماسست. (تفسیر نسفی ۷۶۶)

این واژه به صورت «برفرودی» نیز به کار رفته است:

برفرودی بسی است در مردم

گرچه از راه نام هموارند. (دیوان ناصرخرو ۴۷۳)
... بزرگان آن کار فرامش کنند و از نهاد بگردانند و برفرودی افتد چنانک جهودان را فتاد میان آدم و نوح. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری به نقل از بیست‌مقاله قزوینی جزء دوم، ص ۴۵) و بنگرید به هزاره فردوسی ص ۱۴۲ و تاریخ بلعی ص ۱۰ ج.

برانبیار

■ جانهاست در آن جهان برانبیارزده

تنهاست درین بر در و دیوار زده. (مختارنامه ۶۵)

برایتیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «به بریدن داشتن» ضبط شده است.

براهش

■ الْمَنِیَّة؛ پوست در اول براهش (الاسمی فی‌الاسمی ۱۸۸)

المَعْرُوف؛ آرایش و براهش (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۳۸۸)

المَنِیَّة؛ پوست در اول براهش (الاسمی فی‌الاسماء ۲۶۶)

المَرْق؛ پشم از پوست که در براهش برده باشند. (تاج‌المصادر ۵۲ ج)

برایستاد کردن

■ دیو در دل ایشان داد و برایستاد کرد بر اندیشه ایشان.

(کشف‌الاسرار ۱۴۹/۱)

نیز بنگرید به کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۵۷۴، ج ۹ ص ۴۹۱.

برباویدن

■ برباویدم چو برباویدن کس که تقصیر نکند در کوشش.

(مقامات حریری ۱۸۷)

و برباویدن او بر کار زیش او. (مقامات حریری ۲۱۲)

نیز ← برباویده.

برباویده

■ برخاست چون برخاستن برباویده. (مقامات حریری ۱۴۸)

و او بر بیراهی کودکی پایچه برکشیده و برباویده است.

(مقامات حریری ۲۹۳)

نیز ← برباویدن.

برتمیدن

● این مصدر در فرهنگ‌نامه‌های فارسی ضبط شده و

برای آن چندین معنی ذکر کرده‌اند از جمله: «تبخاله پیدا

شدن بر لب، ترکیدن لب، درد پیدا گشتن در مثانه از غایت

حرارت، انباشتن مانند پنبه در جوال، سرازیر رفتن، حمله بردن،

غلطان افتادن، فربه شدن، جوش دادن گوشت.»

■ الإِبْلَام؛ برتمیدن [م.برتمیدن] لب (المصادر ۴۸۵)

الإِبْلَام؛ برتمیدن لب و فرج اشتر از صعبی شهوت (تاج‌المصادر

۴۷۹)

برجش

■ (معنی شماره ۱)

عَلِيَّة؛ برجش (فرهنگ قرآن شماره چهار ۲۹۹)

سخن حکمت یعنی حلال و حرام... یعنی چون بشنود باید

که بیاموزد و برجش کار کند. (شرح فارسی شهاب ۱۰)

یا خواهند که بلایی از تو بازدارند... قادر نباشد برجش.

(شرح فارسی شهاب ۹۲)

الْبَصَاب؛ اصل مال که چون بدان حد رسد، زکوة برجش

واجب شود. (فهرست السامی ۳۸۳)

برخ کردن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «ایجاد کردن و

بخش کردن» ضبط شده است.

■ بدل [برخ] کردند آنها که بیداد کردند از ایشان گفتار جز از

آنکه گفته بودند ایشان را. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۲۶۳)

برخمیدن

● ← برخمیدن.

برخویدن

■ باد سرد برداد بارها، و فرو گذاشت اشک را ریزان. تا چو برخویدد اشک را، خاموشی خواست از جمع پس برخواند ... (مقامات حریری ۲۱۳)

برداشتگی

■ سوگند یاد کرد به فضل و برداشتگی. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۹۹ ح)

السَّنَاءُ وَالرَّفْعَةُ؛ برداشتگی (تکملة الاصناف ۱۷۷)

بردفسانیدن

■ اَدْقَعَ؛ به خاک بردفسانید. (مقاصد الله ۳۱۶)

بردفسیدن

■ لُزِبَ و لُزُوياً؛ بردفسید. (مقاصد الله ۲۴۸)

عَسِقَ؛ بردفسید. (مقاصد الله ۲۹۷)

برده کردن

■ برده کرد رسول ایشان را برین حجّت که گفت. (تفسیر قرآن مجید ۴۶۹/۱)

عبدالله بن الزبیرا گفت: بدان خدای که این کعبه خانه ویست، اگر اینجا بودمی، وی را برده کردم. (تفسیری بر عشر ۲۱۹)

پیغامبر صلی الله علیه خاموش گرفت. پس زبیرا گفت: به خدای کعبه کت برده کردم. (تفسیری بر عشر ۲۲۰)

برده گرداندن

● در مقدمه کتاب «چند برگ تفسیر قرآن عظیم» که به کوشش استاد رضا مایل هروی به چاپ رسیده است، واژه «برده» به معنی «غلام» دانسته شده که با در نظر گرفتن شواهد متعددی که ارائه شد، این گمان را نمی‌توان پذیرفت. نیز ← برده کردن.

■ این سگالشی بوده است شما را با وی و تا بر سر جمع خود را بُرده گردانید. (چند برگ تفسیر ۱۰)

تا ایشان بدین بر شما به قیامت به خدای تعالی بهانه گیرند و

مر شما را بدین برده گردانند. (تفسیر قرآن پاک ۲۴)

پارسی حجّت بهانه‌ای بود که خصم را پرده گرداند و دعوی دعوی‌کننده را روشن گرداند. (تفسیر قرآن پاک ۱۱۹)

بر روشیدن

● لغت‌نامه دهخدا مصدر «روشیدن» را تنها به معنی «روشن کردن» ضبط کرده است.

برزیدن

■ الزَّرْسُ؛ بن چاه به سنگ و سر وی به چوب برزیدن (تاج‌المصادر ۴۰)

الطَّبِيُّ؛ ذر نور دیدن و ببرزیدن چاه (تاج‌المصادر ۱۹۵)

الكَرْوُ؛ گوی بازیدن و برزیدن چاه (المصادر ۶۳)

برزیده

■ الضَّرَّيسُ و المَضْرُوسُ؛ [چاه] به سنگ برزیده (الاسامی فی الاسامی ۴۹۲)

الضَّرَّيسُ؛ چاه به سنگ برزیده (مهذب‌الاسماء ۱۹۹)

بر سپراندن

■ و می‌خواستم از خدای تعالی که بر سپراند مرا بر خاک نمدار آن. (مقامات حریری ۳۵۵)

برستون کردن

■ ای دین توا (=تو) می‌فرماید ترا که بهیلیم آن می‌برستون کردند پدران ایما. (قرآن قدس ۱۴۰)

برستون کن اوی را و وستام کن ور وی. (قرآن قدس ۱۴۲)

برستون مکن دیو را. (قرآن قدس ۱۹۵)

و بنگرید به قرآن قدس ص ۵۸، ۱۲۶، ۱۵۸، ۲۴۰ و ۲۵۶.

برش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «بَرَش» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «بش. حاشیه فرهنگ اسدی. موی قفای اسب. فش. کاکل اسب. (از برهان). مؤلف نویسد در جای دیگر این کلمه را ندیده‌ام و ممکن است سهو کاتب لغت‌نامه اسدی باشد.»

نیز بنگرید به فرخنده پیام، درباره سه لغت کهنه فارسی، به قلم شادروان دکتر احمد تفضلی ص ۵۳۳.

گفتنی است واژه «برش» همان «بش» است که در یک گونه

زبانی با وند «ر» به کار رفته است. بسنجید باژدرها (= اژدها)، دروزخ (= دوزخ)، برویدن (= برویدن)، چکره (= چکه) و نیز ← فرساد کردن.

برشافیده شدن

● مصدر «شافیدن» که در همین فرهنگ نیز ضبط شده است به معنی «لغزیدن، به سر در آمدن و افتادن» است و در متون عربی و قرآنی در برابر «عَثَر و عَثور» و مشتقات دیگر آن آمده است (← شافیدن و شافنده). اما در شاهد مذکور، «برشافیده شود» در برابر «عُثِرَ» به کار رفته است که معنای «معلوم شدن و دانسته شدن» می‌دهد. با مراجعه به فرهنگ‌های عربی به راحتی می‌توان دریافت که معنی دوم این ریشه «اطلاع و آگاهی یافتن» است. می‌توان گفت که شاید «برشافیده شدن» نیز تحت تأثیر زبان عربی معنای دومی پیدا کرده است. این تأثیرگذاری منحصر به این ترکیب نیست و در ترکیب‌های «پی افتادن، بر سر افتادن و بر افتادن» و مشتقات آنها نیز آن را می‌توان دید. ← برافتادن و پی افتادن.

برفتاده

■ الشَّوَى؛ برفتاده و از ادب چیزی شناخته (تکملة الاصناف ۲۴۲)

برفروده

● واژه «مرحوض» در فرهنگ‌های زیر این گونه معنا شده: خوی کرده (تاج‌الاسامی)، ثوبٌ مرحوضٌ؛ جامه شسته (مهذب‌الاسماء)، و در برابر واژه «مرحاض» چنین آمده: آن چوب که جامه بر وی کوبند (السامی فی‌الاسامی)، جامه کوب (تاج‌الاسامی)، خوی کرده و عرق نموده، جامه شسته (فرهنگ نیسی)، مغسول (لسان‌العرب)، اخذ الثوب الرحضاء (متن‌اللغة)

■ الرَّحِيضُ و المَرْحُوضُ؛ شسته و قیل برفروده (تکملة الاصناف ۱۴۲)

برفنده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «برونده یعنی بسته قماش. (فرهنگ شاهنامه). صندوق لباس و جامه‌دان. (ناظم‌الاطباء) || سبد و یا زنبیل میوه.

(ناظم‌الاطباء).

برکالیدن

● مصدر «کالیدن» در لغت‌نامه دهخدا به این معانی ضبط شده است: «پریشان شدن و آشفتن، درهم کردن، دور شدن، گریختن، شکست خوردن، گریزاندن، گذاختن، حل کردن، افشاندن، پاره پاره کردن و...»

ذیل معنی «آشفتن و پریشان شدن» این شاهد ذکر شده: بهر دنیا تا به کی کالیدنت

هر زمان جوشیدن و نالیدنت. (شاکر بخاری)

و نیز ذیل معنی «فرار کردن و گریختن»، این بیت به عنوان شاهد ذکر شده:

ز کالیدن یک تن از رزمگاه

شکست اندر آید به پشت سپاه. (لیلی)

برکته

■ الزَّمَاق؛ کلید بَرکته (تکملة الاصناف ۱۶۹)

المِفْشَّة؛ برکته (تکملة الاصناف ۴۴۴)

برگوشی

■ الخَرْط؛ برگوشی (تکملة الاصناف ۹۹)

الشَّنْف؛ برگوشی (تکملة الاصناف ۲۲۸)

برمالسته

● در برابر واژه «شَوْدَب» در فرهنگ‌های دیگر چنین آمده: دراز (تاج‌الاسامی)، دراز نیکو خلقی (از اقرب‌الموارد: لغت‌نامه دهخدا)، دراز بالای نیکو خوی (متن‌الارب: لغت‌نامه دهخدا)

برماند آب

■ العِلْوَصُ و العِلْوُز؛ برماند آب (تکملة الاصناف ۲۹۸)

العِلْوُص؛ برماند آب و پیچ ناف (تکملة الاصناف ۳۰۱)

اللَّوَى؛ برماند آب و پیچ ناف (تکملة الاصناف ۳۸۲)

اللَّوَى؛ برماند آب یعنی پیچانی ناف (تاج‌الاسامی ۵۰۳)

برمچائی

● واژه «برمچائی» از مصدر «برمجیدن» و «برمجیدن» مشتق شده است. «برمجیدن» به معنی «پسودن و لمس کردن» در متون به کار رفته است.

این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط نشده است ولی

برمیز

■ یکی بیماری بود که ورا دیانیطس گویند و به پارسی برمیز گویند. (هدایة المتعلمین ۶۹۴)

برنامه

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «به معنی سرنامه، یعنی آنچه بر سر کتابت‌ها و نامه‌ها نویسند و به عربی القاب و عنوان گویند. (برهان) (آندراج) ... عنوان و لقب و دیباچه و آنچه بر سر کتاب یا نامه نویسند. (ناظم‌الاطباء) ...»

■ اللقب؛ برنامه (تاج‌المصادر ۴۹۲)

برنگ

■ الدکاء؛ برنگ (مهدب‌الاسماء ۱۱۹)

الدعص؛ برنگ ریگ (مهدب‌الاسماء ۱۲۴)

القارّة؛ برنگ که بس بلند نبود. (مهدب‌الاسماء ۲۵۸)

نیز بنگرید به مهدب‌الاسماء ص ۱۳۶، ۱۴۸، ۲۱۱ و ۲۱۷.

بروریده

● ← فرساد کردن.

■ آمِنوا؛ بروریده باشید. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۸)

تُؤْمِنُوا؛ بروریده باشید. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۳۸۴)

مُسْلِمُونَ؛ بروریده‌ایم. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۳۶۲)

بروش

■ بگوی یا محمّد بدا چیزیا که شما را فرموده‌ست بدان

بروش‌تان، اگر شما بدستی برویدگان. (تفسیر شتقی ۱۶)

حقاکی آن‌کی کافر شدند به خدای و محمّد و قرآن از پس

بروش‌شان آنگه می‌وزایند کفر بر کفر. (تفسیر شتقی ۷۹)

نیز بنگرید به تفسیر شتقی ص ۱۹، ۳۲ و ۲۲۶.

ایمانها؛ بروش (فرهنگ‌نامه قرآنی ۳۲۱)

برویدن

■ بدرستی که آمرزنده‌ام آن را که توبه کند و ببرود و بکند

کارهای نیک. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۶۲۵)

اما آن کس‌هایی که نیرویدند جایگاه ایشان آتش است.

(ترجمه و قصه‌های قرآن ۸۴۳)

نیز بنگرید به ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۲، ۱۰۶، ۱۳۷، ۶۰۰ و ۶۰۳ و نیز

بنگرید به فهرست واژه‌های تفسیر شتقی.

واژه‌های «برمیج» و «برمیج» به معنی «لمس و لامسه» و نیز مصادر «برمجیدن» و «برمیچیدن» ضبط شده است. در زیر چند نمونه از کاربرد این مصادر آورده می‌شود:

اللّمس؛ اشتر که کوهانش ببرمیچند تا فربه است یا نه. (مهدب‌الاسماء ۲۹۱)

المَجَسّ و المَجَسّة؛ آنجا که طبیب ببرمیچد از دست. (مهدب‌الاسماء ۲۹۹)

لَمَسَهُ؛ برمچید او را. (مقدمة الادب ۵۵/۲)

العَبْط؛ برمچیدن گوسپند تا فربه هست یا نه. (تاج‌المصادر ۱۳۴)

تو دلفریب جهانی به شیوه خوبی

به برمچیدن یوسف به بوی یعقوبی. (لطیفی: لغت‌نامه دهخدا)

برمر دداشتن

■ ایشان می‌برمر دارند به شما ... (قرآن قدس ۴۵)

می‌خزین کند تاوانی و می‌برمر دارد به شما سختی‌ها. (قرآن قدس ۱۱۹)

زیشان هست کی تمام کرد نذر اوی وزیشان هست کی می

برمر دارد و بدل نکردند بدل کردنی. (قرآن قدس ۲۷۵)

الاشباب؛ ... چشم باز کردن و دیدن کسی را که برمر

نداری. (مصادراللغه ۷۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۷، ۱۳۲، ۲۹۱، ۲۹۹ و ۳۲۹.

برمرگرفتن

■ بگه: برمر گیرید ایما برمرگرفتاران‌اند. (قرآن قدس ۸۱)

بی شما در فتنه اوکندید نفس‌های شما و برمر گرفتید و

گمامند شدید. (قرآن قدس ۳۶۵)

و نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۸، ۱۱۰، ۱۲۴، ۱۴۰ و ۲۷۳.

برموز

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه ضبط شده و در برابر آن

چنین آمده: «علف دواب. (برهان) (آندراج). || خوراک و

قوت. (ناظم‌الاطباء) ... بومور. بومور. بوموز».

همچنین این واژه به صورت «پرموز» نیز در لغت‌نامه

دهخدا ضبط شده است.

برموک

■ الجُرْمُوق؛ برموک (تکملة الاصناف ۵۴)

أَمَّنَا؛ بیرویدیم. (فرهنگنامه قرآنی ۱۵)

أَسْلَمْتُ؛ برویدم. (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۰)

برویده

■ أَوْ حَقًّا که پرستاری برویده به خدای و محمد و قرآن بهتر از آزادزنی گیر. (تفسیر شتقی ۴۴)

بخورید از آنچه یاد کرده باشند نام خدای را بر کشتن آن اگر هستید به آیت‌های قرآن برویدگان. (تفسیر شتقی ۱۵۸)

حَقًّا که ما باشیم از برویدگان به خدای و محمد و قرآن. (تفسیر شتقی ۲۴۰)

نیز بنگرید به تفسیر شتقی ص ۵۶، ۶۹، ۸۰، ۱۵۲ و ۲۳۸.

مُسْلِمِينَ؛ برویده (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۶۳)

بریده

■ این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معانی متعددی ضبط شده ولی در معنای مذکور نیامده است.

برینش

■ در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «(حاصل مصدر از بریدن) بریدن و برش. (برهان)، قطع. (دانشنامه علائی ص ۷۴)

پراکندگی در سپاه افناد

برینش در آزر شاه افناد. نظامی

ولی باید اندیشه را تیز و تند

برینش نیاید ز شمشیر کند. نظامی

|| راندن شکم و بریدن آن، به معنی اینکه گویا شکم او را از

غایت درد می‌برند. (برهان) (از شرفنامه منیری)، زحیر. (از آندراج). ||

هجرت. دور شدن. جدا شدن. جدائی: هجرة؛ برینش از وطن.

(دهار). || مقراض. (ناظم‌الاطباء)»

■ المَغْصُ؛ برینش (مهذب‌الاسماء ۳۰۹)

المَغْصُ؛ برینش (تکملة الاصناف ۴۱۰)

المَغْصُ؛ برینش و پیچش رودگانی (قانون ادب ۸۸۶)

بزرگ‌زادی

■ پیشی کرد خادمی که غلبه کرده بود بدو بزرگ‌زادی.

(مقامات حریری ۲۷۹)

بزغله

■ این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده: «چوبی باشد که شاخ انگور بر بالای آن اندازند تا به زمین نرسد. (از انجمن آرا) (آندراج) (ناظم‌الاطباء) (برهان). آنچه بر او شاخ درخت بیفکنند. (شرفنامه منیری)، چوبی که زیر تاک مو تکیه بدهند. (فرهنگ شعری)»

بزومندی

■ در لغت‌نامه دهخدا واژه‌های «بزه‌مند» «بزه‌مند شدن» و «بزه‌مندی» ضبط شده‌اند.

■ بریشان هیچ بزومندی نیست، بدان قصاص که کردند. (تفسیر قرآن مجید ۱۴۱/۲)

و بر بیمار بزومندی نیست اگر به غزو نشود. (تفسیر قرآن مجید ۲۳۴/۲)

بزیشه

■ این واژه در لغت‌نامه دهخدا هم به صورت «بزیشه» و هم «بزیشه» به معنی «آرد کنجد و ثقل کنجد روغن کشیده» ضبط شده است.

■ الرَّهْشُ؛ بزیشه یعنی آس کرد (تکملة الاصناف ۱۴۱)

الرَّاشِي؛ بزیشه (تکملة الاصناف ۱۶۰)

الطَّحِيْنَةُ؛ بزیشه (تکملة الاصناف ۲۷۹)

بزینه

■ این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده: «نوع بز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از نوع بز. || منسوب، به نوعی از گوسپند اطلاق می‌شود که به جای پشم، مو دارد و در زیر مو کرک است.»

■ العَافِظَةُ وَ النَّافِظَةُ؛ بزینه (تکملة الاصناف ۳۱۲)

النَّافِظَةُ؛ بزینه يقالُ مَالُهُ عَاطِظَةٌ وَ لَا نَافِظَةٌ (الاسمى فى الاسماء ۳۹۲)

بثر

■ در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «برف و دمه. (برهان). || سرماریزه را گویند و آن چیزی است که در وقت شدت سرما بمانند زرک و زوروق از هوا ریزد. (برهان) (ناظم‌الاطباء)»

بژارده

می‌توان حدس زد که «بژر» همان «بجر» است...» (تفسیر شنفشی ۲۶۵-۲۶۶)

بژغند

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «بژغند» ضبط شده است.

■ العَزْوَقُ؛ بژغند (تکملة الاصناف ۳۰۵)

■ العَلِيقِي؛ بژغند (تکملة الاصناف ۳۲۰)

■ القَرَطُ؛ گیاه که بدان پوست پیرایند (و آن را بژغند گویند). (تاج الاسامی ۴۴۸)

■ السَّبْتُ؛ نقل و پوست پیراسته به بژغند (مقاصد اللغه ۹۵)

بسامان

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا در معنی قیدی آن یعنی «خوب و نیک و راست و نیز به معنی منظم و مرتب» با ذکر شواهدی ضبط شده است.

■ گفت: خواهر موسی راه نمونی کنم شما را فر اهل خانه بسامانی، تا پیرو روند او را از شما. (قرآن موزة پارس ۱۱۸)

و ایشان به نزدیک ما از گزیدگان بودند به نبوت خیارگان و بسامانان. (قرآن موزة پارس ۲۱۲)

در آر ایشان را در بوستان‌هایی در میان بهشت، آنکه وعده کردستی تو ایشان را، و آن را که بسامان بود از پدرانشان.

(قرآن موزة پارس ۲۲۸)

■ صالحاً؛ بسامان (فرهنگ‌نامه قرآنی ۹۱۵)

■ صالحات؛ بسامانان (فرهنگ‌نامه قرآنی ۹۱۶)

بسامانیدن

■ شوهران ایشان سزاتر به بازگردانیدن ایشان در آن [یعنی تا در عدت باشند از طلاق رجعی] اگر خواهند بیسامانیدنی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۳۹)

بدرستی که هرکه کرده بود از شما بدی بنادانی، پس به دل بازگشت از پس آن بندامت و بیسامانید بدرستی که او

آمرزگارست بخشاینده. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۱۶)

پرهیزید از خدای [عزّ و جل] و بیسامانید میان شما. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۹۱)

آن کس‌هایی را که کردند بدی بنادانی، پس بازگشتند از

■ او را به نزدیک خدای نزلی مُعَدَّ و بژارده باشد. (تفسیر

ابوالفتح رازی ۱۵۳/۱۴)

حق تعالی گفت:... من ایشان را برهانیدم در کشتی... عطا گفت: گران بار. بعضی دگر گفتند: ساخته و بژارده. (تفسیر

ابوالفتح رازی ۲۳۹/۱۴)

بژافکنده

● این واژه به صورت «بژاوند» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

بژدر

■ بیافرید جان را از بژدری از آتش. (قرآن قدس ۳۵۹)

فرستاده شهد و شما دو بژدری از آتش و دودی داد واز نیارید. (قرآن قدس ۳۶۰)

بژر جستن

■ بژر جوید بر وی به همچنان که وی جسته بود بر شما. (تفسیر شنفشی ۳۷)

بژر مجوید بر زنان تا واستانی برخی از آنج به ایشان داده باشند از کاوین. (تفسیر شنفشی ۱۰۶ ح)

او گر بدانید بژر جستن و مخالفت شوی و زن، بفرستید میانجی از خویشان شوی، تا سخن وی بشنود. (تفسیر شنفشی

۱۱۱)

نیز بنگرید به تفسیر شنفشی ص ۱۵۸، ۲۳۶ و ۲۴۰.

بژرجوی

■ اوی سخت لجوج او آویژگن او بژرجوی است. (تفسیر شنفشی ۴۰)

همچنین مصحح کتاب تفسیر شنفشی در واژه‌نامه کتاب چنین نوشته است: «در ترجمه قرآنی دیگر بدون شماره و به صورت اوراق پراکنده از کتابخانه آستان قدس، کلمات زیر چنین معنی شده است:

معتمدین: بژرجویان (۹۸)

خصام: آویژگن و بژرجوی (۱۱۰)

کلمه «بژر» در تمامی موارد یادشده در اصل متن با سه نقطه است... لغت‌نامه کلمه «بجر» را به معنی «بدی و شر» آورده، آیا

پس آن و بیسامانید، بدرستی که خدای تو از پس آن [که توبه کردند] آمرزگار است و بخشاینده. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۲۷)

بسامانی کردن

■ جاوید باشند در آن بهشت. کس او آن است پاداش آن کس که بسامانی کند. (قرآن موزه پارس ۱۹)

مگر آن کس‌ها که او توبه کنند. از پس آن، او بسامانی کنند، بدرستی که خدای آمرزیدگارست بخشاینده. (قرآن موزه پارس ۶۹)

آنان که تباهی می‌کنند در زمین او نه بسامانی کنند. (قرآن موزه پارس ۱۰۰)

او بود در آن شهر نه تن که فی‌سامانی کردند در زمین، او نه بسامانی کردند. (قرآن موزه پارس ۱۱۲)

بسانک

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «بسانج» برمی‌خوریم که شاید ذکر آن برای واژه مذکور ما خالی از فایده نباشد. چنین آمده: «گیاهی است به هیأت هزارپای و رنگش مانند روناس سرخ می‌باشد و بر پوست آن گره‌ها بود. چون آن را بشکنند درونش زرد برآید. (برهان) (جهانگیری). مؤلف انجمن‌آرا پس از نقل عبارت برهان می‌افزاید: اصح بسایج است و بسفایج معرب آن و اصل اسم او بس‌پایه یعنی بسیارپایه و این خطاست.»

■ العَضْرَفُوط؛ بسانک نر (تکملة الاصناف ۳۰۳)

بستار

■ (معنی شماره ۱)

یا خویشتن بنماید به بستاران خویش، اما به بندگان هم نشاید نمود. (تفسیری بر عشر ۳۶۴)

به زنی مکنید زنان مشرکه را تا بگرویند بستاری... گیه از زنی آزاد مشرکه، ار همه شگفت کند شما را. (قرآن قدس ۲)

کی نتواند از شما به فضل که به زنی کند زنان پاک‌دامن مؤمنه را کی آن پادشاشدار است دست‌های شما از بستاران شما مؤمنه کان خدای داناتر. (قرآن قدس ۴۱)

یک به دیگر دهید گیوه‌گان آزاد را از شما و نیکان را از بندگان شما و بستاران شما. (قرآن قدس ۲۲۷)

همچنین در اندرز انوشه‌روان آذربید مارسپندان واژه ظاهراً به معنی پرستار و خدمتکار به کار رفته است. بنگرید به نشریه دانشکده ادبیات تبریز، سال ۱۱، ص ۳۱۷.

بستاوه شدن

■ پس روز رستخیز بستاوه شوند برخی از شما به برخی. (تفسیر قرآن کریم ۲۱۳)

بستاوه نشود به نشانها و به توحید ما. (تفسیر قرآن کریم ۲۷۶)

يَجْحَدُونَ؛ بستاوه شدند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۶۸۴)

كانوا يَجْحَدُونَ؛ همی بستاوه شدند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۶۸۴)

يُنْكِرُ؛ بستاوه شود. (فرهنگنامه قرآنی ۱۹۲۱)

بستراندن

■ خدای عزّ و جل به تقدیر بکند او بستراند بر آن کی خواهد اندر دنیا. (تفسیر شفق ۵۰)

بسترگاه

■ بینگیزند شما را به سوی دوزخ و بد بسترگاهی است [دوزخ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۸۰)

فِرَاشًا؛ بسترگاه (فرهنگنامه قرآنی ۱۱۰۰)

الْمِهَادُ؛ بسترگاه (فرهنگنامه قرآنی ۱۴۴۶)

مَهْدًا؛ بسترگاه (فرهنگنامه قرآنی ۱۴۴۸)

بستگ

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «بستک» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «بستو. مرتبان کوچک سفالین و چینی، بستوقه معرب آن. (رشیدی) .. || چمچه. (ناظم‌الاطباء).»

بسته کردن

■ بسته کرده بر شما شکار بیابان تَمَادام (= تا مادام) که مُحْرَم باشید و بترسید. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۸۵)

بسکاج

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه‌ای مشابه این واژه یعنی «بسکماج» برخوریم، در برابر این واژه چنین آمده: «یا بسکماج، قسمی از نان گندم. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به کماج و کوماج شود.»

بسکفت فرمودن

■ نَكَلَّفُ؛ بسکفت فرماییم. (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۴۶)

نُكَلِّفُ؛ بیسکفت فرماییم. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۵۴۶)

بسن‌دکاری

● لغت‌نامه دهخدا این واژه را به معنی «قناعت» ضبط کرده است.

بسن‌دن

■ گرم دسترس در سزای تو نیست

بسن‌دم که ایدر ترا هست زیست. (گرشاسب‌نامه ۴۱)

ای بیسن‌دید به زندگانی این جهان از آن جهان؟ (ترجمه تفسیر طبری ۶۱۲ح)

آن کس‌ها که نه اومید دارند دیدار ما و بیسن‌دند [م. بیسن‌دند] به زندگانی این جهان و بیارامیدند بدان. (ترجمه تفسیر طبری ۶۶۵ح)

اگر بود هم‌سنگ حیّه‌ای از دانه سپندان بیاریم آن را و بسن‌دیدیم ما نگاه‌داران. (ترجمه قرآن ری ۳۱۶)

بسوج‌کننده

■ الْمُلْجِفُ: بسوج‌کننده (تکملة الاصناف ۴۱۶)

بشافتن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به صورت «شافتن» ضبط شده و چنین معنا شده: «له شدن و فرسوده شدن. (شعوری). || شکستن. کهنه شدن. پیر شدن. || ریزه‌ریزه کردن. (ناظم‌الاطباء)...»

مصحح «تفسیر شتقشی» در واژه‌نامه چنین نوشته است: «در ترجمه قرآن بدون شماره کتابخانه آستانه قدس صفحه ۳۶۱ نیز «دَخَلْتُمْ» معنی شده: بشافته باشید. «بشافتن یا شافتن بدین معنی یعنی «مجامعت و نزدیکی با زنان»؛ جایی دیگر به نظر نرسید.» (تفسیر شتقشی ۲۶۶)

■ هرچه بزنی کرده باشید یا بشتافته باشید ازیشان از پس نکاح بدیدشان کاونینهاشان تمام. (تفسیر شتقشی ۱۰۷)

بشافته

■ تَوْبٌ سَحَقٌ وَ جَرْدٌ وَ نَائِمٌ؛ ای خَلْقُ بَالٍ؛ بشافته یعنی داشته. (الاسمی فی الاسماء ۲۲۳)

بشترغ

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی به

صورت‌های «بشترغ»، «بشترغ»، «بشترغ» و «بشتروغ» ضبط شده است.

■ الضَّرِيعُ؛ بشترغ خشک (الاسمی فی الاسماء ۵۱۰) (تکملة الاصناف ۲۶۹)

بشترم

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

■ الشَّرِي: بُشْتَرْمُ گرفتن (تاج‌المصادر ۳۱۳)

بشستن

● از این مصدر واژه‌های «بند» و «بند و بست» در نوشته‌های فارسی فراوان به چشم می‌خورد، همچنان‌که واژه «بش» در متون قدیم به معنی «بند و ابزاری برای پیوند دادن ظروف شکسته» به کار رفته است. این واژه در مشهد هنوز به صورت «بش زدن» به معنی «بند زدن» به کار می‌رود و به کسی که این پیشه را دارد، «بشی» می‌گویند.

بشخش

■ چیزی که دهیدشان از آن پیش از بشخش. (تفسیر شتقشی ۱۱۳)

فریضه کرده‌ست خدای بر شما بشخش میراث. (تفسیر شتقشی ۱۱۴)

او خدای به هر چیزی از بشخش میراث‌ها و جز آن دانا و آگاه‌ست. (تفسیر شتقشی ۱۴۰)

نیز بنگرید به تفسیر شتقشی ص ۱۰۵ و ۲۲۵.

بشخو

● لغت‌نامه دهخدا این واژه را به صورت «بشخو کردن» ضبط کرده و چنین آورده: «بشخیدن. بشخولیدن. الصغیر. (تاج‌المصادر بیهی). صغیر زدن. سوت زدن. سوت کشیدن. رجوع به بشخیدن، بشخولیدن و شخول شود.»

به گمان ما این واژه از مصدر «شخولیدن» و «شخولیدن» ساخت گرفته است.

بشخیدن^۲

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین می‌خوانیم: «درخشیدن. (ناظم‌الاطباء) (شعوری)...»

همچنین ذیل مصدر «وخشیدن» در لغت‌نامه دهخدا، به معنی «فروزان بودن» «افروختن» و «تابان بودن» برمی‌خوریم.

■ وَقُودٌ بِشَخِيدِن (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۶۱۳)

الشَّعِيلَةُ؛ پلپته که می‌بشخند. (البغیة ۱۶۸ ح)

شُعْلَةٌ؛ پاره آتش که می‌بشخند. (الاسامی فی الاسامی ۲۳۸)

الشَّعِيلَةُ؛ پلپته کی می‌بشخند. (الاسامی فی الاسامی ۲۵۴)

الرَّزِيرُ؛ بشخیدن چشم در سر (تاج‌المصادر ۱۵۷)

بشردار

■ بشرداری نیکی را گذشتاری گمانند. (قرآن قدس ۳۵۰)

بشرداری نیکی را گذشتاری کناری بزه کر. (قرآن قدس ۳۸۶)

و ازمان رسد بدوی نیکی بشردار. (قرآن قدس ۳۹۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۷۰ و ۳۸۹.

بشردن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا ضبط و چنین معنا شده: «فشردن. رجوع به فشردن شود. || محصور ساختن. تنگ گرفتن کسی را در حصار. (فرهنگ دکتر معین).»

بشرده

■ (معنی شماره ۱)

نی بریده بهد و نی بشرده. (قرآن قدس ۳۶۲)

(معنی شماره ۲)

کرد میان آن دوا بشرستی و بشرستی بشرده. (قرآن قدس ۱۲۳۵)

(معنی شماره ۳)

حقاً کایشان از خداوند ایشان آن روز بشردگان بند. (قرآن قدس ۴۰۶)

و در مال‌ها ایشان حقی معلوم است خواهنده را و بشرده را. (قرآن قدس ۳۵۱)

بشرده شدن

■ گفتند: یا پدر ایما، بشرده شد زیما پیماد. بفرست و ایما برادر ایما را تا طعام آریم و ایما اوی را نگه‌داشتاران هیم.

(قرآن قدس ۱۴۸)

بشرست

■ شاید خداوند شما که رحمت کند و شما و ار واز آید، واز آیم و کردیم دوزخ کافران را بشرستی. (قرآن قدس ۱۷۶)

ازمان بخوانی قرآن، کنیم میان توا (=تو) و میان ایشان که نمی‌گرویند بدان جهن، بشرستی بشرده. (قرآن قدس ۱۷۹)

عون کنید مرا به قوتی، تا کنم میان شما و میان ایشان بشرستی. (قرآن قدس ۱۹۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۲۳، ۲۳۵ و ۲۴۸.

بشکولی

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «بشکول» به معنی «مرد جلد و چسب و چابک» ضبط شده است.

■ البَطَالَةُ؛ بیکاری مرد و بشکولی (تکملة الاصناف ۲۷)

الجِدُّ و الجَلْدُ؛ بشکولی (تکملة الاصناف ۴۷)

بشگفت فرمودن

■ تُكَلِّفُ؛ بیشگفت فرموده شوی. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۵۴۴)

لَا تُكَلِّفُ؛ نه بیشگفت فرماییم. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۵۴۷)

بشلناک

● در برابر واژه «بشل» در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «از مصدر بشلیدن. پشل. نشل. گرفت و گیر باشد یعنی دو چیز که بر هم چسبند و در هم آویزند. (برهان). دو چیز به یکدیگر ملحق شده و در هم آویخته. (ناظم‌الاطباء...)» ← آبِ بشلناک.

بشنج

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «خشکی که بر روی آدمی افتد و به عربی کلف خوانند. (برهان) (سروری)... سیاهی که بر رو ظاهر شود و به تازی کلف گویند. (رشیدی). لکه روی چهره و بدن.»

بشوژ کردن

■ أَحْفَى فِي الْمَسْئَلَةِ؛ در سؤال بشوژ کرد. (مقاصد‌اللفه ۳۲۹)

بطیاره بردن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «بطیارج» به عنوان معرب «بتیاره» ضبط شده است.

بک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «یک سوی قاب»

بازی» ضبط شده است.

بلایه فروش

● واژه «بلایه» در لغت‌نامه دهخدا به چندین معنی ضبط شده، یکی از معانی آن «بد و تباه و پوسیده» است. شاید به معنی خرده‌ریز فروش (=سقطی) مانند پیزی فروش و چیزی ازین دست باشد.

بلج

■ الْبَحْصَةُ: گوشت بلج شتور... (تکملة الاصناف ۲۵)

الخَفِّ: بلج شتور (تکملة الاصناف ۱۱۱)

السُّلَامِيُّ: استخوان‌های خرد مخرد به بلج و انگشتان دست اندر و پای اندر (تکملة الاصناف ۲۱۳)
نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۲۶۷، ۳۴۲ و ۴۷۲.

بلست

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «بدست. (آندراج). وجب و شبر. (ناظم‌الاطباء).»

بلستک

● این واژه در فرهنگ‌نامه‌های فارسی به صورت «بلسک» ضبط شده است.

بلک

■ الْكَلِيَّةُ: بلک (الاسمى فى الاسماء ۱۸۴)

بلک خوردن

● این مصدر مرکب در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «غوص کردن. (مهذب‌الاسماء). شنا کردن. غوطه خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).»

■ الْغَوَاصَةُ: (نموسک مرغیست پیوسته بلک همی خورد) (مهذب‌الاسماء ۲۴۲)

بلک خورنده

■ الْبَحْرِيُّ: بلک خورنده (مهذب‌الاسماء ۴۱)

بلم

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «پلم» ضبط شده است.

بلوار

● در لغت‌نامه دهخدا ظاهراً این واژه به اشتباه به نقل از

فرهنگی دیگر «بلواز» ضبط شده و در برابر آن آمده است:

«سر تیر پوشش خانه که از دیوار بیرون آمده باشد. (ناظم‌الاطباء).»

■ افریز؛ آنج که از دیوار فرایش آمده باشد به مانده بلوار،
گرده، ابریز. (مقدمة الادب ۱۲۹/۱)

مِشكَاةٌ؛ چراغ‌خانه، جای چراغ، چراغ‌واره، بلوار چراغ
(مقدمة الادب ۱۴۹/۱)

بم

● در نوشته‌های کهن که از گویش‌ها و لهجه‌های زبان فارسی رنگ گرفته‌اند، دو مصدر «بودن» و «بُدن» به موازات هم به کار می‌رفته است که امروزه صورت «بودن» آن برای ما باقی مانده است. به گمان نگارنده، صورت‌های صرفی ماضی و مضارع از مصدر «بودن» چنین بوده:

بودم، بودی، بود، بودیم، بودید و بودند.

بُوم، بُوی، بُود، بُویم، بُوید، بُوند [باشم، باشی، باشد، باشیم،
باشید، باشند].

و همچنین صورت‌های صرفی «بُدن» چنین بوده است:

بُدم، بُدی، بُد، بُدیم، بُدید، بُدند.

بِم، بی، بد (بهد)، بیم، بید، بتد.

به نظر بسیاری از دستورنویسان و فرهنگ‌نویسان، «بُدن» صورت تخفیف یافته و ادبی «بودن» است ولی ما با شواهد متعدد، صورت‌های مضارع آن را نشان دادیم و صورت‌های ماضی آن مشهور است. چنانچه گفته شد، به گمان ما هر دوی این مصادر در متون فارسی در کنار هم به کار می‌رفته است که تنها یک صورت آن ادامه یافته است. بسنجید با «شودن» و «شدن» ← شم.

ما در متن این فرهنگ نمونه‌هایی از صورت مضارع «بُدن» را در صیغه‌های مختلف نشان دادیم و هر کدام را به صورت یک مدخل جدا ذکر کردیم. ← بی، بیم، بید و بند.

■ نیست مزد من بی و خدای و فرموده شدم که بم از مسلمانان. (قرآن قدس ۱۲۹)

ار بنگردانی از من کید ایشان، بگردم بی ایشان و بم از نادانان. (قرآن قدس ۱۴۵)

بناوک

■ الجذمار: بناوک خرما (مهدب الاسماء ۷۷)

بن بسند کردن

● در فرهنگ‌های فارسی این ترکیب ضبط نشده است و نمونه‌هایی که در دست داریم از تفسیر شتقی است. گمان می‌رود که «بسند» در این تعبیر، ریشه یا بن مضارع از مصدر «گسستن» یا «گسلیدن» باشد که به جای «گسل» به کار رفته است. بیتی از عطار این معنی را روشن می‌کند:

چند آخر من جگرخسته

در تو پیوندم و تو بگسندی. (دیوان عطار ۶۲۶ح)

«گسند» یا کاربرد دیگر آن، «بسند» به معنی «بریدن و گسستن» است و در این ترجمه قرآن (تفسیر شتقی) دگرگونی آوایی «ب» به جای «گ» فراوان است:

گروش / بروش ص ۱۶، ۱۹، ۳۲، ۷۹، ۹۸.

گرونده / برونده ص ۸۴

گرویدن / برویدن ص ۴۳، ۴۴، ۵۶، ۶۷، ۶۹، ۷۱

گزند / بزند ص ۱۸، ۸۵، ۲۰۵

فاگذشت / فابذشت ص ۲۰۶

ورگزیدن / وربزیدن ص ۱۵۱

بنابراین «بن + بسند» همراه با فعل «کردن»، می‌تواند به معنی «از ریشه کندن و بریدن» باشد.

■ تا پدیدار آید و آشکارا کند دین مسلمانی را به مکه... او باطل کند او هلاک و بن بسند کند باطل را کفر و شرک مشرکان را. (تفسیر شتقی ۲۱۱)

بند

● ← بَم.

■ بگه: ای گراگر بند کور و بینا؟ (قرآن قدس ۶۹)

نرسد بدیشان در آن رنجه‌ای و نبند ایشان از آن بیرون‌کردگان. (قرآن قدس ۱۶۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸، ۶۹، ۱۳۶، ۱۵۴ و ۱۶۱.

بن در آمدن

■ این روزی ماست، نباشد آن را بن در آمدن. (تفسیر ابوالفتح

رازی ۱۶/۲۷۲)

نقاد؛ بن در آمدن (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۳۲)

بندک پیچ

● در فرهنگ‌های فارسی، واژه «بندک» به معنی «پنبه» حلاجی شده و گلوله‌نموده و آماده برای رشتن» آمده است. **بندنه**

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «بقچه بزرگ محتوی جامه و پارچه... بسته بزرگ. (یادداشت به خط مؤلف). || بندمه و گوی گریان و تکمه.

(ناظم‌الاطباء)

■ زَرَّ الْقَمِيصِ: بندنه نهاد پیراهن را، گوزگره نهاد پیراهن را، تکمه نهاد پیراهن را، گوزگره پیراهن بیست، بندینه پیراهن نهاد. (مقدمه‌الادب ۳۸۹/۲)

التَّرْزُرُ: با بندنه شدن (مصدراللفه ۴۱۵)

این واژه به صورت «بندمه» در انس‌التأیین ص ۲۲۲ به کار رفته است.

بندینه

● این واژه به صورت «بندینه» و «بندیمه» در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

بوح و بوش

● واژه «بوش» به معنی «کر و فر و خودنمایی» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

بوره

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

بوری

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «شیور و بوق شکارچیان. (ناظم‌الاطباء)... (از اشتینگاس)... || نی شکافته شده و حصیر ساخته شده از آن و بوریا.

(ناظم‌الاطباء)... || نی زرگری. (زمخشری).

بوزرافه

● واژه «بوز» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «گرانی و سنگینی تب و حرارت» به نقل از آندراج ضبط شده است.

■ الصُّوَادُ؛ بوزرافه (تکملة الاصناف ۲۶۸)

بوسیدن

● این مصدر کاربرد دیگری از «بوسیدن» است. بسنجید با نوشیدن و نیوشیدن.

بوشکول

● ظاهراً این واژه و واژه «بشکول» از مصدر «بوشکردن» و «وشکردن» ساخته شده است.

بوغنج

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «سیاهدانه، شونیز و تخم گشنیز» ضبط شده است.

■ الشونیز؛ بوغنج (الاسمی فی الاسماء ۵۰۳) (السامی فی الاسامی

۵۰۱)

بوکان

■ الحوايا؛ میانجی بوگان (فرهنگ‌نامه قرآنی ۶۷۷)

المِمرَغَة؛ بوگان یعنی دره (تکملة الاصناف ۴۴۶)

بونده

● در لغت‌نامه دهخدا به نقل از دیگر فرهنگ‌ها، واژه «بونده» به معنی «آهسته، مرد آهسته و باهیت» ضبط شده است. در برخی از فرهنگ‌ها واژه «بوند» و «بونده» را با «نوند» و «نونده» آمیخته‌اند. در لغت فرس و صحاح الفرس و برهان قاطع «نونده» به معنی «آدم تیزفهم» آمده که درخور تردید است.

■ اما آن کس‌ها که بگرویدند و کردند نیکی‌ها ببونده بدهدشان مزد ایشان. (ترجمه تفسیر طبری ۳۴۱)

بونده داده شید مردهای شما به روز رستاخیز. (قرآن قدس ۱۲۶)

بونده دهیم بی ایشان عمل‌ها ایشان در آن. (قرآن قدس ۱۳۴)

بونده کردن

■ من می‌بونده کنیم پیماد و من گیه طعام‌داداران هم. (قرآن قدس ۱۴۷)

بوی‌افزای

● این واژه به صورت «بوی‌افزا» و «بوی‌افزار» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «ادویه» ضبط شده است.

به آمدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «خوب شدن، خوش آمدن، کامران شدن» ضبط شده است. ← بتر آمدن.

■ اگر بود از شما بیست مردی شکیبانی بر حرب و رجا بیستادگانی، به آیند - با پس شکنند و چیره گردند و بستوه‌هاند - دویست مرد کافر را. (ترجمه تفسیر طبری ۵۹۰)

اگر بود از شما ای مؤمنان صد مردی مردانه به آیند، با پس شکنند، هزار مردی را از آن کس‌ها که ناگرویده شده‌اند.

(ترجمه تفسیر طبری ۵۹۱)

پرخیزکاران آخر به آیند. (پلی میان شعر مجلی ۲۳)

اگر با وی حرب کنیم از دو بیرون نبود: به آئیم یا بتر آئیم... و اگر به آئیم ما را هیچ نامی نبود از چنین لشکر مشتی

برهنه و گرسنه به آئیم. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۴۱۰)

اگر من به آیم عزّ ایشان باشد و گر بتر آیم به کام ایشان باشم. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۰۸۱)

او سستی مکنید او اندوه مدارید او شما به آید، آخر کار نصرت شما را بود که شما مؤمنانید. (تفسیر شفتی ۸۸)

اگر باشند از شما صد مرد صبرکننده و شکیبیا و حسبتی، غلبه کنند دویست مرد را او به آیند. (تفسیر شفتی ۲۲۳)

نیز بنگرید به تفسیر شفتی ص ۱۹۰، ۲۲۲ و ۲۲۶.

و پیروز آمد امروز او که به آمد در جادوئی خویش. (کشف الاسرار ۱۳۸/۶)

تا ما از آن سوی باشیم که جادوان از آن سویند، اگر ایشان به آیند. (کشف الاسرار ۹۶/۷)

به آینه

■ آنچه همی باشد ما را مزد اگر باشیم ما به آیندگان. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۶۳ ح)

چون بیامدند جادوان، گفتند مر فرعون را، هست ما را مزدی اگر ما باشیم به آیندگان آن موسی؟ (قرآن موزة پارس ۹۲)

نیز بنگرید به ترجمه قرآن موزة پارس ص ۲۲۳ و ۲۵۰.

غالبین؛ به آیندگان (فرهنگ قرآن شماره چهار ۳۰۳)

بدرستی که لشکر خدای عزّ و جل به آیندگانند. (ترجمه و

قصه‌های قرآن ۱۷۸)

و یاری دادیمشان تا بودند ایشان از به‌آیندگان. (ترجمه و
قصه‌های قرآن ۹۳۴)

ظاهراً؛ به‌آیندگان و فره و دست‌یابندگان (فرهنگنامه قرآنی
۹۷۸)

بهاربند

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «مکان
تابستانی که بالای او باز باشد و شب‌ها اسبان در آنجا بندند...
(آندراج). طویله بی‌سقف که در فصل بهار و تابستان چارپایان را
در آن بندند. باربند. (فرهنگ دکتر محمد معین).»

رسم بر این بوده است که در فصل بهار، ستوران را برای
بهره‌وری از آب و گیاه به مناطق سرسبز می‌بردند. این عمل
را «بهار خوردن» می‌گفتند، چنان‌که نظامی عروضی
می‌گوید: ... چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و
توش خویش باز رسیدند... (چهارمقاله ۴۹)

بهد

● این فعل، در قرآن قدس، معادل با «باشد و بود» است، به
نظر می‌رسد، فعل سوم شخص مفرد مضارع از «بَدَن» باشد
که به جای «بَدَ» به کار رفته است. ← بَم.
این فعل به صورت منفی نیز به کار رفته است. گفت: فرود
شه، از آن نبهد ترا که بزرگ منشستی کنی در آن. (قرآن قدس ص
۸۳)

نبهد ایشان را هیچ ولی و نی نصرت‌کناری. (قرآن قدس ۳۲۱)
● ار نکنید آن، بهد فتنه‌ای در زمین و توهی بزرگ. (قرآن
قدس ۱۰۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱، ۷، ۱۳، ۱۷ و ۱۶۸.

به دو درآمدن

● التَّشْتِي؛ دو تا شدن، به دو درآمدن (مصادرالله ۴۱۳)
التَّاطُر؛ به دو درآمدن (مصادرالله ۴۱۹)
التَّأَوُّد؛ به دو درآمدن (مصادرالله ۴۲۱)
الْإِئْتِنَا؛ به دو درآمدن (مصادرالله ۵۰۹)

به مهره کردن

● در فرهنگ‌ها «مهره‌زدن» و «مهره‌کشیدن» به معنی
«صیقلی دادن و جلا کردن» ضبط شده است.

بهوانی

■ ای مردمان بدرستی که آمد شما را پندی از خدای شما و
بهوانی آن را که در سینه‌هاست [از بیماری] و راه
نمودنی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۳۶۹)

و شفا [بهوانی] دهد دل‌های گروهی از برویدگان. (ترجمه و
قصه‌های قرآن ۳۲۳)

بهدود

● ← بهد.

■ آن روز گهید: بیاش! ببهدود. (قرآن قدس ۱۰۷)
بنهدود، مشرکان را که آودان کنند مزگت‌های خدای
گوای داداران و نفس‌ها ایشان. (قرآن قدس ۱۰۹)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۰۷، ۱۰۸، ۲۹۳ و ۳۷۲.

بهوگن

● در تاج‌الاسامی واژه «وَمَد» چنین معنا شده: سختی گرما
به شب.

بی^۱

■ (معنی شماره ۱)

نیست از من، کی نخورد از آن تا وی از منست، بی کی
ورداشت و رداشتنی. (قرآن قدس ۶)
ستم نکرد و ریشان خدای، بی بودند و نفسها ایشان می
ستم کردند. (قرآن قدس ۱۶۷)

(معنی شماره ۳)

غَيْر؛ بی (فرهنگنامه قرآنی ۱۰۷۹)

بی^۲

● صورت منفی این فعل به صورت «نبی» به معنی «نباشی»
به کار رفته است.

گفتند: گراگر است و ریما، ای پند دهی یا نبی از پندداداران؟
(قرآن قدس ۲۴۱)

نیز ← بَم.

■ سخن با اهل سخن باید گفت، تا سرّ او نه‌وغسته بی.
(طبقات الصوفیه ۳۸۳)

مباش ازیشان که دروزن گرفتند به آیت‌های خدای، تبی (=
تا بی) از زیان کران. (قرآن قدس ۱۴۱)

و نه زاینده ایشان مگر بی سامان کار کافر. (قرآن موزة پارس ۳۷۱)

بی ستود شدن

■ و بگردانیدن خلق از راه خدای و بی ستود شدن بدو. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۳۶)

و هر که بی ستود شود به [حق] ایمان بدرستی که باطل شد کار او. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۶۸)

الکفر: بی ستود شدن (تاج‌المصادر ۲۴ ح)

بی ستون

■ گویند این بی ستونان ناخستونان... مر این مؤمنان گرویدگان را... از این دو مجلس کیست که جای وی و مجلس وی نیکوترست. (تفسیری بر عشر ۸۱)

همیشه این کافران بی ستونان... اندر گمانی‌اند از حدیث قرآن. (تفسیری بر عشر ۲۶۷)

گفتند این ناخستونان بی ستونان که اینچه محمد علیه السلام می خواند از قرآن، نیست مگر دروغی که خود بر ساخته است. (تفسیری بر عشر ۴۰۳)

یاری دادیم بر قومی که وی را دشمنان بودند و بی ستون بودند و ناگرویده... مر نوح را علیه السلام. (تفسیری بر عشر ۱۱۹۱)

اما آن کس‌ها که بی ستون باشند، و به هستی خدای عزّ و جل و یگانگی وی ناخستون باشند، کردارهای ایشان باطل است. (تفسیری بر عشر ۳۷۶)

بی ستون شدن

■ وای ویل و پای‌واه جاودانگی مر آنکس‌ها را که بی ستون شدند. (تفسیری بر عشر ۵۴)

آن کس‌ها که بی ستون شدند... ایشان را خواهد بود پای‌واهی خوارکننده مر ایشان را. (تفسیری بر عشر ۲۶۸)

بی ستون گشتن

■ این آن پیغمبر آخرالزمان است... به پیامبری او بی ستون گشتند. (تفسیر قرآن پاک ۳۹)

گفت: آن کس‌ها که به هستی خداوند تعالی بی ستون گشتند... ایشانند زیان‌زدگان. (تفسیر قرآن پاک ۸۷)

بیادر

■ إِخْوَةٌ؛ بیادران (فرهنگنامه قرآنی ۹۲)

أخوک؛ بیادر (فرهنگنامه قرآنی ۹۳)

بیاک

■ الْجُبَاب؛ بیاک و مستکه ماد شتور (تکملة الاصناف ۴۵)

بیامیده

● در منتهی‌الارب به این عبارت برمی‌خوریم: سقاء ضار باللبن؛ خیک نیکوکننده شیر (از لغت‌نامه دهخدا)

بی بزمانی جوینده

■ وَلَا مُسْتَأْنِسِينَ؛ و نه بی بزمانی جویندگان (لسان‌التزلیل ۱۰۳)

بی بزمانی جستن

■ الإِشْتِیَاس؛ بی بزمانی جستن و دستوری خواستن (لسان‌التزلیل ۱۰۳)

بی تن

■ برابر نیند ناروندگان به غزو از مؤمنان... که نه‌اند بی تنان و عاجزان... با جهادکنندگان در سبیل خدای تعالی. (تفسیر نسفی ۱۸۰)

رضا دادند بدان که باشند با زنان و کودکان و بی تنان. (تفسیر نسفی ۳۷۹)

بید

● صورت منفی این فعل نیز به صورت «مبید» به معنی «مباشید» به کار رفته است:

مبید چون ایشان که بیراکنند و اختلاف کردند. (قرآن قدس ۱۸)

مبید چون آن زن که واز تافت ریسمان اوی از پس قوتی واز تافتهای. (قرآن قدس ۱۷۲)

نیز ← بَم.

■ ای جوانمردان، نگر فریفته نه بید. (طبقات الصوفیه ۶۰۳)

نگه‌وان بید ورنمازها، خاصه‌ها ورنماز دیگر. (قرآن قدس ۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۸، ۲۸، ۷۰، ۹۲ و ۱۰۲.

بی سامان‌کار

■ اندر نگر یا محمد کی چگونه بوده‌ست سرانجام کار زشت کاران و بی سامان‌کاران؟ (تفسیر شفق ۱۸۶)

بیسک

■ السَّنَّة؛ سر قلم و آهن بیسک (مهدب‌الاسماء ۱۷۱)

العَضْم؛ چوب بیسک (مهدب‌الاسماء ۲۲۲)

المِثْلَب؛ کلب بیسک (مهدب‌الاسماء ۳۴۵)

بیشباره

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «قطعه گوشت‌های پخته‌شده و کلمه شبارق یا سفارج و فیشفارج و بشارج معرب آن است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۰۴). اما ظاهراً این کلمه تصحیفی از پیشباره به معنی خوانچه تنقلات و پیش‌غذا است.»

بیشگفت فرمودن

■ بیشگفت بفرمایش تا به کوه آتشین برآید. (لسان‌التزیل ۴۲)

لا إكراه؛ نه هیچ بیشگفت فرمودنی. (فرهنگنامه قرآنی ۲۲۰)

لا إكراه؛ بی‌شگفت فرموده نیست. (فرهنگنامه قرآنی ۲۲۱)

نُكَلِّفُ؛ بیشگفت فرمائیم. (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۴۶)

بیشه

● این واژه به صورت «بیشه» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است و شواهد نامشخصی نیز دارد. گفته شده که این واژه مصحف «نیشه» به معنی «نی‌چه» است.

بیک

■ و گفتند دل‌های ما در غلاف است از این سخن... نه بیک بنفریده است ایشان را خدای به شومی کفر ایشان. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۱۵)

بیک اگر شما صبر کنید در حرب و بپرهیزید از مخالفت... مدد فریستد شما را خدای. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۹۷)

نیز بنگرید به ترجمه و قسه‌های قرآن ص ۱۱۷، ۱۳۵، ۱۵۴ و ۲۹۵.

او هیچ زیان نکردند ما را، بیک خویشان را می زیان کردند. (تفسیر شتقی ۹)

بیک پند دهیدشان به قرآن پنددادنی نیکوا. (تفسیر شتقی ۱۴۸)

نیز بنگرید به تفسیر شتقی ص ۱۱۸، ۵۰، ۸۴، ۱۳۷ و ۱۴۴.

نپذیرد خدای گوشت‌های آن و خون‌های آن، بیک بپذیرد

آن پرهیزگاران را از شما. (قرآن موزه پارس ۴۸)

او خدای راست عزت قوت... بیک منافقان مدینه در نه یابند. (قرآن موزه پارس ۳۴۶)

نیز بنگرید به ترجمه قرآن موزه پارس ص ۲۰، ۸۲، ۱۲۲، ۲۹۷ و ۳۴۶.

بَلْ؛ بیک (فرهنگنامه قرآنی ۳۵۹)

نیز بنگرید به مجموعه مقالات دکتر ماهیار نوابی، به کوشش دکتر محمود طاووسی، ج ۱، ص ۳۵۰-۳۴۵

بی‌گمان

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا تنها در معنی قیدی آن ضبط شده است.

■ و آن کس‌های که بگروند بدانچه فرستاده آمد سوی تو... و بدان جهان ایشانند بی‌گمانان. (ترجمه تفسیر طبری ۲۰)

آنها که گرویده‌اند به آنچه وحی کرده‌ام به تو... و به قیامت بی‌گمانند، ایشان به دنیا راست کاراند. (تفسیر نسفی ۴)

موقنین؛ بی‌گمانان (فرهنگنامه قرآنی ۱۴۵۶)

یوقنون؛ بی‌گمان (فرهنگنامه قرآنی ۱۹۳۴)

الموقن و المستیقن؛ بی‌گمان (تکملة الاضناف ۴۳۱)

بیم

● ← بم.

بیمارزون

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «دسته‌ای سپاهیان بیمار و مجروح و خسته و علیل. (ناظم‌الاطباء).»

بیمان‌بیمان

● می‌توان گمان زد که یا در حوزه زبانی این مترجم مصدر «بیمیدن» کاربرد داشته است و یا مترجم از واژه «بیم» این کاربرد را ساخته است.

شواهد زیر نشان‌دهنده واژگانی با این شیوه ساختاری است:

به خرگدائی چون استر سپید بدن

مهار حرص به بینی زنان زنان زانو. (دیوان سوزنی ۸۰)

ترسان ترسان آمد تا به در سرای. (پند پیران ۶۶)

چون نماز شام شد، ترسان ترسان می‌آمد تا در خانه و عیال

چشم نهاده بود که هم اکنون چیزی آورد. (پند پیران ۱۵۳)

گویان‌گویان می‌رفتند تا به شهر مطرون رسیدند. (داستان‌های

یادپای ۲۷۳)

بیناسگ

این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «دریچه» به نقل از «شرفنامهٔ منیری» ضبط شده است و همچنین صورت‌های «بیناسک» و «بیناس» نیز برای آن ذکر شده است.

بینامه

■ عیب مکنید تن‌های شما را و یک دیگر به بینامه لقب

منهید. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۱۰۰)

بی‌نگرش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا بدون ذکر معنی ضبط شده است.

■ از کشتن هیچ باک نمی‌دارند، و بی‌تکلف و بی‌نگرش

همی حرب کنند. (تاریخ سیستان ۲۰۹)

بیهوشانه

■ مُرْقِد؛ داروی بیهوش، داروی خواب، مهابول، داروی

بیهوشانه (مقدمهٔ الادب ۳۲۸/۱)

■ الرَّمَضُ؛ پاخیزه دیوار بجز پاخیزه اول که آن اول بار را

رَمَضٌ نگویند. (مقاصداللغه ۸۱)

الرَّهْضُ؛ پاخیزه زیرین (مقاصداللغه ۸۱)

السَّافُ حَطٌّ؛ پاخیزه (مقاصداللغه ۸۶)

پاخیزه زن

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «پاخیزه زن» ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده: «بنا. برهان. راز. دیوارگر. گلکار. برهان. کسی که بنای دیوار و خانه کند.

رهاص.»

پاده بان

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «گله بان. شبان. چوپان. || پاسبان. نگاهبان.»

■ السَّارِحُ؛ پاده بان (تکملة الاصناف ۱۸۲)

السَّرَّاحُ؛ پاده بان (مقاصداللغه ۸۸)

پاردو

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «پاردو» ضبط شده است. این واژه در نسخه عکسی السامی فی الاسامی بروشنی دارای سه نقطه است، بنابراین ما آن را به صورت «پاردو» ضبط کردیم.

پارس

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی ضبط شده است و در آنجا نیز گفته شده که این واژه ترکی است.

پارسا

● واژه «پارسا» به معنی «پارسی» نیز در لغت‌نامه دهخدا به نقل از برهان قاطع و رشیدی ضبط شده است.

پارسی گوی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «پارسی گو» به معنی «متکلم به زبان فارسی» ضبط شده است.

پاریاب

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده و این چنین معنی شده: «زراعتی را گویند که به آب چشمه و کاریز و مانند آن مزروع شود و آن را فاریاب و فاریاو نیز نامند. (فرهنگ



پالورازه

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل واژه «پافشار» چنین آمده است: «دو تخته کوچک باشد به مقدار نعلین که بافندگان پای بر زیر آن نهند و چون یک پای بيفشارند نیمی از رشته‌ها که می‌بافند، فرود آید و چون پای دیگر بيفشارند، نیمی دیگر و آن را «پای اوژاره» و «لوح پای» نیز گویند.»

پاتون

● در برخی از فرهنگ‌های عربی به فارسی، در برابر «التنوط» چنین آمده است: کپو (مهدب الاسماء)، زغلم (تاج الاسامی)

در لغت‌نامه دهخدا نیز ذیل واژه «تنوط» چنین می‌خوانیم: «انجیرخواره. (زمختری). مرغی است خرد برابر گنجشک که در جنگل‌ها از تار برگ درختان آشیانه خود را همچو قاروره‌ای سازد... (متهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء).»

برای آگاهی بیشتر بنگرید به یاد بهار (مقاله واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۵۹۴.

پاخسه

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است: «طریال. باره دیوار بلند. (صراح).»

پاخیزه

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه بنا درست به نقل از برهان قاطع، به صورت‌های «پاخره» و «پاخیره» ضبط شده است.

درخور گفتن است که این واژه هنوز در نوشته‌های ماوراءالنهری (فرارودی) به صورت «پاخسه» به همین معنی به کار می‌رود.

پس گفت «ما لم تَمَسُوهُنَّ» معنی آنست که تا آنکه که زن را نیاسیده باشید. (کشف‌الاسرار ۱/۶۳۷)

پاغر

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا دارای معنی و توضیحی مفصل است.

پاغره

● این واژه نیز در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و به «پاغر» ارجاع داده شده است.

پاغنند

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت‌های «پاغنند» و «پاغننده» ضبط شده است. همچنین صورت «پاغننده» دارای چندین شاهد شعری است.

در برابر واژه «پاغنند» چنین می‌خوانیم: «بنه زده باشد که بریسنند یعنی محلوج. (فرهنگ اسدی). پاغننده. کلوج. گلوله بنه حلاجی کرده (جهادگیری) (برهان).»

پالایش

● برای این واژه در لغت‌نامه دهخدا، معنی مورد نظر ما ذکر نشده است.

پالایش‌آبه

● ذیل واژه «پالایش»، در لغت‌نامه دهخدا به این معنی برمی‌خوریم: «پالایش آب حمام، پارگین که در آن فاضل آب حمام گرد آید. گندآب حمام: ناگاه آن مدعی در پالایش آب آن حمام سرنگون افتاد و در حلق و بینی او از آن آب درآمد. (انیس‌الطالبین بخاری).»

در معنی و شاهد ارائه شده در لغت‌نامه دهخدا، صحیح به نظر می‌رسد که دو واژه «پالایش» و «آب» را یک واژه مرکب بدانیم و آن دو را به صورت «پالایش‌آب» بخوانیم. از سوی دیگر در انیس‌الطالبین به تصحیح دکتر توفیق سبحانی این شاهد لغت‌نامه این گونه آمده است: ناگاه آن مدعی در بالابش آن حمام سرنگون افتاد و در حلق و بینی او از آن آب درآمد. (ص ۳۲۳) در پاورقی این صفحه، نسخه بدلی که برای این واژه ذکر شده، چنین است: در بلاش‌آبه حمام.

جهادگیری). زراعتی را گویند که با آب رودخانه و امثال آن مزروع شود. (برهان). مسقوی. آبی.»

پازیره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «بازیره» ضبط شده است. در نسخه عکسی السامی فی‌الاسامی، این واژه با «پ» با سه نقطه مشخص نوشته شده است. بنابراین ما آن را به صورت «پازیره» ضبط کردیم.

پاسیدن

● این واژه در بیشتر فرهنگ‌ها به معنی «پاسداری و نگهبانی و بیدارخوابی کردن» آمده است. فرهنگ معین این مصدر را به معنی «پسودن، بسودن و لمس کردن» ضبط کرده ولی شاهدهی برای آن ذکر نکرده است.

■ (معنی شماره ۱)

بوالقاسم سایح دست راست برآورد، بانگی بکرد و بیفتاد. بپاسیدند برفته بود رحمه الله. (طبقات‌الصوفیه ۵۷۳)

نگذاریم ترا که دست به حجر اسود بری و آن را استلام کنی مگر که یک بار بتان ما را بپاسی و ر همه به سر انگشتان بود. (کشف‌الاسرار ۵/۵۹۳)

دو بت نهاده بودند که مشرکان در طواف خویش ایشان را می‌پاسیدند، زید ایشان را بپاسید. (کشف‌الاسرار ۱۱/۱۹۱)

رسول گفت: بنگر مگر که نظری کردی، یا به دست پاسیده‌ای، یا دهن داده‌ای؟ (کشف‌الاسرار ۲/۴۵۲)

(معنی شماره ۲)

نه پاسد آن را مگر پاک‌کردگان و پاکیزگان. (کشف‌الاسرار ۴۵۸/۹)

(معنی شماره ۳)

اگر مرد زن را پاسد، یا زن مرد را پاسد به دست یا به غیر دست... طهارت پاسنده باطل گشت. (کشف‌الاسرار ۲/۵۱۹)

مردی آمد بر رسول خدا... گفت: یا رسول‌الله، زنان را در حال حیض نزدیکی کنیم و پاسیم یا نه؟ که بگذاریم ایشان را در وقت حیض و نیاسیم؟ (کشف‌الاسرار ۱/۵۹۶)

نیست بر شما تنگی، اگر زن را طلاق دهید تا آنکه که ایشان را نیاسیده بید. (کشف‌الاسرار ۱/۶۳۰)

پالای کردن

■ درآموزد ایشان را نبشته و درستی سخن و پاکیزه و پالای کند ایشان را. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۶۶)

پالیدن

● در لغت‌نامه دهخدا این مصدر ضبط شده و این معانی برای آن ذکر شده: کاوش کردن، تفحص کردن؛ دیدن؛ صافی کردن، تصفیه کردن؛ زهیدن، تراویدن؛ تمام شدن، به آخر رسیدن؛ فرو ریختن، ریختن؛ آشفتن و ژولیده شدن موی. و برای برخی از این معانی شواهدی نیز نقل شده است.

در خراسان «پالیدن و پال دادن» به معنای «کاویدن و کندن» هنوز به کار می‌رود.

■ (معنی شماره ۱)

چون انگیزش کردی مرا به پالیدن، هرآینه حکم کنم چو حکم سلیمان علیه‌السلام در کشت. (مقامات حریری ۲۵۶)

(معنی شماره ۲)

سَبْک؛ پالودن زر و سیم، گداختن زر و سیم، پالیدن زر و سیم. (مقدمه‌الادب ۹۴/۲)

جان ما را همی پپالد تف

جسم ما را همی بگوید نم. (دیوان مسعود سعد ۶۱۷)

پانج

■ الصَّیْن؛ مانند و برادر و پانچ‌ها از یک اصل رسته (مقاصداللغه ۱۱۱)

پاوچک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط نشده و در برابر آن چنین آمده: پاچگک. (جهانگیری). سرگین گاو خشک شده.

(برهان ۰)

پای‌آواز

● این واژه در فرهنگ‌های موجود ضبط نشده است. در ترجمه‌های قرآن در برابر «همس» و «رکز» به کار رفته است.

■ یا می‌شنوی از ایشان پای‌آواز [م. نام و آوازی]؟ (ترجمه

تفسیر طبری ۹۶۸)

نشنوی تو یا محمد مگر پای‌آوازی. (ترجمه تفسیر طبری ۹۹۷)

نه‌شنوی تو - یا محمد - مگر شنندمند او پای‌آوازی. (قرآن موزه

پارس ۶۳)

پای‌بالا

■ الحَدَّاب؛ زمین پای‌بالا (قانون ادب ۱۴۴)

الکَوود؛ پای‌بالای دشوار (مهذب‌الاسماء ۲۸۳)

پای‌بدران

● این واژه از دو جزء «پای» و «بدران=گذران» ساخته شده است. در متون پهلوی واژه «راه‌ودیران» (=راه‌بدران=راه‌گذران) به کار رفته است. بنگرید به گزیده‌های

زاداسپرم ص ۲۷۶. www.tabarestan.info

پای‌تش

■ العَتَلَّة؛ پای‌تش (تکملة‌الاصناف ۳۱۳)

پای‌خوان

● ← بای‌خوان.

■ سبب تهییج عوام‌النَّاس و آلت پای‌خوانان و دست‌آویز فتنانان شود. (نقض ۴)

آنچه گفته است که: «رافضی دهلیز ملحدی است» سخن پای‌خوانان [م. بای‌خوانان] و سواسان و بی‌علمان و بی‌امانتان است. (نقض ۱۱۸)

کلمات وی را در اخلاق پای‌خوانان دست به دست به آفاق برده و ترجمه کرده‌اند. (خرابت ۵۶)

نیز ← بای‌خوان.

پایژه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «بایزه» ضبط شده است.

■ الرَّجْلان؛ پایژه (الاسمی فی‌الاسماء ۲۲۹)

المُخَدَّم؛ رکاب پایژه (الاسمی فی‌الاسماء ۲۲۹)

پایستگی

● مصدر «پایستن» به معنی «پایدار ماندن. پائیدن. جاویدان بودن»، در لغت‌نامه دهخدا با شواهدی چند ضبط شده است.

(معنی شماره ۲)

پای و نجن

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «پای ورنجن»، «پاورنجن» و «پای آورنجن» ضبط شده است.

پای وه

■ چه باشد سزای آن کس که این چنین کنند جز پای وه و رسوایی اندرین جهان. (تفسیر قرآن پاک ۳۲)

■ از جهودان راست که -ترا به راعنا دشنام دهد- پای وهی اندر دوزخ دزدناک. (تفسیر قرآن پاک ۶۵)
نیز بنگرید به تفسیر قرآن پاک ص ۳۳، ۴۱ و ۴۵.

پایه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به این معنی ضبط نشده است.

پتکن

■ الْمِسْوَاةُ وَالْمِنْسَفَةُ؛ پِتکن (السامی فی الاسامی ۱۸۶)

پتول

● این واژه در «قصص قرآن مجید» و نسخه خطی ترجمه قرآن موزه پارس، به صورت «بتول» ضبط شده است؛ مصحح ارجمند کتاب «قصص قرآن مجید» این واژه را عربی شمرده و آن را «دوری و انقطاع» معنی کرده است. این واژه در «الابنیه عن حقایق الادویه» به صورت «بتول» ضبط شده است. برای اطمینان از ضبط درست واژه، به نسخه عکسی «الابنیه» که به خط «اسدی طوسی» است، رجوع شد و روشن شد که این واژه در نسخه نیز به همین صورت است، یعنی «پ» همراه با سه نقطه مشخص.

مرحوم بهمینار در حاشیه کتاب، درباره این واژه چنین نوشته است: «این لغت در مآخذی که در دسترس بود، دیده نشد و ظاهراً لغت محلی و به معنی گرفتگی و خفگی است. در بم کرمان وقتی که هوا ابر و غبارآلود و اندوه‌آور و خفگی‌آور می‌شود، می‌گویند هوا پدو شده است و این کلمه به «بتول» مشابهت کامل دارد.»

و اما صورت «بتول» درست است یا «پتول» و آیا عربی است یا فارسی؟ با توجه به شواهدی که از «الابنیه» در

بهشت‌هایی بود پایستگی [م. پایستگی] که در شوند در آنجا و هر که نیکوکار بود از پدران ایشان. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۴۷۹)

عَدْنٍ؛ پایستگی (فرهنگنامه قرآنی ۱۱۰۱)

الْمُقَامَةِ؛ پایستگی (فرهنگنامه قرآنی ۱۴۰۱)

پای گشادن

● این فعل مرکب در لغت‌نامه دهخدا نیز به معنی مذکور ضبط شده است.

■ سَرَاخًا؛ پای گشادن (فرهنگنامه قرآنی ۸۵۱)

این مفهوم به صورت «پای گشاده کردن» نیز در متون فارسی به کار رفته است:

پای گشاده کردنی که باز آن جواز مراجعت بود، دو بارست. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۳۹)

الطَّلَاقُ؛ پای گشاده کردن (فرهنگنامه قرآنی ۹۶۶)

طَلَّقْتُمُوهُنَّ؛ پای گشاده کنیت. (فرهنگنامه قرآنی ۹۶۷)

الْمُطَلَّقاتِ؛ زنان پای گشاده کرده (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۸۱)

پایندگی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به این معنی نیامده است.

پای‌واه

■ نه نیز هیچ کس مریشان را یاری‌دهنده باشد به بازداشتن آن پای‌واه از ایشان. (تفسیر قرآن پاک ۳۳)

کافر را و ابشوا من اندران جهان به پای‌واهی دردناک. (تفسیر قرآن پاک ۹۴)

وای ویل و پای‌واه جاودانگی مر آن کس‌ها را که بی‌ستون شدند. (تفسیری بر عشر ۵۴)

بچشانیمشان پای‌واه‌های بزرگ و عقوبت‌های گران. (تفسیری بر عشر ۴۱۲)

نیز بنگرید به تفسیری بر عشر ص ۱۵۱، ۲۳۰، ۲۴۷ و ۳۱۰.

بس روزگار برنگذشت کی بگرفتشان آن پای‌واه عظیم اندران روز ابر. (چند برگ تفسیر ۳۷)

که ایشان را باشد اندر دوزخ پای‌واه‌های گوناگون و دردمند. (چند برگ تفسیر ۴۸)

دست است، صورت «پتول» مرجع می‌نماید و طبعاً فارسی خواهد بود.

اما رد پای این واژه در فرهنگ‌ها؛ در لغت‌نامه دهخدا به نقل از لغت فرس اسدی «نسخه نخجوانی»، واژه «تبول» به معنی «برآمدن یا به هم برآمدن دل از چیزی» دیده می‌شود و این بیت از «خفاف» نیز به عنوان شاهد آورده شده است: اگر تبول گرفت از تو این دلم چه عجب تبول گیرد دل از حدیث ناپدرام.

مرحوم عباس اقبال، مصحح لغت فرس، درباره این واژه چنین نوشته‌اند: «این لغت فقط در نسخه نخجوانی هست و در سایر فرهنگ‌ها یافت نشد. به همین جهت ضبط آن معلوم نگردید.»

با توجه به شواهد و مطالب یادشده، می‌توان گفت که واژه «تبول» در شعر «خفاف» و «بتول» در «قصص قرآن مجید» و نسخه خطی «ترجمه قرآن موزه پارس»، همان «پتول» است به معنای «اندوه و غم و تاسه».

■ اگر خرد سایندهش بسیار رنج‌ها آورد که غمی و پتولی بر مرد افکند. (البینه ۳۶)

و او گندیم ما او را با ساده دشت و او بیمار بود نازک و بیقرار بیوده در آن غم و پتول [م. بتول] در شکم ماهی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۹۴۶).

برهائیدیم او را و کس‌های او را، از اندوه و پتول بزرگ. (قرآن موزه پارس ۲۰۱)

پچولو

● در فرهنگ‌های فارسی واژه «پچول» و «پچول» به معنی «آنکه تن و لباس ملوث دارد و چرک و پلشت» ضبط شده است.

پچولک

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به شکل‌های مختلف از جمله «پچول»، «پژول»، «بجل» و... ضبط شده است.

پخته

● ذیل واژه «پخته» در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است: «در لغت‌نامه‌های جهانگیری، رشیدی و غیاث‌اللغات به کلمه

معنی پنبه داده‌اند و این بیت را شاهد آورده‌اند:

مدان مکیب بدوزد که دل نهی همه عمر

زهی بریشم و پخته زهی دو دست قبا. مولوی
لیکن چون شعر تقریباً لایقراً است، اطمینانی برای این دعوی نیست.»

چنان که دیدید مؤلف لغت‌نامه دهخدا ضبط این واژه را با شک و تردید همراه کرده‌اند. در صورتی که این واژه‌ای است ماوراءالنهری و امروزه نیز در زبان فارسی مردمان ماوراءالنهر به معنی «پنبه» به کار می‌رود.

پخته چشم

■ الأغمش: پخته چشم (دستورالاصحاح ۵۴)

پخشیدن

■ (معنی شماره ۱)

الشعیلة؛ پلیته که می‌پخشد. (مهذب‌الاسماء ۱۷۷)
پدیدن

■ به پدیدنی [م. بدیدنی] را او یاد کردنی را هر بنده‌یی را واگردنده. (قرآن موزه پارس ۲۸۴)

پرازوانه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط و به «برازوان» ارجاع داده شده است.

پراشیدگی

● مصدر «پراشیدن» و نیز واژه «پراشیده» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و هر یک دارای یک شاهد نیز هستند.

پراکنده

● چنانچه اشاره شد، این واژه در «شاهنامه» به صورت «پراگنده» ضبط شده است و مسلماً با «پراگنده» (صفت مفعولی از پراگندن) نمی‌توان این بیت را معنی کرد.

پرخان

● هم‌چنانکه در متن فرهنگ نیز به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب «طبقات‌الصوفیه»، به صورت «برجای» ضبط شده است که ما بنا بر شناختی که از این واژه با توجه به دیگر متون داریم، آن را به صورت «پرخان» تصحیح کردیم.

و یجب (= واجب) است ور پرخیز کاران. (قرآن قدس ۵)
 بل کی وفا کند به عهد او و بپرخیزد، خدای دوست دارد
 پرخیز کاران را. (قرآن قدس ۱۵)
 و مهر وانی از نزدیک ایما و پاکی و بود پرخیز کار. (قرآن قدس
 ۱۹۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۱، ۵۳، ۹۳، ۱۰۴ و ۲۳۳.

پرخیزکاری

■ راستی کنید، آن نزدیکتر پرخیزکاری را. (قرآن قدس ۵۱)
 می پوشد عورت‌های شما و لباسی و لباس پرخیزکاری آن
 گیه، آن از نشانهای خدای است. (قرآن قدس ۸۴)
 نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۲۰، ۲۰۴، ۲۱۴ و ۴۱۲.

پرخیزیدن

■ مکنید خدای را گهانه سوگندان شما را که نیکی نکنید و
 بنپرخیزید. (قرآن قدس ۲)
 یا ایشان که بگروستید، بپرخیزید از خدای، چون سزای
 پرخیزیدن او. (قرآن قدس ۱۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶۸، ۹۶، ۹۷، ۱۲۱ و ۲۳۷.

خشم خویش اندر میان معصیت‌ها پنهان کرد، تا بندگان از
 معصیت‌ها بپرخیزند [م]. (بپرخیزند). (متخب روتق‌المجالس ۱۳۵)
 پردازیدن

■ چون عیان پدید آمد، از آن همه، پردازیدم. (طبقات‌الصوفیه
 ۱۶۴)

پردیو

■ بیوکند موسی عصای خویش... تا که می فرو برد تیز
 آنچه ایشان ساختند از پردیو. (کشف‌الاسرار ۹۶/۷)
 چنین گوید حق را که به شما آید، اسیحُرُ هذا این پردیو
 است؟ (بخشی از تفسیر کهن ۱۳۲)

پردیوگر

■ پردیوگران را نه پیروزی است و نه بقا. (بخشی از تفسیری کهن
 ۱۳۲)

پرسته

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن
 چنین آمده است: «پرستیده. (فرهنگ اسدی). پرستیده را گویند

■ و زن نماز نکند چو در دستش یا پایش چیزی بود که آن
 چیز پرخان کند، پس اگر پرخان نکند، باکی نبود با وی نماز
 کردن. (التهایه ۱۱۱)
 پرخان [م. برخان] کفششان بدرد زهره حیات
 دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ۳۶۸)

پرخمیدن

● در لغت‌نامه دهخدا، بنا بر ضبط این واژه در تصحیح‌های
 دیگر دیوان ناصر خسرو، این بیت به همراه بیتی دیگر، ذیل
 مصدر «برخمیدن» ذکر شده است.

چنین به نظر می‌رسد که «برخمیدن»، «پرخمیدن» و
 «فرخمیدن» گونه‌های دیگری از مصدر «فلخمیدن» باشند
 که با یک حرکت از معنای حقیقی به مجازی می‌تواند قابل
 توجیه باشد. «فلخمیدن» یعنی «حلّاجی کردن و جدا کردن
 پنبه از زوائد آن»، با معنای ارائه شده برای «برخمیدن،
 پرخمیدن و فرخمیدن» می‌تواند مرتبط باشد.

همچنین این واژه «برچم» در بیت زیر می‌تواند تصحیف
 «برخم» فعل امر از «برخمیدن» باشد:

سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو ازین
 ولیکن با رمه از هر گونه‌ای کاید همی برچم.

(دیوان ناصر خسرو ۸۱)

پرخوان

■ تورات از بهر وی بر آن الواح نبشت چنانکه پرخوان
 روش قلم بر لوح، بر گوش موسی می‌رسید. (کشف‌الاسرار
 ۷۴۸/۳)

چنانکه به درختی رسید آن درخت بخورد و خاییدن
 درخت و دندان‌ها که بر هم می‌زد موسی پرخوان آن
 می‌شنید. (کشف‌الاسرار ۱۰۷/۶)

شهریار اسکندر نام یزدان بدو داد، و او به کمند فرا چاه شد،
 چون ساعتی نیک برآمد، هیچ آواز بر نمی‌آمد و نه پرخوان
 آب. (اسکندرنامه ۳۴۰)

پرخیزکار

■ طلاق کردگان را برخوردار ی بهد به نیکوی.

یعنی آنچه او را پرستند و ستایش کنند بحق همچو خدای تعالی و به باطل همچو بت. (برهان). || زن خدمتکار. (برهان). پرستنده... || پرستش:

ای آنکه تو را پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشتنی را چه بری بیش برسته. (کسائی)

پرسیدار

■ و کرد در آن که‌ها از زور آن و برکه کرد در آن و تقدیر کرد در آنجا قوت‌های آن در چهار روز؛ گراگرست پرسیداران را. (قرآن قدس ۳۱۶)

پرسیداری به عذابی بودار. (قرآن قدس ۳۸۹)

پرک^۱

■ المِرْقَاطُ؛ پرک نان‌بند (قانون ادب ۹۴۶)

المَرَّاقِيطُ؛ پرک‌های نان‌بند (قانون ادب ۹۵۹)

المِرْسَمُ؛ پرک که بر نان زنند. (مهذب‌الاسماء ۳۴۰)

پرک^۲

● در لغت‌نامه دهخدا در برابر این واژه چنین آمده: «مطلق صدا و ندا را نیز گفته‌اند و به این معنی به جای حرف اول نای قرشت هم آمده است. (برهان).»

■ التَّفَرُّعُ؛ پرک از انگشتان فرو آوردن (قانون ادب ۱۰۰۲)
الْفَرْقَعَةُ؛ پرک از انگشتان بیاوردن (قانون ادب ۹۹۳) (تاج‌المصادر ۸۹۳)

التَّفَرُّعُ؛ پرک از انگشتان بیامدن (تاج‌المصادر ۹۱۸)

پرکنج

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به نقل از فرهنگ شعوری چنین معنا شده: «حلوئی باگوز و بادام.»

پرکینج

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط و به واژه‌های «قبطاء» و «ناطف» ارجاع داده شده است.

پرگاره

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا تنها به معنی همان پرگار (ابزار رسم دایره) آمده است.

پرگاله

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به این معنی ضبط نشده

است.

پرگندن

■ شما را در بادیه‌ها و دریاها پرگند [م. برکند]. (طبقات‌الصوفیه ۴۷۲)

و در مشک من ای - موی من - بخار ای مرا بپرگناد. (مقامات حریری ۶۸)

و زشتی شنودگی بپرگند شناخت را. (مقامات حریری ۱۱۲۴)
نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۴۲، ۱۱۴، ۱۴۵، ۲۴۴ و ۲۷۴.

پرگینه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «پرگنه» ضبط شده است.

■ الذَّرِيرَةُ؛ پرگینه مرده (مقاصد‌اللغه ۷۰)

پرماشیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به صورت «پرماشیدن» در معنی «لمس کردن، دست سودن و بسودن» آمده است.

پرموسیده

■ ترسکار و پرموسیده [م. برموسیده] بود بینایی‌های ایشان. (قرآن موزه پارس ۳۰۳)

بدیدی تو یا محمد آن را ترسگان پرموسیده [م. برموسیده] و شکافنده از بیم ترس خدای. (قرآن موزه پارس ۳۳۴)
روی‌ها بود آن روز پرموسیده [م. برموسیده]. (قرآن موزه پارس ۴۱۸)

پرن

● بنگرید به توضیح چند اصطلاح مربوط به آبیاری، افسانه منفرد، مهر و داد و بهار (یادنامه استاد مهرداد بهار)، ص ۳۹، واژه بَرَنَد و نیز تاریخ سیستان حاشیه ص ۳۳.

پروز

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به این معنی ضبط نشده است.

■ الطَّنْفُ؛ پروز دیوار (قانون ادب ۱۱۰۷)

الْأَطْنافُ؛ پروزهای دیوار (قانون ادب ۱۱۳۵)

پریدار

■ از گل چون نمون مرغان به فرمان من می‌دمیدی دران

بود پریدار به فرمان من. (قرآن قدس ۶۴)

پزش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «اسم مصدر بختن. عمل بختن.»

پزن

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «بزن» ضبط شده است.

پژم

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات نقل می‌کند: «هو ما يسقط من الثلج في الليل، ظاهراً مصحف نزم است. زاله، شبنم. صقيع.»

پژول‌پستان

■ الكعابُ و الكاعِب؛ الَّتِي كَعَبَ تَدْيُهَا؛ پژول‌پستان (الاسمى فى الاسماء ۲۱۲)

پژوهان بردن

● لغت‌نامه دهخدا این ترکیب را به صورت‌های «پژهان بردن» و «پژهان بردن» به معنی «غبطه خوردن» ضبط کرده است.

■ و ببخشود آنکه پژوهان می‌برد. (مقامات حریری ۱۸)

گفت: بیافتی پژوهان بر، و گرامی یافتی محکم بیند. (مقامات حریری ۲۴۰)

عَبْطًا، غِبْطَةً؛ آرزو بردن، شاد کردن، پژوهان [م]. بردهان [بردن] (مقدمه‌الادب ۶۷۱۲)

پژوی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین صورت و نیز به صورت «پژوی» ضبط شده است. در برابر «پژوی» چنین آمده: پژوی. مردم فرومایه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). و امروز پژوایی گویند.»

همچنین در برابر واژه «پژوین»، در لغت‌نامه دهخدا این بیت از سنایی نقل شده است:

پیشم آرد دوات بن سوراخ

قلم سست و کاغذ پژوین.

در تفسیری از قرآن به نام «لطائف‌التفسیر»، واژه «پژوی» عیناً به کار رفته است:

همه (میوه‌های بهشتی) نیکو و خیاره و از هیچ وی گنده و پژوی و بی‌طعم نی. (بنگرید به مقاله لطائف‌التفسیر، عباس ماهیار، نشر دانش، سال دوم، شماره سوم، ص ۷۰)

پس آهنگ

■ المَوْتَل؛ پس آهنگ (الاسمى فى الاسماء ۱۸۷)

■ المَوْتَل؛ پس آهنگ کفشگر (قانون ادب ۱۳۴۷)

پسینده کردن

■ رَضَيْتُمْ؛ پسینده کردید و گرفتید. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۸۰۱)

پسندیدار

■ کار آن را پسندیدار بهد. (قرآن قدس ۴۰۹)

پسینم

■ التَّبَايُ؛ پسینم خود برداشتن (مصادراللغه ۴۴۴)

پش^۱

■ شَرِيٌّ؛ پش پدید آوردن پوست، خارش کردن پوست (مقدمه‌الادب ۶۲۷/۲)

و هُوَ شَرِيٌّ؛ و این پش ورم کرده (مقدمه‌الادب ۶۲۷/۲)

پش^۲

■ الحَمَك؛ پش (مهذب‌الاسماء ۹۰)

پشتک

■ القَلَّافَة؛ پشتک نان (مهذب‌الاسماء ۲۷۲)

القِرْف؛ پشتک نان (مهذب‌الاسماء ۲۷۴)

پشک شده

● در لغت‌نامه دهخدا یکی از معانی واژه «پشک» را چنین داده‌اند: «در آویختن. (برهان قاطع). آویزش (فرهنگ رشیدی).»

پشگه چوب

● واژه «پشک» و «پشگ» در فرهنگ‌ها از جمله لغت‌نامه دهخدا به معنی «قرعه» ضبط شده است.

پشنجیدن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «آب پاشیدن و پشنگ زدن» ضبط شده است.

■ الرَّشَاش؛ ما يَتَرَشَّشُ مِنَ الدَّم؛ آنج بپشنجد از خون.

شدن راه آب و سدها و امثال آنست و آن را «پافته شدن» نیز گویند. در جای دیگر دیده نشد و به شعوری نیز اعتمادی نیست. مصحح ارجمند کتاب ترجمه و قصه‌های قرآن، جای جای در باورقی، درباره این واژه گمان‌هایی زده است: «بنافتنند» را از مصدر «ناویدن» به معنای «خم شدن و مانده گردیدن» و برای شواهد دیگر، معنای «بازداشتن و منع کردن» ذکر شده است. نیز ← اندر پنافتن.

(معنی شماره ۲)

ایشان گفتند مگر قیامت برخاست زیرا که ما نیز سست گشتیم و ما را از آسمان پنافتند. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۲۵۶) یوزعون؛ می‌بنافتنند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۹۴۱)

(معنی شماره ۳)

او یاد داری آن وقت را که کید و مکر می‌ساختند ترا اندر سرای ندوة کافران مکه تا ترا اندر زندان پنامند یا اندر میان دیوار گیرند. (تفسیر شفتی ۲۱۵)

لشکر عدو را و رای خندق پنافتند. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۸۶۷) و بسیار بودی که بتنهائی خویش اهل شهر را در شهر پنافتی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۴۶۶)

که ماه‌های حرام بگذرد، مشرکان را می‌کشید از آنگاه، هر جای که یابید ایشان را، و می‌گیرید و می‌پناوید. (کشف الاسرار ۴ | ۸۸)

پنافته

■ و اگر باد را قرار بود و پنافته آید، همه درختان و بناهای جهان برگنده شود. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۷۶۱)

و بازداشتند شما را از مسجد شکمند و قربان‌ها پنافته [و بازداشته] که برسیدید به قربانگاه آن [به منا]. (ترجمه و

قصه‌های قرآن ۱۰۶۹)

أُحْصِرُوا؛ واداشته‌اند پنافته. (فرهنگنامه قرآنی ۷۴)

پنام

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است و دارای چندین معنی است که به اختصار چنین است: پارچه‌ای است که موبدان زرتشتی هنگام خواندن اوستا بر دهان خود می‌بندند؛ تعویذی است که برای دفع چشم زخم به کار

(الاسمی فی الاسماء ۱۱۷)

الرَّشَاش؛ آنچه پیشنجد از خون. (مهذب الاسماء ۱۳۶)

پلسک

● این واژه در فرهنگ‌ها به صورت «پلستک» ضبط شده است.

پلکنند

● در دیگر فرهنگ‌های عربی به فارسی، واژه «مُعْضِن» چنین معنا شده: روغینه تو بر تو (مهذب الاسماء) (قانون ادب)، روغن پخت ته بر ته (تاج الاسامی)، روغینه (الاسمی فی الاسماء)

پلکه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ لَخْص؛ پرگوشت شدن بلکه چشم بالائین (کنز اللغات

۱۱۵۵)

پلم

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

پلوک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «شعوری در فرهنگ گوید: پشک اشتر یعنی بعره باشد. در جای دیگر دیده نشد و به شعوری اعتمادی نیست.» همچنین این واژه به صورت «بلوک» نیز در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

واژه «بعر» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: شتر بلوک (الاسمی فی الاسماء)، پشک خشک (تاج الاسامی)، پشک (مهذب الاسماء)، پشکل، سرگین شتر و گوسفند (لغت‌نامه دهخدا)

پلید چشم

■ نَجْوُ الْعَيْنِ وَ نَجْوُ الْعَيْنِ وَ نَجْوُ الْعَيْنِ؛ ای حَبِيبُ الْعَيْنِ شَدِيدُ الْإِصَابَةِ بها؛ پلید چشم (الاسمی فی الاسماء

۱۱۵۰)

پنافتن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «صاحب فرهنگ شعوری گوید به معنی مسدود

می‌بردند؛ پوشیده و پنهان.

پنام به معنی «حصار و پناهگاه و قلعه» از نظر معنایی با معانی ذکر شده در لغت‌نامه هم‌خوانی دارد و به نظر می‌رسد، این واژه از مصدر «پنافتن» مشتق شده باشد. نیز ← پنافتن و پنامیدن.

پنامیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده است و معنای آن چنین است: «منع کردن. بازداشتن.» نیز ← پنافتن.

پنجیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات احمد بن اسماعیل نقل می‌کند که پنجیدن به معنی پاره کردن است.»

پندک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به نقل از برهان قاطع به همین معنی ضبط شده است.

پنک

● نیست هیچ موجدی‌ای یا نی‌اوی گرفتارست به پنک اوی. (قرآن قدس ۱۳۷)

پنکن

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «غربال» ضبط شده است و در برابر این واژه چنین اظهار نظر شده: «از مجعولات شعوری است.»

پنگ گرفتن

● واژه «پنگ» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «گرفتن اعضای آدمی باشد با دوسر انگشت یا ناخن چندانکه به درد آید»، ضبط شده است.

پنگ

● القَرْن؛ پاره عرق و افزونی که در آن موضع بود چون پنگی مرد را. (مهدب‌الاسماء ۲۶۲)

پوپش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

پوست آهنج

■ السَّلَاخ؛ پوست آهنج (تکملة الاصناف ۱۸۴)

السَّلَاخ؛ پوست آهنج (تاج‌الاسماء ۲۴۲)

پوشنه

■ الطَّبَّق؛ پوشنه دویت (تکملة الاصناف ۲۷۶)

العفاص؛ پوشنه شیشه (تکملة الاصناف ۳۰۱)

اللَّبْس؛ پوشنه (تکملة الاصناف ۳۷۵)

السَّلْب؛ پوشنه مردم و پوست درخت (تاج‌الاسماء ۲۳۹)

بنگرید به تاج‌الاسماء ص ۲۶۵، ۳۱۲، ۳۹۸ و ۵۲۸.

پوشینه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «سرپوش هر چیزی» به نقل از آنتدراج ضبط شده است.

پهر

■ پنداشت که آن دریایی است پهر آب. (قرآن موزه پارس ۱۱۱)

و بوستان‌های پهر از درختان گردناور و به‌انبوخ. (قرآن موزه

پارس ۴۰۲)

نیز بنگرید به ترجمه قرآن موزه پارس ص ۱۵۴، ۱۹۹، ۳۱۵ و ۳۱۹.

پهل دادن

■ آنان که خدای را یاد کنند ایستاده و نشسته و پهل داده

... (تزک‌الاطاب ۵۰۱)

ابوالدردا در میان اصحاب پهل داده بود و جامه بر وی

درکشیده. (تزک‌الاطاب ۵۱۳)

پهل‌آور

■ یکی مفتون به ناله‌های رودهای دوگانی و یکی پهل‌آور

به تهذیب معانی. (مقامات حریری ۳۵۶)

الضَّلَاعَة؛ پهل‌آور و نیرومند شدن (تاج‌المصادر ۳۳۷)

الضَّلِيع؛ العَظِيمُ الجَنَّبِ وَالْأَضْلَاع؛ پهل‌آور (الاسماء فی‌الاسماء

۱۸۰)

پیازو

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ البُصَيَّلَا؛ پیازو (تکملة الاصناف ۱۱)

پیازی

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «پیازو» ضبط شده است.

پی افتادن

● این تعبیر در فرهنگ‌ها ضبط نشده است. مصحح «تفسیر قرآن مجید» در توضیح این ترکیب می‌نویسد: «این کلمه «پی افتادن» را ادوارد براون «افتادن (باء تأکید + افتادن) به معنی فهمیدن و دریافتن و معادل کلمه to understand دانسته است. دکتر ریو در یادداشتی خطاب به براون نوشته است: شاید این کلمه (پی افتادن) باشد ولی دلیلی اقامه نکرده است ... این ترکیب با تمامی صیغه‌های صرفی آن، امروز نیز در گفتار مردم هزاره افغانستان به کار می‌رود.

■ چو طوطی کاینه بیند شناس خود بیفتد پی

چو خود در خود شود حیران، کند حیران سخن رانش.

(دیوان خاقانی ۲۱۰)

اشارت کرد به سوی خدای تعالی که این فرزند او داده است و ایشان پی نیفتادند آن اشارت او را. (تفسیر قرآن مجید ۱۱۶/۱)

چنان گردان مرا که سخن تو انم گفت بر کس دیگر که سخن پی افتند. (تفسیر قرآن مجید ۵۲/۱)

نیز بنگرید به تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۱۱۳، ۱۱۲، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۳ و ۶۵۳.

یافت برین جانب آن دو کوه، مردمانی که هیچ سخون ذوالقرنین و قوم وی پی نیفتادندی و سخون ایشان از قوم ذوالقرنین کس پی نیفتاد. (تفسیری بر عشر ۱۷)

از پس آن آوازه‌اشان فرود شود. نیز کس سخون یک دیگر پی نیفتند. (تفسیری بر عشر ۳۲۳)

تا اکنون ما این مرد را پنهان می‌دشنام دادیم، اکنون به آشکارا دشنام می‌دهیم ... او خود پی نیفتد. (تفسیر قرآن پاک ۶۵)

بل که من پیغامبری‌ام پنددهنده مر شما را ای که رغبت نماینده به بهشت خدای و ترساننده از دوزخ خدای به لغتی که شما آن را پی افتید. (چند برگ تفسیر ۲۵)

و آن مردی عجمی با مکیان به لغت خویش سخن گفتی.

گفتندی ما می پی نیفتیم سخن تو. (چند برگ تفسیر ۳۹)

لَا تَفْقَهُونَ؛ پی نیفتید. (فرهنگنامه قرآنی ۵۲۳)

يَعْقِلُونَ؛ پی افتند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۸۲۸)

ولکن این سر را از آن طوطی مخفی و مطوی می‌داشتند و پی کور می‌گردانید و او آن جمله می‌دانست و پی می‌افتاد. (طوطی‌نامه ۴۱)

و من بنده از روشنی درونۀ خویش این همه می‌دانم و این جمله را پی می‌اقتم. (طوطی‌نامه ۷۰)

نیز بنگرید به طوطی‌نامه ص ۱۶۸ و ۳۸۳.

و برادر مسلمان از وی می‌پرسند تا آن را پی افتد. (ترجمه احیاء علوم ۱۱۰۹/۱)

نیز بنگرید به ترجمه احیاء علوم ۴۶/۲، و آغاز ربع منجیات ص ۶۵.

پیامی

■ الرَّسَالَةُ؛ پیامی (تکملة الاصناف ۱۵۶)

پیچان‌تن

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «خماننده تن، خماننده اندام» ضبط شده است و این بیت را نیز به عنوان شاهد ذکر کرده‌اند:

چرخ پیچان‌تن چو مار جان‌ستان و آنکه قضا

کژدمی از پشت مار جان‌ستان انگیخته.

(خاقانی: لغت‌نامه دهخدا)

پیخستن

● مصدر «پیخستن» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «به لگد کوفتن، پایمال کردن» ضبط شده و شاهد نیز دارد.

پیراهش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و چنین معنا شده: «پیرایش. پیراستن و زینت دادن. (برهان) ... || مطلق دباغت کردن پوست.»

پیرایه

■ وی آن پیرایه [م. پیرایه] خود بشکست و توبه کرد. (طبقات الصوفیه ۵۸۰)

این همچنانست که مصطفی (ص) گفت: کسی را که از

پیش‌کنار

■ و بعضی را اسلام بر جای بداشت، چون طلاق و رجعت و ... ختنه کردن و پیش‌کنار ستردن. (تذکره الاطباء ۳۳)
و اندکی آب بر او زنند و به سیکی قوی برگیرند و بر خایه و تنوار و پیشکنار و زهار مالند. (تذکره نامه ۷۲)
سم اسب به سوهان کنند ... و بر خایه و تنوار و پیشکنار و زهار مالند. (تذکره نامه ۷۲)

عرق اسب از جمله زهرهاست ... چهل روز بر پیش‌کنار کودکان همی مالند و موی برنیارد. (تذکره نامه ۷۲)

پیش‌گیر

● لغت‌نامه دهخدا این واژه را به معنای «فوطه و لنگ» ضبط کرده است.

پیشینگان

■ الْأَقْدَمُونَ؛ پیشینگان (فرهنگنامه قرآنی ۲۱۱)
لَأُولَئِنَّا؛ پیشینگان (فرهنگنامه قرآنی ۳۱۲)
الْقُرُونِ؛ پیشینگان (فرهنگنامه قرآنی ۱۱۵۱)

پیکن

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «غربال تنگ چشمه و غربال گندم» ضبط شده است.

پیکیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به نقل از فرهنگ شعوری چنین معنی شده: «گندم برشته را با آب فرو بردن.»

پی‌گیر

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه به معنی مذکور در این فرهنگ نیامده است.

■ بِنَائِعٍ؛ پی‌گیر (فرهنگنامه قرآنی ۳۷۴)

أَلَا تَتَّبِعِينَ؛ پی‌گیر نبود. (فرهنگنامه قرآنی ۳۹۹)

شِعَاءً؛ پی‌گیر (فرهنگنامه قرآنی ۹۰۵)

يَتَّبِعُونَ؛ پی‌گیر شوند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۱۶۰)

پیلمال گشتن

● واژه «پیلمال» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «مالیده و پی‌سپرده در زیر پای پیل» ضبط شده است.

پیرایه زَرین یا سیمین آب خورد ... عاقبت وی آنست که به آتش رسد. (کشف‌الاسرار ۴۳۲/۲)

ای جوانمرد! دل عارف بر هیئت پیرایه است که گل در آن کنند. (کشف‌الاسرار ۴۱۶/۷)

و می‌گردانند بر سرهای ایشان، پیرایه‌های سیمین و پیرایه‌ها از آب‌گینه. (کشف‌الاسرار ۳۱۴/۱۰)

وی پیرایه خود بشکست و توبه کرد. (نجات‌الانس ۱۹۸)

پیرند

● واژه «پیرند» از دو جزء «پیر» و پسوند «-ند» ساخته شده است، این پسوند گاهی به اسم اضافه می‌شود مانند پیرند و دیرند و نیز گاهی به بن فعل افزوده می‌شود مانند گزند، روند، خوردند و گیرند.

■ این حوروشان پرده فکر

پیرند و جوان و حامل و بکر

تک‌تک بدوان به حجره گوش

یک‌یک بنشان به حجله هوش. (تحفة‌العراقین ۶۲)

پیش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به معنی «برگ درخت خرما، شاخ درخت خرما و نیز لیف خرما» ضبط شده است.

پیشان‌روز

■ آن اسرایلی که به یاری خواسته بود او را پیشان‌روز فریاد می‌خواست ازو. (قرآن موزة پارس ۱۱۹)

پیشباره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «نوعی حلوا» ضبط شده است.

پیش‌تک

■ ننگن نکند خمر پیش‌تک را چو شیرین باشد. (مقامات حریری ۲۶۵)

پیش‌تکی خمریست یخنی نهاده. (مقامات حریری ۳۱۰)

پیشک^۱

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده: «سحر. پیشک از صبح، سحری.»

ضبط شده است.

پيله بابا

■ جدم آن پيله بابا که صفت او کردم. (مقالات شمس ۱/۳۶۹)

پيماد

■ ار نیارید به من اوی را؛ پیماد نیست شما را نزدیک من.

(قرآن قدس ۱۴۷)

گفتند: یا پدر ایما! بشرده شد زیما پیماد. (قرآن قدس ۱۴۸)

پیودن

■ پس درجه درجه گیرد زیادت‌ها از پس آن، چنانکه

چهار آورد آنکه بر دست راست او بود در پیودن. (مقامات

حریری ۱۱۴).

و درست که واجب شده بود پیودن عقد هفتگانی بر من.

(مقامات حریری ۱۱۵)

پیوندش

■ فراگرفتم آن را پیوندشی بدانچه می‌چیند آن راکف من

هرگه که آرزو کنم. (مقامات حریری ۳۶)

خاموش کردی ایشان را و دشوار داشتی پیوندش ایشان و

عطای ایشان. (مقامات حریری ۶۰)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۶۲ و ۶۹.

مگر آنها که پیوندش دارند به خویشی. (ترجمه و قصه‌های قرآن

۱۴۲)

هر زنی که کافر شد هر پیوندش که میان او بوده باشد و

میان شوی مسلمان همه بریده شد. (تفسیر قرآن مجید ۲/۳۹۹)

میان چهار امهات فرجه نیفتاده است از بهر پیوندش و

مشارکت که میان هر یکی افتاده است. (شرح قصیده ابوالهیم

۱۱۰)

پیوندنده

■ ملال نگیرند هرگز از جز پیوندنده. (مقامات حریری ۱۱۸)

و خطا نکرد و نقصان نیفتاد پیوندنده او را و عیب نبود.

(مقامات حریری ۲۰۴)

و بسا بیقرار که او پیوند گرفته و پیوندنده است و نیست

جفا کننده. (مقامات حریری ۳۰۰)

پیوندیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «پیوند یافتن»

تاساندن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به صورت «تاسانیدن» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «خبه ساختن. (آندراج).

خفه کردن. (آندراج) (ناظم‌الاطباء). فشردن گلو:

که بگوید دشمنی از دشمنی

آتشی در ما زند فردا دنی

که بتاسانید او را ظالمی

بر بهانه مسجد او بد سالمی

نا بهانه قتل بر مسجد نهند

چون که بدانامست مسجد او جهد. (مثنوی چ نیکسون ج ۲ ص ۲۳۳)
چون به آق شهر رسید، در خلوتی در آورده، زه کمان در گردش کردند، در آن حالت که وقتش تنگ شد و می‌تاسانیدند فریاد می‌کرد و مولانا مولانا می‌گفت. (مناقب احمد افلاکی).

چنانکه دیدید برای مصدر «تاساندن»، در لغت‌نامه دهخدا معنی مذکور در فرهنگ ما ذکر نشده است.

تافته

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به این معنی نیامده است.

■ بریشان بیداد نکنند مقدار تافته انگشتی. (ترجمه و قسه‌های

قرآن ۱۱۴۰)

فتیلاً؛ تافته انگشت (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۱۰۹۶)

تاوان‌زده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «آنکه از او تاوان گرفته‌اند و جریمه شده» ضبط شده است.

■ الغارمین؛ تاوان‌زدگان (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۱۰۶۰)

مدینین؛ تاوان‌زدگان (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۱۳۳۵)

تبتک

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه ضبط نشده است ولی واژه «تبت» به معنی «پشم بز و کرک» ضبط شده است.

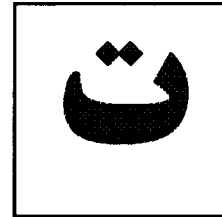
■ المرعزآ؛ تبتک (تکملة الاصناف ۳۸۳)

الْقَهْر؛ جامه سپید که تبتک بافند. (تکملة الاصناف ۳۵۱)

الإضریج؛ گلیم از تبتک زرد (تاج‌الاسامی ۶)

المرعزآ؛ تبتک (تاج‌الاسامی ۵۰۴)

المرعزى والمرعزى؛ تبتک (تاج‌الاسامی ۵۷۷)



تابستن

● این مصدر به این صورت در لغت‌نامه دهخدا ضبط نشده است ولی به صورت «تاوستن» ضبط شده و شاهی نیز از ناصر خسرو برای آن ذکر شده است.

تاپال

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت‌های «تابال» و «تاپال» به معنی «تنه درخت» ضبط شده است.

■ آمد اوی را درد زادن بی تاپال خرما. (قرآن قدس ۱۹۴)

و بجنبان بی تو (=تو) تاپال خرما، تا بیفتند و تو (=تو) خرمای ترن بارچینند. (قرآن قدس ۱۹۴)

و ر دار کنم شما را در تاپال‌های خرما. (قرآن قدس ۲۰۱)

تاپالی درخت خرما بود آنجا خشک شده، سال‌های دراز. (تفسیری بر عشر ۴۰)

... درد زه مرو را بدان آورد که تا دست اندر تاپال خرما زد، و آن درخت خشک بود. (تفسیری بر عشر ۴۵)

الجذع؛ تاپال خرما (مهذب‌الاسماء ۷۷)

تاسا

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

تاسا گرفتن

■ مرا از همراهان در سفر تاسا بگرفت که میان ایشان نثار بسیار می‌بود. (طبقات‌الصوفیه ۴۲۳)

من این جتی‌گری به حرفت که اکنون آمده نمی‌شناسم، مرا برگ آن نمی‌بود، ام تاسا بگرفت. (طبقات‌الصوفیه ۶۰۹)

المِرْعَزَى؛ تبتک (مقاصد اللغه ۱۹۰)

تبر تیش

■ الحَدَاءَةُ؛ تبر تیش و تبر دو سَرَه و چکود (تکملة الاصناف ۸۶)

تبر تیشه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

تبسی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل بشقاب آورده است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰ رجوع به طبسی... شود.)

■ چون تباشیر صبحدم بدمد

عزم تبسی و میل و منقر کن. (دیوان ابن‌بیین ۴۸۴ ح)

تیش

● واژه «تیش» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده ولی به معنی مذکور نیامده است.

تبکس

● واژه «علنکس» در لغت‌نامه دهخدا این چنین معنا شده: «بسیار و انبوه.»

تتم

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

■ السُّمَاقُ؛ تُتَمُّ (مقاصد اللغه ۹۴)

تخت‌دار

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «جامه سیاه و سفید را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری)... جامه سیاه و سفید که پادشاهان ایران بویژه دارا بر روی تخت خود می‌گسترانید. (ناظم‌الاطباء). || ... جامه خواب باشد که بر بالای تخت بگسترانند و معرب آن دخدار است. (فرهنگ جهانگیری)...»

تخته

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به این معنی نیامده است.

تد

■ السَّتِيء؛ تد جامه (مهذب الاسماء ۱۵۷)

الْلَفُّ؛ آنچ تد کرباس بدان پیچند. (مهذب الاسماء ۲۹۱)

نیز بنگرید به مهذب الاسماء ص ۱۷۹ و ۱۹۶.

تدر

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «تزر» ضبط شده است.

در باره معنای این واژه فرهنگ‌نویسان و پژوهشگران لغت اختلاف نظر دارند، بنگرید به لغت‌نامه دهخدا ذیل «تزر».

ترائیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به صورت «ترائیدن» ضبط شده است.

تراش کردن

● «تراش کردن» در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده: «عبارت از آن است که مانند چیزی که خواسته باشند بسازند و آن چیز که ساخته شود... || تراش کردن درخت؛ بریدن شاخه‌های زاید آن. (یادداشت مرحوم دهخدا)... || تراشیدن، برداشتن از روی چیزی با آلت برنده (ایضاً):

به قوت تو من از جمله بنی‌آدم

تراش کردم چیزی چو کفشگر زادیم. (دیوان سوزنی)

اما واژه تراش، در لغت‌نامه دهخدا، برای این واژه معنی «نفع» و «طمع و توقع» نیز ذکر شده است.

■ به قوت تو من از جمله بنی‌آدم

تراش کردم چیزی که کفشگر زادیم. (دیوان سوزنی ۷۱)

بوسی به شیرین‌کاری ار کردم تراش از تو چه شد

عیبی نباشد سوی خود تیشه زدن فرهاد را.

(دیوان کمال خجندی ۲۶)

ترائیدن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی نیز به معنی «تراش کردن و تراویدن» ضبط شده است.

ترئیزه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «در جنوب ایران تربچه را گویند و در زبان

فارسی لفظ «یزه» هم مثل لفظ «چه» علامت تصغیر است و «تربزه» مخفف «تربیزه» است. (فرهنگ نظام).

ترده

■ آگاه نکرد ایشان را و نشان ننمود بر مرگ او... مگر ترده. (کشف‌الاسرار ۱۱۸۱/۸)

بعد از یک سال چون ترده عصای وی بخورد و سلیمان بیفتاد؛ شیاطین بدانستند که سلیمان را وفات رسید. (کشف‌الاسرار ۱۱۶۶/۸)

ترزده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به این معنی ضبط نشده است. نیز ← ترده.

■ الضَّرْبِيَّة؛ ترزده بنده (تکملة الاصناف ۲۷۱)
الطَّنَّق؛ ترزده آسیا (تکملة الاصناف ۲۷۶)

ترس

● واژه «تُرس» در لغت‌نامه دهخدا به این معنی نیز ضبط شده است.

■ الإِجْبَال؛ به ترس رسیدن در کندن، و بر کوه شدن (مصادرالله ۲۴)

الإِجْبَال؛ به ترس رسیدن در کندن (تاج‌المصادر ۴۷۴)

ترساکان

■ ایشان بگرویستند و ایشان که جهودی کردند و صابیان و ترساکان کی بگروید به خدای. (قرآن قدس ۵۹)

ترشش

■ تُقَاتِه؛ ترشش (فرهنگ‌نامه قرآنی ۵۲۶)

الرَّهْبُوت؛ ترشش (تکملة الاصناف ۱۳۷)

المخاشاة؛ نبرد کردن با کسی به ترشش (تاج‌المصادر ۶۶۴ ح)

ترسگان

■ خَائِفِينَ؛ ترسگان (فرهنگ‌نامه قرآنی ۶۸۳)

وَجِلُونَ؛ ترس‌گان (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۶۰۰)

ترسندگی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «وحشت و توهم» ضبط شده است.

ترسیدار

■ گفتند: سلام. گفت: ایما از شما ترسیداران‌اند. (قرآن قدس

۱۱۶۳)

ایشان از ترس اوی ترسیداران‌اند. (قرآن قدس ۲۰۶)

گینی ستمکاران را ترسیداران زان کسب کردند. (قرآن قدس

۳۲۲)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۸۸، ۲۰۸، ۲۲۱، ۳۲۲ و ۳۹۰.

ترسیدکار

■ العاکفین؛ ترسیدکاران (فرهنگ‌نامه قرآنی ۹۹۶)

ترشه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده است.

■ الحَمَاض؛ ترشه (تکملة الاصناف ۷۶)

ترغاترغ

■ الأَخْطَب؛ ترغاترغ و خر سبز (مقاصدالله ۷)

الشَّقْرَاق؛ ترغاترغ (مقاصدالله ۱۰۱)

ترک

■ الإِجْرَاس؛ ... ترک پای کسی بشنیدن (مصادرالله ۲۲)

التَّفْقِيع؛ ترک آوردن از انگشت (مصادرالله ۱۳۰)

نیز بنگرید به مصادرالله ص ۴۶۸.

التَّفْقِيع؛ ترک از انگشتان بیاوردن (تاج‌المصادر ۵۶۸)

ترکز

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «مزرعه کاشته و دروشده و شخم و یا چین دویم.

(ناظم‌الاطباء)... || زمین شخم شده.»

این واژه در کتاب «مقدمه‌الادب» به صورت «ترگز» ضبط شده است.

ترن

■ تا بیفتد ور توا (=تو) خرمای ترن بارچینند. (قرآن قدس

۱۱۹۴)

ترندک

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین معنا شده: «مرغی است که آن را در ماوراءالنهر دختر صوفی گویند و عربان صعوه

خوانند. (برهان) (آندراج). همان تَرْتُك. (شرفنامه منیری).»

■ التَّمْرَة؛ تَرْتُك، مرغی است. (مهذب‌الاسماء ۵۷)

تَرْتُده

■ بفرستد باران بر شما تَرْتُده. (قرآن شماره ۱۸۵۶ آستان قدس

رضوی | نوح | ۱۱)

فرو فرستادیم از ابرها آبی تَرْتُده. (قرآن شماره ۱۸۵۶ آستان قدس

رضوی | نبا | ۱۴)

هر آن چیز که آن را خون تَرْتُده نباشد چون ملخ... چون در

چیزی از طعام و شراب میرند... پلید نشود. (النهایه ۶۰۴)

اگر مرداری که وی را خونی تَرْتُده باشد در دیگ افتد،

هرچه در دیگ بود، بریزند. (النهایه ۶۰۵)

مستحب است دختران به خانه را به زنی کردن، که پیغامبر

گفته است... که ایشان را دهانشان خوش‌بوی تر باشد و

پستان‌هایشان تَرْتُده تر باشد، یعنی؛ پرشیرتر باشد. (النهایه

۴۷۱)

اگر اندرون و بیرون بخویساند لیکن تَرْتُده نشود، بر زن

لازم بود که خرقة و پنبه بگرداند. (ترجمه مختصر نافع ۱۲)

تَرُوشه

■ الْحُمَاض؛ تَرُوشه (الاسمی فی‌الاسماء ۵۰۶)

تَریدن^۱

■ پس اگر خون بسیار باشد، تا بدان حد که به پنبه فرو شود

و بتَرَد؛ واجب باشد بر وی که... غسل کند. (النهایه ۳۷)

اگر کسی چیزی بر سر کسی زند که از آن ضرب، چشم‌های

آن کس بتَرَد... (النهایه ۷۸۳)

تَرْدک

● واژه «تَرْد» به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده

است.

تَرّه

● در فرهنگ‌های فارسی ذیل واژه «تَرّه» این معنی نیز

داده شده است: «چوب بزرگی را هم گفته‌اند که اطراف

چوب‌های سقف خانه را بر آن نهند. (برهان)...»

این واژه به صورت «تَرّه» نیز در این فرهنگ‌ها به کار رفته

است:

الجائز؛ تَرّه (البلغه ۲۲۴) (الاسمی فی‌الاسماء ۵۳۰)

سَهْم؛ تَرّه خورد (مقدمه‌الادب ۱۳۰/۱)

تَرْتُده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «تَرْتُده» و

«تَرْتُده» به معنی «اجرت و مزد گندم آسیا کردن» نیز ضبط

شده است.

تَرْتُغیریدن

● «تَرْتُغیریدن» در شاهد مذکور در پاورقی آورده شده است

و اما در خود متن چنین آمده است: «عمر سزر دریشان

نگریستن.»

واژه «شزور» را فرهنگ‌ها، «نگریستن به گوشه چشم به

خشم یا به ترس» معنا کرده‌اند.

بنابر این واژه «تَرْتُغیریدن» را می‌توان «به خشم و تندى در

کسی نگریستن و به گوشه چشم و از روی خشم

نگریستن» معنا کرد.

تَرّه‌بند

● واژه «تَرّه» و «تَرّه» در فرهنگ‌های فارسی به معنی

«دندان» کلید، ضبط شده است.

■ الْعَطَط؛ سوراخ‌های تَرّه‌بند (مهذب‌الاسماء ۲۴۱)

المِرْزَاق؛ تَرّه‌بند (مهذب‌الاسماء ۳۴۱)

تَسبیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده: «دارای

شکاف و شقاق و بست شدن (ناظم‌الاطباء). || خفه کردن و خفه

شدن. (ناظم‌الاطباء) (از شعوری). زیاد گرم شدن. (ناظم‌الاطباء).»

■ الإِصْطِلَاء؛ بتسبیدن (مصادرالله ۲۹۸)

الإِدْقَاء؛ بتسبیدن (المصادر ۷۳۹)

تَسیدن

■ گر روی در رنج، در گنجی رسی

ور روی در گنج، در رنجی تسی. (رباب‌نامه ۹۱)

گر بتدریج ای پسر ورزی، رسی

ور نورزی در چّه غفلت تسی. (رباب‌نامه ۱۸۵)

تَشتر

■ الشَّخُور؛ تشتر خشت (مهذب‌الاسماء ۱۷۲)

تشنگ‌زده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «تشنه‌زده» به همراه یک شاهد از «کتاب معارف بهاء‌ولد» ضبط شده است.

تف‌باده

■ الهُوفُ و الهَيْفُ؛ تف‌باده و قیل آن بادی که میان دبور و جنوب [بوزد]. (تکملة الاصناف ۴۹۳)

تفت‌باد

■ إعصارُ؛ تفت‌باد (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۰)

■ الحَرورُ؛ تفت‌باد (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۴۷)

تفت‌باده

■ الهُوفُ و الهَيْفُ؛ باد که میان جنوب و دبور جهد و تفت‌باده که از یمن آید. (تاج‌الاسامی ۶۳۰)

تفس کردن

● واژهٔ «تفس» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «حرارت و گرما» با ذکر دو شاهد ضبط شده است.

■ حضرت مولانا تفس کرده. (مناقب‌العارفین ۴۶۸)

از گریبان گرفته تفسی عظیم کرده گفت. (مناقب‌العارفین ۸۹۳)

تفشیره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی این چنین معنا شده: «عدس سبز پختهٔ نرم کوفته که مردم تهران عدسی گویند. (ناظم‌الاطباء)»

تک

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ المِنقارُ؛ تک مرغ (قانون ادب ۶۳۸)

تلوسه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به معنی «غلاف خوشهٔ خرما» ضبط شده است.

■ الکافورُ و القفُورُ و الصَّحکُ؛ تلوسهٔ خرما یعنی مبادی (الاسمی فی‌الاسماء ۵۱۴)

تلوشه

■ الکفَرُ؛ تلوشهٔ خرما بن (قانون ادب ۵۵۱)

القَفُورُ؛ تلوشهٔ خرما بن (قانون ادب ۶۶۵)

بنگرید به قانون ادب ص ۶۶۵ و ۱۱۳۲.

تلی^۱

■ الأَطْرَة؛ تلی و زه بن ناخن (تکملة الاصناف ۶)

■ الرِّصافُ؛ تلی تیر (تکملة الاصناف ۱۴۵)

تلی^۲

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الكِنْفُ؛ تلی که قماش‌ها در وی نهند. (البلنه ۱۲۹)

■ الرِّزْفِیلَجَة؛ تلی حِجَّام (مهذب‌الاسماء ۱۵۳)

■ الكِنْفُ؛ تلی درزی (مهذب‌الاسماء ۲۸۷)

■ الرِّزْفِیلَجَة؛ تلی درزی که رخت‌های خویش در وی نهند. (تکملة الاصناف ۱۷۴)

■ الكِنْفُ؛ افزاردان و تلی درزی (تکملة الاصناف ۳۶۸)

تنبسه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «قالی و بساط» ضبط شده است.

تنبیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «لرزیدن و طپیدن» ضبط شده است.

■ به مجرد آنکه امیر آن پیاله دست گرفت، دست تنبید. (حمزه‌نامه ۱۸۳)

تنجانندن

■ من علاج وی گفته‌ام یا از باد بود کی اندر معده افتد و مر معده را بتنجانند. (هدایة المتعلِّمین ۳۶۸)

و بنگرید به هدایة المتعلِّمین ص ۳۶۸، ۳۸۰، ۴۰۳، ۴۲۵، ۵۵۶، ۵۶۸ و نیز فهرست لغات آن.

تندار

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «بزرگ‌جثه، فربه و کلان» آمده است.

■ اندکی زو عزیز و تندارست

باز بسیارخوار ازو خوارست. (دیوان سنایی ۴۰۵)

تندنا

■ الأحياد؛ تندناهای کوه (قانون ادب ۴۹۳)

الحیود؛ تندناهای کوه (قانون ادب ۵۳۰)

القُدْفَةُ؛ تندنای کوه (قانون ادب ۱۱۷۰)

نیز بنگرید و به قانون ادب ص ۱۲۰۵، ۱۴۶۶، ۱۵۰۲ و ۱۵۹۳.

تندور

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم:

«تابخانه و تنور و گلخن و کوره. (ناظم‌الاطباء). تنور و تنور. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا)».

■ وَطَيْس؛ تنور آهنین، تندور آهنین (مقدمه‌الادب ۱۴۰۱)

تننده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا این چنین معنا شده: «آلی

هم هست جولاهگان را که آن را مکوک می‌گویند. (برهان).

آنکه جولاهگان ریسمان بدو پیچند. (صاح‌الفرس)»...

■ المِسْدَاة؛ تننده (تکملة‌الاصناف ۴۴۰)

تنوار

■ و اندکی آب بر او زنند و به سیکی قوی بگیرند و بر

خایه و تنوار و پیش‌کنار و زهار مالند. (زهدنامه ۷۲)

تنور آشوب

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده

است.

■ المِفَادُ؛ تنور آشوب و باب‌زن (تکملة‌الاصناف ۳۹۷)

تنور آشیب

■ المِخْرَاتُ؛ تنور آشیب (قانون ادب ۳۰۸)

و بنگرید قانون ادب ص ۴۵۳، ۴۸۶، ۵۱۵، ۵۶۳، ۶۳۷ و ۶۹۰.

المِشْعَرُ و المِخْضَا و المحضَا و المِخْرَاتُ و المِفَادُ و

المِفَادُ؛ تنور آشیب (السامی فی الاسامی ۱۱۷۹)

تنورشور

■ المِشْعَرُ؛ تنورشور (البلغة ۱۲۹)

مِشْعَرُ؛ تنور آشوب، تنورشور، آتش‌کاو (مقدمه‌الادب ۱۳۸۱)

المِشْجَارُ؛ تنورشور (مهدب‌الاسماء ۳۴۱)

المِشْعَارُ و المِشْعَرُ؛ تنورشور (مهدب‌الاسماء ۳۴۲)

المِفَادُ و المِفَادَةُ؛ تنورشور (مهدب‌الاسماء ۳۴۵)

تنه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «تنیده عنکبوت» با

ذکر چند شاهد شعری ضبط شده است.

■ الإمام؛ امام و پیش‌رو قوم و کتاب... و تنه درودگر

(تاج‌الاسامی ۳۴)

المِطْمَرَة؛ تنه بتاً (مقاصد‌اللغة ۱۹۱)

تو

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی ضبط شده

است.

تواهه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «انواع و اقسام

غذاها از قلیه بادنجان گرفته تا خاکینه و کباب» ضبط شده

است.

■ الطَّبَاهِجَة؛ تواهه‌ها (قانون ادب ۳۴۴)

الطَّبَاهِجِ؛ تواهه‌ها (قانون ادب ۳۶۴)

الطَّبَاهِجَة؛ تواهه (السامی فی الاسامی ۲۴۳)

توپ

● ذیل واژه «توپ» در لغت‌نامه دهخدا به این عبارت

برمی‌خوریم: «یک بسته از قماش و جز آن. (ناظم‌الاطباء). یک

بسته از قماش که عاده در کارخانه بر تخته یا لوله کنند فرستادن

را... و به این معنی ظاهراً مأخوذ از کلمه فرانسوی توب باشد...

(یادداشت مرحوم دهخدا)».

توتک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به معنی «گنجینه و مخزن

و انبار خانه» ضبط شده است.

توته

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط

شده است.

■ خال؛ کنجده، توته (مقدمه‌الادب ۱۷۸۱)

أَشِيم؛ توته که بر گرد وی موی باشد. (مقدمه‌الادب ۲۰۶۱)

أَخِيل؛ با توته، آنکه در روی توته دارد. (مقدمه‌الادب ۲۰۶۱)

نُكْتَة؛ توتّه اسب، فند که بر اسب بود. (مقدمه‌الادب ۳۹۴۱)

توج

● در لغت‌نامه دهخدا نیز این واژه به معنی مذکور ضبط شده است.

توختن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «فرو کردن» با ذکر دو شاهد شعری ضبط شده است ولی به معنی «دخول کردن و وطنی کردن» نیامده است.

توشتن

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «تابش و حرارت» مذکور است.

تول

■ تَمَطُّ؛ گل و تول رقیق و روشن (کنزاللغات ۴۳۵)
 طَمَلَة؛ گل و تول (کنزاللغات ۸۸۳)

توله

■ الْهَيْرَعَة؛ توله (مهذب‌الاسماء ۳۸۲)
 الْبِرَاع؛ بی‌آبی و توله که بززند. (مهذب‌الاسماء ۳۸۷)

تولی

● در لغت‌نامه دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم: «این کلمه در این بیت عنصری آمده و در لغت‌نامه‌هایی که در دسترس ما بود و حتی در دیوان عنصری که تصحیح شده و مشکلات آن را آورده‌اند ضبط و معنی آن یافت نشد. ظاهراً چیزی مانند پَر بوده است که در انتهای تیر تعبیه می‌کرده‌اند تا بر سرعت آن بیفزاید:

چو بومالده به رزم اندر کمان را
 اجل بینی نهان در باد صرصر
 یکی گشته کمانش رازه و توز

یکی مر تیر او را تولی و پر. (عنصری، دیوان چ قریب ص ۶۶).
 با دیدن این بیت از عنصری و شاهد مقدمه‌الادب که ذکر شد، چنین به نظر می‌رسد که واژه «تولی» در بیت عنصری نیز باید به معنای نوعی چوب باشد که برای ساختن تیر از آن استفاده می‌شده است و بتدریج مجازاً به معنای تیر استفاده شده است، همانند واژه «خدنگ».

توه جوف

● در ترجمه‌های دیگر در برابر واژه «حرضاً» چنین آمده است: «تباه شده»، «از کار بشده» و «نزار» و «بگداخته» (ترجمه تفسیر طبری) (ترجمه و قصه‌های قرآن)

واژه «توه» صورتی است از «تباه» و معنای آن روشن است. اما بخش دوم آن، جوف، به گمان نگارنده این سطور، کاربردی است از واژه «زوف» که در هدایة‌المتعلمین آمده است: «و اگر آماس ریم گیرد و زوف نکند. (ص ۳۵۴)

«زوف کردن» در اینجا ظاهراً به معنی «گداخته شدن و پخته شدن» است و با شاهد ما بی‌مناسبت نیست.

توی

● ← تو.
 ■ طهافه؛ تویی که بر سر شیر و ماست و آس می‌بندد. (کنزاللغات ۸۸۲)

ته برته

■ الْمُغْنَضْن؛ روغن پخت ته برته (تاج‌الاسامی ۵۵۴)

تیرازه

■ اما قوس قزح را تیرازه خوانند. (عجائب‌المخلوقات ۷۹)

تیگاہ

■ الشَّوْصُ و الشَّوْصَة؛ باد در تیگاہ گرفته و درد زفان (مقاصداللغه ۱۰۲)

جاویدگانی

- جاویدگانی باشند اندر بهشت. (تفسیر شنفی ۶۶)
- در آیند در بهشت، گویند ایشان را سلامت، آن بود روز جاویدگانی در بهشت. (قرآن موزه پارس ۲۸۶)
- او می‌گردد و سر ایشان به خدمت کودکانی جاویدگانی. (قرآن موزه پارس ۳۸۷)

جای باش

- این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده است.
- چون بیرون آمدی بامداد روز احد از جای باش خویش... (تفسیر نسفی ۱۱۲۸)
- جای‌های باش ایشان، گشته ویران. (تفسیر نسفی ۷۴۱)
- مَأْوِيَهُمْ؛ جای باش (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۲۹۲)
- مُقَامًا؛ جای باش (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۴۰۱)
- المُبَوَّأ؛ جای باش (تکملة الاصناف ۳۸۲)
- المَأْوَى؛ جای باش (تکملة الاصناف ۴۴۸)
- بنگرید به تکملة الاصناف ص ۴۳۲ و ۴۳۳.
- الیمامة؛ جای باش (مقاصد اللغه ۲۲۶)

جای باشش

- این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.
- أَسْكِنُوهُنَّ؛ جای باشش دهید. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۴۸)
- مَأْوِيَهُمْ؛ جای باشش (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۲۹۲)
- بنگرید به فرهنگ‌نامه قرآنی ص ۱۳۱۵ و ۱۳۴۹.

جیغوت

- این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز بتفصیل معنا شده است.
- الحَشْوُ؛ جیغوت (تکملة الاصناف ۸۳)

جتی‌گری کردن

- واژه «جَتَّة» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «حرامی و دزد» ضبط شده است و شاید با واژه «جتی‌گری» بی‌ربط نباشد.
- این بوالحسن به آخر عمر روزی گفت: من این جتی‌گری به حرفت که اکنون آمده نمی‌شناسم، مرا برگ آن نمی‌بود. (طبقات الصوفیه ۶۰۹)



جائیدن

- این واژه در برخی از فرهنگ‌های فارسی این چنین معنا شده: «با دندان خرد کردن چیزی را. لقمه را جویدن. مضغ.»
- مَشَّ؛ سر استخوان نرم را جائیدن (کنز اللغات ۱۲۵۸)

جاروخ

- این واژه به صورت «چارو» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

جاشتان

- این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «جاشدان» ضبط شده است.

جا کول شدن

- انواع فنا اندرین عالم بسیار است و از جا کول شدن اَضداد بر اَضداد اندرو. (وجه دین ۳۰)

جان‌بوز

- در لغت‌نامه دهخدا به واژه «جان‌بوزه» برمی‌خوریم و در برابر آن چنین آمده: «کَب. آن غارگونه است به کوه‌ها و توجال‌ها و جاهای سخت سرد که کاروانی بدان جای پناه برد. (تاج العروس به نقل نصر).»

جاون

- در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «لغتی است در هاون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابدال (ه) به (ج) ...»

■ الكَدَّ؛ جاون (قانون ادب ۴۴۵)

■ المَنَاجِز؛ جاون‌ها (قانون ادب ۷۴۳)

بنگرید به قانون ادب ص ۷۴۷ و ۷۵۷.

جخان

■ الْجَوْحَان؛ آنجا که خرما خشک کنند و جخان.

(مهذب الاسماء ۷۶)

الْهَيْئَةُ؛ جخان بازافکننده (مهذب الاسماء ۳۷۸)

جد

■ گروه فرعون بنمی‌ترسند جد از خدای را پرستند. (قرآن

مؤذة پارس ۹۱)

ای کی ورآید در پیرایه، اوی در پیکار کردن جد

دیده‌ورست. (قرآن قدس ۳۲۶)

ای جد دین خدای می‌طلبید؟ (قرآن قدس ۱۶)

بزرگ‌منشتی کرد او و سپه‌های اوی در زمین به جد حق.

(قرآن قدس ۲۵۴)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۴، ۱۹، ۲۳ و ۹۴.

جد کردن

■ جد کردن نیست سخنان خدای را وعده‌های او را.

(کشف الاسرار ۳۰۴/۴ ح)

و در مرسان به ما جد کردنی. (مقامات حریری ۸۴)

جد

■ شعیب گفت: ای قوم، خدای پرستید که نیست شما را

خدای جد ازو. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۱۱۶۹)

جد کردن

■ جد کردن نیست سخنان خدای را. (بخشی از تفسیری کهن به

پارسی ۱۲۲۸)

اللَّهُ جَذْ نَكُنْد و بنه گرداند آنچه قوم دارند. (بخشی از تفسیری کهن به

پارسی ۱۲۲۵)

نمی‌خواهم که شوم مخالفت کنم و جد نکنم از شما.

(کشف الاسرار ۴۳۱/۴ ح)

جدره

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده

است.

جزدره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «جزدره» و

«جزدر» و «جزدره» ضبط شده است.

■ حَمّ؛ جزده دنبه، جزدره دنبه (مقدمه‌الادب ۱/۳۴۲)

الْحَمّ؛ جزدره پیه. الواحدة حَمَّة (الاسمی فی الاسماء ۳۲۳)

الصُّهَارَةُ؛ جزدره دنبه (الاسمی فی الاسماء ۳۲۳)

جزدک

■ الصُّهَارَةُ؛ جزدک پیه (البلغة ۱۴۰)

جزده

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز آمده

است.

جززک

■ الْجِزَارُ؛ جززک و صاروج (مهذب الاسماء ۷۳)

جزر

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «جزر» ضبط شده

است.

■ الشَّيْهَم؛ جزر نر (مهذب الاسماء ۱۸۰)

العُنْجُة؛ جزر بزرگ (مهذب الاسماء ۲۳۳)

بنگرید به مهذب الاسماء ص ۱۸۰ و ۲۷۳.

جزرده

■ الإِهَالَةُ؛ روغن جزرده (تکملة الاصناف ۸)

الصُّهَارَةُ؛ جزرده پیه (تکملة الاصناف ۲۶۳)

جسنده

● واژه «جسنده» را در ترکیب «جسنده‌گاه» بینیم:

هر قسمی ازو [رگ] به سوی یک پای آید و لکن ناپدید بود

و چن برابر جسنده‌گاه برسد، پدید آید نبض وی.

(هدایة المتعلمین ۷۱ ح)

جشنگی

■ به جای آب به کار دارند و نشاط نیارد و لکن جشنگی

ببرد. (هدایة المتعلمین ۱۶۸)

نیز بنگرید به هدایة المتعلمین ص ۱۳۲، ۲۲۵، ۳۱۰ و فهرست لغات آن.

ظَمًا؛ جشنگی (فرهنگ‌نامه قرآنی ۹۸۵)

جشنه

■ و آب نخورند چی بهترین علاج جشنه بودن است.

(هدایة المتعلمین ۴۵۶)

الظَّمَانُ؛ جشنه (فرهنگ‌نامه قرآنی ۹۸۵)

در خاک نرم مفاک‌ها سازد (صراح)، جنبنده است که در ریگ پنهان شود (مهذب‌الاسماء)، کرمکی است زردرنگ که در جای‌های نرم و نمناک مفاک‌ها سازد و طفلان آن را جهت شکار گنجشگان در دام‌ها می‌بندند (منتهی‌الارب)

جلک^۱

■ الرَّجِين؛ جلک (مهذب‌الاسماء ۱۳۴)

■ الْمِدْرَّة؛ جلک (مهذب‌الاسماء ۳۳۹)

جلک^۲

■ الْحَشْف؛ خرمای جلک (مهذب‌الاسماء ۸۷)

■ الْخُشَاوَة؛ ... خرمای جلک (مهذب‌الاسماء ۱۱۰)

جلونک

● در برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین می‌خوانیم: «بیاره و بتّه خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن. (ناظم‌الاطباء)»

این واژه در فرهنگ‌ها به صورت «چلونک» نیز ضبط شده است.

جم^۱

در فرهنگ‌های فارسی ذیل واژه «جُم» به این معنی برمی‌خوریم: «نفل انگوری باشد که شیره آن را گرفته باشند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (آندراج). نفل انگور ...»

جم‌سپرم

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «جمسفرم» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «گیاهی است که در قوت به شیخ ماند و در جبال اصفهان بسیار روید. (از اقرب‌الموارد به نقل از ابن‌یطار)»

همچنین در فرهنگ‌ها این واژه به صورت «جم‌اسپرم» نیز آمده است.

جنابه

■ الْجَنَاب؛ جنابه کی درنندند. (السامی فی‌الاسامی ۲۰۹)

جنبده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «شپش» ضبط شده و این شاهد نیز از تذکرة الاولیاء عطار نقل شده است: «یک

حَرَآن؛ جشنه (مطلع مقاصداللغه ۲۰)

■ الْعَيْمَان؛ جشنه (مطلع مقاصداللغه ۵۹)

عَطِشَ عطشاً؛ جشنه شد. (مطلع مقاصداللغه ۷۴)

جفاره

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «جفاره» به معنی «گودالی در زمین برای نگهداری گندم» ضبط شده است.

■ الْقَرَاة؛ آرامگاه و جفاره (مقاصداللغه ۱۴۷)

■ النَّهْي؛ جفاره (مقاصداللغه ۲۰۶)

جفرسته

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز ذکر شده و در برابر آن چنین آمده: «ریسمان خامی می‌باشد که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود. رجوع به جفرسته و جفرشته شود.»

همچنین ذیل واژه «جفرسته» در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «ماشوره جولاهاگان باشد. (برهان) ... ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه بیافند و ماشوره گویند. (رشیدی) ...»

جک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «جیک» ضبط شده است.

جکاشه

● این واژه به همین معنی در شماری از فرهنگ‌های فارسی هم به صورت «جکاشه» و هم «چکاشه» ضبط شده است.

جکرنه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا به صورت «جکرنه» ضبط شده است.

■ الشَّوْلَف؛ جکرنه (تکملة‌الاصناف ۲۲۷)

■ الْكَزْي؛ جکرنه نر (تکملة‌الاصناف ۳۷۲)

■ اللَّيْل؛ شب و بچه جکرنه (تاج‌الاسامی ۴۹۷)

■ الْكِرْوَان؛ جکرنه (مقاصداللغه ۱۶۳)

■ اللَّيْل؛ بچه جکرنه (مقاصداللغه ۱۶۶)

جکنده

● واژه «دَحَّاس و دَحَّاسَة» در شماری از فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین معنا شده: کرمی که در زیورهای دیوار و

واژه «بوش» را در ترکیب «بوش‌جو» در کلیات شمس می‌بینیم:

موسی خاک‌رو را، بر بحر می‌نشانی
فرعون بوش‌جو را، در عار می‌کشانی.

(کلیات شمس ۱۹۴/۶)

■ چنان مکن که زبان درکشند دشمن و دوست
که جوش و بوش نزاری بعاقبت بنشست.

(دیوان نزاری قهستانی ۷۴۰/۱)

اگر این غلبه و جوش و بوش [م. جوش و بوش] ببینند
زهره ایشان بچکد. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۸۸)
رسول گفت: بدان که جوش و بوش [م. جوش] لشکر عدو
فرونشست. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۸۶۸)

نیز بنگرید به قصص قرآن مجید ص ۲۱۸، طبقات الصوفیه ص ۱۰۵ و شرح
مثنوی شریف ص ۴۲۲.

جوشیدن

■ و هر باری بیشتر بشویند مر چشم را چنانک از پستان
اندر چشم فرمائی جوشیدن. (هدایة المتعلمین ۲۷۴)
شیر بز از پستان بر سر بیماری بجوشند. (هدایة المتعلمین ۶۶۷)
مری التّاقّة؛ نیک جوشیدش. (مقاصد اللغه ۲۹۰)

جولی

■ الرّاووق؛ پالونه یعنی جولی (مقاصد اللغه ۷۳)

جوه

■ المیدمک؛ موزه‌مال و جوه نان پختن (مهدب الاسماء ۳۳۹)
الململة؛ جوه نان پختن (مهدب الاسماء ۳۴۳)

جهاله

■ همچنان به گلوی باز فرو نهند ... و بیرون گلو هم بدان
انگشت یاری دهند تا به جهاله شود. (بازنامه ۱۱۳)
اگر کره گاو تازه شسته بی‌گوشت بدهند، سودمندتر بود که
چون در جهاله بگدازد از بینی او روغن بیرون آید. (بازنامه

۱۱۸)

بنگرید به بازنامه ص ۱۳۵، ۱۵۹ و ۱۶۱.

بار دیگر پوستینی داشتم، جنبه بسیار در آن افتاده بود و مرا
می‌خوردند.»

جنج

● واژه «جنج» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «آواز و صدا و
فریاد گاو» ضبط شده است. ظاهراً این واژه جزء اول واژه
«جنگال» است.

جنددوز

■ الخَصّاف؛ نعلین‌گر و جند [ه] دوز (مهدب الاسماء ۱۰۴)

جو

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «جوبی
باشد که به وقت زمین شدیدار [شیار] کردن بر گردن گاو
گذارند. (برهان). مخفف جوغ. (حاشیه برهان چ دکتر معین). یوغ.»

جواز

■ المهراس؛ جواز (تکملة الاصناف ۴۰۹)

جواز دسته

■ الحالیة؛ جواز دسته (تکملة الاصناف ۸۴)

المیقاع؛ جواز دسته (تکملة الاصناف ۴۱۴)

المِدْقاق؛ جواز دسته (تکملة الاصناف ۴۱۸)

جوب

■ معموره گردانیدن مواضع برزره و جوب برگ شکسته را
در زراعت آوردن. (تاریخ سیستان ۴۰۴)

سریّاً؛ جوب روان (فرهنگنامه قرآنی ۸۵۳)

بنات الارض؛ جوب‌های خرد (مهدب الاسماء ۴۶)

جوشاک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «جوشیدن و
جوشش» با ذکر یک شاهد از امیر خسرو ضبط شده است:
چون قرا به دیده از خمخانه جوشاک شراب
شیشه‌خانه بین که بهر او چه سان آراسته.

(امیر خسرو: لغت‌نامه دهخدا)

جوش و بوش

● در برهان قاطع به واژه «اوش و بوش» به معنی «تبختن و
خودنمایی و کَر و فر»، و در لغت‌نامه دهخدا به واژه «هوش
و بوش» به معنی «هیاهو و اشتغال»، برمی‌خوریم.

جیج

- معنای واژه «منفض» را در این فرهنگ‌ها ببینیم: شب روغن‌گر و کرنج [کوب] (تاج‌الاسمی)، بادیزن و هرچه به وی افشانده شود (صراح) (منتهی‌الارب)، بادیزن و هرچه بدان چیزی را برافشانند و بر باد دهند (فرهنگ نفیسی)، وعاء ینفض فیہ التمر، المنسف (لسان‌العرب)، المنسف، کساء یقع علیہ النفض (اقرب‌الموارد)، المنسف و هو وعاء ینفض فیہ التمر (متن‌اللغه)

جیش

- ← جیج.

آورند. (انجمن‌آرا). کنایه از قلاب آهنین که چیزهای در چاه افتاده را بدان برآرند. (آندراج) ... چاه‌جو. (انجمن‌آرا) (آندراج). معنی ترکیبی آن جوینده است. (انجمن‌آرا) (آندراج). چاه‌جو، یوز مبدل یوس است و یوس به معنی تفحص و تجسس است. (فرهنگ نظام).

■ الخَطَافُ؛ چاه‌یوز (الاسمى فی‌الاسماء ۲۳۹)

چپ زدن

● در برابر این ترکیب در لغت‌نامه دهخدا به نقل از «امثال و حکم» چنین آمده: «گمان می‌کنم به معنی سیلی و پانجه زدن باشد.» و این ابیات را مثال آورده‌اند:

در چپ زدن خرد شوی راست

دانی چپ خود ز جانب راست

دانسته شوی به کاردانی

بر سر صحیفه معانی. (امیرخسرو از امثال و حکم)

چپه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط شده است.

■ أَعْسَرَ؛ مرد چپ، چپه، دست چپ کارکننده (مقدمه‌الادب

۲۰۷۱)

الْأَلْفَتْ؛ چپه و ابله (تاج‌الاسامی ۵)

الْأَلْفَتْ؛ چپه (مقاصدالغنه ۱۳)

چپه و راسته

■ أَعْسَرَ يَسْرًا؛ چپه و راسته (مقاصدالغنه ۱۲)

چچله

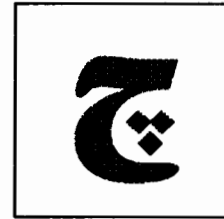
● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

چنج

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده: «علتی که در گلو پدید آید و اگر چه درد ندارد لیکن بریدن آن موجب هلاکت شود، و بیشتر مردم فرغانه و گیلان بدان مبتلا شوند. (شعوری).»

چرازار

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی ضبط شده



چابک‌کار

■ که خدای چابک‌کارست او باریک‌بین. (قرآن موزه پارس ۵۲)

ندانند آنکه بیافرید، و او چابک‌کارست و باریک‌بین و آگاه؟ (قرآن موزه پارس ۳۵۷)

بنگرید به ترجمه قرآن موزه پارس ص ۱۵۰ و ۲۴۹.

لطیف؛ چابک‌کار (فرهنگ قرآن شماره چهار ۳۹۳)

لَيْتَاطَّفُ؛ چابک‌کاری کردن (فرهنگ قرآن شماره چهار ۴۱۰)

و لطیف است، چابک‌کار، که از میان خون و سرگین، شیرهای صافی بیرون آرد. (تفسیری بر عشر ۲۷۲)

چابیدن

■ هوازی زاری کردن گرفتند و چابیدن گرفتند. (تفسیری بر

عشر ۳۰۵)

چاچله

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «چاچله» ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

چارو

■ صاروج؛ چارو که در عمارت به کار برند (کنزاللغات ۸۳۶)

کلس؛ چارو که به عمارت به کار برند (کنزاللغات ۱۱۲۴)

چاشندان

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

چاه‌یوز

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «قلاب چندند که بدان دلو از چاه بیرون

است.

■ أَرْضٌ مَرْعِيَّةٌ؛ زمین چرزار (قانون ادب ۱۸۲۲)

چراغ‌بره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «چراغدان» ضبط شده است. دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع، ساختار این واژه را چنین عنوان کرده‌اند: «از چراغ + بر (بردن) + ه (پسوند آلت) = چراغواره = چراخواره.»

■ المِشْكَاةُ؛ چراغ‌بره (الاسمی فی‌الاسمی ۲۵۴)

الهَلَّةُ؛ چراغ‌بره (تکملة الاصناف ۴۹۸)

المِشْكَاةُ؛ چراغ‌بره (الاسمی فی‌الاسماء ۳۳۵)

چرباسا

■ او خدایی به شما چرباساست [م.چرباساست] و بخشاینده. (قرآن موزة پارس ۳۲۱)

چرب‌رودی

■ حرام کردیم وریشان په‌های آن دوا(=دو) ... یا چرب‌رودی‌ها. (قرآن قدس ۸۰)

الْحَوَايَا؛ چرب‌رودی (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۶۷۷)

شُحُوْمَهُمَا؛ چرب‌رودی‌ها (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۸۸۶)

المَبْعَدُ؛ چرب‌رودی (تکملة الاصناف ۳۹۹)

الْحَوِيَّةُ؛ چرب‌رودی (مهذب‌الاسماء ۹۲)

چرخک زانو

■ الرَّضْفَةُ؛ چرخک زانو (مقاصد‌الله ۷۵)

چرخه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ التُّغَامَةُ؛ چرخه که کرم پیله بدان تند. (مهذب‌الاسماء ۶۲)

الشُّكَاعِي؛ چرخه و هو نَبْتُ يَدَاوِي به. (تاج‌الاسمی ۲۹۶)

چرست

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «بهم فشردن دندان‌ها و دندان قروچه» ضبط شده است. ← بَحْسَتْ.

■ الأَطِيطُ؛ چرست کردن پالان و جز آن (تاج‌المصادر ۲۰۰ ح)

چرک

■ النَّعَامُ؛ چوب میان چرک (مهذب‌الاسماء ۳۵۸)

چژده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «چژده» ضبط شده است.

■ الإِهَالَةُ؛ روغن چژده و چربو (تکملة الاصناف ۸)

الْحَمُّ؛ چژدهٔ دنبه (تکملة الاصناف ۸۱)

الصُّهَارَةُ؛ چژدهٔ بیه (تکملة الاصناف ۲۶۳)

الصُّهَيْرَةُ؛ چژده (تکملة الاصناف ۲۶۳)

چسبانیدن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به صورت «چسبانیدن» به معنی «میل کردن، منحرف کردن و مایل کردن» ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

ولکن روزگار بدکار درگذرنده از اندازه، بچسبانید ما را تا بامداد کردیم کدیه می‌کنیم. (مقامات حریری ۵۷)

لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا؛ مچسبان دل‌های ما را. (کشف‌الاسرار ۱۱۶/۲)

الإِصَاقَةُ؛ بچسبانیدن (قانون ادب ۱۱۲۷)

چسبش

■ و بدرستی که تاریک شده‌ست چسبش طرف تاریکی پرده فرو گذاشته. (مقامات حریری ۳۳)

چشم‌دیدار

■ (معنی شمارهٔ ۱)

و آن کس‌ها اند مهتران جهودان که هزینه کنند خواست‌هایشان به روی و ریا و چشم‌دیدار. (تفسیر شفقشی ۱۱۱)

(معنی شمارهٔ ۲)

الْقَرَأَى؛ چشم‌دیدار (مقاصد‌الله ۱۷۳)

(معنی شمارهٔ ۳)

می‌دیدند مسلمانان مرکافران را دو هم‌چندان پیاده و سوار خویش، به چشم‌دیدار خویش. (تفسیر نسفی ۱۰۲)

گفتند: بیاریتش به چشم‌دیدار مردمان تا بود که گواهی دهند بر آن. (تفسیر نسفی ۶۱۵)

چون به چشم‌دیدار یکدیگر آمدند دو سپاه‌گران ... (تفسیر نسفی ۶۹۸)

«گوی نگاه داشتن گندم را. گودالی در زمین برای نگاهداری گندم.»

چغفر

■ السَّوْذِقُ و السَّوْذِيقُ و السَّوْذِيقُ؛ چغفر (تکملة الاصناف ۱۹۴)

چغزراوه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت‌های «چغزلاوه، چغزواره، چغزواوه، چغزباره، چغزباره، چغزلاوه و چغزواره» ضبط شده است.

● به گمان ما واژه «چغزراوه» یا «چغزواره» مرکب است از دو جزء «چغز» + «راوه / واره»؛ واژه «چغز» به صورت‌های «چغز، چغفر و چغز» به معنی «وزغ و قورباغه» در متون فارسی به کار رفته است.

این واژه (چغفر یا چغز) در نوشته‌های فارسی با پسوندهای مختلف ترکیب شده و به صورت‌های گوناگون «چغزواره، چغزلاوه، چغزواوه، چغزباره، چغزواره و چغزابه» به کار رفته است.

اما جزء دوم این واژه یعنی «واره» یا «راوه»، پسوند «واره» (=باره = بارو) را به معنی «حصار و پناه و جای» در واژه «اندخسواره» می‌توان دید.

و اما «راوه»، برای این جزء می‌توان دو وجه در نظر گرفت، اول اینکه «راوه» را مقلوب «واره» بدانیم و دیگر اینکه «راوه» و «لاوه» را صورتی از «لاوک» و «راوک» به معنی «کاسه و ظرف خمیرگیری»، به حساب آوریم.

همچنین واژه «چغز» یا «چغفر» با پسوندهای دیگری مانند «آوه» و «آبه» که هر دو پسوند مکان هستند، نیز ترکیب شده و صورت‌های «چغزواوه» و «چغزابه» را ساخته‌اند. پسوند «آوه» و «آبه» را می‌توان در واژه‌های «گرمابه» و «سردابه» دید.

■ چغزراوه کی طحلب گویند به تازی و آرد کشک و سرکا هر سه برنهد خوب آید به اول علت. (هدایة المتعلمین ۵۶۶)

الثَّوْر؛ چغزراوه (تکملة الاصناف ۴۱)

الطُّحْلَب؛ چغزراوه (تکملة الاصناف ۲۷۲)

العَلَق؛ چغزراوه (تکملة الاصناف ۳۲۴)

که همی رفت آن کشتی به چشم‌دیدار ما، پاداشی بود نوح را. (ترجمة قرآن ری ۵۴۶)

الإِنْمَاء؛ کشتن صید نه چشم‌دیدار (تاج‌المصادر ۵۲۸)

چشم‌دیدى

● در لغت‌نامه دهخدا نیز این واژه به معنی «ریا و ظاهرسازی و تظاهر» ضبط شده است.

■ چون اوی که می خزین کند مال اوی به چشم‌دیدى مردمان. (قرآن قدس ۹)

ایشان می خزین کنند مال‌ها ایشان به چشم‌دیدى مردمان. (قرآن قدس ۳۳)

میید چون ایشان که بیرون شدند از خانه‌ها ایشان بهنبارده چشم‌دیدى مردمان. (قرآن قدس ۱۰۵)

چشم‌رزد

● در فرهنگ‌های فارسی، واژه «رزدی»، «رژدی» و «رژد»، به معنی «بسیارخواری و پرخوری» ضبط شده است و بیتی از ابوشکور را نیز برای این واژه شاهد آورده‌اند:

ز دیدار خیزد هزار آرزوی

ز چشمست گویند رژدی گلوی. (از لغت‌نامه دهخدا)

چشنگی

■ اگر فریاد کنند، و حال چشنگی خویش یاد کنند، دهندشان آبی چون خون و ریم. (تفسیر نسفی ۵۵۸)

و خوردنگانیت همچون خوردن اشتران چشنگی‌زدگان. (تفسیر نسفی ۱۰۱۹)

چشنه

■ و نشوی چشنه آب، و نمائی به آفتاب. (تفسیر نسفی ۶۰۲)

پنداردش چشنه که آب است. (تفسیر نسفی ۶۶۹)

چشیدار

■ هر نفسی چشیدار مرگی است. (قرآن قدس ۲۰۷)

شما چشیداران عذاب دردمندکنار هید. (قرآن قدس ۲۹۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۶۲.

چغاره

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم:

الطُّحْلَبُ؛ جفزاوۀ آب (مقاصداللغه ۱۱۷)

جفزاوۀ

● ← جفزاوۀ.

■ الطُّحْلَبُ؛ جفزاوۀ (انيس المعاشين ۷۳)

چفته

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به این معنی ضبط شده است.

■ العَرِيشُ؛ چفته رز (البلغه ۳۱۳)

العَرِيشُ؛ چفته رز (قانون ادب ۸۴۹)

إِعْتِرَاشُ؛ بر چفته شدن انگور (مصادراللغه ۲۶۶)

عَرِيشَةٌ؛ چفته رز (مقدمۀ الادب ۱۱۰/۱)

الإِعْرَاشُ؛ چفته رز کردن (قانون ادب ۸۴۳)

العَرِيشُ و العَرِشُ؛ چفته یعنی جوئل و هُوَ سَقْفُ الكَرْمِ.

(الاسمى فى الاسماء ۵۱۷)

چفته بستن

■ هلاک کردیم ... هرچه ایشان بنا می‌کردند و آن رزان

چفته می‌بستند و درختان می‌کشتند. (تفسیر شتقی ۱۱۹۳)

يَعْرِشُونَ؛ چفته می‌بندند. (فرهنگنامۀ قرآنی ۱۸۲۳)

العَرِشُ؛ چفته بستن و بنا کردن از چوب (تاج‌المصادر ۳۰)

و اوست آن خدای که بیافرید بوستان‌های چفته‌بسته و

چفته‌نابسته. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۲۹)

چفته کردن

■ يَعْرِشُونَ؛ چفته می‌کنند. (فرهنگنامۀ قرآنی ۱۸۲۳)

الْفَرْدَسَةُ؛ چفته کردن (تاج‌المصادر ۸۹۲) (قانون ادب ۷۷۳)

(مصادراللغه ۴۶۶)

التَّعْرِيشُ؛ چفته کردن رز (مصادراللغه ۱۲۲)

تَعْرِيشُ؛ چفته کردن برای رز انگور (کنزاللغات ۳۵۵)

المَعْرُوشَاتُ؛ رزه‌های چفته کرده (قانون ادب ۲۸۰)

چک

● این واژه به معنی «قطره و چکه» در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده است.

■ المَقْطَرَةُ؛ آب چک (تاج‌الاسمى ۵۷۰)

چکاه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده است.

چکرنه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الشَّالِفُ و الشَّوْلَفُ؛ طایرٌ شبيهٌ بالكُرْكِيِّ؛ چکرنه

(تكملة الاصناف ۲۲۷)

الْبِرْنُوقُ؛ و هُوَ طَيْرٌ؛ چکرنه (تكملة الاصناف ۳۲۴)

بنگرید به تكملة الاصناف ص ۳۶۹، ۳۷۲ و ۳۷۶.

الْكُرَى؛ چکرنه (تاج‌الاسمى ۴۹۹)

الْلَيْلُ؛ چکرنه (تاج‌الاسمى ۴۹۷)

الْكِرْوَانُ؛ چکرنه (مقاصداللغه ۱۵۹)

چکن

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «در

لهجۀ قزوینی به معنی ذقن و زرخ و زرخدان است. چک و چانه،

در تداول اهل قزوین.»

چکود

● این واژه ظاهراً کاربردى دیگر از «چکش» و «چکوج»

است و یا اینکه دو اسم اند از یک ریشه.

■ البِرْطِيلُ؛ چکود (تكملة الاصناف ۲۰)

الْحَدَاةُ؛ تبرتیش و تیر دوسره و چکود (تكملة الاصناف ۸۶)

المِعْوَلُ؛ چکود (تكملة الاصناف ۴۲۴)

المِکْوَسُ؛ چکود که بدان سنگ آسیا تیز کنند. (تاج‌الاسمى

۵۲۸)

المِعْوَلُ؛ چکود آسیا و تبری که بدان سنگ اشکنند.

(تاج‌الاسمى ۵۴۶)

المِیقَعَةُ؛ چکود که آسیا بدان تیز کنند. (تاج‌الاسمى ۵۷۵)

چکوک

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل این واژه چنین آمده: «نام گیاهی است که آن را خرفه گویند و به عربی بقلة الحمقا خوانند.

(برهان) (آندراج).»

■ الیَعْضِيدُ؛ طلخ چکوک (تكملة الاصناف ۵۰۰)

چنبر

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه به معنای مذکور ضبط شده است.

■ الْمِسْطَح؛ چنبر آب در کوه و کوزه بهن (مهدب‌الاسماء ۳۴۲)

چنگ^۱

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «چنگ» به معنی «خمیده و منحنی» ضبط شده است و شواهدی نیز دارد.

■ سَلَاء؛ چنگ (البته ۳۶)

الأشَل؛ چنگ (تاج‌المصادر ۳۰۰)

سَلَاء؛ فاسیده؛ چنگ (الاسمی فی‌الاسماء ۱۷۱)

چنگ^۲

● واژه «چنگ» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «متقار و نوک پرندگان» ضبط شده است و شواهدی نیز دارد.

■ الْفَرْطُوم؛ چنگ موزه (السامی فی‌الاسماء ۱۶۸)

خِفافٌ مُفْرَطَمَةٌ؛ موزه‌های بچنگ (السامی فی‌الاسماء ۱۶۸)

خِفافٌ مُفْرَطَمَةٌ؛ موزه‌های بچنگ (مهدب‌الاسماء ۳۳۰)

چنگال خواست

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ التَّمِيرَةُ؛ چنگال خواست (قانون ادب ۷۵۵)

الكُفْدُوس؛ چنگال خواست (قانون ادب ۸۰۴)

چنگال خوست

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الدَّلِيك؛ چنگال خوست (السامی فی‌الاسماء ۲۴۶)

الدَّلِيكُ و الدَّلِيكَةُ و الكُفْدُوسُ و المُعْمَرَةُ و الغَمِيرَةُ؛

چنگال خوست (الاسمی فی‌الاسماء ۳۲۶)

چنگال خوش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

چنگاله

■ العَوْدَق؛ چنگاله (قانون ادب ۱۱۸۵)

العُقَاقَةُ؛ چنگاله (قانون ادب ۱۱۳۶)

العَوْدَقَةُ؛ چنگاله چاه جوی (قانون ادب ۱۱۹۰)

چوبکین

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الحَلَّاجُ و المِخْلَجُ و المِخْبَضُ؛ چوبکین یعنی آله الحَلَّاجِ

الَّتِي يَخْلِجُ بِهَا. (الاسمی فی‌الاسماء ۲۶۹)

چوزیدن

● نگاه کنید به لغت‌نامه دهخدا ذیل «تیزیدن».

چوژده

■ الفُرْضَةُ؛ چوژده دوک یعنی جرمینه (الاسمی فی‌الاسماء ۲۶۸)

چهارکرد

■ بس کس که ز عشق غمزه او

زَنَارَ چَهارکَرد و بریست. (دیوان سنایی ۸۱۶)

درده می کهنه ای مسلمان

کین کافر کهنه توبه بشکست

در بتکده رفت و دست بگشاد

زَنَارَ چَهارکَرد و بریست. (دیوان عطار ۴۱ ح)

هست زَنَارِ نفاقت چارکرد

گر مسلمانی ز ترسایی بسست. (دیوان عطار ۵۲)

این زمان آن خواجه بسیاردرد

بر میان زَنَارِ دارد چارکرد. (منطق‌الطیر ۸۲)

بنگرید به دیوان عطار ص ۴۸۲، ۶۸۹ ح و ۷۰۵، مختارنامه ص ۲۰۷ و

۲۰۸.

همچنین کاربرد واژه «کرد» را در دیگر متون فارسی ببینید:

کمند از گره کرده پنجاه کرد

ز ماهی همی برد و بر ماه کرد. (گرشاسب‌نامه ۲۷۷)

کنیزک به دادار سوگند خورد

به زَنَارِ شَماس هفتاد کرد. (شاهنامه ۲۳۰/۷)

چیرانیدن

● عبارت «دَعَا اللّٰه» در تاج‌المصادر چنین آمده: «دَعَا اللّٰه،

آی عذبه»

جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم‌الاطباء).
 || کجکول، کشکول. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم‌الاطباء).
 صاحب آندراج و انجمن آرای ناصری در ذیل این لغت چنین
 آورده‌اند: رشیدی گفته و فی‌السامی المغافر و الحجاج خجکول
 و در صراح مغافر به معنی پیاده که به حج رود و طفیلی باشد. پس
 ظاهراً این لفظ خجکول است نه کجکول اما معنی ترکیبی
 خجکول معلوم نشد انتهی کلامه. مؤلف گوید: خجکول به معنی
 کجکول شمردن خطاست ...»

چنانکه دیدیم این واژه می‌تواند با واژه «حج» مرتبط باشد
 و می‌توان جزء اول آن را واژه «حج» دانست.
 «خجکول» می‌تواند مصحف «حجکول» باشد و یا اینکه
 حرف خ و ح را بدل یکدیگر فرض کنیم و هر دو را درست
 بدانیم.
 از سوی دیگر، آیا واژه «کول» در «حجکول» می‌تواند واژه
 «گول» از مصدر «گشتن» باشد؟ و آیا می‌توان از «المغافر»
 را کسی دانست که حاجی را می‌گرداند؟
 همچنین در همین فرهنگ، واژه «حاج‌گوله» نیز ضبط شده
 است که به نظر می‌رسد آن نیز با واژه «حج‌کول» بی‌ارتباط
 نیست.

■ (معنی شماره ۱)

الْحَجَّاج؛ حج‌کول (تکملة الاصناف ۶۹)

■ (معنی شماره ۲)

المُغَاوِر؛ حج‌کول (السامی فی الاسامی ۴۷) (تکملة الاصناف ۴۰۴)

المُغَاوِر؛ حج‌کول (قانون ادب ۱۷۸۴)

شکارگاه تو باسر(?) است حج‌کولان

چو رخس برد بویژه کنند گاه شکار. (دیوان ابوالفرج رونی ۱۷۴)

به روزگار ملک‌شه عرابی حج‌کول [م.خج‌کول]

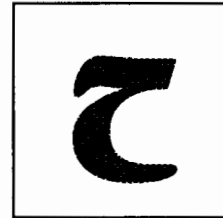
مگر به بارگهش رفت از قضا گاه بار

سؤال کرد که امسال عزم حج دارم

مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار

چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق

برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار. (دیوان انوری ۶۴۹)



حاله

■ گر تو همی صحبت زمانه نجویی

آمدت اینک زمان صحبت و حاله. (دیوان ناصر خسرو ۴۱۶)

از آنکه هست شب آبستن و نداند کس

که حاله [م.هاله] چون سپری شد، چه زاید آبستن.

(دیوان مسعود سعد ۳۸۸)

چون درآمد وصال را حاله

سرد شد گفت و گوی دلاله. (حدیقه الحقیقه ۱۸۶)

چون حاله فراز آمد به ده روز پستر مرد به سلام امیر شد ...

تا دو ماه از حاله بگذشت. (سیرالملوک ۶۹)

و گفته بود مر ایشان را هارون پیش از این حاله. (تفسیر نسفی

۵۹۸)

او نزدیک‌تر بود او سزاوارتر بود تا شک نیوفتدتان اندر وام

و اجل مگر بازارگانی بود حاله دست بدست. (تفسیر ششقی

۶۰)

اگر چنان است که در حال، خود را بخرد، بی آنکه حاله نهد

مر آن مال را، در وقت آزاد گردد. (تفسیری بر عشر ۳۶۸)

نیز بنگرید به دیوان سوزنی ص ۴۶۳ و تفسیر نسفی ص ۹۵ و نغمة‌المصدور ص

۲ و لسان‌التزیل ص ۲۰۲.

حباره

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «حبارج» و

«حباری» ضبط شده است.

حج‌کول

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «خجکول» ضبط

شده است و در برابر آن چنین آمده است: «گدا». (فرهنگ

علم تو خود بام عقل و کعبه نفس است و طبع
من چو حج کولان به زیر ناودان چون خوانمت.

(دیوان سنایی ۱۰۴)

کعبه روان صفا پلاس نسازند

اشتر حج کول را به جامه احرام. (دیوان سیف اسفرنگ ۳۲۵)

حد

■ الصَّيْبِيَّةُ؛ حدّ خروس (تکملة الاصناف ۲۶۳)

حفاله حفاله

● در لغت نامه دهخدا به واژه‌های «جغاله، چغاله و چغاله»
به معنی «گروهی از مرغان» برمی‌خوریم که شواهد زیر نیز
برای آنها ذکر شده است و به نظر می‌رسد که با واژه مرکب
«حفاله حفاله» بی‌ارتباط نیستند و ظاهراً یک کدام تصحیف
دیگری‌اند:

ز مرغ و آهو رانم به جویبار و به دشت

از این جغاله جغاله وزان قطار قطار. (عنصری: لغت‌نامه دهخدا)

آمد تازان ز هند مرغ بهاری

روی نهاده به ما جغاله جغاله. (ناصر خسرو: لغت‌نامه دهخدا)

ز مرغ و آهو دانم به جویبار و به دشت

ازین چغاله چغاله وزان قطار قطار. (عنصری: لغت‌نامه دهخدا)

پراکنده هامون و گردان همه

ز مرغان چغاله ز غرمان رمه. (اسدی: لغت‌نامه دهخدا)

آمد تازان ز هند مرغ بهاری

روی نهاده به ما جغاله جغاله. (ناصر خسرو: لغت‌نامه دهخدا)

حنایشت کردن

■ شاید که شما حنایشت کنید. (قرآن قدس ۲)

و می‌حنایشت کنند در آفریدن آسمان‌ها و زمین. (قرآن قدس

۲۷)

در آن نشانی قومی را که می‌حنایشت کنند. (قرآن قدس ۱۷۰)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۵۲، ۱۶۶، ۲۶۵، ۳۰۶، ۳۳۳ و ۳۷۲.

حناییدن

■ ای بنحنایند در قرآن ار بودی از نزدیک جد خدای

گندادندی در آن اختلافی فراوان. (قرآن قدس ۳۸)

کتابی فرود کردیم آن را بی تو (=تو) ببر که کرده تا

الحاج؛ خار تُزنی (مقاصداللغه ۴۶)

خارگیا

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «خارگیا» ضبط شده است.

خازغان

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «دیگ و پاتیل» ضبط شده است.

■ التور؛ خازغان و رسول (مقاصداللغه ۳۳)

مِرْجَل؛ لوبید خازغان، دیگ روئین (مقدمه‌الادب ۱۴۰/۱)

خاک‌نمک

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط شده است.

■ المَفَاءَلَة؛ با کسی خاک‌نمک بازیدن (مصادراللغه ۲۴۷)

خاگ

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده است.

خاموشانه

● این واژه به صورت «خاموشانه» در دیوان انوری به کار رفته است:

صد دگر به خاموشانه می‌دهم رشوت

نه بهر من ز برای خدای را زنهار

که چون به کعبه رسی هیچ یاد من نکنی

که از وکیل‌در بد تباه گردد کار. (دیوان انوری ۶۴۹)

خانه‌آموخته

■ گوسفند خانه‌آموخته درآید و از آن آردش پاره‌ای

بخورد. (تفسیری بر عشر ۳۴۵)

الرَّاجِن؛ مرغ و گوسپند خانه‌آموخته (تاج‌الاسامی ۲۱۴)

خباک

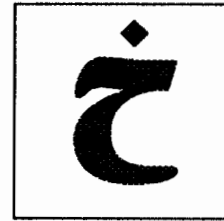
● معنی این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده:

«گلو فشرده‌گی. خَبْک. خفه. خَوْه.»

خجنده

■ تو همچون خجنده‌ای که درین پنگان آسمان و زمین

مانده‌ای تو اینها را از خود محو می‌کن. (معارف‌بهاء‌ولد ۱۱۰/۱)



خاب

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «بازپس افکنده و بی‌بهره» ضبط شده است.

خابخیر

■ المُدْبِج؛ خابخیر (تکملة الاصناف ۳۸۹)

خاجک

● در فرهنگ‌های دیگر واژه «العرقوب» بدین معنا نیامده است بلکه «العُرْقُوة» و «العِرْقَبَة» چنین معنایی دارد.

■ العِرْقَبَة؛ خاجک سر دلو کردن (قانون ادب ۱۶۶)

خادم‌دسته

■ پیر عالم اوست در هر رسته‌ای

هر چ از او بگذشت خادم‌دسته‌ای. (منطق‌الطیر ۱۷)

چهارم آن که خادم‌دسته تعیین کند تا مددکار او باشد.

(فتوح‌نامه ۲۶۷)

خادم‌کردن

● این مصدر مرکب در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین ضبط شده است.

■ الجَبّ؛ خادم‌کردن (قانون ادب ۱۴۱)

خار‌آور

■ العُلَّيق؛ درخت خار‌آور (مهذب‌الاسماء ۲۳۲)

العِضَة؛ درختان خار‌آور (مهذب‌الاسماء ۲۳۵)

خار‌ترنی

● در لغت‌نامه دهخدا «خارِ ترنجبین» ضبط شده است.

■ الحَاجَة؛ خار ترنی (تکملة الاصناف ۸۳)

الحاج؛ خار ترنی (تکملة الاصناف ۶۹)

خجونده

● این واژه در متن کتاب «طبقات الصوفیه» به صورت «خونده» ضبط شده است که ما با توجه به کاربرد دیگری از این واژه در همین کتاب یعنی «خجنده»، و با توجه به مصدر آن «خستن» و صورت دیگرش «خجیدن»، ضبط آن را مشخص کردیم.

خراشش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «عمل خراشیدن» ضبط شده است.

خرافشکی

● در برابر واژه عربی «بذاذة» در فرهنگ‌ها چنین آمده: بدحال شدن (المصادر) (تاج‌المصادر)، بدحالی، بدحال شدن (لغت‌نامه دهخدا)

خرسنده شدن

■ قنع؛ قناعت کرد، خرسنده شد. (مقدمه‌الادب ۵۵۰/۲)

خرسوله

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «خرسول» برمی‌خوریم که در برابر آن چنین آمده است: «خر نامبارک و بی‌ممنت. از انجمن‌آرای ناصری. (از آندراج):

آن یکی عیسی آن دگر خرسول

آن سوم خضر وان چهارم غول. حکیم سنائی (از انجمن‌آرای ناصری)» همین‌طور که دیدید در بیت مذکور از سنایی، واژه «خرسول» به کار رفته است. می‌توان گمان زد که واژه «خرسول» با «خرسوله» یکی باشد و در فرهنگ‌ها به اشتباه معنا شده باشد.

خرشه

● این واژه به صورت «هرشه» در متون زیر به کار رفته است:

و استخوان و دندان و سُم و سُر و هرشه و شیر و خایه که از آن مرغ بود. (النهایه ۶۰۱)

اگر هرشه میش با آرد جو بیامیزند و خشک کنند و خرد کنند ... و برپستان زنی بپزند که درد کند، سود دارد. (فرخ‌نامه

هرشه خرگوش بریان کنند و کودک را که در جامه خواب گمیزد، دهند تا بخورد زود بازگیرد. (فرخ‌نامه ۵۸)

و دندان و سُم و هرشه و شیر و خایه و ... چون نباشد نشاید. (تفسیر ابوالفتح رازی ۲۹۵/۲)

و ابوحنیفه شیر و هرشه حلال گوید. (تفسیر ابوالفتح رازی ۲۹۶/۲)

واژه «هرشه» را فرهنگ فارسی معین و نیز مؤلف کتاب «تحقیق در تفسیر ابوالفتح»، «چنگال» معنی کرده‌اند و معلوم نشد که به چه علت چنین معنایی به دست داده‌اند.

خرکش

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الجُرْمُوق؛ خرکش (البلاغ ۱۱۲) (مهذب‌الاسماء ۷۴)

خرگوره

■ بعضی آن بوند که صفرا انگیزند ... چُن پنیرو کناوه و ... گوشت حیوانات کوهی چُن خرگوش و خرگوره.

(هدایة المتعلمین ۱۵۷)

الْبَيْدَانَةُ؛ خرگوره ماده (تکملة الاصناف ۲۹)

بنگرید به تکملة الاصناف ص ۲۹۷، ۳۲۸، ۳۳۶ و ۴۸۹.

الْأَحْتَب؛ خرگوره [م. خرکوره] که تهیگاهش از دو سوی سپید باشد. (تاج‌الاسامی ۲)

الْأَصْحَم؛ ... و خرگوره [م. خرکوره] سبز (تاج‌الاسامی ۳۳)

التَّوَص؛ خرگوره [م. خرکوره] (تاج‌الاسامی ۷۶)

عَیْر؛ خرگوره (مقدمه‌الادب ۴۳۶/۱)

تَوَلَب؛ کره خرگوره، خرگور بچه (مقدمه‌الادب ۴۳۷/۱)

خروج‌گاه

● این واژه به این صورت در هیچ‌یک از فرهنگ‌های فارسی ضبط نشده است، اما در لغت‌نامه دهخدا، ذیل واژه

«خروج» (به عنوان یکی از معانی) این جمله به چشم می‌خورد: «آتش و شعله آن (از لغت‌کنابدیان)».

گفتنی است که واژه «خروژ» و «خروج» هنوز در برخی از شهرهای خراسان به معنی «زغال افروخته» یا «آتش افروخته» کاربرد دارد.

خستوار

- من شما را پیغامبری خستوار هم. (قرآن قدس ۲۴۰)
- فرود آورد آن جبریل خستوار. (قرآن قدس ۲۴۳)
- بنگرید به قرآن قدس ص ۷، ۱۵، ۲۱۹، ۲۴۱، ۲۴۲ و ۲۴۶.

خستون شدن

- در لغت‌نامه دهخدا مصدر مرکب «خستو شدن» به معنی «معترف شدن، اقرار کردن و اذعان کردن» ضبط شده و تنها یک شاهد شعری و یک شاهد از نثر نیز برای آن ذکر شده است و به کاربرد «خستون» به جای «خستو» اشاره‌ای نشده است.

- أَقْرَبْنَا؛ خستون شدیم ما. (فرهنگنامه قرآنی ۲۱۳)
- رَضِيتُمْ؛ خستون شدند. (فرهنگنامه قرآنی ۸۰۱)
- يَجْحَدُ؛ خستون نشود. (فرهنگنامه قرآنی ۱۱۸۴)

خسرانگری

- در لغت‌نامه دهخدا به واژه «خسرانگر» به معنی «داماد» و نیز واژه «خسرانگری» به معنی «انتساب به واسطه ازدواج و خویش سببی» برمی‌خوریم.
- الْخُسْرَانُ وَالْخُسْرَانِيَّةُ؛ خسرانگری (الاسمی فی الاسماء ۳۰۰)

خسرخواجه

- «خسرو» کاربرد دیگری از «خسور» و «خسر» است و «خسرخواجه» همان «پدرشوهر» می‌تواند باشد.
- الْحَمُّ؛ خسرخواجه (تاج‌الاسامی ۱۳۴)
- الْحَمُّ؛ خسرخواجه (تکملة الاصناف ۸۳) (تاج‌الاسامی ۱۳۷)
- الْحَمَّ؛ خسرخواجه (دستورالخوان ۲۳۲)

خسروخواجه

- «خسرو» کاربرد دیگری از «خسور» و «خسر» است و «خسرخواجه» همان «پدرشوهر» می‌تواند باشد.
- این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «پدرشوهر زن» ضبط شده است.

خسو

- واژه «آصیه» در این فرهنگ‌ها چنین معنا شده: طعام آشامیدنی که از خرما سازند. (تاج‌الاسامی)، آش که از گندم و خرما کنند. (لغت‌نامه دهخدا)

- کسان قاضی القضاة بوسعید به سه روز پیش از عید منبر به خروج‌گاه بردند و خطبه‌ای را فرا ساختند. (مقامات زنده‌پیل ۱۱۴۷)

- از قضا روز عید شیخ‌الاسلام و خواجه امام شهاب در خروج‌گاه بهم رسیدند. (مقامات زنده‌پیل ۱۱۴۸)
- پشت‌ها سوی او کردند و روی به خروج‌گاه نهادند از بهر عید را. (تفسیر قرآن مجید ۱۱۷۴)

خریدگی

- این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «بیع، ابتیاع و خرید» ضبط شده است.

خزدو

- این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «خزدوک» ضبط شده است.

- أُمُّ سَالِمٍ؛ خزدو (مهذب‌الاسماء ۳۲)

- الْفَاسِيَّةُ؛ خزدو (مهذب‌الاسماء ۲۴۷)

- مُؤَشَّرُ الْعَصْدِيْنِ؛ خزدو (مهذب‌الاسماء ۲۳۵)

خزین کردن

- می‌پرسند ترا: چی خزین کنند. بگه: آن خزین کنید از نیکی پدر و مادر را... (قرآن قدس ۱)
- خزین کنید زان روزی دادیم شما را از پیش آن که آید روزی. (قرآن قدس ۷)

- بنگرید به قرآن قدس ص ۱۷، ۲۱، ۱۵۹ و ۳۷۴.

خزینه کردن

- و آنچه خزینه کنید و به کار برید از چیزی از خواسته در راه دین. (ترجمة تفسیر طبری ۵۸۹)
- و خزینه نکنند، به کار نبرند در حقّ به زکوة و واجب بدادن آن گنج را. (ترجمة تفسیر طبری ۶۱۰)

خسبانه

- الْعَبَاءُ؛ خسبانه (تاج‌الاسامی ۳۴۷)

خستبانه

- این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «خستانه» و «خستونه» و «خستوانه» ضبط شده است.

- الْعَبَاءَةُ وَالْعَبَائَةُ؛ خستبانه یعنی گلیم (مقاصداللغه ۱۲۱)

خسوج

■ الشَّفْرَة؛ کاردِ خسوج (تکلمة الاصناف ۲۳۸)

خشاوه

● در برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین آمده: «پیرایش بستان و باغ و کشت‌زار از علف‌های خودرو و هرزه و سنگ و خس خاشاک و جین. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری).
|| پیرایش درخت از شاخه‌های زیادتی. خشاره. (از برهان قاطع).»
■ به هر بومی که باشد اهتمامش

نباشد حاجت زرع و خشاوه. (معیار جمالی ۴۶۸)

بِضرم؛ داس خشاوه (صراح ۳۰۹/۲) (متنی‌الارب ۶۸۴/۲)

جُلّامة؛ آنچه از خشاوه بیرون آید. (متنی‌الارب ۱۹۱/۱)

العَرَابَة؛ خشاوه (تکلمة الاصناف ۳۱۴)

العِرْب؛ خشاوه و يقال دیوگندم (تکلمة الاصناف ۲۸۸)

واژه «خشاوه» یا «خیشاوه» هنوز در گونه‌های فارسی ماوراءالنهری به همین معنی به کار می‌رود. بنگرید به یاد بهار (مقاله واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۱۱ و ۶۱۲.

خشباهوه کردن

● لغت‌نامه دهخدا مصدر مرکب «خشاوه کردن» را به همین معنی ضبط کرده است.

■ حَضْدًا؛ خار افزونی بیریدن از درخت، خشباهوه کردن درخت (مقدمة الادب ۱۹/۲)

خشدامن

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «مادرزن» ضبط شده است.

■ مرا مغز خر داد خش دامنم

که تا همچو خر، گردن آرم به زیر. (دیوان سوزنی ۴۶۷)

الحَمَاة؛ خُشْتامَن (تکلمة الاصناف ۸۹)

الصَّهْر؛ خشدامن (تکلمة الاصناف ۲۶۳)

این واژه به همین صورت و در همین معنی، هنوز در زبان مردم ماوراءالنهر کاربرد دارد. بنگرید به یاد بهار (مقاله واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۱۴ و ۶۱۵.

خشگوانی

■ بگرفتم شان به قحط و خشگوانی و بی‌برکگی و عذاب.

(تفسیر شنقی ۱۸۸)

خشنده گاه

■ بگشاید چنانک خداوندان استسقا را گشایند بدان جایگه کی خشنده گاه بود. (هدایة المتعلمین ۴۴۵)
چُن برابر خشنده گاه برسد، پدید آید نبض وی.
(هدایة المتعلمین ۷۱) نیز ← جسند.

خشودن

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل مصدر «خشودن» به معنی «پیراستن و بریدن شاخه‌های زیادی درخت»، به این معنی نیز برمی‌خوریم: «مجازاً تنزیه کردن و تبرئه کردن. (یادداشت به خط مؤلف).»

خفته چشم

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده: «خوابیده چشم. آنکه چشم مخمور دارد. || آنکه چشم باز ندارد. افتاده چشم. اعمش. (زمخشری).»

خَفَه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «خَفَه» به همین معنی ضبط شده است.

خفیدن

● ذیل این مصدر در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «سرفه کردن. (ناظم‌الاطباء). سرفیدن. (یادداشت به خط مؤلف).
انقحاب یعنی سرفیدن. (مجمل‌اللفه).»

■ القُحَاب؛ خفیدن اشتر (تاج‌المصادر ۶)

النَّخْنَحَة؛ بخفیدن (مصدراللفه ۴۷۶)

النَّخْنَحَة؛ خفیدن (قانون ادب ۳۷۸)

التَّخْنُح؛ خفیدن (قانون ادب ۳۸۴)

نائر؛ آنکه [گوسفند] چون بخفد چیزی از بینیش بیفتد.
(السامی فی الاسامی ۳۳۹)

التَّخْنُح؛ خفیدن (دستورالخوان ۱۶۹)

خلمرد

■ آنوک؛ گول، خلمرد، کم‌خرد (مقدمة الادب ۲۴۴/۱)

خوله‌درای

● واژه «خوله» در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده است: «هرزه‌گویی و هذیان هم گفته‌اند. (از برهان قاطع) (از ناظم‌الاطباء): هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای توست نزدیک عقل باشد افسانه و خوله. شمس فخری (از آندراج):»

خلیش

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به این معنی ضبط شده است.

■ الحَرْمَد؛ خلیش (مهذب‌الاسماء ۸۵)

الإِحْمَاء؛ خلیش (مهذب‌الاسماء ۹۰)

الإِحْمَاء؛ خلیش در چاه کردن (مصادراللفه ۶۵)

الحَمَاء؛ با خلیش شدن (چاه) (دستورالخوان ۲۳۲)

الرِّذْغَة؛ خلیش تنک (دستورالخوان ۲۹۸)

خمدانک

■ الفِیَال؛ بازی خمدانک (تکملة‌الاصناف ۳۴۱)

خم زدن

● این مصدر مرکب در لغت‌نامه دهخدا به معنی «گریختن» و نیز به معنی «خم کردن سر» ضبط شده است و معنای اول دارای چندین شاهد شعری نیز هست.

خمودن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا ضبط نشده است و تنها واژه «خمود»، به معنی «پژمردگی و کاهلی» آمده است.

خنبانیدن

■ عَطَفَ العُود؛ بخمانید چوب را ... بخنبانید چوب را.

(مقدمة‌الادب ۷۸/۲)

أَجْنَحَ؛ بخنبانید. (مقاصداللفه ۳۱۵)

خنبه

■ الرَّمَص؛ خنبه چشم بر چشم (تکملة‌الاصناف ۱۴۲)

الرَّمَص؛ خنبه خشک چشم (تکملة‌الاصناف ۱۴۲ ح)

العَمَص؛ خنبه چشم (تکملة‌الاصناف ۳۲۳)

خنبیدن^۱

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی نیز به معنی «کج شدن، خم شدن و مایل گشتن» ضبط شده است.

■ (معنی شماره ۱)

گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخنبی
وز زانک شاخ سبزی آخر خمید باید.

(کلیات شمس ۱۷۸/۲)

حلقه حلقه بر او رقص‌کنان، دست‌زنان

سوی او خنبید هر یک که منم بنده تو.

(کلیات شمس ۶۴/۵)

■ (معنی شماره ۲)

بر ایشان خنبید به زدنی به دست راست. (تفسیر ابوالفتح رازی

۱۱۶/۱ ح)

خنبیدن^۲

● واژه «خنبان» به معنی «جنبان و لرزان» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

خنبیده

■ (معنی شماره ۲)

[کالمُرجون] القَدیم؛ خنبیده کهن خشک (فرهنگ قرآن شماره

چهار ۳۲۹)

داراب گفت: چگونه رویم که همه اندام ما به زخم چوب
کوفته شده است و خنبیده اندر افتاده. (داراب‌نامه طرسوسی

۱۱۳۰/۱)

خندیدار

■ خندیدار بهد رامشتی شدار بهد. (قرآن قدس ۴۰۴)

خنک

■ و آن را که جدا شود از آن، ناله‌ها باشد و گریستن خنک.

(مقامات حریری ۲۱۴)

خنک زدن

■ ازمان اوکنده شند در ...، اشند آن را خنک زدنی و آن

می‌جو شد. (قرآن قدس ۳۸۴)

خو

● این واژه را به صورت «XU» آوانوشت و ضبط کرده‌ایم،

با اینکه ضبط آن در متن «خوا» است. چنانچه در واژه‌های

دیگر نیز توضیح داده شد، بسیاری از کاتبان به شیوه خط

عربی، پس از هم‌خوان «او=U» یک الف می‌نگاشتند تا به

خواننده بگویند که این را کشیده بخوان، قیاس کنید با قالوا و کتبوا.

از این نوع «الف» که در تلفظ نقشی ندارد، موارد بسیاری در همین فرهنگ چه در مدخل و چه در شواهد به چشم می‌خورد. ← استوای، خواستو شدن، دمر و کردن، سکارو و فادو.

■ حرام کرد و ر شما مردار و خون و گوشت خوا. (قرآن قدس ۱۱۷۴)

خوار

■ و بچر گیاه تلخ خوار چو بخواند ترا به چریدن آن. (مقامات حریری ۱۱۴۹)

ندانند که چیست خوار با هم ناسازواری و تاریکی کردن. (مقامات حریری ۱۱۴۰)

بنگرید به مقامات حریری ص ۱۹۵ و ۲۳۵.

خوار آب کردن

■ الإِخْصَاءُ؛ خوار آب کردن (مصادر اللغه ۹۱)

خوارانیدن

■ التَّطْرُسُ؛ دایم خوش خوارانیدن (قانون ادب ۷۷۹)

الشَّاحِمُ؛ مردی که یاران خود را بیه خواراند. (قانون ادب ۱۱۴۹۴)

و بخوارانیدن در او چهار پایانتان را چه این نبات‌ها بعضی طعمه شماسست. (تفسیر ابوالفتح رازی ۱۳/۱۵۷ح)

خواردن

■ این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «خوردن، تناول کردن» و «شرب کردن و نوشیدن» ضبط شده است.

■ گفت زیرا هر که ازین درخت بخوارد، جاودانه بماند. (قصص الانبیاء ۱۹)

یعقوب گفت: ترسم که بیرید و ازو غافل مانید و از پس گرگ او را بخوارد. (قصص الانبیاء ۸۶)

همه از یک آب تا هم شما خوارید هم ستوران شما. (قصص الانبیاء ۷۶)

بنگرید به قصص الانبیاء ص ۲۳، ۱۲۷، ۱۷۶، ۲۵۲ و ۲۶۱.

خوازنده

■ در برابر این واژه در پاره‌ای از فرهنگ‌های فارسی

چنین آمده: «عروس. نامزد. (ناظم‌الاطباء)».

■ خِطْبَةُ؛ خوازنده زنان شوی مرده (فرهنگ‌نامه قرآنی ۷۰۴)

الزَّائِفَةُ؛ زنان خوازنده (السامی فی‌الاسامی ۲۲۱)

خواستو شدن

● بسنجید با دمر و کردن، فادو، خو و سکارو (برای الف پایانی).

■ دیگرانی خواستوا شدند به گنهان ایشان. (قرآن قدس ۱۱۹)

خواستوا شدیم به گنهان ایما. (قرآن قدس ۳۱۰)

خواستوا شدند به گنه ایشان. (قرآن قدس ۳۸۴)

خواندار

■ اشنیدیم خوانداری که می‌خواند بی‌گرویش. (قرآن قدس ۲۷)

آن روز می‌پس روی کنند خواندار را. (قرآن قدس ۲۰۳)

بنگرید به قرآن قدس ص ۲۲۷، ۲۹۳، ۳۲۸، ۳۵۰.

خواه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «آرزو و میل و مراد» ضبط شده است.

خوای

■ مَسِيحٌ و مَلِيخٌ؛ بی‌خوای (السامی فی‌الاسامی ۲۴۸)

خوچیده چشم

● در لغت‌نامه دهخدا به مصدر «خوچیدن» برمی‌خوریم که در برابر آن چنین آمده: «چیزی را بد دیدن به واسطه ضعف چشم. || سخت بودن. || آب دادن. || شوخ چشم و سخت چشم بودن. (ناظم‌الاطباء)».

سخت چشم بودن. (ناظم‌الاطباء)».

خودرویه

■ العِذْيُ؛ گندم خودرویه (تکملة الاصناف ۲۲۰)

خورهی

■ چون گیو گودرز آن کیخسرو را دید به گاه بیاوردن از ترکستان و در رخ و خورهی و پادشاهی او نگاه کرد.

(زهد نامه ۲۴)

خوزنده

● چنانچه در متن فرهنگ نیز به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب «خلاصه شرح تعرف» به صورت «جوزنده»

ضبط شده است و ما با توجه با شناختی که از این واژه سغدی داشتیم و نیز شواهدی برای مصدر آن، یعنی «خوزیدن»، این واژه را این گونه تصحیح کردیم.

خوزیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامه‌های فارسی چنین می‌خوانیم: «طلییدن. خواندن. || به مهمانی و عروسی طلیدن و دعوت کردن. (ناظم‌الاطباء).»

● و نه خوزید [م. خوردند] هر تنی مگر خویشتن. (قرآن شماره ۲۰۴۶ | ۱۶۶۴ | ۱۶۶۴)

تَكْسِبُ؛ خوزد. (فرهنگنامه قرآنی ۵۴۲)

تَكْسِبُونَ؛ شما همی خوزید [م. خورید]، همی خوزید [م. خوزید]. (فرهنگنامه قرآنی ۵۴۳)

جَرَخْتُمْ؛ بخوزیدیت. (فرهنگنامه قرآنی ۶۱۰)

كَسَبَتْ؛ خوزیده است. (فرهنگنامه قرآنی ۱۲۱۶)

كَسَبَتْ؛ بخوزیده بود، خوزیده باشد، کرده باشد و خوزید. (فرهنگنامه قرآنی ۱۲۱۶)

كَسَبْتُمْ؛ خوزید شما، خوزیدیت، خوزید. (فرهنگنامه قرآنی ۱۲۱۷)

كَسَبُوا؛ خوزیدند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۲۱۷)

خوساندن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «خیساندن» نیز ضبط شده است.

● المِصُول؛ چیزی بود که حفظ را بدو خوسانند. (قانون ادب ۱۳۲۰)

خوسه

● این واژه به همین معنی در گونه فارسی ماوراءالنهری (فرارودی) هنوز به کار می‌رود و مصدر آن یعنی «خوسیدن» و «خوساندن» نیز کاربرد دارد.

● لعین؛ خوسه (منتهی‌الارب ۱۱۴۶/۴)

اللَّعِين؛ خوسه خیارزار و کشت (تکملة الاصناف ۳۷۸)

الذَّب؛ خوسه خیارزار (تکملة الاصناف ۱۲۹)

خوشکاری کردن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «خوشکار» به معنی «آنکه کار

نیکو کند»، ضبط شده است.

خوش‌کام

■ (معنی شماره ۱)

طَائِعِينَ؛ خوش‌کامان (فرهنگنامه قرآنی ۹۵۷)

خوش‌کامی

■ طَوْعاً؛ خوش‌کامی (فرهنگنامه قرآنی ۹۶۹)

خوش‌گوشت

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه به معنی «لوزالمعدة» نیز ضبط شده است.

خوط

■ این خوط دستی جامه‌دوزی استاری بیاورد و پیش من نهاد و سخت بسیار معذرت کرد. (آداب‌الحرب ۴۸۲)

خوکا

■ الهَبَاءُ؛ خوکای آسیا (تکملة الاصناف ۴۸۹)

خون شاوشان

■ عِلْک شاخ و خون شاوشان از هر یکی پنج گرم درم‌سنگ ... این همه را بکوبد و بساید. (هدایة‌المتعلمین ۳۵۴)

سنگ سرمه و شاذنه و خون شاوشان از هر یکی بیست درم‌سنگ ... این همه را جمع کند کوفته و بیخته. (هدایة‌المتعلمین ۵۲۷)

مگر کندرو و عنزروت و خون شاوشان که سرد نیند. (هدایة‌المتعلمین ۶۲۵ ح)

خون شاوشاو

■ پنج درم‌سنگ قاقیا؛ سه درم‌سنگ خون شاوشاو و صبر ... این همه را بکوبد و بساید. (هدایة‌المتعلمین ۲۷۴ ح)

عِلْک شاخ و خون شاوشاو از هر یکی پنج درم‌سنگ. (هدایة‌المتعلمین ۳۵۴ ح)

بنگرید به هدایة‌المتعلمین ص ۴۱۷، ۴۸۵، ۵۲۷ ح، ۶۱۰، ۶۲۲، ۶۲۵ و ۶۲۵ ح.

الشَّيَان؛ خون شاوشاو (تکملة الاصناف ۲۳۴)

العَلَام؛ حنا و قیل خون شاوشاو (تکملة الاصناف ۳۰۹)

الأَيْدَع؛ زعفران و خون شاوشاو (تکملة الاصناف ۳۳۱)

خونه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «وردنه» ضبط شده است.

خوهل

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الضَّعَاظَةُ؛ خوهل که در سر سندل ززند. (مهذب‌الاسماء ۱۹۹)
الضَّعَاظَةُ؛ خوهل (السامی فی الاسامی ۱۸۷)

خویدره

■ الشَّرَّةُ؛ خویدره آتش (تکملة الاصناف ۲۳۷)

این آتش می‌اندازد خویدرهایی چون کوشکها به بر شدن... گویی که آن خویدرها شتران زردندی به فرود آمدن. (تفسیر نسفی ۱۱۲۶)

خویش‌کاری

● واژه «خویش‌کار» به معنی «درستکار و متدین» در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

خویوز

■ الخُفَّاشُ و الخُشَّافُ و الوَطَواطُ؛ خویوز (السامی فی الاسامی ۳۶۰)

خهستن

■ آمرزشت خهستندی از خدای و آمرزشت خهستی ایشان را پیغامبر. (قرآن قدس ۳۶)
می‌کردند اوی را آن می‌خهست از محراب‌ها و تندیس‌ها. (قرآن قدس ۲۸۱)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۹۱، ۲۹۶، ۳۵۶ و ۳۹۶.

خهسته

■ بودند عهد گرفتند و خدای از پیش، ورنگردانند پشت‌ها و هست عهد خدای خهسته. (قرآن قدس ۲۷۴)

خیزگیر

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

■ الحَجْوَرَةُ؛ بازی خیزگیر (قانون ادب ۶۶۱)

الحَجْوَرَةُ؛ خیزگیر (تکملة الاصناف ۸۶)

خیزیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «آهسته به جایی در شدن» و نیز به معنی «نشسته با چهار دست و پا راه رفتن کودکان آمده است و برای معنی دوم، این شاهد ذکر شده است: «دوازده سال پای علی غلام خوشیده و در میان بازار چو کودکان بر زمین خیزیدی.» (راحة الصدور: از لغت‌نامهٔ دهخدا)

■ روز ابرناک بود، باران اندر آمد صعب. آن مرد اندر جایی خیزید تا باران کمتر شود. (منتخب روتق‌المجالس ۱۹۰)

خیه

● دو برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین آمده: «آوندی یا طریقی چوبین یا چرمین برای برداشتن خاک باشد. (آندراج).»

■ المِجْرَفَةُ؛ خیه (قانون ادب ۱۱۰۲)

المِجَارِفُ؛ خیه‌ها (قانون ادب ۱۱۱۹)

بنگرید به قانون ادب ص ۸۴۷ و ۸۵۵.

داغ‌سر

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط شده است.

دال‌خال

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی به صورت «دال‌خال» و «دارخال» ضبط شده است.

■ الْوَدِيِّ؛ دال‌خال (البته ۳۰۷)

الْقُودُ وَالْمَقْعَدُ؛ ... با بیخ گشتن دال‌خال، یعنی ودیه

(تاج‌المصادر ۱۱۴)

الاشْتِرَاضُ؛ بیخ‌اور شدن دال‌خال (تاج‌المصادر ۷۷۵ ح)

التَّغَارِيزُ؛ دال‌خال (الاسمى فی‌الاسماء ۵۱۱)

التَّغَارِيزُ؛ دال‌خال درخت ای بتکریک (مهذب‌الاسماء ۵۵)

الجَنِيثُ؛ دال‌خال (مهذب‌الاسماء ۶۶)

داموز

● در برابر واژه «داموز» در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است: «سله و سبدی باشد بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و امثال آن کشند. (برهان) ... داموزه. سبد خاشاک.»

دائره

■ الْعَدَسُ وَالْبُلْسُنُ؛ دائره یعنی مژو (الاسمى فی‌الاسماء ۵۰۰)

الْعَدَسُ وَالْبُلْسُنُ؛ دائره (الاسمى فی‌الاسماء ۵۰۲)

داوراز

● واژه «داو» در فرهنگ‌ها به معنی «هر رده از دیوار» ضبط شده است. همچنین برای واژه «راز» معنی «گلکار و طیّان» ذکر شده است.

نمونه‌ای از کاربرد واژه «راز» یا مشتقات آن را در متون فارسی ببینیم:

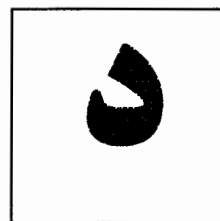
به یکی تیر همی فاش کند راز حصار

ور برو کرده همی قیر بود رازبجر. (دیوان عسجدی ۴۸)

جان به دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک

زیب کی گیرد عمارت بی نظام دستِ راز.

(دیوان سنایی ۳۰۴ ح)



دارچوب

● این واژه به این معنی در لغت‌نامه دهخدا نیامده است. در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «چوبی که جامه بر آن اندازند. (آندراج). || درست.»

دارودان

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «جعبه دارو ... پستانک.»

■ الْمُسْعَطُ؛ دارودان (الاسمى فی‌الاسماء ۲۵۷) (تکملة‌الاصناف

۴۱۱)

المِيْجَرَةُ؛ دارودان (الاسمى فی‌الاسماء ۳۴۸) (تاج‌الاسماء ۵۷۵)

المِلْدَةُ؛ دارودان (تکملة‌الاصناف ۳۹۷)

المِلْحَاةُ وَ المِيْجَرَةُ؛ دارودان (تکملة‌الاصناف ۴۴۵)

المِيْجَرُ؛ دارودان (تاج‌الاسماء ۵۲۶)

داره

● این واژه هنوز در برخی از گویش‌های ماوراءالنهر کاربرد دارد. بنگرید به یاد بهار (مقاله واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۱۵-۶۱۶.

■ الْخُلْفُ؛ داره (تکملة‌الاصناف ۱۰۲)

شَاةٌ شَطُوْرٌ؛ آن [گوسپند] که یکی داره از دیگر درازتر باشد و قیل آن که یک داره پستانش شیر ندهد. (تکملة‌الاصناف

۲۲۱)

بنگرید به تکملة‌الاصناف ص ۴۰ و ۸۲.

داستار

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «داسار.

دَلال و سمسار باشد و به عربی بیّاع گویند. (برهان).»

■ بنگیرد شما را خدای به لغو در سوگندان شما، بی بگیرد شما را بدان دجک بستید سوگندان. (قرآن قدس ۶۱)
دجملکو زدن

● این واژه در کتاب «نقض» به صورت «تحمّلگوی» ضبط شده است:

این مذهب جبر هیچ عالمی فاضلی عابدی عقیف نفسی اختیار نکند. مگر منشی دوغ‌بازی ... لوطی خمّار قمار تحمّلگوی مروانی صورت اموی صفت. (نقض ص ۱۹۰)
 استاد دکتر شقیعی کدکنی در تعلیقات اسرارالتوحید (ص ۶۰۰ و ۶۰۱) ذکر کرده‌اند که «دلیلی برای رجحان متن بر نسخه‌های دیگر جز اولویت عمومی نسخه‌اساس نداشتم». همچنین ایشان این واژه را با واژه «تخمیل» به معنی «باطل و بیهوده» مرتبط دانسته‌اند. برای آگاهی بیشتر بنگرید به تعلیقات اسرارالتوحید ص ۶۰۰ و ۶۰۱.

دخنج

● این واژه در متن کتاب «صیدنه»، به صورت «دخنج» ضبط شده و ما با توجه به کاربرد دیگر این واژه در «هدایة‌المتعلّمین»، یعنی «دخینج»، آن را بدین صورت تصحیح کردیم.

درآژخشیدن

■ انزوت الجلدة؛ پوست درآرخشید. (مقاصدالغه ۳۶۶)
 تَقَلَّصْ؛ درآرخشید. (مقاصدالغه ۳۷۰)

دَرَا و دوزا

● این ترکیب در لغت‌نامه دهخدا به صورت «دَرَا دوزا» به همین معنی ضبط شده و یک شاهد شعری نیز برای آن ذکر شده است:

خه‌خه ای دلبر درا دوزا

نیک می‌دری و خوش می‌دوزی. (کمال اسماعیل: لغت‌نامه دهخدا)

■ رَجُلٌ مِخْلَطٌ مِرْزِيلٌ؛ دَرَا و دوزا (تکلمة‌الاصناف ۴۱۱)

مِخْلَطٌ مِرْزِيلٌ؛ دَرَا و دوزا (السامی فی‌الاسامی ۱۲۴)

در پنافتن

● ← پنافتن.

همی تا فلک بر زمین در عمارت

به ادوار پرگار باشد به رازی. (دیوان عثمان مختاری ۵۰۸)

چه اگر بزّازی و درودگری و رازی و جولاهه‌ای در سرایی معمور درروند، بزّاز در فرش بیند و راز در دیوار و کیفیت احکام آن. (ترجمه‌احیاء علوم ۳۸۷/۱ و ۳۸۸)

پس همه را حاجت شد به پنج صناعت که اصول صناعت‌ها است و اوایل شغل‌های دنیا؛ و آن کشاورزی است و شبانی و اقتناص و جولاهگی و رازی. اما رازی برای مسکن.

(ترجمه‌احیاء علوم، ربع دوم مهلکات ۶۱۸)

در ایوان خرابات آرزو از کعبه تا بینی

علو همت بانی و حسن صنعت رازه. (دیوان جامی ۶۹۹)

البّنا؛ راززن (تاج‌الاسامی ۴۹ ح)

نیز بنگرید به مقاله «یک لغت کهنه فارسی، رازجره، شادروان دکتر احمد تفضلی، دانشکده ادبیات تبریز، سال هجدهم، شماره ۳، ۱۳۴۵.

■ العَرَّاق؛ داوراز (مهذب‌الاسماء ۲۱۹)

در کشف‌الاسرار واژه قرآنی «بنّاء» به «داورانی» ترجمه شده است که به احتمال زیاد، صورت نادرستی است از «داورازی»:

کلّ بنّاء و غوّاص، ازین هر داورانی و گوهرجوئی.

(کشف‌الاسرار ۳۴۴/۸)

داورزین

■ فر تخت‌های به‌داورزین می‌نگرند. (قرآن موزة پارس ۴۰۹)

الجلّیقی؛ داورزین (مهذب‌الاسماء ۷۵)

داوری‌بر

● در فرهنگ‌ها و در متون فارسی، مصدر مرکب «داوری بردن» به معنی «به محکمه رفتن از ظلم کسی» ضبط و به کار رفته است. بنابراین ما می‌توانیم این واژه را «داوری‌بر» و جزء دوم آن را از مصدر «بُردن» بدانیم.

دجک

● این واژه در لغت‌نامه‌های فارسی به صورت «دژک» به معنی «گره و بند و غده کوچک» ضبط شده است.

دجک بستن

● ← دجک.

و در برهان قاطع می‌خوانیم: «رخت به معنی اسب هم آمده

است که به عربی فرس خوانند.»

■ زبان داد داستان که تا رستخیز

نبیند نیام مرا تیغ تیز

چمان چرمه در زیر تخت منست

سنان‌دار نیزه درخت منست. (شاهنامه ۳۸/۲)

سپرد آن زمان پادشاهی به زال

برون برد لشکر به فرخنده‌فال

سوی گرگساران شد و باختر

درخت خجسته برافراخت سر. (شاهنامه ۲۳۵/۱ ح)

الشَّعَارُ؛ درخت (تاج‌الاسمی ۲۷۸)

درختاور

■ و به درخت انجیر و به درخت زیتون و به کوه درختاور.

(قرآن موزة پارس ۴۳۱)

درشدار

■ بی کی اوی درشدار دوزخ است. (قرآن قدس ۲۹۷)

این گرهی درشدار هند و شما، فراخی مباد بدیشان. (قرآن

قدس ۳۰۱)

بنگرید به یاد بهار (مقاله واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۱۷ و ۳۸۳ و ۳۹۶.

درخات

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «درقات» برمی‌خوریم که آن

را عربی دانسته‌اند و در برابر آن چنین آمده: «جِ دَرَقَه، مقاسم

میاه. (یادداشت مرحوم دهخدا)»

این واژه در نوشته‌های ماوراءالنهری هنوز کاربرد دارد،

بنگرید به یاد بهار (مقاله واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۱۷.

■ دَرَقَات و مَرَزَقَات؛ نام ابزار تقسیم‌کننده آب است در

شهرهای ماوراءالنهر. (ترجمه مفتاح‌المعلم ۷۰)

درغلانیدن

● ← برغلانیدن.

درفراشیدن

● مصدر «فراشیدن» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و در

برابر آن چنین آمده: «لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای

تب باشد و آن را فراشاد و به عربی قشعریره خوانند. (برهان)»

درپنافته

■ (معنی شماره ۱)

و بیضه‌ای است درپنافته و میوه‌ای است نوباوه. (مقامات

حریری ۳۱۰)

چگونه سرددل شدی از سنت پیغامبران ... و راه

درپنافتگان. (مقامات حریری ۳۱۳)

درتاواندن

● در فرهنگ‌های فارسی مصدر «تاوانیدن» به معنی

«غللتانیدن و پیچاندن» ضبط شده است.

درحیدن

■ کی درحیدن و خدای دروغ از پس آن ایشان ایشان‌اند

ستمکاران. (قرآن قدس ۱۷)

کی ستمکارتر از کی درحیدن و خدای دروغ؟ (قرآن قدس

۱۸۵)

بنگرید به قرآن قدس ص ۳۴، ۷۴، ۷۹، ۱۲۴ و ۱۳۴.

درخت

● مصحح ترجمه تفسیر طبری - مرحوم حبیب یغمایی -

در پاورقی چنین اظهار نظر کرده‌اند: «در متن به جای

«درفش»، «درخت» است و اشتباه کتابتی است ظاهراً.»

با شواهدی که ارائه می‌شود، واژه «درخت» در ترجمه

تفسیر طبری می‌تواند درست باشد و نمی‌توان آن را اشتباه

کاتب دانست.

از نظر تحوّل آوایی، «درخت» می‌تواند دگرواژه «درفش»

باشد؛ می‌توان قیاس کرد با:

درفشیدن / درخشیدن

فشار / خشار

اما دگروگونی آوایی ش / ت را نیز این گونه می‌توان توضیح

داد که واژه «رخت» به معنی «رخش» (مطلق اسب) در

فرهنگ‌ها ضبط شده است. صاحب فرهنگ جهانگیری

می‌نویسد: «رخت: اسب را نامند عموماً، شیخ نظامی گفته:

گره بر دوال کمر کرد سخت

به چنگ دوالی روان کرد رخت»

در کرکوبی کردن

● در برابر مصدر عربی «تَنَاهَدُ» در فرهنگ‌های دیگر چنین آمده: توژی کردن (تاج‌المصادر) (المصادر)، هر کسی چیزی از نفقه بیرون آوردن برابر یکدیگر (از لغت‌نامهٔ دهخدا)، تَنَاهَدُ تَنَاهَدُ الْقَوْمُ: هر یک از افراد آن قوم پولی به اندازهٔ پول دیگران داد تا غذایی بخورند و به اشتراک بخورند. تَنَاهَدُ الْقَوْمُ عَلَي الشَّيْءِ: آن قوم آن چیز را از دست هم گرفتند و بین خود دست به دست کردند. (فرهنگ عربی به فارسی لاروس) نیز ← در کوکری.

در کل گرفتن

■ الإِضْطِرَاتُ؛ در کل گرفتن (مصادرالله ۲۵۴)

این عبارت فعلی در مقامات حریری به صورت «در گل گرفتن» به کار رفته است:

بیافتم او را شیخ ما ابوزید سروجی، گلوبند گرفتهٔ انبان خود را و در گل گرفته ساز جهان‌بری خود را. (مقامات حریری ۱۸۸)

در کوکری

● در برابر واژهٔ عربی «نَهْد» در دیگر فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین می‌خوانیم: بلند (الاسمی فی‌الاسماء)، اسب بلند و توژی (تاج‌الاسمی)، هر چیز بلند و برآمده، نفقه و هزینه‌ای که در سفر هر یک از رفیقان برابر یکدیگر برآورند، هزینه و سهمی که به تساوی هم‌زمان هنگام مناخه و جنگ با دشمن پردازند (از لغت‌نامهٔ دهخدا)، دانک، سهم، حصّه، هزینه‌ای که هر یک از رفیقان همسفر به طور مساوی پرداخت کنند. (فرهنگ عربی به فارسی لاروس) ← در کرکوبی کردن.

چنانچه دیدید در فرهنگ عربی به فارسی «تاج‌الاسامی»، در برابر واژهٔ مذکور به واژهٔ «توژی» برمی‌خوریم و در برابر واژهٔ «التَّنَاهُدُ»، در فرهنگ‌های «المصادر» و «تاج‌الاسامی»، ترکیب «توژی کردن» آمده است. در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر واژهٔ «توژی» به این عبارت برمی‌خوریم که شاید تا حدی گره‌گشای این واژگان باشد: توژی: «مهمانی کودکان مر همدیگر را به اینکه جمعی از کودکان فراهم آمده و هر یک چیزی آماده کرده، طعام پزند و یکدیگر را مهمان کنند. (ناظم‌الاطباء)».

همچنین از واژهٔ «توژی» به «توشی» ارجاع داده شده است

و در برابر واژه «توشی» چنین آمده: «دانگانه. ضیافتی کردن اطفال است یکدیگر را و آن را در خراسان دانگانه می‌گویند.»

در گرفتار

■ من می‌ترسم و شما از عذاب روز در گرفتارست. (قرآن قدس ۱۳۹)

بدان اوی به هر چیزی در گرفتارست. (قرآن قدس ۳۲۰)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۰۵، ۱۱۳، ۱۴۰، ۲۶۲ و ۳۰۹.

در ماش

■ الخَضِيرَاءُ وَالْخَضِيرُ؛ در ماش (تکلمة الاصناف ۹۲)

در مانانیدن

■ بیک بدیشان آید ناگاه در مانانند ایشان را نتوانند که وادارند آن را. (ترجمه و قضاة قرآن ۶۴۵)

المُعْجِزَةُ؛ آنچه خلق را در مانانند. (الاسمی فی‌الاسامی ۳۶) (تکلمة الاصناف ۴۴۳)

و در مانانید مرا نیاز به موقفی که از پیش آنست در شدن در زبانۀ افروزانیده. (مقامات حریری ۳۵۲)

در مزانیدن

■ بدرستی که در مزانیدند در ادراک من و بیاگاهانید مرا گمان من. (مقامات حریری ۵۷)

در مزانیده باشد آب مروت در پوست او و اصل او. (مقامات حریری ۱۷۷)

در مزانیده شده بود در دل من که آزوری سبب رنج است. (مقامات حریری ۲۶۶)

در مزدو

■ السَّرْمَقُ؛ در مزدو (تکلمة الاصناف ۱۹۴)

در نویسدن

■ الأزى؛ چیزی به بن دیگ در نویسدن (قانون ادب ۱۸۲۴)

در ورغ

● ← فرساده کردن.

در روشیدار

■ آوردند دیدوری‌ها و نوشتی‌ها و کتاب در روشیدار. (قرآن قدس ۲۶)

گفت: آن را و زمین را آید خوشکام یا دژکام. (قرآن قدس ۴۱۶)

دژمنشی

● در برابر واژه «دژمنش» در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «خسته. مانده. افکار. آزرده. (ناظم‌الاطباء). پریشان‌خیال. گرفته. کاره. (مهدب‌الاسماء) (دهار):

نیم دژمنش نیز در خواست اوی
فزونی نجوئیم در کاست اوی.

فردوسی.

|| متفر. بیزان. || آسوده. || سیر، ضد گرسنه. (ناظم‌الاطباء) ...
■ اوی را گردن نهاده‌اند و برویده آنکه در آسمان‌ها و

زمین‌اند به خوش‌منشی و دژمنشی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۹۱)

دژورد

● ← دنه‌وردی.

دست‌آهنگ

● این واژه در برخی از فرهنگ‌های فارسی به صورت «دستا‌هنگ» به معنی «دست‌افرازی است کاشتکاران و مزارعان را» ضبط شده است.

■ الجارّة؛ دست‌آهنگ کشاورز (قانون ادب ۶۲۳)

الجوار؛ دست‌آهنگ‌های کشاورز (قانون ادب ۶۲۸)

الجارّة؛ دست‌آهنگ (مهدب‌الاسماء ۶۴) (السامی فی‌الاسامی ۱۸۶)

الجارّة؛ دست‌آهنگ چوبی بود که اگر فدان از جای برود یا به سنگی افتد، بدان به جای آرند. (الاسمی فی‌الاسماء ۲۶۳)

الجارّة؛ دست‌آهنگ و هُوَ مِنْ آلَاتِ الْحَرَاتِ (تکملة الاصناف ۵۸)

دستاربست

■ العِمّة؛ دستاربست (تکملة الاصناف ۳۱۸) (السامی فی‌الاسامی ۱۶۳)

القَفْدَاء؛ دستاربستِ دنبال فروناگذاشته (تکملة الاصناف ۳۴۶)
المَيْلَاء؛ دستاربست (تاج‌الاسامی ۵۰۵)

دستکله

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «چیزی باشد از چرم بافته یا از ریسمان تافته که دستهای اسبان را بدان بندند. (برهان) (از جهانگیری) (آندراج)».

در آن چراغی، چراغ در شیشه، شیشه گوهی آن ستاره
دروشیدارست. (قرآن قدس ۲۲۸)

بنگرید به قرآن قدس ص ۲۶۹، ۲۸۷ و ۴۰۸.

درونگر

■ المِحصَد؛ داس درونگر (مهدب‌الاسماء ۳۳۸)

درهم انچشخیدن

● در لغت‌نامه دهخدا مصدرهای «انچختن» و «انچخیدن» به همین معنی ضبط شده است.

دریاب

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «قابل درک و دریافتنی» ضبط شده و این شاهد نیز برای آن ذکر شده:

جناب و گرو بستی با من و کردیم
هر شرطی و وفاقی که بود واجب و دریاب.

(لامعی گرگانی: لغت‌نامه دهخدا)

■ الإلهُ و الله؛ خدای متفرد به صفات پاکی و بزرگی و خلق
از دریاب وی متحیر. (مقاصد‌الله ۲۱)

السلام؛ در صفات حق تعالی، پاک از دریاب و پنداشت و از گمان خلق. (مقاصد‌الله ۹۰)

الکبیر؛ در صفات حق تعالی متفرد به قدم در ذات و صفات بزرگی و کمال بی دریاب و کبریا. (مقاصد‌الله ۱۵۹)

دژالوان خوردن

■ التَّرْمَلَة؛ دژالوان خوردن (تاج‌المصادر ۸۹۵)

دژک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «گره و عقده» ضبط شده است.

■ الأُبْنَة؛ دژک (مهدب‌الاسماء ۲۸)

العُقْدَة؛ دژک (مهدب‌الاسماء ۲۳۲)

دژکام

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «زاهد و پارسا و پرهیزگار» ضبط شده است.

■ (معنی شماره ۲)

خدای می سجده‌گیرد کی در آسمان‌ها و زمین خوشکام و دژکام. (قرآن قدس ۱۵۳)

دست‌مال

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی نیز آمده و در برابر آن چنین می‌خوانیم: «کاغذی، فریک، هش. یادداشت مرحوم دهخدا». که با فشار اندک هم در هم شکند. بادام یا جوز دستمال؛ گردو یا بادام کاغذی ...»

دستوزه

■ آن دختر که دستوزه سلطان ولی ماست او را هم به گوشه‌ای پنهان سازد. (بدایع‌الوقایع ۲/۲۸۵)

دست‌ونجن

■ التَّوَجُّف؛ ... دست‌ونجن در دست کسی کردن (مصدراللفه ۱۵۵)

التَّسْوِير؛ دست‌ونجن در دست کسی کردن (مصدراللفه ۱۶۲)

دست‌هنگ گرفتن

■ دست‌هنگ گیرید به عهد خدای همه. (قرآن قدس ۱۸)
اما ایشان که بگرویستند به خدای و دست‌هنگ گرفتند بدوی، انوز درکنند ایشان را در رحمتی از وی. (قرآن قدس ۴۹)
بنگرید به قرآن قدس ص ۱۸ و ۲۱۸.

دستیک

■ الشَّرْسُور؛ دستیک (مهدب‌الاسماء ۱۶۶)

دستی کردن

● واژه «دستی» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «یاری و مددکاری و اعانت» ضبط شده است.

دسمر

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

■ در السامی فی الاسامی به صورت «دسمره» به کار رفته است:

الدَّرْجُج؛ دسمره (السامی فی الاسامی ۵۰۰)

دسه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «تتمهٔ ریسمان و ابریشمی که در نورد بماند ... و نیز «گلولهٔ ریسمان» ضبط شده است.

■ اللُّحْمَةُ؛ دسه (البلغه ۱۱۶ح)

الجُدَاد؛ دسه (مهدب‌الاسماء ۷۴)

المُبْرَم؛ دسهٔ دوتو و رسن (مهدب‌الاسماء ۳۱۶)

النَّصَّاح؛ دسه (مهدب‌الاسماء ۳۶۵)

دشت‌مال

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «دشت‌ماله» به معنی «شب‌آهنگ و مرغ‌حق» ضبط شده است.

دشکام

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خشمگین» و نیز به معنی «زاهد و پرهیزگار» ضبط شده است. نیز ← دژکام.

■ بگه: حَرَبین کنید خوش‌کام یا دشکام. (قرآن قدس ۱۱۴)

دشمن‌کی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «دشمن‌گی» به معنی «دشمنی و خصومت» ضبط شده است و از منتهی‌الارب نیز شاهدهی نقل شده است.

■ میاردا شما را یعنی خلاف من دشمن‌کی من. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۲۱ح)

البَغْضَاء؛ دشمن‌گی (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۴۵۵)

البَغْضَاء؛ دشمن‌گی (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۳۵۶)

شاقوا؛ دشمن‌گی کردند. (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۸۸۳)

دشمنانی

■ می‌شتابند اندر بزه‌کاری و دشمنانی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۱۸ح)

عُدواناً؛ دشمنانی (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۱۰۱۱)

دشمنانی کردن

● لغت‌نامهٔ دهخدا شاهد مذکور از «ویس و رامین» را به عنوان شاهد، ذیل مدخل «دشمنانی» آورده است.

دشمنای

■ ورا نگیختم میان ایشان عداوة و دشمنای تا بی روز رستاخیز. (قرآن قدس ۵۲)

پیدا آمد میان ایما و میان شما دشمنای و دشمنای همیشه. (قرآن قدس ۳۷۴)

بنگرید به قرآن قدس ص ۶۱ و ۷۵.

دشمنای گرفتن

■ المَنَاوَاة؛ با یکدیگر دشمنی آشکارا کردن و دشمنای

گرفتن (مصادرالغه ۲۴۱)

دشمن دادگی

■ همیدون آن بود میان تو و میان او، دشمن دادگی در دین.

(قرآن موزة پارس ۲۴۲)

دشمن داری

■ زن پدر را بزنی کردن معصیتی بزرگ بود او دشمن داری

بود او بدراهی بود. (تفسیر شفتی ۱۰۷)

بر مداردا شما را دشمن داری گروهی بران کی داد نه کنید بر

گروهی. (تفسیر شفتی ۱۴۴)

اندر او گندیم میان جهودان و ترساآن و ... دشمن داری به

کشتن و هلاک و بغض و دشمنی دل‌هاشان. (تفسیر شفتی

۱۴۶)

دل برده

■ ساهون؛ دل برده (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۲۳۹)

دلماپ

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا آمده است.

■ الإلباء؛ خداوند دلماپ شدن (قانون ادب ۶۰)

اللَّب؛ کسی را دلماپ دادن (قانون ادب ۱۳۲)

الحالوم؛ دلماپ (قانون ادب ۱۵۴۳)

دمرو کردن

● دمرو (=دمرو)، بسنجید با واژه‌های استوای، خواستو

شدن، سکارو و فادوا. واژه «دمرو» در لغت‌نامه دهخدا به

معنی «به روی خفته (مقابل طاقباز)» و نیز به معنی «حالت

وارونگی» ضبط شده است.

دمش

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «جوشش و

بشره» ضبط شده است.

■ السَّعْفَةُ؛ دمش و ریشی سر (قانون ادب ۱۱۶۶)

دموزن

● این واژه از دو جزء «دم» و «وَزَن» از مصدر «وزیدن،

بیختن (=ویختن)» ساخته شده است. جزء دوم را می‌توان

با «گزن، از گزیدن»، «بریزن، از برشتن»، «کَدَن، از کوفتن»،

«رسن، از رستن و رشتن» و «هنجن، از هختن و هنجیدن»

سنجید.

دنب غزه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط

شده است.

■ العَسِيب؛ دنب غزه اسپ (مهدب الاسماء ۲۲۱)

المُصْص؛ دنب غزه (مهدب الاسماء ۲۳۱)

الفَحْطَح؛ استخوان دنب غزه اسپ (مهدب الاسماء ۲۶۹)

الظُّهَار؛ بر تیر که از دنب غزه کنند. (تاج الاسامی ۳۴۴)

دندان فریزر

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت‌های

«دندان آفریز، دندان آفریش، دندان آفریز، دندان آفریز،

دندان آفریش، دندان آفریز، دندان آفریش، دندان آفریز،

دندان فریز و دندان فریش» ضبط شده است.

در نوشته‌های پهلوی به تکرار این کاربرد دیده می‌شود.

دندست

● مصدر «دندیدن» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «زمزمه

کردن، با خود حرف زدن از روی خشم و غضب و لندیدن»

ضبط شده است. ← بَخَسْت.

دنه وردی

● این واژه از دو بخش «دنه» از مصدر «دندیدن» به معنی

«نازیدن، سرمستی کردن» و «وردی» مرکب شده است.

«ورد» در تفسیر کشف الاسرار در واژه «دژورد» نیز به کار

رفته است؛ به نظر می‌رسد که این واژه از مصدر «گشتن»

مشتق شده باشد.

دوارسته

■ واژ واز آر چشم را دوبار، تا واز گردد بی توا (=تو) چشم

دوارسته و آن رنجه. (قرآن قدس ۳۸۴)

دواگ

■ (معنی شماره ۱)

شَمَلَةٌ؛ بیچیدنی، دواگ (مقدمه‌الادب ۳۶۴۱)

دودرزه

- در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «بادو درز. که دو درز دارد.»

دودله

- این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا به صورت «دودله» ضبط شده است.

■ قُلَّة؛ دودله (مقدمه‌الادب ۳۰۲/۱)

- قَلْوَةٌ و قَلْوًا؛ دودله باختن، گوی باختن به دو شاخ (مقدمه‌الادب ۴۸۵/۲)

دوراند

- در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «عمیق. گود. ژرف. نَعْل. (لغت فرس اسدی نسخه خطی کتابخانه نجوانی).»

دورباشی

■ التَّخَاصِر؛ دورباشی‌ها (قانون ادب ۶۰۷)

دورویگی

■ تَفَاقًا؛ دورویگی (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۵۳۲)

دورویگی کردن

■ دَاهَن؛ دورویگی کرد. (مقاصد‌اللغه ۳۴۷)

■ نَاقَفُوا؛ دورویگی کردند. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۴۷۰)

دوزیدن^۱

■ تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده

با این دو مخالف دل بر عشق بنساید.

(کلیات شمس ۳۹/۲)

بر هم دوزید عشق ما را

(کلیات شمس ۱۸۱/۴)

بی‌منت ریسمان و سوزن.

دوژنه

- این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

دوسرگی کردن

■ نَاقَفُوا؛ دوسرگی کردند. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۴۷۰)

■ نَاقَفُوا؛ دوسرگی کردند. (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۲۴۷۲)

■ التَّفَاقِي؛ دوسرگی (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۵۳۲)

■ نَاقَفًا؛ دوسرگی (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۵۳۲)

دوسره

- و مه فرمان بر کافران را و دوسرگان را. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۲۹ ح)

بنگرید به ترجمه تفسیر طبری ص ۶۲۵، ۶۲۴ ح، ۱۸۲۱ ح و ۱۸۷۳ ح.

■ مُنَافِقُونَ؛ دوسرگان (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۴۶۱)

■ مُنَافِقُونَ؛ دوسرگان یا دوروگان (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار

۴۶۱)

دوغ بازی

- امینان استرآباد، نه مشتی دوغ بازی سیاه‌قفا. (نقض

۴۴۷ ح)

دوغه

- این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «جرم روغن و یا مسکه ذوب‌شده» ضبط شده است.

■ التَّلْدَة و القَشْدَة؛ دوغه (البغه ۱۵۴)

■ الكِدَادَة؛ دوغه (قانون ادب ۴۸۴) (مهذب‌الاسماء ۲۸۴)

■ الخَلْوَص؛ دوغه (مهذب‌الاسماء ۱۰۶)

دوگرد

- در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است:

«ساخت. زجرد معرب آن است و ظاهراً به معنی جای است. از

یادداشت‌های مؤلف.»

همچنین در لغت‌نامه دهخدا در برابر واژه عربی «ساخت»

واژه «جای» گذاشته شده است.

دومویگی

- این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط شده است.

■ كَهَلًا؛ دومویگی (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۲۴۲)

دویت‌آشوب

■ المِحْرَاك؛ دویت‌آشوب (قانون ادب ۱۲۷۸)

دهان دادن

■ اِسْتَلَمَ الحَجَرَ؛ سنگ را دهان داد. (مقاصد‌اللغه ۳۵۵)

بنگرید به مقاصد‌اللغه ص ۲۵۸، ۲۹۹ و مطلع مقاصد‌اللغه ص ۳۱، ۹۷

و ۱۰۷.

دیرآهنگ شدن

■ به نهایت رسیدیم در مهلت و دیرآهنگ شدیم در بار برداشتن. (مقامات حریری ۲۸)

دیرآهنگی

■ برفت بجد در طلب او، پس بازگشت پس از دیرآهنگی او. (مقامات حریری ۶۶)

چنانکه سست‌رایی برادر و یار کاهلی است، ... و سبب دیرآهنگی کارست. (مقامات حریری ۳۶۷)

دیس

■ السَّفا؛ دیس خوشه و نوعی است از خار. (مهدب‌الاسماء ۱۱۶۰)

شعاعُ السُّبُل؛ دیس خوشه (مهدب‌الاسماء ۱۱۸۱)

دیفتر

● این واژه صورتی است از «دیوچه و دیفج».

■ القُمَّل، دیفتر (فرهنگنامه قرآنی ۱۱۶۷)

دیک

■ الحَضُون؛ آن اشتر که یک دیک پستانش شده بود و آن گوسپند که یک پستانش از یکدیگر درازتر بود.

(مهدب‌الاسماء ۸۸)

دین خرمی

● به نمونه‌هایی از کاربرد «دین خرم»، «دین خرمی» و «خرم‌دین» در متون فارسی توجه کنید:

اگر زندگانی بود دیریاز

برین دین [م.وین] خرم بمانم دراز. (شاهنامه ۶/۳)

تو اکنون به دین خرمی بازگرد

که جای سخن نیست روز نبرد. (شاهنامه ۳۲۸/۹)

و این راه زیانکاران خرم‌دینان باشد، نه طریقت درویشان.

(مفتاح‌النجاة ۱۹۴)

خویشتن را رخصت دهد به خلاف حکم شریعت، اباحتی

باشد و خرم‌دین. (شرح‌التعریف ۶۶۵)

دیوگلوچی

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «دیوگلوچ» به معنی «طفل

مصروع و کودک جن‌گرفته» برمی‌خوریم.

دیو نسبرک

■ الدَّيْثَان؛ دیو نسبرک (مهدب‌الاسماء ۱۲۵)

الکابوس؛ دیو نسبرک (مهدب‌الاسماء ۲۷۷)

راست‌کرگرفتن

■ بی‌راست‌کرگرفتن آن رای پیش آنست و دیدور کردن

کتاب. (قرآن قدس ۱۲۶)

نبود حدیثی که دروغ درحینده شد بی‌راست‌کرگرفتنی.

(قرآن قدس ۱۵۲)

و نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۰۱، ۲۳۹، ۲۹۱، ۳۰۵ و ۳۹۰.

راستگر

■ الصَادِقَاتِ؛ راست‌گران (فرهنگنامه قرآنی ۹۱۲)

صَدِيقًا؛ راست‌گر (فرهنگنامه قرآنی ۹۲۷)

راسته

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «راست و درست مقابل دروغ» ضبط شده است.

■ گفتند؛ آوردی تو به ما راسته، یعنی بجد می‌گویی تو یا

ابراهیم یا فا ما می‌بازی می‌کنی؟ (قرآن موزة پارس ۲۳)

او کن مرا زبان ساخته او راسته در واپسینان، یعنی امت

محمّد. (قرآن موزة پارس ۹۶)

بنگرید به قرآن موزة پارس ص ۷۵ و ۳۲۲.

صَادِقٌ؛ راسته (فرهنگنامه قرآنی ۹۱۲)

راستیگر

● برای آگاهی بیشتر درباره این واژه بنگرید به نوشته‌های مانی

و مانویان ص ۱۸۹ و ۳۰۹.

رامشت

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط

شده است.

■ گفتند: رسید به پدران ایما دشخواری و رامشت. (قرآن

قدس ۹۱)

نگه داشت ایشان را خدای از گدی آن روز و پذیره آور...

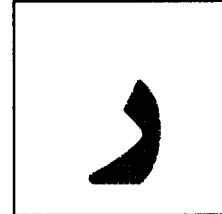
تازه‌ای و رامشت. (قرآن قدس ۳۹۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۵، ۱۲۲، ۲۶۷، ۳۰۶ و ۳۱۸.

رامشتی

■ روی‌هایی بود آن روز گشاده، خندان و شادان رامشتی.

(قرآن موزة پارس ۴۰۲)



رادمست کردن

● ← رای‌مست.

دگرگونی آوایی «ی» و «د» را در واژه‌هایی دیگر نظیر مایه / ماده می‌توان دید.

رازان کردن

■ با ایشان که بگرویستند، ازمان رازان کردن وا پیغامبر.

(قرآن قدس ۳۶۹)

رازک

● ← داوراز.

راست‌آور

● در لغت‌نامه دهخدا مصدر مرکب «راست آوردن» به معنی «درست کردن، سر و سامان دادن» ضبط شده است.

راست‌آهنگ

■ (معنی شماره ۱)

توی تو آن زیرک راست‌آهنگ. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی

۱۱۷۰)

ای راست‌گوی راست‌آهنگ ... فتوی کن ما را. (بخشی از

تفسیری کهن به پارسی ۱۱۹۸)

صَدِيقًا؛ راست‌آهنگ (فرهنگنامه قرآنی ۹۲۷)

الصَّدِيقِينَ؛ راست‌آهنگان (فرهنگنامه قرآنی ۹۲۸)

■ (معنی شماره ۲)

راست‌آهنگان باشید خدای را، نه همبازگیرندگان بدو. (قرآن

موزة پارس ۴۷)

حُتَفَاءُ؛ راست‌آهنگان (فرهنگنامه قرآنی ۶۷۶)

گفت اوی را قوم اوی: رامشتی هنبارده مکن. (قرآن قدس ۲۵۷)

اوی بود در اهل اوی رامشتی. (قرآن قدس ۴۰۷)
 رامشتی شدند پس کردگان به نشستن ایشان خلاف پیغامبر
 خدای. (قرآن قدس ۱۱۷)
 نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶۹، ۱۲۵، ۱۵۵، ۱۵۶ و ۲۶۶.

راندار

■ نیست مزد من بی ور خدای و نام من راندار ایشان که
 بگرویستند. (قرآن قدس ۱۲۵)

و نیم من راندار مؤمنان. (قرآن قدس ۲۴۰)

رای مست

● گمان می‌رود که بخش نخست این ترکیب، «رای» به
 معنی «اندیشه و خرد» باشد و بخش دوم آن «مست»، و
 «رای مست» به کسی گفته می‌شود که از اندیشه و رای
 چیزی مست و مغرور شده باشد. همان‌گونه که اسدی
 طوسی، «خردمستی» را به همین معنی به کار برده است:

چو خواهی به هر درد درمان خویش
 بدار این سه را زیر فرمان خویش

خردمستی و خشم را بند کن

هوا بنده و دل خداوند کن. (گرشاسب‌نامه ۱۸۱)

■ تا آن وقت که بگیریم ما، رای مستان ایشان را، به عذاب
 در آن جهان، همیدون ایشان بانگ می‌کنند. (قرآن موزة پارس
 ۶۲)

زودا که بدانند فردا که کیست دروغ‌زن رای مست. (قرآن موزة
 پارس ۳۰۵)

نیز بنگرید به قرآن موزة پارس ص ۱۷۵، ۲۵۶ و ۳۱۶.

مُتْرِفِيهَا؛ رای مستان (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۰۳)

رای مستی

■ مگریزید، واگردید و از آن که رای مستی او خودرایی
 دادند شما را در آن. (قرآن موزة پارس ۲۸)

رت و رده

● در لغت‌نامه دهخدا «رَت یا رُت» به معنی «برهنه و
 عریان» ضبط شده و این بیت شعر نیز به عنوان شاهد برای

آن ذکر شده است:

فرمان کن و آهک کن و زرنج براندای

بر روی و برون آر همه رویت از ورت. (لیبی: لغت‌نامه دهخدا)
 همچنین به واژه «رود» به معنی «عریان و لخت»
 برمی‌خوریم.

■ صَلْدًا؛ رت و رده (فرهنگنامه قرآنی ۹۳۵)

رجه

■ صف؛ رجه (کنزاللغات ۸۴۸)

رجه

■ ترتیب؛ رجه (کنزاللغات ۳۰۳)

■ تَرَاصْف؛ رجه (کنزاللغات ۳۷۹)

رزمیدن

● ما از این واژه، دو ضبط ارائه داده‌ایم یکی «رزمیدن» و
 دیگر «رزمیدن» و برای هر دو مورد وجه اشتقاقی یافتیم.
 ← رزمیدن.

رژه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط
 شده است.

■ الْمِطْمَرُ و الْإِمَامُ؛ رژه که بدان اندازه گیرند. (البته ۱۱۰ ح)
 الْإِمَامُ و الْمِطْمَرُ و التَّرُّ و الزَّيْجُ؛ رژة بنا (الاسمى فى الاسماء ۱۷۲)
 (الاسمى فى الاسماء ۲۴۴)

الْشَّرِيطَةُ؛ رژة (الاسمى فى الاسماء ۲۰۰) (الاسمى فى الاسماء ۲۸۲)

الْإِمَامُ؛ رژة بنا (مهذب الاسماء ۳۷)

الْمَقْبُضُ؛ رژة بنا (مهذب الاسماء ۳۱۰)

الْمِرَارُ؛ رژة درودگر (مهذب الاسماء ۳۴۰)

رس رس

● واژه «رس» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «طناب و
 ریسمان» ضبط شده است. ← رجه، رجه و رژه.

■ صَقًّا؛ رس رس (فرهنگنامه قرآنی ۹۳۲)

رسنده بسنده

● واژه‌های «رسنده» و «بسنده» به‌تنهایی در فرهنگ‌ها
 ضبط شده‌اند.

■ بَلِيغًا؛ رسنده بسنده (فرهنگنامه قرآنی ۳۶۳)

رسوایی

■ این مرایشان را رسوایی است به دنیا. (تفسیر نسفی ۲۱۵)
گویند دانایان یعنی مؤمنان ... که رسوایی امروز و بدی،
هست بر کافران. (تفسیر نسفی ۵۰۸)
نیز بنگرید به تفسیر نسفی ص ۳۷۶، ۴۳۰ و ۸۶۹.

رسیدار

■ بگه: خدای را حجت رسیدار از خهستی ره نمودی شما
را همه. (قرآن قدس ۸۰)
می‌وردادیم بارهای شما را بی شهری که نبید رسیداران،
بی به رنج نفس‌ها. (قرآن قدس ۱۶۵)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۳، ۲۱۳، ۳۵۷، ۳۸۱ و ۳۸۷.

رشتن

این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به صورت «رُشتن» به معنی
«رنگ کردن و حنا بستن به دست و پا» ضبط شده است و
شواهدی نیز دارد.
برای این مصدر در معنی «متعدی» آن، شواهدی چند
می‌توان ذکر کرد:
و می‌گفتند صَبَغَانُهُ نَصْرَانِيًّا - او را ترسا رشتیم. (کشف‌الاسرار
۳۸۹/۱)

چون جان از آن شراب خورد مست ابد گشت و جامه جان
را به صبغة الله رشت. (عبرالعاشقین ۱۱۶)
حناست آن که ناخن دل‌بند رشته‌ای
یا خون بیدلی‌ست که در بند گشته‌ای.

(کلیات سعدی: لغت‌نامه دهخدا ص ۵۹۳)

برشتی هفت‌رنگ اکنون برآنی
که سازی مدخلی در ارغوانی.

(محمد عصار: لغت‌نامه دهخدا)

■ می‌آسوده در مجلس همی گشت
رخ می‌خواره همچون می‌همی رشت.

(ویس و رامین ۳۰۰)

رشک‌گین

■ العیران؛ رشک‌گین (تکملة الاصناف ۳۲۵)
العیرى؛ زن رشک‌گین (تکملة الاصناف ۳۲۸)

رشکن / رشگن

■ العیور؛ رشگن (تاج‌الاسامی ۴۰۶)

رشکین

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده
است.

■ العیران؛ رشکین (تاج‌الاسامی ۴۰۸)

رفتار

■ و گینی کشتی‌ها را رفتاران در آن. (قرآن قدس ۱۶۶)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۸۶ و ۳۵۹.

رفتگاه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط
شده است.

■ بَطِيحَةٌ؛ رفتگاه آب که در او سنگریزه باشد. (کنزاللغات
۲۵۷)

مَضْرَبٌ؛ زدنگاه و رفتگاه (کنزاللغات ۱۱۷۷)

مَثْعَبٌ؛ رفتگاه آب به سوی حوض و ناودان (کنزاللغات
۱۱۷۷)

رفت و ورود

● در لغت‌نامه دهخدا به ترکیب «رفت و رو» بر می‌خوریم.

رفته‌حالی

■ قصد کردم بدیشان چو قصد حریصی به نرم‌خویی
ایشان، رقت‌آورنده به رفته‌حالی ایشان. (مقامات حریری ۲۷)

رکاشه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط
شده است.

رمزک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «جای لغزیدن
کودکان از بالا به نشیب» ضبط شده است. همچنین در برابر
واژه «رمزک» چنین آمده است: «لغزیدن اعم از آنکه صوری
باشد یا معنوی. (برهان). لغزیدن ... (آندراج) ...»

رمیت کردن

■ ایشان می‌رمیت کنند زنان پاکدامن را. (قرآن قدس ۲۲۵)

ایشان می‌رمیت کنند انبازان ایشان را. (قرآن قدس ۲۲۵)

روزگداره

● در فرهنگ‌های فارسی واژه «روزگدار» به همین معنی ضبط شده است.

روشاک

● واژه «الْبُلْبُلَة» در برخی از فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین معنا شده است: کوزهٔ بجزه (السامی فی الاسامی)، کوزهٔ بانگ‌آور (البغه)، جای شراب و کوزهٔ بجوشک (مهذب الاسماء)، کوزهٔ با نایزه (تاج‌الاسامی)، کوزه با نایزه و آوند شراب (دستورالاحوان)، کوزه که نایزهٔ آن جانب سرش باشد. (متهی‌الارب)

روشیدن^۲

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «روشن کردن» ضبط شده است.

■ می‌روشیدند چو دندانهای شانه در برابری. (مقامات حریری ۲۳)

اگر بروشد ترانقش از زرد هشاقت نمایی. (مقامات حریری ۷۵)

بریزد چو آب خواهند از اشک‌ها را که می‌دروشد چنانکه بروشد مندیدن. (مقامات حریری ۲۹۹)

روغن پخت

■ الْمَسْمُون؛ نان روغن پخت (تاج‌الاسامی ۵۵۳)

روی‌گاه

■ بگردانید ایشان از روی‌گاه ایشان که بر آن بودند. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۲۴)

ایشان پس‌روی نکنند روی‌گاه ترا و تو نیستی پس‌روی‌کننده روی‌گاه ایشان را و نه برخی از ایشان پس‌روی کند روی‌گاه برخی را. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۲۵)

الْقِبْلَةَ؛ روی‌گاه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۱۳۵)

وَجْهَةً؛ روی‌گاه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۱۶۰)

روی‌گردانستن

■ کی ستمکارتر از کی دروزن گرفت به آیت‌های خدای و روی‌گردانست از آن. (قرآن قدس ۸۱)

میزدک‌بری و بدس‌بری روی‌گردانستند گویشترا ایشان. (قرآن قدس ۳۱۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۶، ۴۴ و ۲۸۲.

رویندن

■ خواهش کن از بهر ما فا خدای خویش تا برویندد ما را از آنچه برویندد زمین از تره‌های آن. (تفسیر شفتی ۱۰)

برویندیم بستان‌های از انگورها گونه‌گونه رنگارنگ. (تفسیر شفتی ۱۵۴)

رهانستن

■ برهانستیم ایشان را که می‌واز زدند از گدی. (قرآن قدس ۹۷)

سپاس آن خدای را که برهانست ایما را از قوم ستمکاران. (قرآن قدس ۲۲۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۰، ۱۴۲، ۲۴۱، ۲۴۸ و ۲۹۶.

رهانیدار

■ نترس و اندوه مبر، ایما رهانیداران تو! (=تو) هیم. (قرآن قدس ۲۶۱)

ره‌نمودار

■ کرا وی‌ره کند خدای، ره‌نمودار نهد اوی را. (قرآن قدس ۹۹)

خداوند شما داناتر به کی اوی ره‌نمودارتر به ره. (قرآن قدس ۱۸۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۱، ۲۱۶، ۲۴۹، ۲۵۵ و ۲۶۷.

رهیده

■ هار؛ رهیده (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۶۶)

ریم‌آبه

■ الْعَسَاقُ وَالْعَسَاقُ؛ ریم‌آبه (تکملة‌الاصناف ۳۲۴)

عَسَاقًا؛ ریمابهٔ دوزخیان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۶۷)

عَسَاقُ؛ خونابه و ریمابه، ریماب، ریمابهٔ دوزخیان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۶۷)

ریونجه

■ الارض؛ ریونجه خورد شدن چوب (المصادر ۱۵۳)

ریهانیدن

● در فرهنگ‌های فارسی مصدر «ریهیدن» به معنی «افتادن و ساقط شدن» و نیز «لغزیدن» ضبط شده است.

- (شاهنامه ۲۳۰/۹) برو کار و زخم بنا یاد کرد.
چو هنگامه زخم ایوان بود
بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان زخم خشمتم نباید نمود
- (شاهنامه ۲۳۱/۹) مرا نیز رنجی نباید فرود.
که گیرد بر آن زخم ایوان شتاب
اگر بشکند کم کند نان و آب.
- (شاهنامه ۲۳۲/۹) چنین گفت رومی که از زخم کار
بر آورد می بر سر ای شهریار.
کس اندر جهان زخم چونین ندید
نه از کار داناان پیشین شنید.
- (شاهنامه ۲۳۳/۹) همچنین به این شاهد توجه کنید:
المَوْج؛ زخم بر آوردن آب (لسان‌التزیل ۱۰۵)

زخیدن

- این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «ناله حزین کردن» ضبط شده است و یک شاهد شعری نیز به نقل از فرهنگ نظام برای آن ذکر شده است:
جانب تبریز آ از جهت شمس دین
چند در این تیرگی همچو خسان می‌زخی.
- (مولوی: لغت‌نامه دهخدا)

■ (معنی شماره ۱)

- زحیر آن بود که مردم چنان داند که شکم آمد چون بنشیند
به حاجت و بسیار بزخد ... (هدایة‌المتملین ۴۱۱)
- (معنی شماره ۲)
الرَّحِیر؛ زخیدن مرد (تکملة‌الاصناف ۱۶۶)

زردرافه

■ الارقان؛ زردرافه (تکملة‌الاصناف ۳)

- زرع مارق و میروق؛ کشتی زردرافه رسیده (تکملة‌الاصناف ۴۱۷)

زردنه

- ارق الزرع؛ زردنه زده شد.

زرمیدن

- ← زرمیدن.



زایانیدن

- نَتَجَ النَّاقَةَ نتاجاً؛ بزایانیدش. (مقاصد‌اللغه ۲۷۷)
تَقَطَّرَ؛ بزایاند. (مقاصد‌اللغه ۳۷۰)

مولده بزایاند و غاذیه بپروراند. (عجائب‌المخلوقات ۴۸۶)

زایسغان

- این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت‌های «زایسبان، زایسپان و زایسغان» به همین معنی ضبط شده است.

این واژه هنوز در برخی از گویش‌های فارسی کاربرد دارد.

- القَشْوَةُ؛ آنچه آلات زایسغان در آن نهند. (مهذب‌الاسماء ۲۶۳)

الْتَفَاسُ؛ زایسغان (مهذب‌الاسماء ۳۶۵)

نیز بنگرید به مهذب‌الاسماء ص ۱۳۸ و ۳۶۳.

زایکند

- واژه «سهوة» در سایر فرهنگ‌ها به این معانی آمده است: نیم گنبد و خانه خرد به زمین فرود (مهذب‌الاسماء) خزینخانه، صفخانه (قانون ادب)، پیش‌دالان، گنجینه و ... (لغت‌نامه دهخدا)

زخم‌آب

- واژه «زخم» در فرهنگ‌ها به معنی «طاق ضربی» ضبط شده است و شباهت ظاهری «طاق ضربی» به «موج» می‌تواند توجیه‌کننده این معنی برای «زخم آب» باشد، به شواهد زیر که واژه «زخم» به معنی «طاق ضربی» است، دقت کنید:

بر خسرو آمد جهان‌دیده مرد

زشت

● در فرهنگ‌های فارسی به واژه «زُست» به معنی «تند و زوش» و «سخت و شدید» برمی‌خوریم که می‌تواند با واژه مورد نظر ما پیوند داشته باشد.

زغاراب

واژه «زغار» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «زمین نمناک» ضبط شده است.

زغاک

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «شاخه درخت انگور» ضبط شده است.

■ الخوص؛ برگ خرما و زغاک (تکملة الاصناف ۹۹)

الأبلم؛ زغاک درخت (مقاصداللغه ۱۶)

الجريد؛ زغاک خرما و شاخ وی (مقاصداللغه ۴۰)

نیز بنگرید به مقاصداللغه ص ۶۴، ۷۹، ۸۹ و ۱۲۵.

زغوته

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «گروهه ریسمان خام که بر دوک پیچند ... || مخفف زاغوته هم هست که ماسوره باشد ...»

■ دجاجه؛ یک زغوته ریسمان (صراح ۱۴۵۱)

الیراع؛ زغوته (تکملة الاصناف ۵۰۱)

الوشیعة؛ زغوته و ماسوره (تکملة الاصناف ۴۸۷)

الاستیح؛ زغوته (تاج‌الاسامی ۶) (مقاصداللغه ۲۰)

الأتسوعه؛ زغوته (تاج‌الاسامی ۳۸)

زغیرک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «زغیر» ضبط شده است و یک شاهد شعری نیز برای آن ذکر شده است.

زفوده

■ التنع؛ الطویل و زفوده (مقاصداللغه ۲۰۴)

زلاو

■ الجدجد؛ صرّارُ اللیل؛ و هو زلاو شب (تکملة الاصناف ۴۷)

الخفاء؛ زلاوی (تکملة الاصناف ۹۳)

الصّرارة؛ زلاو (تکملة الاصناف ۲۶۱)

الصّرارة؛ زلاو (مقاصداللغه ۱۰۷)

زلیوی

■ الزلیّة؛ زلیوی (تکملة الاصناف ۱۷۴)

زمان‌زد

■ و چون طلاق دهید زنان را و برسند به زمان‌زد خویش،

نگاه دارید ایشان را به نیکوی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۴۰)

این ترکیب به صورت «زمان‌زده» نیز در همین متن به کار رفته است:

چون خرید و فروخت کنید به نسیه تا زمان‌زده نام‌برده،

بنویسید آن را. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۱)

خدای گفت: تو از زمان‌زدگانی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۴۲)

زّمخک

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معانی «طعم عفص»، «گره سخت» و نیز «ممسک و بخیل» آمده است.

■ فرو بارندیم زمین مرده و سرده و خشک و زمخک آب

باران را. (تفسیر شتقی ۱۸۱)

لِحِرْزٍ وَ حَصِرٍ؛ خشک و زمخک (الاسامی فی الاسامی ۱۳۵)

زمو

● در لغت‌نامه دهخدا به دو مدخل برای واژه «زمو»

برمی‌خوریم. مدخل اوّل به معنی «گل تر و خشک» آمده و

مدخل دوم به این معانی آمده: «سقف خانه باشد که آن را از

چوب و علف و گل پوشیده باشد.» و نیز «خاکی که در روی

سقف خانه می‌ریزند.»

زموده‌گر

■ زنش با وی یار ... آن زموده‌گری نابکار. (تفسیر سنی

۱۱۹۶)

المیتر؛ زموده‌گری (تاج‌الاسامی ۵۲۶)

الواشی؛ زموده‌گر (تاج‌الاسامی ۶۲۲)

زموره

■ تا چون آمدند به وادی زمورگان ... گفت زموره‌ای یعنی

مهتر ایشان: که ای زمورگان، درآییت در خانه‌ها. (تفسیر

سنی ۷۱۴)

هلاک زموره هم در پر زموره. (روضه‌الفریقین ۲۵۱)

گفت زموره‌ای یعنی مهتر ایشان، که ای زمورگان درآیید

این زنش که کرد. (کارنامه اردشیر بابکان ترجمه صادق هدایت ص ۹:
لغت‌نامه دهخدا)

زن کاسیر

■ امیرگفت: تویی ای زن کاسیر. (حمزه‌نامه ۳۳۹)

زنویدن

● این مصدر به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط شده است.

■ الهَرَبِي: زنویدن سگ (تاج‌المصادر ۱۵۷) (قانون ادب ۶۷۲)

زنهارى

■ الوَدِيعة: زنهارى (تکملة الاصناف ۴۸۶)

زورفرازى

■ فرعون زورفرازى بود در زمين. (قرآن قدس ۱۳۰)

زورفرازى

■ و نارای شدند بدان و یقین دانست آن را نفس‌های ایشان، ستمی و زورفرازی. (قرآن قدس ۲۴۵)

زورفرازى کردن

■ ایما می‌ترسیم که زورفرازی کند وریما. (قرآن قدس ۱۹۹)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۲۳ و ۳۳۱.

زورینم

■ القَبّ: زورینم [م. زورنیم] (مهذب‌الاسماء ۲۶۰)

القَبّ: زورینم [م. زورنیم] (الاسمى فی‌الاسمى ۱۵۹)

(الاسمى فی‌الاسماء ۲۲۸)

زوش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معانی «تندخو و خشمگین» و نیز به معنی «نیرومند و صاحب قوت» آمده و برای معنی اول آن چند شاهد شعری نیز ذکر شده است. در فرهنگ‌های عربی به فارسی، واژه «دِیَاض و دِیَاصه» به معنی مذکور ضبط شده است و در شاهد مذکور برابر عربی واژه «زوش»، «دِیَاض و دِیَاضه» است.

به شواهدی از این واژه به معنای «خشمگین و غضبناک»، در دیگر متون فارسی بنگرید:

یکی کودک نورسیده‌ست زوش

هنوزش نگشته‌ست گل مشک‌پوش. (گرشاسب‌نامه ۸۲)

در خانه‌ها تان. (روضه‌الفریقین ۲۵۲ ح)

الدَّيْلَم؛ جایگاه زموره (تکملة الاصناف ۱۲۲)

الدُّعَاعَة؛ زموره پرنده (تکملة الاصناف ۱۲۷)

الزَّبَال؛ آنچه زموره ببرد به دهان. (تکملة الاصناف ۱۷۰)

مثقال ذرّة؛ همسنگ پای زموره (مقاصدالغه ۷۰)

المازِن؛ خایه زموره (مقاصدالغه ۱۶۹)

الثلْم؛ زموره (مقاصدالغه ۲۰۲)

زمین سنب

■ هر جا کی هدهد بود، ضب و زمین سنب نباشد. (عجائب‌المخلوقات ۵۴۰)

زنبوره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی آمده است.

■ طعامٌ مَنْمُولٌ؛ زنبوره درافتاده (تکملة الاصناف ۴۲۶)

التَّيْسَب؛ راه زنبوره (تکملة الاصناف ۴۵۴)

الثلْمَة؛ زنبوره (تکملة الاصناف ۴۷۳)

الثلْم؛ زنبوره (تکملة الاصناف ۴۶۶)

الدُّعَاع؛ زنبوره سیاه با پرها (تاج‌الاسمى ۱۸۰)

نیز بنگرید به تاج‌الاسمى ص ۱۹۳، ۲۳۲، ۳۷۹، ۵۸۱ و ۶۰۵.

واژه «زنبور» نیز به معنی «زنبوره» به کار رفته است:

الثلْم؛ زنبور (انيس‌المعاشرين ۶۳)

زنجک

■ الزَّجْمَة؛ زنجک، مرغیست. (مهذب‌الاسماء ۱۴۸)

زنجه

■ مارِج؛ زنجه (فرهنگنامه قرآنی ۱۲۸۵)

اللَّهَب؛ زنجه آتش (فرهنگنامه قرآنی ۱۲۶۹)

زنج‌بند

■ الصَّبِيَان؛ دو کناره زنج‌بند (مهذب‌الاسماء ۱۸۷)

زنش کردن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «زنش»، به معنی «زخم و ضربت» ضبط شده است و این شاهد برای آن ذکر شده: اردوان و اسوباران فراز رسیدند و از چنان زنش اfdنمود پرسید

سبک پهلوان پیش کاید بهوش

به ناز اندرون رفت چون شیر زوش. (گرشاسب‌نامه ۲۸۳)

زیک سو دلیری کند زردپوش

سپه را بیاراست چون شیر زوش.

(شهریارنامه عثمان مختاری ۶۲)

ندیدی تو پرخاش شیران زوش

که در کین شدستی چنین تندکوش.

(شهریارنامه عثمان مختاری ۶۶)

نیز بنگرید به شهریارنامه عثمان مختاری ص ۶۷، ۷۳، ۱۰۶، ۱۱۵ و ۱۱۹.

■ (معنی شماره ۱)

برهانستیم ایشان را از عذایی زوش. (قرآن قدس ۱۳۷)

نگه دارید نفس‌های شما را و اهلان شما را از آتشی که

هیزم آن مردمان بند و سنگ‌های گورد وران فریشتگانی،

زوشانی، سختانی. (قرآن قدس ۳۸۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۴۶، ۱۲۲، ۱۵۸ و ۲۷۴.

■ (معنی شماره ۲)

الْتَّيَّازُ؛ مردم زوش (مهدب‌الاسماء ۵۶)

رَجُلٌ عَنيفٌ؛ مرد زوش (مهدب‌الاسماء ۲۲۷)

زوشی کردن

■ یا پیغامبر جهاد کن و اکافران و منافقان و زوشی کن ور

ایشان. (قرآن قدس ۳۸۳)

زونجن کرده

■ النَّيِّثُ؛ گل زونجن کرده (مهدب‌الاسماء ۳۵۳)

زونکک

■ الْأَجَمُ؛ زونککی فربه و گوشتین (مهدب‌الاسماء ۱۱)

القَّبِيحُ؛ کناره استخوان و زونکک و زشت (مهدب‌الاسماء

۲۶۰)

نیز بنگرید به مهدب‌الاسماء ص ۱۵، ۳۳، ۷۱، ۱۱۸ و ۱۵۱.

این واژه به صورت «زونک» نیز در یک ترجمه قرآنی به

کار رفته است:

المَرَّافِقُ؛ زونک‌ها (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۳۶)

زویج

■ این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی به

صورت «زویج» و «زونج» ضبط شده است.

■ اگر من زویجت بخوردم گهی

تو اکنون بیا و زویجم بخور.

(منجیک ترمذی: شاعران بی‌دیوان ۲۲۹)

زه‌ناک

● در لغت‌نامه دهخدا به دو واژه «زه‌ناک» و «زه‌ناک»

برمی‌خوریم که اولی به معنی «دارای نسل و اولاد» و دومی

به معنی «کسی که فرزند نجیب آورد»، آمده است.

زیانکر

■ این نشند از مکر خدای و بی قوم زیانکران. (قرآن قدس

۹۱)

گفتند: ار بخورد اوی را گرگ ... ایما نون زیانکران هیم.

(قرآن قدس ۱۴۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۸، ۱۰۴، ۲۲۰، ۳۰۴ و ۳۶۹.

زیانی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «خرابی و تباهی و

خسارت» ضبط شده است.

■ در گم‌بودگی اند پیدا و نادانی و حیرانی و زیانی. (تفسیر

قرآن مجید ۴۸۸)

گفت درین جادوی ایشان هر کسی را زیانی نتواند کرد.

(تفسیر قرآن پاک ۶۲)

زیدن

■ چون بینند آن آتش از جایگاهی دور، بشنوند از آن

خشم گرفتن او بزیدنی او دم زدنی. (قرآن موزه پارس ۸۱)

زیرتیشه

■ ور چند بیش از این سر من زیرتیشه بود

آن کوهی ز شوشه زر ساخت ریشه را. (حدیقه الحقیقه ۵۵)

نجانرگوهرم که نجیبان طبع من

جز زیرتیشه پدر خویشان نیند. (دیوان خاقانی ۱۷۵)

بر سخاوت دستش گهر چه سنگ آرد

که زیرتیشه جودش هزار کان آمد.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ۱۶۸)

همه تزویرپیشگان و زیرتیشگان سر در خس کشیدند.
(مکاتیب سانی ۵۸)

زیرینم

■ القیفال؛ رگ زیرینم [م.زیرینم] بر دست (مهدب‌الاسماء
۲۷۶)

زیش

■ و بدرستی که ما جای ساختیم شما را در زمین و ساختیم
شما را در آن زیش‌ها. (ترجمه و قضا‌های قرآن ۲۴۲)
و بساختیم شما را در آن زیش‌ها. (ترجمه و قضا‌های قرآن ۵۰۳)
و چندان که ما هلاک کردیم از شهری که دانه گرفته بودند در
زیش ایشان. (ترجمه و قضا‌های قرآن ۷۸۲)
به خدای که نیست آوه من از زیشی که درگذشت. (مقامات
حریری ۱۰۷)
دست تهی شد و ظاهر گزندیست و زیش طلخی است.
(مقامات حریری ۲۳۸)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۱۶ و ۳۶۵.

معایش؛ زیش‌ها (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۸۴)

معیشتها؛ زیش (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۹۲)

زیشت

■ جای کردیم شما را در زمین و کردیم شما را در آن
زیشت‌ها. (قرآن قدس ۸۳)
کی روی گرداند از ایادکرد من، اوی را بهد زیشتی تنگ.
(قرآن قدس ۲۰۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۶۲ و ۳۸۸.

زیفج

■ القُمَّل؛ زیفج (فرهنگنامه قرآنی ۱۱۶۷)

زیناگر

● واژه «فاعل» در فرهنگ نفیسی چنین معنا شده: «عمله
گل‌کش و چاه‌کن، کننده هر کاری و سازنده و پردازنده و
بجاآورنده و بکاردارنده و کارکننده و عمل‌کننده و کردگر و عامل
و فرماینده و صانع و صنعتگر».



ژفیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم:

«ترشدن و خیسیدن، به عربی ترشف گویند. (برهان).»

همچنین در برابر واژهٔ «ژفیده» چنین آمده: «ترشده و

خیسیده. (برهان). به آب ترشده ...:

از آن دم که دیده رخت را ندیده

شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده. روحی شارستانی (از جهانگیری).»

ژید

■ او را آسایشی است و آسانی و زندگانی، و روزی و

تن‌آسانی و بویی خوش و بهشت با ژید [م.زید] و ناز و

شادی. (کشف‌الاسرار ۹/۴۵۸)

نیز بنگرید به کشف‌الاسرار ج ۱۰ ص ۱۸۳ و ۴۰۴.

نیز بنگرید به ترجمه تفسیر طبری ص ۳۰۶، ح ۵۱۶، ح ۵۵۳، ح ۷۴۴ و

ح ۸۱۵.

حِذْر؛ سازش (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۱۸۶)

مَكْر؛ سازش (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۴۵۶)

المِحَال؛ سازش نهانی بد بود. (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۱۸)

مَكْر؛ سازش بد بود. (فرهنگنامه قرآنی ۱۴۱۰)

لَأَكِيدَنَّ؛ سازش بد کنم. (فرهنگنامه قرآنی ۲۲۵)

سازگری

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «سازگر» به معنی «موافق و سازگار» ضبط شده است.

ساسکان

■ القُهويا؛ ساسکان (تکملة الاصناف ۳۴۶)

سامانی کردن

■ پس توبه کند از پس آن و سامانی کرد. (ترجمه تفسیر طبری

ح ۴۴۴)

سان

■ بد سان و بد مثل اند آن گروه که به دروغ فرا داشتند

سخنان ما. (بخشی از تفسیر کهن به پارسی ۳)

ساو

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل این واژه، این معنی نیز به چشم

می‌خورد: «براده هر چیز ساییده و رنده شده و در این صورت

همیشه به صورت مضاف استعمال می‌شود.»

■ السَّحَالَة؛ ساو آهن (البلاغ ۱۱۸) (قانون ادب ۱۳۷۶)

بُرَادَة؛ سونش آهن، ساو آهن، ریزه‌ای که از دهن سوهان

ریزد. (مقدمه الادب ۱/۲۹۴)

بُرَادَة؛ سوهان ریزه و ساو آهن (تکملة الاصناف ۲۶)

الرُّبَادَة؛ ساو آهن (مهذب الاسماء ۴۸)

الرُّبَالَة؛ ساو آهن (مهذب الاسماء ۲۵۴)

سایه‌مند

■ در کنیم ایشان را در سایه‌ای سایه‌مند. (قرآن قدس ۳۵)

سبالخ

■ الإسْفَاخِيَّة؛ سبالخ‌وا (مهذب الاسماء ۳۵)

القَطْف؛ سبالخ (مهذب الاسماء ۲۷۵)



ساختکار

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «ساختکاری» به معنی «آماده

کردن و بسیجیدن» ضبط شده است.

ساختکار کردن

■ اگر تَه (=تو) هزینه کردی هرچه بر روی زمین زَر و

سیمست بجمله، ساختکار نکردی دل‌های ایشان وا

یکدیگر. (تفسیر شفقشی ۲۲۲)

ساختگاری

■ و بسازد مر شما را از کار صلاح و ساختکاری. (ترجمه تفسیر

طبری ۹۲۱)

بریده گردد دوستی و پیوستگی و ساختکاری‌هایشان.

(تفسیر شفقشی ۳۰)

آن صحبت و ساختگاری و اپیغامبران و صدیقان و ... فضل

و مَنّت و رحمت و نعمت است از خدای. (تفسیر شفقشی ۱۱۸)

سارنجه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «سارنج» و

«سارنگ» ضبط شده است.

■ الرُّزُور؛ سارنجه (مقاصد اللغه ۸۴)

سازش

■ (معنی شماره ۱)

تا سازش به دست آرند اندر آن و سازش همی نکنند. (ترجمه

تفسیر طبری ۴۵۷ ح)

آن روز که سود ندارد از ایشان سازش بد ایشان. (ترجمه تفسیر

طبری ۱۷۶۰ ح)

سبیزک

■ یاران ما به سبیزک گرم شوند ... حرامی خمر در قرآن هست، حرامی سبیزک نیست ... این سبیزک را در عهد پیغمبر علیه‌السلام نمی‌خوردند. (مقالات شمس ۷۴۱)

سبکی کردن

● این ترکیب در لغت‌نامه دهخدا به معنی «زودگذر بودن و زود تمام شدن» ضبط شده و شاهدی نیز برای آن ذکر شده است:

سبکی کرد [ماه روزه] و به‌هنگام گذر کرد و برفت تا نگویند فروهشته بر ما لنگر.

(فرخی: لغت‌نامه دهخدا)

به نظر نگارنده، معنای ارائه‌شده در لغت‌نامه دهخدا متناسب با شاهد آن نیست و معنایی که از «سبکی کردن» در بیت فرخی به ذهن می‌رسد، همان «شتاب کردن» است نه «زودگذر بودن».

سبوزه

■ نرم شهد بانگ‌های خدای را نیشنی بی سبوزی. (قرآن قدس ۲۰۳)

نیشند سبوز آن. (قرآن قدس ۲۱۱)

سبوسه

● ذیل این واژه در فرهنگ‌های فارسی به این معنی برمی‌خوریم: «ریزهٔ چوب که از دم اره جدا شود. (برهان رشیدی)»

■ النَّشْرَاةُ؛ سبوسه (السامی فی‌الاسامی ۱۷۴)

النَّشْرَاةُ؛ سبوسهٔ چوب (قانون ادب ۷۱۲)

الْحَزَاةُ؛ سبوسهٔ سر (قانون ادب ۷۴۶)

نیز بنگرید به قانون ادب ص ۷۴۵ و ۸۴۱.

الْحَزَاةُ وَالْهَبْرِيَّةُ وَالْاَبْرِيَّةُ وَالتَّبْرِيَّةُ وَالتَّبَاغَةُ؛ مَا تَعَلَّقَ بِالسَّقْلِ الشَّعْرِ مِنَ التَّنْخَالَةِ؛ سبوسهٔ سر (الاسمى فی‌الاسماء ۱۳۰)

الْاَبْرِيَّةُ؛ سبوسهٔ سر (تکملة‌الاصناف ۴)

التَّبْرِيَّةُ؛ سبوسهٔ سر (تکملة‌الاصناف ۳۶)

الْحَزَاةُ؛ سبوسهٔ سر (تکملة‌الاصناف ۷۴)

التَّبَاغَةُ؛ سبوسهٔ سر (مهدب‌الاسماء ۳۶۲)

الْهَبْرِيَّةُ؛ سبوسهٔ سر (مهدب‌الاسماء ۳۸۲)

سبوی اشکنک

■ الْعَلْجَنُ؛ ... و قیل سبوی اشکنک (تکملة‌الاصناف ۳۱۰)

سپارید

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «سپاری» به همین معنی ضبط شده است.

سپرغ

■ گفت او را زیرک جماعت او و سپرغ انگشت او. (مقامات

حریری ۵۷)

سپرک

■ الزَّرِيرُ؛ سپرک (تکملة‌الاصناف ۱۶۶)

ثوبٌ معروفٌ؛ جامهٔ به سپرک رنگ کرده (مهدب‌الاسماء ۳۲۹)

الْجُرْعُ؛ رنگ سپرک [م.سبیزک] (تاج‌الاسامی ۱۰۰)

الزَّرِيرُ؛ رنگ سپرک (تاج‌الاسامی ۲۲۹)

سپرندگاه

● ساختار واژه «سپرند» (بن مضارع «سپردن») + پسوند ـند است و می‌تواند با واژه‌های «کنند» (=کلنگ، مشتق از کندن)، «پسند»، «کشند»، «گزند»، «خورند» و «روند» هم ساختار باشد، به شواهد زیر توجه کنید:

و گرت خنده نیاید یکی کنند بیار

و یک دو بیتک از این شعر من بکن به کنند.

(ابوالعباس ربینجی: اشعار پراکنده ۶۸)

همینت بسندست اگر بشنوی

که گر خار کاری سمن ندروی. (کلیات سعدی ۲۲۹)

شایسته نیست آیهٔ رحمت به کافران

ضایع مکن به غیر، نگاه کشند را. (دیوان صائب ۳۳۸)

زنگار می‌برد بُرش از تیغ آبدار

خط می‌کند رحیم نگاه کشند را. (دیوان صائب ۳۳۸)

نیز بنگرید به دیوان صائب ص ۳۵۳۳.

سپزگی

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «غم و اندوه و رنج و سختی» ضبط شده و این شاهد نیز برای آن ذکر شده است:

کی سپزگی کشیدمی ز رقیب

گر بدی یار مهربان با من. (حفظه بادغیسی: فرهنگ جهانگیری)

سپوزکاری کردن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «سپوزگاری» به معنی «مماطله و دفع‌الوقت کردن» و نیز واژه‌های «سپوزکار» و «سپوزگار» به معنی «کسی که کارها را به تأخیر می‌اندازد»، ضبط شده است.

سپوز کردن

■ لا یفرطون؛ سپوز نکنند. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۸۵۲)

سپیدجامگان

■ گفتند سپیدجامگان: ما ایم یاران خدای. (قرآن موزه پارس

۳۴۱)

الخَوَارِیُّونَ؛ سپیدجامگان (فرهنگ‌نامه قرآنی ۶۷۷)

المُبِیَّضَةُ؛ سپیدجامگان (تکملة الاصناف ۴۴۰)

ستادجای

■ ارگندندی ستادجای یا سوراخ‌های یا درشدن جای‌های،

بگردندی بی‌آن و ایشان می‌سرکشی کنند. (قرآن قدس ۱۱۴)

نگندم از بیرون اوی ستادجای. (قرآن قدس ۳۹۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۸۷ و ۳۲۴.

ستادی

■ یقین شدند که ستادی نیست از خدای بی‌اوی. (قرآن قدس

۱۱۲۱)

فرود کرد ایشان را که عون کرد ایشان را از اهل کتاب، از

ستادی‌های ایشان. (قرآن قدس ۲۷۵)

حقاً ستادی نیست. (قرآن قدس ۳۹۷)

ستارچه

■ شَرَرَةٌ؛ ستارچه آتش (مقدمه‌الادب ۱۴۱/۱)

الشَّرَرُ؛ ستارچه (لسان‌التزئیل ۳۸)

ستافه

■ السَّعْفُ؛ ستافه خرما (تکملة الاصناف ۱۹۲)

القَضِيبُ؛ ستافه و ستاک زر (تکملة الاصناف ۳۴۷)

سترس

■ السَّنَةُ؛ سترس (تاج‌الاسامی ۲۶۶)

العَضْمُ؛ تخته سترس (تاج‌الاسامی ۳۷۶)

ستفجه

■ الْجِرْوُ؛ استفجه خرد (تکملة الاصناف ۵۷)

الْحَدَجَةُ؛ استفجه (تکملة الاصناف ۸۶)

ستوه

■ أُفٌّ؛ ستوه و فرخج (فرهنگ‌نامه قرآنی ۲۰۱)

ستوهانیدن

■ بگو یا محمد آنها را که ویستو شدند از آن زودتر که قهر

کنند و بستوه‌هانتند و بینگیرند شما را به سوی دوزخ. (ترجمه و

فقه‌های قرآنی ص ۸۰)

ستیزه بستن

■ ستیزه بستندی در وی‌رهی ایشان می‌هکوی شدند. (قرآن

قدس ۲۲۲)

ستیزه

● این واژه در فرهنگ‌ها این چنین معنا شده: «چله باشد و

آن ریسمانی است که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید. (برهان)

(آندراج).» نیز ← سنیزه.

سخران

● در برابر واژه قرآنی «نُقُلْتُ»، چنانچه دیدید در ترجمه

قرآن مذکور، عبارت «سخران باشد» نهاده شده است.

برابره‌های دیگر این فعل در فرهنگ‌نامه قرآنی چنین است:

«گران شد، دشخوار است، پوشیده شد، پنهان است و دشوار

است»

سخن چیدن

■ حَبَلَ الحَطَبِ؛ سخن چید و سخن چین شد. (مقاصد‌اللغه

۲۶۹)

سدغزنه

■ الفَحِثُ؛ سدغزنه (تکملة الاصناف ۳۲۹)

القِطْنَةُ؛ سدغزنه (تکملة الاصناف ۳۶۱)

الحَفِثُ و الفَحِثُ؛ سدغزنه (تکملة الاصناف ۶۹)

القِيبَةُ؛ سدغزنه (تاج‌الاسامی ۴۶۰)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۴۱۴ و ۴۶۶.

سرافکنه

■ الخُبْنَةُ؛ سرافکنه که به زنخدان بر بندند. (تکملة الاضناف ۱۱۱۲)

المِقْنَعَةُ؛ ماله و سرافکنه (تاج الاسامی ۵۷۱)

سراندرونی

■ با این همه دو آفت دیگر است: یکی سراندرونی و دوم نازیرکی و از این هر دو سراندرونی بتر است و تو در این دو خصلت ناهموار، بدان مرد مانی که یکی ساده و ابله بود و یکی طرّار و سراندرون. (داستان‌های بیدپای ۱۱۲۲)

سراویدن

■ اللّٰخْنُ؛ سراویدن در خواندن (المصادر ۱۷۹)

التّهْزُجُ؛ سراویدن (تاج المصادر ۷۸۴)

التّغْنَى؛ سراویدن (تاج المصادر ۸۳۴)

سرای بستن

■ سران سوی بازی گرفتند رای

ببستند پیلان جنگی سرای. (گرشاسب‌نامه ۵۴)

پیاده چو بندند در هم سرای

نه پیچند اگر موج خیزد ز جای. (گرشاسب‌نامه ۳۹۲)

سرایه

■ در میان سرایه آن انجمن پیری بود. (مقامات حریری ۱۴۶)

بیاوردند به ما خوان‌های آراسته چو سرایه‌های ماه. (مقامات

حریری ۲۱۷)

سربجاییکی

■ العَمِيضَاءُ؛ سربجاییکی، بازی است. (مهذب الاسماء ۲۴۴)

سرپی

■ (معنی شماره ۱)

فتاده می میان رگ به تگ در

ز می خون کرده سرپی گم به رگ در.

(خسرونامه عطار ۱۴۷)

به ترک نام و ننگ و نیک و بد گیر

مده سرپی ز دست و راه خود گیر. (خسرونامه عطار ۳۶۴)

هوای ما با ما به هر رنگی بیرون آید، و در هر سرپی که مرد

باشد، هوای آن جا صنعت خویش می کند تا آنگاه که مرد را

فرا پرستش خویش کند. (انس‌التائین ۲۲۷)

اغلب ایشان در این، سرپی گم کرده‌اند و راه غلط کرده‌اند.

(روضه‌المذنبین ۱۱۲۱)

چون مرد در این سرپی متحیر فروماند که آدمی این معنی

به جای نتواند آورد. (مفتاح‌النجات ۱۴۶)

تا کسی وی را گفت: زخم دل شیخ‌الاسلام خورده‌ای،

سرپی بازجوی و علاج هم او کند. (مقامات ژنده‌پیل ۱۵۴)

نیز بنگرید به انس‌التائین ص ۲۵۸ و ۲۹۲.

□ از سرپی افتادن (اوفتادن، فُتادن)

چه وادعیست این که ما در وی فتادیم

ز دست خویش از سرپی فتادیم. (اسرارنامه عطار ۱۵۰)

تنت چاهی است جان در وی فتاده

ز گرگ نفس از سرپی فتاده. (اسرارنامه عطار ۱۶۶)

بر پی شوم بسی و چو گم کرده‌اند پی

از سرپی اوفتادم از آن پی نمی‌برم. (دیوان عطار ۷۹۹)

پس آنکه در دعوی خویش داوری می‌کند، او در دعوی

خویش راست است او را زود راه نمایند و کسی که در آواز

خویش نه راست است، از سرپی اوفتاده باشد. (انس‌التائین

۲۳۱)

می‌گویند که شیخ‌الاسلام از سرپی [م.سرپی] بیفتاده است.

(مقامات ژنده‌پیل ۱۴۵)

نیز بنگرید به انس‌التائین ص ۳۱۸، مقامات ژنده‌پیل ص ۱۸۵ و روضه‌المذنبین

ص ۵۸، ۹۸ و ۱۵۳.

مثقلة بار خود بر دامن من میند که هر دو از سرپی بیفتیم.

(مقامات حمیدی ۱۲۹)

□ از سرپی افگندن

أما هوای نفس ما را از دیو بتر است ... وسوسه فرا کردن

گیرد و مرد را از سرپی بیفگند. (انس‌التائین ۲۵۸)

شیخ گفت: اگر از سر آن اعتقاد بازگشته‌ای، بگویم با

خداوند تعالی اقطاع به تو بازدهد و اگر هم برآنی که بود،

نباید که باقی نیز در سر آن کنی. گفت: بر آن سرپی نیستم.

اما نه راست گفت که قربانیان او را از سرپی می‌افکند.

(مقامات ژنده‌پیل ۲۴۶ و ۲۴۷)

به گمان نگارنده، ساختار این واژه، واژه «سرد» + پسوند «بان» است، به معنی «بی‌رغبت و بی‌میل و ناخواهان». همان گونه که تعبیر «سرددل» و «سرددل شدن» در متون کهن و «دل‌سرد» و «دل‌سردی» در زبان امروز معمول است. «زهده» در لغت به معنی «دل برکندن و دل نبستن و خویشتن داشتن» است و «زاهد»، «بی‌رغبت و خویشتن‌دار و پارسا»: «و زاهد را برای این زاهد خوانند که در دنیا و مال دنیا رغبت نکند.» (تفسیر ابوالفتح رازی چ شرعی سرددل ۳۵۶) نیز به سرددوانی کردن.

■ درپوش آن را که در وصل او شوریدگیست جامه آنکه سرددل باشی از انس او. (مقامات حریری ۲۶)
سرددل می‌شوی از راه‌نماینده‌ای که از او هدایت خواستی. (مقامات حریری ۸)

اگر هستی از آن کس که سرددل شود از خواربار آوردن به کاروان و سفر و رغبت می‌کنی از ما در خوارباری، بشنو و پاسخ ده. (مقامات حریری ۲۲۳)
نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۳۱۴ و ۳۶۴.

سردرگلیم

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «نام بازی است و آن چنان باشد که جمعی در جاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی می‌دیده باشد بعد از آن، آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهند و آنهایی که خوابیده بودند، جاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند بعد از آن شخص که در کنار نهاده بود، برخیزد و هر یک را بگوید کیست. اگر درست گفته باشد آن شخص سوار شود و برند تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بر دوش خود گرفته، به هر جا که مقرر شده باشد، ببرد. (آندراج)...»

سردوز

● در لغت‌نامه دهخدا، این واژه به معنی نوعی از «افسار و سرآخور» آمده است.

سرده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده: «هر میوه

□ با سرپی آمدن

و گوش بدان دارند تا طالبی از جای بجنبند، هر حیلت که توانند به جای آرند... تا آن طالب بیچاره را چنان کنند که هرگز نیز با سرپی نتواند آمد. (انس‌الثانیین ۸۵)

□ با سرپی شدن

بدان که عشق از «عشقه» گرفته‌اند... آن گیاهی است که کس نبیند از کجا برآید و کی برآید؛ آن وقت ببینند که بر سر درخت رسیده باشد... سرمای زمستان آن را خشک تواند کرد و بس. اما چندان باشد که گرمای تابستان باز پیدا آید، او هم بازان سرپی خویش شود. (انس‌الثانیین ۲۱۲)

□ بر سرپی بودن

و خدای عزّ و جل به اخلاص می‌پرستند و با خلق کار ندارند؛ آنکه ایشان بر سرپی باشند و بر توکل و تفویض باشند و بر راه راست. (انس‌الثانیین ۱۶۴)
گفتند: این همه اعتقاد تو در حق او چیست که اکنون بر سرپی [م. سرپی] نیست. (مقامات ژنده‌پیل ۱۴۴)
ابلیس به یک نافرمانی که کرد، زخمیش زدند که هرگز به سرپی [م. سرپی] خود باز نیفتد. (روح‌الارواح ۵۳۹)

سرتنگون کردن

■ سرتنگون کرده شند در آن ایشان و وی رهان. (قرآن قدس ۲۴۰)

سرجه

■ التَّبْشِيرُ؛ صعوه و قیلِ سِرْجَه (تکملة الاصناف ۳۳)

سرد

■ ایشان را سردی، می‌نیوشند در آن، کو آر نیوشیدار ایشان حاجتی دیدور. (قرآن قدس ۳۵۴)
الْقَصْفَةُ؛ سرد (مهذب‌الاسماء ۲۶۴)
المرقات؛ سرد (مهذب‌الاسماء ۳۰۳)

سردبان

● در ترجمه‌های دیگر قرآن، «زاهدین» چنین ترجمه شده است: بی‌رغبتان (تفسیر ابوالفتح رازی چ شرعی ۳۵۶/۶)، ناخواهندگان (لسان‌التزیل ۱۵۴)، ناخواهندگان (نسخه اباصوفیا از ترجمه تفسیر طبری)، ناکامان (نسخه حراج‌چی‌اوغلو از ترجمه تفسیر طبری).

سرگرفتگی

■ (معنی شماره ۲)

الزُّكَاْم؛ سرگرفتگی (تکملة الاصناف ۱۱۷۱)

سرگرفته

■ شما مردمانی اید گوش‌آکنده سرگرفته. (روح‌الارواح ۳۶۳)

سرنند

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

■ الكَشَوْنَا و الكَشَوْنَا؛ سرنند که بر طاع پیچد. (مهدب‌الاسماء

۲۸۸)

النَّغَاشَةُ؛ سرنند، مرغی است. (مهدب‌الاسماء ۳۶۳)

الكَشَوْنَا؛ سرنند (تاج‌الاسماء ۴۷۱)

سرهوا

■ آن وقت کی بیزاری ستانند آن کس‌ها کی سرهویانند و

پیش‌روان باشند بناحق. (تفسیر شتقی ۲۰)

کارزار کنید و پیش‌روان و سرهویان کافران. (تفسیر شتقی

۲۲۸)

پنهان کنند مهتران و سرهویان پشیمان خوردن از

فروما یگان. (تفسیر شتقی ۲۴۶)

نه‌اند ایشان سرهویان و مهتران مگر دروغ‌زنان. (تفسیر شتقی

۲۴۸)

أَتَّبِعُوا؛ مهتران و سرهواان (فرهنگ‌نامه قرآنی ۴۶)

سرهول

● واژه «هول» می‌تواند از مصدر «هشتن» مشتق شده باشد

برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقاله‌نگاهی به اسرارالتوحید، نشر دانش،

سال نهم، شماره پنجم، ۱۳۶۸، ص ۵۱-۵۲.

سریاک

● در برخی از فرهنگ‌های فارسی به واژه «سریاک» به

معنی «حاکم و ضابط باسیاست» برمی‌خوریم. چنین به نظر

می‌رسد که فرهنگ‌نویس‌ها با توجه به یکی دو شاهدی که

در دست داشته‌اند و همچنین اهمالی که در آنها سراغ

داریم، این معنی را برای آن پرداخته‌اند. شاهد دیگری که

برای این واژه در دست است، این است:

پیش‌رس. (برهان). میوه‌ای که بعد از میوه پیش‌رس باشد. (رشیدی)

(آندراج).

سرد یافتن

■ شب زمستان بود، کپی سرد یافت

کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت.

(محیط زندگی رودکی ۵۳۲)

گفت: فلان مرد سرد یافت و از غلام خود گلیم خواست.

(روح‌الارواح ۲۰۹)

سرزدگی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «پریشانی» ضبط

شده و شاهدهی نیز دارد.

■ (معنی شماره ۱)

كُفِر؛ سرزدگی (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۳۵۳)

سرزک

■ الشُّمْرُوخ؛ سرزک خرما (مهدب‌الاسماء ۱۸۱)

العاسی؛ سرزک خرما (مهدب‌الاسماء ۲۱۵)

نیز بنگرید به مهدب‌الاسماء ص ۱۸۳، ۲۲۹، ۲۳۳ و ۳۴۴.

سرسینه

■ آنچه من با تو به یک چوب میان‌ران کردم

به دو صد چوب سرسینه نیابی ز خسو.

(دیوان سوزنی ۷۸)

امیر بفرمود تا ایشان را به زندان بردند. روزی چند برآمد،

کسی از در زندان درآمد، گفت هر کسی را جایی چیزی

[است] وصیّت بکنی که امشب دو تن را نام‌زد کردند که

فردا به چهارسو برند و سرسینه فرو کوبند. (منتخب

رونق‌المجالس ۱۸)

شیخت را بگوی که این ساعت این سیم به چوب سرسینه

بسته‌ام ازین مرد. (اسرارالتوحید ۱۱۲)

سرگردا

■ الدَّوَاؤُ و الدَّوَاؤُ و السَّدَر؛ سرگردا (السامی فی‌الاسامی ۲۶۰)

السَّدَر؛ سرگردا (مهدب‌الاسماء ۱۵۸)

دین حق را نه چون تو یک سرور
ملک شه را نه چون تو یک سرباک.

(دیوان ابوالفرج ردی ۸۵)

ضبط این واژه در دیوان ابوالفرج «سرباک» است ولی در یکی از نسخه‌های عکسی که مصحح از آن استفاده کرده، به صورت «سریاک» آمده است.

این واژه در دیوان سنایی نیز به کار رفته است:

در بند تو سرزنان گردون

(دیوان سنایی ۹۱۷)

با طوق تو گردنان سرناک.
ضبط این بیت در دیوان چاپی و نسخه خطی کتابخانه ملی که یکی از قدیم‌ترین نسخه‌های دیوان است، به همین صورت است. اما دلایل برتر شمردن و درست دانستن ضبط «سریاک» از سایر ضبط‌ها، یعنی «سرباک و سرناک»: نخست اینکه تفسیر قرآن پاک - که واژه «سریاک» در آن آمده است - از نسخه‌های کم‌اشتباه است. دوم اینکه ضبط‌های گوناگونی که فرهنگ‌نویسان و کاتبان دواین ابوالفرج و سنایی از این واژه به دست داده‌اند، خود یکی از دلایل ناآشنائی آنها با این واژه است، از این رو می‌شود گفت که کاتبان ندانسته آن را نقطه‌گذاری کرده‌اند. و سوم دلیل برای درستی واژه «سریاک»، کاربرد واژه «سردگان» و «سرده» است. این دو واژه در متون و فرهنگ‌ها دیده می‌شود. لغت‌نامه دهخدا واژه «سرده» را در چند معنی آورده است. یکی از معانی آن چنین است: «سرکرده و پیشوای میخوارگان». استاد فروزانفر نیز در فرهنگ نوادر لغات خود بر دیوان کبیر، «سرده» را «بزرگ و رئیس ده و مجازاً ساقی و سردسته باده‌خواران» معنا کرده است.

آقای دکتر خانلری نیز در مقاله «فارسی به خط عبری» در «نامه مینوی» و «تاریخ زبان فارسی جلد دوم»، به واژه «سردگان» اشاره کرده و معنای آن را «نجیبان» دانسته است. گمان می‌رود که واژه «سردگان» کاربردی دیگر از «سریاکان» یا «سریاگان» باشد.

دگرگونی آوایی «دال یا ذال» و «ی» در زبان فارسی شواهد

بسیاری دارد ازان جمله می‌توان به این چند مورد اشاره کرد:

آذا / آیا (ترجمه و قسه‌های قرآن ۳۶، ۱۰۲ و ۱۹۵)

پادیز / پاییز (ترجمان‌البلاغه ۲۲۷)

پذر / پیر (ترجمه و قسه‌های قرآن) (واژه‌نامه طبری ۸۸)

دشمنادگی / دشمنایگی (ترجمه تفسیر طبری ۳۷۳، ۴۱۸ و ۴۲۴)

نوادگان / نوایگان (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۳ ح).

وادیح / واییح (دیوان منوچهری ۹۲).

نیز بنگرید به مجله یغما، شماره ۸، ص ۱۷۷.

پس روشن شد که دگرگونی آوایی «دال» و «یا» به یکدیگر، سابقه طولانی در زبان فارسی دارد. پس می‌توان واژه سریاکان را همان «سردگان» - با اندکی تسامح - دانست و آن را «بزرگان و رئیسان» معنی کرد.

همچنین رد پای این واژه را در فرهنگ سعدی یافتیم. در سعدی واژه «سریاکیج» به معنی «سرکرده و رهبر» به کار رفته است. بنگرید به فرهنگ سعدی ۸۹۷۳.

سست‌گرفته

■ چیست شما را کارزار نمی‌کنید در سبیل خدای و سست گرفتگان از مردان و زنان و خوردان؟ (قرآن قدس ۳۷)
گه‌ند: بودیم سست گرفتگان در زمین. (قرآن قدس ۴۰)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۴۴، ۸۹، ۹۲ و ۲۵۰.

سغ

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا آمده است.

■ الأَزَجُّ؛ سغ (السامی فی الاسامی ۵۳۰) (دستورالخوان ۲۸)

سغد

■ و ایشان از دیه‌ها فتاده‌ست بر سغدهای [سقف‌های] خویش. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۵۹ ح)

سَفَج

■ الفَلْهَم؛ سَفَج بافنده (تکملة الاصناف ۳۴۱ ح)

الفَتَقْل؛ سَفَج بزرگ (تکملة الاصناف ۳۵۶)

سَفِچِه

■ پشت و قفای رئیس احمد غرچه

هیچ نخواهد مگر که سَفِچِه و سَفِچِه.

(منجیک ترمذی: شاعران بی‌دیوان ۲۴۷)

حَدَجَةٌ؛ سفجه (مقدمه‌الادب ۸۱/۱)

الْقُحْ؛ سفجه خام (مقاصدالغه ۱۵۱)

سَفْد

■ ووی افتاده بر سفد وی، یعنی سقف وی. (تفسیر نسفی ۸۶)

افتاد بر ایشان از زیر ایشان آن سفدهای بر دیوارها نهاده.

(تفسیر نسفی ۵۰۸)

نیز بنگرید به تفسیر نسفی ص ۵۶۱، ۶۱۱، ۹۲۴ و ۹۹۱.

سکاجه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز آمده است.

■ گهی به هامان آرد زموده [م. رموده] از فرعون

گهی سکاجه به افراسیاب زی هامون.

(دیوان سوزنی ۷۵)

یکی بیماریست ... بیش از صرع کی ورا کابوس خوانند به

تازی و به پارسی سکاجه. (هدایة‌المتعلمین ۲۴۸ح)

الجائوم: سکاجه (تکملة‌الاصناف ۵۶)

الدُّوفان؛ سکاجه (تکملة‌الاصناف ۱۲۴)

کابوس؛ سکاجه، آنچه مردم را در شب فرو گیرد.

(مقدمه‌الادب ۱۱۶۵/۱)

کابوس؛ سکاجه (کنزاللغات ۱۱۲۴)

سکارو

● چنانچه دیدید در شاهد ارائه‌شده، این واژه همانند

واژه‌های دیگر همانند خواستو، دمرو و ... مختوم به

مصوت «لا» است و الفی که هنگام کتابت در انتهای این

گونه واژه‌ها می‌گذاشتند به تقلید از عربی بوده، مانند «قالوا

و کتبوا». ← بنگرید به خواستو شدن، دمرو کردن.

واژه «سکارو» در فرهنگ‌های فارسی این چنین معنا شده:

«نان و گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر بپزند.

(رشیدی)...

■ النداء؛ سکاروا (المصادر ۱۸۷)

الخُبْزَةُ؛ سکاروا [م. سکاراوا] (مهدب‌الاسماء ۱۰۹)

الطُّلْمَةُ؛ سکاروا (مهدب‌الاسماء ۲۰۸)

نیز بنگرید به مهدب‌الاسماء ص ۳۱۲.

الخُبْزَةُ و الطُّلْمَةُ و المَلِيل؛ سکارو یعنی کماج. (الاسماء)

فی‌الاسماء ۲۵۲)

سکاونه

■ جَوْزَةُ شَحِيحَةٌ؛ گوز سکاونه (تکملة‌الاصناف ۲۳۶)

جَوْزٌ شَحِيحٌ؛ گوز سکاونه (تاج‌الاسماء ۲۷۵)

اللَّصِيبُ؛ گوز سکاونه (تاج‌الاسماء ۴۹۲)

سکجه

■ الماژن؛ سکجه در (تکملة‌الاصناف ۴۳۰)

سکرفنده

● در فرهنگ‌های فارسی واژه «سکرفنده» به معنی «اسب

و استر سکندری خورده» و به سردرآینده» و نیز مصدر

«سکرفیدن» به معنی «به سر درآمدن و سکندری خوردن

ستور»، مضبوط است.

■ عَثُور؛ سکرفنده (الاسماء فی‌الاسماء ۳۳۱)

سکرنه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده

است.

■ سُكْرَجَةٌ؛ سکره، نیم‌کاسه، اسکره، سکرنه (مقدمه‌الادب

۱۱۴۳/۱)

الدُّلْدُلُ؛ سُكْرَنَه (تکملة‌الاصناف ۱۲۱)

الشَّيْهَمُ؛ سکرنه نر (تکملة‌الاصناف ۲۳۳)

سکندر

■ حرکات کی بتوان صفت کردن مران حرکت را چُن

سکندر زدن و بکزدمک رفتن. (هدایة‌المتعلمین ۶۰)

باز آنچه با یار بود چُن کستی گرفتن و سکندر زدن و کنده

جستن ... اندر آرند. (هدایة‌المتعلمین ۱۷۳)

قوی کشتن چُن کنده جستن و سکندر زدن و مام ...

بیاورده‌ست. (هدایة‌المتعلمین ۷۷۹)

سکوک

■ اگر غلیظ‌تر باشد، طعم آن یا ترش‌تر باشد یا سکوک.

(اغراض‌الطیبه ۶۳)

سیکی سکوک چُن پخته شود ... (هدایة المتعلمین ۵۶۵)

نیز بنگرید به هدایة المتعلمین ص ۵۸۱.

سکوکى

■ زحل؛ ناخوشی، سکوکى، گندگى (التفهيم ۳۶۸ ح)

طعم او آمیخته است از شیرینی و ترشی و سکوکى.

(الاغراض الطیبه ۶۶)

سکیده

■ الفواقی؛ سکیده (تکملة الاصناف ۳۴۰)

فُیق؛ سکیده گرفتش. (مقاصد اللغة ۳۱۳)

سکیزنده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «اسب و استر

جهنده و لگداندازنده»، آمده است.

■ القموص و القمیص؛ سکیزنده (تاج‌الاسامی ۴۴۷)

سکیله

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده

است.

سم

● در لغت‌نامه دهخدا یکی از معانی واژه سَم / سَم / سَم،

«سوراخ و سوراخ گوش و سوزن» نوشته شده است.

■ اگر توانی سَم زنی در زمین یا نردوانی به آسمان‌ها تا به

ایشان آری به آرزوی دل ایشان نشانی چنان کن. (ترجمه و

قصه‌های قرآن ۲۱۲)

سماجه

● در فرهنگ‌های عربی به فارسی در برابر «الکُرَج» چنین

آمده: کرهٔ اسب (مهذب‌الاسماء)، کره (قانون ادب)

■ الزَّوَعَة؛ سماجه (تکملة الاصناف ۱۷۵)

سماخچه

● در فرهنگ‌های فارسی این واژه به صورت «سماخچه»

ضبط شده است.

■ زینب را دید ایستاده در سماخچه‌ای و داوئی، بوی

خوش می‌کوفت، خوشش آمد. (تفسیر قرآن مجید ۵۵۰/۱)

سم‌تاب کردن

■ التَّوَقِیح؛ سم‌تاب کردن (تاج‌المصادر ۵۹۲)

وَقَّح؛ سم‌تاب کرد. (مقاصد اللغة ۳۴۲)

سمیا

● در شماری دیگر از فرهنگ‌های عربی به فارسی، در

برابر واژه «الکَلَّاب» چنین می‌خوانیم: شکارآهنج

(تاج‌الاسامی)، انگشت‌شور و آهن که ریاض در پهلوی ستورزند تا

برود (مهذب‌الاسماء)، مهمیز و شکارآهنج (قانون ادب)

سنا

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «سنا» به معنی «نوعی گیاه»

بفصلاً شرح شده است ولی هیچ جا به هم معنی بودن این

واژه با «خردل» اشاره نشده است.

سنازه

● در فرهنگ‌نامه قرآنی در برابر واژه «الحمیة»، این برابرها

به چشم می‌خورد: ننگ، گرمی و ستیزه، نام و ننگ، خشم،

رشک، گرمی و تیش و ستاوه.

چنانچه دیدید در برابره‌های بالا به واژه «ستاوه»

برمی‌خوریم که ظاهراً به نظر می‌رسد که یکی از این دو

واژه (سنازه و ستاوه) تصحیف دیگری و یا هر دو واژه

دگرگون‌شدهٔ واژه دیگری باشد.

در فرهنگ‌نامه قرآنی، واژه «ستاوه»، در باورقی چنین معنا

شده است: مکر و حيله و فریب. واژه «ستاوه» در لغت‌نامه

دهخدا نیز به معنی «مکر و فریب و حيله» ضبط شده است

ولی آیا بین واژه «حمیة» با این معانی می‌توان ارتباطی

برقرار کرد؟

■ و چون گویند او را بترس از خدای، بگیرد او را سنازه]

ح. بستاره (؟) [به بزه، بسنده است او را دوزخ. (تفسیر طبری

۱۱۳۲)

سناغ کردن

■ عاجز کرد ما را سناغ کردن در دریای او. (مقامات حریری

۱۱۷۱)

سنخج

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه به معنی «بیماری تنگی

نفس» آمده و بیت زیر به عنوان شاهد ذکر شده است:

سنگ‌ویژ کردن

■ تَرْجُمُون؛ سنگ‌ویژ کنید. (فرهنگنامه قرآنی ۴۴۸)

سنیژه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معانی «ریسمانی باشد که از پهنای کار زیاده می‌آید» و نیز «آن‌نی که ریسمان خام بر آن پیچند»، ضبط شده است.

■ الأَنْسُوعَةُ؛ سنیژه (الاسمی فی الاسماء ۱۹۱)

الإِسْتِیْجُ و الأَنْسُوعَةُ؛ سنیژه هی قَصَبَةٌ یَلْفُ العَزَلُ عَلَیْهَا

بِالأَصَابِعِ لِلتَّسْجِجِ. (الاسمی فی الاسماء ۲۷۱)

الأَنْسُوعَةُ؛ سنیژه جولاهه (قانون ادب ۱۱۰۳۶)

الاستیج؛ سنیژه (مهدب الاسماء ۳۵)

المُبْرَم؛ سنیژه جولاهه (مهدب الاسماء ۳۱۶)

نیز بنگرید به مهدب الاسماء ص ۲۸.

سواندن

● در ترجمه‌های قرآن، در برابر «مکاء»، واژه‌های فارسی بسیار متفاوتی گذاشته‌اند از آن جمله: بخشیدن یعنی دمیدن (ترجمه تفسیر طبری ۵۸۲ح)، ششست و شوشست (ترجمه و قضاة‌های قرآن ۲۹۶)، شخولیدن (لسان‌التزئیل ۱۷۴) (الدرر فی‌الترجمان ۱۶۵)، شخیوه کردن (تفسیر مفردات قرآن ۵۲)، بشخوا کردن (تفسیر شتقی ۲۱۶)، هشت کردن (تاج‌المصادر ۱۵۲)، شپیلیدن (قرآن قدس ۱۱۴)

از این واژه در فرهنگ‌های فارسی ذکری نرفته است و شاید بتوان این مصدر را با واژه «سوت» از یک ریشه دانست.

سوریدن

■ بیوزود ایشان را سوریدنی. (قرآن قدس ۲۳۶)

ازمان آید بدیشان بدس‌بری، نیوزود ایشان را بی

سوریدنی. (قرآن قدس ۲۸۸)

ستیزه بستند در نافرمانی و سوریدنی. (قرآن قدس ۳۸۵)

نُفُوراً؛ سوریدن [م. شوریدن] (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۳۸)

سوژه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط شده است.

از غم و غصه دل دشمنت باد

گاه در تاپاک و گاهی در سنخج. (منصور منطقی: لغت‌نامه دهخدا)

■ از غم و غصه دل دشمنت باد

گاه در تاپاک و گاهی در سنخج.

(منطقی رازی: شاعران بی‌دیوان ۲۰۰خ)

سند

● واژه «سند» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «حرام‌زاده و طفل سرراهی» ضبط شده و چندین شاهد نیز دارد.

■ بدهیم به تو به زنی او را یا محمّد، تا نباشد فر مؤمنان تنگی او بزهی اندر به زنی کردن سندانشان که به فرزندی پذیرفته باشند. (قرآن موزه پارس ۱۶۴)

سندومند کردن

● در ترجمه‌های دیگر قرآن در برابر «یتخافتون بینهم» چنین آمده است: با یکدیگر به راز می‌گویند (کشف‌الاسرار)، پوشیده، چنانکه کس نشنود بر یکدیگر می‌گویند (تفسیر قرآن مجید)، پنهان می‌بکنند میان ایشان (قرآن موزه پارس)، به راز می‌گویند میان یکدیگر (تفسیر نسفی). هَمْساً؛ آوازی نرم یعنی پست، الهَمْس؛ آواز نرم کردن (لسان‌التزئیل ۱۳۰)

در ترجمه قرآن موزه پارس در آیه دیگر، چنین آمده است: بر موسیده گردد آوازه‌های خدای را، نه‌شنوی تو یا محمّد مگر شندمندی او پای آوازی. (قرآن موزه پارس ۲۳)

چنان که دیدیم «همس» نیز به معنی صدا و آواز نرم و آهسته است. پس می‌توان گفت که «سندومند» در ترجمه و قضاة‌های قرآن، با «شندمند» در ترجمه قرآن موزه پارس، دو کاربرد از یک واژه‌اند و ظاهراً هر دو درست به نظر می‌رسند.

سنگر

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «سنگر»، به همین معنی ضبط شده است.

سنگل / سنگله

■ امیر بیامد خوکی بی‌نمازی را دید ... سنگلها از بن درآویخته. (تفض ۴۱۸)

■ الشَّعْبَةُ؛ سوژه یعنی وَصَلُ الدَّخْرِيسِ (الاسموا فی الاسماء

(۲۶۸)

سوفه

■ تا ببیند ترا فارغ‌تر از حجام سباباط، و تنگتر به روزی از

سوفه سوزن. (مقامات حریری ۳۵۰)

سوم

■ الْجِبْنُ؛ سوم (مهذب‌الاسماء ۹۶)

سوه^۱

■ برسد بدیشان سوهی و اثری و بوئی از عذاب خدای تو.

(ترجمه و قصه‌های قرآن ۶۴۵)

چون سوه آتش کم گشت، نمرود بر بام منظر آمد. (ترجمه و

قصه‌های قرآن ۶۵۷)

این سوه^{*} آندوه صعب باشد، نزار شدی. (پلی میان شعر هجایی

(۸۷)

نوح علیه‌السلام آن کشتی را به قیر استوار کرده بود، چنانکه

هیچ سوراخ نمانده بود. اگر هیچ درزی بودی، آب عذاب

درآمدی از سوه آن همه هلاک شدند. (ترجمه و قصه‌های قرآن

(۳۹۹)

سوه^۲

■ السَّوْهَقَةُ؛ سوه کاریز (السامی فی الاسماء ۴۸۴)

السَّوْهَقَةُ؛ سوه کاریز هُوَ الطَّرِيقُ تَحْتَ الْآبَارِ (الاسموا فی الاسماء

(۴۸۶)

سوین

■ در برابر این واژه با ضبط «سوین»، در لغت‌نامه دهخدا

چنین می‌خوانیم: «دیگ و طبق و کاسه و کوزه و امثال آن

مطلقاً و به عربی ظرف و انا را گویند. (برهان) ... || آبدان سگ

یعنی ظرفی که سگ در آن آب خورد ...»

■ القروة؛ سوین سگ (مهذب‌الاسماء ۲۶۲)

سه‌ارش

■ التَّصْفُ؛ سه‌ارش بر سر افکندن (مصادراللغه ۳۸۸)

سه‌پره

■ الْقِرْقُ؛ سه‌پره (مهذب‌الاسماء ۲۷۴)

سه‌دره

■ السُّدْرُ؛ سه‌دره نرد (قانون ادب ۵۶۰)

الْقِرْقُ؛ سه‌دره نرد (قانون ادب ۱۲۵۸)

الْقِرْقُ؛ سه‌دره (تکملة الاصناف ۳۵۵)

الْكَيْتِثُ؛ سه‌دره (تکملة الاصناف ۳۶۵)

السُّدْرُ؛ سه‌دره (تاج‌الاسماء ۲۴۵)

سیرکوی

● این واژه به صورت‌های «سیرکو» و «سیرکوب» در

لغت‌نامه دهخدا، به همین معنی ضبط شده است.

■ الْمِرْصَاصُ؛ دسته سیرکوی (مهذب‌الاسماء ۳۴۰)

الْمِنْجَازُ؛ سیرکوی (مهذب‌الاسماء ۳۴۷)

يَدُ الْمِنْجَازِ؛ دسته سیرکوی (مهذب‌الاسماء ۳۸۶)

سیستن

● در برخی از ترجمه‌های قرآن، در ترجمه «أَكْبَرُ نَهْ»،

چنین آمده: بزرگ داشتند او را (ترجمه تفسیر طبری)، بزرگ

داشتندش (کشف‌الاسرار)، بزرگ یافتند اوی را (تفسیر ابوالفتح

رازی)

در فرهنگ‌های فارسی از جمله لغت‌نامه دهخدا، مصدر

«سیستن» به معنی «جست و خیز کردن»، آمده است ولی

شاهدی برای آن ذکر نشده است.

گمان می‌کنم که مصدر «سیستن»، در ترجمه قرآن قدس و

فرهنگ مصادراللغه، صورتی باشد از مصدر «سهستن»، به

معنی «به نظر آمدن و پنداشته شدن».

برای آگاهی بیشتر بنگرید به ریشه‌یابی این واژه در همین فرهنگ و نیز به

سبک‌شناسی بهارچ ۱ ص ۳۰۳ - ۳۰۹.

سینسک

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «به

معنی سیسرو باشد که گرم گندم‌خراب‌کن است. (برهان) (از

آندراج)».

* مصحح کتاب «پلی میان شعر هجایی و عروضی»،

«سوه» را «سوی» یا «سوک» دانسته‌اند.

سیم غنده

■ اللجین؛ سیم غنده (مقاصد اللغه ۱۵۶ و ۱۶۷)

سیولک

■ السوس؛ سیولک (مهذب الاسماء ۱۶۸)

دارای این معانی است: له شدن و فرسوده شدن؛ شکستن؛ ریزه ریزه کردن؛ شنا کردن؛ شکافتن و ترکیدن.

شاقیدن

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «لغزیدن. سهو کردن. خطا نمودن. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ شعری ج ۲ ص ۱۳۰). اما در جای دیگر دیده شد.»

■ ناقۀ آمون؛ که ایمن باشند از سستی وی در رفتن و شاقیدن. (تکملة الاصناف ۴)

الإمون؛ آشتی قوی که ایمن بوند از شاقیدن وی. (مقاصداللغه ۱۱۴)

تَعِنَّتْ فلانا؛ شاقیدن وی جست. (مقاصداللغه ۳۶۹)

برآشفت با خویشتن چون پلنگ

ز شاقیدن [م. بافیدن] پای آمدش ننگ. (شاهنامه ۸۳/۴)

در شاهنامه عبدالقادر ضبط این مصدر بدین صورت، یعنی «شاقیدن» است.

شالوده

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «بنیاد عمارت. شاید این لفظ ترکی باشد. (فرهنگ نظام). بنیاد. بنیاد نخست دیوار...»

شاماک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا با این معانی ضبط شده است: جامه کوچکی را گویند که مردم در وقت کار کردن پوشند؛ سینه‌بند زنان؛ جامه کوتاه مردان را که تا نصف ساق می‌پوشند.

■ الأصدّة؛ شاماک (تکملة الاصناف ۶)

الطَّمْر؛ شاماک و جامه کهن (تکملة الاصناف ۲۷۴)

صُدْرَة؛ لباچه، درلک، نیم‌تنه، شاماک (مقدمه‌الادب ۳۵۹/۱)

الأصدّة؛ شاماک (الاسمی فی الاسمی ۱۶۰)

الأصدّة؛ شاماک و هی قمیصٌ صغیرٌ یُلْبَسُ تَحْتَ القَمِیصِ الکبیرِ وقایةٌ لَهُ مِنَ الوَسْخِ. (الاسمی فی الاسماء ۲۲۸)

شامیدن

■ یا می‌شامی این را پیش خواب و تویی امام قوم. (مقامات حریری ۱۹۷)



شابه

■ ؛ شابه (تکملة الاصناف ۱۰۲)

شادانه

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه به معنی «شاهدانه» و «دانه کنب» ضبط شده است.

شادرگان

■ بالش‌ها به صف نهاده و شادرگان‌ها افکنده. (ترجمة قرآن ری ۶۵۰)

شارانیدن

■ تَفَجَّرَ؛ بشارانی. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۵۱۸)

شارنده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «ریزنده، تراونده و روان‌شونده» ضبط شده است.

■ اندر ایشان دو چشمه بود شارنده قطره‌انداز. (قرآن موزه پارس ۳۱۳)

شاسب

■ الحُبَّارِی؛ شاسب (تکملة الاصناف ج۶ و ۹۱)

الْحَرَب؛ شاسب نر (تکملة الاصناف ۹۳)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۴۵۸ و ۵۰۰.

الحُبَّارِی؛ شاسب [م. شاست] یعنی خرچال (مقاصداللغه ۵۴)

شاشک

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه به معنی «تیهو» ضبط شده است.

شافته کردن

● در لغت‌نامه دهخدا به مصدر «شافتن» برمی‌خوریم که

پس شامیدن او آب اندک باشد. (مقامات حریری ۱۸۵)

نمی‌شناسیم خاییدن و نه شامیدن. (مقامات حریری ۲۸۸)

شان^۱

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به این معنی نیز ضبط شده و چنین آمده: «قالب کفش دوزی. (ناظم‌الاطباء به نقل از اشتگاس). این معنی در جای دیگر دیده نشد.»

شان^۲

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «کندو و خانه زنبور عسل» ضبط شده و چندین شاهد نیز دارد.

همچنین معنای دیگری نیز برای آن به دست داده‌اند که با معنی مورد نظر ما همخوانی دارد: «و بعضی عسل غیرمصفی» را نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

■ کَوَّارَة؛ شان انگبین با شمع (کنز‌اللغات ۱۱۱۴)

شان^۳

● معانی واژه «الملاط» را در فرهنگ‌های دیگر بررسی می‌کنیم: گلی که در میان دو خشت نهند، بازوی استر (تاج‌الاسامی)، پهلوی، گل دیوار (صرح)، پهلوی اشتر و گل بی‌کاه (مهدب‌الاسماء)، گل دیوار و پهلوی و کناره کوهان (متهی‌الارب)

شاوونی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «گهواره‌پوش و چادری که بر روی گهواره اطفال پوشند»، آمده است.

■ (معنی شماره ۱)

المِعْوَز؛ شاوونی (البلغه ۱۷۰ ح)

واژه «شونی» هنوز در برخی از شهرهای خراسان به معنی «پارچه‌ای که بچه را در آن می‌پیچند» و «کهنه بچه» نیز کاربرد دارد.

شاویدن

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «در فرهنگ شعوری آمده است که «شاویدن» به معنی «شدن» اگرچه خود بر وزن مصدر است ولی مفرد است و به دو معنی لفظ «شدن» استعمال می‌شود و دو بیت ذیل را بی‌نام گوینده، به ترتیب برای معنی گشتن و رفتن شاهد آورده است، اما مجعول می‌نماید، چه جای دیگر دیده نشد:

همین آشفته و سرگشته شایید

درونش تیشه حسرت بکاوید.

در معنی رفتن:

از آنجا با غم فرقت بشاوید

به این آشفتنگی ماندست جاوید. (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱).

شاهستن

■ و چون ایشان را دعا نکنند با سلام، نشاهد قتال کردن

ایشان. (التهایه ۲۹۵)

شاهول

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده: «شاغول.

شاقول. پاندول ساعت. || هر آلتی که حرکت و نوسانی دارد.

(ناظم‌الاطباء).

شب

■ المِنْقُض؛ شِبّ روغن‌گر (تاج‌الاسامی ۵۳۱)

شبر

■ البَلْسِن؛ شبر (مهدب‌الاسماء ۵۲)

شپیل

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده: «شافوت. و

آن آوازی باشد که بیشتر کیوتربازان از دهان برآوردند.

(برهان).

■ در حالتی بود که آواز شپیل او را از آن حالت مشغول

می‌کرد. (ترجمه احیاء علوم، ربع عادات ۸۳۶)

شپیلیدن

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به هر دو معنی آمده است.

■ (معنی شماره ۱)

و نبود مگر ور کار نماز ایشان که می‌کردند به نزدیک خانه

مگر شپیلیدن و آواز دست آوردنی در دست زدن. (بخشی از

تفسیری کهن به پارسی ۲۵)

التَّفْر؛ صغیر زدن اسب را و شپیلیدن (تاج‌المصادر ۲۷ ح)

■ (معنی شماره ۲)

پهلوان برجست، هر دو گوش اسب بگرفت، چنان بشپیلید

که اسب عاجز شد. (حمزه‌نامه ۷۹)

آن گل بستد و بشپیلید، آب از او بیرون آورد. (حمزه‌نامه ۱۹۹)

پس پهلوان قبضه‌اش را چنان بشپیلید که دست او گشاده شد و حربه در زمین افتاد. (حمزه‌نامه ۵۴۱)

أَعْصِرْ؛ بشپیلید. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۹۰)

يَعْصِرُونَ؛ می‌شپیلند. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۸۲۵)

شتاب گرفتن

● «شتاب گرفتن» در لغت‌نامه دهخدا علی‌رغم شواهد متعدد از شاهنامه، نادرست معنی شده است. «شتاب گرفتن» (با حرف اضافه «از» یا بدون آن) معنی دلتنگ و ملول شدن و سیر شدن از چیزی را می‌دهد نه معنی «شتاب گرفتن و تعجیل نمودن». به این شواهد که از لغت‌نامه دهخدا نقل می‌شود، دقت کنید:

همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب

اگر دیر مانی نگیرد شتاب. فردوسی.

به زن گفت چندان دهش آب و نان

که از تن نگیرد روانش شتاب. فردوسی.

پیامی گزارم ز افراسیاب

اگر شاه ازین برنگرد شتاب. فردوسی.

همی راند دستان گرفته شتاب

چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب. فردوسی.

چنانچه دیدید در ابیات بالا، تنها بیت آخر می‌تواند شواهدی برای معنی نوشته‌شده در لغت‌نامه دهخدا باشد و موارد دیگر همگی مؤید نظر ماست.

همچنین برای این ترکیب، معنای «تعجب کردن» نیز از فرهنگ فارسی معین نقل شده و این بیت را نیز به عنوان شاهد ذکر کرده‌اند:

یکی خلعت آراست افراسیاب

که گر بر شمارت گیری شتاب. فردوسی.

این معنی نیز درست به نظر نمی‌رسد و در اینجا نیز «شتاب گرفتن» به معنی «ملول و خسته شدن» است.

شتافتار

■ شتافتاران، ورداشتاران سرها ایشان و از نیاید بی ایشان

چشم ایشان و دل‌ها ایشان گشته. (قرآن قدس ۱۶۰)

شتافتاران بی خواندار می‌گهند کافران: این روزی سخت است. (قرآن قدس ۳۵۷)

آن روز می‌بیرون آیند از گورها شتافتاران. (قرآن قدس ۳۹۰)

شتفت

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا آمده است.

■ کردیم آسمان را شتفتی نگه داشته. (قرآن قدس ۲۰۷)

و در ایش شتفت آن گرداگرد آن را. (قرآن قدس ۴۰۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸، ۱۸۸، ۲۱۳، ۲۱۵ و ۳۲۷.

الاجهی؛ خانه بی شتفت (مهدب الاسماء ۱۱)

السَّقْف؛ شتفت (مهدب الاسماء ۱۶۰)

نیز بنگرید به مهدب الاسماء ص ۱۶، ۹۳، ۱۶۲ و ۳۲۵.

شتفته

■ بیت مؤرَّج؛ خانه بنا شتفته (مهدب الاسماء ۲۳۵)

شجیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامه دهخدا این چنین می‌خوانیم: «سرمازده شدن. (از لغت‌نامه اسدی در حاشیه لغت شجد)».

همچنین این مصدر به مصادر «شجانیدن و شجاییدن» ارجاع شده است که ما در زیر هر یک را نقل می‌کنیم: «شجانیدن: شجیدن. به سرما دادن چیزی. (برهان قاطع). || سرما خوردن. (برهان قاطع):

خاک دریا شود بسوزد آب

بفسرد نار و برق بشجاید. (دقیقی)».

«شجاییدن: خشکیدن از سرما و افسردن از آن. (از فرهنگ نظام)».

برای ما معلوم نشد که چرا در شاهد مذکور از دقیققی، مصدر فعل «بشجاید» «شجانیدن» گرفته شده است.

شخاویدن

● در لغت‌نامه دهخدا مصادر «شخانیدن» و «شخاییدن» به همین معنی مضبوط است.

شخشانیدن

● صورت لازم این مصدر یعنی «شخشیدن» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «لغزیدن و لیز خوردن» ضبط

شده است.

مصدر «شخشانیدن» به معنی «لغزاندن» است و دارای معانی مجازی «لغزاندن» نیز هست. در شواهد زیر این مصدر هم به معنی «گمراه کردن» به کار رفته و هم به معنی «آسیب و گزند رساندن».

■ نَزَعٌ؛ شخشانیدن (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۰۲)

وَسَوَسٌ؛ بشخشانید. (فرهنگنامه قرآنی ۱۶۰۷)

لَيْزُ الْقَوْنَكِ؛ بشخشانند، بشخشانیدی. (فرهنگنامه قرآنی ۱۷۴۹)
لَا يَسْتَخْفَنَكَ؛ سبک مکنند تو را و مشخشانند تو را. (فرهنگنامه قرآنی ۱۷۵۹)

لَيْسْتَفْرُؤَنَّكَ؛ بشخشانید. (فرهنگنامه قرآنی ۱۷۶۶)

يُضِلُّونَ؛ بشخشانند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۸۰۹)

يَنْزَعُ؛ بشخشانند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۹۰۶)

فرعون قوم خویش را بسخشانید. (تفسیر قرآن مجید ۱۵۹/۲)

شخولنده

● در لغت‌نامه دهخدا مصدر این واژه یعنی «شخولیدن» به معنی «سوت و صفیر زدن» ضبط شده است.

■ الصَّفَّارِي؛ تیر شخولنده (تاج‌الاسمی ۳۱۸)

شدار

● این واژه به عنوان جزء پسین برخی از اسم‌فاعل‌ها یا صفت‌فاعلی‌ها به کار می‌رود و از بن ماضی + پسوند «ار» ساخت گرفته است که یکی از ساخت‌های اسم‌فاعل یا صفت‌فاعلی در زبان فارسی است مانند فروختار، خریدار، پرستار و ...

در قرآن قدس این نوع ساخت بسامد بالایی دارد و مترجم این ترجمه قرآنی، در برابر اسم‌فاعل‌ها و برخی از افعالی که به صورت فاعلی معنا می‌شوند، از این ساخت استفاده کرده است. نیز ← آمدار، آوردار، بردار، پذیرفتار، خوردار، گرویستار و ...

■ (معنی شماره ۱)

بگه: آمد حق و بشد باطل، باطل هست شدار. (قرآن قدس

۱۱۸۲)

گفت: من شدار هم بی خداوند خود، انوزره نماید مرا. (قرآن

قدس ۲۹۶)

شران

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی آمده است.

■ الشَّرَّاج؛ باران شَرَّان (تکملة الاصناف ۴۰)

شرک

■ الضَّرُوف؛ شرک گوش و کرجک بینی و استخوان که بتوان چریند آن را. (مهدب‌الاسماء ۲۴۴)

شرمسرار

● ← فرساد کردن
■ پس من خاین باشم و شرمسرار گردم. (ترجمه تفسیر طبری

۱۱۲۸۲)

شسست

● ← بخست.

شفت‌دندان

■ الأَرَصَّ؛ شفت‌دندان (تاج‌الاسمی ۱۸)

شفته

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معانی متعددی آمده از جمله «هر چیز نازک و ظریف».

شغد

■ سَقْفًا؛ شغد (فرهنگنامه قرآنی ۸۵۸)

عُرُوشها؛ شغدها (فرهنگنامه قرآنی ۱۰۱۷)

الظُّلَّة؛ سایه و سایه‌بان و قُبَّة و ابر و شغد به در خانه (تکملة الاصناف ۲۸۴)

السَّقْف؛ شغد و زبر هر چیزی (مقاصداللغه ۸۹)

العُرُوش؛ تخت و شغد خانه (مقاصداللغه ۱۲۴)

سَقْفًا؛ شغد کرد. (مقاصداللغه ۳۳۵)

شفش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی مذکور است.

شفق

● در لغت‌نامه دهخدا نیز این واژه به معنی «تپاه از هر چیزی» ضبط شده است. نیز ← شفک.

■ (معنی شماره ۱)

و بیارندشان همه به یکدیگر مانده یعنی همه نیکو هیچ

شَفَقَ نِی. (تفسیر نفی ۹)

الدُّون؛ هر چیزی شفق (تکملة الاصناف ۱۲۳)

الخَيْش؛ کتان شفق (تاج‌الاسامی ۱۵۶)

القَزَمَة؛ گوسپند شفق (تاج‌الاسامی ۴۶۴)

الهِتْر؛ کار عجب و سخن شفق (تاج‌الاسامی ۶۲۷)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۱۳۹، ۱۴۲ و ۱۴۳.

■ (معنی شماره ۲)

در نبی شَارِكُهُمْ فرمود حق

هم در اموال و در اولاد ای شفق. (مثنوی ۱۹/۳)

المُرْتَد؛ شفق (تاج‌الاسامی ۵۱۶)

النَّدْلُ و التَّنْدِيل؛ مرد شفق (تاج‌الاسامی ۵۹۵)

السَّاقِط؛ مرد شفق (تکملة الاصناف ۱۹۰)

■ (معنی شماره ۳)

الرَّك؛ باران شفق و اندک (تاج‌الاسامی ۲۱۱)

شفک

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است:

«کهنه و فرسوده و از هم رفته. (ناظم‌الاطباء). خلق. فرسوده. حقیر.

(لغت فرس اسدی) ... || نادان و ابله و جلف. (از فرهنگ جهانگیری)

(از انجمن آرا) (از برهان):

پنداشت همی حاسد کاو باز نیاید

باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی (به نقل از انجمن آرا).

|| بی‌مایه. (فرهنگ فارسی معین)، بی‌هنر (ناظم‌الاطباء) (آندراج) (از

برهان)».

چنین به نظر می‌رسد که واژه «شفک»، کاربرد دیگری

است از واژه «شفق». ← شفق.

■ الأَزْعَكِي؛ شفک (تکملة الاصناف ۱۰)

الفَسْل؛ مرد شفک (تکملة الاصناف ۳۴۱)

الرَّكِيك؛ شفک (تکملة الاصناف ۱۴۷)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۱۵۱، ۱۶۱، ۳۵۶، ۳۷۹، ۴۸۴ و ۴۹۱.

شکار

■ الوَهَج؛ تابش شکار (مقاصد اللغة ۲۱۵)

شکار آهنج

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ زبانیۀ دوزخ ایشان را به کژک‌ها و شکار آهنج‌ها و

چنگال‌ها بگیرند. (ترجمه احیاء علوم، منجیات ۱۴۷۵)

الکَلُوب؛ شکار آهنج (قانون ادب ۲۲۴)

المِلْزَام؛ شکار آهنج (قانون ادب ۱۵۲۵)

نیز بنگرید به قانون ادب ص ۲۳۴ و ۱۵۶۰.

الکَلَّاب؛ شکار آهنج (تاج‌الاسامی ۴۷۲)

شکافتار

■ شکافتار بام است و کنار شو را ساکنی و خرسید و مه به

حساب‌اند. (قرآن قدسی ۷۴)

شکال

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «شگال» ضبط

شده و این شاهد نیز برای آن ذکر شده است:

گردد از فرّ شما گوهر الماس جمد

گردد از سهم شما دانه یاقوت شگال. ازرقی هروی (از جهانگیری).

شکاوه

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «چوب

خوشه. خوشه انگور که انگور آن بخورده باشند. (دهار). غشوش.

عرجون. (یادداشت مرحوم دهخدا).

شکستگی

■ الجُحَاف؛ شکستگی شکم از ناگوارد (تکملة الاصناف ۵۴)

همچنین در شواهد زیر ترکیب‌های «شکم شکسته» و

«شکم شکستگی» را ببینید:

الجُحَاف؛ شکم شکستگی از ناگوارد (تاج‌الاسامی ۱۰۰)

المَخْلُوف؛ شکم شکسته (تاج‌الاسامی ۵۳۷)

شکنه ۲

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به این معنی آمده است.

■ التَّقْتَل؛ به شکنه رفتن (المصادر ۸۱۲)

شکیزاندن

■ خواست فرعون که ایشان را از زمین مصر بشکیزاند.

(کشف الاسرار ۶۲۷/۵)

شگفت فرمودن

■ تُكَلَّفُ؛ شگفت فرموده شود. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۵۴۴)

شگفت کردن

■ گراگر نیند پلید و پاک، از همه شگفت کند ترا فراوانی

پلید. (قرآن قدس ۶۲)

■ نگر شگفت نکند ترا مال‌های ایشان و نی فرزندان ایشان.

(قرآن قدس ۱۱۴)

■ بنگرید به قرآن قدس ص ۲، ۲۷۸، ۳۶۶ و ۳۷۸.

شلک

● این واژه به معنی «گل سیاه چسبنده» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

■ طینٌ حُرٌّ؛ گل شلک (تکملة الاصناف ۲۷۸)

شلند

■ ابراهیم را نسوزد مگر این شلند که او آتش را می‌دمید و

می‌افروخت. (تفسیر قرآن مجید ۱۱۵۱)

شلی

■ الفَرَسِیک؛ شلی (مهدب الاسماء ۲۵۶)

شم

● در نوشته‌های کهن که از لهجه‌ها و گویش‌های زبان

فارسی متأثر شده‌اند، دو مصدر «شدن» و «شودن» به

موازات هم به کار می‌رفته است که امروزه در زبان فارسی

ایران، صورت «شدن» باقی مانده است ولی در زبان فارسی

تاجیکی و افغانی، صورت «شودن»، همچنان به کار

می‌رود.

به گمان نگارنده، صورت‌های صرفی ماضی و مضارع از

«شدن» چنین بوده است:

شدم، شدی، شد، شدیم، شدید، شدند.

شم، شی، شد (شهد)، شیم، شید، شند.

و از «شودن» چنین بوده:

شودم، شودی، شود، شودیم، شوید، شوندند.

شوم، شوی، شود، شویم، شوید، شوندند.

از صورت مضارع مصدر «شدن»، در قرآن قدس،

کاربردهای صرفی گوناگونی به کار رفته است. ← شم،

شی، شیم، شید، شند.

به جای فعل «شد» یعنی سوم شخص مفرد مضارع آن،

«شهد» به کار رفته است. بسنجید با «بهد».

مصدر «شودن» به معنی «شدن» در فرهنگ‌ها ضبط شده

است و لغت‌نامه دهخدا یک شاهد برای آن ذکر کرده است.

به شواهد دیگر این مصدر بنگرید:

و قوت مبرزه را از عضل شوذ

عصب با این عضل هر دو یکی بود.

(میسری: اشعار پراکنده ۱۸۶)

به سال سبصد و هفتاد بوذیم

کزین نامه همی بردخته شوذیم.

(میسری: اشعار پراکنده ۱۹۳)

چنان‌که در معرفت عقلی تا از اهل خوف نشود (=نشد) و

به اوامر و نواهی شرع قیام نمود، نظر عقل او از آرایش هوا

و طبیعت پاک نشد. (مروزات اسدی ۲۴)

هرچند از اینها بیش می‌اندیشید [م.می‌اندیشد] کارش

نیکوتر می‌شود (=می‌شد) و قدرش بلندتر

می‌شود (=می‌شد) تا شاه به لشگر پیوست. (مقالات شمس

۳۲۱۲)

در شاهده‌ی که از «مقالات شمس» نقل شد، مصحح محترم،

علی‌رغم ضبط همه نسخه‌ها، به این علت که فعل

«می‌شود» را مضارع دانسته‌اند، به جای «می‌اندیشید»،

«می‌اندیشد» گذاشته‌اند و به جمله صورت مضارع داده‌اند؛

در حالی که تمامی نسخه‌ها و چاپ قدیم این کتاب، به

تصحیح احمد خوشنویس، «می‌اندیشید» است.

نیز ← لهجه بخارایی تألیف دکتر احمد رجایی بخارایی

ص ۳۹۹.

■ زآنسوتر نشم زین زمین تا دستوری کند. (قرآن قدس ۱۴۹)

فرموده شدم که نرم شم خداوند جهانیان را. (قرآن قدس ۳۱۴)

شمارنامه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «نامه اعمال» و نیز

«پرونده و دوسیه» ضبط شده است.

شمشال

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «ساس» دارای چند مدخل است که مدخل‌های عربی این واژه، دارای این معانی‌اند: کرم‌خوردگی دندان، سیاهی است در دندان؛ دندان‌دانی است که خورده شده باشد؛ نگهبان. اصل مردم و شمشاد (مهذب‌الاسماء: لغت‌نامه دهخدا)

چنانچه دیدید این واژه در نسخه‌ای از مهذب‌الاسماء که در دسترس مؤلفان لغت‌نامه دهخدا بوده، «شمشاد» ضبط شده است.

شمیدار

■ شمیداران بند، چون شمیدن اشتران تشنه. (قرآن قدس ۳۶۲) از میان سرگین و خون، شیرینی خالص گهارشتی شمیداران را. (قرآن قدس ۱۷۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۹۴ و ۳۴۰.

شمیدن

■ بخورید و بشمید و توهی مکنید. (قرآن قدس ۸۴) می‌خورد زان می‌خورید از آن و می‌شمید زان می‌شمید. (قرآن قدس ۲۲۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۵۳، ۳۶۳، ۳۸۸، ۳۹۸ و ۴۰۱.

التَّعْلِيسُ؛ چیزی دادن مهمان را که بشمید. (مصدر اللغه ۱۲۱) التَّوْتُحُ؛ اندک اندک شمیدن (مصدر اللغه ۳۹۷)

شمیدن جای

■ المَشْرَبُ؛ شمیدن جای (مهذب‌الاسماء ۳۰۶)

شناب کردن

● واژه «شناب» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «شنا و آب‌بازی» ضبط شده است.

■ بدین کار عجایب است به آب جستم و شتاب [م. شتاب] کردم و باز آن سوی گذشتم. (بند پیران ۶۱)

شنبد کردن

● واژه «شنبد» به معنی «شنبه» در لغت‌نامه دهخدا مذکور است و شواهدی نیز دارد.

شنبه کردن

■ السَّبْتُ؛ شنبه کردن (فرهنگ‌نامه قرآنی ۸۳۸)

سَبَّيْهِمْ؛ روز شنبه یا شنبه کردن (فرهنگ‌نامه قرآنی ۸۳۸)

الْأَيْسِيْتُونُ؛ شنبه نکردندی. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۷۵۳)

السَّبْتُ؛ شنبه کردن (دستورالخوان ۳۲۸)

شنبه‌ی کردن

● این ترکیب به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ سَبَّيْهِمْ؛ شنبه‌ی کردن (فرهنگ‌نامه قرآنی ۸۳۸)

الْأَيْسِيْتُونُ؛ شنبه‌ی نکردندی. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۷۵۳)

شنبد

● شَم.

■ ایمن نشند از مکر خدای بی قوم زیان‌کران. (قرآن قدس ۹۱)

سیر نشند به نفس‌ها ایشان از نفس‌اوی. (قرآن قدس ۱۲۱)

شنفته

■ شَنْفَتَه پاره‌ای یا اسفنج‌پاره‌ای بدین روغن مورد غرق

کنی و بر خایه و بر آن جای‌ها درگیری. (هدایة المتعلِّمین ۴۱۱)

شنگ

■ الرَّجُلُ؛ شنگ شدن موی (قانون ادب ۱۳۰۰)

شنگل

■ چنین گفت که آن گاوی است که همه پوست او زرد است ... زرد زرد تا شنگل‌ها و سُرونش نیز زرد است. (تفسیر قرآن

پاک ۱۱۵)

مر حیوان را آلت گوناگون داد ... یک گروه را شنگل و شاخ چون گاو و گاو میش و گرگ و آنچه بدین ماند. (آداب‌الحرب

۱۷۴ج)

شنگ موی

■ الرَّسِيلُ؛ مرد شنگ موی (قانون ادب ۱۳۴۵)

شنودنده

■ همه شما به دم شیطان رفتندی مگر اندکی از نارسیدگان،

و خطاب شرع ناشنودندگان. (تفسیر نسفی ۱۷۶)

شنوندیدن

■ تو یا محمد بشنوندی کَران را و گرچه ایشان هیچ خرد را

کار نفر ما یند. (تفسیر ششقی ۲۴۴)

شوالگه

■ الثَّائِيَّة؛ شوالگه گوسپند (مهذب‌الاسماء ۵۹)

نیز بنگرید به مهذب‌الاسماء ص ۶۱، ۹۲، ۱۹۵، ۲۳۳ و ۳۷۲.

شوخی

■ در پیش هر جباری است دوزخ سوزان ... خورانیده شود از شوخی آیه ناگواران. (تفسیر نفی ۴۸۵)

شورکومه

■ یکی گیا بود او را به تازی عکرش گویند ... و به پارسی شورکومه. (هدایة المتعلمین ۴۵۷)

العِرْكَرِشَّة؛ شورکومه (تکملة الاصناف ۳۱۸)

شوشست

● ← بَخَسْت.

■ مُكَاء؛ شوشست (فرهنگنامه قرآنی ۱۴۰۸)

شونی

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «به پارچه‌های سه گوشه‌ای می‌گویند که طفل شیرخوار را در آنها می‌پیچند و این کلمه را در مورد دشنام هم به کار می‌برند در خراسان. (یادداشت به خط محمد پروین گنابادی).»

■ (معنی شماره ۲)

التَّصَاح؛ شونی (تکملة الاصناف ۴۵۵)

شوهنگ کردن

■ اوی و ایشان است که می‌شوهنگ کنند آن رای نپسندند از سخن. (قرآن قدس ۴۲)

سوگند خوردند به خدای شوهنگ کنیم و وی. (قرآن قدس ۲۴۷)

شوی^۱

● این واژه در فرهنگ‌ها و نوشته‌های پهلوی به همین معنی آمده است.

شه

● این فعل، گونه‌ای از «شو»، فعل امر از «شدن» است. بسنجید با «گه» فعل امر از مصدر «گفتن». نیز ← شَم.

■ (معنی شماره ۲)

بشه توا (=تو) و خداوند تو کارزار کنی. (قرآن قدس ۵۳)

یا نوح! فرود شه به سلامی زیما. (قرآن قدس ۱۳۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۴۵، ۱۸۰ و ۴۱۱.

شهد

● در قرآن قدس، سوم شخص مفرد مضارع از سه فعل چنین است: شهد (=شود) از «شدن»، بهد (=باشد) از «بودن»، گهد (=گوید) از «گفتن». نیز ← شَم.

■ مه‌رسید از چیزهای ار اشکرا کرده شهد شما را، اندوهگن کند شما را. (قرآن قدس ۶۲)

پیکار مکنید تبه‌دل شید و بشهد دولت شما. (قرآن قدس ۱۰۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۲، ۴۲، ۶۱، ۷۷ و ۸۲.

شی^۱

● ← شَم.

شیانی کردن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «شیان» به معنی «جزا و پاداش و مکافات» ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

شید

● ← شَم.

■ نکهید و کهسته نشید. (قرآن قدس ۱۱)

اویست خدای، چون می‌گردانسته شید. (قرآن قدس ۷۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۴، ۸۸، ۱۴۸ و ۱۵۲.

شیده

■ الأَشْفَر؛ شیده (قانون ادب ۵۶۳)

شیرخوردگی

■ الرِّضَاعَة؛ شیرخوردگی (فرهنگنامه قرآنی ۸۰۰)

المِلْح؛ نمک و شیرخوردگی (تکملة الاصناف ۳۹۳)

شیشیدن

● «شیشیدن» یا «شسپیدن» یا «شپشیدن» به معنی «جستن، حمله کردن» است. در فرهنگ‌های فارسی، مصدری به صورت «شیشیدن» نیامده است. در برخی از فرهنگ‌ها واژه «شپ» به معنی «جهنده و خیزکننده» آمده است. (← برهان قاطع) و همین معنی را برای واژه «شسپ» هم نوشته‌اند. (← برهان قاطع). این کلمه در ترجمه‌ای دیگر از قرآن هم به کار رفته است. (بنگرید به خرد و کوشش، نامه ادبیات و

ذکر شده: «گفت این گندم بر زمین ییفتان و زمین بر شیوان و دانه به خاک پوشان. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۳۷۹)».

علوم اجتماعی، مقاله فرهنگنامه قرآنی ص ۷۷) شاید واژه «شپشپ» در این بیت مولانا با این کلمه پیوستگی داشته باشد: مرا گویی مرو شپشپ که حرمت رازیان دارد ز حرمت عار می‌دارم، ازان بر عار می‌گردم.

(کلیات شمس ۱۹۷/۳)

گمان می‌رود واژه «شسپشن» که در ارتای ویرازنامک به معنی «اضطراب و آشوب» آمده است، با واژه‌های «شسپیدن، شسپ و شپشپ» پیوستگی داشته باشد:

šaspišn آشوب، اضطراب (واژه‌نامه ارتای ویرازنامک ۱۸۴)

همچنین در سایر متن‌های فارسی میانه، مصدر «شسپیدن» و یا برگرفته‌های آن به کار رفته است: šaspîdan جهیدن.

فارسی: شسپ و گشسپ (واژه‌نامه بندهش ۲۱۹)

šaspîh جهش، خیز (واژه‌نامه‌گزیده‌های زاداسپرم ۳۹۷)

šaspîh-zaned گام بردارد، بجهد (واژه‌نامه‌گزیده‌های زاداسپرم

۲۹۳)

شیفتی

■ بل گفتند: شیفتی‌ها خواب‌ها، بل درحیند آن، بل اوی شاعر کو آر بدیما نشانی. (قرآن قدس ۲۰۵)

شیم

● ← شَم.

■ هست ایما را هیچ شفاعت‌کنارانی تا شفاعت کنند ایما را؟ یا رد کرده شیم تا کنیم جد آن بودیم می‌کردیم. (قرآن

قدس ۸۷)

شیناب

■ دلا تا کی کنی بر خشک شیناب

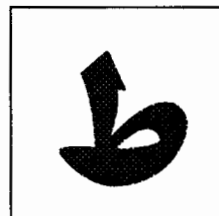
که سرگردان شدم از تو چو سیماب. (خسرونامه‌عطار ۱۵۷)

شینه

● در لغت‌نامه‌دهخدا نیز این واژه به معنی «نوعی از نی» ضبط شده است.

شیوانیده

● در لغت‌نامه‌دهخدا، مصدر «شیواندن» به معنی «شیار کردن» و «شخم زدن»، ضبط شده و این شاهد نیز برای آن



طاق

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گونه‌ای درخت» آمده است.

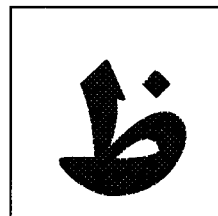
طراک

● در برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین آمده: «به معنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن چیزها باشد. (برهان آندراج)»

طریل

■ از آن دوستان که می‌گوییم می‌باید که شما ببینید که از ما اند، یکی در صورت طریل است. (مقالات شمس ۲۱۵/۱)
صد طریل را خدمت باید کردن، تا به آن یک طریل بررسی.

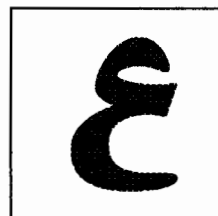
(مقالات شمس ۲۱۶/۱)



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ظاهره کردن

■ من در همه جهان پسرکی دارم و قرآن همه ظاهره کرده
است. (سیاست نامه ۲۰۷)



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

عذر دادن

■ از بیم عذر دادن و بار شکر گزاردن که هیچ آزادمرد آن را برنتابد. (طبقات الصوفیه ۲۳۴)

عفج شدن

■ خدایا تفرقه‌اش ده، که من عاجز شدم، عفج شدم در جمعیت. (مقالات شمس ۲۸۱/۱)

علت ناک کردن

■ و حمله آوردن علت ناک کردن را و بریدن از مال و از آل. (مقامات حریری ۱۹۵)

عوک چوب

■ القال؛ عوک چوب (تکملة الاصناف ۳۵۵)

المِغلی؛ عوک چوب (تکملة الاصناف ۴۵۰)

عیش‌گاه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «محل عیش و عشرت و تفریح‌گاه» آمده است.

هرچند که می‌جنبانی به گفتن گویی خاشاک و غریژنگ از چشمه پاک می‌کنی. (معارف بهاء‌ولد ۸۴۲)

غریفج

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی آمده است.

■ سجده کنم مر مردمی را بیافریدیش از گل گنده از غریفجی سیاه. (ترجمه تفسیر طبری ۸۴۲ ح)

وگر اروغ آید تلخ چُن دود ... یا چُن گند غریفج. (هدایة المتعلّین ۳۴۶)

من خلتی خواهم آفرید از گل خشک بانگ آور، از غریفج گردانیده رنگ و بوی و اثر. (تفسیر نسفی ۴۹۶)

گفت: نیم سجده‌آرنده مر خلقی را که آفریدی از گل و غریفج بی قیمت. (تفسیر نسفی ۴۹۷)

حَمَاءٌ؛ غریفج (فرهنگنامه قرآنی ۶۷۰)

حَمَاءٌ مَسْنُونٍ؛ غریفجی بوی گرفتن (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۶۵)

حَمَاءٌ؛ غریفج (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۱۹۹۲)

الْتَرْنُوقُ؛ غریفج (تکملة الاصناف ۳۵)

الْحَرْمَدُ؛ غریفج (تکملة الاصناف ۷۰)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۴۱، ۴۲، ۸۹ و ۲۷۹.

الْحَمَاءَةُ؛ غریفج، گل سیاه (مقاصدالغنه ۵۱)

غریوست

● ← بختست.

غلته

■ البُدْقَةُ؛ غلته (تکملة الاصناف ۲۹)

الدَّخْرُوجَةُ؛ غلته گوه‌غلطان (تکملة الاصناف ۱۲۵)

غلیج

● این واژه با یک شاهد در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

■ ای آنکه عاشقی به غم اندر غمی شده

دامن بیا به دامن من غلیج برفکن.

(معروفی بلخی: شاعران بی‌دیوان ۱۴۳)

غناسیدن

■ الفَحْخِیحُ؛ بانگ غناسیدن خفته (تکملة الاصناف ۳۳۰)



غازقدان

● در لغت‌نامه دهخدا واژه‌های «غازغان»، «غزغان» و «غزغن» به همین معنی مذکور است.

غاوزفر

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل واژه «غاو» چنین می‌خوانیم: «بر وزن و معنی گاو است که به عربی آن را بقر گویند چه در فارسی غین و گاف تبدیل می‌یابند. (برهان).

غراوشک

■ الرُّعْلُولُ؛ هو الطَّرْحُونُ یعنی غراوشک (تکملة الاصناف ۴۹ ح)

الطَّرْحَا؛ بیخ غراوشک (تکملة الاصناف ۲۷۲)

غریانشک

■ الطَّرْحُونُ؛ غریانشک (مقاصدالغنه ۱۱۵)

غریژن

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی آمده است.

■ آنکه «حمیه» خواند، ای که در چشمه‌ای که غریژن داشت، فرو شود. (تفسیری بر عشر ۱۵)

حَمَاءٌ؛ غریژن (فرهنگنامه قرآنی ۶۷۰)

حَمَمَةٌ؛ گل غریژن یا گرم - تیره (فرهنگنامه قرآنی ۶۷۱)

غریژنگ

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ و بدرستی بیافریدیم ما مردم را - یعنی آدم را - از گل غریژنگی، از گلی بوی گرفته. (ترجمه تفسیر طبری ۸۴۲)

غنججه

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه «جمع کردن و گرد آوردن» معنا شده است.

غندبر

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «غنده‌بر» به معنی «کارد و مقراض» ضبط شده است.

غنده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معانی «گرد، فراهم آمده» و نیز به معنی «گلوله پنبه و گلوله خمیر نان» ضبط شده است.

■ (معنی شماره ۲)

الشَّدْر؛ سیم غنده و زر غنده (تکملة الاصناف ۲۲۱)
المِضْغَط؛ غنده آماج و استرس چوب و اشکنجه وراق

(تکملة الاصناف ۴۱۱)

غوج

■ و چون خروس خصی‌کنند، غوج بخوشد بدین سبب غوجش ببرند. (تذمت‌نامه ۱۵۶)

غوشه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «خوشه غلات و خوشه انگور و خرما» ضبط شده است.

■ داستان ایشان در انجیل همچون کشتی است که بیرون آورد غوشه‌های خویش. (تفسیر نسفی ۹۷۲)

گرفتن غوشه‌های وی و چیدن میوه‌های وی. (تفسیر نسفی ۱۱۲۰)

الشَّمْرَاخُ و الشَّمْرُوخ؛ غوشه خرما و انگور (تکملة الاصناف ۲۱۹)

العَسْفَبَة؛ سنگله انگور که از بن غوشه کلان آویخته بود. (تکملة الاصناف ۳۱۶)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۱۱۶، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۷۵ و ۴۰۸ ح.

السُّبَيْل؛ غوشه کشت (تاج‌الاسامی ۲۵۵)

القِنُو؛ غوشه خرما (تاج‌الاسامی ۴۵۸)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۱۴۴، ۱۵۸، ۲۳۷، ۲۶۷ و ۴۸۵.

غوشینه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «غوشنه»، به همین معنی ضبط شده است.

غیده

■ الزَّوَان؛ غیده خواربار و آن دانه‌ای باشد در میان خواربار. (تکملة الاصناف ۱۷۲)

الشَّيْلَم؛ تخم گرده که در میان غله اوفتد یعنی غیده. (تکملة الاصناف ۲۳۳)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۳۲۱ و ۳۸۳.

الزَّوَان؛ غیده (تاج‌الاسامی ۲۳۳)

المَعْلُوْت؛ خواربار با غیده و کلوخ آمیخته (تاج‌الاسامی ۵۱۰)

کردن» نیز به کار رفته است:

و خلاف و فادوائی نکردند آنها که بدادند ایشان را کتاب.

(ترجمه و قصه‌های قرآن ۸۱)

پس بی‌اگاهانند شما را بدانچه شما در آن فادوائی می‌کنید.

(ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۷۷)

بنگرید به ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۹۴، ۲۳۴، ۳۹۴، ۵۱۶ و ۸۴۴.

و اگر وعدهٔ حرب باز داده بودید شما، حَقًّا که فادوای کردید شما در آن هنگام کردن و باز هم نیامدید. (ترجمه تفسیر

طبری ۵۸۴)

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

■ السَّمَاد؛ فَاوَه و خَاک سرگین آمیز (تکملة الاصناف ۱۸۵)

فاسیده

■ فَاوًا جُن سرد بود و تر، گونهٔ این کس فاسیده بود.

(هدایة المتعلمین ۱۳۴)

و جشنگی بسیار نبود و سوختن نبود و روی فاسیده بود.

(هدایة المتعلمین ۳۹۵)

بنگرید به هدایة المتعلمین ص ۴۳۸ و ۴۴۹.

فاوا

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «رسوا و شرمنده»

مضبوط است. با این بیت:

بس که بخشد کف تو درّ و گهر

بحر شرمنده گشته و فاوا. (عمق بخارایی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

نیز ← فاواگشتن.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

بیرم دست‌های شما از فاوا او فر دار کنم شما را بجمله. (قرآن

موزهٔ پارس ۹۴)

خِلافٍ؛ فاوا (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۷۰۷)

(معنی شمارهٔ ۲)

سخنان الله فاوا نباشند. (پلی میان شعر مجایی ۴)

شما در گفتار فاوا بید. (قرآن موزهٔ پارس ۲۸۹)

فاوا بردن

■ با آن کی هیچ چیز راه فانه‌داند مگر کش فا نمایند و فا

آموزند و فاوا برند؟ (تفسیر شفتی ۲۴۳)



فا بدشتن

● پیشوند «فا» در فرهنگ‌ها به معنی «با» و نیز «وا» (پیشوند فعلی) ضبط شده است.

فا پنامیدن

● ← پنامیدن.

فا تولیدن

● مصدر «تولیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «رمیدن و دور شدن و به یکسو رفتن» ضبط شده است.

■ الْوَجْأ؛ فا تولیدن و به کارد بزدن و سیلی زدن. (المصادر

۱۹۲)

الإنساع؛ فا تولیدن و رستن درخت پس از برش (تاج‌المصادر

۴۶۵)

نیز بنگرید به تاج‌المصادر ص ۱۶۶، ۲۵۳ و ۵۵۵.

فادو

● بسنجید با خواستو شدن، دمر و کردن و سکارو.

■ هرآینه که بیرم دست‌های شما را و پای‌های شما را

فادوا دست راست و پای چپ. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۵۶)

شما در گفتار اید فادوا. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۱۱۰)

بنگرید به ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۵۱۳، ۵۲۰ و ۷۳۰.

فادوئی کردن

■ و آنها که فادوئی و خلاف کردند در آن نبشته در

خلافی‌اند دور از حق. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۹)

تا میانجی و داوری کند میان مردمان در آنچه فادوئی

کردند در آن. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۳۶)

بنگرید به ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۴۵، ۳۶۱، ۵۲۴ و ۶۰۰.

همچنین این ترکیب با املاء «فادوائی کردن» و «فادوای

پیسِه کلاغی است که حدیث فاوا برد. (نفثة المصدور ۳)

المُور؛ خاک که باد فاوا برد. (مهذب الاسماء ۳۳۵)

الوَشِيجَة؛ آن چوب که بدان گندم دروده فاوا برند.

(مهذب الاسماء ۳۷۱)

فاوا شدن

■ فردا او را با ما بفرست تا فاوا شو، تا تو ببینی که ما خود

او را نگاه داریم. (پلی میان شعر مجلی ۶۰)

چون پیوستن گردآمدن ایشان به دوبار فاوا شدن اندر

زمستان او تابستان. (قرآن موزه پارس ۴۴۴)

ای بارخدای نگه دار ما را در غربت ما ... و در فاوا شدن ما

و در بازگشتن جای ما. (مقامات حریری ۸۳)

افتادن جای سر من - ای مولد من - سروج است و بدان جا

فاوا می شده ام. (مقامات حریری ۲۱۳)

همیشه فاوا می شدم در مرکزها. (مقامات حریری ۳۷۰)

التَّغْلِب؛ ورگردیدن و فاوا شدن (تاج المصنوع ۷۸۲)

الدَّقْدَقَة؛ آواز دادن سم ستور در فاوا شدن (تاج المصنوع ۹۰۸)

التَّرْقُوقُ؛ فاوا شدن آب و اشک در چشم (تاج المصنوع ۹۲۴)

التَّكْفُوءُ؛ فاوا شدن (المصنوع ۸۴۵)

فاوا کردن

■ (معنی شماره ۲)

تو داوری کن میان بندگان تو اندر آنچه ایشان اندران فاوا و

خلاف می کردند. (قرآن موزه پارس ۲۲۳)

و بدادیم ایشان را پیدایی‌ها از کار، نه کردند فاوا او خلاف.

(قرآن موزه پارس ۲۷۲)

نیز بنگرید به قرآن موزه پارس ص ۵، ۱۵۶ و ۳۳۱.

فاوا گردیدن

● از این مصدر صورت متعدی آن نیز به کار می‌رود، به

نمونه‌های از این کاربرد بنگرید:

صِرْفَانًا؛ فاوا گردانیدیم. (فرهنگنامه قرآنی ۹۳۰)

الدَّيْبَانَة؛ فاوا گردانیدن (تاج المصنوع ۹۰۱)

اللَّجْلَجَة؛ لقمه در دهن فاوا گردانیدن (تاج المصنوع ۹۰۲)

فاوا گشتن

■ (معنی شماره ۱)

یا بگیرد ایشان را در آن فاوا گشتن ایشان در سفرها. (ترجمه

و قضاة‌های قرآن ۵۱۷)

تَقْلِبُهُمْ؛ فاوا گشتن (فرهنگنامه قرآنی ۵۳۳)

سَبَحًا؛ فاوا گشتن (فرهنگنامه قرآنی ۸۳۹)

التَّطْوِيد؛ بسی فاوا گشتن در کوه‌ها (تاج المصنوع ۶۰۰)

التَّطْوِيف؛ بسی فاوا گشتن (تاج المصنوع ۶۰۳)

التَّقْيُوءُ؛ فاوا گشتن سایه (تاج المصنوع ۸۴۵)

فاواایی

■ (معنی شماره ۱)

در آفریدن شما نیز نشان است و ... و اندر فاواایی گردش

شب و روز و آنچه فرستاد خدای از آسمان روزی. (قرآن

موزه پارس ۲۷۰)

(معنی شماره ۲)

حقًا که ستمکاران در فاواایی اند دور از حق. (قرآن موزه پارس

۵۰)

کافر شید شما بدان که بود فی‌راه‌تر و گم‌تر از آن کس که او

بود در فاواایی و خلاقی دور؟ (قرآن موزه پارس ۲۴۵)

اختِلَافُ؛ فاواایی (فرهنگنامه قرآنی ۸۰)

فتنک

■ السُّرْبَة؛ جماعت مرغان و فتنک رز (تکملة الاصناف ۲۰۵ ح)

فجا

■ السَّمَلَة؛ فجاای انگور (تکملة الاصناف ۲۴۰)

فدرنجک

■ الهَيْعَرُون؛ فدرنجک (تکملة الاصناف ۴۹۶)

الکابوس؛ فدرنجک (تکملة الاصناف ۳۶۶)

النَّيْدِلَان؛ فدرنجک (تاج الاسامی ۵۹۸)

الهَيْعَرُون؛ فدرنجک (تاج الاسامی ۶۳۴)

نیدلان؛ فدرنجک یعنی آنکه به شب با چنان نماید که مردم

را فرو می‌گیرد. (صراح ۲۵۹/۲)

فدرنگ

■ پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری به در ... ون فراخت فدرنگ.

(خطیری: شاعران بی‌دیوان ۲۹۶)

اللزّاز؛ فدرنگ (تکلمة الاصناف ۳۷۴)

المترّس؛ فدرنگ (تکلمة الاصناف ۴۰۷) (تاج‌الاسامی ۵۲۷)

المآزین؛ فدرنگ (تکلمة الاصناف ۴۳۰)

الشّجار؛ فدرنگ (تاج‌الاسامی ۲۷۷)

قِطان؛ چوب فدرنگ (صراح ۳۹۰/۲)

فرا آب دادن

■ هر چه دل از خبر پرسید، جان از عیان جواب داد تا دل با
عیان بازگشت و خیر فرا آب داد. (کشف‌الاسرار ۶۰/۱)

فرا آب کردن

■ رافضیان کوفه او را فرا آب کردند و چهل هزار مرد بر او
بیعت بکردند. (نقض ۲۷۴)

دل عایشه نرم کردند و او را فرا آب کردند. (نقض ۳۷۷)
بدین فریب و غرور چنان بزرگواری را فرا آب کردند و
مغرور بکردند. (نقض ۳۸۰)

فرا پنافتن

● چنانچه در متن فرهنگ اشاره شد، این واژه در کتاب
«طبقات‌الصوفیه» به صورت «فرانیافته» ضبط شده که با
توجه به شواهد دیگر از مصدر «پنافتن»، آن را بدین‌گونه
تصحیح کردیم. ← پنافتن.

■ پس وی را فرا پناوم [م. پناوم] تا ناچاره رسد به عذاب
آتش. (کشف‌الاسرار ۳۵۵/۱)

فرا تولیدن

● ← فا تولیدن.

فراز کردن

■ بدان حدیث ننگرست، چشم بر هم نهاد، و چشم فراز
کرد پیغامبر علیه‌السلام برو. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۰۴ ح)

فراشتوک

● این واژه به صورت‌های «فراستو»، فراستوک، فراشته،
فراشترو، فراشتروک، فراشتک و فراشتو» در فرهنگ‌های

فارسی ضبط شده است.

■ فراشتوک گوید: سبحان الذی خلق السماء بغیر عمد.

(تفسیر قرآن مجید ۲/۳۵۲)

العُوذَرَة؛ فراشتوک کوهی (تکلمة الاصناف ۳۱۹)

فرت

● در برابر واژه «فَرْت» در لغت‌نامه‌های فارسی این چنین
می‌خوانیم: «تانه و تارهای جامه باشد که جولاهگان به جهت
بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند. (برهان)».

■ الهَلَل؛ فرت، عنکبوت (السامی فی‌الاسامی ۳۵۲)

لُعَابُ الشَّمْسِ وَ خَيْطُ بَاطِلٍ وَ مَخَاطُ الشَّيْطَانِ؛ آنچه گرمگاه
بینند ازو چون فرت عنکبوت. (السامی فی‌الاسامی ۴۲۲)

الصَّيْصِيَّةُ وَ الشَّوْكَةُ؛ خار که بدان فرت راست کنند. (السامی
فی‌الاسامی ۱۹۱)

فرخج

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به این معانی ضبط شده
است و شواهدی نیز دارد: کفل اسب و دیگر حیوانات؛
رشوت و پاره؛ زشت و نازیبا.

■ (معنی شماره ۲)

ریشیش بس فرخج ز گردن برون دمید
گویی خلاشمه است ز گردن برآمده.

(طیان مرغزی: شاعران بی‌دیوان ۳۱۹)

ای بلفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونت بلفرخج.

(لیبی: شاعران بی‌دیوان ۴۷۹)

دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم

که بُد نتیجه طبع فرخج مردارم [م. مروارم]. (دیوان سوزنی
۶۴)

آنچه پیش خلق مرغوبترین چیزهاست از آرزوانه‌های
دنیا، پیش من فرخج و مکروه‌ترین است. (مقالات شمس

۲۷۳/۱)

أَفُّ؛ فرخجی باد (فرهنگنامه قرآنی ۲۰۱)

فَلانُ عُرَّةٌ؛ یعنی فرخج است. (مطلع مقاصد‌الله ۵۶)

فرخشیده

■ الرَّجْرَجَةُ؛ بالوده و فرخشیده (تکملة الاصناف ۱۵۶)
القَطِيفَةُ؛ ... نان قظایف و فرخشیده (تکملة الاصناف ۳۶۱)

فرخمیدن

● ← پرخمیدن.

فرداد

■ اصفهد او را بنشانند تا فرداد خروس او ردّ کرد. (تاریخ طبرستان ۹۳۱)

فردره

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا نیز آمده است.

■ العَارِضَةُ؛ فردره و چوب زبر در (تکملة الاصناف ۳۱۲)

فرساد کردن

● در نوشته‌های کهن فارسی و در برخی از گونه‌های زبان فارسی افزودگی یا افتادگی «ر» فراوان دیده می‌شود. مانند اژدرها (= اژدها) (مثنوی ۲ | ۵۵)، برج (= بیج) (معارف بهاء‌ولد ۱۲ | ۷۶)، چکره (= چکه) (مثنوی ۳ | ۱۱۹)، درغل (= دغل) (دیوان ناصر خسرو ۱۹۳)، دروزخ (= دوزخ) (اسرار التوحید ۲۰۸)، شاخره (= شاخه) (تکملة الاصناف ۴۶۸) نیز بنگرید به همین فرهنگ مدخل‌های برش، بروریده، دروغ، شرمسار، لرس.

فرشک

● ← فرشک.

فرشته

■ شَعْرٌ سَيْطٌ؛ موی فرشته (تکملة الاصناف ۱۹۰)

■ شَعْرٌ رَجُلٌ؛ نه مرغول و نه فرشته (تکملة الاصناف ۱۴۸)

السَّيْطُ؛ موی فرشته (تاج‌الاسمی ۲۴۸)

فرشک

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «خوشه‌های کوچک انگور را گویند که به خوشه بزرگ چسبیده و آن را به عربی خصله گویند. (برهان)». عربی آن خصله نیست بلکه غوره است. در مهذب‌الاسماء آمده است: الغورة «فرشک ای دانه سه چهار انگور درهم بسته» و در دستوراللغه معنی خصله را خوشه انگور نوشته است. (از حاشیه برهان چ دکتر معین)».

شکل عربی صحیح این واژه، چنانچه در شواهد واژه «فرسک» و «فرشک» دیدید، «العوزة» است که در حاشیه برهان قاطع و به تبع آن لغت‌نامه دهخدا این واژه را «الغورة» ذکر کرده‌اند. در صورتی که در لغت‌نامه دهخدا واژه «عوزة» به معنی «دانه انگور» آمده است.

■ العَوْزَةُ؛ فرشک (الاسمی فی الاسماء ۵۱۷)

فرغامج

■ التَّبِيعة؛ فرغامج (تکملة الاصناف ۳۷)

فرغامه

■ الجَوَلِيُّ؛ فرغامه یک‌ساله و اسب کُرّه یک‌ساله (تکملة الاصناف ۱۹)

التَّبِيعُ و التَّابِعُ و التَّمْتَبِعُ؛ سپس رو و فرغامه یک‌ساله (تکملة الاصناف ۳۴)

فرگردن

● این مصدر، در فرهنگ‌های فارسی به معنی «سرشتن»، «آغشتن»، «خیساندن» و «تر کردن» آمده است.

■ بسیار نباشد اندر گرمابه چی بدان مقدار باشد که پوستشان بفرگرد و تر گردد. (هدایة المتعلمین ۶۶۴)

فرغول‌کار

● واژه «فرغول» به معنی «غفلت و غافل شدن و تأخیر و درنگ در کارها»، در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است و شواهدی نیز دارد.

■ ایشان از خواندن ایشان فرغول‌کارانند؟ (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۸۰)

شما فرغول‌کارانید. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۷۶)

گفت که خداوند تعالی از کرده‌های شما فرغول‌کار نیست. (تفسیر قرآن پاک ۲۲)

نبودیم ما از آفریدن آسمان عاجزان او فرغول‌کاران. (قرآن موزة پارس ۵۷)

بدرستی که آن کس‌ها دشنام دهند، آزاد زنان پاک‌دامنان را، فرغول‌کاران را از زنا، گرویدگان را، بنفرین کرده‌اندشان درین جهان. (قرآن موزة پارس ۷۱)

او شما ستمکاران فرغول‌کاران آید. (قرآن موزة پارس ۳۰۲)

غافلین؛ فرغول کاران (فرهنگنامه قرآنی ۱۰۶۲)

فرغول‌کاری

■ بودیم ما در فرغول‌کاری او جاهلی، یعنی فرویش‌کار

ازین روز. (قرآن موزه پارس ۳۸)

آنانک ایشان در پوششی‌اند فراموشکاری و فرغول‌کاری.

(قرآن موزه پارس ۲۸۹)

بنگرید به قرآن موزه پارس ص ۲۷ و ۲۸۵.

فرکانج

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «فرکامنج» به همین معنی برمی‌خوریم. نیز ← فرهانج.

■ العَکِیس؛ فرکانج (تکملة الاصناف ۲۹۹)

فرواده

■ ممکن که فرواده آرزوی من میوه آورد. (مقامات حریری

۱۱۰۴)

بنگرید به مقامات حریری ص ۲۷۳، ۲۷۹، ۲۸۸، ۳۴۸ و ۳۵۵.

فرواز

■ الرّوایف؛ فرواز (السامی فی الاسامی ۵۳۰)

الجابیز؛ فرواز (تکملة الاصناف ۵۱)

فروبارندیدن

■ او خدای آنست کی فروبارندد از ابر آسمان آب بارانی.

(تفسیر شفقشی ۱۵۴)

فروبارندیم بدان زمین مرده و سرده و خشک و زمخگ

آب باران را. (تفسیر شفقشی ۱۸۱)

فروختار

● این واژه، در فرهنگ‌های فارسی نیز به معنی «فروشنده» ضبط شده است.

■ بودن قمر در برج‌های معوج طلوع، فروختار را بهتر

باشد. (زهد نامه ۳۹۰ ح)

فروودتن

■ یکتا باشید در پرستش او، و شاگردان فروودتنان یکتا را

در عبادت خدای به بهشت. (تفسیر قرآن مجید ۱۵۸۱)

فرودریختار

■ بگشادیم درهای آسمان را به آوی فرودریختار. (قرآن

قدس ۳۵۷)

فرودیوبارانیدن

■ پس دیگران را هلاک کردیم به آب فرودیوبارانیدیم.

(چند برگ تفسیر ۱۱۶)

فروزنه

■ الوقود؛ هیزم و فروزنه و افزاره (تکملة الاصناف ۴۷۹)

فروزینه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی مذکور

است.

■ بترسیت از آتشی که فروزینه وی مردماند و سنگ‌های

کلان. (تفسیر نسفی ۹)

الوقود؛ فروزینه (لسان‌التزیل ۲۳)

وقودها؛ فروزینه (فرهنگنامه قرآنی ۱۶۱۳)

الذکّیة؛ فروزینه (تکملة الاصناف ۱۳۴)

الصّرْمُ و الصّرْمَة؛ فروزینه آتش (مقاصدالله ۱۱۲)

فروشار

● هم‌ساخت است با کُنار ← کُنار.

فروشدار

■ نداند تفسیر آن مگر خدای فروشداران در علم. (قرآن

قدس ۱۱۳)

بی فروشداران در علم ازیشان و مؤمنان می‌بگریزند بدان

فروود کرده شد بی توا (=تو). (قرآن قدس ۴۷)

فروکردنی

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل مصدر «فروکردن» به این معنی

برمی‌خوریم که با واژه مورد نظر ما مرتبط است: «گستردن:

فرو کن نطع آزادی، برفکن لام درویشی

که با لام سیه‌پوشان نماند لاف دانایی. خاقانی»

فروگرفتار

■ و نزدیک ایشان بهد فروگرفتاران چشم هم‌زادانی. (قرآن

قدس ۲۰۱)

در ایشان بهد فروگرفتاران چشم، نرسید بدیشان انسی

پیش ایشان و نی جنی. (قرآن قدس ۳۶۰)

فروور

■ ایشان فروورند یعنی گروه گروه متفاوت نزد خدای عزوجل. (ترجمه و تفسیر قرآن ۱۰۳)
وا بارخدای داستان نتوان، فروور هاتان را وا دریاوید. (پلی میان شعر هجایی ۷۶)

فرویش

● واژه «فرویش» در فرهنگ‌های فارسی به این معانی آمده است: تقصیر و فرو گذاشت؛ تعطیل و کاهلی و درنگ؛ فراموشی در کارها؛ درستی و خشونت؛ بیکاری؛ برشته و بریان.

فرویش‌کار

● یکی از معانی واژه «فرویش» در لغت‌نامه دهخدا «فراموشی و از یاد بردن» است.
■ گفت: که خداوند تعالی از کرده‌های شما فرغول‌کار نیست، گفت: ای که فرویش‌کار نیست. (تفسیر قرآن پاک ۲۲)
گفت: خدای عزوجل از پای‌وه ایشان فرویش‌کار نیست. (تفسیر قرآن پاک ۲۲)

حقاً که بودیم ما در فرغول‌کاری او جاهلی، یعنی فرویش‌کار از این روز. (قرآن موزه پارس ۳۸)
آنانک ایشان از نماز کردنشان فرغول‌کاران باشند یعنی فرویش‌کار. (قرآن موزه پارس ۴۴۵)
بِغَافِلٍ؛ فرویش‌کار (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۰۶۱)
غَافِلِينَ؛ فرویش‌کاران (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۰۶۲)

فرو یوبارانیدن

■ آنچه در دست داری، بیفگن، یعنی عصا... تا آن همه رسن‌ها را و چوب‌ها را یک لقمه کند، به گلوا (= گلو) فرو یوبارانند. (تفسیری بر عشر ۱۲۲)
ما بدین چه با نوح علیه‌السلام کردیم و بر قوم او که ایشان را برهانیدیم و دیگران را فرو یوبارانیدیم، متنی بود از ما بر ایشان. (تفسیری بر عشر ۲۹۴)

فروه آمدن

● واژه «فروه» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «بسیار و افزون

و زیاد» ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

فرهانج

● واژه «فرهانج» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «شاخه بزرگی از درخت بویژه از تاک است که می‌برند و آن را در زمین فرو می‌کنند تا بعد بروید»، ضبط شده و در آنجا ذکر شده است که این واژه در برابر واژه عربی «عکیس» است. از سوی دیگر ذیل واژه «عکیس» با دو معنی روبرو می‌شویم: یکی همین معنی (شاخه درخت...) و دیگر به معنی «نوعی طعام که از شیر و آرد سازند».
با نگاهی به واژه «فرکانج» در همین فرهنگ در می‌یابیم که واژه «فرکانج» نیز در برابر واژه «عکیس» آمده است و اینجاست که ما با دو واژه شبیه به هم - «فرکانج» و «فرهانج» - با دو معنی متفاوت در برابر یک واژه عربی روبرو هستیم.

■ العکیس؛ فرهانج (الاسمی فی الاسماء ۵۱۹)

العکیس؛ فرهانج یعنی آنکه بگذرانند در زیر زمین. (الاسمی فی الاسماء ۵۱۷)

فرهیب

■ محاباهای تو بر روی جنایت‌های خود می‌نگارم. و تا کی بردارد این فرهیب می‌نگرم. (طبقات الصوفیه ۵۷)
به حجاب حق جستن فرهیب است. (طبقات الصوفیه ۱۷۷)
نمی‌دانند که این فرهیب است که درآیند. (کشف الاسرار ۶۱۱)
قصده آن دارند و به آن می‌کوشند که الله را اذی نمایند و نه به فرهیب او رسند و نه اذی او توانند. (کشف الاسرار ۶۹۱)
هر که فرهیب رسول جوید، فرهیب من جوید. (کشف الاسرار ۶۹۱)

فرهیبفتن

■ محمد را و یاران او را دین ایشان، ایشان را بفرهیبفتن. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۳۳)

فرهی کردن

■ ورتو بنشسته‌ای مکن فرهی زانکه تو فتنه‌ای نشسته بهی. (حدیقه الحقیقه ۲۹۳)

فریجاب

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

چنانچه در متن فرهنگ نیز به آن اشاره شد، این واژه در کتاب «لسان‌التزیل» به صورت «فریجاب» ضبط شده که ما با توجه به شکل دیگر این واژه یعنی «فرج‌آب»، و شواهد دیگر آن در متون دیگر، آن را بدین‌گونه تصحیح کردیم.

■ فَطْلٌ؛ فریجاب (فرهنگ‌نامه قرآنی ۹۶۶)

لَيْلٌ سَادٍ؛ شبی با فریجاب (تکملة الاصناف ۲۱۲)

الطَّلُ؛ فریجاب (مقاصدالغه ۱۱۶)

فریدگی نمودن

● واژه «فریدگی» به معنی «بطر و فیریدگی» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

فریژ

■ الْعَتَلَّةُ؛ غندبر و پای تش و فریژ (تکملة الاصناف ۳۱۳)

الزُّبُ؛ فریژ دیوار (تکملة الاصناف ۴۵۳)

الوَجُّ؛ فریژ (تکملة الاصناف ۴۷۷) (تاج‌الاسامی ۶۰۹)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۴۰۹ و ۴۹۳.

فریفتار

● این واژه در نوشته‌های پهلوی به کار رفته است.

■ منافقان می‌فریو اندازند و خدای او فریفتار ایشان است. (قرآن قدس ۴۵)

و نگر بنفریود شما را به خدای، فریفتار. (قرآن قدس ۲۸۵)
بفریفت شما را آرزوها، تا آمد فرمان خدای و بفریفت شما را به خدای فریفتار. (قرآن قدس ۳۶۵)

فرین

● در برابر واژه «فرین» در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده:

«تأبة سفالین که در وی نان پزند. (متهی‌الارب).»

ظاهراً این واژه عربی است.

■ الطَّابُونُ؛ فرین (تکملة الاصناف ۲۷۸)

فزایان

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «فزاینده و در حال

افزودن»، ضبط شده است.

فساد کردن

■ نان او نان‌خرش ایشان او جامه پوشیدنی‌شان میانه نه

فساد کردن و نه تنگی کردن. (تفسیر شفتی ۴۶)

فشل‌آمیز

● واژه «فشل» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «بددل شدن و

ترسیدن» آمده است.

فلخمیدن

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده

است و در حاشیه برهان قاطع این مصدر تصحیف

«فلخیدن» قلمداد شده است.

■ حَلَجًا؛ فلخمیدن پنبه، فلخودن پنبه، جدا کردن پنبه از

پنبه‌دانه (مقدمه‌الادب ۱۳۱۲)

فلخمیده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط

شده است.

■ وَهُوَ الْحَلِيجُ؛ و این پنبه فلخمیده، و این پنبه جدا شده از

دانه (مقدمه‌الادب ۱۳۱۲)

فلخیدن

■ الْحَلِجُ؛ فلخیدن پنبه (دستورالخوان ۲۳۰)

فلق

■ جمع طفلان از معلّم در سبق

چست، تحسین می‌برد، کاهل، فلِق. (رباب‌نامه ۶۹)

مویش را پاره‌پاره کردم، و همه برکندم، و دست‌هاش

بخاییدم که خون روان شد، بستمش در فلِق! (مقالات شمس ۱)

(۲۹۲)

بسنجید با شفق و شفق.

فلوک

● این واژه می‌تواند صورت فارسی‌شده‌ی واژه عربی

«فلوق» باشد. ذیل واژه «فلوق» در لغت‌نامه دهخدا چنین

آمده: «شیر خفته و دفرک شده. (متهی‌الارب). لَبْنُ فُلُوقٍ؛ ای

متجن. (اقرب‌الموارد).»

فنج

- این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی و نیز به معنی «فتق و ورم خایه» ضبط شده است.
- عجب آید مرا ز تو که همی چون کشتی آن گران دو خایهٔ فنج.

(منجیک ترمذی: شاعران بی‌دیوان ۲۲۲)

الأدرّة؛ فنج (تکملة الاصناف ۵)

قبعنأة؛ فنج (صراح ۱۳۳/۱) (منتهی الارب ۹۹۳/۳)

قرن؛ فنج زن (صراح ۳۸۹/۲)

دُلْعَة؛ فنج ماده (منتهی الارب ۳۸۲/۲)

عُناب؛ فنج (منتهی الارب ۸۸۳/۳)

قَرْن؛ فنج خرد زن (منتهی الارب ۱۰۱۸/۳)

الأدرّة؛ با فنج (مقاصد اللغة ۳)

الأدرّة؛ فنج بزرگ (مقاصد اللغة ۳)

القرن؛ چیزی بود در فرج زن چون فنج، از صحبت باز دارد.

(مقاصد اللغة ۱۴۷)

فنججا

- این واژه در لغت‌نامه‌های فارسی به همین معنی آمده است.

■ مُطوَأء؛ یازیدن به دست، فنججا (مقدمة الادب ۲۳۰/۱)

المُطوَأء؛ تب با استخوان اشکستن و قیل فنججا یعنی یازیدن

(تکملة الاصناف ۳۸۳)

فند

■ نُقْطَة؛ فند، وند (مقدمة الادب ۲۶۷/۱)

فوت

■ الإِسْدَاء؛ فوت درباقتن (مصادر اللغة ۵۸)

فوردبان

- این واژه در فرهنگ‌ها به صورت‌های «فوردجان، فوردگان و فوردیان» دیده می‌شود.

فوره

■ البورق؛ فوره (تکملة الاصناف ۱۹)

العِضْرَم؛ فوره (تکملة الاصناف ۳۰۹) (مقاصد اللغة ۱۳۳)

النَّيْطَرُون؛ فوره (تکملة الاصناف ۴۶۸) (تاج الاسامی ۵۹۸)

(مقاصد اللغة ۲۰۳)

الهِمْد؛ فوره (تکملة الاصناف ۴۹۱) (تاج الاسامی ۶۲۶)

فوزرافه

■ المَلَاءَة؛ فوزرافه (تکملة الاصناف ۴۴۵)

فوژای خواستن

- نوح گفت: فوژای می‌خواهم به تو و فریاد که چیزی خواهم از تو که مرا به آن دانش نیست. (بخشی از تفسیری کهن به

پارسی ۱۵۷)

فه

- این واژه در لغت‌نامه‌های فارسی به همین معنی نیز ضبط شده است.

■ المَجْرَفَة؛ فه (الاسمى فی الاسماء ۱۷۳)

المَجْدَفُ و المَجْدَاف؛ فه کشتی (الاسمى فی الاسماء ۴۹۱)

المَجْرَفَة؛ فه یعنی پارو (الاسمى فی الاسماء ۲۴۵)

فیرنده

- این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی «با ناز خرامنده، تکبر و افاده‌کننده و مسخره‌کننده»، ضبط شده است.

■ الأَثِير؛ منش‌زده، یعنی بزرگ‌منش و گردن‌کش و قیل

فیرنده (لسان‌التزیل ۷۰)

فیریده شدن

- در برابر واژهٔ «فیریده» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «خودرای بود و به خویش مغرور. (اوبهی). ظاهراً مصحف فیرنده

است به صیغة نعت فاعلی.»

البتة این داوری درست نیست و «فیرنده و فیریده» هر دو می‌توانند در یک معنی بیایند. بسنجید با گرویده و گرونده.

■ چون بدانچه داده شدند فیریده شدند ... بگرفتیمشان

ناگاه به عذاب. (تفسیر نسفی ۲۵۲)

این واژه در برخی از گونه‌های زبان فارسی، بویژه در حوزه ماوراءالنهر، به معنی «لحاف یا بالاپوش» به کار می‌رود.

■ السَّبَّجُونَةُ؛ قزاق‌گند (تکملة الاصناف ۲۰۵)

الدَّئَارُ؛ قزاق‌گند (مقاصدالله ۶۹)

نماند نور روز از خلق پنهان

اگر تو درکشی سر در قزاق‌گند. (دیوان ناصر خسرو ۱۸۴)

دادمش جوابی که چه منت که مرا نیز

بی مادر تو هیچ نخسبید قزاق‌گند. (دیوان سوزنی ۲۸)

ای قزاق‌گند به خویشتن درکشیده، خیز. (تفسیر نسفی ۱۱۱۰)

قصرزدن

■ شب در صحرا بماند، از سرما قصر زد و همچنان بر پشت

اسب بیفسرد. (آداب الحرب ۶۹)

قلماشات

● واژه «قلماش» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «سخن یا وه

و بیهوده و هرزه»، ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

دکتر محمد معین در حاشیه برهان قاطع، این واژه را ترکی

دانسته و مؤلف فرهنگ ترکی به فارسی «سنگلاخ»،

«قلماش» را محرف «قلماشت» دانسته است.

نیز بنگرید به حواشی استاد فروزانفر بر کلیات شمس ج ۷، ص ۳۹۱.



قابول

● این واژه به صورت‌های «قابوک» و «قابور» و «قابول»،

در لغت‌نامه دهخدا ذکر شده است؛ در برابر واژه «قابور»

چنین می‌خوانیم: «(ا ترکی) قابوک. مخارجة عمارت که در

خانه‌ها می‌سازند و آن را در روم «کلک» گویند. (فرهنگ

شعوری). || ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران و

برف بر آن سیلان کند. (ناظم‌الاطباء).»

■ الطَّنْفُ؛ قابول (الاسمی فی الاسمی ۵۲۸)

قرو

■ واللّه که نشان‌های قروی ده یارست

آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم.

(کلیات شمس ۲۲۷/۳)

زنده جهان ز آب حیات تو است

مست قروی تو دل لاغری. (کلیات شمس ۱۰۲/۷)

ای چشم و چراغ هر دو دیده

ما را به قروی جان کشیده. (کلیات شمس ۱۶۴/۷)

قزاق‌گند

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم:

«جامه‌ای را گویند که در حشو آن ابریشم نهند و آجیده کنند و

در روز جنگ پوشند. گویند این لغت ببطی است. (برهان)

(آندراج) (غیاث).» ← قزاق‌گند.

قزاق‌گند

● در برابر واژه «قزاق‌گند» در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده:

«زره. جامه جنگ. این لغت فارسی است و جمع آن قزاق‌گندات.

(اقرب‌الموارد).»

الإحريضُ و المَرِيْقُ و البَهْرَمُ و البَهْرَمَانُ و العَصْفَرُ؛ کاژیره

(الاسمی فی الاسماء ۵۰۰)

العَصْفَرَةُ؛ به کاژیره رنگ کردن (تاج‌المصادر ۸۹۰) (المصادر

۸۸۰)

التَّعَصْفُرُ؛ به کاژیره رنگ شدن (تاج‌المصادر ۹۱۷)

العَصْفَرُ؛ کاژیره (مهذب‌الاسماء ۲۳۱)

ثوبٌ مُعَصْفَرَةٌ؛ جامه به کاژیره رنگ کرده (مهذب‌الاسماء ۳۲۹)

نیز بنگرید به مهذب‌الاسماء ص ۳۴، ۲۷۰ و ۳۲۴.

کاسیاده

● در فرهنگ‌ها واژه «عائور» چنین معنا شده: چاه که از بهر

گرگ کنند و از بهر صید و آبراهه (تاج‌الاسماء)، گو که بکنند صید

را (مهذب‌الاسماء)، چاه که از بهر شکار کنند، ریگستان دشوار

(قانون ادب)، جای هلاک، بدی و شر و ... (لغت‌نامه دهخدا)

کاست‌کار

● ذیل این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «دروغگو

گویند چه کاست به معنی دروغ هم آمده است.»

■ الخائِنين؛ کاست‌کاران (فرهنگ‌نامه قرآنی ۶۸۴)

خَوَانًا؛ کاست‌کار (فرهنگ‌نامه قرآنی ۷۱۷)

الخَوَان؛ کاست‌کار (قانون ادب ۱۶۴۳)

الخائِنون؛ کاست‌کاران (قانون ادب ۱۶۷۳)

کاست‌کاری‌کننده

■ وای مر کاست‌کاری‌کنندگان را. (قرآن موزة پارس ۴۰۷)

کاسته‌خست

■ بفروختند او را به بهای اندک کاسته‌خست، درمی چند

معدوده، نامی است چیزی اندک را. (بخشی از تفسیری کهن به

پارسی ۱۸۹)

کاسه درویشان

● این ترکیب در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی آمده است.

■ الفَكَّة؛ کاسه درویشان بر آسمان (تکملة‌الاصناف ۳۴۴)

الفَكَّة؛ کاسه درویشان، ستاره‌ای چند است بر شان

دایره‌ای. (الاسمی فی الاسماء ۴۵۵)



کابشک

■ الفاخر؛ ... خرماى کابشک (مهذب‌الاسماء ۲۴۶)

کاپ

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل واژه «کاب» چنین آمده:

«بیاله‌ای است دراز هشت پهلوی.»

■ عَزَّ؛ کاپ بزرگ (مقدمه‌الادب ۱۴۶/۱)

عُمَر؛ کاپ خرد (مقدمه‌الادب ۱۴۶/۱)

کارچوب

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ حَقَف؛ چوبی که بر آن جامه بافند و آن را به پارسی

کارچوب گویند. (کنز‌اللغات ۵۲۴)

کارفرمان

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «کارفرما» به همین معنی آمده است.

کاژیره

● این واژه به صورت «کاژیره» و «کاجیره» در فرهنگ‌ها ضبط شده است.

کاژوار نگرستن

■ می‌آگاهانید کاژوار و تیز نگرستن او. (مقامات حریری ۳۷)

کاژیره

■ القَرْطُم؛ کاژیره تخم (البلغة ۲۹۹) (الاسمی فی الاسماء ۵۰۰)

(الاسمی فی الاسماء ۵۰۳)

قُرْطُم؛ کاژیره (مقدمه‌الادب ۷۹/۱)

مِبْهَرَمُ و مَعْصَفَرُ؛ به کاژیره رنگ کرده (الاسمی فی الاسماء ۱۵۶)

کاسیر

● ← زن کاسیر.

■ به کف آرد بلند کاسیری

باک ناید اگر بود... ی

کار و باری چنین فرو سازد

پیش کاسیر جعبه بنوازد. (دیوان مسعود سعد ۸۰۹)

کاغ کردن

● ذیل واژه «کاغ» در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم:

«آتش باشد که به عربی نار گویند. اسم است از کاغیدن به معنی

ناله و فریاد. شاید این معنی از بیت ذیل مولوی به غلط استنباط

شده باشد و درین بیت به معنی ناله و فریاد کردن است:

آنکه آتش‌های عالم ز آتش او کاغ کرد

تافسون می‌خواند عشق و بر دل او می‌دمید

(برهان قاطع دکتر محمد معین، حاشیه لغت کاغ) ...

|| ناله و فریاد. (برهان):

عیسی جان تو گرسنه چو زراغ

خر او می‌زند ز کنجد کاغ. سنایی.

همچنان که دیدید معانی ارائه‌شده در فرهنگ حاضر، با

معانی ارائه‌شده در دیگر فرهنگ‌ها متفاوت است.

■ (معنی شماره ۲)

چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع

مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ.

(کیات شمس ۱۲۵۱۳)

ترکیب «کاغ کردن» در دیوان ابوالفرج رونی، نیز ظاهراً به

معنی «فریاد و فغان کردن و یا ناله کردن» به کار رفته است:

به تن زو کوس خورده کوه ساکن

به تک زو کاغ کرده باد جاظل. (دیوان ابوالفرج رونی ۹۴)

کاغنه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط

شده است.

■ الذَّرْحَرَجُ وَ الذَّرْوُوحُ؛ کاغنه (السامی فی الاسامی ۳۵۴)

التَّذْرِیحُ؛ کاغنه در طعام کردن (تاج‌المصادر ۵۵۰)

کافنیدن

■ اگر سنگ بزرگ بود یا به پهنا افتاده بود و بیرون نیاید

آنگاه بیاید کافنیدن و بیرون آوردن سنگ را. (هدایة المتعلمین

۴۹۰)

اگر ورم به مفاصل بود، نباید کافنیدن چه هیچ به نشود.

(هدایة المتعلمین ۵۵۸)

کافیدن

● ذیل این مصدر در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «کاویدن.

کندن. شکافتن. تفحص و تجسس نمودن. (برهان) (آندراج)

(ناظم‌الاطباء)».

■ لعاب تخم کتان و لعاب حلبه با روغن بابونه ... به پهلوی

کند بیاید کافیدن. (هدایة المتعلمین ۳۴۰)

کاک

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط

شده است.

■ کَکْک؛ کاک، نان خشک (مقدمة الادب ۳۵۰۱)

کالار

■ اگر بودی کالاری غنیمتی نزدیک و به راه شدنی آسان،

حقاً که پس‌روی کردندی منافقان ترا. (ترجمه تفسیر طبری ۶۱۳)

هر کاروانی که از مگه می‌آمد؛ خبر به ایشان می‌شدی همه

را کالار می‌ستدندی. (ترجمه و قضاة‌های قرآن ۱۰۸۸ ح)

می‌جوئید شما کالار این جهانی. (تفسیر شفتی ۱۲۴)

او بمنشینید به هر راه‌گذری و برست می‌بندی و تهدید

می‌کنید او کالار می‌روای. (تفسیر شفتی ۱۸۶)

التَّفْدُ؛ کالار بر یکدیگر نهاده (تکملة الاصناف ۴۵۶)

کال‌رود

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل واژه «کال» به چنین معنایی

برمی‌خوریم: «زمین شکافته. (برهان) (ناظم‌الاطباء). آب‌کند.

(آندراج). لغتی است که از فرهنگ‌نویسان فوت شده است. این

لغت از لغات پهلوی شرقی است و خاصه مشهد و خراسان حالیه

بوده است در ادبیات دری به نظر نیامده و درست به معنی کانال

است یعنی نهر بزرگی که دستی آن را کنده باشند یا خود آب آن

را احداث کرده باشد (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۴).

کالیوگی

● در فرهنگ‌ها واژه «کالیو» و «کالیوه» به معنی «نادان و ابله و احمق»، ضبط شده است.

کالیوی

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «کالیوی» به معنی «هذیان» ضبط شده و شواهدی نیز برای آن ذکر شده است.

■ التَّوَلُّ؛ کالیوی گوسپند (تکملة الاصفان ۴۲)

التَّعْتَةُ؛ خویشتن به دیوانگی و کالیوی فرا ساختن (تاج‌المصادر

۸۰۸)

کامستن

■ شیخ الاسلام گفت: خراز کامستید که پیغامبر بودید از بزرگی، امام این کار اوست. (طبقات الصوفیه ۱۸۲)

کامستید که انکار برین کار، این کار بودید که از حقیقت هیچ چیز مجاز نرود. (طبقات الصوفیه ۲۸۸)

زاری بر وی افتاد، کامستید که تباه شدید. (طبقات الصوفیه ۵۰۶)

گفت: یا پسر مادر! قوم سست گرفتند مرا و کامستند که بکشند مرا. (قرآن قدس ۹۵)

کامست که اشکرا کند آن، ار آن را نبود که بیستیم وردل اوی تا بهد از مؤمنان. (قرآن قدس ۲۵۱)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۲۱، ۱۵۸، ۱۸۱، ۳۲۸ و ۳۸۴.

و از آن که گرانبها بود، کامستندید و نزدیک بود که نخریدندی و نه کشتندی. (کشف‌الاسرار ۲۲۸/۱)

نه کامستید مگر که ما را بیراه کردید. (کشف‌الاسرار ۲۱۱/۷)

کامستم که بسوختمی به بلایی از بی‌شرمی برباویده. (مقامات حریری ۶۶)

کامستم که فرو آمدی بدو چو باز بر صید. (مقامات حریری ۱۶۶)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۱۴۸، ۱۶۹، ۱۸۸، ۲۰۴ و ۳۱۰.

کامیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «خواستن و آرزو

کردن و رغبت داشتن» ضبط شده است.

مصدر «کامستن» و «کامیدن» در نوشته‌های پهلوی به همین معنی به کار رفته است.

■ کامید و نزدیک بید که آن روغن خانه روشن دارید.

(کشف‌الاسرار ۵۲۹/۶)

کبیده‌با

● واژه «کبیده» به معنی «دلیده و بلغور جو و گندم» و ترکیب «کبیده کردن» به معنی «بلغور کردن گندم»، در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

کچل‌پای

● ذیل واژه «کچل یا کچل»، در لغت‌نامه دهخدا به این معنی برمی‌خوریم: «آدمی و حیوانی را نیز گفته‌اند که پاهای او کجواج باشد یعنی راست و درست نباشد. (برهان). آدم و حیوانی که پای او کز است. (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری).»

کدرف

■ الْبَهْشُ؛ کُدرف (تکملة الاصفان ۱۷) (مقاصد اللغه ۲۸)

الدَّوْمُ؛ کدرف درخت مُقَل (مقاصد اللغه ۶۸)

کذنیج

● واژه «الکُزْمَة» در شماری از فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین معنا شده: پاره خرما (تاج‌الاسمی)، لختی از خرما و غیره فراهم آمده و توده‌ای از ریگ و خاک (صراح)، یک لخت از خرما و مانند آن و پشته‌ای از ریگ و خاک (منتهی‌الارب)

در دو فرهنگ عربی زیر علاوه بر معانی بالا این معنی نیز دیده می‌شود: ما أخذ بأطراف الأصابع (لسان‌العرب) (متن‌اللغه)

کراکر

● در لغت‌نامه دهخدا واژه‌های «کراکر» و «کراکر» به معنی «زاغ و کلاغ»، مذکور است.

کرت

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «کورت» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «کوزه‌گردن باریک را گویند.

این صورت در جهانگیری و رشیدی نیامده، ظاهراً «کوزه» را «کوره» خوانده‌اند. (حاشیه برهان چ دکتر معین).

نظر مرحوم دکتر معین درباره این واژه درست نمی‌نماید.

کرکرک

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ غُضروف؛ استخوان نرم، کرکری، چرندو، کرکرانک،

کرکرک، کرنجی چرنده (مقدمه‌الادب ۱۷۱/۱)

کرکری

■ الْغُرُضُوف؛ کرکری (تاج‌الاسامی ۴۰۴)

کره زنگ‌گرفته

● در لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل واژه «کره»، به این معنی برمی‌خوریم: «زنگارمانندی را گویند که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند و معرب آن کرج باشد چه هر چیز کره گرفته را متکرج خوانند. (برهان) ... کپک ...»

کریجک^۱

● در فرهنگ‌های فارسی، واژه‌های «کریج، کریجه، کریج و کریجه»، به معنی «مطلق خانهٔ کوچک» و نیز «خانه‌ای از نی و علف که دهقانان در کنار کشتزار می‌سازند»، ضبط شده است.

■ گفت بدان کریجک خویش خواهم شد. (تفسیر قرآن مجید ۳۷/۲)

کریشک^۱

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است. همچنین صورت‌های دیگر این واژه را لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آورده: کریش، کریشک و کریسک.

■ بنا کردند بنای او و کرانهٔ کریشکی افتادار. (قرآن قدس ۱۱۲۰)

الْثُّرَّةُ؛ کریشک (مهدب‌الاسماء ۶۲)

الْحُفْرَةُ؛ کریشک (مهدب‌الاسماء ۹۴)

کریشک^۲

● این واژه به هر دو معنی مذکور، در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

الْفَرَّوَجُ؛ کریشک (مهدب‌الاسماء ۲۵۰)

الْقَرَّ؛ کریشک (مهدب‌الاسماء ۲۶۲)

زیرا در شاهی که نقل کرده‌ایم، این واژه به صورت «کرت» ضبط شده و از نظر شکلی نمی‌تواند با واژه «کوزه» ارتباطی داشته باشد.

کردانی

■ این واژه به صورت جزء پسین صفت مرکب نیز به معنی «کردنی» کاربرد داشته است:

چون ورپوشید شما آن خواب نرم را وی بیم‌کردانی را از آن. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۷۷)

و آگاه کردانی است این از خدای و پیغمبر او محمد سوی مردمان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹۸)

کردین

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «کُردین» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «جامهٔ پشمی که «کوردین» هم گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).»

کرز

■ الیافع؛ کودک کرز (قانون ادب ۱۱۰۷)

الْحَوْتُلُ؛ غلام کرز (قانون ادب ۱۳۱۱)

نیز بنگرید به قانون ادب ص ۹۳۲، ۹۴۱ و ۹۴۷.

کرزگاو

■ الْخَوَارُ؛ بانگ کرزگاو (تکملة الاصناف ۹۶)

النَّوْرُ؛ کرزگاو (مقاصداللغه ۳۶)

کرش

■ التَّعْشِيشُ؛ کرش گرفتن نان و خشک شدن آن (مصادراللغه ۱۱۸۹)

کرفه

■ کرفه‌ها برگرفته بودند که کس در رسید به باحفص. (طبقات‌الصوفیه ۱۱۵)

کرکرانک

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی آمده است.

■ غُضْرُوف؛ کرکرانک (متهی‌الارب ۹۲۰/۳)

شرسوف؛ کرکرانک (صراح ۸۶/۲) (متهی‌الارب ۶۲۶/۲)

و سخت شد شور و کشش گرفت ستهیدن. (مقامات حریری ۱۵۴)

کشه

■ (معنی شماره ۱)

الشَّرِيحَة؛ بند مصحف و آن کمان کی از دو چوب مختلف کرده باشند و کشه و تنگ استر (تکملة الاصناف ۲۳۷)

الشَّرِيحَة؛ بند مصحف و کمان که از دو چوب مختلف کرده باشند و کشه و کهره. (مهذب الاسماء ۱۷۶)

الضَّرْفَر؛ کشه اشتر و گیسو بافته و رسن تافته (تاج الاسامی ۳۲۱)

الشَّرِيحَة؛ کشه (مقاصد اللغه ۹۹)

(معنی شماره ۲)

الْفَرْق؛ کشه سر (مهذب الاسماء ۲۵۰)

کشین

■ الجَثَلَة؛ کشین نی کوتاه و نه دراز (تکملة الاصناف ۵۹)

کفت ساره

■ الأَلَص؛ آنکه کفت ساره اش بلند باشد. (تاج الاسامی ۱۹)

کفتن

● بنگرید به مقاله نگاهی به اسرار التوحید، نشر دانش، سال نهم، شماره پنجم، ۱۳۶۸، ص ۴۹.

■ در آن وقت که خواجه حسن مؤدب، رحمة الله علیه، به ارادت شیخ بکفت در نیشابور و به خدمت شیخ بایستاد.

(اسرار التوحید ۱۹۵)

کفچلیزو

● در فرهنگ‌های فارسی، واژه‌های «کفچلیز» و «کفچلیزک» و «کفچلیزه» به این معنی ضبط شده است.

■ الدَّعَامِيص؛ کفچلیزویان (قانون ادب ۸۸۵)

المُفَرَّض؛ کفچلیزو (قانون ادب ۸۹۶)

کفچلیزه

■ الدَّعْمُوص؛ کفچلیزه (البلغه ۲۴۶)

کف کف

■ الخَرَّازَة؛ کف کف (تاج الاسامی ۱۶۷)

(معنی شماره ۲)

يَدُ فِدْعَاءٍ؛ دستی که خورده‌اش از سوی انگشت کریشک کیل بود. (مهذب الاسماء ۲۴۹)

کزغ

■ الوَشَقُّ و الوَشَقُّ و الأَشَقُّ؛ کزغ (الاسمى فى الاسماء ۲۷۷)

کزو

■ النَّقْنَقَة؛ بانگ کردن کزو (مصادر اللغه ۴۸۱)

ابوالصَّخْضاح؛ کزو (مهذب الاسماء ۹)

الضَّفْدَع؛ کزو (مهذب الاسماء ۲۰۲)

نیز بنگرید به مهذب الاسماء ص ۲۳۲، ۳۶۰ و ۳۷۷.

کژدو

■ الجَدَّاد؛ کژدوی خرما و دسه (مهذب الاسماء ۷۴)

نیز بنگرید به مهذب الاسماء ص ۲۲۳، ۲۴۴، ۲۵۰ و ۳۷۰.

کژکار

■ الله دوست ندارد هر کژکاری ناسپاس. (کشف الاسرار

۳۷۴|۱)

کسپه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «کُسپه» و «کُسبه» ضبط شده است.

کسه

■ السَّنَة؛ خواب و کسه (مهذب الاسماء ۱۷۱)

کشت

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «قتل و کشتن» مضبوط است و یک شاهد از فردوسی نقل شده که نادرست به نظر می‌رسد. واژه «کشت» در بیت فردوسی فعل است نه اسم این بیت چنین است:

به آواز گف ای بد کینه‌جوی

چرا کشت خواهی نیا را بگوی. (فردوسی: لغت‌نامه دهخدا)

کشتار

■ شاید که توا (=تو) کشتار هی نفس ترا که نبند مؤمنان.

(قرآن قدس ۲۳۷)

کشش گرفتن

■ میل کرد میل‌کننده‌ای به فضل نهادن حاسبان، مستوفیان

کل

■ بدان‌گه که گیرد جهان گرد و میغ
کل و پشت چو گانت گردد ستیغ.

(ابوشکور بلخی: شاعران بی‌دیوان ۱۰۳)

الإضْطِرَات؛ در کل گرفتن (مصادر اللغة ۲۵۴)

کلاجود

● این واژه به همین معنی به صورت «کلاجو» و «کلاجود»، در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

کلارگر

■ عجب است که ... کلارگران آوه و جولاهکان قاسان و کیاکان ساری و اُرم و خربندگان سبزوار، در قفا محمد و علی دارند و به بهشت برند. (تفض ۲۷۷)

کلاکو

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «کلاک» به معنی «دشت و صحرا و بیابان»، مذکور است، همچنین واژه «کلاک‌موش» به معنی «موش صحرايي» در این لغت‌نامه دیده می‌شود.

■ الرَّاهِطَاء؛ سولاخ کلاکو (تکملة الاصناف ۱۳۴)

القاضِعا؛ سولاخ کلاکو (تکملة الاصناف ۳۴۵)

اللُّغَيْزِي؛ سولاخ کلاکوی کز و پیچیده (تکملة الاصناف ۳۸۲)

کلج آمدن

■ و بیمار گفتمی باشد که او را از من کلج [م. کلج] آید. (تفسیر

قرآن مجید ۱/۲۵۷)

کلک

■ چون يُحِبُّهُمْ می‌گویی، کلک‌گربان تو گوید: ترا بر من حکم نیست. (روح‌الارواح ۲۹۵)

البَنِيْقَة؛ کلک پیراهن (مهدب‌الاسماء ۴۷)

کلکوی

■ الفَلَق؛ کلکوی که بر پای دزدان نهند. (مهدب‌الاسماء ۲۵۲)

کلکی

● واژه «کلک» به معنی «احول و دویین و لوج» در لغت‌نامه دهخدا آمده است.

کلم

■ الإِطَار؛ کلم آس (مهدب‌الاسماء ۳۶)

الدَّوَاْرَة؛ پرگار و کلم آسیا که دندان ندارد. (مهدب‌الاسماء

۱۱۲۰)

کلندره

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «مردی بشکوه و قوی باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۸). مردی قوی بود و محکم. (فرهنگ اسدی نخجوانی) ... شاید این کلمه اصل قلندر یا قلندر باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

داری کنگی کلندره که شب و روز

خواجه مارارز ... دارد خشنود. (منجیک، از لغت فرس اسدی..)

■ پیشی آمد مرا کلندره، که در روی او شفاعت‌کننده بود.

(مقامات حریری ۳۱)

کلنگور

■ الحَبَّةُ الخَضْرَاء؛ کلنگور (مهدب‌الاسماء ۸۳)

کماگوشی

● ظاهراً این واژه دارای چنین ساختاری است: کم + ا (میانوند) + گویش (بیش) + ی (مصدری).

کمرسار

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ الإِبْرِيْم؛ کمرسار (تکملة الاصناف ۳۲۵) (تاج‌الاسماء ۳۱)

الشَّفْشِيقَة؛ کمرسار (تکملة الاصناف ۲۳۹)

کمشک

■ الثَّوْر؛ پاره‌کمشک (مهدب‌الاسماء ۶۱)

العَلَاة؛ سندان و سنگ که بر آن کمشک خشک کنند.

(مهدب‌الاسماء ۲۲۵)

نیز بنگرید به مهدب‌الاسماء ص ۲۱۷، ۲۳۲، ۲۴۴، ۲۸۰ و ۲۸۹.

کمنگ

● دگرگونی آوایی گ / د نمونه‌های متعددی دارد. بسنجید با کلنگ / گلند و زغنگ / زغند و آونگ / آوند.

کموسه

■ القِسْرِيس؛ کموسه (تکملة الاصناف ۳۵۱)

کم وکیل

● واژه «کیل» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «کج و خمیده»

ضبط شده است و این بیت شعر نیز به عنوان شاهد نقل شده:

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست

مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل. (قطران: لغت‌نامه دهخدا)
در زبان فارسی امروز کاربرد «کج و کوله» به معنی «خمیده و ناراست» است که در نوشته‌های فارسی قدیم «کم و کیل» همین معنی را می‌رسانده است.

واژه «کیل» می‌تواند کاربردی از «کول و کوله» باشد. که می‌توان آنها را از مصدر «گفتن یا کیفیتن» به معنی «خم شدن، گشتن و منحرف شدن و کج شدن» دانست.

تا علیل و کیل دارد عاشقان را جان و پشت

آرزوی زلف کیل و بویه چشم علیل. (دیوان قطران ۲۱۵)

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست

مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل (دیوان قطران ۲۱۶)
الاعوج؛ کیل (مهذب الاسماء ۲۱)

میزان مایل؛ ترازوی کیل (مهذب الاسماء ۲۹۸)

نیز بنگرید به مهذب الاسماء ص ۱۴۱، ۱۵۰، ۲۴۹، ۲۹۱، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۹، ۳۲۰ و ۳۲۳ و مصادر اللغة ص ۹۵، ۹۶، ۱۰۶.

کنار

● این واژه که به عنوان جزء پسین، سازنده اسم فاعل یا صفت فاعلی، که در قرآن قدس بسیار پرکاربرد است، از بن مضارع «کردن» و پسوند فاعلی «-ار» ساخت گرفته است.

در دستور زبان فارسی، «بن ماضی + پسوند ار» به عنوان یکی از ساخت‌های اسم فاعل یا صفت فاعلی شناخته شده است مانند فروختار، خریدار، پرستار و ...

در قرآن قدس این ساخت کاربرد بسیاری دارد و بسیاری از اسم فاعل‌ها و صفت‌های فاعلی دارای چنین ساختی هستند.

ولی «کنار» در میان آنها استثناء است، زیرا از بن مضارع ساخت گرفته است.

■ (معنی شماره ۱)

خداوند توا (=تو) کنارست، آن رای می‌خواهد. (قرآن قدس

(۱۴۱)

بکن آن توا (=تو) کنار هی، کنی در زندگانی این گیتی. (قرآن

قدس ۲۰۱)

کنجده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ خال؛ کنجده (مقدمه الادب ۱۷۸/۱)

از این واژه، ترکیب «کنجده‌روی» نیز به کار رفته است:

کَلْفًا؛ کنجده‌روی شدن (مقدمه الادب ۵۵۶/۲)

و هو کَلْفٌ؛ و این مرد کنجده‌روی (مقدمه الادب ۵۵۶/۲)

کندیز

■ الْكُنْدِيز؛ کندیز (تکملة الاصناف ۳۵۱)

الْقَلْعَةُ؛ کندیز (تکملة الاصناف ۳۶۱)

کنز

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «کَنَز» به همین معنی ضبط شده است.

کنک

■ الْاِرْدَبَةُ؛ کنک ناودان و جزو (قانون ادب ۱۶۵)

کنگل

● برای آگاهی بیشتر بنگرید به فرهنگ لغات و تعبیقات مشوی ذیل واژه کنگل.

کوبک

■ الْمِدْقَةُ؛ کوبک و آنچه بدان خرمن نرم کنند. (تاج الاسامی

۵۶۱)

الْمِيخَنَةُ؛ کوبک (تاج الاسامی ۵۷۵)

کوت

■ کور شدند و کوت شدند. (قرآن قدس ۵۹)

حشر کنیم ایشان را به روز رستاخیز و روی‌ها ایشان

کوران، گنگان و کوتان. (قرآن قدس ۱۸۳)

کوت و کلمب شده

● واژه «کوت» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «انباشته و مجموع» آمده است.

«کلمب» نیز می‌تواند صورت دیگر از «قلمبه» باشد.

کوجی

● واژه «شبكة» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: کلوته، جنسی باشد از کلاه (الاسمى فی‌الاسماء)، دام و کلوته (تاج‌الاسمى)، دام شکارچی، دام، چاه‌های نزدیک بهم، سوراخ کلاک‌موش و ... (لغت‌نامه دهخدا)

کورک

■ الکحِب؛ کورک (مهذب‌الاسماء ۲۷۹)

کور و کنست

■ او دست و اداریمشان اندر گم‌شدگی و بیراهی‌شان کور و کیود و کنست می‌باشند. (تفسیر شتقی ۱۵۶)
او خدای یله کند کافران را اندر گم‌شدگی و بیراهی‌شان، کور و کنست می‌باشند. (تفسیر شتقی ۲۰۵)
ایشان اندر شک‌شان کور و کنست متحیر می‌گردند. (تفسیر شتقی ۲۳۶)

کوزآوره

● در لغت‌نامه دهخدا این واژه به معنی «صراحی شیشه‌ای و بلوری» مذکور است.

■ القاقوزة و القاقوزة؛ کوزآوره (الاسمى فی‌الاسماء ۲۵۳)

کوزآوری

■ قرابه سر به لیف زباده [م.باد] کوزآوری

مرغی در گردنا به لاف آری و جان.

(دیوان مسعود سعد ۴۱۲)

کوزابری

● در لغت‌نامه دهخدا علی‌رغم سه شاهد که هر سه، واژه «کوزابری» در آن به چشم می‌خورد، این واژه «کوزابر» ضبط شده است، به شواهد لغت‌نامه دقت کنید:

از آن کوزابری بازکردار

کلفتش بسدین و تنش زرین. (رودکی، یادداشت مرحوم دهخدا)

[ملک فغند] صلح خواست از اسکندر و دختر ... و فیلسوف و

کوزابری به اسکندر فرستاد. و در شاهنامه نام کید هندو گفته

است. (مجله‌التاریخ و القصص ص ۸۰) و خسرو پرویز را [ز] آنچه

هیچ ملوک دیگر را نبود کوزابری بود هر چند از آن شراب و اگر

آب فرو کردند هیچ کم نیامدی. (مجله‌التاریخ و القصص ص ۸۰)

از آن کوزابری بازکردار

کلفتش بسدین و تنش زرین. (محیط زندگی رودکی ۵۲۷)

کوزابری به سکندر فرستاد. (مجله‌التاریخ و القصص ۱۱۹)

آکواب؛ کوزابری‌ها (فرهنگ قرآن شماره چهار ۷۳) (فرهنگ‌نامه قرآنی

۲۲۴)

التأمورة؛ کوزابری‌های (تکملة‌الاصناف ۳۶)

الایریق؛ کوزابری (تکملة‌الاصناف ۳۳۲)

الکوب؛ کوزابری (تکملة‌الاصناف ۳۶۴)

القاقوزة؛ کوزابری و قدح شراب و مشربه (تاج‌الاسمى ۴۶۰)

کوزبری

● چنانچه اشاره شد، این واژه در «دیوان سنایی» به

صورت «گوربری» ضبط شده است که ما با توجه به شواهد

متعدد از کاربرد دیگر این واژه، آن را تصحیح کردیم. بنگرید

به کوزآوره، کوزآوری و کوزابری.

کوس

■ الشَّطْب؛ کوس کرباس (تکملة‌الاصناف ۲۱۶)

الشَّطْط؛ کوس کرباس (مهذب‌الاسماء ۱۷۶)

کوس کردن

● این ترکیب در لغت‌نامه دهخدا به این معانی آمده:

لرزیدن؛ جنگیدن و پیکار کردن؛ حمله کردن و هجوم

آوردن؛ فرو کوفتن به جانب کسی که مبارزت طلبد.

کوفِ آب

■ الحُبَاب؛ کوفِ آب (تکملة‌الاصناف ۶۶)

العُباب؛ کوفِ آب (تکملة‌الاصناف ۲۸۷)

این ترکیب به صورت «کوفه آب» نیز به کار رفته است:

الغَارِيَّة؛ کوفه آب (تاج‌الاسمى ۴۰۸)

کوک

■ الجُؤة؛ کوک گندم (مهذب‌الاسماء ۷۴)

السُّنْدَرَة؛ کوک غله (مهذب‌الاسماء ۱۶۳)

کول^۱

■ المِمَخَّضُ و المِمَخَّضَة؛ کول شیر زدن (مهذب‌الاسماء ۳۴۷)

کولیدن^۱

■ الهَرِير؛ کولیدن سگ (مهذب‌الاسماء ۳۷۹)

کولیدن^۲

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «کندن و کاویدن زمین و حفر کردن» ضبط شده است.

کوه‌مژه

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «کوه‌مژه» به معنی «بیماری در چشم» بر می‌خوریم.

کویز

● واژه «کویز» در فرهنگ‌ها به معنی «قفیز و پیمانه» ضبط شده است. همچنین در لغت‌نامه دهخدا به مصدر «کویزدن» به معنی «گنجیدن» بر می‌خوریم.

به نظر می‌رسد که واژه «کویز» به معنی «تحمل و بردباری»، معنی مجازی برای این واژه باشد، زیرا «پیمانه و قفیز» می‌تواند همانند واژه «حوصله» معنایی گسترده‌تر بیابد.

کویسته

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «غله کوفته‌شده و کوفته‌شده» مذکور است. همچنین مصدر «کویستن» به معنی «کوفتن غله» نیز آمده است.

کویلیک

● الجِرْمَة؛ کویلیک خرما (مهدب الاسماء ۷۷)

کویله

● این واژه در بیشتر ترجمه‌های قرآن به فارسی و نیز لغت‌نامه دهخدا در برابر «طلح و طلع» آمده است.

● گویی باز می‌مندد از دندانی چو مروارید برهم نهاده یا از ژاله یا از کویله‌ها. (مقامات حریری ۱۳)

می‌مندید از مروارید تر و از ژاله و از کویله‌ها و از کاردو. (مقامات حریری ۱۴)

کهستن

● واز بنکهستن شما را چیزی و عون نکردند و ر شما. (قرآن قدس ۱۰۸)

نترسد از ستم و نی از کهستن. (قرآن قدس ۲۰۳)

بکهد خدای گوش و بیوزاید صدقه‌ها. (قرآن قدس ۱۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۶۸ و ۳۹۳.

کهسته

● ایما بونده داداران هیم نیاوه ایشان جد کهسته. (قرآن قدس ۱۴۱)

کهسته شدن

● کهسته نشد از زندگانی اوی. (قرآن قدس ۲۸۶)

کیاخنی کردن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «کیاخن» به معنی «آهستگی و نرمی» و نیز «آهسته و نرم» ضبط شده است و شاهدهی نیز دارد:

درنگ از ای سپهر چرخ دایان
کیاخن توت باید کرد کارا.

رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۲)

کیستان

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا این چنین معنا شده: «شکنجه روغنگری و معصره آب‌انگورگیری. (ناظم‌الاطباء). || شیرزنه. (ناظم‌الاطباء). ظرف کره‌گیری یا کره‌سازی. (از اشتینگاس).»

کیفتن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «عدالت کردن» و «میل و رغبت داشتن»، ضبط شده است.

صورت دیگری از این مصدر یعنی «کیبیدن»، در لغت‌نامه دهخدا آمده است که در برابر آن چنین می‌خوانیم: «یک‌سو رفتن و تحاسی نمودن ... || از جایی به جایی کشیدن و گرداندن باشد. (برهان) (ناظم‌الاطباء). || منحرف کردن، اضلال، میل دادن، از راستی به کژی افکندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یارب چو آفریدی رویی بدین مثال

خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب. (شهید، یادداشت ایضاً) || فریفتن به عشق. (فرهنگ فارسی معین).

چنانکه دیدید شاهد مذکور در لغت‌نامه دهخدا، همان «کیفتن از» است. مصدر «کیفتن» به معنی «میل کردن و به سوی امری آهنگ کردن» است و با حرف اضافه «از» معنایی عکس پیدا می‌کند. پس می‌توان معنای «روی گرداندن» را، در اثر تأثیر حرف اضافه «از»، برای این فعل عنوان کرد. چنان که در شواهد زیر نیز به چشم می‌خورد.

■ فهو جواد جار علیه جوراً؛ ستم کرد و از راه بکیفت.

(مقاصدالغه ۲۵۹)

قَرَضَ عَنْهُ؛ از وی بکیفت. (مقاصدالغه ۲۷۵)

کیلو

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معانی آمده است:
آبگیر و تالاب؛ خندق و مفاک؛ آنجای از کنار رودخانه که مردان در آنجا بدن خود را می‌شویند و غسل می‌کنند.

■ الْجِلْوُ؛ کیلو (البغه ۲۸۹) (السامی فی الاسامی ۴۸۴)

الْبَرِيخُ؛ کیلو (السامی فی الاسامی ۵۳۱)

الْجِلْوُ؛ کیلوی کاریز (قانون ادب ۱۷۴۹)

کیلی

● ← کم و کیل.

■ بگه: یا اهل کتاب! چرا می‌واز زنید از راه خدای؟ کی بگروست می‌طلبید آن را کیلی شما گوهان. (قرآن قدس ۱۱۷)
کیلی نهد آن را و نرم شهد بانگ‌ها خدای را نیشنی بی

سبوزی. (قرآن قدس ۲۰۳)

الْعَوَجُ؛ کیلی (مهذب الاسماء ۲۴۷)

کینو

● بسنجید با خواستو شدن، دمر و کردن و سکارو.

طبق گفته ایشان، در یک مورد از سه مورد کاربرد این واژه در شاهنامه، در نسخه‌های لندن و قاهره، این واژه به صورت «کرانجی» نوشته شده است.

میان سخن‌ها میانجی بوید

مخواهید چیزی گوانجی بوید. (شاهنامه ۴۴۸/۷ح)

به درگاه شاهت میانجی منم

که بر شهر ایران گوانجی منم. (شاهنامه ۳۸۲/۸ح)

چو شاپور مهتر گوانجی بود

که اندر سخن‌ها میانجی بود. (شاهنامه ۱۰۱/۹ح)

در خود گفتن است که بیست و پنج و شش سال پیش که دفتر دوم واژه‌های ناشناخته در شاهنامه را می‌نوشتیم و در کنار آن ترجمه قرآن موزه پارس را برای چاپ آماده می‌کردم، به واژه «کرانجی» یا «گرانجی» در این ترجمه، در برابر «عزیز» برخوردیم. آن روزها گمان بردم و پیشنهاد کردم که بهتر است در این چند بیت شاهنامه، به جای «گوانجی» یا «کرانجی» واژه «گرانجی» را بپذیریم.

اما اکنون بر این باورم که اگر «گوانجی» را از «غوانجیک» سغدی (قریب. ۸۱۷۶) بدانیم هم در ضبط نسخه‌های شاهنامه دست نبرده‌ایم و هم به معنی درست بیت دست یافته‌ایم.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقاله شاهنامه را چگونه باید خواند؟، علی رواقی، نامه انجمن، سال اول، شماره دوم، ذیل «گوانجی، کرانجی، گرانجی».

گرایانیدن

■ أَصْعَى الْإِنَاءَ؛ بگرایانیدش. (مقاصدالغنه ۳۳۰)

استمال قَلْبُهُ بکدی؛ دلش به چیزی گرایانیدن (مقاصدالغنه ۳۸۹)

خداوند ما مگرایان دل‌های ما پس آنکه راه نمودی ما را. (ترجمه تفسیر طبری ۲۰۰ح)

بیوکند اندر زمین کوه‌ها که بگردند به شما تا نگرایاند شما را. (ترجمه تفسیر طبری ۴۰۸ح)

گرایستن

● در لغت‌نامه دهخدا این مصدر به این معنی و چندین معنی دیگر آمده است.



گاس

● بسنجید با «کاس» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «خوک».

گاوباره

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا فقط به معنی «گله گاو» ضبط شده است.

گاوجار

■ الْمِبْضُ؛ دسته گاوجار (مهدب‌الاسماء ۳۴۵)

الْوَيْجُ؛ گاوجار (مهدب‌الاسماء ۳۷۵)

نیز بنگرید به مهدب‌الاسماء ص ۱۵۸، ۳۴۳، ۳۴۶ و ۳۶۷.

گذشتاری

■ کی کند آن به گذشتاری و ستم، انوز در کنیم اوی را در آتش. (قرآن قدس ۳۲)

گینی فروانی را زیشان می شتاو کنند در یزه و گذشتاری. (قرآن قدس ۵۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۵۰، ۸۵، ۱۱۷۲، ۲۵۳ و ۳۲۴.

گذشتاری کردن

■ آن بدان نافرمان شدند و بودند می گذشتاری کردند. (قرآن قدس ۱۹)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶۰، ۹۷، ۲۹۹ و ۳۲۳.

گرانجی

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «گوانجی» به این معنا ضبط شده و شواهدی نیز از شاهنامه برای آن ذکر شده است.

شادروان نوشین در «واژه‌نامه»، این واژه را «کرانجی» به معنی «بیطرف و کرانه‌گیر» دانسته است.

■ می‌خواهند به دم‌روندگان شهوت‌ها، که بگرایت شما گرایستن عظیم از ثواب سوی خطا. (تفسیر نسفی ۱۶۰) رَكَنَ إِلَيْهِ؛ به وی گرایست. (مقاصدالغه ۲۴۳) نَكَبَ نَكْوَبًا؛ بگرایست و نگوسار کرد. (مقاصدالغه ۲۵۱) صَبَا صَبًا و صَبَوَةً؛ دلش بگرایست. (مقاصدالغه ۲۶۵)

گرچین

● در برابر واژه عربی «بیقر»، در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «جولاهه. (منتهی‌الارب). گرچین. ج، بیافر. (مهذب‌الاسماء).»

گردامون

● در لغت‌نامه دهخدا به مدخل «گردامون» برمی‌خوریم که در برابر آن چنین آمده: «گرداگرد. پیرامون: الحماره؛ آنچه گردامون حوض نهند تا آب نرود. (مهذب‌الاسماء).»

گردانستن

■ اشنیدیم و نافرمان شدید و بیشن جدا شنانیده‌ای و راعنا گردانستی به زبان‌ها ایشان. (قرآن قدس ۳۴) بطلبیدند فتنه از پیش و بگردانستند ترا کارها تا آمد حق. (قرآن قدس ۱۱۳)

یز بن‌گرید به قرآن قدس ص ۱۸۲ و ۲۸۹.

گردایش

■ و از آیت‌های اوست آفریدن آسمان‌ها و زمین و گردایش زبان‌های شما. (ترجمه تفسیر طبری ۱۳۹۸ ح)

گردنا

● این واژه در هر دو معنی مذکور، در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

■ (معنی شماره ۱)

الحالُ و الدَّرَاجَةُ؛ گردنا که کودک را بدان رفتن آموزند. (السامی فی‌الاسامی ۷۳) (تکملة الاصناف ۱۲۶) الدَّرَاجَةُ؛ گردنا که کودک را بدان رفتار آموزد. (قانون ادب ۳۵۲) الجردناج؛ گردنا (مهذب‌الاسماء ۶۸)

الحال؛ گردنا که کودک را بدان رفتن آموزند. (مهذب‌الاسماء ۸۲)

الدَّرَاجَةُ؛ گردنا که کودک را بدان رفتن آموزند. (مهذب‌الاسماء ۱۱۷)

(معنی شماره ۲)

المِطْنَةُ و المِقتَنَةُ و الدَّوَامَةُ؛ گردنا (السامی فی‌الاسامی ۲۰۶) الدَّوَامَةُ؛ گردنا (تکملة الاصناف ۱۲۷) (قانون ادب ۱۵۳۰) المِقتَنَةُ و المِطْنَةُ؛ گردنا یعنی غلتانک‌بازی بچگان (تکملة الاصناف ۴۴۴) المِقتَشَةُ؛ گردنا، بازی است. (مهذب‌الاسماء ۳۴۵)

گردن‌برد گشتن

■ آنگاه ندا آمد که رو به سوی فرعون، لعنة الله، «انه طغی» که از فرمان ما گردن‌برد گشته است و گردن از فرمان ما برده‌ست. (تفسیری بر عشر ۱۰۸)

گردن‌بردگی

■ بفزاید بیشتری از ایشان آنچه فرستاد سوی تو از خداوند تو گردن‌بردگی و کافری. (ترجمه تفسیر طبری ۴۱۸ ح) نیز بن‌گرید به ترجمه تفسیر طبری ص ۴۱۹ ح، ۵۵۳ ح و ۶۶۶ ح و ۲۰۲۴ ح.

گردن‌برده

■ العاتی؛ گردن‌برده (تکملة الاصناف ۳۱۹)

گردن‌بردی

■ آنان که از تمرد و گردن‌بردی ایشان ندا کنند، گویند ایشان را ... کیست و که بوده‌ست از ایشان در دنیا بر خدای عز و جل دلیرتر و گردن‌بردرتر و در کافری صعبتر؟ (تفسیری بر عشر ۷۸)

گردن‌بردی و بی‌فرمانی مکتید اندر باب این من و سلوی. (تفسیری بر عشر ص ۱۳۱)

گرده‌بر

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت‌های «گرده‌بر» و «گردبر» به همین معنی مذکور است.

گرد

● در فرهنگ‌های فارسی، ذیل واژه «گرد» به این معنی برمی‌خوریم: «برق و آن شعله‌ای است که به وقت باریدن باران در هوا بهم می‌رسد. (برهان).»

گزر

● ← گرد.

گرس خوردن

● واژه «گرس» به معنی «گرسنگی» در لغت‌نامه دهخدا با دو شاهد شعری ضبط شده است.

گرسه‌ای

■ کافر شد به نعمت‌های خدای، بچشانید اوی را خدای لباس گرسه‌ای. (قرآن قدس ۱۷۴)

گرفتار

■ (معنی شماره ۱)

نیست هیچ موجنده‌ای یا نی اوی گرفتارست به پنک اوی. (قرآن قدس ۱۳۷)

نودم گرفتار وی‌ره کناران را ایارانی. (قرآن قدس ۱۸۹)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۲ و ۵۰.

گرم‌دار

● در فرهنگ‌ها واژه «گرم» به معنی «غم و اندوه و دلگیری» ضبط شده است.

گرمش

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا نیز به همین معنی مذکور است.

■ جلا دهد بی آنکه گرمشی پیدا کند. (الابیه ۲۳۸)

طبیعت نرم گرداند و افزار شکم پاک کند و این بی گرمشی کند. (الابیه ۲۸۰)

و هُوَ الدَّفْوَاءُ؛ و این گرم و این گرمش و این پوشش (مقدمه‌الادب ۴۹۱/۲)

گرمه^۱

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «هر میوه پیش‌رس را گویند عموماً و خربزه پیش‌رس را خصوصاً. (برهان). خربزه پیش‌رس و کم‌حلاوت که آن را گرمک گویند و به عربی ملیون خوانند. (آندراج).»

■ البکیرة؛ خرمابون گرمه (تکملة الاصناف ۲۸)

گرمه^۲

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا ضبط نشده است ولی واژه «گرمه‌بیز» در این لغت‌نامه ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده: «غزال سوراختنگ را گویند. (برهان). و گرمه‌بیز با

واو به همین معنی است. (آندراج). منخل. آردبیز. (مهذب‌الاسماء).»

گرویستار

■ پرخیزید از خدای و بهیلید آن بماند از گوش، ار هید گرویستاران. (قرآن قدس ۱۱)

بخورید زان ایاد کرده شد نام خدای ور آن، ار هید به آیت‌های اوی گرویستاران. (قرآن قدس ۷۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶، ۲۱، ۲۵، ۵۳ و ۵۷.

گرویشت

■ ایشان بخیریدند کافری را به گرویشت، زیان نکردند خدای را چیزی و ایشان را عذابی دردمندکنار بهد. (قرآن قدس ۲۵)

منفعت نکند نفسی را گرویشت آن نبود به گرویشت از پیش یا کسب کرد در گرویشت آن نیکی. (قرآن قدس ۸۱)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۴، ۲۷، ۱۱۰، ۱۷۳ و ۳۱۰.

گزایستن

■ لیس بضا؛ نتواند گزایستن. (فرهنگ قرآن شماره چهار ۴۱۰)

گزدن

● در لغت‌نامه دهخدا در برابر این واژه چنین آمده: «از گزر (= گزیر) + دن (پسوند مصدری). حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین). علاج کردن و چاره نمودن. (برهان) (آندراج).»

گزین

● در لغت‌نامه دهخدا واژه‌های «گزین» به معنی «هر چیز ساخته شده از ابریشم خام» و نیز «گزین فروش» به معنی «فروشنده ابریشم خام» به چشم می‌خورد.

به گمان نگارنده واژه «گزین» به معنی «ابریشمین» است که در شاهد مذکور در برابر «قز» به معنی «ابریشم» به کار رفته است.

گزینه

● ذیل واژه «گزینه» در لغت‌نامه دهخدا، چنین آمده: «غزیه = غزنی = غزین = جزنق (معرب) = گنجه. حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).»

■ الجزنة؛ گزینه (مهذب‌الاسماء ۶۹)

گست‌خوی

● واژه «گست» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «زشت و قبیح» مذکور است و چندین شاهد شعری نیز دارد. همچنین ترکیب «گست‌خو» نیز به معنی «زشت‌خو و پلید» ضبط شده است.

نمونه‌هایی از کاربرد واژه «گست» را در متون زیر ببینید:
 کودک را بیرون آرد، و ریش‌های گست را پاک گرداند.
 (الابیہ ۶۲)

و چون برخوانند بریشان نشانهای ما پیدا و هویدا، بشناسی
 در روی‌های آنها که کافر شدند دشواری و گستی. (ترجمه و
 قضا‌های قرآن ۶۷۴)

پدرم را گرفته‌ای به چه جرم؟

مکن این کز تو سخت گست آید. (دیوان قوامی رازی ۳۶)
 ■ الشَّنْظِيرُ؛ گست‌خوی (مَهْدَبُ الاسْمَاءِ ۱۸۳)

القاذورة؛ مرد گست‌خوی فاحش به زبان (مَهْدَبُ الاسْمَاءِ ۲۵۸)
 نیز بنگرید به مَهْدَبُ الاسْمَاءِ ص ۱۵۱، ۱۶۳، ۲۴۶ و ۳۴۴.

گسترگاه

■ آنکه کرد شما را زمین گسترگاهی، او کرد شما را در آن
 زمین راه‌هایی. (قرآن موزه پارس ۲۵۵)

گست‌روی

● ← گست‌خوی.

■ به روز رستاخیر ایشان از گست‌رویان بند. (قرآن قدس
 ۲۵۴)

تا اندوهگن و گست‌روی کند شما را به عذاب و عقوبت.
 (ترجمه و قضا‌های قرآن ۵۳۱)

گست‌کردن

● ← گست‌خوی.

گسید‌کردن

● این واژه صورت دیگری از کاربرد کلمه «گسیل» است.
 «گسیل» صورت شرقی کلمه است که «ذ» در آن به «ل»
 شده است. قیاس کنید با هیذمند = هیلمند = هیرمند.

■ و هر کی از بنی سعد بیاورده بودند، بنواخت و دست

بازداشت و چیز داد و به نیکوی گسید کرد. (ترجمه تفسیر طبری
 ۶۵۹)

ایشان را بنواخت و گسید کرد. (ترجمه تفسیر طبری ۷۹۳)

نیز بنگرید به ترجمه تفسیر طبری ص ۷۹۵ و ۱۴۲۶.

یا وا زنی گیریدشان به نیکو صحبت و معاشرت یا گسید
 کنیدشان دست وادارید تا سر و تن بشویند و از عدت
 بیرون آیند. (تفسیر شتقی ۴۶)

گشاریدن

■ هنگام گشاریدن یکی هنگام آمدن نوبتی دیگری باشد.
 (الاعراض الطیبه ۵۲۹)

تب‌های بلغمی باشد که با لرزه نباشد و گشاریدن آن ظاهر
 نباشد. (الاعراض الطیبه ۵۳۸)

گشامار

■ ناسپاسی کردند نعمت‌های خدای را، بچشانید اهل آن را
 خدای جامه گرسنگی و بیم، یعنی بچشانید ایشان را طعم
 گشامار. (ترجمه و قضا‌های قرآن ۵۲۶)

گشتار

■ (معنی شماره ۱)

کی بیچاره کرده شهد در گرسه‌ای جد گشتار بزه‌ای را
 خدای آمرزیدگاری رحمت‌کنارست. (قرآن قدس ۵۰)

کی ورگرداند بدیشان آن روز پشت او بی گشتار کازاری
 را. (قرآن قدس ۱۰۲)

ایشان نمی‌گرویند بدان جهن (=جهان)، از ره گشتاران هند.
 (قرآن قدس ۲۲۲)

(معنی شماره ۲)

نیست و ر شما و نی وریشان بزه آن، گشتاران اند و ر شما
 برخی از شما و ر برخی. (قرآن قدس ۲۳۰)

دوست دارند ار ایشان گشتاران بندی در اعراب. (قرآن قدس
 ۲۷۵)

گشتاگشت

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت قید به معنی
 «گردش‌کنان و راه‌پویان» با ذکر یک شاهد، ضبط شده
 است.

گشتی

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

گشنامار

● به گمان ما بعید به نظر نمی‌رسد که واژه «خشکامار» در این بیت رودکی با واژه‌های «گشنامار» و «تشنامار»، هم‌ساخت باشد:

از فراوانی که خشکامار کرد

زن نهان مر مرد را بیدار کرد. (محیط زندگی رودکی ۵۳۵)

گشنده

■ خدای دوست ندارد هر گشنده [م. کشنده] نازنده را. (ترجمه و قضاة‌های قرآن ۱۱۶۹ح)

ای شگفت از تو یا بخواهی رفت گشنده و بخواهی گذاشت مرا سرگردان؟ (مقامات حریری ۳۱۳)

خدای دوست ندارد ... هر گشنده نازنده خودستاینده. (کشف‌الاسرار ۴۹۸/۲)

الجَوَاطُ؛ بسیار گوشت و گشنده و بسیارخوار و گویند بدمرد. (مهذب‌الاسماء ۷۲)

المُخْتَالُ؛ گشنده (مهذب‌الاسماء ۳۲۱)

گشیدن

■ و می‌گشید پس جنازه، و نه چون گشیدن شما روز سندن عطاها. (مقامات حریری ۷۳)

پس بگشید گشیدنی و برخواند بر بدیهه. (مقامات حریری ۲۷۵)

الاحتیال؛ گشیدن [م. کشیدن] (قانون ادب ۱۳۹۵)

گشی کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا، واژه «گشی» به معنی «خرامیدگی و جلوه‌گری و نازرفتاری» ضبط شده است.

■ فرمان بردم هوا را به فریفتگی و گشی کردم و چاره کردم و دروغ فرا بافتم. (مقامات حریری ۳۷۴)

تاریکی که بر نور گشی کند و در مقابلهٔ وی گردنکشی آورد. (داستان‌های پیدپای ۲۶۶)

الشَّمْرُ؛ کشی کردن در رفتن (تاج‌المصادر ۲۲)

المَيْحُ؛ گشی کردن در رفتن (تاج‌المصادر ۱۷۷)

گفتار

■ میان ایشان گفت گفتاری ازیشان: چند درنگ کردید؟ (قرآن قدس ۱۸۶)

شاید که من کنم نیکی در آن بهیستم نه چنین آن سخنی که اوی گفتار آن است. (قرآن قدس ۲۲۳)

بیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۷۴ و ۲۹۴.

گل‌کرد

● مترجم قرآن قدس این واژه را در برابر «بنیان» آورده است. می‌دانیم که این ترجمه مربوط به گونهٔ زبانی سیستانی است و در سیستان همه بناها را از گل می‌ساختند چنانکه در کتاب «مسالك و ممالک» می‌خوانیم: «بناهای ایشان همه از گل بود به حکم آن کی چوب را خوره افتد (ص ۱۹۳)».

■ بنا کنند و ریشان گل‌کردی. (قرآن قدس ۱۸۶)

و می‌کنید گل‌کردهای، شاید که شما جاودانه شید. (قرآن قدس ۲۴۱)

بیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۲۰ و ۱۶۷.

گلوچیدن

■ چنان کی خیزد آن کس اندرین جهان کی گلوچیده بودش دیواز دیوانگه آن دیوگلوچی. (تفسیر شتقی ۵۸)

گل‌هون

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «گلهون» به معنی «کلوخ» ضبط شده است.

گمامند

■ المُرْتَابُ؛ گمامند (مهذب‌الاسماء ۳۲۳)

المُتَمَرُّ؛ گمامند (مهذب‌الاسماء ۳۲۴)

گمامندی

■ الرِّيبَةُ؛ گمامندی و عیب (مهذب‌الاسماء ۱۴۵)

گمان‌آبه

■ بَيْرُ ظَنُونُ؛ بی‌آب و قیل گمان‌آبه (تکملة‌الاصناف ۱۶)

گمان‌مندی کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژه «گمان‌مند» ضبط شده است.

نیز بنگرید به تفسیری بر عشر ص ۸۲، ۱۲۲، ۱۸۱ و ۲۶۷.

ضلال؛ گم‌بودگی (فرهنگ قرآن شماره چهار ۲۷۲)

تَضَلُّل؛ گم‌بودگی (فرهنگ قرآن شماره چهار ۱۴۵)

الضَّلِيل؛ آنکه مرگم‌بودگی را بسیار تتبع کند. (تکملة الاصناف

۲۶۹)

گنداد

در ترجمه‌های دیگر قرآن، در برابر «زَنِيم»، «حرام‌زاده،

بدنام، سند و سنده» آمده است. واژه «گنداد» ظاهراً

صورتی است از «ونداد»، از مصدر «وندادن،

وندایدن» (= گندادن، گندیدن)، به معنی «یافتن» و در اینجا

به معنی «بچه‌ای است که او را یافته باشند» و برابر است با

واژه «لقیط» در زبان عربی که آن هم به معنی «کوی یافت،

یافته‌شده از کوی و بچه‌سراهی» است. همچنین واژه

«وندادگ» در بندهش به معنی «یافته» به کار رفته است:

vindâdag؛ یافته (واژه‌نامه بندهش ۲۲۲)

گندادن

● در فرهنگ‌ها و متن‌های فارسی موجود نتوانستیم

شاهدی برای این مصدر بیابیم، ولی در متون فارسی میانه

فراوان به کار گرفته شده است:

vindadan؛ یافتن (واژه‌نامه بندهش ۳۶)

vindîdag؛ یافته (واژه‌نامه بندهش ۲۲۲)

vindâdan؛ یافتن (واژه‌نامه بندهش ۳۳۵)

vindâdan؛ یافتن (واژه‌نامه‌گزیده‌های زاداسپرم ۱۰۲)

vindidan / vindâdan؛ یافتن (واژه‌نامه‌گزیده‌های زاداسپرم

۲۱۵)

■ گندادم اوی را و قوم اوی را، می سجده گرفتند خرشید

را از بیرون خدای. (قرآن قدس ۲۴۵)

ایشان گندادند پدران ایشان را وی رهان. (قرآن قدس ۲۹۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۸۸، ۱۹۱ و ۳۹۲.

گندگیر

● این واژه از دو جزء «گُند» به معنی «خایه» و «گیر» بن

مضارع از مصدر «گرفتن» ساخته شده است و این تعبیر بر

اساس یک باور عامیانه شکل گرفته است:

■ و بدرستی که بیم کرد ایشان را از گرفتن ما، گمان‌مندی

کردند بیم‌کنندگان را. (قرآن موزه پارس ۳۰۶)

گم‌بودگی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «هراسان شدن»

آمده است.

با توجه به برابری قرآنی، معنی مذکور در لغت‌نامه

مناسب به نظر نمی‌رسد و بهتر است آن را به همان معنی

«ضلال و گمراهی و گم‌گشتگی» بدانیم.

■ بودند از پیش اندر گم‌بودگی هویدا. (ترجمه تفسیر طبری

۲۶۲ح)

و لکن بود اندر گم‌بودگی دور. (ترجمه تفسیر طبری ۱۷۴۲)

نیز بنگرید به ترجمه تفسیر طبری ص ۱۵۹۴ ح و ۱۹۱۰ ح.

ایشانند که بخریدند گم‌بودگی بر راه راست و عذاب بر

آمرزش. چون دلیرند ایشان بر آتش. (ترجمه و قسه‌های قرآن

۲۹)

و بدرستی که ما ترا می‌بینیم در گم‌بودگی هویدا. (ترجمه و

قسه‌های قرآن ۲۴۹)

گروهی را راه نموده و یک گروه واجب‌گشته بریشان

بیراهی و گم‌بودگی. (تفسیر شفتی ۱۷۵)

هر کرا یله کرد اندر گم‌بودگی خدای جز وی راه‌نماینده

نیست. (تفسیر شفتی ۲۰۵)

ستمکاران یعنی کافران، امروز در فی‌راهی گم‌بودگی‌اند

پیدا. (قرآن موزه پارس ۵)

به خدای که بودیم ما در گم‌بودگی پیدا. (قرآن موزه پارس ۹۷)

نیز بنگرید به قرآن موزه پارس ص ۴۴، ۶۲۰، ۲۸۵ و ۳۴۲.

اما امروزست که این بیدادگران بر تن و جان خویش از

مشرکان و جهودان و ترسا آن اندر گم‌بودگی‌اند. (تفسیری بر

عشر ۵۴)

بگوی یا محمد علیه‌السلام: «من کان فی الضلالة» هر که

وی اندر گم‌بودگی و جاهلی و کافر است ... روز تا روز

خداوند تعالی که رحمانست، آن گم‌بودگی ایشان بر

گم‌بودگی می‌افزاید و گم‌بودگی‌هاشان بر گم‌بودگی زیادت

گرداند. (تفسیری بر عشر ۸۲)

خرچنگ کرده خف که بچسبه به گند او
ایساخت که پوست لمبر جوزایه پندری.

(دیوان ملک‌الشعراء بهار ۱۳۲۹)

گنده

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ جَزِيْرَة؛ گنده پشم (کنزاللغات ۴۵۱)

■ دَجَاجَة؛ یک گنده ریسمان (کنزاللغات ۵۹۴)

■ سَبِخ؛ گنده کردن ندّاف پنبه را بعد از ازادن (کنزاللغات ۷۳۹)

گنده پیچ

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی مذکور است.

■ الْمَلْف؛ گنده پیچ‌های حلاج (قانون ادب ۱۱۲۸)

گوارانیدن^۱

■ ای خداوند ار هست این آن حق از نزدیک تو، بگواران

وریم سنگی از آسمان. (قرآن قدس ۱۰۳)

■ بگوارانیدیم وریشان سنگی از سنگ گل. (قرآن قدس ۱۱۶۴)

نیز بنگرید قرآن قدس ص ۲۴۲ و ۲۴۸.

گوارانیدن^۲

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی نیز آمده است.

■ گوارانیدن عطا بهای خواستن است. (مقامات حریری ۱۲۲)

گوارشن

■ الْحَوَاطِيم؛ گوارشن‌ها (قانون ادب ۱۱۵۶)

گواز

■ هدیه داد او را روشنایی آتش به مردی فراخ‌جود و

گواز. (مقامات حریری ۳۱۶)

گوازی کردن

■ گوازی کن که پراگندن جود آرایش است. (مقامات حریری

۳۳۷)

گوازی کردن

■ گوازی کن اکنون بدان که نقد شود تا بستایند ترا. (مقامات

حریری ۳۶۲)

گوازه کردن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «گوازه» به معنی «طعنه و

ریشخند و تمسخر» آمده است.

گواشتن

● این مصدر به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ علامتش آن بود که نشاط و میل خوردنش نبود و چون

بخورد، بد تواند گواشتن. (بازنامه ۱۴۰)

گوال

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا آمده است.

■ السَّمَاعَة؛ گویش گوال (مهذب‌الاسماء ۱۷۰)

■ الْكُرْز؛ گوال (مهذب‌الاسماء ۲۸۴)

■ اللَّيْد؛ گوال خُرد (مهذب‌الاسماء ۲۸۹)

■ الْجَوَالِق؛ گوال (قانون ادب ۱۲۰۹)

■ الْجَوَالِق؛ گوال‌ها (قانون ادب ۱۲۰۹)

■ الْجَوَالِق؛ گوال‌ها (قانون ادب ۱۲۴۶)

■ الْجَوَالِق؛ گوال (قانون ادب ۱۳۷۴)

■ الْجَوَالِقِي؛ گوال فروش (قانون ادب ۱۷۸۵) (مهذب‌الاسماء ۷۶)

گوالانیدن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «نمو دادن،

افزون کردن و بالانیدن» ضبط شده است.

گودر

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی مذکور است.

■ الْجَوْدَر؛ گودر (تکملة‌الاصناف ۵۰)

■ الْجَوْدَر؛ گودر و بچه گاو دشتی (مهذب‌الاسماء ۷۶)

گورچشمه

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «گورچشم» به همین معنی بر

می‌خوریم.

گورده

■ کی بکشد مؤمنی را به خطا، آزاد کردن گورده مؤمنه و

خون‌گها اسپرده بی اهل آن. (قرآن قدس ۳۹)

می‌طعام دهید اهلان شما را یا جامه پوشیدن ایشان یا آزاد

کردن گورده‌ای. (قرآن قدس ۶۱)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۱۴ و ۳۶۷.

گورفیدن

● واژه «گورفیدن = گرویدن»، یکی از واژه‌های ویژه‌ای

گوسرای

● این واژه ظاهراً از دو بخش «گو» و «سرای» ترکیب شده است. «گو» شاید صورتی باشد از «گوه» (= گیه = وه = به) به معنی «خوب و نیکو» چنانچه در این شاهد به کار رفته است:

گفت: من گوه‌ام از وی، بیافریدی مرا از آتش. (قرآن قدس ۸۳)
 اما واژه «سرای» از مصدر «سرودن» و «سراییدن» است به معنی «شنیدن» که در متن‌های فارسی میانه و متون فارسی کهن به کار رفته است:

سراینده باشید و بسپار هوش
 به گفتار او بر نهاده دو گوش. (شاهنامه ۸۷/۱)

تهمتن به رخس سراینده گفت
 که با کس مکوش و مشو نیز جفت. (شاهنامه ۹۴/۲)

سخن چون برابر شود با خرد
 روان سراینده رامش برد. (شاهنامه ۶/۳)

همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم
 سخن بشنویم و سراینده‌ایم. (شاهنامه ۲۶۸/۷)

در فرهنگ‌های فارسی، واژه «گوش‌سرای» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «گوش‌سرای آن باشد که چون چیزی گویند، بشنود، و این شاهد را برای آن آورده‌اند:

دو گوش سخت کن و بیهده سخن مشنو
 مباش رنجه که آنسان شنید گوش‌سرای.

(لغت فرس، صحاح‌الفرس)

خواندمت شعرهای طبع‌آویز

گفتمت مدح‌های گوش‌سرای. (دیوان مسعود سعد ۵۱۸)
 در ترجمه‌های قرآنی، در مقابل «أذن» این برابرها نهاده شده است:

گوش (ترجمه تفسیر طبری) (کشف‌الاسرار) (ترجمه و قصه‌های قرآن)،
 سخن‌شنو (تفسیر نسفی)، خوش‌شنوا (تفسیر ابوالفتح رازی).

گوسی کردن

● گوسی کرد خدای مؤمنان را کارزار کردن. (قرآن قدس ۲۷۵)
 ای گوسی نکنند به خداوند توا (= تو) اوی و هر چیزی گوه
 است؟ (قرآن قدس ۳۲۰)

است که در کتاب «طبقات‌الصوفیه» به کار رفته است، مصحح محترم، گمان برده است که ضبط درست این واژه گور (= گبر) + فیدن است ۱ ← طبقات‌الصوفیه ص صد و سی و پنج مقدمه) و استاد محترم، دکتر عزیزالله جوینی این واژه را گور + رفیدن یعنی «قبر را جاروب کردن و تمیز کردن» دانسته است ۱ ← نشریه اختصاصی گروه آموزشی زبان و ادبیات فارسی، شماره ۲، ص ۱۰۴، سال ۱۳۶۴.

■ نشانها هویدا می‌کند و پیغام‌ها گشاده می‌رساند تا مگر شما به رستاخیز و دیدار خداوند خویش گورفیدن راست بگورفید. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۲۲)

گورفیده

■ و براستی که مزد آن جهان به است گورفیدگان را و پرهیزگاران را ازین جهانی. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۰۲)
 خویشتن فرودار و فروتن باش گورفیدگان را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۷۰)

نیز بنگرید به بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۱۸۱، ۴۳، ۲۵۲، ۲۵۵ و ۲۶۹.

گورماست

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا آمده است.
 ■ الرَّئِیْثَةُ؛ گورماست (قانون ادب ۱۳۰)
 المَهْدُوم؛ گورماست (قانون ادب ۱۵۴۲)

گوروانه

● واژه «فُرانق» در لغت‌نامه دهخدا تنها به این معنا آمده است: سیاه گوش و پروانگ؛ پیشرو لشکر؛ دلیل و برید.

گوزد

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

گوس

■ گوس به خدای گواهی میان ایما و میان شما، که بودیم از برستون کردن شما بارخواران. (قرآن قدس ۱۲۶)

بخوان نامه توا، گوس به نفس توا (= تو) امروز و توا (= تو) حساب‌کناری. (قرآن قدس ۱۷۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۹، ۱۱۴، ۱۵۶، ۲۰۸ و ۳۸۱.

گوش^۱

■ یا ایشان که بگرویستید! مخورید گوش. (قرآن قدس ۲۰)

گوش^۲

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل واژه «گوش»، به این معنی

برمی‌خوریم: «سامع و مستمع و شنونده. (ناظم‌الاطباء). حرف شنو.

شنوا. (یادداشت مؤلف)»

■ و از آن منافقان کسانی‌اند که می‌آزارند پیغامبر را و

می‌گویند که او گوش‌ی است یعنی هر سخن فرا شنود. (ترجمه

و قصه‌های قرآن ۲۳۱)

رسول را می‌رنجانند به سخن ... و می‌گویند وی همه گوش

است. (کشف‌الاسرار ۱۵۴/۴)

گوش خرک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی آمده است،

همچنان که شکل‌های دیگر آن مانند گوش خارک،

گوش خر، گوش خز، گوش خزک، گوش خزه و گوش خیزک.

گوش خیه

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «گوش خیه» با همین معنی

برمی‌خوریم که ذیل آن این جمله به چشم می‌خورد: «و به

این معنی گوش خیه (با یای حطی) هم به نظر آمده است. (از

برهان). اما ظاهراً مصحف «گوش خزه باشد».

■ الْحَرِيْشُ وَ دَخَالَ الْأُذُنُ؛ گوش خیه (تکملة‌الاصناف ۷۵)

گوشوان

■ براستاد کنید و گوشوان باشید بر هنگام نمازها همه.

(کشف‌الاسرار ۶۴۱/۱)

و من بر شما گوشوان نیستم که من پیغام‌رسانم. (کشف‌الاسرار

۴۲۱/۴)

نیز بنگرید به کشف‌الاسرار ۴۱۴/۶، ۶۱۱/۸ و ۲۴۸/۱۰.

گوشیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «گوش کردن و

شنیدن» ضبط شده است.

■ (معنی شماره ۱)

به جفت کسان چشم خود را مروش

بترس از خدا وان جهان را بگوش. (گرشاسب‌نامه ۲۶۴)

ملامت آن بود که در کار الله از خلق ناباک بود و سر خود او

را می‌گوشد. (طبقات‌الصوفیه ۱۲۱)

بس فتنه‌انگیز است و طرب‌آمیز، خویشتن می‌گوش از

فتنه. (طبقات‌الصوفیه ۵۲۵)

نیز بنگرید به طبقات‌الصوفیه ص ۱۱۴، ۳۸۳، ۴۳۹، ۵۰۷ و ۶۱۱.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقاله یادداشتی درباره شرحی بر یک بیت حافظ،

گلچرخ، شماره ۴، آبان ۷۱، ص ۱۱.

گول‌گرد

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل مصدر مرکب «گول‌گردیدن» به

این جملات برمی‌خوریم: «در بیت ذیل از مولوی معنی وقت

تلف کردن، بیهوده وقت گذراندن را می‌دهد:

کی نظاره‌اهل بخزیدن بود

آن نظاره‌گول‌گردیدن بود. مولوی.»

نیز ← گول‌گشت نمودن.

گول‌گردی

● ← گول‌گشت نمودن.

گول‌گشت نمودن

● واژه «گول‌گشت» در حقیقت همان واژه «گلگشت»

است که یکی از واژه‌های بحث‌انگیز حافظ به شمار

می‌رود.

شماری از شارحان و مفسران شعر حافظ نیز نتوانسته‌اند

معنایی روشن برای این واژه بیابند. در کتاب «گلگشت در

شعر و اندیشه حافظ» نوشته «دکتر امین ریاحی»، چنین

می‌خوانیم: «اما گلگشت پیش از آن‌که به مصلی پیوندد، در

اصل اسم بوده، به معنی گشت و تماشای گل‌ها یا گشت مطبوع و

زیبا، از نوع شکرخند (خنده شیرین)، شکرخواب (خواب

شیرین)، نزدیک بدانچه در گل‌بانگ و گلچرخ و گل‌گفتن هم

آمده، اما بعداً به صورت اسم مکان به کار رفته است و کاربرد

اسم در معنی اسم مکان در فارسی نظایر دیگر دارد ... تصور

می‌کنم در زبان محاوره ما هم «گلچین گلچین رفتن» به معنی آرام

و آهسته قدم برداشتن و به تفرج رفتن، با گلگشت بی‌ارتباط

نیست.» (گلگشت در شعر و اندیشه حافظ ص ۱۵۰)

به گمان نگارنده واژه «گلگشت» و «گول‌گشت» با

ساحری خود و انس دل گویرمند و شگفت‌روزگار. (مقامات

حریری ۱۱۲۵)

گویشتَر

■ بی‌گویشتَر مردمان شکر نمی‌گزارند. (قرآن قدس ۵)

بودند سختر از شما به قوت و گویشتَر به مال‌ها و فرزندان.

(قرآن قدس ۱۱۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۰، ۷۶، ۹۹، ۱۳۴ و ۱۷۶.

گه

● این فعل، گونه‌ای از «گو» (= بگو)، فعل امر از مصدر «گفتن» است. بستنید با «شَه» از مصدر «شدن».

صورت‌های مضارع مصدر «گفتن»، در «قرآن قدس»، به دو صورت است:

گهم، گهیم، گهی، گهید، گهد، گهند.

گوهم، گوهی، گوهد، گوهم، گوهد، گوهند.

بنگرید به مدخل‌های گهد، گهند، گهیم، گوم، گوهند، گرمی و گوهم.

■ بگه: ای خدای و نشانهای اوی و پیغامبر اوی بودید می

اوسوس کردید؟ (قرآن قدس ۱۱۵)

بگه: ندانم ای نزدیک است آن می وعده کرده شید یا کند

آن را خداوند من غایتی. (قرآن قدس ۳۹۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲، ۱۳۲، ۱۵۵ و ۳۴۸.

گهارشت

■ می شراب دهند شما را زان در شکنهای آنست، از میان

سرگین و خون شیر خالص گهارشتی شمیداران را. (قرآن

قدس ۱۷۰)

بخورید و بشمید گهارشتی بدان بودید می‌کردید. (قرآن قدس

۳۵۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۸، ۳۸۸ و ۴۰۱.

گهد

● ← گه.

■ گهد دیو: ازمان قضا کرده شهد کار، خدای وعده کرد شما

را وعده حق. (قرآن قدس ۱۵۹)

این است کتاب ایما می سخن گهد و شما به حق. (قرآن قدس

۳۳۵)

ترکیب‌های «گول‌گرد»، «گول‌گردی» و «گول‌گردیدن» مرتبط است و «گلگشت» و «گول‌گشت» نیز به معنی تفرج و تماشا یا تفرج‌گاه و تماشاگاه است و ظاهراً با واژه «گُل» به معنای معروف آن، پیوندی ندارد. ← گول‌گرد و گول‌گردی.

گوهم

● ← گه.

گوهند

● ← گه.

■ ایما پینداشتیم که نگوهند ... جنیان و خدای دروغی.

(قرآن قدس ۳۹۲)

گوهی

● ← گه.

■ گوهی ایشان گل‌کردی محکم کرده‌اند. (قرآن قدس ۳۷۵)

گوهی ایشان گورانی سوریده هند. (قرآن قدس ۳۹۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۷۷، ۱۴۱ و ۲۵۸.

گوهد

● ← گه.

■ ازمان بروید در سبیل خدای نگرست کنید و مگوهد کرا

او کند بی شما صلح، نه‌ای مؤمن. (قرآن قدس ۴۰)

بگه: ای چه گوهد ار بگیرد خدای گوش‌های شما و

چشم‌های شما. (قرآن قدس ۶۹)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۸، ۴۸، ۱۳۰، ۳۳۶ و ۳۸۵.

گوهم

● ← گه.

■ آن روز گوهم دوزخ را: ای پر شدی؟ (قرآن قدس ۳۵۰)

گویجی

● در لغت‌نامه دهخدا واژه‌های «گونجی» و «گوانجی» به

معنی «عزیز و گرامی» و نیز «دلیر و شجاع» ضبط شده

است. نیز ← گرانجی.

گویرمند

■ و با ما بود ابوزید سروجی بندکننده مرد بشتاب به

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۲۰، ۳۵۰، ۴۰۶ و ۴۱۱.

گهم

● ← گه.

■ بگه: نمی‌گهم شما را نزدیک من است خزینهای خدای.

(قرآن قدس ۶۹)

گهند

● ← گه.

■ گهند: در چی بودید؟ گهند: بودیم سست‌گرفتگان در

زمین. (قرآن قدس ۴۰)

گهند: خداوند ایما! این گره (= گروه) شریکان ایمااند. (قرآن

قدس ۱۷۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۱۳، ۱۳۴، ۱۶۳ و ۳۸۳.

گهیش

■ کی دور کرده شهد از آتش و در کرده شهد در گهیش

تدست برد. (قرآن قدس ۲۶)

خدای بخیرید از مؤمنان نفس‌ها ایشان و مال‌ها ایشان، بدان

کایشان را بهد گهیش. (قرآن قدس ۱۲۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۲۵، ۱۹۶ و ۱۹۷.

گهیم

● ← گه.

گیاردن

■ روزی همه را جریده داریم. موری به مثل ضایع نگیاریم.

(پلی میان شعر هجایی ۱۸)

این ناقه شما را خود نشانست بر آنکه من راست می‌گویم،

بگیاریدش، رنجش مدارید. (پلی میان شعر هجایی ۳۷)

گیجیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «گیج شدن، گیج

خوردن و گیج‌گشتن» آمده است.

گیش موی

● واژه «گیش» در لغت‌نامه دهخدا به معنی مطلق «کرک از

هر حیوان که باشد»، مذکور است و شواهدی شعری نیز به

نقل از فرهنگ شعوری دارد و در پایان این مدخل این

جمله به چشم می‌خورد: «این لغت مخصوص به این فرهنگ

(فرهنگ شعوری) است.»

گیند

● این فعل و صورت‌های صرفی دیگر آن (گینم، گینی،

گینیم، گینید و گینند)، صورت‌های دیگری از «بینم، بینی و

...» است از مصدر «دیدن».

در گونه زبانی قرآن قدس، تبدیل آوایی «ب» به «گ»

بسیار دیده می‌شود. از جمله گد / بد، گراگر / برابر، گهانه /

بهانه، گهیش / بهشت، گیمار / بیمار، خون‌گها / خون‌بها و

...

گینم

● ← گیند.

■ من می‌گینم ترا و قوم‌ترا در وی‌رهی دیدور. (قرآن قدس

۷۲)

نمی‌نمایم شما را بی آن گینم. (قرآن قدس ۳۱۱)

گینند

● ← گیند.

■ نگینند در آن خرشید و نی زمهریر. (قرآن قدس ۳۹۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۴، ۹۸، ۱۰۰، ۱۲۸ و ۳۲۴.

گینی

● ← گیند.

■ گینی منافقان را می‌روی گردانند از توا (= تو)، روی

گردانستی. (قرآن قدس ۳۶)

گینی ایشان را که در دل‌های ایشان بیماری، می‌شتاو کنند

دریشان. (قرآن قدس ۵۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶۰، ۶۶، ۷۱، ۹۴ و ۱۰۰.

گینید

● ← گیند.

■ خدای اوی است و رداشت آسمان‌ها بجد ستون‌های که

می‌گینید آن را. (قرآن قدس ۱۵۲)

گینیم

● ← گیند.

گیه

■ قولی نیکوا و آمرزشتی گیّه از صدقه‌ای. (قرآن قدس ۹)

توا (=تو) گیه روزی داداران هی. (قرآن قدس ۶۴)

یز بنگرید به قرآن قدس ص ۶۸ و ۳۲، ۱۴، ۲.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «لبیدن» به معنی «سخنان لاف و گزاف گفتن و هرزه‌گویی کردن» ضبط شده است.

لت ۱

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به معنی «سیلی و طپانچه» آمده است.

■ بیوگند عصای [باهو، لت] همی آن اژدهائی بود پیدا و هویدا. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۵۵)
التَّهْرِيُّ؛ به لت بردن (مصادرالف ۴۱۱)

لتو

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژه «لاتو» به این معنی ضبط شده است.

■ گفت: او در نسبت، جوژهٔ منست و در کسب، لتوی من. (مقامات حریری ۷۰)

تا بگداشت آن را که بیفگند آن را لتوی او. (مقامات حریری ۲۰۵)

لخا

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی مذکور است.

لخادو

■ کزین بهتر نشد زخم لخدو

باید خوردن از حلتیت دارو. (دانشنامهٔ میری ۲۲۰)

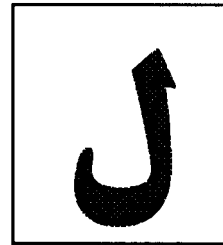
لرس

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «سیلی. طپانچه. لرش. (این لغت با معنی آن ظاهراً از مجعولات شعوری است).»

همچنین در مناقب افلاکی این واژه به صورت «لوس» ضبط شده که به نظر ما، این واژه می‌تواند تصحیف «لرس» باشد؛ به این شاهد توجه کنید: پیش ایشان فاتحه‌الکتاب آن حضور است، حضوری که اگر جبرئیل بیاید، لوس خورد. (مناقب افلاکی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

ذیل واژه «لوس» در لغت‌نامهٔ دهخدا گفته شده شاید این واژه (لوس)، تصحیف «کوس» باشد.

همچنین در شواهد زیر به واژه «لس» به معنی «لرس» در



لای

● واژه «مُدْبِج» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: آراسته به دیباج و احمق زشت‌سر و خلقت و جغد و نوعی از مرغ آبی است (متن‌الارب)، آراسته به دیباج، نوعی از مرغ و جغد و زشت‌سر و زشت‌خلقت (فرهنگ نیسی)، الذی زینت اطراف من الثوب بالديباج، طائر من طیور الماء، قبیح الهيئة، أغبر متفح الریش، الرجل القبیح الوجهه و رأس و الحلقة (متن‌الف)

لایینی

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ المِدْرَعَةُ وَ الْجُمَازَةُ؛ لایینی (السامی فی‌الاسامی ۱۶۰)

لیج

■ الخَرِيع؛ لیج استر چون آویخته بود. (تکملة‌الاصناف ۱۰۰)
الخَرِيع؛ لیج اشتر که فرو آویخته باشد. (تاج‌الاسامی ۱۵۸)
الذَّبَّان؛ باقی پشم برگردن اشتر و لیج وی. (تاج‌الاسامی ۱۹۵)
العَرَّ؛ ریش که بر لیج و دست‌ها و پای‌های اشتر برآید. (تاج‌الاسامی ۳۵۸)

لییدن

● برای مصدر «لبیدن» در متن‌های فارسی چندان شاهی نداریم. مسعود سعد گفته:

مسعود سعد چند کنی ژاژ

چه فایده ز ژاژ لبیده.

(دیوان مسعود سعد ۴۸۸)

به گمان نگارنده، این بیت را این‌گونه می‌توان تصحیح کرد:

مسعود سعد چند لبی ژاژ

چه فایده ز ژاژ لبیده.

ترکیب «لس خورده» برمی‌خوریم که آن هم به نظر می‌رسد شکل دیگری از همین واژه باشد؛ به این شواهد توجه کنید: همه گویند که این مظلوم است اما بتحقیق مظلوم آن زنده است، ظالم آن باشد که مصلحت نکند، آن لس خورده و سرشکسته، ظالم است. (فیه‌ماویه ۵۲)

پیغامبر علیه‌السلام به خانه بازرفت لس خورده [م. بس خورده] و سرشکسته. (ترجمه تفسیر طبری ۲۰۳۵)

نیز ← فرساد کردن.

لرس خوردن

■ در حضور اگر جبرئیل بیاید لرس خورد. (مقالات شمس ۲۰۸۱)

نیز ← لرس.

لرس ولت

● ← لرس و ← لت!

لس

■ الجعیم؛ لُس طمع‌گین (مقاصدالغه ۴۱)

لفتک

● این واژه در زبان مردمان ماوراءالنهر هنوز به کار می‌رود، بنگرید به یاد بهار (مقاله واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۳۲.

■ عروس با جمال لفتک دوزد، معاذالله که عروس به لفتک ماند. (معرف‌بهاء‌ولد ۲۷۱۲)

بعد دو ماه که پادشاه خواست که بیاید فرزند را ببیند، فرزند مقنعه‌ای بر سر انداخته بود و لفتک‌ها پیش گرفته. (مقالات شمس ۲۱۰۱)

لک^۱

● ذیل این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنایی نیز به چشم می‌خورد: «چیز گنده را گویند و آن معروف است. (جهانگیری). هر چیز گنده و ناتراشیده باشد. (برهان). در افغانستان به معنی کلفت و لکی است و صاحب آندراج گوید: در لغت ترکی نوشته که (لک بالضم) به معنی سطر و گنده ترکی است. (آندراج).»

لک^۲

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «گلوله و گره

برآمدگی بر تن» آمده است.

■ المَشَش؛ لُکی از لینگ ستور بیامدن (تاج‌المصادر ۲۹۵)

لکا

● این واژه بدین معنی نیز در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ الیرندج؛ لکا (تکملة الاصناف ۵۰۰)

الدَّارِش؛ لکا (قانون ادب ۸۳۶) (تکملة الاصناف ۱۱۹)

اللَّک؛ رنگ لکا (قانون ادب ۱۱۶۱)

الدَّارِش؛ لکا بزن پوستی بود تنک و نرم و پیراسته. (الاسمی

فی‌الاسماء ۱۶۱)

لکاته

● به گمان نگارنده این واژه از دو جزء «لک، بن مضارع از مصدر لکیدن» و پسوند «اته = اده = ایه» تشکیل شده است. بسنجید با سنباد، چمباته و ← لکیدن و مغاده.

لکیدن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «لک رفتن و لکه رفتن» که نوعی از حرکت کردن اسب و شتر، میان یورتمه و قدم زدن است، آمده است.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقاله‌ی نگاهی به اسرار التوحید، علی‌رواقی، نشر دانش، سال نهم، شماره چهارم، ۱۳۶۸، ص ۳۱-۳۰.

لوشگن

● واژه «لوش» به معنی «لجن و گل سیاه» در فرهنگ‌ها آمده است.

لول

■ الکریص؛ لول (تکملة الاصناف ۳۶۷)

لیرت

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «مغفر» و نیز «جوشن» ضبط شده است.

■ الولیحة؛ لیرت (تاج‌الاسمی ۶۲۲)

لیرد

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ الغرارة؛ لیرد (تکملة الاصناف ۳۲۶)

الولیج؛ لیردها (تکملة الاصناف ۴۷۸)

الفنیقة؛ لیرد (مقاصدالغه ۱۴۲)

الْوَلِيحَة؛ ليرد (مقاصدالغه ۲۱۴)

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

است و این شواهد را نیز برای آن ذکر کرده‌اند:

به گرمی بدیشان یکی بانگ زد

کران بانگ تبالوزه بر مانگ زد. (عنصری (از انجمن‌آرا)

تا بد پیش مهر روی او مانگ

که از شش‌دانگ حسن اوست یک‌دانگ. (۹)

■ به جنته چشمکان فا مانگ و پروین

همه شف می‌برم تا روج ویلا.

(بندار رازی، شاعران بی‌دیوان ۳۶۸)

شف مشکین خطش بی مانگ بر دیم

به دوش مانگ شف روشن نماید.

(بندار رازی، شاعران بی‌دیوان ۳۷۰)

آن کس که به نور مانگ و خورشید

تشبیه تو کرد فقد البعید.

(بندار رازی، شاعران بی‌دیوان ۳۷۰)

ماننداکی

■ الشَّبه؛ ماننداکی (مقاصدالغ ۹۸)

مانندی کردن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «مانندی» به معنی «مشابهت و

همانندی» مذکور است.

ماهگان

■ اگر شک کنید عدت ایشان راست سه ماهگان. (ترجمه

تفسیر طبری ۱۸۸۶)

ماهه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ المِثْقَب؛ ماهه (السامی فی‌الاسامی ۱۷۴)

المِجْر؛ دوال ماهه (السامی فی‌الاسامی ۱۷۴)

المِیْطَدَة؛ سر ماهه (السامی فی‌الاسامی ۱۷۴)

مایگان

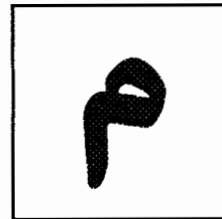
■ پس کشتی در آب رفتن گرفت، تا شش مایگان. (تفسیری

بر عشر ۲۹۴)

از مکه به مدینه آمد و نماز سوی بیت‌المقدس کرد هفده

مایگان. (تفسیر قرآن پاک ۱۰۹)

گفت: که ایشان را چه برگردانید از آن قبله که نماز کردندی



ماسان‌ده

● شاید این واژه تصحیفی از «بیانبارده» باشد.

ماشه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی مذکور است.

■ الکَلْبَتَان؛ ماشه (تکملة الاصناف ۳۷۰) (مطلع مقاصدالغ ۶۸)

ماغک

● واژه «ماغ» به معنی «نوعی مرغابی» در فرهنگ‌ها ضبط

شده و در متون شواهد بسیاری دارد.

مالستن

■ المِرْشَة؛ [بشنجه]، چیزی باشد که جولا آب بدان بر

کریاس زند در وقت مالستن. (مهذب‌الاسماء ۳۴۰)

مالیده

● در لغت‌نامه دهخدا، پس از معانی متعدد این واژه، این

معنی نیز آمده است: «ریزریز شده. (ناظم‌الاطباء)».

■ الكَاغْذُ المُرْزُن؛ کاغذ مالیده (مقاصدالغ ۱۸۴)

ماماناف

● در لغت‌نامه دهخدا به واژه «مام‌ناف» و «ماناف» به

همین معنی برمی‌خوریم.

مامیان

■ و هی القابله؛ و این مامیان (مقدمه‌الادب ۳۵۹/۲)

مانستگی کردن

● واژه «مانستگی» به معنی «شبهات و همانندی» در

لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

مانگ

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «ماه آسمان» آمده

بر آن جانب هفده مایگان. (تفسیر قرآن پاک ۱۱۰)

گفت: نفرموده بودیم ما ترا بدان قبله که هفده مایگان به سوی آن نماز کردی. (تفسیر قرآن پاک ۱۱۲)

دیگر سی روز مایگان بخشیده بود هر روز کاری را. (تاریخ

سیستان ۲۶۷)

محا کردن

■ خداوند ایما! بیامرز ایما را گنهان ایما و محا کن زیما

گستی‌های ایما. (قرآن قدس ۲۷)

محا کند خدای باطل را. (قرآن قدس ۳۲۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۰۳، ۱۳۰، ۱۷۶، ۳۴۳ و ۳۵۸.

از پیش آنکه محا کنیم [م. محا کا کنیم] روی‌ها، بازگردانیم

آن را بر پشت‌های آن. (ترجمه تفسیر طبری ۲۹۹ ح)

محا ئیدن

● در لغت‌نامه دهخدا مصدر «محا ئیدن» به همین معنی

آمده است.

محو دن

■ بر دل و جان تو نور عقل بتابد

چون تو ز دل زنگ جهل را بمحائی.

(دیوان ناصر خسرو ۹۲)

بمحا ئد خدای آنچه خواهد و بدارد آنچه خواهد. (ترجمه

تفسیر طبری ۸۱۵ ح)

ای بار خدای بمحای بر خواسته‌های ایشان و نیز نه بر

دل‌های ایشان تا بنبروند. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۳۷۳)

عمر گفت: ندیدی که نبشته رسول‌الله از عهدنامه بمحود،

اگر رسول بود، چرا رسالت خویش را بمحود؟ (ترجمه و

قسه‌های قرآن ۱۰۸۹)

نیز بنگرید به ترجمه و قسه‌های قرآن ص ۱۳۵ ح، ۹۲۰، ۱۰۸۷ و ۱۱۴۶.

و گر بخواهد خدای مهر کند فر دل تو، و بمحاید خدای

فیهده و ناراست را. (قرآن موزه پارس ۲۵۰)

الطَّلْسُ و الطَّمْسُ؛ محو دن (تاج‌المصادر ۱۲۸)

مخو دن

● در لغت‌نامه دهخدا مصدر «مخا ئیدن» به معنی «پوشیدن

و ناپدید کردن» آمده و این بیت شعر نیز به عنوان شاهد نقل

شده است:

نرسد بر چنین معانی آنک

حبّ دنیا رخانش بمخاید.

(دیوان ناصر خسرو چ مینوی و محقق ص ۲۲۴).

مذغند

● در برابر واژه «صَفَز» در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده:

«کبیده جو برای علف شتر. (منتهی‌الارب).»

مرخته

● آن گونه که دیدید، در برابر واژه قرآنی «قائلون» در

ترجمه تفسیر طبری چنین آمده: «مرخته بودند در

نیم‌روز»، برابرها ده‌های دیگر «قائلون» را، در فرهنگ‌نامه

قرآنی ببینیم: خواب نیم‌روز کناران، نیم‌روز خفتگان،

خفتگان نیم‌روز، به روز گرم‌گاهین خفته، نیم‌روز خفتگان

و ...

مرزه

■ الضَّفِيرَة؛ ... چوب‌ها و سنگ‌ها که در زمین به درازا نهاده

باشند مانند مرزه. (تکملة الاصناف ۲۷۱)

الحُبَّاسَة؛ مرزه زمین (تاج‌الاسامی ۱۳۸)

المُسْنَاة؛ مرزه (تاج‌الاسامی ۵۶۵) (مقاصد اللغة ۱۸۵)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۳۷۶، ۳۸۷ و ۴۷۱.

مرغک مرغک شدن

● واژه «سمادیر» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده:

خیرگی چشم (تاج‌الاسامی) (مهذب‌الاسماء) (السامی فی‌الاسامی)، ضعف

بینایی یا چیزی که نمودار شود مردم را به سبب ضعف بینایی از

سکر و عشق که به سبب دَوْران سر حاصل آید (صراح)،

ضعف‌البصر، و قد اسمد بصره و قيل هو الشيء الذي يترأى

الانسان من ضعف بصره عند السكر من الشراب و غشى النعاس و

الدَّوَار (لسان‌العرب)

مرغنجه

■ البرعومة؛ مرغنجه میوه (مقاصد اللغة ۲۹)

مرغندگی

■ الدُّبَيْلَة؛ مرغندگی بر پشت (تکملة الاصناف ۱۲۶)

مست‌کاره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «می‌انگبین» و نیز به معنی «دائم‌الخمیر و همیشه‌مست» آمده است.

■ دو بوسم داد دوش و تا به امروز

خرابم زان شراب مست‌کاره. (دیوان امیرخسرو دهلوی ۵۰۱)

ژمه من خراب گشتم ز رخت به یک نظاره

نظری ز تو عفا الله چه میست مست‌کاره.

(دیوان امیرخسرو دهلوی ۵۱۱)

حرارتم چو فزاید ز شهدای نفاق

ز جوج سوی می تلخ مست‌کاره کنم.

(دیوان امیرعلیشیر نوایی ۱۵۹)

سَکَرًا؛ مست‌کاره (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۸۵۹)

سَکَرًا؛ می مست‌کننده، می‌انگبین، مست‌کاره (مقدمهٔ الادب

۳۱۰/۱)

مست‌کره

■ الكَسِيس؛ مست‌کره (تکلمهٔ الاضناف ۳۶۷)

مستکه

■ الألوقة؛ مستکه (تکلمهٔ الاضناف ۷)

الزُّبْد؛ مستکه (تکلمهٔ الاضناف ۱۶۵)

الجُبَاب؛ مستکهٔ ماده شتور (تکلمهٔ الاضناف ۴۵)

الألوقه؛ مستکه (تکلمهٔ الاضناف ۳۸۱)

مشتن

■ بر ریش خویش ریدی

در مشت خویش مشتی. (دیوان لامعی گرگانی ۱۶۶)

مردی از عرب بتی را پیوسته می‌پرستید، روزی بنگریست،

روپهی را دید کی بر آن می‌مشت. (لطائف الامثال ۱۸۰)

مشتو

■ بگرفتم مشتوی از پی پیغامبر بینداختم آن را. (قرآن قدس

۲۰۲)

الإلهاء؛ مشتو گندم افکندن در گلوی آسیا (مصادرالله ۶۷)

مشته

● در فرهنگ‌های دیگر برابر واژهٔ «جحدر» چنین آمده

است: کوتاه و محکم خلق (مهدب‌الاسماء) (تاج‌الاسامی)، کوتاه و

المَفْرُوز؛ گوزپشت که مرغندگی دارد بر پشت. (تکلمهٔ الاضناف

۴۰۵)

مرغنده

■ البَثْرَة؛ مرغنده (تکلمهٔ الاضناف ۲۵)

الحَجْم؛ مرغندهٔ استخوان (تکلمهٔ الاضناف ۸۰)

الحَلْق؛ گلوگاه و مرغندهٔ گلو (تکلمهٔ الاضناف ۸۹)

مرواگرفتن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «مُروا» به معنی «فال نیک،

دعای خیر و مرحبا و تحسین»، در تقابل با «مرغوا» معنا

شده و شواهد بسیاری از متون نیز برای آن ذکر شده است.

مروگرفتن

■ گفتند: مرو گرفتیم به توا (=تو) و به کی وا توا (=تو). (قرآن

قدس ۲۴۷)

گفتند: ایما مرو گرفتیم به شما. (قرآن قدس ۲۹۰)

مژدگوا

■ البُشَارَة و البُشْرَى؛ مژده گوا (مهدب‌الاسماء ۴۹)

مست‌کار

■ کرا پادشاهی بود مست‌کار

ابی پادشاهی شود هوشیار.

(نصیحة الملوك ۱۴۲)

که مستکار بودم، که در خمار بودم

زان کار دست شستم، زین کار توبه کردم.

(کلیات شمس ۳۶/۴)

اگرچه مال ندارم نه دستمال توم

اگرچه کار ندارم نه مست‌کار توم.

(کلیات شمس ۵۹/۴)

همه مستی نه با انگور یارست

که آب نیشکر هم مست‌کارست.

(طوطی‌نامه ۱۳۲)

شدم بیخود، کرشمه کمتر کن

که من را باده و می مست‌کارست.

(دیوان امیرخسرو دهلوی ۵۳)

سخت‌آفرینش (قانون ادب)

مشکیزه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا آمده است.

مغاده

● این واژه از دو جزء «مغ» و پسوند «اده» ساخته شده است. پسوند «اد و اده» گاهی به اسم اضافه شده و واژگانی مانند «مغاده، درزاده و چکاد و چکاده» ساخته‌اند و گاهی نیز به ریشه فعل اضافه شده و واژگانی مانند «براده، پاساد، رهاد و پیماد» را شکل داده‌اند.

مگس‌لان

■ عاسل؛ کندوی مگس انگبین و آنکه از مگس‌لان انگبین گیرد. (کنز اللغات ۹۵۷)

مَل

■ تو بحمد الله ولی عهد منی و مل لشکر ساسانیانی پس من. (مقامات حریری ۳۶۴)

ملیزبانک

■ بزر الجَنَّة؛ ملیزبانک (مهدب الاسماء ۴۳)

■ التَّریبة؛ ملیزبانک (مهدب الاسماء ۵۴)

■ الخَفِیج؛ خایه کرنب و ملیزبانک (مهدب الاسماء ۱۱۳)

منجیدن

■ الشُّکوک؛ اشتر که کوهانش بمنجند تا فربه هست یا نه. (مهدب الاسماء ۱۷۸)

منجیر

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «محوطه شبکه‌داری که در جلو در به طور انحراف سازند تا عمارت از خارج دیده نشود... (ناظم الاطباء)».

مندنده

■ برخاست پوینده، بس باز آمد مندنده. (مقامات حریری ۲۰۲)

مندیدن

■ (معنی شماره ۱)

بگشادم در با مندیدنی و گفتم مر او را درشوید در سرای با درود. (مقامات حریری ۱۰۵)

هر که راست باشد فراست او، دراز شود مندیدن او. (مقامات

حریری ۳۶۷)

تن من فدای دندانی که دروشانست مندیدن جای او.

(مقامات حریری ۱۴)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۱۹۰ و ۳۷۲.

منشتی

● واژه «منشت» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «منش» ضبط شده است. و ذیل معانی «منش» نیز معنی «میل و خواهش و قصد و عزم» دیده می‌شود.

■ بیزخیزید آن از منشتی کارها. (قرآن قدس ۲۶)

شکیوای کن، چنان شکیوای کردند خداوندان منشتی از پیغامبران. (قرآن قدس ۳۳۹)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۶۹ و ۳۲۴.

منشتی شدن

■ طاعتی و قولی نیکوا (= نیکو)، ازمان منشتی شهد کار، ار راست گفتندی خدای را بودی گیه ایشان را. (قرآن قدس ۲۴۱)

منقر

● این واژه به صورت «مُنقر» در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

■ چون تباشیر صبحدم بدمد

عزم تبسی و میل و منقر کن. (دیوان ابن‌یمین ۴۸۳ ح)

این واژه به صورت «منقر» نیز در متون آمده است:

نرگس مست نگر تبشی و منقر در دست

چون زر پخته مرگب شده در نقره خام.

(دیوان خواجوی کرمانی ۷۳)

من یزیدگر

■ المُنَادی؛ من یزیدگر (الاسمی فی الاسماء ۲۱۹) (الاسمی فی الاسماء

۲۹۷) (مهدب الاسماء ۲۳۴)

موجنده

■ گتر (= بتر = بدتر) موجندگان نزدیک خدای ایشانند که

کافر شدند. (قرآن قدس ۱۰۶)

نیست هیچ موجنده‌ای در زمین یا نی ور خدای است

روزی اوی. (قرآن قدس ۱۳۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶۸، ۱۰۲، ۲۲۹ و ۲۴۹.

مورچه

● این واژه در لغت فارسی به معنی «مهره» نیز آمده است.

■ الجُمَان؛ مورچه سیمین (تکملة الاصناف ۵۷)

التَّوْم؛ مورچه سیمین (تاج الاسامی ۷۸)

مورساره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به شکل‌های «مورسارج، مورسرج و مورسرك» ضبط شده است.

موریا

■ القرمید؛ موریا (تکملة الاصناف ۳۴۸)

میانجگی

■ تَوَسَّطًا؛ میانجگی کرد و در میان نشست. (مقاصدالغه ۳۷۴)

میانجیک

● ← ناشمارجیک.

مید داشتن

■ ار روی گردانی ازیشان طلبیدن رحمت خداوند توا (=تو) می مید داری آن را، بگه ایشان را قولی نیکوا (=نیکو). (قرآن

قدس ۱۷۸)

کی هست می مید دارد پذیره آمدن خدای، زمان خدای آمدار است. (قرآن قدس ۲۵۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۴۲، ۱۹۳ و ۲۵۸.

میزدک بردن

■ میزدک برد ایشان را خداوند ایشان به رحمتی از وی.

(قرآن قدس ۱۱۰)

میزدک بردیم اوی را به اسحق و از گذاره اسحق یعقوب.

(قرآن قدس ۱۳۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۹۶ و ۳۲۶.

فرقان. (تفسیر بصائر یمنی ۱۱۰)

تَكْفُرُونَ؛ ناخستون می‌شوید. (فرهنگنامه قرآنی ۵۴۳)

كَذَّبُوا؛ ناخستون شدند. (فرهنگنامه قرآنی ۱۲۱۰)

كَفَرْتُمْ؛ ناخستون شوید. (فرهنگنامه قرآنی ۱۲۲۳)

نیز بنگرید به فرهنگنامه قرآنی ص ۵۷۲، ۱۱۸۶، ۱۲۲۱ و ۱۸۷۷.

ناخمردگی

● این واژه در فرهنگ عربی به فارسی «مطلع مقاصد اللغه (نسخه عکسی)»، به صورت «ناخمودگی» به کار رفته است:

الْخَرَقُ؛ ناخمودگی (مطلع مقاصد اللغه ۳)

ناخمرده

● این واژه در فرهنگ عربی به فارسی «مطلع مقاصد اللغه (نسخه عکسی)»، به صورت «ناخموده» به کار رفته است:

الْأَخْرَقُ؛ ناخموده (مطلع مقاصد اللغه ۳)

خَرَقَ خَرَقًا؛ ناخموده شد. (مطلع مقاصد اللغه ۸۰)

نارا شدن

● ← نارای شدن.

نارای شدن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «نارای» به معنی «منکر و بی‌اعتقاد» آمده است.

■ ایشان‌اند که زیان کردند و نفس‌ها ایشان، بدان بودند به

آیت‌های ایما می‌نارای شدند. (قرآن قدس ۸۲)

آن‌اند عادیان، نارای شدند به آیت‌های خداوند ایشان و

نافرمان شدند پیغامبران اوی را. (قرآن قدس ۱۳۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۷، ۱۷۰، ۱۸۰، ۲۴۵ و ۳۱۸.

نارد

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ الْقَرَادُ وَالْعَلْسُ وَالْقَتِينُ وَالطَّلْحُ؛ نارد (السامی فی‌الاسامی

۲۵۲)

الحکم؛ نارد خورده شدن ادیم (تاج‌المصادر ۲۷۸) (المصادر ۲۱۴)

ناروی

■ بودند که باز نمی‌استادند از ناروی و زشتی که

می‌کردند، بدرستی که بدست آنچه ایشان می‌کردند. (ترجمه و

قضا‌های قرآن ۱۸۲)



ناپرواس شدن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «پرواس» به معانی «لمس و بسودن، ترس و بیم، رستگاری و پاداش و پادافره» آمده است.

ناجائیده

● در لغت‌نامه دهخدا «ناجاویده» و همچنین مصدر «جائیدن» به معنی «جویدن» ضبط شده است.

■ اِلْتِهَام؛ ناجائیده به حلق فروبردن چیزی را و

فروگوارانیدن چیزی را (کنز اللغات ۲۰۹)

ناخستون شدن

■ وای ویل و پای‌واه جاودانگی مر آن کس‌ها را که

بی‌ستون شدند و به بندگی عیسی ناخستون شدند. (تفسیری بر

عشر ۵۴)

تا نپندارند این کس‌ها را که به یگانگی و هستی ما

ناخستون شدند... که ایشان در زمین ما بر ما بیشی توانند

کرد. (تفسیری بر عشر ۳۸۸)

ناخستون نشود به آیت‌های ما و آن محمد است و قرآن،

مگر کافران از جهودان و از بت پرستان عرب. (تفسیر قرآن مجید

۴۴۵/۱)

پس بگرفتم آن کسان را که ناخستون شدند به پیامبری

پیغامبران. (تفسیر قرآن مجید ۶۱۸/۱)

ای گروه ناگرویدگان چگونه ناخستون شوید به خداوند

تعالی با سوابق نعمت‌ها که او را به جای شما هست. (تفسیر

بصائر یمنی ۵۰)

ناخستون می‌شوند بدان چه ورای آنست، یعنی انجیل و

نیز بنگرید به ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۵۴، ۱۸۲، ۵۲۳، ۶۷۳ و ۸۳۶. فریفته شد پدر من به آراستن ناروی خود و مرا بدو داد پیش از آزمودن حال او. (مقامات حریری ۶۰)

نازشگاه

■ الْمَفْخَر؛ نازشگاه (قانون ادب ۵۶۰)

المَفْخَر؛ نازشگاه‌ها (قانون ادب ۶۰۶)

نازمینه

● برای آگاهی بیشتر دربارهٔ پسوند «مینه»، بنگرید به مقالهٔ دکتر متینی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد، شمارهٔ اول، سال نهم، ۱۳۵۲.

■ اندر بوستان‌های بهشت باشند نازمینه همی نازند و گرازند و سینه می‌افرازند. (تفسیری بر عشر ۲۶۸)

ناسزاوار

■ ناسزاوار شدند مر یکدیگر را هر فرقتی و جماعتی از ترسان مر فرقتی دیگر را. (تفسیر قرآن مجید ۲۰۱)

ناسزاواری

■ در روی ایشان عیبی نه و در خوی ایشان ناسزاواری نه. (تفسیر بصائر یعنی ۴۷ ح)

ایزد (تع) از آن نهی کرد و گفت: آن حلال نباشد مگر میان ایشان ناسزاواری باشد. (تفسیر بصائر یعنی ۲۷۲ ح)

ناش

■ الْقِرْفَةُ؛ پوست نار ای ناش و تهمت (مهذب الاسماء ۲۷۴)

ناشگه

■ بیرون رو از صورت فریشتگان که حَقًّا که تُه (= تو) از خواران و ناشگهانی به عقوبت. (تفسیر شتقی ۱۷۴)

ناشمارجیک

● این واژه از واژهٔ «ناشمار» و پسوند «جیک» ساخت گرفته است. این پسوند کهن در واژه‌های دیگری نیز یافت می‌شود. به شواهد زیر بنگرید:

ای بر همه قحبگان گیتی سرچیک

...ن تو فراختر ز سیصد خرچیک.

(فرالای: شاعران بی‌دیوان ۴۰)

الرَّكُوبَةُ؛ بارجیک (تکملة الاصناف ۱۵۸)

الظَّهْر؛ تارجیک (تکملة الاصناف ۲۸۲)

المَطْيِيَّة؛ بارجیک (تاج‌الاسامی ۵۶۷)

الْفُرْحَانَةُ؛ مؤدده جیکی (تاج‌الاسامی ۴۲۹)

نیز ← ناشمارجیک.

ناشناسا

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «غیرمعروف و نکره» ضبط شده است.

ناکشاد

● این واژه که به عنوان صفت برای «اسب» به کار رفته است، بیانگر سن و سال آن است که شامل حدوداً سنین بین دو تا چهار سال است.

معنی واژهٔ «جَدَع» را در دیگر فرهنگ‌ها ببینیم:

گوسپند و گاو به سال دوم درآمده (منتهی‌الارب)، در اسب پای به چهار سال گذاشته (از شرح قاموس: لغت‌نامهٔ دهخدا)، از کره اسب آنچه پای به دو سال گذاشته باشد (از صحیح‌الاعشی: لغت‌نامهٔ دهخدا)، کره اسب به سال سوم (منتهی‌الارب)، اسب و گاو و گوسپند و آهوی دوساله و اشتر پنج‌ساله (مهذب‌الاسماء)، اشتر پنج‌ساله و اسب و گاو و گوسپند دوساله (تاج‌الاسامی)

ناگاردی

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ برخطر شدید و به کرانه رسیدیم به ناگاردی. (مقامات حریری ۳۱۸)

نام و نورد

تَفَاخُرٌ؛ نام و نورد کردن (فرهنگ‌نامهٔ قرآنی ۵۱۶)

نانوشته

■ الْجَبَّ؛ چاه نانوشته (تاج‌الاسامی ۹۰)

الجَفْرُ؛ چاه نانوشته (تاج‌الاسامی ۹۶)

ناوچه

■ الْحَفَّ؛ ناوچه (البلغه ۱۱۵)

طَرِيْدَةٌ؛ ناوک دوک، ناوچهٔ دوک، پیله (مقدمهٔ الادب ۳۲۵/۱)

ناهموار شدن

■ تَنَازَعْتُمْ؛ ناهموار شوید. (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۱۶۰)

ناهموارگشتن

■ خدای نه کارزار کردندی آن کس‌ها از پس ایشان از پس آنچه آمد بریشان پیدای‌ها؛ ولکن ناهموار گشتند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۵۰ح)

و آنچه ناهموار گشتید اندر وی از چیزی، حکم آن فر خدای راست. (ترجمه تفسیر طبری ۱۶۳۸ح)

نیز بنگرید به ترجمه تفسیر طبری ص ۶۸۲، ۹۶۱ ح و ۹۹۱ ح. اِخْتَلَفْتُمْ؛ ناهموار گشتیتان. (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۲۶) تَخْتَلِفُونَ؛ ناهموار گشتید. (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۱۳۱) نیز بنگرید به فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ص ۲۶، ۱۴۱ و ۱۶۰.

نخستمین

■ صد قرن اگر گام زنی در ره او چون درنگری نخستین گام بود. (مختارنامه عطار ۲۸)

در ره تو رونده را در قدم نخستین نیست به نیست می‌فتد هست به هست می‌رود. (دیوان عطار ۲۶۰)

علاج وی به هفته نخستین، فصد قیفال بود. (هدایة المتعلمین ۴۴۱ح)

نرته

■ چون نگذارد که چوب مهار در بینی‌اش کند نرته‌ای چند از او بگیرند، او را خوش آید و رها کنند. (زهد نامه ۹۵) دور کردن شپش و نرته - ژبوه در روغن بنفشه نهند و بر کبوتر مالند نرته و شپش همه بیفتد. (زهد نامه ۱۴۹) نیز بنگرید به زهد نامه علائی ص ۵۹ و ۹۶.

نرست

● ← بَخَسْتُ. ■ اما آنها که بدبخت شدند، در دوزخ باشند، ایشان راست در آن دوزخ دندستی و نرستی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۳۹۳) نشنوند آواز و نرست آن. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۶۵۲) چون بینندشان از جایگاه دور بشنوند آن را آوازی بخشم [ای دندستی ای صوت تعیظ و هو التفضب] و نرستی [صوتاً شدیداً]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۷۱۷)

همی بگرفتشان زلزله و اخگلا و هرست و نرست عذاب و

عقوبت. (تفسیر شنقی ۱۸۵)

نرماده

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا نیز مذکور است.

نرم‌سار

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «بردبار، صبور و شکیبیا» ضبط شده است.

■ اذَلَّةٌ؛ نرم‌ساران مهربانان (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۲۳) نرم‌ساران بر مؤمنان ... درشتان بر کافران ... جهاد کنند در راه رضای خدای تعالی یا دشمنان. (تفسیر نسفی ۲۲۲) الذَّلُولُ؛ نرم‌کرده و نرم‌سار (تکملة الاصفان ۱۳۲)

نرو

■ الفُحَالُ؛ نروی خرما (مهدب الاسماء ۲۵۴)

نره آب

● این ترکیب به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ از زبر آن موج، موجی دیگر و «موج» نره آب باشد. (تفسیر قرآن مجید ۲۴۴/۱)

و چون فروپوشد مر ایشان را، ای که برآید بر ایشان موج موجی، و «موج» نره آب باشد. (تفسیر قرآن مجید ۵۰۱/۱)

جدا اوگند میان ایشان هر دو نره آب تا گشت از غرقه‌شدگان. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۸۴)

و چون درآید بریشان نره آب چون سایه‌وان‌ها بخوانند خدای را ویژه‌کنندگان او را دین و دعا. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۸۳۶)

نیز بنگرید به ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۷۰۵.

السَّيْلُ؛ نره آب (فرهنگ‌نامه قرآنی ۸۷۹)

المُوجُ؛ نره آب (مهدب الاسماء ۱۳۱۴) (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۴۵۴) نریدن

بنرید، ابوزید چو نریدن زبانه آتش. (مقامات حریری ۲۸۵)

الكَهْكَهَةُ؛ نریدن شیر (تاج‌المصادر ۹۱۱)

نرذاع

■ المِسْحَلُ؛ خرک نرذاع و خر دشتی (تکملة الاصفان ۴۲۳)

را و نشستاران، مزدی بزرگ. (قرآن قدس ۴۰)
ایما اینجا نشستاران هند. (قرآن قدس ۵۳)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۱۳ و ۱۱۷.

نشکیاج

■ النَّصْل؛ نشکیاج خردک (تکملة الاصناف ۴۶۶)

نشوکردن

● در لغت نامه دهخدا واژه «نشو» به معنی «هموار، صاف و سیاده» آمده است.

نفرجاق

● در برابر واژه «غیبط» در فرهنگ‌ها چنین آمده: برنشستی همچون پلان شتر که به روی هودج بندند یا پلان خُرد (متنی‌الارب: لغت‌نامه دهخدا)، زمین که کرانه‌های آن بلند بود و میان هموار و پلان اشتر (مهذب‌الاسماء)، پلان اشتر که زنان برنشینند و زمینی که اطراف او بلند باشد و میانه مفاک (تاج‌الاسامی)

نفروج

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «نفروج» ضبط شده است. همچنین این واژه به صورت‌های «نفلوج» و «نفروج» نیز در فرهنگ‌ها ضبط شده است.

■ المِخْلَج؛ نفروج که نان باز کنند. (تکملة الاصناف ۳۸۹)

المِذْمَك؛ نفروج (تکملة الاصناف ۴۲۰)

المِطْمَلَة؛ نفروج (تکملة الاصناف ۴۴۲)

مِطْمَلَة؛ نفروج نان بازکن (متنی‌الارب ۷۷۰)

مِطْمَلَة؛ نفروج نان بازکن (صراح ۲۳۰/۲)

نفر

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معانی «لطیف، املس، صاف و روشن» ضبط شده است.

■ (معنی شماره ۲)

البُهْمَة؛ سنگ نفر (تکملة الاصناف ۲۹)

الصِّفا و الصِّفواء؛ سنگ پاک و نفر (تکملة الاصناف ۲۴۴)

نفر کرده

■ المِخْلَق؛ تیر نرم کرده و نفر کرده لغزان (تکملة الاصناف ۴۱۸)

المِشْحَد؛ نژداغ (تکملة الاصناف ۳۹۸)

المِشْحَل؛ خرک نژداغ (تاج‌الاسامی ۵۴۵)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۵۶۴ و ۵۶۶.

نسارش کردن

● در ترجمه‌های قرآنی برابر «مکر»، واژه «ساختن» آمده است؛ دور نیست که واژه «نسارش» صورتی از «بسازش» باشد.

نسارش‌کننده

● ← نسارش کردن.

نستک

■ الزُّحار؛ برینش و نستتک شکم (مهذب‌الاسماء ۱۵۱)

نستوک

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «نستک» ضبط شده است.

نشاطی

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «شادمان، خوشحال و آنکه به عیش و عشرت می‌گذراند»، آمده است.

■ الفَلْتَان؛ اسب نشاطی (تکملة الاصناف ۳۴۲)

نشان‌پذیر

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «نشان‌پذیر» به معنی «متّصف» آمده است.

نشتگی

■ الخُرْق؛ نشتگی و فرکروسی و ناخمردگی در کار (تکملة الاصناف ۱۰۳)

نشته

■ الحَمَقَا؛ زن نشته (تکملة الاصناف ۶۵)

الحَمِق؛ نشته (تکملة الاصناف ۷۸)

الرَّعْنَا؛ نشته و کالیو (تکملة الاصناف ۱۳۵)

الهَبَنَك؛ نشته کثیرالحمق (تکملة الاصناف ۴۹۴)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۱۰۳، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۴۴ و ۱۶۲.

نشستار

■ گراگر نیند نشستاران از مؤمنان، جد خداوندان مضرت و جهادکناران در ره خدای ... و فضل کرد خدای جهادکناران

نغنخوادن

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به گونه‌های «نغنخلان، نغنخواد، نغنخوالان، و نغنخواین» ضبط شده است.

■ التَّانَخْوَاهُ: نغنخوادن (تکملة الاصناف ۴۶۹)

الْيَتَنِي؛ نغنخوادن (تکملة الاصناف ۴۹۹)

نَعْنَعَه

● در لغت‌نامه دهخدا، ذیل واژه «نَعْنَعَه» به این معنی

برمی‌خوریم: «آواز لطیف و نغمه سرود. (غیاث اللغات از لطایف اللغات)».

نکاف

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ النُّقَّازُ: نکاف (تکملة الاصناف ۳۵۱)

نکال

■ نگیرم پیش رو مر جاهلی را

که نشناسد نگاری از نکالی. (دیوان ناصر خسرو ۳۱۰)

وز سخن و نامه من گشت خوار

نامه مانی و نگارش نکال. (دیوان ناصر خسرو ۴۴۷)

یقین بدان که عروس جهان همه جایست

کز اندرون به نکالست و از برون به نگار. (دیوان عطار ۷۸۵)

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک

در او شرار چراغ سحرگهان گیرد. (دیوان حافظ ۱۰۳۴)

گفتند: ابلیس با تلبیس را نکالی کنید و پیش تخت بخت

جلالت آدم صافی قدم بدارید تا نکال ابلیس چشم زخم

جمال آدم بود. (روح‌الارواح ۲۹۶)

آینه زدوده معذور باشد از پذیرا بودن نگار و نکال (مکتب

سنایی ۶۰)

این واژه به صورت «نکاله» نیز به کار رفته است:

نیستی آگه مگر که چون تو هزاران

خورده‌ست این گنده پیر زشت نکاله. (دیوان ناصر خسرو ۴۱۶)

نکزده

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «نکزده» و

«نکزده»، ضبط شده است.

■ (معنی شماره ۱)

الفَلَجَة؛ پاره‌ای از پاره‌های خیمه و نگرده [م. نگرده]

جوی (تاج‌الاسامی ۴۳۱)

نگرانندن

■ رَسَقٌ؛ بنگرانید. (مقاصد اللغه ۲۴۳)

نگرستار

■ کردیم در آسمان برج‌ها و بیاراستیم آن را نگرستاران

را. (قرآن قدس ۱۶۶)

بیرون آورد دست اوی، ازمان آن سپید بود نگرستاران را.

(قرآن قدس ۲۳۸)

نگرست کردن

■ یا ایشان که بگروینبتید! ازمان بروید در سبیل خدای

نگرست کنید. (قرآن قدس ۴۰)

نگشتن

■ وحی کردیم بی موسی که بیوکن عصای توا (=تو). ازمان

آن می‌نگشت آن می‌کردند. (قرآن قدس ۹۲)

بیوکن آن در راست دست توا (=تو)، تا بنگسد آن. (قرآن قدس

۲۰۰)

بیوکنند موسی عصای اوی، ازمان اوی می‌نگشت آن

می‌کردند. (قرآن قدس ۲۳۸)

می‌نگسد آن را و نکامد که بگهاراند آن را. (قرآن قدس ۱۵۸)

الإلتِهام؛ بنگشتن (مصادر اللغه ۲۸۳)

نماردن

■ اگر پرسند کی: آن چیست کی ذره‌ای از آن شهری را بس

کند، بگو کی: آتش است کی ذره‌ای جهانی را بنمارد و

بسوزد. (عجائب‌المخلوقات ۷۲ج)

بحر چکل - دریایی است از مغرب آید به قلمز رسد و در

آن ماهی بود کی اشتر را بنمارد. (عجائب‌المخلوقات ۹۳)

اگر به روز قصد کند کی بر آن رود از درهای، دریا وی را

بنمارد. (عجائب‌المخلوقات ۲۱۳)

نمایش

■ (معنی شماره ۲)

و نیست فرمان ما مگر یکی چون نمایش به چشم. (ترجمه

تفسیر طبری (۱۷۷۹ح)

نمایش کردن

■ (معنی شماره ۱)

بیرون آمد زکریا بر گروه خویش از محراب نمایش کرد
سوی ایشان که نماز کنید بامداد و شبانگاه. (ترجمه تفسیر طبری
۹۵۸)

نمرزه

■ (معنی شماره ۱)

المِدْحَا؛ نمرزه (تکملة الاصناف ۳۸۳)

(معنی شماره ۲)

المُقْسَمَة؛ بخشش‌گاه آب یعنی نمرزه (تکملة الاصناف ۴۴۴)

نموسک

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده
است.

نمون کردن

■ نمون کرده‌ست سوی ایشان که نماز کنید بامداد و
شبانگاه. (ترجمه تفسیر طبری ۹۵۸)

که نمون کردند سوی مادر تو، آنچه نمون کردند که
درافکن او را در تابوت، پس درافکن او را در دریا تا
برافکنند او را دریا و کناره. (قرآن موزة پارس ۱۴)

او نفرستادیم از پیش تو هیچ پیامبری، که نه نمون کردیم
بدوی، که نیست هیچ خدای مگر من. (قرآن موزة پارس ۲۹)

پس نمون بکرد به سوی بنده خویش آنچه نمون کرد. (قرآن
موزة پارس ۲۹۸)

نواسته

● در فرهنگ‌های فارسی در برابر این واژه چنین آمده:
«دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند. (برهان) (آندراج).

|| خشت‌های روی هم نهاده‌شده در بنای عمارت و خشت‌های
دیوار || سفال و توده سفال. (ناظم‌الاطباء..)

نواشته

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده
است، نیز ← نواسته.

■ التُّضَاد؛ نواشته خشت (مهذب‌الاسماء ۳۶۳)

الکَفَّة؛ نورد پیراهن و درز نواشته (تاج‌الاسامی ۴۸۸)

نواگاه

■ مُرْتَفَقًا؛ نواگاه (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۳۳۷)

نوان

● در برابر واژه «کنف» در دیگر فرهنگ‌های عربی به
فارسی چنین می‌خوانیم: پناه و ناحیت (مهذب‌الاسماء)، کرانه
(تاج‌الاسامی)

■ الذَّرَى؛ نوان (تکملة الاصناف ۱۳۴)

نواندن

● در لغت‌نامه دهخدا مصدر «نوانیدن» به معنی «به گریه و
نال در آوردن و گریاندن»، ضبط شده است.

نوچک

● ← نوچگن.

نوچگن

● واژه «نوچ» از مصدر «نوسیدن» ساخته شده است.

■ لَازِب؛ بردفسنده، نوچگن (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۳۷۶)

نوداران

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا آمده است.

نودران

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی آمده است.

نوژیبه

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «نوژیبه» با ذکر یک شاهد از
رودکی به این معنی ضبط شده است.

نوسیدن

■ پاره‌ای از آن چوب‌ها که از تیر بیوفتاده بود در دامن او

نوسید. (تفسیر ابوالفتح رازی ۳۵۰/۱۱)

دستش بر گردن خشک شد مانند غُلّی و سنگ در دستش

نوسید. (تفسیر ابوالفتح رازی ۱۳۶/۱۶)

عبدالله عباس گفت: گلی باشد در هم نوسیده. (تفسیر ابوالفتح

رازی ۱۸۱/۱۶)

نواشته

■ الطَّوِيُّ؛ چاه نواشته (تاج‌الاسامی ۳۴۲)

نوشتی

■ دیده‌وری‌ها و نوشتی‌ها و فرود کردیم بی تو(=تو) قرآن، تا دیده‌ور کنی مردمان را. (قرآن قدس ۱۶۸)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۸۷، ۳۵۸ و ۳۵۹.

نوکار

■ بدیع؛ نوکار (فرهنگنامه قرآنی ۳۴۸)

نوکام

■ (معنی شماره ۱)

و خدای داناست به عقوبت فیدادگران که نوکام داشتند کارزار کافران را. (بخشی از تفسیری کهن ۱۰۷)
(معنی شماره ۲)

منم بدنام و ویرو نیز بدنام

منم نوکام و ویرو نیز نوکام. (ویس درامین ۱۳۸ح)

نویساندن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

نهرییده

■ مکن وا خدای خدای دیگر، بنشیننی نهرییده‌ای خوارکرده. (قرآن قدس ۱۷۷)

ار آن را نبود که در رسید بدوی نعمتی از خداوند اوی، انداخته شدی ... و اوی نهرییده. (قرآن قدس ۳۸۷)

نهفتگی

● این واژه به این معنی نیز در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است.

■ العِفَّة؛ نهفتگی (تکملة الاصناف ۲۱۷)

نهفت‌نیاز

■ بخورائید خواهنده نهفت‌نیاز را و ناخواهنده را. (ترجمه

تفسیر طبری ۱۰۵۸ح)

المَسَاكِينُ؛ نهفت‌نیاز (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۴۹)

المُعْتَرَّ؛ نهفت‌نیازان (فرهنگنامه قرآنی ۱۳۸۴)

المُعْتَرَّ؛ نهفت‌نیاز (تکملة الاصناف ۴۰۳)

نهبوست

● ← بَخَسْتُ.

■ و ایشان در آن دوزخ آواز یکدیگر نشنوند از نهبوست

دوزخ. (تفسیر قرآن مجید ۱۳۳۱)

پس بگرفت ایشان را آن بانگ که بدان هلاک شدند به فرمان خدای تعالی، ای که آن نهبوست عذاب. (تفسیر قرآن مجید ۱۹۰۱)

و ایشان هر یکی جرسی و دهلی به دست گرفته، در وقت آفتاب فروشدن آن چیزها به زدن گرفتندی تا آن قوم شهر را نهبوست آفتاب و گردون کمتر زیان داشتی. (تفسیری بر عشر

۱۵)

ایشان از بانگ و نهبوست آن گردون آفتاب هلاک شوندی. (تفسیری بر عشر ۱۷)

ایشان بیم و هراس مرگ انگشتان در گوش‌ها می‌کنند تا نهبوست آن آواز بدیشان نرسد. (تفسیر بصائر یمنی ۳۹)

نهورجای

■ المَغِيضُ؛ نهورجای آب (مهذب الاسماء ۳۱۰)

النَّشْتَوِقُ؛ نهورجای آب (مهذب الاسماء ۳۵۶)

نیازیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «خواستن و درخواست کردن چیز لازم و ضرور. (ناظم الاطباء).

مصدر جعلی است از نیاز + یدن.»

نیشیدن

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «نگاه کردن. این کلمه در المدخل در احکام نجوم آمده. (از دکتر معین).»

■ و معرفة این درجات به جدول در باید نیشیدن اندر هر برجی به درجات. (المدخل ۵۳)

این طریق تقویم است و اندر نیشیدن به وی و عمل کردن.

(المدخل ۱۱۴)

نیلک‌کندن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «نیلک» به معنی «نشگون و نشکنج» آمده است.

نیم‌بالش

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

نیم‌لنگ

● در برابر واژه «مان» در فرهنگ‌های دیگر چنین آمده:
 آهن آماج و کلند که بدان زمین شیارند (متهی‌الارب: لغت‌نامه
 دهخدا)، تبری دو دم که بدان زمین را شخم زنند ... (از اقرب‌الموارد:
 لغت‌نامه دهخدا)

■ المان؛ نیم‌لنگ (تکملة الاصناف ۴۳۰)

نیوشیدار

■ بطلبیدندی شما را فتنه و در شما نیوشیداران است
 ایشان را. (قرآن قدس ۱۱۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۳۷ و ۳۵۴.

چنانکه دیدید معنا و شاهد ارائه‌شده با یکدیگر مناسبتی ندارند، زیرا از سیاق عبارت پیداست که پلاس و گلیم را در گردن نمی‌اندازند. در چند سطر بالاتر در همین کتاب چنین می‌خوانیم:

حضرت خواجه فرمودند: ما نیز امشب پالهنک در گردن اندازیم و از حضرت عزّت - جلّت قدرته - درخواهیم، باشد که گشایش پدید آید. (انیس‌الطالبین ۲۲۱)

بیقین می‌توان گفت که واژه «وارغ» در شاهد فوق به معنی «ریسمان» و «رَسَن» است که در شاهد ارائه‌شده در متن همین فرهنگ و شواهد دیگر آن در دیگر متون فارسی، به کار رفته است.

■ شبانگاه همان روز بود که فرمودند: امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و درخواست کنیم. (انیس‌الطالبین ۲۲۱)

الشَّریط؛ بند در و وارغ (تکملة الاصناف ۲۲۴)
ده‌هزار به وارغ تائیدن قرار دادند. (عالم‌آرای نادری ۴۳۳)

وارنگ

● در لغت‌نامه دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم: «خیار بزرگ معوج. (ناظم‌الاطباء)».

وارون

● در برابر واژه «عُجَاهِن» در فرهنگ‌ها چنین می‌خوانیم: خارپشت، آنکه نسب وی صریح نباشد، رسول میان عروس و اهل او، زن دلاله، خادم، طبّاخ و خوان‌سالار (از لغت‌نامه دهخدا)، دلاله آنکه پیغام برد میان زن و شوی، الطَّبّاخ (مهدّب‌الاسماء)، طبّاخ و زن دلاله (تاج‌الاسامی)

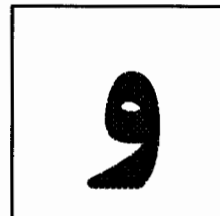
وازامدار

■ ابراهیم بردباری زاری‌کناری وازآمدار بود. (قرآن قدس ۱۱۳۹)

اوی هست وازآمداران را آمرزیدگار. (قرآن قدس ۱۱۷۷)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۱۰، ۲۲۱، ۲۶۶، ۲۸۱ و ۳۰۳.

وازاوردار

■ اوی که فرود کرد ورتوا (=تو) قرآن، وازآوردار توست بی مکه. (قرآن قدس ۲۵۸)



وا بیکیدن

● در لغت‌نامه دهخدا مصدر «بی‌کیدن» به معنی «آب را به دهن گرفته و تف کردن و پراندن» ضبط شده است.

وارغ

■ (معنی شماره ۲)

الصَّبِيخَة؛ وارغ (تکملة الاصناف ۲۶۰)

واردن

● واژه «تُوینا» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: پالاون (تاج‌الاسامی)، واردن ای آرد خشک (مهدّب‌الاسماء)، آرد که بر روی نان ریزند. (بلغه)

از سوی دیگر، واژه «واردن» در فرهنگ‌های فارسی از جمله در «برهان قاطع»، به معنی «وردنه»، چوبی که با آن خمیر نان باز می‌کنند، معنا شده است.

با توجه به شباهت آوایی «واردن» و «وردنه» می‌توان احتمال داد که معنای ضبط شده است برای این واژه در فرهنگ‌های فارسی درست باشد، بدون آنکه آن را با «تُوینا» مربوط بدانیم.

■ التُوینا؛ واردن (الاسمی فی‌الاسامی ۱۸۰)

وارغ

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا در چندین معنی آمده است؛ در میان این معانی به این عبارات برمی‌خوریم: «گلیم.

پلاس: شبانگاه همان روز بود که فرمودند امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و درخواست کنیم چون بامدادان آن ظالمان از گرد حصار بخارا بزودی برفتند و اهل بخارا خلاصی یافزند. (انیس‌الطالبین ۱۱۹)».

وازداشتار

■ کافران را نیست آن را وازداشتاری. (قرآن قدس ۳۸۹)

واززدار

■ توبه‌کناران، برستون‌کناران، سپاس‌داری‌کنان ...
واززداران از گستی و نگه‌داشتاران حدهای خدای را و
میزدک بر مؤمنان را. (قرآن قدس ۱۲۰)

وازگردانستار

■ ازمان خواهد خدای به قومی گدی (=بدی)،
وازگردانستار نهد آن را. (قرآن قدس ۱۵۳)
خدای حکم کند، وازگردانستار نهد حکم اوی را. (قرآن
قدس ۱۵۶)

وازگرفتار

■ ای چه گوئید آن می‌خوانید از بیرون خدای، ار خواهد
به من خدای دشخواری، ای ایشان وازکناران‌اند دشخواری
اوی را؟ یا خواهد به من رحمتی، ای ایشان وازگرفتاران
اند رحمت اوی را؟ (قرآن قدس ۳۰۶)

وازگشتار

■ گفتند: زیان نیست، ایما بی خداوند ایما وازگشتاران
هییم. (قرآن قدس ۲۳۹)

وازنیج

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.
همچنین صورت‌های دیگر آن، مانند «وازنیج» و
«بادنیج»، نیز در این فرهنگ ضبط شده است. ← بازنیج.

واژیدن

■ گهی واژم که کی بی روز وابی
گهی واژم که هرگز وای نبی روز. (دیوان باباطاهر ۳۲)
همه واژن به مو بی نام و ننگی
کسی که عاشقه چشم نام و چشم ننگ. (دیوان باباطاهر ۳۲)
این مصدر به صورت «واجیدن» نیز به کار رفته است:

همه عالم پر از گرده چه واجم

چو مو دلها پر از درده چه واجم. (دیوان باباطاهر ۴۰)

نیز بنگرید به دیوان باباطاهر ص ۲۶، ۳۷، ۵۴، ۶۳ و ۶۵.

والادگر

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط
شده است.

■ الرَّهَّاصُ؛ والادگر (السامی فی الاسامی ۱۷۱)

والیدن

● این مصدر به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور
است.

وانج

● در برابر واژه «وَهْطُ» در فرهنگ عربی به فارسی
«مَهْدَبُ الاسماء» چنین آمده: زمین نشیب.

■ الوَهْطُ؛ وانج (مقاصد اللغه ۲۱۵)

واهم انجختن

● در لغت‌نامه دهخدا مصدر «انجختن» به معنی «چین‌دار
بودن و چین‌دار شدن شکم و ابرو» ضبط شده است.

وا هوشیدن

● در لغت‌نامه دهخدا ذیل مصدر «هوشیدن» به این معنی
برمی‌خوریم: «به زبان پهلوی خشک شدن، بهوشید؛ خشک
شد. (حاشیه فرهنگ اسدی).»

وا یج

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت‌های «وا یج»
و «وا ییج» ضبط شده است.

■ عُرُوشِها؛ وایج‌ها، سفدها (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۰۱۷)

عَرِيشَة؛ جفته رز، خرک، وایج (مقدمه‌الادب ۱۱۰۱)

مَعْرُوشات؛ وایج‌کردها (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۳۸۷)

يَعْرِشون؛ وایج می‌کنند. (فرهنگ‌نامه قرآنی ۱۸۲۳)

وا یه

■ تاز درگاه جود او شب و روز

سایلان را روا شود وایه. (آغاچی: شاعران بی‌دیوان ۱۹۶)
ترک مراد و وایه دنیا گرفته‌ایم
مقصود ما به دین و به دنیا رضای اوست.

(دیوان نزاری قهستانی ۸۱۶)

اگر مردانه عزم دوست داری

به ترک وایه گفتن سهل کاری‌ست. (دیوان نزاری قهستانی ۸۶۲)

نیز بنگرید به دیوان نزاری قهستانی ص ۱۰۱۹، ۱۲۱۷ و ۱۱۵۵.

بس که باشد فرود پایه وی

شر بود هر چه هست وایه وی. (مفت‌اورنگ جامی ۲۱۶)

وایه جامی همین لیلی بود

گر نیابد وایه خود وای وی. (دیوان جامی ۷۱۱)

تجرید برون از آب و از گل

تجرید درون ز وایه دل. (دیوان شاه‌داعی شیرازی ۱۲۲۱)

الهُوی؛ وایه دل (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۸۸)

وحشت

■ یکی توده وحشتم از برون خشک

اگر مغز گنده نخواهی، مشورم. (دیوان سنایی ۲۷۴)

چون مادر بانگ او بشنود و بدو نگردد و او را ببیند، بدان علامت، از آن حدث و وحشت و خاک هیچ باک ندارد ...

فرا رود و او را از میان آن همه وحشت بگیرد ... و از همه

وحشت‌ها پاک کند. (روضه‌المدنیین ۲۲۲)

از آن وحشت که دانی که چون باشد برخی بر جامه و برخی

بر روی و برخی بر سر آلود. (روضه‌المدنیین ۲۲۳)

وخشیج

■ الشَّیْخ؛ ... ووخشیج و درمنه (تکملة الاصناف ۲۱۹)

ورتا شدن

■ ازمان نو مید شدند از وی، ورتا شدند رازکناران. (قرآن

قدس ۱۴۹)

ورتا شم از شما و آن می خوانید از بیرون خدای و بخوانم

خداوند خود را. (قرآن قدس ۱۹۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲، ۳۹، ۱۹۵ و ۳۳۱.

ورحدگدشتار

■ شما قومی ورحدگدشتاران هید. (قرآن قدس ۲۴۲)

کی طلبد گذاره آن، ایشان ایشان ورحدگدشتاران. (قرآن

قدس ۳۹۰)

ورداشتار

■ شتافتاران ورداشتاران سرها ایشان واز نیاید بی ایشان

چشم ایشان. (قرآن قدس ۱۶۰)

نبند ایشان ورداشتاران از گنهان ایشان هیچ چیزی. (قرآن

قدس ۲۵۹)

وردامنده

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «دامنده» به عنوان صفت فاعلی

از مصدر «دامیدن» ضبط شده است.

ور دامیدن

● مصدر «دامیدن» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «بردن باد

خاک را و بر باد دادن چنانکه خرمن را»، ضبط شده است.

وردور

■ داناتی ناپذیدی و حاضری بزرگوار وردور. (قرآن قدس

۱۱۵۳)

کردیم ایشان را ثنای نیکوای وردور. (قرآن قدس ۱۹۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۳، ۱۶۵، ۱۷۹، ۲۰۳ و ۲۲۳.

وردوک

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ الهُرْدَى؛ وردوک (تکملة الاصناف ۴۹۹)

الْحُرْدَى؛ وردوک (تکملة الاصناف ۹۱)

ورشتاد

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی مذکور است.

ور غلانیدن

● این مصدر به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور

است.

ورکار

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «هر میوه

که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد همچو خرپوزه و هندوانه و

خیار و کدو و بادنجان و مانند آن. (ناظم‌الاطباء) (برهان). رستی که

تنه ندارد. (آندراج).»

■ التَّجْم؛ هر نبات که تنه ندارد چون ورکارها. (السامی

فی‌الاسامی ۴۹۶)

الْخَلْفَة؛ ورکار (البلغه ۳۰۰) (السامی فی‌الاسامی ۵۰۱)

ورگوشی

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده:

«ورگوش. گوشواره درازی را گویند که تا به دوش برسد. (برهان)

(ناظم‌الاطباء). || لبه گوش و نومه گوش. (ناظم‌الاطباء).

■ الشَّنْف؛ ورگوشی (السامی فی الاسامی ۱۶۵)

التَّشْنُف؛ ورگوشی در گوش کردن (مصادراللغه ۳۸۷)

التَّشْنُف؛ با ورگوشی شدن (دستورالاحوان ۱۴۶)

ورنامه

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معنی «سرنامه و عنوان و آنچه بر سر کتابت‌ها نویسد که به شرف مطالعه فلان برسد»، آمده است. و این بیت شعر نیز به عنوان شاهد برای آن ذکر شده:

چون زان نامه ورنامه برخواندند

سخن‌های نغزش برافشانند. (فردوسی: لغت‌نامه دهخدا)

■ اللَّقَب؛ ورنامه (مهذب‌الاسماء ۲۹۱)

ورواره

● این واژه کاربردی است از «فرواره» و «برواره» که در نوشته‌های قدیم و بویژه متون قرآنی در برابر «غرفه» آمده است.

■ المِحْرَاب؛ ورواره (مهذب‌الاسماء ۳۳۸)

ورهمین

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا آمده است.

■ العَلَيْث؛ ورهمین (السامی فی الاسامی ۱۷۷)

وزکهن

■ القَدَافَة؛ وزکهن (مهذب‌الاسماء ۲۶۱)

القَلَاعَة؛ سنگِ وزکهن (مهذب‌الاسماء ۲۷۲)

المِخْدَف؛ وزکهن (مهذب‌الاسماء ۳۳۸)

وزنگ

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

■ نَيْر؛ علم جامه، وزنگ، فراویز (مقدمه‌الادب ۲۸۹/۱)

رُقْعَة؛ پاره، وزنگ، پاره‌ای که در جامه افکنند، پینه

(مقدمه‌الادب ۳۶۰/۱)

الرُّقْمَة؛ وزنگ (السامی فی الاسامی ۱۵۹)

النَّقْل؛ وزنگ در جامه دادن (تاج‌المصادر ۵۰)

الإِسْتِرْقَاع؛ به وزنگ آمدن جامه (المصادر ۷۶۳)

التَّرْدُم؛ به وزنگ آمدن جامه، و وزنگ در دادن آن (المصادر

۸۱۴)

وزولنده

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «شور و غوغا و تقاضاکننده و برانگیزاننده به جنگ را گویند ...»

همچنین مصدر «وزولیدن» نیز در لغت‌نامه دهخدا ضبط شده است، و از جمله به معنی «تقاضا نمودن» و «گزاردن کارها».

وستام کردن

■ ور خدای وستام کنید، ار هید گرویستاران. (قرآن قدس

۵۳)

چيست ایما را که وستام نمی‌کنیم ور خدای؟ (قرآن قدس

۱۵۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۱۰۵، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۶۸ و ۲۶۳.

وسنده

■ الزُّعُوب؛ وسنده (تکملة‌الاصناف ۱۶۳)

العُمَشُوشُ و العُمَشُوق؛ وسنده انگور (تکملة‌الاصناف ۳۰۱)

العُنْكَالُ و العُنْكَول؛ وسنده خرما (تکملة‌الاصناف ۳۰۶)

وسه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «چماق، عصا و چوبدست»، ضبط شده است و شاهی نیز دارد.

وشار

■ السَّنْدَانَة و السَّنْدَان؛ وشار (تکملة‌الاصناف ۲۰۹)

وشبینک

■ البَثْلَة الحَمَقَاء؛ ووشبینک (مهذب‌الاسماء ۴۵) (مهذب‌الاسماء

۹۰)

وشت کردن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «وشت» به معنی «سوت و صفیر» ضبط شده است.

■ الصَّفِير؛ وشت کردن دهان یعنی شخلیدن به دهان

(مقاصداللغه ۱۰۸)

وشکردن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی

■ وز جمله این غذاها کی گفتم بعضی آب پشت افزایشند
چُن کزر و پیاز... وز تره‌ها، ونده. (هدایة المتعلمین ۱۵۷)
الجزجیر؛ ونده (؟) یعنی انداو (مقاصد اللغه ۴۵)
ویب

● این واژه در برابر دو واژه عربی «رأیس» و «هادی» به کار رفته است. معانی هر کدام از این دو واژه را در فرهنگ‌های دیگر ببینیم:

رأیس: گاو بیرونی (مقدمة الادب)، گاوی که در خرمن بسته باشد و گاوان دیگر گرد برگردی وی و گاو جوانه (تاج الاسامی)، گاو که در پیش گله برود و کول را نیز گویند (مهذب الاسماء)، گاوی که در مرکز زمین بندند به وقت کوفتن (صراح)، آن [گاو] که در پیش گله بود (السامی فی الاسامی)، نرگاو جوان (قانون ادب)

هادی: گاو اندرونی، گاو اندروین که خرمن بسته باشد (مقدمة الادب)، نُه‌از بُز و گاو دشتی که در پیش گله بود (تاج الاسامی)، گاوی که در مرکز خرمن بندند او را (صراح)، گاو اندرونی و گاو که پیشرو گله گاوان بود (دستور الاخوان)

وید

■ المجدّم؛ وید (قانون ادب ۱۴۷۷)

ویراستن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا نیز به معنی «پیراستن» ضبط شده است.

ویژه

■ آن کسانی که اختیار کردند زندگانی این جهان و آن جهان و بازداشتند از دین خدای تعالی و جویند آن را ویژه، ایشانند در گمراهی دور. (ترجمه قرآن ری ۲۴۰)

ویستو شدن

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «ویستو» و «ویستود» به معنی «کافر و منکر» ضبط شده است.

■ امروز نوید شدند آنها که ویستو شدند از دین شما. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۶۸)

ویک^۱

■ (معنی شماره ۱)

البوم؛ ویک (تکلمة الاضناف ۲۲)

آمده است.

■ التّحییب؛ بوشکردن در کار (مصادر اللغه ۱۰۰)

التّشنیع؛ نیک بوشکردن (مصادر اللغه ۱۲۹)

الإنکماش؛ بوشکردن (مصادر اللغه ۳۲۰)

التّکّمّش؛ بوشکردن (مصادر اللغه ۳۸۲)

وشکرده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «شخص باتجربه و عاقبت‌اندیش» و همچنین «جست و چالاک و آماده» آمده است و شواهدی نیز دارد.

■ حَسَد؛ وشکرده (البلغه ۹۲ ح)

الحسّد والحفّل؛ وشکرده (السامی فی الاسامی ۲۳۴)

الحسّد؛ جماعت وشکرده (تکلمة الاضناف ۷۰)

وضعیدن

■ مولانا قطب‌الدین بچه‌ای را در خانه مدرسه می‌وضعید. (بدایع الوقایع ۳۷۸/۲)

وغستگی

■ چون بچشیدند از آن درخت، پیدا شد وغستگی ایشان. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۲۴۲)

وغستن

● این مصدر در لغت‌نامه دهخدا به معنی «ظاهر کردن و آشکار نمودن» ضبط شده است.

■ وغستن این طریق در طبقه ثانی بیشتر بود. (طبقات الصوفیه ۶)

نیز بنگرید به طبقات الصوفیه ص ۳۸۱، ۳۸۲، ۴۱۹ و ۴۴۹.

اللّه بیرون خواهد آورد از دل‌های شما آنچه می‌پرهیزید از وغستن آن. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۷۲)

نیز بنگرید به بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۶ و ۲۶۷.

وغسته

■ غیب وی پوشیده، ازل و ابد ناوغسته. (طبقات الصوفیه ۶۴۳)

ونداو

■ الجزجیر؛ ونداو (تکلمة الاضناف ۵۰)

ونده

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

ویک^۲

■ نبود خدای که ستم کرد فریشان و یک بودند ایشان فر
تن‌های خویش‌شان ستم‌کنندگان. (قرآن موزة پارس ۱۴۱)

این است روز فرانگیختن، و یک شما هستید که نمی‌دانید.
(قرآن موزة پارس ۱۴۷)

او نیست فر شما وزر او بزه‌یی اندر آنچه خطا کرده بودید
شما بدان، و یک وزر بزه اندران بود که بعمدا قصد کنید به
دل‌های شما. (قرآن موزة پارس ۱۵۹)

ندارد.

واژه «هرشه» که به صورت‌های «هرش»، «خرشه» و «خرش» نیز به کار رفته است، به معنی «آغوز» است، یعنی نخستین شیری که پس از زاییدن از پستان خارج می‌شود و یا پنیرمایه. در گویش گیلکی این واژه به صورت «خرشه»، در معنی یادشده، هنوز متداول است و نیز در تداول مردم یزد، صورت «هَرُش و هُرُش» به کار می‌رود. امروز در خراسان به شیر غلیظی که پس از زادن از پستان آید، «فله» گفته می‌شود. عبارت زیر که در الاغراض الطیبیه (چاپ عکسی) آمده، نشان‌دهنده یکی بودن «فله» و «هرش» یا هرشه است:

فَلْه هَرش است، مرطوب را زیان دارد. (الاغراض الطیبیه ۶۰۷)

این واژه به صورت «خرشه» و «خرش» نیز در متون فارسی کاربرد دارد:

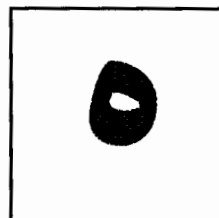
و شیر غلیظ را عادت آنست که اندر کلی سنگ آرد و خرشه خون بسته را که اندر تن بود، بگشاید. (الابیه ۲۸۳).
و خرش دیرگوار بود و سدد اندر جگر آورد. (الابیه ۲۸۲).
«مرحوم بهمینار» مصحح کتاب «الابیه» درباره این دو واژه چنین نوشته است: «ظاهراً صورتی است از خرشا مخفف خرشا به کسر اول به معنی سرشیر».

این توضیح ظاهراً درست نیست، واژه‌های «خرشه» و «خرش» همانند «هرشه» و «هرش» فارسی هستند و معنی آن همان است که گفته شد.

نکته قابل ذکر، اینکه در برهان قاطع «فرش» و «فرشه» نیز به همین معنی «شیری که ... دیده می‌شود؛ شاید «فرش» و «فرشه» یا مصحف «خرش» و «خرشه» و یا «هرش» و «هرشه» باشند. همچنین این احتمال نیز هست که این دو صورت تلفظ‌هایی از «خرش» و «خرشه» بوده باشند.

■ استخوان و دندان و سم و سرو و هرشه و شیر و خایه که از آن مرغ بود. (النهایه ۶۰۱)

هرشه او خرگوش بریان کنند و کودک را که در جامه خواب گمیزد، دهند تا بخورد، زود بازگیرد. (فخ‌نامه ۵۸)
آنچه از مردار پاک بود و حلال باشد انتفاع به او، ... چون



هراسه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.
■ فَرَاغَة؛ هراسه‌ای که در چهره مردم باشد. (مقدمه‌الادب ۸۱۱)

هرست

● ← بَخَسْت.
■ وی این بگفت، هرستی بیامد، آن سنگ چون کوه عظیم فرورفت. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۸۲)
گره‌ای بر بام گنبد بدوید، هرستی بیامد، دقیانوس پنداشت که آن ملک تاختن آورد. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۸۴)
نیز بنگرید به ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۸۵، ۱۸۷ و ۱۹۷.
باد رخا ... به زیر آن شادروان درآمدی و آن را برگرفتی هفت میل در هوا بردیدی، هرست و جرست در جهان افتادی. (قصص قرآن مجید ۲۸۳)

هرشه

● مؤلف کتاب تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی (ص ۱۳۲)، «هرشه» را «چنگال» معنی کرده است و این معنی در «فرهنگ معین» نیز ظاهراً به نقل از این کتاب است.
«چنگال» در زبان فارسی دارای دو معنا است: یکی پنجه مردم یا جانوران و دیگر خوراکی است از روغن و آب و شکر جوشیده که نان را در آن ترید کرده و با دست (چنگال) آن را به هم می‌مالند و آن را چنگالی و چنگال‌خوست یا چنگال‌خوس یا چنگال‌خوش نیز می‌گویند. به هر روی هیچ یک از دو معنی ذکرشده با شواهد یادشده از «تفسیر ابوالفتوح» مناسبت و سازگاری

هشتار

■ گفتند: یا هود! نیاوردی بدیما دیدوری و نیم ایما هشتاران خدایان ایما از قول توا (=تو). (قرآن قدس ۱۳۷)
و می‌گهند: ای ایما هشتاران خدایان ایماند برای شاعری دیوانه؟ (قرآن قدس ۲۹۴)

هکچه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی مذکور است.
■ فاق؛ زغنگ گرفته شد، هکچه گرفت، هلاک شد.

(مقدمهٔ الادب ۴۴۵/۲)

فواقاً؛ زغنگ گرفتن، هکچه [م. هکچد] گرفتن (مقدمهٔ الادب ۴۴۵/۲)

فُیاق؛ هکچه که وقت جان‌کندن عارض گردد. (متهی‌الارب ۹۸۵/۳)

هکری

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

■ اللّٰحق؛ هکری (مهذب‌الاسماء ۲۸۹)

هکوی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ ای درماندیم به آفرینشت نخستین؟ بل ایشان در هکوی هند از آفرینشی نوا (=نو). (قرآن قدس ۳۴۹)

هکوی شدن

■ بهیلم ایشان را در وی‌رهی ایشان می‌هکوی شدند. (قرآن قدس ۹۹)

به زندگانی توا (=تو) که ایشان در مستی ایشان می‌هکوی شدند. (قرآن قدس ۱۱۶۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۷۶، ۱۱۲۴، ۲۴۴ و ۲۹۷.

هکوی کردن

■ ار کردی ایما اووی را فریشته‌ای، کردی اووی را مردی و هکوی کردی ایما وریشان آن می‌هکوی کنند. (قرآن قدس ۶۶)

هکوی کنند وریشان دین ایشان. (قرآن قدس ۷۸)

بیرند و بنه کنند و استخوان است و دندان و سم و سرو و هرشه و شیر و خایه چون پوست بالاین پوشیده باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی ۲۹۵/۲)

شیر مردار مکروه گویند، برای آنکه ظرفش پلید است و نیز در هرشه همین گویند اگر مایع باشد، اگر جامد باشد روا دارند. (تفسیر ابوالفتح رازی ۲۹۶/۲)

هرهمه

■ از هرکه درین باب رخصت طلبید و مشورت پیوست، هرهمه اشارت برین کردند که: گوهر جان، جوهر شریف است و بدلی ندارد. (طوطی‌نامه ۸۶)

و هرهمه مخلّد و موّبّد شدند و عمری تازه یافتند. (طوطی‌نامه ۱۱۲۰)

هری

■ بدرستی هری آند که تمام بدهد ایشان را خدای تو جزای کردار ایشان. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۳۹۳)

حَبُّ الزَّرْقَةِ؛ هری تخم (مهذب‌الاسماء ۸۳)

هری‌وهمه

■ هری‌وهمه‌ای در نبشته‌ای است هویدا یعنی لوح محفوظ. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۳۷۹)

و نیست هری‌وهمه‌ای که نه همه نزد ما حاضر کرده خواهند بود. (ترجمه و قسه‌های قرآن ۹۱۷)

نیز بنگرید به ترجمه و قسه‌های قرآن ص ۱۲۲.

هسپاس

■ بیفزاید ایشان را از فزونی نعمت خویش، که او آمرزیدگارست و هسپاس. (قرآن موزة پارس ۱۸۳)

او بیامرزد شما را، او خدای هسپاس است او بردبار. (قرآن موزة پارس ۳۴۹)

نیز بنگرید به قرآن موزة پارس ص ۲۵۰.

هسکیدن

■ به ورمسکیدن و هسکیدن معرفت او بنتوان شناخت. (طبقات‌الصوفیه ۶۳۹)

که چشم‌ها در آن روز در بالای هسکد و سزّه ماند. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۵۶)

هم

● در متون کهن فارسی، از مصدر «بودن» یا «استن» صورت صرفی دیگری برای مضارع داریم:

هَم هیم
هی هید
هَن هَند

رجوع کنید به هر یک از این افعال در متن فرهنگ.

■ من آفریدگار هم آدمی را از گلی خشک از خلیشی گنده.

(قرآن قدس ۱۶۲)

همانا

■ (معنی شماره ۱)

سَراب؛ همانای (فرهنگ لغات قرآن شماره چهار ۲۴۲)

هم‌پشت

● در لغت‌نامه دهخدا عکس معنی مذکور آمده است یعنی «موافق، متحد و همدست».

هم‌چره

■ الخلیط؛ هم‌جای و هم‌چره (البته ۶۱)

الْخَلِیْطُ؛ هم‌جای و هم‌چره (السامی فی‌الاسامی ۲۲۴)

هم‌خند

■ بروید به حرب کافران گروه گروه هم‌خند. (تفسیر شفتی

۱۱۸)

شما را فریاد خواهیم رسیدن به هزار فریشته از فریشتگان از پس یکدیگر اندر پیاپی هم‌خند به نصرت کردن شما را بر

کافران. (تفسیر شفتی ۲۱۱)

بیز بنگرید به تفسیر شفتی ص ۱۰۰، ۲۱۲ و ۲۳۳.

هم‌سرایه

■ چگونه باشد حکم روش تو واگروه تو و همسرایگان تو؟

(مقامات حریری ۲۴)

به سخن آورد مرا به وصف او گرمی خمر نزد همسرایه

سخن چین. (مقامات حریری ۱۲۷)

بیز بنگرید مقامات حریری ص ۱۴۰، ۱۹۹ و ۳۵۷.

الرَّوْدَانُ؛ زن در خانه همسرایگان بسیار شدن. (تاج‌المصادر

۱۷۷)

هم‌سلف

■ السَّلْفُ؛ هم‌سلف و هم‌داماد (مهذب‌الاسماء ۱۶۱)

الظَّأْبُ وَ الظَّامُ؛ هم‌سلف و هم‌داماد (مهذب‌الاسماء ۲۱۱)

هم‌سمر

■ شنودم آواز آوازکننده‌ای از مردان می‌گفت هم‌سمر خود

را در مراحل. (مقامات حریری ۲۴)

مرا روزی کنند هم‌سمری از فاضلان، تا کوتاه کند درازی

شب با مبالغت مرا. (مقامات حریری ۱۰۴)

منم آنکه می‌شناسی او را ای حارث، هم‌سمر ملوک

خوش طبع. (مقامات حریری ۱۵۱)

همنگار

■ و همنگار کی قصد کردیم ما بدان چه کردند از کاری

کنیم آن را گردی پراکنده. (ترجمه و قضا‌های قرآن ۷۱۹)

و همنگار که دردمند در آن صور و درآوردند جان‌ها در

کالبدها همی ایشان از گورها به سوی خدای ایشان

می‌پویند به دشت قیامت. (ترجمه و قضا‌های قرآن ۹۱۹)

همنگار که قیامت آمد، گویند شما را بروید سوی سایه

خداوند سه شاخ. (ترجمه و قضا‌های قرآن ۱۲۸۵)

هن

● ← هم.

■ گفت: من می‌خواهم که بزنی به تو دهم یکی را ازین دو

دختر من، این هن، فر آنکه مزدوری کنی مرا هشت سال.

(قرآن موزة پارس ۱۲۰)

«كَذَلِكَ» چنین هن ... پیدا می‌کند خدای شما را سخنان

خویش. (کشف‌الاسرار ۵۸۲/۱)

هنبارده‌کن

■ انوز بدانند فردا کی است دروزن هنبارده‌کن. (قرآن قدس

۳۵۸)

هنجیدن

● در لغت‌نامه دهخدا این مصدر به معانی «بیرون کشیدن و

بیرون آوردن»، ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

■ الْمَطْيُ؛ هنجیدن (قانون ادب ۱۱)

المَطْوَاءُ؛ هنجیدن (قانون ادب ۹۸)

هند

● ← هَم.

■ (معنی شماره ۱)

بگه: آتش دوزخ سخت‌تر به گرمی، از هند که می‌دریاوند.

(قرآن قدس ۱۱۷)

گفت: یا قوم من! ای گره (= گروه) من عزیزتر هند و شما از خدای؟ (قرآن قدس ۱۴۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳، ۱۵۱، ۱۶۸ و ۳۴۹.

(معنی شماره ۲)

ایما در گمانندی هند. (قرآن قدس ۱۵۷)

هنز

■ آنگاه به زه هنز باید خواند که در سر شکار بند باید داشتن. صواب آن بود که حلقه از آهن یا آبگینه در سر شکاربند بندند و هنز را به آن حلقه بیرون کشند و یک سر هنز را بازیار دارد و یک سر آن کس که باز دارد. (بازنامه ۹۱)

هنگ

■ چون تاریکی‌ها اندر دریای مغ، بیوشید مر او را هنگ

یعنی موج از بر وی هنگ. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۱۸ ح)

بیاید بدیشان هنگی چون سایه بان‌ها. (ترجمه تفسیر طبری

۱۴۱۲ ح)

المَوْج؛ هنگ (تکملة الاصناف ۳۹۰) (فرهنگنامه قرآنی ۱۴۵۴)

الهُنْجَة؛ هنگ (مهذب الاسماء ۳۸۱)

هنگام کردن

■ هنگام می‌کنندشان دیو و پیوس می‌دهد ایشان را و

هنگام نمی‌کند ایشان را دیو مگر فریبی. (ترجمه و قصه‌های قرآن

۱۴۸)

بدرستی که خدای تعالی شما را هنگام کرد، هنگام درست و

راست و من هنگام کردم شما را خلاف کردم با شما. (ترجمه و

قصه‌های قرآن ۴۸۹)

هنگام‌گاه

■ می‌دعوی می‌کردید که نکنیم ما شما را هنگام‌گاه حشر و

سؤال و جزا. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۷۲)

ایشان را هنگام‌گاهی است که نیاوند فردا فرود آن هیچ

پناهی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۵۷۴)

هو

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به همین معنی آمده است.

■ شبت گرم و خشک است اندر درجه دوم، آماس‌های

سرد را بپزند و بکشاند هو آماسی. (الابنیه ۱۹۹)

المِدَّة؛ هو (البلغه ۷) (السامی فی الاسامی ۸۰) (الاسمى فی الاسماء ۱۳۲)

العَدَّ؛ دویدن هو از جراحت و انداختن رگ خون را

(تاج‌المصادر ۶۰)

الْوَعَى وَالْعِيَّة؛ گرد آمدن هو در جراحت (تاج‌المصادر ۱۷۳)

هواسیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده:

«سوختن از بی‌آبی و تشنگی. (یادداشت مؤلف). || پژمرده و

گندم‌گون شدن، کم‌خون گردیدن چنانکه لب از بیماری.

(یادداشتی دیگر).»

■ الذَّبیب؛ هواسیدن لب از تشنگی (تاج‌المصادر ۱۵۴)

هواسیده

● در برابر این واژه در لغت‌نامه دهخدا می‌خوانیم: «لبی را

گویند که خون آن کم شده و خشک گردیده و گندم‌گون شده

باشد. (برهان).»

■ شَفَّةٌ ظَامِيَةٌ؛ لَبِي هَوَاسِيْدَةٌ (تکملة الاصناف ۲۸۴)

ظَامِيَةٌ؛ هَوَاسِيْدَةٌ (البلغه ۲۲) (السامی فی الاسامی ۹۵)

ظَامِيَةٌ؛ مُتَغَيِّرَةٌ اللَّوْنُ؛ هَوَاسِيْدَةٌ یعنی آب لب و اچیده. (الاسمى

فی الاسماء ۱۵۳)

شَفَّةٌ ظَامِيَةٌ؛ لَبِي هَوَاسِيْدَةٌ (مهذب الاسماء ۲۱۱)

هوبخت

■ رهیگان من یعنی کورفیدگان و هوبختان ترا بر ایشان

دسترس نیست. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۶۶)

هوژ آوردن

● چنانچه در متن فرهنگ نیز بدان اشاره شد، در متن

«اسرارالتوحید» به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی،

این ترکیب به صورت «می‌هوژارم» به عنوان یک فعل

بسیط ضبط شده است.

در حالی که با توجه به کاربرد مشابه واژه «هوژ» در همین

متن (← هوز گفتن)، چنین به نظر می‌رسد که این واژه «هوز» به عنوان پیشوند به کار می‌رفته است.

هوز گفتن

■ ما از خدای تعالی به حاجت خواسته‌ایم که دوستی خویش بفرست تا ما این سرّهای تو بدو هوز گوئیم.

(اسرارالتوحید ۱۳۷)

هوسپاس

● این واژه در متون پهلوی hu-spas به معنی «شاکر و شکرگزار» به کار رفته است. (فرهنگ پهلوی مکزلی).

■ حقاً که خدای هوسپاس است. اندک مایه بپذیرد. (تفسیر

شفتی ۲۸)

هر که بکند کاری نکو، خدای هوسپاس داناست. (تفسیر

ابوالفتح رازی ۲۵۲/۲)

بیفزاید ایشان را در فضل که او آمرزنده و هوسپاسی است.

(تفسیر ابوالفتح رازی ۱۱۰۳/۱۶)

هوسنی

■ خدای تعالی حمیت بردن بر شوهر به سبب زنی که

هوسنی بود به قسمت زنان کرده است. (شرح فارسی شهاب

۱۱۳۲)

و مکروهست که مرد، هوسنی مادرش را به زنی کند، چون

هوسنی وی با غیر پدر وی باشد. (النهایه ۴۶۷)

هوشا

● در برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین آمده:

«هوشاز، تشنگی سخت بهایم را گویند. (یادداشت مؤلف)».

هوشازده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «بسیار تشنه و

عطشان» آمده است.

■ الهیم؛ هوشازده (فرهنگنامه قرآنی ۱۵۸۹)

الاهیم؛ هوشازده (الاسمی فی‌الاسمی ۳۱۵)

الاهیم؛ هوشازده یعنی آنکه گرمایش بزند چندان آب کی

خورد سیر نشود. (الاسمی فی‌الاسماء ۳۸۰)

هولک چوب

● در لغت‌نامه دهخدا واژه «هولک» به معنی «گردوبازی»

ضبط شده است.

■ القال؛ هولک چوب (تاج‌الاسمی ۴۵۲)

القُلَّة؛ هولک چوب (تاج‌الاسمی ۴۶۷)

هومست

● ← بخست.

هی

● ← هم.

■ توا (=تو) تو هی وی خردی نادان. (قرآن قدس ۱۴۰)

آر بدیما آن هی وعده کنی ایما را، ار هی از راست گفتاران.

(قرآن قدس ۳۲۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۷، ۶۳، ۶۵، ۹۰ و ۹۵.

هید

● ← هم.

■ یا مردمان! شما هید حاجتمندان بی خدای. (قرآن قدس

۲۸۶)

بیارید پدران ایما را ار هید راست گفتاران. (قرآن قدس ۳۳۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲، ۱۹، ۳۵۷ و ۴۰۳.

هید

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت «هید» به همین

معنی ضبط شده است.

هیصد

● این واژه در گفتار مردم افغانستان هنوز معمول و متداول

است.

■ هیصد پیل در میمنه و هیصده در میسره پیش در بارگاه

بیندند. (حمزه‌نامه ۶۲)

چوبدست هیصدمنی برداشت و سر درون باغ کرد. (حمزه‌نامه

۳۷۰)

سورة المرسلات مکی است ... صد و سی و یک کلمه است،

هیصد و شانزده حرفست. (الذّر فی‌الترجمان ۵۴)

سورة الزّخرف، مکی است. هشتاد و نه آیت است نزد

شامیان و نزد دیگران، هیصد و سی و سه کلمه است. (الذّر

فی‌الترجمان ۱۰۸)

نیز بنگرید به الذّر فی‌الترجمان ص ۶۳، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۳۱ و ۱۳۳.

هیم

● ← هَم.

■ ایما اوی را نرم شداران هیم. (قرآن قدس ۱۶)
ایما ترسان هیم آن بدان زیشان هست قسیسان و زاهدان.
(قرآن قدس ۶۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶۴، ۱۴۳، ۱۶۲ و ۳۶۳.

هیویدن

■ او را دید به دو تن بال او گرفته می‌آوردند و همی هیوید.
(ترجمه و قضا‌های قرآن ۱۴۰۸) (قصص قرآن مجید ۴۶۹)

یک‌لخت

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به معانی دیگری ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

■ هر که او در دین یک‌لخت باشد، فردا آنجا بدبخت باشد.

(پلی میان شعر هجایی ۴۹)

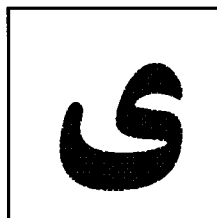
یوبان

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامه دهخدا مذکور است.

نیز بنگرید به مقاله شادروان مینوی، مجله یغما سال نهم ص ۵۳۰ و پانوش ص ۱۶۶ کیله و دمنه ذیل واژه یوبه، و نیز حاشیه برهان قاطع.

یوبه‌گاه

● واژه «یوبه» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «خواهش، آرزو و طمع» آمده است. ← یوبان.



یابان

● این واژه در نوشته‌های فارسی ماوراءالنهری امروزه کاربرد فراوانی دارد.

یادبر

■ الفیاش و الفیوش؛ مرد یادبر [م. یادپر] [تاج‌الاسامی ۴۲۱]

یخنین

■ الخلم؛ گوشت یخنین که به سفر برند. (مهدب‌الاسماء ۱۰۶)

یغنج

● این واژه در لغت‌نامه دهخدا به صورت‌های «یغنج، یغنج و یغنج» ضبط شده است. در برابر «یغنج» چنین آمده: «نوعی از مار خوش‌خط و خال زردرنگ که در باغ‌ها و سبزه‌زارها بهم می‌رسد و می‌گویند زهر ندارد و یغنج و یغنج نیز گویند. (از برهان) (از آندراج) ...

مار یغنج اگر ت دی بگزید

نوبت مار افعی است امروز. شهید بلخی (از لغت فرس اسدی)

که گیسو چو یغنج و زلف چو کزدم. علی قرط.

یکتاھی

■ الطاق؛ یکتاھی (تکملة الاصناف ۲۷۵)

یک‌فریشه

● واژه «یک‌فریشه» که به عنوان صفت برای «پشم» به کار رفته است، در برابر واژه عربی «خبیئة» نهاده شده است. معنی واژه «خبیئة» را در دیگر فرهنگ‌های عربی به فارسی می‌بینیم: پشم گوسفند (تاج‌الاسامی)، پشم کره دوساله و هی اجود من العقیقة و هی صوف الجذع (صراح)

کتابنامه فارسی

↓ آداب الحرب

آداب الحرب و الشجاعة، محمد بن منصور بن سعید معروف به فخر مدبر، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، انتشارات اقبال، ۱۳۴۶.

احیاء علوم الدین، ابو حامد محمد غزالی، ترجمان مؤیدالدین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.

ارشاد الزراعه، قاسم بن یوسف ابونصری هروی، به تصحیح محمد مشیری، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶.

اساطیر و فرهنگ ایران در نوشته‌های پهلوی، به کوشش دکتر رحیم عیفی، انتشارات توس، چاپ اول، ۱۳۷۴.

↓ اسرار التوحید

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن ابی سعید مهنی، تصحیح و تعلیقات محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، ۱۳۶۶.

اسرارنامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح و تعلیقات سید صادق گوهرین، چاپ شرق، ۱۳۳۸.

↑ اسرارنامه عطار

اسکندرنامه (روایت فارسی کالیستنسن دروغین)، به کوشش ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.

اسناد بخارا، چاپ تاشکند، ۱۹۶۵.

اسناد سمرقند، قرن ۱۶-۱۵ خواجه احرار، انتشارات انستیتو، تاریخ آکادمی علم و فن ازبکستان، چاپ مسکو ۱۹۷۳.

↓ اشعار پراکنده

اشعار پراکنده قدیمی‌ترین شعرای فارسی‌زبان، با تصحیح و ترجمه و مقدمه به زبان فرانسوی به کوشش ژیلبر لازار، قسمت ایران‌شناسی انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۴۱.

↓ اغراض السیاسة

اغراض السیاسة فی اغراض الریاسة، محمد بن علی الظهیری الکاتب السمرقندی، به تصحیح جعفر شعار، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.

الابانه (شرح السامی فی الاسامی)، متن عکسی (ضمیمه فهرست الفبائی و لغات و ترکیبات السامی فی الاسامی)، به کوشش محمد دبیرسیاقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

↓ الابنیه

الابنیه عن حقایق الادویه (روضه الانس و منفعة النفس)، موفق الدین ابومنصور علی الهروی، به تصحیح احمد بهمنیار، به

کوشش حسین محبوبی اردکانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶.

الاسمی فی الاسماء، ابوسعید سعید بن احمد میدانی، به تصحیح جعفر علی امیدی نجف آبادی، انتشارات اسوه، چاپ اول، ۱۳۷۷.

↓ الاغراض الطبیّه

الاعراض الطبیّه و المباحث العلائیّه، سید اسماعیل جرجانی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.

البلغه ← کتاب البلغه

↓ التفهیم

التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی، به تصحیح جلال الدین همایی، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی.

الدرر فی الترجمان، محمد بن منصور المتحد المروزی، به تصحیح محمد سرور مولائی، همکاری مرکز انتشارات علمی و فرهنگی و مؤسسه تحقیقات و مطالعات فرهنگی وابسته به وزارت فرهنگ و آموزش عالی، ۱۳۶۱.

الرسالة السیاسة، ابوعلی حسن سلماسی، به تصحیح محمد تقی دانش پزوه، مجله فرهنگ ایران زمین، ج ۲۵، ۱۳۶۱.

السامی فی الاسامی، ابوالفتح احمد بن محمد میدانی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.

الصحیفة العذراء، سدیدالدین ابی الفضائل محمد النسفی، رسالة دورة دکتری آقای جوکار، دانشگاه تهران.

المدخل ← ترجمه المدخل الی علم احکام النجوم

المراقبة، منسوب به بدیع الزمان ادیب نظزی، تصحیح سید جعفر سجادی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

المصادر، قاضی ابوعبدالله حسین بن احمد زوزنی، به کوشش تقی بینش، نشر البرز، ۱۳۷۴.

المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس الدین محمد بن قیس رازی، به تصحیح محمد قزوینی، کتابفروشی تهران.

↓ النهایه

النهایه فی مجرد الفقه و الفتاوی، ابی جعفر محمد بن الحسن بن علی الطوسی، با ترجمه فارسی آن، به کوشش محمد تقی دانش پزوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۲.

الهی نامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، به تصحیح فؤاد روحانی، انتشارات زوار، ۱۳۳۹.

↑ الهی نامه عطار

انس الثائبین، احمد جام نامقی مشهور به زنده بیل، به تصحیح و توضیح علی فاضل، انتشارات طوس، ۱۳۶۸.

↓ انیس الطالبین

انیس الطالبین و عدّة السالکین، صلاح بن مبارک بخاری، به تصحیح و مقدمه خلیل ابراهیم صاری اوغلی، به کوشش توفیق سبحانی، انتشارات کیهان، ۱۳۷۱.

انیس المعاشرین، (فرهنگ عربی به فارسی)، عکس نسخه خطی، شماره عکس ۴۰۱۶، دانشگاه تهران.

↓ اوراد الاحباب

اوراد الاحباب و فصوص الآداب، ابوالمفاخر یحیی باخرزی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.

بازنامه، ابوالحسن علی بن احمد نسوی، به تصحیح علی غروی، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، مرکز مردم شناسی ایران،

۱۳۵۴.

بخشی از تفسیری کهن، با یادداشتی از استاد مجتبی مینوی، با مقدمه و تصحیح محمد روشن، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران،

۱۳۵۱.

بخشی از تفسیری کهن به پارسی، از مؤلفی ناشناخته، تحقیق و تصحیح سیدمرتضی آیه‌الله‌زاده شیرازی، مرکز فرهنگی نشر قبله، ۱۳۷۵.

بدایع الوقایع، زین‌الدین محمود واصفی، به تصحیح الکساندر بلدروف، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

بیست مقاله قزوینی، محمد قزوینی، دنیای کتاب، چاپ دوم، ۱۳۶۳.

پارسی نغز، گردآورده علی اصغر حکمت، ویژه انجمن ایرانی سازمان فرهنگی یونسکو، ۱۳۳۰.

پلی میان شعر هجایی ↓

پلی میان شعر هجایی و عروضی فارسی در قرون اول هجری (ترجمه‌ای آهنگین از دو جزو قرآن مجید)، به اهتمام و

تصحیح احمدعلی رجایی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳.

پند پیران، متنی فارسی از قرن پنجم هجری، به تصحیح جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

تاج‌الاسامی، مؤلف ناشناخته، به تصحیح علی‌اوسط ابراهیمی، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۷.

تاج‌المصادر، ابوجعفر احمدبن علی بن محمد المقرئ البیهقی، به تصحیح و تحشیه هادی عالم‌زاده، مؤسسه مطالعات و

تحقیقات فرهنگی وابسته به وزارت فرهنگ و آموزش عالی، ۱۳۶۶.

تاریخ الوزراء، نجم‌الدین ابوالرجاء قمی، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی، چاپ اول، ۱۳۶۳.

تاریخ اولجایتو، ابوالقاسم عبدالله بن محمد القاشانی، به اهتمام مهین همبلی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸.

تاریخ بخارا، ابوبکر محمدبن جعفر الترشیخی، ترجمه ابونصر احمدبن محمدبن نصر القبادی، تلخیص محمدبن زفر بن عمر،

تصحیح مدرس رضوی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.

تاریخ بلعمی، ابوعلی محمدبن محمدبن بلعمی، به تصحیح محمدتقی بهار، به کوشش محمد پروین گنابادی، کتابفروشی زوار،

۱۳۵۳.

تاریخ بیهقی، ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف به ابن فندق، با تصحیح و تعلیقات احمد بهمینار و مقدمه مرحوم علامه

قزوینی، کتابفروشی فروغی، چاپخانه اسلامی، ۱۳۰۸.

تاریخ جهانگشای جوینی، عطاملک عطاءالدین بن بهاءالدین محمدبن شمس‌الدین محمد جوینی، به تصحیح محمد

قزوینی، ۱۳۵۵ هجری.

تاریخ سیستان، مؤلفان ناشناخته، به تصحیح ملک الشعراء بهار، کتابفروشی زوار، ۱۳۱۴.

تاریخ شاهی ↓

تاریخ شاهی قراختائیان، مؤلف ناشناخته، به اهتمام و تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران،

۱۳۵۵.

تاریخ طبرستان، بهاء‌الدین محمدبن حسن بن اسفندیار کاتب، به تصحیح عباس اقبال، انتشارات کلاله خاور، ۱۳۲۰.

- تاریخ‌نامه طبری، گردانیده منسوب به بلعمی، به تصحیح و تحشیه محمد روشن، انتشارات نشرنو، ۱۳۶۶.
- تحفة العراقین، حکیم خاقانی شروانی، به اهتمام و تصحیح یحیی قریب، چاپخانه سپهر، ۱۳۳۳.
- تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح رنولد ارن نیکلسون، چاپ لیدن.
- ترجمان البلاغه، محمد بن عمر الزادویانی، به تصحیح احمد آتش و انتقاد استاد ملک الشعراء بهار، انتشارات اساطیر، چاپ دوم، ۱۳۶۲.
- ترجمه احیاء علوم ← احیاء علوم الدین
- ترجمه المدخل الی علم احکام النجوم، ابونصر حسن بن علی قمی، با مقدمه و تصحیح جلیل اخوان زنجانی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۷۵.
- ترجمه تاریخ طبری، ابوعلی محمد بلعمی، عکس نسخه محفوظ در آستان قدس، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.
- ترجمه تاریخ یمینی، ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی، به اهتمام جعفر شعار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.
- ترجمه تفسیر طبری، مترجم ناشناخته، به تصحیح حبیب یغمایی، چاپخانه دولتی ایران، ۱۳۳۹.
- ترجمه جاویدان خرد، شرف‌الدین عثمان بن محمد قزوینی، به تصحیح محمد تقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
- ترجمه قرآن ری، به کوشش محمدجعفر یاحقی، مؤسسه فرهنگی شهید محمد رواقی، ۱۳۶۳.
- ترجمه قرآن موزه پارس، مترجم ناشناس، به کوشش علی رواقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
- ترجمه کلیده و دمنه، ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی طهرانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۲.
- ترجمه مختصر نافع ← مختصر نافع
- ترجمه مفاتیح العلوم، ابوعبدالله محمد بن احمد بن یوسف کاتب خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.
- ترجمه و شرح فارسی شهاب‌الخبار، تألیف قاضی قضاعی، به تصحیح محمد تقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.
- ترجمه و قصه‌های قرآن، به اهتمام یحیی مهدوی و مهدی بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۸.
- ترک‌الاطناب ↓
- ترک‌الاطناب فی شرح الشهاب (یا مختصر فصل الخطاب)، ابوالحسن علی بن احمد معروف به ابن القضاعی، به کوشش محمد شیروانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴.
- تفسیر ابوالفتوح رازی ← روض الجنان و روح الجنان فی تفسیر القرآن
- تفسیر بصائر ↓
- تفسیر بصائر یمینی، معین‌الدین محمد بن محمود نیشابوری، جلد اول، به تصحیح علی رواقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.
- تفسیر سورآبادی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، بخش نخست.
- تفسیر شنقشی ← گزاره‌ای از بخشی از قرآن کریم

- تفسیر قرآن پاک، مترجم ناشناس، به اهتمام علی رواقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸.
- تفسیر قرآن کریم، ابوبکر عتیق سوراآبادی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.
- تفسیر قرآن مجید (تفسیر کمبریج)، به تصحیح جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.
- تفسیر مفردات قرآن، به تصحیح عزیزالله جوینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.
- تفسیر نسفی، امام ابوحنیفه نجم‌الدین عمر بن محمد نسفی، به تصحیح عزیزالله جوینی، بنیاد قرآن، ۱۳۵۳.
- تفسیری بر عشر ↓
- تفسیری بر عشری از قرآن مجید، مترجم ناشناس، به تصحیح جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.
- تکملة الاصناف، (فرهنگ عربی به فارسی) علی بن محمد الادیب الکریمینی، چاپ عکسی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان اسلام‌آباد، ۱۳۶۳.
- جاویدان خرد ← ترجمه جاویدان خرد
- جهانگشای جوینی ← تاریخ جهانگشای جوینی
- چند برگ تفسیر ↓
- چند برگ تفسیر قرآن عظیم، سلسله انتشارات ریاست کتابخانه‌های عامه افغانستان، کابل، ۱۳۵۱.
- چهارمقاله، احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی، با تصحیح مجدد محمد معین، کتابفروشی زوار، ۱۳۳۳.
- حدودالعالم ↓
- حدودالعالم من المشرق الی المغرب، مؤلف ناشناس، به کوشش منوچهر ستوده، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰.
- حدیقة الحقیقه ↓
- حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه، ابوالمجد مجدد بن آدم السنائی الغزنوی، به تصحیح مدرس رضوی، چاپخانه سپهر.
- حمزه‌نامه، مؤلف ناشناس، به تصحیح جعفر شعار، کتاب فرزاد، ۱۳۶۲.
- حی بن یقظان، ابن سینا، ترجمه و شرح فارسی منسوب به جوزجانی، به تصحیح هانری کرین، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۶.
- خرابات، فقیر شیرازی، با تصحیح و توضیحات منوچهر دانش‌پژوه، دفتر نشر میراث مکتوب، چاپ اول، ۱۳۷۷.
- خرد و کوشش (نامه ادبیات و علوم اجتماعی)، شماره ۱۳، دوره چهارم، بهار ۱۳۵۳.
- خسرونامه، فریدالدین عطار نیشابوری، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، کتابفروشی زوار، تهران، ۱۳۳۹.
- خلاصه جواهرالقرآن ↓
- خلاصه جواهرالقرآن فی بیان معانی لغات الفرقان، ابوبکر اسحاق بن تاج‌الدین ابی‌الحسن الحافظ الملتانی، تصحیح و حواشی و فهارس ظهورالدین احمد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.
- خلاصه شرح تعرف، مؤلف ناشناس، به تصحیح احمد علی رجایی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.
- خوابگزاری، به تصحیح ایرج افشار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.
- خوان الاخوان، ناصر خسرو، با مقدمه و حواشی و تراجم اعلام قویم ع، انتشارات کتابخانه بارانی، ۱۳۳۸.
- داراب‌نامه، مولانا شیخ حاجی محمد بن شیخ احمد بن مولانا علی بن حاجی محمد المشهور به بیغمی، با مقدمه و تصحیح و تعلیقات ذبیح‌الله صفا، نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۹.

داراب‌نامه بیغمی ↑

داراب‌نامه طرسوسی، ابوطاهر محمد بن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی، به کوشش ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.

داستان پدماوت، ملأعبدالشکور بزمی، به کوشش امیرحسن عابدی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.

داستان‌های بیدپای، محمد بن عبدالله البخاری، به تصحیح پرویز ناتل خانلری - محمد روشن، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱
دستنویس م او ۳۵، متن اوستا و پهلوی شی روزه کوچک، ویسپرد، به کوشش دکتر ماهیار نوایی و دکتر کیخسرو جاماسپ اسا و با همکاری فنی دکتر محمود طاووسی، انتشارات مؤسسه آسیایی، دانشگاه شیراز، ۱۳۵۵.

دستورالآخوان، تألیف قاضی‌خان بدر محمد دهار، به تصحیح سعید نجفی اسداللهی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.
دستور دبیری، محمد بن عبدالخالق المیهنی، به تصحیح عدنان صادق اوزبی، انتشارات دانشکده الهیات - دانشگاه آنقره، ۱۹۶۲.

دو فرس‌نامه ↓

دو فرس‌نامه منشور و منظوم (در شناخت نژاد و پرورش و بیماری‌ها و درمان اسب)، به اهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی، مؤسسه مطالعات اسلامی مکیل، شعبه تهران، ۱۳۶۵.

دیوان ابن‌یمین ← دیوان اشعار ابن‌یمین فریومدی

دیوان ابوالفرج رونی، به اهتمام محمود مهدوی دامغانی، کتابفروشی باستان، ۱۳۴۷.

دیوان ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری، به اهتمام یحیی قریب، کتابخانه ابن‌سینا، ۱۳۴۱.

دیوان استاد عسجدی مروزی، به تصحیح و تحشیه طاهری شهاب، چاپ دوم، ۱۳۴۸.

دیوان اشعار ابن‌یمین فریومدی، به تصحیح حسینعلی باستانی‌راد، انتشارات کتابخانه سنایی، ۱۳۴۴.

دیوان اشعار خواجه کرمانی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، انتشارات پاژنگ، ۱۳۶۹.

دیوان اشعار ناصر بخارایی، به کوشش مهدی درخشان، از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی، ۱۳۵۳.

دیوان امیرخسرو دهلوی ← دیوان کامل امیرخسرو دهلوی

دیوان امیرعلیشیر نوایی ↓

دیوان امیرنظام‌الدین علیشیر نوایی، به اهتمام رکن‌الدین همایون فرخ، کتابخانه ابن‌سینا، چاپ اول، ۱۳۴۲.

دیوان انوری، به اهتمام محمدتقی مدرّس رضوی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوم، ۱۳۶۴.

دیوان باباطاهر ← دیوان کامل بی‌نظیر باباطاهر عریان همدانی

دیوان جامی ← دیوان کامل جامی

دیوان حافظ، به تصحیح پرویز ناتل خانلری، خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۲.

دیوان حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام مدرّس رضوی، انتشارات کتابخانه سنایی، ۱۳۶۲.

دیوان حکیم سوزنی سمرقندی، به تصحیح ناصرالدین شاه‌حسینی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۸.

دیوان حکیم فرخی سیستانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، کتابفروشی زوار، ۱۳۷۱.

دیوان حکیم قطران تبریزی، به اهتمام محمد نجوانی، چاپخانه شفق تبریز، ۱۳۳۳.

دیوان حکیم نزاری قهستانی، رساله دکتری سید علی رضا مجتهدزاده، به جمع و تدوین و مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق و دیباچه مظاهر مصفا، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۷۱.

دیوان خاقانی شروانی، به تصحیح ضیاء الدین سجادی، کتابفروشی زوار، ۱۳۳۸.

دیوان خلاق المعانی ابوالفضل کمال الدین اسمعیل اصفهانی، به اهتمام حسین بحرالعلمی، انتشارات کتابفروشی دهخدا، ۱۳۴۸.

دیوان خواجو ← دیوان اشعار خواجو کرمانی

دیوان سنایی ← دیوان حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی

دیوان سوزنی ← دیوان حکیم سوزنی سمرقندی

دیوان سیف الدین اسفرنگی، به تصحیح زبیده صدیقی، مولتان - پاکستان.

دیوان شاه داعی شیرازی ← کلیات شاه داعی شیرازی

دیوان شرف الشعراء بدرالدین قوامی رازی، به تصحیح میرجلال الدین حسینی ارموی معروف به محدث، چاپخانه سپهر، ۱۳۳۴.

دیوان شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری، به تصحیح تقی تفضلی، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲.

دیوان صائب تبریزی، به کوشش محمد قهرمان، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۶۷.

دیوان عثمان مختاری، به اهتمام جلال الدین همایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱.

دیوان عسجدی ← دیوان استاد عسجدی مروزی

دیوان عطار ← دیوان شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری

دیوان عمیق بخاری، به تصحیح سعید نفیسی، انتشارات کتابفروشی فروغی.

دیوان عنصری ← دیوان ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری

دیوان فرخی ← دیوان حکیم فرخی سیستانی

دیوان قطران ← دیوان حکیم قطران تبریزی

دیوان قوامی رازی ← دیوان شرف الشعراء بدرالدین قوامی رازی

دیوان کامل امیرخسرو دهلوی، به تصحیح سعید نفیسی، با همت و کوشش م. درویش، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ دوم، ۱۳۶۱.

دیوان کامل بی نظیر باباطاهر عریان همدانی، به تصحیح وحید دستگردی، کتابخانه ابن سینا، چاپ چهارم، ۱۳۴۷.

دیوان کامل جامی، ویراسته هاشم رضی، انتشارات سکه، ۱۳۴۱.

دیوان کمال الدین اسماعیل ← دیوان خلاق المعانی ابوالفضل کمال الدین اسمعیل

دیوان کمال الدین مسعود خجندی، به اهتمام ک. شیدفر، اداره انتشارات دانش، شعبه ادبیات خاور، مسکو، ۱۹۷۵.

↑ دیوان کمال خجندی

دیوان لامعی گرگانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، سازمان انتشارات اشرفی، چاپ دوم، ۱۳۵۵.

دیوان مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲.

دیوان ملک الشعراء بهار، به کوشش مهرداد بهار، انتشارات طوس، چاپ چهارم، ۱۳۶۸.
 دیوان منوچهری دامغانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، کتابفروشی زوّار، چاپ سوم، ۱۳۴۷.
 دیوان ناصر بخارایی - دیوان اشعار ناصر بخارایی
 دیوان ناصر خسرو، به تصحیح مجتبی مینوی - مهدی محقق، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۰.
 دیوان نزاری - دیوان حکیم نزاری قهستانی
 ذخیره خوارزمشاهی، سیداسماعیل جرجانی، به کوشش سعیدی سیرجانی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران،
 ۱۳۵۵.

↓ راحة الصدور

راحة الصدور و آية السرور در تاريخ آل سلجوق، محمد بن علی بن سلیمان الراوندی، به تصحیح محمد اقبال، شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران.
 رباب نامه، سلطان ولد فرزند مولانا جلال الدین مولوی، به اهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی، انتشارات مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مکیل، شعبه تهران با همکاری دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.

↓ روح الارواح

روح الارواح فی شرح اسماء الملك الفتح، شهاب الدین احمد (سمعانی)، به تصحیح نجیب مایل هروی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸.
 روض الجنان و روح الجنان، جمال الدین شیخ ابوالفتح رازی، تصحیح و حواشی حاج میرزا ابوالحسن شعرانی، انتشارات کتابفروشی اسلامیّه، ۱۳۹۸ هـ.ق.

روض الجنان و روح الجنان فی تفسیر القرآن مشهور به تفسیر شیخ ابوالفتح رازی، حسین بن علی بن محمد بن احمد الخزاعی النیشابوری، به کوشش و تصحیح محمد مهدی ناصح، مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۷۱.
 روضة الفریقین امالی الشیخ الصالح ابوالرجاء المؤمنین مسرورین ابی سهل بن مأمون الشاشی الخمرکی ثم المروی، به تصحیح و تحشیه و تعلیق عبدالحی حبیبی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.

↓ روضة المذنبین

روضه المذنبین و جنة المشتاقین، ابونصر احمد جام نامقی معروف به زنده بیل، با مقابله و تصحیح و مقدمه و توضیح علی فاضل، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
 سلوک الملوك، فضل الله بن روزبهان خنجی، به تصحیح محمد علی مؤحد، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲.
 سیاست نامه - سیر الملوك

سیر الملوك (سیاست نامه)، خواجه نظام الملک ابوعلی حسن طوسی، به اهتمام هیوبرت دارک، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، ۱۳۴۷.

شاعران بی دیوان - شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان

شایست ناشایست، متنی به زبان پارسی میانه (پهلوی ساسانی)، آوانویسی و ترجمه: کتابون مزدپور، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۹.

شاهنامه فردوسی (متن انتقادی)، تصحیح متن به اهتمام رستم علی اف، زیر نظر ع. نوشین، اداره انتشارات «دانش» شعبه ادبیات خاور مسکو، ۱۹۶۷.

شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان (در قرن های ۳-۴-۵ هجری قمری)، تصحیح محمود مدبری، نشر پانوس، ۱۳۷۰.

↓ شرح التعرّف

شرح التعرّف لمذهب التصوّف، ابوالبراهیم اسماعیل بن محمّد مستملی بخاری، با مقدمه و تصحیح محمّد روشن، انتشارات اساطیر، ۱۳۶۳.

شرح فارسی شهاب ← ترجمه و شرح فارسی شهاب الاخبار

شرح قصیده فارسی (خواجه ابوالهیثم احمد بن حسن جرجانی)، منسوب به محمّد بن سرح نیشابوری، به تصحیح و مقدمه فارسی و فرانسوی هنری کربین و محمّد معین، قسمت ایران شناسی انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۳۴.

↓ شهاب الاخبار

شهاب الاخبار (شرح فارسی)، تألیف قاضی قضاعی، به تصحیح سیّد جلال الدین مجدّد اُرموی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.

شهریارنامه عثمان مختاری غزنوی، به اهتمام غلامحسین بیگدلی، تهران، ۱۳۵۸.

صراح، (فرهنگ عربی به فارسی)، ابوالفضل محمّد بن عمر بن خالد قرشی، چاپ سنگی، هند.

صیدنه، ابوریحان بیرونی، ترجمه فارسی از ابوبکر بن علی بن عثمان کاشانی، به کوشش منوچهر ستوده - ایرج افشار، ۱۳۵۸.

طبقات الصوفیه، خواجه عبدالله انصاری، تصحیح و مقابله محمّد سرور مولایی، انتشارات طوس، ۱۳۶۲.

طوطی نامه (جواهر الاسمار)، عماد بن محمّد النعری، به اهتمام شمس الدّین آل احمد، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.

طوطی نامه (ترجمه انگلیسی)، از انتشارات کتابخانه اسدی، ۱۹۶۷.

عالم آرای نادری، محمّد کاظم مروی وزیر مرد، به تصحیح دکتر محمّد امین ریاحی، زوّار، تهران ۱۳۶۴.

عبرالعاشقین، شیخ روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح و مقدمه فارسی و فرانسوی هنری کربین و محمّد معین، انجمن ایران شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۶۰.

عجائب المخلوقات، محمّد بن محمود بن احمد طوسی، به اهتمام منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.

عوارف المعارف (مجموعه رسائل)، شیخ محمود شبستری و غیره، به تصحیح علی اکبر نوری زاده، کتابخانه احمدی شیراز، چاپ اوّل، ۱۳۶۳.

فارس نامه، ابن البلخی، به تصحیح گای لیسترانج و رینولد این نیکلسون، دنیای کتاب، ۱۳۶۳.

↓ فتوّت نامه

فتوت نامه سلطانی، مولانا حسین واعظ کاشفی سبزواری، به اهتمام محمّد جعفر محجوب، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.

فرائد غیائی، جلال الدّین یوسف اهل فی رسائل السّلاطین مع ملوک و الوزراء، ۱۴۴ نامه به کوشش حشمت مؤید، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶.

فرخ‌نامه، ابوبکر مطهر جمالی یزدی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۶.

فرخنده پیام ← مجله پیام

فرهنگ قرآن شماره چهار ← فرهنگ لغات قرآن خطی آستان قدس رضوی شماره ۴

فرهنگ کنزاللغات (عربی - فارسی)، محمد بن عبد الخالق بن معروف، انتشارات مرتضوی.

فرهنگ لغات قرآن خطی آستان قدس رضوی شماره ۴ با ترجمه فارسی کهن، به کوشش احمد علی رجایی

بخارایی، با مقدمه عزیزالله جوینی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳.

فرهنگ لغات و تغییرات مثنوی، به کوشش دکتر سید صادق گوهرین، کتاب فروشی زوار، چاپ دوم، ۱۳۶۲.

فرهنگ مصادر اللغه (عربی به فارسی)، به تصحیح عزیزالله جوینی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲.

فرهنگنامه قرآنی (فرهنگ برابره‌های فارسی قرآن بر اساس ۱۴۲ نسخه خطی کهن محفوظ در کتابخانه مرکزی

آستان قدس رضوی)، با نظارت محمدجعفر یاقفی، مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۷۲.

فضائل بلخ (ترجمه فارسی)، عبدالله محمد بن محمد بن حسین حسینی بلخی، به تصحیح و تحشیه عبدالحی حبیبی،

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.

فهرست السامی ↓

فهرست الفبایی لغات و ترکیبات فارسی السامی فی الاسامی، ابوالفضل احمد بن محمد بن ابراهیم میدانی، به

کوشش محمد دبیرسیاقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴.

فیه مافیه ← کتاب فیه مافیه

قانون ادب، ابوالفضل حبیب بن ابراهیم بن محمد تفلیسی، به اهتمام غلامرضا طاهر، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.

قرآن خطی شماره ۱۷۷ (سوره مائده)، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: ظاهراً قرن ششم.

قرآن خطی شماره ۶۳۱، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: ظاهراً قرن هفتم.

قرآن خطی شماره ۹۹۹، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: ظاهراً قرن پنجم.

قرآن خطی شماره ۱۰۴۷، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: اواخر قرن هشتم.

قرآن خطی شماره ۱۰۸۹، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: محمد بن محمد بن ابراهیم نجم‌النوری، تاریخ کتابت: ۷۵۹

ه.ق.

قرآن خطی شماره ۱۴۷۰، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: قرن هفتم.

قرآن خطی شماره ۱۸۵۶، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، زمان کتابت: حدود قرن ششم.

قرآن خطی شماره ۲۰۴۶، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: اوایل قرن ششم.

قرآن خطی شماره ۱۲۲۱۴، کتابخانه مجلس شورا.

قرآن قدس (کهن‌ترین برگردان قرآن به فارسی)، پژوهش علی رواقی، مؤسسه فرهنگی شهید محمد رواقی، ۱۳۶۴.

قرآن موزه پارس ← ترجمه قرآن موزه پارس

قصص الانبیاء، ابواسحاق ابراهیم بن منصور ابن خلف النیسابوری، به اهتمام حبیب یغمایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹.

قصص قرآن مجید، (برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی)، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.

قیام مختار ثقفی (مختارنامه)، به تصحیح محمد چنگیزی، نشر فرهنگی رجاء، چاپ اول، ۱۳۶۸.
 کتاب البلغه (فرهنگ عربی به فارسی)، یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، انتشارات
 بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.

کتاب فیہ مافیہ، مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، با تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۸.

↓ کشف الاسرار

کشف الاسرار و عدة الابرار (معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری)، ابوالفضل رشیدالدین میبیدی، به اهتمام
 علی اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷.

کشف المحجوب، ابی‌الحسن علی‌بن عثمان بن ابی علی الجلبابی الهجویری الغزنوی، از روی متن تصحیح‌شده والتین
 زوکوفسکی، ترجمه مقدمه مفصل روسی به فارسی با تحقیقات نوین راجع به مصنف و آثار وی و بحث تاریخی درباره تجلیات
 تصوف ایرانی، به قلم محمد عباسی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۶.

کلیات سعدی، به اهتمام محمدعلی فروغی، انتشارات امیرکبیر، چاپ هشتم، ۱۳۶۹.

کلیات شاه‌داعی شیرازی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، کتابفروشی کانون معرفت، ۱۳۳۹.

کلیات شمس (دیوان کبیر)، مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر،
 انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۵.

کلیات عبید زاکانی، تصحیح عباس اقبال آشتیانی، از نشریات مجله ارمغان، کتابفروشی ادب، ۱۳۳۲.

کلیله و دمنه ← ترجمه کلیله و دمنه

کنز اللغات ← فرهنگ کنز اللغات

کیمیای سعادت، ابوحامد محمد غزالی طوسی، به کوشش حسین خدیو جم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ
 چهارم، ۱۳۶۸.

گرشاسب‌نامه، حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، به اهتمام حبیب یغمایی، کتابخانه طهوری، ۱۳۵۴.

گزاره‌ای از بخشی از قرآن کریم (تفسیر شنقشی)، به تصحیح محمدجعفر یاحقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
 گلگشت، محمد امین ریاحی، انتشارات علمی، چاپ اول، ۱۳۶۸.

لسان‌التنزیل، مؤلف ناشناس، به اهتمام مهدی محقق، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴.

↓ لطائف الامثال

لطائف الامثال و طرائف الاقوال، رشیدالدین وطواط، به تصحیح سید محمدباقر سبزواری، نشر مکتبه‌الصدوق غفاری،
 ۱۳۵۸.

لغت فرس، ابومنصور احمد بن علی اسدی طوسی، به تصحیح و تحشیه فتح‌الله مجتبیایی - علی اشرف صادقی، انتشارات
 خوارزمی، چاپ اول، ۱۳۶۵.

لغت‌نامه دهخدا، علی‌اکبر دهخدا، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اول و چاپ دوم کامپیوتری.

لهجه بخارایی ← یادداشتی درباره لهجه بخارایی

متنی پارسی از قرن چهارم هجری (معرفی قرآن خطی مترجم شماره ۴)، به کوشش دکتر احمدعلی رجائی بخارایی،

سازمان امور فرهنگی و کتابخانه‌های آستان قدس.

متون پهلوی، گردآورنده: جاماسب جی دستور منوچهر جی جاماسب - آسانا، گزارش: سعید عریان، کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۷۱.

↓ مثنوی

مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد بن محمد بن الحسین البلخی الرومی، به تصحیح رینولد الین نیکلسون، انتشارات مولی، چاپ هشتم، ۱۳۷۰.

مثنوی هفت‌اورنگ، عبدالرحمن جامی، به تصحیح مرتضی مدرس گیلانی، چاپ دوم، سعدی (سرای اخوان)، تهران، ۱۳۶۶. مجله پیام «فرخنده پیام»، مجموعه مقالات تحقیقی و علمی، انتشارات دانشگاه مشهد، مؤسسه چاپ و انتشارات و گرافیک دانشگاه مشهد، بهمن ۱۳۵۹.

مجله یغما، زیر نظر حبیب یغمایی، انتشارات ایران، ۱۳۳۵.

مجموعه التواریخ و القصص، به تصحیح ملک‌الشعراء بهار، به همت محمد رمضان، انتشارات توس، ۱۳۱۷.

↓ مجموعه آثار غزالی

مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.

↓ محیط زندگی رودکی

محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی، کتابخانه ابن‌سینا، تهران، ۱۳۴۱.

مختارنامه، فریدالدین عطار نیشابوری، به تصحیح محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات توس، ۱۳۵۸.

مختصر نافع، محقق حلّی، ترجمه فارسی از قرن هفتم، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳. مرصادالعباد، نجم‌الدین ابوبکر بن محمد رازی معروف به دایه، به اهتمام محمد امین ریاحی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶.

↓ مرموزات اسدی

مرموزات اسدی در مزمورات داوودی، نجم‌الدین ابوبکر عبدالله بن محمد رازی معروف به دایه، به اهتمام محمد رضا شفیعی کدکنی، دانشگاه مک‌گیل، مونترال - کانادا، مؤسسه اطلاعات اسلامی شعبه تهران با همکاری دانشگاه تهران، ۱۳۵۲.

مصادر اللغه ← فرهنگ مصادر اللغه

مصنّفات افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی، تصحیح مجتبی مینوی - یحیی مهدوی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۶.

↑ مصنّفات کاشانی

مطلع مقاصد اللغه، فرهنگ عربی به فارسی، عکس نسخه خطی، نام مؤلف: نامعلوم، زمان کتابت: ظاهراً قرن هفتم، ضبط در کتابخانه مجلس به شماره ۸۷۰.

معارف (مجموعه مواعظ و سخنان بهاء‌ولد)، به اهتمام بدیع‌الزمان فروزانفر، اداره کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۵۲.

معارف (مجموعه مواعظ و کلمات سید برهان‌الدین محقق ترمذی به همراه تفسیر سوره محمد و فتح)، با تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ دوم، ۱۳۷۷.

معارف بهاء‌ولد ← معارف (مجموعه مواعظ و سخنان بهاء‌ولد)

معارف ترمذی ← معارف (مجموعه مواعظ و کلمات سید برهان‌الدین محقق ترمذی)

معیار جمالی (واژه‌نامه فارسی، بخش چهارم)، شمس فخری اصفهانی، ویراسته صادق کیا، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.

مفاتیح العلوم ← ترجمه مفاتیح العلوم

مفتاح النجات، احمد جام زنده‌بیل، به تصحیح علی فاضل، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.

مقاصد اللغه، (فرهنگ عربی به فارسی)، عکس نسخه خطی، ضبط در کتابخانه ملی به شماره ۱۱۴۴.

مقالات شمس تبریزی، شمس‌الدین محمد تبریزی، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۹.

مقامات حریری (ترجمه فارسی)، پژوهش علی رواقی، مؤسسه فرهنگی شهید محمد رواقی، ۱۳۶۵.

مقامات حمیدی، قاضی حمیدالدین ابوبکر عمر بن محمودی بلخی، به تصحیح رضا انزابی نژاد، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۵.

مقامات زنده‌بیل (احمد جام)، سدیدالدین محمد غزنوی، به کوشش حشمت‌الله مؤید سنندجی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.

مقدمه الادب (پیشرو ادب)، (فرهنگ عربی به فارسی)، جارالله ابوالقاسم محمودین عمر الزمخشری الخوارزمی، به کوشش سید محمدکاظم امام، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.

مقدمه ولدنامه، بهاء‌الدین محمدولد، به تصحیح جلال همایی، کتابخانه اقبال، ۱۳۱۵.

مکاتیب سنایی، ابوالمجد مجدودین آدم سنایی غزنوی، به تصحیح نذیر احمد، چاپخانه صنوبر تهران، چاپ اول، ۱۳۶۲.

مناقب، اوحدالدین حامدین ابی‌الفخر کرمانی، با تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.

مناقب العارفين، شمس‌الدین احمد الافلاکی العارفي، به کوشش تحسین یازجی، دنیای کتاب، ۱۳۶۲.

منتخب رونق‌المجالس ↓

منتخب رونق‌المجالس و بستان‌العارفين و تحفة‌المريدین، به تصحیح احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۳.

منتهی‌الارب ↓

منتهی‌الارب فی لغة‌العرب، (فرهنگ عربی به فارسی)، عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پوری، چاپ افست، به اهتمام و سرمایه کتابفروشی اسلامیة - ابن‌سینا - خیام - امیرکبیر - جعفری تبریزی و سنایی.

منطق‌الطیر (مقامات طیور)، شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری، به اهتمام سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲.

مهدب‌الاسماء ↓

مهدب‌الاسماء فی مرتب‌الحروف و الاشياء، (فرهنگ عربی به فارسی)، محمودین عمر الزنجی السجزی، تصحیح محمدحسین مصطفوی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.

مهمان‌خانه بخارا، فضل‌الله بن روزبهان خنجی، به اهتمام منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱.

نزهدت‌نامه ↓

- زهد نامه علائی، شهردان بن ابی الخیر، به تصحیح فرهنگ جهانپور، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲.
- نشریه دانشکده ادبیات تبریز شماره ۲۱، دانشکده ادبیات تبریز، ۱۳۳۸.
- نصاب الصبیان، ابونصر فراهی، به اهتمام محمدجواد مشکور، انتشارات اشرفی، چاپ اول، ۱۳۴۹.
- نصیحة الملوك، امام محمد غزالی طوسی، با تصحیح مجدد و حواشی و تعلیقات و مقدمه جلال‌الدین همایی، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۱.
- نفثة المصدر، شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، تصحیح و توضیح امیرحسین یزدگردی، انتشارات اداره کل نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۳.
- نقض (معروف به بعض مطالب التواصب فی نقض بعض فضائح الزوافض)، نصیرالدین ابوالرشید عبدالجلیل قزوینی رازی، به تصحیح میرجلال‌الدین محدث، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۸.
- نوشته‌های مانی و مانویان، به کوشش ایرج وامقی، پژوهشگاه فرهنگ و هنر اسلامی، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۸.
- نهج البلاغه (ترجمه فارسی حدود قرن پنجم و ششم)، به تصحیح عزیزالله جوینی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۶۸.
- واژه‌نامه ارتای ویرازنامک، فریدون وهمن، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
- واژه‌نامه بندهش، مهرداد بهار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.
- واژه‌نامه طبری، صادق کیا، چاپخانه بانک ملی ایران، ۱۳۱۶.
- واژه‌نامه گزیده‌های زاداسپریم، مهرداد بهار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.
- واژه‌های ناشناخته در شاهنامه، دفتر ۲ به مناسبت دومین جشنواره توس، نوشته علی رواقی، ۱۳۵۳.
- وجه دین، ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی مروزی، کتابخانه طهوری، چاپ دوم، ۱۳۴۸.
- ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، تصحیح ماگالی تودوا - الکساندر گواخاریا، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.
- هدایة المتعلمین ↓
- هدایة المتعلمین فی الطب، ابوبکر اخوینی البخاری، به اهتمام جلال متینی، انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۴۴.
- هزاره فردوسی، تألیف جمعی از دانشمندان، دنیای کتاب، چاپ اول، ۱۳۶۲.
- هفت‌اورنگ ← مثنوی هفت‌اورنگ
- یادداشتی درباره لهجه بخارایی، احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه مشهد، ۴۳-۱۳۴۲.
- یاد بهار (یادنامه دکتر مهرداد بهار) ویراستاران علمی: علی محمد حق‌شناس، کتیون مزداپور، مهشید میرفخرایی، چاپ اول ۱۳۷۶.

منابع فارسی بخش ریشه‌شناسی

- آبسالان، مجله انجمن فرهنگ ایران باستان، شماره ۱، سال چهارم.
 اساس اشتقاق ← اساس اشتقاق فارسی
 اساس اشتقاق فارسی: پاول هرن و هاینریش هوبشمان، ترجمه جلال خالقی مطلق، جلد نخست، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۶.
- ارتای ویراف‌نامه (ارداویرازنامه): ترجمه و تحقیق ژاله آموزگار، معین، تهران ۱۳۷۲.
 برهان قاطع: محمدحسین خلیف تبریزی، به تصحیح و تحشیه محمد معین، چاپ سوّم، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷.
- ح برهان قاطع ← برهان قاطع
 دستور تاریخی زبان فارسی: محسن ابوالقاسمی چاپ اول، سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاه‌ها (سمت)، تهران ۱۳۷۵.
- زبان آسی: محسن ابوالقاسمی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۸.
 زبان پهلوی ادبیات و دستور آن: احمد تفضلی، ژاله آموزگار، معین، تهران.
 شایست ناشایست (متن به زبان فارسی میانه / پهلوی ساسانی): کتابیون مزداپور (آوانویسی و ترجمه)، موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۹.
- فرهنگ بهدینان: جمشید سروش سروشیان، چاپ دوّم، دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.
 فرهنگ پهلوی به فارسی: بهرام فره‌وشی، چاپ سوّم، دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.
 فرهنگ سغدی (فارسی - انگلیسی): بدرالزمان قریب، چاپ اول، فرهنگان، تهران ۱۳۷۴.
 فرهنگ فارسی به پهلوی: بهرام فره‌وشی، چاپ دوّم، دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.
 فرهنگ کوچک زبان پهلوی: دن. مکنزی، ترجمه مهشید میرفخرایی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، تهران ۱۳۷۳.
- فرهنگ هزوارش‌های پهلوی: محمد جواد مشکور، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۶.
 فره‌وشی ← فرهنگ فارسی به پهلوی
 فصلنامه فرهنگ زبان و ادب فارسی: دوره پنجم، شماره اول، اردیبهشت ۱۳۸۰.
 قریب ← فرهنگ سغدی
 گرت. ← مجموعه یادداشت‌های پروفیسور گرتسبرگ درباره اشتقاق زبان فارسی (چاپ‌نشده)
 لغت مختصر لهجه‌های بخارا: محمود بردیف، علم لالاگیه، ر- غفارّف، نشریات دانش، دوشنبه (تاجیکستان)، ۱۹۸۹ (به

خط سیرلیک).

ماده‌فعل‌ها ← ماده‌فعل‌های فارسی دری

ماده‌فعل‌های فارسی دری: محسن ابوالقاسمی، چاپ اول، دانشگاه تهران، ققنوس، تهران ۱۳۷۳.

مجموعه مقالات ماهیار نوآبی: به اهتمام محمود طاووسی، نوید، شیراز ۱۳۷۷.

مجموعه مقالات ماهیار نوآبی: به کوشش محمود طاووسی، جلد ۱، دانشگاه شیراز، ۱۳۵۵.

مجموعه یادداشت‌های پروفیسور گرتسنبرگ: درباره اشتقاق زبان فارسی که در مؤسسه شهید محمد رواقی موجود است.

نامه فرهنگستان ← فصلنامه فرهنگستان زبان و ادب فارسی

واژه‌نامه ← واژه‌نامه طبری

پیشکش به تیرستان
www.tabarstan.info

واژه‌نامه بندهش: مهرداد بهار، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۵.

واژه‌نامه ارتای ویرازنامک: فریدون وهمن، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.

واژه‌نامه زاداسپرم ← واژه‌نامه گزیده‌های زاداسپرم

واژه‌نامه گزیده‌های زاداسپرم: مهرداد بهار، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۱.

واژه‌نامه شایست نشایست: محمود طاووسی، چاپ اول، دانشگاه شیراز، ۱۳۶۵.

واژه‌نامه طبری: صادق کیا، چاپخانه بانک ملی ایران، تهران ۱۳۱۶.

واژه‌نامه مینوی خرد: احمد تفضلی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۸.

وام‌واژه ← وام‌واژه‌های ایرانی میانه غربی در زبان ارمنی

وام‌واژه‌های ایرانی میانه غربی در زبان ارمنی: ماریا (ترزیان) آیوازیان، چاپ اول، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)، تهران ۱۳۷۱.

واژه‌های دخیل در قرآن مجید: آرتور جفری، ترجمه فریدون بدره‌ای، توس، تهران ۱۳۷۲.

یادگار زیربان: یحیی ماهیار نوآبی (متن پهلوی، ترجمه فارسی، آوانویسی و سنجش با شاهنامه)، اساطیر، تهران ۱۳۷۴.

کوتاه‌نوشت‌های منابع خارجی: الف (کتاب)

- AiW.**→ Altiranisches Worterbuch :Bartholomae.
- Av.Gr.**→ An Avesta Grammar :Jackson, A.w
- BST.**→ Berliner Soghdische Texte :Hansen, O.
- CAD.**→ The Assyrian Dictionary of the Oriental Institute University of Chicago, 1989, Illinois, U.S.A.
- CPD.**→ A Concise Pahlavi Dictionary :Mackenzie,D.N.
- DKS.**→ Dictionary of Khotan Saka :Bailey, H.W.
- ELP.**→ Essai Sur La Langue Parthe :Ghilain,A.
- FkhD.**→ A Fragment of a Khwarezmian Dictionary :Henning, W.B.
- GIP.**→ Glossaire des inscription Pehlevies et Parthe :Gignoux,ph.
- GMS.**→ A Grammar of Manichean Sogdian :Gershevitch,I.
- GNE.**→ Grundriss der Neupersischen Ethymologie :Horn,p.
- ID.**→ Irano-Dardica :Morgenstierne, G.
- IILF.**I,II.→ Indo-Iranian Frontier Languages :Morgenstierne,G.
- IIP.**→ Indo-Iranian Phonology :Gray,H.L.
- ISS.**→ Indo-Scythian Studies :Bailey,H.W.
- KDS.**→ Kurdish Dialect Studies :Mackenzie, D.N.
- MP.**II.→ A Manual of Pahlavi, Vol.I :Nyberg,H.SI.
- OPG.**→ Old Persian :Kent, R.G.
- VIS.**I-III .→ Vergleichendes Worterbuch der Indogermanischen Sprachen :Pokorny,J.
- PS.**→ Persische Studien :Hubschmann,H.
- SGS.**→ Saka Grammatical Studies :Emmerick,R.E.
- TSP.**→ Textes Sogdiens :Benveniste,E.
- ZP.**→ Zoroastrian Problems in the ninth century books: Bailey, H.W.

کوتاه‌نوشت‌های منابع خارجی: ب (مجله)

BSOS. → Bulletin of the School of Oriental Studies

Hen.GGA → Acta Iranica

JRAS. → Journal of the Royal Asiatic Society

Sogdica, Sogd → Soghdica, The Royal Asiatic Society

TPS. → Transactions of the Philological Society

VMT. → Verbum des Mittel persichen per Turfan Fragmente

WPM. → Boyce.M: A Word-List of Manichaean Middle Persian, Acta Iranica 9a.

کتابنامه لاتین

- Acta Iranica:1974,editon: Teheran - liege, diffusion: E.j.Brill,Leiden.
- Andreas, F. and W.B. Henning: 1932-1934, Mitteliranische Manichaica aus chinesisish Turkestan, I-III, Berlin.
- Asia Major, London.
- Back, M:1978 :Acta Iranica 18,Leiden.
- Bailey, H.W:1976:Dictionary of Khotan Saka, Cambridge, university press.
- Bailey, H.W:1967, Indo - scythian studies,(prolexis to the book of zambasta), cambridge university Press.
- Bailey, H.W:1943, Zoroastrian Problems in the ninth Century books oxford.
- Bartholomae, C:1961: Altiranisches Worterbuch, Berlin.
- Benveniste, E:1940-45: Textes Sogdiens, Paris.
- Boyce, M:1977:A word-list of Manichean Middle Persian and Parthian (Acta Iranica 9a), Leiden.
- Bulletin of the school of oriental and african Studies (12-vols.):1931-33, London.
- Emmerick, R.E:1968,Saka Grammatical studies, London.
- Gershevitch, I:1954,A Grammar of Manichean Sogdian, Oxford.
- Ghilain, A:1966,Essai sur La Langue Parthe, Louvian.
- Gignoux, Ph:1972,Glossaire des inscriptions pehlevies et Parthe, London.
- Gray, H.I:1965,Indo- Iranian phonology, New yak.
- Hansen, o:1941,Berliner Soghdische Text, Vol. I, Berlin, Vol.II:1954, Wiesbaden.
- Henning,W.B:1971,A Fragment of a Khwaremian Dictionary, ed. D.N.Makenzie, London.
- Herzfeld, E:1924, Paikuli, 2 vols, Berlin.
- Horn, P:1893,Grundriss der Neupersischen Ethymologie, Strassburg.
- Hubschmann, H:1895,Presische Studien, Strassburg.
- Indo- Iranian Jornal.

- Jackson, A.W:1892,An Avesta Grammar, Stuttgart.
- Journal of the royal Asiatic Society: cambridge university press, London.
- Kellens, J:1974, Les noms-racines de L Avesta, Wiesbaden.
- Kent, R.G:1953,Old Persian,(Grammar, Texts, Lexicon), New Haven.
- Mackenzie, D.N:1971,A Concise Pahlavi Dictionary, Oxford.
- Mackenzie, D.N:1962, Kurdish Dialect Studies,I-II, Oxford Un. press, London.
- Mayrhofer, M:1979, Iranisches Personennamenbuch, Band I, Wien.
- Morgenstierne, G:1973,Indo-Iranian Frontier Languages, 5Vols., Norway, United Kingdom, United States.
- Nyberg, H.S:1974,A Manual of Pahlavi, Vol.II, Wiesbaden.
- Pokorny, J:1930,Vergleichendes Worterbuch der Indigermanschien Sprachen, I-II, Berlin und Leipzig.
- Reichert, H:1911, Avesta Reader, Strassburg.
- Tedesco:1932-34,Zeitschrift fur Indology und Iranistik, Leipzig.
- The Assyrian Dictionary (of the Oriental Institute of the Un. of Chicago): 1964-1998 (22 vols), I.J.Gelb and authors.
- Transactions of the philological Society, London.
- Utas, B:1988, Frahang I Pahlavik (transliteration, transcription and commentary from the posthumous papers of H.S. Nyberg), Otto Harrassowitz, Wiesbaden.

پیشکش به نیرستان
www.tabarestan.info



۷۸۰۰ تومان

شابک ۹۷۸۹۷۷۲۰۱۱۰۱